



آتشی افتاد از چشمش به نزارِ دلم...
وای اگر طوفان بیاید رقص آتش دیدنیست!

به نام خدا

"رقص روی آتش"



به قلم: زهرا

DONYAIEAMAMNOE

مقدمه#

عشق

غریبانه ترین لغت فرهنگ نامه زندگیم بود

من خود را نیز گم کرده بودم

احساسات که دیگر هیچ

میدانی من به تو ادم شدم

به تو انسان شدم

اما چه حیف...

وقتی چیزی را از دست میدهی تازه ارزش واقعی ان را

درک میکنی

و من چه دیر فهمیدم

زندگی تازه روی زشت خود را به تو نشان میدهد

بعد زشتی که من زیر سایه تو هرگز انرا ندیده بودم

و از نسیم محبتت مست میشدم

مرا ببین

منی دیگر وجود ندارد

من همه ام را باخته ام

فقط برگرد

عمری که بی تو سر میشود نامش زندگی نیست

فقط نفس کشیدن است و بس

من اهلی شده ام به تو

روا نیست مرا بی خودت کنی

روز هایم با تو شروع میشود اما تمام نه...

تو تمام نشدنی ترین قصه دنیایی

موهایم بعد از تو یتیم شد

دست هایت برای آنها چون پدری مهربان بود

به ناگه زمینی طوفان زده شد که منتظر معجزه بود

معجزه

DONYAIEAMNOE

معجزه

بر من ویران شده

تو لیلی بی مجنون دیده ای؟

من همان لیلی مجنون شده ام

باید مجنون باشی تا بفهمی مرا

مجنون

مجنون

مجنون مجنون

اه

برگرد

ببین

لیلی باقی نمانده

لیلی همان روز وداع

نابود شد

عمرش به سر آمد

برگرد

و اشکهای

لیلی وارم را ببین.....



DONYAIEAMAMNOE

فصل اول

صدای جیغ و سوت از هر طرف شنیده میشد. موزیک اسپانیایی تندی که از باند های بزرگ پخش می شد همه میهمانان رو به وجد آورده بود.

جوون های زیادی وسط می رقصیدند و تعدادی که هیچ چیز از موزیک نمی فهمیدند با لبخند مسخره ای که بر لبشون بود فقط بالا و پائین می پریدند تا خودی نشون بدهند.

جوون های مستی که هیچ کدوم از حرکاتشون دست خودشون نبود.

چشممو از روشون برداشتمو شروع کردم تو دلم بهشون چرتو پرت گفتن یه عده مست الکی خوش که دیدن نداشت البته خب منم جزئشون بودم اما....

گلاسه توی دستمو چرخوندم و به لبم نزدیک کردم، با وارد شدن محتویات داخلش به دهنم و مزه کردنه طعم گسش که کم کم داشت سلول های دهن و زبونم رو بی حس میکرد، چشمامو بستم و دوباره باز کردم که به خودم مسلط بشم.

نمیدونستم چندمین پیکه اما، سرم سنگین شده بود و حس رخوت داشتم اما من از اونجایی که زندگیم با این طعم گس خو گرفته بود و جزء لاینفک زندگیم بود باعث شده بود که با سه یا چهار پیک از خود بی خود نشم و حالت طبیعی خودم رو داشته باشم.

هه، اینم افتخار زندگی من

صدای موزیک توی مغزم رژه میرفت و سر دردمو تشدید میکرد
گلاسو دوباره برداشتم اما گوشیم که توی دستم بود لرزید. با بی حوصله
گی به شمارش نگاه کردم. اه گندش بززن مزخرف هنوزم داره زنگ میزنه
بره گم شه ریجکت کردم و از حرص گوشه رو خاموش کردم.
خسته شدم و تنها چیزی که الان احتیاج داشتم یه دوش آب سرد و خوردن
یه قهوه غلیظ توی ماگ دوست داشتیم بود.

با چشمام دنباله هدیه می گشتم ببینم کجاست. برای اینکه دید بهتری پیدا
کنم از روی صندلی کمی خودمو جابه جا کردم تا دید بهتری پیدا کنم.
بالاخره پیداش کردم. تو اون تاریکی گوشه سالن لباس قرمز مرخرف
سنگ کاری شده اش میدرخشید.
اونجا چه غلطی میکنه؟

با رخوت از جام بلند شدم و گلاسو روی میز گذاشتم. دستی به موهام که
بخاطر دمای بالای بدنم و قطره های عرق به پشت گردنم چسبیده بود
کشیدم و درستشون کردم و خرامان خرامان به سمتش رفتم.
با اون کفش بلند پونزده سانتی و مستی نمی تونستم درست راه برم. خم شدم
و زیر لبی اموات هدیه رو بخاطر این انتخاب مسخرش اباد کردم.
پام که به پارکت های خنک خورد همراه با یه حس خوب که توی وجودم
پخش شد لبخند زدم و کفشام رو گرفتم دستم و رفتم سمت هدیه.
به چند قدمیش که رسیدم کاملاً بهش دید پیدا کردم.

دختره دیوانه باهیراد، پسر کنه و نجسبی که از اول مهمونی چسبیده بود به ما صحبت می کرد و هر چند دقیقه یک بار دست تو موهای بلوندش میکرد و عشوه خرکی میومد.

کم کم صورتاشون داشت بهم نزدیک میشد که یهو داد زد: هدیه؟

چنان جفتشون پریدن بالا و هول کردن که میخواستم از خنده بخورم زمین اما جلوی خودمو گرفتم و انگار که تازه دیدمش گفتم:

__ اِ اینجایی؟ کجا رفتی یه ساعته؟

یه لبخند مسخره روی لبم جا خوش کرده بود که هدیه متوجه شد همه چیو دیدم و دارم فیلم بازی میکنم.

با حرص اومد جلو و اروم طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

__ نیشتمو جمع کن مسخره من که میدونم از قصد کردی. بیا الان تو حسرت بمونه بچه خوبه؟

کلی نقشه کشیده بود که جفت پا پریدی وسطش. لعنتی اهش دامنتمو میگیره خنده ام گرفته بود. زدم به بازو شو به چشمای ابیش که بخاطر خط چشم کلفتی که پوشیده بود خیلی قشنگ شده بود نگاه کردم و گفتم:

__ بسه بیا بریم.

__ وا چرا تازه داره گرم میشه که.

__ چی گرم میشه؟ پایین تنه حضرت اقا؟

ریز خندید و گفت:

_گمشو بی ادب. هنوز به اون مرحله از تکامل نرسیدیم درمسیر گرم شدن بود. بمونیم دیگه لطفا

_نه سرم درد میکنه حوصله ندارم. من میرم ماشینو بیارم توام زود بیا.
فرصت جواب بهش ندادم و بی توجه به هیراد که حسابی تو پرش خورده بود رفتم سمت اتاق بالایی تا لباسمو عوض کنم.

مانتومو پوشیدم و شالمم انداختم سرم و کفشامم پام نکردم و راه افتادم سمت حیاط.

سوئیچمو از کیفم دراوردم و قفلشو زدم. دویست و شیش البالویی ام شاید بین اون همه ماشین از همه مدل پائین تر بود اما من عاشقش بودم و خودم خریده بودمش و فرهاد هیچ نقشی توش نداشت.

یادمه وقتی فهمید که به پورشی که روز تولدم خریده بود دست نزدم و براش پس فرستادم یه دویست و شیش خریدم، اونقدر بهش برخورد که پا شد اومد خونه و کلی دری وری بهم گفت اما وقتی دید فایده نداره گفت "سر خود شدی و غیر قابل کنترل" و با اعصابانیت گذاشت رفت.
چند دقیقه ای میشد که تو ماشین منتظر هدیه بودم که بالاخره اومد و سوار شد

_تعارف نکن. یکم دیرتر میومدی. می موندی قشنگ پائین همه رو داغ میکردی این سری.

_غر نرنا. همه که مثل تو نیستند، بابا یه خدا حافظی چیزی میکردی همینجوری میرن اخه؟

_چرت نگو. حوصله نداشتم. در ثانی من که کسیو نمیشناختم، اگه اونقدر اصرار نمیکردی نمیومدم اصلا.

_خب توام آشنا میشدی

_هددددیه

با حرص زیر لب چیزی گفت و روشو بر گردوند. اخلاقمو میدونست که اگه حوصله نداشته باشم به پام نییچه به نفع خودش.

تو سکوتی دلنشین رانندگی میکردم و یه استراحت به مغزم داده بودم اما از تگون های هر چند دقیقه هدیه متوجه شدم اصلا از این سکوت راضی نیست.

اهمیتی ندادم خوبه که سکوت کرده.

بعد از حدودا چهل دقیقه رسیدم. ریموتو در اوردم و ماشین رو وارد پارکینگ کردم و جایه همیشگیش پارک کردم.

هدیه زودتر از ماشین پیاده شد. خم شدم کفشامو پام کردم. درست نبود که پا برهنه برم.

با این که حرف مردم اصلا واسم اهمیتی نداشت اما، منم پرستیز خودمو داشتم و تحت هیچ شرایطی دوست نداشتم از دست بدمش.

هدیه بغ کرده جلوی اسانسور ایستاده بود و منتظر من بود سوار شدم و طبقه اخر رو زدم.

از تو ائینه نگاهی به خودم انداختم و شال مشکی رنگم رو که داشت از سرم می افتاد رو کمی جلو تر کشیدم. زیر چشمی به هدیه که با ریشه های شالش سرگرم بود نگاه کردم. با صدای زنی که اعلام کرد به طبقه اخر

رسیدیم پیاده شدم و به سمت خونه حرکت کردم. در رو که باز کردم هدیه زود تر از من وارد خونه شد و از اونجایی که میدونست اولین قانون خونه ورود بدون کفش کفشاشو از پاش در آورد و به سمت اتاق خواب راه افتاد.

کفشامو با حرص پرت کردم و مقصدم جایی جز اتاق خوابم نبود..

مانتو و ساپورت تنگی که تنم بود رو با سریع ترین حالت ممکن در اوردم و با یه شلوارک و بلوز ستش عوض کردم.

جلوی آئینه نشستم و بعد از پاک کردن ارایشم با حسه سبکی که توی صورتم ایجاد شد نفس عمیقی کشیدم و به سمتة تنها چیزی که الان بهش نیاز داشتم حرکت کردم. "قهوه"

قهوه ها که آماده شد هدیه با یه تاب شلوارک صورتی وارد پذیرایی شد.

قهوه خودم رو توی ماگ فامیل دوری که بهادر واسم خریده بود و میگفت شبیه منه وجونم به جونش بسته بود ریختم و برای هدیه تو ماگ ساده تر .

ماگو دادم دست هدیه و خودم رو به روش روی مبل نشستم و با لذت قهوه رو بو کردم و از بخاری که به صورتم خورد غرق لذت شدم. کم کم و با لذت تمام قهوه رو خوردم.

به محض وارد شدن کافئین به بدنم، آرامش تمام سلول هام را فرا گرفت و اعصاب متشنج رو به خلسه شیرین دعوت کرد.

با نگاه خیره هدیه روی خودم سرمو بلند کردم و به چشمای خوش رنگش نگاه کردم:

9_چیه؟

_کوفته. باز که پاچه میگرفتی.

_حوصله نداشتم در ثانی کسی ام نمی شناختم.

_خوب آشنا میشدی. مثله همیشه.

_همیشه من دو نفرو میشناختم، اما این سری من با هیچکی آشنا نبودم میگم.

_خب باشه. بیخیال.

خصلتی که باعث شده بود هنوز رفاقتمون پابرجا بمونه همین بود. هدیه موضوع رو اصلا کش نمیداد.

_خب، از ارسال چه خبر؟

اخمی که با آوردن اسمش بین دو ابروم نشست بی ارادی بود:

_بره بمیره مردتی که اشغال.

_وا چرا؟

_مچشو گرفتم. اگه بدونی با کی؟

DONYAIE MAMNOE

_والای باکی؟

_هلم.

چنان قهوه پرید توی گلوش که داشت خفه میشد.

ماگو گذاشتم روی میز و رفتم زدم پشتش:

اووو، چت شد بابا؟

هدیه که سرفه هاش بند اومده بود نگام کرد و گفت

_جدی گفتی؟ وای خدایا، باورم نمیشه چقدر اشغالن اخه.

_ول کن بابا. دیدی که از اولم قرار نبود همه چیز جدی بشه. بس که کلید کرده بود که دوست بشیم قبول کردم. لعنتی تو هفته اول نگاش دیگه یه وجب پائین تنم رو سانت میزد. اگه میدیدی چیا میخواست. ولی خوب شد، خودم میخواستم باهاش بهم بزnm دیگه حوصله اش رو نداشتم.

_اره. ولی هلمای چه طور تونست همچین کاری کنه. تو.. تو که ناراحت نشدی؟

خنده ام گرفت.

_دیوونه شدی؟ معلومه که نه. ولی اگه بدونی وقتی دیدمشون چی شد؟

_وای قضیه جنایی شد. بگو ببینم کجا دیدیش؟

با یاد آوردی اون روز لبخند محوی روی لبم جا گرفت:

_تو کافه ستار. با همکارم رفته بودم اونجا که دیدمشون. اول که دیدمشون باورم نشد گفتم شاید اتفاقیه، اما دیدم نه بابا این ها خیلی با هم مچ شدن. هلمایه جوری داشت عشوه میومد که داشت حالمو بهم میزد. اروم رفتم سمتشون. تا چشم ارسلان بهم خورد، ببین یه لحظه خشکش زد. مرد و زنده شد. هلمای متوجه من نبود همینکه دستشو گذاشت روی بازوش که ارسلان چنان از جاش بلند شد که بستنی اش افتاد روی هلمای. اونم یه جیغی کشید که نگو اما تا چشمش خورد به من خفه شد.

خب خب بقیه اش؟

هیچی دیگه منم یه لبخند گنده زدم و اروم دم گوشه هلمای جوری که

ارسلانم بتونه بشنوه گفتم "عزیزم تو همیشه از همه عقب تری و باید
پسمونده های من نصیبت بشه. زودتر میگفتی خودم تحویلش می دادم. اما
مرسی، خودم می خواستم از سرم بازش کنم تو واسم جبران
کردی. ارسلان فهمیده بود چیزی که می خواد رو من نمی تونم بهش بدم
اما، مثله اینکه تو خوب چراغ سبز نشون دادی.

_ وای خدایا! پسمونده؟ عاالی بود لیلی. ارسلان چیزی نگفت؟

_ نه. خشک شده بود اصلا. ولی احمق هنوزم داره زنگ می زنه.

_ بس که خز. فک می کرده تو ام اهلشی و یه صفایی میبره از بدنت

_ موافقم. ولی خب کور خونده. دستش رو شد واسم.

_ خب به افتخار این عمل قهوه ای گرایانه جناب ارسلان برم دوتا قهوه
بریزم.

بلند شد و رفت

DONYAIEAMNOE

با ارسال دو هفته پیش روز تولد هلمما آشنا شد

اون قدر به پرو پام پیچید تا قبول کردم با هم باشیم.

انصافا خوش قیافه بود. متوجه نگاه های هلمما روش شده بودم اما، فکرشم نمی کردم بخواد انقد خودش رو حقیر کنه. تو هفته اول متوجه شدم دنبال یه رابطه ساده نیست.

بهتر که رفت. من ادم رابطه نبودم.

با اومدن هدیه افکار توی سرم رو پس زدم و واسه همیشه از ذهنم پاکش کردم

هم زمان با اینکه داشتم دنبال پوشه صورتی که نظامی گفته بود واسش ببرم می گشتم، به صدای فوق العاده اش پشت تلفن گوش می دادم. بیخیال پوشه شدم و تکیه دادم به صندلی ام.

دلخور بود که چرا بهش سر نمیزنم. نمیدونست که من از خدومه همیشه کنارش باشم.

با لبخندی که روی لبم بود گفتم: DONYA IEMAMNOE

_اخره ماهرخ من، قربونت برم خوبه فقط سه روز منو ندیدی. چشم امشب میام راضی شدی؟

صدای نفسشو که ازاد کرد شنیدم:

_تو دلت تنگ نمیشه مشکل خودته. من دلم میخواد همیشه کنارم باشی. بهونه نیار که اصلا قبول نیست.

_کی میگه دلم تنگ نمیشه، خودت خوب میدونی جونم به جونت بسته اس قربونت برم.

_خدا نکنه. بهادرم فردا می خواد بره شیراز بیا شب باهم باشیم

_چشم. ولی شیراز چرا؟

_نمی دونم مثل اینکه یه سمیناری چیزی دعوتن.

_به به جناب مهندس سمینار تشریف میبرن پس.

_اره. حالا خودت دیدیش ازش پیرس.

_باشه. چیزی نمیخواهی بخرم؟

_نه سلامتیت. فقط زود بیا.

_باشه پس فعلا خدافظ.

_خدابه همراست.

تنها کسی که دیوانه وار دوستش داشتم ماهرخ بود. بعد از اونم بهادر و عمو محمد بود.

دنیای من خلاصه می شد در چهار نفر.

ماهرخ، بهادر، عمو محمد، هدیه.

بهادری که برادری رو در حق من تموم کرده بود

عوض همه تنهایی هام که اون دو به اصطلاح پدر و مادر باید پر میکردند خاله و عمو محمد با تموم وجودشون گرفتند.

حقا همیشه عمو محمد جوری رفتار می کرد که احساس معذب بودن نکنم. حسی که وقتی کنار اونها بودم برام قشنگترین حسه دنیا بود. حسی که هیچ وقت به پدر و مادر خودم نداشتم.

نفس کلافه ای کشیدم که همون لحظه سارگل با عجله در رو باز کرد و با استرسی مشهود گفت:

_ لیلی نظامی بد جور ازت شاکیه. الان یکتا منشیش زنگ زد گف خواسته که بری پیشش. پوشه رو پیدا کردی؟
بی خیال نگاش کردم و گفتم:

_ نه بابا نیستش. نمی دونم کجاس، فک کنم جا گذاشتم خونه.

_ وای لیلی خیلی بی خیالی تو. لعنتی دیروز گف امروز حتما واسش ببری. دستی به مو هام که از مقنعه زده بود بیرون کشیدم و فرستادم پشت گوشم و گفتم:

_ وای بابا، ول کن توام. مگه کیه نظامی؟ یه حسابدار ساده که بیشتر نیست. الان میرم میگم فردا میارم.

_ لیلی واقعا عین خیالتم نیست نه؟ بره به امینی بگه چی؟
کم کم داشت عصبیم می کرد:

_ اه، بابا گناه که نکردم. یادم رفت میگم. امینی یا هرکسه دیگه میگم یادم رفته. خودشونم میدونن که حضور من چقدر مهمه

و جلوی چشم های گرد شده سارگل از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اسانسور.

پوشه یکی از پروژه های شرکت دست من بود و قرار بود امروز ببرم واسه نظامی.

از اینه اسانسور نگاهی به خودم انداختم.مانتو کتی کرم کوتاهی که یه وجب بالای زانوم بود.کفشای پاشنه پنج سانتی کرمی که پام بود کمی اذیت میکرد.

موهای خرمایی روشنم رو فرق باز گذاشته بودم که خیلی بهم میومد.

ارایش خاصی نداشتم.فقط یه رژ گونه و کرم پودر محو که یکم صورتم رو از اون بی روحی و بی حالتی که بعد از هر بار مصرف الکل گریبانم رو می گرفت کم کنم.

وقتی وارد سالن شدم یکتا تا منو دید با لبخندی اومد سمتم و گفت:

_لیلی باز که این بیچاره رو برزخی کردی.بیچاره قرمز شده از اعصابانیت.

ریز خندیدمو اروم گفتم:

_بابا اون که همیشه خدا برزخه.تو مگه شکله دیگه ام دیدیش؟

_ماشالا.عین خیالتم نیست.ناسلامتی پسر خاله رئیس شرکته.

_هر کی میخواد باشه.من برم تا فوران نکرده.

یکتا سری برام تکون داد.

رفتم سمت اتاقش و در زدم و منتظر اجازه نشدم و در و باز کردم

سرش پائین بود و مشغول نوشتن بود.

تا سرشو گرفت بالا و نگاهش به من افتاد با یه اخم غلیظی بهم نگاه کرد و گفت:

_خانوم اریایی خیلی وقته منتظرتون هستم. چرا الان تشریف آوردین؟

خیلی ریلکس جواب دادم:

_داشتم با تلفن صحبت می کردم.

چنان با تعجب نگام کرد که با خودم گفتم "چی شده مگه؟"

سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:

_یعنی انقدر واجب بود که کارتون رو عقب بندازید؟

_بله.

از جواب سریع و محکم حرصی شد و گفت:

_واقعا که پرونده رو آوردید؟

_خیر.

DONYAIE MAMNOE

با سریع ترین حالت ممکن بلند شد و گفت:

_نه؟ یعنی چی نه خانوم اریایی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_متأسفانه یادم رفته. جا گذاشت..

حتی نداشت حرفم تموم بشه. با خشم اومد سمتم و گفت: بازیتون گرفته؟

مگه اینجا خونه خالست که هر کاری دلتون خواست انجام بدین؟

_نمی دونم. فکر کنم شرکت طراحی دکوراسیون اراد باشه.

_خانوم منو مسخره می کنید؟

_خیر سوال پرسیدین جواب دادم.

و خیلی اروم نشستم روی مبل.

خونسرد جواب دادن های من شدت اعصابانیتش با فریادی که کشید یکه خورده نگاش کردم:

_بسه خانوم بسه. دیگه شورش رو در آوردین. براتون متاسفم شما هیچی از کار کردن تو محیط اداری نمی دونید. هر کاری دوست دارید انجام میدید. چندین بار خواستم گزارشتون رو رد کنم اما هر بار اما پشیمون شدم تا شاید به خودتون بباید. درسته که توی کارتون حرف اول رو می زنید ولی واقعا بسه دیگه. این از پوششتون که اصلا مناسب نیست. قرار نیست که هر جور دلتون خواست لباس بپوشید. گوشتون اخلاقتون اصلا مناسب یه خانوم محترم نیست. این رفتار شما ناخود آگاه تاثیر میذاره بر دیگران. خیلی ها به ما اعتماد کردن که می دارن فرزنداشون اینجا کار کنند. ادم های با خانواده ای که شاید شما درک درستی نسبت بهش نداشته باشین اما..

چنان مردک روانم رو بهم ریخت که مثل گرگ زخمی پریدم بهش.

رسماً منو دختر خیابونی بی خانواده می دید.

درسته که بخاطر کلاس هام بعضی اوقات دیر می رسیدم، اما از جون و دل مایه می داشتم

رفتارم با همه یه جور بود. پوششم اصلا جلف و زننده نبود.
من شاید خیلی بی پروا بودم ولی طبق یه چهار چوب خاصی عمل می کردم.

با اعصابانیت داد زدم سرش:

_چی میگی تو واسه خودت؟ فکر کردی که هستی؟ یه حسابدار ساده ای دیگه. به چه جرئتی هر چی لایق خودته به من نسبت میدی هان؟
تو بی خود می کنی به شخصیت من توهین کنی. من با کی ناجور رفتار کردم که هر چی از دهن گشادت در میاد بار من می کنی هان، با توام جواب بده دیگه.

چشماش داشت از کاسه در میومد.

باورش نمی شد بزمن به سیم اخر و این جوری با پسر خاله رئیس شرکت حرف بزمن، اما منم لیلی بودم.

اگه چیزی که حقم نبود یا توهین به شخصیتم بود می شنیدم زمین و زمان رو بهم می دوختم و به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کردم.

جوری طرف رو می شستم و پهن می کردم که دیگه جرئت نده به خودش که دو باره بخواد هم چین کاری بکنه.

سرمو که بلند کردم دیدم همه دارن با تعجب نگام می کنند و یکتا رنگش پریده.

پوزخندی زدم و بلندتر از قبل گفتم:

خودت با پارتی اومدی سرکار اما من زحمت کشیدم. پشتمو به هیچ چیز

گرم نکردم فهمیدی؟ برو هر غلطی دلت خواست انجام بده. برو به امینی بگو. اصلاً چرا تو بگی خودم میرم شرکتی که یه تازه به دوران رسیده بخواد توش هر غلطی بکنه جای من نیست. برات متاسفم مردک روان پریش.

نگاه آخر رو به چشماش کردم و رومو برگردوندم که چشمم تو چشمای میشی خوش رنگی قفل شد. رو دو برابر کرده بود.

نگامو از چشمای خوش رنگش که هیچ حسی رو نمیشد فهمید برداشتم و با تعجب بهش که با یه اخم کوچیک به من خیره نگاه میکرد انداختم. به چهار چوب در تکیه داد بود و دستاش قفل سینه اش بود.

ترکیب موهای روشنش با چشمای خوش رنگش تضاد دلنشینی با پوست تیره اش داشت.

قد بلند با هیکل نسبتاً خوبی داشت.

به نظرم آشنا میومد، اما تو اون موقعیت حوصله شناسایش رو نداشتی.

یه اخم کوچیک کردم رفتم سمتش که تنه اش رو از جلوی در برداشت و یه سرفه مصلحتی کرد و رو به من گفت:

_نمایش جالبی بود. حسابی ام گرد و خاک راه انداخت. بفرمائید دفتر من.

با تعجب بهش نگاه کردم.

این دیگه کیه؟

همون لحظه نظامی که دستپاچه شده بود گفت:

_ببین اراد..

حتی نداشت ادامه جمله اش رو بگه: هیس فرید. بعدا با توام حرف می زنم.
اراد؟ چقدر اسمش اشناست.

کمی که فکر کردم یادم افتاد. اراد امینی پسر مدیر عامله.
بدون این که خودم رو ببازم با جسارت تمام زل زدم به چشم هاش.
نگاهی به بقیه کرد و گفت:

_نمایش تموم شد. همه بفرمائید سرکارتون.
توی نگاه تک تک همکارا ترحم و دلسوزی موج می زد. اما من اصلا
واسم مهم نبود. هرچی که می خواد بشه.
با دستش به جلو اشاره کرد و گفت:
_بفرمائید.

سری تگون دادم و همراهش به سمت اسانسور راه افتادم.
دفتر مدیریت طبقه پنجم بود.
خودم رو با تک دکمه مانتوم سرگرم کردم. امینی ژست جذابی گرفته بود
و با کفشاش به کف اسانسور ضربه می زد.
اسانسور که ایستاد، همزمان با هم اومدیم بیرون.
منشی اش سریع از جاش بلند شد و تاخواست حرفی بزنه، دستش رو بالا
برد و گفت:

_الان نه خانوم صالحی.کار واجب تری دارم.

و بدون حرف دیگه ای در اتاقش رو باز کرد.نگاهی به منشی که با حیرت داشت به من نگاه می کرد انداختم و وارد اتاق شدم.

اتاق بزرگ و شیکی داشت.

حوصله کنکاش توی اتاقش رو نداشتم.

بر خلاف تصورم سمت میزش نرفتم و روی مبل کرم قهوه ای که دقیقا مقابل میزش بود نشستم و اشاره کرد که منم بشینم.

به ناچار رو به روش نشستم.

نفس عمیقی کشید و کمی به سمتم خم شد و با لبخند کوچیکی گفت:

_خود بفرمائید گوش میدم.

گنگ بهش نگاه کردم و گفتم:

_بله؟

خنده قشنگی کرد و گفت:

_منظورم اینه میشه به من توضیح بدید که چی شده بود انقدر اعصابانی شده بودید که فرید بیچاره خشکش زده بود؟.

به چشمام خیره شد.

نمی دونم چرا اما از حالت نگاهش یه جوری شدم و دستی به موهای فرضیم کشیدم و انداختمشون توی مغنه.

سرفه ای کردم و گفتم

_چون حرف احمقانه ای زد، منم یه لحظه خون جلوی چشمم رو گرفت و هر چی لایقش بود بارش کردم.

رسمایکه خورد. توقع نداشت اینجوری به پسر خاله اش بتویم. خنده بلندی کرد و گفت:

_جدا که سر نترسی دارین.

_دلیلی برای ترس نمی بینم.

و خیلی ریلکس به مبل تکیه دادم. دستی به صورتش کشید و گفت:

_یعنی حتی نمی ترسید اخراج بشید؟

_نه.

خنده اش گرفت:

_میتونم ازتون خواهش کنم بگید چی شده بود؟ من اومده بودم از فربد یه پرونده ای رو بگیرم که صدای شما رو شنیدم. بخاطر همین نمی دونم چی شنیدید که این همه بهم ریختید.

نگاهی به چشماش کردم و بی کم و کاست همه چیز رو براش تعریف کردم.

همون طور متفکر به من گوش داد و در اخر با حرفی که زد از تعجب شاخ در اوردم.

_من از طرف فربد معذرت میخوام. رفتارش اصلا درست نبوده.

نگاهی به صورتش انداختم تا اثر شوخی رو توش ببینم.

اما خیلی جدی داشت به من نگاه می کرد.

بعد مکث چند دقیقه ای گفت:

_اما خب، شما هم واسه این بی دقتی مقصرید. باید پرونده رو به موقع میاوردید اما خب انسان جایز الخطاست. راستش شمارو پدرم استخدام کردن و خیلی کار تون رو قبول دارند بخاطر همین منو شناختید. اما من شما رو میشناسم، سابقه کاری تون خیلی درخشانه. درسته تازه اومدم سرکار اما با همه کارکنان آشنا شدم. اما متاسفانه توی هر جلسه معارفه شما کلاس بودید و حضور نداشتید. امید وارم بتونیم هنوزم با هم همکاری کنیم و نخواهید همکاری با مارو رد کنید.

راست می گفت. من رو امینی بزرگ یعنی پدرش استخدام کرده بود .
یک ماهی می شد که بخاطر کسالتی که براش پیش اومده بود پسرتازه از فرنگ برگشته اش جانشین شده بود .

روز معارفه با کارمندا من کلاس بودم و نتونستم ببینمش. اما یادمه یک بار عکسش رو روی میز کار پدرش دیده بودم و از توی عکس هم خیلی جذاب بود. بخاطر همین برام آشنا بود .

با حرفاش به فکر رفتم. شاید من ادم کله شق و لجبازی بودم اما بی خودی دلم نمی خواست شغلی رو که خیلی بهش علاقه داشتم و تنها چیزی بود که باعث می شد کمی از دنیای خودم فاصله بگیرم و خارج بشم از واقعیت تلخ زندگیم رو از دست بدم .

با این حال نمی تونستم با دعوا امروزکنار بیام. امینی که تعلم رو دید گفت مطمئن باشید دیگه همچین اتفاقی نمی افته. شما هم لطفا فراموش کنید

نگاهی به میشی های جذابش کردم
-قبوله .

لبخندش میشی هاش رو زیباتر جلوه داد: خوشبختم. امیدوارم همکاران
خوبی باشیم .

دستی رو که به سمتم دراز کرد گرفتم. با فشار خفیفی دستم رو رها کرد .
-می تونید الان اون پرونده رو بیارید؟

-خیر. به کسی قول دادم. الان مساعد نیستم .

باورش نمی شد انقدر صریح خواستش رو رد کنم. لبخندش غلیظ تر شد :
-پدر گفته بودن خیلی با جسارت هستید باورم نمی شد .

-و بسیار کله شق و لجباز .

از مبل بلند شدم و دستی به مانتوم کشیدم :

-روز خوش جناب امینی .

-روز خوش خانوم اریایی .

دستم به دستگیره نخورده بود که با دوباره مخاطب قرار گرفتم برگشتم و
سوالی خیره اش شدم .

-راستش یه سوالی برام پیش اومد. شما با جناب اریایی بیزینس من بزرگ
نسبتی دارید؟ یا یک تشابه فامیلیه؟

لعنت به این فامیلی و لعنت به این شهرت .

گره ابرو هام کور شد

بله پدرم هستن

و تو دلم گفتم کاش نبود .

حیرت، تعجب و با کمال تاسف هیجان رو کامل می تونستی توی چشماش ببینی .

-خدای من. باورم نمیشه یعنی شما دختر آقای ا ..

-بله و اصلا دلم نمی خواد کسی متوجه بشه .

-چرا؟

-دلایل شخصی. الانم روز بخیر .

منتظر جواب نشدم و بی توجه به قیافه غرق سوالش از اتاق بیرون اومدم .

هر حرفی نسبت بهشون ناخود آگاه بهم می ریخت. وسایلم رو جمع کردم و به سوی منبع ارامشم حرکت کردم.

کیفم رو از روش شونم جا به جا کردم و گل های نرگسی که سر راه خریده بودم رو به دست چپ ام دادم و زنگ خونه رو زدم .

-قربونت برم. بیاتو عزیز دل .

اخم هام، غم هام پر کشید رفت و جاش رو لذتی خاص داد. در رو کمی فشار دادم و وارد شدم .

به محض ورود به حیاط اولین چیزی که به چشمت می خورد باغچه نسبتاً بزرگی بود که خاله با دست های خودش درست کرده بود.

و منحصر به فرد ترینش هم درخت بزرگ یاس بود که پیچ و تاب خورده بود و

فضای بزرگی رو به خودش اختصاص داده بود و کناره هاش بوته های گل های مریم و رز قرمز بود که همه این ها کنار هم یه فضای فوق العاده رو پدید آورده بود .

ترکیب گل ها کنار هم بوی سحرانگیزی رو به وجود آورده بود که دوست داشتی ساعت ها از بوی خوبشون لذت ببری. فضای خیلی آرامش دهنده ای بود درست مثل صاحبش .

چشم رو به زور ازشون گرفتم و به سمت خونه راه افتادم. استخر بزرگی که وسط حیاط بود دور تا دورش رو گلدون های حسن یوسف گرفته بود و روح بزرگ این خونه بود. کمی اون طرف تر زیردرخت بید مجنون میز و صندلی سفیدی قرار داشت که خاله اونجا کتاب می خوند و عصر ها می رفتیم اونجا تا خاله با کیک های فوق العاده اش و قهوه های من حسابی حال روزمون رو مثله شیرینی کیک هاش لذیذ کنه. ماشینی توی حیاط نبود پس معلومه نه بهادر خونه بود نه عمو محمد .

نگاهم رو که از بید مجنون گرفتم چشمم به زیباترین و قشنگ ترین خلقت خدا خورد بالای پله ها ایستاده بود و با اون چشم هایی که من می پرستیدمش خیره نگام می کرد .

تو اون بلوز سبز رنگی که متناسب با رنگ چشم هاش بود زیبا تر از قبل دیده می شد. روسری سفید بلندی که پوشیده بود صورت قرص ماهش رو قاب گرفته بود. حقا که لایق اسمش بود. "ماهرخ

مثل ماه می درخشید. خدا ساعت ها با ظرافت تمام و مهرش نقاشی اش کرده بود. همه اعضا صورتش به قدری زیبا و خاص بود که نمی توانستی ازش ایراد بگیری .

پوست سفید مثل ماهش با چشم های سبز و درشتش هوش و حواس ادم رو می برد. لب و بینی کوچک اش حقیقتا دلربا بود .

چین های ریزی که توی صورتش خود نمایی می کرد نشون از گذر زمانه داشت اما اون قدر محو بود که جلوه و زیبایی اش رو صد برابر کرده بود. و مهم ترین چیزی که نمی توانستی ازش چشم برداری لبخند همیشه گیش بود که گیرایی صورتش رو صد برابر کرده بود .

به سمتش حرکت که نه پرواز کردم و خودم رو به اغوش پر مهرش دعوت کردم و محکم بغلش کردم. بلا فاصله دستاشو دور کمرم انداخت و منو با تمام وجود به اغوش کشید .

خاله یه بوی خاص می داد. بوی مادر بودن بوی زن بودن و بوی خوشبختی شیرینی رو که خیلی ها حسرتش رو می خوردند و عطر گل یاسی که رایحه محبوبش بود.

بعد از اینکه حسابی عطرش رو نفس کشیدم و جفتمون رفع دلتنگی کردیم سرم رو از شونه اش بلند کردم و به

صورتش نگاه کردم. دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و مثل همیشه پیشونیم رو بوسید. غرق لذت شدم مخصوصا با جمله ای که گفت :

-خدایا شکرت به خاطر این نعمت .

اینکه محبوب ماهرخ باشی خیلی خوب بود.

اینکه بخاطر وجودت از خدا تشکر کنه حس خوب با ارزش بودن رو بهت میده حسی که من هیچ وقت کنار مهتاب نداشتم .

گل رو از دستم گرفت و با مهر بونی گفت :

-باز که زحمت کشیدی مامان جان.خودت گلی اونم قشنگ ترین گل دنیا .

خم شدم گوش رو محکم بوسیدم و بلند گفتم :

-قابلتو نداره.اما خوبه عمو محمد نیست وگرنه الان حسابی فحش ام می داد که ماهرخ منو تموم کرد .

-اتفاقا با خودم می گفتم که ماهرخ منو اب لمبو کرد .

با شنیدن صدایش سرم رو بلند کردم و به عمو محمد که بالای تراس ایستاده بود و با اخمی ساختگی منو نگاه می کرد لبخند دندون نمایی زدم.خم شدم در گوش خاله به ارومی گفتم :

-خاله بگو شب حساب شما رو هم میدم اونم با سرویس های ویژه محمد کش.من امشب نمی مونم بهادرم می برم یه دلی از عزا ذر بیاره بنده خدا.معلومه حسابی تو تحریم بوده .

-چی داری به زنم میگی که هر لحظه قرمز تر میشه؟

نگاهی به خاله کردم که دیدم از فرط خجالت سرخ شده.نیشگونی الکی از بازوم گرفت و گفت :

-خجالت بکش این حرفا چیه می زنی بی حیا؟

به عمو نگاهی کردم و گفتم :

داشتم واسه شما نسخه شفابخش می پیچیدم

جدا؟ چه نسخه ای؟

خاله که دیگه نمی تونست خودش رو کنترل کنه خندید و گفت :

-بسه بسه تا ابروم رو نبردید برید تو .

دستشو گذاشت پشت کمرم و به جلو هدایت کرد. بوی خورشید فسنجون همه خونه رو برداشته بود. با جونو دل عطرش رو بو کشیدم. خاله خیلی خوب من رو حفظ بود .

نگاهی به خونه انداختم. خونه بزرگی که با سلیقه خاله خیلی قشنگ چیده شده بود .

با اینکه خودم یه دیزاینر معروف بودم و کارمم خیلی خوب بود اما هر چه قدر تلاش می کردم نمی تونستم مثل خاله خونه ای رو انقدر خاص طراحی کنم. چون دست او ششمشیر قدرت مندی وجود داشت که من ازش بی بهره بودم .

"عشق". این خونه پر از عشق بود. خوشبختی توی این خونه به ادم هاش لبخند زده بود و من نمی تونستم چنین چیز عجیبی رو به خونه کسی هدیه بدم .

همه مشتری ها بعد از دیدن کارم و خونشون خیلی ذوق می کردند و چه قدر تشکر می کردند و حتی خودم هیجان زده می شدم اما باز هم با اینجا قابل مقایسه نبود. این جا دستی تواناتر طراح بود .

مثل کسی که انگار اولین بارشه به خونه نگاه کردم .

کاغذ دیواری های سفیدی که با گل های برجسته طلایی خونه رو گرم تر کرده بود. مبلی سلطنتی کرم عسلی که صدر خونه چیده شده بود.

یک دست مبل ابی فیروزه ای خلی خوش رنگ گوشه سالن بود و مقابلش روی میز پر از گل های رز ابی بود. سمت راست اشپزخونه بود کنار اشپز خونه راهرو باریکی بود که به طبقه بالا یعنی اتاق من و بهادر خاله اینا ختم میشد. منم اینجا اتاق داشتن تا احساس راحتی بیشتری داشته باشم. نگاهم به میز خاطره افتاد که عکس بزرگی از خاله و عمو محمد و بهادر وقتی رفته بودن مشهد بیشترین نما رو داشت. کناره هاش عکس های کوچکی از بچه گی منو بهادر تا الان بود.

این ادم ها شاید خانواده واقعی من نباشند اما خانواده واقعی من هستند و من رو به عنوان عضوی از خانواده اشون پذیرفتند و تو بدترین لحظه های زندگیم کنارم بودند.

-دختر جان چنان محو خونه شدی که منو ندیدی؟

برگشتم و به عمو محمد نگاه کردم. خواستم بگم محو شدم اما نه به خونه به ادم های این خونه اما گفتم:

-سلام عمو خوبی؟ ماشینتون توی حیاط نبود فکر کرده بودم خونه نیستید. شرمنده شما هم هستم. و به نشونه احترام تعظیم الکی کردم.

-اولا سلام خیلی خوش اومدی و دوما که ماشینم جلوی مسجد خراب شد هرکاری کردم روشن نشد. سوما که سلامت باشی بابا جان. چهارم اینکه چه نسخه ای پیچیده بودی؟

-وا عمو جون نسخه عملیه. شفاهی نمیشه که.

-ایلییییی.

به خاله که اخطار گونه صدام کرد نگاه کردم

دروغ میگم؟ نسخه شفاهی شدنی نیست که فقط عملی. که اونم جاش نیست البته اگه بخواید می تونم من بر ..

-لیلی بسه. اقا محمد شما هم چه اصراری داری. شوخی کرد بچه. و با چشماش برام خطو نشون کشید .

خنده ام رو قورت دادم و به عمو محمد که مشکوک نگام می کرد چشم و ابرو اومدم .

خاله با یه سینی چای از اشپزخونه بیرون اومد و کنارم نشست .

اروم گفتم :

-خاله راستی؟

-جونم

-اگه عمو بفهمه چیکار می کنه به نظرت؟ ناراحت میشه؟

خاله با نگرانی گفت: خاک بر سرم نشه چی شده مگه؟

-نسخه رو دیگه رسما به جونم دعا می کنه .

چند ثانیه با تعجب نگام کرد و در اخر بازو مو بین انگشتش گرفت و گفت :

-لیلی خیلی بی حیا شدی تو دختر .

عاشق این بودم سربه سرش بزارم .

-بابا به منم بگید چی شده. اخه ادم الکی می خنده الکی قرمز میشه؟

داشتیم در مورد نسخه حرف میزدیم

خب این چیش خنده داره؟

نسخه داخلش که قراره خاله پیاده کنه

ماهرخ که تا اون لحظه جلوی خودشو گرفته بود خندید و دستش رو جلوی دهنش برد. عمو بیخیال نسخه شده بود و میخ خنده های خاله شد. خیلی

خوب بود که این همه عاشق هم بودن .

همون موقع در خونه باز شد و امیر بهادر با کیسه های توی دستش وارد خونه شد .

با عشق بهش نگاه کردم. بهادری که ثمره عشق خاله و عمو بود. یه ثمره ناب

با عشق بهش نگاه کردم. بهادری که ثمره عشق خاله و عمو بود. یه ثمره ناب

چشم ها و ابرو هاش با لبخند روی لبش رو از ماهرخ و لب و بینی مردونه اش رو از عمو به ارث برده بود. موهای حالت دار مشکی اش رو شریک بود. رنگش رو از عمو و حالت موج دارش رو از خاله. اگه رنگ چشم هاش مشکی بود بیشتر شبیه عمو می شد اما سبزی چشم هاش ادم رو به اثبات می رسوند که پسر ماهرخه .

-جوونه دل. تو بخند فقط ماهرخ. اخ که خستگیم پرید .

خاله و عمو با عشق به او نگاه کردن. برق تحسین چشم هاشون رو نور بارون کرده بود. نوری که من همیشه حسرت خوردم و یادم میاد از بهادر بخاطر این قضیه و توجه پدر و مادرش ازش متنفر بودم

از فکر گذشته بیرون اومدم و همراه عمو و خاله رفتیم سمتش. نایلون های خریدش رو خاله از دستش گرفت و با روی باز باهاش احوال پرسی کرد درست مثل من اما با این تفاوت که بهادر خم شد و پیشونی خاله رو بوسید .

عمو پشت من ایستاد و اجازه داد پسرش اول سهم من بشه و توجه بهادر سمت من سوق پیدا کنه. عمو همیشه پشتم بود و همیشه مردونگی کرده بود .

نگاهش که به من خورد با لبخند گفت :

-به به سلام فامیل دور. تو ام اینجایی؟

خنده ام گرفت. من هیچ شباهتی به فامیل دور نداشتم اما بهادر اصرار داشت که شبیه منه و مثل من خیلی روی مخه. با این حرفش همیشه آماده حمله می شدم اما با جمله بعدیش خلع سلاحم می کرد "کلاه قرمزی بدون فامیل دور ارزش دیدن نداره و دنیا بدون لیلی ارزش موندن ."

با این جمله اش مثله گربه ها خودم رو لوس می کردم و بهادر به ضرب منو به اغوشش می گرفت .

-سلام علیکم. خوبه منم بهت بگم پاندا کونگ فو کار؟

منظورم به هیکل درشت و فیتنسش بود. لبخند بد جنسانه ای زد :

-خب بگو. پاندا کونگ فو کاره خنگ که نیست .

حرصم گرفت :

نه منظورم خنگ بودنشه

خاله با گفتن "اذیت نکن دخترمو بهادر" قائله رو ختم کرد. نایلون سیب سبز رو خاله به اشپزخونه برد. و این یعنی بازم بهادر به فکرم بوده چون تنها هواخواه سیب ترش توی خونه من بودم .

چند دقیقه بعد لباس هاش رو عوض کرده بود و قهوه ای که در خواست داده بود برایش آماده کنم توی دستش بود. کنارم نشست و با محبت نگام کرد :

-ماشینت رو جلوی در دیدم چرا نیارودی حیاط؟

-حوصله ام نداشتم .

-چرا؟

-همینجوری .

-باشه .

این اخلاق توی این خونه رایج بود. اگه نمی خواستی در مورد موضوعی حرف بزنی اجباری نبود .

کمی کلافه ام کرده بودم اما به احترام عمو از سرم برنداختم. شالم

هر کس مشغول خوردن قهوه هایی بود که من آماده کردم. قهوه های من حسابی طرفدار داشت و امکان نداشت یک نفر بخوره و خوشش نیاد. سکوت جمع با صدای خاله شکسته شد :

-ساکت رو جمع کردی مادر؟

-اره مامان .

کمی خودم رو کشیدم سمتش

چند روزه میری؟

-یه هفته ای

اخم مصلحتی کردم :

-دیره. زود بیا.

خیره به چشمام گفت :

-چشم دست من نیست ولی بخاطر گل روی شما سعیم رو می کنم.

صدای گوشیم ارتباط چشمی مان را قطع کرد.نگاهی به شماره کردم"فرهاد."

بی توجه به بهادر که ریز به ریز کار هام رو زیر نظر داشت رد تماس دادم.

بهادر نفس کلافه ای کشید و تا خواست حرف بزنه دوباره فرهاد زنگ زد. با حرص گوشی رو خاموش کردم و پرت کردم روی میز.

جو بدی بود. خاله سرفه مصلحتی کرد :

-راستی امروز مهتاب زنگ زده بود. سراغتو می گرفت.

پوزخندم واضح بود :

-چه عجب.فیلش یاد هندوستون کرده باز؟

ماهرخ که اصلا دلش نمی خواست من پشت سرشون اینجوری حرف بزنم اخم ریزی کرد

این چه حرفیه عزیزم. اون همیشه به فکرته. امروز اومدن زنگ زده بود می گفت هر چی از اونجا به لیلی زنگ زدم جواب نداد نگران شده بود نا سلامتی مادرت ..

مادر بودن. مسخره بود تنها صفتی که توی دنیا برای مهتاب لنگ می زد مادر بودن بود .

عصبی بلندغریدم :

-نیست. اون مادر من نیست. مهتاب هیچی من نیست. اونو فرهاد هیچ حقی توی زندگی من ندارند. این کاراکتر مادر پدر مهربون رو بازی نکنند که بد جور توی ذوق می زنه. خانواده من اینجا. تا حالا کجا بودن الانم برن همونجا .

لرزه بدنم مشهود بود .

ماهرخ سریع اومد پائین پام زانو زد و دستم رو گرفت: هیس باشه باشه. تو فقط اروم باش بمیرم برات دوباره حالت بد میشه ها .

خجالت کشیدم :

-معذرت می خوام که صدام رفت بالا. اما حتی اسمشون عصبیم می کنه. خانواده من شمائین مگر اینکه.. مگر اینکه شما هم منو نخوا ..

انگشتای لرزونش مهر خاموشی به لب هام زد :

-تو عمر منی لیلی دلیل زندگیمی. شاید تو رو به دنیا نیاورده باشم اما دو سال تمام با تموم عشقم بهت شیر دادم. تو وجود منی و ذره ذره وجودم رو به خودت بند کردی. دختر منی و دختر این خانواده می مونی این رو هیچ وقت فراموش نکن.

ما هممون تو رو می خوایم حتی ..حتی اگه تو ما رو نخواستی
اشک که به چشم هاش شبیخون زد لبخندی زد و از جاش بلند شد
-غذا سوخت فکر کنم .

و به سرعت از جلوی چشم همه دور شد. شرمنده به عمونگاه کردم :
-معذرت عمو .

دستی به ریش های گندمی اش که روحانیت خاصی به چهره اش داده
بود کشید و گفت:

-از صدای بلندت ناراحت نیستم اصلا. اما می دونی از چی ناراحتم؟
با استرس سری بالا انداختم .

-از اینکه حتی به ذهنت این اجازه رو دادی که فکر کنی که دختر ما
نیستی. تو عضو ابدی این خانواده ای بابا جان .
وجودم گرم شد. عمو بد جور دو خم رو گرفت و پشتم رو به خاک مالید .
-خب بریم شام که روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد .

-بیا بیرون از هیروت حق خور. همیشه حقه منو خوردی. کوفتت بشه اون
شیری که حق من بود و خرم کردن و دادن به تو .
خنده ام گرفت. بهادر استاد عوض کردن بحث بود .

تو دیگه بست بود .

بلند شو بریم شام

دستم رو گرفت و همراه هم سر میز نشستیم. بعد خوردن شام چون بهادر باید صبح زود می رفت همه زود شب بخیر گفتن و رفتن اتاقشون .

بوی تندى همه جا رو برداشته بود. صدای موزیک با صدای ناله کسی با هم در امیخته بود. همه جا تاریک بود تاریکی مطلق. یه حس وحشتناکی گلوم رو گرفته بود و داشت خفم می کرد. صدای در خواست کمک هر لحظه نزدیک تر می شد. هق هق گریه هاش تموم تنم رو به لرز انداخته بود. تو اون تاریکی نمی تونستم جلوم رو ببینم اما به هر سختی بود خودم رو به سمت صدا کشوندم. به چند قدمی صدا که رسیدم صدای تکون خوردن چیزی به گوشم خورد مثل صدای پرت شدن و صدای ناله بلند تر و سوزناک تر از قبل بلند شد. صدای سیلی هایی که پیاپی به صورتش می خورد روح رو از تنم گرفت. ضربه کاری وقتی بود که صدای نکره ای از ته جهنم گفت :

می کشمت می کشمت.

لیلی لیلی تو رو خدا چشم هاتو باز کن. لیلیلیلیلی

با صدای کسی که اسمم رو فریاد زد چشم هام رو باز کردم. گیج بودم سرم تیر می کشید. چند لحظه طول کشید تا متوجه بشم دوباره داشتم کابوس می دیدم .

کابوسی که شاید چند روزی می شد نمی دیدم اما امشب با شدت بیشتری برگشته بود .

نگاهی به خاله کردم که اشک از چشم هاش مثل سیلاب جاری می شد و صورتش رو خیس می کرد. با یه ضرب بلندم کرد و سرم رو به اغوش گرفت و بلند تر از قبل گریه کرد.

خودم رو توی اغوشش رها کردم تا عطرش رو به سینه بکشم. صداش که زیر لب خدارو شکر می کرد پس زمینه ارامش وجودم شد .

سرم رو از روی سینه اش بلند کرد و به چشم هام نگاه کرد. صورتم رو بوسه بارون کرد و در اخر با مهری که به پیشونی ام زد بدنم رو لختی فرا گرفت .

صداش بخاطر گریه زیاد خش بر داشته بود :

-الهی بمیرم برات من مادر و هیچ وقت تو رو توی این حال نبینم .

لبخند زدن واقعا در توانم نبود اما فشاری به گلوم وارد کردم که خاله متوجه بغض توی گلوم نشه :

-خدا نکنه نگو اینجوری. تو که دیگه باید عادت کرده باشی به این کابوس ها. من بادمجون بمم خیالت تخت سگ جون تر از این حرف هام .

-یه مادر هیچ وقت تحمل درد کشیدن بچه اش رو نداره و هیچ وقت هم براش عادی نمی شه. موقع خواب انگار بهم الهام شده بود یه اتفاقی میافته. بلند شده و دم نماز بخونم که دلم هری ریخت پائین و تموم تنم رو لرزوند نفهمیدم چرا فقط با عجله خودم رو رسوندم پیشه تو که دیدم داری مثل مار به خودت می پیچی ی تموم تنت خیس عرقه. مردم و زنده شدم مادر. خدایا رو شکر خدا رو شکر که چشم هات رو باز کردی .

با جون و دل تک تک کلماتش رو به تنم بند کردم. این خیلی قشنگه که یک نفر این قدر بهت نزدیک باشه و دوستت داشته باشه که دلشورت رو بگیره و وقتی حالت بد بشه یه چیز هایی بهش الهام بشه.

و این کار فقط تخصص یک نفر بود. "مادر

-مامان؟

-جانم .

-میشه امشب اینجا بخوابی؟

-چرا نمیشه تو جونم رو بخواه .

اروم دراز کشید و من رو به خودش چسبوند. هیچ وقت نپرسید چه کابوسی می بینی و من از این همه درکش خیلی ممنون بودم. ماهرخ فقط بی دلیل و بی قضاوت محبت می کرد. صورتم رو به سینه اش چسبوندم و او هم موهام رو نوازش کرد .

رو سری سفید مخصوص نمازش رو از سرش باز کرد و چادرش رو که روی زمین افتاده بود بلند کرد و روم کشید. بوی نرگس که به بینی ام خورد لبخند زدم. سجاده خاله پر از گل های نرگس بود و چادرش هم این بو رو گرفته بود. ماهرخ تلفیق دو گل بود. "یاس و نرگس ."

با هر نوازش موهام من قدمی به گذشته می بردم. من مادر بودن رو فقط با ماهرخ معنی کردم .

وقتی مهتاب من رو حامله میشه چون امادگی حضور یه بچه رو نداشته درتصمیم می گیره من رو بندازه اما ماهرخ مخالفت می کنه اما مهتاب هم کوتاه نمیاد وقتی متوجه شده حامله اس که وارد چهارمین ماه بود و خطر سقط خودش رو هم تهدید می کرده به همین دلیل کوتاه میاد. فرهاد هم که براش فرقی نداشته .

ای کاش مهتاب من همون دوران نابود می شدم و هیچ وقت به دنیا نمی اومدم.

ماهرخ میگه من هدیه خدام وباید بخاطر اینکه به من فرصت زندگی داده
تشکر کنم

ما ماهرخ هیچی از مصیبت من نمی دونه. هیچ کس نمیدونه هیچ کس

نگاهی به چشم های پف کرده ام توی اینه انداختم و با کلافه گی از
سرویس بهداشتی بیرون اودم. نزدیک پله ها صدای پیچ واری به گوشم
خورد. کمی که مکث کردم صدای ماهرخ و عمو محمد رو تشخیص
دادم .

-دیشب وقتی طفل معصوم دوباره حالش بد شد از اینکه هیچ کاری از
دستم بر نیامد خیلی بهم ریختم. بهادر اومد اما تا خواست بیاد جلو من
نذاشتم. لیلی اون موقع به یه مادر بیشتر احتیاج داشت تا یه برادر. گفتن
تنها باشید بهتره .

-من اصلا متوجه شما نشدم شما اومدید. فکر کردم بعد نماز خوابتون
برده .

-خواب بودم به صدای هق هق شما منو بهادر بیدار شدیم. من جلو نیومدم
که بچه معذب نباشه. الانم بیدار شد چیزی به روش نیار .

-کار خوبی کردید. منم کنارش خوابم برد یه موقع بلند شدم دیدم بهادر بالا
سرشه و اروم پیشونیش رو میبوسه تا بچه ام بیدار نشه .

-اره دیدمش صبح اومد اتاق لیلی .

بقیه حرف ها رو متوجه نشدم من غرق شده بودم بین جمله هاشون. از
خوشی روی پا بند نبودم. از اینکه عمو انقدر بزرگوار و چیزی به روم
نمیاره و انقدر متواضعانه حمایت می کنه کوه قند توی دلم اب شد.

با اشتیاق فراون خودم رو به اشپز خونه رسوندم و صبحم رو با بهترین های زندگیم آغاز کردم .

*

با لذت دستم رو روی کلاویه ها کشیدم.استادم از عملکردم خیلی راضی بود و می گفت هر روز بهتر میشم و این حرفش عجیب به مزاجم خوش اومده بود .

موسیقی و الاتش برای من پر از حسای رنگی رنگی بود اما این وسط پیانو خوش رنگ ترین حس رو توی دنیای تاریکم ایجاد کرده بود. گوشیم رو از کیفم در آوردم که متوجه شدم هفت تماس بی پاسخ از هدیه دارم تعجب کردم. می دونست که من کلاس دارم پس چرا چند بار زنگ زده بود؟

به سومین بوق نرسیده صدای شاکیش پخش شد:

_هیچ معلوم هست دو ساعت کدوم گوری تشریف داری؟

-چته بابا!!!عوض سلامته؟ خب امروز کلاس داشتم تو گجی من چیکار کنم؟

صدای دستش رو که زد به پیشونیش شنیدم :

-ای وای اصلا یادم نبود

-خنگی دیگه. حالا چیکار داری؟

با هیجان زیادی گفت :

امشب مهمونی دعوتیم اونم چه مهمونییی

به لحن ذوق زده اش خندیدم و گفتم: باشیم یا نباشیم فرقی به حال نداره
یعنی چی؟

-یعنی اینکه من نمیام

-اه ضد حال نباش دیگه لیلی .

-حوصله ندارم خودت برو .

-من تا حالا بدون تو کجا رفتم اخه؟ بیا دیگه جونه من
-نههه .

-نه و مرگ. بابا مهمونی حامد یادت نیست پارسال چقدر خوش گذشت؟

داشتم و سوسه می شدم. مهمونی های حامد به طرز بی نهایت خوش می
گذشت. اونقدر پارسال زدیم و رقصیدیم که من تا یه هفته شارژ بودم. با این
حال بازم خواستم بگم نه یادم افتاد شاید مهتاب بخواد بیاد خونه ام بخاطر
همین قبول کردم :

-خیلی خب. الان میرم شرکت بعد میرم خونه بیا اونجا با هم بریم .

با صدای جیغش تلفن رو از گوشم فاصله دادم :

-جووووون. عاشقتم من شش میام دنبالت .

به همین سادگی. خوشحال کردن هدیه خیلی ساده و اسون بود. هدیه یکی
بود مثل خودم و چه بسا شاید بدتر و شایدم بهتر .

هم کلاسی و خودم بود. مادر و پدرش بهم خیانت می کنند و اخرش هم
طلاق

بابا که اصلاً قبول نداشته هدیه دختر خودش و با معشوقش برای همیشه از ایران میره. مادرش هم بعد از ازدواج مجددش هدیه رو به مادر خودش میسپره. یه پیرزن هفتاد ساله مریض که سه ماه بعد فوت می کنه. هدیه با پرستار های مختلف بزرگ کیشه .

هدیه و لیلی از خیلی جهات شبیه هم اند. جفتشون در استانه بیست و سه سالگی با کلی حسرت و ارزو های لگد مال شده بزرگ شدند. برتری من نسبت به هدیه وجود ماهرخ بود. ماهرخی که من داشتم و هدیه ازش بی بهره بود .

حوله رو از کمرم باز کردم و بلوز بلندی تن زدم و بدون پوشیدن شلوار جلوی اینه رژه رفتم. موهای خیس رو اطرافم رها کردم و از برخورد قطره قطره اب موهام به بدنم لذت بردم .

وقتی قیافه نظامی یادم میافته که چجوری پرونده رو پرت کردم روی میزش یادم میاد خنده ام می گیره .

فقط یک ساعت وقت داشتم تا آماده بشم. موهای خرمایی ام رو که با هایلایت های شکلاتی که بینش در آورده بودم رو حسابی با سشوار لخت و شلاقی کردم. موهای خیلی بلندی نداشتم و به زور تا وسط کمرم می رسید .

من کپی برابر اصل مهتاب بودم. تنها نقطه اشتراک منو فرهاد لب های نسبتاً بزرگ و قلوه ای ام بود. هر کس من و مهتاب رو می دید امکان نداشت متوجه شباهت ما نشه و از زیبایی مادرم و شباهتش به من تعریف نکند و فرهاد از این همه تعریف احساس غرور می کرد

پوست سفیدم بخاطر سولار به نارنجی خوش رنگی تبدیل شده بود که باعث جذابیت بیشتری شده بود. لب های بر آمده ای که یادگار فرهاد بود. چشم های بزرگ کهربایی ام که زیر موژه های بلند مشکی ام تاب گرفته شده بود. بینی کوچک و تا حدی قلمی که به صورتم میومد. و همه اینها در کنار صورت زاویه دارم که حاصل دست بهترین جراح های دنیا بود از من دختری جذاب ساخته بود.

رنگ چشم هام واقعا جالب بود اما زیباترین عضو صورتم لب های بزرگ و بر آمده ام بود که به صورت طبیعی خوش حالت بود.

کرم پودری که نزدیک به رنگ پوستم بود را کامل رو صورتم فیکس کردم. خط چشم نازکی کشیدم و ریمل نسبتا زیادی به موژه هام زدم. انبوه موژه های مشکی تاثیر چشم های روشنم رو صد برابر کرد. با رژ گونه خوش رنگی گونه هام رو برجسته کردم و در اخر با رژ مایع قرمز رنگی لب هام رو حسابی اغشته کردم.

لبخندی به دختر اینه زدم و سمت کمد لباس هام حرکت کردم.

چند دست از لباس هام حتی از کاور بیرون هم نیومده بود. دستم سمت بلوز سفدی رفت و بیرون اوردم. جدا معرکه بود. بهادر از سفر قبلی اش به ترکیه برای من آورده بود.

قدش به زور تا یه وجب بالای زانوم بود. حالت یقه لباس گردنی بود و به واسطه دو تا بند طریف نگین کاری شده پشت گردن بسته می شد. جلوش سنگ کاری و گل های فوق العاده زیبایی داشت. جلوی سینه ها گل ها از هم فاصله گرفته بودند و کمی بین سینه هام مشخص بود. پشتشش تا امتداد سینه ام باز بود و حسابی کمرباریک ام رو قالب می گرفت.

سایپورت نازک روشنی به پا کردم و دنبال کفش می گشتم که زنگ خونه مانع شد. از چشمی نگاهی کردم. هدیه بود .

در رو که باز کردم چند لحظه خیره نگام کرد و اخر خودش رو زد به غش کردن. خنده ام گرفت .

-یا خود حضرت تیپ و هیکل. لعنتی قراره بری همه رو ابکش کنی اره؟ شدت خنده ام بیشتر شد. از خودش خبر نداشت .

سایه دودی چشم هاش ابی هاش رو دریایی تر کرده بود. هدیه زیبا بود خیلی ام زیبا بود

اما اون هم مثل من خودش رو با نقاب از هم پنهون کرده بود. بینی کشیده و قوس گرفته اش با لب کوچیک اش ترکیب زیبایی خلق کرده بود .
-خودت رو ندیدی پس .

-بدو بریم من یکم دیگه اینجا بمونم تموم لباسا رو باید بکنی .

دستم رو به نشونه خاک بالا اوردم و بعد از پوشیدن یه مانتو قهوه ای زیپ

دار تا روی مچ پا و پوشیدن کفش سفید نگین دار آماده شدم .

با عطر مخصوص ام دوش گرفتم و سوئیچ و همراه عطرم وارد کیفم کردم و از خونه خارج شدم .

چند دقیقه ای می شد که حرکت کرده بودم و سکوت کرده بودیم. سکوت هدیه کمی عجیب بود. معلوم بود داره با خودش کلنجار میره و در اخرپیش قدم شد

-دیشب خونه ماهرخ جون بودی؟

-اره .

-خوب بودن؟

-اره جویای حالت بود .

-چقدر دلم برایش تنگ شده. کارا سبک بشه میام پیشش .



سری تکنون دادم .

-اووم چیزه... لیلی

-بپرس

-بهدارم بود؟

-اره. چه طور؟

-هیچی همین طوری .

"بهدار". این واژه مدت ها بود هدیه رو در گیر کرده بود اما با تمام وجود مخالفت می کرد. باور داشت که لایق بهادر نیست و حسش اونقدر عمیق نیست. هرگونه کمک از سمت من رو هم رد می کرد. مشکل دیگه این بود که بهادر اصلا توی باغ نبود .

-لیلی خیلی واسم جالبه که عمو محمد و ماهرخ جون چجوری با هم آشنا شدن که انقدر زندگی عاشقانه ای دارند .

لبخند زدم

-مامان جون میگف یه محله بود یه ماهرخ. میگفت از بقال تا دکتر ماهرخ خاطرخواه داشت. همه مدل خواستگاری میاد اما ماهرخ به هیچ کدوم رضا نبوده .

-قربونش برم. الان داره مثل ماه میدرخشه ببین دوران جوونی اش دیگه چه دلی می برده .

-اره. عمو محمد دانشجوی خلبانی بوده یه روز میاد به عمه اش که همسایه که مامان جونم بودن سر بزنه ماهرخ رو می بینه و به قول عمو اون پری کوچولو چشم سبز دین و ایمونش رو یک جا اتیش می زنه. عمو محمدم الانم جذابه ببین اون موقع چی بوده. خلاصه ماهرخ ام بهش دل می بنده. عمو وقتی میاد خواستگاری اقاجونم خیلی راضی به وصلت نبوده چون شغل عمو یکم گرفتاری و سختی داره اما اونقدر صادقانه از دلدادگیش حرف میزنه که اونا هم می بینند ماهرخم دل باخته کوتاه میان .
-ای جانم. ادم فکر می کنه عمو محمد به خاطر شغلش باید خیلی اخمو باشه .

-نه عمو خلبان جنگی هست اما دلش خیلی نازکه .

سری برام تکون داد و چیزی نگفت .

چند دقیقه بعد جلوی یه باغ بزرگ نه داشتم .

-واای اینجا رو باش. لعنتی چقدر خوش بگذره .

هیجان هدیه همیشه زیاد بود. بعد از معرفی خودمون به نگهبانی که اونجا بود وارد باغ شدیم .

نمی دونم چرا ولی یه حس بدی گرفتم و کمی دلشوره گرفتم

هدیه من حس خوبی ندارم

-هان؟

بازو شو گرفتم و با حرص گفتم :

-میگم حس خوبی ندارم. بیا برگردیم .

-بابا جو نده میریم یکم خوش می گذرونیم بیا ول کن .

-اما ..

دستم کشیده شد و حرفم ناتمام ماند. هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که اون شب....

وارد اتاقی که برای تعویض لباس بود شدیم. مانتوم شالم رو اویزون کردم و از آینه ارایشم رو چک کردم .

هدیه یه بلوز ابی کوتاه فوق العاده جذب پوشیده بود. یک طرفش استین نداشت و از کنار سینه اش سنگ کاری هایی به صورت کج تا پشت کمرش امتداد پیدا کرده بود و بدن خوش رنگش رو به نمایش گذاشته بود. سمت راستش استین بلند ضخیمی داشت و سمت چپ بدنش از کنار کنار گردن و و سینه اش نمایان بود. بدن نما بود اما فوق العاده جذاب شده بود .

-سمت چپت کلا بیرونه .

-اهوم. مهم سینه اس که پوشیده شده

اونم بنداز

خندید و نگاهی به من کرد :

-لغت. داری میدرخشی تو .

اهمیتی ندادم. دست تو دست هم وارد باغ شدیم. باغ خیلی بزرگی بود. بجز ساختمونی که مخصوص آشپزی بود ساختمون دیگه ای وجود نداشت. اطراف استخر نور پردازی قشنگی شده بود. سرتا سر باغ رو میز های پایه بلند گذاشته بودن و تعداد کمی صندلی هم سمت راست بود. میز نوشیدنی نزدیک دی جی بود و معلوم بود حسابی خرج شده چون هر مارکی روی میز بود و به من چشمک میزد. صدای موزیک خیلی بلند بود و تعداد زیادی وسط سن در حال رقص بودند .

-به به. گفتم مجلس نورانی شد یهو. نگو این لیدی های جذاب مجلسو ستاره بارون کردن .

چاپلوسی در تک تک کلمه های حامد موج میزد. نگاهش سانت به سانت بدن منو هدیه رو قورت میداد و عجیب روی شونه های هدیه قفل شده بود .

هدیه نگاهش رو ناکام گذاشت و با مخاطب قرار دادنش نگاه حامد رو از سر شونه استخونیش به چشماش ارایش شده اش کشید :

-چه طوری تو؟

حامد دستش رو جلو آورد و دست هدیه رو با اشتیاق لمس کرد و رو به من گفت :

-خیلی خوش اومدی .

ممنونم

دستشو رو به اکراه گرفتم و خیلی زود از دستش کشیدم

-خب نظرتون چیه؟ نسبت به پارسال بهتره؟

هدیه مستانه خندید :

-اووم. فکر کنم خیلی بهتره. چون ویوش که عالیه .

منظور هدیه به تعداد پسر هایی بود که توی مهمونی بود .

-خوشحالم. تا شما یه چی میل کنید من برم یه خوش امد گویی بگم به بقیه
بیام .

سری تگون دادیم براش و رفت. نکته عجیب اینجا بود که حامد با اون قد
کوتاهش و چشمای کوچیکش هیچ چیز جذابی نداشت اما وضع مالی
فوق العاده اش باعث شده بود دخترای زیادی دورش موس موس کنند و
باور جذاب بودن رو بهش القا کنند .

سنگینی نگاه های زیادی رو روی خودمون حس می کردم. و این حس
تحسین در چشمای دیگران و حتی نفرت و پشت چشم کشیدن های
دخترای دیگه بهم حس لذت می داد. چون بهم این باور رو میدادن که
زیباییم خار شده توی چشمشون .

-لیلی بدو بیا بریم وسط .

اهنگ معشوقه حمید هیراد شوری به بدنم تزریق کرد و به رقصنده ها
اضافه شدیم. ریتم موزیک شاد و ضرب دار بود و همه رو به وجد آورد.
بی توجه به نگاه های دیگران تا تونستیم خودمون رو با جیغ های
بلندمون تخلیه کریم. من, " لیلی اریایی" با هر صدای جیغی که همراه
جمعیت می کشیدم یک قدم از همه چی فاصله می گرفتم و

خودم رو در موزیک غرق می کردم تا یادم بره چجوری غرق شدم
خسته و با لبخند روی لب از سن خارج شدم. هدیه رفته بود نوشیدنی
بیاره .

-بفرما,نوش بشه به تنت .

از اینکه اب پرتغال آورده بود تعجب کردم :

-فکر کردم رفتی نوشیدنی الکی بیاری .

-اونم به وقتش. اول شم....یا خارو مادر قیافه. اونجا رو باش !!

تعجب کرده, خط نگاهش رو گرفتم و تعجبم دو برابر شد. این اینجا چی
کار داشت؟. سوالم رو بلند به زبون آورده بودم چون بلافاصله هدیه
گفت :

-مگه میشناسیش؟

بی خیال سری تکون دادم :

-اره. امینیه رئیس شرکت .

-نه بابا!!!! ای تف به گور این شانس. رئیس ما یه پیر گفتاره که شبیه
اورانگوتان افرقاییه. چشمش مثل اسکنره چنان رصدت می کنه انگاری
اون زیری ها رو هم ساینز بندی می کنه. اونوقت این انقدر جیگره که
انگار داره الارم میده که منو از راه به در کنید .

به لحن بامزه اش خنده ام گرفت .

-اوا لیلی تک پره انگاری. نگاه کن هیچکی پیشش نیست. میدونی یه افسانه قدیمی چی میگه؟ میگه اگه یه جیگر مامان دیدی که تنهاس بدون مشکل از قلب نیست, از پائین تنه است که بی هوش شده.

53

تمام توانت رو به کار ببر تا به هوش بیاد ذکر شده که ثوابش با ساختن هزار تا مدرسه برابری داره. چون این جوون هوشیار بشه کم کم زاد و ولدم داره. حالا بنظرت ماله این بی هوشه یا از شادی زیاد بی هوشه؟. یک هو با دست پاچگی گفت :

-ای وای . لیلی داره میاد اینجا ای وای خاک بر سرم جدی جدی داره میاد این سمت ای وای لیلی .
-مرض. چته تو؟

-ببین اکثرا دارن نگاش می کنند, جونم جذابیت. ای وای داره میاد سمت میز ما ای وای داره نزدیکو نزدیک تر میشه. وای دست میبره سمت کتشو موانع و کنار میزنه تا ما متوجه مرد بودن بشیم. برادر تو نصفه هم مرد باشی ما قبولت داریم. خدا قوت .

از زور خنده کبود شده بودم. بلند و با صدا خندیدم نیش تو ببند. فقط کتش رو تنظیم کرد بابا. ماشاله زیادی به مرد بودنش مطمئنه .

-چه عجب. ما خنده شما رو هم دیدیم .

هدیه اروم دم گوشم گفت :

-چی می گه این؟ تو که همیشه خدا نیشت مثل غار علی صدر بازه .

-خفه شو تورو خدا .

اراد درست جلوی من ایستاده بود و به من نگاه می کرد :

-سلام. احواله شما خانوم اریایی؟

لبخندی زدم

54

-سلام. ممنونم شما خوب هستید؟

تشکری کرد و رو به هدیه گفت :

-شما خوب هستید خانوم؟

-ممنونم .

لحن خانومانش باعث خنده ام شده بود .

اراد دستی به کتش کشید و باجمله "خیلی گرم شده" کتش رو در آورد.

صدای پیچ پیچ وار هدیه داشت دیوونم می کرد :

-ما رو دید داغ کرد ها. جونم بابا الان خواجه ام باشه من قبولش دارم.

والا شکی به مرد بودنش نداریم .

-به چی شک ندارین؟ DONYA IEMAMNOE

یخ زدم. صدای متعجب اراد جفتمون رو دست پاچه کرده بود. هدیه

خودش رو جمع و جور کرد :

-به کامل بودن همه .

تعجبش بیشتر شد :

-بله؟ از چه لحاظ؟

-اووم مثلا امکان نداره که یه نفر خیلی خوب باشه ولی کامل نباشه؟
-خب هر کس یه نقصی داره .

هدیه اروم طوری که فقط من بشنوم گفت:

55

بنده خدا تو افسایده بابا.

به درد ذخیره هم نمی خوره

با بدبختی جلوی خودم رو گرفته بودم :

-هدیه میشه یه لیوان اب بیاری؟

با خنده سری تکون داد و دور شد. خدایا از خنده نمی دونستم باید چیکار کنم .

-توقع نداشتم اینجا ببینمتون اما خیلی خوشحال شدم .

لبخند مصلحتی زدم :

DONYAIEAMANOE

-بله همچنین .

-حامد که بهم گفت اول نمی خواستم پیام, اما الان خیلی خوشحالم .

لب هام الکی کش پیدا کرد. موزیک زیبایی پخش شد و هر کس با پارتنر خودش به صحنه می رفت .

-افتخار یک دور رقص رو به بنده لطف می کنید؟

بدون فکر و خیلی ناگهانی قبول کردم و دست به دستش دادم .

وارد سن که شدیم دست پشت کمرم گذاشت و با نرمی خاصی من رو به خودش نزدیک کرد. یک دستم رو قفل دستش کردم و دست دیگه ام رو روی سر شونه اش نگه داشتم. بوی افتر شیوش رو کاملاً حس می کردم. مسلط و خیلی اروم من رو همراه خودش به حرکت می ارود. خیره نگام می کرد اما من چند ثانیه کوتاه نگاهی به میشی هایش که توی تاریکی می درخشید انداختم و نگاهم رو به جلو دادم.

56

چشمم به هدیه افتاد که ادای بی هوش ها رو در میآورد و بعد یه هو دوباره به هوش میومد. از خنده لبم رو به دندون کشیدم. بدون اینکه حریمی رو بشکنه همراهم رقصید و موزیک که تموم شد با هم سر میز برگشتیم. دستش که سمت اب میوه روی میز رفت صدای گوشیش بلند شد. نگاهم به اسم روی صفحه اش افتاد. "مامان".
با نگرانی جواب داد :

-جانم؟! چی شده؟ ای وای... کدوم بیمارستان؟!... گریه نکن مادر من.. من الان حرکت می کنم... میام قربونت بشم.. مراقب خودت باش من بیست دقیقه ای اونجام..

متعجب نگاهش می کردیم. با استرسی مشهود گفت :

-من باید برم. پدر مثل اینکه حالشون بد شده. اگه دوست داشته باشید می تونم شما رو هم برسونم .

-متاسفم. ماشین هست .

-مطمئن؟ بازم شرمنده .

-بله مطمئن باشید. دشمنتون شرمنده انشالا که طوری نیست .

خیلی سریع خدافظی کرد و رفت .

یک ساعتی می شد که اراد رفته بود. مهمونی هم چنان به قوت خودش پا برجا بود. هدیه رفته بود نوشیدنی بیاره که همون دقیقه یک مردی هراسون از ته باغ اومد و در گوش حامد چیزی گفت. رنگ از رخ حامد پرید و بلند فریاد زد :

-مامورا..پلیس ریخته بچه ها.. جمع کنید زود باشید ..

ولوله به پا شد. همه به سمت ته باغ می دویدند که از در پشتی فرار کنند. هدیه با عجله خودش رو به من رسوند :

-وای لیلی چی شده؟

-نمی دونم فقط بدو بریم لباس بپوشیم بریم .

با سریع ترین حالت ممکن خودمون رو به اتاق رسوندیم و از اینکه وقت نشده بود الكل مصرف کنیم خوشحال بودم. چون کمرختی بعدش تموم سرعتمون رو زائل میکرد. لباس هامون رو که پو شیدیم قدم اول رو به سمت در بر نداشته بودیم که در به شدت به دیوار بر خورد کرد و من و هدیه یک متر پریدیم بالا و سربازی پشتش بلند فریاد زد :

-ستوان حیدری ستوان حیدری,تشریف بیارید اینجا دو نفرم اینجا .

زن چادری جونی سراسیمه خودش رو به ما رسوند و چنان با اخم نگاهمون کرد انگار قاتل پدرش جلوش ایستاده. در عرض چند ثانیه دست بند به دست مارو خارج کرد. از تماس تیغه سرد دست بند لرزی به جونم افتاد. زبونم از بهت زیاد از کار افتاده بود .

همه مهمون ها رو یه گوشه باغ دست بند به دست جمع کرده بودند. این جا چه خبره؟

گروه گرو سوار ون های بزرگ شدیم و به سمتی مقصدی نامشخص حرکت کریم .

فقط یک سوال توی ذهنم رژه میرفت "چه اتفاقی افتاده؟

57

نفهمیدم چند دقیقه بعد رسیدیم. فکر می کردم باید جلوی پاسگاه باشیم اما با دیدن متن بزرگی که بالا حک شده بود پاهام از توان ایستاد"ستاد مبارزه با مواد مخدر ."

همون ستوان حیدری فشاری به بازوم داد من رو به جلو هل داد .

نیم ساعت بعد هممون تو یه سالن بزرگ جمع شدیم. وضعیت دردناکی بود. عده ای از مستی زیاد بلند قهقهه می زدن و عده ای اشک از چشم هاشون روون بود

هدیه بغض کرده بود و از فرط وحشت چشماش بزرگ شده بود. اما من ...

DONYAIEAMNOE

بیشتر از ترس، توی شک بودم. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود و نتونسته بودم باور کنم. نه اشکی برای گریه داشتم نه قهقهه ای برای خنده من فقط

تعجب کرده بودم اونم خیلی زیاد .

نگاه مامورا مثل تیری زهر الود وجودم رو نشونه گرفته بود اما جمله اشون حکم ویرانیم رو صادر کرد :

-نگاشون کن. یه مشت بی خانواده و مرفع بی درد. چنان عادی نشستن
انگار که نه انگار از توی کثافت خونه کشیدیمشون بیرون. خدا لعنت کنه
این مایه بی ابرویی هارو. حروم بشه شیری که خوردن. همین ها مملکت
رو به گه کشیدن .

صدای حیدری و جمله ای که گفت من رو از بهتی که توش فرو رفته
بودم به بدترین شکل ممکن در آورد

58

-این ها اگه شیر پاک خورده بودن که کارشون به اینجا کشیده نمی شد. از
یه لجنی مثل خودشون شیر خوردن از لجن, لجن در میاد دیگه .

لعنت به تموم کسایی که ندیده قضاوت می کنند, حکم صادر می کنند و
چنان اتیشت میزنند که گر بگیری و با اتیش وجودت همه رو بسوزونی .

خط قرمز زندگیم شکسته شده بود. من توهین به خودم رو شاید کوتا می
اومدم اما توهین به ماهرخ و وجودش رو ویران می کردم .

نفهمیدم چی شد و اون حجم از دیونگی لیلی چه جوری نمایان شد :

-ببند دهن تو زنیکه پتیاره. چرا یه جوری نگاه می کنی انگار یه گه
جلوتون نشسته؟ من عارم میاد به شما نگاه کنم. بی خانواده مائیم یا شما
که ندیده و نشناخته هرچی نسبت که خودتونه رو به ما می دید؟ مملکت
انقدر بی قانونه که هر سگی هر جور دلش خواست پارس کنه؟

جنونی که دامن من رو گرفته بود , حاضرین رو به شگفتی عجیبی برده
بود. هیچ کس باورش نمی شد من این قدر کله شق باشم که روی مامور
دولت بایستم. چشم های همه شگفتی رو فریاد میزد .

حیدری زودتر از بقیه به خودش اومد و با خشم بازوی من رو گرفت و سعی کرد من رو زمین بندازه :

-خفه شو بی حیا. مرد غریبه اینجاست صدا تو انداختی سرت. بشین سرجات تا نشون بدم توهین به ما چه جواب دندون شکنی داره .

افسار پاره کرده بودم :

-دست های کثیفت رو به من نزن. برو هر غلطی دلت خواست بکن. من لیلی ام لیلی اریایی .

59

خراب می کنم اون چیزی رو که خط قرمزمنو نشونه بگیره.

بگو مارو برای چی آوردی اینجا؟

-بشین سرجات میگم. باید صبر کنید جناب سرگرد بیا. حالام بشین زمین بهت میگم .

با تموم توانم داد زدم :

-این جناب سرگرد تون کدوم جهنم دره ای تشریف داره؟. انقدر به من دست نزن میگم. ولم کن لعنتی..ولممم کن .

-اینجا چه خبره؟

زخم صداش, ابهت کلامش , سکوتی عجیب حاکم کرد و حیدری به سرعت دستم رو رها کرد .

صدای کفش های که بخاطر احترام به زمین کوبیده شد سمفونی این معرکه شد. گنگ به طرف صدا چرخیدم و

کیش و مات !!

نگاه عاری از حسش به منه بی خبر از همه جا دوخته شد .
چشم هاش، خدای من چشم هاش رنگ عجیبی بود و من رو یاد قهوه های
تلخ فرانسوی می انداخت .
همون قدر تیره و تلخ .

سر تا پا سیاه پوش بود. هارمونی جالبی سیاهی بی انتهای چشم هاش و
موهای براقش که روی پیشونی بلندش ریخته شده بود با سپیدی صورتش
داشت

60

هر لحظه منتظر بودم کت تنش توسط بازو های بزرگ و عضلانی اش
منفجر بشه .

اروم و با صلابت سمتم قدم برداشت. قبل از خودش بوی عطرش وارد
شش هام شد و توی تک تک سلول هام رسوخ کرد. قدم هاش به قدری
محکم و ثابت بود که قدرت تکون خوردن رو هم از من گرفته بود. اروم
نزدیک شد و بدون نگاه کردن به چشم هام با لعنتی ترین صدای ممکن
گفت :

-فکر کردی کجایی که صدات رو انداختی توی سرت؟ .

لحنش خطرناک و چشم هاش عصیانگر بود

کجا گیر کرده بودم من؟

نگاهم به سیاهی چشم هایی بود که عجیب طعنه می زد به سیاهی شب.
غرق شده بودم؟

نگاهش ثانیه ای گیر چشم هام شد و خیلی زود برداشته شد .

-خب خوب داشتی بلبل زبونی می کردی, حالا من رو به روتم چه حرفی داری؟ چه اتفاقی افتاده که به خودت این همه جسارت میدی و صداتو بلند می کنی؟ فکر کردی کی هستی؟

جمله اخرش توی صورتم کوبیده شد. اعتراف می کنم از صدای نسبتا بلندش ترسیدم. با اون قد بلندش کاملا به من اشراف داشت و اون هیبت دیو مانند لعنتیش روی ترسم بی تاثیر نبود .

داشتم کوتاه می اومدم اما, نگاهم قدر ثانیه ای به حیدری برخورد که برق پیروزی چشم هاش تا شعاع هزار متری هم نمایان بود

61

تموم شد, نیروی از هم تحلیل رفته ام برگشت و شعله های چشم های حیدری بد جور دامنم رو گرفت. من فرصت پیروزی به دشمنم نمی دادم. طغیان کردم و بی توجه شدم به اون سیاهی چشم ها :

-وقتی مامور دولت به خودش اجازه هر توهینی رو میده که بی خود می کنه میده, توقع سکوت نداشته باشید. من هر چی لایق خودش بود رو بهش بر گردوندم .

گستاخی حدی داشت و خجالت لازم بود اما من خیلی وقت بود که اون رو تو کوچه پس کوچه های زندگیم گم کرده بودم .

خاموشی نور چشم های حیدری ابی شد روی قلبم. توقع داشتم با جمله ام گارد بگیره و حمله کنه اما بدون کوچیک ترین پلک زدنی فقط گوش کرده بود و با جمله اش سخت متعجبم کرد :

-تموم شد؟

-چی؟

-نطق اضافه کردند .

تا خواستم چیزی بگم دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد :

-خانوم این جا قانون داره و منم به خوبی اون رو اجرا می کنم. چاله میدون نیست که هر کس صداش رو برای من بالا ببره. حالام خوب گوش کن ببین چی می گم میشینی اینجا و به خاطر قانون شکنیت کارت اخر از همه راه می افته. هیس صدات بلند بشه این سری مجازاتت قانونی دنبال میشه. تاکید می کنم قانونی تا بفهمی چی در انتظارته.

62

بشین سرجات و همونجور که شما هم حق توهین نداری کسی هم حق توهین به شما رو

نداره تنبیه شما به قانونه تنبیه افرادم با منه . حالام اروم باش تا صدات کنن .

نگاه سنگینی به حیدری کرد و سمت اتاقی رفت. تا تونستم توی دلم هر چی خواستم بهش گفتم اما این که حد و مرز های احترام رو مشخص کرده بود و حق ما رو هم ضمیمه کرده بود باعث شد از موضعم کوتاه بیام. اون عجوزه هم بعد این جمله و نگاه سرگرد لعنتی لبخند بد جور روی لبش ماسیده بود .

اروم نشستم سر جام. بیشتر دختر ها محو اون سرگرد شده بودن و توی هیپروت سیر می کردند. چشم های همه یک جور بامزه ای از تعجب گرد شده بود. کسی باورش نمی شد این درجه از بی پروایی رو . اما من چیزی واسه از دست دادن نداشتم و نگرانی هم برام معنا نداشت .

هدیه اروم کشید خودش رو سمت من :

-کولاک کردی که تو دوباره. دهن همه رو ببین چه جوری بازه. ایش ,
حامد خاک بر سر اونقدر باز کرده تا انتهای وجودش رو هم میشه دید .
لبخندی به لحن ذوق زده اش زدم .

-جون من لیلی یه دونه بزن در گوشم ببینم خوابم یا بیدار؟
-چرا؟

چرا؟ چرا داره؟ خدای جذابیت رو ندیدی؟
خداا چه قدر معرکه بود

63

نگاهی به بقیه کرد و ارم طوری که فقط خومون بشنویم گفت
اقایون داداشم.. هر کی هر غلطی کرده بنداز گردن من. همشون رو
گردن می گیرم. فقط من رو با اون بندازید تویه اتاق بقیه اش رو من
حساب می کنم معلومه این داداشمون حسابی مرده .

-مسخره چی داری می گی؟
DONYAIEAMANO

-مگه کوری ندیدیش؟ از تن صداش من خودم رو خیس کردم گفتم الان که
ابشار نیاگارا راه بندازم ببین دیگه چه استعداد های درخشانی داره .
خندمو قورت دادم :

-یعنی خاک بر سرت .

-من حاضر هر کاری کنم فقط با اون تو یه اتاق باشم. چه طور بگم من
به حامد تجاوز کردم و به خاطر فشاری که بهش وارد شده از رشد طولی

بدن جا مونده ،به حامدم می خوره قربانی تجاوز شده باشه هان؟ یا بگم
توی دستشویی سر و صدای زیادی تولید می کنم بالاخره الودگی صوتی
ایجاد می کنم. یا مثلاً وقتی بچه بودم کارای خاک بر سری ننه بابامو از
زیر در دید می زدم و از هیجان زیاد واسه دوستانم تعرف می کردم البته
با سیر داغ و پیاز داغ بیشتر. یه سری حرکات از خودم در میاوردم که
الان که فکرشو می کنم می بینم ذهن بچه های مردم رو پر از دروغ می
کردم. هر چی فیلم های اکشن دیده بودم مخلوط کارای خاک بر سری می
کردم . انگار که می دون جنگه. یه جوری وحشتناک و خونو خون ریزی
می شد که یه بار ریحانه گریه اش گرفت و از ترسش یه هفته تب کرد.
باباشون رو یه گلا دیاتور فرض می کردن که هر بلایی بخواد سر ننه
شون میاره. اصلاً غیر ممکن بود اون اتفاقا بیوفته.

64

یادمه یه بار بابام اومد مدرسه بچه ها منتظر بودن همون حرکات رو پیاده
کنه و بدبخت ها از ترس بغض می کردن. خلاصه که ذهن آینده سازان
مملکت رو در مورد مهم ترین پروژه انسانی یعنی اعمال مراسم خاک بر
سری پر از دروغ و کتک کاری جلو می دادم و مهم ترین چیز اینکه
وارد حریم شخصی شده بودم

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند بلند خندیدم. چشمم به حامد که با
تعجب

ب منو نگاه می کرد خورد خندام شدت گرفت. "قربانی تجاوز". بنده خدا
روحشم از هیچ چیز خبر نداشت .

هدیه چند لحظه سکوت کرد و انگار که چیزی یادش افتاده باشه گفت :

-اهاڻ اڻو بگم. ڀه بار ڀه صحنه از فيلم پليسي رو با اون مسئله حياتي قاطي ڪرده بوم و داشتم با اب و تاب واسه بچه ها تعريف مي ڪردم. صحنه فيلم اينجوري بود كه پليس خلافڪار رو ميزد به درو ديوار و مي ڪوبيد زمين و از دهن مرد خون ميومد. تصور ڪن ديگه منم اڻو اينجوري براي بچه ها توضيح ميدادم كه بابام مامانو ميڪوبه به ميز ميڪوبه به پنجره مامانم مثل زورو ميپره روي بابام و پاهاشو ميگره و ده دور ميچرخونه رو هوا حالا ڀه جا مي خواستم از شمشير سامورايي ام استفاده ڪنم ديدم ديگه خيلي تخيلي ميشه شمشير رو فاكٽور ڪرفتم عوضش از بالاش استفاده ڪردم. خلاصه همون طور داشتم تعرف مي ڪردم كه يڪي گفتم (دروغ نگو من اڻا رو ديشب توب فيلم ديدم) منم كه ديدم دارم ضايع ميشم داد زدم گفتم: نه خيرم حتما اونام از رو ننه باباي من فيلم ساختن. و چنان زدم توي گوشش كه بنده خدا الان سنگين ميشنوه. يعني اثر هنري رو فداي ڪاراي خاك بر سري ڪردم

65

هديه تورو خدابه. همه دارن نگاموم مي ڪنن

-تو پيشنهادي نڊاري؟

DONYAIE MAMNOE

-فقط خفه شو.

-باشه.

نمايش جالبي بود. هرڪس مي رفت داخل اتاق يا با اشڪ ميومد بيرون يا با نگراني. ساعت سه صبح بود و ڪم ڪم خوابم ڪرفته بود كه نوبت هديه شد.

-خب نوبت من شد. برم ڀه خودي نشون بدم سرو صدا شنيدى تعجب نڪن.

-برو دیوانه برو .

نیم ساعت بعد هدیه هم با رنگ و رویی پریده از اتاق بیرون اومد و مثل همه سمت سالن دیگه فرستاده شد. با اشاره سرباز بلند شدم و سمت اتاق حرکت کردم .

سرباز بعد از احترام نظامی کنار کشید و من داخل شدم .

انتهای اتاق پشت میر بزرگی نشسته بود و مشغول نوشتن بود . کمی اون طرف تر زنی نشسته بود و از اینکه حیدری نبود نفس اسوده ای کشیدم . کتش رو در آورده بود و اون حجم عضلانی بازو هاش بیشتر نمایان شده بود .

بی سرو صدا روی صندلی نشستم و پاهام رو روی هم انداختم , مانتوم بالا رفت و ساق پاهام از جوارب شلواری نازکم مشخص شد. بعد چند لحظه بدون بلند کردن سرش گفت

66

-پاتو بنداز درست بشین. اینجا خونتون نیست .

-میدونم چون اگه خونمون بود پامو روی میز می داشتم .

زن با تعجب به من نگاه کرد اما اون نگاهش رو از پرونده مقابلش گرفت و سرش رو بالا آورد. نگاه گذرایی به من انداخت و پوزخند زد :

-خب پس بهتر فکر کنی خونته. چون حالا حالا مهمون مایی .

یکه خوردم. توقع این جواب رو نداشتم, پاهام شل شده بود که با صداش سقوط کرد :

-اما بهتر مثل ادم بشینی تا یاد ندادن بهت چه جوری بشینی .

ناخواسته اطاعت کردم چون پاهام ناخودآگاه صاف شدند. چشم هاش رو
با دست هاش فشار داد و از جاش بلند شد :

-تا تو به محیط جدیدت عادت کنی من الان بر میگردم .

-شوخی می کنید؟

با تعجب نگاهم کرد :

-من شبیه ادمایی ام که شوخی دارن؟

-من رو سه ساعت اون بیرون علاف کردین, الان می گید بشین تا
برگردم؟ شوخیتون گرفته؟ شما واقعا... واقعا ادم عقد ...

حرفم رو نا تموم گذاشت :

-اگه سه ساعت اون بیرون نشستی من با ادمایی مثل خودت سرو کله زدم
توهینت رو جواب نمیدم چون می دونم نفهمیدی

67

چی به زبون آوردی و خرده نمی گیرم بهت.

پس , بشین تا من برگردم

و جلوی چشم های درشت شده ام با همکارش رفت. می تونستم قسم
بخورم از قصد رفت. با تموم حرصم لگدی به میز زدم , میز تگون
کوچیکی خورد اما ناله پاهام در اومد. درد پام مزید بر علت شد که با
تموم وجودم داد بزنم " انشالا بری بمیری ."

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. با تماسی که با احمدیان وکیلیم داشتم بعد
بازجویی که خودش حضور نداشت ازم شد بی گناهییم ثابت شد و با تاکید
بر اینکه در دسترس باشم ازاد شدم. احمدیان کارای هدیه رو هم انجام

داد. مثل اینکه مدتی دنبال یه باند مواد مخدر می گشتن و ردش رو توی باغ حامد زده بودن اما چیز زیادی نصیبشون نشده بود .

گوشیم رو که روشن کردم ده تماس بی پاسخ از ماهرخ و یک تماس از مهتاب داشتم. به ماهرخ پیام دادم حالم خوبه و متوجه تماسش نشدم. اما به ثانیه نکشید که زنگ زد. خودم رو لعنت کردم که چرا تا این لحظه دل نگرانش کردم. بعد از اینکه مطمئن شد حالم خوبه خدافظی کرد. احمدیان ما رو جلوی در خونه پیاده کرد. نیازی به گفتن نداشت می دونستم حرفی به فرهاد نمیزنه. وکیل خانوادگی بود و نزدیک به پنجاه سال برای اریایی ها خدمت می کرد. مرد امین و مهربونی بود .

عجب شبی شد امشب



68

-من شانس دارم اخه؟. نگو چنان محوش شدم که دارم با دهن باز نگاهش می کنم. چند تا سرفه کرد تا من گاله گشادم رو بستم. اگه چند دقیقه میگذشت اب دهنم کل صورتم رو بر می داشت .

از تصور حرفش چندشم شد :

-واقعا که! قشنگ کند زدی چندش .

-حرف نزن ها. بابا من مثل تو نیستم که داد و بیداد کنم تو صورتش. تا دیدمش همه ذهنم خالی شد. هر چی فکر کردم چی می خواستم بگم یادم نمیومد همه اعتراف هام یادم رفته بود. تا خواست دهنش رو باز کنه با

حماقت تمام داد زدم (همه چیو اعتراف می کنم). جفتشون طوری نگاهم کردن انگار یه احمق جلوشون نشسته. بعد چند دقیقه گفت (به چی می خوای اعتراف کنی؟). منم که هول شده بودم اولین چیزی رو که به ذهنم رسید با بیشعوری تمام گفتم که به اینکه.. به اینکه دیگه از زیر در ننه بابامو نگاه نکنم و کاراشون رو واسه کسی تعریف نکنم.

از زور خنده چشمام پر اشک شد. قشنگ گند زده بود.

-کوفت بخند اره. چنان بعد این حرفم زدم تو دهنم که گفتم دندونان خورد شد. ابروم رفت. زنه از خنده قرمز شده بود و ولی اون فقط سری برام تکون داد. حتما با خودش می گه این تعطیل دیگه کیه؟. وای لیلی فکر کن خوبه نگفتم تجاوز به حامد.

اشک از چشم هام روون شده بود. به طرز وحشتناکی ابرو ریزی کرده بود. نگاهی به قیافه حسرت زده اش انداختم.

ای خدا، یه بارم که یه فرصت طلایی نصیبم شد گند زدم.

69

قشنگ فهمید کم دارم زود ولم کرد. هیف خدا هیف، خیلی خوب بود لعنتی جذاب

-خدا لعنتت کنه. شکمم درد گرفت.

خندید و خودش رو با گوشیش سرگرم کرد. تکونی به خودم دادم و کامل روی کاناپه دراز کشیدم و ناخودآگاه به سرگرد بی نام ونشون فکر کردم. هدیه راست می گفت. جذاب بود. چشم های معمولی اما فوق العاده سیاه و با نفوذی داشت که تا عمق وجودت ریشه می زد. ابرو های بلند و پری که باعث شده بود کمی تلخ به نظر بیاد. ته ریش قشنگی که صورتش رو

قاب گرفته بود. زیبایی خاصی نداشت اما الحق جذاب بود. اندام درشت و عضلانی داشت که اثبات ورزشکار بودنش بود. ابهت و گیرایی خیلی زیادی داشت و جز اون دسته ادم هایی بود که تو ذهنت ثبت می شد .

شانس خوبمون اینجا بود که امروز جمعه بود وگرنه نه من می تونستم به شرکت برسم نه این خانوم نقشه کش .

با صدای زنگ بلند شدم. غذا از بیرون سفارش داده بودم و حدس زدم باید آورده باشن .

در رو باز کردم و بی توجه به پشت دربرگشتم سمت اتاق و گفتم :

-الان میام حساب کن ..

-سلام .

با صدای متعجب هدیه برگشتم ببینم با کیه, اما با دیدنش توی خونه و اون لبخند مسخره اش گریه کور بین ابرو هام نشست. اینجا چیکار می کرد؟ مثل همیشه بود و چه بسا مهتابی تر هم شده بود.

70

بوی عطرش همه فضا رو اشغال کرده بود و جذاب تر و شیک تر از همیشه بود. با هدیه که هول کرده بود با طمانینه خاصی احوال پرسى کرد و دست داد. اروم و با وقاری خاص نزدیکم شد و من زل زدم به کهربایی هایی که عجیب با اون خط چشم ماهرانه می درخشید. قبل از اینکه فرصت حلاجی به افکارم بده من رو در اغوش گرفت . بلافاصله صداش رو شنیدم :

-عزیزم. خیلی دلم برات تنگ شده بود. دختر قشنگم .

کلمه "دخترم" توی گوشت زنگ خورد و من به سرعت خودم رو از اغوشش بیرون پرت کردم. خودش رو نباخت و لبخندش رو حفظ کرد. احتمال این بر خورد رو می داد .

خیلی خشک و بدون هیچ انعطافی گفتم :

-گفته بودم از این لوس بازی ها متنفرم. بهتره دفعه آخرت باشه .

-اخه دست من نیست, دلم می خواد حسابی به اغوشم بکشمت .

پوزخندم واضح بود . به چشمای گیراش نگاه کردم :

-این فیلم ها خیلی وقته قدیمی شده. بهتره از حرفای به روز تری استفاده کنی. تو بعیده ازت از چیز های جدید جا بمونی مهتاب خانوم .

بی توجه به اخمی که بعد از گفتن اسمش روی صورتش نشست رفتم سمت کاناپه و روش دراز کشیدم. می دونستم متنفر از اینکه اسمش رو صدا کنم. اما محال بود من یک روز بهش صفتی که برازنده اش نبود رو به کار برم .

جلوی کاناپه قرار گرفت و با لحن ناراحتی گفت

DONYAIEAMNOE

71

-لیلی به خدا کم اوردم اخه تو چته؟ چی کم داری که هر دفعه بدتر از قبل بر خورد می کنی؟. منو پدرت رو کامل از زندگیت خط زدی , اخه چرا؟ چی شده؟

بی توجه بهش گفتم :

-روز تعطیلم رو با حرفای تکراریت خراب نکن. کاری نداری برو بیرون . من اصلا حوصله ندارم .

نگاه ناباوری بهم کرد و با بهت گفت :

-تو چته؟ من مادرتم چرا مثل دشمنات با من برخورد می کنی؟ هر چی خواسته همیشه بهترین برات فراهم بوده. خونه ما شین. تو چی می خوای دیگه؟. با دستش به خونه اشاره کرد و بلند تر گفت :

-تو یه پنت هاوس چند صد متری تو بهترین نقطه تهران داری زندگی می کنی. ما چی کم گذاشتیم برات؟

-منت این رو سرم نزار ها. فرهاد هیچ رقمه راضی نمی شد خودم خونه بگیرم. تنها با شرط اینکه خودش خونه رو انتخاب کنه رضایت داد وگرنه من صد سال سیاهم زیر منت شما نمی رفتم. فقط بخاطر اینکه از اون جهنم برم بیرون راضی شدم

_فرهاد؟ اون مردی که داری در موردش حرف می زنی پدرته ! پدرت. فهمید

ی؟ حسرت یک بار مامان صدا کردن رو به دلم گذاشتی و به خواهرم میگی مادر؟ منو پدرت بچه داریم ولی تو جوری رفتار می کنی که انگار ما وجود نداریم. چرا لیلی؟ بگو چرا؟ به جرم کدوم گناه نکرده؟

DONYA IEMAMNOE

72

صبرم حدی داشت. چرا مثل ادم های بی گناه حرف می زد. اروم بلند شدم و به چشم هاش زل زدم و به اتش کشیدمش :

-چون شاید لایق شنیدنش نبودبن .

با سیلی که به صورتم زد برق از سرم پرید. الان به من سیلی زد؟. به چه اجازه ای؟

پشیمونی توی چشم هاش بی داد می کرد. با دست پاچگی گفت :

-باور کن.. باور کن قصدم این نبود... لیلی.. لیلی دخترم .

-نیستممم. من دخترت نیستم بفهم اینو دفعه اول و آخرت بود روی من دست بلند کردی. میپرسی چرا؟ حالا که خودتون رو زدید به در بی گناهی بزار من بگم برات؛ بخاطر اینکه هیچ وقت نبودین. اون کار کوفتی تون از همه چیز براتون مهم تر بود حتی از من!!! چون اون قدر غرق توی کار و مهمونی و کوفت و زهر مار بودین که هیچ وقت منو ندیدین. هیچ وقت ندیدید ,هیچ وقت. به هر کسی اعتماد کردید به جز من. می فهمی؟ به هر کسی اعتماد کردید اما یک بار من رو نفهمیدی. نبودید که بهتون بگم مامان و بابا. من فقط ماهرخ و عمو محمد رو دیدم. تو غم هام نبودین, تو مریضی هام نبودین, تو گرفتاری هام نبودین. نبودین.. نبودین لعنتی ها. هیچ وقت شد به من فکر کنی؟ بعد مدت ها من رو با قساوت تمام از کسی که بهش انس گرفته بودم جدا کردی بردی. تو هیچ فهمیدی که ...که چه بلایی ...

نتونستم. من باید با اون درد بمیرم. گفتن یا نگفتنش چیزی رو عوض نمی کرد اما حال من رو بدتر می کرد. شدت کابوس ها رو بیشتر می کرد

73

DONYA IEMAMNOE

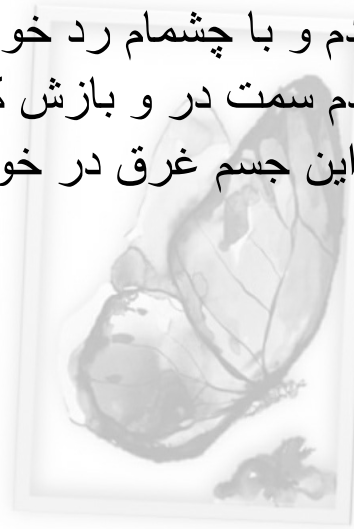
تمام تنم از زور خشم می لرزید. اشک تموم صورتم رو پر کرده بود. هدیه با نگاه پر ابش به من زل زده بود و مهتاب مثل مجسمه خشک شده بود .

-برو بیرون اومدی حالم رو خراب کردی. برو .

تکونی خورد و بی سرو صدا رفت. بعد از بست شدن در چشم هام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم .

سرو صدای زیادی به گوشم می خورد. صدای خندیدن مستانه کسی مثل پتک به سرم کوبیده می شد. بوی تندى حفره های بینیم رو پر کرده بودو بوی بدی که نوید یه اتفاق بد می داد. خبر از کشته شدن ارزو ها و حیات کسی می داد. بوی " مرگ " توی هوا موج می زد .

نگاهم به پارکت های کف زمین خورد که به سرخی می زد. این سرخی از چیه؟ حالم بد شد این... این خون بود که سطح پارکت ها رو به خودش اغشته کرده بود. اما خون کی؟ اینجا چه خبره؟. حالت تهوع امونم رو بریده بود و بوی خون حسابی وارد مجرای تنفسیم شده بود و هر لحظه به حال بدم دامن می زد. نزدیک شدم و با چشمم رد خون رو دنبال کردم. از زیر یه اتاق بود. دستم رو بردم سمت در و بازش کردم. از فرط وحشت صدام توی گلو خفه شد. این جسم غرق در خون که.....



DONYAIEAMNOE

74

-اقای دکتر...اقای دکتر چشم هاش رو باز کرد .

به هر سختی بود چشم هام رو باز کردم. وحشت دوباره کابوس دیدنم باعث شد با تموم وجود کرختی بدنم رو کنار بزنم و دوباره بی هوش نشم .

هدیه بخاطر گریه زیاد بینی اش سرخ شده بود و لب هاش می لرزید. با سختی نیم چه لبخندی زدم :

--باز که لبو شدی تو !!

با یک حرکت خودش رو توی اغوشم پرت کرد و بغضش رو رها کرد.
رفیق دوران خوشی و ناخوشی ام هدیه بود. هدیه ای که هیچ وقت مثل
ماهرخ به این کابوس های من عادت نکرد. اخ ماهرخ, اخ, کاش الان
اینجا بودی و من رو به اغوشت دعوت می کردی .

نگاه دکتر صحرایی بیش از اندازه سنگین بود و تموم حرکاتم رو زیر
نظر گرفته بود .

-شرمنده آقای دکتر, شما رو هم به زحمت انداختیم .

و چشم غره ای به هدیه رفتم. هدیه اهمیتی نداد و با صدای پر حرصی
گفت :

-حرف نزن لیلی. وقتی بی هوش شدی مثل احمق ها فقط داشتم گریه می
کردم. از هولم نمی دونستم چیکار باید بکنم, خواستم زنگ بزنم ماهرخ
جون گفتم اون تا بیاد اینجا ده بار سخته کرده. یهو یاد دکتر صحرایی
افتادم که همیشه این جور مواقع پیشت بود .

سکوت دکتر اصلا نشونه خوبی نبود

DONYA IEMAMNOE

75

-یه چند تا دارو براش نوشتم. سرمش رو هم باید عوض بشه , می تونی
تهیه اش کنی دخترم?

هدیه بدون حرف آماده شد رفت. زیر نگاه کنکاش گر دکتر معذب بودم,
اما با صدا کردنم سرم رو بالا گرفتم :

-لیلی از دوستت خواستم بره که تنها صحبت کنیم. همون طور که قبلا
گفتم؛ دلیل این سرگیجه هات, ضعف هایی که منجر به بی هوشیت میشه

و این درجه از تبت فقط یک دلیل داره, و اون روح بیمار تو. هفت سال پیش که بخاطر تب زیاد تشنج کردی و آوردنت بیمارستان من گفتم عامل تب تو, محرک های عصبیه. الان هم سر حرفم هستم. تو شاید جسما سالم باشی اما, روح بیماری داری. تو باید روح رو درمان کنی نه جسمت رو. جسمت بخاطر فشار های روحی که بهش وارد میشه این طوری واکنش میده. تو باید به روانپزشک مراجعه کنی و روح رو درمان کنی. و تا زمانی که نخوای مداوا بشی نه از دست من و نه حتی از بهترین متخصص های مغز و اعصاب دنیا هم کاری بر نییاد .

همه حرف های دکتر رو قبول داشتم. من روحم بیمار بود. اما من هیچ علاقه ای به درمان نداشتم. درمان برای کسی مهم بود که امیدی به زندگی داشته باشه نه منی که هیچ امیدی توی زندگی سرما زده ام وجود نداشت. امید زندگی من هفت سال پیش از ریشه سوخته بود و من رو بد جور خزان کرده بود .

دکتر اجازه نداد زیاد غرق افکارم بشم :

-این کابوس های تو دست از سرت بر نمیداره این رو خودت هم خوب می دونی.

DONYAIEAMNOE

76

شاید مثل هفت سال پیس دائمی نباشه اما, وجود داره و با کوچک ترین تنشی خودش رو نشون میده و چه بسا با شدت بیشتری.

این که کابوس هات چند وقتی وجود ندارند اما بعد مدتی دوباره سرو کله شون پیدا میشه, خیلی خیلی مخرب تره و ممکنه طوری تو رو از پا بندازه که جبران پذیر نباشه. اگه الان هم به فکر درمان بیوفتی, حتما جواب می گیری. این موضوع زندگیته و بهش بی توجه نباش .

-خیلی ممنون دکتر. به حرف هاتون فکر می کنم .
و این یعنی پایان بحث , که دکتر متوجه شد و بعد از چند توصیه رفت .
هدیه بعد از تعویض سرم روی صندلی نشسته بود و تموم توجهش رو به
من بخشیده بود

چشم هامو بسته بودم و به حرف های دکتر فکر می کردم .

_لیلی؟

_هوم؟

_نمی خوام حرف بزنی؟

چشم هامو باز کردم و با اخم گفتم:

_در مورد چی؟

_مهتاب و فرهاد!

از اینکه در مورد کابوس هام کنجکاوی نکرد،نفس راحتی کشیدم. با لحن
بی خیالی گفتم

DONYAIEAMNOE

77

_چی بگم؟

_نمی دونم فقط بگو. بخدا من با تو درد و دل می کنم سبک میشم.
محض رضای خدا یه بار هم تو امتحان کن.

_بعضی درد ها هیچ وقت نباید گفته بشه. باید حفظ بشه. چون اونقدر
کثیفه که بوی تعفنش می تونه دنیا رو به گند بکشه.

_نمی فهممت. بیا یه کاری کنیم اصلا. من سوال می پرسم تو جواب بده.

_وا چه سوالی اخه؟ وقتی همه چیز رو می دونی چی می خوای بپرسی!!
_به تو چه. دلم می خواد دوباره بشنوم.

_وا!! اول کن بابا.

_حرف نباشه. این رو هم بگم بخاطر هر دروغی که بگی یه کوسن زدم
بهت. سوال اول؛ فرهاد و مهتاب چه جوری آشنا شدن؟

_خب تو که می...
کوسن رو محکم زد به سرم:

_جواب بده. فضولی نکن.

_بیشعور مثلا من مریضم ها.....

لبخند خبیثی زد:

_خب بالا و پایینت رو انداختی بیرون ،به اونجا بزنی؟ تنت میخاره ها.

_یعنی خاک برسرت. سوزنت گیر کرده روی این موضوع.

78

DONYAIEAMNOE

_موضوع حیاتیه. خب جواب.

دیوانه بود. دیوانه.

صاف نشستم و ذهنم پر کشید به روزی که خانوم جون برام تعریف کرد.
با نفسی اه مانند شروع کردم:

_مهتاب یک سال از ماهرخ کوچیک تره. ماهرخ عاشق ادبیات و غرق
شدن توی بیت های مولانا بوده. مهتاب عاشق اقتصاد، پول، حساب و کتاب
بوده. دو خواهر کاملا متفاوت!!! بعد ازدواج ماهرخ ، مهتاب به عنوان

مدیر بازرگانی تو یه شرکت بزرگ ساخت قطعات خودرو که برای پدر
فرهاد بوده به عنوان مدیر بازرگانی استخدام میشه. مهتاب شم اقتصادی
فوق العاده ای داره. فرهاد بارها و بارها تو مصاحبه هاش اعلام کرده
که جایگاه الانش رو مدیون هوش و زکاوت مهتابه. رفته رفته این دو نفر
به هم علاقه مند میشن و کارشون به ازدواج ختم میشه. یادمه خانوم جون
میگفت که اصلا راضی به این ازدواج نبودن. چون فرهاد تک پسر یه
خانواده کاملا بی بند و بار، با خانواده معتقد اقا جونم هیچ سنخیتی
نداشته. مهتاب قسم می خوره که اگه راضی به ازدواج نشن حتما با فرهاد
فرار می کنه. اقا جونم از ترس ابروش و سرکشی مهتاب تن به این
وصلت میده. تنها حامی مهتاب، عمو محمد بوده. چون اون اعتقاد داشته
مهتاب راه خودش رو انتخاب کرده و عاشق شده. باید پشتش رو بگیریم تا
خودش متوجه بشه، نباید پیش بزنیم.

عجب!!! چه قدر طرز فکر عموت رو دوست دارم. تو چه جوری به
وجود اومدی؟

با امیزش مستقیم. می خوام فلسفه اش رو واست توضیح بدم؟

79

DONYA IEMAMNOE

هدیه خندید و گفت

دیونه. منظورم اینه کی به وجود اومدی؟

دقیق نمیدونم شب جمعه بود یانه، اما مثل اینکه زیاد از خود بی خود
میشن و از دستشون در میره.

هدیه قرمز شده بود:

بی تربیت. بابا یعنی چند وقت بعد تو به دنیا اومدی؟

_خب سوالت رو دقیق پرس. بزار کامل تعریف کنم. بعد از ازدواج مهتاب خاله بهادر رو حامله میشه.

_دو سال بعد ازدواجش؟

_اره. بهادر شش ماهه به دنیا میاد. زیاد عجله داشته بچه. بهادر که یکی دو سه ماهش بود، مهتاب حامله میشه.

_افرین. بابات هم هول میشه می خواسته سریع افزایش نسل بده و از باجناق عقب نمونه.

_اهوم. فرهاد زود پز گرفته بوده دیگه. خودشم ژنش اعلا بوده ، می خواسته به عمو بفهمونه هر موقع هر جا رو بخواد به راحتی یه گل می تونه بارور کنه. با شعار گل با شما ابیاری از من اقدام می کنه.

خنده بلند هدیه باعث شد اب دهنش بپره توی گلوش. داشت خفه می شد. به سختی لیوانی اب از پارچ روی میز پر کردم و به دستش دادم.

خفه شدی خب. مجبوری مثل گراز دهن تو باز کنی مگه؟

80

_خدا لقدت کنه لیلی. ببین الکی الکی داشتم شهید در راه اب پاشی می شدم. زوود پز و بگوووو. وای فکر کن مهتاب بفهمه چه نسبتی بهش دادی!!!

خنده ام گرفت

_خب، بقیه اش؟

_کدوم بقیه اش؟

بعد از اب پاشی چی شد؟

اها. مهتاب که منو حامله میشه، به در و دیوار می زنه تا من رو بندازه. می گفته که؛ امادگی بچه دار شدن رو نداره و بچه مانع پیشرفتش میشه. فرهادم که به حالش هیچ فرقی نمی کنه. ماهرخ بهش اخطار میده که حتی فکر انداختن بچه رو هم نکنه. چندین بار با ماهرخ بحثش میشه. اما وقتی می ره واسه سقط متوجه میشه من چهار ماهه ام و خطر سقط خودش رو هم تهدید می کنه. کوتاه میاد و من رو به دنیا میاره اما، به محض به دنیا اومدن من، من رو کنار می زنه. مهتاب هیچ حسی به من نداشته. من این حرف ها رو وقتی خانوم جون داشت ازش گله می کرد شنیدم. اون حتی حاضر نمیشه اغوز شیرش رو به من بده. خاله که می بینم من دارم از گشنگی هلاک میشم، چون بهادر رو تازه از شیر گرفته بود دلش نمیاد من دست پرستار و با شیر خشک بزرگ بشم، میاد خونه و من رو می بره و از شیر خودش من رو تغذیه می کنه. هشدار میده به مهتاب که بیا سر زندگی و بچه ات وگرنه من بچه رو بزرگ می کنم. مهتاب و فرهادم که از خدا خواسته بودن چیزی نمیگن، و اینجوری من دو سال با عشق ماهرخ بزرگ میشم

81

DONYAIE MAMNOE

چقدر ظالم بود مهتاب!!! عمو محمدمت چقدر خوبه که تو رو قبول می کنه.

اره. بزرگترین شانس من توی این زندگی این بود که مهر من بد جور به دل ماهرخ میوفته و نمی تونه از من بگذره. عمو هم دل به دل خاله میده و درست من رو مثل دخترش بزرگ می کنه. من بابا و مامان بودن رو با اون دو نفر معنی کردم. مهتاب فقط به فکر زیبایی و کارش بوده و

فرهاد به فکر بزرگ کردن اسم و رسمش. اون ها هیچ تعلق خاطری به من نداشتند.

_تا کی خونه ماهرخ جون بودی؟

_دو سالگی. تا من رو خاله از شیر می گیره، مهتاب دستور میده که من باید برگردم خونه و با تربیت اون ها بزرگ بشم. خاله که فکر می کرده مهر مادری مهتاب بالاخره قلیان کرده در عین ناراضی بودن بخاطر اینکه من زیر سایه پدر و مادر خودم بزرگ بشم قبول می کنه اما، باز هم من رو رها نمی کنه و هر روز به من سر می زده. من به ماهرخ انس گرفتم. چون اون دو نفر هیچ وقت نبودن. همیشه مسافرت، مهمونی های مختلف بودن و وقت هایی که خونه بودن کوچک ترین توجهی به من نداشتن. من نا خواسته بودم و اون ها کوچک ترین علاقه ای به من نداشتن. فقط براشون موقعیت شغلی شون مهم بود. یادم هست من فقط هفت سالم بود که التماس می کردم به مهتاب نره، من از تنهایی و تاریکی می ترسم. من پرستار داشتم اما نمی تونستم با اون ها ارتباط بگیرم، شاید باورت نشه مهتاب فقط به من لبخند میزد و بهم می گفت که من بزرگ شدم و باید روی پای خودم بایستم. من فقط هفت سالم بود هفت سال!!!

DONYAIEAMNOE

82

_لیلی، میخوای دیگه ادامه ندی؟

سفره دلم باز شده بود و زخم های زندگیم سر باز کرده بود، درمان که نه، اما کمی به تخلیه نیاز داشت:

_نه، حالم خوبه. دلم می خواد ادامه بدم. من همیشه با حسرت بزرگ شدم. حسرت یه مادر، حسرت یه پدر، حسرت یه خانواده. من تو شادی

های خانواده ام هیچ وقت حضور نداشتیم. هیچ وقت مهتاب نفهمید من تا ۹ سالگی شب ها از ترس چراغ اتاق رو خاموش نمی کردم و تا صبح بیدار می موندم. هیچ وقت موقع مریضی هام نبودن. موقع مدرسه رفتم، زخمی شدم، شادی هام، غم هام نبودن. فقط ماهرخ بود. ماهرخی که حق نداشت من رو از خونه خارج کنه و هر روز به من سر می زد. مهر من چنان به دل ماهرخ افتاده بود که از ترس اینکه بچه دیگه ای رو باردار بشه و نتونه هر روز به من سر بزنه، برای همیشه داشتن یه بچه از وجود خودش رو برای خودش حروم کرد. عمو محمدم عاشقانه پای خواسته ماهرخ می مونه و من رو به عشق دختر خودش بزرگ می کنه. من حق های زیادی به گردنم هست. حق ماهرخ و عمو محمد و حق امیر بهادر به خاطر داشتن یه خواهر یا برادر از خون خودش. یادم نمیاد از کی اما، دیگه اونقدر محبت عمو و ماهرخ توی زندگیم نفوذ پیدا کرد که من برای همیشه مهتاب و فرهاد رو از زندگیم پاک کردم. محبت های ناب و عاشقانه خاله و عمو اونقدر من رو غرق کرد که من دیگه پر شدم از حس عشق اون ها. من اولین بار به خاله مامان و به عمو بابا گفتم. لغتی که هیچ وقت برای اون دو نفر از اول زندگیم به کار نبردم. حتی توی عالم بچه گی هم فهمیده بودم لایق نیستن.

خاله و عمو فرشته ان بخداااا

_____اره.

بغضی که گلوم رو گرفته بود بخاطر محبت های بی اندازه ماهرخ بود و اذیت هایی که بخاطر من کشید.

لایلی، میگم پدر و مادرای هیچ کدوممون ادم نبودن اما...اما...فرهاد و مهتاب هم توی...توی کابوس هات نقشی دارن؟

نفسم رفت. قلبم چنان بنای تپش گذاشت که هر لحظه ممکن بود از قفسه سینه ام بیرون بزنه.

صحبت از مصیبت زندگیم کار من نبود. مصیبتی که اونقدر بزرگ بود و من رو تا عمق جهنم کشید و به ادمی مریض تبدیل کرد، که بخاطر اروم شدنش دست به هر چیزی می زد تا خلا درونش رو پر کنه ...خلا ای که هیچ وقت پر نشد....

_اه. بسه زیاد حرف زدی دیگه.

هدیه که متوجه بی حوصله گیم شد گفت:

باشه. فقط سوال اخر

اه باز این چونش گرم شد. جهنم بگو

_اسمت رو کی انتخاب کرد؟

_فرهاد. ماهرخ اونقدر به اون فشار میاره که بیوفته دنبال اسم بچه. اونم مجبور میشه بره.

_چرا لیلی ها؟

DONYAIEAMNOE

من چه بدونم اخه.

84

حتما شب اب پاشی زیاد احساسات به خرج دادن یاد اون شب افتاده یه اسم عاشقونه گذاشته به یاد اون شب .

_عجب. پس معلومه اون شب ابیاری نقش مهمی داره. یهو دیدی زیادی خشنش کردیم و کارمون به شمشیر سامورایی کشید و یاد اون میدون جنگ میوفتم میزارم اسم بچه رو نابود گر مادر. یا زیادی ول می کنیم و

در و دیوار و اب پاشی می کنیم میشه "محصول جدید اب پاش". یادم باشه دقت کنم.

خنده ام رو قورت دادم و بهش پشت کردم. هدیه واقعا برای من هدیه بود اونم با بسته شادی درونش.

نگاهی اجمالی به سارگل انداختم و سمت پارکینگ حرکت کردم.

قرار بود با امینی بریم یه ساختمونی که دیزاینش به عهده شرکت ما بود. مثل اینکه حال امینی بزرگ زیاد خوب نبود. چون بعد اون شب زیاد من پسرش رو توی شرکت نمی دیدم.

توی ماشین بنز سیاهش نشسته بود و منتظر بود. با عجله سوار شدم:

_معذرت می خوام. سارگل.. یعنی همکارم یکم مشکل داشت. به اون کمک می کردم.

لبخند بی حوصله ای زد:

_خواهش می کنم. مشکلی نیست. و حرکت کرد.

بوی عطر تندش فضای ماشین رو اشغال کرده بود. موزیکی انتخاب کرد و صداش رو کمی بالا برد.

85

_وقتی حواست نیست چه دیدنی میشی

وقتی حواست نیست بوسیدنی میشی

چشمامو می فهمی احساس تو کم نیست

دلواپسم میشی وقتی حواست نیست

انتخاب اهنگش رو خیلی پسندیدم. ریتم اروم اهنگ با فضای بینمون
همخونی داشت

_حس می کنم با تو دیوونگی خوبه
بی خوابی و عادت این زندگی خوبه
وقتی حواسم نیست اروم بیا پیشم
وقتی حواسم نیست باز عاشقت میشم
(حواسم نیست_شادمهر)

حس خوبی که از موزیک گرفتم اونقدر دوست داشتی بود که اصلا
متوجه نشدم کی رسیدیم.

همراه هم بعد از توضیح مختصری که به نگهبان داد و گرفتن کلید ها
وارد ساختمون شدیم. توی تک تک کار هاش کلافه گی مشهودی نمایان
بود.

یه ساختمون بیست طبقه بود. دیزاین کل ساختمون با مابود

86

در رو باز کرد و اجازه داد اول من وارد بشم.

یه واحد بزرگی بود. سردی و تنهایی خاصی رو به ادم القا می کرد.
اراد سمت پنجره حرکت کرد و من بعد از در آوردن کیف یاد داشتم
مشغول یاد داشت برداری شدم.

بازدید از اتاق ها و سالن تموم شد و وارد اشپزخونه شدم.

نگاه سنگین اراد همه جا دنبالم بود. نمی دونم چرا این قدر خیره نگاهم می کرد. چند وقتی می شد که نگاه هاش کمی خیره شده بود.

سرم پائین بود و مشغول نوشتن بودم که با فریاد "مواظب باش" اراد گیج شدم، و قبل از اینکه به خودم پیام پام لیز خورد و با صورت می خواستم برم روی پیچ هایی که کف زمین ریخته شده بود اما، کمرم بین دست های قدرتمندی محبوس شد.

جو خوبی نبود. اروم تکونی به خودم دادم و خودم رو از اغوشش بیرون کشیدم. نگاهش بیش از اندازه وحشت زده بود:

_خوبی؟ چیزیت نشد؟

لبخندی زدم:

_اره خوبم. این اب اینجا چیکار می کرد؟

_اون لوله شکسته و از اونجا پخش شده.

و با دستش سمت راست رو نشون داد

اها. ممنونم. صورتم نزدیک بود داغون بشه

87

خواهش می کنم ارومی گفت و ازم فاصله گرفت

.

کار هام زودتر از چیزی که فکر می کردم تموم شد و در مسیر برگشت بودیم.

_خانوم اریایی؟

_بله؟

_شنیدم اون شب چه اتفاقی افتاده. متاسفم. کاش می شد کاری انجام می دادم. من تازه دیروز متوجه شدم.

خندیدم:

_بله متاسفانه. البته شما شانس آوردین.

_الان کار خاصی ندارین؟

از اینکه بحث رو عوض کرد متعجب شدم:

_نه. چه طور؟

_میشه افتخار همراهی با یه قهوه رو به من بدید؟

_...چی بگم. موردی نداره

DONYAIEAMNOE

_ممنونم.

کمی سردرگم بودم

88

وقتی رسیدیم قهوه و کیک شکلاتی سفارش دادم و بهش نگاه کردم.

مشخص بود دست پاچه است:

می توئم لیلی صدات کنم؟

فرقی برای من نداشت

_اره. فرق نداره.

_پس خوب گوش کن لیلی من ازت خوشم میاد.

از صراحت کلامش و بی پرده حرف زدنش جا خورم:

_اما اچه.. ما تازه یه ماه...

_نه تو تازه با من آشنا شدی. من مدت هاست که می شناسمت. زیر

نظرت داشتم. تصمیم این بود زودتر بگم اما خب، مریضی بابا یکم

مشغولم کرده بود. من واقعا ازت خوشم میاد و میخوام باهات آشنا

بشم. نظرت چیه؟

_راستش.. من نمیدونم چی باید بگم. خیلی شکه شدم.

_قبول دارم خیلی یهویی اما اتفاق امروزم بی تاثیر نبود. دیگه نتونستم

خودم رو کنترل کنم. دلم می خواست سکانس های عاشقانه بیشتری پیدا

می کردیم اما لیلی زندگی فیلم نیست. من واقعا قلبم درگیرت شده و ازت

فرصت شنایی می خواد.

راستش یه جوری شدم. اراد خیلی مقبول بود و هواخواه داشت.

این سکوت رو بزارم پای رضایت؟

89

_اچه...

_اچه بی اچه.

نگاهم کرد. چشم هاش چرا این شکلی بود؟

_ببین، اگه می ترسی که کسی متوجه بشه و حرفی پیش بیاد فعلا به کسی حرفی نمی زنیم. لیلی باور کن احساس من به تو از یه هوس زود گذر نیست. من مدتی هست که درگیرت شدم. من همش دلم می خواد تورو کنارم داشته باشم. من واقعا قصدم جدیه و دوست دارم که زندگیم رو با تو تشکیل بدم. لیلی از فیلم و سریال بیا بیرون. من وقتی از تو خوشم میاد دلیلی برای پنهان کردنش نیست. خواهش می کنم یه فرصت بهم بده تا بتونم خودم رو بهت اثبات کنم.

حرف هاش، خیلی تاثیر گذار بود.

نمی دونستم چی باید بهش بگم. رسمی؟ این کلمه جدا برای من خنده دار بود. و هیچ وقت برای من اتفاق نمی افتاد. اما صداقت کلامش دهنم رو بست. این فضای خاص با موسیقی کلاسیکی که بعد از ورود ما پخش شد خبر از این می داد که اراد از خیلی وقت پیش این برنامه رو در سر داشته.

خودم رو می شناختم. من خیلی با این قضیه بیگانه بودم. نه که بگم من ادم معتقدی هستم و فلان، نه!!!

من هیچ چهارچوبی توی این زندگی لعنتی نداشتم.

اهل خیلی کار ها هم بودم.

90

مهمونی های شبانه، رقص و پایکوبی های چند ساعته، خوردن الکل زیاد که باعث می شد تا خود صبح عرق بزرم و تا چند روز سر درد داشته باشم. من برای اینکه فقط چند ساعت از این پيله ی سمی که جبر زمانه دورم کشیده رو پاره کنم و از جهنم مطلق که توش غرق شدم فاصله بگیرم؛ دست به هر کاری می زدم. شادی ها و تفریح های کاذب ، شاید

خیلی ایده خوبی نبود اما من دیگه به ته خط رسیده بودم و بد جور هم به ته خط رسیده بودم ...

تنها خط قرمز من توی این زندگی , تن دادن به کثافت کاری با جنس مخالف بود. هیچ وقت به این کار راضی نمی شدم و دلایل مختلفی هم داشت. یکی از مهم ترین دلیل هام ماهرخ بود .

ماهرخ از همه غلط های زندگی من با خبر بود. تمام توانش رو به کار برد تا من از این راه بیرون بیام اما کسی که خودش رو به خواب زده هیچ وقت بیدار نمیشه .

من بیداری نمی خواستم, هوشیاری فقط درد داره. من راضی ام از این کارم و دلم نمی خواد ترکش کنم. ماهرخ وقتی متوجه شد من هیچ علاقه ای به ترک عادت هام ندارم و همه این کار هام دستوری از ذهن مریضم هست من رو با همه خصوصیاتم پذیرفت. ومی دونست اگه بخواد مثل همه پدر و مادر ها لجبازی و پا فشاری کنه نتیجه کاملاً عکسی داره دیگه هیچ وقت به روم نیاورد , اما من رو تشنه اغوشش کرد. محبت هاش بیشتر شدند و به من نوید داد که ؛ یک روز حرارت اغوشش یخ هایی که دور من بسته شده رو اب می کنه .

ماهرخ لالایی بیدار شدن برای من می خونه تا من هوشیار بشم.

91

فقط سربسته بهم گفت ؛ که اگه باد به گوشش برسونه من یک روز تن دادم به این کار, برای همیشه ازم شکسته میشه و اگه دل اون خش بر می داشت من خودم رو نابود می کردم .

با اینکه می دونستم از نوع زندگیم راضی نیست اما چون پذیرفته بود من رو , و از شرایط روحی افتضاحم و بیماری که گریبانم رو گرفته بود آگاه

بود، چیزی نگفت. برای اینکه من این نخ پوسیده زندگی رو پاره نکنم و درست مثل چند سال پیش نزنه به سرم و نخوام رگ حیاتم رو بزنم، سکوتی پر از فریاد کرد .

نمی دونم چرا!!! واقعا نمی دونم چرا نتونستم این حرف ها رو بهش بزنم و بگم من ادم تهعد نیستم .

شاید از این همه حسی که توی صداش بود و صحت حرف هاش رو تائید می کرد یا هر چیز دیگه ای نتونستم .

از طرفی اینکه یک مدتی با رئیس شرکت که خیلی ام خاطر خواه داشت ،دوست باشم چه جوری می خواد بشه زیادی وجودم رو قلقلک می انداخت. برای سرگرمی هم به نظرم بد نبود. آخرش این می شد که بعد از یه مدت کوتاهی کات می کردیم.

مثل اینکه خیلی وقت بود توی سکوت داشتم به اراد نگاه می کردم و به حرف هاش فکر می کردم چون لبخند قشنگی زد و گفت :

-عروس خانوم وکیلیم؟ دلت بسوزه به حاله ما، زیر تیر نگاهت نابود شدیم .

لبخند بی اراده ای زدم که اراد سریع بلند شد و بلند گفت :

دوستان همه مهمون من. هرکی هرچی خواست سفارش بده

92

همه دست زدند و یه نفر بلند گفت

-شیرینی عروسیه؟

-نه یار رخ نشون داده .

باورم نمی شد این حجم از شوق و اشتیاقش رو. همه خندیدن و اراد با لبخند نشست .

-دیوونه این چه کاری بود؟

-خب رخ نشون دادی دیگه. من تو ذهنم بار ها به این لحظه فکر کردم. باور کن خیلی خوشحالم .

خیلی اروم و با احتیاط دستش رو جلو آورد و انگشت های دستم رو قفل انگشت هاش کرد و محکم فشرد. واکنشی نشون ندادم.

چشم های اون به دست هامون بود و چشم های من به میشی های اون که برق هیجان کاملاً هویدا بود .

من چه می دونستم که این برق روزی ...

از کافه که بیرون اومدیم ماهرخ زنگ زد و خواست که شام برم اونجا. از خدا خواسته قبول کردم .

مسیر برگشت به شرکت با موج خاصی همراه بود. اراد دیوانه وار رانندگی می کرد و بوق می زد. اونقدر مسخره بازی در آورده بودیم که از چشم های جفتمون اشک در اومده بود.

وقتی توی پارکینگ نگه داشت , نگاهی به من کرد و با لحن نا مطمئنی گفت

93

-ایلی الان ما باهم اکی شدیم دیگه؟

-ارالله. ده بار پرسیدی بخدا. اره اره .

-باورم نمیشه اصلاً .

-خیلی خب. تو برو شرکت منم برم کلاس .

با لحن مظلومی گفت :

-همیشه نری؟

-نه همیشه. من رفتم خدافظ .

پیاده شدم و سمت ماشینم حرکت کردم. لبخند روی لبم امضای حال خوبم بود .

کرایه رو که حساب کردم سمت شرکت حرکت کردم .

نیم ساعت پیش که کلاس تموم شد ماشین رو توی پارکینگ آموزشگاه پارک کردم و تصمیم گرفتم پیام دنبال بهادر تا باهم بریم خونه .

بهادر تو یک شرکت مهندسی به عنوان مهندس هیدرولیک اینجا کار می کرد. دفتر مهندسین طبقه سوم بود. از اسانسور که پیاده شدم با متانت خاصی سمت میز منشی حرکت کردم .

هنگامه منشی گیش نبود. یه دختر ریزه میزه ای پشت میز نشسته بود و با عجله چیزی تایپ می کرد. مشخص بود مبتدی و تازه وارده .

سرفه مصلحتی کردم تا نظرش رو جلب کنم.

94

سرش رو که بالا آورد با تعجب به من نگاه کرد

-با کسی کار دارید؟

-بله با بهادر کار داشتم .

-بهادر؟

لبخند زدم :

-اخ ببخشید.. با مهندس کیان کار داشتم .

خیلی سریع تغییر چهره داد و به وضوح کنف شد. این هم یکی از فدائیان بهادر بود. مگه می شد امیر بهادر رو ببینی و عاشقش نشی؟

-ایشون کار دارن الان. شما از اشنا هاشون هستید؟

بدجنسانه لبخند زدم

-فقط کافیه بهش بگید لیلی اینجاست... اصلا چرا شما خودم میگم بهش .

بی توجه به سرو صدای منشی در اتاق بهادر رو باز کردم و با سرخوشی داد زدم :

-بهادر عزیزم... ببین کی اینجاست .

نگاه شکه شده بهادر اونقدری بامزه بود که دلم می خواست بلند بلند بخندم. سریع از پشت میزش بلند شد و سمت من اومد. منشی بلافاصله گفت :

مهندس بخدا من گفتم مهمون دارید... حرف بنده رو گوش نکردن

95

نگاهم افتاد به صندلی حلوی میز بهادر. پشتش به من بود و نمی ونستم قیافه اش رو ببینم اما تعجبم از این بود که به این همه سرو صدا هیچ واکنشی نشون نداد .

بهادر خنده الکی کرد و رو به منشی گفت :

-تقصیر شما نیست خانوم. لیلی همیشه بی موقع حمله می کنه .

منشی با اجازه ای گفت و رفت .

با ناز گفتم :

-دلت برام تنگ شده بود ها. معلومه یه حمله درست حسابی می خواستی .

-چی می خوای زلزله؟ صد بار نگفتم انقدر کارتون نبین؟ اون نصفه مغزتم خدارو شکر پریده که فامیل دور .

-کاری نکن جلوی مهمونت داد بزنم پاندا ها .

با آوردن اسم مهمون دستی به پیشونیش زد :

-ای وای لیلی گند زدی. اصلا حواسم به امیر نبود .

رفت جلو مهمونش و صداش رو صاف کرد و با خنده گفت :

-معذرت امیر جان. قبلا هم بهت گفته بودم که خواهرم ویرانی زیاد داره و هر جا میره سونامی به پا می کنه .

مهمونش از صندلی بند شد و دستی به کن خوش دوختش که فیت تنش بود کشید :

خواهش می کنم. بله کاملاً معلومه

96

امکان نداره.... این صدا... این زخم صدا رو من خوب به یاد داشتم. این امکان نداشت ...

با برگشتنش و چشم تو چشم شدنم نفسم کامل توقف کرد .

بهادر رو به من گفت :

-ایشون خواهر بنده لیلی, و لیلی ایشونم جناب سرگرد امیر عباس راد,
دوست و رفیق بنده و گل پسر دوست بابا .

یخ کردن دست هام و ایستادن قلبم ضربه ای بود که اون چشم های سیاه
به من وارد کرد .

لعنتی از این بدتر هم می شد؟

استرس گرفته بودم. من هیچ چیزی در مورد بازجویی و کلانتری به
بهادر نگفته بودم. اگه می فهمید بهش نگفتم خیلی از دستم ناراحت می
شد .

اون لعنتی سری برای بهادر تکون داد و با لحنی که فقط من می دونستم
پشتش چه خبره گفت :

-تعریفتون رو خیلی از بهادر شنیده بودم. خوشبختم از اشنائیتون .

با بد بختی خودم رو جمع و جور کردم :

-بل...بله. منم خوشبختم جناب سرگرد .

بهادر من رو مخاطب قرار داد :

DONYAIEAMNOE

حالا چی شد اومدی اینجا؟

97

ارامش این جناب سرگرد عجیب ترسناک بود.

ارامش قبل از طوفان یعنی این؟

-چیزه...گفتم...گفتم پیام دنبالت باهم بریم خونه .

و ای کاش نمی اومدم .

-خوب کردی. من و امیرم می خواستیم الان بریم خونه. مامان دلمه گذاشته .

این حجم از بدشانسی قرار بود تا کجا ادامه پیدا کنه؟

امیر دستی به ته ریشش کشید و رو به بهادر گفت :

-نه بهادر. من میرم خونه خیلی خسته ام. یه وقت دیگه مزاحم میشم .

نور امید ته دلم تابیده شد, اما با جمله بهادر دود شد رفت هوا :

-کجا بری؟ مامان گفت حتما بیارمت .

بد بختی تمام نشدنی بود

بهادر رو به خاطر این تعرف مسخره اش اونقدر توی دلم مورد عنایت قرار داده بودم که نفهمیدم کی اومدیم پارکینگ .

وقتی متوجه شدم قراره سه نفری باهم تو ماشین بهادر برگردیم اونجا بود که فهمیدم من از نطفه مادرم کم شانس به دنیا اومده بودم .

سکوتی نا خوشایند حاکم بود. بهادر مشغول رانندگی بود و جناب لعنتی هم جلو نشسته بود و به خیابون نگاه می کرد .

من و بهادر همیشه توی ماشین اونقدر موزیک گوش می دادیم و

98

مسخره بازی در میاوردیم که مردم فکر می کردن ما دیوانه ایم

شکننده این سکوت من بودم :

-بهادر؟

-جانم؟

ماشین پخش شد بهادر با تعجب نگام کرد. لبخندم وسعت پیدا کرد و همراه
با خواننده با صدای بلند هم خونی کردم :

بستک دلو دین از من از من دلو دین بستک
کافر نکند چندی چندی نکند کافر
او رخ چو قمر دارد دارد چو قمر او رخ
ان در ز قمر رسته رسته ز قمر ان در
چشمش ببرد دل ها دل ها ببرد چشمش
باور نکند خلق ان خلق ان نکند باور
حیران شده و عاجز عاجز شده و حیران
بت گر ز رخس چون بت چون بت ز رخس گر بت
دلبر صنمی شیرین شیرین صنمی دلبر
ازر به دلم برنه برنه به دلم ازر
عاشق شده ام بر وی وی شده ام عاشق

100

یک سر دل من او برد برد او دل من یک سر
(ریمیکس اهنگ دلبر-محسن چاوشی)

در تمام مدت همراه اهنگ با صدای بلند می خوندم و می رقصیدم. ترسم
ریخته و شیطننت جایگزین شده بود. ریتم تندش باعث شده بود حین تکون

دادن خودم مغنه از سرم بیوفته و موهام بریزه روی صورتم... موهام
مثل صحنه های فیلم با هر تگون من به چپ و راست پرتاب می شد. حالم
خوب بود.. خیلی هم خوب بود .

نگاهی به بهادر کردم. از زور خنده قرمز شده بود و همراه با ریتم اهنگ
روی فرمون ضرب می گرفت اما امیر ...

هیچ واکنش نشون نداد. نه مثل بهادر تعجب کرد و خندید و نه مثل من
دیوونه بازی در آورد. ساکت و صامت نشسته بود. فقط دستش رو به
گردنش می کشید. می شد حدس زد که کلافه شده. خدایا من چقدر از ازار
این لعنتی لذت می برم .

مقنعه ام رو سرم کردم و خودم رو بین صندلی ها انداختم و بلند گفتم :

-جناب سرگرد؟ موزیک اذیتتون نمی کنه؟ نوحه ندارم. می خواهید بگم
بهاذر یه دهن براتون بخونه؟

بالاخره برگشت. نگاه خاصی به من کرد و با بی تفاوتی گفت :

-نه خوبه. داریم لذت می بریم .

اخ فکر کنم تو دلش هر چی خواست بار من کرد

101

با صدای قطع شدن اهنگ از ورجه و ورجه کردن موندم و به بهادر نگاه
کردم. دست هاش رو به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت: مامان داره زنگ
میزنه .

اووپس. ماهرخ خواسته بود سر راه کمی میوه بخریم. دیگه پی گیر
موزیک نشدم و ساکت نشستم. چند دقیقه بعد بهادر از ماشین پیاده شد و به
طرف بازار رفت .

نگاهی بهش انداختم. بی خیال نشسته بود و انگار نه انگار منم توی ماشین هستم.

باید باهاش اتمام حجت می کردم. نباید چیزی به بهادر می گفتم. صداش کردم :

-جناب سرگرد؟

حتی بر نگشت ببینه چرا صداش کردم فقط به ارومی گفت :
-بله؟

حرصم گرفتم. مردک بر نگشت نگاهم کنه .

-بهتون یاد ندادن کسی باهاتون حرف می زنه باید باهاش تماس چشمی داشته باشید؟

چند لحظه چیزی نگفتم اما باز هم بر نگشت فقط با جمله اش من رو در جا خشک کرد :

-چرا یاد دادن، اما فکر نمی کنم ما حرف مشترکی با هم داشته باشیم.
الانم لطفا سکوت کنید تا طرفین ادیت نشن

DONYAIEAMNOE

102

از این همه پررویی ماتم برد. رسماً بهم می گفت " خفه بشم ". خودم رو کنترل کردم تا هر چی لایقشه بارش نکنم :

-منم هلاک صحبت با شما نیستم. فقط خواستم بگم از اون موضوعی حرفی به بهادر نزنید .

-کدوم موضوع؟

خدایا صبررر

-همون موضوع ستاد .

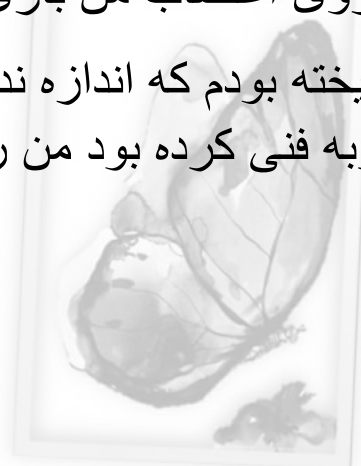
-من موضوعات بی ارزش و کوچیک یادم نمی مونه. دلیلی هم نمی بینم بخوام این مسایل رو توضیح بدم .

صبرم لبریز شد. حقش بود چنان بزنم به ماتحتش که تا عمر داره نتونه خط تولیدش رو فعال کنه. زیرلبی جوری که خودشم بشنوه گفتم :

-خود شیفته سادیسمی .

مطمئنم شنید اما باز هم چیزی نگفت. بدتر عصبیم کرد. این مرد ملک عذاب من بود و بد جور داشت روی اعصاب من بازی می کرد .

بهادر که سوار شد اونقدر بهم ریخته بودم که اندازه نداشت. فکر کردم زده بودم اما لعنتی بد جور ضربه فنی کرده بود من رو.....



103

DONYAIEAMNOE

"صبح فردا اول میای پیش خودم. یه بهونه جور کن که پیشم بمونی .".

با حس شیرینی عجیبی پیامش رو جواب ندادم و به فردا فکر کردم. اراد یه جور عجیبی داشت حالمو خوب می کرد .

بخاطر جناب خود شیفته من سالن پائین نشستم و اهمیتی هم به چشم غره های بهادر ندادم .

رفتم اشپزخونه تا کمی اطاعات از ماهرخ بگیرم .

-مامان کمک نمی خوای؟

لبخندش.. لبخندش قشنگ ترین نقاشی دنیا بود .

-نه مادر. تو خسته ای. بشین منم الان میام .

با لذت گونه نرمش رو بوسیدم :

-خسته نیستم. تو رو می بینم حالم خوب میشه. بزار چایی رو من دم کنم .

-دورت بگردم. دستت درد نکه .

خودم رو مشغول کردم. باید جوری که شک نمی کرد بحث رو به اون سادیسمی می کشوندم :

-میگم مامان... دوست بهادر رو شما میشناسی؟

قیافه اش رو نمی دیدم اما از صداش معلوم بود داره لبخند می زنه :

-اره عزیزم. ماشالا هزار ماشالا یه پارچه اقااست. خداحفظش کنه. تو مردونگی نمونه نداره

DONYAIEAMNOE

104

زیر لب جوری که فقط خودم بشنوم گفتم "یه پارچه جر خورده است."

-شما چه جوری آشنا شدید؟

-ما از قدیم هم رو میشناسیم. امیر عباس پسر علی اقااست. علی اقا و محمد با هم مثل برادر بودن. جفتشون خلبان های جنگی بودن. منو محمد که ازدواج کردیم علی اقا با دختر عمه اش مریم ازدواج کرده بود. مریم خیلی خانومه. من تازه عروس بودم ولی اون یه پسر یک ساله داشت .

-عجیبه. پس چرا من هیچ وقت ندیدمشون؟

ماهرخ خیار و گوجه رو توی سینک ریخت و مشغول شستن شد :

-بخاطر شغل علی اقا. مریم که امیر عباس رو حامله شد اونا مجبور شدن برن اصفهان و دیگه همونجا ساکن شدند. عمر دوستی ما فقط پنج ماه بود. اما اونقدر این زن فرشته بود که بد جور من رو به خودش وابسته کرد. ارتباط داشتیم باهم اما بعد از اون قضیه ...

سکوت ماهرخ نشون از اون درد عمیقی بود که کشیده بود. ماهرخ نابود شده بود و مقصر تمام این اتفاق ها من و مهتاب بودیم. من بخاطر بی گناهی و مهتاب بخاطر گناه بزرگش ...

زود خودش رو جمع و جور کرد :

-اره... خلاصه بعد اینکه ما از اونجا رفتیم دیگه ارتباطمون قطع شد. هم ما از اون خونه رفتیم خیلی بی خبر و هم علی اقاینا بخاطر یه ماموریت جدید شبونه رفته بودن دزفول. هیچ جوره نتونستم پیداشون کنم. اون موقع هم تلفن اینجوری نبود که خیلی سخت میتونستی تماس بگیری. بخاطر ماموریت علی اقا اون منطقه خط تلفن نداشت و

DONYAIEAMNOE

105

من برای همیشه مریم رو از دست دادم.

خلاصه دست سرنوشت ما رو از هم جدا کرد. سال پیش بهادر بخاطر یه ماموریتی قرار بود بره اصفهان. من و محمدم باهاش رفتیم. کار خدا بود چون اونجا خیلی اتفاقی هم رو پیدا کردیم. باورم نمی شد اما خدا بالاخره کسی رو که مثل خواهرم دوستش داشتم رو به من برگردوند. اون ها هم بعد از ماموریت دزفول برگشته بودن به اصفهان و همونجا هم دیگه

ساکن شده بودن. بهادر و امیر هم اونجا آشنا شدن. بس که این پسر مرد,
بهادر رو شیفته خودش کرد و این شد که باهم رفیق شدند .

پارسال بخاطر تولد هدیه نتوستم همراه خاله اینا برم. خاله وقتی اومد گفت
که بهترین دوستش رو پیدا کرده. من هم پیگیر نشده بودم که کی هستن .
نشست روی صندلی و شروع کرد به درست کردن سالا .

-خب. این ننه باباش اصفهان خودش اینجا چی کار داره؟

-وای خاک بر سرم. مادر "این" چیه؟ پسر اسم به این قشنگی داره .

-باشه باشه. حجت الاله خوبه؟

خنده اش گرفت :

-خدا نگهت داره برای من... امیر وقتی دانشگاه افسری قبول میشه میاد
تهران و خونه پدربزرگش , پدر علی اقا می مونه. و اینجا هم می مونه.
هر از گاهی میره اصفهان اما خونه و زندگیش اینجااست. شنیدم تا حالا
ماموریت بوده و تازه برگشته. امیر حسین داداش بزرگش همون اصفهان
عاشق شد و ازدواج کرد. خواهرشم باید هم سن و سالای تو باید باشه,
خیلی شیرینه

DONYAIEAMNOE

106

-ابجی ام داره؟

-اره. اسمش الناز. دانشجوی روانشناسیه .

-اها .

-میدونی مریم تو رو میشناسه. حتی عکست رو هم دیده .

-جدا؟

-اره. وقتی امیر عباس به دنیا اومد بود منم بهادر رو حامله شدم. بهم گفت فقط بهادر رو دارم؟ منم عکس تو رو نشونش دادم. اونقدرم از تو خوشش اومد. می گفت مثل ماه می مونی .

لبخندم بی اراده بود. از اینکه مورد پسند مادرش بودم یه جوری شدم. دوست داشتم ادامه بده :

-عجب!! پس منم دیده؟

-اره. می گفت شبیه منی. فقط رنگ چشم هات فرق داره.. حالا شاید بخوان بیان تهران...!! .. مادر یه سینی چایی بریز زشته بنده خدا تشنه و گشنه اونجا نشسته .

-چشم .

چایی ها رو ریختم و سمت سالن حرکت کردم. عمو با مهربونی تشکر کرد. جناب لعنتی "ممنونمی" زیر لب گفت و من جواب ندادم . کنار بهادر نشستم. دست انداخت روی شونم و من رو به خودش نزدیک تر کرد. حسرت می خورم به حال کسی که قراره زن بهادر بشه. چون بهادر خیلی خوب بلد بود در هر شرایطی مامن ارامش بشه

107

عمو و جناب لعنتی غرق صحبت بودن. یه جور عجیبی اروم بود و با منش خاصی با عمو گپ می زد. چه قدر من بهش لقب داده بودم . خنده ام گرفت.

بهادر به من نگاه کرد و اروم گفت :

-چی توی اون ذهن کثیف می گذره؟

خنده ام شدت گرفت :

-هیچی بابا. از خودت بگو؛ جلوی دوستت راحت نبودم. نتونستم حالت رو
بپرسم .

بهادر با تعجب گفت :

-حالا راحت نبودی؟ اول از همه اون طرز ورود افتضاحت. مگه طویله
است اخه؟ کلا پرستیژ منو انداختی اشغالی. ماشین رو هم که گذاشته
بودی روی سرت. فقط کم مونده بود برامون بندری برقصی!!! اخ اخ
اون چی بود گفتی؟ من ننه ام مداحه یا بابام که یه دهن براش بخونم؟ می
گفتم چی در خواست داری؟ جنیفری شکیرایی؟ هان؟ کدومش؟

قهقهه بلندم حواس عمو رو سمت ما معطوف کرد :

-باز شما پت و مت چی دارید بهم می گید؟

-هیچی بابا جون داشتیم سر به سر هم می داشتیم .

-دخترمواذیت نکن فقط .

چشم

DONYAIEAMNOE

108

عمو سری تکون داد و دوباره مشغول صحبت شد اما نگاه امیر ثانیه ای
مکث کرد و دوباره رو گرفت

دستی به مغنه ام کشیدم و گفتم :

-خانوم صالحی جناب امینی تشریف دارن؟

لبخند زد :

-بله. منتظرتونن .

-ممنونم .

رفتم سمت اتاق و بعد از اجازه اش وارد شدم. با اعصابانیت رفتم سمت

میزش و بی توجه به لبخندش پرونده رو کوبیدم روی میز :

-نیشتمو ببیندا. کلافم کردی, گفتم دارم میام دیگه. انقدر زنگ زدی که همه

شک کردن. شیطونه میگه بزنم تو... اووف از دست تو .

لبخندش رو شدت داد :

-عرض سلام به لیلی اتشین. خب گفتم که بیا می خوام ببینمت .

دستم رو گرفت و مثل همیشه پشتش رو بوسید :

حالا اخماتو وا کن لطفا DONYAIEMAMNOE

109

-اراد قول بده دیگه تکرار نشه. تو این دو هفته یه جوری رفتار کردی

همه دارن شک می کنن. به هر بهونه ای میخوای پیام اینجا. حالا خیر

سرت داری مراعات می کنی؟

-چیکار کنم؟ شانس آوردی وسط جلسه ازت ماچ و بوسه نمی گیرم .

پشت کردم بهش و از اتاق خارج شدم .
آخر این رابطه قرار بود به کجا ختم بشه؟

-بغل چی؟

-یک بار .

-کی؟ چجوی؟

-رفتم اتاقش اونجا. مثله ادم, اخه چه جوری داره مگه؟

-اهان! خب بوسه؟

_چند باری.

-خاک بر سرم از کجات؟

با صدای بلند هدیه همه برگشتن و ما رو نگاه کردن. لبخند الکی زدم و
گفتم :

ببخشید هدیه که هول میشه یکم بلند حرف میزنه .

اراد سری تکون داد و با دوستش هم صحبت شد. محکم زدم تو سرش و
گفتم

111

خاک تو سرت کنم بیشعور. نمی تونی مثل ادم حرف بزنی؟ چرا داد
میزنی اخه؟

سرش رو مالش داد :

-هول شدم بابا.. خیلی خب بگو از کجات؟

-این چرتو پرتا چیه میپرسی تو اخه؟

-زود باش جواب بده تا از اراد نپرسیدم .

سری به نشونه تاسف تکون دادم و گفتم :

-بیشتر دستم. یه بارم پیشونیم. تموم شد باز جویی؟

-نه. اصل کاری چی پس؟

-یعنی چی؟ کدوم اصل کاری؟

-خاک بر سرم والا ما یه اصل کاری بیشتر نداریم. شما رو نمی دونم, مثل اینکه تعدادشم زیاده. رو کن ببینم اصله کاری ها کجا می تونن باشن ماهم یه آموزش ببینیم. ااا.. بیا برای حسن نیتم این اصله کاری ما .
و به لب هاش اشاره کرد. خنده ام گرفت. دختره واقعا دیوانه بود .

-واقعا که منحرف. می دونی که نیستم این یه قلمو .

-به زودی می رسین انشالا .

-خسته شدین هدیه خانوم که دعا می کنید برسیم؟

-نه والا. اقا اراد من راحتم. شما زیاد عجله دارین؟

DONYA I E M A M N O E

به چی؟

112

-به صعود به قله های اصل کاری. قشنگ صعودااا. البته اگه حساب کنی.. باید بگی سقوط چون بالا پائینش یکم متفاوته. بالا خیلی هم صعود به حساب نمیاد. پائین خود صعو ...

-اراد ول کن اینو. داریم در مورد کار حرف میزنیم .

نیشگونی از هدیه گرفتم. اروم گفتم :

-اره جون عمه ات. قضیه کار از کی تا حالا انقدر جالب بود؟

-هدیه خانوم میشه لیلی جانو ازتون قرض بگیرم .

-بله با کمال میل. با هم صعود کنید .

خم شد در گوشم گفت :

-زیاد واسه اصل کاری عجله داره. رو کن خواهر ما هم یه فیضی ببریم .

خندمو جمع کردم و گفتم :

گمشو برو تو رو خدا

کلا شش نفر بودیم.من هدیه با

اراد.پگاه و پیمان و سمانه. پگاه و پیمان خواهر برادر بودن و سمانه نامزد پیمان بود. پگاه یه دیوونه شبیه هدیه بود و خیلی خوب باهم کنار میومدن. تازه رسیده بودیم و هدیه با سوالای مسخرش دیوونم کرده بود . با گرم شدن دستام تکونی خوردم. اراد دست هام رو گرفته بود :

-لیلی من چه طوره؟

خوبم. تو چه طوری؟ DONYAIE MAMNOE

113

-من همیشه با تو خوبم .

دست تو دست هم بالا می رفتیم. من عاشق کوه نوردی بودم. اونقدر بهم حس خوب میداد که تا چند روز حالم خوب بود. کم کم مسیر از حالت هموار به حالت پر فراز و نشیب در اومد. راه رفتن سخت شده بودوچند باری سمانه داشت می افتاد که پیمان به موقع نگاهش داشت. از یه پیچ

سخت که گذشتیم به چشمه رسیدیم. چشمه ای که به لطف وجودش منظره
قشنگی رو به وجود آورده بود. سمانه خودش رو انداخت زمین و با ناله
گفت :

-وای... بسه... بخدا دیگه نمی تونم .

نگاهی به بقیه کردم. تقریباً همه به جز منوهدیه که عادت داشتیم از نفس
افتاده بودن و از درد پا ناله می کردن. یا مهربونی گفتم :

-من که همون پائین گفتم بمونیم. شما ها خودتون خواستین بیاین .

پگاه با ناله گفت :

-امان از جو گیری خواهر...طرفو برق بگیره ولی جو نگیره. جوری اینا
شالو کاه کردن انگار می خوان اورست فتح کنند. اخه شما پخمه ها که تا
سر کوچه با ماشین می رید رو چه برسه به کوهنوردی هان؟ من یکی
نمی تونم بخدا ..

با پاش ضربه ای به اراد زد .

-چرا منو میزنی؟

-همش تقصیر تو. لیلی بنده خدا گفت راهش سخته تو هی باد می کردی
می گفتمی نه خوبه.

114

اع اع حتی نمی داشت دهنمون رو باز کنیم. ببین تو رو خدا بخاطر
ادعای مسخره تو پاهام رو به باد دادم. خدا لعنتت کنه که موقعه ای که
جو می گیرتت از خودت در میای بیرون .

منو هدیه به بحث اونا با خنده نگاه می کردیم. پیمان نگاهی به اراد انداخت و گفت :

-راست میگه دیگه . مردک یه ماه دیگه عروسیمه. بخاطر این جو الکیت از مردونگی افتادم. بفرما راحت شدی؟ حالا جواب بابای سمانه رو چی بدم؟ بگم رفیقمو جو گرفت من مردونگیم ترکید نمی تونم بچه دار بشم؟ ای تف به گور همچین رفیق خونه خراب کنی. مردتیکه تو که انقدر گشادی که شبا وقتی دستشوئیت می گیره از تنبلیت پائین ات رو راهی کما می کنی بیخود می کنی حرف بیخود میزنی. بزنم از مردونگی بندازمت هان؟ هر چند معلومه مال تو کلا توی تعطیلاته که اونقدر بهت فشار میاره هر چی از دهنه در میاد بی فکر میگی .

اراد که خجالت می کشید گفت :

-خیلی خب بابا, چرا شلوغش می کنید؟

با این حرفش پیمان کوله اش رو در آورد و سمتش پرتاب کرد و داد زد :

-شلوغش می کنیم؟ میگم همه چیمون پرید رفت. به جای بابا باید مامان بشم چی میگی تو هان؟ دهنمو باز نکن اراد همه پتتو بریزم رو دایره ها دهننتو ببند. هان چیه... چرا چشمتو اونجوری می کنی؟ نکن بابا شبیه دفاع راست پرسپولیس میشی. ما که در راه رفاقت به فنا رفتیم حداقل بزار لیلی مثل ما نشه جمع کن چشمتو بابا تا نزدم توی سرت

115

دیگه از زور خنده من و هدیه شکمونو گرفته بودیم پیمان واقعا خوب بود.

یه جوری با مزه حرص میخورد که همه رو به خنده انداخته بود. اراد از خجالت سرش رو بالا نمیآورد. افرادی که کنار چشمه بودن با تعجب به ما نگاه می کردند .

-من معذرت می خوام. همینجا می مونیم تا نفس بگیرید و بریم. من باید مراعات می کردم شما تازه کارید .

-نه لیلی جون تقصیر تو نیست مارو ول کن. هدیه بهم گفت که دوست داری تا قله بری. برو ما هم یه نفسی می گیریم تا تو بیای .

مخالفت کردم اما اونقدر اصرار کردند که منو هدیه راهی قله شدیم .

به قله که رسیدم راه افتادم سمت پاتوقم. یه جای خلوت و ارومی بودو یه تخته سنگ شکسته قرار داشت که همیشه اونجا مینشستم و به پائین خیره می شدم .

هدیه اون طرف تر مشغول عکس برداری شد. می دونست دوست دارم تنها باشم برای همین عکاسی رو بهونه کرد. رفیق فهمیده من .

نگاهی بهش کردم و به سمت پاتوق دوست داشتیم حرکت کردم. به چند قدمی تخته سنگ محبوبم که رسیدم متوجه شدم کسی نشسته جای همیشه گی من. تعجب کردم, معمولا بخاطر نا مناسب بودن راه کسی این اطراف نمیومد. کلاه سویتزش سرش بود و نمی شد تشخیص داد کیه .

مردد بودم برم جلو یانه ولی بی اختیار به سمت جلو قدم بر داشتم و سمت پرتگاه ایستادم و پشت کردم به اون ناشناس نگاهی بهش نکرده بودم

116

تا ببینم کیه. همون طور که نفس عمیقی می کشیدم گفتم

-جای فوق العادیه نه؟

-بله .

چنان با شتاب برگشتم که پاهام لیز خورد. جیغ محکمی کشیدم. داشتم پرت می شدم توی دره و خودم رو تو یک قدمی مرگ می دیدم که با دستای قوی و بزرگش کمر رو قفل کرد و با یه حرکت من رو سمت خودش کشید .

از فرط وحشت چشمام رو بسته بودم. نفس توی سینه ام حبس شده بود . صدای نگرانش موجی خفیف رو توی بدنم راه انداخت :

-خانوم اریایی خوبین؟ چرا چشمتون رو بستین؟ ای خدا... چشمتون رو باز کنید لطفا.. چیزی نشده به مولا

بوی خاصی می داد. عطرش مثل نسیم ملایم بهاری روح نواز بود. "مولا" گفتنش برام نا مفهوم بود اما باعث شد چشم هام رو باز کنم. اولین چیزی که به چشمم خورد سیاهی بی امان چشم هاش بود که نگرانی رو می شد در مخمل نگاهش حس کرد.

صداش مثل لالایی ماهرخ بود و عجیب دلم می خواست دوباره حرف بزنه. فاصله مون خیلی با هم کم بود. نفس هاش کامل به پوستم می خورد و باعث شده بود من بی حرکت توی اغوشش بمونم. خدای من !!!

من در اغوش جناب لعنتی بودم و قدرت تکون خوردن هم نداشتم

117

زودتر از من به خودش اومد و اروم دست هاش رو از کمرم برداشت. زمزمه عربی زیر لب گفت که متوجه نشدم. سرفه مصلحتی کرد و با اخم کمرنگی گفت :

-حالتون خوبه؟

دستی به صورتم که نفس هاش انگار سوزونده بود پوستم رو کشیدم :

-ب..بله ممنونم ازتون جونم رونجات دادید .

-خواهش می کنم. دستی به موهاش که پریشون روی پیشونیش ریخته بود کشید و گفت :

-شما اینجا چیکار می کنید؟ از حضورتون تعجب کردم .

بهم بر خورد تند گفتم :

-نکنه توقع داشتین دوباره توی ستاد ببینید؟ شما در مورد من چه فکری می کنید؟

بی وقفه گفت :

-خیر, قصد جسارت ندارم. هیچ فکری هم نمی کنم .

-من زیاد میام اینجا. میام و روی این تخته سنگ می شینم .

و با دستم به تخته سنگ اشاره کردم .

DONYAIEAMNOE

-جالبه. پس من جای شما نشستم .

جالب گفتگوی ما بود. اتفاق های قبلی انگار پاک شده بود. البته شاید برای من

118

چون هیچ حرف خاصی نزده بود. اما من

-بله. شما هم خیلی میاد اینجا؟ من ندیدم تا حالا شمارو .

-راستش منم زیاد میام. چند ماهی بخاطر ماموریت تهران نبودم و این هفته با همکارا قسمت شد اومدیم. با اجازه من رفتم که تنها بمونید .

بدون فکر گفتم :

-منم می خواستم بر گردم .

چند ثانیه مکث کرد و در اخر سری تکون داد :

-تنها اومدی؟

-نه با دوستام اومدن. پائین هستند .

- پس بفرمائید .

همراه با هم از تخته سنگ فاصله گرفتیم. تا چند لحظه پیش دلم تنهایی می خواست اما الان فقط می خواست بر گرده.. یا شایدم ...

توی لباس اسپورت حتی ذره ای از جذابیتش کم نشده بود و چه بسا بیشتر هم شده بود. همیشه با لباس اسپرت دیده بودمش برای همین کمی برام عجیب بود .

نگاهم به هدیه افتاد که داشت عکاسی می کرد. تا نگاهش به ما دو نفر افتاد رنگ از رخسارش پرید .

با عجله خودش رو به ما رسوند و با استرسی مشهود گفت

119

جناب سروان...خداشاهده...خداشاهده داشتم از طبیعت عکس می گرفتم.
من دیگه غلط بکنم بخوام وارد حریم خصوصی کسی بشم.

این تن بمیره هم دیگه اعترافی ندارم .

امیر دستی به ته ریشش کشید و با لبخند محوی گفت :

-خانوم منم مثل شما اومدم کوه. دلیل نمیشه که هر جا میرم می خوام کسی رو دستگیر کنم .

-بله حق باشماست. ولی قبول کنید خیلی استرس زائید .

چیزی نگفت وجفتمون رو به سمت چشمه هدایت کرد. صدای شرشر آب, جیک جیک پرنده ها, و حس کسی که مثل محافظ پشتمون ایستاده بود لذتی ژرف برای من داشت. سکوت هدیه هم سند بر این بود که اون هم حس خوبی داره .

وقتی به چشمه رسیدیم اراد زود تر از بقیه متوجه ما شد و خودش رو به من رسوند .

-دیر کردی نگران شدیم .

-ببخشید یکم طول کشید .

-معرفی نمی کنی؟

نگاهی به امیر کردم که بی تفاوت به ما نگاه می کرد .

-ایشون جناب سرگرد راد هستن. دوست بهادر. توی قله هم رو دیدیم و تا اینجا ما رو همراهی کردن .

اراد لبخندی بهش زد و با جمله ای که گفت زیر پام خالی شد

120

-خوشبختم. بنده هم اراد امینی نامزد لیلی هستم .

امیر دست های اراد رو گرفت و رو به من با لحن به شدت مودبی گفت :
-نمی دونستم نامزد دارید. خوشبخت بشید. خدانگه دار .
رفت. اما جمله اش بد جور اوار شد سرم .
گند زده بودم ...
چرا من هر سری باید خراب می کردم.....



DONYAIEAMNOE

با بی حوصله گی به حرف های سارگل گوش می کردم، اما یک کلمه هم متوجه نمیشدم. در مورد خاستگارش حرف میزد و از اینکه خیلی به دلش نشسته حسابی ذوق می کرد. برای اینکه متوجه بی حوصله گیم نشه یه لبخند مسخره روی لبم بود که داشت حالم رو بهم می زد. هر کس دیگه ای بود شاید خیلی راحت بهش می گفتم حوصله ندارم اما سارگل خیلی دوست و یار خوبی بود. دلم نمی خواست ازم ناراحت بشه. با زنگ خوردن تلفنم اونقدر خوشحال شدم که انگار دروازه های بهشت برام باز شدند. سریع معذرت خواهی کردم و با ذوق گفتم:

-جونم داداش گلم؟

-ایلی خوب گوش کن ببین چی میگم.

هول شدم و از روی صندلیم بلند شدم و با نگرانی گفتم:

-چی شده بهادر؟

-نترس خواهر من، چیزی نشده. دیشب خونه امیر بودم صبحم از اونجا اومدم شرکت ولی مدارکمو که امروز باید می بردم تحویل می دادم دانشگاه جا گذاشتم اونجا. منم الان انقدر سرم شلوغه که فرصت سر خاروندن هم ندارم. میشه یه لطفی در حقه من بکنی؟

-اره حتما. بگو.

-میشه بری اونجا و مدارکم رو بیاری؟ امیر بنده خدا هزار تا گرفتاری داره روم نشد به اون بگم. خیلی درگیره. تو میری برام بیاریش؟

اگه می گفت برو بمیر خیلی بهتر بود. اصلا راضی نبودم که باهاش رو در رو بشم. اما اجبارا قبول کردم :

-باشه داداشی. الان میرم, فقط ادرس رو برام بفرست. اووم...فقط...فقط دوستتم خونه است؟

-الان می فرستم. نه اون ستاده .

نفس راحتی کشیدم .

-پس من چه جوری برم؟

-یه خانوم هست هر روز بعد رفتن امیر میاد خونه رو تمیز می کنه و غذا میپزه براش. زنگ زد الان خونه, گفت من خونم. بهش گفتم تو داری میری اونجا, گفت منتظرت می مونه. فقط لیلی خواهش می کنم زود باش خیلی مهمه, پای اعتبار چندین سالم در میونه .

-باشه باشه. خیالت راحت .

-زود برو ها. خدافظ .

-خدافظ .

خب خدا رو شکر که خودش خونه نیست. سریع وسایلم رو جمع کردم و با یه توضیح مختصر برای سارگل, برای گرفتن اجازه راهی دفتر اراد شدم. بعد از قضیه کوه خیلی سر سنگین شدم باهاش و تحت هیچ شرایطی راضی نشدم باهاش حرف بزنم .

بعد از احوالپرسی کوتاهی با منشی اش راهی اتاقش شدم. اراد سرش رو بلند کرد و تا نگاهش به من خورد به وضوح می تونستی تعجب رو تو

چشماش ببینی. لبخندی زد و او مد ستم

-به به لیلی بی معرفت. داشتم فکر می کردم چی کار کنم که از دلت دربیارم و دیگه محروم نشم از دیدنت .

تا خواستم لبخند بزnm ولی با یاد اوری اینکه برای چی اینجا اومدم سریع گفتم :

-وای اراد این مسائل رو ول کن. بعدا حرف میزنیم. راستش اومدم مرخصی بگیرم .

با ناراحتی جواب داد :

-همون پس, نیومدی من رو ببینی؟

-نه. کار دارم .

-باشه ولی چه کاری؟

-بهادر کارم داره. حالا اجازه هست؟

کمی مکث کرد و گفت :

-نه .

DONYAIEAMNOE

با نا باوری گفتم :

-نه؟یعنی چی نه؟ دارم میگم کار دارم. من تا حالا مرخصی نگرفتم, حقه اینو دارم که بخوام یه بار استفاده کنم .

-بله. حرفاتون کاملا متین, اما خانوم الان اداس هم مجانی نمیدن,

مرخصی که جای خودش رو داره. و لبخند خبیثی زد

منظورش رو متوجه شدم :

-اراد تو رو خدا سو استفاده نکن. کار اون روزت اصلا درست نبود, اون مرد دوسته بهادر. می دونی اگه به بهادر می گفت چی می شد؟ بهادر از همه چی بی خبره بعد بشنوه این قضیه رو خیلی ناراحت می شه. قبول کن کارت عاقلانه نبود .

اراد اومد مقابلم ودست هام رو گرفت :

-باشه قبول. ولی کار تو هم خیلی نامردی بود. میدونی که سه روزه یه نگاهم بهم نمیندازی؟ بعدش هم , خب قراره تو نامزدم بشی و اون جناب سرگرد و بقیه هم متوجه میشن دیگه .

اجازه حرف زدن بهم نداد و من رو سریع به اغوشش کشید. مقاومتی نکردم اما دست هام همون طور اویزون موند. بعد از چند دقیقه دم گوشم گفت :

-خب, اینم مرخصی. بفرمائید خانوم. بنده خیلی سرم شلوغه .

زیر لب پر روئی بهش گفتم و از اتاقش خارج شدم .

DONYAIEAMNOE

ماشینم رو پارک کردم و پیاده شدم. نگاهی به ساختمونش انداختم. طبق ادرس بهادر باید این ساختمون می بود. تو یه محله خلوت و دنج بود. تا خواستم زنگ رو بزنم در به شدت باز شد و زنی میانسال توی درگاه قرار گرفت. با تعجب نگاهی بهش انداختم. و انگار که به خودش اومده باشه گفت

-امرتون؟

-من لیلی ام. خواهر بهادر .

-هان.. بله. خوش اومدی. شرمنده نشناختم. بفرمائید تو. تا شما بشینید منم رفتم سوپری و اومدم. ایرادی که نداره؟

-سوپری من این اطراف ندیدم. اگه خیلی دور می خواید برسو نمتون؟

-نه نه ماشین منتظرمه. شما بشین من الان میام .

و با عجله رفت. بی خیال وارد حیاط شدم. نسبتا بزرگ بود و سرسبز. نفس عمیقی کشیدم و بوی نم و رطوبت رو به وجودم تزریق کردم. حس خوبی بهم دست داد. نگاه آخری به باغچه گل ها که خیلی زیبا حصار کشی شده بود انداختم و وارد خونه شدمو از فکر اینکه شاید اون هم یه ماهرخ نامی داره و شاید اجازه نمیده با کفش وارد بشی , کفش هام رو از پام در اوردم. درست مثل تصورم بود. شیک , بزرگ , و فوق العاده تمیز و مرتب. وسایل زیادی نداشت. درست مثل خونه من. سالن بزرگش رو فقط یک دست مبل راحتی شیک با یه صندلی راحتی کنار پنجره چیده بود. یه تلوزیون بزرگ هم گوشه سالن بود که از تمیزی برق می زد. یه زندگی در حد یک پسر مجرد زیادی بزرگ و تمیز بود. اروم رفتم نشستم روی صندلی راحتی و پاهام رو دراز کردم. خونه یه سکوت دوست داشتنی داشت. مغنه ام رو از سرم در اوردم و چشم هام رو بستم. شب قبل با هدیه دیر خوابیده بودم و صبح زود بیدار شده بودم و حسابی خوابم میومد. با صدای گوشیم چشم هام رو باز کردم. بهادر بود :

-جانم؟

لیلی رفتی؟ گرفتگی؟

تکونی به خودم دادم و گیره موهام رو باز کردم و دستم رو لابه لای موهام کشیدم :

-ارووم بابا. اره اومدم خونه ولی خانومه کار داشت رفت بیرون. گفت متظر بمونم تا بیاد .

-وای نه لیلی. تا اون بیاد طول می کشه. خودت برو برش دار .

-شوخیت گرفته؟ چرا چرتو پرت می گی اخه؟ برم خونه مردم رو بگردم چی بشه اخه؟ شاید دوستت خوشش نیاد من این کار رو بکنم. الان خانوم میاد دیگه .

-لیلی ول کن این حرف ها رو. امیر می دونه رفتی اونجا. کارم واجبه میگم. امیر خونه نیست اصلا. راضی ام هست. لیلی خواهش می کنم ..
-خیلی خب کجاست؟ الان من توخونم .

-اتاق اخری گذاشتم. رو میز ارایشی. یه کیف چرم قهوه ای کوچیکه .
-باشه الان میرم .

-پیداش کردی زنگ بزن. من کار دارم فعلا .

DONYAIE MAMNOE

-باشه .

به ناچار بلند شدم و رفتم سمت راهرویی که به اتاق ها می خورد. بهادر گفته بود اتاق اخر. پس این دو تا نمی تونن باشند. نزدیک اخرین اتاق شدم و دستگیره رو فشار دادم و در رو باز کردم. اولین چیزی که به چشم خورد کیف کوچیک بهادر بود که روی میز قرار داشت. خوشحال شدم و رفتم سمتش و برداشتمش. اما همین که برگشتم پاهام از حرکت

ایستاد.

سکته مغزی همین بود دیگه؟ بی حس شدن دست و پا؟

چشم‌ام از تعجب بزرگ شده بود. تحت هیچ شرایطی نتوانستم چشم‌هام رو ببندم و فرار کنم. مثل این بود که پاهام رو به زمین چسبونده باشند و من قدرت هر حرکتی ازم سلب شده بود.

امیر با بالا تنه برهنه به پشت خوابیده بود و دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود و بازو‌های خوش فرمش منقبض شده بود و از اون یه تابلو چشم‌نواز ساخته بود. بین دستش یه تسبیح کهربایی خوش‌رنگی وجود داشت که بین انگشتای مردونش عجیب‌نمای قشنگی داشت. فوق‌العاده بود. با ریتم ارومی نفس می‌کشید و سینه‌اش تکون می‌خورد. نمی‌دونم تحت تاثیر کدوم نیروی احمقانه‌ای پاهام به جای اینکه به سمت در حرکت کنند به سمت تخت روونه شد. اروم و با احتیاط رفتم بالا سرش و با استرسی که داشت بیچارم می‌کرد زل زدم بهش. حتی توی خواب هم جذبه‌اش زیاد بود و ادم رو محوش می‌کرد. آرامش خاصی داشت و دیگه اون جناب لعنتی بی تفاوت نبود. مثل اینکه خیلی خسته بود. چون یادمه بهادر گفته بود خوابش سبکه و با کوچک‌ترین حرکتی بیدار میشه. به خودم اومدم. من دارم چه غلطی می‌کنم؟ نگاهم رو ازش گرفتم و همین که خواستم اولین قدم رو بر دارم صدای گوشیم به وحشتناک‌ترین شکل ممکن بلند شد. لعنت!!!!

فورا چشم‌ام رو باز کرد و روی تخت نشست و با تعجب به من نگاه کرد. اون لحظه از دست خودم به خاطر این کار احمقانه‌ام و از بهادر به خاطر این بی‌موقع زنگ زدنش حسابی شاکی بودم. با نگاهی کنکاش‌گر به من نگاه می‌کرد. نمی‌دونم چی شد که خیلی سریع سرش رو انداخت

پائین و نگاهش رو از من به فرش زیر پام داد. زمزمه "استغفر الاله" که زیر لب زمزمه کرد رو شنیدم. استغفار از چی؟

چرا همچنین کرد؟

مثل احمق ها بهش زل زده بودم و هیچ جوهره نمی تونستم چشم از اون عضلات تیکه تیکه اش که داشت من رو تکه تکه می کرد بگیرم. از جاش بلند شد و اروم اومد سمت من حتی توان این که یک قدم برم عقب هم نداشت. کاش یه بلوز بیوشه تا من بتونم چشمم رو کنترل کنم. به یک قدمیم که رسید به جای اینکه به چشمام نگاه کنه به مانتوم نگاه کرد. با صدایی که بخاطر خواب الودگی بم تر شده بود گفت :

-خانوم شما اینجا چیکار می کنید؟

با بدبختی خودم رو جمع و جور کردم :

-چیزه... چیز به من زنگ زد... یعنی چیز دیگه... چی میگم من... هان ولش کنید. اومدم بودم چیز چیز و یعنی چیز... چیز دیگه. میشه یه بلوز تنتون کنید؟

خدایا گند زدم .

تو تمام مدت بدون کوچک ترین حرفی سرش پائین بود و با اخم ریزی به حرف هام گوش می کرد. با گفتن جمله اخرم با تندى سرش رو بالا گرفت و به من نگاه کرد. فکر کنم اصلا متوجه نشده بود با بالا تنه لخت جلوی من ایستاده بود، چون به خودش یه نگاه کرد و به شدت اعصابانی شد و با لحنی که مشخص بود داره خودش رو کنترل می کنه گفت :

میشه تشریف ببرید بیرون؟

بی هیچ حرفی عقب گرد کردم و از اتاق زدم بیرون. گوشیم رو خاموش کردم و توجهی به تماس بهادر نشون ندادم. گونه هام حسابی داغ شده بودن و از حرارت زیاد می سوختن. صدای در رو که شنیدم برگشتم نگاهش کردم. یه بلوز سفید جذب تنش بود. نزدیکم شد و با لحنی که اصلا نمی شد هیچ نرمشی رو حس کرد گفت:

-خانوم بالا سر من چیکار داشتین؟

نمی دونم چرا به جز صورتم به همه جا نگاه می کرد. یعنی انقدر عقده ای که من رو لایق نگاه کردنم نمی بینه؟

خجالت، پشیمونی، همش تو یه لحظه دود شد رفت هوا و به جاش خشم و عصبانیت جایگزین شد. بی پروا قدمی به سمتش برداشتم و فاصله رو تموم کردم و سینه به سینه اش ایستادم. اصلا توقع این بر خورد رو نداشت چون جا خورد و یه قدم از من فاصله گرفت و دستی به گردنش کشید. با جسارت خیره شدم بهش و گفتم:

-میشه بگید چرا حتی سرتون رو بلند نمی کنید من رو ببینید؟ یعنی انقدر طرف صحبتتون رو بی ارزش می دونید که لایقه هم صحبتی نمی بینیدیش؟ من شاید اشتباه کرده باشم اما رفتار شما خیلی زننده است. باز هم استغفار کرد و چیزی نگفت. لعنتی از چی استغفار می کرد؟. اتیش گرفته بودم و با جمله ای که گفت ویران شدم:

-من به هیچ عنوان منظورم این نبود. شما مثل همیشه اشتباه برداشت کردید. بهتون نگاه نمی کنم فقط به این دلیل که درست نیست نگاه کنم همین.

بلند داد زدم

-درست نیست؟ میشه بگید چرا؟

-چون چیزی سرتون نیست. حالا متوجه شدین؟ بار اخرتون باشه داد می زنید .

با فریادش قدمی به عقب برداشتم. عصبی شده بود. اول متوجه نشدم اما بعد چند لحظه تازه فهمیدم قضیه از چه قراره. می دونستم مثل بهادر ادم معتقدیه و این جور مسائل خیلی براش مهمه. تند و فرز خم شدم مغنه ام رو سرم کردم و گل سرم رو پیدا نکردم. بی خیال گل سر شدم و موهام رو جمع و جور کردم .

بعد از چند لحظه انگار که چیزی نشده باشه گفتم :

-اصلا شما اینجا چیکار می کنید؟

خیلی ناگهانی سرش رو آورد بالا و گفت :

-بله؟ برای اومدن به خونه خودمم باید از شما اجازه بگیرم؟

-خیر نیازی نیست. اما بهادر گفته بود که خونه نیستید منم بخاطر همون بی اجازه اومدم اتاقتون .

-کارم زود تموم شد اومدم خونه. به هما خانوم گفتم بیاد وسایل رو از اتاق برداره و وقتی اومدین معطل نشید. اما نمی فهمم چرا اینجوری شد .

-چون ایشون داشتن می رفتن خرید, به من هم گفتن پیام خونه. نگفتن شما خونه اید. حتما یادشون رفته کیف رو بردارن. بعدم که من اومدم اتاقتون. متوجه شدین؟

نگاهش یه جور خاصی شد. با تحکم گفت

این ها قبول. اما دلیل اینکه بالای سر من چیکار داشتید رو نفهمیدم .

داشتم وا می دادم اما خودم رو نباختم و با پر روئی گفتم :

-خب... چونکه توقع نداشتم ببینمتون باید چیکار می کردم؟ اصلا متوجه نشدم که رسیدم بالا سرتون. همین دلیل دیگه ای نداشت. الانم با اجازه من برم .

و بدون نگاه کردن بهش وسایلم رو براشتم و به سرعت از خونه زدم بیرون. همه این بحث ها به دیدن اندام فیتنش بد جور می ازرید. چون دیگه فکر نکنم بتونم همچین چیزی رو زیارت کنم. بنده خدا رو بی عفت کرده بودم.

از پر روئی خودم خندم گرفت و به سمت شرکت بهادر حرکت کردم.

*

همه چیز آماده بود. لیست رو دوباره نگاه کردم و با خودکار قرمز روی آخرین جنس هم خط کشیدم. خوشبختانه همه چیز خریده شده بود و تا یک ساعت دیگه همه کار گرها می مودند تا کار رو شروع کنیم. انرژی مضاعفی از فکر کار کردن می گرفتم. هر چیزی رو به سبک و سلیقه خودم رقم زدن برام منحصر به فرد بود. من رو یه لیلی قدرتمند جلوه می داد که می تونه چیز جدید رو بسازه و طراحی کنه. از ساده ترین خونه ها با یه دیزاین فوق العاده یه خونه با شکوه درست می کردم. شاید فقط تنها دلیل این همه علاقه ام به طراحی دکوراسیون, روح اشفته ام بود, چون خودش به بدترین شکل ممکن اراسته شده بود و این جوری می خواست کمی خودش رو تسکین بده

با صدای زنگ خونه افکارم رو پس زدم. اراد بود :

-چه طوره؟ همه چیز رو خریدن؟

-اره. هر چی رو که سفارش داد بودم رو آوردند. کارگرا بیان شروع می کنیم .

-کی میان؟

--یک ساعت دیگه. من گفتم زود تر میام تا مطمئن بشم همه چیز رو آماده کردن .

خودم رو سمت پنجره کشیدم و از اونجا به پائین خیره شدم. شهر شلوغ و پر حاشیه من .

با گره شدن دستی دور کمرم تگون خفیفی خوردم. اروم من رو به سینه اش تکیه داد و دست هاش رو روی شکمم بهم گره زد .

-لیلی فکر کن ازدواج کردیم. من هر روز میام اینجوری از پشت بغلت می کنم. بعد هم یه دلی از غذا در میارم .

تکونی خوردم و مقابلش قرار گرفتم :

-چی می گی تو دیوونه؟

-پس چی فکر کردی ازدواج کنیم هم انقدر خشک و خالی؟ نه خانوم

برنامه داریم اونم چه برنامه ای !!

-اراداد .

لبخندی زد و گفت

جوووونم

نگاهش، از چشم هام به سمت لب هام سقوط کرد. نگاهش رنگ نیاز گرفت. با دست هاش من رو به خودش نزدیک تر کرد. چرا نمی تونستم نفس بکشم؟. سرش اروم اروم به من نزدیک تر می شد و چشم هاش اروم اروم خمارتر. حس های خفته ام به سرعت بیدار شد و زنگ خطر بدنم به سرعت الارم داد. نباید اتفاق می افتاد. همین که خواستم ازش فاصله بگیرم، صدای موبایلش مثل آوازی سهمناک اراد رو از خلسه بیرون کشید .

دستش رو از کمرم بلند کرد و تلفنش رو از جیبش بیرون کشید و از من فاصله گرفت .

حس خفه گی که تا چند لحظه پیش گریبانم رو گرفته بود از بین رفته بود و به من فرصت نفس کشیدن داد .

خودم رو با کاغذ دیواری ها مشغول کردم. صدای پاش روی پارکت ها خبر از برگشتنش داشت. صداش به شدت کلافه بود :

-ایلی... مثل اینکه یکی از چک ها برگشت خورده، باید برم. معلوم نیست اون احمق ها دارند چه غلطی می کنند؟

حتی سرم رو بلند نکردم و سعی کردم صدام رو طبیعی نشون بدم :

-موردی نداره. می بینی که منم کار دارم .

با نزدیک تر شدنش سرم رو بالا گرفتم .

-معذرت می خوام. همیشه یه نفر باید گند بزنه به حال خوب من. دوبله جبران می کنم برات

چه چیزی رو می خواست جبران کنه؟
بی هوا خم شد و بوسه کوتاهی به گونه ام زد و رفت .

گنگ بودن, تنها صفت وصف حال من بود. از وقتی که اراد رفت اونقدر درگیر بودم که اصلا متوجه تاریکی هوا نشدم .

خسته نباشیدی به کارگر ها گفتم و از ساختمون بیرون زدم. از خستگی پاهام ذوق ذوق می کرد. نه محکمی در مقابل اصرار اراد برای رسوندنم داده بودم. نیاز داشتم فاصله بگیرم .

از هدیه چند روزی بود بی خبر بودم. بعد از چند بوق صدای همیشه پر انرژی پخش شد :

-به به خانوم پر از اصل کاری. خوب هستید؟ برادرمون موفق شد قله ها رو فتح کنه یا نه؟

این دختر خیلی خوب می تونست دلیلی برای لبخند های من تو این وادی نامردی باشه :

-محض رضای خدا یکم به اون فکت استراحت بده. عوض سلام و خسته نباشید ته؟

-خانوم بالا پائینی اولاً که سخن گفتن بسیار هم مفیده. دوما خاک عالم؛ مگه برادرمون موفق شد قله ها رو فتح کنه؟ صعود به بالا یا پائین؟ خدا قوت !!!

کم مزخرف بگو. کجایی؟

خونه. توام بیا اینجا فیلم ببینیم .

قلبم از غروب نوای ماهرخ رو سر داده بود. دلم عطرش رو می خواست
و دست هام لمس کردنش رو .

-می خوام برم پیش مامان. خیلی سراغت رو می گیره, تو نمیای؟

-الهی قربون اون فرشته برم من. اره منم میام .

-حاضر شو میام دنبالت .

-باشه پس منتظرم .

-فعلا .

ماشینم پارکینگ شرکت بود و چون با خود اراد اومده بودم ساختمون
ماشینم همونجا مونده بود .

تاکی گرفتم ادرس خونه هدیه رو به راننده دادم .

با صدای راننده چشم هام رو باز کردم. از خستگی بی هوش شده بودم .

تک زنگی به هدیه زدم. چند دقیقه بعد از ساختمون بیرون اومدم. دستی از
ماشین براش تکون دادم و توجهش رو جلب کردم.

سوار که شد با تعجب پرسید :

-ماشین نیوردی؟

-نه؟

-چرا؟

حال ندارم توضیح بدم

"ایشی" زیر لب گفت و روش رو بر گردوند. چشم هام رو بستم و تنها تصویری که از صبح جلوی چشمم بود دوباره روی پرده رفت. شک اتفاقی که می خواست بین من و اراد بیوفته هنوز هم پا بر جا بود. من این رابطه رو می خواستم. اراد من رو دوست داشت و برای خوب بودن حالم خیلی تلاش می کرد. باید یک سری چیز ها رو تعیین می کردم.

-ایلی؟

طاقت نمیآورد. عمر قهر های ما فقط پنج دقیقه بود

-هوم؟

-هوم و مرض. نکبت ناز و ادا هات برای اراد جونه. اونه که صدای تو رو توی امواج مختلف دریافت می کنه اون وقت بعد از انجام عملیات خستگی رو برای من آوردی؟ میمیری بگی جانم؟
-چرا مزخرف میگی کدوم عملیات عوضی؟

با لبخند مرموزی خودش رو کشید سمت :

-چرا هول کردی خواهر؟ هزار تا عملیات ممکنه مد نظرم یاشه. مثلا عملیات تمیز کاری، چیدمان، شستن، پختن، و یه عملیات حیاتی که منجر به افزایش نسل میشه و بسیار بسیار جان فرساست. تو هم بین این هم چیز چرا به این گیر دادی؟ خودت که می دونی من اصلا ذهنم سمت این ماجرا ها نیست.

هدیه لطفا ببند

راستی صدات چرا گرفته؟ خب کمتر داد می زدی

- تو چرا انقدر بی تربیتی اخه؟

-وا برای چی؟ منظور من داد زدن سر کارگر ها بود. ولی معلومه تو سر
یه مسئله حیاتی داد ...

با دستم به عقب هولش دادم و خنده ام رو پنهان کردم.دختره منحرف .

تمام مسیر انقدر حرف زد و مزخرف گفت که سرسام گرفته بودم. از
ماشین که پیاده شدم نفس راحتی کشیدم. زنگ رو زدم که بهادر جواب
داد :

-فامیل دور خوش اومدی .

زیرلب چیزی نثار بهادر کردم و همراه هدیه وارد حیاط شدم. انتظار
داشتم مثل همیشه ماهرخ به استقبالم اومده باشه اما نیومده بود. امکان
نداشت که ماهرخ بفهمه من اومدم و خودش به پیشوازم نیاد. دست و پام
لرزید و با تمام توان به سمت خونه دویدم. در رو با شتاب باز کردم و
بلند داد زدم :

-مامااااا. ماماااا ماهرخ کجایی؟

-یا جد سادات. چته بابا ؟ چرا داد می زنی؟

-بهادر مامان کو؟

-با بابا رفتن ولیمه اقای نوری که تازه از کربلا برگشته. می دونستم
مامان رو نبینی هول میشی داشتم خودم میومدم جلوی در که نز....اع
سلام هدیه خانوم شرمنده. متوجه شما نبودم. خیلی خوش اومدید

نفس تحلیل رفته ام برگشت. گلگون شدن گونه های هدیه فقط برای من ترجمه شده بود. هدیه با خجالتی که از شخصیتش بعید بود با بهادر احوالپرسی کرد.

بهادر متوجه حال بدم شده بود چون خودش رو نزدیکم کرد و سرم رو به اغوشش دعوت کرد. بوسه ای به سرم زد و تنش رو از بدنم دور کرد. از اغوشش که بیرون اومدم تا دستم سمت مغنه ام رفت با صدای ارومی گفت:

-درش نیار.

از این که با صدای اروم حرف زد تعجب کردم:

-چرا؟ چرا اروم حرف میزنی؟

-امیر اینجاست. مغنه ات رو در نیار.

جناب بی عفت شده اینجا تشریف داشت پس. لبخندی زنان وارد سالن شدم. سرش با گوشیش گرم بود و تا متوجه ما شد بلند شد و خیلی عادی سلام و احوالپرسی کرد. هدیه باز هم به تته پته افتاده بود. با ضربه ای که به بازوش زدم خودش رو جمع و جور کرد. برای تعویض لباس همراه هم به اتاق من رفتیم. در اتاق رو که بستن هدیه خودش رو پرت کرد روی تخت و با زاری گفت:

-وای خدا خط تولیدت رو منهدم کنه بشر. هر روز جذابتر از دیروز. خدایا همیشه این دو تا رو میکس کنم بر دارم؟ لیلی به نظرت پائین کدوم رو بردارم با بالای اون یکی پیوند بزنم؟
کیو میگی؟

-خدای جذابیت دیگه. امیر رو میگم. نمی دونم اونو بردارم یا بهادر رو .
دستام رو به نشونه خاک تو سرت بالا اوردم :

--تو ذهنت مریضه بخدا. من رو باش گفتم چی میگه .

-خدایا خودت یه نشونه ای بیا بدونم کدومش توان بالایی داره؟ اخ لیلی
فکر کن این تمام عضله ادم رو بغل بگیره. وای که چه قدر باید اغوشش
گرم باشه .

ذهنم پر کشید و رفت به ماجرای کوه. اغوشش گرم و پر حرارت بود.
مثل گرمایی دلنشن بعد از یک سرمای استخوان سوز بود. بی توجه گفتم :
-اره خیلی خوبه بنظرم .

-ولی حتما تو دلت میگی بغل اراد یه چیز دیگه است نه؟ خدا شانس بده.
این بهادر یخکم که تو تعطیلات ابدی به سر میبره. لیلی نکنه این خاجه
است هیچی دریافت نمی کنه از من؟

سنگینی سوال اولش مانع از این شد تا جواب سوال دومش رو بدم .
من بغل اراد چه حسی داشتم؟

-الووو؟ بابا بیا بیرون از افکار پلیدت. دختر مجرد اینجا نشسته که خار
بشه بره توی چشم اون یخکم .

دیوونه ای بهش گفتم و برای رها شدن از سوالی که توی ذهنم وول
میخورد با لباس هام خودم رو مشغول کردم .

یک سوال هایی شاید جواب ندارن اصلا .

لباسم رو با یه بلوز بنفش خوش رنگ که یه وجب زیر باسنم بود با شلوار

های خط دار مشکی رنگی عوض کردم. شال بلند مشکی رو خیلی ازاد روی سرم انداختم. لباس کمی جذب بود اما خیلی بهم میومد. هدیه یه شومیز سفید که مدل گشادی داشت رو تن کرد. روسری همرنگ چشم هاش سرش کرد که دریای چشم هاش رو اروم تر و معصوم تر جلوه داد.

اماده که شدم اول رفتم اشپزخونه و بعد از دم کردن قهوه و ریختنش توی چهارتا فنجان طرح ناز دار که سلیقه من بود سمت سالن روونه شدم. چشم بهادر که به من افتاد لبخندی زد و گفت:

-قربون این خواهر فهمیده برم من.

لبخندی به چهره غرق پاکیش زدم و بعد از تعارف کنار هدیه روبه روی اونها نشستم.

-داداش قهوه های لیلی خیلی معروفه. یه بار بخوری مشتری میشی.

لبخند مردونه ای زد و خودش رو با فنجانش سرگرم کرد.

جرئه ای از قهوه رو مزه کردم و سکوت خونه رو شکستم:

-بهاذر شام چی داریم؟

-والامان انگار بهش الهام شده بوده غذا زیاد گذاشته. اونم الویه درست کرده. راستی امیر تو الویه می خوری دیگه؟

فنجون نصفه اش رو روی میز گذاشت و دستی به بازوی بهادر کشید:

-نه رفیق من مزاحم نمی شم. خسته ام. میرم خونه. حالا یه وقت دیگه مزاحم میشم.

و از جاش بلند شد و من رو مخاظب قرار داد

-ممنون بابت قهوه. خوش طعم بود.

اتوماتیک وار هر سه ما هم بعد از بلند شدن خودش ایستادیم.
بهادر گفت:

-چی میگی برادر من؟ کجا بری؟ لیلی و هدیه خانوم که غریبه نیستن!
-خیلی هم محترمند. من یکم خسته ام باور کن. وگرنه حرف این صحبت
ها نیست چون داداش. خدانگه دار همگی.

فهمیدم بخاطر حضور ما معذبه. صداش کردم:

-جناب سرگرد. مثل اینکه قرار بود اینجا بمونید ما اومدیم مزاحم شدیم.
حالا هم که حضورمون شما رو اذیت میکنه ملالی نیست. شما بمونید ما
میریم. بلند شو هدیه.

همینکه خواستم برم سمت راه پله صدام کرد:

-خانوم اریایی؟

DONYAIEAMNOE

برگشتم:

-بفرمائید؟

-خواهش می کنم بمونید

-نه ما

لطفا. من هم می مونم که سوبرداشت نشه. باور کنید من همچین جسارتی
نکردم به مولا

"مولا" گفتنش زنگ خاصی داشت. یه زنگ اشنا !!!

راستی "مولا" کی بود اصلا؟

یک ساعت بعد همه سر میز شام نشسته بودیم و تنها صدای ظروف بود که سکوت بینمون رو می شکست .

با سوال بهادر گوش هام تیز شد :

-راستی امیر عموینا کی میان تهران؟

خیلی اروم قاشقش رو کنار گذاشت و با طمانینه جواب داد :

-والا فعلا هیچی معلوم نیست .

-چرا؟

به صندلی تکیه داد و دست هاش رو قفل سینه اش کرد :

-راستش بابا اصلا قبول نمی کنه بیاد خونه من. هر چی اصرار می کنم فایده نداره. می خواد بره خونه خودمون. الان اونجا خیلی قدیمی و از بین رفته. من که دانشگاه قبول شدم بخاطر فاصله زیادش تا دانشگاه خونه اقا بزرگ موندم. اون خونه نیاز به تعمیر داره. منم که این مدت همش ماموریت بودم. نه وقتش رو دارم نه کسی رو میشناسم. حالا اخر هفته میرم یه بنده خدا رو پیدا منم خونه رو بهش نشون بدم .

بهادر که انگار چیزی یادش افتاده باشه با هیجان گفت :

-اینکه کاری نداره. اب در کوزه و ما تشنه لبان گرد جهان می گردیم؟

امیر با موشکافی نگاهش کرد

منظورت چیه؟

-اصلا یادم رفت بهت بگم؛ لیلی یکی از بهترین ارشیتکت های اینجاست.
کافیه یه نگاه به خونه بندازه، یه جوری طراحیش می کنه که کیف می کنی. من کارش رو نه به عنوان برادرش به عنوان یه مشتری تائید می کنم. اون کارت رو راه میندازه. نظر تو چیه لیلی؟

همه نگاه ها سمت من روونه شد. لقمه ای رو که توی گلوم گیر کرده بود رو با هزار بدبختی پائین فرستادم و گفتم :

-چیزه... خب من باید اول خونه رو ببینم. اینجوری نمی تونم نظر بدم.
باید بدونم چی کم داره، چی می خواد، بازسازی می خواد یا نه و خیلی چیز های دیگه .

امیر که با دقت به حرفام گوش می کرد گفت :

-خب، هر وقت شما بتونید من می تونم شما رو ببرم اونجا. فقط شما بگید چه روزی؟

-اوووم... فردا خوبه .

DONYAIEAMAMNOE

-چه ساعتی؟

تو ذهنم حساب کردم که ساعت شش کلاس تموم میشه :

-شش خوبه .

-پس من شش منتظر باشم؟

بله فقط ادرسش رو برام بفرستید

"حتما" ای گفت و خودش رو با غذا مشغول کرد. خیلی دلم می خواست تواناییمو بهش نشون بدم و متوجه بشه من خیلی کار ها از دستم بر میاد و یه دختر نق نقو نیستم. این فرصت خوبی بود و محال بود از دست بدم ...

خستگی از یک سمت, و درد کمرم از سمت دیگه من رو به مرز بیچارگی کشونده بود. از صبح درد کمرم شروع شده بود و یاد اوری می کرد که دوره ام نزدیکه. چون قول داده بودم با هزار سختی خودم رو با تاکسی به اینجا رسونده بودم. چه بهتر که ماشینم رو نیاورده بودم .

نگاهی به اطراف انداختم. کوچه باغ بزرگی که خونه های بزرگ و اکثرا با معماری قدیمی وجود داشت. درخت های سر به فلک کشیده شناسه بارز این کوچه باغ بود. شبیه خاطرات بچه گی بود. پر از زندگی, پر از عشق. مثل یک دنیای متفاوت بود. و شاید... ادم های متفاوت!!!!

گوشیم رو از کیفم در اوردم و دنباله شمارش گشتم "جذاب لعنتی". پیداش کردم و بعد از چند بوق صدای بمش به گوشم خورد :
-بفرمائید .

-اقای راد. من دقیقا توی کوچه باغم شما کجا هستید؟

-سلام خانوم. بمونید همونجا من الان میام دنبالتون .

اونقدری حالم بد بود که برام مهم نباشه بهش سلام ندادم و اون از من مودب تره. انتهای کوچه در یکی از خونه ها باز شد و امیر قبل از اینکه من سمتش حرکت کنم خودش نزدیک شد. اینکه خودش رو به من رسوند و نداشت من جلو برم خیلی برام لذت بخش بود. احترام خاصی توی رفتارش حس می شد

سلام احوالپرسی کوتاهی کرد و من رو به سمت خونه راهنمایی کرد.

وارد حیاط که شدم متعجب به باغ بزرگی که پیش روم بود نگاه کردم.

سرتا سر باغ رو علف های هرز پوشونده بود و شکل نامناسبی به خودش گرفته بود. درخت ها اصلا هرس چینی نشده و خیلی نامرتب بودند. یه عمارت سنگ نما وسط باغ بود که زیر گرد و خاک نمای سلطنتیش رو از دست داده بود. حوض بزرگی که وسط حیاط بود تبدیل به مرداب شده بود و اب نمای بزرگش شکسته شده بود. می تونستم به جرئت بگم اگه انقدر بهم ریخته نبود می تونست یکی از بهترین عمارت های شهر باشه.

اما الان به هر چیزی شبیه بود به جز یک عمارت .

با اینکه نسبت به خونه های دیگه کوچه باغ خیلی قدیمی تر و شاید نامنظم تر بود اما همچنان ابهت خودش رو حفظ کرده بود .

-اگه با دیدن حیاط ناامید شدید فکر کنم خونه رو ببینید کلا قطع امید کنید .

-یعنی می گید داخل بدتره؟

-متاسفانه .

-واجب شد ببینم .

-بفرمائید .

در چوبی بزرگی که کنده کاری های عجیب غریبی داشت رو باز کرد و اجازه داد من اول وارد بشم. به محض وارد شدنم به خونه موجی از بوی فرسایش به صورتم خورد. دیوار ها رنگ زرد و کدری به خودشون گرفته بودند. تمام وسایل خونه رو پارچه های سفید پوشونده بود که روی همه شون پر از گرد و غبار بود. کنار هر پنجره و گوشه های خونه پر

از تار عنکبوت بود. لوستر قدیمی که وسط سالن بود چند تا از لامپ هاش سوخته بود. از همه بدتر کابینت های اشپزخونه بود که بدجوری دهن کجی می کرد. در یک کلام افتضاح بود. بیشتر از خونه شبیه لونه ارواح بود.

نگاهی به امیر که تک تک حرکات من رو زیر نظر داشت انداختم و گفتم :

-چند سال کسی نیومده اینجا؟

-یه بیست سالی میشه. خب, حالا نظرتون چیه؟ می تونید کاری انجام بدید؟

اعتماد به نفس من در این مورد رقیب نداشت. با غرور خاصی سرم رو بالا گرفتم و گفتم :

-با اینکه خیلی از تصورم هم بدتره اما... خب منم بلام از خرابه ها کاخ بسازم. نگران نباشید بسپرید دست من.

لبخند کمرنگی زد. دفترچه یادداشت مخصوصم رو برداشتم و مشغول نت برداری شدم. هر چیزی که به نظرم نیاز بود رو یادداشت کردم. کارای اشپزخونه کمی بیشتر بود. راهرو باریکی وجود داشت که بین این سالن و یه سالن دیگه ارتباط برقرار کرده بود. سالن دوم هم خیلی وضع خوبی نداشت. به نظر میومد این سالن استراحت بوده, چون اتاق خواب ها هم تو این سالن بود. سرتا سر خونه پنجره های بزرگی داشت که نور گیر خیلی قشنگی داشتند. هرچه لازم بود رو یادداشت کردم و سمت سالن اصلی رفتم. کمرم حسابی تیر می کشید و به طرز وحشتناکی درد می کرد. می دونستم فردا صبح دوره ام شروع میشه و این درد کشنده هر لحظه بدتر

میشه

با چشمام دنبال امیر می گشتم. رو به پنجره با دست هایی که توی جیبش گذاشته بود و باعث شده بود ژست جذابی بگیره پیداش کردم. نزدیکش شدم. فکر کنم خیلی عمیق به فکر فرو رفته بود چون با صدا کردنش از وسط رویاهش به این زمان پرتاب شد و گنگ به من نگاه کرد :

-خب... من کارم تموم شده .

توقع هر جمله ای رو داشتم الا این :

-حالتون خوبه؟

با تعجب گفتم :

-بله؟ چی شده مگه؟

-رنگتون پریده. حالتون خوب نیست؟.

نگاهش به من نبود و بیشتر چشمش روی گوشه مغنه من بود. من اما همیشه نگاهم به چشم هاش بود :

-هان... نه چیزه... یکم سرم درد می کنه. چیز مهمی نیست .

چیزی نگفت و وقتی متوجه شد کارم تموم شده همراه هم از خونه خارج شدیم .

-خب من فردا میرم دنبال کارها. شما نگران نباشید .

-ممنون. این کلید خدمت شما که هر وقت خواستین بیاید معطل نشید .

و دسته کلیدی رو سمتم گرفت.

دست بردم جلو و بدون لمس انگشتانش ازش گرفتم

-فقط می تونید بگید چه زمانی تموم میشه؟

-اگه وسایلی رو که می خوام بهم زود برسونن دو هفته ای تموم می کنم .

-باز هم ممنون .

-خواهش می کنم. من برم دیگه. خدافظ .

همینکه برگشتم صدام زد :

-خانوم اریایی؟

-چیزی شده؟

-با ماشین خودتون اومدید؟

-خیر. چه طور مگه؟

-پس بفرمائید من می رسونمتون. درست نیست تنها برید .

اهل تعارف نبودم. از طرفی درد کمر خیلی بهم ریخته بود. بی معطلی قبول کردم. توی چهره اش چیزی مشخص نبود اما فکر کنم کمی تعجب کرد که خیلی سریع موافقت کردم.

به شاستی بلند مشکی رنگی که کنار پارک شده بود اشاره کرد. قفل ماشین رو که باز کرد خیلی زود قبل از اینکه خودش قدم برداره من رفتم سمت ماشین و جلو نشستم. بزار فکر کنه بی ادبم اما دیگه طاقت سر پا ایستادن نداشتم. چند لحظه بعد خودش سوار ماشین شد و حرکت کرد . درد کمر امونم رو بریده بود. نمی دونم چرا اما خیلی اروم و با احتیاط

رانندگی می کرد. عمداً اروم حرکت می کرد. انگار که بار مهمی
رو

داره حمل می کنه. دست انداز ها رو به ارومی رد می کرد. راننده
تا کسی چنان دست انداز ها رو رد می کرد که من از زور درد کمرم رو
محکم می چسبیدم. وحشت من رو که ممکنه حالا هم همون بلا سرم بیاد
رو محو کرد و با حوصله از موانع عبور کرد .

-می تونم صندلی رو بخوابونم؟

-هر جور خودتون راحتید .

اهرم رو فشار دادم. صندلی که خم شد نفس راحتی کشیدم .

چشم هام رو بستم و خودم رو توی نوای نی که از رادیو پخش می شد
درگیر کردم. حس دوست داشتنی بود. فقط صدای نفس های ما و نوای
نی که به ارومی پخش می شد سکوت رو میشکست. عطرش در همه جای
ماشین حس می شد. یه گرمای لذیذی داشت. نگاهم به سمت دست هاش
روونه شد. دست های بزرگ و مردونه ای که فرمون ماشین رو به
احاطه در آورده بود. نگین انگشترش توجه ام رو جلب کرد. نمی دونستم
چه جور سنگیه اما رنگ خاصی داشت. یک جور ابی و بنفش بود. کمی
که دقت کردم تونستم نوشته ای رو هم روی اون ببینم. زیاد واضح
نبود. دستی که بی اراده بلند شده بود تا سمت انگشتر بره با صدای گوشیم
عقب گرد کرد. من چه مرگم شده؟

نگاهی به شمارش انداختم. اراد بود. جواب ندادنم به مراتب شک بر
انگیزتر بود :

-الو؟

سلام لیلی من. حالت چه طوره خوبی؟

-خوبم تو خوبی؟

-بله خیلی هم خوبم. کجایی شما خانوم؟

اراد از اینکه کاری خارج از شرکت قبول کرده بودم خبر نداشت. نمی خواستم در جریان باشه .

-بیرونم. چه طور؟

-خب آماده شو میام دنبالت بریم شام دوتایی .

-باور کن خیلی خسته ام .

-لیلی خواهش می کنم.... حس می کنم داری من رو از سرت باز می کنی. چرا خودت رو پنهون می کنی؟ دیروزم که نیومدی باهام .

ابدا همچین قصدی نداشتم. رابطه من و اراد خوب داشت پیش می رفت. دست انداز هایی داشت ,اما جاده اش خراب نبود. می تونستم درستش کنم. من این رابطه رو می خواستم .

-بخدا همچین قصدی ندارم. باشه لوکیشن بفرست خودم میام .

-هر چند خودم می خواستم پیام دنبالت اما باشه. راستی لیلی بهتر شدی؟ رفتنی زیاد حالت خوب نبود .

لبخندی به محبتش زدم :

-اره خوبم عزیزم. میبینمت .

در تمام مدت صحبتتم امیر کوچک ترین واکنشی هم نشون نداده بود.

خواستم حرفی بزنم

-من روندیک یه اژانس پیاده کنید ممنون میشم. مزاحمتون نمیشم دیگه.

-رحمتید. فقط لطف کنید بگید کجا برسونمتون.

-راستش من می خوام برم خونه مامان... اذیت می شید.

-اذیت نمیشم. می رسونمتون بعد میرم.

از خدا خواسته قبول کردم. باید خودم رو به ماهرخ می رسوندم تا با جوشونده هاش کمی حالم رو بهتر کنه. درد من تو این دوره خیلی وحشتناک می شد.

وقتی مقابل خونه نگه داشت تشکری کردم و از ماشین پیاده شدم. بعد از اینکه من وارد خونه شدم رفت. منتظر موند من برم و بعد خودش رفت. چه قدر این حرکتش به دلم چسبید.....

-اراد بخدا دیگه جا ندارم.

لبخندی زد و دستم رو گرفت.

-باشه. لیلی تو چرا انقدر سرد بدنت؟

حالم خیلی بد بود. هر ان احتمال داشت از زور درد اشکم در بیاد. عفونت های بدنم بالاخره کار دستم می داد.

-اراد بریم. من زیاد رو به راه نیستم.

"باشه" ای گفت و بعد از قرار دادن پول روی میز دستم رو گرفت و از رستوران خارج شدیم

چند دقیقه ای می شد که حرکت کرده بودیم

-ایلی؟

-بله؟

-آخر هفته عروسی پیمانہ. ہدیہ رو ہم دعوت کردہ. ہیچ بھونہ ای قبول نمی کنم. حتما میای .

-می دونم. پگاہ زنگ زد دعوتمون کرد. حتما میام .

اراد انگاری از جادہ طلبکار بود. با سرعت زیادی حرکت می کرد. اصلا مراعات نمی کرد و سرعت گیر ها رو با سرعت رد می کرد. سرعت زیادش باعث می شد ہی تکون بخورم و حالم بدتر بشہ. مثل دیوونہ ها با اون دست فرمون مزخرفش رانندگی می کرد و بہ "اروم تر" گفتن های من با لحن کشداری "جوون. مراقبم عشقم" ای تحویل بدہ. این لعنتی چرا مثل امیر رانندگی نمی کرد؟

وقتی با سرعت از یہ دست انداز حرکت کرد و باعث شد بہ جلو پرت بشم توانم سر رسید. کم اورم کمرم بہ شدت تیر کشید و انقباض های شکم حکم تیر خلاص رو داد :

-دیووووونہ. دہ بار گفتم ارووم ارووم. معلوم هست چتہ اصلا؟ چرا اینجوری می کنی؟ نمی فہمی مگہ میگم ارووم برو؟ حالم خوب نیست چرا نمی فہمی؟

یکہ خوردہ بہ من نگاہ می کرد. صدای جیغ بلندم متعجبش کردہ بود. میشی ہاش رنگ ناراحتی گرفت اما من ذرہ ای برام مہم نبود .

باشہ ببخشید دیگہ ارووم میرم

حتی جوابش رو ندادم. به درک که ناراحت میشه .
وقتی جلوی در خونم نگه داشت خداحافظی سردی کرد و من هم بدتر از
خودش جواب دادم
تنها سوالی که توی ذهنم بود این بود که چرا پس امیر اروم رانندگی می
کرد؟

از مغازه که بیرون اومدم باهاش تماس گرفتم:

-سلام. خبر خوش دارم براتون؟

صدای جدی اش در گوشم طنین انداز شد

-سلام خانوم. چی شده؟

با ذوق گفتم :

-الان قرارداد رو بستم. قول دادن بهم تا شنبه وسایل رو برسونن. با
کارگرا هم هماهنگ کردم. هر وقت بخوام میان کار رو شروع کنیم .

توی لحنش هیچ چیزی رو نمیشد حس کرد :

-باشه. ممنونم از لطفون .

از این همه بی تفاوتیش حرصم گرفت :

فکر کردم خوشحال می شید. شرمنده مزاحم شدم خدافظ .

نذاشتم جواب بده و قطع کردم. احمق بیشعور تمام حال خوشم رو ذایل
کرد

سوار ماشین شدم. باید می رفتم شرکت. درد کمرم هنوز هم پابرجا بود.
اما با قرص هایی که خورده بودم کمی کمرنگ شده بود. تلفنم که زنگ
خورد تا خواستم بردارم قطع شد. بی خیال شدم. اما دوباره که به فاصله
چند دقیقه زنگ خورد خم شدم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم :
-الو؟

-چه عجب شاهزاده خانوم ما رو لایق دونستن جواب بدن .

نفس عصبی کشیدم و بی توجه به کنایه اش با لحن بدی گفتم :

-متوجه نشدم تویی وگرنه بازم جواب نمی دادم. باید می زاشتم مثل چند
دقیقه قبل انقدر زنگ بخوره تا خودت قطع کنی .

بر خلاف تصورم بلند خندید و گفت :

-باید به عرضت برسونم که من تازه دارم بهت زنگ میزنم. مخاطب قبلی
ات من نبودم. دختر گستاخ و بی پروااا. تو خیلی شبیه منی لیلی .
نبود؟ پس کی زنگ زده بود؟

-اشتباه نکن. من ورژن به روز تر توام پس چه بسا می تونم بدتر هم
باشم .

-لیلی من با این حرفا ناراحت نمیشم. خودت هم خوب می دونی .

-اصلا برام مهم نیست چی ناراحتت می کنه یا نه. الانم می خوام قطع
کنم .

کارت دارم و می خوام ببینمت

من کارت ندارم. حوصله هم ندارم

-من کارت دارم و تو باید بیای .

عصبی شدم :

-نه بابا!!!! اونوقت کی این رو تعیین کرده؟

-من !!!

-متاسفم فرهاد خان. دنیا همیشه به ساز شما نمی رقصه .

-تو جدا فکر می کنی من نمی تونم بیارمت اینجا؟ میدونی که از دست من هرکاری بر میاد لیلی. هرکاری .

بلوف نمی زد. فرهاد اگه اراده می کرد هر کاری از دستش برمیومد. می دونستم اگه نرم خودش به زور من رو می بره. بخاطر همین گفتم :

-فکر نکن از تهدیدت ترسیدم. نه از این خبرا نیست. هوا برت نداره. فقط حوصله جنگیدن با ادمای زبون نفهت رو ندارم. بگو کجا پیام؟
-خونه. منتظرتم دخترم .

خونه!!! چرا باید با پای خودم از جایی که فرار کرده بودم بر می گشتم؟
مجبور بودم. باید می رفتم. وگرنه ادم های فرهاد کت بسته من رو تحویلش می دادن .

مجبور شدم دور بزنم و سمت اون جهنم حرکت کنم .

جلوی خونه که پارک کردم دست و پام یخ بسته بود. زنگ خونه رو که زدم در بدون هیچ حرفی باز شد .

قصر بزرگ فرهاد اریایی مثل مرواریدی وسط باغ می درخشید. بهار

اینجا رو به مسحور کننده ترین شکل ممکن راسته بود. درخت های بزرگ افرا و چنار نمای قشنگی به باغ داده بودند و سایه بلندی که ایجاد کرده بودند بهترین نقطه بود برای پناه گرفتن از افتاب داغ تابستون. تو اردیبهشت ماه این باغ به اوج شکوفایی خودش می رسید و الحق که امسال هم به همون دلنوازی بود. رطوبتی که موقع قدم برداشتن حس می شد خبر از این می داد که مش باقر مشغول ابیاریه و بخاطر همین زمین خیس. شکوفه های درختای پرتغال و البالو و انار اونقدر قشنگ بود که برای لحظه ای باعث شد همه چیز رو فراموش کنم و سمتشون حرکت کنم. گلبرگ های فوق العاده ظریفشون رو لمس کردم. لبخندی که روی لبم می خواست شکل بگیره خشک شد. اینجا همه چیز بوی جهنم می داد. من بوی سوختگی رو می تونستم حس کنم. بوی سوختگی لیلی رو که نامردانه توی پونزده سالگی خاکسترش کرده بودن

من اینجا که زندگی می کردم همیشه عاشق این سمت باغ بودم که به دستور فرهاد انواع درخت های میوه کاشته شده بود. اما الان این درخت ها هم یه دروغ پوشالی بود. این درخت انار شاهد زجه زدن های من بود. ناله های من زیر این درخت دفن شده بود. اشک های من این درخت رو ابیاری کرده بود و می تونستم حس کنم دونه های انارش از اشک های من پر خون شده بود .

نگاهم رو از انبوه درخت هایی که غنچه داد بودند و زیبایی شون رو به رخ می کشیدند برداشتم و راهی خونه شدم. به اب نمای مجلی که که وسط باغ بود و الهه کوچکی که وسطش وجود داشت پوزخند زدم. الهه ها از اینجا حتی عبور هم نمی کردند

وارد قصر بزرگ فرهاد اریایی شدم. حسنا به ورودم خوش آمد گفت و ازم خواست مانتو و شالم رو بهش تحویل بدم. "نیازی نیست" ای به حسنا گفتم و ازش رو برگردوندم.

اولین چیزی که به محض ورود به چشم می خورد راه پله بزرگ مارپیچی بود که وسط سالن قرار داشت و به طبقه بالا ختم می شد و لوستر بزرگی که مثل ابشاری بین دو راه پله قرار داشت. مهتاب تاکید داشت که اشرافی بودن و سلطنت باید به بهترین نحو دیده بشه.

تصورات احمقانه اش تمومی نداشت

صدای برخورد پاشنه های کفشی به پارکت ها باعث شد سرم رو برگردونم. با اون چشم های ابی روشنش که درخشش عجیبی داشت با غرور من رو نگاه می کرد. یه حس پیروزی مزخرفی همیشه توی چشم هاش بود که من رو تا سر حد مرگ اعصابانی می کرد. حس برتر بودن و همیشه برنده بودن سرتاسر وجودش رو احاطه کرده بود. و بدترین قسمتش این بود که خودش هم از این حس خبر داشت و بهش افتخار می کرد. خبری از اندام ورزیده و درشت نبود اما قد بلندش و ورزش های مداومش بدنش رو خوش فرم نگه داشته بود. موهای خرمایی روشنش زیر نور روشن تر دیده می شد. پوزخند حرص دراری گوشه لبش بود و سرتا پای من رو با موشکافی نگاه می کرد و دنباله چیزی که می خواست چشم های من رو کنکاش می کرد. و در نهایت وقتی پیداش کرد لبخندش وسعت گرفت. "غرور و گستاخی". من چشم هام به همون اندازه خودش پر از گستاخی بود و فرهاد دیوانه وار عاشق این نگاه من بود. این مرد با این چشم های رنگی و موهای روشنش پدر من بود اما من کوچک ترین حسی بهش نداشتم

با قدم هایی ثابت و استوار به سمتم قدم برداشت و گفت :
-شاهزاده خانوم خوش اومدی .

دستش رو به سمتم دراز کرد. فکر می کرد ممکنه باهاش دست بدم؟
حداقل بهتر از مهتاب بود و خودش رو بغلم پرت نمی کرد .

پوزخندی بهش زدم و بی توجه به دست دراز شده اش گفتم :

برای احوالپرسی نیومدم. کارت رو بگو؟

تحت هیچ شرایطی خودش رو نمی باخت. دستی زد و با اشتیاق گفت :

-درست مثل تصورم .

-خسته نشدی از حدس زدن رفتار های من؟

-نه برام جذابه فرهاد کوچک شده رو ببینم .

-خدای من لیلی !!!

مهتاب به سرعت از پله ها پائین اومد و از ترس اینکه باهاش برخورد
بدی داشته باشم بدون اینکه به اغوشم بگیره, دست هاش رو روی شونه
هام گذاشت و با لبخند بزرگی گفت :

-عزیزم به خونت خوش اومدی .

از اندام خوش تراشش که زیر حریر طوری که تن زده بود نگاه گرفتم
و با بی حس ترین حالت ممکن بهش نگاه کردم و گفتم :

واسه خوش امد گویی نیومدم. وگرنه کلاهمم بیوفته اینور نمیام دنبالش

صدای خنده فرهاد باعث شد

نگاهمو از چشمای گرد شده از تعجب مهتاب
بگیرم و به فرهاد بدوزم

-خدای من لیلی تو واقعا بی نظیری. هر لحظه رفتارت داره بدتر میشه. تو
خود اون چیزی هستی که من همیشه ارزوش رو داشتم .

صدای خنده بلند و بی انتهایش و این نسبت از خونسردیش واقعا داشت
حالمو بهم میزد .

از زور حرص دستام مشت شده بود و تموم تنم رو لرز خفیفی گرفته بود .
-وقتی واسه خنده ات ندارم. من رفتم .

با اولین قدمی که برداشتم تا از این جهنم فرار کنم صدای خنده اش قطع
شد :

-وایسا لیلی.تا من اجازه ندم حق نداری یه قدم دیگه برداری
نه خدایا نه ..

تموم تنم از حرص میلرزید. قلبم با شدت بیشتری خودشو به قفسه سینه ام
میکوبید .

DONYAIEAMANOE

نمی توانستم نفس بکشم و تنها دلیلشم فضای مسموم این خونه بود .

این خونه!!!لعنت به این خونه .

قصر بزرگ فرهاد از دور شبیه سیب سرخ هوس انگیز بود. اما از درون
کرم خورده بود و بوی گند اب میداد .

نفسم تنگ شده بود و همه چیز داشت تار میشد.

هر لحظه امکان داشت حاله

بدم غالب بشه و همونجا از هوش برم. ولی حاضر نبودم جلوی چشم اون دو نفری که غریبه ترین غریبه بودن ضعفم مشخص بشه

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو محکم بهم فشار دادم. صدای کفش هاش رو که روی سنگ فرش کشیده میشد خطه باطلی روی ارامشم کشید.

-چشماتو باز کن لیلی لطفا .

عقب نشینی کرده بود. لحنش از حالت دستوری دراومده بود و کمی انعطاف گرفته بود. اون فرهاد بود. فرهاد اریایی. بزرگترین بیزنس منی که چندین چند کمپانی رو اداره میکرد و بزرگترین قراردادهای چند میلیاردی رو میبست. فقط و فقط به خاطر سیاست منحصر به فردش و درست عمل کردنش. فرهاد خیلی خوب بلد بود چه موقع چه رفتاری نشون بده .

-بگو چی کار داری؟

فهمید دارم کوتاه میام. لبخند محوی زد و گفت :

-ازت یه خواهش دارم. امشب یه جشن بزرگ بخاطر موفقیتیم تو یکی از مناقصه های skm دارم .

-خب؟

دستی به چونه اش کشید :

-این ماقصه برای من خیلی مهم بود. الان تمام محصولات این کمپانی توی ایران و ترکیه زیر نظر منه

-توقع نداری که مشکوک نشم بهت؟ تو کمپانی های خودت رو توی همه جای دنیا داری بخاطر برنده شدن توی یه مناقصه کوچیک انقدر خوشحالی؟

لبخندش تاییدی بر شک من بود :

-تو از اونچه که فکر می کنم زرنگتری لیلی و این باعث افتخاره skm . کمپانی کوچیکی نیست. اینجوری من ابر قدرت فروش و قطعات ماشین میشم. و خب....برای چیزی که من مد نظرم هست باید این رو به دست بگیرم .

-و چیزی که مدنظرته چیه؟

-بماند. به وقتش متوجه میشی. بهتر از بحث اصلی دور نشیم. دلیل اینکه صدات کردم اینه؛ من می خوام امشب به عنوان دختر من توی این مهمونی حضور پیدا کنی. متاسفانه من و مهتاب هیچ وقت موفق نشدیم تو رو با خودمون ببریم. هیچ وقت با ما نیومدی اما خب این سری باید باشی لیلی. من مهمون های زیادی دعوت کردم و امشب توی همین باغ می خوام به همه ثابت کنم روابط

خانوادگی من مثل کارم بهترینه. DONYAIEMAMNOE

خنده ای بلندی که کردم مانع از ادامه دادنش شد :

-والای خدای من. چه جوری می خوای همچین دروغ بزرگی رو نشون بدی اخه؟ هر کس ما رو از دور ببینه متوجه این رابطه غبار گرفته میشه. مردم مگه عقل ندارن؟

-اونش به تو وابسته است لیلی. سرکشی هات رو امشب کنترل می کنی.
دارم هشدار میدم لیلی!!! بخوای احترام رو بشکنی بدون من هم خوب
بلدم جواب بدم.

رابطه پدری و دختری این بود؟ تهدید دو جانبه؟
مهتاب میانه رو گرفت :

-عزیزم....تو دخترمایی. ما باهات دشمنی نداریم لیلی باور کن این رو. ما
فقط می خوایم به عنوان دخترمون توی مهمونی باشی همین. اگه نباشی
این میشه دست اویزی برای دیگران..لیلی حضورت میتونه خیلی موثر
باشه. اگه نباشی یه سوال فقط پیش میاد که دخترش کجاست؟ حضورت
هیچ حاشیه ای ایجاد نمی کنه اما نبودت حاشیه سازه

بی اندازه سیاست باز خوبی بودند. هیچ وقت دست اویزی به دیگران نداده
بودند. و امشب نبود من می تونست حاشیه سازی کنه. مخصوصا که
مهمونی توی ایران بود و من هم ایران بودم. مهمونی های فرهاد همیشه
خارج از ایران بود و من هیچ وقت حضور نداشتم. اما اگه امشب نمیامدم
حاشیه های زیادی ممکن بود ایجاد بشه. فرهاد معتقد بود حاشیه ها ممکنه
مثل علف های هرز سیرت یه کار رو زشت نشون بده .

چاره ای نداشتم. باید کوتاه میومدم. وگرنه فرهاد من رو بدجور به
مخمصه می انداخت. مخمصه من دوری از چهار نفری بود که بدون اون
ها زندگی برام معنا نداشت .

-قبوله اما....دیگه دست از سرم بردارید .

نگاه جفتشون لحظه ای رنگ ناراحتی گرفت. شاید باور نمی کردن که
من انقدر از اون ها بیزارم. فرهاد زودتر به خودش اومد اما چشم های

مهتاب پر شده بود .

من دوست داشتن این افراد رو زمانی اشک ریختم که من و ماهرخ رو نابود کردند و زمانی از زندگیم پاک شدند که من رو کشتند و حتی متوجه مردنم هم نشدن. گناه بزرگی که من تا آخر عمر باید توی سینه حبس می کردم و ترس بر ملا شدنش تا ابد روح من رو می مکه .

-دست از سرت بر نمیدارم لیلی. تو نمی تونی بی خیال این رابطه خونی بشی .

چرا خوشحال نمی شدم از توجهش؟ توجهش کجا بود وقتی من زیر اون درخت زار می زدم و و از ترس نمی تونستم بیانش کنم. ترس از حبس!!!! من چیکار کردم بودم؟
-میرم حاضر بشم .

بی توجه به اون دو نفری که در شک زیاد به سر میبردن به سمت اتاقی که انتهای راهرو وجود داشت حرکت کردم. من نمی خواستم وارد اتاقم بشم. من نمی خواستم برم بالا. من خاطرات اینجا رو نمی خواستم. نمی خواستم .

DONYAIEAMNOE

ادم ها چه جوری می میرن؟چه شکلی میشن؟

این دختر رنگ پریده با بدن سرد شده و چشم های یخ بسته شده توی اینه زنده بود؟ پس چرا انقدر رنگ مرگ به خودش گرفته بود؟

صدای موزیک ملایمی به گوش می رسید. دستی به کت تنگ کشیدم و بلند شدم. کت و شلوار جذب مشکی رنگی پوشیده بودم تا به همه بفهمونم

من عذابدارم. عذابدار دختری که مرده بود و گوری نداشت بخوابه ...
تقه ای به در خورد و اکرم بعد از اجازه وارد شد. نگاهش که به من
خورد لبخند زد :

-الهی دورتون بگردم خانوم. مثل یه تیکه ماه شدین. فقط کاش سیاه نمی
پوشیدی خانوم جان .

نتونستم دلش رو بشکنم. اکرم که گناهی نداشت. موهای این زن رو من
سفید کرده بودم. رفتم سمتش و بغلش کردم. خدایا چقدر نیازمند اغوش
ماهرخ بودم .

-هنوزم رنگ سیاه رو بد می دونی اکرم؟ بابا الان سیاه مد .

خیلی وقت بود دنیای من به مد سیاه می چرخید .

دست هاش رو بالا آورد و من رو سفت بغل کرد :

-مد چیه خانوم؟ این رنگ دلم ادم رو می گیره. چه کنم که حریفتم نمیشم
و نشدم هیچ وقت. کاش ماهرخ خانوم اینجا بود .

فقط ماهرخ می تونست من یاغی رو نرم کنه. خدایا چرا من هنوز زنده
بودم؟

با صدای بهار دختر اکرم که پیغام مهتاب رو آورده بود از اغوش اکرم
بیرون اومدم. امر کرده بود که تشریف بیارم .

کیف کوچکم که تک نگین درشتی داشت رو برداشتم و سمت باغ حرکت
کردم. هر قدم که بر می داشتم بیشتر تنم یخ می زد .

سرتاسر باغ نورکاری شده بود. میز های زیادی به چشم می خورد.

پیست رقص نبستا شلوغ بود

-این هم پرنسس من. دختر زیبای من لیلی.

صدای فرهاد که با تسلط خواصی انگلیسی حرف می زد باعث شد چشم از الهه اب نما بگیرم و به صورتش نگاه کنم. مردی که کنارش بود با دقت سرتا پای من رو برانداز می کرد. هم سن خود فرهاد بود و بسیار شیک پوش.

-تبرک میگم فرهاد. دختر زیبایی داری. حق داشتی که پنهانش کنی. چشم های خیلی گیرایی داره.

لبخند فرهاد عمق گرفت و حال من بدتر شد.

-گفته بودم زیباست.

-شنیدن با دیدن خیلی متفاوته. ازش مراقبت کن. خانوم زیبا شما واقعا مثل چشم هاتون می درخشید.

دستش رو که سمتم دراز کرد با مکث گرفتم و فشرده شدن دست هام رو اصلا دوست نداشتم.

نمایش کاملاً مسخره ای بود. من به عنوان تک دختر فرهاد به همه معرفی می شدم و نگاه همه یک جور خاصی برق می زد. تنها دلیلش هم ثروت فرهاد و اریایی بودن من بود

چشم های طمع کار هر طرف من رو زیر نظر گرفته بود.

بعد از معرفی به همه و رد کردن پیشنهاد های رقص سمت بار رفتم. باید خودم رو اروم می کردم وگرنه هر لحظه ممکن بود این دروغ پوشالی

رو بالا بیارم

یک, دو, سه, چهار, پنج و..... نفهمیدم چندتا شات رو نوشیده بودم اما دیگه چیزی حس نمی کردم. بی حس شده بودم. گوشه سالن دور از چشم بقیه اونقدر نوشیده بودم که نای نفس کشیدن نداشتم .

رقصیدن, شعر خواندن, بازی کردن, و.... من فقط بیننده بودم. توجه ها از من به سمت گروه دختر هایی که اواز می خواندند و می رقصیدند کشیده شده بود. نگاه همه روی قوس کمر و برهنگی پاهای دختران بود .

چشمم که به درخت انار افتاد مکث کردم. بلند شدم که به سمتش حرکت کنم که گلاس شربت پرتغال روی زمین افتاد و شکست. خم شدم و خواستم برش دارم که تیزی شیشه دستم رو برید و خون جاری شد .

خون!!!! صدای جیغ, بوی خون و اون جسم غرق در خون مثل صحنه ای جلوی چشم ها روی پرده رفت .

تموم شد. هر چه رشته بودم پنبه شد. فقط صدای جیغ توی گوشم زنگ می خورد .

اشاره ای به بهار کردم تا شال و مانتوم رو بیاره .

-خانوم, شما حالتون خوب نیست. تعادل ندارید بخدا. زبونم لال بلایی سرتون میاد. بزارید برم به بنیامین بگم شما رو ببره. بخدا شما نمی تونید راه برید .

داد زدم :

ولم کن بهار. حالم خوبه. با ماشین خودم میرم. به فرهاد بگو من رفتم

بی توجه به ناله های بهار سوار ماشینم شدم و رفتم

سرم درد می کرد. تار می دیدم. حالم داشت بهم می خورد. نفهمیدم چی شد که با ماشین محکم به سطل زباله زدم. چند نفری که صدای برخورد ماشین از خونه شنیده بودن بیرون زده و دورم کرده بودن و هی به شیشه می زدن. باید به هدیه زنگ می زدم بیاد دنبالم.

گوشیم رو در آوردم. لعنتی!!!! نمی تونستم خیلی واضح ببینم:

-بله؟

-الو هدیه. من حالم خوب نیست. تا خرخره خوردم و نمی تونم تکون بخورم. تصادف کردم. پاشو بیا دنبالم. الو؟ چرا هیچی نمیگی؟

-کجایی؟

صداش چرا اینجوری شده:

-نمی دونم.

-کسی اطراف هست؟ گوشی رو بدی به اون؟

نگاهی به اطراف کردم. زنی کناردر ایستاده بود و به من نگاه می کرد. شیشه رو کشیدم پائین و رو به زن گفتم:

-بیا بگیر.

زن تعجب کرد و بعد از چند دقیقه مکث گوشی رو ازم گرفت. نگاهم به زن بود و کم کم چشمام بسته شد

نوری که به چشم‌ام خورد باعث شد چشم‌هام رو باز کنم .
-اخ .

سرم تیر می کشید. مزه تلخی رو ته گلویم حس می کردم. نگاهی به اطراف انداختم. اتاق هدیه چرا انقدر عجیب شده؟

همه چیز تا قبل از بی هوشیم یادم بود. حالم بد شده بود و زنگ زدم به هدیه تا بیاد دنبالم. دقیقا دیگه یادم نیست چه اتفاقی افتاده. همون لباس‌های دیشب تنم بود. فقط کتم رو در آورده بود و تاب کوتاهی که از زیرش پوشیده بودم تنم بود. دختر خنگ نکرده لباس‌هام رو عوض کنه .

سرم نبض می زد و درد بدی ایجاد می کرد. از اتاق بیرون اومدم و دنبالش گشتم .

من دقیقا کدوم جهنم دره ای قرار دادم؟ اینجا چقدر شناسست؟ اینجا هر جایی به جز خونه هدیه بود !!!

صدای کشیده شدن صندلی روی زمین توجهم رو جلب کرد. به سمت صدا حرکت کردم. به معنی واقعی کلمه وحشت کردم. این مردی که پشت به من روی میز خم شده بود کی بود؟

برگشتنش همانا و یخ بستن خون توی رگ‌های من همانا .

نگاهش لحظه ای به من دوخته شد و بعد به شدت نگاه گرفت و پشت به من کرد. صدای "استفرالا" ای که گفت و کلافه دست کشیدنش به موهایش نشون از عمق کلافگیش داشت .

من اینجا چه غلطی می کردم؟ نکنه این من رو آورده خونش؟

بی توجه به سر و وضع ناجورم خودم رو رسوندم بهش مقابلش قرار گرفتم. چشم هاش رو به زمین دوخت و من فقط صدای زمزمه های ریزی می شنیدم .

-من اینجا چیکار می کنم؟ چجوری من رو آوردی اینجا؟ تو دزدی یا پلیس؟ به چه حقی من رو آوردی اینجا هان؟ فکر کردی شهر هرته هر کاری دلت خواست انجام بدی؟ با توام!!! من تو خونه تو چه غلطی می کنم؟

داد زده بودم. دست به سینه با حالت طلبکاری جلوش ایستاده بودم و منتظر جواب بودم .

-حرممتون واجبه چیزی نمی گم. اما دفعه اخرتون باشه صداتون رو بالا می برید. الانم شما بمونید من خودم میرم .

-کجا میری؟ میگم جواب من ...

-لیلی!!!!

به صدای متعجب هدیه سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم. یعنی چی؟ این اینجا چیکار داشت؟ یا سوال بهتر این بود ما اینجا چیکار داشتیم؟

-جناب سرگرد من معذرت می خوام. این مخش تاب برداشته هیچی حالیش نیست .

دستی به ته ریشش کشید و گفت :

-نیازی به معذرت خواهی نیست. من میرم شما خودتون همه چیز رو توضیح بدید ,

یا علی

خم شد از روی میز سوئیچش رو برداشت و رفت. در خونه که بسته شده
هدیه با عجله خودش رو به من رسوند و محکم زد به بازوم :

-بیشعور این سلیطه بازی ها چیه در آوردی؟ مخت رو دیشب تو اون
خراب شده جا گذاشتی؟ صدای نکره ات نداشت دو دقیقه با خیال راحت
خودم رو تو مستراح خالی کنم. هر چی فشار فشار به خودم داده بودم که
بیاد چنان جیغ زدی رفت و پشت سرشم نگاه نکرد فقط من رو پاره کرد
گذاشت اونجا. از دست تو من اخر از یبوست می میرم .

اصلا حوصله خندیدن نداشتم :

-مثل ادم توضیح بده. ما اینجا چیکار داریم؟ مگه من زنگ نزدم به تو؟
پس الان من اینجا چیکار دارم؟

خیلی اروم خودش رو روی مبل پرت کرد و گفت :

-نه خیر خانوم. شما به این داداش عضله زنگ زدی. بیچاره, اون اومد
نجات داد .

امکان نداشت. من مطمئنم شماره هدیه رو گرفتم :

-چرت نگو. من خودم شماره تو رو اوردم و بهت زنگ زدم .

-من یبوست گرفتم به خودم فشار میارم چشمم داره در میاد. تو که سالمی
چه مرگته؟ کور بودی ندیدی داری به اون زنگ می زنی؟

واای وای!!!! گند زده بودم. شل شدم و روی زمین افتادم. بد بیاری
پشت بد بیاری

-واللای حالا چجوری این گند رو ماست مالی کنم اخه؟

-این گند رو بازم میشه جبران کرد , گند دیشب رو می خوای چه غلطی کنی؟

استرس زیادی وارد بدنم شد. کدوم گندکاری؟ خودم رو سمتش کشوندم و با شک گفتم :

-دیشب؟ دیشب مگه من چیکار کردم؟

لبخندش نشون از عمق فاجعه داشت :

-هیچی فقط این عضله رو غسل لازم کردی. یعنی ها با حوض کوثر باید خودش رو غسل بده. بالا پایین خودت و این عضله رو به باد دادی .

-مثل ادم حرف بزن هدیه. از اول تعریف کن بگو من چه غلطی کردم؟ خودش رو از مبل پایین کشید و کنار من نشست :

-عرضم به خدمتتون که بله, دیشب اراد, اراد رو که می شناسی؟ همون جناب مفتاح قله ها .

-هدیه تو رو خدا شوخی نکن .

-باشه بابا. دیشب اراد هی به گوشیت زنگ میزنه وقتی تو جواب نمیدی اومد دایرکت من و سراغت رو از من گرفت. منم از دیشب با مثانه خودم شوخیم گرفته. پر پر ها اما لعنتی قصد نداره خالی کنه فقط داره من رو پاره می کنه. اره خلاصه داشتم می گفتم,مفتاح که زنگ زد به من, منم هول شدم گفتم ببینم یه وقت بلا ملا سر اصل کاری نیومده باشه. زنگ زد بهت جواب ندادی. بیشتر از ده بار زنگ زد و جواب ندادی. از یه

طرف مthane ام و از یه طرف تو حسابی توی مخم بودید...می دونی که ..
-هددددددیه!!چرا حاشیه میری؟ بابا مثل ادم تعرف کن دیگه؟

-حاشیه چیه بابا. خب از دیشب نمی توئم مثل ادمیزاد خالی بشم. سه دور
تموم امواتم رو قسم میدم تا یه فرجی بشه. Mthane است ها شوخی که نیست.
عجبا. خیلی خب , داشتم می گفتم

نمی دونم ساعت چند بود که زنگ زدم به گوشیت که جواب دادی
و تا خواستم بهت دری وری بگم دیدم یه صدای مردونه از این جوونا از
اونایی که حتی Mthane ات هم می خواد ریزش کنه از اونا جواب داد. خب
منم فکر کردم شما تشریف بردی اون دنیا و حضرات حوری می خوان با
من تماس داشته باشن. بعد که خودش رو معرفی کرد دیدم بله!!! جناب
عضله است. فقط گفت که تو حالت خوب نیست و من خودم رو برسونم به
خونه اش. میگم لیلی شاید همه این ها کار خدا بوده که من پام به اینجا باز
بشه و دری به سوی بدن عضله باز کنم هان؟

نمی دونستم باید بخندم یا گریه کنم. چرا از بین تمام ادم های این کره
خاکی این بیشعور با من رفیق شده بود؟

-بله. من هم در عملی یوزپلنگانه پریدم و حاضر شدم و سمت خونه اش
راه افتادم. خدا شاهده تا وقتی تو رو ندیده بودم فکر می کردم می خواد
من رو مثل یوسف یغمبر توی خونه خالی گیر بیاره و تموم در ها رو هم
قفل کنه. باور کن انقدر خوشحال بودم. بعدم من مثل یوسف پیغمبر نبودم
که , خود خدا گفته در شانس یک بار به روی ادم باز میشه. اینم که در
شانس نیست, دری به سوی عضلاته و خب با ثواب زیاد.خودم قفل های
پنجره رو هم می بستم و با توکل به خدا و ائمه اطهار اعمال حیاتی رو

شروع می کردیم. اما خب از اونجایی که من از طفولیت کم شانس بودم،
اومدم دیدم تو مثل این عنتر محله بینمون هستی .
نمی دونم چی یادش افتاد که بلند خندید .

-به چی می خندی؟ هدیه چرا جون به سرم می کنی؟

خنده اش بند نمیومد و این بیشتر بهم استرس می داد :

-واای لیلی....ببین مثل گراز افتاده بودی روی تخت و خوابت برده بود.
از طرفی تب هم کرده بودی . داشتی هذیون می گفتی. ببین هذیوونااا...
این عضله استرس گرفته بود که تو چه مرگته به من گفت برم اب بیارم
خودش یه قرص برات پیدا کنه ببین ...

خنده امونش رو بریده بود و از زور خنده دراز به دراز افتاده بود. خدایا
من چه چرتو پرتی گفته بودم؟

-ببین اومدم دیدم بازوی این عضله رو گرفتی و داری هی مالش
میدی...ببین رنگ از رخسار این عضله پریده بود...هی می گفت خانوم
اریایی حالتون خوب نیست..تو هی می گفتی ازت بدم میادا اما بازوهاتو
دوست دارم....واای لیلی من از خنده مرده بودم....حالا اونکه خوبه. به
زور عضله رو از تجاوزی که می خواستی بهش بکنی نجات دادم...اسم
دارو هاتو گفتم بنده خدا رفته بود گرفته بود. توی داروهات سرمم بود.
این داداشمون هم خودش خواست سرمتو بزنه. تو خر منو ممنوع کردی
به صحرایی زنگ بزنم. اینم گفت من بلام گفتم خودش بزنه .

دیگه نتونست حرف بزنه. از شدت خنده کبود شده بود. اما من با جمله
اولش خیلی وقت بود به اغما رفته بودم. بی ابرویی از این بیشتر می شد
مگه؟

-ببین همین که خواست سوزن سرم رو بزنه یهو مثل این بی شعورا داد زدی اروم بکنا... وای لیلی خدا از زمین برت داره... من از خجالت مرده بودم... سرم تو که داشت می زد مثل این کولی ها می داد می زدی اروم بابا... اروم بکن... عوضی درد داره اروم تر بکن خب... خاک تو سرت تو مستی هم ذهنت هرز می پره. بدبخت مونده بود بکنه یا نکنه. یعنی انقدر به خودش فسار آورده بود من مطمئنم برای همیشه خط تولید نسلش منفجر شد. باور کن اگه خمپاره می زدن بهش انقدر نابود نمی شد. خلاصه که خواهر من حسابی گند زدی. این عضله رو برای همیشه داغون کردی و خودتم ابرو نداشتی بمونه.

بین این همه بدبختی چرا باید این اتفاق می افتاد. چرا من باید به این زنگ می زدم. چرا من انقدر کم شانس بودم. بدجور خراب کرده بودم. مطمئنم دیگه حتی جواب سلامم رو نمیده. امروز صبح هم که دیگه کاملا خودم رو مزحکه کردم.

از بی چاره گی روی زمین نشسته بودم و طاقت تکون خوردن هم نداشتم. دلم می خواست زمین دهن باز می کرد و من رو می بلعید.

صدای خنده های هدیه مثل میخی داشت مغزم رو سوراخ می کرد.

DONYA IEMAMNOE

-هدیه لال شو لطفا.

-بابا عیب نداره که، خدا تو رو به بدن عضله استجابت کرد. کمتر کسی این خوشبختی نصیبش میشه. زیارت قبول خواهر. چسبیده بودی به ضریح و ول نمی کردی. حاجت روا بشی.

و بلند بلند خندید. راستش خودم هم خنده ام گرفته بود

با خودکارم روی فرم مقابلم شکل های بی معنی می کشیدم و ذهنم و کوچکترین توجهی به حرف های نظامی نمی داد. ذهنم پرت شده بود و نمی توانست خودش رو جمع و جور کنه بعد از اون روز ...

لعنت ...

یادم می افته حسی بین خنده و گریه گریبانگیرم میشه. بعد از اینکه هدیه حسابی خنده هاش رو کرد، بلندشدیم و از اونجا رفتیم. بار ها خواستم بهش زنگ بزنم و ازش تشکر کنم اما نتونستم. فقط یاد داشتی با متن "ممنون بابت همه چیز و متاسفم بابت صبح" نوشتم و به یخچال چسبوندم . نه زنگ زد و نه پیام داد .

می دونستم که نباید زنگ بزنه اما تلفنم که به صدا در میومد منتظر بودم خودش باشه و زنگ بزنه قرار خونه رو کنسل کنه اما زنگ نزد .

سنگینی نگاه اراد رو روی خودم حس می کردم. در تمام جلسه من رو زیر نظر داشت

این چند روز هر دو طرف فاصله رو حفظ کرده بودیم. شاید اراد منتظر معذرت خواهی من بود ولی من تمایلی برای این کار نداشتم. خودش مقصر بود .

نگاهم رو از برگه مقابلم به یک جفت چشم میشی که زیر نظرم داشت دادم. چشم هاش واقعا خوش رنگ بود .

من دوسش داشتم؟ چرا ذهنم خالی بود پس؟

نگاهم روی انگشتاش چرخ زد. اراد هم انگشتش بندازه به انگشت هاش میاد؟ با یه عقیق به رنگ ابی و بنفش... فکر نکنم.

دست های اراد ظریف بود.

فقط به دست های مردونه میومد نه؟

-خانوم اریایی نظرتون چیه؟خانوم اریایی با شمام!!! حواستون کجاست

حواسم؟ حواسم کجا بود؟

نگاه ها همه به سمت من سوق پیدا کرد. من ادم شرمنده بودن نبودم هیچ وقت :

-کر که نیستم آقای نظامی. صдатون به حد کافی گوش نواز هست. دارم می شنوم .

خنده اراد اجازه خنده به بقیه رو هم صادر کرد و نظامی با نفرت از من نگاه گرفت .

حتی لبخند هم نردم و نگاهم رو از اراد گرفتم .

ادامه صحبت رو اراد به عهده گرفت و جلسه رو تموم کرد. بلند شدم و تا خواستم سمت در برم صدام کرد :

-خانوم اریایی..شما تشریف داشته باشید. باید در مورد پروژه نیکا صحبت کنیم .

خیلی دلم می خواست می تونستم بگم نه, اما سری تکون دادم و روی صندلی نشستم .

رفته رفته سالن جلسه خالی شد و بعد از چند ثانیه فقط من و اراد توی اتاق بودیم

از روس صندلیش بلند شد و سمت من قدم برداشت. با چشم هام تموم حرکاتش رو مد نظر داشتم. روی صندلی کناری من نشست و دستم رو گرفت.

هیچ واکنشی نشون ندادم و منتظر به چشم هاش خیره شدم.

-بسه این دوری. بیا تمومش کنیم. تقصیر جفتمون بود.

چیزی نگفتم. چیزی برای گفتن نداشتم.

من رفتار و توجه اراد نسبت به خودم رو می خواستم. حس خوبی ازش می گرفتم. چرا پس نمی تونستم جواب بدم؟

-اراد منم این رابطه رو می خوام.

نور امید به چشم هاش برگشت. فشار دستش روی دستم زیاد شد.

-فقط خواستن کافی نیست. باید تلاش کنی لیلی. تلاش کنیم.

چرا اون روز نفهمیدم لغت "تلاش" توی فرهنگ لغت ما معنی متفاوتی میده؟

چشم هام رو به نشونه تائید بستم.

خودش رو نزدیک تر کشید و بوسه ای روی انگشتانم زد. اراد واقعا تلاش می کرد و من رو واقعا می خواست. بوسه نرمش روی انگشتانم لذت بخش بود.

-لیلی فردا ساعت چند پیام دنبالت؟

تعجب کردم

-برای؟

-مگه فردا جشن پیمان نیست؟ نکنه میخوای نیای؟

پاک فراموش کرده بودم .

-نه نه . میام . آماده شدم بهت خبر میدم .

-باشه .

فردا شب جشن پیمان بود و من کامل از یاد برده بود . کجا گمشده بودم؟

دنباله لباسم رو جمع کردم و خودم رو روی صندلی رها کردم . پاهام
بخاطر کفش های پاشنه بلند خیلی درد می کرد . مهمون های زیادی
دعوت شده بودن و من خوشحال بودم که لباس مناسبی انتخاب کردم .
ماکسی قرمز رنگی تنم بود که دامنه بلندی داشت و یقه اش کمی باز
بود . استین سه ربع بود و بی اندازه قالب هیکلم بود و بدنم رو خوش فرم
نشون می داد . ساده بود ولی بی نهایت شیک بود .

ارایش خیلی ساده ای داشتم و فقط یه رژ مخمل زرشکی خیلی دیده می
شد . چشم های اراد بد جور روی لب هام توفیق کرده بود .

هدیه با پگاه می رقصید و چشم های هر کس رو با موج موهاش به
اطراف پرتاب می کرد . دوست زیبای من امشب واقعا زیباتر شده بود .
دریایی هاش حسابی چندین نفر رو غرق کرده بود .

اراد کمی اون طرف تر با چند نفر صحبت می کرد

صحبت هاش که تموم شد سمت من اومد و از من برای رقص دعوت کرد. پاهام واقعا درد می کرد اما مخالفت نکردم.

همراه هم به سن رفتیم و با موزیک ملایمی که پخش می شد خودمون رو هماهنگ می کردیم.

دست هاش پیشروی می کرد و از روی کمرم تا کمی پائین تر امتداد می گرفت. من رو سفت به خودش چسبونده بود. پیشروی دست هاش اصلا باب میل نبود اما نمی تونستم زیاد تگون بخورم. اخطار گونه صداش کردم:

-دستت رو کنترل کن لطفا.

خنده اش زیادی عجیب و غریب بود. چشم هاش کمی گشاد شده و سرخ شده بود.

از مستی لبریز بود. هشدار داده بودم که زیاد نخوره اما خندیده بود و توجهی نکرده بود. خودم بخاطر خاطره احمقانه اونشب سمت بار هم نرفته بودم و خودم رو با گسی شربت البالو راضی کرده بودم.

نفس هاش به پوستم می خورد و بوی الکش واقعا داشت حال رو بهم می زد. کاملا با دست هاش به من غالب شده بود و اجازه هیچ حرکتی به من نمی داد. کلافه بودم.

امشب این چه مرگش شده؟

سرش خم شد توی گودی گردنم و نفسش رو رها کرد. تمام تنم رو حالت چندشی به خودش گرفت. تقلا کردم:

داری چه غلطی می کنی؟ اراد به خودت بیا لطفا

داری اذیت می کنی.

دیگه برام مهم نبود وسط سن هستیم و ممکنه چندین نگاه ما رو زیر نظر داشته باشه. فقط برام مهم بود برم و تنم رو ازاد کنم.

فشاری بهش وارد کردم و بالاخره خودم رو خلاص کردم. برگشتم سمت میز خودمون و پگاه و هدیه رو از دور در حال خنده دیدم.

-چی شده بگید منم بخندم.

هدیه خنده اش عمیق تر شد و با دستش با طبقه بالا اشاره کرد

_یه بنده خدارو موقع کار خیر گیر

انداختیم و داریم به اون می خندیم.

لبخندی زدم :

-دوتا منحرف به تور هم خوردن. خدا نجاتتون بده.

-حواسم به تو ام هست ها. اراد زیادی داره بال بال می زنه.

چیزی نگفتم و خودم رو با سیبی که روی میز بود مشغول کردم.

مهمونی به اوج خودش رسیده بود. عروس و داماد وسط می رقصیدند و با نگاهی که عاشقیشون رو فریاد می زد بهم نگاه می کردن. سمانه مثل یک پری کوچولو با لباس عروس خرامان می رقصید و پیمان رو شیفته تر کرده بود.

هدیه و پگاه کنار ستون ها ایستاده بودن و با ذوق خیره عروس و داماد بودن من بخاطر درد پام نتونستم همراهیشون کنم و روی صندلی نشستم

اراد گوشه ای ایستاده بود و به اونها نگاه می کرد.
گوشیم که روزی میز لرزید نگاهم رو از اون ها به سمت خودش کشید .
به ماهرخ قول داده بودم در دسترس باشم و به خاطر همین گوشیم رو
نزدیک خودم نگه داشته بودم. ماهرخ بود .
صدای بلند موزیک اجازه صحبت بهم نمی داد برای همین مجبور شدم
سمت طبقه بالا حرکت کنم .

-جانم مامان؟

-سلام دخترم. کجایی مامان؟

-عروسی ام هنوز .

-کی میای؟

ماهرخ ادم بازجویی کردن نبود .

-یه یک ساعت دیگه. چه طور مامان؟ چیزی شده؟

-نه نه چیزی نشده. دلم شور میزنه همین. ولش کن نگرانی های مادریه.

برو خوش بگذرون. فقط راه افتادی بهم خبر بده .

-چشم. مامان نگران نباش. زود میام .

-به خدا سپردمت .

لبخند زدم و با سرخوشی برگشتم اما یک جفت چشم میشی خیلی غافلگیرم
کرد .

لبخندش اصلا حس خوبی نداشت

بی خیال خودم رو نشون دادم و گفتم :

-اینجا چیکار می کنی؟ بیابریم پائین .

جلو رفتم و خواستم از مقابلش عبور کنم که دستم رو گرفت .

شکه شدم. نگاهش کردم. با لبخند من رو به خودش نزدیک تر کرد و با لحن خماری گفت :

-خیلی خوشگلی لیلی. همه حواسم رو بند خودت کردی .

دست هاش رو چفت کمرم کرد و من رو در اغوشش محصور کرد .

زنگ خطر به صدا در اومده بود .

باید کنترلش می ردم :

-اراد عزیزم, تو مستی. بیا بریم پائین بهت یه قهوه بدم خوب میشی .

حتی اجازه نمیداد کوچک ترین حرکتی بکنم :

-من مست توام لیلی. مست این چشم ها, این لب ها ...

نگاهش سمت لب هام کشیده شد و نیاز چشم هاش رو غرق کرد .

ترسیده بودم. دستش از کمرم به سمت گردنم حرکت کرد و گردنم رو محکم گرفت. هوا مسموم شد .

هوای شهوت دامن من رو گرفته بود و اتیشم می زد .

دست ها.. لعنت به دست ها... هر سمتی پیش روی می کرد. هر قسمت از بدنم رو به جهنم تبدیل می کرد. تکون های شدیدی که می خوردم ناشی از لرز عصبیم بود

-اراد. اراد خواهش می کنم. من نمی تونم. اراد لطفا .

نمی شنید. کور شده بود کر شده بود و مثل یک حیوون به چنگ گرفته بود من رو. مثل یک گرگ دندان هاش رو روی گوشت تنم اسیر کرده بود اما بالاخره من رو درید .

تقلاهام بی فایده بود. التماس کردم, ناله کردم و اشک ریختم... تن ضریف من کجا و قدرت مردونه اون کجا؟

با وحشیانه ترین شکل ممکن گردنم رو منظم کرد و سمت لب هام حمله کرد .

دنیا ایستاد. زمین حرکت نکرد و قلبم... قلبم تیکه تیکه شد .

لب هاش, بازی با لب هام رو شروع کرد و بوسید. سکوتی محض دنیا رو فرا گرفته بود فقط صدای بوسیدن نامردانه اراد به گوشم می خورد. باخته بودم.... نمی تونستم تکون بخورم. بدنم سست شده بود و چشم هام تار...خدایا ماهرخ من رو به تو سپرده بود نه؟

شدت بوسه اش بی اندازه بود. اشک از چشم هام روون شده بود و من حس می کردم هر لحظه از زور حقارت خواهم مرد .

نفس کم آورد. نفس نفس زد و سمت گردنم حرکت کرد. بوسید گاز گرفت و بوسید و بوسید .

نه که نمی خواستم نه.... قدرت تکون خوردن و جیغ زدن نداشتم. بدنم لمس شده بود. من داشتم می مردم .

من مثل بره ای اسیر گرگ شده بودم و هر لحظه منتظر مرگ بودم .
یک اسم در پستوی ذهنم زنگ خورد. "مولا" در مغزم چرخید و من یک

لحظه از تمام قلبم "مولا" ای رو که نمیشناختم صدا زدم .
"مولا" جواب داد. "مولا" معجزه کرد. در به شدت باز شد و صدای
فریادی بلند شد :

-کثافت روانی، داری چه غلطی می کنی؟ ولش کن بی شرف کشتیش .
راست می گفت، من مرده بودم. واقعا مرده بودم .
تکون های شدید هدیه به اراد من رو از چنگالش بیرون کشید. لمس
بودم .

بی حس بودم

سر شده بودم .

هدیه اشک می ریخت، گریه می کرد، فحش می داد
اما من مرده بودم.

لعنت به من...لعنت به من..لعنت به من

بدبختی، با سرشت بعضی انسان ها امیخته شده و با من گره خورد بود و
سایه نحسش رو روی زندگی من پهن کرده بود .

هدیه ناله کرد، فریاد زد، با تمام توانش سیلی زد به صورت مردی که
ادعای عاشقیش من رو نابود کرده بود .

شاید نابود شده بودم اما من تحت هیچ شرایطی اجازه نمی دادم کسی خار
شدنم رو ببینه. بی توجه به ارادی که با چشم های گشاد شده از تعجب به
من نگاه می کرد و مشخص بود گیج شده از هدیه خواستم لباس هام رو
بیاره و بی سر و صدا ببریم

هدیه اول با داد و بیدادی که کرد اراد رو از اتاق بیرون فرستاد و
خودش به پائین رفت
در که بسته شد همونجا روی زمین افتادم. اشک از چشم هام جاری شد و
با تمام توانم جیغ زدم .
صدای بلند موزیک با صدای ناله من عجین شد .

عجب تضاد ظالمانه ای !!!
کسی این بالا از زور درد جیغ می کشید و چند نفر طبقه پائین از خوشی
جیغ می زدند .

امشب یک نفر زندگی مشترکش رو شروع می کرد و امشب یک نفر
زندگیش رو تموم کرده بود. چه پارادوکس ناجوانمردانه ای .
نقطه به نقطه تنم درد می کرد. لمس دست های اراد رو هنوز هم روی
کمرم حس می کردم. اراد شاید به من تجاوز نکرده بود اما کارش کم از
اون نبود

هدیه که اومد خودم رو جمع و جور کردم. لباس هام رو پوشیدم و بی
سرو صدا از مهمونی بیرون اومدیم. می خواستم ثابت کنم حالم خوبه.
خودم رانندگی کردم .

هدیه کاملاً واقف بود که در مرحله انکارم و می خواهم خودم رو قوی
نشون بدم .

با تمام سرعت راندم و خودم رو به خونه رساندم. به ماهرخ زنگ زدم
و گفتم حالم خوبه و رسیدم خونه. می دونستم باور نکرده اما ادامه نداد

نیاز به حموم داشتم. من مرده بودم واقعا که دیگه چیزی حس نمی کردم؟
باید خودم رو می شستم. باید رد دست ها رو از تنم پاک می کردم. باید
لب هام رو عاری از کثافت می کردم .

چنگ زدم، با تمام وجودم خودم رو شستم و گریه نکردم. گریه دیگه
دردی دوا نمی کرد. گریه هام رو کرده بودم و فریاد هام رو زده بودم .
باید خودم رو پاک می کردم ...

تموم بدنم رو قرمز کرده بودم. پوست بدنم رو می کندم و بی رحمانه
خودم رو می شستم .

لرز بدنم بی امان بود. می لرزیدم اما ادامه می دادم .
تیر خلاص رو وقتی به خودم زدم که دوش اب سرد رو باز کردم و خودم
رو به اون سپردم. لرز بدنم شدت گرفت و اون چیزی که نباید می شد
اتفاق افتاد .

من دوباره تشنج کردم

-یعنی کی به هوش میاد آقای دکتر؟ الان پنج ساعت گذشته ..

-هر وقت که خودش بخواد .

-چی می گید آقای دکتر؟ یعنی چی خودش بخواد؟

-لیلی هفت ساله که بی هوشه. لیلی اون زمانی از هوش رفته که هفت
سال پیش با همین وضعیت اوردنش بیمارستان. تب زیادش باعث تشنج
شده بود. تشنج الان لیلی فقط عصبیه. من بار ها بهش تذکر دادم که باید

به فکر درمان بیوفته اما این دختر زندگی رو بوسیده گذاشته کنار. من نمی دونم چه بلایی سر این دختر اما حتما اونقدر بزرگ بوده که این طفل معصوم رو به این روز انداخته. تو دوستشی کمکش کن. هفت سال کابوس و تنش ادم رو از ریشه می سوزونه. این دختر ازبین میره اگه درمان نشه. کمکش کن.

حق حق هدیه بیشتر شد :

-اقای دکتر بخدا گوش نمیده. تو رو خدا نگید اینجوری من بدون لیلی واقعا می میرم. اون تموم دلخوشی من توی این دنیاست.

-به فکر دلخوشیت باش. حالش اصلا خوب نیست. من میرم، کاراش رو انجام دادم. کم کم به هوش میاد. چشم هاش رو که باز کرد به من خبر بده.

-چشم. ممنون دکتر که اومدید.

-خواهش می کنم. محمد خیلی به گردن من حق داره.

خیلی وقت بود به هوش اومده بودم اما چشم هام رو باز نمی کردم.

تخت که تکون خورد متوجه شدم هدیه کنارم نشسته. با احتیاط خاصی دست هاش رو بین موهام برد و اروم شروع به نوازشش کرد. من به این دختر خیلی بدهکار بودم. صدای خش دارش قلبم رو لرزوند :

-ایلی حالا که خوابی می خوام یه چیز هایی رو بهت بگم. موقعی که

بیداری نمی توئم. رفیق، تاج سر، بهترین همراه، من رو از خودت محروم نکن. رفیق تو که خوب می دونی من چه جوری از دیگران پس زده شدم. ننه بابام حتی یادشونم نمی افته یه هدیه نامی دختر دارن.

لیلی تو شدی رفیقم، مونسم، همه کسم. من جز تو کی رو دارم اخه بی انصاف؟ چرا نمی جنگی؟ تو من رو از دست بدی ماهرخ رو داری. ولی من به جز تو هیچ کس رو ندارم. ابجی من، قربون اون دردت بشم که بدجور داره اذیتت می کنه. هدیه بمیره نبینه این حالت رو. اول و اخر من تویی لیلی. رفاقت رو من فقط با تو درک کردم. اخه این انصافه که اینجوری رفاقتمون رو زمین بزنی... لیلی...

دیگه نتونست ادامه بده و بلند گریه کرد. چشم های اشکیم رو باز کردم و هدیه رو به اغوش گرفتم.

درد مشترک زیاد داشتیم.

من و هدیه رو جبر زمانه پژمرده کرده بود و سال ها می شد که ما خزان زده بودیم.

خدایا چرا هیچ وقت بعضی پدر مادر ها نمی فهمن فقط به دنیا آوردن تمام ماجرا نیست

چرا نمی فهمن باید اونقدر با نور محبت و با عشق وجودمون رو ابیاری کنند تا ما ریشه بگیریم.

اما افسوس و افسوس که مردم خیلی وقت به خواب رفتن ...

عطر نرگس مشام رو پر کرده بود.

اینجا بود. خود ارامش کنارم بود. بدون اینکه چشم هام رو باز کنم خودم رو بهش نزدیک تر کردم و نفس کشیدمش

خدایا موقع خلقت ماهرخ چه قدر از روحت رو در اون دمیده بودی که
ماهرخ برای من بوی خدا می داد .

دست ها می تونن هم قاتل باشن هم زندگی بخش .

این دست ها خود زندگی بود. دست هاش صورتم رو نوازش می کرد و
روحم رو جلا می داد. اخ که حیات تازه می گرفتم من از این مامن
ارامش .

بوسه ای روی چشم ها و بعد روی پیشونیم زد. نفس هاش شفا می بخشید
نه؟

کجا بودی ماهرخ وقتی من حتی توان ناله زدن هم نداشتم؟ کجا بودی؟

-خدایا شکرت. خدایا شکرت. خدایا شکرت برای این نعمتت. لیلی مامان
نمی خوام چشم هات رو باز کنی؟

شکر می کرد بخاطر من؟ اونم سه بار؟

چشم هام رو باز کردم و لبخند چشم هاش رو قاب گرفتم .

-خوبی مامان؟ هدیه گفت یکم مسموم شدی الان بهتری؟

خوشحال بودم که چیزی متوجه نشده. بلند شدم و به سختی گفتم :

-اره. یکم غذاشون اذیتم کرد. چیزی نیست خوبم .

-خودم برات غذا اوردم, تو معده ات حساسه بخاطر اونه. برم ببینم غذا
آماده شد یانه .

خم شد دوباره پیشونیم رو بوسید و رفت

هدیه که وارد اتاق شد حسابی سر حال و شنگول بود. هیچ اثری از ناراحتی در چهره اش دیده نمی شد. آگه بیدار نبودم حتما شک می کردم که توهم بوده اون حرف هاش یانه. ولی بیدار بودم و خودم همه چیز رو شنیده بودم.

-چیه کبکت خروس می خونه؟

نشست روی تخت و گفت :

-تا چشمات در بیاد. این سری دیگه بمیری هم باور نمی کنم. اع اع... ببین تورو خدا یه ساعت داشتم عر می زدم چشم هاش رو باز کنه بعد نگو خانوم بیداره. بابا شاید می خواستم یه صدایی از خودم در کنم یا چه می دونم یه تجاویزی چیزی می خواستم بهت بکنم. عجب مکافاتی داریما !!! دیشب همه چیز رو شسته بود و برای همیشه پاک کرده بود. این خصلت هدیه بود. هدیه ناراحتی ها رو همون روز پشت سر می گذاشت اما زخم ها رو هیچ وقت نمی تونست پاک بکنه. نه زخم من درمان می شد و نه زخم هدیه.

-یعنی برو بمیراا. دیشب یه ساعت داشتی ناله می زدی.

-بس که خرم. بابا من فکر کردم دیگه شربت شهادت رو نوشیدی و دیگه داری گورتو گم می کنی. من نگران بودم دیگه نتوتم اون یخمک رو ببینم.

-گمشو. تو ادم بشو نیستی.

هر چند الان هم زیاد فرق نمی کنه

192

جناب یخمک رو برای همیشه از دست دادم.

-چرا؟ چی شده؟

-هیچی کم یخ بود رفته کوه قشنگ منجمد کنه خودش رو بیاد. دیگه قندیل بسته بیاد. این سری مثل تو به ضریح بچسبم جواب نمیده. رفت پائینش رو به باد داد اومد.

سری به نشونه تاسف تگون دادم.

-مامان کی اومد؟

-صبح اومد. تازه دلتم بخواد, اول منو گرفت بغلش بوسم کرد و حسابی نازم رو کشید. جیگرت در بیاد انشالا.

ماهرخ چه خوب بلد بود حسرت های زندگی ما رو پر کنه. خدایا زخم جدید دارم اما درمانگر خوبی هم دارم.

*

* امیر عباس

پرونده مقابلم رو بستم و چشم هام رو محکم فشار دادم. چشم هام برای لحظه ای استراحت تمنا می کرد. آخر این بی خوابی من رو از پا در میاورد.

بعد از چهار روز امشب تونسته بودم به خونه برگردم باید این پرونده رو تموم می کردم. دلم فقط یک خواب راحت می خواست.

ناله معده ام هم بلند شده بود اما اخر شبی میلی برای غذا خوردن نداشتم.

193

بیشتر یک لیوان شیر رو ترجیح می دادم.

سمت اشپزخونه رفتم اما همینکه خواستم دستگیره یخچال رو بکشم کاغذ یادداشت صورتی رنگی توجهم رو جلب کرد .

به هما خانوم گفته بودم این چند روز نیستم, چرا خودش رو به زحمت انداخته .

کاغذ یادداشت رو برداشتم و با جمله ای که نوشته شده بود تعجب کردم "ممنون بابت همه چیز و متاسفم بابت صبح ."

این دست خط, دست خط هما خانوم نبود و این لحن فقط لحن یک نفر بود .

این دست خط خانوم ارشیتکت همیشه طلبکار بود

حتی می تونستم لحن طلبکارش رو موقع نوشتن این یادداشت هم حس کنم. لحن امروزش شاید خیلی طلبکارانه بود اما حال اون روزش ...

استغفرالاهی زمزمه کردم و شیر رو توی لیوان ریختم و روی میز نشستم. ذهنم نافرمانی می کرد و سمت اون روز کشیده می شد .

"ظهر که بهم زنگ زد, توی ستاد بودم و نمی تونستم باهاش حرف بزنم. ناراحت شد و بدون خداحافظی قطع کرد ."

این دختر زیادی دل نازک بود .

وقتی ساعت از نیمه شب گذشته بود و باهام تماس گرفت اولش متعجب بودم اما صدای لرزونش, بغض توی صداش , فقط ترس رو بهم القا کرد. چه بلایی سر خودش آورده بود؟

اونقدری حالش بد بود که نفهمید اونی که بهش زنگ زده دوستش نیست. وقتی اون خانوم ادرس رو داد بدون هیچ فکری فقط سوار ماشین شدم و رفتم.

بار ها یه صدایی توی ذهنم زنگ می خورد به بهادر زنگ بزنم اما من ادم ابرو بردن و خجالت زده کردن کسی نبودم.

هم ابروی این دختر رو می بردم و هم بهادر رو خجالت زده می کردم. به مولا قسم که قصدم این بود وقتی رسیدم، کمکش کنم و تا خونه اش هدایتش کنم اما ...

اما تا چشمم به اون شاپرک ترسیده خورد، وقتی لرز بی امان بدنش رو دیدم وقتی ناله های ریزش رو دیدم ذهنم تهی شد، همه چیز برام سخت شد.

پچ پچ مردمی که با شک و سوظن حرف می زدند صبرم رو لبریز کرده بود. اون فقط یک شاپرک ترسیده بود که بال پروازش شکسته شده بود.

با تشری که به دیگران اومدم پچ پچ ها خوابید، خانومی که اونجا بود با کمک دخترش اون تن لرزون رو تا ماشین همراهی کردند. جسم لرزونش رو که توی ماشین قرار داد تشکری کردم و خودم ماشینش رو داخل پارکینگ یکی از همسایه ها قرار دادم و سمت ماشین خودم رفتم.

سوار ماشین که شدم بوی عطرش توی صورتم کوبیده شد، بوی عطر مریم می داد.

دل دل می زد و ناله های خفیف می کرد، حواسم پرت ناله هاش شده بود و بدتر از همه عطر مریم بود که زیر بینی ام رفته بود و نمی داشت تمرکز کنم. نفهمیدم چی شد، یک موقع به خودم اومدم که جلوی در خونم

بودم و عطر مریم رو نفس می کشیدم دلم فریاد می خواست, دلم داد و
بیداد کردن می خواست, دلم می خواست سرش داد بزنم و بگم الان من با
این وضعیت باید چه غلطی بکنم اما تا چشم بهش خورد تا عطر مریم
بیشتر شد سنگ زدم به دلم و از ماشین پیاده شدم .

رو به اسمون کردم و از اون رفیق کمک خواستم. "مولا" رو زیر لب
صدا زدم و در ماشین رو باز کردم و بهش نگاه کردم .

صداش زدم, اما کوچک ترین تکونی نخورد. چاره ای نداشتم نمی تونستم
بذرام تا خود صبح توی ماشین بمونه .

یک دستم رو زیر پاهاش و دست دیگه ام رو دور کمرش انداختم و با
یک حرکت بلندش کردم .

عطر مریم بیشتر شد و سلول هام رو به خلسه برد. همه چیز داشت خوب
پیش می رفت اما "....."

گرمم شد. از مبل بلند شدم و خودم رو به تراس رسوندم. هوای آزاد که به
پوستم خورد نفس راحتی کشیدم. هنوز هم که یادم می افته.... لعنت بر دل
سیاه شیطان... نصفه شبی چرا باید انقدر ذهنم پرت بشه .

ذهنم, از من فرمان نمی گرفت, و تصویر اون روز رو به نمایش می
آورد .

"هنوز دستم به دستگیره خونه نرسیده بود که دست هاش رو دور گردنم
گره زد و تن منقبض شده اش رو به سینه من فشرد. خشک شدم, قلبم یک
ثانیه ایستاد و تمام بدنم به شکی عمیق رفت .

تن ناارومش رو تا به سینه ام فشرد لرزش هاش تموم شد

اکسیژن به صفر رسید. عطر مریم هوا رو به خودش اغشته کرد و نفس های من رو به شماره انداخت. عطر مریم وارد کل ارگان های بدنم شد و فرمان ایست صادر کرد. مست شدم

مریم رو نفس کشیدم

مریم رو در جای به جای بدنم حس کردم

مریم رو به استشمام کردم

و مریم رو

یا" مولا علی". من چرا نمی تونستم عطرش رو پس بزنم؟

نفس هاش به گردنم می خورد و هر قسمت رو به اتیش می کشید. خدایا من کوره اتش بودم یا این دختر خود اتش بود؟

لعنت بر شیطان کردم و مریم رو پس زدم. چرا من بوی الکل رو حس نمی کردم؟ مگه چه قدر عطر مریم غلیظه؟ الکل در عطرش امیخته شده و عطرش غالب شده بود. مریم به همه چیز غالب شده بود.

مشت کردم دستم هام رو, بستم چشم هام رو, نفس نکشیدم مریم رو, و سمت اتاق حرکت کردم. روی تخت گذاشتمش و به سرعت بیرون زدم. نمی خواستم دیگه این عطر رو بو بکشم.

اکسیژن نیاز داشتم. باید تخلیه می کردم هوایی رو که وارد سلول هام کرده بودم. نفس های بلند و عمیق می کشیدم. لباسم چرا انقدر تنگ شده بود؟ دستی به یقه لباسم کشیدم و دکمه های بالایی بلوزم رو باز کردم.

کمی خنک شدم و انقباض عضلاتم رو به آرامش رفت. گوشیم رو توی ماشین جا گذاشته بودم. به حیاط رفتم و گوشیم رو برداشتم اما صدای

زنگ تلفنی که از ماشین بلند شد متعجبم کرد. تلفن کی بود؟
صدا از کیف براق مشکی رنگی شنیده می شد. نمی دونستم کارم درسته
یا نه اما از فکر اینکه شاید دوستش زنگ زده باشه کیفش رو باز کردم.
اسم "هدیه" که روی گوشی نمایان شد نفس راحتی کشیدم. خدارو شکر.
با توضیح مختصری ازش خواستم خودش رو به اینجا برسونه. تا لحظه
ای که نیومده بود حتی وارد اتاق هم نشدم. عطرش زیادی خطرناک بود
و زیادی خوش ..

استغفاری کردم و منتظر دوستش شدم .

شب عجیبی بود. این شاپرک ترسیده زیادی از خود بی خود شده بود و
زیادی من رو اتش می زد. بعد از وصل سرمش از اتاق بیرون رفتم و
خودم رو به سجاده ام رسوندم .

باید پاک می کردم کاری رو که ناخواسته انجام داده بودم و باید ارامش
می گرفتم از یار همیشگه ایم .

یک سوال هنوز هم که هنوز در گوشه ذهنم بی جواب مونده بود و
خواهان پاسخ بود :

DONYAIEAMNOE

"این شاپرک زخمی چه قدر آسیب دیده بود که تا به اغوش گرفته شد ریتم
نفس هاش اروم شد و دیگه نمی لرزید؟

جوابی برای سوالم نداشتم فقط می دونستم این دختر همیشه طلبکار خیلی حس تنهایی رو لمس کرده .

لیلی

همیشه از سرگردونی متنفّر بودم اما الان واقعا سرگردون بودم. صبح پیغام داده بودم به سارگل که شرکت نمی تونم برم. به هیچ کدوم از تماس های اراد جواب نمی دادم. و وقتی شنید که امروز شرکت نمیرم به هدیه زنگ زد. خودم گوشی رو برداشتم و در جواب سوال " می خوای استعفا بدی لیلی؟" فقط یک پاسخ داده بودم " چرا فکر کردی انقدر ادم مهمی هستی که بخاطرت از کارم بگذرم" و قطع کرده بودم .

اما الان جلوی خونه باغ ایستاده بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم؟ هزار سوال در مغزم رژه می رفت و مهم ترینش این بود " اگه دیگه نخواد با من کار کنه چیکار باید بکنم؟ "

جوابی نداشتم و این عصبیم می کرد .

"به درک. فوقش دیگه باهاش کار نمی کنم. مردک سادیسمی. از خداش هم باشه ."

نمی دونستم منتظر چی باشم؟ خب قرار نبود شنبه به من زنگ بزنه ولی بعد از اون اتفاق منتظر بودم زنگ بزنه و کنسل کنه. و بدبختانه هیچ تماسی نگرفته بود .

ماشینم رو فردای اون روز با تعمیری که شده بود

جلوی خونه ماهرخ فرستاده بود. و بدون اینکه از خودش اسم ببره با این جلوه که من خودم ماشین رو فرستادم تعمیرگاه و گفتم بفرستن جلوی در خونه ماهرخ, پوشونده بود .

این مرد فکر همه جا رو کرده بود .

حالا من جلوی در خونه باغ ایستاده بودم و کلافه ترین ادم روی زمین بودم .

جهنمی زیر لب زمزمه کردم و تا خواستم سمت خیابون حرکت کنم صدای پیامک گوشیم بلند شد .

به معنی واقعی کلمه دست و پام رو گم کردم. پیامکش رو که خوندم مطمئن شدم هر چی فکر می کردم درست بوده :

-سلام خانوم صبحتون بخیر. من ساعت شش جلوی خونه باغ منتظرتون هستم. باید صحبت کنیم "

تموم شد. می دونستم امکان نداره قبول کنه با من کار کنه .

لعنتی...لعنتی...ازت متنفرممممم

لحظه ای اروم و قرار نداشتم. نه می تونستم بیخیال باشم نه می تونستم اعصابانی باشم. ذهنم به بن بست رسیده بود. فکر اینکه قرارداد کاری رو بخواد لغو کنه لحظه ای رهام نمی کرد. حقارت مثل مته ای مغزم رو سوراخ کرده بود

وای اگه بخواد کنسل کنه...وای ..

سادیسمی, روان پریش, حالمو بهم می زنه اون ادعای جنتملن بودنش

نه چرتو پرت های هدیه و نه خواب یک ساعته ای که داشتم نتونست ذهن
بی قرارم رو اروم کنه .

باید این چند ساعته باقی مانده رو می زدم بیرون. خونه نشستن دیوانه ام
می کرد. هدیه امروز قرار بود سر ساختمون بره و به همین دلیل کمی
دیر به شرکت رفته بود. خانوم معمار این روز ها کمی مشغله کاریش
زیاد شده بود .

سمت کمد رفتم و مانتو مشکی جلو باز بلندی رو بیرون کشیدم و پوشیدم.
نه حوصله ارایش داشتم و نه حوصله هیچ چیز دیگه ای. شال مشکی
بلندم رو که صبح هم پوشیده بودم از روی تخت برداشتم که چشم به
گردنم خورد .

چندش... یادگاری های اراد روی گردنم به خوبی نمایان بود. کبودی و
خون مردگی هایی که از گردنم شروع می شد و به سرشونه هام ختم می
شد. احمق مثل یک کفتار بدنم رو دریده بود .

من بی حوصله بودم اما دیدن این کبودی ها حس بیچارگیم رو برای من
به تصویر می کشید. لیلی بیچاره که سیلی محکمی از دنیا خورده بود و
بیچارگیش نمایان بود .

باید می رفتم بیرون وگرنه این کبودی ها و صدای موزی ای که توی ذهنم
موج می زد من رو دیوانه می کرد

بی خیالی، بارز ترین صفت من بود. من زندگیم رو به باد سپرده بودم این که چیزی نبود. استرس و حال بدم رو با ذره ذره بستنی شکلاتی فرو خورده بودم. لیلی بی خیال دوباره به وجود اومده بود .

بدون هیچ استرسی جلوی خونه باغ ایستاده بودم و به رقص برگ ها در باد خیره شده بودم. این محله رنگ و بوی خاصی داشت. از غرور برج نشینی فاصله گرفته و طنین اصالت گرفته بود. سکوتی دلپذیر و آرامشی ناب ...

از ساعت ملاقات ده دقیقه گذشته بود. برای اینکه بهش ثابت کنم از دست دادن این کار برام ذره ای اهمیت نداره ده دقیقه دیرتر اومده بودم اما مثل اینکه خودش هنوز نیومده بود. نه زنگ زده بود و نه ماشینش توی کوچه باغ بود .

ناچارا پیاده شدم و به سمت خونه باغ رفتم. کلیدی که خودش بهم سپرده بود رو در قفل در انداختم و با یک بار چرخش در رو باز کردم .

من برای این خونه نقشه ها داشتم اما حیف که از دستش دادم. بوی نم خاک و سبزی درخت ها در هوا پراکنده بود. دلم نمی خواست خونه برم، بخاطر همین سمت الاچیق بزرگی که توی حیاط بود رفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم. گرد خاک زیادی روش بود اما برام اهمیتی نداشت. دلم می خواست شالم رو هم در بیارم اما تجربه ثابت کرده بود که اتفاق خیلی خوشایندی نمی افته. البته دیدن عضله های برادر عضله بیش از اندازه خوشایند بود ولی خب ...

یک ربع گذشته بود و هیچ خبری نبود. سادیسمی معلوم نیست کدوم گوری رفته؟. با حرص تلفنم رو از کیفم در اوردم و "جذاب لعنتی" رو

پیدا کردم

-بفرمایید؟

-جناب سرگرد واقعا فازت... ببخشید منظورم اینه میشه بگید کجائید شما؟
من یه ساعته منتظرم .

شاکی و طلبکار بودن، از بزرگترین ویژگی های من بود .

-سلام خانوم؟ حالتون خوبه؟ بنده نیم ساعتی هست خونه باغ هستم .

چی میگه این؟ چرا چرتو پرت میگه؟. این نقش همیشه مودبش امروز
واقعا توی مخم بود. مثلا چی میشه سلام نده؟

-حالتون خوبه شما؟ خب منم چند دقیقه است توی خونه باغم چرا شما رو
نمی بینم؟

خیلی که دروغم تابلو نشد؟ از یک ساعت به چند دقیقه رسیدم !!!

-من منزل هستم. شما حیاط هستید درسته؟

-بله. تشریف بیارید بیرون. هوای بیرون بهتره .

-بله. خیلی هوا خوبه .
DONYAIE MAMNOE

صدا دقیقا از پشت سرم بود. این مردتی که ادمیزاد بود؟ اینکه تا الان
خبرش توی خونه بود!! پس کی اومد حیاط؟ .

برگشتم و نگاهم به چشم های گریزانش دوخته شد. جاذبه شروع شد.
جاذبه از چشم هاش سمت جسم من موج زد و من متوجه نشدم کی در
سیاهی چشم هاش غوطه ور شدم

لعنت به چشم هاش و مغناطیس عجیبش

سر به زیر مقابل من ایستاده بود و با زخم صداش که گوش نواز بود من رو مخاطب قرار داد :

-سلام خانوم اریایی, خوب هستید؟ بابت این چند دقیقه معطلی شرمنده .

خدایا..خدایا!..این مرد واقعا قصد داشت با ادب مزخرفش بزنه توی صورت من؟

اصلا از موضع کوتاه نیومدم :

-سلام. از دفعه های بعدی حواستون رو جمع کنید لطفا. مردم که مسخره شما نیستن .

انتظار هر چیزی رو می کشیدم به جز این جمله :

-بله حق با شماست. از سری های بعدی دقت می کنم .

اگه امکانش بود بلند جیغ می کشیدم و محکم به خط تولیدش می زدم. این لعنتی چرا انقدر به من بی توجه بود!! انگار با یه بچه نق نقو بیشعور طرفه. بیشعور هفت جد و ابادشه. سادیسمی .

-غرض از مزاحمت, راستش یه حرفی باهاتون داشتم .

انقباض عضلاتم و سخت شدن نفس هام دلیل موجهی برای استرسم بود. نمی داشتم خودش حرفش رو کامل کنه. در

اون صورت خیلی خار می شدم باید خودم جوری که خیلی بد نشه قضیه رو جمع می کردم. به همین دلیل بدون توجه وسط صحبتش پریدم :

نیازی به ملاقات حضوری نبود اصلا. یه تلفن هم کافی بود,

من خودمم تصمیم داشتم باهاتون تماس بگیرم اما خب نشد. قرارداد
کنسله و من هم

خیلی درگیرم. می دونید که این روز ها کار ما خیلی رونق گرفته. خب
دیگه خلاصه، نیازی به معذرت خواهی نیست اصلا یه اشتباهی اون شب
اتفاق افتاد و تمام. خب من میرم با اجازه تون .

هر لحظه اندازه چشم هاش درشت تر می شد. مثل گیج ها به من نگاه می
کرد. صحیحش اینه بگم که مثل اینکه یه احمق جلوش ایستاده و اون هیچ
چیز از حرف هاش نمی فهمید به من نگاه می کرد. واقعا حس احمق
بودن به من دست داده بود .

چند قدمی بیشتر دور نشده بودم که صداش مانع قدم بعدیم شد :
-خانوم اریایی؟

تعجب، بهت، در صداش حس می شد. برگشتم و نگاهش کردم :
-بفرمائید؟

چند قدم فاصله رو طی کرد و نزدیک من شد. راستی چه عطری استفاده
می کرد؟ خیلی دلچسب بود. نگاهم به دست هاش کشیده شد و نگین
انگشترش چشم هام رو نوازش کرد. چه سنگی بود این؟ چرا انقدر قشنگ
بود :

-این چه سنگیه؟

-بله؟

شک ندارم که فکر می کرد با یه دیوانه طرفه. اخه کدوم ادم احمقی از یه
موضوع به موضوع دیگه می پرید؟

-سنگ انگشرتون. چه جور سنگیه؟ اسمش چیه؟

بدون هیچ تعجب و مسخره کردنی جوابم رو داد :

-سنگش عقیق یمنی کبوده .

-میشه ببینم؟

خیلی اروم و بی هیچ واکنش عجیبی انگشتر رو از دست راستش بیرون آورد و سمت من گرفت. لحظه کوتاهی سرانگشت هامون بهم برخورد کرد و بلافاصله انگشتر رو در دست من رها کرد. واقعا زیبا بود. رکاب پهنی داشت که من رو یاد معماری های نقش جهان می انداخت. همون اندازه زیبا و همون اندازه ظریف .

انگشتر رو توی دستم تکون دادم و سمت انگشتم بردم. خیلی بزرگ بود و توی دستم لق می زد. دلم می خواست این انگشتر رو برای خودم نگه دارم. کیفم رو روی زمین گذاشتم و با دقت به انگشتر نگاه کردم. نوشته ای که روش کار شده بود توجه ام رو سمت خودش سوق داد "یا مولا". مولا چه قدر در زندگی این مرد اغشته شده بود. مولا ناشناخته ای که اسمش معجزه کرد .

-فایده ای هم داره؟ DONYA IEMAMNOE

-خاصیت زیادی داره

-مثلا؟

با حوصله و متانت جوابم رو داد :

میگن بیماری های مختلف رو از ادم دور می کنه. برای سر درد و

بعضی بیماری ها مناسبه

-جالب شد. پس الان شما هیچ وقت سردرد نمی گیرید؟

پاسخش زیادی عجیب غریب بود :

"-مولا"درمون درده. امکان نداره گرفتار کنه .

اون روز هیچ وقت نفهمیدم معنی اون جمله اش یعنی چی. بدون تمایل انگشتر رو از دستم در اوردم و سمتش گرفتم .

-بفرمائید .

"خواهش می کنم"ای زیرلب گفت و انگشتر رو با احتیاط از من گرفت. خب باید بگم انگشتر توی دست های مردونه اش نمای قشنگتری داشت .

-خانوم اریایی؟

-بله؟

-من متوجه حرف هاتون نشدم, اصلا نمی فهمم چرا باید قرارداد رو کنسل کنیم؟ خدایی نکرده مشکلی پیش اومده؟

چرا تصورات من هیچ وقت درمورد این مرد درست در نمیومد؟

-خب...خب..بخاطر اون شب..چو

-خانوم اریایی...من چیزی یادم نیست..نمی دونم از کدوم شب صحبت می کنید. من دایلی برای فسخ این قرارداد نمی بینم مگر اینکه خودتون مشکلی داشته باشید .

حیران, من بودم. حیران بودم

شعور این مرد قرار بود تا کجا ادامه داشته باشه؟ اینکه نمی داشت من در مورد خراب کاری اون شبم حرف بزنم خود شعور نبود؟ اینکه حتی چیزی رو به روم نمیآورد خود تواضع و فروتنی نبود؟ چرا؟ چرا اینکار رو می کرد؟

ادامه دهنده خودش بود :

-من فقط خواستم با شما حرف بزنم که بگم اگه میشه یکم سریع تر کار ها رو انجام بدید, خانواده من قصد دارند خیلی زود بیان تهران. به همین دلیل مزاحم شما شدم .

خودم رو جمع و جور کردم :

-چیزه...خب..خب راستش من سعی می کنم زوتر کار ها رو انجام بدم .
-ممنونم از لطفتون .

نه من به روم آوردم که چند لحظه پیش می خواستم از کار استعفا بدم و نه اون به روم آورد. نمی دونم چرا اما, دوست نداشتم این خونه باغ رو از دست بدم .

لبخند شیرینی روی لب هام جاری شد و باد ملایمی وزید. خم شدم خواستم کیفم رو که روی زمین بود بردارم که , گوشه های شالم از سرشونه ام لغزید و افتاد. کیف رو برداشتم و بلند شدم اما چشم های امیر فقط یک لحظه بین صورت و گردنم چرخ خورد و جایی که نباید ثانیه ای کوتاه توقف کرد. به سرعت نگاه گرفت اما من...من تمام اعمال حیاتی بدنم رو فراموش کردم

کبودی های گردنم به سادگی قابل تشخیص بود و هر کس با نگاه اول می
تونست جای دندون ها رو ببینه. کوچکترین واکنشی نکرد. فقط من رو به
سمت بیرون هدایت کرد اما من روح از تنم رفته بود

زخم های گفتار من رو شاید زخمی کرده بود اما گره خوردن چند ثانیه
ای نگاه این مرد با زخم ها من رو کشته بود .

سرنوشت شوم تا ابد ادامه داشت. من هر دفعه گندی بدتر می زدم. و این
گند پاک شدنی نبود. رد این زخم همیشه باقی می موند در قلبم و احساس
پوچی کردم جلوی این مردی که هیچ حرف و حرکت ناشایستی نکرد و
بدون اینکه به روی من بیاره من رو همراهی کرد.

دلم فقط یک مرگ می خواست و بس...



DONYAIEAMNOE

-خب, فامیل دور اینم شرکت. کی پیام دنبالت؟

صبح قصد داشتم برم شرکت و از بهادر خواسته بودم بیاد دنبالم من رو با خودش ببره. دلم می خواست حس کنم بهادر هست, بهادر اجازه نمیده اذیت بشم, بهادر میشکند دستی رو که هتک حرمت کنه خواهرش رو. بهادر پشته منه, بهادر تکیه گاه منه. بهادر اومده بود و بدون پرسیدن هیچ چیز من رو تا جلوی شرکت همراهی کرد بود.

نگاهم نمی دونه چه جوری بود که انگار بهادر عجزم رو حس کرد :

-اووم.. وایسا منم باهات میام. میخوام پیام مثل تو ابروتو ببرم.

خدایا این پشتمونه رو هیچ وقت از من نگیر. با کمال میل استقبال کردم. همراه هم سوار اسانسور شدیم. یه دلهره عجیبی داشتم و معده ام انقباض می زد. اسانسور که ایستاد سمت اتاقم رفتیم اما صدای کسی مانع ورودم شد :

-خانوم اریایی؟

صدا, صدای خودش بود. چند ثانیه طول کشید تا برگردم و چشم بدوزم به میشی های که دیگه برام جذابیت نداشت. نگاهش به بهادر بود و نگاه بهادر به اون. میشی هاش تصویر اون شب رو برام تداعی کرد. ناله هام و التماس هام رو نمایان کرد, شهوت کثیفش رو به تصویر کشید و وحشیانه بوسیدنش رو برام به ارمغان آورد. سنگین شدن نفس هام باعث شد دستی به مقنعه ام بکشم و کمی از گلویم فاصله بدم. می خواستم حرف بزنم اما نمی توانستم, حال از این ضعفم بهم می خورد

گره شدن دستی دور انگشت هام و نزدیک کردن جسم ترسیده من به جسم تنومند و محکمش حکم باطلی روی تصویر هام کشید. کوه زندگیم اینجا بود. بهادر اینجا بود و حس کرده بود نیاز به وجودش دارم که من رو به خودش نزدیک کرد و با فشار دادن انگشت هام به من یاد اوری کرد که حواسش به من هست. تصویر ها خط خورد , نفس کشیدن راحت شد, و آرامش وجود بهادر به ضعف غالب شد. مثل یک بچه پشت پدرم پناه گرفته بودم و داشتم ثابت می کردم من هم پشتیبان دارم. من هم ادمم, من هم حامی دارم و نمیذاره من آسیب ببینم .

جسارت پیدا کردم و کوبنده جواب دادم :

-امرتون؟

-امری نیست فقط, خواستم ورود مجددتون رو خوش امد بگم. معرفی نمی کنید؟ .

نمی خواستم بهادر به چیز خاصی مشکوک بشه برای همین مجبورا جواب دادم :

-ممنونم نیازی به محبتتون نبود.ایشون هم برادرم هستن .

و رو به بهادر که با کنجکاوی خاصی اراد رو زیر نظر گرفته بود گفتم :

-داداش ایشونم آقای امینی مدیرعامل شرکت هستن .

اراد از معرفی بهادر لبخند زده و بهادر طرح لبخند به لب داشت. هر دو دست همدیگر رو گرفتند و بعد از اظهار خوشبختی هایی که اراد با لبخند به لب میآورد از کنارمون رفت

بعد از رفتن اراد همراه بهادر وارد اتاقم شدیم و با نشون دادن وسایل اتاقم به بهادر خودم رو سرگرم کردم. بهادر مدتی پیشم موند و بعد با بوسیدن پیشونیم از کنارم رفت .

در اتاقم بی هوا باز شد و سارگل با لبخند بزرگی در درگاه نمایان شد :
-داداشت اینجا بود؟ چرا زودتر نگفتی؟

سارگل چند باری بهادر رو دیده بود و سبزی چشم های بهادر رو بی نهایت پسندیده بود .

-داری ازدواج می کنی، دست از سر برادر من بردار .

-اوووو...حالا کوو تا ازدواج فعلا که هنوز هیچی معلوم نیست .

نظری در این مورد نداشتم بنابراین؛سکوت کردم .

-راستی لیلی یه چند تا پروژه جدید داریم، امینی گفت وقتی اومدی بهت نشون بدم. تا یادم نرفته برم بیارمش .

سری تکون دادم و سارگل از اتاق بیرون رفت. خم شدم و و کیفم رو روی میز قرار دادم. دنبال تلفنم می گشتم که در باز شد و مجددا سارگل اومد .

-پرونده ها رو بذار بین ..

یک توقف کامل و یک لحظه کامل ،حرف زدن از ذهنم پر کشید. در اتاق رو بسته بود و فقط چند قدم با من فاصله داشت. بیشتر از ترس حالت تهوع داشتم. صداش حکم شوکر رو برای من داشت؛ همونقدر دردآور :

باید باهم صحبت کنیم لیلی

امکان نداشت بخوام حتی یک لحظه دیگه تحملش کنم. اراد خوب سیرت واقعیش رو به من نشون داده بود. اگه به تته پته می افتادم متوجه ترسم می شد و این مثل زهر بود برای من؛ نباید می فهمید. اب دهانم رو قورت دادم و با صدایی که سعی می کردم رسا باشه گفتم:

-حرفی باقی نمونده. حالا هم برو بیرون.

-بین لیلی ..

-جلو نیا...حتی یک قدم دیگه برندار ..

گیج شده بود و نمی تونست درک کنه.

-خیلی خب باشه, نمیام جلو اما لیلی به حرف هام گوش کن.

-دلیلی نمی بینم بخوام وقتم رو حروم کنم. برو بیرون.

-گوش کن لیلی, دلایل زیادی هست... من اون شب مست بودم و نفهمیدم

چه غلطی کردم...درست, قبول حق با تو...اما لیلی من فقط تو رو

بوسیدم همین...چرا انقدر شکه شدی؟ نمی تونم درکت کنم...این چیز ها

توی هر رابطه ای هست...حالا شاید من یکم بی شرمانه اینکار رو کردم

اما لیلی توی دوستی های ساده هم این یه عمل ساده است...ما که

قصدمون خیلی جدیه...خواهش می کنم لیلی..نگو که انقدر پاستوریزه ای

که یک بوسه رو هم ممنوع بدونی.. من چیزی از تو نخواستم ...من فقط

خودت رو خواهانم لیلی...اینوبفهم

بوی لجن می داد. حرف هاش هر لحظه بوی کثافتش بیشتر می شد. من

رو با زن های روسپی اشتباه گرفته بود؟

_هیچی نگو اراد...من رو با اون کثافت هایی که قبلا باهاش رابطه داشتی اشتباه گرفتی...گفته بودم اهل این کار ها نیستم..گفته بودم قانون خودم رو دارم...من کی به تو اجازه دادم که اونجور وحشیانه ...
یاداوریش هم دردناک بود. فشار لب هاش رو روی لب هام حس می کردم و رد دندان هاش رو روی تنم لمس می کردم. اون صحنه از جلوی چشمم پاک نمی شد. ..نمی شد...نمی شد .
زهر خندی زد :

-لیلی, چی فکر کرده بودی واقعا؟ مگه دوستی ساده هم داریم؟ این چیز ها توی هر رابطه ای کاملا عادیه...من تو رو خیلی روشن فکر می دونستم. اون شب خیلی زیبا شده بودی نتونستم خودم رو کنترل کنم....باشه..باشه...حق با تو...من دیگه اینکار رو بدون خواست خودت انجام نمیدم...مطمئن باش...حالا هم همه چیز رو فراموش کن لطفا...من واقعا بدون تو نمی تونم...من لمست کردم لیلی...دیگه نمی تونم عقب بکشم .

محتویات معده ام هر لحظه امکان داشت بیرون بیاد و من اینجا رو به کثافت تبدیل کنم. چرا نمی فهمیدمش؟
-هیچ چیز قرار نیست ادامه پیدا کنه اراد...من و تو همون شب به دو خط موازی تبدیل شدیم و دیگه امکان نداره به هم برسیم .

خیره شد به چشم هام و با لحن مطمئن و کمی ترسناکی گفت :
-من اگه لازم باشه خودم رو بشکنم که به تو برسم شک نکن لیلی انجام میدم. من ازت دست نمیکشم لیلی... تو انتخاب منی

زیادی مطمئن حرف می زد و این کمی دلهره اور بود. نگاه آخری به چشم های من انداخت و رفت .

امیر عباس

-خسته نباشی حسینی. فکر پول عروسیت هم نباش, جور میشه. خدا بزرگه. صحبت کردم یکم صبر کنی همه چیز جور میشه .

-شرمنده می کنید جناب سرگرد. من هنوز سر جریان مامان شرمنده شمام. نتونستم پول عملش رو بهتون برگردونم .

دستی به شونه اش زدم و گفتم :

-دشمنت برادر من. من نیازی به این پول ندارم فعلا....گفتم که امانت دستت بمونه..برادری برای این وقت هاست ...

اگه می تونستم ازش درخواست می کردم که نمی خواد اون پول رو بهم برگردونه اما می ترسیدم غرور یک مرد رو خدشه دار کنم .

"خداحافظ"ی گفتم و از ماشین پیاده شدم. خسته بودم و نیاز به یک دوش کوچک داشتم. در خونه رو که باز کردم صدای تلفنم بلند شد. اسم "امیر بهادر" روی صفحه گوشیم نشون داد شد. این رفیق برای من خیلی خواستنی بود

-سلام داداش .

-سلام مرد. کجایی داداش؟

سمت خونه راه افتادم و چشمم به باغچه گل ها خورد :

-خونه ام. تازه از ستاد اومدم. تو چه طوری رفیق؟ خانواده خوبن؟

خانواده بهادر شامل چه کسانی بود؟ یعنی اون شاپر ...

"استغفرالله" ای زیر لب گفتم و چشم از گل ها گرفتم و ظرف اب رو پر کردم و گل ها رو ابیاری کردم .

-همه خوبیم. الحمدالله, تو چه طوری؟ خبری نیست ازت؟ مامان خیلی سراغت رو می گیره .

ماهرخ خانوم برای من تداعی کننده مامان مریم خودم بود. همونقدر پاک و همونقدر بی ریا بود این زن :

-شرمنده ام به مولا. بگو حتما مزاحم میشم .

-مراحمی برادر من, به تلفن خودت زنگ زد جواب ندادی, از من خواست بهت بگم امشب شام خونه ما دعوتی .

-شرمنده توی ستاد اصلا حواسم به گوشیم نیست. معذرت بخواه بگو یه موقع دیگه مزاحمش میشم .

-نه نیار داداش, خودمم دارم میام دنبالت. منتظرم باش مرد .

-به مولا راضی به زحمت نیستم, بنده خدا رو به زحمت نمینداختی بهادر .

زحمتی نیست داداش. من ده دقیقه دیگه جلوی در خونتم

پس مراقب خودت باشه. یا علی

ده دقیقه فرصت داشتم. می تونستم یه دوش کوتاه بگیرم تا بهادر بیاد

-داداش من پائین جلوی در خونه ام .

-اومدم .

موهام هنوز کمی نم داشت اما نمی تونستم بهادر رو معطل کنم. دکمه بلوزم رو بستم و از اتاق اومدم بیرون. همه چیز رو چک کردم و از خونه بیرون اومدم .

بهادر جلوی ماشین ایستاده بود و به من نگاه می کرد. لبخند بی ریایی روی لب هاش شکل گرفت و نزدیک شد. لبخند مردونه ای در پاسخ به لبخندش زدم و اغوشم رو باز کردم و مردونه به اغوش کشیدمش .

-سلام داداش

-سلام داداش. شرمنده معطل شدی .

-نه تازه اومدیم .

هنوز نتونسته بودم فعل جمعی که بسته بود رو تفکیک کنم که یه صدای اروم حواسم رو پرت کرد :

-سلام .

شاپرک اینجا بود, این صدای ملیح برای شاپرک بود .

از اون شب دیگه برای من شاپرک مونده بود و وقتی به یادم می اومد فقط شاپرک به چشمم میومد. تازه از ماشین پیاده شده بود و به من نگاه

می کرد. سلام و احوالپرسی کوتاهی کردم و سمت ماشین حرکت کردم. صندلی عقب نشست و من جلو نشستم. خدای من .. عطر مریم پخش شده بود و هوای ماشین رو عطرآگین کرده بود.

-لیلی چون یکم حالش خوب نبود قرار شد من از شرکت بیارم گفتم دنبال تو هم بیام. ماهرخ تاکید کرده بود بیارمت حتما.

لبخند مصلحتی زدم اما ذهنم در جمله اولش گیر کرده بود.

حالش خوب نبود؟ چرا؟ نکنه بخاطر اون زخم ها...

اصلا نفهمیدم چرا اخم هام یه لحظه توی هم رفت و یک جوری شدم. یک جور ناشناخته ای که نمی دونستم چیه.

تصور اینکه یکی اذیتش کرده باشه حالم رو بد می کرد یک صدای موزی ته ذهنم چیز های خوبی نمی گفت و من با قدرت اون رو پس می زدم. گفته بود نامزد داره نه؟ اسم نامزدش چی بود؟ ارمان... اریا؟ نه چی بود؟

اراده... اراده... یعنی این کبودی ها کار اراده؟

مشت شدن دست هام و کور شدن گره ابرو هام بی اراده بود. عطرش چرا انقدر نامردانه دلنشین بود.

دلم می خواست نفس عمیق بکشم اما به جاش شیشه رو پائین کشیدم نفسم رو رها کردم. چشمم که به اینه بغل خورد نگاهش رو روی خودم دیدم. نگاه نگرفت و خیره نگاهم کرد و من چشمم به اون دو کهربای درخشان خورد و قفل شد.

کهربایی هاش حکم ایست صادر کرد و فرار چشم هام رو باطل کرد

صدای موزیک چقدر عجیب و آشنا شد :

"رفت دل من رفت

مگه از دست نگاهت میشه در رفت "

نگاهش؟ چرا اینجوری می شد؟

یک چیز داشت سقوط می کرد

"هست یه نفر هست

که می ترسه تو رو اخر بده از دست "

از دست دادن؟ ترس؟

چرا می سوختم؟

"بارونه

باتو ارومه دل دیونه

بگو می مونی

DONYAIEAMNOE

پیش من "

کهربایی هاش چرا وجودم رو تکنون می داد؟

"اخه دوست دارم

عاشقتم

رفتی تو قلبم "

چی شده بود؟

"تو همون نیمه گمشدمی

تو بمون واسم

همه می دونن تو عشق منی رو تو حساسم"

اتیش از چشم هاش بلند شده بود که من انقدر گر گرفته بودم؟ حساس بودم؟

کهربایی هاش چرا قدرت و توانم رو گرفته بود؟



"دوست دارم یکم درکم کنی

یه موقع نکنه ترکم کنی

اخه من عاشق چشما تم

ای کاش واسم ناز کم کنی

تو شدی نیمه گم شده ام

وسط عشق تو گم شدم

DONYAIE همیشه دوست دارم بمونی واسه من همیشه

از وقتی دیدمت هول شدم

تو همون نیمه گم شدمی

تو بمون واسم

همه می دونن تو عشق منی

رو تو حساسم

پس بمون واسم

خدایا چه اتفاقی داشت می افتاد؟

"عشق یعنی چشمت

یعنی حسی که نگاه تو به قلبم داد

ای همه دنیام

اون نگاه تو اخه بدکاری دستم داد "

کار داده بود دستم ..

عطرش

نگاهش

معصومیتش

خدایااا جهنمت رو به روی من باز کرده بودی که من اینچنین خیره به چشم های کسی شدم که متعلق به کس دیگه ای بود و اشتباه بود؟

خط زدم, پاک کردم و چشم گرفتم از چشم هاش و لعنت کردم چشمم رو شاید هم دلم رو....

DONYAIEAMNOE

لیلی

افسار از دست داده بودم. نگاهم می چرخید و جایی که نباید توقف می کرد. از لحظه ای که بهادر گفته بود قراره با اون همراه بشیم نمی دونم قلبم چه مرگش شده بود

وقتی چشمم بهش افتاد جاذبه نگاهش گیرم انداخت. وقتی از توی اینه نگاهش با نگاهم تلاقی کرد، همه چیز فراموشم شد. فقط چشم هاش رو می خواستم و بس .

نگاهش که به چشم های من خورد، زمان از حرکت ایستاد و من گم شدم تو سیاهی بی امان نگاهش .

به مردونه بودن نگاهش

به پاک بودن نگاهش

و به گنگ بودن نگاهش .

نگاهش با من یکی شده بود اما اون زودتر از من به خودش اومد. نگاه از من گرفت و سرش رو پائین انداخت اما من....نتونستم ..

سرزنش کردم چشمم رو، پس زدم حالم رو اما دلم فقط ناقوس چشم هاش رو به صدا میآورد .

حالا من از ترس چشم هام که عنانش از دستم رفته بود توی اشپزخونه نشسته بودم و بیرون نمی رفتم. به ظاهر در حال درست کردن قهوه بودم اما من اینجا نبودم .

من چه مرگم شده؟

-لیلی پس چی شده این قهوه خواهر من؟

صدای بهادر افکارم رو بهم ریخت و من با گفتن "دارم میام" سینی قهوه رو برداشتم و از اشپزخونه بیرون رفتم .

چشم هام در جستجوی یک چیز بود و من با تمام توانم اون ها رو کنترل

می کردم. وقتی با زخم صدایش "ممنون" ای گفت یک لحظه کوتاه بهش نگاه کردم اما اون نگاهش رو به سینی بخشیده بود.

هنوز روی مبل ننشسته بودم که صدای موبایلم مانع نشستم شد. اروم ببخشیدی گفتم و تلفنم رو که روی میز بود برداشتم. یک پیام داشتم:

-لیلی باید باهات حرف بزنم. جواب بده.

می دونستم حرف امروزش جدی بود اما نمی دونستم باید چیکار کنم. اروم و بی سرو صدا سمت اتاقم حرکت کردم. در رو نه بسته بودم که اسمش روی گوشیم نمایان شد:

-چی کار داری اراد؟

-کجایی؟

-به تو چه؟ مگه نگفتم ما دیگه تموم شدیم برای هم؟

-منم گفتم دست از سرت بر نمی دارم لیلی.

برام قابل درک نبود. چرا انقدر اصرار به این رابطه داشت؟

-چی می خوای اراد؟

-تو رو.

نفس کلافه ای کشیدم:

-من رو از دست دادی اراد... قبول کن لطفا، ما هیچ آینده ای با هم نداریم.

-نمی تونی ساده بگذری لیلی، من گفتم عاشقتم.. گفتم حسم یه هوس نیس

مگه نگفتم؟ لیلی من می خوامت چرا نمی فهمی؟

صدای ماهرخ که "لیلی مامان پیام شام حاضره" مجبورم کرد به کوتاه
اومدن :

-اراد, من نمی تونم الان صحبت کنم باور کن .

-خیلی خب... فردا قرار بذار هم رو ببینیم .

"لیلی خانوم در نرو, باید بیای کمک "

صدای بهادر باعث شد فقط سریع بگم :

-باشه.. باشه.. فردا کافه سر خیابون شرکت می بینمت.. الانم خدافظ .

گفتم و قطع کردم و با عجله خودم رو به پائین رسوندم. همه سر میز شام
نشسته بودن و منتظر من بودن. "ببخشیدی" زیر لب گفتم و کنار بهادر
نشستم اما ذهنم فقط به سمت فردا و قراری که داشتم کشیده می شد .

به بستنی شکلاتی که روی میز بود خیره شده بودم. هوای نسبتاً گرم
باعث شده بود یک چیز خنک سفارش بدم. اراد پنج دقیقه پیش گفته بود
که داره میاد. دستم رو سمت چتری که برای تزئین روی بستنی گذاشته
بودن رفت و اون رو لمس کرد. با تگون خوردن صندلی مقابلم سرم رو
بالا گرفتم و به اراد خندان چشم دوختم. احوالپرسی کوتاهی کردم و اراد
بعد از سفارش یک بستنی شکلاتی به من خیره شد .

چتر رو توی دستم می چرخوندم. خب من حرفی برای گفتن
نداشتم؛ بنابراین سکوت کرده بودم .

لیلی؟

سرم رو بالا گرفتم :

-هوم؟

-خیلی بی انصافی !!

-چرا؟

-چه قدر راحت ادم ها رو کنار می ذاری .

باز هم سکوت. چتر توی دستم به حرکت در میومد .

-من واقعا دارم اذیت میشم لیلی. این رابطه چرا انقدر فرازو نشیب داره؟

این سوال من هم بود!!! چرا انقدر ما باید اتفاق های عجیبی رو تجربه می کریم؟

-من گفتم بهت لیلی...حق با تو..من اشتباه کردم,تموم کن دیگه .

چتر در دستم فشرده می شد و بستنی اب می شد. فقط نگاهش می کردم .

-ببین ...

دست هاش جلو اومد و دست هام رو در مشتش حبس کرد. چتر از دستم

به میز افتاد. سعی کردم دستم رو در بیارم اما ممکن نبود .

-خواهش می کنم یه چیزی بگو...این سکوتت نشونه چیه اخه؟

-نشونه منفی بودن جوابمه .

مشتش محکم تر شد :

چرا لیلی؟ این انصاف نیست بخاطر یه اشتباه این جور همه چیز رو نابود

کنی...ما داشتیم به جاهای خوبی می رسیدیم...فکر کن یکم ببین تو این

مدت از من چه بدی دیدی؟ من تو این مدت، زمان هوشیاریم اذیتت کردم؟
خب، بیشتر از هر چیز محبت کرده بود اما کار اون شبش جلوی همه چیز
رو گرفته بود .

-دستم رو ول کن اراد .

-اول جواب بده .

کلافه بودم :

-اراد من نمی تونم...کار اون شبت از جلوی چشم نمیره..قبول توی
هوشیاری همیشه خوب بودی اما توی مستی یه لگد به همه چیز
زدی...نمی تونم باورت کنم

-اگه ثابت کنم؟

-چی رو ثابت کنی اراد؟

-خودم رو...فرصت بده بذار عشقم رو ثابت کنم...به حرمت این خاطره
های خوبیکه داشتیم. تو رو جون بهادر .

عصبی شدم:

جون اون رو قسم نده

چاره ای ندارم بین دوراهی گیر کرده بودم

-خواهش می کنم لیلی...باور کن دست از پا خطا نمی کنم.الانم
منتظر جوابت می مونم .

اگه بگم نه...بیخیال میشی؟

-نه

جوابش زیادی قاطع بود. می خواستم یه نه قاطع بگم و برم اما قسمی که داده بود دست و پام رو جمع کرده بود .

-خیلی خب باشه...فقط بدون هیچ درخواستی..تاکید می کنم بدون هیچ درخواستی قبوله؟

لحتم شبیه کسی نشده بود؟

لب هاش کش اومد و دستم رو محکم تر گرفت. بستنی رو با مسخره بازی سمت لب هام آورده بود و اصرار داشت بخورم. شکلک هایی که در میاورد باعث لبخندم شد .

نمی دونم چرا ولی, حالم اصلا خوب نبود..

حالم خوب نبود.

دلم این رو نمی خواست.

دلم معلوم نبود چشه. من این رو نمی خواستم.

من هیچ چیزی نمی خواستم. نگاهم سمت انگشت هاش کشیده شد.

چرا دست های اراد مردونه نیست؟

چرا انگشتر با عقیق کبود یمنی نمی ندازه؟

چرا نگاهش جاذبه نداره؟

چرا صداسش خش نداره؟

چرا عطرش به دلم نمی شینه؟

چرا دلم رهایی می خواست؟

چرا می خواستم فرار کنم؟

چرا دلم یک جفت چشم سیاه می خواست؟

چرا....چرا...چرا...

هیچ جوابی برای هیچ کدام از چرا های ذهنم نداشتم. فقط می دونستم
حالم خوب نیست....

-چه مرگته؟ چرا مثل اونایی که تو حسرت پائین موندن نگاه می کنی؟
شد و با گفتن "بیا تو" در باز شد.

حسینی بود، مدارکی که خواسته بودم رو آورده بود. تشکری کردم و
سری به نشونه تاسف تکون دادم، این دختر ادم بشو نبود.

-کنه از اینکه نتونسته غول مرحله آخر رو رد کنه ناراحتی؟

-چرا ذهنت انقدر کثیفه؟

-دیگه باید یه نفر با حرارت کثیفش اون یخمک رو اب کنه یا نه؟

خنده ام گرفت :

-هی هیچی نمیگم ول نمی کنی ها. یخمک چیه هی میگی به داداش من؟

-راست میگی یخمک نیست، گوشت یخ زده است. من نمی دونم خدا به
جای پائین تنه به اون چی داده؟ انگار پهن ریختن اونجا منو می بینه پهن
ترش میشه

-بابا دو دقیقه کم چرتو پرت بگو, خیر سرم اومدم یکم ازت مشورت بگیرم .

-بسیار هم عالی, دکتر هدیه مقامی متخصص مسایل بالا و پائین تنه, ترشح پهن البته برای یخکم ها, کمک کننده در مسایل خاک بر سری با آموزه های عالی و آموزش تصویری, دلت بخواد و توان بالا داشته باشی آموزش عملی در خدمت شماست. فقط برای محض رضای خدا .

-خواهش می کنم جدی باش .

-هستم, امرتون؟ کدوم ناحیه مشکل داره؟ بالا یا پائین؟ لطفا دقیق مختصات بگید بنده بتونم محل اسیب رو شناسایی کنم .

-اراد !!

-جناب پیش به سوی قله؟

-اره .

-خب؟

-الان پیشش بودم .

-برای فتح الفتوح قله ها؟

-هدیه لطفا جدی باش .

نگاه مشکوکی به من انداخت :

-وایسا ببینم, نکنه قله رو فتح کرده که هیچ یه قله ام کاشته؟ اره؟ لعنتی چه قدر توان داره هم فتح می کنه هم یه کی رو می کاره!!!

حالا چند ماهت هست؟

-بابا برو گمشو اصلا, دیگه پشت دستم رو داغ میزنم پیام پشت .

بلند شدم و تا خواستم برم دستم رو گرفت :

-خیلی خب بابا, یکی دیگه کاشته برای من ناز می کنه, خب بگو؟

یک چیزی مانع خنده هام می شد. از وقتی پیش اراد اومده بودم یک حسی شاد بودن رو ازم گرفته بود. دلم خواست پیام کنار این دختر منحرف تا بلکه یه کمکی بکنه .

-اراد ازم فرصت خواست .

-برای؟

خب جدی شده بود و این یعنی شوخی رو گذاشته کنار .

-برای ادامه رابطه .

-و تو چی گفتی؟

-مجبور شدم, جون بهادر رو قسم داد...همش هم می گفت من تو مستی یه غلطی کردم نمیشه که چشمات رو روی همه چیز ببندی .

سکوتش یه معنی می داد .

-چرا اینجوری نگاه می کنی؟ لال شدی خدا بخواد؟

-چه مرگته لیلی؟

-چی؟

تو اراد رو نمیخواهی نه؟

-نه .

-از کی؟

-خب...از وقتی اون اتفاق افتاد .

-خب مگه دوشش نداشتی؟

پاسخ این سوال سخت بود همیشه, اما الان سخت تر شده !!!

-نمی دونم .

-قبلا چه حسی بهش داشتی؟

این سوال ها برای چی بود؟

-حس خوب

-الان؟

-هیچی .

-چرا ازش خوست اوومه بود؟

قرار بود به کجا برسه؟

DONYAIEAMANOE

-خب..خب جذاب بود..مدیر عامل شرکت بود...بهم توجه قشنگی

داشت..حواسش به من بود..خب همینا دیگه .

-خب؟ اراد همون اراد...همون بدن..همون چشم های رنگی و همون

جذابیت...چی باعث شده به چشمش نیاد؟ فقط یه بوسه؟ کارش کاملاً غلط

بوده درست, اما فقط یه خاطره بد جلوی خاطرات خوبت رو گرفته؟ ببین

تجاوز نشد به تو...قصد اراد تجاوز نبوده لیلی این رو خودت هم بهتر از

من می دونی.. تجاوز قابل بخشش نیست اما اون یه بوسه بود.. هر چند زوری اما فقط یه بوسه... یه بوسه نمی تونه عامل جدایی باشه... منطقی فکر کن لیلی... اگه یک نفر کسی رو دوست داشته باشه, لیلی مطمئن باش میبخشه... تو اراد رو دوست داشتی... گفتمی ازش خوشش میاد... پس باید ببخشیش اما لیلی تو می گی نمی تونی... پس یا از اول دوستش نداشتی یا

-یا چی؟

-یا یه نفر نمیذاره دوستش داشته باشی !!!

سکوت و یک شک بزرگ در حال رخ دادن بود. چشم های هدیه با سوزن به من دوخته شده بود. حرف هاش مثل سیلی می موند. همونقدر درد اور بود.

-چرت نگو... مثلاً کی اون وقت؟ خودت می دونی هیچ کس نیست... کار اراد چون بد بوده نمی تونم ببخشمش همین.

-دلیلت منطقی نیست... به هر کسی بگی قبول نمی کنه.

-به درک. میخوام صد سال سیاه قبول نکنه.

DONYA IEMAMNOE

-خودت می دونی.

و بدون هیچ حرفی سمت اشپزخونه رفت. ذهنم درگیر شده بود, چرا اراد دیگه برام جذابیت نداشت؟ چرا نمی خواستمش؟ چی مانع بود مگه؟ جذابیت هاش که از بین نرفته بود... فقط شاید, شاید زیادی مردونه نبود... امکان نداشت ...

من هیچ وقت به اون فکر نمی کنم

لعنتی گفتم و با دستم ضربه ای به دسته مبل زدم .
من چه مرگم شده؟

امیر عباس

کش و قوسی به بدنم دادم و از روی صندلی بلند شدم. صدای در اتاق بلند از اتاق بیرون رفت. خیلی به یک چای یا قهوه نیاز داشتم. قهوه جدیداً مورد علاقم شده بود. خواستم زنگ بزنم از ابدارخونه یک چای برام بیارن اما با یادآوری اینکه مسول اونجا اقا رحمته پشیمون شدم. مرد سن بالایی بود که با اون محاسن سفیدش برای امورات زندگی اینجا کار می کرد. شرمنده می شدم که ازش بخوام با اون سن برای من چای بیاره. همیشه خودش لطف می کرد و چای رو میاورد و چه قدر من رو خجالت زده می کرد، اما مثل اینکه امروز فراموش کرده بود.

خودم بلند شدم و سمت ابدارخونه حرکت کردم. هنوز به ابدارخونه نرسیده بودم که صدای صحبت دو نفر توجهم رو جلب کرد. گوشه سالن دو نفر از ستوان ها باهم صحبت می کردن. هر دو پشت به من بودن و نمی تونستم تشخیص بدم کی هستن. بی توجه به اون ها سمت سماور رفتم. چای تازه دم شده بود. صداشون بلند بود و خواه ناخواه باعث شنیدن می شد :

-امروز خیلی خسته شدم، تو راه با یه از خدا بی خبری هم توی مترو دعوا می شد

-چرا؟

-شبیبه ادمیزاد نبود, لعنت خدا بر شیطون یه سلیطه ای بود دختره دومی
نداشت .

استکان رو برداشتم و منتظر شدم چای دم بکشه :

-از اون خراب های روزگار..یه چی میگم یه چی میشنوی ها...پرو پاچه
اش رو ریخته بود بیرون دختره خراب...منم که خودت می دونی چه قدر
رو این چیز ها حساسم یکم نصیحتش کردم که مثل ادم بگرد و اینا یهو
جنی شد دختره..پرید بهم...اون دختر بود دستگیرش کرده بودیم هی داد و
بیداد می کرد یادته؟

دستم که مشغول ریختن چای بود خشک شد :

-نه کدوم؟

-بابا همون خرابه دیگه...چشم های روشن و موهای روشنی
داشت..سلیطه بازی در میاورد اینجا...بابا جناب سرگرد اومده دعواش
کرد..یادت اومد؟

نفسم منقطع می شد. این مشخصات زیادی آشنا نبود؟

-اهااا...همون خوشگله رو میگی؟ من پائین بودم. معرکه بیرونش رو
ندیدم. وقتی اومد اتاق پیش جناب سرگرد اونجا دیدمش دختر خوشگلی
بود .

رگ گردنم نبض زد. چرا داشتم خفه می شدم؟

کجاش خوشگل بود اخه؟ خدا می دونه چه خرابیه... ندیدی ببینی چه

بی شرف بازی در می‌آورد...خوشم اومد جناب سرگرد بد خرابش کرد .
سوزش دستم باعث شد به دستم نگاه کنم. اب سماور از لیوان سرازیر می
شد و دستم رو می سوزوند. خشم با شدت به وجودم سرازیر شد، لیوان
رو با همه توانم به زمین کوبیدم .

کسی که پشتش حرف می زدن شاپرک بود. کسی که بهش هر صفتی می
دادن شاپرک ترسیده بود. کسی که اینطور بی رحمانه قضاوتش می کردن
شاپرک لرزون بود که اون شب بی پناه شده بود و در اغوشم اروم شد.
کسی که عطر مریمش رایحه بهشت می داد و از ذهنم پاک نشده بود.
شاپرکی که زخمی بود و چنگال نشون می داد .

لعنت بر شیطان...چرا انقدر این تصویر توی ذهنم یادآوری میشه؟
صدای شکستن لیوان ستوان حیدری و ستوان نوری رو به ابدارخونه
کشید. صدای "چی شده جناب سرگرد" ستوان حیدری مغزم رو متلاشی
می کرد .

لعنت به من که تو بیخ افرادم از ذهنم رفته بود. لعنت به من که جوری
رفتار کرده بودم که اون شاپرک بازنده و من برنده میدان شده بودم. لعنت
به من که به افرادم یاد نداده بودم حق ندارن به هیچ کس توهین کنن. رگ
گردنم با شدت نبض می زد. نفس هام بلند و عصبی بود. نگاهم رنگ
خون به خودش گرفته بود و اونقدر وحشتناک شده بود که جفتشون با چشم
های ترسیده به من نگاه می کردن .

-کجای کتاب خدا اومده که یک نفر رو از ظاهرش قضاوت کن؟ کجای
دوره هایی که دیدید بهتون یاد دادن حق داری به مجرم توهین کنی؟ ما
حق توهین به مجرم رو هم نداریم اون وقت با چه جرئتی با چه منطقی

هر چی دلتون میخواد راجب کسی که بی گناهییش ثابت شده حرف می زنید؟ من کی به شما اجازه دادم هر جور دلتون بخواد رفتار کنید؟ پشت کسی حرف زدن و قضاوت کردن کار اسونیه، خیلی اسونه. به خود مولا قسم ، علی ادم قضاوت کردن نبود. چه جوری ادعا مسلمونی میکنی وقتی هیچ چیزی در مورد کسی نمی دونی و قضاوتش می کنی؟ شاید اون ادم پیش خدا از من و شما محبوب تر باشه!!! چون یه نفر ظاهرش گوییشش با من یکی نیست دلیلی برای بد بودنش نیست..شاید رنجش دیده که رنج میده...شاید سنگ زدنش که سنگ می زنه...شاید زخمی شده که زخمی می کنه...مردی، ادعای مسلمونی داری، بسم الله، برو کمکش کن..نمی تونی پس دهن تو ببند و حرف نزن..وقتی نمی تونم کمکی برای کسی باشم ، وقتی دستم برای کمک یاری نمیشه...پس زیپ دهنم رو می کشم که بیخودی گناه کسی رو نشوره..بی خودی تهمت نزنه...بی خود می کنه زبونم بیشتر از دستم فعالیت می کنه...یا لال باشه بشینه سر جاش...یا بلد باشه کمک کنه...شاید اون شاپر...شاید اون خانوم ارزش و مقام خاصی پیش خدا داشته باشه..مثل برگ گل پاک باشه...مبرا باشه از همه چیز...خوب گوش کن ستوان حیدری به اسم، مولا قسم به علی قسم ،اگه فقط یک بار دیگه تاکید می کنم یک بار دیگه این حرف ها رو بشنوم یا به گوشم برسه به تار موی مادرم قسم چشمم رو روی همه چیز می بندم و مراعات هیچ چیز رو نمی کنم الان هم تا یک ماه تعلیق. بفرمائید بیرون .

بی توجه به چشم های گرده شده ستوان حیدری خم شدم و جارو رو از زمین برداشتم. استکان رو شکسته بودم و زمین رو کثیف کرده بودم، نمی خواستم خراب کاری من رو اون پیرمرد جمع کنه. به حد کافی مش رحمت اینجا زحمت می کشید

-جناب سرگرد، شما چرا؟ بدید من انجام میدم .

-نیازی نیست حسینی. خودم کثیف کردم دارم تمیز می کنم .

سرم رو بلند کردم و چشم های ترسیده ستوان حیدری رو روی خودم دیدم .

-شما که هنوز اینجا یئد .

جناب سرگرد...

-خیلی دارم خودم رو کنترل می کنم هتک حرمت نکنم، پس لطفا تشریف ببرید .

احترامی گذاشت و با بی رمقی واضحی رفت .

-جناب سرگرد، شما که باز منه پیرمرد رو شرمنده کردی بابا جان؟

نگاهی به مش رحمت انداختم. عصبی بودم، خیلی هم عصبی بودم اما دلیل نمی شد که با خلق تنگم این پیرمرد رو ناراحت کنم .

لبخند اصلا به صورتم نیومد اما صدام رو پایین اوردم :

-من شرمنده ام. اومدم به چای بریزم زدم همه چیز رو خراب کردم .

-دشمنت بابا جان. خدا از بزرگی و مردونگی کمت نکنه. داری شرمنده

ام می کنی، شیر مردی مثل تو دیگه خیلی کم پیدا میشه. بی بی خیلی دعوات می کنه، من فاطمه ام رو از تو دارم .

-خجالتم نده. هر کاری کردم وظیفه بوده .

فاطمه خیلی سراغت رو می گیره، منتظر بیای کارنامه اش رو بهت بده

لبخند زدم

-کادوش محفوظه. بگو میام انشالا مزاحم میشم.

-مراحمی مرد. خدا از بزرگی کمت نکنه مرید علی.

-شرمنده ام میکنی.

دستم رو شستم و با تشکری از مش رحمت از ابدارخونه بیرون زدم. سرم داغ بود. مشتم گره خورد بود و حالم اصلا خوب نبود.

وارد اتاقم شدم و رویی صندلی نشستم. قضاوت ادم ها برای من گناه بخشودنی نبود. استغفرالله ای زمزمه کردم اما اروم نمی شدم. نگاهم به انگشترم خورد.

"یامولا" حکاکی شده روش آرامش بخشم بود. انگشتر رو نزدیک لبم بردم و بوسه ای روی نام مقدسش زدم. پرونده مقابلم رو بستم و بی توجه به همه چیز از ستاد بیرون اومدم. نمی دونستم کجا فقط باید می رفتم خیابون های شلوغ، ازدحام جمعیت، ترافیک سنگین و... همه این ها کلافه ام کرده بود. کلافه بودم و اون هم خیلی زیاد...

ترافیک بالاخره حل شد و راه باز شد. من موندم و با تموم سرعت روندن برای رسیدن به خونه.

ماشین رو قفل کردم و کنار در پارک کردم. می دونستم هما خانوم توی خونه است برای همین با کلید در رو باز نکردم و زنگ رو فشار دادم. بعد از گفتن "امیرم هما خانوم" در باز شد. وارد حیاط شدم و وقتی مطمئن شدم گل ها ابیاری شده سمت خونه حرکت کردم. با گفتن "یا الله" ورودم

رو اعلام کردم. کفش هام رو در آوردم و روی جا کفشی قرار دادم. هما خانوم خودش رو به من رسوند و بعد از سلام و احوالپرسی وارد سالن شدم. بوی خورشت فسنجون اشتها رو تحریک کرد.

-امروز یکم کار هام سبک بود، زودتر اومدم. دست شما هم درد نکنه ماشاالله چه بویی هم راه انداخته این خورشت.

لبخندش مادرانه بود:

-نوش جونت پسر...یکم دیگه جا می افته قشنگ. می کشم برات بخور پسر.

-ممنونم. لطف کردید اما زحمت نکشید نمی خواد تا غروب بمونید الان یه اژانس می گیرم تشریف ببرید. خودم حواسم هست بهش. خسته نباشید. نه، می مونم تا میز رو برات آماده کنم.

-نه تا همین جا هم زحمت کشیدید. تشریف ببرید پیش خانواده. -باشه پس، من برم آماده بشم.

هما خانوم که رفت سمت اتاق یادم افتاد ماه بعد نوبت دکتر آقای پاکزاد. پاکت پول رو از کابینت برداشتم و مقداری پول درونش گذاشتم. و اون رو خیلی اروم روی ساکی که جلوی در گذاشته بود گذاشتم.

-راستی پسر؟

-بله؟

-این دست مال گردن و این کش مو رو امروز پیدا کردم. کش مو زیر اون مبل بود و این دستمال گردن زیر تخت توی اتاق بود. فکر کنم

خواه‌رتون جا گذاشته باشه .

تا خواستم بگم قضیه چیه با دیدن دستمال گردن سفیدی که بین دست های
هما خانوم بود ساکت شدم .

-بله..بله..فکر کنم جا گذاشته .

-می دارم اینجا .

و کنار مبل قرار داد .

نفهمیدم کی اژانس اومد و کی همراه هما خانوم تا حیاط رفتم. اما تا هما
خانوم سوار تاکسی شد و رفت خودم رو به خونه رسوندم و سمت اون
دستمال گردن رفتم. جنس حریر نازکش رو لمس کردم و بی اختیار سمت
بینی ام بردم. عطر ملایمش رو بو کشیدم. ترکیب بوی مریم و شامپو
بود .

مریم

مریم

مریم

DONYAIE MAMNOE

این رایحه فقط امضای یک نفر بود

این عطر، عطر مخصوص خانوم طلبکار بود .

این عطر شاپرک بود

این عطر چرا انقدر برام مهم شده بود؟

انگار با پتک به سرم کوبیده شد و من به سرعت دستمال رو از خودم جدا
کردم و روی میز قرار دادم

این حماقتم رو باید پای چه چیزی قرار می دادم؟

صدای تلفنم مثل ناقوسی من رو از افکار سرگردونم رهایی بخشید. دست به جیبم بردم و تلفنم رو برداشتم اما با دیدن اسمی که روی صفحه بود گیج شدم.

"خانوم اریایی". یعنی چه اتفاقی افتاده؟

نکنه دوباره بلایی..

"خدانکنه" ای گفتم و اکنون تماس رو لمس کردم:

_بفرمائید؟

_الو، آقای راد؟

صداش اروم و بدون لرز بود. نفس عمیقی کشیدم و با خیال راحت جواب دادم:

_سلام خانوم اریایی، خوب هستید؟

چند لحظه سکوت و بعد دوباره صدای ملیحش پخش شد:

_سلام، ممنوونم. شما خوب هستید؟

_شکر خدا. اتفاقی افتاده؟

نگران بودم و باید مطمئن می شدم.

_نه اتفاق بدی نیوفتاده فقط...

فقط چی؟

_راستش من طرحی رو که قراره توی خونه باغ اجرا کنم رو آماده کردم
اما قبلش شما خودتون هم باید نظرتون رو اعلام کنید، الان ستاد هستید؟
_من همه چیز رو به شما سپردم، هر کار صلاحه انجام بدید. خیر الان
منزل هستم.

_منزل هستید؟

صداش تعجب خاصی داشت:

_بله، چه طور؟

_اخه باید الان ستاد می بودید بخاطر همون، نکنه مریض شدید؟
لبخندم رو فرو خوردم:

_نه فقط کارم زود تموم شد برگشتم همین.

_کسی هست پیشتون؟

سوال هاش کمی عجیب و غریب نبود؟

_خیر.

_تنهائید؟ مهمون ندارید؟

دنبال چه چیزی بود؟

_تنهام.

_بسیار خب، من الان میام اونجا که با هم صحبت کنیم.

رسماً شکه شدم. می خواست بیاد اینجا؟

الو، جناب سرگرد؟ آگه مزاحم نمیام.

نمی دونستم از اینکه یه موقع جناب سرگرد صدام می کرد یک موقع جناب راد خنده ام بگیره یا از این همه زودرنج بودنش تعجب کنم:

_تشریف بیارید خانوم، مزاحم نیستید.

_بسیار خب، من تا یک ساعت دیگه اونجام.

_منتظرم، خدا به همراهتون.

_خدافظ.

الان قرار بود بیاد اینجا؟ چرا هول کردم؟



لیلی

بلند و بی اختیار خندیدم. این همه بی پروایی رو از کجا آورده بودم که می خواستم تنها خونه کسی برم که زیادی روی این چیز ها حساس بود.

وقتی گفت ستاد نیست و تنهاست نمی دونم چی شد که اون سوال های چرت و پرت رو پرسیدم و در اخر سر با اعلام اینکه می خوام برم خونش تیر اخر رو زدم.

لبخند خبیثی زدم و لباس هام رو از نظر گذروندم

یه مانتو بلند سرخ ابی جلو باز همراه با شال مشکی که ازاد روی مو هام انداخته بودم پوشیده بودم. مانتو گشادی بود اما بهم میومد و خیلی دوشش داشتم

ارایش نداشتم فقط کمی ریمل زده بودم که باعث جذابیت و درخشندگی چشم هام شده بود.

عطرم رو زدم و با برداشتن مدارک از خونه بیرون رفتم.

_خوش اومدید.

در رو فشار دادم و وارد حیاط شدم. مثل همیشه بوی نم و بوی پاکی می داد. شبیه خونه باغ بود به نظرم، همون اندازه ارامشش وصف ناپذیر بود.

نگاهم که از باغچه برداشته شد به اوپی خورد که دست به سینه زده بود و با اون ژست بی نهایت جذابش به باغچه گل ها نگاه می کرد. درهم تنیدگی عضلات بازوش از زیر بلوزش بی اندازه خواستنی بود. به من نگاه نمی کرد. تا نگاهم رو حس کرد با مغناطیس چشماش نگاه به شالم داد و زودتر از من سلام داد:

DONYAIE MAMNOE

_سلام خانوم خیلی خوش امدید.

واقعا حس می کنم منظوری داره که همیشه زودتر از من سلام میده و قصد داره بی ادبیم رو به رخم بکشه.

_سلام، ممنونم. اگه کارم واجب نبود مزاحم نمی شدم.

مراحمید، بفرمائید داخل

با دستش به خونه اشاره کرد و اجازه داد اول من وارد خونه بشم.
به محض ورود به خونه بوی خورشید فسنجون شامه ام رو پر کرد.
جناب لعنتی غذای محبوب من رو گذاشته.
روی صندلی نشستم و اون برای پذیرایی به آشپزخونه رفت و با سینی
حاوی دو چای خوش رنگ برگشت.
_راستش من قهوه درست نکردم تا حالا و نمیدونم چه جوری آماده میشه.
همیشه قهوه آماده مصرف کردم. شرمند که قهوه نداریم.
لبخند زدم:
_موردی نداره، من چایی هم دوست دارم. اگه خیلی مایل باشید می تونم یه
روز بهتون یاد بدم چه جوری یه قهوه خوب درست کنید.
"خوشحال میشیم" ای گفت و با لیوان چای سرگرم شد.
_راستش مزاحم شدم که در روند انجام کار قرارتون بدم و خودتون اون
طرحی که من برای خونه در نظر دارم رو ببینید که اگه مشکلی نبود من
از فردا همه چیز رو انجام بدم.
و پوشه مدارک و طرح ها رو جلوش قرار دادم.
تشکری کرد و با دقت مشغول دیدن طرح های احتمالی بود.
نگاه اون به طرح ها و نگاه من به انگشترش بود.
چه قدر من این انگشتر رو دوست داشتم

حکاکی های روش، رنگ نگینش و اسم روی نگینش برام جذاب بود و همه این ها در کنار انگشت های مردونه اش زیادی دوست داشتنی بود.

_خانوم اریایی؟ خانوم اریایی؟ حواستون کجاست؟

نگاهم با گنگی به چشم هاش دوخته شد:

_بله؟ ایا... چیز حواسم با شماست.

سری تکنون داد:

_گفتم که من طرح ها رو دیدم، همه چیز عالی به نظر میاد. موافقم.

_خیلی خب، می دونستم خوشتون میاد. محاله کسی از طرح های من خوشش نیاد.

_بله مشخصه.

با اعتماد به نفسی که بیشتر شده بود جزئیات رو براش توضیح دادم. حدودا یک ربع بعد همه چیز رو شفاف توضیح داده بودم و نیازی به حضورم نبود.

باید می رفتم اما... DONYAIEMAMNOE

هیچ میلی برای رفتن نداشتم.

با بی میلی از مبل بلند شدم و طرح ها رو برداشتم:

_خیله خب من فردا همه چیز رو رسماً شروع می کنم.

ممنونم از لطفتون خواهش می کنم، من دیگه رفع زحمت کنم

_ اختیار دارید، زحمتی نیست.

به سمت در قدم برداشتم و حضورش رو پشت سرم حس می کردم. بوی خورشت عجیب در بینی ام حس می شد. کفشم رو برداشتم و همین که خواستم دستگیره رو لمس کنم برگشتم:

_ جناب سرگرد من که رفتم اما انشالا خیلی هم نوش جان نشه.

چشم هاش از تعجب گرد شد و با لحن متعجبی گفت:

_ بله؟

_ بوی غذا کل خونه رو برداشته گناه نمی شد یه تعارف می زدید بابا شاید من نمی موندم اصلا. خلاصه که من رفتم.

مردک سادیسمی یه تعارف هم نزده بود.

انی نگاهش رنگ شرمندگی گرفت:

_ من شرمنده ام، باور کنید فراموش کردم. ذهنم کمی درگیر متوجه نشدم.

_ موردی نداره، منم حرفمو زدم. الانم خدافظ.

_ خواهش می کنم شرمنده ترم نکنید. تشریف داشته باشید شام. اگه خیلی عجله دارید صبر کنید براتون..

_ نه نیازی نیست. شام می مونم، کاری ندارم.

همزمان جفتمون سکوت کردیم. معنی سکوتش برام واضح نبود اما سکوت من فقط یک دلیل داشت.

من چرا انقدر بی پروا شده بودم؟

چشم هاش لحظه ای بالا اومدن و نگاهش به شالم گیر کرد. مغناطیس چشم هاش لعنتی ترین نیرو رو داشت. نمی تونستم چشم از نگاهش بردارم. منتظر بودم حرفی بزنه اما حرفش لبخند رو به لبم هدیه داد:
_قدمتون سر چشم. بفرمائید لطفا.

کفشم رو سر جاش قرار دادم و با لبخند وارد سالن شدم.
من داشتم چه غلطی می کردم؟
این حجم بی شعوری رو از کجا آورده بودم؟

همه چیز این مرد برای من پر از سوراخ بود. احترامی که برای مهمانش قائل بود ستودنی بود حتی برای ، مهمانی که با گستاخی خودش رو دعوت کرده بود. پذیرایی خاصی که با احترام چاشنی بود بی نهایت برام لذت بخش بود. به هیچ نحوه جوری رفتار نمی کرد که من خودم رو دعوت کردم و در معذوریت قرارش دادم. ساعت از هشت گذشته بود و هوا رفته رفته لباس تاریکی رو به تن می کرد. مقابل من روی مبل نشسته بود و با هم صحبتی با من اصول مهمان نوازی رو رعایت می کرد .

صدای تلفنم که بلند شد صحبتمون رو قطع کردم . نگاهم به اسم "هدیه" خورد. از چرت و پرت هایی که همیشه می زد آگاه بودم و برای همین با اجازه ای گفتم و سمت حیاط حرکت کردم. با ورود به حیاط تماس رو وصل کردم

بله؟

-کجایی تو؟ اومدم خونه ات کجا تشریف داری؟ خونه اون گوشت
منجمدی؟

ما کلید خونه های همدیگرو داشتیم. دیوانه فرصت حرف زدن به ادم نمی
داد :

-دهنتو ببند دو دقیقه... نه خونه بهادر نیستم .

-پیش جناب مفتاح هم که نیستی چون داشت حالت رو از من جویا می
شد... کجایی؟

اراد اخطارم رو جدی گرفته بود و وقتی به تماسش پاسخ ندادم و فقط گفتم
حوصله ندارم می خوام تنها باشم، سکوت کرده و دیگه زنگ نزده بود .
-خونه جناب سرگردم .

صدای جیغش بیش از تصورم بود :

-خونه برادر عضله ای؟ اونجا چه غلطی می کنی؟ احمق زلیخا یوسف
رو برد خونش اغواش کرد نه که زلیخا بره خونه یوسف. این جوری تا
بخوای یه حرکت بزنی بلوزش رو که هیچ شلوارشم جر بدی بازم از
دستت در میره... اخی تو چه قدر احمقی ..

-ذهن کثیفی داری تو... نکبت اومدم برای کار... دیگه تعارف کرد منم
موندم .

امکان نداشت بگم خودم خودم رو دعوت کردم. اونموقع هیچ جوهره دست
از سرم بر نمی داشت .

به حق اون پائین منجمد شده یخکم قسم،

هر نگاهی به عضله هاش بندازی حناق بشه تو گلوت گیر گنه. من که
راضی نیستم

بی صدا می خندیدم .

-هرهر...بخند عب نداره...منم برم یه کوفتی بخورم تا پوزیشن هایی که
توی ذهنم با اون یخکم ساختم رو از بین ببرم. زود تنت رو جمع کن بیا.
من خونه منتظرتم .

-باشه .

از تصور زلیخا و یوسف بودن خنده ام شدید تر شد. کاملاً شبیه بود. من
زلیخا بودم و بی پروا و اون یوسف بود و با حیا. کمی توی حیاط ایستادم
و افکار نامناسبم رو خط زدم و وارد سالن شدم. توی سالن نبود. نگاهی
به اسپزخونه انداختم، اونجا هم نبود. تلوزیون روشن بود و مناجاتی رو
پخش می کرد .

یعنی چی!!! غیب شده؟

صداش کردم :

-جناب سرگرد؟ جناب سرگرد؟ کجایند؟

هیچ صدایی نمیومد. بی توجه سمت اتاقش حرکت کردم. در اتاق باز بود.
قدم داخل اتاق گذاشتم و صداش کردم :

-جناب سرگ ...

حرف در دهانم ماسید. بی اختیار سکوت کردم و چشم دوختم به قامتی که
متواضعانه در مقابل خدایش خم شده و عبادت می کرد. حالت سجده اش

بی نهایت آرام و خالصانه بود. جوری سر به سجده برده و از دنیا فارق بود که مطمئن بودم حتی صدای من رو نشنیده. گوشه سجاده چشم به انگشترش خورد. نگینش زینت بخش سجاده اش بود.

دلم می خواست برم مقابلش قرار بگیرم و از ارامشش بهره ببرم اما یک حس احترامی که برام قابل درک نبود باعث شد از خواسته ام کوتاه پیام و به سرعت اتاق رو ترک کنم. یک چیزی مدام در گوشم به صدا در میومد که من لایق نیستم و این هوا برای من خطرناکه.

زودتر از چیزی که فکرش رو می کردم نمازش رو تموم کرد. حدس می زدم چون مهمون داره نمازش رو کوتاه تر کرده. چون عمو محمد هم همیشه معتقد بود نباید جوری رفتار کرد که مهمون معذب باشه.

-شرمنده بابت تنهایی تون...تا شما تلفنتون زنگ خورد صدای اذان بلند شد...از پنجره دیدم مشغول صحبت هستید گفتم تا صحبتتون تموم بشه من هم نمازم رو خوندم. در هر صورت بازم ببخشید.

-خواهش می کنم. قبول باشه.

-قبول حق.

نگاهی به من انداخت و با زخم صداسش روحم رو بازی گرفت:

-اگه مایل باشید میز رو آماده می کنم.

دستی به شالم کشیدم. بلوزی که زیر مانتو پوشیده بودم هم استین کوتاهی داشت و هم اندازه اش کوتاه بود. خیلی دلم می خواست مانتوم رو از تنم در بیارم اما می دونستم این کار غیر ممکنه

اره حتما...اتفاقا من خیلی گرسنه ام شده

-پس بفرمائید .

فکرش رو هم نمی کردم یک روز چیدن میز شام انقدر لذت بخش باشه .
خیلی اصرار داشت که بشینم اما وقتی گفتم "اینجوری احساس بهتری
دارم" کوتاه اومد و اجازه داد کمک کنم .

تقریبا همه چیز آماده بود و چیده شده بود و فقط خورشت مونده بود که
داشتم توی ظرف مخصوصش می ریختم. وقتی برگشتم متوجه شدم کنار
صندلی ایستاده و هنوز ننشسته. ظرف خورشت رو روی میز قرار دادم و
با لحن استفهامی گفتم :

-چرا نمی بشینید؟ چیزی کمه؟

سرش رو تکون داد و صندلی که کنارش بود رو جلو کشید و گفت :

-بفرمائید بشینید. نه چیزی کم نیست، منتظر شما بودم .

موجی از حس خوب درونم سرازیر شد. این همه احترامش رو بی نهایت
دوست داشتم

اروم و با طمانینه روی صندلی که برام جلو کشیده بود نشستم. خودش
رو صندلی مقابلم نشست. اول بشقاب من رو از مقابلم برداشت و بعد از
ریختن برنج مقابلم قرار داد .

توجه های ریزی که به من داشت واقعا دلپذیر بود. اروم غذاش رو میل
می کرد و قبل از این که چیزی رو بخوام خودش رد نگاهم رو می گرفت
و قبل از خودم برام فراهم می کرد .

این مرد واقعا رسم مهمان نوازی رو به بهترین نحو ممکن انجام می داد .
شام رو با لذت خوردم و ظرف ها رو جمع کردم. حتی قصد هم نداشتم

ظرف ها رو بشورم. وقتی بشقاب رو روی سینک قرار دادم صدام کرد :
-خودم انجام میدم خانوم اریایی. شما دیگه زحمت نکشید .

خیلی راحت و بدون هیچ خجالتی شونه ای بالا انداختم :
-از اولم نمی خواستم بشورم..فقط ظرف ها رو توی سینک گذاشتم. از
ظرف شستم متنفرم .

دستی به ته ریشش کشید و گفت :

-بله...ممنونم از زحمتتون...من هم از جاروبرقی کشیدن متنفرم .

اینکه میخواست با من ابراز همدردی کنه و جوری جلوه بده که حق با
منه متعجبم کرد. توقع داشتم وقتی این حرف رو می زنم بعدش با جمله
هایی مثل " مگه میشه یه زن از ظرف شستن بدش بیاد؟" یا " خانوم ها
باید ظرف شستن رو دوست داشته باشن" یا یک نگاه متاسف روبه رو
بشم اما هیچ کدوم از این ها نبود. این مرد همیشه تصورات من رو بهم
می ریخت .

-اووم...اما می تونم یه قهوه خوب درست کنم .

لبخند زد :
DONYA IEMAMNOE

-بسیار هم عالی اما نمیخوام باعث زحمت بشه .

-نه زحمتی نیست، خودمم میخوام بخورم دیگه .

-پس بفرمائید. قهوه ساز اون کابینت پایین قرار داره. چون استفاده نمی
کنم دم دست نداشتم .

خیلی خب. الان درست می کنم

بیست دقیقه بعد هر دو با ماگ های قهوه به پیشنهاد من توی حیاط روی
صندلی نشسته بودیم. بخار بلند شده از قهوه همراه با نسیم بهاری جان
بخش بود .

-فکر کنم تا چند هفته آینده خونه رو با یه دیزاین فوق العاده تحویل بدم .

-خیلی هم عالی. ممنونم ازتون .

-خواهش می کنم .

نگاهی به ساعت انداختم. دیر وقت شده بود. قهوه رو خوردم و از صندلی
بلند شدم :

-خیلی خب...من دیگه میرم. شب خوبی بود .

-ماشین همراهتون هست؟

-بله .

-پس احتیاط کنید .

-سعی می کنم .

و لبخند زدم و برای برداشتن کیفم خواستم برم داخل خونه که خودش با
گفتن "من میارم براتون" لبخند به لبم آورد. واقعا تنبلی ام میومد برگردم
خونه .

به باغچه گل ها چشم دوخته و منتظرش بودم. صدای تلفنم قبل از خودش
اعلام حضور می کرد. تلفن دست راستش و کیفم دست چپش بود. حدس
می زدم هدیه باشه. وقتی تلفنم رو گرفتم و نگاهم به اسم روی صفحه اش
خورد وجودم لمس شد. اسم "اراد" روی گوشی روشن و خاموش می

شد. تماس رو قطع کردم و با بی حسی به اویی که کوچکترین واکنشی
نشون نداد دوختم .

زنگ دوباره گوشیم روی اعصابم خط کشید .

با اعصابانیت بیشتری قطع کردم و تلفن رو خاموش کردم .

صداش...صداش هیچ حسی نداشت :

-شاید کار واجبی دارن .

لحن بی تفاوتش به عصابانیتم دامن می زد :

-کار واجبی نداره..فقط مزاحمه .

-خودتون می دونید ،اما وقتی یک نفر چند بار تماس می گیره حتما کار
مهمی داره .

چرا انقدر طبیعی برخورد می کرد؟

چرا هیچ واکنشی نشون نمی داد؟

چرا دلم می خواست ناراحت بشه؟

-ممنونم از توصیه تون،سعی می کنم اویزه گوشم کنم .

-خانوم اریایی، من منظوری نداشتم باور کنید، نمیفهمم چرا انقدر حرف

های من رو بد برداشت می کنید؟ من فقط گفتم شاید ...

-کشش ندیم، شبتون خوش. من رفتم .

حوصله هیچ بحث و تنشی رو نداشتم،حوصله هیچ چیزی رو نداشتم. شبم
خراب شده بود

خدا به همراهتون

تا وقتی که سوار ماشین بشم و از کوچه برم بیرون جلوی در ایستاده بود
و من رو بدرقه می کرد .

چرا انقدر لحن بی خیالش برام گرون تموم شده؟

فصل سوم

لیوان اب رو یک نفس سر کشیدم و دستم رو به نشونه چی گفتم بالا
اوردم. اراد لبخندی زد و دستم رو گرفت :

-خواست کجاست خانوم؟ میگم امشب شام با پیمان و بچه ها بریم بیرون؟
برنامه ای نداشتی :

-بریم...بذار به هدیه هم بگم .

پشت دستم رو بوسید :

DONYAIEAMNOE

-بگو عشقم .

و به دنبال این حرف من رو به خودش نزدیک تر کرد. در سکوت به
حرکاتش نگاه می کردم. کنجکاو بودم بدونم می خواد چه کاری انجام بده.
از سکوت لبخند زد و دست هاش رو قفل کمرم کرد. فاصله به صفر رسید
و جسم هامون در نزدیک ترین فاصله از هم قرار داشتن .

تو داری دیوونم می کنی لیلی

فقط سکوت پاسخش بود. هیچ حسی نداشتم. نه منتفر بودم نه دوش داشتم فقط کلافه بودم. فاصله صورت هامون کمی نزدیک بود .
-لبات...خوش مزه ترین اینبات توی دنیاست .

خب انزجار هم به وجودم خوش امد گفت. بیشتر از لذت،ذلت داشتم. دستاش که خواست سمت بالای کمرم حرکت کنه با قرار دادن دست هام روی سینه هاش و ایجاد فاصله قفلش رو شکستم و مانع پیشرویش شدم. از مدتی که خواسته بود دو هفته گذشته بود و اراد کوچکتین خطایی نکرده بود اما کوچک ترین چیزی توی وجودم عوض نشده بود.

-من میرم دیگه. به هدیه هم زنگ میزنم خبرت میکنم .

لبخند،مجبورا طرحی از لبخند رو به چهره گرفت :

-باشه عزیزم .

دستی به معنی خداحافظ تکون دادم و از اتاق خارج شدم .

بیش از تصورم خوش گذشته بود. سینما، پارک، شام و بستنی که اخر شب خوردیم خیلی بهمون چسبید. همه این هادر کنار شوخی های پیمان و هدیه شب خوبی رو ساخته بود. تموم شب اراد دستم رو گرفته بود و رهام نمی کرد. جنس محبتش خیلی خاص نبود. فقط می خواست ثابت کنه که حضور داره... همین .

از اراد و بچه ها خداحافظی کردم و همراه هدیه وارد خونه شدیم. خستگی باعث شد بدون فکر تا سرم رو بذارم روی بالشت بی هوش بشم. صبح خیلی کار داشتم

ساعت از شش گذشته بود. خانوم زود رنج بهم خبر داده بود که ساعت کاری از هشت صبح تا پنج بعد از ظهره. بعد اون شب دیگه ندیدمش. فردا صبحش بهم پیام داد که کارش رو شروع کرده و ساعت کاریشون رو اطلاع داده بود. نامزدش که بهش زنگ زد بی دلیل خوشم نیومد. و نمی دونم چرا انقدر از حرفم ناراحت شد.

باید می رفتم خونه باغ و وسایلی رو که مامان گفته بود توی کمد اتاق هست رو بردارم و بقیه لوازم ها رو عوض کنم.

خونه باغ مفهوم آرامش برای من بود. از هیاهو شهر فاصله گرفته بود و خودش رو به آرامش مطلق اراسته بود. درخت های سر به فلک کشیده اش نوید زندگی می داد و من آرامشم رو همیشه در این نقطه پیدا می کردم. شاید دیر به دیر به اینجا سر می زدم و شاید هیچ خاطره ای از بچه گی اینجا نداشتم اما نقطه به نقطه این خونه بوی مادرم رو می داد و حضور حمایتگرانه پدرم رو به رخ می کشید.

این خونه باغ شاهد دوران زندگی پدرم بود. تولد، دوران تحصیل، ازدواج و صاحب فرزند شدن پدرم رو لمس کرده بود. اقاجون خدابیامرز چون از علاقه پدرم به این خونه خبر داشت این خونه رو به اسم پدرم زد و خونه باغ شمال رو به عموم سپرد. عمو شمال رو به تهران ترجیح داده بود. بعد از ازدواج پدرم، اقاجون همراه عزیز در خونه باغ با پدرم و مادرم باهم زندگی می کنند اما بعد از رفتن پدرم از تهران، اقاجون نمی تونه بدون پدر و مادرم اونجا زندگی کنه و همراه عزیز به خونه دیگه ای نقل مکان می کنند. و اینجوری بود که این خونه چند سال تنها و متروک باقی می مونه

ماشین رو پارک کردم و سمت خونه حرکت کردم. کلید رو وارد قفل کردم و با یک حرکت باز کردم و وارد حیاط شدم .

همه چیز عوض شده بود. وسایل زیادی توی باغ ریخته شده بود و درخت ها با هرس چینی که انجام شده بود نمای جوانی به خودشون گرفته بودن. کمی بهم ریخته بود و مطمئن بودم به زودی خیلی فوق العاده خواهد شد .

نگاه از حیاط گرفتم و سمت خونه رفتم. در خونه باز بود. مثل اینکه یادشون رفته در رو ببندن .

وارد سالن شدم وبدون توجه به سالن اصلی سمت سالن مهمان حرکت کردم. از اتاقی که مادرم گفته بود وسیله هایی مثل البوم عکس و مقداری لباس بچه و یک سری لوازم دیگر رو که داخل کمد بود برداشتم و داخل یک کارتن بزرگ ریختم .

کارتن رو بلند کردم و از اتاق خارج شدم. وارد سالن اصلی شدم و همینکه خواستم سمت در برم با شنیدن صدای برخورد کاغذ ها به هم سرم رو برگردوندم و تمام

نفس درون سینه ام حبس شد و قلبم...قلبم به مرخصی رفت. تموم وجودم چشم شد و من خیره شدم به موج موهای ابشارگونه ای که صورتش رو قاب گرفته بود و یک الهه زیبایی رو به نمایش گذاشته بود .

پیچ و تاب موهایش مثل باتلاق من رو در خودش گرفتار کرد و من رو به عمق خودش کشید. حتی فکرش رو هم نمی کردم شاپرک موهایی به این زیبایی داره .

چرا متوجه من نمی شد؟

چشم که به سیمی که بین موهاش اویزون بود خورد علتش رو درک کردم. هنزفری درون گوشش بود و اصلا متوجه من نبود. خودکار رو گوشه لبش گذاشته بود و کاغذ های جلوی میز رو با دقت نگاه می کرد. چشم هام از من فرمان نمی گرفت، به مولا که نمی گرفت.

من در تار به تار موهاش گم شده بودم و چنان عنان از کف داده بودم که حتی فرصت فرار هم نداشتم. به خدا که بوی مریمش فضای خونه رو عطرآگین کرده بود که من اینگونه افسار پاره کرده بودم. مست می کرد من رو و به وادی بی خبری می برد. کهربایی هاش به کاغذ مقابلش خیره بود و من در روشنایی چشم هاش عطر تنش و پیچ و تاب موهاش می سوختم و می سوختم و می سوختم.

یک چیزی درست وسط سینه ام شدت گرفت و من در حال سقوط بودم. مشت کردم دست هام رو، سنگ زدم قلبم رو و فریاد دلم رو در نطفه خاموش کردم.

خدایا من چه مرگم شده بود؟

زیر لب "یا الله" رو صدا زدم و چشم از الهه شاپرک گونه گرفتم. دست هام می لرزید و هر لحظه امکان داشت کارتن از دستم رها بشه.

یاری خواستم از خالق این الهه و فرصت خواستم که فرار کنم. با سریع ترین حالت ممکن از خونه بیرون اومدم و خودم رو از تار موهاش که نفسم رو می برید رها کردم. پام به گلدونی که کنار پله بود خورد و شکست. شانس اوردم گلدون خالی از گل بود. گلدون رو با پاهام به نقطه دورتری فرستادم که

خدایی نکرده موقع رفتن از پله پای کسی زخمی نشه. نمی دونستم باید
کجا بندازمش فقط از سر راه دورش کردم .

نفس هام شدت گرفته بود و تمام ماهیچه های تنم به انقباض رفته بود .

خدایا این انصاف نیست من رو با چشم هاش ازمایش کنی ...

نگاهم رو به اسمون دوختم...چیزی درون سینه ام خودش رو به در و
دیوار می کوبید ...

این انصاف نیست رفیق...چرا این ادم؟

چرا این دختر؟

این دختر سرنوشت کس دیگه ای بود !!!

این دختر برای من نبود .

داری سخت ازمایش می گیری رفیق...پرو دگرم من چه بلایی داشت سرم
میومد؟



لیلی

DONYAIEAMNOE

خودکار رو درون کیفم قرار دادم و کش و قوسی به بدنم دادم. کارگر ها
ساعت پنج رفته بودن اما چون کمی خودم کار داشتم مونده بودم. هنز
فریم رو در گوشم گذاشته بودم و صدای موزیک رو تا انتها زیاد کرده
بودم تا تموم ذهنم رو روی ایده هام متمرکز کنم. پشت یکی از مبل های
بزرگ یه قالیچه انداخته بودم و روی اون مشغول نوشتن بودم. دقیقا بالای
سرم پنجره بود و باد نسبتا تندی می وزید و حس خوبی به من دست

می داد. پشت مبل ها سنگر گرفته بودم و از همه چیز رها شده بودم.
از حالت دراز کش در اومدم و از پشت مبل بلند شدم و سمت میزی که
اون طرف سالن بود قدم زدم. کاغذ ها رو روی هم قرار دادم و طرح ها
رو بررسی کردم .

دستی به موهام که جلوی چشمم رو گرفته بود زدم و به پشت گوشم
فرستادم .

چند ساعت بعد همه چیز آماده شده بود. لبخند زدم و موزیک رو قطع
کردم. وسایلم رو جمع کردم و بعد از چک کردن همه چیز و پوشیدن
مانتو و شالم از خونه بیرون زدم. وارد حیاط که شدم متوجه شکستن یکی
از گلدون های کنار پله ها شدم. با ناراحتی خم شدم و به گلدون شکسته
خیره شدم .

به کارگر ها اخطار داده بودم که مراقب باشن اما باز هم چیزی رو
شکسته بودن. گلدون رو بلند کردم و سمت وسایلی که باید دور انداخته
می شد انداختم. نگاه آخری به حیاط انداختم و از حیاط خارج شدم.

DONYAIE MAMNOE ****

-همینجاست...دستت درد نکنه .

لبخندی زد و دست هام رو گرفت :

-خواهش می کنم عزیزم .

چشمکی برایش زدم و همینکه خواستم در رو باز کنم صدام زد

-لیلی؟

برگشتم و سوالی نگاهش کردم :

-بله؟

نگاهش یک چیزی رو تمنا می کرد :

-می دونی که خیلی دوست دارم نه؟

هیچ چیزی توی وجودم نلرزید. از دوست داشتنش مطمئن بودم. می دونستم دوستم داره ولی من واقعا حسی نداشتم. سعی کردم از در شوخی وارد بشم :

-می دونم،دیگه امار فدایی هام از دستم در رفته .

خندید و من از فرصت استفاده کردم و از ماشین پیاده شدم. اگه این سوال رو از خودم می پرسید هیچ جوابی نداشتم. اراد تک بوقی زد و قبل از اینکه من وارد خونه بشم رفت. این روزها به درد عجیبی مبتلا شده بودم. دائم اراد رو با یک نفر مقایسه می کردم .

تک تک کارهایش رو با اون مقایسه می کردم .

مثلا؛ اراد موقع غذا خوردن من متوجه نمی شد به چی احتیاج دارم و اون با رد نگاهم نیازم رو بر طرف می کرد .

اراد هیچ وقت منتظر نمی موند من وارد خونه بشم و مطمئن بشه از سلامت اما اون تا لحظه اخر بدرقه ام می کرد .

هزار و یک چیز دیگه توی ذهنم بود که به کلافگی ام دامن می زد. نفهمیدم کی در زدم و چه کسی در رو باز کرد فقط

سرم رو که بلند کردم چشم در چشم بهادر شدم که با چشم های خندون اما خسته اش به من نگاه می کرد :

-کشتی هات غرق شده فامیل دور؟ چرا اینجوری مثل ادمای شکست خورده راه میای؟

سوالش رو با سوال جواب دادم :

-مامان کجاست؟

-بی ادب، سلامت کو؟

کلافه بودم، این روزها بیشتر از هر چیزی کلافه بودم :

-سلام...بهادر مامان کو؟

متوجه بی حوصله گیم شد چون قدمی به جلو برداشت و محکم تنم رو به اغوش کشید :

-بیا بغل داداش ببینم...خوبی؟

نیاز به اغوشش داشتم. خودم رو رها کردم و قفل تنش شدم .

DONYAIEAMNOE

-خسته ام .

دست هاش محکم تر به دورم پیچیده شد :

-خستگی به جونم...این روز ها خیلی توی خودتی لیلی...فکر نکن

حواسم نیست..نه..منتظرم خودت به نتیجه برسی .

من برای بهادر یک کتاب خونده شده بودم. نیازی نداشت حالم رو توضیح بدم خودش متوجه می شد. بالاخره پسر ماهرخ بود و این رو از مادرش

به ارث برده بود. اما دردم، نمی دونستم چه مرگم شده!!! بی حوصله
بودم...خسته بودم...دلم چیزای خوبی نمی خواست... دلم ممنوعه می
خواست...محبت های بی اندازه اراد ذره ای حالم رو خوب نمی کرد...دلم
فقط خونه باغ رو می خواست...اصرار مبنی بر تموم شدن رابطه رو
اراد نمی پذیرفت و اونقدر دلیل و برهان میاورد که قانع بشم. دلم یه
مرگیش بود...بخدا یه مرگیش بود .
-نمی دونم...بی حوصله ام...کلافه ام .

خندید :

-نشونه های عاشق شدنه ها خانوم !
حرفش مثل جریان برق از تنم عبور کرد. به ظاهر خندیدم اما گیر کردم .
-مامان کجاست؟
-خونه نیست...منم اومدم یکم وسیله بردارم و برم که شما زنگ زدی .
از بغلش بیرون اومدم :
-مزاحم شدم؟

DONYAIE MAMNOE

اخم کرد و دوباره به اغوشم کشید :
-مزخرف نگو...ادم خونه خودش مزاحمه؟
دلم آرام شد :

-مامان و بابا کجان؟

پیش امیرن. تازه از بیمارستان مرخص شده،موندن پیشش

یک انفجار بزرگ درون بدنم رخ داد. قلبم... قلبم ایستاد و من زیر اوار جمله بهادر جون از تنم رفت .

حتما امیر دیگه ای رو می گفت نه؟

به سرعت از بغلش بیرون اومدم و با لحنی که تمنا در اون موج می زد گفتم :

-امیر؟ کدوم امیر؟ منظورت جناب سرگرد که نیست؟

سوال اخرم رو به التماس واضحی بیان کردم. بهادر دست هام رو گرفت و گفت :

-اروم عزیزم...اره امیر عباس رو میگم. خدارو شکر الان بهتره .

نه نگاهش رنگ شک گرفت و نه سوالی پرسید فقط ارومم کرد. من چرا قلبم از سینه ام بیرون می خواست بزنه؟

-لیلی چرا انقدر یخ زدی تو خواهر من...نترس بابا، حالش خوبه. فقط یکم دستش ناکار شده. بابا دور از جونش نمرده که، تو چرا انقدر سریع فکر می کنی مرده اخه؟ این ترس از مردن و مریض شدن اخر سر کار دستمون میده .

DONYAIEAMANOE

بهادر جوری جلوه می داد که من از خود مرگ و مریضی ترسیدم و نگران شدم و نگرانیم بخاطر خود مریض نیست اما... این حقیقت نبود. من از چیز دیگه ای عذاب می کشیدم. من از مورد دوم می ترسیدم .

-اصلا بیا بریم ببینمیش باهم...می خواستم بهت خبر بدم که فردا بیای بریم ملاقاتش. ناسلامتی دوست داداشته زشته

فقط سری تکون دادم و بهادر با برداشتن مقداری وسایلی که ماهرخ
خواسته بود راهی خونه اش شدم. فقط خدا می دونست چه قدر جلوی
خودم رو گرفتم که داد نزنم... اشک نریزم .

من چه بلایی سرم اومده بود خدا؟

قفسه سینه ام درد می کرد... تمام تنم یخ زده بود و دلشوره امونم رو بریده
بود. دلم... دلم مثل مرغ سر بریده بال بال می زد... دست و پا می
زد... اعلام حضور می کرد و یک پیامی رو به مغزم ارسال می کرد.
مغزم توان پردازش پیام رو نداشت .

مغزم فلج شده بود و نمی تونست پیام دلم رو بخونه .

مغزم، پیام رو نامفهوم اعلام می کرد و دلم، دوباره درخواست می داد.

دلم التماس می کرد که بفهم دردم رو، و مغزم اظهار شرمندگی می کرد .
به جدال عقل و دلم نگاه می کردم. دلم فریاد می زد و چیزی رو ناله می
زد اما، مغزم تماشاچی بود. مغزم یک سوال رو مثل پتک به سر دلم می
کوبید :

"چرا انقدر دل اشوبی؟ چرا ناله می کنی؟"

من و عقلم دنبال جواب بودیم اما دلم فقط نگاه می کرد و شیون سر می
داد. زبونش رو نمی فهمیدیم... بخدا که نمی فهمیدیم

من خودمم نمی فهمیدم چه بلایی سرم اومده، من فقط می فهمیدم هر لحظه
داره نفسم تنگ تر میشه. چشم هام تار تر میشه و هر لحظه امکان داره

267

از درد بمیرم .

صدای بهادر وقتی که گفت جریان از چه قراره، در گوشم زنگ می خورد :

- "دیشب تو یه عملیاتی مثل اینکه درگیری پیش میاد و خیلی شلوغ میشه. من خیلی واضح نمی دونم چی شده... امیر بی هوش بود و جوابی به من نمی دادن. فقط گفتن نمی دونم خواسته کی رو نجات بده تیر زدن به شونه اش و دستش رو هم ناکار کردن. قبل از اینکه بی هوش بشه از دوستش خواهش می کنه به خانواده اش خبر ندن که نگران بشن و فقط من رو در جریان قرار بدن. منم خونه بودم تا گوشیم زنگ خورد اونقدر هول کردم که مامان و بابا فهمیدن و با هم رفتیم بیمارستان. تازه یه چند ساعتی میشه به هوش اومده. ماهرخ خواست بیام خونه نمی دونم سبزی و گوشت و این چیزا ببرم که براش غذا درست کنه."

تموم مدتی که بهادر صحبت کرده بود من از زور بغض فقط سکوت کرده بودم. می دونستم کلمه ای حرف بزنم، بغضم میشکنه و خودم رو رسوا می کنم. اینکه حتی در بدترین شرایطش هم به فکر دیگران بوده و نمی خواسته خانواده اش نگران بشن قلبم رو پارچه پارچه می کرد.

چرا این مرد شکل هیچ کسی نبود؟

خدا به کمک دلم اومده بود و خیابون ها خلوت بود و زود به مقصد رسیدیم.

منتظر بهادر نشدم تا ماشین رو پارک کنه. خودم زودتر زنگ رو زدم و با صدای ماهرخ به سمت خونه پرواز کردم. از لحظه ای که پام رو به حیاط گذاشته بودم، استرسم هزار برابر شده بود و بدنم می لرزید.

ماهرخ با نگاهی به چشم هام تا انتهای وجودم رو خوند. فوبیایی که من از مریضی و بیمارستان و مرگ داشتم فعلا دلیل موجهی برای حال بدم بود. دستم رو گرفت با دم مسیحایی اش قوت قلب به من داد و همراهش وارد خونه شدم. عمو با لبخندی که خستگیش رو فریاد می زد به من خوش امد گفت. چشمام فقط یک نفر رو صدا می زد. نبود !!!
توی سالن نبود .

می خواستم جیغ بزنم و بلند صداش بزنم اما عقلم افسار دلم رو گرفته بود و محکوم به سکوتش کرده بود. فقط تونستم با صدایی که سعی می کردم لرزشش مشخص نباشه بگم :

-خوبه مامان؟ کجاست؟

ماهرخ کنارم نشست و دست هام رو گرفت :

-اروم باش مامان...نباید یهویی بهت خبر می دادیم ...والله مامان جان هرکاری کردن دکتر ها که تازه از عمل دراومدی و باید امشب هم بمونی قبول نکرد که نکرد. گفت باید برم خونه و رضایت داد بیاد بیرون. اونقدر هم این بچه جذبه داره که سرهنگشون هم گفت هر چی خود امیر بگه. یعنی یک نفر نتونست مخالفت کنه. رنگ به رخسار نداره پسره اما خب منم گفتم هر جا خودش راحته بذار بمونه. میگه حالش خوبه ولی مشخص درد داره. الانم رفته خوابیده. منتظر بهادر بودم یکم براش سوپ ماهیچه درست کنم. روم نشد دست به یخچالش بزنم. گفتم بهادر وسیله بیاره خودم براش درست کنم. الهی بمیرم براش...همش اظهار شرمندگی می کرد که مزاحم ما شده. خدا می دونه مثل بهادرم دوشش دارم. دلم برای مریم کبابه، از صبح سه بار زنگ زده میگه خواب بد دیده و

نگران امیر. دل مادر همیشه بهش الهام میشه
به دنبال این حرف اشک از چشم هاش روون شد. خدایا دلم می خواست
زار بزنم .

چه قدر به دلم نیشتر میزدم که ابروداری کن .

بهادر که وارد شد وسیله ها رو روی کانتر قرار داد و سوال من رو
تکرار کرد و جواب من رد دریافت کرد. دستی به گردنش کشید و گفت :

-کاش اصرار می کردید بمونه بیمارستان بابا...دکتراش می گفتن وضع
دستش خیلی هم جالب نیست...امان از یکدندگی این پسر...چرا مخالفت
نکردید؟ اگه شما یا مامان می گفتید حتما قبول می کرد .

عمو دستی به محاسنش کشید و با صلابت همیشگی اش گفت :

-اصرار بی فایده بود بهادر...می گفت فضای بیمارستان حالش رو بدتر
می کنه...منم نخواستم اذیت بشه...مافوقش هم وقتی دید توی
تصمیمش مصره گفت هر چی امیر بخواد. نمی خواستم حتی به این فکر
کنه که شاید چون مزاحم ماست ما اصرار داریم بیمارستان بمونه. نیازی
به اجازه ما نداشت اما باز هم گفت اگه شما اجازه بدید خودم رو مرخص
کنم...من و مادرتم وقتی دیدیم دلش راضی به موندن نیست قبول کردیم.
حیا و احترامی که این پسر داره قدرت مخالفت رو از ادم می گیره. در
ثانی وقتی دلش نمی خواست بمونه اصرار جایز نبود پسر. نمی خواستم
بخاطر احترامی که برامون قائله مجبور به کاریش بکنم که دوست نداره.
منم می دونم اگه من یا ماهرخ می گفتیم نه، اونقدر به حرف بزرگترش
احترام قائله که بدون شک قبول می کرد اما درست نبود بخاطر احترامی
که برامون قائله خواسته خودش رو زمین بزنیم

بهاذر نفس کلافه ای کشید:

_اووف... نمی دونم والا...حق با شماست .

انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت :

-راستی بابا شما فهمیدی قضیه چی بود؟

عمو کمی خودش رو جلو کشید و گفت :

-خودش که چیزی نمی گفت اما سرهنگ پیرزاد که اومد، گفت؛ دیشب
توی عملیات متوجه میشن بیست نفر رو داخل انبار باغ گروگان گرفته
بودن. ببین من خودم توی ارتش بودم می دونم، وقتی یه عملیاتی شروع
میشه الویت همیشه با اکثریته. دختر هشت ساله باغبون خونه چون نمی
تونسته راه بره توی اتاق خودش گذاشته بودن و پدر و مادرش رو برده
بودن کنار اون چند نفر. یگان ویژه اول میره سراغ اون بیست
نفر..اولویت با اونها بوده اما متاسفانه تا میخوان برن سراغ اون دخترچه
درگیری شدت می گیره. اون بیست نفر در حال انتقال به بیرون
بودن...همزمان نمی تونستن کار دیگه ای انجام بدن...اما اون دختر هشت
ساله توی خونه باقی می مونه. حکم تیر اومده بوده و نمی تونستن به
خاطر یه دختر هشت ساله عملیاتی رو که هفت سال زحمت کشیدن رو
زمین بزنن و جون اون بیست نفر رو به علاوه خود نیرو ها رو به خطر
بندازن. اما امیر اونقدر التماس های پدر و مادر دختر اذیتش می کنه که
نافرمانی می کنه و با یکی از نیروهاش وسط درگیری سمت انتهای باغ
میره و اون بچه رو که از ترس داشته سخته میکرده رو نجات میده و
متاسفانه موقع برگشت به شدت زخمی میشه. خدارحم کرده تیر به شونه
اش خورده. همکارش چون جلوتر بوده سالمه خداروشکر اما چون دختر

بچه بغل امیر بوده خیلی زخمی شده و با لطف خدا بیرون میاد. خدا به علی و خانواده اش رحم کرده... قشنگ تو یک قدمی مرگ بوده... شیر مادرش حلالش باشه... شیر پسر این بچه... اگه می دیدی توی بیمارستان چه جوری پدر و مادر دختر بچه اشک می ریختن و تشکر می کردن... یکم مورد مواخذه قرار گرفت و حتی شاید بخاطر نافرمانیش درجه اش تعلیق بشه اما چون سابقه درخشانی داره و موفق شده دختر بچه رو نجات بده شاید چیزی نگن ولی امکان داره حکم تعلیقش صادر بشه. امیر سرگرد این مملکت، جزء نیروهای مهم و حیاتی ستاده.. نباید کاری بکنه که جونش به خطر بیوفته.. نجات جون خودش باید در مرحله اول باشه.. اون سرباز وطنه.. اونم سربازی با این سابقه های درخشان... اون برای خودش نیست و بخاطر لباسی که به تن زده باید در راه اهداف ستاد قدم بزنه و بخاطر ستاد مراقب خودش باشه.. امیر مهره مهمیه... خیلی مهم... باید خیلی خیلی مراقب خودش باشه... حق نداره خودش رو به دردسر بندازه... اگه بلایی سرش بیاد، یه مهره اصلی از بازی حذف میشه و این بعضی مواقع غیرقابل جبرانیه... پس باید مراقب خودش بمونه... نه بخاطر خودش.. بخاطر ستاد و این سرزمین.. ما تعداد انگشت شماری مثل امیر داریم... و نبود اون ها می تونه ضربه بزرگی باشه... امیر دوتا نافرمانی کرده... هم مراقب خودش نبوده هم از دستور مافوق سرپیچی کرده... یگان ویژه درصدد نجات اون بچه بوده... نمی خواسته به حال خودش رها کنه... اما قصد داشته اول اون بیست نفر رو از مهلکه دور کنه و اون سرو صداری کمی اروم کنه و بره اما امیر نتونسته طاقت بیاره و بدون توجه به همه چیز به دل مرگ رفته... باید بخاطر این نافرمانی از دستور مافوق، اونم توی عملیات به شدت مجازات بشه

عمو سکوت کرد و بهادر گله می کرد که حق ندارن این کار رو بکنند اما من وسط جمله های عمو گیر کرده بودم .

چرا انقدر بی فکر بود که بخاطر یه بچه از جون خودش می گذشت؟ مگه ادم نبود؟

چه مرگش بود که اینجوری خودش رو به دردسر می انداخت؟ می خواست قهرمان باشه به قیمت جونش؟

دلم از دستش خیلی شاکی بود. دلم می خواست برم ببینمش و سرش داد بزنم بگم؛ این قهرمان بازی ها توی این نمونه خریدار نداره .

-این بچه یه شیر مرد به تمام معناست...می دونسته ممکنه بخاطر نافرمانیش حکم تعلیق بگیره اما باز هم نتونسته بی تفاوت رد بشه...سرهنگ پیرزاد می گفت؛حقا که امیر مرید و عاشق علیه. می گفت معرفت و مرام این پسر زبون زد همه ستاده. پیر و جوون رو مرید خودش کرده .

ماهرخ دستی به اشک هاش کشید و گفت :

-خدانگهش داره...خدایا شکرت..شکرت..شکرت که بچه صحیح و سالمه .

بال و پر می زدم که ببینمش. می خواستم اجازه بگیرم و به دیدنش برم و دل بی قرارام رو اروم کنم .

انگار خدا دلش به حال دل بیچاره ام سوخت که بهادر رو به من گفت :

-پاشو بریم یه سر بهش بزنیم...خیالت راحت بشه .

خجالت کشیدم اما ماهرخ سریع گفت

-بهادر نباید یک هو بهش می گفتی... لیلی روی مریضی و این چیز ها خیلی حساسه... ضعف می کنه و فشارش می افته مادر .

ماهرخ علت ضعفم رو با دلایل منطقی پوشش می داد اما فقط خدا می دونست که من چرا انقدر حالم بد شد .

بعد از خوردن یک شکلاتی که فشارم رو تنظیم کرد همراه بهادر سمت اتاق رفتیم .

هر قدمی که به سمت اتاق بر می داشتم ضربان قلبم شدت می گرفت و نفسم سخت تر می شد. وقتی بهادر در رو باز کرد و من چشمم به صورت رنگ پریده و بی روحش خوردم، بغض بی رحمانه به گلویم حمله کرد و بینی ام تیر کشید و اشک به چشم هام شبیخون زد. هر چه تا الان توان و تحمل داشتم، با گره شدن نگاهم به صورتش دود شد و به هوا رفت و دلم یکه تازی کرد. دلم... اخ که دلم آتش گرفته بود و می سوخت و می سوخت و می سوخت .

بانندی که دور کتف و دستش بسته شده بود قصد خفه کردنم رو داشت .

خدایا رحمی کن... افسار دل افسار گسیخته ام رو خودت به دست بگیر .

هرچی گله و شکایت داشتم با دیدنش پر زده بود و یه حسی که نمی دونستم چیه قلبم رو مچاله می کرد. دلم به پاهام فرمون جلو رفتن می داد و به دست هام فرمان لمس موهایش رو می داد اما عقلم، عقلم دلم رو به دندان می گرفت و قصد تیکه پاره کردن دلم رو داشت. حق با عقلم بود... ابروم می رفت... هیچ دلیلی برای اینکارم وجود نداشت اما دلم نمی فهمید... دلم فقط نوای لمسش رو سر می داد .

با تمام وجود به بهادر حسادت کردم.

دلم خواست کاش فقط لحظه ای جای انگشتان بهادر بودم و می تونستم صورتش رو لمس کنم. بهادر با دست هاش موهاش رو از پیشونی اش کنار زد و من با تمام وجود خون گریه کردم... می خواستم اجازه داشتم می تونستم لمسش کنم... احتیاج داشتم لمسش کنم و مطمئن بشم از سلامتیش... دلم خواست کاش من جای لب های بهادر بودم و می تونستم بوسه روی پیشونیش بزنم. وقتی بوسه بهادر روی پیشونیش نشست بخدا که دلم داشت خفه می شد و وقتی صورتش از درد جمع شد، چنگال های دلم به چشم هام خورد و اشک با شدت بیشتری شدت گرفت .

چه خوب بود که بهادر کنارش روی تخت نشست و پشت به من کرد و شاهد اشک هام نبود. اگر چشم بهادر به چشم هام می خورد و دلیل اشک هام رو جويا می شد هیچ دلیلی نداشتم. هیچ منطقی نبود که توضیح بده من چرا باید برای دوست برادرم گریه می کردم. هیچ دلیلی منطقی نبود . بهادر مدت طولانی نشست و به ارومی بلند شد. هنوز پشتش به من بود. به سرعت اشک هام رو پاک کردم و خودم رو مشغول درست کردن شال نشون دادم. بهادر بدون نگاه کردن به من با صدای ارومی گفت :

-ایلی..یه لحظه بمون اینجا...من برم یکم اب بیارم بزنم به لب هاش .

معجزه شده بود؟

از خدا خواسته سری تکون دادم و بهادر رفت. با سریع ترین حالت ممکن خودم رو به بالای سرش رسوندم و صدای عقلم رو سنگسار کردم و اختیار رو به دلم سپردم .

دست هام می لرزید و یخ کرده بود اما دلم نیرو بهش تزریق کرد و من دستم رو به سمت موهای پرپشتش حرکت دادم. دلم ضعف می کرد برای

وصال دست هام با موهایش اما... اما دستم نرسیده به موهایش، صورتش رو سمت دستم حرکت داد و نفس کشید و چیزی زیر لب زمزمه کرد. فقط اسم "مریم" رو تونستم بشنوم. فکر کنم اسم مادرش رو زمزمه می کرد. ترسیدم، ترسیدم چشماش رو باز کنه و من با اشک چشم، دستی که گره شده بین موهایش هیچ دلیلی برای ارائه نداشته باشم.

التماس دست هام رو برای تموم کردن فاصله نادیده گرفتم و دستم رو پس زدم اما، خم شدم و محکم و با تموم وجودم عطرش رو یک نفس عمیق کشیدم. عطر مردونه اش رو در وجودم ذخیره کردم و کمی... فقط کمی دلم رو با رایحه ای که داشت تسلی دادم. بوی تنش رو در نوروں به نورن هام وارد کردم و آرامش رو به وجودم برگردوندم.

هیچ توضیحی برای کارم نداشتم... من کاری انجام نمی دادم فقط... فقط گوش به دلم سپرده بودم و اوامر اون رو اجرا می کردم.

از زمانی که بهادر اتاق رو ترک کرده بود مدت طولانی گذشته بود. اگه چند دقیقه دیگه اینجا می موندم کاری که نباید رو انجام می دادم اما بهادر به موقع رسید و من با آرامشی که از عطرش گرفته بودم و با بی میلی از اتاقش بیرون رفتم. با چشم حرکات ماهرخ رو دنبال می کردم که مشغول آشپزی بود. بوی سوپی که بار گذاشته بود، وسوسه انگیز بود اما هیچ اشتهاهی نداشتم.

مضطرب بودم و فقط می خواستم خودم رو به اتاق برسونم. عمو صدای تلوزیون رو کمی بلند کرده بود و به صدای قرانی که پخش می شد گوش سپرده بود. هوا در نبرد تاریکی و روشنی بود. سیاهی شب در حال غالب شدن بود و سفیدی روز از باقی مونده توانش استفاده می کرد اما نیروش

کافی نبود و سرانجام با صدای اذانی که بلند شد تاریکی چادرش بر این شهر گسترود .

تاریکی پیروز شد .

عمو استین های بلوزش رو برای گرفتن وضو تا زد و سمت حیاط روونه شد. عمو اخلاق خاصی داشت. همیشه توی فضای باز وضو می گرفت. خونه خودش همیشه برای وضو به حیاط می رفت و از شیر ابی که برای ابیاری باغچه بود استفاده می کرد و هیچ وقت از سرویس استفاده نمی کرد. وقتی خونه من میومد مجبوراً از سرویس استفاده می کرد اما الان چون حیاط بزرگی وجود داشت سمت حیاط رهسپار شد. بهادر هم همراه پدرش شد .

ماهرخ در قابلمه رو بست و مشغول وضو گرفتن شد. عمو و بهادر داخل خونه نیومدن و داخل حیاط نمازشون رو شروع کردند. ماهرخ هم نم چشم هاش رو گرفت و با سپردن غذا به من سمت اتاق کناری رفت . من موندم و یک دلی که سمت اتاق پر می کشید و تلوزیونی که تصویری پخش می کرد اما من هیچ چیز متوجه نمی شدم .

برای مشغول کردن خودم، سری به اشپزخونه زدم و خودم رو با غذا سرگرم کردم و هرگونه فکر برای رفتن به اتاق رو در نطفه خفه می کردم. نمی دونستم چند دقیقه است توی اشپزخونه بودم اما با صدای بهادر چشم از شعله های گاز گرفتم به بهادر چشم دوختم :

-چی گفتی؟

میگم صدای امیر رو نشنیدی؟

موهای اشفته اش رو دست کشید و گفت :

-برم ببینم، شاید بیدار شده .

سری تکون دادم و بهادر رفت .

گوش تیز کرده بودم و سعی می کردم متوجه چیزی بشم. صدای ریز بهادر رو می شنیدم اما نمی توانستم تشخیص بدم چی داره میگه. وقتی بهادر در رو باز کرد خودم رو به جلو کشیدم اما با دیدن بهادر که دست امیر رو گرفته بود در جا خشک شدم. بهادر سعی می کرد دستش رو بگیره اما شونه خالی می کرد و با لبخندی که دردش رو سعی می کرد پوشش بده اروم گفت :

-داداش خوبم... زخم شمشیر نخوردم که...حالم خوبه به مولا .

چه قدر دلم برای "مولا گفتنش ضعف رفت. ضربان قلبم بی اندازه شده بود و منتظر بودم هر لحظه از سینه ام بیرون بیاد. همه تن چشم شده بودم و خیره به قامتی بودم که به سختی قدم بر می داشت. بهادر پشتش قدم بر می داشت و صدای غرغر ریزش لبخند رو به لب های خشک شده او میآورد. دستم رو مشت کرده بودم و با تمام وجود فشار می دادم. لرزی بی اختیار دامنم رو گرفته بود و با برداشتن هر قدم او به سمت سالن شدتش رو بیشتر می کرد. زخم صداش... اخ که صداش مثل نسیم روحم رو به بازی می گرفت. هیبت مردونه اش رو به سختی حرکت می داد و سعی می کرد خم به ابرو نیاره. اما فقط من می دیدم که با هر حرکت چه طور چشمش رو از درد می بنده. فقط چند ساعت از عملش گذشته بود و خدا می دونست چه قدر درد داره

راستی، اصلا برای چی بلند شده بود؟

هنوز من رو ندیده بود و تازه وارد سالن شده بود. دلم پر می کشید برای قامت مردونه اش و جسم تنومندش .

طاقةت نیاوردم و با قدمی لرزون سمتش حرکت کردم. به چند قدمیش که رسیدم، سعی کردم لرز صدام رو با فشردن دست هام بپوشونم و با صدای رسایی گفتم :

-سلام .

یک لحظه از حرکت ایستاد و سرش رو سمت من برگردوند اما نگاهش فقط روی شالی که لاقیدانه روی سر انداخته بودم گره خورد و چشمام رو که تمنای چشمش رو می کرد بی نصیب گذاشت .

نگاه به صورتم نیانداخت و فقط با صدای ارومی جوابم رو داد :

-سلام .

DONYAIEAMNOE

امیر عباس

صداش مثل یک جریان برق قوی از موهای سرم عبور کرد و از پاهای لاجونم بیرون زد. مخمل صداش بی اندازه وجودم رو تکون داد. عطرش وارد ریه هام شد و اثبات کرد خود شاپرک اینجا حضور داره. پس خواب و رویا نبود. عطر مریمی که موقع خواب حس کرده بودم واقعیت داشت و زاده ذهن من نبوده .

عهد شکن نبودم... عهد بسته بودم نگاهم رو کنترل کنم. خیانت به ناموس دیگری که اصلا در مرام من نبود

این عطر می تونست خطرناک ترین رایحه جهان باشه. نگاهم رو از شال
ابی رنگش بالاتر نیاوردم و فقط تونستم سلامی کوتاه در پاسخش بدم .

-خوبید جناب سرگرد؟ حالتون چه طوره؟

نگاهم از شالش فراتر نرفت و سعی کردم هرگونه درخواست نگاه به
صورتش رو پس بزنم :

-شکر خدا...خوبم .

صداش مانع از حرکت می شد :

-خدارو شکر .

بیش از این موندن جایز نبود و با برداشتن قدم هایی سمت سرویس و
گرفتن وضو راهی اتاق شدم. نمازم رو به سختی خوندم. قول داده بودم به
خودم افسار چشم هامو به دست بگیرم و دیگه قانون شکنی نکنم. دیگه
چشم هام رو روی همه چیز ببندم و خودم و خدای خودم رو شرمندۀ نکنم.
قول داده بودم که دیگه نگاهش نکنم. فقط امانت داری کنم.. امانت دیگری
رو برای همیشه از خودم دور کنم و مراقبش باشم و بس.. بعد از سجده ای
که انجام دادم سجاده رو به کمک بهادر جمع کردم .

ماهرخ خانوم و عمو محمد به اتاق او مدن و هر چه قدر اصرار کردم به
سالن بریم مخالفت کردن و ازم خواستن روی تخت دارز بکشم .

دردی که وسط شونه و کتفم احساس می کردم کمی بههم ریخته بود .

-پسرم، الان برات غذا میارم. بعد داروهات رو بخور .

سعی کردم لبخند بزنم

شرمنده شما هم شدم... بخدا نمی دونم چه جوری جبران کنم

مهر و محبت این زن بی منت ترین مهر دنیا بود :

-دشمنت شرمنده عزیزم... تو مثل بهادر می مونی... هر کاری بکنم وظیفه .

-لطف دارید .

دستی به روسریش کشید و گفت :

-برم ببینم لیلی غذا رو آماده کرد یا نه .

و از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. صدای عمو توجهم رو به خودش جلب کرد :

-امیرجان... حسینی همکارت زنگ زده بود و سراغت رو می گرفت و می گفت بهت خبر بدم که نگرانش نباشی و بخاطر اینکه همراه تو بوده نه تنبیه اش نکردن نه مواخذه... حتی تشکر هم کردن که تنهات نداشت .

وقتی وسط باغ بودم متوجه شدم حسینی هم همراه من اومده... هرچی اصرار کردم که برگرده توجه نکرد و همراه من برای نجات اون دختر بچه اومد. باکی نداشتم... نه از تنبیه می ترسیدم و نه از تعلیق... فقط صدای التماس های مادر پدر اون بچه تموم نیروم رو تحلیل می برد و یاد اور می شد به من که در مرام علی کمک خواستن کسی رو نادیده گرفتن خود بی معرفتی... نتوانستم تحمل کنم و بدون توجه به همه چیز رفتم... رفتم که اون بچه رو از این وانفسا نجات بدم .

- راستی پسر مادرت خیلی دل نگرو نه... چندبار به ماهرخ زنگ زده و گفته که دل اشوبه و گوشیت در دسترس نیست... بهتره یه زنگ بزنی و

از نگرانی درشون بیاری .

ای وای بر من... اصلا حواسم به حس های مادرانه مامان مریم نبود .
تا خواستم گوشیم رو بیارم در اتاق باز شد و ماهرخ خانوم همراه صاحب
عطر مریم وارد اتاق شد .

بهادر دستش رو دراز کرد و جسم ظریفش رو به اغوش کشید. در
نزدیکی من نشسته بود و من از هر گونه نگاه به صورتش خودداری می
کردم .

تشکری از ماهرخ خانوم کردم که بهادر با صدای خندونش نگاهم رو به
خودش کشید :

-داداش نبودی ببینی لیلی تا مراسم خط و کفن و دفنت هم رفت...یعنی یه
جوری رنگ از رخسارش پریده بودا یه لحظه گفتم نکنه دور از جونت
شربت شهادت رو نوشیدی و فاتحه .

صدای اعتراض امیزش اما با ناز چاشنی شده اش شدت خنده بهادر رو
بیشتر کرد :

-ااااا بهااااا در...من...من خب..دور از جونشون اصلا .

یک جریان ملایم از قلبم گذشت. یعنی انقدر ناراحت شده بود؟ .
قول داده بودم درست رفتار کنم .

صدای تشرامیز ماهرخ خانوم خنده بهادر رو متوقف کرد :

اذیت نکن بهادر.. اول اینکه دور از جون اقا امیر...دوما تو می دونی
لیلی فوبیای مریضی و ترس از بیماری و مرگ داره...نباید ناگهانی بهش

خبر می دادی. رنگ به رخسار بچه نمونده بود... فشارش افتاده بود... خدایی نکرده بلایی سرش میومد چی؟
نگران شدم... یعنی انقدر حالش بد بود؟
نتونستم خودم رو کنترل کنم :

-متاسفم بابت نگرانی که ایجاد کردم... الان حالتون خوبه؟

صداش.. صداش مثل نسیم ریشه های وجودم رو نوازش می کرد :
-نه نه.. چیزی نبود.. حالم خوبه .
به خدا که انصاف نبود .

من عهد بسته بودم امانت دار باشم نه خیانتکار... می مردم اما زیر قولم نمی زدم .

سری تگون دادم. دستی که باند پیچی شده بود به من اجازه غذا خوردن نمی داد. با هر حرکتی که انجام می دادم شونه ام تیر می کشید .

از اینکه سر بار کسی بشم بیزار بودم اما اونقدر محبت این خانواده بی ریا بود که حسم مزاحم بودنم رو کمرنگ می کرد .

همه متوجه شده بودن که خودم نمی تونم غذا بخورم و به بهونه دیدن فیلم به جز بهادر اتاق رو ترک کردن .

بهادر اونقدر بردارانه رفتار می کرد من رو یاد امیر حسین می انداخت.
جنس برادرانه های بهادر مثل برادر خودم بود و من تفاوتی احساس نمی کردم

باید قبل از غذا با مامان صحبت می کردم

لایلی

دست گلی که گرفته بود رو در دستش جا به جا کرد و گفت :

-لایلی شبیه اونایی شدم که مثلاً حالشون خیلی خرابه و دارن می میرن؟

-هدیه...بخدا شبیهی..بابا ول کن دیگه...اره الان بریم پیشش متوجه میشه
انقدر حالت بد بوده سه روز نتوستی درست حسابی برینی، غذا کوفت
کنی، هر روز گریه کردی...خوبه؟

کمی فکر کرد و گفت :

-اصل کاری رو نگفتی .

دیوانه ام کرده بود :

-کدوم اصل کاری؟

سینه اش رو جلو کشید و با اعتماد به نفس گفت :

-یک هفته است نتونستم فکرای سنگین بکنم...همش می ترسیدم تیر به
پایینش خورده باشه و من در حسرتش بمونم و برم پیشش با غمی جانسوز
اعلام کنم که؛ در غم از دست دادن و فراق اندام پایبنتان را تسلیت می
گویم باشد که این غم جانکاه جگرمان را آتش زده و از خداوند منان
خواستاریم که جای این اندام را خالی نگذارد و انشالله به زودی جوانه
بزند و اندام جدید را پدید آورد تا یک نسل را از حسرت پایبنتان به صفای
وجودیتان متصل گرداند به حق پنج تن امین یا رب العالمین. خدا شاهده
اصلاً درد اصلیم این بود بخدا

خنده ام بلند و با حرص بود. تاسف دیگه برای این دختر کارساز نبود

سه روزی می شد از اون روز گذشته بود و من دیگه ندیده بودمش. هدیه بخاطر کاری مجبور شده بود دو روز طالقان باشه و امروز صبح برگشته بود و اونقدر گیر داد که مجبور شدیم ساعت چهار بعد از ظهر به دیدنش بیایم.

البته که خودم هم دنبال فرصت بودم و دلم پر می کشید.

زنگ خونه رو زدیم و بعد از معرفی خودمون به هما خانوم وارد حیاط شدیم.

نگاه سرسری به حیاط انداختم و خیلی زود خودم رو به هما خانوم که برای خوش آمدگویی جلوی در اومده بود رسوندم.

سبد گل با نایلون حاوی کمپوت و ابمیوه رو به هما خانوم سپردیم.

هنوز روی صندلی نشسته بودیم که با صدای "خوش اومدید" اش حضورش رو اعلام کرد و هیبت پهلوان مانندش رو در تیر رس نگاهم قرار داد.

من رو یاد پوریای ولی می انداخت... نمی دونم چرا... فقط هم چهارشونه بودن اندامش و مرام معرفتش من رو یاد پوریای ولی می انداخت... یک پهلوان مسلک به تمام عیار بود این مرد.

مثل تشنه رسیده به اب با ولع نگاهش می کردم و جاذبه چشم هاش رو می خواستم اما... نگاهم نمی کرد... به چه گناهی من رو از مغناطیس چشم هاش محروم می کرد؟

نه اینکه قبلا همیشه نگاهش به چشم هام بود نه، اما تا این حد هم چشم هاش از چشم هام فراری نبود و برای لحظه ای هم سرش رو بالا میاورد تا گیر کنم در چشم هاش اما از سه روز پیش حتی نیم نگاهی هم به من

نمی انداخت و این کارش قلبم رو می سوزوند

نگاهش با هدیه متفاوت بود، لحظه ای سرش رو بالا گرفت و چشم در چشم هدیه شد و تشکر کرد اما نگاهش فقط روی روسری ام من بود و از اون فراتر نمی رفت که نمی رفت .

همون ادب، همون منش و همون مهموان نوازی رو داشت و ذره ای بی احترامی نمی کرد اما دلم این چیز ها رو نمی فهمید .

من فقط گره شدن نگاهمون رو می خواستم و نمی دونستم عمدا یا سهوا از من دریغ می کنه .

هما خانوم با سینی چای از ما پذیرایی می کرد. تشکر کوتاهی کردم و در ظاهر گوش به صحبت های هدیه سپردم اما تموم فکرم در چشم های گریزونش متوقف شده بود .

-حالتون که خوبه جناب سرگرد؟ باور کنید وقتی لیلی بهم خبر داد خیلی ناراحت بودم که خدایی نکرده یک موقع عضو مهم و حیاتی تون خدایی نکرده آسیب ندیده باشه. خدا شاهده چه قدر دعا کردم .

فقط من منظور کثیف هدیه رو درک می کردم و این باعث لبخندم می شد اما اون ساده تر از این حرف ها بود که متوجه منظور اصلی هدیه بشه :

-ممنونم از لطفتون...خدارو شکر حالم خوبه...یکم شونه ام آسیب دیده که به زودی حل میشه..خدارو شکر خیلی جای مهمی نبود .

هدیه با لبخند گفت :

-واقعا خدارو شکر...خدا می دونه اگه تیر یکم پایین تر می خورد چه برای همیشه حسرت به دل بذاره

با صدای سرفه ای که کردم تا هدیه احمق رو متوجه خرابکاریش بکنم
امیر سریع از هما خانوم درخواست یک لیوان آب کرد. هدیه چند بار
پشت سر هم به کمرم می زد و فقط با صدایی که من می تونستم بشنوم
گفت :

-کنترل کن خودتو...هنوز در مرحله انکار به سر مییره...من که میگم
پایین به باد داده...دیدی راه رفتنش چه جوری بود؟ جوری راه می رفت
انگار وسط پاش خالیه...تا یه معاینه دقیق نکنم از اینجا بیرون برو نیستم.
لیوان آب رو از هما خانوم گرفتم و با گرفتن نیشگونی از کنار پاش هدیه
رو خفه کردم .

-بهترید؟

می خواستم بگم بهتر میشم فقط نگاهم کن اما فقط "بله" ای گفتم .

هدیه بی خیال نمی شد :

-جناب سرگرد؟

-بفرمایید؟

DONYAIEAMNOE

-به جز شونه اتون جای دیگه ای هم اسیب دیده؟ اخه انگاری یکم حال
ندار هستید .

خدایا...رسمما داشت گند می زد .

-نه..فقط کمی دستم خراشیده شده...چیزیم نیست .

خب خدارو هزار مرتبه شکر...ولی بازم به نظر من یه دکتر برید و بالا
پایین رو چکاپ کنید یه موقع دیدید گلوله است دیگه ترکش هاش اون

پایین مابین رفته و آگه به موقع پیگیری نکنید برای همیشه یک خط حیاتی رو از دست می دید خدایی نکرده ها .

از زور خنده دسته مبل رو فشار می دادم. هر لحظه احتمال داشت از خنده منفجر بشم. امیر با صلابت همیشه گی گفت :

-ممنون از نگرانی تون...دکتر گفت مشکلی ندارم و خدارو شکر قلبم آسیبی ندیده .

چه ساده فکر می کرد که منظور هدیه از پایین قلبه .

-خب خدارو شکر...به هر حال بازم پیگیر باشید...حتما نگاهی به بقیه اعضا هم بندازید...شاید الان داغید و متوجه نبود خیلی چیز ها نباشید و وقتی به خودتون بیاید که دیگه نتونه جوونه بزنه و اون عضو برای همیشه کنده شده باشه .

دستی به لب هاش کشید و سعی کرد خنده اش رو قورت بده :

-حتما دقت می کنم...مثل اینکه خیلی شما رو نگران کرده ام و شما فکر کردید من تمام بدنم رو از دست دادم. نگران نباشید من در سلامت کامل به سر می برم و هیچ عضوی رو از دست ندادم...تمام تنم کامل و بی عیبه

با این حرفش نفس درون سینه هر دونفرمون حبس شد. لعنتی خیلی خوب بلد بود چه جوری حریف رو اچمز کنه. فکر می کردم ساده تر از این حرف ها باشه اما معلوم بود کاملاً واقف به بازی هدیه بوده و اونیه که داره گول میخوره ما هستیم نه اون..چون اون بود که بازی رو ادامه داد و به نفع خودش تموم کرد. هدیه با رنگی پریده "خداروشکر" ای گفت و

خودم رو با شیرینی که در طرف مقابلم قرار داشت مشغول کرده بودم. صدای زنگ که بلند شد هما خانوم با گفتن اینکه "خودم باز می کنم" سمت ایفون رفت .

-منتظر مهمون بودید؟

اظہار بی اطلاعی کرد .

هما خانوم با گفتن "خوش امدید" اهرم رو لمس کرد. کنجکاو بهش چشم دوخته بودم تا متوجه بشم چه کسی پشت در بوده. امیر سوالی که در ذهن من بود رو پرسید :

-کی بود ہما خانوم؟

لبخند زد :

- راستش گفتن اذین خانومن، دختر عمو تون .

اذین؟

یک موجی از حس ناشناخته وجودم رو احاطه کرد از شنیدن اسمی که هنوز صاحبش رو ندیده بودم.

امیربا تعجب از صندلیش بلند شد و سمت در قدم برداشت. من و هدیه هم همراهش بلند شده و سمت در در قدم برداشتیم.

چند لحظه بعد در باز شد و دختری که چونه اش می لرزید رو به روی دیدگانم قرار گرفت و با لحن لرزونی گفت :

بیسرر عمووو...حالت خوبه؟

این صدا پر ناز... این چشم های پر اب و این نگرانی نمی تونست برای یک رابطه دختر عمو پسر عموی ساده باشه .

لحنش مثل تیری قلبم رو سوراخ کرد و خنده مردونه امیر و گفتن "سلامت کو خاله قزی؟" دیو حسادت رو به دلم دعوت کرد .

این اذین خانوم از چشم هاش علاقه به امیر تابیده می شد .

اذین عاشقش بود مطمئنم...نگاه این دختر همه چیز رو فریاد می زد...اما امیر...اونم عاشقش بود؟

این سوال مثل زهر وجودم رو تسخیر کرد و من رو به مرگ دعوت کرد!!!

شش سالم بود. یک روز در حیاط خونمون یک کبوتر زخمی پیدا کردم. مش باقر پیدا کرده بود و من رو صدا زده بود تا پرنده رو نشونم بده. تنهایی ام باعث شده بود با دیدن یه پرنده زخمی اونقدر هیجان زده بشم که از مش باقر خواهش کنم دکتر خبر کنه و بال شکسته پرنده رو تیمار کنه. وسط سر پرنده یک نقطه های طلایی بود که زیباترش کرده بود و من اسمش رو سر طلایی گذاشتم. وقتی چشمم به پرنده که نمی تونست پرواز کنه می افتاد اشک از چشمم جاری می شد .

وقتی به دکتر خبر دادیم و بال سر طلایی رو با تکه چوبی بست و از من خواست مراقبش باشم، بزرگترین ماموریت دنیا به من محول شد .

خواب و خوراک نداشتم. سه روز تمام خودم رو وقف سر طلایی کردم و از دیدن دردی که می کشید اشک ریختم. سه روز شد و بال آسیب دیده اش نسبتا خوب شده بود

خوب بخاطر دارم؛ ظهر یک روز داغ تابستونی بود. من و ماهرخ و بهادر در حیاط نشسته بودیم و مشغول تماشای سر طلایی بودیم. تمام حواسم پی اون بود .

صدای مش باقر توجهم رو از سر طلایی به سمت خودش کشوند. با ماهرخ گوشه ای پیچ پیچ می کردن. نگاه ماهرخ بین من و سر طلایی که به اغوش داشتم در نوسان بود .

دلشوره گرفتم. با همون بچه گی فهمیده بودم یک خبری شده. طلایی قشنگم رو سفت بغل کرده بودم. وقتی ماهرخ اومد و برام توضیح داد که سر طلایی که من ازش مراقبت می کردم برای دختر بچه همسایه کناریه که از چند روزی گمش کرده اشک به چشم هام هجوم آورد .

گریه نکردم اما قبول نمی کردم پرنده دوست داشتنیم رو پس بدم . اون سر طلایی من بود .

من ازش مراقبت کرده بودم، من دوشش داشتم .

ماهرخ اونقدر برام دلیل آورد که مجبور شدم سر طلایی رو به صاحبش برگردونم .

هیچ وقت نگاه اون دختر بچه رو یادم نمیره .

نگاه مالکانه اش به سر طلایی برام حکم ضعف داشت. دختر بچه خیلی سریع خودش رو به من رسوند و با یک حرکت سر طلایی رو از اغوشم بیرون کشید و بغلش کرد .

خانواده اش خیلی تشکر کردن اما اون دختر با نگاه طلبکار به من نگاه می کرد و مالکیت خودش رو نسبت به سر طلایی به رخ می کشید

گریه نکردم، فقط پشت چادر ماهرخ پناه گرفتم و تا لحظه آخر چشم به سر طلایی دوختم که چه جوری هر لحظه از من دور و دور تر می شد .

ماهرخ خیلی اصرار کرد برام یک پرنده با مشخصات سر طلایی بخره اما من دیگه پرنده نمی خواستم. هیچ وقت قبول نکردم که برام یک سر طلایی بخره ... من سر طلایی محبوبم رو از دست داده بودم و بدی اینجا بود که حق هیچ اعتراضی نداشتم .

هیچ وقت نگاه مالکانه اون دختر نسبت به سر طلایی رو از ذهنم پاک نکردم... نگاه اون دختر فریاد می زد که از اول سر طلایی برای اون بوده و من فقط حکم یک مزاحم رو داشتم .

نگاه اذین، درست مثل نگاه اون دختر بچه بود .

نگاهش به امیر مالکانه بود... با نگاهی به من پیغام می داد که امیر فقط برای خودش و من فقط حکم یک ادم مزاحم رو دارم .

بعد از سه روز او مده بود و با نگاه شاکی به من نگاه می کرد... نوع نگاهی به امیر مثل خنجری به قلبم بود. و بدی اینجا بود که من دوباره حق هیچ اعتراضی نداشتم .

نگاهش اصلا دوستانه نبود... مثل یک مالک به امیر نگاه می کرد و با نگاه طلبکار همراه با کنجکاوی من و هدیه رو زیر نظر گرفته بود .

امیر بی اندازه با اون راحت و خودمونی صحبت می کرد. فعل هاش رو جمع نمی بست، و خاله قزی گفتن هاش نشون از اوج صمیمیتش با اذین چشم گربه ای بود .

اعتراف سختی بود اما... زیبا بود

چشم های چند رنگش، صورت صاف و گردش به همراه موهای روشنش همه از اون یک دختر زیبا ساخته بود .

از لحظه ورودش، وقتی که چشم در چشم امیر شد اشک از چشم هاش روون بود و تا همین الانی که امیر از هما خانوم درخواست شربت کرده بود تا کمی اذین اروم بگیره .

یک دستی دور گلوم بود و با هر لبخند امیر به اذین فشردن تر می شد .
بغض در یک قدمی من بود و هر لحظه امکان داشت خفه ام کنه .

من چه بلایی سرم اومده؟

چرا اینجوری شدم؟

نگاهی به هدیه انداختم که با کنجکاو اذین رو زیر نظر گرفته بود .
نمی دونستم صدایش پر از ناز هست یا عمدا انقدر جملات رو کشیده و پر ناز بیان می کنه :

-شرمنده پسر عمو... اومدم دارم مثل دختر بچه ها نق می زنم اما... وقتی فهمیدم چی شده نفهمیدم چه جوری از شمال خودم رو رسوندم اینجا . خیلی بی انصافی... من الان باید بدونم چه خبره؟

لبخند به صورت امیر خوش امد گفت :

-شلوغش نکن... اعه... چیزی نشده که... تنها برای چی اومدی اخه؟ نگفتم بهت مراقب خودت باش؟

دستی که دور گلوم بود فشردن تر شد... لعنتی چرا نگرانش بود؟
چرا باید بهش می گفت مراقب خودش باشه؟

لبخندی که روی لب های اذین شکل گرفت مثل سوت پائین بود. معلوم بود
از نگرانی امیر غرق لذت شده :

-نگران نباش...خوبم...دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اومدم .

-از کجا فهمیدی؟عموینا کجان؟

موهایش رو که از شالش بیرون ریخته شده بود رو درست کرد:

#پارت_هفتاد_هفت

-کمیل زنگ زده بود به گوشت...همکارت جواب داده بود و گفته بود

قضیه چیه...کمیل به من گفت...منم یه بهونه

جور کردم و از شمال اومدم...کمیل تو راهه اونم میاد .

دستی به ته ریشش کشید :

-الله اکبر...خوبه گفتم به کسی خبر ندن .

-همکارت گفته بود که به کسی چیزی نگیم...خیالت تخت..حرفی نه به

ماماینا زدم نه به عموینا گفتم .

"خوبه"ای گفت و سوال اذین نگاهش رو سمت ما کشوند :

-امیر...معرفی نمی کنی؟

امیر؟

چه دلیلی داشت اسمش رو صدا بزنه؟

اخ شرمنده...انقدر شلوغش کردی که حواسم پرت شد

با دستش اول سمت من اشاره کرد :

-ایشون خانوم اریایی خواهر بهترین دوستم. خواهر بهادر هستن .

و به هدیه اشاره کرد :

-ایشون هم خانوم مقامی دوست خانوم اریایی هستن که زحمت کشیدن و برای ملاقات اومدن .

لبخندش اصلا رنگ محبت نداشت :

-خوشبختم...تعریف اقا بهادر رو خیلی از امیر شنیدم...منم اذینم...دختر عموی امیر .

شاید ناراحت بودم اما هنوز لیلی بودم :

-منم خوشبختم از اشناییتون...اما شرمنده...من تو این مدت هیچ چیزی از شما نشنیدم...ببخشید که به جا نیاوردم .

غیر مستقیم گفتم که اصلا ادم مهمی نیست. لبخندش رنگ باخت و لب های هدیه کش اومد .

DONYAIE MAMNOE

جناب لعنتی هیچ واکنشی نشون نداد .

در حال خفه شدن بودم...هیچ اکسیژنی حس نمی کردم .

نگاه اذین اصلا برام خوشایند نبود. دلم می خواست مثل روزی که سر طلایی رو از دست داده بودم به ماهرخ پناه ببرم و پشت چادرش قایم بشم .

از مبل بلند شدم

انشالله که بلا به دور باشه جناب سرگرد. مزاحمتون نمیشم. با اجازه .
به دنبال حرفم هدیه هم بلند شد. امیر تا جلوی در بدرقه ام کرد و وقتی
ماشین از کوچه خارج شد به خونه رفت .

-اییییش...دختره چنشدش...مرده شورت رو بپوش...تو دیگه از کجا پیدات
شد؟ اع اع دیدی چه جوری نگاه می کرد؟ انگار من تیر برداشتم زدم به
پایین داداش عضله...والله بخدا مردم طلبکارن...من خودم
عذابدارم...انشالله پایینش رو منفجر کرده باشن تا ابد تو حسرت
بمونه...والا .

منفجر شده بود. می دونستم پشت هر سکوتش طوفانی در راهه و خب
بالاخره طغیان کرده بود .

-اصلا ازش خوشم نیومدا..اصلا. با اون چشای گربه ایش خاک بر
سر..دیدی چه جوری گریه می کرد؟ بابا من شوهرم پایینش قطع هم بشه
و من بقیه عمرم باید با حسرت خاک بر سری زندگی کنم هم اونجوری
نال می کردم. شبیه اینایی بود که شب عروسی تازه می فهمه جناب
همسر خواجه تشریف داره..یه عمر باید حسرت پایین اینو اونو بخوره
...ببینم من توهم زدم یا توهم متوجه شدی نگاهش به عضله خیلی عاشقانه
است؟

خب مشخص بود هدیه هم متوجه شده .

جوابی برای سوالش نداشتم حتی ماهیچه های صورتم برای لبخند کش هم
پیدا نمی کرد. من فقط بی اندازه و بی دلیلی ناراحت بودم .

ولی خوشم اومد..حقا که رفیق منی..یه جور نشوندی سرجاش که با برف
سال دیگه هم نمیاد پایین...دختره ایکبیری..دوتا دوتا میخواد...امار

یخمک رو هم داره.. شیطونه میگفت چنان بزnm توی دهنشا... هی هیچی نمی گفتم... باور کن اونم امار بالا و پایین همه رو داره... غلط کرده اصلا... بره خواب ببینه من پایین یخمک رو ببخشم بهش... شاید منجمد شده باشه و کلا در تعطیلات باشه اما سایه اش بالا سرمه.. همین کافیه... خدا سایه هیچ پایین مردی رو از زنش نگیره. امین .

-بسه هدیه... یه بند داری ور میزنی .

-بابا ببیشعور... طرف اومده پایین دزدی... تا به خودت بحنبی پایین خودمونم به باد داده و تمام .

-حوصله ندارم هدیه... هیچی نگو .

-چرا اونوقت؟

دردم رو نمی فهمید. من فقط پژواک صدای "نگفتم بهت مراقب خودت باش" امیر توی گوشم به صدا در میومد .

-نمی دونم... اصلا از دختره خوشم نیومد... خیلی نگاهش مالکانه بود .

-خب باشه... به ما چه... مگه نشنیدی میگن عقد دختر عمو و پسر عمو و هدیه و یخمک رو تو اسمونا بستن؟

عصبی شدم :

-چرت گفتن... مگه هر دختر عمو پسرعمویی باید با هم ازدواج کنن؟

با بی خیالی گفت :

-شاید... دیدی که دختر خیلی مشتاق بود .

اونم غلط کرده

-تو چه مرگته لیلی؟

با تعجب برگشتم و به هدیه که با تردید نگاهم می کرد گفتم :

-یعنی چی؟ چه ربطی به من داره؟

-ربط نداره؟ لیلی فکر کردی من خرم؟

-چته بابا؟

به سمت من مایل شد و گفت :

-نمی دونم خودت حالیت نیست یا من خر رو فرض کردی اما...روزی که به من زنگ زدی رو یادت بنداز...تموم صدات می لرزید...گریه می کردی..امروز نگاهت روی عضله دو دو می زد...تمومه حواست پی اون بود..اذین اومد و خودش رو معرفی کرد داشتی دیوونه می شدی..نگو نه که فکر می کنم داری بهم توهین می کنی...تو یه دردیت هست لیلی .

همه حرفاش درست بود..اما خب چه ربطی داشت؟

-منظورت چیه؟ تو مگه نمی دونی من فوبیای مریضی دارم؟ خب این چیزا عادیه .

-اع؟ نه بابا؟ اونوقت برای هرکسی که مریض بشه گریه می کنی؟ هر کسی مریض بشه اونجوری ضعف میری؟

-اون دوست داداشم بود...خب ناراحت شدم شنیدم همین .

مغزم با تمام قوا جلو اومده بود و سعی می کرد میدون به دلم نده.

اونوقت روی همه دوستای بهادر این حس رو داری؟ اصلا چه دلیلی داره ادم برای دوست بردارش گریه کنه؟ چه دلیلی داره دختر عموی دوست

برادرش بیاد از ناراحتی دیوونه بشه؟

هشدار مغزم جدی بود. باید جلوش رو می گرفتم .

دیگه داشت زیاده روی می کرد :

-داری مزخرف میگی...گریه نکردم..فقط حالم بد بود همین...من فقط از رفتار اذین خوشم نیومد..داستان درست نکن .

بی خیال نمی شد :

-جدی؟ پس چه مرگته وقتی گفتم عقد پسرعمو دختر عمو رو تو اسمونا نوشتن سگ شدی؟ چرا بهت برخورد؟برای چی ناراحت شدی؟

سوالاش،سوالای خودمم بود اما جوابی پیدا نمی کردم. شاید انکار می کردم اما واقعا ناراحت بودم .

دست و پا زدن های دلم رو مغزم با تمام وجود سرکوب می کرد .

-توهم زدی هدیه..گیریم حق با تو باشه...دنبال چی هستی تو؟

-تو اول جواب بده به من...بگو همه حرفام دسته؟

دنبال چی بود؟

فشار زیادی روم بود...مریضیش...بی توجهیش...حضور اذین...کلافه گی خودم..و سوالای خطرناک هدیه...داشتم کنترل می کردم اما دیگه نتونستم. کنترل از دستم رها شد و با صدای بلند گفتم :

-اره اقاجون...حق باتوئه. دارم دیوونه میشم. یکی انگار دست گذاشته روی گلوم و داره خفه ام میکنه...خب که چی؟ به چی می خوای بررسی؟

مغزم با تاسف نگاه می کرد. و دلم... دلم منتظر دریافت پیامش بود
بدون این که نگاه از صورتم بگیره گفت :

-خیلی ساده است... تو از امیر خوست اومده... البته که یه چی بیشتر از
خوش اومده .

سکوت، توقف قلبم

جدال معکوسی شد .

با جوابی که هدیه داد، قلبم سکوت کرد و با لبخند نگاه می کرد. لبخندش
نشون از این می داد که بالاخره پیغامش رو دریافت کردم و من و مغزم
فلج شده بودیم .

مغزم شوکه بود و من شوکه تر .

علاقه؟

امیر؟

جناب لعنتی؟

امکان نداشت؟

چرا باید از اون خوشم بیاد؟

پوزخند زدم :

-داستان جالبی بود. چه دلیلی داره من از اون خوشم بیاد؟ ما اندازه زمین
تا اسمون فرق داریم... با چه منطقی این حرف رو زدی؟

خدا خدا می کردم نتونه جواب بده اما، هدیه قصد کرده بود من رو ویران کنه

-اونی که مزخرف میگه تویی...داری پنهان می کنی لیلی...کدوم منطقی گفته که تو نمی تونی بهش علاقه مند بشی ؟لیلی تو دوشش داری...وگرنه چرا باید انقدر از مریضیش بهم بریزی؟چرا باید به رفتارای اذین حسودی کنی؟

حسادت...درست بود..من به اذین حسادت می کردم .

من به خنده امیر به اذین حسادت می کردم .

من به نگاه امیر به اذین و حتی هدیه حسادت می کردم .

من کجا گیر کرده بودم؟

این چه بلایی بود؟

جوابی نداشتم بدم...هدیه حرف دلم رو بهتر از من خونده بود .

کم چیزی نبود...اون چند سال نفس به نفس من زندگی کرده بود .

همونطوری که من متوجه شده علاقه اون به به بهادر شده بودم...پس

DONYA IEMAMNOE

خب..معلوم بود منم ...

لعنتی زیر لب گفتم و دیگه تا خود خونه هیچ چیزی نگفتم .

هدیه فهمیده بود نیاز به سکوت دارم. حرفی نزد و من رو با افکاری که

قصد متلاشی کردن ذهنم رو داشت تنها گذاشت. بدتر از همه کشف تازه

ای بود که هدیه خانوم انجام داده بود .

قرار بود چه اتفاقی بیوفته؟

در که باز شد، با شونه ای افتاده و فکری سرگردون وارد حیاط شدم .
درست مثل چند سال پیش اومده بودم به ماهرخ پناه ببرم. اومده بودم
ماهرخ من رو فقط به اغوشش بکشه و بگه چیزی نیست، همه چی
درست میشه .

به ازای همه نداشته های زندگیم، همه حسرت های زندگیم و عمری که
ظالمانه از دست داده بودم ماهرخ جبران کننده همه اون ها بود .
با چشم های خداگونه اش جلوی پله ها به استقبال ما اومده بود. دلم پر
بود، خیلی گنگ بودم .

سمت اغوشش پرواز کردم و وجودم رو غرق بوی تنش کردم. فهمیده بود
من درد دارم. دست دور کمرم انداخته و فقط می گفت "جان
مامان.. عمر مامان". بغضم ترکید..حالم از این لوس بازیم بهم می خورد
اما من همیشه در اغوش ماهرخ لیلی واقعی بودم. نه لیلی که زمانه ساخته
بود...خود لیلی بودم .

ماهرخ مادر بودن رو با گوشت و خون درک کرده بود چون، همزمان من
رو که به اغوش گرفته بود دست دراز کرد و هدیه رو که گوشه ای
ایستاده بود به اغوشش دعوت کرد و هدیه فاصله رو به صفر رسوند و
خودش رو به مهمانی اغوش ماهرخ دعوت کرد .

اشک از چشم هام جاری می شد و بلوز ماهرخ رو تر می کرد .

هر سه نفر در اغوش هم بودیم و من و هدیه در خلسه حضور ماهرخ
ارام می شدیم .

ماهرخ همیشه جوری با من و هدیه رفتار کرده بود که هدیه حسرت زده

در مهر مادر رو هم سیراب کنه و هیچ وقت کاری نکرده بود که هدیه به من حسادت کنه .

وقتی خوب لمسش کردم و اروم شدم همراه هم وارد خونه شدی اصلا اشاره ای به اشک هام نکرد و با آوردن چای و کیک جو بینمون رو صمیمانه تر کرد .

چند ساعتی بود روی مبل نشسته بودم و به گفتگوی عمو و هدیه نگاه می کردم .

جسمم اینجا بود اما روحم...روحم که نه، همه فکرم رو خونه اون جا گذاشته بودم .

با صدای ورود بهادر از مبل بلند شدم و به استقبالش رفتم. حتی فامیل دور گفتنش هم باعث نشد، فکرم ذره ای از هوایی که من رو به خودش الوده کرده بود بیرون بیاد.

کنارم روی مبل نشست و دست دور شونه ام انداخت و من رو به خودش نزدیک تر کرد. از خدا خواسته به سینه اش تکیه دادم و سعی کردم از همه چیز فارق

بشم. صدای عمو شاخک هام رو تگون داد :

-بهادر بابا...از امیر خبر داری؟

دست هاش محکم دورم گره خورد

-اره بابا جان...اتفاقا می خواستم امشبم برم پیشش اما گفت پسر عموش با خواهرش اومدن ملاقاتش منم گفتم جمع فامیلیه مزاحم نشم...امیر خیلی اصرار کرد اما گفتم فردا میرم

تمام مدت هدیه با نگاه نگرانی به من نگاه می کرد. حال خوب نبود
بخدا که حال خوب نبود .

وسط این همه گرفتاری این چه سونامی بود که قصد بلعیدن من رو
داشت؟

تیک تاک..تیک تاک..تیک تاک ..

صدای عقربه های ساعت تنها صدای شکننده سکوت بی انتهای اتاق
بود .

همزمان چند حس رو تجربه می کردم؛عصبانیت،کلافه گی،و رهایی ..
حس آخری برام لذت بخش بود .

فقط یک پیام با متن "دیگه نمی تونم ادامه بدم،بهتر همینجا تموم کنیم"برای
اراد فرستاده بودم و تمایلم رو برای تموم کردن این رابطه اعلام کرده
بودم .

زنگ زد و پاسخ ندادم. سرش به شدت شلوغ بود و می دونستم نمی تونه
به اتاقم بیاد. سر یک موضوع کاملاً ساده با سارگل بحث کرده بودم و با
فریادی که سرش کشیده بودم،سارگل رنجیده از اتاقم خارج شده بود .

راستش کمی عذاب وجدان داشتم اما، حوصله منت کشی نداشتم .

من هیچ وقت منت کشی نکرده بودم و به نظرم سخت ترین کار دنیا همین
بود .

با این روحیه فوق العاده دیکتاتوری که داشتم می دونستم امکان نداره
بخوام برای اشتی پیش قدم بشم،پس باید منتظر می موندم تا خودش
تمایلش رو برای اشتی نشون بده

صدای باز شدن در نگاهم رو از ساعت مقابلم به ارادی که با چشم های
برزخی به من نگاه می کرد گره زد .

بدون هیچ واکنش خاصی تموم حرکاتش رو زیر نظر گرفتم. فاصله باقی
مونده رو با قدم های بلند و عصبی طی کرد و مقابل میزم خم شد و با
لحنی که سعی در کنترلش داشت گفت :

-این پیامت چه معنی میده؟

-فارسی گفتم... فکر نکنم جوری گفته باشم که متوجه نشی !!!

به شدت سعی داشت خودش رو کنترل کنه :

-یعنی چی لیلی؟ نمیخوای؟ مگه شوخیه؟... ما قرارمون این نبود !!!

خب بالاخره یک حرفش توجهم رو جلب کرد :

-ما؟ کدوم ما؟ من چرا یادم نمیاد؟ یک بار.. فقط یک بار بگو کی من حرفی
از آینده زدم؟

عاجز شد... جوابی برای سوالم نداشت :

-تو نگفتی من که گفتم... گفتم قصدم جدیه... گفتم دوست دارم نگفتم؟

پوزخند زدم :

-یکم بزرگ شو اراد... حرف باد هواست... ثابت کردی؟ نتونستی ثابت
کنی؟ نه نتونستی... تو اون شب به همه باور های من گند زدی... نتونستی
خودتو کنترل کنی.. نتونستی... مگه نمیگی عاشقمی؟ مگه نمیگی دوستم
داری؟ پس چرا التماسامو ندیدی؟ چرا دست و پا زدنمو ندیدی؟

تو فقط به یه چیز فکر کردی..نیاز خودت...نیاز خودت رو به خواسته من
برتری دادی...این نشونه های عاشقه؟ ادم عاشق فقط فکرش تو جسمه
منه؟ تو هوسه؟ لعنتی کجای رابطه منو تو شبیه عاشق ها بود؟
دستی به موهاش کشید :

-از داستان و خیال بیا بیرون لیلی...بوسه و رابطه بخشی از یک رابطه
است...این کجاش عجیبه؟

از پشت میزی که قرار داشتم بیرون اومدم :

-من گفتم عجیبه؟ اراد چرا نمی فهمی...هیچ زنی..هیچ زنی نمی تونه
رابطه زوری رو قبول کنه...چه یه بوسه باشه چه یه رابطه...چرا فکر
می کنی تجاوز هیچ وقت از ذهن ادم پاک نمیشه؟ تا حالا بهش فکر
کردی؟ دلش واضحه اراد..چون اعتماد و عذت و غرور یه ادم زیر
هوس یه ادم کشته میشه...چون اون زخم اونقدر قویه که هیچ درمانی
نداره...هیچ درمانی نداره..هر روز میکشه..هر روز یادت میندازه چه
قدر خار شدی...یادت می اندازه چه قدر زبون و حقیری...چه طور زیر
جسم یه حیوون تنت دریده شده و تو هیچ کاری از دستت بر نمیومد..اراد
از داستان هایی که شنیدی بیا بیرون...امکان نداره یک نفر به حریمت
تجاوز کنه و تو بتونی ببخشی..هدیه میگه اون شب قصد تو تجاوز
نبوده...اما اگه ادامه پیدا می کرد مطمئنم کار به اونجا می رسید..اراد من
هنوز رد انگشتای دستت رو روی تنم حس میکنم...چرا نمی فهمی؟
نمیخوامت...یه جوری زدی که دیگه نمی تونم بلند بشم... با دست های
خودت من رو بردی بالای یک برج اسمون خراش و در یه ثانیه پرتم
کردی پایین...من شکستم..پودر شدم...من زخمی ام...بخدا نمی تونم...من
بی لیاقت..من احمق و کینه ای اما از ذهنم پاک نمیشه..محبتات حتی یه

در صدم حالمو خوب نمی کنه... گناه تو نمی پوشونه... تو هنوزم قبول نداری گناه کردی.. بیخیال من باش اراد.. من واقعا نمی کشم .

لیلی زخمی از عمق وجودم بیرون اومده بود و مهر خاموشی به لیلی زمانه ساخته زده بود .

از دردهاش گفته بود... از زخم هاش... گفته بود تا کمی آرام بشه.. تا کمی تسکین پیدا کنه.. اما هیف که دیگه برای جبران خیلی دیر بود .

جبران که نشده بود، یک درد جدید هم اضافه شده بود .

یک حس ممنوعه از عمق وجودم ریشه گرفته بود و با هر حرف من ریشه هاش عمیق تر می شد .

از خونابه های دلم ابیاری می شد و با سرعت باور نکردنی رشد می کرد .

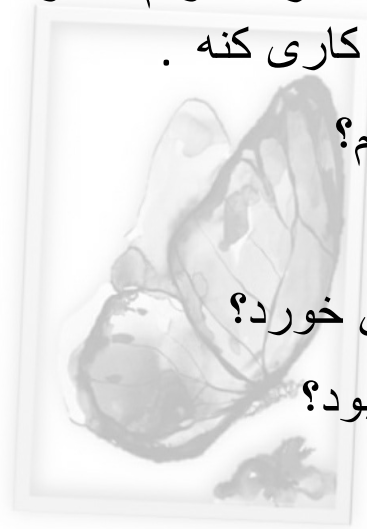
با نگاه خسته ای به من خیره بود :

-لیلی باور کن من نمی دونستم ممکنه اون کارم انقدر بازخورد بدی داشته باشه... تو فوق العاده جذاب و لوندی... دست خودت نیست... ادم با هر

حرکتت محوت میشه.. تموم وجودم تو رو می خواست و می خواد لیلی... اخه چه طور امکان داره این همه زیبایی و لوندی رو دید و جلوی خودت رو گرفت؟ باور کن منم ادمم.. نیاز هایی دارم... اون شب هر کسی هم جای من بود نمی تونست از این همه ناز و جذابیت بگذره... من که دوست دارم.. پس خیلی سخت بود... اخه مگه میشه تو رو دید و به حرکت لب هات خیره نشد؟... میشه تو رو دید و توی چشم هات نگاه نکرد؟... میشه به صورت نازت خیره نشد؟

..بخدا که نمیشه.. امکان نداره لیلی.....باورم کن...لیلی من یک مردم...با
نیاز ها و امیال مختلف...زنا و مردا باهم تفاوت دارن .
اراد با دست های خودش،خودش رو در قلبم کشت و به مرگش نگاه کرد .
اراد خودش باعث شد من،تعبیر واقعی کلمه "مرد"رو درک کنم .

من دقیقا یک شب با وجود مستی زیاد خونه مردی بودم که می تونست
هر بلایی سر من بیاره. من خونه مردی بودم که اونقدر در بی خبری به
سر می بردم که می تونست هر کاری کنه .



خب مگه من اون شب زیبا نبودم؟

مگه اون شب لیلی نبودم؟

مگه اون شب لب هام تکون نمی خورد؟

مگه اون شب چشمام کهربایی نبود؟

مگه اون هم "مرد"نبود؟

مگه اون هم نیاز نداره؟

مگه ادم نبود؟

اون هم وقتی من هیچی حالیم نبود...نمی تونست کاری بکنه؟

هدیه با چشم های خودش دیده بود که اون مرد توی حیاط نشسته بود و در
حیاط رو باز گذاشته بوده...هدیه با چشم های خودش دیده بود که چه
جوری از منی که سعی در اذیتش داشتم دوری می کرده...هدیه شاهد
بوده که تا صبح در اتاق دیگری سر به سجده گذاشته بوده و کوچترین
نگاه بدی رو از جانب اون حس نکرده بوده.. خودم...خودم شاهد بودم چه

جور نگاه از من می گرفت..

خودم که دیده بودم نگاهش رو حتی ثانیه ای

روی من نگه نمی داره.. خودم که دیده بودم هیچ وقت جوری رفتار نکرده بود که حسی بدی به من دست بده... جوری رفتار نکرده بود که من حالم از زن بودن خودم بهم بخوره... جوری احترام و ارزش برای من قائل بود که من غرق لذت بشم... همیشه من در الویت هاش بودم.. وقت غذا خوردن.. حرف زدن.. همه چیز.. اول من الویت داشتم .

اراد هیچ موقع اینجوری نبود... نگاهش همیشه بی پروا بود... هیچ وقت رفتارش جنتلمانه نبود.. همیشه دستم در دستش بود و جسمم در اغوشش اما هیچ وقت متوجه نشد حالم بده یا نه؟... هیچ وقت موقع غذا خوردن به من توجه نداشت.. هیچ وقت

می تونستم هزار هزار تفاوت رو نام ببرم .

سوال مهم این بود؛ اراد مرد بود یا اون؟

اراد باعث شده بود حس تازه ای که تازه کشفش کرده بودم، به خودش بباله و شکوفه بده .

حس جدیدم، به من لبخند می زد و با نگاهش می گفت من راه درست رو انتخاب کردم .

لب هام به لبخند مزین شد .

-ازت ممنونم اراد .

با نگاهی سوالی به من نگاه کرد

-بابت؟

-این که مردونگی رو درک کنم. معنی واژه مرد رو درک کنم.

گیج بود،شکه تر شد .

نفهمیدم چی شد و فقط سریع فاصله رو به صفر رسوند و من رو بند اغوشش کرد. یک لحظه چیزی متوجه نشدم اما تا دست هاش روی کمرم قفل شد به شدت واکنش نشون دادم .

حس تازه جونه زده ام فریاد می زد...خطر رو احساس کرده بود و اژیر خطر رو به صدا در میاورد...اعلام ممنوعه گی می کرد...این اغوش رو پس می زد...این نفس ها رو نمی خواست...یاد اوری می کرد این دست ها مردونه نیست...این دست ها رو وجودم نمی خواد...این اغوش گناه بود...گناه بود .

تمام توانم رو جمع کردم و با یک حرکت خودم رو از اغوشش بیرون کشیدم. با نگاه درمانده و بیچاره ای به من نگاه می کرد. دستی به مغنعه ام کشیدم و کیفم رو برداشتم و فقط یک جمله گفتم :
-ثابت کردی به من کی هستی اراد...تموم شد...خدافظ .

بدون توجه به نگاه بیچاره اش از اتاق بیرون اومدم. باید می رفتم و رفتم ...

قطره های اب که از موهام سر می خورد و به پوستم می خورد لبخند به لبم میاورد. با یک بلوز کوتاه روی مبل نشسته بودم و از بوی قهوه ای که در دست داشتم لذت می برم. وقتی از شرکت به خونه اومدم،فقط خودم رو به حموم رسوندم و یک تنی به اب زدم

چند وقتی می شد از فضای مجازی فاصله گرفته بودم. سری به صفحه شخصی ام زدم. آخرین عکسی که گذاشته بودم دقیقا برای یک ماه پیش بود. شب عروسی پیمان بود و من با اون لباس اتیشنی که تن داشتم، یک عکس گرفته بودم و اون رو همون لحظه به اشتراک گذاشته بودم. باز خورد ها بسیار جالب بود. همه از اندام بی نقصم تعریف می کردن و عده ای هم تمام ناراحتی شون رو از دنیا سر من پیاده کرده بودن و با متن های زننده ای تمام شعور شون رو با من و فالوور هام به اشتراک گذاشته بودن .

پاسخی به هیچ کدوم از نظرات ندادم و همین که خواستم گوشی رو خاموش کنم اسم "داداشم" روی صفحه روشن شد .

بهادر بود. با لبخند جواب دادم :

-جانم؟

-سلام خانوم..جون سلامت باشه...خوبی؟

-اره خوبم..تو خوبی؟

-خوبم..کجایی؟

پاهام رو دراز کردم و کامل روی کاناپه جا گیر شدم :

-خونه. چه طور؟

-فکر کردم شرکتی...اما بهتر. تا نیم ساعت دیگه اونجام...امشب خانواده امیر هممون رو شام دعوت کردن..مامان گفت حتما پیام دنبالت که بریم .

هیجان زده شدم

باشه پس..منتظرم

تماس رو که قطع کردم، ماگ قهوه رو وری میز قرار دادم و سمت اتاق حرکت کردم .

یه حسی بهم می گفت بهترین خودم رو امشب نشون بدم .

من شاید ناراحت بودم، شاید از حضور اذین و بی توجهی امیر نگران بودم و شاید از حسی که دامنم رو گرفته بود واهمه داشتم اما با این حال من هنوز لیلی بودم.

از ادم های ضعیف متنفر بودم. هیچ وقت اجازه نمی دادم چیزی من رو ضعیف نشون بده. از اینکه بشینم و قصه بخورم که اخر این راه چی خواهد شد بی زار بودم. من ادم قصه خوردن و قبول شکست خوردن نبودم چون من ضعیف نبودم .

موهام رو سشوار کشیدم و سراغ صورتم رفتم. خط چشم نازکی کشیدم و با ریمل موژه هام رو جلا دادم. رنگ چشم هام بی نهایت روشن تر شد. رژلب صورتی کمرنگی به لب هام کشیدم و با زدن رژ گونه طلایی رنگ خوش رنگم رو به اتمام رسوندم .

از ارایش غلیظ متنفر بودم..من به زیبا بودنم اطمینان داشتم و دلیلی نداشت خودم رو رنگارنگ کنم. قصد نداشتم خودم رو شبیه یک دلک درست کنم .

مانتو سنتی به همراه دامنش رو که رنگ ابی مشکی داشت رو که به تازه گی خریده بودم از کمد بیرون اوردم. ساپورت نسبتا کلفتی پوشیدم و

دامن کلوش داری رو که باعث زیبا تر شدن مدلش شده بود رو به تن زدم. بلوز مشکی رنگ کوتاهی از زیر پوشیدم و مانتوم رو که مدل جلو بازی داشت پوشیدم .

رو سری بلند مشکی با حاشیه های ابی رو مدل رسمی گره زدم و مقداری از مو هام رو از روسری بیرون فرستادم. عطر محبوبم رو زدم و نگاهی به خودم انداختم .

محشر شده بودم..لبخندی به خودم زدم و با صدای تلفنم چشم از دخترک دلبر درون اینه برداشتم. بهادر بود که پیام داده بود جلوی ساختمونه. کیفم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم .

خب جناب آقای امیرعباس راد،منتظر دلبری های لیلی گونه من باش .
از این تصورم لبخندی زدم و با شوق سمت اسانسور حرکت کردم .

-من تا ماشینو پارک می کنم،تو زنگ رو بزن برو خونه. اونقدری دیوانه کننده شدی که می ترسم بلایی سرت بیاد .

لبخندی به لب های جفتمون با این حرفش اومد. از وقتی من رو دید می گفت بی نهایت خانوم و جذاب شدم و من غرق لذت می شدم .

در رو باز کردم واز ماشین پیاده شدم. بهادر برای پارک کردن سمت انتهای کوچه رفت و سعی کرد ماشینش رو پارک کنه .

به توصیه اش گوش دادم و تا خواستم زنگ رو بزنم در بی هوا باز شد و من چشم در چشم یک جفت نگاه متعجب شدم

با استفهام هر دو بهم نگاه می کردیم. قیافه بامزه ای داشت و موهای
اشفته روشنش باعث بامزه گی و با نمکیش شده بود. زوتر از من به
خودش اومد و گفت :

-خوبید خانوم؟ با کسی کار دارید؟

تا خواستم جواب بدم نگاهی به پشت سرم انداخت و لبخند زد :

-اع به به اقا بهادر..خوبی شما؟ کجایی مرد حسابی؟

نگاهی به بهادر که دقیقا پشت سرم بود انداختم. خنده روی لب های بهادر
خبر از اشنایی می داد :

-زیر سایه احوالپرسی های شما اقا کمیل...خوبی؟

هر دو بهم نگاه کردن و در یه حرکت هم رو به اغوش گرفتن. مردی که
متوجه شده بودم اسمش کمیله نگاهی به من انداخت و گفت :

من کمیل..پسر عموی امیر..شما هم باید لیلی خانوم باشید درسته؟خواهر
بهادر دیگه؟

DONYAIE MAMNOE

از لبخند روی لبش من هم لبخند زدم :

-بله خودم هستم. خوشبختم .

-من بیشتر .

یک رهایی و بی خیالی خاصی در حرکات و رفتارش بود. رفتارش
گستاخانه و ازار دهنده نبود در عوض بسیار صمیمی و دوست داشتنی
بود .

هم سن و سال های بهادر بود و لحن شوخش خیلی خوب بود.

کمیل برای خرید وسایل به بیرون رفت و من و بهادر همراه هم وارد خیاط شدیم. کسی متوجه حضور ما نشده بود. بهادر "یا الله" ای گفت و حضورمون رو اعلام کرد. پام رو که با سالن گذاشتم با سرو صدای زیادی مواجه شدم.

ماهرخ زودتر خودش رو به من رساند و چشم هاش با دیدن من ستاره بارون شد :

-مامان فدای تو بشه...چه زیباتر شدی دخترم.

لبخندی از تعریفش زدم اما چشمم در چشم هایی که با مهر به من دوخته شده بود گیر کرد.

جنس نگاهش بی نهایت برام آشنا بود. قدمی به جلو برداشت و همچنان که به من نگاه می کرد ماهرخ رو مخاطب قرار داد :

-ماهرخ گفته بودی دختر داری...ولی نگفته بودی به خوشگلی ماه شب چهارده است.

-سلام...لطف دارید. DONYA IEMAMNOE

فاصله رو تموم کرد و من رو با مهر به اغوش کشید :

-سلام ماه پیشونی...خوبی عزیزم؟

من اصولاً در اغوش غریبه ها خیلی واکنش خوبی نشون نمی دادم.

این زن کی بود که انقدر مهرش به دلم نشسته بود؟

از اغوشش بیرون اومدم و با تعجب اما با لذت نگاهش کردم. ماهرخ متوجه شد که گیج شدم

-ایلی مامان..ایشون دوست عزیز من مریم خانومه...مادر اقا امیر .
حالا دلیل اشنایی نگاهش رو درک می کردم. امیر حالت نگاهش رو از
مادرش به ارث برده بود .

-خوشبختم از اشناییتون .

دستم رو فشرد :

-منم عزیزم...خیلی دلم می خواست خوشگل دختر ماهرخ رو از نزدیک
ببینم .

در تک تک کلماتش صداقت موج می زد. حتی ذره ای حس نمی کردم
در حال اغراق باشه. این باعث شده بود مهرش به دلم بشینه .

بعد از سلام و احوالپرسی با بهادر وارد سالن شدیم. عمو من رو دخترش
معرفی کرد و من غرق لذت شدم. علی اقا پدر امیر درست مثل عمو بود.
همون صفا و صمیمت و جدیت رو داشت. نگاهش همراه با محبت و
اخترام بود .

عموی امیر، اقا رسول، پدر اذین و کمیل مرد به شدت شوخ طبعی بود.
سن بالایی داشت اما بی اندازه شوخ و

دوست داشتنی بود. اما من جنس نگاه علی اقا رو بیشتر پسندیده بودم .
پدرانه تر بود .

نگاه همه یک جور اشنایی خوبی داشت اما، با تنها کسی که نتونستم خیلی
ارتباط بگیرم، اذر خانوم زن عموی امیر بود. حالتی که به من نگاه می
کرد از جنس اذین بود و به شدت برام ازار دهنده بود

سعی کردم خیلی بهش توجه نکنم .

نه خبری از امیر بود و نه اذین..تا خواستم جویای حالشون بشم یک صدای خنده زنانه ای بلند شد و به دنبال اون صدای امیر :

-برو تو ببینم...کلافم کردی بخدا .

خب،قلبم دوباره ناکوک شد .

دست هام رو بهم گره زدم و منتظر شدم وارد سالن بشن. اول اذین و بعدش دختر بی اندازه نازی همراه با امیر وارد سالن شدن. نگاهم تا به اویی که قلبم رو ناکوک می کرد خورد،نسیمی از وجودم گذشت و لبخند رو به لب هام بخشید .

بی انصاف شده بود،نگاهم نکرد.فقط لحظه ای برای ثانیه ای چشمش درگیر چشم هام شد و بعد جاذبه نگاهش رو به بهادر بخشید .

دلم گرفت...چرا نگاهم نمی کرد؟

"خوش آمدید"ای گفت و برای تعویض لباس به اتاق رفت. اذین با اون چشم های گربه ایش نزدیک من شد و سلام کوتاهی داد و جواب کوتاه تری دریافت کرد. اما دختری که کنارش ایستاده بود با لبخندی که بی اندازه بوی محبت داشت نزدیک شد :

-سلام..شما باید لیلی باشید درسته؟

لبخندم بی اراده بود :

-سلام درسته من لیلی ام .

لبخندش بی نهایت دوست داشتنی بود. دستش رو جلو آورد و گفت

-منم النازم..خواهر امیر. از اشناییت خیلی خوشحالم لیلی جون .

دستی رو که سمتم دراز کرده بود رو به دست گرفتم اما با حرکت الناز شکه شدم. من رو به اغوش کشید و محکم بغلم کرد. لبخندم وسعت گرفت و من هم دست هام رو دور این دخترک چشم اهوپی گره کردم .

از اغوشم که بیرون اومد به صورت زیبا و ملیحش نگاه کردم .

چشم های سیاه همراه با موهای لختی که صورت سفیدش رو قاب گرفته بود در کنار لبخند روی لب هاش واقعا زیبا و خاص بود .

همراه اذین به اتاق رفت و با گفتن "الان میام" از سالن خارج شد .

رفتن اون ها با اومدن امیر همزمان شد. در نزدیکی من یک صندلی تک نفره وجود داشت و من چه قدر دلم می خواست کنارم بنشینم و من رو با عطر تنش اروم کنه. نگاهش به روی صندلی نشست اما نمی دونم چرا سمت پایین سالن رفت و روی یکی از صندلی های میز نهار خوری نشست .

باز هم از کنارم رفت .

با حضور الناز و اذین حواسم رو از امیری که ساکت نشسته بود و به حرف های بهادر گوش می داد گرفتم و به النازی که کنارم نشست چشم دوختم. اذین با برداشتن یک سیب سمت امیر رفت و در صندلی مقابلش نشست .

خب من یک تفاوت بزرگ با همه داشتم .

مدل لباس پوشیدن من با همه افراد اینجا متفاوت بود. کمی باز و بی قید بود اما نگاه هیچ کس این حس تفاوت رو به من نمی داد به جز نگاه اذر

خانوم و اذین .

با چشم هاشون اعلام می کردن من مدل متفاوتی هستم و سبک لباس پوشیدنم اصلا خوب نیست .

اذین هم زیاد در قید و بند حجاب نبود. موهایش از شالش بیرون زده بود اما خب من کمی متفاوت تر بودم .

همیشه فکر می کردم خواهر امیر یک دختر چادری و به شدت متعصبی باشه. بی علت فکر می کردم خانواده متحجری داره و زن هاشون بسیار پوشیده هستن اما،الناز تصوراتم رو به هم ریخت .

نمی گم مثل من ازاد و لاقیدانه لباس پوشیده بود نه،اما شال زرشکی خوش رنگی سرش بود و موهایش کمی مشخص بود. نه چادری در کار بود و نه تعصبی...کاملا معمولی .

این خانواده تصورات من رو بهم ریخته بود .

-لیلی جون؟

نگاهم رو به دخترک چشم مشکی بخشیدم تا بلکه رنگ چشم هاش کمی از بی انصافی برادرش کم کنه :

-جانم؟

-شما طراح خونه ما هستید درسته؟

کمی خودم رو جا به جا کردم :

-اره عزیزم..چه طور؟

همینجوری..اخه داداش امیر خیلی تعریف می کنه

حرفش باعث شد دلم لبخند بزنه :

-ایشون لطف دارن...اگه دلت بخواد می تونم ببرمت اونجا رو از نزدیک ببینی؟

-راست میگی؟

-اره عزیزم. چرا که نه. شما هم دانشجو هستی؟

-بله...روانشناسی می خونم .

-موفق باشی .

خودم رو سرگرم صحبت با الناز کردم. هجده سالش بود و تازه وارد دانشگاه شده بود. فوق العاده مهربون و با محبت بود .

هر از گاهی که سرم رو بلند می کردم چشم در چشم مریم خانوم می شدم که با نگاه مادرانه اش به من لبخند می زد. درست مثل ماهرخ پر از لطافت و عشق بود .

وقتی برای شام سر میز رفتم از قصد کمی دیر رفتم تا متوجه بشم امیر کجا نشسته. بی توجه کنارش نشستم و از الناز هم خواستم کنارم بنشینه. وقتی روی صندلی قرار گرفتم کاملاً متوجه شدم نفس امیر یک لحظه دورن سینه اش حبس شد و به شدت رهاس کرد. تعجب کردم .

چرا این کارو کرد؟

کمیل روبه روی من روی صندلی قرار گرفت و بهادر درمقابل الناز. اذین هم خودش رو به صندلی مقابل امیر رسوند و نشست .

می تونستم حس کنم اصلاً از این که من کنار امیر نشستم راضی نیست

لبخندی زدم و چیزی نگفتم .

تا خواستم دستم رو برای برداشتن دیس برنج بلند کنم، امیر "من می کشم براتون" ای گفت و با دست دیگه اش که

اسیبی ندیده بود، بشقابم رو از برنج پر کرد. محو این کار شیرینش شدم و یادم رفت تشکر کنم. اذین که خواست طرف خورشت فسنجون رو برداره، امیر زودتر از اون بلند کرد و سمت من گرفت و رو به اذین که شاکی نگاه می کرد با صدای ارومی گفت "اخم نکن خاله قزی... خانوم اریایی فسنجون خیلی دوست دارن... ایشون مهمونن.. احترامشون واجب تره ."

خدایا اچه مگه می شد این ادم رو دوست نداشت؟

با اشتیاقی وصف نشدنی از اینکه اول برای من غذا کشیده بود، غدام رو شروع کردم. اما توجه های گاه و بی گاه اذین به امیر اعصابم رو بهم می ریخت .

با غذای خودش بازی بازی می کرد. می دونستم خودش نمی تونه غذاش رو بخوره. اذین که متوجه شد با حرفی که زد غذا در گلوم باقی موند و مزه ترش فسنجون به زهرمار تبدیل شد :

-وای پسر عمو.. بذار پیام کمکت کنم... اینجوری که نمیشه اچه... غذا به منم نمی چسبه .

هیچ کس خرده ای از اذین نگرفت اما امیر لبخندی زد و گفت :

-شما شماتو بخور... خودم از پس خودم بر میام. بهادر قراره کمک کنه .

اذین با لحن مظلومانه ای چشم گفت و مشغول شد. غذا کوفتم شده بود

-از فسنجون خوشتون نیومده؟

سوالش باعث شد چشم از بشقابم بگیرم و به اویی که عطرش داشت دیوانه ام می کرد خیره بشم :

-نه دوست دارم .

-اخه انگار زیاد تمایل ندارید .

این که حواسش به من بود غرقم کرد در خودش..در حضورش ..

با لحن خوشحالی گفتم :

-ممنون از توجهتون. الان میخورم .

و مشغول شدم. بهادر که غذایش رو تموم کرد،سمت امیر اومد و همراه هم به حیاط رفتن .

مثل اینکه امیر از بهادر خواهش کرده بود اول شام خودش رو بخوره بعد شام امیر رو زحمت بکشه .

با لذتی بی انتها غدام رو خوردم و در جمع کردن میز کمک کردم .

امیر و بهادر از حیاط به خونه اومدن. سرم رو که بلند کردم نگاه خندان کمیل روی خودم حس کردم .

لبخندی به لبخندش زدم و با وقار روی صندلی نشستم .

صدای اذین توجهم رو جلب کرد :

-چه قدر دلم می خواست بریم یه تهران گردی...امیر یادته بهم قول دادی؟

امیر دستی به ته ریشش کشید و من دلم از این کار به تلاطم افتاد

323

-چرا با افسوس حرف می زنی؟ خب می ریم .

چه قدر از این دخترک نگاه گربه ای بدم میومد :

-اخه الان همیشه که...تو دستت اینجوری شده...بدون تو هم که مزه نمیده .

اگه امکانش بود یک تو دهنی بهش می زدم که با مظلوم نمایی حرف می زد .

-مظلوم نکن خودت رو...من تا اخر همین هفته رو مرخصی دارم...نمی
تونم از مرخصی که بخاطر استراحتم دادن برای تفریح استفاده کنم..ولی
عیبی نداره...بهتر شدم...فردا می ریم تهران گردی و منم بعد از ظهرش
میرم ستاد .

خب اگه می شد بدون به امیر می زدم که انقدر دل به دل این دختر نده .

-واای راست میگی؟ نمیخوام اذیت بشی ولی ..

حالم رو بهم می زد :

-اذیت نمیشم. قول دادم بهت. پس می برمت...اصلا همگی با هم میریم.

بهادر نظرت چیه؟

بهادر زیرکانه جواب داد :

-امیر داداش...تو مرخصی داری برای استراحت...خب این هم استراحت

دیگه...یکم حال و هوات عوض میشه..نترس حق الناس نیست...بریم به
شرط اینکه نگی برگردم سرکار .

لبخند زد

حالا در اون مورد فکر می کنم. خب اذین تو جای خاصی مد نظرت هست؟

اذین با ذوق گفت :

-اره...یادته عکسای تنگه واشی رو نشونت دادم؟ بریم اونجا؟

چه قدر خوش اشتها بود ...

-اره...باشه بریم اونجا...فقط صبح زود باید بریم. بهادر داداش تو مشکلی نداری؟ می تونی بیای؟ خانوم اریایی شما چی؟ اگه برنامه هاتون جور نیست بمونه یه روز دیگه؟

من اگه مخالف هم بودم...با این حرفش می تونستم اعلام کنم؟

-من زنگ می زنم از شرکت یه مرخصی می گیرم موردی نداره..لیلی تو چی؟

توجه همه سمت من کشیده شد :

DONYAIEAMNOE

-خب...منم می تونم مرخصی بگیرم...کاری ندارم .

-بسیار خب...پس صبح ساعت هفت حرکت کنیم باشه؟

بهادر و امیر و کمیل مشغول صحبت شدن و من به هدیه پیام دادم که می تونه فردا با من بیاد یا نه؟

وقتی موافقتش رو اعلام کرد،لبخندی زدم اما پیامی که اراد فرستاد لبخندم رو خزان کرد :

"چه طور می تونی انقدر نامرد باشی؟ این عکسو ببین لیلی؟ چشم های ما اینجا داره از خوشی برق می زنه..."

325

شاید تو بتونی اما لیلی من نمی تونم "

هیچ لحن تهدید امیزی وجود نداشت... من می تونستم لحن عاجز شده اش رو حس کنم .

عکسی که فرستاده بود، عکس من و خودش بود که در اتاقش گرفته بودیم .

من در بغل اراد بودم و اراد در حال بوسیدن گونه من بود و من با خنده در حال گرفتن عکس بودم .

اون روز هیچ وقت فکر نمی کردم روزی با دیدن این عکس طلب مرگ بکنم .

اما الان که کسی پیداش شده بود که با جاذبه نگاهش دنیای کوچک من رو ویران می کرد، ارزوی مرگ کردم .

من خراب کرده بودم . DONYA I E M A M N O E

این خانه از پای بست ویران بود !!!

چند درصد احتمال وجود داشت امیر با دیدن این عکس حتی لحظه ای نگاهم کنه؟

من بی اندازه خطا کرده بودم و... داشتم تاوان می دادم؟

بین خواب و بیداری پرسه می زدم. چشم هام به شوق خواب بسته می شد اما، گرسنگی و گرفتگی گردنم خواب رو ازم فراری می داد .

از لحظه ای که هدیه سوار ماشین شد تا الان خواب بودم و گردنم کمی گرفته بود. نیم نگاهی به بهادر که مشغول رانندگی بود انداختم .
درد گردنم باعث شد اخی بگم و زیر لب اذین رو مورد عنایت قرار بدم

326

-چی شده؟

کش و قوسی به بدنم دادم و سعی کردم صاف بشینم :
-گردنم گرفته یکم...بس که سرم رو تکیه دادم و تو یه حالت نگه داشتم خشک شده .

خندید :

-غر نزن..عجب مسافر هایی دارم من...جفتتون از لحظه ای که سوار شدید خوابیدید .
برگشتم و به هدیه که شالش رو روی سرش کشیده بود نگاه کردم. معلوم بود عمیق خوابه .

-گشتم بهادر..یه جا نگه دار یه چی بخوریم .

-چشم خانوم،امر دیگه؟

-فعلا هیچی..حالا تا بعد ببینم..خدا بزرگه .

-کسی هم حریف زبون تو میشه؟

خندیدم :

-نه .

-صبر کن راهنما بزمن کمیل رو خبردار کنم .

تنه ام رو جلو کشیدم و گفتم :

ماشینشون از ما جلوتره؟

327

نه..پشته...امیر برای اینکه حواسش به ماشین ما باشه،ماشینش عقبه

-خودش رانندگی می کنه؟

-نه بابا..کمیل راننده است .

بهادر راهنما زد و بعد از اینکه ماشین امیر رو متوجه خودمون کرد،کنار جاده که سفره خونه کوچکی وجود داشت نگه داشت .

ماشین رو پارک کرد و من برای این که هدیه رو اذیت کنم پیاده نشدم.
وقتی بهادر از ماشین دور شد با شتاب دست روی بازوش گذاشتم و فریاد زدم :

-هددددیه...هددددیه...هددددیه. بلند شوو..پاشوو.. بدبخت شدی رفت .

هراسون از خواب پرید و با قیافه وحشت زده اش گفت :

-چی شده؟ تصادف کردیم؟ چی شده لیلی؟

با تاسف نگاهش کردم :

-نه بدتر..دیگه باید برای همیشه قید بهادر رو بزنی .

چشمات درشت شد :

-چی میگه؟چی شده؟

-شیمایی زدی خانوم..ماشین رو به هوای خودت مسموم کردی..بهادرم دید اکسیژن به صفر رسید از ماشین رفت .

چند ثانیه با بهت نگاهم کرد و در آخر گفت

328

منظورت چیه؟ باد معده خودمون؟ بابا مگه من کنترل ندارم روی خودم که هر هوایی خواست ورود و خروج کنه؟

نتونستم کنترل کنم خودم رو و با صدای بلند خندیدم .

-هرهر..مرض. دختر شیرین عقل...منو باش گفتم جدی شیمایی رو زدم .

خنده ام شدید تر شد. با صدای برخورد چیزی به شیشه چشم از هدیه ای که زیر لب غر می زد برداشتم و به الناز که جلوی پنجره ایستاده بود نگاه کردم. لبخندی به لبخندش زدم و از ماشین پیاده شدم و باهانش احوالپرسی کردم. هدیه با کنجکاوی نگاهش می کرد .

-هدیه ایشون الناز خانوم،خواهر جناب سرگردن .

رو به الناز هدیه رو معرفی کردم :

-ایشونم دوست و یار و غار بنده...هدیه خانوم...متخصص پرتاب شیمایی .

هدیه زهر خندی زد و گفت :

-شیمایی که تخصص شماست،بنده درس پس میدم. شما فقط شیمایی می کنید عضلات رو .

الناز با نگاهی گنگی به بحث ما دو نفر نگاه می کرد. خنده ای کردم و اون ها رو برای رفتن به سفره خونه هدایت کردم .

چشم هام در جستجوی یک نفر به گردش در میومد .

پیداش کردم، پشت به من در حال صحبت با پیرمردی بود .

هیبت پهلوان مانندش اون رو متمایز کرده بود

329

وقتی به سمت ما برگشت من با بی پروایی به اوپی که سر به زیر نزدیک می شد چشم دوختم .

سلام و احوالپرسی کرد و چون برای اون هیکل و هیبتش روی میز ما جای کمی وجود داشت روی میز دیگه ای نشست. بهادر هم همراهش شد .

کمیل رو به روی من نشسته بود و با بی خیالی اطراف را نگاه می کرد. موهای فرش روی پیشونیش ریخته شده بود و معلوم بود علنا به اون ها توجهی نمی کنه .

موهای او قدری جالب بود که دوست داشتی از روی پیشونیش کنار بزنی. با نگاهش، نگاهم رو گیر انداخت. لبخندی به روش زدم و متقابلا لبخندی زد .

اذین با اخمی که نمی دونستم دلیلش چیه، مثل برج زهرمار به ما نگاه می کرد .

دلیلی نداشت خودم رو درگیرش کنم و خودم رو با الناز و هدیه سرگرم کردم. هر از گاهی هم کمیل در بحثمون شرکت می کرد اما اذین کوچک ترین چیزی نمی گفت .

صبحونه رو با شوخی های هدیه و کمیل که بسیار با هم مچ شده بودن صرف شد .

می خواستم شده برای لحظه ای کنار او بی که ریتم قلبم رو کوک می کرد
قرار بگیرم اما امکانش نبود .

اذین بعد از صبحونه از سفره خونه بیرون رفت و سوار ماشین شد
خوش به حال شما.. ماشین ما که خیلی سوت و کوره.. صدا از کسی

330

درنمیاد

نگاهی به الناز انداختم

خب تو ام بیا پیش ما... ما الان کلی برنامه داریم.. بزن و برقص .

-اخه نمیخوام مزاحم باشم .

دست دور شونه اش انداختم :

-نیستی دختر.. اتفاقا خوشحالم میشیم .

الناز قدر دان نگاهم کرد و امیر رو صدا کرد :

-داداش امیر؟

با صدای الناز، نگاهش رو که به باغ روبه روش بخشیده بود به الناز نثار
کرد :

-جانم؟

نمی شد "جانم" هاش فقط برای من باشه؟

-میگم داداش، میشه من برم ماشین اقا بهادرینا؟ میخوام پیش لیلی جونو و
هدیه باشم .

ته لبخندی به لب داشت :

-هر جور خودت راضی هستی ابجی کوچیکه...نیازی به اجازه نیست..اگه اونجا راحت تری برو .

چه قدر جوابش منطقی و به دور از تعصب بود

331

الناز "مرسی داداش" ای گفت و همراه هدیه سمت ماشین رفت. اما من فقط سر جام ایستادم و به مردی که معلوم بود خیلی هم سر حال نیست چشم دوختم .

من غرق او بودم..او کجا بود؟

-خب،اقایون خانوم ها. خودتون رو برای دیوانه بازی آماده کنید چون که،دی جی لیلی در خدمت شماست. بریم اهنگ بعدی؟

الناز و هدیه بلند خندیدن و سری به نشانه تایید تکون دادن. بهادر با لبخند نگاه به رو به رو داد .

عمدا به بهادر گفته بودم با ماشین من بریم چون ماشینم بهترین سیستم صوتی رو داشت و من نیاز داشتم اونقدر اهنگ بذارم و برقصم که خودم رو از همه چیز رها کنم .

یک چیزی خیلی جالب بود. من همیشه وقتی کنار اویی که دقیقا پشت ما قرار داشت بودم،شیطنتم گل می کرد و دلم می خواست بی اندازه شاد باشم .

چون می دونستم با ماشین از پشت حواسش به ما هست،می خواستم تا جایی که می تونم دیوانه بازی کنم. با چند اهنگ رقصیده بودیم و دیوانه بازی هامون رو شروع کرده بودیم .

من بلند و بی توجه به همه چیز می رقصیدم اما الناز فقط با خجالت زیر لب شعر رو زمزمه می کرد و و هدیه ریز ریز به خودش تکونی میداد .

موزیک مورد نظرم رو انتخاب کردم اما همین که خواستم پلی رو بزنم، ماشین امیر سبقت گرفت و دقیقا کنارم قرار گرفت و کمیل شیشه

332

ماشین رو پایین کشید و گفت

-جاااان... اینجارو باش.. بهادر ناکس بیا جاهامونو عوض کنیم.. من گیر یه مشت بی بخار افتادم. یه موزیک بذار لیلی... چیه بابا دلم ترکید .

برعکس پسر عموش، کمیل بی اندازه راحت رفتار می کرد. و جالب اینجا بود این رفتارش اصلا زننده نبود.

بهادر لبخندش عمق گرفت و شونه ای بالا انداخت، و این یعنی اون به اخلاق کمیل واقفه و از حرفش ناراحت نشده .

امیر فقط سری به نشونه تاسف برای کمیل تکون داد و نگاهش رو به سمت دیگه کشید .

-د بذار دیگه لیلی . DONYA I E M A M N O E

واقعا از پر رویی اش خنده ام گرفته بود :

-باشه بابا .

موزیک رو پلی کردم، و همزمان با موزیک نرم نرمک خودم رو تکون دادم. کمیل با صدای بلند گفت :

-به به... این که موزیکه من و امیره. می دونی که این رو در وصف دل من برای امیر خوندن؟

شلیک خنده امون به هوا پرتاب شد. صدای موزیک که بلند شد، کمیل
همراه با اهنگ با صدای بلند شروع به خوندن کرد :

"-گویند، گویند، گویند که روزی

مهر یه دلبری به دل یکی افتاد

333

ای کاش نمی افتاد

گویند که هر شب توی دستش یه پیاله

با من و نیس اصلا عین خیالش "

دستش رو سمت امیر گرفت و به شونه امیر زد و با قیافه ای که بی
نهایت خنده دار بود گفت :

"چرا استاد؟! خه چه کاریه استاد؟ "

امیر با تعجب نگاهش می کرد و این باعث ریشه رفتن ما از خنده شده
بود. کمیل نگاهی عاشقانه به امیر انداخت و دوباره با صدای بلند با
خواننده هم خوانی کرد :

DONYAIE MAMNOE

"-گویند که کشته مرده می داد

تار موژگونش و من

من به قربونشو ای وای

افتاد افتاد افتاد به دلم

مهر تو ای کاش نمی افتاد نمی افتاد "

کمیل دستش رو روی موهای امیر می کشید و امیر سعی می کرد خودش
رو از کمیل دور نگه داره. کمیل پشت چشمی برای نازک کرد و گفت :

"اسفند و دی و خرداد و مرداد

همش مهمونی اخه چه کاریه استاد،استاد؟

دلا دلا دلا استاد

334

چرا چرا چرا



اون وقت یه پیام به ما نمیدی؟ حالا بقیه کارا پیشکش...چیز نخواستیم که
بابا "

کلا از شعر بیرون رفت و خودش پایانش رو این مدلی تموم کرد. از خنده
تمام ماهیچه های گونه ام درد می کرد .

DONYAIE MAMNOE

این پسر دیوانه بود دیوانه .

موزیک رو کم کردم و به صدای امیر که با قیافه ای که هم سعی می کرد
خنده اش رو کنترل کنه و هم متاسف باشه گوش دادم :

-خجالت بکش پسر...این حرفا چیه اخه کمیل؟ استغفرالله .

کمیل نگاهی به امیر انداخت و گفت :

-بی خیال استاااااااااااااااا... شما به کاسه و مهمونیت برس... هر شب هر شب
مهمونی استاااااااااااا... موی افشونتو قربون.... هر چند چیزی به ما نمی
ماسه .

به هدیه که از خنده به سرفه افتاده بود نگاهی کردم، و سعی کردم خنده ام
رو کنترل کنم .

بطری ابی به هدیه دادم و دوباره نگاهی به امیر انداختم. ماشین هایمون
در موازات هم حرکت می کردن. امیر فقط به نشونه افسوس سری تگون
داد و دیگه چیزی نگفت

335

از این اخلاقش که اصلا ادم خشک مذهبی نبود و اجازه می داد شوخی
کنیم و بگیم بخندیم و خودش هم می خندید خیلی خوشم اومده بود .
اخه چرا انقدر این ادم خوب بود؟

امیر عباس

بهادر و کمیل به همراه دختر ها جلوتر از ما حرکت می کردن و من و
اذین کنار هم بودیم. دخترا هنوز به لودگی های کمیل می خندیدن .

امروز همه قصد کرده بودن من رو ازار بدن .

این از کمیل، اون هم از شاپرکی که اونقدر توی ماشین دلبری کرده بود و
همراه کمیل رقصیده بود که من برای اینکه نگاه سرکشم رو کنترل کنم
سعی کرده بودم فقط نگاهم رو به بیرون بدوزم .

از کار هایی که کمیل در میاورد اونقدر خندیده بود که من برای اینکه ناراحت نشه و به خنده اش ادامه بده زیاد جلوی کمیل رو نگرفتم و خنده اش و باعث شده بود نتونم زیاد مخالفت کنم .

این دختر دیوانه جان من بود .

درست مثل اولین دیدارمون در شرکت بهادر،وقتی تو ماشین موزیک رو زیاد کرد و هم خوانی می کرد و می رقصید،من نگاهم رو به بیرون بخشیده بودم که طنازی این دختر کار دستم نده. درست امروز هم تو ماشین همون حرکات رو در میاورد و من با اینکه خیلی واضح نمی تونستم ببینمش اما برای جلوی نگاه بیشتر رو بگیرم چشم رو بسته بودم .

کنار کمیل ایستاده بود و با هم حرف می زدن و می خندیدن

336

خنده همه انقدر زیبا بود،یا شاپرک فقط انقدر خاص می خندید که من قلبم نبض بگیره؟

استغفرالله ای زمزمه کردم و نگاهم رو کنترل کردم. اذین گوشه ای ایستاده بود و با نگاهش اون ها رو زیر نظر داشت .

نمی دونستم چرا انقدر نسبت به این دختر گارد داره!!!

خیلی واضح بود که نمی تونه باهاش ارتباط بگیره و ازش خوشش نیومده .

اب نسبتا سرد بود و این باعث شده بود کمی راه رفتن رو سخت کنه. اذین به شدت در خودش فرو رفته بود .

-خاله قزی کجایی؟چرا کنار دختر ها نیستی؟

سرش رو بلند کرد و نگاهش رو به چشم هام دوخت. نگاهش همیشه جور عجیبی بود. من هیچ وقت نمی تونستم درک کنم جنس نگاهش رو .

-همین جاهام..چیزی نیست..نه که برای کسی مهمه؟ نگاه کن...داداش خودم با اون دختره راحت تره از منه .

-اولا اون نه و خانوم اریایی..دوما،کمیل همیشه همین بوده..خیلی زود صمیمی میشه...ببین النازم تونسته باهاشون ارتباط بگیره..تو چرا نمیری پیشوون؟

صورتش وقتی صحبت می کرد جمع شده بود و این من رو به یقین می رسوند که شکم درسته و اذین اصلا از اون ها خوششون نیومده .هر کس یه جوهره..من دوست دارم با تو باشم تا اونا...باتو راحت ترم..اگه اذیت میشی میخوای برم؟

337

واقعا درک نمی کردم :

-این چه حرفیه؟چرا باید اذیت بشم؟من فقط بخاطر خودت گفتم...منظوری نداشتم باور کن .

DONYAIEAMNOE

لبخند زد :

-چه پسر عموی خوبی دارم من .

تا خواستم جوابش رو بدم صدای الناز مانع شد :

-داداش..میشه همینجا بشینیم؟ من دیگه واقعا خسته شدم .

لبخندی زدم و نگاهی به بقیه انداختم. مشخص بود همه خسته شدن .

یکی دو ساعتی می شد داخل اب بودیم و راه زیادی اومده بودیم .

-باشه...همین کنار بشینیم .

همه تایید کردن و از اب بیرون اومدیم و در کناری نشستیم.

سر از سجده بلند کردم و به صدای اب گوش سپردم. بهادر هم کنار من ایستاده بود و نمازش رو می خوند. صدای اب در قهقهه مستانه خندیدن یک نفر عجین شده بود .

دوباره سر به سجده گذاشتم. من باید فاصله می گرفتم. باید کور می شدم
کر می شدم

من فقط باید می رفتم .

سرم که به مهر خورد،درد دلم رو شروع کردم

338

خدایا،خودت سر راه من قرارش دادی...تقدیرت این بود..شکر..خواستت این بود،شکر..نوکرتم هستم..خدایا من چشمامو بستم..من ازش گذشتم..من فقط می خوام امانتدار باشم..من میمیرم اما عهدم رو نمی شکنم..رفیق،من قصد دارم بی خیالش بشم اما با صدای خنده اش چی کار کنم؟با بوی عطرش چیکار کنم؟با نگاهش که آتش به جونم میزنه چیکار کنم؟خودت کمکم کن..داری امتحان میگیری قبول..نامردم آگه زبون به گلایه باز کنم اما داری از جای سختی می گیری..امتحانانت برام سنگینه..خودت صبر بده..خودت کمکم باش..مددم باش که چاره ای جز تو ندارم .

با دلی که کمی اروم گرفته بود سمت بچه ها رفتم. هم کر شده بودم هم کور .

زیبای بی اندازه اینجا باید دلیلی می شد تا من از یک زیبایی دیگه که مثالی نداشت چشم می پوشیدم .

بچه ها همه گرسنه شده بودن. الناز از کوله خودش،لقمه هایی رو که مامان آماده کرده بود رو بیرون آورد. بهادر هم طرف غذایی رو که ماهرخ خانوم فرستاده بود رو به غذا ها اضافه کرد .

نهار در کنار جمع دوستانه خورده شد .

در تک تک نگاه همه،یک برق شادی وجود داشت و تنها کسی که زیاد دل به دل این جمع نمی داد اذین بود .

اذینی که به شدت در لاکش خودش رفته بود و اصلا تمایلی برای اشنایی نمی داد. روسری بلندی رو که پوشیده بود کمی رها کرده بود وخیره به اب بود

339

باید سر فرصت از لاک خودش بیرون میاوردمش،قرار نبود بیاد و فقط تماشاچی باشه. قرار بود بهش خوش بگذره و لذت ببره و اصلا دوست نداشتم با خاطره بد از اینجا بره .

کمیل برای درست کردن بساط قلیون و درست کردن ذغال از زیر اندازی که پهن کرده بودیم بلند شد .

راستش،اصلا از این کارش راضی نبودم. قلیون یکی از وسایلی بود که کمیل همه جا با خودش حمل می کرد. من نمی خواستم به این چیز اعتیاد پیدا کنه،باید خودش متوجه می شد که براش خوب نیست و من حتی قصدش رو هم نداشتم توصیه ای بهش بدم،بالاخره خودش عاقل بود و من فقط باید حواسم می بود بهش .

با کمک بهادر آتش کوچکی درست کرد و ذغال هایی رو درون آتش انداخت .

به ذغال ها که هر لحظه اثر آتش رو به خودشون می گرفتن و آماده می شدن نگاه دوختم. رقص شعله های آتش یک نمایش منحصر به فرد بود . همونقدر که می تونست زیبا و دلفریب باشه همون اندازه خطرناک بود . اگر زندگی بخش بود، در یک ثانیه خرمن زندگیت رو هم به خاکستر تبدیل می کرد.

کمیل ذغال های گداخته شده رو به کمک انبر مخصوصی بلند کرد و روی قلیون مخصوص خودش که اندازه کوچک و طرح جالبی داشت قرار داد تمایلی برای کشیدن نداشتم، و به اصرار کمیل مبنی بر کشیدن قاطعانه پاسخ منفی دادم

340

خواستم سمت اذین حرکت کنم اما جمله کمیل قدم هام رو کند کرد :

-خب.. لیلی بیا اینم قلیون.. ببین کمیل چه کرده.. به به .

این پسر دیگه خیلی بی مبالا شده بود. من هنوز در ذهنم هم اسمش رو صدا نمی کردم و اون چه ساده اسمش رو به زبون میآورد. می تونست یه خانوم بهش اضافه کنه نمی تونست؟

شاپرک، لبخندی به روش زد و با هیجان به دودی که از ذغال ها بلند می شد نگاه کرد. دستش رو سمت شلنگ قلیون برد و سر قلیون رو به لب هاش نزدیک کرد و بعد از دو بار، حلقه حلقه های بزرگی رو از دهنش خارج کرد. صدای جیغ و دست بچه ها بلند شد. بهادر کنارش نشسته بود

و به حلقه هایی که خواهرش درست می کرد نگاه می کرد و هر از گاهی
لبخند می زد .

می دونستم الناز علاقه ای به این کار نداره، اگر دوست داشت من هم
نزدیکش می نشستم و بهش نگاه می کردم، نمی تونستم با خودخواهی
مانعش بشم و براش تعیین تکلیف کنم. اونقدری عاقل بود که خودش
خواسته ها و علایقش رو انتخاب کنه و هر چه بود باید احترام می
داشتیم و فقط مراقب می بودیم .

بهدار عدم تمایلش رو با گفتن جمله ی "نه نمی تونم.. سرم درد می
کنه" نشون داد .

دختر ها هم موافقتی نشون ندادن و بعد از چند دقیقه تماشا سمت اب
حرکت کردن و مشغول عکس برداری شدن. بهادر رو برای گرفتن
عکس صدا کردن و بهادر هم از کنارشون رفت

341

شاپرک و کمیل فقط برای صرف قلیون باقی موندن. سعی کردم افسار
چشم رو کنترل کنم و نگاه به اوئی که شاپرک گونه می خندید ننذازم.
باید حواسم رو ازش پرت می کردم .

کنار اذین نشستم و توجه اذین رو از بچه هایی که مشغول عکس گرفتن
بودن به خودم کشیدم :

-خاله قزی؟ چرا انقدر تو فکری تو؟ اصلا بهت خوش نگذشته نه؟

نگاهم نکرد اما توجهش رو به من بخشید :

-نه..یکم ذهنم مشغوله .

چیزی فراتر از یکم بود. صدای کمیل باعث می شد کمی گیج بشم "بابا لیلی معتادی تو ها... بسه بابا بدش به من دیگه ."

چشم و ابرویی برای کمیل اومد :

-یه دور دیگه.. بخدا میدم الان .

کمیل سری به ناچار تگون داد و با گفتن "سه دقیقه دیگه ازت می گیرم" بی خیال شد .

-برای چی مشغوله؟

باز هم نگاهم نکرد :

-چیز مهمی نیس.. باور کن.

اگه مهم نیست، پس اینجوری کز نکن.. اگه چیزی داره اذیتت می کنه به من بگو

342

بالاخره نگاهم کرد و چشم هاش برق زد :

-مرسی امیر.. مرسی که خواست به من هست .

دلیل تشکرش رو متوجه شدم اما برق نگاهش رو نه !!

"معتاد.. یه دقیقه دیگه بیشتر وقت نداری ها "

تمرکزم بهم می ریخت .

می خواستم جوابش رو بدم اما نگاه سرکشم سمت جایی که اونشسته بود رفت و نگاهم روی سر قلیون که روی لب هاش قرار داشت گره خورد .

رد رژی که زده بود روی سرش جا انداخته بود. بی خیال نگاه ازش گرفتم اما ..

صبر کن ببینم...کمیل هم قراره با همین سری قلیون که اغشته به لب های اون و رد رژ اون بود قلیون بکشه؟

خون رسانی به مغزم به صفر رسید. دست هام مشت شد. این رگی که با شدت اعلام حضور می کرد..این چیزی که باعث ناراحتی من شده بود..چه دلیلی داشت؟

شاید با شوخی و خنده هاش با کمیل کنار اوادم،چون می دونستم کمیل بی اندازه راحت و بی پرواست..شاید تحمل می کردم که کمیل باعث لبخندش میشه..مهم نبود..چون لبخند می زد..مهم این بود که لبش خندون بود..اما این دیگه محال ممکن بود که اجازه بدم اینکار رو بکنه .

چرا باید اجازه همچین چیزی رو می دادم؟
گره شدن ابرو هام بی اختیار بود. حتی فکرش که بخواد این اتفاق بیوفته

343

عصبیم می کرد چه برسه به عملش

DONYAIEAMNOE

.همه چیز در یک دقیقه اتفاق افتاد .

همین که سری قلیون رو از لب هاش جدا کرد و سمت کمیل گرفت،از جام بلند شدم و بی توجه به نگاه متعجب و جمله "کجا میری امیر" اذین سمتش حرکت کردم و با صدام مانع شدم :

-بدینش به من خانوم اریایی .

هر دو همزمان با تعجب نگاهم کردن. کمیل با لحن سوالی گفت :

-می کشی؟ مگه نگفتی نمی خوام؟

خب اون برای زمانی بود که فکر هم نمی کردم بخواد این اتفاق بیوفته.
حتی لبخند هم نزدم، باید جدیتم رو نشون می دادم .

-حالا پیشمون شدم..میخوام امتحان کنم .

و بدون توجه به نگاه گرد شده شاپرک با احتیاط شانگ قلیون رو از
دستش بیرون کشیدم .

نگاهم روی رنگ صورتی که روی سری سفید قلیون رد انداخته بود گیر
کرد .

من راضی نبودم این رد رو کمیل لمس کنه چون ممکن بود دیوانه بشم اما
برای من درست بود؟

منی که همین طوری با عطر مریمش که زیر بینی ام بود به سختی
حواسم رو جمع می کردم..منی که قول داده بودم زیر قولم نزنم...حالا
داشتم چه کاری انجام می دادم؟

344

مگه ممنوع نبود؟ DONYAIE MAMNOE

مگه گناه نبود؟

پس چرا اصرار به این کار داشتم؟ .

نگاه جفتشون روی من سنگینی می کرد .

کلافه شدم..من داشتم چه غلطی می کردم؟

نه...نمی تونستم..باید حواسشون رو پرت می کردم :

-اخ کمیل داداش..گوشی من تو جیب النازه..منتظر یه خبر مهمم از ستاد..می تونی بی زحمت اون رو برای من بیاری؟
با گنجی"اره چرا که نه"ای گفت و از کنار ما رفت. دروغ نگفتم،منتظر یک خبر از ستاد بودم اما خب ..
الان باید با شاپرک چی کار می کردم؟

-می خواید بکشید؟

نگاهش نکردم..دیگه نگاهش نمی کردم..لعنت به من که اینجور افسار پاره کردم..لعنت به منی که داشتم دل به دل شیطون می دادم :
-بله..اگه بشه .

-خوبه .

خدایا الان با چه بهونه ای ازش می خواستم بره؟
خدا صدای من رو شنید،چون دوستش با صدای بلند صداش کرد :
لیلی..لیلی بیا اینجا

345

DONYAIEAMNOE

به سمت صدا برگشت :

-چی میگه هدیه؟

-بیا کارت دارم .

-میام حالا..یکم خسته ام .

نمی خواست بره ..

-بابا بیا..کارت دارم میگم .

حرصی بلند شد و سمت دختر ها رفت. وقت نداشتم، فقط سریع با دستمالی که ماهرخ خانوم درونش میوه قرار داده بود رد رژش رو پاک کردم و با لیوان ابی که بود شستم .

وقتی مطمئن شدم کاملاً اثرش رفته، نفس راحتی کشیدم. کمیل صدام کرد و گوشیم رو سمت گرفت و گفت :

-بیا..خب نگاش نکن که..بکشش دیگه..بابا یه مدت لیلی حالا هم تو؟

الله اکبر،یعنی چی اخه؟

-یه خانوم به اسمشون اضافه کنی به کسی بر نمی خوره ها برادر من .

نمی دونم لحنم چه جور بود که کمیل خندید و گفت :

-بی خیال بابا استاااااا...همه که نباید مثل تو جنتلمن باشن. حالا هم بکش اونو دیگه .

سری تگون دادم،بهانه خوبی بود :

تو بیشتر از من عجله داری انگار..بیا بگیر..من بعد تو میکشم

346

DONYAIEAMANOE

مات و مبهوت نگاهم کرد :

-ایسگاه کردی من رو داداش؟نه به اون چند لحظه پیشت نه به الان..بده

من بابا..پاشو برو..پاشو که اونقدر بچه مثبت بازی در آوردی و جنتلمن

بودی که ابرو هر چی مرد بردی..فقط بلدی دلبری کنی..تا امثال تو

وجوددارن..مردم دخترشون رو که هیچ..تفم به ما نمیدن..پاشو ببینم..ملت

رو پرتوقع کرده نشسته اینجا برا من قلیون می کشه..زشته بابا..یکم

کثافت باش..بخدا انقدر خوب بودن کار دستت می ده ها .

لبخندی به حرف هاش زدم و سری قلیون رو سمتش گرفتم .
خب خدا رو شکر،متوجه نشد.

لیلی

معلق بودم،سرم پر از صدا بود..پر از کلمه..اما هیچ چیزی رو متوجه نمی شدم .

اصوات رو متوجه می شدم اما درکی برای فهمیدنش نداشتم .
فکر کنم تاثیر جمله "کمال هم نشین در من اثر کرد" روی من اثر کرد .
چون من حالا نقش اذینی رو داشتم که تا دو ساعت پیش در خودش فرو رفته بود و الان قهقهه بلند سر می داد و من در خودم فرو رفته بودم .
جایگاهمون عوض شد .

حالا اون لیلی شده بود

DONYAIE MAMNOE

347

می خندید..اب بازی می کرد..عکس می گرفت..و حتی کنار او می نشست .

و من اذین شده بودم ...

گوشه گیر شدم..ساکت..بی حوصله..ناراحت..و پر بغض .
من هیچ وقت حق نداشتم ناراحتی هام رو با کسی شریک بشم .

هفت سال پیش هم با هیچ کس شریک نشدم... من فقط درون خودم درد
هام رو تلنبار کردم که یک روز از قصه بمیرم .
یک روز درد هام جوری یقه نفس هام رو بگیره که من برای همیشه نفس
کشیدن رو بیخیال بشم .

امروز.. این ساعت.. من باز هم حق نداشتم ناراحتی رو ابراز کنم .
تمام دردم بر می گشت به اوایی که مقابل من نشسته بود و به نگاه های
خندان اذین با جاذبه چشم هاش پاسخ می داد. تمام توجهش رو به اذین
بخشیده بود .

از همه حواسش برای دیگران مایه می گذاشت ..

به گوشه گیری اذین توجه کرد .

به سر درد بهادر توجه کرد .

به قلیون کشیدن زیاد کمیل توجه کرد .

به خستگی الناز توجه کرد .

به حرف های هدیه توجه کرد

DONYAIEAMNOE

348

به چشم های هدیه توجه کرد .. به حرف های با مزه هدیه توجه کرد و
طرحی از لبخند رو گرفت .

اما... من رو ندید.. هیچ چیزی رو ندید ..

نگران سلامتی من نشد .

به هیچ چیز من توجه نکرد .

بی رحم شده بود. ظالم شده بود .

من رو نمی دید.. نمی شنید.. فاصله می گرفت.. جوری نسبت به من بی تفاوت بود که اصلا متوجه حضورم نبود .

علتش رو نمی دونستم چیه... شاید قلیون کشیدم.. شاید خندیدم.. نمی دونم.. هر چی که بود اون رو از من فرسنگ ها دور کرده بود .

نه اینکه قبلا توجهی به من داشت یا نزدیکم بود، نه... ولی اینجوری هم نبود.

من می خواستم برم سمتش... داد بزنم

چرا منو نمی بینی؟

چرا نگاهم نمی کنی؟

چشمات رو چرا از من می گیری؟

و افسوس که نمی شد به پسر ها که مشغول جمع کردن وسایل بودن نگاه می کردم. بهادر کوله خودش رو در صندوق عقب ماشین انداخت و سمت او که مشغول کمک به کمیل برای بلند کردن زیر انداز ها بود رفت .

هدیه کاملا متوجه بی حوصله گیم شده بود

349

از الناز و اذین فاصله گرفته بود و کنار من با سکوت ایستاده بود .

خوبی هدیه این بود که هر چه قدر شوخ و دیوانه بود همون اندازه هم سکوت و فهمیده بود .

صدای بهادر از فکر بیرونم انداخت :

-ایلی بیاید بریم .

-او مدیم .

الناز رو بغل کردم و بعد از گرفتن شماره تلفنم، فقط سری برای اذین تکان دادم و منتظر جوابش نشدم و سمت ماشین حرکت کردم .

باید خدافظی می کردم، سمتشون رفتم و چند قدم مونده بود که نزدیکشون بشم که کمیل متوجهم شد و گفت :

-معتاد جان..خوبی؟

این پسر رو دوست داشتم..من رو یاد خودم می انداخت..صدای کمیل نگاه او رو هم سمت ماکشوند و فقط نگاهش رو به شالم بخشید .

-خوبم..تو خوبی؟

-خوبم...شاید فردایی پس فردایی برم بامی پارک ارمی جایی..میای؟تو بیای منم میام...همراه خوبی هستی تو .

من دیگه جهنم با اون ها نمی رفتم...به اندازه کافی کشیده بودم امروز...اما نمی تونستم نسبت به جمله اخر کمیل بی تفاوت باشم..من هم حضورش رو دوست داشتم .

اووم..کاری نداشته باشم حتما

350

-حالا هماهنگ می کنم باهات .

"باشه"ای گفتم و نگاهم رو به اوپی دادم که بدون کوچک ترین حرفی خودش رو با تلفنش سرگرم کرده بود .

-جناب سرگرد؟

گوشیش رو کنار گذاشت..بی ادب نبود :

-بله؟

بی ادب نبود..اما خیلی ظالم بود :

-خیلی زحمت دادیم امروز..ممنونم...با اجازه .

_زحمتی نبود..یا علی .

تمنا کردم سرش رو بالا بیار و نگاهم کنه..اما دنیا همیشه با من سر
ناسازگاری داره..

به خداحافظی هدیه هم مثل من پاسخ داد با این تفاوت که یک لحظه
نگاهش کرد .

نگاه اخری به همه انداختم و سوار ماشین شدم .



DONYAIEAMNOE

351

فصل چهارم

-می تونید تشریف ببرید .

سری برای صالحی تکون دادم و با تقه ای به در ورودم رو اعلام کردم.
منتظر اجازه نشدم و در رو باز کردم .

روی صندلی لم داده بود و با دیدن من خودش رو تکونی داد و بلند شد :

-خوش اومدی لیلی .

-ممنون .

لحتم بی اندازه سرد و بی تفاوت بود. اراد کاملاً متوجه شده بود .

-یه نگاهی به این ها بندازید. موافقید؟

حتی نگاهی هم به پوشه ای که مقابلش قرار دادم ننذاخت :

-وقت هست..خودت چه طوری؟خوبی؟

نگاهش کردم :

-من وقت ندارم .

جنس نگاهش بی نهایت برام آشنا بود. مثل من بود .

منی که در پی نگاه امیر بودم

و اراد در پی نگاه من

و امیر در پی کی؟

چه دنیای بی رحمی بود نه؟

DONYAIEAMNOE

352

لیلی؟

فقط نگاهش کردم :

-من پشیمونم...اصلاً هر چی تو بگی..من اشتباه کردم..ولی دیگه ول کن..بخدا من دارم اذیت میشم. نه تماسم رو جواب میدی نه پیام هام رو. کی از دلت پرتم کردی بیرون مگه؟

من یک اخلاق عجیبی داشتم .

من باور داشتم که، یک بار یک نفر رو بکشی بهتر از هزار بار مردنه .
یک بار رگ حیاتش رو پاره کنی، خونریزی شدید می کنه و همون روز
میمیره . همون روز برای چند ساعت درد می کشه و میمیره
اما

وقتی یک زخم بزنی، هر روز می سوزه .. خونریزی می کنه .. درد داره .. و
اونقدری دردش وارد مغز استخونت میشه که با یک درد وحشتناک با یه
سوزش بی نهایت بمیری .

یک بار بکشی، بهتر از اینه هر روز بکشی .
من قصد داشتم یک بار بکشمش :

-مسئله اینجاست اراده .. از اول تو توی دل من نبودی که الان بیرون رفته
باشی .

ضربه کاری بود .

رگش رو برید

DONYAIEAMANOE

353

-پس از اول هم هیچ حسی به من نداشتی؟
نه .

خونریزی کرد .

-هیچ وقت؟

-هیچ وقت .

درد کشید .

-پس چرا قبولم کردی؟

-جذاب بودی..حس خوبی اون اوایل بهم می دادی .

درد وارد بدنش شده بود .

-الان نیستم؟

-نه. دیگه نیستی .

لحظه های آخر عمر عشقش بود .

-چرا به چشمت نیام دیگه؟ فقط بخاطر اون شب یا

-یا؟

مشخص بود داره اذیت میشه :

-پای کسی در میونه؟

سکوت من،حکم اون ضربه آخر رو داشت .

عمر علاقه اش به پایان رسید و من با چشم های خودم دیدم برق نگاهش

354

خاموش شد

-کیه؟

-از اینجا به بعدش به من مربوطه نیازی نیست تو بدونی اما

-اما چی؟

-من شک کرده بودم دوستش دارم اما تو کاری کردی که من باور کنم دوستش دارم .

نمی فهمید حرف هام رو :

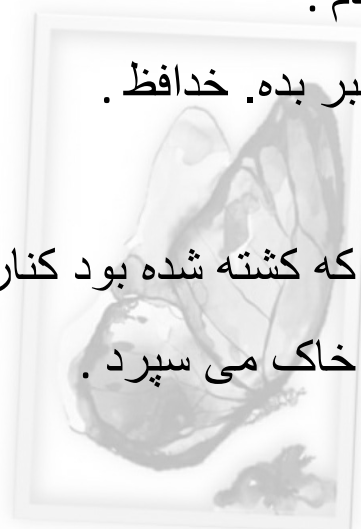
-یعنی چی؟

-تو با رفتارت..حرفات..به من ثابت کردی من انتخاب درستی کردم..راستش ممنونم ازت .

بی توجه به نگاه مبهوتش بلند شدم :

-پرونده رو هم نگاه کن به من خبر بده. خدافظ .
جوابی نداد .

باید تنها می موند و با علاقه ای که کشته شده بود کنار میومد .
وداع می کرد و برای همیشه به خاک می سپرد .



-کجایید الان؟

تو راهیم..داریم میام

355

کاغذ رنگی های باقی مونده رو کناری انداختم :

اها باشه..با کی میاید راستی

_ما خودمون،اذین و کمیل هم هستن .

خب..اون هم میومد؟

-فقط همین تعدادید؟

-اره..عموینا صبح رفتن .

کلا از مرحله پرت بود :

-باشه،منتظرم .

دیشب،ماهرخ تموم ایل و تبار اون رو دعوت کرده بود. خودش همراه به الناز و مادر و پدرش همراه با خانواده کمیل. قرار بود امروز پدر و مادر کمیل راهی شمال بشن و فعلا تا اخر هفته کمیل و اذین تهران بمونن . دیشب اصلا شب خوبی نبود .

اولش که خیلی دیر اومد. میز شام رو چیده بودیم که اقا تشریف فرما شدن .

اما وقتی اومد ...

نه نگاهم کرد...نه تحویل گرفت..نه حتی لحظه ای با من همکلام شد .

فقط یک"سلام و خداافظ" به من گفته بود.

الناز کنار من نشسته بود و اذین کنار اون

356

به قدری گرم برخورد می کرد با اذین که می خواستم فریاد بزنم

به کدوم گناه جهنمی ای من رو نادیده می گرفت؟

دیشب متوجه شدم، این جناب لعنتی یه برادر بزرگتر از خودش به اسم
امیرحسین داره که بخاطر شرایط شغلش نتونسته بیاد. متوجه نشدم کارش
چییه اما باید از الناز می پرسیدم.

دیشب مریم خانوم اصرار داشت خونه باغ رو ببینه.
اولش مخالفت کرد.

گفت شاید من دوشت نداشته باشم کسی فعلا دخالت کنه.

اما من برام مهم نبود. نمی خواستم این زن رو ناراحت کنم.

قبول کرده بودم. و الان منتظر بودم تشریف بیارن. کمی خونه بهم ریخته
بود اما، به شدت عوض شده بود و به زودی فوق العاده می شد.

صدای زنگ خونه باعث شد وسیله ها رو روی زمین رها کنم و به سمت
ایفون برم.

خودشون بودن.

می خواستم با چشم های خودم شاهد واکنش هاشون باشم. برای همین از
خونه بیرون رفتم و جلوی در منتظرشون شدم.

مریم خانوم با بغض و حسرت به اطراف نگاه می کرد و چشم هاش پر
شده بود. با پر چادرش جلوی اشک هاش رو می گرفت. اقا علی فقط در
چشم هاش یک افسوس و ردی از حسرت دیده می شد

357

با لذت، سانت با سانت حیاط رو نگاه می کردن و هر از گاهی اهی از سر
حسرت یا خوشی می کشیدن.

چشم هام در جستجوی او بود.

نبود .

نیومده بود .

الناز و اذین با تعجب همه جا رو نگاه می کردن. تنها کسی که هیچ حسی نداشت، کمیل بود که گوشه ای ایستاده بود و هیچ حسی رو نشون نمی داد .

شاید چون هیچ حسی نداشت .

اقا علی زودتر از همه متوجه من شد. این مرد و این قامتش بی اندازه شبیه به مردی بود که قلبم رو لرزونده بود .

مردی که مردونگی رو با پوست و استخون لمس کرده بود :

-سلام بابا جان...خوبی شما؟خسته نباشی..چه کردی..خونه خیلی عوض شده .

ذوق زده شدم. بابا جان گفتنش بی اندازه دوست داشتنی بود و این که از تغییرات خونه خوششون اومده بود رو دوست داشتم :

-سلام..خوش اومدید..حالا داخل رو ببینید مطمئنم بیشتر خوشتون میاد .

ادمی نبودم که بخوام با تعارفات الکی کارم رو خراب کنم. من کار کرده بودم

کارمم دقیق و زیبا بود

358

دلیلی نداشت با گفتن جمله هایی مثل "کاری نکردم" یا "وظیفه بوده" خراب کنم .

مریم خانوم لبخندی به من زد و با مهری مریم وار گفت :

-ماه پیشونی خوبی تو مادر؟ خسته نباشی..خیلی خوب شده .

لبخندی در جواب تعریفش زدم و سمت داخل خونه راهنماییشون کردم .
با الناز روبوسی کردم و با اذین فقط مجبور شدم دست بدم. اما کمیل برام متفاوت تر بود .

-چه طوری معتاد؟ فکر نمی کردم از این کارام بلد باشی..امیر بی خودی تعریف نمی کرد پس .

غرق لذت شدم :

-بلههههه...حالا کجاشو دیدی. بیا تو .

سری تگون داد و وارد سالن شد .

نگاه غرق تحسین مریم خانوم و علی اقا دقیقا همون چیزی بود که روحم احتیاج داشت .

تائید کردن کارم رو. سلیقه من رو. اعتماد به نفسم بیشتر شد. چشم های ستارو بارون شده مریم خانوم دقیقا همون اب خنکی بود که نیاز داشتم تا رفع خستگی کنم .

-وااای عزیزم...چه قدر قشنگ شده اینجا..واقعا تصورم نمی کردم..مگه نه علی اقا؟

علی اقا تائید کرد

359

-واقعا قشنگ شده..امیر گفته بود کارتون حرف نداره..شنیده بودیم و الان کاملا باور داریم .

حس غرور کردم. کار من رو پسندیده بود. حتی کمیل هم با شوخی
تعریف کرده بود .

الناز با ذوق هیجان از رنگ و طرح کاغذ دیواری ها تعریف می کرد و
برای دیدن اتاق ها وارد سالن دوم شد.

در حس لذت غوطه می خوردم که جمله اذین مثل یک سونامی، همه چیز
رو در خودش حل کرد :

-ایلی جون دستت درد نکنه ها.. اما بهتر نبود یکم روی وسایل اشپزخونه
دقت می کردی؟ خیلی رنگشون دمه شده ..

نیش مار داشت این دختر .

خب، اگه اون اذین بود، من لیلی بودم .

من باکی نداشتم. جوابم زیادی دندان شکن بود :

-اذین جان.. بهتر نیست در مورد چیزی که سر رشته نداری نظر ندی
عزیزم؟ چه رنگی دوست داشتی عزیزم؟ قرمز یا صورتی خوبه؟ مگه قرار
اتاق بچه بچینم؟

باورش نمی شد این طوری بخوام خرابش کنم اما من مثال بارز این جمله
بودم "

زدی ضربتی.. ضربتی نوش کن "

کمیل با صدای بلند خندید و گفت

360

-ایلی راست میگه دیگه.. چرا از چیزی که خبر نداری حرف می زنی؟

چشم غره ای به کمیل رفت و سمت سالن حرکت کرد .

یک جور حس احترام و عشق بین این زن و شوهر موج می زد. من رو یاد ماهرخ و عمو می انداختن .

-لیلی جان مادر..ما میریم..بیا تو رو هم برسونیم .

-ممنونم..من یکمی کار دارم..ماشینمم همین جاست .

با لحن نگرانی گفت :

-نزدیک های غروب مادر..تعارف نکن..می رسونیمت.

علی اقا هم تایید کرد .

جلو رفتم و دستش رو گرفتم :

-ممنونم مریم خانوم...اما باور کنید کمی کار دارم..نگران نباشید..نمیذارم هوا تاریک بشه الان میرم .

بوسه ای به پیشونیم زد و بعد از خداحافظی همه رفتن .

وسیله هام رو جمع و جور کردم و نگاهی به سالن دوم انداختم. اتاق سالن دوم،یعنی اتاق الناز کامل بود و اتاق امیر کمی کار داشت .

با سلیقه خودم،کاغذ دیواری های سفید با تم بنفش برای الناز انتخاب کرده بودم و برای امیر ابی مشکی .

برجسته کاری هایی که روی کاغذ دیواری بود نمای قشنگتری به کار می داد

362

یا الله

این صدا،این اذن ورود فقط برای یک نفر بود .

دلم می خواست حرف بزنه :

-یا الله..کسی نیست؟خانوم اریایی؟بیام داخل؟

مرض گرفته بودم و چیزی نمی گفتم و از این همه ادبش ضعف می کردم :

-خانوم اریایی؟خانوم اریایی؟نیستید؟بیام تو؟

کم کم صداش رنگ نگرانی گرفت :

-شاپ..خانوم اریایی؟دارم میام داخل ها...یا الله .

صدای باز کردن در رو شنیدم :

-خانوم اریایی کجایید شما؟ خانوم اریایی؟ماشینتون جلوی در بود..کجایید شما اخه؟

دلم از نگرانی که توی صداش بود دیوانه شده بود .

-الله اکبر...خدایا چی شده یعنی؟نکنه بلایی سرشون اومده؟خانوم اریایی؟

هر لحظه صداش نزدیک تر می شد. دیگه دلیلی نداشت خودم رو قایم کنم .

DONYAIEAMNOE

بی سرو صدا بیرون رفتم و مقابل اوپی که با نگرانی اسمم رو صدا می زد قرار گرفتم :

بله؟ چیزی شده؟

363

نگاهم نکرد که نکرد :

-سلام خانوم..خوبید شما؟

در هر موقعیتی ادبش رو حفظ می کرد .

-خوبم..شما خوبی؟

نفس راحتی کشید :

-خوبم..شما تنهایی؟باباینا کجان؟

-همین الان رفتن..منتظرتون بودن نیومدید رفتن. گفتن بهتون زنگ می زنن که اینجا نیاید .

دستی به گردنش کشید..از چی اینجوری کلافه بود :

-تلفنم رو ستاد جا گذاشتم..شما تنها نمونید اینجا..داره تاریک میشه .

لعنتی نگاهم نمی کرد .

همه چیز رو فراموش کردم و بی پروا یک قدم به سمتش برداشتم:
مهمه؟

تعجب کرد..هم از رفتارم هم از حرفم..یک قدمی رو که به سمتش برداشته بودم با برداشتن یک قدم به عقب پاسخ داد :

DONYAIEAMNOE

-چی مهمه؟

یک قدم به جلو برداشتم :

اینکه تنها نباشم؟

364

یک قدم به عقب :

-بله مهمه..درست نیست .

یک قدم به جلو :

-چرا اونوقت؟

به شدت گیج و کلافه بود. قدمی به عقب برداشت :

-نمی فهمم..چی چرا؟

قدم هام بلند تر شد..یک قدم به دو قدم رسید :

-چرا برات مهمه؟

ادبی حرف زدن رو کنار گذاشتم. باید امشب نگاهم می کرد باید...چه گناهی کرده بودم اینجوری عذاب میداد. جوری اروم و حساب شده قدم به عقب بر می داشت که ادم متوجه نشه :

-خانوم اریایی..شما خواهر بهترین دوست من هستید..اون به کنار..برای من یک کاری رو شروع کردید اونم به کنار..خانوم که هستید؟ و من هم مرد هستم..درست نیست شما رو تنها اینجا بذارم..وجدانم قبول نمی کنه .

یک قدم به جلو :

-جاالب شد..خواهر رفیقت هستم به کنار..برات کار می کنم..اونم به کنار..خب چرا نگاهم نمی کنی؟

قدمی به عقب بر نداشت. ایستاد. فقط یک قدم فاصله داشتیم :

من قصد جسارت ندارم..در مرام نیست این کار

365

قصد نداشتم فعلا قدمی بردارم. بازی رو من شروع کرده بودم و اون هم به بازی من تن داده بود اما باز هم اون بود که خط بازی رو تعیین کرده بود :

-در مرامت نیست؟ پس در مرامت نیست.. چرا به هدیه نگاه می کنی؟ چرا چشم در چشم با اذین حرف می زنی؟
تعجب کرد :

-من کی به چشم های خانوم مقامی نگاه کردم؟
-همین الان بگو چرا سرت رو بالا نمیاری با من حرف می زنی؟ چرا از من فرار می کنی؟ فرق من با اذین چیه؟ با هدیه چیه؟ چرا جوری رفتار می کنی انگار من رو نمی بینی؟
کلافه تر از این نمی شد :

-من قصد توهین ندارم به مولا... باور کنید نگاهم به همه اینجوریه .
-داری دورغ میگی.. تو حتی سرت رو بالا نمیاری به من نگاه کنی.. نگاهت فقط روی شال من گیر کرده.. گناه گناهه.. چه فرقی داره.. چرا نگاهت کامل به اذین می شینه به من که رسید گناه شد؟
رسماً دیوانه شده بودم .

بی پرواتر از این دیگه وجود نداشت

DONYAIE MAMNOE

_خانوم اریایی سوتفاهم شده.. لطفا ادامه ندید .

خواست برگرده، دیوانه شدم و زوتر از خودش قدم برداشتم و جلوش قرار گرفتم و دست هام رو از دو طرف باز کردم و جلوش رو گرفتم

366

کجا؟ جواب منو بده.. بعد هر جا خواستی برو
شکه بود.. باورش نمی شد :

-دنبال چی هستید خانوم؟ من به مولا قسم قصد بی ادبی ندارم .
-قصدش رو نداری ولی داری انجام میدی..داری اذیت می کنی .
چنگ به موهاش می زد :
-چون به چشم هاتون نگاه نمی کنم اذیتتون می کنم؟
-اره. بگو چرا .

چیزی زمزمه کرد :

-خواهش می کنم خانوم..این کار درست نیست..دلیلی نداره..من نمی خوام
جسارت کنم همین .

دست هام رو پایین انداختم :

-خیلی خب..مگه نمیگی دلیل نداره..مگه نمیگی به همه اینجوری نگاه
می کنی..خب..فکر کن منم اذینم..سرت رو بلند کن و به چشم هام نگاه
کن منم حرفمو پس می گیرم .

زمزمه "الله اکبر" اش به گوشم می رسید .

از چی استغفار می کرد. صدام بلند شد :

-از چی استغفار می کنی؟ با تو ام میگم منو نگاه کن .

دستی به صورتش کشید خواهش می کنم...بخدا..به علی قسم این کار
درست نیست

367

-کاری به هیچی ندارم..نگام کن بعد برو..سرت رو بگیر بالا و به چشم
هام نگاه کن .

-خانوم اریایی..جان بهادر ول کنید..چرا بی خیال نمی شید؟

فاصله رو به صفر رسوندم :

-قسم نده..سرت رو بگیر بالا و نگام کن..با توام...میگم نگام کن..زود باش میگم ..

عقب نرفت،کبود شده بود. نفس هامون در فاصله کمی بهم می خورد. کلافه بود. بوی تنش...بوی تنش قدرت ویرانی من رو داشت .

از چیزی رنج می کشید که اینجوری بهم ریخته بود .

-بخدا درست نیست...نه خدارو خوش میاد نه خلق خدا رو..الان نامزدتون بفهمه اخ ..

فریاد زدم،به سیم اخر زدم و با تمام وجودم داد زدم :

-نیست...نامزدی در کار نیست..لعنتی...اراد نامزد من نیست..تموم شد رفت..همه چی تموم شد..فهمیدی؟نامزدی در کار نیست..سرت رو بالا بیار و به چشم هام نگاه کن .

گیج شد،شکه شد،فقط بی اراده سرش رو بالا گرفت و وصال چشم هامون آغاز شد .

جاذبه شروع شد .

حیات من تازه شروع شد خدایا من این مرد رو دوست نداشتم

من برای این مرد میمیرم

368

من برای نگاه این مرد جون می دادم .

نفس درون سینه ام حبس شد. خدایا این انصاف نبود من اینجوری بنده
نگاهش بشم .

سیاهی بی امان چشم هاش
مردانگی چشم هاش وجودم رو به یک لرزه هشت ریشتری دعوت کرد .
من فرو ریختم .

من زیر اوار نگاهش جان دادم .

من مردم و ..زنده شدم .

گمشده ام رو پیدا کردم.. همه چیزی که قلبم پر پر می زد بر اش الان مقابلم
بود و من فقط غرق شدم و غرق شدم.



امیر عباس

کیش و مات .

من با جمله ای که گفت کیش شدم و با گره شدن نگاهم به نگاهش، مات
شدم .

همه چیز ایستاد .

تک تک سلول های تنم، تمام اراده ای که جمع کرده بودم با دیدن کهربایی
هاش، خاکستر شد اتش نگاه این دختر..

369

اخ این دختر می تونست قاتل جون من باشه دیوانه جان من باشه .

این نگاه لرزونش، با گستاخی که جز لاینفک چشم هاش بود، قدرت ویران کردن من رو داشت .

همه چیز از خاطره ام رفت و من فقط در کهربایی هاش که تیشه به ریشه من می زد غرق شدم .

روز ها بود که توبه کرده بودم که به جام چشم هاش نگاه ننذارم .

بی انصاف بود

خیلی ظالم بود

نمی دونست که اگه نگاهم با نگاهش تلاقی کنه من برای همیشه هست و نیستم رو میبازم .

من تموم اراده ام رو میبازم و شرمنده خودم و خدای خودم میشم .

من ازش فرار می کردم که به عطرش فکر نکنم .

ازش فرار می کردم که به پیچ و تاب موهایش فکر کنم .

ازش فرار می کردم که به چشم هاش فکر نکنم .

خدایا.. فقط عطر این دختر برای کشتن من بس بود .

پیچ و تاب موهای این دختر می تونست دنیای من رو واژگون کنه .

چشم هاش.. چشم هاش نقطه عطف این دنیاست .

جاذبه از چشم های این دختر شروع شده بود .

بخدا شروع شده بود که من بند نگاهش شدم و نتونستم رها کنم

370

سیاهی چشم هام رو کهربایی هاش اغشته کرده بود .

همه کائنات دست به دست هم داده بودن که من قفل نگاهش بشم. قدرت
هر چیزی از من سلب شد .

فقط من بودم و من با عطر مریمی که نوید بهشت می داد و اتشی که از
چشم هاش میبارید و جسم یخ زده من رو به ارامشی ژرف دعوت می
کرد .

نی نی نگاهش رو با ولع نگاه می کردم .

گناهکار بودم

خاطی بودم

اما دیگه دست من نبود...بخدا که نبود .

من فقط به حرف دلم گوش می دادم .

هر ثانیه که نگاهش می کردم،قلبی رو که مهر و موم کرده بودم رو به
زندگی بر می گردوندم .

ما در خونه باغ ایستاده بودیم و خیره به هم نگاه می کردیم.

کم کم کنار چشمش چین خورد و لب هاش به لبخند شکفته شد. نمی دونم
از چی این چنین خوشحال بود. نمی دونستم لبخندش رو نگاه کنم یا لرزش
چشم هاش که به رد اشک امیخته بود .

-نگاهم کردی..بالاخره نگاهم کردی .

نگاه کرده بودم؟

371

نه

من مجنون شده بودم و چشم هاش رو ستایش می کردم .
باید حرف می زدم... نمی خواستم اما..اگه چند لحظه دیگه نگاهش می
کردم دیگه برای همیشه افسارم رو از دست می دادم .
اتصال نگاهمون رو قطع کردم و نگاهم رو به پشت سرش دوختم :
-امیدوارم سوتفاهم ها بر طرف شده باشه .
صداش با خنده مزین شده بود :
-خیلی هم بر طرف نشده اما..خب بهتره .
خنده ام گرفته بود. دلبری های این شاپرک یک روز کار دستم می داد و
شاید داده بود .
-بهتره بریم..هوا خیلی تاریک شده .
-بله بریم..خانواده ات رو هم منتظر نداریم .
کاملا خودمونی حرف می زد. اصلا ناراضی نبودم..بلکه خوشمم اومده
بود .

-بفرمایید شما اول . DONYAIEAMNOE

در رو باز کردم و اجازه دادم اول شاپرک خارج بشه .
-واووو...چه جنتلن .

لبم رو گاز گرفتم و فقط از خدا صبر خواستم. در خونه رو که قفل کردم
همراه هم از پله ها پایین می رفتیم. پشتش بودم و اون یک پله از من

372

جلوتر بود که ناگهانی گفت

-قراره روی هر پله یک گلدون با یه گل خوشگل بذارم..تو میگی چه گلی بذارم؟

سوال داشت؟ جوابم واضح بود :

-مریم .

ایستاد و به سمت من برگشت :

-چی؟

تعجب و یک حسی در صداش بود .

-مریم..گل مریم..گفتم این گل رو هم استفاده کنید .

دستی به موهایش که افشون دور صورتش ریخته شده بود کشید و با لحن بامزه ای گفت :

-اهان..مریمم خوبه..یک گلدون پر از گل مریم می گیرم..بخاطر مادرت اینجوری میگی اره؟

چی رو می گفت :

-بله؟چی رو بخاطر مادرم میگم؟

لبخند نمکینی زد :

-مرررریم دیگه...بخاطر مریم خانوم دوست دارید این گل رو؟

تنها دلیلی که اصلا در ذهنم نیومده بود این بود.

نه..عطر این گل رو دوست دارم

373

شیطننت می کرد..کمی به سمت من خم شد و گفت :

-چرا؟..این همه گل..چرا مریم؟

-چون بوی اشنایی میده .

یا یک حرص پنهانی گفت :

-جالب شد...اشنایی؟اون وقت خوبه یا بد؟

داشت حرص می خورد؟از چی؟

-خوبه...رایحه اش بوی بهشت میده .

-خوبه..بهشت چیز خوبیه...منم عطرش رو دوست دارم .

سرم رو تکون دادم. قصد نداشت بره. فقط داشت با نگاهش من رو به جهنم تبدیل می کرد .

-گلدون ها رو هم سفارش دادم..ااا راستی..فکر کنم یکی از کارگرا یکی از گلدون ها رو شکسته..گذاشته بود گوشه پله..بازم ادم باشعوری بوده..دور از دسترس گذشته..ممکن بود کسی حواسش نباشه و بشه اون چیزی که نباید بشه...خسارتش رو خودم پرداخت می کنم..خیالت تخت .

گلدون؟همون گلدونی که اون شب با دیدن پیچ و تاب موهاش دیوانه شدم و از هولم شکستم؟

-کار من بود..تقصیر کارگر ها نیست .

-ولی اون شب که اصلا تو اینجا نبودی اخه !!!

باید یه جور جمعش می کردم

374

نمی دونم کی بود دقیقا..اما کار من بود..حواسم نبود و پام خورد بهش .

توقع هر چیزی رو داشتم به جز این رو :

-حواست کجا بود؟

خدایا.. این دختر چرا انقدر غیرقابل پیش بینی بود !!

الان باید بهش می گفتم حواسم رو در تار به تار موهاش گم کردم؟

کلافه بودم :

-جا گذاشتمش ..

سرش رو بیشتر خم کرد تا نگاهمون در هم گیر کنه :

-کجاش مهمه... جای خوبی جا گذاشتی؟

چشم هام رو گیر انداخت. دوباره نگاهش کردم و بی اختیار گفتم :

-بهترین جای ممکن .

فقط نگاهم کرد و من نگاهم رو سمت دیگه کشوندم .

-بریم.. دیر شد .

سرش رو تکون داد و راه افتاد .

از خونه که بیرون اومدیم نگاهی به من انداخت و با لحن سوالی گفت :

-با چی اومدی؟

با تاکسی اومده بودم که با ماشین خودمون بریم. خودمم که فعلا نمی

تونستم رانندگی کنم

-با تاکسی اومدم..سر خیابون ماشین می گیرم. شما که برید منم ماشین می گیرم میرم .

نمی دونم چی در فکرش اومد که لبخندی زد و گفت:

_تاکسی چرا..خودم می رسونمت..بالاخره صاحب کار می دیگه .

اصلا امکان نداشت سوار اون ماشین باشم .

معلوم نبود چه فکری توی ذهنش جولان می داد .

-خیلی ممنون..مزاحم نمیشم..مسیرمون یکی نیست .

-مهم نیست..بیا می رسونمت..نیای فکر می کنم از این ادم هایی هستی که رانندگی خانوم ها رو قبول نداره .

گیرم انداخته بود. من این فکر رو اصلا قبول نداشتم. رانندگی خانوم ها رو همیشه قبول داشتم. چاره ای نبود .

-باشه..خیلی ممنون پس .

-تشریف بیارید .

لبخندی زد و سمت ماشینش رفت .

خودم رو به خدا سپردم و سوار ماشین شدم .

صندلی رو خیلی جلو کشیده بودن و نمی تونستم خیلی راحت بشینم. یکم زیادی کوچک و تنگ بود و برای من خیلی جا نبود .

--صندلی رو بده عقب..اینجوری راحت تر می شینی .

از خدا خواسته صندلی رو به عقب فرستادم و راحت روی صندلی

نشستم. سکوتی بینمون حاکم بود که تنها صدای نفس های اون بود که با ریتم کوتاهی به گوش می رسید و منی که در حال تمام شدن در عطر مریمش بودم .

چند دقیقه ای می شد که راه افتادیم که گفت :

-خب..خیلی سکوت..بهتر نیست یه موزیک گوش بدیم .

می دونستم در مرام این دختر اروم نشستن وجود نداره .

فقط خدا به داد برسه...اگه قراره همون ناز و ادا هایی رو که تو راه تنگه واشی با کمیل در آورده بود اینجا هم شروع کنه من مطمئنم سالم به مقصد نمی رسیدم .

دستش رو سمت ضبط برد و گفت :

-خب...بذار یه اهنگ خوب پیدا کنم .

خوب از نظر اون چه طور می تونست باشه؟

یه موزیک با بیس زیاد؟مثل همونی که برای اولین بار داخل ماشین بهادر گذاشته؟

می شد فرار کرد از اینجا؟

-ااا..خودشه..این خوبه .

منتظر یه صدای بیس دار بودم اما یه موزیک ملایم شروع به پخش کرد و با اولین جمله ای که خواننده به زبان آورد من به معنی واقعی کلمه ذهنم خالی شد

"تازه گی ها دل من یه جایی گیره با تو "

گیر نبودم؟ من در چشم هاش گیر نکرده بودم؟

"اومدی توی قلبم زود وا کردی جاتو"

به قلب نشسته بود درسته؟ چه قدر راحت و اسون روی قلبم نشسته بود و جاش رو پیدا کرده بود ...

"با تو عجیب حالم عجب هوایی داری"

عجیب؟ من حالم با این شاپرک طناز دگرگون بود.

هواش؟

اخ هواش...بوی مریمش خطرناک ترین هوای دنیا بود..مست و بی اراده می کرد ...

"اول عشقمونه....آخر بی قراری"

عشق؟

من عاشق شده بودم نه؟

عاشق رو نمی دونم

اما بی قرار بودم .. DONYAIEAMAMNOE

من بی قرار این دختر بودم .

"من تو هوات مستم رو شده دیگه دستم"

من در هوای این دختر...در عطر این دختر...مست که نبودم...مرده بودم..من مست ابدی بودم. دست دلم رو شده بود...همه چیز مثل روز روشن بود..من دلم..دلم از دست رفته بود

"همه شهر می دونن تو رفتی توی وجودم"

وجودم؟ این دختر در وجود من ریشه زده بود نه؟

"تازه گی ها حسودم من اینجوری نبودم"

حسود شده بودم... به توجه کمیل بهش... به صدا کردن اسمش توسط
کمیل... به کشیدن قلیون از سری که اغشته به رد رژ اون باشه.. خدایا من
که اینجوری نبودم... چه بلایی سر من نازل شده بود؟

خودش با صدای ارومی "تازگی ها حسودم من اینجوری نبودم" رو
زمزمه می کرد .

"همه شهر می دونن"

می دونستن یعنی؟

با تمام وجود چشمم رو کنترل می کردم که نگاهم به اوایی که دست هاش
رو روی فرمون ضرب گرفته بود و با ریتم تگون می داد گره نخوره .

خدایا این دختر قرار بود چه بلایی سر من بیاره؟

"تازه رسیدی اما مثل جونم برام عزیزی"

تازه اومده بود... اما عزیز بود... بی قرارم می کرد... دلم رو به لرز می
نداخت .

"با یه شاره اسون منو بهم می ریزی"

بهمم می ریخت.. فقط یک تار موش می تونست من رو بهم بریزه... بوی
عطرش "من اینجوری نبودم با من چیکارا کردی"

من ادم این کار ها نبودم... چه بلایی سرم آورده بودی شایرک؟

شاپرک چه جوری اینجوری دیوونه ام کردی؟

"خوش اومدی تو قلبم

خوب جاتو پیدا کردی

خوب جاتو پیدا کردی "

خوش اومدی شاپرک... اذیتم کردی.. زمینم زدی.. ویروم کردی... اما جای
خوبی رو انتخاب کردی... شاه نشین قلبم شدی.. شاپرک وار اومدی و با
عطر مریم گونه ات دنیای سرد و ساده من رو به خودت در
امیختی... خوش اومدی .



"من تو هوات مستم

رو شده دیگه دستم

همه شهر می دونن

تو رفتی توی وجودم

تازه گی ها حسودم

من اینجوری نبودم

همه شهر می دونن "

من مست شده بودم... من دیگه چیزی متوجه نمی شدم فقط می دونستم
من ...

با تمام وجود این دختر رو می خوام.. من خواهان این دخترم .

این دختر دلبرانه به قلبم خوش امد گفته بود و

بی توجه به من شاه نشین شده بود
.این دختر رو من از خدا می خواستم .
این دختر شاپرک من بود.

لیلی

_چیز خورت کردن؟ چته؟ از وقتی اومدی به دیوار نگاه می کنی می
خندی...الووو..تصویر هست صدا نیست؟..داری به کدوم نقطه فکر می
کنی؟..لیلی با تو ام .
فقط شدت خنده ام بیشتر شد. دیوانه شده بودم .
از خوشی در پوست خودم نمی گنجیدم .
وقتی یاد گره شدن نگاهمون می افتادم،دلم برای نگاهش ضعف می رفت.
وقتی یاد اون لحظه ای که تو ماشین موزیک گذاشتم و خودم رو نرم نرم
تکون می دادم و امیر حتی تکون هم نمی خورد می افتادم از شدت خنده
به سرفه می افتادم. عمدا اون اهنگ رو انتخاب کرده بودم که حسم رو
فریاد بزنم..من دلم می خواست حسی که بهش داشتم رو اعلام کنم..اما
خب...می ترسیدم .
وقتی جلوی یک اژانس پیاده اش کردم با تمام سرعت خودم رو به اینجا
رسوندم. می خواستم شادیم رو با کسی تقسیم کنم .
می خواستم لبخند بزنم

می خواستم از هیجانی که دارم تعریف کنم .
می خواستم خودم رو به ماهرخ برسونم اما نمی تونستم برای ماهرخ این
موضوع رو تعریف کنم .
هدیه ...

هدیه بهترین و تنهاترین گزینه بود ...
به هدیه ای که با دقت من رو نگاه می کرد نگاه انداختم و با لبخندی که
روی صورتم شکوفه زده بود گفتم :

-اوووم...امیر .

-برادر عضله؟

سرم رو تکون دادم .

-خب؟عضله چی؟چیکارش کردی؟

دستی به موهام کشیدم و سعی کردم گوجه ای جمعشون کنم :

-کاری نکردم..البته ..

لبخند زدم و موهام رو بالای سرم پیچ دادم :

-خب..یکم شیطننت کردم ..

-یکم؟تو اصلا موقع شیطننت چیزی به اسم کم رو میشناسی؟

هدیه کامل به همه چیز من واقف بود .

موهام رو دور سرم پیچ دادم و کش موهام رو دورشون بستم

خب بیشتر از یکم

-منو نگاه کن لیلی..بگو چی کار کردی؟

دست از موهام برداشتم و به پشتی مبل تکیه دادم و با لبخند همه چیز رو
براش تعریف کردم. چشم های هدیه هر لحظه از تعجب گشادتر می شد.
خب،این همه دیوانگی رو باور نمی کرد.

-وایسا وایسا..ببینم..تو پسر مردم رو تو خونه خودش خفت کردی که من
رو نگاه کن اره؟

چشمام رو به نشونه تایید باز و بسته کردم. خودش رو کمی جلو کشید و
با صدای بلندی گفت:

-داری شوخی می کنی؟..اخه دیوانه،زلیخا هم این کارو نکرد که تو
کردی...اع اع..رفته جلوی پسره رو گرفته میگه یا به من نگاه کن یا من
به بادت میدم..نگاه کن تو رو خدا..عضله رو بی عضله کردی که انقدر
بهش فشار آوردی..خب بگو ببینم دقیقا کجا رو گرفتی و پاره کردی؟
با جمله اخرش لبخند شیطننت باری زد.

-منظورت چیه؟

-منظورم واضحه..خب اونم مثل یوسف فرار کرده دیگه...تو دست
انداختی کجا رو پاره کردی؟بالا یا پایین؟
جفتمون خنده مون گرفت.

-تا اون مراحل پیش نرفتیم..فقط رسووندمش و یکمی هم قر دادم همین.
دلم به حالش میسوزه..تو تاوان کدوم گناهای واقعا

با لبخندی از روی لذت شونه ای تکون دادم. هدیه کمی فکر کرد و دوباره گفت :

-خب..اذیتش کردی و بالاخره نگات کرد..خب؟بعدش؟

سوالی سرم رو رو تکون دادم .

-میگم بعدش چی؟خب اون الان نگاهت کرد..باهاش راحت حرف زدی..همین؟بخاطر همین خوشحالی الان؟

پنجر شدم..با صدای نسبتا بلندی گفتم :

-خیلی ضد حالی. خب این خوبه دیگه .

-خب..این که نگاهت کرد که چیزی رو عوض نمی کنه..شاید حالا اون با هیچ کس چشم در چشم نمیشه اما اونقدر مجبورش کردی که اون هم مجبور شد نگاهت کنه..خب؟فقط همین..چیزی گفته؟حرفی بهت زده؟
حال خوشم به یک باره نابود شد .

هدیه راست می گفت هیچی نگفت..فقط نگاهم کرد..همین .

-حالا ناراحت نشو..میشه یه فکرایه کرد .

DONYAIE MAMNOE

کنجکاو شدم :

-چه فکرایه؟

از روی مبلی که نشسته بود بلند شد و روی مبلی که کنار من بود نشست و گفت :

خوب گوش کن..بین اول بگو بهم حسست به عضله مثل حسست به اراده؟

این مسخره ترین سوال ممکن بود
من کی دلم برای اراد لرزیده بود؟
من کی با نگاه اراد مرده و زنده شده بودم؟
-مزخرفه.. معلومه که یکی نیست.. من فقط از اراد خوشم میومد اما
-اما چی؟

باید می گفتم :

-من امیر رو دوست دارم .
حتی با گفتنش هم لبخند می زدم. هدیه لبخندی زد و گفت :
-نه.. انگار یه خبرایی هست.. جدی جدی دوشش داری.
-چرا؟ چه طور؟

نگاه بامزه ای به من انداخت و گفت :
-راستش خانوم اصل کاری.. شما هیچ وقت انقدر راحت در مورد کسی
اظهار فضل نمی کنی.. و انقدر راحت داری میگی دوشش داری یعنی
جدی یه خبریه.. تو این چند ماهی که با اراد بودی من از تو چیزی
نشنیدم .

بی اراده ذوق می کردم. اما خب.. حس امیر به من ناشناخته بود ..
-فایده اش چیه؟ خب من دوشش دارم.. اما اون چی؟

نگاهش برق زد :

-خبیب.. اون رو تو باید بفهمی.. ببین اون تا الان فکر می کرده تو نامزد
داری.. پس حتی بهت فکر هم نمی کرده چون می دونسته صاحب داری

حرفاش زیادی درست بود. مشتاق بودم ادامه بده :

لبخندش، نگاهش، و سکوتش زیادی شیطننت بار بود.

نیش خند زد :

توی دل اون .

-مگہ تو لیلیٰ نیستی؟

-خب؟

از چشمش بیوفته.. الان که باهاش رسمی حرف زدن رو گذاشتی کنار یه

اش رو هم کم کم.. اما اگه واقعاااا دوستش داری .

-می دونستی خیلی می خوامت کثافت؟

پشت چشمی نازک کرد :

-می دونم.. همه میمرن برام .

مشتی به بازویش زدم و گفتم

-زیاد خودت رو تحویل می گیری .

چیزی یادم افتادم :

-اذین.. اذین خیلی واضح دوستش داره.. نکنه اینم دوستش داره؟

-احتمالش هست لیلی.. شایدم اینم دوستش داره.. باید به همه چیز فکر کنی.. ببین الناز.. الناز می تونه خیلی کمکت کنه.. از زیر زبونش حرف بکش ببین حرف امیر و اذین هست یا نه؟

با این که اصلا راضی نبودم اما سری تگون دادم .

هدیه از جاش بلند شد و خواست سمت اشپزخونه حرکت کنه اما دستش رو روی شونه ام قرار داد و گفت :

-ببین.. هر چیزی ممکنه.. ولی لیلی.. اگه دوستش داری.. کمی فقط کمی محافظه کارانه تر رفتار کن.. امیر ارزشش رو داره.. خودت رو کمی به اون ها نزدیک تر کن. مطمئن باش پشیمون نمی شی.

فقط نگاهش کردم و هدیه با فشردن شونه ام حرفش رو تائید کرد .

هدیه راست می گفت... امیر ارزشش رو داشت .

این مرد ارزش خیلی چیز ها رو داشت .

خسته شده بودم. کار ها تموم شده بود. بعد از سه روز امروز کار ها تموم شده بود. خونه کامل آماده شده بود. به همراه کارگر ها از ساعت ده صبح کار های باقی مونده رو شروع کرده بودیم و تا الان که ساعت چهار بعد از ظهر بود کار ها رو تموم کرده بودیم. خونه آماده شده بود.

فردا وسیله ها رو می چیدم. یک سری وسیله اضافی هم خریده بودم که قرار بود به سلیقه خودم استفاده کنم.

پول غذای کارگر ها رو حساب کرده بودم و اون ها چند دقیقه ای می شد که رفته بودن. بی توجه به خاکی بودن زمین، روی پارکت ها نشستم.

بی نهایت خسته شدم بودم اما بالاخره اون چیزی که می خواستم شده بود. گرسنه بودم. اما حوصله غذا خوردن نداشتم. نگاهم رو به وسط سالن دادم.

تصویر درست مقابل چشمم روی نمایش رفت.

لیلی یک قدم به جلو بر میداشت و امیر یک قدم به عقب. لیلی یک قدم و امیر یک قدم. لیلی اونقدر این بازی رو ادامه داد تا با فریادی که زد چشم های مردی که از روی مردانگی نگاه نمی کرد رو به چشم هاش کشید.

حتی یادش هم شیرین بود. لبخندی زدم و به جای خالی خودمون نگاه کردم. می تونستم کلافه گیش رو در خیال هم ببینم.

چه طور دست توی موهایی که من حسرت نوازشش رو داشتم می کشید. زمزمه "الله اکبر" اش هنوز در گوشم بود.

من کی انقدر شیداش شدم؟

این مرد کی انقدر در من نفوذ کرد؟

نیاز داشتم بهش.. به صداس.. به حرفاش.

مولا گفتنش.

اگه دیوانگی بود!.. عیبی نداشت ولی باید باهاش حرف می زدم

موبایل رو از جیب مانتوم بیرون اوردم و اسمش رو که "جذاب
لعنتی" نوشته بود پیدا کردم. بی توجه به همه چیز بهش زنگ زدم.
بوق اول ..

ضربان قلبم بلند شد .

بوق دوم

نفسم کمی نامنظم شد

بوق سوم

کم کم پشیمون شدم

بوق چهارم

چرا بهش زنگ زدم؟

بوق پنجم

چی بگم اصلا؟

بوق ششم

نمی تونم.. باید قطع کنم

بوق هفتم در حال شروع شدن بود و من می خواستم قطع کنم که صداش
به گوشم رسید :

-بفرمائید؟

همه چیز پاک شد... صداش.. زخم صداش.. خسته گیم.. حال بدم رو پایان
داد



DONYAIEAMNOE

-خانوم اریایی؟ خوبید؟

می خواستم فقط حرف بزنه.. لعنتی تو فقط حرف بزن .

-خانوم اریایی؟ دارید نگرانم می کنید؟ چیزی شده؟ کجایید شما؟

صدای نگرانش واقعا حالم رو خوب می کرد. باید حرف می زدم :

-خوبی؟

نفسی که رو رها کرد کامل شنیدم :

-سلام خانوم.. خوبید؟

پاهام رو دراز کردم :

-بد نیستم.. تو خوبی؟

-ممنونم.. شما مطمئنید خوبید؟ صداتون اینجور به نظر نمیاد .

من مریض بودم.. دوست داشتم باهاش بازی کنم :

-چه جوری میاد مگه؟

DONYAIE MAMNOE

-خسته اید؟ چیزی شده؟

اخ.. مگه می شد این مرد رو دوست نداشت اخه؟

-خسته ام.. حال ندارم .

بخدا که صداش نگران شد :

-کجایید؟ چی شده؟

لبخند زدم

-خونه باغم..کار ها تموم شد .

کمی خیالش راحت شد :

-نهار خوردید؟

-نه..وقت نشد .

-بعد از ظهره..کی هست پیشتون؟

پاهام رو روی هم انداختم :

-تنهام .

-برید نهار بخورید..مریض می شید .

فقط می خواستم حرف بز نه :

-نمیخوام...گشنه ام نیست .

-خانوم اریایی ..اینجوری که نمیشه. کاری از من بر میاد؟

سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم هام رو بستم. به ارامش صداش و نفس هاش احتیاج داشتم. خودش برای همه چیز کافی بود. می خواستم

بگم فقط حرف بزن اما :

-فقط خسته ام..زنگ زدم بگم کار تموم شد..فردا وسیله ها رو هم می

چینم..همه چیز آماده میشه.

_خانوم اریایی؟حالتون خوبه؟چرا اینجوری صحبت می کنید؟

خسته گی..صداش..فقط می خواستم بخوابم

-خوبم.

-برید غذا بخورید .

قصد مردم ازاری داشتم :

-تنها از گلوم پایین نمیره..تا برم خونه هم طول می کشه .

سکوت کرد. می خواستم جوابش رو بشنوم .

-خب..بگید خانوم مقامی بیان .

-هدیه سر کاره. نمی تونم از کار بیکارش کنم .

باز هم سکوت .

-خیلی خب..مزاحمت نمیشم .

-غذا چی دوست دارید؟

تعجب کردم :

-چی؟

DONYAIEAMNOE

-منم نهار نخوردم..فکر کنم بشه یه دو ساعتی مرخصی بگیرم..از قضا

منم تنها غذا خوردن رو زیاد دوست ندارم .

لال شدم..چشم هام رو باز کردم و نمی دونستم چی باید بگم .

-داری شوخی می کنی؟

صدای کشیده شدن چیزی رو شنیدم :

نه..کاملا جدی ام..الانم دارم میرم بیرون..فقط فکر نکنم بتونم فسنجون

بگیرم..چیز دیگه ای نمی خورید؟
 قلبم...قلبم رو به انفجار بود .
 لعنتی قصد داشت دیوانه ام کنه؟
 -هر چی به جز کوبیده..داری میای؟
 -باشه. بله دارم راه می افتم .
 -چرا؟



-چی چرا؟
 باید جواب می داد :
 -چرا داری میای؟
 فقط سکوت شد...منتظر بودم .
 -نمی دونم..شاید منم نمی تونم تنهایی غذا بخورم .
 جمله اش سراسر وجودم رو احاطه کرد :
 -بیا..منتظرتم .
 -مراقب خودتون باشید .
 -باشه .

-خدا به همراتون .

خدافظ

قطع کردم...قطره اشکی رو از چشم چکیده شد و روی لب هام قرار
گرفت رو قورت دادم

داشت میومد..میومد اینجا..پیش من

فقط این مهم بود

لبخند زدم...به دخترک خندان درون اینه لبخند زدم. حال این دختر،امروز
و این ساعت خیلی خوب بود .

تنها دلیلش هم مردی بود که گفته بود تا چند دقیقه دیگر اینجااست..کنار
من..برای دیدن من..هم غذا شدن با من .

دستی به صورتم کشیدم و اب رو باز کردم. کش مو هام رو باز
کردم.دستم رو که خیس شد لابه لای موهام فرستادم و سعی کردم موهام
رو کمی حالت بدم. موهام رو فرق باز درست کردم. جلوی موهام رو
رها کردم و خواستم ازاد باشن .

می خواستم کمی هم ارایش کنم اما هیچ چیز درون کیفم وجود نداشت و
به جز کرمی که صبح برای محافظت پوستم از نور خورشید زده بودم
ارایشی نداشتم .

از سرویس بیرون اومدم و سعی کردم یک جای مناسب رو برای غذا
خوردن انتخاب کنم .

خب،خونه هیچ وسیله ای برای نشستن و پذیرایی نداشت اما حیاط یک
میز چوبی بزرگی وجود داشت که می شد روی اون کار هایی انجام داد

سمت حیاط رفتم و کمی میز رو مرتب کردم. با استفاده از کاغذ هایی که اضافه مونده بود یک سفره کوچک درست کردم و کناری نشستم و منتظر، خیره به در شدم.

نسیم ملایمی که می وزید لا به لای موهایی که ازاد قرارشون داده بودم می رفت و اون ها رو به بازی می گرفت. چشمام رو بستم. سکوتی عمیق همراه با آرامشی وصف ناپذیر ..

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که با صدای شنیدن زنگ چشمام رو باز کردم.

خودش بود.

قلبم باز ریتم گرفت.

تا کی قرار بود اینجوری بکوبه؟

اروم از روی میز بلند شدم و سمت در رفتم. هر قدمم مساوی می شد با تند تر شدن ضربان قلبم.

جلوی در که رسیدم، توقف کردم. نفس عمیقی کشیدم. صدای زنگ دوباره بلند شد. دستی به شالم کشیدم و کمی عقب تر فرستادم.

من با این جناب کار ها داشتم.

لبخند زدم و در یک حرکت در رو باز کردم.

یکه خورده به من که با لبخند نظاره گرش بودم نگاه کرد و گفت :

-سلام.. زنگ خراب شده؟

با شیطننت جواب دادم

سلام علیکم..خیر سالمه سالم .

انگار متوجه نمی شد :

-خب پس چرا زحمت کشیدید؟

-چون دلم خواست .

بالاخره گیرش انداختم. یک ثانیه مبهوت نگام کرد و به سرعت نگاه گرفت. اما من لبخندم عمق گرفت .

-تشریف بیار تو .

سرش رو تکون داد و گفت:

_شما بفرمایید اول .

دستگیره در رو ول کردم و گفتم :

-واای..چه مرد جنتلمنی .

و بی توجه به او سمت میز رفتم. روی میز نشستم و منتظرش شدم .

نزدیک شد و نگاهی به میزی که حاضر کرده بودم انداخت :

-اصلا حواسم نبود خونه چیزی نیست .

دستم رو دراز کردم سمتشو گفتم :

-عب نداره..بده ببینم چی گرفتی؟

نایلون غذا رو سمتم گرفت و خودش با یک حرکت روی میز نشست. رو به روی من قرار گرفت و گفت

-برای شما جوجه سفارش دادم و برای خودم کوبیده .

-کار خوبی کردی..ممنون .

-خواهش می کنم .

ظرف غذا ها رو بیرون اوردم و روی میز قرار دادم. هم دوغ خریده بود هم نوشابه. از دقتش خوشحال شدم .

مشغول دیدن حیاط بود. ظرف غذاش رو مقابلش قرار دادم و با حرفی که زدم توجه اش رو به خودم کشیدم :

-دستت درد نکنه..حسابی گشنه ام شده .

نگاهم کرد .

خدایا نگاهش چی داشت که من مجنون می شدم؟

-نوش جان..ولی دیگه این کار رو نکنید .

وقتی حرف می زد همه جا رو نگاه می کرد به جز صورتم .

-سعی می کنم...باز هم اینجور تنها شدم میگم بیا با هم غذا بخوریم اگه تو

اومدی که خیلی هم خوب اگه نیومدی ..

کنجکاو شد :

-اگه نیام؟

پوشش غذا رو باز کردم و با بی خیالی گفتم :

-من میام .

و بی توجه به قیافه متعجبش مشغول شدم

شاید لذیذ ترین غذایی بود که خورده بودم .

مشغول غذا خوردن بود. یک جور دوست داشتی و خوبی غذا می خورد. اروم و با اشتیاق غذا می خورد. بی پروا به غذا خوردنش نگاه می کردم و به او بی که خجالت می کشید توجه نمی کردم .

غذا در قشنگترین حالت ممکن صرف شد .

ظرف غذا ها رو درون نایلون قرار داد. سفره کوچکمون رو جمع کرد. ساعت نزدیک شش بود. خوابم میومد. صبح زود بیدار شده بودم و خیلی هم کار کرده بودم .

به او بی که برنج اضافی رو گوشه حیاط برای پرنده ها می ریخت نگاه کردم .

چه حوصله ای داشت..

وقتی سمت من برگشت..خیره شدم بهش و با چشمم قدم هاش رو که هر لحظه به من نزدیک تر می شد رو دنبال می کردم .

می دونستم معذبه..راحت نیست..اما خب دست من نبود..دوست داشتم نگاهش کنم .

DONYAIEAMNOE

نزدیکم که شد نگاهش رو به پشت سرم داد و گفت :

-خب..بهتر نیست بریم؟

-چرا..اتفاقا خیلی هم خوابم میاد .

و از میز بلند شدم

همراه هم از خونه بیرون اومدیم. کلید رو بهش دادم تا در رو قفل کنه.
وقتی در رو قفل کرد کلید رو سمتم گرفت. دسته کلید رو ازش گرفتم و
گفتم :

-با چی اومدی؟

-با تاکسی .

-خیلی خب بشین خودم میرسونمت .

دستش رو سمتم گرفت و گفت :

-سوئیچ؟

سوالی سرم روتکون دادم .

-سوئیچ رو لطف کنید... قصد ندارید که با این چشم های خواب الود بذارم
رانندگی کنید؟

یک قدم سمتش رفتم و گفتم :

-خب من خوابم میاد درست ولی هنوز دست تو سالم خوب نشده...یه جور
خودمون رو می رسونیم .

DONYAIEAMNOE

خیلی جدی گفت :

-سوییچ..دستم خوبه .

شک داشتم...خودمم خوابم میومد و دست اون نسبتا خوب شده بود انگار .

دستی به کیفم بردم و سوییچ رو بیرون اوردم و سمتش گرفتم. سوییچ رو
از دستم گرفت و قفل ماشین رو زد

سمت ماشین رفتم و روی صندلی نشستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. خودش هم سوار ماشین شد. یادم نیست دقیقا چند دقیقه بعد از اینکه سوار شد چشمام گرم شد و خوابم برد .
خوب شد که با من اومد .

امیرعباس

صدای نفس هاش تنها صدای شکننده سکوت بود. با ریتم منظمی نفس می کشید. ده دقیقه نمی شد حرکت کرده بودیم که از شدت خستگی خوابش برد .

شونه ام کمی اذیتم می کرد اما، امکان نداشت می داشتم خودش رانندگی کنه. قصد نداشتم باهاش سوار ماشینش بشم. اما وقتی خستگی چشم هاش رو دیدم پشیمون شدم .

نگاهش سمت شیشه بود و معلوم بود عمیقا به خواب رفته. نسیم ملایمی می وزید. شیشه ها رو بالا فرستادم تا سردش نشه .

عطش در زیر بینی ام بود.. عطرش برای بی خبری من کافی بود .

ملچ ملوچی کرد و نگاهش رو سمت من کشید. از صدای ملچ ملوچش خنده ام گرفت. درست عین بچه ها بود .

اهسته و اروم رانندگی می کردم که خوابش نپره .

چراغ قرمز شد پشت چراغ توقف کردم. ثانیه شمار روی عدد نود قرار داشت

حتی نمی خواستم به سمت نگاه کنم

تجربه ثابت کرده بود نگاهش مثل باتلاق می مونه. هر چه قدر بیشتر دست و پا بزنی بیشتر غرق میشی .

اما...دست من نبود..نگاهم بی اراده سمتش کشیده شد. صورتش خستگی رو فریاد می زد...فکر اینکه گرسنه باشه و بخواد اذیت بشه باعث شده بود خودم رو بهش برسونم و گرسنه نگش ندارم .

هر چند غذا خوردن در کنارش..یک چیزی فراتر از تصورم دلنشین بود .

لب هاش کمی از هم فاصله گرفته بود و موهاش روی صورتش افتاده بود. زیباترین تصویری بود که تا به حال دیده بودم .

ارامش از نقطه به نقطه صورتش منتشر می شد .

وقتی بیدار بود..وقتی چشم هاش باز بود..خیره کننده بود..گستاخی چشمش بی اندازه به دل می نشست اما الان که خوابیده بود .

الان که غرق در خواب بود...فقط آرامش رو منعکس می کرد. دلم می خواست ساعت ها به صورتش نگاه کنم. انرژی پاکش رو دریافت کنم . تصویرش رو در ذهنم ثبت کردم .

این دختر همه چیزی بود که من از این دنیا می خواستم
نگاه از صورتش گرفتم و به ثانیه شمار دوختم .

هشت

هفت

شش

پنج

چهار

سه

دو

یک

حرکت کردم... باید حرکت می کردم .

وقتی در رو باز کردم اولین کسی که به چشم خوردم مامان بود که روی مبل نشسته بود و تلفن به دستش بود و عمیقا به فکر رفته بود. شایرک رو تازه رسونده بودم.. وقتی بیدارش کردم و گفتم جلوی خونه بهادر هستیم اونقدر خواب بود که به زور "ممنونم" ای گفت و ازم خواست ماشینش دستم بمونه و رفت .

وقتی یاد صورت غرق خوابش می افتادم.. خنده ام می گرفت .

DONYA IEMAMNOE

نزدیک مامان شدم و صدایش کردم :

-سلام.. خوبی مامان؟

تازه متوجه من شد. تلفن رو روی میز قرار داد و با خوش رویی ازم استقبال کرد. صورتش زیادی غرق در فکر بود. روی مبل مشستم و به مامان که مشغول چای ریختن بود نگاه کردم .

باید می فهمیدم چی شده.. بعد برای استراحت می رفتم .

وقتی چای رو مقابلم قرار داد تشکر کردم. قصد داشتم امروز موضوع

شاپرک رو با مامان در میون بذارم. روی مبل کنار من نشست و بالبخند
نگام کرد. جنس لبخندش زیاد واقعی نبود
مامان ناراحت بود .

-چیزی شده مامان؟

-نه مادر چیزی نشده .

چای رو از میز برداشتم .

-کسی زنگ زده بود؟

سرش رو تگون داد :

-اره عموت بود .

صداش واقعا ناراحت بود .

موضوع جالب شد :

-خب؟ با اذین کار داشت؟ می گفتی فعلا تا اخر هفته اینجا .

DONYAIE MAMNOE

لبخند زد :

-نه بخاطر اون نبود... بخاطر کمیل بود .

کمیل؟

چای رو روی میز قرار دادم:

خب ؟ چیزی شده؟ کمیل مگه الان پیش بهادر نیست؟

چرا مادر.. نگران نباش.. امر خیره

امر خیر؟

برای کی؟

توجه ام جلب شد :

-خب؟ مامان جان قضیه چیه؟

دست هاش رو در هم گره زد و گفت :

-راستش عموت خیلی اصرار داره کمیل سر و سامون بگیره..خب منم نتونستم بگم نه بهش .

عمو از بابا بزرگتر بود اما هم چون دیر ازدواج کرده بود هم چند سال بچه دار نشده بودن و خدا کمیل و بعد اذین رو بهشون داد، به شدت روی کمیل حساس بودن .

-خب؟

حرفی می خواست بزنه و نمی زد :

-هیچی دیگه یکی رو پسندیدن ...حالا قراره با خانواده اش حرف بزنم..ببینم چی میگن .

چرا حس خوبی نداشتم؟

-کی رو زیر سر دارن مامان؟

-والا مامان جان..عموت خیلی پسندیده..انگار خود کمیل هم بی میل نیست .

کیه مامان؟

نگاهش اصلا خوشایند نبود. با غم خاصی گفت

..لیلی..دختر ماهرخ .

نفس هام گره خورد .

درد تا انتها وجودم رفت .

ضربه از ریشه بود .

قلبم...قلبم تیر می کشید .

داشتم خفه می شدم...بخدا که خفه می شدم .

-کی؟

صدام بم شده بود؟

-ماه پیشونی..عموت خیلی خوشش اومده..زنگ زد و گفت به تو بگم تو با

کمیل حرف بزنی بریم جلو..راستش دلم می خواست عروس من بشه..اما

انگار قسمت نیست .

خدایا مرگ در همین جا بود .

مرگ اینجا بود و قاه قاه به ریش من می خندید .

قصد داشتن من برم و خودم با دست های خودم،قلبم رو تکه پاره کنم؟

درد داشت

دست و پام میلرزید .

من لعنتی امروز می خواستم حرفش رو پیش بکشم

خدایا... الان چه کنم؟

تک تک واژه ها.. تک تک جملات.. تک تک حرف ها.. قصد جان من رو کرده بود.. من تازه بدستش آورده بودم و چه ساده باید از دستش می دادم.. مامان گفته بود، شاپرک با کمیل زوج خوبی میشن... این حرف.. تا انتهای وجودم من رو سوزونده بود ...

شاپرک رو من برای خودم خواسته بودم.. برای خودم.. خدایا انصاف بود برای پسر عموم خواستگاریش کنم؟

صحبت های مامان اونقدری بهم ریخت که فقط به بهونه ستاد از خونه بیرون زدم.. نمی تونستم.. به علی که نمی تونستم ..

خیابون ها رو متر می کردم... بی هدف قدم می زدم.. پی یک چاره.. یک درمان بودم.. می خواستم به مامان اعتراض کنم.. بگم من شاپرک رو میخوام.. من میخوام فقط لبخندش برای من باشه.. آرامش صورتش برای من باشه.. اما وقتی الناز و اذین با هم وارد خونه شدن.. نتونستم.. فقط از خونه فرار کردم ..

اشفته بودم.. گله داشتم... از سرنوشت.. از اینکه چرا الان؟.. چرا وقتی انقدر در عطرش گم شدم باید رهانش می کردم؟

باید به مامان می گفتم که من خواهانشم.. نمی تونم ازش بگذرم .

قصد برگشت داشتم که صدای تلفنم مثل یک ناقوس بلند شد .

نمی خواستم کسی رو نگران کنم.. تلفنم رو از جیب کتم بیرون کشیدم و به اسم عمو رسول که در حال روشن و خاموش شدن بود نگاه کردم .

الان باید به عمو چی می گفتم؟

عمو با من چیکار داشت .

-جانم عمو؟

-سلام مرد مرد ها..خوبی بابا؟چه طوری؟خانواده خوبن؟

عمو رو دوست داشتم..ولی این ظلم بود .

-خوبم عمو..همه خوبن..شکر..شما خوبی؟زن عمو خوبه؟

-همه خوبیم..بچه ها مزاحمتون شدن .

بچه هامزاحم نبودن..فقط عمو قصد داشت با دست های خودش من رو بکشه. موهام رو از پیشونیم کنار زدم و گفتم :

-مراحمن عمو..نزنید این حرفو .

-لطف داری..امیر جان پسرم؟

پسرش بودم...عمو پدر من بود..در تمام ماموریت های بابا..در تمام نبودن های بابا بالا سرمون بود..مثل کمیل دوستمون داشت..پدرم

بود..ولی بخدا ظلم بود .

-جانم؟

سرفه ای کرد :

-راستش خودت می دونی چه قدر دوستت دارم و چه قدر قبولت دارم..روز اول به کمیل گفتم امیرعباس بگه بمیر باید بمیری..رو حرفش

حرف نمیزنی..هر چی اون بگه منم حرفی ندارم..اون هم خیلی قبول

داره..تو رو از امیرحسین هم بیشتر دوست داره..تو رو مثل برادر نمی

دونه..خود برادر می دونه

خدایا..درد داشت..من نمی تونستم .

-ببین بابا..کمیل یکم سر و گوشش میجنبه..من و مادرش خیلی نگرانسیم..من هم عمری ازم گذشته..دلم میخواد سر و سامون گرفتن بچه هام رو ببینم..بار ها به تو گفتم دست بجنبون..گفتی فعلا شرایط

نداری..گفتم باشه قبول..تو خودت عاقلی..دست رو هر دختری بذاری..خودم میرم سر کج میکنم..پسر دارم مثل شاخ شمشاد..مردم از خدایشون هم هست..اما بابا جان..کمیل رو باید خودم براش فکر کنم..مثل تو نیست..نیاز به راهنما داره..زن بگیره..دیگه انقدر بی خیال نمی مونه..سرش میره تو کار..ارزش همه چی رو می فهمه..متوجهی چی میگم بابا؟

متوجه بودم..خوب هم متوجه بودم..فقط طاقت نداشتم..باید می نشستم .
-بله..میفهمم .

-ا قربون فهمت بشم..من میخوام زن بگیره..عاقل بشه..کمیل مثل منه..زن بگیره درست میشه..بی خیالیش رو کنار میذاره..ازت یه خواهش دارم بابا .

پاهام توقف کرد..خدایا التماس می کنم..نه .

به سختی گفتم :

-نوکرتم هستم..چی میخوای عمو؟

-شیر مادر حلاله پسر..راستش من خیلی از دختر خواهر، خانوم محمد خوشم اومد..اسمش لیلیه..هم جمال داره..هم فهمیده و متینه

زلزله که می گفتن همین بود..مرگ که می گفتن همین بود..لرزش دست
و پاهام بی امان بود..نتونستم..خودم رو به جدول بندی کنار خیابون
رسوندم و نشستم :

-دختر خوبیه..اخلاقش به کمیل هم می خوره..اون شب با هم خیلی
صمیمی شده بودن..تو می دونی کمیل حالا حالا ها با کسی صمیمی
نمیشه ..

لعنت..لعنت به همه چیز..لعنت به این تناسب..شاپرک با همه می
خندید..این دلیل مناسبی نبود..بخدا نبود. عمو بی توجه به منی که زیر
اوار له شده بودم ادامه میداد :

-حس می کنم کمیل هم بهش بی میل نیست..من نمیخوام چیزی بهش
بگم..غد و یه دنده اس..اگه من یا اذر بهش بگیم قبول نمی کنه..میدونی
که خوشش نمیاد کسی براش تصمیم بگیره..اگه خوششم بیاد میگه نه..اما
اگه تو بگی نه رو حرفت نیاره..حداقلش اینه بهش فکر می کنه..یه لطفی
کن .

لطف؟ عمو قصد داشت من از شدت درد بمیرم؟

-جانم عمو؟

صدام..صدام واقعا بریده بریده بود .

-تو بهش بگو..تو معرفی کن بهش .

قلبم مچاله شد..قلبم درد می کرد..بی انصاف ها..یکم ارومتر .

از اخلاق و رفتار این دختر بگو بهش

بگم قشنگ می خنده؟.. بگم عطر مریمش خونه خراب کنه؟.. بگم چشماش
قدرت کشتن ادم ها رو داره؟.. بگم وقتی می خوابه صورتش پر از
ارامشه؟

بگم من مرده ام؟ بگم من رو چشم هاش زمین زده؟ بگم قدرت بلند شدن
ندارم؟

-ازش هر چیزی می دونی بگو.. من دلم روشنه.. یعنی یه دینی رو گردن
من میذاری بابا.. خواسته این پیرمرد رو انجام میدی.. دلم رو شاد می
کنی.. خدا دلت رو شاد کنه.. الو؟ الو بابا جان؟ صدا نمیاد؟
دلم؟... دلم تیکه تیکه شده بود.. دلم.. اخ دلم.. دلم واقعا مرده بود.. کشته بودن
دلم رو .

صدا میومد.. فقط من دیگه نمی تونستم حرف بزنم.. من لحظه های اخرم
رو سپری می کردم ...
-میشنوم عمو .

-خب؟ چی میگی؟ خواسته این عمو پیرت رو انجام میدی؟
می خواستم فریاد بزنم.. بگم نمی تونم.. بی انصاف ها.. اون دختری که
ازش حرف می زنید شاپرک منه.. مال منه.. به کی ببخشمش؟ مگه میشه
بخشید؟ چه جوری چشماشو ببخشم وقتی خودم غرق چشمام؟
چشمام رو بستم و فقط تونستم بگم :

-باهاش حرف میزنم عمو .

حکم بریده بودم.. حبس ابد دلم...

صدای خنده عمو رو شنیدم

-خیر از جوونیت ببینی پسر..خوشبخت بشی..علی نگه دارت باشه .

خوشبختی؟

دیگه واژه مسخره ای بود ..

من خودم به جنگ دلم رفته بودم..من کشته بودم خودم رو .

کدوم خوشبختی؟

نفس هام منقطع بود..سرم رو به اسمون گرفتم و نگاه به اسمون شهر انداختم .

فقط گفتم :

-بازم شکرت. مثل اینکه قسمت من نیست .



لایلی

همه چیز بی اندازه مشکوک بود. رفتار مریم خانوم، صحبت هاش و نگاهش که دائم در پی من بود. با یک غم خاصی به من نگاه می کرد. وقتی وارد خونه شد و من رو محکم به اغوشش گرفت تعجب کردم. مثل اینکه از چیزی ناراحت بود .

مشکوک ترین چیز، اذین بود .

اذینی که به محض ورودش به خونه، دستش رو سمتم گرفت و با اشتیاق فراوانی با من سلام و احوالپرسی کرد. بی اندازه مهربون شده بود و این اصلا برام قابل باور نبود

یک چیزی شده بود .

فقط الناز بود که رفتارش مثل سابق بود. انگار اون هم از چیزی خبر نداشته .

خونه در قشنگ ترین حالت ممکن چیده شده بود. ست مبل های سلطنتی بنفش خوش رنگی که سمت راست سالن چیده شده بود و گل های بنفشی که روی میز قرار داشت. ست مبل های راحتی سفید کمرنگی دقیقا به حالت کج گوشه سالن چیده شده بود و جلوی میزش پر از گل های رز سفید بود .

دیوار کوب ها، به شدت نما داشتن و نمای چوبی رو که در یکی از دیوار ها به سلیقه خودم در آورده بودم بی اندازه مورد پسند واقع شده بود

مریم خانوم وقتی خونه رو دید خیلی تشکر کرد ولی نمی فهمیدم چرا نگاهش زیاد خوشحال نیست. روی مبل های سلطنتی نشسته بودم و منتظر ماهرخ بودم. قرار بود بیاد اینجا و به مریم خانوم تبریک بگه .

با سوالی که اذین پرسید چشم از مریم خانوم گرفتم .

-لیلی جان..از کمیل ما خبر نداری؟

به محض پرسیدن این سوال توجه مریم خانوم به من جلب شد و به من نگاه کرد .

یعنی چی؟

چی شده؟

اینجا چه خبره؟

دو روزی می شد کمیل همراه بهادر بود و شب ها به خونه ماهرخ میومد
و کنار بهادر بود. اما من ندیده بودمش .
-نه داداش شماست فکر کنم...من ندیدمش .
لبخندش شدت گرفت :

-می دونم عزیزم..گفتم شاید یه خبری داشته باشی..الان دو روز که پیش
اقا بهادره و انقدر بهش خوش میگذره اینجا ها نمیداد..امیر باهاش کار
داره..گفته امشب حتما میاد اینور .
یک چیزی درست نبود .

اه مریم خانوم..و لبخند اذین داشت کلافه ام می کرد .
جو زیادی سنگین بود :

-اذین جان تا کی اینجا یی عزیزم؟گفتم حتما ببینمت قبل رفتن .
توقع داشتم ناراحت بشه اما بر عکس با شوق گفت :

-راستش قرار بود تا آخر هفته بمونم فقط اما،آخر هفته باباینا قراره
خودشون بیان اینجا..مامان گفت فردا صبح زود حرکت میکنن بیان
تهران. بابا فقط جمعه ها بیکاره. خدا بخواد از این به بعد هم رو زیاد می
بینیم .

لبخندش رو اصلا نمی پسندیدم. یک جور لبخند فاتحانه بود. برق چشم
های گربه گونش از یک چیزی خبر می داد .

تا خواستم جوابش رو بدم زنگ خونه به صدا در اومد و الناز سمتش
رفت. مریم خانوم از مبل بلند شد و گفت

مریم خانوم لبخندی زد و دستی به روسریش کشید و مرتبش کرد و برای استقبال از دوستش به بیرون رفت. نمی خواستم با اذین تنها بمونم برای همین من هم همراهش شدم.

ماهرخ دست گل بزرگی رو که خریده بود به مریم خانوم داد و خوشحالش رو ابراز می کرد. بهادر هم پاکت کادویی رو که دستش بود به الناز تحویل داد. خواستم سمت بهادر برم که صدای کمیل مانع شد :

-به به خانوم همکارااا..خوبی؟دستت درد نکه..چی ساختی .

لبخندی بهش زدم و باهاش سلام و احوالپرسی کردم اما نگاه مریم خانوم که با حسرت خاصی روی ما بود برام کمی نگران کننده بود. همراه هم خواستیم وارد خونه بشیم که مردی که دنیام رو با حضورش قشنگ تر کرده بود، در رو باز کرد و وارد حیاط شد.

قلبم بنای ناسازگاری گذاشت

صورتش خستگی رو فریاد می زد. سرش پایین بود و هنوز متوجه ما نشده بود، وقتی سرش رو بالا گرفت و ما رو دید ردی از لبخند رو به چهره گرفت و اروم و با تحکم خاصی سمت ما قدم برداشت.

در نی نی چشم هاش یک خستگی موج می زد .

صورتش گرفته و بی حوصله بود. نزدیک شد و در کمال ادب و احترام
با همه برخورد کرد. یک سلام خشک و ساده به من داد و همه رو به
خونه دعوت کرد

چه مرگش شده باز؟

وارد خونه شدیم و خودم رو کنار بهادر رسوندم و نزدیکش نشستم. بهادر هم مثل همیشه دست هاش رو دور کمرم انداخت و من رو به خودش نزدیک تر کرد. از این کار بهادر بی نهایت لذت می بردم .

-استااااد.. شنیدم با بنده کار دارید.. ببخشید چند روز با بهادر کار داشتم نتونستم در خدمت باشم. امشب میام اونجا. امری هست در خدمتم.

سرش رو تکون داد و با لحن و صدای بمی گفت :

-باشه..شب در موردش حرف میزنیم .

کمیل سری تگون داد و خانوم ها برای دیدن اتاق ها وارد سالن دیگه شدن. ماهرخ چشماش غرق در تحسین بود و از دکوراسیون بسیار خوشش اومده بود. الناز همراه خانوم ها وارد سالن بعدی شد و من کنار یسر ها نشستم.

اذین نگاهی به امیر کرد و گفت :

-چه قدر خسته ای... هوا گرم هست حتما اذیت شدی.. بذار یه شربت درست کنم برات .

واقعا یک موزی به تمام معنا بود .

امیر فقط تشکری کرد و دستی به صورتش کشید. نگاهش می کردم تا نگاهم کنه اما علنا سر باز میزد.

این یک مرگیش بود .

کمیل و بهادر مشغول حرف زدن شدن

-بابا پاشید بریم بیرون بشینیم...حیات خیلی باصفاست .

بهادر حرفش رو تائید کرد و گفت :

-موافقم..یه میز چوبی قشنگی اونجاست..جون میده اونجا اونجا بشینی و دراز بکشی .

کمیل لبخند زد اما اون فقط نظاره گر بود. مشخص بود در حال فکر و ستیز با خودش .

-گندش بزنن..اخه چه قدر مثبتید شما..بری دراز بکشی فقط؟یه چیزی همراه نباشه؟چیزی..کسی .

صدای الله اکبرش مانع از ادامه جمله کمیل شد .

-بسه پسر..خانوم اینجا نشسته .

من رو می دید فقط خودش رو می زد به ندیدن .

کمیل از جاش بلند شد و گفت :

-چشم..بهادر، لیلی، پاشید بریم حیات..جناب استاد شما تشریف نمیاری؟

سرش رو به معنی نه تگون داد:

_یکم سرم درد می کنه. شما برید من میام .

بهادر بلند شد و دست من رو گرفت. پشیمون شدم. رو به بهادر گفتم :

-برو منم الان میام. ببینم مامان راضی هست از اتاق ها یا نه .

بهادر لبخندی زد و همراه کمیل رفت. سرش رو با دست هاش گرفته بود و فشار می داد

اروم سمتش رفتم و کنارش با فاصله نشستم. حضورم رو حس کرد و با تعجب سرش رو بالا گرفت و به من نگاه کرد .

-سرت درد می کنه؟

چند ثانیه ای خیره به چشم هام شد و نگاهش رو به جای دیگه بخشید :

-چیزی نیست..خوب میشم .

-من یه قرص خوب همراه هست میخوای بیارم؟

خواست جواب بده که اذین همراه با لیوان های شربت البالو وارد شد. نگاهی به من و فاصله بین ما انداخت. جنس نگاهش عوض شد. سینی رو مقابل امیر قرار داد و گفت :

-بفرما..یکم ترش درست کردم که دوست داشته باشی..بچه ها کجا رفتن؟

لیوان شربت رو برداشت و اول به من داد و بعد برای خودش برداشت. لبخند زدم. باز هم به فکرم بود .

-رفتن بیرون...دستت درد نکنه .

DONYAIE MAMNOE

اذین با بی میلی نگاهی انداخت و گفت :

-میبرم بهشون بدم..تو ام بخور..بخاطر تو درست کردم .

تشکری کرد و اذین با بی رغبتی رفت .

دستش که سمت شربت رفت،بی هوا خم شدم و شربت رو از دستش کشیدم و سمت چپش قرار دادم .

برای لحظه ای دست هامون بهم برخورد کرد

گیج و متعجب به من نگاه کرد. شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-سرت درد می کنه... اینم ترشه برات خوب نیست.. بشین برم برات اب بیارم .

و بی توجه به نگاه مبهوتش، از جا بلند شدم و لیوان شربت ها رو به اشپزخونه بردم .

می تونستم لبخندی رو که روی لبش شکل گرفته بود رو حس کنم .

لیوان ابی پر کردم و شربت ها رو درون سینک خالی کردم .

صدای صحبت ماهرخ و مریم خانوم میومد .

به سالن اومدم. اذین بالای سرش بود و با تعجب می گفت :

-شربتت کو امیر؟ چه زود خوردی؟

خواست صحبت کنه که پیش دستی کردم و گفتم :

-نخورد.. ترش بود براش خوب نیست.. منم گفتم نخوره.. اذین جون حالا که

این شربت ها رو برای ماماینا میبری.. بی زحمت کیف من رو هم بیار از اتاق الناز .

اگه می تونست حتما من رو می کشت.. نگاهش واقعا ترسناک شد. البته

اگه می تونست

"باشه" ای گفت و با حرص رفت

خرامان خرامان به امیری که مبهوت و با لبخندی کنج لبش به من نگاه

می کرد نزدیک شدم و لیوان اب رو مقابلش قرار دادم

-این رو بخور فعلا... چیه شربت.. اونم البالو؟ اب بخور.. اب.. خوب نیست برات .

و با ناز کنارش نشستم و شالم رو مرتب کردم .

واقعا خوشحال بودم .

و قیافه امیر که با لبخند و مبهوتی ترکیب بود واقعا دوشش داشتنی بود .
خب، من این مرد رو می خواستم... و غلط می کرد کسی به حریم تجاوز
کنه .

از سرویس بیرون اومدم و موهام رو پشت گوشم فرستادم. عمو محمد
خواب بود و می تونستم بدون پوشش باشم .
برای شام هرچی مریم خانوم اصرار کرد نمیوندیم.. ماهرخ عمیقا در فکر
بود ..

DONYAIE MAMNOE

موقع شام، فیلم دیدن به شدت در خودش بود .

چه بلایی سرشون اومده بود؟ .

خواستم سمت اتاقم حرکت کنم که صدای پیچ بهادر و ماهرخ رو
شنیدم. قصد گوش دادن نداشتم اما کنجکاوی باعث شد ادب رو کنار بذارم
و فال گوش بایستم :

چی شده مامان

این سوال من هم بود .

صدای ماهرخ کلافه بود :

-چیزی نشده .

-مادر من..مشخصه یه چی شده..بگو به من...در مورد لیلیه؟

خب،کنجکاو شدم .

-اره .

مشتاق شدم..چی شده؟

-خب،چی شده؟لیلی چیزی شده مگه؟مشکلی براش پیش اومده؟

از صدای نگرانش لبخند زدم. این پسر برادر نبود..پاره تن من بود .

-خدا نکنه..چیزی نشده..فقط فکر کنم قراره براش خواستگار بیاد .

تعجب کردم..خواستگار که اشفتگی نداشت .

-مامان..درست بگو ببینم چی شده؟داری نگرانم می کنی.

خودم رو به دیوار چسبوندم و همه تن گوش شدم .

-یادته گوشیم زنگ خورد رفتم جواب بدم؟

یادم بود. داشتیم صحبت می کردیم که گوشی ماهرخ زنگ خورد و

ماهرخ به اتاق رفت. دقیقا بعد اینکه برگشت خیلی در فکر بود .

-خب؟

هیچی..داشتم تلفنی صحبت می کردم که متوجه شدم الناز و اذین دقیقا

پشت پنجره وایسادن دارن حرف میزنن...خدا شاهده نمی خواستم گوش
 بدم اما انقدر بلند حرف می زدن که منم شنیدم..داشتن در مورد لیلی
 حرف می زدن..و خب؟
 _خب چی مامان؟

-اذین می گفت که گلوی داداشش پیش لیلی گیر کرده..گفت قرار امیر
 لیلی رو بهش پیشنهاد بده..گفت قراره امشب باهاش حرف بزنه. مثل
 اینکه امیر میخواد لیلی رو بدیم به کمیل.. امیر از اخلاق لیلی خوشش
 اومده و به کمیل پیشنهاد میخواد بده...خانواده اش بخاطر این دارن
 میان .

نفسم حبس شد...بغض دروم سینه ام شکل گرفت .
 من رو پیش کش پسر عموش می کرد؟
 علاقه چشم هام رو ندید و من رو پیش کش کرد؟
 پیشنهاد می داد به پسر عموش؟

اشک به چشم هام نیشتر زد و سر ازیر شد...

من در چه خیالی بودم و اون در چه خیالی؟
 باید می شدم زن پسر عموش؟

چرا انقدر نامرد بود؟

چرا انقدر بی رحم بود؟

اشک هجوم آورد..چشمام رو محکم بستم..بد ضربه زده بود ..

اون به من علاقه ای نداشت.. نداشت

421

دستم رو جلوی دهنم قرار دادم و برای اینکه صدای هق هقم بلند نشه سمت اتاقم دویدم .

به چه حقی من رو انقدر کوچیک می کرد؟

نمی تونستم... نمی تونستم این خفت رو قبول کنم.

#باید کاری می کردم.. باید خودم رو اروم می کردم.. آگه ساکت می موندم و حرفی نمی زدم از غصه میمردم.. اینجوری که من لیلی نبودم.. به قول ماهرخ من کلا غیر قابل پیش بینی بودم .

یک چیزی درون ذهنم بود.. یک چیزی رو تموم وجودم خواهان بود.. باید میرفتم و انجام می دادم .

ساعت دوازده و نیم شب بود و بی توجه به دیر وقت بودن شمارش رو گرفتم. بوق چهارم نخورده بود که جواب داد :

-بله؟ خانوم اریایی چیزی شده؟

صداش... لعنت بهش.. من بنده همین صداش شدم .

-کجایی؟

صدام با اعصابانیت ترکیب بود. باید خالی می کردم خودم رو .

-بله؟

بلند داد زدم :

-گفتم کجایی؟

هنوز هم مبادی ادب بود..هنوز هم

422

-داد نزنید خانوم..چی شده؟من خونه خودمم .

شالم رو از تخت برداشتم و حین اینکه سر می کردم گفتم :

-همونجا بمون..دارم میام اونجا .

صداش واقعا نگران شد :

-این موقع شب؟چی شده اخه؟

سوئیچم رو از کیفم بیرون اوردم و گفتم :

-دارم میام..بمون خونه فقط .

و بی توجه به"چی شده خانوم اریایی"ای که می گفت قطع کردم .

اگه رفتم دیوانگی بود..خب باشه..اگه بد بود..بذار باشه..اما باید می رفتم..باید می رفتم و خودم رو خالی می کردم. باید می رفتم و احساسم رو همین امشب می کشتم .

پیامی به ماهرخ با مضمونی"من رفتم خونه مامان..یادم افتاد خونه یه چیزی رو جا گذاشتم. نگرانم نباش"فرستادم. می دونستم شب ها عادت داره بیاد بالا سرم و کنارم بشینه و نگاهم کنه. اگه بی خبر می رفتم نگران می شد .

از اتاق بیرون اومدم و خاموشی خونه، نوید در خواب بودن اهل خونه رو می داد. منتظر مونده بودم بخوابن بعد از خونه برم .

پاورچین پاورچین از خونه بیرون زدم و خودم رو به حیاط رسوندم. کمی دست و پام عرق کرده بود..دستی به مانتوم کشیدم و سعی کردم بی سرو صدا از حیاط سمت در حرکت کنم. در رو بستم و قفل ماشینم رو که

423

جلوی خونه پارک کرده بودم رو زدم

.ماشینم دست خودش بود. شب دوباره برام فرستاده بود جلوی خونه.

ماشینم رو سوار شدم و حرکت کردم .

امشب تکلیف خیلی چیز ها مشخص می شد .

امیرعباس

#چای رو دورن استکان ها ریختم و ظرف پولکی ها رو برداشتم. حرف زیاد داشتم امشب. سینی چای رو روی میز قرار دادم و به کمیلی که با دقت من رو زیر نظر گرفته بود نگاه کردم. روی مبل نشستم و با دست به چایی ها اشاره کردم: DONYAIEMAMNOE

-چایی بخوریم..بعد حرف بزنیم؟

سرش رو تکون داد و استکان چای رو در دستش گرفت. به بخار بلند شده از چای نگاه کردم..چه قدر دلم برای قهوه های شاپرک تنگ شده بود..اخ شاپرک..اخ..تو کی انقدر در زندگی من نفوذ کردی؟

صدای کمیل من رو از افکارم بیرون کشید :

-چی شده داداش؟

این داداش گفتنش یعنی جدی شده..یعنی بی خیالی رو کنار گذاشته و
منتظر حرف های منه .

امشب باید حرف می زدم...باید می کشتم خودم رو

424

شرمنده می شدم..اما کاری ازم بر نمیومد

خواسته بودم خونه خودم حرف بزنیم و از خونه باباینا اومده بودیم
اینجا..کمیل مشتاقانه منتظر بود و من نمی دونستم باید از کجا شروع
کنم .

"یامولا"ای زیر لب گفتم و از خودش کمک گرفتم. خودم رو تکون دادم و
کمی به جلو کشیدم :

-ببین داداش..خودت خوب می دونی داداش منی..عزیز منی..تا نفس دارم
پشتتم..همیشه خوبت رو خواستم .

قسمت سخت ماجرا...کنجکاو شد..با چشم های سوالیش نگام کرد .

-خوب گوش کن کمیل..عموینا میخوان ازدواج کنی .

تغییری در چهره اش ایجاد نشد. این یعنی این حرف براش جدید نیست .

-من شرایطش رو نداشتم..شاید الانم نداشته باشم..شغلم..خیلی به من
فرصت نمیده..وسط روز مرگی های زندگیم..وسط هر روز رفتن و
اومدن..یه روزی زمونه بدجور بهم زد..یه جایی که نباید..چیزی که نباید
اتفاق افتاد..چشمم به چشمی خورد و من رو به جهنمش کشید..گفتم یه
اتفاق ساده است..گفتم می گذره..نگذشت..بدتر شد..بیشتر به چشمم
اومد..بیشتر دلم رفت..باعث شد زندگیم از یک نواختی در بیاد .

چشماش هر لحظه برق خوشحالی رو بیشتر منعکس می کرد. یک گنجی
ته چشماش بود که برام قبل درک بود .

-من بدون اینکه بفهمم اسیرش شدم..خواستم ولش کنم اما نشد..مدتی بود
فکر می کردم نمی تونم برای دل خودم نگهش دارم..یک جوری بهم خبر

425

داد که فکرم اشتباهه

وقتی یاد فریادش..قدم هاش به سمت خودم می افتم یک حس عمیق درونم
شکل می گیره .

-گفتم بدستش اوردم..گفتم مال خودم شد..اما عمر خوشبختیم خیلی دووم
نیارود..روزی که می خواستم معرفیش کنم..می خواستم بگم دلم
گیره..مامانم بدترین خبر دنیا رو بهم داد. اون کسی که من انتخابش کرده
بودم..حالا برای پسر عموم که مثل داداشم دوشش دارم نشون شده بود .
دست هام رو فشار دادم..سخت بود گفتنش..کمیل شکه شده نگام میکرد.
تعجب کرده بود. نگاهی به چایی ها که دیگه بخاری نداشتن انداختم و
ادامه دادم :

-عمو بهم زنگ زد..گفت انتخابشون،کسیه که من انتخابش کردم..گفتم که
بهت معرفیش می کنم..حکم دلم رو بریده بودم..گفتم میذارمش

کنار..اما..اما..نتونستم..اگه شرمنده شدم..جبران می کنم..من می خواستم
به تو ببخشمش..رهاش کردم.اما یه جمله از مولا شنیدم دوباره و پشیمون
شدم..گفت حق گرفتیه..اون دختر..در تک تک لحظه های من بوده..حق
دلمه..اگه بگی بمیر..میدونی میمیرم...نامردم نکنم..خودت میدونی چه
قدر برام باارزشی..میدونی دوست دارم..عمو زن عمو بابا مامان..همه
بگن بمیر..حرفی نیست..اما نخواید اینو از من..نمیتونم ببخشمش..نمیتونم

مثل فیلم ها ازش بگذرم.. این گذشتنی نیست.. شدنی نیست.. با ده نفر
صحبت کردم.. گفتن اگه نگم بهت.. خیانت کردم.. اگه ننگم برای دلم.. تا
ابد شرمنده دلم.. مدیونم به دلم.. گفتن گناه نیست.. گفتن کار دلم بوده.. اگه
نرم سراغش خیانت کردم.. هم به تو هم به دلم.. کمیل.. داداش.. هر چی

426

بخوای نه نمیگم.. ولی این رو نه.. نمی تونم.

سکوت کردم.. حرف هام رو زده بودم.. جنگیده بودم.. حق دلم رو گفته
بودم.. چرا باید می بخشیدمش؟

مگه فیلمه؟

مگه داستانه؟

چرا عمو فکر می کرد کمیل زن بگیره مثلا عاقل میشه؟
این چه جور منطقی بود؟

باید با عمو صحبت می کردم.. باید یک چیز هایی رو مشخص می کردم .
وقتی عقل دارم.. وقتی میتونم.. چرا رهاش کنم.. دل من از قبل برای اون
دختر لرزیده بود.. چرا باید ظلم می کردم؟

سرم رو بلند کردم و به چشم های غرق در خوشحالی کمیل نگاه کردم.
شرمنده نبودم.. من حقم رو گفته بودم.. خود مولام گفته بود که حقت رو
بگیر.. جنگ و ستیز نکن اما، حقت رو بگیر.. من جنگی نداشتم.. دشمنی
نداشتم.. فقط حقم رو می خواستم.. اگه می بخشیدمش.. اگه رهاش
میکردم.. فقط حماقت کرده بودم و بس.. خیانت کرده بودم و بس .

-داداش... دادااااش.. اخه مرررد.. اخه من فدای مردونگیت بشم.. برادر
من.. تو لب تر کن.. مطمئن باش.. اگه بهم نمی گفتی.. خیانت کرده

بودی.. عزیز دلم بودی.. برادرم بودی... الان تاج سرم شدی.. الان استادم شدی.. بهم یاد دادی بجنگم.. بجنگم برای خواسته ام.. مردونگی کردی.. آگه کسی رو دوست داری و بخاطر مصلحت به کسی ببخشیش.. فداکاری نکردی.. اشتباه کردی.. خطا کردی.. مرد بودن رو غلط معنی

427

می کردی.. من نوکرتم هستم.. من مریدتم داداش.. اون دختری رو که دلت براش سریده.. برای من زنداداشه.. به جان خودت.. به اسمت قسم من فعلا قصدش رو ندارم.. دلم نرفته داداش.. دلم فعلا چیزی نمیخواه.

لبخندی به حرف هاش زدم و چشمام رو بستم.. ازاد شدم.. رها شدم.

کمیل دوباره لبخندی زد و گفت :

-حالا این زنداداش ما کدوم دختر خوشبختیه؟

لبخندی به لبخندش زدم :

-خانوم اریایی.. خواهر بهادر.

چند لحظه سکوت کرد و ناگهان با فریاد بلندی گفت :

DONYA IEMAMNOE

-معتاد؟ لیلی رو میگی؟

اخمی کردم.. دیگه دلیل نداشت اینجوری صداش کنه.

-معتاد چیه پسر.. درست حرف بزن.

من رو نگاه کرد و بلند بلند خندید.

_واللای خدایا!!!! بابا چی فکر کردن اخه؟ من و خانوم معتاد چه صنمی با

هم داریم اخه؟ به جان خودت داداش.. به جان خودت من اون رو به چشم

اذین نگاه کردم فقط..دوسش دارم..دختر بامعرفت و خوبیه..ولی حتی به
ذهنم نیومد...اخ اخ امیررر..بنده خدا تسلیت..اون یه عجوبه ایه که فقط
خدا داند. پیرت می کنه

428

نمی دونستم بخندم یا اخم کنم...من پیر شدن با شاپرک رو هم دوست
داشتم ..

کمیل نگاه شیطننت باری به من انداخت و گفت :

-ولی خیلی استالادی ها..نگاه دست رو کی هم گذاشته..جای خواهری
خیلی لعبته..هم خوشگله..هم با معرفته .

اخم مصلحتی کردم و گفتم :

-دیگه ادامه نده..خودم واقف هستم به خصوصیاتش .

-خیلی خب بابا .

و روی مبل دراز کشید...نگاهی به چایی ها انداختم. خواستم برای
تعویض به اشپزخونه برم که کمیل خندید و گفت :

-اع اع باورم نمیشه اصلا..واای امیر..یعنی قشنگ بساد تو رو ها .

با پام ضربه ای به پاش زدم و کمیل خنده اش رو کنترل کرد. پشت بهش
کردم و سمت اشپزخونه رفتم. خودمم خنده ام گرفته بود. شاپرک زیادی
اهل جنگ و دعوا بود .

چای رو توی سینک خالی کردم و خواستم چای بریزم که گوشیم زنگ
خورد. کمیل با صدای بلند گفت :

-کیه امیر؟

-نمی دونم .

دستم رو خشک کردم و از روی کانتر گوشیم رو برداشتم. اسم "خانوم اریایی" روی تلفن نمایان شد

429

ساعت دوازده و نیم شب بود..خدایا چیزی شده یعنی؟

به سرعت جواب دادم :

-بله؟خانوم اریایی چیزی شده؟

کمیل با شنیدن جمله ای که گفتم،از حالت دراز کش در اومد و روی مبل نشست و با دستش "چی شده"ای گفت .

صداش..صداش عصبی بود :

-کجایی؟

چی شده بود؟ صداش چرا اینجوری بود؟ دستی به معنای نمی دونم برای کمیل تگون دادم و گفتم :

-بله؟

DONYAIEAMNOE

داد زد..عصبی بود..از چیزی رنج می برد :

-گفتم کجایی؟

باید ارومش می کردم :

-داد نزنید خانوم..چی شده؟من خونه خودمم .

کمیل با نگرانی نگاهم می کرد..لعنتی چی شده بود؟

-همونجا بمون..دارم میام اونجا .

الان؟ نصف شب؟

این موقع شب؟ اخه چی شده؟

430

دستم رو محکم فشار دادم. چی شده بود؟

صداش بالرز خاصی ترکیب بود :

-دارم میام..بمون خونه فقط .

و بی توجه به جمله های من قطع کرد .

ترسیدم..چی شده بود؟

کمیل از مبل بلند شد و نزدیکم اومد :

-چی شده داداش؟ لیلی بود؟

سرم رو به معنی اره تکون دادم و گفتم :

-نمی دونم...فقط گفتم داره میاد اینجا..خیلی هم عصبی بود .

کمیل با تعجب گفت :

DONYAIEAMNOE

-الان؟ ساعت نزدیک یکه .

گوشی رو روی کانتور پرت کردم و گفتم :

-کمیل میگم حالش خوب نبود..نمیفهمم چی شده مگه؟

کمیل دستی به شونه ام زد و گفت :

-حرص نخور..چیز مهمی نیست..من میرم..درست نیست من اینجا

بمونم .

-نه بابا نمیخواد.. کجا بری؟

سوییچ رو از میز برداشت و گفت :

حتما حرف داره.. من اینجا نباشم بهتره.. با ماشین تو میرم.. خداافظ

431

و بی سر و صدا رفت .

مغزم گیرپاچ کرده بود .

چی شده بود؟

لایلی

ماشین رو پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. سمت خونه اش حرکت کردم و زنگ رو با حرص فشار دادم. بدون هیچ سوالی در باز شد و در رو با شدت هل دادم و محکم بستم .

دیوانه شده بودم.. دیوانه کرده بود من رو.. هیچ چیز مهم نبود.. دیگه مهم نبود. سرم رو که بلند کردم و به اوایی که جلوی باغچه ایستاده بود و با نگرانی من رو نگاه می کرد نگاه انداختم .

لعنت به چشم هاش.. لعنت بهش.. من کی انقدر بیچاره شده بودم؟

قدمی به جلو برداشت و با نگرانی گفت :

-سلام خانوم.. چی شده؟ خوبید شما؟

فقط نگاهش کردم.. بد کرده بود.. حتما الان من رو به پسر عموی عزیزش
پیشنهاد داده و منتظر جوابه ..

نمی خواستم اینجا ابرو ریزی کنم :

بهتره بریم خونه حرف بزنیم

432

و جلو تراز خودش حرکت کردم. وقتی وارد سالن شدم،دقیقا وسط سالن
ایستادم و نگاهم به پولکی هایی ک روی میز بود خورد .

هه،پذیراییم کرد

وارد خونه شد و در رو بست. کمی نزدیک تر شد و گفت :

-چی شده خانوم؟چه اتفاقی افتاده؟

امشب..امشب اومده بودم خودم رو بکشم...احساسم رو بکشم..این مرد
ظالمی رو که من رو به پسر عموش پیشکش کرده بود رو در قلبم بکشم .

پوزخندی زدم :

-چی شده؟خیلی جالبه..خیلی..فکر می کردم با بقیه فرق داری..فکر می
کردم متفاوتی..فکر می کردم مردی..ولی اشتباه می کردم..تو خود نامرد
نامرد هایی..تو ظالم ترین ادمی هستی که دیدم .

گیج و شکه شده به من نگاه می کرد :

-چی می گید خانوم؟چه اتفاقی افتاده؟

این که خودش رو می زد به اون راه برام گرون تموم می شد :

-چی شده؟ داری میپرسی چی شده؟.. بهم بگو.. انقدر ادعای خدا و پیغمبرت میشه.. انقدر ادعای دین و ایمون داری.. بهت نگفتن حق نداری غرور و شخصیت یه ادم رو خورد کنی؟ نگفتن حق نداری کسی رو پیشکش کنی؟ نگفتن ادم ها تقدیمی نیستن؟ با توام؟ بهت نگفتن حق نداری احساسات کسی رو بکشی؟

فقط گیج و سردرگم بود.. از حرفام چیزی سر در نمیآورد

433

-خانوم من ادعایی ندارم.. ادعای چی بکنم وقتی خودمم کامل نیستم
اخه.. نمیفهمم به مولا.. چی شده؟

مولا گفتنش.. داشت اتیشم می زد.. لعنت بهش .

قدمی به جلو برداشتم و تن صدام رو کمی بالاتر بدم :

-داری دروغ میگی.. تو و این ادعای مسلمونیت، این ادای مرد
بودنت.. داره حالم رو بهم میزنه.. تو یه نامرد به تمام معنایی.. چیکارت
کردم مگه؟ چه هیزمی تری بهت فروختم اینجوری داری خوردم می
کنی؟ چرا شخصیتم رو گل میزنی بهش؟

DONYA IEMAM NOE

دستی به موهایش کشید و گفت :

-الله اکبر.. الله اکبر.. خانوم من نمیدونم در مورد چی حرف می زنید.. به
مولا نمی دونم .

فریاد زد :

-نمیدونی؟ لعنتی منو چه جوری پیشکش پسر عمو ت کردی؟ اینم نمی
دونی؟ چه جوری پیشنهاد دادی بهش؟ گفتی چی؟ گفتی بیا بگیرش؟ دختر
خوبیه اره؟ چی بهش گفتی؟

مات شد...چشماش از حرکت ایستاد و به من خیره شد..اچمز شده بود..چشماش ثابت می کرد که حرفام راسته..که حقیقت داره..که من رو تقدیم کرده ..

بغض داشت خفه ام می کرد..صدام تحت تاثیر بغضی که داشتم کمی خش برداشته بود

434

هان..چی شده؟دروغه؟راست نیست؟به تو چه ربطی داره..من اصلا نمیخوام ازدواج کنم..چرا دخالت کردی..تو مگه نفهمیدی من دختر خوبی ام..مگه نخواستی از خوبیم برای پسر عمو ت بگی..مگه نمیگن ادم شناسی..مگه نمیگن اونقدر زرنگی که با نگاه به چشم های طرف همه چیز رو میخونی..خب؟پس چرا نفهمیدی؟چرا درد چشمامو نفهمیدی؟چرا ندیدی؟نکنه دیدی و عمدا کردی؟اره؟فهمیدی درمونش چیه و اینجوری بازیم دادی؟

بغض..بغض لعنتی اجازه صحبت بهم نمی داد .

با زخم صداش..خدایا صداش..فقط گفت :

-چی گفتن بهتون؟ DONYA IEMAMNOE

پس حقیقت بود..نتونستم..اشکام که هجوم آورد..لب هام که لرزید..بغضم که ترکید..همه چیز از دستم در رفت..اختیارم رو باختم..قلبم..قلبم مهر خاموشی به مغزم زد..قلبم خودش یکه تازه میدون شد..زخمی بود..زخم خورده بود..درد و درمونش اینجا بود..باید خالی می شد. فاصله رو پر کردم و خیره به چشم هاش با صدای بلندی گفتم :

-لعنت بهت..لعنت به تو..ازت متنفرم..متنفرم که با این حجب و حیات فقط بلدی دل ببری..ازت متنفرم که یک نفر رو میکشی و بهش توجه

نداری... لعنت به من که تا می بینمت قلبم ریتم میگیره.. دلم میخواد فقط تو
مغنایس لعنتی چشمت گم بشم.. ازت متنفرم که من رو اینجوری دل
باخته کردی.. ازت متنفرم.. از انگشتت.. از دستای مردونه ات.. از
صدات.. از مولا گفتنت... از مردونگی مزخرفت.. از همه چیزت
متنفرم.. تو ام یکی مثل بقیه.. تو بدتری.. اونا از اول ذاتشون

435

مشخصه.. میدونی قراره ضربه بخوری.. تو با پنبه سر بریدی.. دلم رو
کشتی.. تیکه پاره اش کردی.. زجر کشم کردی.. یه نگاهت رو ازم دریغ
کردی.. دنیای یک نفر رو خراب کردی و ویروانه ساختی و رفتی.. گیرم
که احساسات من، خود من، به هیچ دردت نخورم.. چه طور دلت
اومد.. وقتی این همه علاقه توی چشمام رو دیدی من رو به پسر عموت
تقدیم کنی؟ چه طور دلت اومد وقتی دیدی دارم پر پر میزنم که نگام کنی
اینجوری خوردم کنی؟ د لعنتی با تو ام؟ چرا چیزی نمیگی؟ ازت
متنفرم.. ازت متنفرم که قلبم رو دزدیدی.. حسم رو گرفتی.. اتیشم
زدی.. شیدای خودت کردی... ازت متنفرم... ازت متنفرم... ازت متنفرم...
با تمام توانم.. با تمام وجودم جیغ زدم.. اشک با شدت به من هجوم آورده
بود.. دلم زار زار گریه می کرد.. خون اب های دلم.. احساسم رو پژمرده
می کرد .

این مرد.. این مردی که با چشم های مات شده خیره به من شده بود.. این
مرد.. من رو کشته بود ..

من رو زیر پاش له کرده بود .

لعنتی ازش متنفر بودم.. ازش متنفر بودم که هنوزم دوشش دارم.. هنوزم
دلم لمس موهایش رو میخواد.. اغوشش رو می خواد.. لعنت به من.. لعنت به
من .

شکسته بودم.. ویران شده بودم. بد به زمین خورده بودم .

چند لحظه پیش عنان از کف داد و خودم را رسوا کرده بودم. قلبم.. قلبم
اتش گرفته بود.. باید می رفتم.. می رفتم تا دیگر چشم در چشم کسی نشوم
که مرا شیدا و مجنون کرده بود

436

نگاه از چشماش گرفتم و از کنارش گذشتم.. عطرش رو برای بار اخر
نفس کشیدم و از کنارش رفتم.. دستم به دستگیره نرسیده بود که صدام
کرد :

-ایلی؟

صداش.. خدایا من طاقت ندارم.. قلبم تکه تکه شده بود و من رو هر لحظه
به مرگ نزدیک تر می کرد .

این انصاف نبود.. چرا الان؟

چرا الان که در حال رفتن بودم اسم رو صدا زد؟ چرا الان انقدر اسمم
زیبا شده بود؟

برگشتم و برای آخرین بار گم کردم خودم رو در مغناطیس چشماش :

-هر چیزی که گفتم رو فراموش کن... اشتباه کردم.. من همه حرفام رو پس
میگیرم.. من حسی ...

طغیان کرد.. دریا شد و خروشید.. سونامی شد :

-بی خود می کنی پس میگیری..وقتی با اون سیاه چاله چشمت وجودم رو
اتیش زدی باید به اینجاش فکر می کردی..لعنت بهت که تا می بینمت
نفسم بند میاد..هوا کم میشه..عطر لعنتی ات چنان در سلول به سلولم نفوذ
می کنه که من قدرت هر کاری ازم گرفته میشه..لعنت به پیچ و تاب
موهات که عنان از من و دست هام می گیره و من باید اونقدر سنگ بزنم
دلی رو که تمنا داره نفس بکشه عطر موهات رو..لمس کنه تار به تارش
رو..لعنت بهت لیلی..لعنت به روزی که چشمم گیر چشمت شد..کهربایی
های بی انصافت بدجور دوختم رو گرفت و من شدم بنده اون دو کهربا

437

لعنت بهت که اروم و قرارم رو ازم گرفتی..لعنت به من که حتی رویای
تو رو هم به کسی نمیدم..لعنت به من که شاپرکم شدی..لعنت به لرزش
بدنت..لعنت به عطر مریمت..لعنت به همه چیز که من یه دیوانه و افسار
گسیخته شدم..لعنت به روزی که دیدمت،چون تا چشمم به کهربایی هات
خورد قلبم فریاد زد"انکه ایمانم را رباید اینجاست."

من مرده بودم..من جانم از دست رفته بود،ان هم زمانی که این مرد این
چنین طوفان کرده بود .

پاهایم سست شد و من وارد نقطه امن این دنیا شدم. فقط من بودم و عطر
مردانه ای که در زیر بینی ام پیچید و دست هایی که دور کمرم گره
خورد .

خدایا من مرده بودم اما ...شیرین مرده بودم.

حسی مثل لختی..بی حسی عمیق..مثل اینکه جسمم از یک برج اسمون
خراش به زمین افتاده بود..بی حسه..بی حس..فقط یک جریانی از قلبم

عبور می کرد.. تنها عضو فعال قلبم بود.. قلبم بود که می تپید.. یک حیات جدید نصیبش شده بود .

عطرش رو در نزدیکی حس می کردم ..

شاید مرده بودم.. اما بهترین مرگ بود.. من با یک خوشحالی زیاد دنیا رو ترک کرده بودم.. قلبم طاقت این اعترافات رو نداشت.. برای قلبم سنگین بود.. جسم تحمل نکرد.. سقوط کردم.. و.. و دست هایی لحظه آخر من رو به معبد خودش دعوت کرد

438

جریانی که در قلبم ایجاد شد.. با یادآوری اون اتفاق، مثل یک موج بالا رفت و با شدت خودش رو به قلبم کوبید.. قلبم پمپاژ این حس رو شروع کرد.. نقطه به نقطه بدنم پر از این خلسه شد.. اثر خلسه روی صورتم، با پیدا شدن لبخند خودش رو نمایان کرد .

لبخند زدم.. چشم هام رو که لختی عمیقی بسته نگه داشته بود رو با کمی تلاش باز کردم و چشم چرخوندم.. اتاق خودش بود. کمی به چشمام فشار اوردم و تصاویر رو واضح تر دیدم .

تو اتاق خودش، روی تخت خودش بودم.. پس عطری که حس می کردم از بالشت زیر سرم بوده.. دستی به بالشت کشیدم و عطرش رو بو کشیدم... درست بود... بوی تنش رو می داد.. نگاهی به اتاق انداختم. نبود.. روی تخت نشستم و همه جا رو نگاه کردم .

ترسیدم... نکنه همه چیز خواب باشه؟

نکنه دوباره حالم بد شده و اومده دنبالم و من فقط خواب می دیدم؟

شاخه های ترس، در قلم پیچ و تاب می خورد.. حس مزخرف ترس باعث می شد اثر خلسه از بین بره. با یک ضرب از تخت بلند شدم و خودم رو سمت در رسوندم و از اتاق خارج شدم.

از راهرو تنگی که وجود داشت گذشتم و نرسیده با سالن با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-امیر.. امیرر کجای ..

سکوت کردم... یعنی دهانم بسته شد..

439

روی مبل نشسته بود و سرش رو به تاج مبل تکیه داده بود. خوابیده بود. بی اندازه تصویرش خواستنی بود.. نگاهی به میز انداختم.. پولکی ها هنوز روی میز بود.. همین بلوز کرم تنشه.. خواب نبود.. حقیقت بود. ساعت سه شب بود.. همه چیز درست بود.

ترس رو از دلم بیرون کردم و حس خلسه رو منتقل کردم.. قدمی به سمتش برداشتم و دقیقاً کنارش با فاصله نشستم..

چشمام از صورتش به سمت دست هاش کشیده می شد.. یک صدایی با خوشحالی فریاد می زد که "این مرد برای منه."

این صدا خیلی شعف اور بود. دیگه این دست ها... این عطر تنش.. این مردونگی برای من بود.. دیگه ممنوع نبود.

لمسش رو می خواستم.. لمس دست هاش رو.. موهایش رو.. حالا که خواب بود، می تونستم کاری انجام بدم.

خواستم دستم رو بلند کنم که سرش رو کمی تکه داد و در یک لحظه چشم هاش رو باز کرد. نگاهمون گره خورد.. لبخندم عمق گرفت و خیره به صورتش شدم... ادم خجالت کشیدن نبودم.. چرا نگاه می دزدیدم؟

چند لحظه ای به من نگاه کرد.. انگار هنوز در منگی خواب بود.. اما، به سرعت به خودش اومد و سرش رو از تاج مبل برداشت و صاف نشست. سرش رو پایین انداخت ...

خدای من... نکنه خجالت می کشید؟

فاصله زیادی نداشتیم.. کمی گردنش رو ماساژ داد و گفت :

خوبید؟ بهترید

440

لیلی



سرش رو بالا گرفت و با تعجب گفت :

-بله؟

DONYAIE MAMNOE

نگاهی به چشم های گریزونش انداختم و گفتم :

-تین.. تن.. نکن.. اسم لیلیه.. صدام بزن.. ادبی حرف زدن رو بذار کنار .

گردنش رو بیشتر فشار داد.. داشت طفره می رفت :

-حالتون بهتر شده؟

-گفتم اسمم رو بگو... بذار اول من بگم بعد تو هم استارت

میخوری... ببین.. امیر .

قفل شدیم..جفتمون..همزمان..مثل اینکه یک جریان برق هزار ولتی از بدنش عبور کرد. مات شد و خیره شد به من .

لبخندم گسترش یافت :

-امیررررر...دیدی؟حالا تو بگو .

"الله اکبر"ای گفت و نگاهش رو به جای دیگه کشوند. نمی گفت..ولی دست خودش نبود..باید می گفت.. فقط کافی بود کمی خودم رو سمتش خم کنم تا فاصله پر بشه. کمی سمتش خم شدم و با شیطننت گفتم :

بابا از چی الله اکبر می کنی اخه؟من الان حکم عشقت رو دارم..زود باش بگو

441

داشت کنترل می کرد خودش رو..دستی به لب هاش کشید و گفت :

-خانوم..لطفا..من زیاد راحت نیستم .

شونه ای بالا انداختم :

-راحت میشی..اع بگو دیگه..بابا خجالت نداره که امیر..منم گفتم ازت خوشم میاد تو هم گفتی خب ..

-لطفا ادامه ندید .

ناراحت شدم...نکنه پشیمونه؟

از مبل بلند شدم و مقابلش قرار گرفتم :

-منو نگاه کن..ببینم نکنه پشیمونی؟پشیمونی که گفتیش؟اره؟..با تو ام .

سرش رو بالا گرفت و خیره شد به چشم هام و با جمله ای که گفت قلبم
رو دیوانه کرد :

-نه از حسم..نه از حرفم..از هیچی پشیمون نیستم..مرد و حرفش..من فقط
زیاد نمیتونم حرف بزنم..همین .

این مرد...این مرد من رو شیدا کرده بود .

نمی تونستم جلوی لبخندم رو بگیرم :

خیلی خب..ولی یه بار گفتیش..عب نداره

و خندیدم. خدایا من پر از حس خوب بودم .

می دیدم معذبه..قصد نداشتم فعلا اذیتش کنم...سمت مبلی که مقابلش بود
رفتم و نشستم و پاهام رو وری هم انداختم و گفتم

442

خب...الان تکلیف چیه؟

سوالی نگام کرد..هیچ چیز برام مهم نبود..من فقط می خواستمش .

-تا کی قراره مثل خواهر و برادر نگات کنم؟..به تو باشه فکر کنم حالا
حالا هیچی...خب پس من میگم..قراره چی کار کنیم؟

بالاخره خندید..خودمم خنده ام گرفت..رسما حیا رو گذاشته بودم کنار .

-فردا با خانواده صحبت می کنم..اگه اجازه بدن بیایم .

بیان؟کجا بیان؟

شالم رو کمی عقب فرستادم و گفتم :

-کجا بیای؟اصلا چی میخوای به خانواده ات بگی؟

با دقت نگام کرد..مثل اینکه فکر کرد دارم شوخی می کنم..اما من شوخی نمی کردم..متوجه نمی شدم .

نفس عمیقی کشید و گفت :

-برای امر خیر مزاحم بشیم .

واقعا توقع این جمله رو نداشتم...امر خیر..امر خیر می شد همون ازدواج دیگه درسته؟

ترسیدم..من آماده نبودم برای ازدواج..چرا ازدواج اصلا؟

-ازدواج؟چرا ازدواج؟من الان امدگیشو ندارم....اصلا به عمو ت اینا چی میخوای بگی؟. نمی تونم...من..من..نمی دونم

443

کلافه شدم...هم می خواستمش..هم ازدواج رو نمی تونستم هضم کنم...الان نمی تونستم..فعلا نه. گرما به کلافه گیم دامن می زد..حالم زیاد خوب نبود .

متوجه شد گیج شدم..کمی لحنش محبت گرفت :

-نگفتم که فردا پیام خواستگاری...پس فردا بریم سر خونه زندگیمون..نه..گفتم به خانواده بگم بیایم جلو برای نامزدی..آشنایی بیشتر..نگران نباشید..تا شرایطش رو نداشته باشید ازدواجی در کار نیست. اما عموم اینا..اون مسله منه..خودتون رو درگیرش نکنید..خودم درستش می کنم..دلیلی برای نگرانی نیست .

-خب چرا اصلا بیای خواستگاری؟ خب اینجوری هم آشنا میشیم
دیگه..نیازی به این مراسم ها نیست .

نگاهم کرد...چند ثانیه به کل صورتم نگاه انداخت و از جاش بلند شد. با
چشمام دنبالش کردم. سمت اشپزخونه رفت. به اشپزخونه دیدی نداشتم.
صدای تق و توقی رو میشنیدم..نمی دونستم داره چی کار می کنه .

انتظارم رو طولانی نکرد و چند دقیقه بعد با لیوانی که در دستش بود
سمت من اومد. لیوان رو سمت من گرفت و با تحکم گفت :

-اول این رو بخورید .

نگاهی به لیوان انداختم..فکر کنم شربت اب لیمو بود. لیوان رو از دستش
گرفتم و با استفهام نگاهش کردم .

-این رو بخورید..نمی دونم چرا ولی رنگ و روتون پریده..هوا هم
گرمه،این براتون خوبه

444

با چشمام،تموم عشقم رو نشون دادم و لیوان رو به لب هام نزدیک
کردم...وقتی طعم خوشش وارد دهانم شد،تازه فهمیدم چه قدر بهش احتیاج
داشتم .

یک نفس لیوان رو سر کشیدم..خیلی خوب بود..از اون گرما دیگه خبری
نبود. لیوان رو روی میز گذاشتم و به اوپی که با دقت من رو زیر نظر
داشت نگاه کردم .

-ممنون..خیلی نیاز داشتم بهش .

چهره اش واقعا جدی شده بود..سرش رو تکون داد و گفت :

-نوش جان..اما جواب سوال .

چه قدر خوب بود که رسمی حرف نمی زد..اینجوری حس بهتری داشتم .
مشتاقانه گفتم :

-منتظرم .

دست هاش رو مشت کرد و کمی خودش رو حلو کشید :

-ببین..امشب یه حرفایی زده شد..یه چیزایی گفته شد..من حسم رو
گفتم..شما هم گفتی..نه ازش پشیمونم نه چیز دیگه..من یه رابطه بی سر و
ته نمی خوام...چون ادم این کار نیستم..من وقتی یک نفر رو بخوام،یا
علی میگم بهش و تا تهش میخوام..حسم شوخی نیست..من فکرام رو
کردم..سنجیدم جوانب رو..من میخوام خیلی رسمی و قانونی پیام
جلو..سنت پیغمبر رو اجرا کنم..میخوام تعهد داشته باشم نسبت
بهتون..نمیگم ازدواج تعهد میاره..ابدا..ولی ازدواج تعهد رو بیشتر می
کنه..من قصد ندارم امروز پیام خواستگاری و فردا بیرمتون توی خونه

445

ام...نه،یک دوره اشنایی..یک نامزدی حتما باید باشه..بستگی به
خودمون داره که چه قدر طول بکشه..من یه زندگی با شما می خوام..بی
دغدغه و نگرانی..بدونم رسما و شرعا به زندگی من اومدید..اگه شما هم
همین رو میخواید بسم الله..من صحبتش رو انجام میدم..هر نگرانی رو
که هم دارید نسبت به ازدواج با هم برطرف می کنیم اما..اما اگه قصدتون
کلا ازدواج و جدی بودن نیست..اون یه مسئله جداست..امشب فکر کنم ما
در مورد حس هامون صحبت کردیم و متوجه شدیم چی می خوایم...حالا
هم منتظر جوابتون هستم .

چی باید می گفتم؟

چی داشتیم بگم؟

چنان حرف زده بود و قانع ام کرده بود که نیازی به فکر نداشت..من از ازدواج ترسیده بودم..ولی من دوشش داشتم..من می خواستمش..من یه ارامش در کنار این مرد می خواستم..گفته بود کنارم هست و مشکلاتم رو بر طرف می کنه..و این مرد..حرفش حرف بود .

منتظر جوابم بود..خب باید یه جواب خوب می دادم :

-زیادی داری منطقی حرف میزنی .

اولش با تعجب نگام کرد و بعد سرش رو تکیه داد و زیر لب چیزی زمزمه کرد. از جام بلند شدم و گفتم :

-خیلی خب..به خانواده ات بگو زود بیان..والا..خوشم نیما از این وضعیت..الانم من برم .

خواستم سمت در حرکت کنم که گفت

446

-الان؟ تنها؟

دستی به مانتوم کشیدم و وقتی مطمئن شدم سوییچ تو جیبمه با لبخند گفتم:

_اره تنها..چون اگه یه لحظه دیگه اینجا بمونم قصه یوسف و زلیخا دوباره تکرار میشه .

خنده اش رو کنترل کرد..لعنتی چرا نمی خندید؟

-صبر کنید میام خودم .

کفشم رو که مشغول پوشیدنش بودم ول کردم و گفتم :

-کجا بیای؟

-تا قبل امشب چیزی به من ربط نداشت ولی الان داره..توقع ندارید که ساعت سه و نیم شب بذارم تنها برید؟حتی قصد محدود کردنتون رو هم ندارم..نه..فقط ساعت چهار صبح غیرتم قبول نمی کنه تنها برید..اگه مواقع دیگه بود..مانع تصمیمتون نمی شدم و استقلالتون رو تحسین می کردم...اما الان تنها رفتن شما فقط توهین به شخصیت منه .

قرار بود همیشه انقدر خواستنی باشه؟

قرار بود همیشه اینجوری قند تو دلم اب کنه؟

با دلیل قانع ام کنه..که شخصیت مستقل رو دوست داره..که نمیخواه محدودم کنه .

می خواستم بپریم و محکم بغلش کنم..این پهلوان جوانمرد رو .

سوییچ رو سمتش گرفتم و بدون اینکه چیزی بگم بهش سپردم و از خونه بیرون رفتم

447

نگاهی به گرگ و میش هوا انداختم..با چه حالی اومدم اینجا..با چه حالی میخوام برم ..

هنوزم نمی دونم به کمال چی گفته و قراره چی بگه فقط مهم این بود .

من و امیر هم رو دوست داشتیم .

فقط همین مهم بود .

در خونه رو باز کردم. سکوت و سکوت ..

امیر تازه من رو رسونده بود و رفته بود..خواستہ بودم من رو جلوی
خونہ ہدیہ پیادہ کنہ. می دونستم دستش درد می کنہ اما راضی نشد تنها
بیام..راستش خودم کمی ترسیدہ بودم..می ترسیدم این موقع شب تنها
برم..اما نداشت حتی لحظہ ای ترس برم دارہ..با حضورش..با
حرفاش..اونقدر پر از خودش کرد کہ من دیگہ از ہیچی نمی ترسیدم .
اگہ می رفتم خونہ خودم،اونقدر فکر و خیال می کردم کہ دیوانہ می
شدم..نیاز بہ ہدیہ داشتم..بہ روحیہ شادش..بہ بعد منطقی وجودش...بہ
حرفاش .

سمت اتاق خوابش حرکت کردم و در رو باز کردم. طاق باز خوابیدہ بود
و عمیقاً در خواب بود. دلم می خواست برم خودم رو بندازم توی
بغلش،ولی ترسیدم سکتہ کنہ. کمی از در فاصلہ گرفتم و تلفن رو برداشتم
و شمارش رو گرفتم..خدا خدا کردم گوشیش سایلنت نباشہ .

وقتی صدای گوشیش بلند شد خوشحال شدم..تلفن داشت قطع می شد کہ
تکونی بہ خودش داد و بدون اینکه چشمش رو باز کنہ دستش رو سمت

448

میز کشوند و گفت : DONYA IEMAMNOE

-ای تو روح ادم مزاحم .

تماس قطع شد. قبل از اینکه دستش بہ تلفنش برسہ،تماس قطع شد. بی
خیال شد و دوبارہ خوابید. باید بیدارش می کردم. دوبارہ شمارش رو
گرفتم.

_ای خداااااااااا...خدااااا. اخہ این کدوم خریہ الان..بابا شاید ملت رو کار
باشن .

از خنده جلوی دهنم رو گرفته بودم. دستش رو سمت نلنش برد و
برداشت و جواب داد :

-بلههههه؟

اروم حرف زدم :

-الو؟ هدیه خوابی؟

داد زد :

-نه دارم هوا می کنم..ساعت چهار صبحه..بابا شاید یه بدبختی رو
کار..یکی خواب کار رو میبینه..ای تف به وجود خونه خراب کنت کنن
لیلی..چی میخوای نصفه شبی؟
خندیدم :

-خواستم باهات حرف بزنم .

-ببین..به حق این صبح..به حق این اذانی که گفته و تموم شده..انشالا تا
ابد تو حسرت عضلات بمونی..انشالا خواب ببینی عضله داره بغلت

449

DONYAIEAMNOE

میکنه..تا بخواد وصال عضلات به ثمر برسه از خواب بیدار بشی..تا ابد
تو حسرت بمونی..د اخه بیشعور..یه ساعت داشتم تو خواب واسه اون
فریز شده عشوه میومدم...درست لحظه ای که میخواست یه حرکت
بزنه..زنگ زدی..خدا شاهده..چنان اه کشیدم که هفت پشتت دامن
گیرن..خدایا..خدایا!!!!..لیلی تاوان کدوم گناهه اخه .
دیگه نتونستم خود دار بشم. بلند بلند خندیدم .

-هر هر..صدای نکره ات رو دارم از نزدیک میشنوم..بیا اوسکول
شدم...اونقدر اذیت شدم که دارم توهم میزنم .

از جلوی در رد شدم و خودم رو به اتاق رسوندم. هدیه نگاهی به من
انداخت و بلند گفت :

-بسم الله الرحمن الرحيم...خدایا غلط کردم..عضله مضله نخواستم..رسم
توهم زدم .

خندیدم و تلفن رو قطع کردم. از زور خنده اشک از چشمم میومد. قیافش
دیدنی بود. چشماش از کاسه داشت بیرون می زد. موهایش کج و پخش و
پلا بود. خودم رو روی تخت انداختم .
ضربه ای با پاش به کمرم زد و گفت :

-نیشتمو ببند بابا...چی زدی لعنتی؟چیز خورت کردن؟
وقتی حسابی خندیدم..بلند شدم و گفتم :

-هدیهههههه...دارم از خوشی میمیرم. باورم نمیشه..امشب بهترین شب
عمرمه

DONYAIEAMNOE

450

گیج بود :

-بگو چته..نکبت داری میترسونیم .

جیغی از شادی زدم و گفتم :

-امیر..هدیه, امیر دوستم داره..اعتراف کرد امشب .

چند ثانیه نگام کرد و بعد با هیجان گفت :

-چیییییی؟...چی داری میگی؟از کجا فهمیدی؟تعرف کن ببینم .

خودم رو روی تخت پرت کردم و کنار هم دراز کشیدیم..همه چیز رو
براش تعریف کردم...مو به مو همه چیز رو گفتم..چشم هاش هر لحظه
بیشتر برق شادی می گرفت.

وقتی صحبت هام تموم شد جیغی از خوشحالی زد و گفت :

-وای..باورم نمیشه...خدایا..خدارو شکر..خدارو شکر..چه قدر خوشحال
شدم .

می تونستم برق اشک رو توی چشماش ببینم..رفیقم بود..مونسم
بود..همیشه گی من بود..نیاز داشتیم به اغوش هم .

محکم بغلش کردم..هدیه محکم به خودش من رو فشار می داد .
چند لحظه بعد ولم کرد وگفت :

-خیلی خب دیگه..برو اون ور..حالم بد شد بابا .

می خواستم فریاد بزنم..خدارو شکر که داشتمش..نگاه مشکوکی بهش
انداختم و مثل ببر یک هو حمله کردم بهش و تا می تونستم قلقلکش

DONYAIEAMNOE

451

دادم..از زور خنده جفتمون ناتوان روی تخت افتادیم...

هنوز هم می خندیدیم.

هنوز هم دنیا قشنگی های خودش رو داشت

امیرعباس

دنده رو جا به جا کردم و تلفنم رو روی شونه ام قرار دادم و ماشینم رو کنار خیابون پارک کردم .

-چند لحظه صبر کنید..الان وصل میکنم .

تشکری کردم و منتظر نشستم..باید باهاش صحبت می کردم. نگاهم رو به مردمی که در حال تردد بودن بخشیدم و تلفنم رو به دستم گرفتم. انتظارم زیاد طولانی نشد،چون صدای گرمش در عین جدیت پخش شد :

-به به شاه دوماد..دهنمون رو شیرین کنیم یا نه بالام جان؟

امیرحسین،پشتوانه من بود..فقط برادرم نبود..ستون زندگیم بود..راهش دور بود..فاصله بود..اما،امیرحسین همیشه بود. در تک تک لحظاتم بود. وقتی زخمی شدم بخاطر محدودیت شغلیش نتوانست بیاد و خیلی بابت این موضوع شرمنده بود..خیلی باهاش حرف زدم تا تونستم قانعش کنم که نیازی نیست خودش و خانواده اش رو اذیت کنه .

شاه دوماد گفتنش با شیرینی خاصی همراه بود. لبخند زدم :

خسته نباشی..فعلا که چیزی معلوم نیست..باید با خانواده اش حرف بزنیم

452

- انشالا اونم به زودی..با کمیل حرف زدی؟چیزی نگفت؟

تنها کسی که در جریان شاپرک قرار گرفت امیر حسین بود. وقتی کارد به استخونم رسید،وقتی عمو ازم خواهش کرد شاپرکم رو برای پسرش خواستگاری کنم،به امیرحسین زنگ زدم .

بهترین همراهم بود..قانعم کرد..دلیل و منطق آورد اگه از شاپرک بگذرم،اگه رهانش کنم فقط خیانت کردم. هیچ کجای دنیا،تو هیچ کتابی،هیچ

منطقی نگفته که از عشق گذشتن نشانه افتخار و جوانمردیه.. همه جا گفتن، گذشتن از عشق، حماقت.. بزدلیه.. و من نه حماقت می کردم.. نه بزدل بودم .

-درست مثل تصورمون بود.. خیلی منطقی گفت اصلا قصد ازدواج نداره .

-خوبه.. حالا که حرفاتو با کمیل زدی، برو خونه و همه چیز رو به مامان و بابا بگو.. امیرعباس، راهت اسون نیست.. مرد و مردونه سینه سپر کن.. بگو این دختر رو میخوام.. خودت با بابا حرف بزن.. به منم خبر بده.. قرار ها رو که گذاشتید، منم دست زن و بچه ام رو میگیرم میام. میخوام خواستگاری داداشم کنارش باشم .

امیر حسین پر از حس امنیت بود.. پر از حمایت بود.. برادر بزرگ من بود.. اما الگو زندگیم بود .

-باشه داداش. تو راه خونه ام، با بابا حرف زدم خبرت می کنم .

-برو پسر.. علی یارت باشه. فقط داداش؟

می خواستم ماشین رو روشن کنم :

جانم

DONYAIEAMANOE

453

-هر چیزی که بشه.. من پشتتم.. راهم دوره اما قلبم پیشته .

اگه همه دنیا هم الان خنجر به دست منتظر من بودن.. منتظر بودن تیکه و پاره کنن، دیگه مهم نبود.. من به دل خطر می رفتم چون امیرحسین پشتتم بود .

-ممنون داداش.. خداحفظت کنه .

خندید :

-برو بالام جان..برو و به من خبر بده.

خدافضلی کردم و با اطمینانی که از حرف های امیرحسین گرفته بودم و عشقی که شاپرک دیشب در دلم کاشته بود سمت خونه حرکت کردم .

مامان با نگرانی و بابا با خونسردی عجیبی به من نگاه می کرد..بابا همیشه همین بود..نمی شد تشخیص بدی دقیقا به چی فکر میکنه..بالاخره سرلشکر نیروی هوایی بود و یکی از بهترین خلبان های زمان جنگ بود .

-پسرم..نمیخوای بگی چی شده؟

ازشون خواسته بودم چند دقیقه ای تنها باشیم و حرف مهمی رو میخوام بهشون بزنم..الناز و اذین و کمیل توی سالن نشسته بودن و ما در اتاق من بودیم. کمیل با لبخند برام ارزوی موفقیت کرده بود .

-نگران نباش خانوم..کاری نداریم که..بذار ببینم پسرمون چیکارمون داره..هولش نکن .

DONYAIEAMAMNOE

بابا دست های مامان رو گرفت و نگاه نافذش رو به من دوخت..

454

مامان همیشه نگران بود..نگرانی با گوشت و خونش عجین شده بود .

اول زندگیش،ازدواج با یک خلبان جنگی...زندگی پر از استرس..ترس..هزار فکر و خیال..اینکه ممکنه بره و برنگرده..مادر من حتی موقع زایمان بچه هاش هم تنها بود..بابا در ماموریت بود..در شهر

های مختلف.. یادم هست یه بار بابا گفت تا ابد شرمنده مادرمه که تو سخت ترین لحظه زندگیش کنارش نبوده .

امیر حسین... اون هم راه بابا رو انتخاب کرد.. مامان قلبا راضی به این کار نبود.. نمی خواست همون استرس ها رو برای امیرحسین تحمل کنه.. وقتی خبر قبولی امیرحسین رسید، مامان واقعا گریه کرد.. امیرحسین وقتی اشک مامان رو دید، اونقدری عذاب وجدان گرفت که گفت پاش رو به دانشگاه نمیذاره.. مامان مریم، درست وسط قلب ما زندگی می کرد.. هر قطره اشکش قدرت نابود کردن ما رو داشت.. اما مامان مریم، فقط مادر بود.. یک مادر بود.. نتونست.. خودش با دست های خودش امیرحسینی رو که گفته بود دیگه دانشگاه نمیره رو به دانشگاه فرستاد.. پای روی قلبش گذاشت و دل به ارزو های پسرش داد ..

من.. شرایط من سخت تر بود.. مامان از دو طرف در عذاب بود.. هم بابا و هم امیرحسین.. نمیخواستم من هم دردی روی درد هاش باشم. امال و ارزوم بود که به ستاد مبارزه با مواد مخدر برم. ولی نمیتونستم بگم.. مامان مریم خودش متوجه شد.. فهمید دلم گیره.. اما می دونست امکان نداره برم.. نمی خواستم من هم استرس باشم براش.. اما باز هم خودش کمکم کرد.. گفت که اگه نرم تا ابد مدیون دلشه.. گفت برم و مراقب خودم باشم.. گفت فقط دنبال ارزو هام باشم.. گفت لبخند رو روی لب های من میخواد.. گفت چیزی که من رو خوشحال می کنه.. اون رو خوشبخت

455

می کنه.. و بعد از چند ماه من هم مثل امیرحسین و بابا به ارتش پیوستم . دلم برای بابا خیلی می سوخت.. بین ما گیر کرده بود.. از طرفی شرمنده مامان بود که اونقدر با محبت و خانوم بود که سختی هایی که کشیده رو هیچ وقت به روش نیامورد.. می دید مامان خیلی مایل به رفتن امیرحسین

نیست..اما نمی تونست خیلی حرفی بزنه..مامان رو درک می کرد..از طرفی امیرحسین و من رو می دید که همه ی ارزو هامون تو این راه هست..بابا بین ما و ارزو هامون،مامان و عشق گیر کرده بود .

اما مامان،مامان با قلب بزرگش..با عشقش..نه اجازه شرمندگی به بابا داد و نه مانع ارزوهای ما شد..روزی که ما میخواستیم بریم..چه من و چه امیرحسین فقط یک جمله گفت :

"خوشبختم..خوشبختم که بچه هایی مثل مرد زندگی تربیت کردم."

چشمای بابا غرق درعشق شد..غرق در شرمندگی..غرق در نور..مامان،دین و ایمان بابا بود..و بی نهایت عاشقش بود .

باید حرف می زدم :

-نگران نباش مامان..امر خیره .

به سرعت چشماش شعف گرفت و با هیجان گفت :

-راست میگی امیرعباس؟کی هست مادر؟الهی من دورت بگردم که داری داماد میشی .

کمی خجالت کشیدم،بابا چشماش رنگ محبتی ناب گرفت .

خب مامان..کی هست؟اشناست؟

456

اصلا از این قسمتش خجالت نمی کشیدم..امیرحسین گفته بود باید سینه سپرکنم..باید جدیتم رو نشون بدم .

-اشناست .

لبخند مامان گسترش یافت و گفت :

-کیه؟ بگو پسرم.. دارم سخته می کنم .

واکنش بابا جالب بود.. همزمان که دست های مادر رو فشار می داد و
حس امنیت رو بهش تزریق می کرد و در جواب حرف
مادر "خدانکنه" ای می گفت.. نگاهش رو به به من دوخته بود.. تک تک
واکنش های من رو زیر نظر داشت .

نفس عمیقی کشیدم و با لحن جدی ای گفتم :

-خواهر بهادر.. خانوم اریایی .

حدس میزد.. ماما سکوت کرد.. انگار شکه شد.. بابا هیچ واکنشی
نداشت.. فقط نگاهش مستقیماً روی من بود .

صدای ماما با تعجب بود :

-ماه پیشونی رو میگی؟ منظورت لیلیه؟

خودش بود... منظور من همین دخترک طناز بود .

از نگاه ماما و بابا خجالت می کشیدم.. کمی سختم بود.. اما از انتخابم ابداً
خجالت نمی کشیدم .

DONYA IEMAM NOE

بله

457

ماما با صدای ذوق زده ای گفت

-چه قدر دلم می خواست این شیرین دختر عروس من بشه.. باورم
نمیشه.. به عموت گفتی؟ کمیل چی؟

مظهر عشق بود.. توقع داشتم مخالفت کنه.. توقع داشتم شاید کمی سرزنشم
کنه اما ماما فقط از تصمیمم استقبال کرد .

-با کمیل صحبت کردم..گفت فعلا قصد نداره..اما عمو،هنوز صحبت نکردم..یکم حرف دارم..کمیل اصلا فعلا در شرایطی نیست که بخواد خونه زندگی تشکیل بده .

خواستم حرفی بزنم که بابا رو به مامان گفت :

-مریم جان..فکر کنم بهتر باشه یه صحبت پدر پسری داشته باشیم .

مامان با لبخند چشمی گفت و اتاق رو ترک کرد.

وسط یک اتاق،من بودم و مردی که با چشم های خیره اش تا انتهای وجودم نفوذ داشت. تازه الان پی میبرم پدرم چشماش خیلی جدیه..اینکه می گفتن من شبیه پدرمم واقعا حقیقت داره؟

نگاه منم انقدر ممکن بود رعب انگیز باشه؟

کمی خودش رو روی تخت تکون داد و گفت :

-خیلی خب..حالا مادرت نیست..گفتی کمیل شرایط ازدواج رو فعلا

نداره..جالب شد برام. خب الان تو شرایط ازدواج رو داری؟

بابا..ضربه فنی می کرد..پشت حریف رو به خاک می زد .

DONYAIE MAMNOE

متوجه منظور تون نمیشم

458

کمرش رو صاف کرد و با تحکمی که لاینفک رفتارش بود گفت :

-بین امیرعباس..من نگفته می دونم چرا میگی کمیل شرایطش رو

نداره..وقتی مادرت به من گفت که قضیه چیه من به شدت مخالف بودم و

هستم..درک نمیکنم،چرا رسول فکر کرده زن گرفتن می تونه کمیل بی

خیال رو درست کنه؟ من نمیگم کمیل پسر بدیه..نه،حرفم این نیست..کمیل

پاره تنه منه..پسر برادر مه..اما این بچه فعلا ذهنش،رفتارش،همه چیزش
پر از دغدغه های جوون هاست..خوش باشه..بره..بیاد..ازاد باشه..رها
باشه..رسول میخواد با زن گرفتن کمیل رو محدود کنه..شاید محدود بشه
اما از این ور بوم می افته..این بچه هنوز درکی از ازدواج نداره..وقتی
یه نفر بیاد توزندگیش باید یکم جدی تر باشه..میگن چشمه باید از خودش
بجوشه..کمیل فعلا راهنمایی میخواد..با حرف من و تو و زن گرفتن
درست نمیشه..وقتی اطلاعی نداره از چیزی..وقتی هنوز به اون تفکر
نرسیده..وقتی یه نفر رو بیارین تو زندگیش،فقط ضربه میزنه..فقط اذیت
دارن..چون بلد نیست..اول باید یاد بگیره..اول باید رهاییش رو زیر نظر
خانواده داشته باشه..باید گذاشت تجربه کنه..کمکش کرد..راهنماییش
کرد..کم کم بهش یاد داد..نه اینکه یهو بیای وارد یه مرحله سختش
کنی..مسلمه که میزنه خراب می کنه..می فهمی حرفم رو پسر مگه نه؟
کامل متوجه بودم..اما نمی فهمیدم ربطش به من رو :
-متوجه حرفتون هستم بابا اما،متوجه منظورتون نمیشم .

از روی تخت بلند شد و سمت من اومد. اتوماتیک وار من هم بلند شدم.
رو به روی من قرار گرفت و با جدی ترین لحنی که امکان داشت گفت :
راضی به ازدواج کمیل نیستم چون فعلا شرایطش رو نداره..

459

چون قدرت خوشبخت کردن یه دختر رو نداره..خیلی خب،تو قدرتشو
داری؟

تو شرایطشو داری؟منتظرم .

فکر نمی کردم این سوالش باشه..بابا همیشه یک چیزی فراتر از دید رو
نگاه می کرد .

-من.. راستش فکر می کنم که دارم.. همش رو نه بابا.. اما بعضی هاش رو دارم .

-ببین منو امیر.. هر تصمیمی تا به امروز برای زندگیت گرفتی من فقط پشت ایستادم و تشویقت کردم.. گفتم اگه زمینم بخوره من هستم کمکش کنم.. اگه مشکل داشت میرم مشکلش رو حل می کنم.. اما امیر، اینجا از این خبرا نیست.. روزی که رفتم برای امیرحسین جلو این حرف ها رو زدم بهش.. حالام تو گوش کن .

دستش رو روی شونه سالمم قرار داد و کمی فشرد و گفت :

-تا حالا تو زندگیتون دخالت نکردم چون فقط زندگی خودت بود.. اما وقتی دست یه نفر رو میگیری میاری تو زندگیت، دیگه فقط زندگی تو نیست.. زندگی اونم هست.. اونجا اگه مشکل درست کنی، پشتت نیستم.. جلوت وایمیسم.. اگه ببینم داری کج میری، خودم راستش می کنم.. اگه ببینم داری اذیت می کنی، اذیت می کنم.. اونجا.. اون روز.. وقتی میرم خونه یه دختری.. وقتی دست دخترشونو میگیرم میذارم تو دستت.. وقتی قول میدم.. وقتی قسم میخورم که خوشبختش کنی و من پشتش هستم.. اونجا امیر دیگه از خطاهات ساده رد نمیشم.. ببینم اذیتش کنی.. ببینم اب تو دلش تکون بخوره.. ببینم پڑمرده شده.. ببینم ردی از خوشی تو

460

صورتش نداره.. یه ظالمی میشم دومی ندشته باشه.. شاید اون طفل معصوم زورش نرسه اما، من پدرتم.. ده برابر منم بشه شونه هات باز بچه منی.. همونجوری که اون رو اذیتش کردی اذیت میکنم.. حرفم جدیه.. فکر اتو بکن.. برای ازدواج باید دلت گیر باشه.. باید یه جایی من خودت رو بذاری کنار.. باید مرد باشی.. باید درکش کنی.. باید بفهیش.. من طاقت اخ الناز رو ندارم.. طاقت درد تو و امیرحسین رو ندارم.. اما اگه

صدای اخ اون دختر رو بشنوم.. غرورم.. شخصیتم.. حیثیتم با خاک یکسان
میشه.. چون پسر من باعثش شده.. چون پسر من دل شکونده.. اونجا صدای
یه مظلوم بلند شده و اه یه مظلوم زمین گیره.. حالا تو چشمام نگاه کن و
بگو، مردش هستی یا نه؟

پدر من، مرد بود.. پدر من، فقط مرد بود .

پدر من مقابل من قرار گرفته بود و از دختری که قرار بود به عنوان
همسرم بیاد به این خونه دفاع می کرد.. پدرم گربه جلوی حمله کشته
بود.. بهم درس زندگی داده بود.. پدر من، پهلوان زندگی من بود .

مرد زندگی من بود .

اسطوره من بود .

دلم رو لرزونده بود :

- همه تلاشمو میکنم بابا.. به جوونیم قسم نمیذارم اذیت بشه .

هنوز هم نگاهش انعطاف نداشت :

-خوبه.. حالا بگو ببینم دوشش داری؟ واسه خواستنش، واسه رسیدن بهش
حاضری چیکار کنی؟ چه ضمانتی میدی که خوشبختش میکنی؟

461

چی پیش من امانت میداری که من برم قول خوشبختی بدم؟

ریز به ریز حرکاتم رو زیر نظر داشت.. سوالش.. سوالش امونم رو بریده
بود.. سرم رو پایین انداختم وتموم توانم رو جمع کردم و از مولای خودمم
مدد گرفتم :

-شرمنده ام بابا.. خجالت میکشم از چشمت.. اما میخوامش.. هر چیزی رو که بگی حاضرم بدم.. هر کاری بگی انجام میدم.. بگو فرهاد شو و کوه بکن حرفی نیست.. چیزی ندارم که امانت بدم بهت.. من شرف و مردونگیم رو بهت میدم.. شرف و مردونگی برای من بالاترینه.. به شرفم قسم.. به مولا علی قسم.. نمیگم خوشبختش میکنم.. تموم تلاشم رو میکنم.. هر کاری میکنم.. من مردونگیم رو امانت میدم بهت.. خودت میدونی من به شرف و غیرتم زنده ام .

سکوت شد.. فقط صدای نفس های بابا رو می شنیدم. سرم رو که بالا گرفتم، بالاخره چشمای بابا رنگ محبت گرفت. نفس راحتی کشیدم و بابا بوسه ای به موهام زد .

-تو کی انقدر بزرگ شدی شیر پسر؟
لبخندی بهش زدم و بابا از مقابلم رد شد و سمت در رفت. در رو باز کرد و پشت به من گفت :

-عموت رو به من بسپر.. خودتم باید باهش حرف بزنی اما منم پشتتم الان .

متوجه لبخند من نشد و رفت.

462

#انرژیم تحلیل رفته بود.. خودم رو به تخت رسوندم و دراز کشیدم .

یعنی من هم به سن بابا برسم همچین جذبه ای خواهم داشت؟

خدارو چندین مرتبه بخاطر حضورشون شکر کردم.. صدای تلفنم که بلند شد دستم رو دارز کردم و تلفنم رو از روی میز برداشتم .

خودش بود..شاپرکم بود. این دختر..چه دلبرانه اومده بود .

و چه نامردانه من رو بند چشم هاش کرده بود .

تماس رو وصل کردم و گفتم :

-سلام خوبید؟

-سلام امیر..خوبم تو خوبی؟

اخ که اگه می دونست امیر گفتنش چه قدر وجودم رو میلرزونه..اگه می

دونست چه قدر ناز دار حرف میزنه ..

دلم می خواست حرف بزنه..انرژی تحلیل رفته ام رو برمی گردوندند .

-خب...کجایی؟

کمی روی تخت جابه جا شدم و گفتم :

-خونه ام..چه طور؟

با کنجکاوی گفت :

-گفتی بهشون؟واکنششون چی بود؟

DONYAIEAMNOE

بله گفتم..خدابخواد خدمت می رسیم

463

با لحن با نمکی گفت :

-بابا زود بیاید دیگه..مثلا من اون دختری هستم که دوشش داری ها..چیه

مثل این بیچاره ها حرف میزنیم..من اینجوری دوست ندارم .

بی قرارام می کرد..عطش مینداخت به جونم .

-خانوم اریایی لطفا .

براق شد :

-لطفا چی اخه؟بابا منو تو که این حرف ها رو نداریم..خوبه دیشب پیش
هم بودیم .

و خندید .

خدایا..این دختر ملک عذاب من بود .

-لطفا..درست نیست بخدا .

مایل نبود اما گفت :

-خیلی خب..تلافیشو خواستگاری سرت در میارم..کی هست پشت الان؟

-هیچکس..تتهام .

با صدای حرصی گفت :

-اذینم اونجاست؟

چرا انقدر واکنش داشت؟

بله خونه است

464

با حرصی اشکار گفت :

-بلند شو برو بیرون..خوشم نمیاد جایی که من نیستم شما باهم باشید .

حسادت می کرد؟

لبخند زدم :

-ما تنها نیستیم..اگر هم تنها باشیم فرقی نداره..اذین با الناز برای من فرقی نداره .

با مودی گری گفت :

-اگه برای اون فرق کنه چی؟

دنبال چی بود؟

موهام رو دست کشیدم و گفتم :

-اون مشکله خودشه..چون حس من اینه .

-اونوقت چرا حسست اینه؟کسی توی زندگیتون هست جناب سرگرد؟

قصد جون من کرده بود؟

نمی خواستم بخندم..لبم رو گزیدم .

-الو؟میگم کسی تو زندگیتون هست؟

-حتما باید جواب بدم؟

-اره .

چشمام رو بستم و چشماش رو پشت پلکم ترسیم کردم

465

-هست .

صدای خنده اش رو شنیدم .

-فکر کنم بهتره قطع کنیم دیگه..مراقب خودتون باشید .

-باشه..تو ام مراقب خودت باش..فقط امیر؟

میخواستم فریاد بزنم جانم.. اما خود داری کردم :

-بله؟

-دل منم گیره... خدافظ .

کیش و ماتم می کرد.. قرار بود من در آتش نگاهش بسوزم یا در آتش دلبری هاش؟

من همه وجودم رو ضمانت می کردم.. همه چیزم رو

آتش رو به جون میخریدم آگه آتش برای چشمای این دختر باشه.

لیلی

_این امکان نداره .

و با اعصابانیت بلند شدم. غیرممکن بود. این کار رو نمی کردم. ماهرخ و بهادر سعی داشتن ارومم کنند .

-مامان جان، یه دقیقه گوش کن.. بخدا زشته. مهتاب بفهمه خیلی ناراحت میشه .

DONYAIE MAMNOE

شدت اعصابانیتم زیاد بود.. نمی خواستم بی احترامی کنم.

466

دستی به صورتم کشیدم و رو به ماهرخ گفتم :

-مامان.. وقتی تو هیچ لحظه ای از زندگیم نیستی، چرا باید تو این لحظه ها کنارم باشی؟ اون ها هیچ نقشی تو زندگی من ندارن.. نیازی به حضورشون نیست.. من خانواده دارم، اونام اینجان. ادامه نده دیگه لطفا .

حتی نمی خواستم تصور شون کنم. وقتی مریم خانوم زنگ زد و برای فردا شب وقت گرفت، ماهرخ خیلی خوشحال شد .

من در ابر ها سیر می کردم. عمو محمد با لبخندی رضایتش رو اعلام کرد. ماهرخ به اغوشم کشید و بهادر پیشونیم رو بوسه زد. خانواده من این ادم ها بودن.. فقط این ها .

بهادر وقتی متوجه ماجرا شد، لبخندی به من زده بود و گفته بود "فامیل دور، چه جوری از رفیق من دل بردی؟".

اونقدر شیرینی این جمله به دلم نشسته بود که وصف ناپذیر بود. اما الان شیرینی همه چیز به کام تلخ شده بود .

ماهرخ اصرار داشت باید به فرهاد و مهتاب زنگ بزنم و برای خواستگاری از شون اجازه بگیرم .

و این برای من غیر ممکن بود.. وقتی تصور می کردم که فرهاد با اون نگاه اعصاب خورد کنش این جا باشه، از شدت اعصابانیت بدنم میلرزید . تنها کسی که هیچ حرفی نداشت عمو محمد بود.. در سکوت به ما و محفلی که من درست کرده بودم نگاه می کرد .
DONYA IEMAMNOE
نگاهش بهش انداختم و با زاری گفتم

467

-عمو، شما یه چیزی بگو!! بخدا خسته شدم .

مستقیم نگاهم کرد و گفت :

-بیا بشین بابا .

قبول کردم و کنارش نشستم. نگاهی به مارخ و بهادر و سپس به من
انداخت و با صلابت گفت :

-چی اذیتت می کنه؟

نگاهش کردم و گفتم :

-نمیخوام بهشون زنگ بزنم..نمیخوام برم خونه شون .

با جدیت گفت :

-ببین بابا..تو دختر من و ماهرخی..همیشه هستی..خواهر بهادری..همیشه
هستی..هیچکس نمی تونه این رو منکر بشه .

کمی اروم شدم. عمو ادامه داد :

-فردا میان خواستگاری دختر من،ایلی که من روی شونه ام نگهش داشتم
و باهاش بازی کردم .

یاد دوران خوب کودکی افتادم..کاش عمو..کاش هیچ وقت من رو به
فرهاد و مهتاب نمی بخشیدید.

-دختر من داره عروس میشه..من بابای این دخترم..و این دختر،دختر
منه..مگه نه بابا؟

سرم رو با حس خاصی تکون دادم..یه چی گیر کرده بود تو گلوم

468

-فردا شب، شب تو..هرچی بخوای،هرکجا بخوای،نامردم اگه بگم نه..اما
بابا من ازت یه خواهش دارم .

با صدای نسبتاً بمی گفتم :

-جانم؟

لبخند زد بهم :

-جونت سلامت باشه..میخوام اجازه بدی من زنگ بزnm دوستم و خانومش رو هم دعوت کنم..بابا جان،اذیت نکن خودت رو..تو نمی تونی این رابطه خونی رو نادیده بگیری..من اطمینان میدم مشکلی پیش نیاد..حالا اجازه میدی به دوستم و خانومش زنگ بزnm؟

عمو موضوع رو به شکل دیگه ای در آورد. از اون حالت وحشتناک خارجش کرد و شکل قشنگی بهش بخشید..ارومم کرد..اطمینان به من بخشید..اطمینان داد که من دخترشم..من برای این خانواده ام. لج و لجبازی نکرد..فقط درکم کرد..خدا می دونست چه قدر به این جمله ها نیاز داشتم .
-قبول بابا..هرچی شما بگی .

۱- قربون دخترم بشم..بسپرش به من .

لبخندی به لبخندش زد و به ماهرخ و بهادر که با اشتیاق به من و عمو نگاه می کردن نگاه دوختم .

خب..این ادم ها خانواده من بود و دیگه چیزی مهم نبود .

469

کمی عقب رفتم تا ببینم ارایشم چشمم قرینه هست یا نه !!

وقتی متوجه شدم خط چشمم قرینه است..لبخندی زد و با لذت به خودم خیره شدم. همه لبخند هام امروز واقعی بود. لیلی واقعا خوشحال بود .

خط چشم نسبتاً کلفتی کشیده بودم و موژه هام رو با وسواس خاصی ریمل زده بودم. در استفاده از ریمل دست و دلباز شده بودم و چشمام رو بی اندازه جلا بخشیده بودم. رژ گونه گلبهی خوش رنگی به گونه ام کشیده بودم و در اخر با رژلب صورتی کمرنگی به ارایشم خاتمه بخشیده بودم. موهام رو سشوار کشیده و لخت کرده بودم. همیشه فرق باز به من خیلی می اومد. موهام رو فرق باز درست کرده بودم و موهام رو با گیره کوچکی شل بسته بودم.

چهره ام واقعا دلنشین شده بود.. از جلوی آینه بلند شدم و رو به دختر درون آینه با لبخند گفتم :

-ماشالله..چه هلویی شدم..امیر چی نصیبت شده .

و بلند خندیدم .

امشب برنامه ها داشتم.. از تصورش هم دلم قنچ می رفت .

لباس هام رو ماهرخ روی تخت چیده بود. نیازی به خرید لباس نداشتم. سمت تخت رفتم و به لباس هایی که به سلیقه ماهرخ انتخاب شده بودن نگاه کردم .

یک شومیز کالباسی خوش رنگی رو انتخاب کرده بود. اندازه شومیز دقیقا چهار انگشت بالای زانوم بود.

470

قسمت بالای لباس نگین های سفید ریز و کوچیکی کار شده بود که به شدت روی زیباییش تاثیر گذار بود. از کمر با پابینش گشاد تر از بالا تنه اش بود و باعث شده بود طرح عروسکی قشنگی به خودش بگیره. در عین سادگی بی اندازه شیک بود .

لباس رو به همراه ساپورت کرم رنگ نسبتاً ضخیمی پوشیدم. یک
روسری بلند کرم رنگ هم ماهرخ گوشه قرار داده بود.

راستش علاقه ای به پوشیدنش نداشتم اما، می دونستم اصلاً باب میل
دیگران نیست این کار.

جلوی اینه رفتم و روسریم رو با مدل قشنگی دور گردنم بستم.
موهام رو از روسریم بیرون فرستادم و دستم رو سمت عطر همیشه گیم
پیش بردم.

وقتی میخواستم عطر رو به گردنم برنم ناخودآگاه به بینی ام نزدیک
کردم.

گفته بود بوی عطر مریم.. گفته بود من رایحه عطر مریم رو دارم.
بی اختیار بو کشیدم.. راست می گفت.. من عطر گل ها رو خیلی دوست
داشتم. خودم عطر مریم رو انتخاب کرده بودم.
تلفیق بوهای خوبی بود.. اما عطر مریمش بیشترین و گرم ترین رایحه رو
داشت و بیشتر حس می شد.

از اینکه خوشش اومده بود خوشحال شدم. با لذت عطر رو پاف کردم و
کمی بیش از اندازه استفاده کردم

471

لبخند خبیثی زدم و خواستم عطر رو به میز بذارم که در بدون اجازه باز
شد و هدیه ناگهانی گفت:

-دو ساعته اینجا چ... وای اینجا رو ببین.. چی ساختی از خودت.. لعبت
شدی.. عضله رو زمین نرنی امشب فقط.

جفتمون خندیدیم و هدیه نزدیک تر شد و گفت :

-ایلی خیلی خوشگل شدی..چه قدر لباسهت بهت میاد .

چرخ زدم و ادای احترام در آوردم. خودش یک کت و شلوار شیری خوش رنگی تن زده بود و ارایش ملیحی به چهره داشت. بی شک هدیه یکی از زیباترین ادم هایی بود که دیده بودم .

هم زیبا بود..هم رفیق من بود .

-پاشو بیا..خاله مهتاب هم تازه اومده .

هیچ حسی به حضورشون نداشتم. نمی دونم عمو چی به فرهاد گفت و چه جوری راضیش کرد که قبول کرد،خواستگاری خونه ماهرخ باشه .

نمی خواستم به خاطر حضورشون امشب رو خراب کنم. هدیه متوجه شد علاقه ای برای حرف زدن در موردشون ندارم .

-بیا بریم..عضلات رو امشب نابود می کنی تو .

لبخندی زدم و همراه هم از اتاق خارج شده و سمت سالن حرکت کردیم. وقتی از پله ها پایین می اومدم صدای صحبت مهتاب رو می شنیدم :

-مسخره است..امشب شب خواستگاری دخترمه،اونوقت من مثل مهمون اومدم اینجا..نمی فهمم چرا باید خانواده پسر اینجا بیان خواستگاری؟

472

مگه لیلی من پدر و مادر نداره؟مگه خانواده نداره؟

مهتاب به ندرت عصبی می شد..اما مثل اینکه این کار خیلی براش گرون تموم شد .

از پله ها پایین اومدم و خودم رو به سالن رسوندم. امشب باید تکلیفم رو با این ادم ها مشخص می کردم. رو به مهتاب با لحن قاطعی گفتم :

-امشب شب خواستگاری منه..من نیازی به حضورتون نمی دیدم اصلا..نسبتی نداریم با هم اما،اگه اینجا بیید..اگه خبردار شدید همش صدقه سر عمو و ماهرخه..لیلی خانواده داره،خانواده اش هم اینجا..جایی که بزرگ شده..جایی که ادماش رو دوست داره..احترامت رو نگه دار مهتاب،نمیخوام تربیت ماهرخ رو زیر سوال ببرم..این گستاخی دقیقا همون چیزیه که از خودت گرفتم..پس داری سر کی غر میزنی؟

چشم های فرهاد،مستقیما من رو نشونه گرفته بود. مهتاب به معنی واقعی کلمه مبهوت شد. چشم از مهتاب گرفتم و به فرهادی که با خونسردی من رو نگاه می کرد دادم و با لحن کاملا سردی گفتم :

-غر هاتون رو سر من بزنید..تربیت ماهرخ در مواجهه با شما از بین میره..حرفی داری به من بزن..مشکلی هست؟

از خونسردیش حالم بهم می خورد..مهتاب با صدای ضعیفی "لیلی" ای گفت اما فرهاد لبخندی زد و گفت :

-نه عزیزم..حرفی نیست..بزرگ شدی،خانوم شدی،در زیبایی همتا نداری..خب امشب شب خواستگاریته..من خیلی هم خوشحالم .

اصلا جو خوبی نبود..نگاه عمو و ماهرخ کمی با ناراحتی به من دوخته

473

شده بود..هدیه با لبخند به من نگاه می کرد و بهادر نگاهش برق می زد .

اروم و بی سر و صدا روی مبلی نزدیک به ماهرخ نشستم و هدیه هم کنار من نشست .

سکوتی سخت و سنگین حاکم بود.. عمو سکوت رو شکست و با صحبت های عادی فرهاد رو هم به مشارکت دعوت کرد. فرهاد به قدری ریلکس برخورد می کرد که جدا داشت من رو به شک می انداخت .

حتی نگاه به مهتاب نمی انداختم. گوشیم رو از میز برداشتم و برای امیر تایپ کردم :

-کجایید پس شما؟

دو دقیقه بعد پیامم رو جواب داد :

-سلام.. تو راهیم،یکم دیگه می رسیم .

خنده ام گرفت.. این پسر خدای ادب و احترام بود .

-زود بیا دیگه.. بیا ببین چه لعبتی شدم فقط .

می تونستم تصورش کنم.. الله اکبری الان زمزمه می کنه، بعد دست بین موهاش میندازه و سرش رو میندازه پایین و طرحی از لبخند رو به لب میگیره .

دلم برای دیدنش پرپر می زد .

-نزدیکیم.. چند دقیقه دیگه اونجاییم .

مثل همیشه بحث رو عوض کرد

474

باشه، بیا که منتظرتم

-خدمت می رسیم .

-نیش‌تو ببند.. عضله ندیده بدبخت.. این منجمدو نگاه!! یعنی واقعا دارم شک می‌کنم بهش.. می‌خوام برم داد بزنم سرش کافور کوفت می‌کنی که اخه هیچ چیزی ترشح نمیشه ازت؟
لبخندم بیشتر گسترش یافت .

به صحبت های هدیه گوش سپرده بودم ولی در ظاهر.. من اینجا نبودم .
نمی‌دونم چند دقیقه گذشته بود که زنگ خونه به صدا در اومد. بهادر خندان از مبل بلند شد و گفت :
-خب اومدن.

کمی استرس داشتم. دستی به بلوزم کشیدم و در اخر موهام رو مرتب کردم .
همراه با عمو و ماهرخ و هدیه به استقبالشون رفتیم. فرهاد و مهتاب حتی تکیه هم نخوردن. برام مهم نبود .
اول مریم خانوم وارد شد.. تا چشمش به من خورد لبخندی زد و نزدیکم شد و من رو در اغوشش کشید و گفت :
-الهی من دورت بگردم ماه پیشونی.. عروس خوشگلم .

لبخند بی اختیار روی لب هام شکل گرفت .

من عروسشون بودم

475

مریم خانوم از من فاصله گرفت و نفر بعدی پدر امیر بود.. علی اقا.. جدا
امیر خیلی شبیه به پدرش بود .

-سلام بابا.. خوبی؟ خوشحالم دوباره می بینمت .

لبخندی در جوابش زدم و گفتم :

-سلام خیلی خوش اومدید .

چشم به زنی که چهره کاملاً دلنشینی داشت خورد و با تعجب نگاهش کردم. زیباییش واقعا تاثیر گذار بود. از چهره اش یک آرامش خاصی ساطع می شد. چشم های روشنش جلوه خاصی به صورتش بخشیده بود. یک دختر بچه حدوداً سه ساله هم در بغلش بود که به خواب رفته بود .
نزدیکم شد و کودک بغلش رو به مریم خانوم داد و با صدای دلنشین تری گفت :

-سلام عروس خانوم..خوبی عزیزم؟خوشحالم که می بینمت .

و دستی رو که سمتش دراز کرده بودم رو سمت خودش کشید و با مهر گونه ام رو بوسه زد .

خب از الان مهرش به دلم نشست..مثل ماهرخ و مریم خانوم چادری نبود..مانتو بلند شکلاتی خوش رنگ بلندی تن زده بود و روسری بلندی سرش بود. ارایش ملیحی هم به چهره داشت .

-لیلی مامان،ایشون فائزه خانوم همسر اقا امیرحسین هستن .

پس جاری محترم ایشون بود..مهرش که به دلم نشسته بود .

الناز با ذوق بغلم کرد و ابراز خوشحالی کرد.

476

اذین با سردترین لحن ممکن تبریک گفت و من با گرم ترین حالت ممکن جواب دادم .

کمیل که وارد شد نگاهی به من انداخت و گفت :

-به به خانوم همکااااار..ببین منو قراره داداش منو دیوانه کنی دیگه نه؟خداوکیلی دلم به حال امیر میسوزه .

تا خواستم جواب بدم،صدای مردونه ای بلند شد و گفت :

-شما به حال خودت دل بسوزون برادر من .

نگاهم رو به مردی که سیاهی چشم هاش دقیقا شبیه مرد من بود انداختم و با مهر نگاهش کردم .

شناختنش کار سختی نبود..امیرحسین بود..برادر امیر..شبیه هم بودن. چشم و ابرو مشکی و موهایی حالت دار و مشکی..سیاهی چشم هاشون و حالت نگاهشون جاذبه داشت..ته ریشی به چهره داشت که به شدت بهش میومد. دوستش داشتم..صدای جدی ای داشت اما زخم صدای امیر من رو نداشت. اندام ورزیده اش در کت و شلوار سرمه ای که پوشیده بود تحسین برانگیز بود.

می دونستم خلبان جنگیه..یک پختگی خاصی در چهره اش بود. دست یک پسر بچه با نمک چشم ابرو مشکی رو گرفته بود. شبیه خودش بود .
-سلام خوش اومدید .

-سلام بالام جان..شنیدم که ضربه فنی کردی داداش ما رو درسته؟
لبخندم بی اراده بود. متوجه معنی بالام جان نشدم اما جمله بعدیش لبخندم

477

رو به لب آورد. اشاره ای به پسر کوچیکی که دستش رو در دست داشت کرد و گفت :

-اهورا پسر..ایشونم زن عمو .

اهورا...چه اسمبا مصمایی .

پسر بچه با اون موهایی که قصد دلبری داشت جلو اومد و گفت :

-سلام زن عمو..خوبی؟

دلم ضعف کرد براش. خم شدم و دستم رو سمت دراز کردم و گفتم :

-سلام اقا اهورا..خوبم..تو خوبی؟

بله ای گفت و من دلم می خواست محکم بغلش کنم .

خوش آمدیدی به همه گفتم و منتظر به در چشم دوختم. چرا نمیومد پس؟

نفسم حبس شد..صدای "یا الله"اش بلند شد و بعد قامتش جلوی در نمایان شد. اول با ماهرخ و عمو و بهادر با خجالت احوالپرسی کرد. خیلی زود همه رفتن و فقط من و خودش باقی موندیم .

خوشحال شدم که تنهامون گذاشتن .

با ولع نگاهش می کردم. کت خوش دوخت خط دار تیره ای تنش بود که به شدت بهش میومد. موهایش رو سمت بالا شونه کرده بود و چند تار موی سرکش روی پیشونیش ریخته بود. دلم ضعف می کرد برای عصیان موهایش .

دست گل،گل های مریم رو سمتم گرفت و گفت

478

-سلام..بفرمایید. برای شماست .

با دلبری گفتم :

-قشنگ تر از گل توی دستت،دختریه که رو به روت وایساده. سرت رو
بیار بالا و نگاهش کن خب .

چشمات رو ثانیه ای بند چشم هام زد و گفت :

-شکی ندارم..فعلا باید به چیز های کمتر قانع شد .

خندیدم :

-قانع باش..چون کار دارم باهات .

لبخندی زد و بعد از گرفتن گل ها از دستش سمت سالن رفت. گل ها رو
عمیق بو کشیدم. چه خوب که گل مریم خریده بود. سمت سالن نرفتم و
برای ریختن قهوه به اشپزخونه رفتم .

من بلد نبودم چایی دم کنم..از ماهرخ خواسته بودم قهوه دم کنم و اون هم
استقبال کرده بود. نگاهم به ظرف قهوه جوش بود که هدیه وارد
اشپزخونه شد و گفت :

-لعنتی این چه ژنیه..نمی دونم عضله رو نگاه کنم،باباشو نگاه
کنم،داداششو نگاه کنم...خدایا..چرا انقدر جذاین اینا..باباش رو بگو..لعنتی
دست و دلم لرزید..من به باباشم راضیم..بالاخره تو ااان مهمه..سن فقط یه
عده. می بینی ماشاالله داداشه دوتا ساخته..چه زن خوشگلی ام داره..لیلی
حس می کنم وسط بهشت گیر کردم

479

به مزخرفاتش با لبخند پاسخ می دادم. به کمکش قهوه ها رو در فنجان
های گل سرخ ریختم و سمت سالن حرکت کردم .

در حال معارفه بودن. به ترتیب قهوه ها رو پخش کردم و همه یک
پاسخ"ممنونم"تحویل می دادن. امیرعباس با حیا خاصی تشکر کرد و

فرهاد با لبخندی "دستت درد نکته دختر می" گفت. جوابی بهش ندادم و بعد از تعارف به همه روی صندلی نشستم. فائزه دخترش رو به درخواست ماهرخ تو اتاق بهادر گذاشته بود.

جو نسبتاً سنگین بود. نگاه مهتاب حکم تیر داشت. با دقت و کنجکاوی به همه نگاه می کرد.

عمو باز هم اختیار مجلس رو به دستش گرفت :

-خب، خیلی خوش اومدید.. اقا امیرحسین خیلی وقت هست ندیدمت.. خوشحالم امشب اینجا می.

امیرحسین لبخندی زد و گفت :

-کم سعادتم عمو.. شرمنده.. بخدا این روزا خیلی سرمون شلوغه. وگرنه به یادتون هستیم.

جمع کم کم گرم شد. صحبت های عادی شروع شد. نگاه من به امیری بود که محجوبانه به حرف های بهادر گوش می داد.

همه چیز داشت خوب پیش می رفت که فرهاد لبخندی زد و گفت :

-خب، مثل اینکه همه همدیگر رو میشناسن.. من به عنوان پدر لیلی چیزی نمی دونم از اقا داماد.. لیلی چیزی به ما نگفته. این دختر من همیشه کار هاش رو سر خود انجام میده

480

یک سکوت وحشتناک شکل گرفت. می دونستم فرهاد ادم سکوت کردن نیست. لبخندی روی لب های مهتاب شکل گرفت. امشب قصد کرده بودن ابروی ماهرخ رو ببرن.

کسی نمی تونست پاسخگو اون ها باشه..نیش مار می خواست..فقط من می تونستم چون من زاده خود این مار بودم .

خودم شنیدم عمو مهتاب و فرهاد رو به عنوان پدر و مادر من معرفی کرد..اصلا از این کارش راضی نبودم..اما عمو احترامشون رو به بهترین شکل ممکن ادا کرده بود .

عمو کمی شرمنده شد. شرمندگی عمو رو اجازه نمی دادم :

-همه ادم های مهم زندگیم در جریان هستن..وقتی کسی چیزی نمی دونه حتما مهم نبوده..این نظر خودتون بود یادتونه؟

فرهاد کبود شد..چشم هاش رو شعله ای گرفت و خاموش شد..اجازه نمی دادم. عمو گفت :

-فرهاد جان..ما با علی اقا دوست چند ساله هستیم..شما پدر عروسی..هر چیزی بخوای بدونی..به دیده منت..پرس جواب می دیم .

فرهاد کمی عقب نشینی کرد :

-نه اقا محمد..منظوری نداشتم. خب اقا داماد؟کارتون چیه؟کجا کار می کنی؟درآمدت چه قدره؟

DONYAIEAMANOE

سوال های مزخرف..سوال های فرهاد درست مثل شخصیتش بود .

چشم سمت امیر رفت. دستی به کتش کشید و با راحتی گفت

481

-راستش من تو ستاد مبارزه با مواد مخدر کار می کنم..در ادمم برای یه زندگی عادی کافیه..خدارو شکر.

فرهاد لحظه ای تامل کرد و گفت :

-خیلی هم عالی..درجه اتون چیه؟

امیر مودبانه جواب داد :

-سرگرد .

فرهاد چند لحظه سکوت کرد و به امیر خیره شد. مهتاب انگار راضی به نظر میومد. شغل دهن پرکنی بود .

-خیلی خب جناب سرگرد..قبول داری ازدواج با شما خیلی سخته؟دختر من باید همیشه در وحشت و استرس باشه .

فرهاد چش شده بود؟

این چه سوال هایی بود؟

همه خیره شده بودن به امیر و منتظر جواب بودن. از فرهاد در حد مرگ متنفر شدم. از کی من براش مهم شده بودم .

امیر با ارامش خاصی خیره شد به فرهاد و با قاطعیت گفت :

-اقای اریایی..شما یه شغل به بنده معرفی کنید سختی نداشته باشه..از کارگری که توی ساختمون و بیابون کارمی کنه تا منی که سرباز این سرزمینم،هر شغلی سختی و لذت خودش رو داره. این شغل من نیست. همه باور و اعتقاد منه. پدرم برادرم این راه رو رفتن..من باور دارم به خودم. من مخالف سختی این راه نیستم..شغل من کمی دردسرش زیاده

482

حق با شماست..ولی من تلاشم رو میکنم اب در دل دخترتون تگون نخوره..تموم سعیم رو میکنم که ندارم شغلم ادیتشون کنه..اولویت زندگیم برای من خانواده من هستن..من از خودم میگذرم اما از خانواده ام

نه..مادرم و پدرم به من یاد دادن که مسولیت پذیر باشم و برای خواسته هام تلاش کنم..پس مطمئن باشید بیشتر از توانم تلاش خواهم کرد .

پاسخش دندان شکن بود..در عین احترام کوبنده بود .

مریم خانوم لبخندی زد و علی اقا تاییدش کرد. دل می برد این مرد .

برادرش با تحسین نگاهش کرد و فرهاد کیش و مات شد .

پدرش نگاهی به فرهاد انداخت و گفت :

-به عنوان یه پدر حق میدم نگران باشید..ولی من قول میدم پسرم تموم تلاشش رو برای خوشبختی دخترتون و لبخند روی لبش بکنه. من به شرافت پسرم قسم میخورم. قول داده برای خوشبختی دخترتون تا زنده است تلاش کنه .

مهتاب راضی شده بود. چون نگاهی به فرهاد انداخت و گفت :

-فرهاد جان،حرفشون منطقیه. من نگرانیت رو درک میکنم عزیزم. اما بهتره کمی هم به جوون ها فرصت بدیم .

فرهاد سکوت کرد اما،ته چشماش اصلا من رنگ صلح رو نمی دیدم.

علی اقا نگاهی به فرهاد انداخت و گفت :

اجازه میدید بچه ها برن حرف بزnen؟

483

فرهاد ناچارا قبول کرد چون تیر نگاهم مستقیما چشماش رو هدف گرفته بود

امیر با اجازه ای گفت و بلند شد. من هم بلند شدم و با چشمی که هدیه
برام فرستاد سمت اتاق ها حرکت کردیم. از خم سالن که رد شدیم و از
دید بقیه دور شدیم، لبخندی زدم و برای اوپی که پشت سرم قدم میزد نقشه
می کشیدم. از پله ها بالا رفتیم و اتاقم رو بهش نشونم دادم. در اتاق رو
باز کرد و اجازه داد من اول وارد بشم.

مثل همیشه جنتلمن بود.

نگاهی بهش انداختم که گفت:

-بفرمایید.. اول شما.

با ناز از کنارش رد شدم و وارد اتاق شدم. روی تخت نشستم و به قامت
پهلوان مانندش چشم دوختم. نگاهی به اطراف انداخت و روی صندلی که
ماهرخ داخل اتاق قرار داده بود نشست.

خیره بهش نگاه می کردم. از دیدن صورتش لذت می بردم. دستی به لبه
های کتتش کشید و گفت:

-خب، اول شما حرف می زنید یا من؟

-من اول میخوام نکات کنم.

سرش رو بالا گرفت و به چشمام نگاه کرد و دوباره به زمین انداخت.
لبخند زدم. در مخمصه انداختنش به شدت به من مزه می داد.

میشه حرف بزنید؟

484

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-حرفم میزنم اما، اول نگام کن..کلی خوشگل کردم بنده خدا..یه نگاه به
عشقت بنداز ببین چی نصیبت شده .

لبش رو گزید و گفت :

-من به زیباییش شک ندارم..نه به زیباییش نه به عطرش .

داشت به خاکم می زد. کاری می کرد که کوتاه بیام .

باهاش راه اوادم :

-خیلی خب..ببین،من ادم مستقلى ام،نزدیک به بیست و چهارساله
اینجوری بزرگ شدم..پوششم اینه..نه بیشتر میشه نه کمتر..من مثل ادم
های اطرافت نیستم..فکر نمی کنم بتونم بشم.. من اعتقاداتم،ممکنه با تو
فرق داشته باشه..من یه جور فکر میکنم و تو یه جور..ازم نخواه که بشم
شکل بقیه...اووم فکر نمی کنم چیز دیگه ای برام مهم باشه .
با دقت و تامل به حرفام گوش می داد. وقتی حرف هام تموم شد نگاهی به
من انداخت و گفت :

-همین؟صحبتت هاتون تموم شد؟

سرم رو به نشونه ای تایید تکون دادم. "خیلی خب"ای گفت و نگاهش رو
به گره روسریم بخشید :

-من روزی که دیدمتون،پوششتون رو دیدم..پس با چشم باز جلو اوادم. نه
قصد محدود کردنتون رو دارم نه هیچ چیز دیگه. اما اعتقادات ...

متوجه منظورش نمی شدم

485

-خب؟

کمی مکث کرد و گفت :

-ببینید..من مخالف زیبایی و ازادی شما نیستم..حق شماست خودتون رو به بهترین نحو ممکن اراسته کنید. زیبایی برای شماست،من میخوام از شما استفاده کنید اما من ادمی نیستم که تمام زیبایی های خانومی رو که به عنوان همسر به زندگیم اومده رو با همه ادم ها شریک بشم. نوع پوششتون کاملاً به خودتون مربوطه،نه من و نه هیچ کس دیگه حق دخالت نداریم..اما من هم دوست ندارم از یک حدی فراتر بره. من وقتی یکی رو وارد زندگیم می کنم،با همه خوب و بدش میخوام..میخوام هم زیباییش برای من باشه هم راحت بودنش .

کمی دوجانبه بود حرف هاش..باید از حالت گنگ بودن درش می اوردم :
-یعنی میگی چادر و اینا؟اره؟

نگاه خیره اش رو به گره روسریم ادامه داد و گفت :

-حتی به چادر فکرم نکردم..چادر یه انتخابه،من حق دخالت در انتخاب های شما رو ندارم .

DONYAIE MAMNOE

-پس چی؟

-من مشکلی با پوشش شما ندارم. این رو اطمینان میدم. وقتی چیزی رو که منطقی باشه مخالفت نمی کنم. اما بحث اعتقادات..مولای من گفته در جایگاه قضاوت نیستم. چون من شبیه شما نیستم و شما شبیه من نیستید،نمیشه دال بر خوب یا بد بودنمون باشه..من به همه باور های شما احترام میذارم..هر چیزی که هست باور شماست..

و من حق ندارم اون هارو زیر سوال ببرم..باور های من،فقط برای منه..نه برای کس دیگه. من نه قصد دخالت دارم نه قصد اصلاح چون خودم در هیچ کدوم از این جایگاه ها نیستم .

واقعا دهان ادم رو می دوخت..نگاهش به همه چیز به دور از تعصب و اعتقادات کورکورانه بود..چه قدر صحبت هاش برای من دلنشین بود .

- بحث من زیاد در مورد نوع پوشش شما نیست. من میخوام در مورد شغلم صحبت کنم .

با کنجکاور نگاهش کردم. ادامه داد :

-پدرتون درست میگن. شعل من خالی از خطر نیست،دردسر داره..رنج داره. کمی سخت و متفاوته. من شاید نتونم همیشه در دسترس باشم. این برای شما مهم نیست .

کمی جا به جا شدم :

-مهم که هست..اما می تونم باهاش کنار بیام. همین؟

مصمم گفت :

DONYAIEAMNOE

-مطمئنید؟

من این مرد رو می خواستم..گفته بود وقتی یک نفر رو بخواد با همه خوب و بدش میخواد..من هم با همه چیز می پذیرفتمش .

مثل خودش محکم جواب دادم :

-اره..فقط تو قول دادی فعلا حرفی از ازدواج نمیزنی..هنوزم سر حرفت هستی درسته؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

-مطمئن باشید تا امدادگیش رو نداشته باشید..قدمی جلو نمیریم .

خوب بود. این اطمینان رو لازم داشتم .

لبخند زدم .

-خیلی خب..حالا نگام کن تا بهت جواب بدم .

دستی به گردنش کشید. کلافه می شد .

-اع امیر..نگام کن خب..جدی نگاه نکنی مجبورت می کنم نگاه کنی

ها..می دونی که چه قدر هم استعداد دارم.

بالاخره خندید و مغناطیس چشم هاش رو به چشم هام دوخت. وقتی نگاهمون به هم گره خورد،لبخندم عمق گرفت و در سیاهی چشم هاش غوطه ور شدم .

چه قدر من این مرد رو دوست داشتم. چند ثانیه خیره چشم هام شد که صدای گریه بچه ای حواسمون رو پرت کرد .

بچه؟

DONYAIEAMNOE

کدوم بچه؟

امیر انگار از خواب بیدار شده بود. دستی به گردنش کشید و گفت :

-فکر کنم جانا بیدار شده. فائزه تو اتاق بهادر گذاشتش .

همراه هم بلند شدیم و سمت اتاق بهادر حرکت کردیم. در اتاق رو باز کرد و اجازه داد من اول وارد بشم

دلم برای دختر بچه ای که با لب های غنچه شده و چشم های گرد اشکیش
به ما نگاه کرد رفت. خدای من.. واقعا دوست داشتنی بود .

تا چشمش به امیر افتاد دست های کوچک تپش رو سمت امیر گرفت و
گفت :

-عمو مامانم خوجاست؟

دلم ضعف کرد. چه قدر شیرین حرف می زد. امیر لبخندی زد و جانا رو
به اغوشش کشید. جانا سرش رو روی شونه امیر گذاشت و کمی اروم
شد. نزدیک شدم و صداش کردم :

-جانا خانوم؟

سرش رو بلند کرد و با شک من رو نگاه می کرد. با سوالی که پرسید
خنده ام گرفت :

-تو دیگه کی خستی؟ با عمو من چه خار داری؟

این بچه واقعا بامزه بود. "ک" رو "خ" تلفظ می کرد. نگاهی بهش انداختم
و گفتم :

-من عشق عموتم.. اسمم لیلیه.

امیر لبخندش رو قورت داد و سرش رو تکون داد. جانا کاملا متوجه نشده
بود .

-عشگ یعنی شی؟

بچه رسماً کره ای حرف می زد. خیلی سخت بود تا متوجه بشی .

کمی نزدیکش شدم و گفتم

-عشگ نه عشق..عشق یعنی من..یعنی من جیگر..من لعبت که دل عموتو
بردم..خلاصه معنی همه چیز یعنی من .

امیر فقط جلو خنده اش رو گرفته بود سعی می کرد لبخندم نزنه. جانا
فقط با تعجب به من نگاه می کرد .

-جانا؟

-بله؟

با شیطننت گفتم :

-بغل عمو قشنگه؟خوش میگذره؟

امیر دیگه نتونست خوددار باشه و خنده اش رو کنترل کنه. "الله اکبر"ای
زمزمه کرد و گفت :

-خواهش می کنم .

گوشم بدهکار نبود:

جانا عوض من محکم بغلش کن..محکم ها..فعلا بچسب به عموت چون
اگه مال من بشه دیگه نمیدارم هیچ کس رو بغل کنه. والا شوهر منه
دیگه .

جانا فقط با بهت به من نگاه می کرد. امیر جانا رو در اغوشش جابه جا
کرد و گفت :

-خواهشا بیاید بریم .

لبخند زدم و همراه هم خارج شدیم. وقتی جانا به بغل وارد سالن شدیم،پدر
امیر نگاهی به من انداخت و گفت

-شیرینی بخوریم یا نه بابا جان؟

امیر محبوبانه لبخند زد و من گفتم :

-بله..نوش جان کنید .

صدای جیغ و دست بلند شد. ماهرخ اشک چشم هاش رو پاک کرد و با تموم محبتش به من خیره شد. مهتاب فقط یک ردی از افسوس در چشم هاش موج می زد .

مریم خانوم نزدیکم شد و بوسه ای به پیشونیم زد و گفت :

-مبارک باشه..خوشبخت بشید ماه پیشونی .

من هم بوسه ای به گونه اش زدم و به اغوش کشیدمش. ماهرخ رو عمیقا به اغوش کشیدم و تنها فقط به مهتاب یک دست دادم. من هفت سال پیش..روزی که مهتاب به درد های من واکنش نشون نداد،برای همیشه دفنش کردم .

در تک تک نگاه های همه یک خوشی موج می زد،تنها کسی که هیچ واکنشی نداشت فرهاد بود..با چشم های خالی به من و امیر خیره شده بود .

DONYAIEAMNOE

وقتی امیرحسین و فائزه برای تبریک جلو اومدن من چشم از فرهاد گرفتم و با اون ها مشغول صحبت شدم .

شیرینی رو پخش کردم و همراه با امیر روی مبل نشستیم. علی اقا نگاهش به فرهاد انداخت و گفت :

-خب به میمنت و مبارکی انشالا..اگه شما اجازه بدین برای شنایی و این مراسم ها یه صیغه بین این دوتا جوون خونده بشه،

تا روز عقد مشخص بشه .

فرهاد عمیقا در فکر بود :

-من حرفی ندارم..حتما نیازی به صیغه نیست..می تونن تا مراسم عقد همین طور بمونن .

نیاز بود..خیلی هم نیاز بود..من نیاز داشتم لمسش کنم و خب امیر اجازه نمی داد .

تا خواستم حرفی بزنم،ماهرخ چشم غره ای به من رفت و گفت :

-اقا فرهاد حق با شماست..یه صیغه چیزی رو عوض نمی کنه..فقط برای راحتی بچه هاست .

ماهرخ با چشم هاش برام خط و نشون کشید که ساکت باشم. فرهاد ناچارا قبول کرد

همه چیز به سرعت شکل گرفت. نفهمیدم کی دوست عمو برای خوندن صیغه اومد..فقط وقتی مرد سن و سال داری وارد مجلس شد و همه به احترامش بلند شدن و نگاه به ما انداخت و پرسید"عروس و داماد شما بید؟"

اونجا به خودم اومدم..عروس؟من داشتم عروس می شدم؟..از چیزی که همیشه فرار می کردم حالا داشت اتفاق می افتاد؟

ترسیدم..من داشتم وارد یه مرحله جدید می شدم .

بین خواستن و نخواستن گیر کرده بودم که زخم صداش درمانم شد :

حالتون خوبه؟

بین این جمعیت فهمید خوب نیستم. سرم رو بالا گرفتم و به چشم هاش که با دقت من رو زیر نظر داشت چشم دوختم :

-می ترسم امیر .

نگاهش دقیق شد :

-از چی؟

کمی بدنم لرز داشت :

-از ازدواج..شاید..شاید نتونم از پیش بر بیام .

-پشیمونی؟

سوالش مثل یک اب یخ،نفسم رو بند آورد. پشیمون نبودم..من فقط ترسیده بودم .

-من می ترسم..می ترسم..من برات

-ببین منو..تا من هستم،تا وقتی نفس می کشم،نمی دارم یک ثانیه ترس تو

دلت بشینه..هر چیزی رو که اذیت می کنه با هم حلش می کنیم..با

هم..من هیچی ازت نمیخوام..بسپرش به من. نمیذارم آسیبی بهت برسه .

تکه تکه یخ های قلبم با تک تک حرف هاش اب شد و حرارت قلبم بالا

رفت. فقط امیر برای همه درد های من کافی بود .

با چشم هاش حس اطمینان رو به قلبم سرازیر کرد .

وقتی خطبه خونده شد و من "قبلت" رو به زبون اوردم و امیر هم تکرار

کرد،وقتی عاقد"مبارک باشه"ای گفت،فهمیدم من..لیلی اریایی..همسر یک

مرد شدم..عروس شدم..همسر کسی شده بودم که قول داده بود تنهام نذاره

تبریک ها دوباره از سر گرفته شد. اشک چشم ماهرخ لحظه ای بند نمی اومد. بهادر محکم در اغوشم گرفت و رو به امیر گفت :

-ایلی فقط خواهرم نیست.. همه خوشی منه.. خوشیم رو بهت میسپرم داداش .

بوسه ها و تبریک ها شروع شد.. علی اقا جلو اومد و بوسه ای به پیشونیم کاشت.. در گوشم گفت :

-از امروز، حکم امانت من رو داری بابا.. اگه خط به دلت افتاد فقط لب تر کن. خودم میشکنم دستی رو که خط به دلت انداخته .

من پر از حس امنیت شدم.. پر از حس آرامش.. من سالها بود به حضور نیاز داشتم. من چند سال بود تنها بودم.. چند سال بود از وحشت هیچ حرفی نزده بودم .

امیر حسین نزدیکم شد و گفت:

به جمعمون خوش اومدی زنداداش.. خوشبخت بشید.. هر چیزی خواستی، هر چیزی شد حتما رو داداشت حساب کن. من پشتتم .

قرار بود من امشب پر از امنیت بشم ..

بارون بوسه ها و تبریک ها زیاد بود. فرهاد دستی به امیر داد و فقط امروز خوشبختی کرد. مهتاب وقتی جلو اومد مجبورا به اغوشش رفتم و چیزی نگفتم .

مریم خانوم جعبه مخمل سفید رنگی رو نزدیک آورد و گفت

خب.. اینم بندازم انگشتت که نشون شده پسرم باشی عزیز دلم.. انگشتر رو
خود امیرم انتخاب کرده

مشتاق به جعبه خیره شدم. تصور می کردم، یه انگشتر تک نگین با نگین
های ریز و درشت کنارش باشه اما، وقتی در جعبه باز شد و چشمم به
انگشتر خورد گیج شدم .

شکلش کلا با همه تصوراتم فرق می کرد. یک حلقه ساده بود که در
انتهای دو طرفش دو تا شاپرک با نگین هایی که روی بال هاش قرار
داشت، روبه روی هم قرار گرفته بودن .

خیره کننده بود.. زیبا بود.. حتی تصورشم نمی کردم .

شاپرک؟

مریم خانوم انگشتر رو دستم کرد و من خیره شدم به دو شاپرکی که مقابل
هم به زیبایی می درخشیدند .

دلم می خواست ازش بپرسم چرا شاپرک، اما فعلا نمی شد .

کم کم همه نشستن و مشغول صحبت شدند. دلم تنهایی می خواست.. دلم
شیطنت می خواست .

DONYA IEMAMNOE

سمتش خم شدم و گفتم :

-امیر؟

-جانم؟

یخ کردم.. مردم و زنده شدم.. توقف کردم.. جانم گفتنش به دلم چسبید.. تموم
غم هام رو نابود کرد

سرش رو بلند کرد و خیره شد به چشمام. وسط این هیاهو من بودم و چشمای مردی که هنوز هم با حیا خاصی به من خیره شده بود. لبخند زدم و گفتم :

-چرا شاپرک؟

نگاهش لذت به جونم می بخشید..خاص نگاه می کرد..نگاهش پر از ستایش و تحسین بود .

-چون تو شاپرک منی..شاپرک وار اروم به دلم نشستى .

قلبم واقعا توان نداشت..خلسه بود..داخل یک حباب بودم و از همه چیز فارق بودم. دلم می خواست یک بوسه از ته ریشش بزنم..اخ چرا انقدر این مرد خواستنى بود؟

-من شاپرکم؟

سرش رو تگون داد و گفت :

-شاپرک من..فقط شاپرک منى .

میم مالکیتش قشنگترین و لذت بخش ترین میم دنیا بود .

DONYAIE MAMNOE

من برای اون بودم..من شاپرکش بودم .

-اگه یک ثانیه دیگه اینجوری بمونیم حتما بوست کردم امیر.

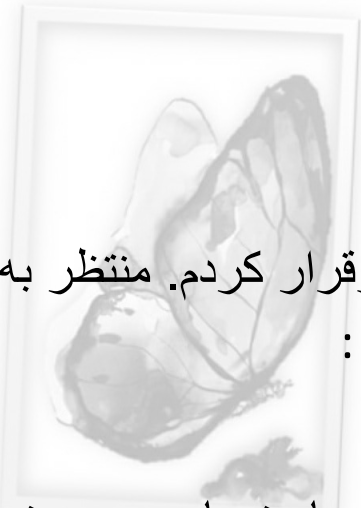
اولش تعجب کرد و بعد لبخندی زد و گفت

-خدایا..لطفا. یکم مراعات کن .

امشب اینجا همیشه بمونی؟

-مامان ماهرخ، میگم قرار عقد رو کی گذاشتید؟
مهتاب فقط با تاسف به من نگاه کرد و ماهرخ گفت :
-قرار شد فردا برید ازمایش. جواب ها که اومد اخر هفته بعد جشن می
گیریم .
لبخندی زدم و سمت خونه حرکت کردم. باید باهاش حرف می زدم.

امیرعباس



تلفنم رو برداشتم و تماس رو برقرار کردم. منتظر به ماشین تکیه داده
بودم که صدای ظریفش بلند شد :
-سلام آقای همسر، خوبی؟
لبخند زدم. دیشب نزدیک به دو ساعت با هم صحبت کرده بودیم و اسمم
رو گذاشته بود آقای همسر .
-سلام من خوبم، تو خوبی؟
خندید :

-میشه با تو حرف بزنم و بد باشم اخه؟
دلبری می کرد .

من جلوی در خونه ام، منتظرتم

باشه، الان میام. به انتظار همه کست وایسا .

با لبخند گفتم :

-منتظرم .

تماس رو که قطع کردم به در خیره شدم. باورم نمی شد شاپرک من شده. باورم نمی شد از دیشب همسر من شده .

وقتی در باز شد و صورت خندانیش در دیدرس ام قرار گرفت و پشتش ماهرخ خانوم هم اومد، از ماشین فاصله گرفته و به استقبالشون رفتم. اگه نگاه به چشم هاش می انداختم، سخت می تونستم خودم رو کنترل کنم. بنابراین اول سلامی به ماهرخ خانوم دادم و نیم نگاهی به اوپی که چشم هاش عجیب برق می زد انداختم .

-امیرجان، نهار میذارم بیاید اینجا .

مهر این زن خیلی به دلم نشسته بود .

-لطف دارید ولی، باید برم ستاد.. لیلی خانوم روبرسونم، باید برم. شرمنده، یه وقت دیگه مزاحم میشم .

ماهرخ خانوم نگاه پرمهری به ما انداخت و گفت :

-پس مراقب خودتون باشید.. به خدا سپردمتون .

تشکری کردم و همراه با شاپرک سمت ماشین حرکت کردیم. در ماشین رو براش باز کردم و بعد از اینکه سوار ماشین شد خودمم برای ماهرخ خانوم دستی تگون دادم و حرکت کردم .

چند دقیقه ای می شد راه افتاده بودیم.

بوی عطرش هوش و حواسم رو برده بود. دلم می خواست عمیق نفس بکشمش .

-امیر دیشب یه اهنگ گوش دادم،خب؟

حرفش رو تایید کردم :

-خب؟

دستی به موهایش کشید و گفت :

-اره،وقتی گوش دادم دیدم ای دل غافل چه قدر این اشناست..انگار یه جا شنیدمش. هی یادم نمیومد خب؟

بازی جالبی بود :

-خب؟

-بعد یادم افتاد چرا انقدر اشناست .

کنجکاو شدم:

_چرا اشنا بود؟

با شیطننت گفت : DONYAIE MAMNOE

-شک داشتم ها اولش،اما وقتی به وسطاش رسید مطمئن شدم این اهنگ رو از طرف تو برای من خوندن .

و خودش هم خندید. خدای من..شاپرک واقعا بی نظیر بود. دنده رو جا به جا کردم و گفتم :

خیلی هم عالی،حالا چی می خوند؟

سمت من خم شد و گفت :

-بله..حضرت شاعر اینگونه فرمودند که جناب همسر برای شاپرکش
خونده که ..

-خونده که؟

چشماش برقی زد و گفت :

-دنیام شدی رفت..واسه قلب من بمون تا روبه راه شم..اب و جارو کن
منو که سر به راه شم..خوش به حال من اگه مال تو باشم. اره آقای
همسر،خوش به حالت که مال من شدی دیگه .

خنده ام گرفت. زیر تیر نگاهش بودم..این دختر بیش از حد تصورم دلبر
بود. فرمون رو محکم فشار دادم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم .

-امیر یه سوال؟

-بفرمایید .

-ببینم،الان محرم شدیم یعنی دیگه می تونیم اعمال شاقه رو هم انجام
بدیم؟

این دختر خیلی بی پروا بود..افسارم رو از دستم می کشید .

از شیطننت کردن لذت می برد. دستی به صورتم کشیدم و گفتم :

-رسیدیم .

-اوا..چرا انقدر زود اخه؟

زود؟من رو کشت و زنده کرد با دلبری هاش. وقتی از ماشین پیاده
شدیم،ماشین رو قفل کردم همین که خواستم برگردم،

با گره شدن دستی دور انگشت هام از حرکت ایستادم .

با نرمی خاصی تک تک انگشت هاش رو در انگشتم گره زد و دست کوچیکش رو بین دست های مردونه ام جا داد. خودش رو به من نزدیک تر کرد و با صدای پیچ پیچ مانندی گفت :

-این ها اعمال شاقه نیست ها..اون بمونه برای بعد .

و محکم دستم رو فشرد. گرمی دست هاش،حس لطیف پوست دستش مثل یک جریان خون قوی بود. به شدت دوستش داشتم. من هم فشاری به انگشتاش وارد کردم و همراه هم وارد بیمارستان شدیم .

دقیقا کنارم بود و همزمان با من قدم بر می داشت. سعی کردم زیاد به چشم هاش نگاه نکنم. خیلی شلوغ نبود. بعد از گرفتن نوبت،روی صندلی کنار هم نشستیم. دستم رو هنوز هم محکم در دستش گرفته بود. به دست هامون خیره شدم .

دست هاش نسبت به من روشن تر بود. می تونست حدس بزنم پوستش خیلی روشن تر از این باشه اما بخاطر سولار بدنش شکلاتی مایل به نارنجی شده. انگشت های بلند و خوش فرمی داشت. لاک مات گلبهی رنگی روی ناخونش بود. نگاهم به دست بندی که روی مچش بود رفت. یک دست بند چرم کلفت. شکل خاصی نداشت فقط کمی پهن بود

تا جایی که یادمه همیشه این دست بند در دستش بود. با فشاری که با انگشت هام وارد کرد حواسم رو از دست بند به نگاهش دادم و سوالی خیره اش شدم .

-همه دارن ما رو نگاه می کنن..میگن چه هلویی نصیبت شده.

نمی دونن که یه نگاه به این هلو هم نمیندازه .

زیادی عجول بود. اهسته اهسته می خواستم کشفش کنم. کمی سمتش خم شدم و گفتم :

-هر چیزی به وقتش .

شیطننت بار نگاهم کرد و گفت :

-اع!جالب شد..مشتاقم ببینم قراره چیکار کنی .

نگاهم رو به چشم هاش دوختم و از کهربایی هاش غرق لذت شدم. کهربایی هاش زیباترین رنگ دنیا بود .

وقتی نوبتمون شد همراه هم وارد اتاق شدیم. دو صندلی دقیقا کنار هم وجود داشت. نگاهی بهش انداختم تا ببینم ترسیده یا نه،ولی متوجه شدم خیلی عادی برخورد می کنه .

روی صندلی نشستیم. وقتی دکترها وارد شدند،استین هام رو بالا زدم و به اوپی که مانتوش رو بالا می داد نگاه کردم. خیلی خونسردبرخورد می کرد. برام شک برانگیز بود. DONYAIEMAMNOE

مثل کسایی برخورد می کرد که انگار خیلی با سرنگ و سوزن و امپول سرکار داشته. انگار بخشی از زندگیش رو اینجاها گذرونده .

یه بی حسی خاصی داشت. دست هاش رو لرزش خفیفی گرفته بود. انگار وارد یه اغما شده بود.. با اون یکی دستم،دستش رو از زیر گرفتم و محکم فشار دادم. چشمای بی روحش رو سمت من کشید و به من خیره شد

این نگاهش، با نگاه چند لحظه پیشش فرق می کرد. کمی ترسیدم.. انگار در شوک بود و متوجه هیچ چیز نبود. تنها کاری که می تونستم انجام بدم این بود فقط لب بزنم "همه چی خوبه.. الان میریم."

حرفم رو متوجه شد چون کمی چشماش از اون حالت گنگی در اومد. بی توجه به نگاه های خیره دو دکتری که ما رو زیر نظر داشتن، از جا بلند شدم و کمکش کردم بلند بشه.

برام مهم نبود نگاه کنن.. تنها چیزی که الان برام مهم بود، حال همسرم بود. دستش رو گرفتم و همراه هم از اتاق خارج شدیم. مثل ادم های ضعیف نبود، فکر می کردم مثل همه دختر ها از دیدن امپول بترسه ولی نترسید.. فکر می کردم موقع آزمایش گرفتن کمی غر بزنه ولی نزد.. فقط به رد خون خیره شده بود.

همه زوج هایی که قبل از ما برای آزمایش می رفتن، وقتی از اتاق بیرون می اومدند، خانوم ها به کمک همسرشون حرکت می کردند و دست مردشون روی بازوشون بود.

شاید یک جور ناز کردن بود.. شاید هر چیزی که بود.. اما لیلی شبیه به هیچ کدوم نبود. حتی اجازه نداد بازوش رو بگیرم. لیلی اجازه نمی داد کسی ضعفش رو ببینه. لبخندی زد و گفت:

-خوبم. می تونم حرکت کنم.

حرفش رو زمین نزد. فقط کمی عقب تر راه می رفتم که حواسم به قدم هاش باشه. وقتی از بیمارستان خارج شدیم، در ماشین رو باز کردم و لیلی اهسته سوار ماشین شد. سمت سوپرمارکتی که کمی اون طرف تر بود رفتم و کیک و ابمیوه خریدم

وقتی سوار ماشین شدم، نایلون خوراکی رو روی پاش قرار دادم و گفتم :
-اینو بخور. یکم فشارت میاد بالا .

حرفی نزد و اب میوه رو باز کرد و چند جرعه ازش نوشید. دلم می خواست بهش بگم تا اخرش رو بخوره اما، ذهنم خیلی مشغول بود. این رفتار هاش.. این که انگار وارد اغما شده بود اصلا چیز عادی نبود. چند لحظه ای به سکوت گذشت که مجبور شدم حرف بزنم :

-حالت خوبه؟

نگاهی به من انداخت و گفت :

-اره خوبم. یکم افته فشار بود. صبحونه نخوردم بخاطر اونه .

-باشه. الان میریم یه چیزی بخور .

-خوبه .

اینکه سعی داشت با دلایل منطقی پوشش بده دال بر این موضوع بود که نمی خواد در موردش حرف بزنه. راحتش کردم و چیزی نگفتم .

هنوز هم به حال لیلی سابق برنگشته بود. تو خودش بود. وقتی جلوی رستوران نگه داشتم با تعجب گفت :

-چه قدر زود رسیدیم !!!

چیزی نگفتم و همراه هم وارد باغی که فضای سنتی داشت شدیم. غذا هارو سفارش دادم و سمت اویی که روی یکی از میز هایی که گوشه باغ بود و کمی از دید بقیه دور بود نشسته بود رفتم. پاهاش رو دراز کرده بود و به حوض اب خیره شده بود. کفشام رو در آوردم و مقابلش نشستم.

با دستش به کنارش اشاره کرد و گفت :

-بابا حالا که محرمیم..پاشو بیا اینجا کنارم بشین. اصلا خودم میام .
و قبل از اینکه فرصت فکر به من بده خودش رو سمت من کشید و کنارم نشست. هنوز مبهوت کارش بودم که سرش رو به شونه ام تکیه داد و گفت :

-اخیش..چه قدر خوبه. چه قدر دلم می خواست این کارو .

پاهاش رو دراز کرد و گفت :

-خوابم میاد..خسته ام .

نمی خواستم از شرایط پیش اومده سو استفاده کنم. اون به من تکیه زده بود،روا نبود بخوام به نیاز های خودم فکر کنم .
دستم رو با فاصله چند سانت پشت کمرش نگه داشتم تا حواسم بهش باشه.
بوی عطرش..اخ بوی عطرش وارد مجرای تنفسی ام شده بود و تمام من رو در باده خودش مست می کرد .

مثل یک گربه ملوس سرش رو به بازوم میمالید. داشت چه بلایی سر من میآورد؟

خندید .

-امیر دلم بغل میخواد .

من بغلش رو می خواستم. من نفس کشیدنش رو می خواستم من بیشتر از هر چیزی خواهانش بودم اما،نمی خواستم با یه صیغه ای که فقط به خاطر راحتی خونده شده،کاری کنم که فکر خوبی نکنه

صدای بابا وقتی از خونه اشون بیرون زدیم در گوشم زنگ میخوره:

"ببین امیرعباس..گفتم صیغه فقط برای اشنایی و راحتی بیشتر..جوری رفتار نکن که شان خانومت بیاد پایین..پا روی دلت بذار اما حرمتش رو نگه دار..زن حرمت داره،حرمتش رو حفظ کن..حتی به این فکر هم نکن که حق داری نزدیکش بشی..شان اش رو حفظ کن و تا زمانی که رسما و قانونا زنت نشده حتی قدم از قدم بر نمیداری....مرد و مردونه وایسا تا ابد این دختر رو داشته باشی"

من پاش ایستاده بودم..نمی خواستم حریمش رو بشکنم..نمی خواستم فکر کنه بخاطر نیازم محرم شده و من قصد دارم کاری انجام بدم. من فقط حضورش رو خواهان بودم.

من می خواستم وقتی بغلش می کنم بدون تا ابد در اغوشمه..برای چند روز نیست.

نمیخواستم مثل زن های صیغه ای باهانش برخورد کنم. شان این دختر بیشتر از هر چیزی بود.

صورتش رو نمی دیدم و سعی کردم جدی باشم:

-همه چیز وقتی داره.

"پوف"کلافه ای کشید و بیشتر خودش رو به شونه ام تکیه داد. من با همین عطرش هم مست شده بودم.

-بیا یه قراری بذاریم.

بحث رو عوض می کرد. این خوب بود

چه قراری؟

اووم.. بیا هر کجا از این به بعد رفتیم عکس بگیریم. این اولین قرار ماست، میخوام یه البوم عکس جمع کنم از خودمون. موافقی؟
فکر خوبی بود .

-حرفی ندارم .

سرش رو از شونه ام بلند کرد و گفت :

-گوشت رو بده .

دست به جیبم بردم و تلفنم رو در اختیارش گذاشتم. موقع گرفتن تلفن از دستم، عمدا دستش رو به دستم بند کرد و با مکث گرفت .

اووف.. فقط خدا می دونست چه خواب هایی برای من دیده !!

وارد دوربین شد و دوباره سمت من اومد و سرش رو روی شونه ام گذاشت .

-خب دوربین رو نگاه کن .
DONYAIEAMNOE

گرفت. اولین عکس دو نفرمون، رو وقتی که سرش رو به شونه ام تکیه داده بود گرفت. نگاهی به عکس ها کرد و گفت :

-خیلی قشنگ شده. امیر حالا که دقت می کنم می بینم چه قدر ما به هم میایم .

اینکه بهم میایم یا نه مهم نیست، مهم این بود که دل های ما برای هم رفته بود. و دیگه هیچی مهم نبود

وقتی نهار رو آوردن ناچاراً سرش رو از شونه من بلند کرد و مشغول خوردن شد .

اروم و بی سر و صدا غذا میخورد و هر از گاهی شیطننت هایی می کرد .
غذا رو که خوردیم همراه هم از رستوران خارج شدیم . باید می
رسوندمش خونه بعد می رفتم ستاد .

سوار ماشین که شدم گفت :

-یه اهنگی چیزی؟هیچی؟

خندیدم . اهنگ های من به دردش نمی خورد .

-فلشم رو جا گذاشتم . دادم دست کمیل ،یادم رفت ازش بگیرم .

نگاهم کرد و گفت :

-باشه منم کابل ندارم بزنم . سری بعد حتما موزیک باید باشه .

-باشه .

انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت :

-وایای امیر یادته اولین باری که سوار ماشین بهادر شدیم؟خدایااا..امیر
اذیت کردنت خیلی لذت داره .

یادم بود..همه چیز یادم بود .

دلبری هاش..رقص موهاش..عطرش..جدا کلافه ام کرده بود . نگاهی به
من انداخت و گفت :

البته بماند که یه جوری رفتار می کردی انگار عین خیالت نیست..

بعدم که اونجوری زدی تو برجکم. اوووف امیر اگه اون لحظه تو رو میدادن به من یه تیر می زدمت و خلاص. خیلی حرصم رو در آوردی. نمی دونست که بی خیال نبودم.. فقط گیج بودم.

-پس خدا به دادم رسیده.

با شیطننت گفت:

-خیر، تلافیش رو الان در میارم.

متوجه نشدم الان میخواست دقیقا چی کار کنه؟ تیر بزنه؟ چشمم روریز کرده بودم و دنبال جواب سوالم بودم که ناگهانی سمت من خم شد و دقیقا صورتش مقابل صورتم قرار گرفت و فاصله مون فقط یک نفس شد.

نگاهش از چشم هام سمت لب هام کشیده می شد. عطرش..خدایا عطرش..داشت سحرم می کرد. نفس های جفتمون کمی کش میومد. دقیقا قصد داشت چیکار کنه؟

DONYAIE MAMNOE

لبش رو دندون گرفت و گفت:

-ازت میخوام یه کاری کنی؟

داشت طاقتم رو می گرفت. بی انصاف با همه توانش جلو اومده بود. به عطرش بی توجه باشم..چشماش رو که قصد جونم ررو کرده بود چه کنم؟

تار موهای اشفته اش رو چه کنم؟

نفس هاش..نفس هاش تموم صورتم رو ذوب می کرد.

حرارت زیادی رو حس می کردم .

-چی کار؟

بیشتر هم شد و دستاش رو روی دستم قرار داد. پس خودش هم در اتیشی که درست کرده بود می سوخت چون اون هم حرارات داشت .

-من رو نفس عمیق بکش. این عطری رو که داری حس می کنی رو یه نفس عمیق بکش .

دست رو نقطه ضعفم گذاشته بود. قرار بود با عطرش تلافی کنه؟
طاقت داشتم؟

صداش با ناز قاطی شد :

-لطفا امیر. فقط یه نفس عمیق .

وقتی اینجوری با ناز صحبت می کرد..وقتی چشماش رو مثل بچه ها می چرخوند می تونستم نه بگم؟

وقتی انقدر نزدیک بود اصلا می تونستم نفس نکشمش؟

بی اختیار نفس عمیقی کشیدم. عطرش از بینیم وارد بدنم شد و تموم قلب و وجودم رو تسخیر کرد. ذره ذره وارد بدنم شد و به شدت بدنم رو دگرگون کرد. این دختر..این شاپرک قصد کرده بود من رو چه جوری داغون کنه؟

همه بدنم پر از عطش شد..تمنا شد..دست هام برای پیشروی برای لمسش عجز می زد اما راضی نبودم دست از پا خطا کنم. حقش نبود با یه صیغه پام رو فراتر بذارم.

دلم می خواست سرم رو نزدیک ببرم و از گردنش نفس بکشمش..کنترل سخت بود خیلی سخت شاپرک چرا انقدر دلبر بود؟

-حالا این عطر رو برای همیشه همیشه تو بدنت،ذهنت ثبت کن امیر. تو همه وجودت اجازه بده پخش بشه. این عطر منه..میخوام پر از عطر من بشی..وقتی نبودم،وقتی نزدیکم نبودی،فقط من و عطر من باشه. فقط من امیر..تو تک تک لحظه هات من باشم .

نیازی نبود..من پر شده بودم. پر از لیلی بودم..از شاپرک پر شده بودم . وقتی "باشه"ای گفتم لبخندی زد و از من فاصله گرفت .

تموم وجودم رو تسخیر کرده بود و حالا راحت نشسته بود . فقط یک صبر و اراده می خواستم .

بی وقفه تا خونه رانندگی کردم. وقتی پیاده شدیم،دستم رو گرفت و با لبخند گفت :

-مراقب خودت باش جناب همسر .

دستش رو فشردم و گرمای دستش رو به خودم منتقل کردم. برای ساعت هایی که نبود من رو از خودش اشباع کرده بود اما نمی دونست وقتی شاپرک گونه توی دلم نشست،برای همیشه نشست .

لحظه ای نبود که در فکر و ذهنم نباشه .

خداحافظی کرد و من تا لحظه اخر منتظر شدم تا وارد خونه بشه .

وقتی سوار ماشین شدم نگاهی به جای خالیش انداختم. موبایل رو از جیبم بیرون اوردم و عکسی رو که امروز گرفته بود رو نگاه کردم

در لبخند روی لبش و برق چشماش خیره بودم .

عکس ها بهترین یادگاری ها هستن .

لذت می بردم از نگاه کردن بهش..اما حتی حدسم نمی زدم روزی نگاه کردن به این عکس ها ممکنه اتیشم بزنه ..

حتی فکرش رو هم نمی کردم که این عکس ها ممکنه بلای جونم باشه..حتی فکرش رو هم نمی کردم قراره....



ایلی

کیسه های خرید رو جا به جا کرد و گفت :

-ایلی جان، اقاتون چی گفت؟

لبخند زوری زدم و گفتم :

-گفت تو راهه، چند دقیقه دیگه اینجااست .

متقابلا لبخندی زد و گفت: DONYAIE MAMNOE

-خب، اقا دوما که اومد بریم برای خرید لباس عروس. ما خریدامون رو انجام دادیم .

پکر بودم. کمی گرفته بودم. فقط سه روز تا عقد ما مونده بود. برای خرید لباس عروس اومده بودیم. ماهرخ و مریم خانوم نیومدن اما، الناز و اذین و فائزه و هدیه برای خرید همراهم اومده بودن. حدودا دو ساعتی می شد که اومده بودیم و امیر بخاطر کاری که براش پیش اومده بود نتونسته بود بیاد

دلخور بودم، می خواستم خرید رو باهم انجام بدیم. دیشب قول داده بود که حتما میاد اما صبح که زنگ زدم گفت که از ستاد تماس گرفتن و نمی تونه بیاد. خیلی ناراحت شده بودم، از الان این شغلش مانع شده بود .

نه دیوانه بازی های هدیه و نه ذوق و شوق الناز، هیچ کدام نتونست حال بدم رو درمون کنه. من زنش بودم، چند روز دیگه مجلس عقدمون بود و از الان کارش رو به من ترجیح داده بود .

تنها کسی که خیلی واکنش نشون نمی داد، اذین بود. بی تفاوت به لباس ها نگاه می کرد و توجهی به هیچ چیز نداشت. برای انتخاب لباس بچه ها اونقدری سرم و فکرم مشغول بود که حتی یادم نیست چه رنگ و چه طرحی رو انتخاب کردن. فقط الکی تایید کرده بودم .

الناز و هدیه برای دیدن ماکسی قرمز رنگی داخل یکی از پاساژ ها شدن و من پا درد رو بهونه کردم و به کافه ای که داخل پاساژ بود رفتم و اونجا نشستم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که فائزه هم صندلی مقابل رو جا به جا کرد و نشست .

ارامش صورتش رو دوست داشتم. یک جور عجیبی دلنشین بود. نگاهی به چشم های من انداخت و گفت :

-یاد خرید عقد خودم افتادم. چه قدر روزای خوبی بود .

وقتی صحبت می کرد چشم هاش برق می زد. دلم می خواست بپرسم شوهر اون هم روز خرید عقدش نبوده، اما فائزه گفت :

-روزی که امیرحسین برای خواستگاریم اومد، بهم گفت شغلش ممکنه نذاره همیشه در دسترس باشه. قبول کردم اما، وقتی روز جشن خواهرم نتونست از پایگاه بیاد خیلی ناراحت شدم

توجه ام جلب شد. با کنجکاوی گفتم :

-وای نیومد؟ تو چی کار کردی؟

خندید و گفت :

-اره نیومد. یک هفته قبلش بهش گفته بودم چهار شنبه روز جشن فاطمه است، برای یه دوره آموزشی رفته بود دزفول. قرار بود روز دوشنبه حرکت کنه و بیاد تا سه شنبه برای خرید ببریم بیرون اما، صبح دوشنبه برای بازرسی مناطق اجازه نداده بودن بیاد. هیچ وقت اون روز رو یادم نمیره لیلی. صبح با ذوق و شوق بهش زنگ زدم که منتظرشم اما امیرحسین با شرمندگی گفت کار پیش اومده و نمی تونه بیاد. باورت میشه پشت تلفن خشکم زد. امیرحسین خیلی اظهار شرمندگی می کرد اما من فقط بغض کرده بودم و اخرش بدون خدافظی قطع کردم .

می تونستم کمی درکش کنم. صبح که به امیر زنگ زدم و گفت نمی تونه بیاد واقعا حالم بد شد. فائزه با افسوس گفت :

-اولین دعوا من و امیرحسین اونجا بود. از جشن عقد فاطمه هیچی یادم نیست. اونقدر پکر و گرفته بودم که اصلا نفهمیدم کی مجلس تموم شد. قشنگ یادمه امیرحسین جمعه شب راه افتاده بود و شنبه صبح رسید اصفهان. فقط یک روز فرجه داشت که بیاد من رو ببینه و بره. وقتی شنیدم اومده خیلی خوشحال شدم اما، حتی پام رو از اتاق بیرون نذاشتم. ازش دلخور بودم، امیرحسین اومد و کلی معذرت خواهی کرد، گل و سوغاتی خریده بود اما من افتاده بودم روی دنده لج و اصلا کوتاه نمی اومدم. هر چه قدر توضیح داد قبول نکردم. تنها چیزی که اون لحظه بهش فکر می کردم خودم بودم. ناراحتی خودم..

حتی به این فکر هم نمی کردم که کارش عمدی نبوده و این کار برایش پیش او مده. فقط می گفتم آگه دوستم داشت راضی نمی شد من ناراحت بشم. می دونی لیلی معنی عشق رو با خودخواهی درک کرده بودم. حواسم نبود که عشق یعنی رها بودن، یعنی گذاشتن. عوض اینکه شوهرم رو درک کنم و بخاطر کار زیادش بهش خسته نباشید بگم و خسته گیش رو از تنش بیرون کنم، خودمم شدم یه بار روی شونه هاش. امیرحسین خیلی معذرت خواهی کرد اما کوتاه نیومدم که نیومدم حتی حاضر نبودم برای یه لحظه خودم رو جای اون قرار بدم و ببینم اون همه سختی کشیده و ناراحته.

حرفاش مثل یک پتک بود.. یک شک، عمیقا من رو به فکر برده بود. باید می پرسیدم:

-خب؟ بعدش چی شد؟

فائزه نگاهم کرد و اه کشید و گفت:

-هیچی.. مثل بچه ها رفتار کردن که نتیجه نداره. من خودخواه بودم و فقط اون لحظه خودم رو محق می دونستم. امیرحسین هر چه قدر تلاش کرد فایده نداشت، آخر سر هم مجبور شد با ناراحتی بره. اما لیلی همین که پاش رو از در بیرون گذاشت اشکم در اومد. تا تونستم گریه کردم. با بچه بازی و احمق بودن یه روزی رو که می تونست بهترین خاطره ها رو برامون بسازه برای خودمون زهرمار کردم. امیرحسین رو با ناراحتی فرستادم رفت. اونقدر غر زدم و بچه بازی در آورده بودم که بعدا نشستم فکر کردم دیدم ای دل غافل.. من خراب کردم. اخه اون که از قصد این کار رو نکرده. اون هم می تونست بیاد و از مراسم لذت ببره اما بخاطر کارش نتونسته. باز من تو اسایش بودم اما اون تو اردوگاه بوده.

اون از دلم درآورده بود، برای اشتی پیش قدم شده بود و من با حماقت پیش زده بودم. امیرحسین مجبورا یک ماه اونجا موند، دوری از ازش باعث شد مغزم درک کنه.. بفهمم که سر هر چیزی حق ندارم الکی قهر کنم و بچه بازی در بیارم. چرا فقط به خودم فکر کردم؟ خیلی از خودم ناراحت بودم.. اگه امیرحسین باعث ناراحتی من شده بود، کارش عمدی نبود.. سهوا بود اما کار من عمدی بود. من توقع داشتم اگه دوستم داره نباید ناراحتم کنه ولی خودم ناراحتش کردم. توقع داشتم من رو همیشه درک کنه اما خودم حاضر نبودم درکش کنم. اونجا فهمیدم کسی که با خودخواهی داره همه چیز رو خراب می کنه منم نه امیرحسین و خب وقتی که برگشت، به بهترین شکل ممکن از دلش در آوردم.

و لبخند شیطننت باری زد.. مات شده بودم.. فائزه جوری بهم ضربه زده بود که نمی دونستم باید چی کار کنم. نمی دونم منظورش از گفتن این حرف ها چی بود اما هر چی که بود فقط می دونستم تونست از یک دعوا جلوگیری کنه.

تو ذهنم دقیقا همین برنامه ها رو برای امیر خودم داشتم. قهر کنم قیافه بگیرم و بهش محل ندم. اما حتی یک ثانیه هم به این فکر نکردم که امیر مجبور شده.. پشت تلفن خیلی صداش متاسف بود. فائزه راست می گفت.. من توقع درک از امیر داشتم اما خودم حاضر نبودم درکش کنم.

لبخندی به لبخند شیطننت بار فائزه زدم و دستش رو از روی میز گرفتم:

-معلومه که خیلییی خوب از دلش در آوردی ها.

جفتمون اروم خندیدیم. فائزه چشمکی زد و گفت:

پس چی!!! جانا و اهورا خودشون تایید حرفام هستن دیگه

حس بدم پریده بود.. حالا که منطقی بهش فکر می کردم، از دست امیر دلخور نبودم. فقط دلم برای خستگی صداش می رفت. برای زخم صداش .

فائزه کمی ستم خم شد و گفت :

-ایلی میخوام بهت یه قلب برسونم .

سوالی نگاهش کردم. نگاهی به دور و اطراف انداخت و با صدای ارومی گفت :

-شبی که اومدیم خواستگاری، همین که اومدیم بیرون..بابا به امیر عباس گفت حق نداره از عنوان صیغه استفاده کنه و دست از پا خطا کنه و شان و احترامت رو حفظ کنه و باهات مثل یه زن صیغه ای رفتار نکنه. ببین دلم ضعف کرد برای داداش. اونجا مردونه قول داد که همه جوره پا روی دلش بذاره. مراقب داداش باش فقط. زیادی خاطرتو میخواد .

روح به تنم برگشت..تموم ذهنم درگیر این بود که چرا امیر انقدر خودداری می کنه اما الان کاملاً برام روشن شد. دیگه هیچ چیز مهم نبود من الان فقط دلم براش پرواز می کرد. دلم این مردی رو که با تموم شیطنت های من حتی دست از پا خطا نکرده بود لرزید. من چه قدر خوشبخت بودم که این مرد رو در زندگیم داشتم .

دست های فائزه رو فشار دادم و با ذوق گفتم :

-فائزه می دونستی خیلی خوبی؟

صدای تلفنم که بلند شد فائزه چشمکی زد و گفت :

فکر کنم داداش اومد

تلفنم رو از کیفم بیرون اوردم و به اسمش که از "جذاب لعنتی" به "اقای همسر" تغییر کرده بود نگاه کردم. خودش بود. نیشم باز شد و با تمام عشقم گفتم :

-جاااانم اقای همسر؟

یک لحظه مکث کرد و صدای نفسش رو که ازاد کرد شنیدم :

-جانم بی بلا باشه خانوم..کجایی شما؟

جانم بی بلا بود وقتی کنارم بود. امنیت این مرد..اخ این مرد برای همه چیز من کافی بود .

-داخل کافه نشستیم. بیا اینجا .

-باشه،الان میام .

خیره شدم به ورودی کافه تا ورود مرد خودم رو شاهد باشم. چشم هام در انتظارش بود که جسم تنومندش در چهارچوب قرار گرفت. یک خستگی در چهره اش حس می شد.. دلم می خواست سمت اغوشش پرواز کنم..با چشم هاش دنبال ما می گشت. دستم رو بلند کردم و تا چشمش به من خورد لبخند کمرنگی روی صورتش شکل گرفت و سمت ما قدم برداشت. هر قدمی که نزدیک تر می شد بیشتر در نگاهش گیر می کردم. فائزه به احترامش بلند شد و سلامی داد .

جواب فائزه رو خیلی گرم داد و به منی که خیره نگاهش می کردم نگاه دوخت و دستش رو جلو آورد و گفت :

سلام..خوبی؟فقط شرمنده. هر چی بگی حق داری

دستم رو به دستش گره زدم و با طنازی جلو رفتم و اروم گفتم :

-سلام آقای همسر..دشمنت شرمنده باشه اقا!! انشالا جبران می کنی با
عمال شاااقه .

چشماش برق می زد..برق چشماش قشنگ بود. تاریکی دلم رو روشن
می کرد..برق چشماش ازار دهنده نبود. پر از حس دوست داشتن و
ستایش بود. دستم رو به نرمی فشار می داد و حسش رو منتقل می کرد .

لبخندی زد و اروم گفتم :

-یکم مراعات کن..خواهش می کنم .

با شیطنت "نوچ"ای گفتم که فائزه گفت :

-داداش،منتظر شما بودیم که بریم لباس عروس رو بخریم. اگه چیزی میل
ندارید بریم؟

امیر با متانت گفت:نه چیزی نمیخورم. شما چیزی نمیخواید؟

هر دو جواب منفی داده و از کافه خارج شدیم. دوشادوش هم راه می
رفتیم. دست هم دیگه رو محکم گرفته بودیم و از حسی که بینمون بود
لذت می بردیم .

به هدیه زنگ زدم و گفتم همراه امیر برای دیدن لباس عروس به مزونی
که در طبقه بالای پاساژ بود میریم. هدیه پیشنهاد داده بود که لباس را
خودمون انتخاب کنیم و به امیر تا روز مراسم نشون ندیم. من مخالفت
کردم دلم می خواست همراه خودش لباس رو انتخاب کنم .

وقتی وارد مزون شدیم،از دیدن انواع لباس های عروسی که به زیبایی

طراحی شده بودن و هر کدوم می تونست خاطره ساز باشه لبخند زدم. لباس ها انرژی خاصی منتقل می کردند. ناخودآگاه باعث می شد لبخند بزنی و به طرح ها و نقش هاشون نگاه کنی .

بعضی هاش خیره کننده بود..چشم نواز..فقط خدا می دونست چند نفر به اینجا اومدن و چه ارزوهایی رو با این لباس ها تصور کردند .

مجلس عقدی که گرفته بودیم در خونه باغ بود. فرهاد تاکید داشت دنبال سالن باشیم اما من خودم خواستم مجلس رو داخل خونه باغ برقرار کنیم. من در خونه باغ به وصال چشم های این مرد رسیده بودم و اونجا برای من پر از خاطره بود.

مهتاب خیلی اصرار کرد که حداقل حالا که سالن رو اجازه نمیدم داخل باغ خونه خودشون بگیرم اما من باز هم مخالف بودم .

من نه سالن و نه هیچ چیز دیگه ای رو نمی خواستم. برای خونه باغ برنامه ها داشتم و از صدف و نگار دوتا از بهترین ارشیتکت ها کمک گرفته بودم .

امیر همه چیز رو به خودم سپرد..وقتی گفتم داخل خونه باغ مراسم بگیریم سه بار از من پرسیده بود که مطمئنم یا نه؟

مطمئن بودم. امیر خودش مایل بود سالن بگیریم اما وقتی فهمید من به خونه باغ تمایل دارم دیگه اصراری نکرد.

هدیه با ذوق به لباس ها نگاه می کرد و هر از گاهی چیزی می گفت که باعث خنده دیگران می شد. طرح های زیبایی بودن. گیر کرده بودم دقیقا چه لباسی رو انتخاب کنم

دنبال یک لباس سفید نبودم، ترجیحم بود شب عروسی لباس سفید تن بزنم. فعلا دنبال رنگ های دیگه ای بودم. یک رنگ روشن و خاص .

امیر کنار من قدم می زد و با دقت منی رو که به لباس ها خیره شده بودم نگاه می کرد. خانوم رامش، مسول مزون وقتی نظرم رو پرسید فقط گفته بودم یک لباس ساده و شیک. همچنان در حال نگاه کردن بودم، زیبا بودن اما اون چیزی رو که می خواستم پیدا نمی کردم. یک چیزی خیلی عجیب بود.. قیمت های عجیب و غریبی بود که روی بعضی از لباس ها به چشم می خورد.. زیاد که دقت می کردی هیچ زیبایی خاصی هم نداشتن اما فقط پر از تملق بودن.. پر از زیبایی های دروغ.. این لباس ها شبیه خانواده خونی من بود.. فرهاد فکر می کرد قیمت بالایی داره اما همه زیباییش دروغ بود.. مهتاب هم همین بود.. من از نسل زیبایی های دروغ بودم.. می شناختم این ها رو.. من فرار کرده بودم از زیبایی های بی ارزش.. ارزش کنار من بود.. بی قیمت بود.... نمی شد روش قیمت گذاشت.. زمانه، زمانه، به من ثابت کرد که قیمت زیاد خوشبختی نیاره.. قیمتی که خود انسان ها روی هم میذارن.. قیمت انسان ها بر اساس پول بود.. قیمت خدای مرد من، به ددل بود.. مرد من بالاترین قیمت رو داشت.. افسوس که مردم در قیمت ها گیر کرده بودن و زیبایی ها رو نمی دیدن .

خودش بود... پیداش کردم. این همون چیزی بود که دنبالش بودم .

دست امیر رو فشردم و به سمت لباس نباتی رنگی که دقیقا بین دو لباس سفید قرار گرفته بود رفتم .

خیره کننده بود.. در عین سادگی زیبا بود .

بالا تنه لباس، مروارید و سنگ دوزی شده بود. به شدت چشم رو نوازش

می کرد. پایین لباس خیلی ساده بود، دور تا دور لبه های پایین رو از گل های نباتی کوچک پوشونده بود و یک چاک بلند تا قسمت ران پا داشت .

برق تحسین در چشم های همه بود. حتی اذینی که به هیچ چیز توجه نداشت. پشت لباس، تماما تور بود و برق خاصی داشت .

در یک کلام فوق العاده بود .

خانوم رامش نگاهی به من انداخت و گفت :

-تبریک میگم، انتخابتون حرف نداره. این یه لباس اسپشاله. به شدت طرفدار داره.. خیلی سخت میشه مثلش رو پیدا کرد .

نگاهی به امیر انداختم، با چشم هاش تایید کرد .

برای پوشیدن لباس به گوشه ای که پرده کشیده بودن رفتم و مشغول پوشیدنش شدم. وقتی کارم تموم شد نگاهی به خودم انداختم .

واقعا بهم میومد. تحسین برانگیزترین قسمتش، چاک بود که پای راستم را کاملا نمایان می کرد. لبخندی زدم. نیاز داشتم به این.. برنامه ها داشتم.

فائزه صدام کرد و گفت : DONYA IEMAMNOE

-لیلی جان پوشیدی؟

دستی به دامنش کشیدم و گفتم :

-فائزه، یه دقیقه بیا .

فائزه پرده رو کنار زد و با بهت گفت :

-وای لیلی.. دختر چه قدر بهت میاد. رنگ چشمت چه ناز تر شده. وای دختر خیلی قشنگ تر تو تنت.

الناز و اذین و هدیه با سر و صدا وارد شدن و تک تک اظهار شوق کردن. خوشحال بودم که همه تعریف می کردن. فائزه نگاهی به دختر ها کرد و گفت :

-خیلی خب، ما بریم بیرون اقا داماد بیاد یه عروSSH رو ببینه .

همه لبخند زدن و همین که فائزه خواست بره صداش کردم :

-نه نه.. نمیخواه. میخوام روز جشن ببینه .

همه "اووو" ای گفتن و فائزه با چشم هاش تایید کرد. وقتی همه رفتن، لباس رو از تنم بیرون آورده و بعد از پوشیدن مانتوم بیرون رفتم. امیر کناری ایستاده بود و از پنجره به بیرون خیره شده بود. نزدیکش رفتم و گفتم :

-همینو میخوام.. تو موافقی؟

به سمتم برگشت و با محبت گفت :

-من که خوشم اومد اما مهم نظر شماست .

کمی جلو رفتم و اروم گفتم :

-قراره دیوانه ات کنم امیر.. اونجا، اون لحظه دیگه نمی تونی بگی نه.. باید دل به دل من بدی .

کمی سمتم اومد و با صدای بمش گفت :

-اونجا هیچکس مانع ام نمیشه .

چشم در چشم هم، برای روزی که به وصال می رسیدیم حرف می زدیم. نگاهم کرد و گفت

بهتره بریم اون طرف .

تایید کردم و سمت صندوق رفتیم. شاید نسبت به لباس های دیگه خیلی پر زرق و برق نبود و خیلی قیمت بالایی نداشت اما مهم این بود من دوشش داشتم. ما دوشش داشتیم .

خرید کت و شلورا امیر رو به بعد از نهار سپردیم .

خوشبختی همین جا بود..در کنار مردی که وقتی کمی از بچه ها دور شدیم اروم دم گوشم گفت :

-شرمنده اتم به مولا..باور کن کار پیش اومد. مرسی که خانومی کردی و چیزی به روم نیاوردی .

من هم دل به دلش دادم و گفتم :

-مهم اینه الان اینجایی و مهم اینه که هستی .

لبخندی به من زد و گفت :

-فقط ممنونم..شاپرک .

برق گرفت چشمم..شاپرک گفتنش لذت داشت..عشق داشت .

دنیا رو از دست می دادم برام مهم نبود... چون من شاپرک این مرد بودم.

وای لیلی،به صورتت نگاه کنم لعنتی یا به نگین های پاهات؟ من از خود بی خود شدم..خدا به داد عضله برسه .

دلبران خندیدم. نگاهی به پای راستم که به خاطر چاک بلندی که داشت کاملا بیرون بود انداختم. دقیقا از ران پام تا ساق پام، یک ردیف نگین

های ریزی روی پام چسبیده بود و شکل یک موج از رون پام شروع شده بود و به ساق پام می رسید. بی اندازه قشنگ شده بود. وقتی ارایشگر متوجه طرح شد گفت :

-تا حالا بهش فکر هم نکرده بودم..چیز خوبی از اب در میاد .

و حالا بهترین طرح شده بود. وقتی حرکت می کردم،پایی که کاملا بیرون قرار گرفته بود به خاطر وجود این نگین ها می درخشید. خیلی ظریف کار شده بود ولی بی اندازه زیبا بود .

نگاه از پاهام گرفتم و به صورتم بخشیدم..من،عروس شده بودم .

چشم هام با ارایش لایتنی که داشتم می درخشید..کهربایی هام به خاطر سایه های ملایمی که روی چشمم کار شده بود،روشن تر شده بود. لب هام مثل یک غنچه گل سرخ در اومده بود. تلفیقی از رنگ های روشن و تیره بود. دقیقا،یک گل سرخ هوس انگیز ..

یک ارایش لایت و زیبا.. جلو موهایم را کج روی صورتم ریخته بود و با تاج ظریف کوچکی شینیون هایم را جمع کرده بود. چند تار مویم را هم فر کرده و اطراف صورتم ریخته بود .

ارایشگر،خیلی اصرار به شینیون های عجیب داشت اما من فقط،یک شینیون ساده ساده می خواستم .

حالا من،لیلی اریایی با چهره ای زیبا و لباسی که نمای زیبایی به اندامم داده بود منتظر مرد خودم بودم .

ارایشگاه خیلی شلوغ نبود..فقط ارایشگر و تعدادی از شاگردهایش بودن. همه از لباسم و ارایشم و مخصوصا از طرح روی پاهام تمجید

می کردند. تنها همراه هدیه بود. هدیه ارایش ملایمی روی چهره داشت، موهایش رو فقط فر کرده بود و با یک تاج گل موهایش را زینت بخشیده بود.

دریایی چشم هایش، قرمزی لب هایش، حقیقتاً قدرت به خاک سپردن اراده یک ادم رو داشت.

-ایلی، داماد سراسر عضله اومد.

ذوق کردم... شنلم رو پوشیدم و کمی جلوی موهایم رو بیرون قرار دادم. چاک لباسم رو درست کردم و با پوشوندن پام چاک رو مخفی کردم. امروز، باید اراده اش رو به زمین می زدم.. دیگه دوری بس بود. از فیلمبردار خواسته بودم به خونه باغ بیان. امروز روز عقد ما بود.. روز عروسی ما نبود.

از ارایشگر خدافظی کرده و خرامان خرامان با قلبی که از سینه می خواست به بیرون بزنه به سمت مردی که جلوی در ایستاده بود و دسته گل، گل های رز اتشینی به دست داشت رفتم. با هدیه صحبت می کرد و سرش رو پایین انداخته بود.

جانی در تنم باقی نمونده بود.. روحم، جسمم، همه چیزم برای این مرد به یغما می رفت.

فاصله رو طی کرده و خودم رو به محبوبم رساندم. به یک قدمیش که رسیدم، مثل یک جاذبه، ناگهانی چشم هاش رو بالا گرفت و به منی که با شوق نگاهش می کردم نگاه دوخت.

تمام شد.. هر دو جام حیاط را بوسیده و به می چشمان هم مست شدیم.. فارق شدیم.. رها شدیم.. من در سیاهی چشمانش و او در کهربایی

های من غرق..نگاهش فقط، در چشم های من دوخته شده بود .

انگار فارق از جهان بود..گیر کرده بود روی چشمانم و هر لحظه بیشتر از دنیا فارق می شد. کت و شلوار سیاه رنگ بی اندازه شیکی تن زده بود و به جیب کتش، یک دستمال نباتی رنگ کوچکی وصل بود. برای پوشیدن کراوات خیلی جنگ نداشتیم..زیاد علاقه ای نداشت اما وقتی من گفتم از ارزوهای منه کوتاه اومد. کراوات مشکی بسته بود و در جذابیت یکه تاز شده بود .

نزدیکش شدم،هدیه ارام از پیشمون رفت و من در یک قدمی امیر ایستادم و با تمام عشق بهش چشم دوختم. انگار از یک رویای شیرین بود..بالاخره لب باز کرد و گفت :

-قراره با این دل چه کنی؟..زیباتر از شاپرک من دنیا کجا به خودش دیده؟

لبخندم،با عشق بود. دستم رو گرفت و من رو به خودش نزدیک تر کرد. نگاهش در کل صورتم چرخید و فقط چند ثانیه روی لب هام توقف کرد و دوباره روی چشمام برگشت .

-به خاطرت چه جوری باید خدا رو شکر کنم؟

دستش رو فشردم و گفتم :

-فقط برای همیشه برای من باش .

سرش رو تکون داد و گفت :

-تا همیشه برای تو هستم. تا وقتی نفس می کشم لیلی..تو لیلی من میمونی .

امید و عشق رو به قلبم برگردوند.. همراه هم از ساختمان بیرون اومده و

528

به کمک امیر سوار ماشین شدم. هدیه با لبخند، به من نگاه می کرد در تمام مدت راه با هدیه اهنگ میخوندیم و امیر با لبخند من رو راهنمایی می کرد. وقتی جلوی خونه باغی که پوشیده در چراغ و نور بود نگه داشت، کمی استرس گرفتم. گوسفند قرار بود قربانی بشه و قربانی شدن یعنی خون.. خون یعنی، صدای جیغ و ناله و درد.. همون کابوس .

هدیه از ماشین پیاده شد و امیر سمت من اومد و در ماشین رو باز کرد و دستش رو سمت من دراز کرد. دستم رو در دستش سپردم و از ماشین پیاده شدم. صدای جیغ و دست و موزیک باهم ادغام بود. هیچ جایی رو نگاه نمی کردم و نگاهم فقط به اون گوسفندی بود که برای قربانی شدن آماده بود. نمی تونستم.. می افتادم، بخدا می مردم .

توقع داشتم قربانی بشه اما، فقط جلوی ما اسفند دود کردن و گوسفند همونجا موند. امیر محکم من رو گرفته بود و با لبخند به مریم خانوم که اشک در چشماش بود احوالپرسی می کرد .

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، سرم رو بالا گرفتم و گفتم :

-امیر اون گوسفند قرار نیست جلوی ما قربونی بشه؟

سرش رو خم کرد و اروم گفت :

-نه عزیزم.. گفتم وقتی رفتم داخل قربونی بشه. نترس جلوی چشم ما این کار رو انجام نمیدن .

ارامش برگشت. فقط تونستم نگاهش کنم و با جمعیتی که برای استقبال جلو اومده بودن آشنا بشم .

داخل باغ، برای مرد ها چیده شده بود و

529

داخل خونه رو برای زن ها آماده کرده بودن

.

وارد ساختمون شدم و به مهمون هایی که اومده بودن تبریک گفتم. بیشتر از تصورم شلوغ بود. نگاه ادم های غریبه زیادی رو روی خودمون حس می کردم. فائزه با لبخند به استقبالم اومد و بی ریا تبریک گفت. دستم در دست امیر بود و با همه احوالپرسی می کردم .

ماهرخ اشک چشماش، مثل سیلاب بود. حتی وقتی به اغوشم کشید شدت اشک هاش بیشتر شد. در چشم های همه برق تحسین بود و من لذت می بردم. می دونستم زیبا شدم .

همراه امیر سمت سفره عقدی که با سلیقه هدیه و فائزه آماده شده بود رفتیم و روی صندلی هایی که برای نشستن ما قرار داده بود نشستیم .

هواسم به چاک لباسم بود و با دستی که گل در دستم بود، لباسم رو هم گرفته بودم. دوست نداشتم کسی فعلا متوجه بشه. خوشبختانه، انقدر شلوغ بود که کسی زیاد متوجه نمی شد. پارچه لباس بلند بود و وقتی من چاک رو پوشونده بودم، مشخص نبود .

با فامیل های امیر به ترتیب آشنا می شدم.. یک عمه سن بالایی داشت و به خشکی با من حرف زد.. زیادی نگاهش پر از فخر بود. اصلا ازش خوشم نیومد. اذین و مادرش هم خیلی گرم به من تبریک نگفتن و من در چشماشون ارزوی خوشبختی نمی دیدم .

فامیل های ما خیلی نبودن..و من خیلی ها رو هم نمی شناختم.
مهتاب،ارایش زیبایی داشت و با چشم هایی که جفت من بود نزدیک شد و
تبریک گفت. امیر به احترامش بلند شد و من هم مجبور شدم.

530

اما اصلا برای بغل و بوسیده شدن تمایل نشون ندادم .

عاقد که اومد،علی اقا به همراه امیرحسین و بهادر و فرهاد و عمو محمد
وارد قسمت زنونه شدن. هدیه و الناز پارچه رو بالای سر ما گرفته بودن
و فائزه قند رو می سابید .

بهادر از دور برام چشمک زد و من دلم برایش پر کشید. چه قدر در کت
شلوار کرم رنگی که پوشیده بود زیباتر شده بود .

قران رو امیر به دستم داد و من با اسم خدا قران رو باز کردم. وقتی
سوره "یس" باز شد،امیر اروم دم گوشم گفت :

-قلب قران سوره یاسینه..پیامبر گفته،هر چیزی قلبی داره و قلب قران
سوره یاسینه .

خوشم اومد. من هم زمزمه وار گفتم :

-خب،قلب قران سوره یاسینه. قلب تو کیه؟

سرش رو برگردوند و به من نگاه کرد و گفت :

-نمی دونی؟

-نه. تا حالا نگفتیش .

خجالت می کشید انگار :

-باید حتما بگم؟

-اگه نگي،فكر مي كنم كسي نيست .

كمي نگاهم كرد و در اخر باز خم صداش گفت

531

-تو قلبم..يه شاپركه،چشماش كهربايي،بوي بهشت ميده،پيچ و تاب موهاش
افسارم رو پاره مي كنه. نگاه به چشماش منو مي كشه..و اون فقط شاپركه
منه .

وقتي ماهرخ صدام كرد،تازه به خودم اومدم. عاقد منتظر جواب بله من
بود.

من با يك جلد كلام الله مجيد و چهارده شاخه گل مريم و صد و چهارده
تا سكه مي خواستم به عقد مردی كه من رو شاپركش مي دونست در
بيام .

اول نگاهی به چشم های عمو محمد انداختم و بعد به ماهرخ و سپس
بهادر. وقتي تايد چشماشون رو ديدم از اينه نگاه به مرد كنار دستم
انداختم و گفتم :

DONYAIEAMNOE

-با اجازه بزرگترا..بله .

هديه كل كشيد و جانا و اهورا بلند خنديدند. جانا با لباس عروس صورتي
رنگي كه پوشيده بود در بغل پدرش دلربايي مي كرد و اهورا با جليقه و
شلواري كه با پا داشت درست كنار علي اقا ايستاده بود .

وقتي عاقد براي خوندن عقد از امير اجازه گرفت و امير هم بله گفت،
اماچ بوسه ها و تبريك ها سرازير شد. وقتي كار هاي امضا تموم
شد..من رسما زن اين مرد شدم .

نوبت به نوبت در اغوش دیگران می رفتم و از تبریکشون لبخند می زدم.
علی اقا پیشونیم رو بوس کرد و بعد از تبریک به همراه امیرحسین رفت .
بهادر نزدیکم شد و محکم به اغوشم کشید و رو به امیر گفت

532

-خوشبخت بشید.. لیلی امانت ماست داداش. مراقبش باش .

بغضم گرفت و با بغض از ماهرخ و عمو تشکر کردم .

فرهاد که جلو اومد،دستی به امیر داد و بی هوا به اغوشم کشید. واقعا هیچ
حسی نداشتم،خالی خالی .

در اغوشش تکیه هم نخوردم.. فرهاد کمی به خودش فشارم داد و بعد
رهام کرد. نگاهم به فرهاد بود. یک جوری بود،حتی مهتاب هم به اغوشم
کشید مخالفت نکردم. حالت فرهاد زیادی عجیب بود .

کم کم که مجلس شلوغ شد و مرد ها رفتن به کمک هدیه شنلم رو باز
کردم و نشستم. نگاه امیر با تحسن و ستاره باورن به من دوخته شد. برق
نگاه دیگران رو دوست داشتم. اروم دم گوش امیر گفتم :

-نمیشه بریم یه جای خلوت؟دلم بغل میخواد.

بالاخره خندید.. با لذتی وصف ناپذیر به من نگاه کرد و گفت :

-جواب این همه دلبری رو چه جوری میخوای بدی؟

با بی پروایی گفتم :

-با اعمال شاااقه .

چند نفری وسط می رقصیدند و هدیه محجوبانه الناز رو همراهی می
کرد .

چند لحظه بعد الناز نزدیکم شد و گفت :
زنداداش..دیگه نوبت خودته. پاشو بیا

533

از خدا خواسته نگاهی به هدیه انداختم و هدیه متوجه منظورم شد.
هدیه سمت ضبط رفت و فلشی رو که خواسته بودم وصل کرد .
از جا بلند شدم و به امیر گفتم :
-پاشو .



گنگ نگاهم کرد و گفت :
-توقع نداری که پیام برقصم؟
-نه،نرقص. دست که بلدی..بیا جلوی من دست بزن .
با خجالت گفت :

از دست کارای تو لیلی
دستش رو گرفتم و همراه هم به وسط رفتیم. صدای جیغ و دست بلند شد.
برای امروز برنامه ها داشتم. پام رو از چاک بیرون فرستادم و نگاه همه
رو سمت نگین های پام کشوندم. امیر هنوز متوجه پام نبود .

وقتی برای هدیه سر تکون دادم،صدای موزیک بلند شد و من از امیر
فاصله گرفته و با فاصله نسبتا زیادی مقابلش قرار گرفتم. تازه چشمش به
چاک پام خورد .

فیلم بردار با دقت آماده بود..امروز روی این سن قرار بود معرکه به راه
بندازم .

نرم نرم خودم رو تکون دادم وبا دستم آغازگر رقص شدم. امیر خیره بود
وقتی خواننده شروع کرد،خودم رو جلو کشیدم وبا فاصله چشم در چشم

534

امیر شروع به خوندن کردم

"در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه

گل عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه "

دامن لباسم رو گرفتم و پاهام رو به جلو و عقب فرستادم :

"ارام ارام اتش به دلم زدی

بنشین که خوش امدی زیبای من "

اشاره ای به خودش کردم و گفتم :

"این تو این جان من "

به چشم هام اشاره کردم و گفتم :

"شوق چشمان من

DONYAIEAMAMNOE

عاشق ها می کشی زیبای من "

کمی عقب رفتم :

"در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه

گل عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه "

نگاه امیر مات بود...دست می زد ولی خیره به کش و قوس کمرم،حرکات

ماهرانه دستم بود..دامنم رو گرفتم و چرخیدم ...

دامنم با مستانگی در هوا می چرخید و من در صحنه چشم های این مرد
دلبری می کردم

535

خب،دیگه همه چیز تموم شد

اروم و اروم و طنازانه نزدیکش رفتم و به اوپی که میخ من شده بود نگاه
کردم و در یک حرکت دستم رو اروم دور گردنش گره زدم و خودم رو
بهش نزدیک کردم .

صدای جیغ کر کننده بود. خیره به امیری که اچمز شده بود همزمان که
کمرم رو هم تکون می دادم گفتم :

"مثل تو دنیا ندیده

وقت عشق ما رسیده

رو نمایان کردی و یک شهر دستش را بریده "

دستای مردونه اش که قفل کمرم شد..وقتی من رو به جسم تنومندش
چسبوند و نفس به نفس هم شدیم،لیلی شدم..مجنون شدم..تن هامون مماس
هم قرار گرفت و هرم آتش به راه افتاد. در تمنای هم بودیم..دستاش کمرم
رو گرفت و همین که خواستم بقیه شعر رو بخونم،امیر همزمان با خواننده
خیره به چشم هام لب خوانی کرد:

کفرم و دینم تو هستی

هر چه می بینم تو هستی

بی ستون ها می کنم من

چون که شیرینم تو هستی "

در اغوش هم..چشم در چشم هم..در هم تنیده شده بودیم و از حرارت

536

بینمون در حال لذت بودم. هر نفس های داغش، و صدای زخم دارش که
برای من می خورد، اختیارم رو گرفته بود..همیشه خودم رو کنترل می
کردم اما الان واقعا اختیار نداشتم..شل شده بودم..اگه قدرت دست های
امیر نبود حتما می افتادم .

"در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه

گل عشقم را چیدی

دانه به دانه

چه عاشقانه "

فهمید دیگه توان ندارم..همزمان که من رو در اغوشش تگون میداد به من
خیره شده بود. فقط تونستم زمزمه کنم :

"من تو را راحت نیاوردم به دست ای جان

DONYAIE MAMNOE

بعد عمری بر دلت مهرم نشست ای جان "

گره ای که با انگشتم به گردنش زده بودم رو سفت تر کردم و نزدیک تر
شدم و دقیقا مقابل لب هاش گفتم :

"جز تو در قلبم دگر عشقی ندارم من

غم شود پیدا مگر من می گذارم من "

دیگه به اهنک و رقص بی توجه شدم..چون امیر درست کنار لب هام،لب زد :

تا کجا قراره اتیشم بزنی؟

537

اتش زده بودمش..خودمم می سوختم

نفهمیدم کی موزیک تموم شد..فقط نیاز داشتم که کنارش باشم. وقتی صدای دست و جیغ بلند شد ناچارا از هم فاصله گرفته و فیلم بردار لبخند زد و گفت :

-عالی بود. واقعاا رمانتیک شده بود. بهتره بریم اتاق عکس هارو بگیریم .

اشاره ای به فائزه کرده و در گوشش گفتم :

-فائزه یه بهونه جور کن ما بریم .

لبخندی زد و رو به فیلم بردار گفت :

-تا عروس و دوماد میرن اتاق شما یه لحظه بیا،یه چندتا عکس از من و بچه هام بنداز .

وقتی بعد از کلی مشقت من و امیر وارد اتاق شدیم،در رو که بست، به در تکیه داد و با لذت به من خیره شد .

سر جام ثابت موندم و گفتم :

-یادته گفتم قراره دیوونت کنم؟

لعنتی...خندید..خودش رو نباخت و با لحنی که در دلم پروانه ها به پرواز در میومدن گفت :

یادته گفتم این همه دلبری جواب داره؟

سرم رو تکون دادم..مشتاق بودم. کتش رو درست کرد و حین اینکه به من نزدیک می شد با جدیت گفت

538

خب،سر حرفم هستم وقتی کسی رو قفل می کنی باید منتظر جواب باشی .
نزدیکم شد..با ولع نگاهش کردم و گفتم :
-اول من .

چشمات رو ریز کرد و من دستم رو بلند کردم و به موهای اشفته اش دست کشیدم .

وقتی،موهایش به دستام برخورد کرد،خودم رو جلوتر کشیدم و با لذتی وصف ناپذیر در عصیان موهایش دست کشیدم و نرمی موهایش رو لمس کردم .

خدایا..بی نظیر بود..لطافته موهایش، قلبم رو تکه می کرد..لذت در وجودم پخش بود. موهایش رو لمس می کردم و عمیقا روح سرکشم رو درمان می کردم .

با دقت من رو زیر نظر داشت. هیچ واکنشی نداشت،وقتی دستم رو از موهایش بیرون اوردم گفت :

-خواسته ات این بود؟ قشنگ بود..میدونی خواسته من چیه؟

تا خواستم بگم "چی" بی هوا دستش رو به کمرم گره زد و من رو به سینه اش وصل کرد هنوز در شک بودم که،سرش رو خم کرد و به گردنم رسوند و عمیقا از گردنم نفس کشید .

شکه شدم... نفس هاش که به پوست گردنم خورد، ضعف کردم. دستم رو بند کتش کردم و محکم کتش رو گرفتم. بی انصاف داشت قدرتم رو تحلیل می برد.. بینی اش رو به گردنم مالید و تار موی فری رو که کنار گوشم اویزون بود رو کنار زد و سمت گوشم نفسش رو رها کرد و

539

دوباره نفس کشید

با دست هاش کمرم رو گرفته بود و اجازه سقوط به من نمی داد. هرم لب هاش روی پوست گردنم حس می کردم اما نمی بوسید.. فقط نفس های عمیق می کشید.. کمی پایین تر اومد و درست روی رگ گردنم که با سرعت نور خون رو پمپاژ می کرد، لب هاش رو قرار داد و عمیقا بوسه زد .

دیگه مات شدم... من ادم بی جنبه ای نبودم.. چرا نمی تونستم خودم رو کنترل کنم؟.. نفس هام تنگ شده بود. لذت در سراسر وجودم پرتاب می شد و من رو از عطرش پر می کرد .

چه قدر جلوی خودش رو گرفته بود.. تازه می فهمیدم .

ارامش داشتم.. در عطرش و وجودش خونه ساخته بودم و زندگی می کردم. لب هاش رو برداشت و دوباره بوسه زد .

یک بوسه نرم.. بدون هیچ خشونت، فقط بوسید. سرش رو بالا گرفت و جسمم رو به خودش نزدیک کرد. پای لختم رو دقیقا بین پاش قرار دادم و امیر با نگاه شفاف گفت :

-این جا .

دستش رو روی جایی که بوسیده بود گذاشت .

-اینجا منشا حیات منه لیلی..بوی تنت مخدره منه. تو برای منی..حالا دیگه فقط برای منی .

هیچ حرفی نمی تونستم بزنم..فقط نگاهش می کردم. چشماش لبخند می زد..سرش رو نزدیک تر آورد و بوسه ای به پیشونیم زد

540

-به زندگی من خوش اومدی شاپرک .

و من رو به اغوش کشید. دستم رو دور کمرش چفت کردم و به سینه اش تکیه دادم .

من وارد زندگیش شده بودم..زندگی ما تازه شروع شده بود.

وسایلم رو جمع می کردم و به حرف های سارگل هم گوش می دادم .

-لیلی..میگم معذرت میخوام. بخدا حال مامانم خوب نبود .

پرونده رو جابه جا کردم و گفتم:

-سارگل داری بزرگش می کنی،گفتم که عیبی نداره .

-یعنی ناراحت نیستی؟

حتی دلخور هم نبودم. اونقدر دیروز،مراسم به من خوش گذشته بود که حتی فراموش کرده بودم سارگل نیست. دیروز من به مراد دلم رسیده بودم .

-نه به جون خودم ناراحت نیستم..انشالا عروسی میای .

بوسه ای به گونه ام زد و گفت :

-قربونت برم..حتما. خودم ساقدوشت میشم .

حرفش رو تایید کردم و امضای به برگه مقابلم زدم .

لیلی

541

حین اینکه مشغول نگاه کردن به پوشه ها بودم گفتم :

-بله؟

-چیزه..هیچکس تو شرکت نمی دونه عقد کردی .

-خب؟

-حتی امینی .

خودکار توی دستم شل شد..سرم رو بالا گرفتم و گفتم :

-دوستتتش چه فرقی داره؟ما تو یه رابطه ناموفق بودیم و تموم شد..خب به

اون چه ربطی داره؟

DONYAIEAMNOE

کمی سمت میز خم شد و اروم گفت :

-تو رابطه رو تموم کردی نه اون..به نظرم بهت ..

در که بی اجازه باز شد،جمله سارگل نصفه موند و من به ارادی که به ما

دونفر نگاه کرد،نگاه کردیم. قیافه به شدت خسته ای داشت. فکر کنم

احتمال نمی داد سارگل اتاق من باشه .

-خانوم اریایی میشه..میشه چند دقیقه خصوصی حرف بزنیم؟

سارگل با اجازه ای گفت و رفت. اراد نزدیک شد و گفت :

-یه هفته است هیچ خبری ازت نیست..معلوم هست کجایی؟چرا به تلفنت جواب نمیدی؟

خیلی خونسرد گفتم :

کار مهمی داشتم..بعدشم،چرا باید جواب بدم؟

542

با زاری گفت :

-ایلی لط ..

-خانوم اریایی .

با تعجب گفت :

-چی؟

از صندلی بلند شدم و با قاطعیت گفتم :

-می تونید خانوم اریایی صدام کنید جناب امینی .

پوزخند زد:

مسخره است..اونوقت چرا باید اینجوری صدات بزنم؟

من یک بار ریشه احساسش رو زده بودم..خودم دیدم که عشقش نفس های
اخرش رو کشید اما مثل اینکه هنوز نفس می کشید. چاره ای نداشتم. دستم
رو بلند کردم و مقابل صورت اراد نگه داشتم و گفتم :

-بخاطر این .

برق تک نگین روی حلقه،چشمای اراد رو به خودش گرفت. چشماش
روی حلقه ام موند. کمی تعجب کرد اما در اخر بلند خندید و گفت :

-خیلی مسخره است.. فکر کردی یه حلقه بندازی دستت من میخوام باور کنم که ازدواج کردی؟

همچنان می خندید اما وقتی نگاه پرتاسف من رو دید لبخندش رو جمع کرد

543

-می دونید چیه ،شما خیلی خودت رو مهم فرض کردی. چرا باید بخاطر تون خودم رو متاهل نشون بدم؟ مگه کی هستین؟

میز رو دور زدم. کیفم رو توی دستم گرفتم و دقیقا مقابل چشماش گفتم :
-من نامزد کردم..اونم با مردی که مردونگیش،قلبمو لرزونده. حتی الان برام مهم نیست که باور کنید یا نه .

باورش شد..من سیاهی که در چشماش لونه کرد رو دیدم .

-پس اگه ازدواج کردی اینجا چیکار داری؟ برای چی اینجاایی؟

خب،تصمیم داشتم تو همین شرکت کار کنم..نمی خواستم استعفا بدم. اما مثل اینکه اراد قصد داشت اخراجم کنه .

DONYA IEMAMNOE

-چرا اینجا؟ اینجا محل کار منه .

خیلی جدی نگاهم کرد و گفت :

-و من رییس انجام..نمیخوام دیگه اینجا باشی،اخراجی .

من هم لبخندی زدم و گفتم :

-پیاده شو باهم بریم..نیومدم اینجا کار کنم..اومدم استعفا بدم .

امکان نداشت بذارم اخراجم کنه. خودم میرفتم .

-او مدم کارام رو اکی کنم و برم. برگه استعفا هم آماده است. به سارگل میگم وسایلم رو جمع کنه. هر چه قدر هم بخواید بابت ابطال قرار داد میدم. موفق باشید جناب امینی .

و بی توجه به نگاهش به سمت در حرکت کردم

544

-صبر کن لیلی .

برنگشتم اما ایستادم .

-تو منو بازی دادی.. احساساتم رو به بازی گرفتی و رفتی.. حرفی نیست.. منم بد کردم اما تو داغونش کردی. بترس از این چرخ و فلک لیلی.. امروز اگه اون بالایی، فردا شاید از همونجا پرت شده باشی. مراقب باش.. روز خوش خانوم اریایی .

حرفاش سنگین بود.. اما نیازی نبود بخوام خودم رو درگیر کنم. من همه چیز رو، خاطراتم رو پشت در گذاشتم و با خیال راحت از اتاق بیرون رفتم .

جوابی به سارگل ندادم و فقط در جواب همه سوال هاش گفتم که وسایلم رو جمع کنه و برام بفرسته .

رفتم.. برای همیشه اراد و شرکت رو همه چیز رو از یاد بردم و رفتم. سوار ماشینم شدم .

فرمون رو گرفتم و به فکر رفتم .

چه جالب بود.. من دیروز یک رابطه رو شروع کرده بودم.. به عقد امیر دراومده بودم و امروز، رابطه کاریم رو تموم کردم .

حتی بهش فکر هم نکردم.. من دریا رو داشتم، قطره اب چه به در من می خورد؟

می تونستم دوباره کار کنم.. دوباره دنبال کار بگردم اما می تونستم مثل امیر رو پیدا کنم؟

545

از فکر امیر هم حال خوب می شد. دیشب به زور ازش جدا شده بودم. صبح با پیام صبح به خیرش بیدار شده بودم.. دنیام رو قشنگ تر کرده بود.

دلم براش تنگ شد. کیفم رو از پشت برداشتم و تلفنم رو بیرون اوردم. سه تماس بی پاسخ ازش داشتم. خب، جناب همسر من چه جوری قربونت برم؟

شماره اش رو گرفتم. سرم رو به صندلی پشتم تکیه دادم و منتظر شدم تا تماسم رو جواب بده. هنوز بوق سوم نخورده بود که زخم صداس بلند شد:

-الو.. سلام خوبی عزیزم؟

عزیزم؟

لذت داشت ..

-سلام جناب همسر. خوبم تو خوبی؟

-شکر.. منم خوبم. خسته نباشی خانوم، شرکته؟

صداس کردم :

-امیر؟

-جانم؟

جانمش، جان می داد.. جانم رو زنده می کرد .

-برای زنی که دلش تنگ شده برای بغل شوهرش و همه ذهنش پیش گرمی بغله شوهرشه، نمی تونه کار کنه، چه درمونی هست؟

546

چند لحظه مکث کرد و مثل من بازی کرد :

-برای مردی که زنش با بی انصافی دلبری می کنه و نفس شوهرش رو بند میاره، درمونی هست؟
شور گرفتم .

-من یه فکری براشون دارم. شاید درمون بشن .
-بگو .

-همین الان، جفتشون برن خونه همسر.. شاید زنه وقتی شوهرش رو بغل کرد اروم بشه و مرد هم عطرش رو نفس بکشه درمان شد، نظرت چیه؟
نفسش رو بیرون فرستاد :

-مرد چاره دیگه ای هم داره؟

-نه نداره.. چون چاره شون باهم بودن. زنه که طاقت نداره .

-دارم راه می افتم.. فقط یه مرد رو اتیش زدن، عاقبت خوبی نداره .
لبخند زد :

-اونی که اتیش میزنه..هم قدرت گر گرفتنش رو داره هم قدرت خاموش
کردنشو.

_راه افتادم .

-می بینمت .

مراقب خودت باش

تو ام

547

قطع کردم و چشمام رو یه بار بستم و باز کردم .
باید می رسیدم بهش..من الان فقط می خواستمش..به هر قیمتی .

امیرعباس

اینکه با حرفاش،وسط ستاد قلبم رو لرزونده بود،این که با دلبری از
عطرش می گفت..اراده ام رو می گرفت..این دختر با من چی کار می
کرد؟

توجهی به باغچه نکردم و سمت خونه رفتم. در خونه باز بود .

"یاالله"ای گفتم و وارد شدم. هنوز از ورودی سالن رد نشده بودم
که،یک جسم نرم خودش رو در اغوشم پرت کرد .

دستاش که دور گردنم چفت شد و تار موهایش به صورتم خورد، و
عطرش..عطرش وارد بینی ام شد..همه چیز فراموشم شد .

گره دستاش رو محکم تر کرد و خودش رو به من چسبوند. دستام رو چفت کمرش کردم و من هم با تموم وجودم به خودم چسبوندمش. اخ که تموم خسته گیم دود شد و رفت.. من کی انقدر افسار پاره کرده بودم .

کمی جلو رفتم و کمرش رو به دیوار چسبوندم و بین خودم و دیوار حبسش کردم. گره دستاش رو شل کرد و از من فاصله گرفت و حالا صورت به صورتم قرار گرفت .

موهای خوش رنگش، صورت ماهش رو قاب گرفته بود و

548

هر تار موهایش، تار و پودم رو می لرزوند. لبخند روی لب ها و چشم هاش بود .

خیره بودم به چشم هاش.. دست هاش پشت گردنم رو به بازی گرفته بود و با انگشت هاش پشت گردنم رو نوازش می کرد. کمرش رو قوس داد و کاملاً خودش رو بین من و دیوار محصور کرد .

-درمون شدم.. نمیخواهی درمون بشی؟

نمی خواستم؟

تمنا می کردم.. با نرمی کمرش رو فشار دادم و به سمت رگ گردنش که نقطه حیاتم بود خم شدم .

موهایش رو کنار زدم و با کشیدن نفس عمیقی از گردنش.. دردم رو درمان کردم .

وقتی نفسم به پوستش می خورد.. بدنش رها می شد.. با دست هاش، گردنم رو محکم فشار می داد .

بینی ام رو به گردنش مالیدم و عمیق تر نفس کشیدمش..خدایا این چه سری بود؟

عطر تنش..عطر تنش می تونست ریسمانم رو پاره کنه. گردنم رو فشار داد و خودش رو بیشتر در وجودم حل کرد .

لب هام رو به رگش چسبوندم و بوسه نرمی زدم. دلم می خواست عمیقا،گردنش رو بوسه بزنم و طعمش رو بچشم اما نمی خواستم اذیتش کنم. بوسه های ریزی به گردنش می زدم و متوجه صدای خنده اش می شدم. از رگ گردنش شروع کردم و

549

تا استخوان جناغش رو غرق در بوسه های ریز کردم گردنش رو کمی تکون می داد و ریز ریز می خندید. حالش خوب بود . وقتی بوسه اخر رو به استخون خوش تراش جناغش زدم،سرم رو بلند کردم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم. نفسم کمی سنگین شده بود..نگاه به چشم های هم انداختیم..لبخند می زد..کهربایی هاش می درخشید .

-درمون شدم .

DONYAIEAMNOE

لبخندش بیشتر شد .

-همیشه درمون کنیم همو باشه؟

نفس کشیدم و گفتم :

-باشه .

صورتش نزدیک تر آورد و دقیقا مقابل لب هام گفت :

-اووم..میشه درمون های دیگه ام امتحان کرد..موافقی؟

لبش رو به دندان کشید و با شیطننت چشمک زد.. این دختر قاتل جون من بود .

هنوز خیره نگاهش می کردم.. سمتش خم شدم و دقیقا بین دو ابروش رو بوسه زدم و لب هام رو همونجا نگه داشتم .

من در عطش داشتتش می سوختم ..

-امیر؟

لب هام رو کمی فاصله دادم

550

-جانم؟

می تونستم حدس بزنم لبخندش رو .

-من چی تو ام؟

کمرش رو چنگ زدم :

-شاپرکم .

DONYA I E M A M N O E

-شاپرک تو؟

لب هام رو جدا کرد و حالا خیره شدم به چشمش :

-فقط من.. شاپرک من.. مال من .

برق زد چشم هاش... دستاش رو از گردنم بلند کرد و به صورتم رسوند.. منتظر بودم ببینم چه کاری میخواد انجام بده .

دستاش رو دو طرف صورتم قرار داد و گفت :

-تو ام امیر منی.. فقط من .

با چشم‌ام حرفش رو تایید کردم که شاپرک، دستی به ته ریشم کشید و گفت :

-اگه میخوای، همه چیز رو کم کم تجربه کنیم.. حرفی نیست. من منتظرتش می مونم .

فهمیده بود من قصد دارم همه وجودش رو کشف کنم.. نمیخوام بی توجه بشم حتی از یک سانت بدنش .

امیر.. من ادم صبوری نیستم، ولی منم، اهسته رفتن با تو رو دوست دارم

551

خوب بود که اون هم مایل بود .

خودش رو از بدنم فاصله داد و گفت:

_بهتره بریم نهار.. چون که وارد مراحل دیگه میشیم اگه اونجا تو بغلت بمونم .

خندید و سمت اشپزخونه رفت ..

دنیای من رو عوض می کرد.. فقط کافی بود لبخند بزنه

DONYAIE MAMNOE

لیلی

رژ رو یک بار دیگه به لب هام کشیدم و پر رنگ ترش کردم.

زرشکی، رنگ مورد علاقه من بود و باید برای امیر هم مورد علاقه می شد .

از تصوّراتی که توی ذهنم بود لبخند خبیثی زدم .

وقتی سه روز پیش، بعد از نهار مجبور شد بره تا امروز دیگه ندیده بودمش. سرش خیلی شلوغ بود. صبح مریم خانوم زنگ زد و برای پاگشا دعوتمون کرد .

هدیه و خانواده عمو محمد رو هم دعوت کرده بودن. اما هر چی به فرهاد و مهتاب زنگ زده بودن، موفق نشدن. اصلا برام مهم نبود. کاشف به عمل اومد که جفتشون برای یک کار فوری به دوبی رفتن .

بهتر، هر چه دورتر بهتر

552

دستی به لباسم کشیدم و چرخی زدم. کلی فکر کرده بودم برای لباس امشب اما در آخر با هم فکری هدیه، یک سرهمی مشکی خریده بودم. بالای لباس، پولک دوزی های مشکی خوشگلی بود که خیلی جذب بدنم بود. یقه نسبتا هفت مانندی داشت که سعی کرده بودم با شالم بپوشونمش. قسمت استین هاش، دقیقا از ارنج به پایین استین هاش قیطون شده بود. هدیه مسخره می کرد و می گفت ریش ریش شده استین هاش. راست می گفت، ریش ریش بود. DONYAIE MAMNOE

سر شونه هام دوتا پر کوچک مشکی خوشگل چسبیده بود که به شدت نما داده بود .

پایین شلوار حالت دمپا داشت و از بالای لباس، گشاد تر بود .

ارایشم به نسبت غلیظ تر بود. چشمام رو با سایه محوی، تیره کرده بودم. خیلی مشخص نبود ولی به شدت تاثیر گذار بود. موژه های بورم رو با ریمل رنگ بخشیده و با فرچه کمی گونه ام رو برجسته کرده بودم. در آخر با رژ زرشکی پر رنگی به کارم خاتمه دادم .

کفشای طرح سنتی هم به پا داشتم. پولک های طلایی و مشکی روی جلوی کفش بود که باعث می شد با لباسم ست باشه .

موهام رو با کش محکمی بالای سرم جمع کرده بودم. برای دلربایی، آماده بودم .

مانتو بلند سفیدم رو برداشتم و شال کرم رنگی رو هم سر کردم. عطر محبوب امیر رو هم به گردن و مچ دستم پاف کردم و آماده شدم . ساعت از شش گذشته بود. باید از ترافیک شب تهران غافل نشد. کیف کرم رو برداشتم و سمت پایین حرکت کردم.

553

صدای خنده ماهرخ و هدیه رو می شنیدیم. خوب بود که این ادم ها رو داشتم .



-خیلی خوش اومدید .

امیرحسین در رو باز کرد و ما وارد خونه شدیم. همه خانواده برای استقبال اومده بودند. مریم خانوم نزدیکم شد و با محبت گفت :

-خوش اومدی ماه پیشونی..عروس قشنگم .

مهر و محبتش واقعی بود. حس اغوشش بی ریا بود. علی اقا دستی به من داد و سرم رو بوسید .

چشمام در جستجوی امیرم بود..ولی نبود .

وقتی امیرحسین صدام کرد نگاه جستجوگرم رو به اون بخشیدم:

_خوش اومدی بالام جان .

معنی بالام جان رو متوجه نمی شدم اما حس می کردم باید معنی خوبی بده. لبخندی بهش زدم و تشکر کردم. فائزه جانایی رو که با موهای خرگوشیش و چتری های روی پیشونیش برای یک گاز گرفتن مهیا بود رو به امیرحسین داد و نزدیکم شد و چشمکی زد و اروم گفت :

-اب از دهنمون راه افتاد دختر..نگرد،نیست. رفته بیرون خرید. الان پیداش میشه .

بوسه ای به گونش زدم و با الناز هم احوالپرسی گرمی کردم .
خالص خالص بود این دختر..یک شور دخترانه و سادگی خاصی داشت.

554

با هدیه خیلی صمیمی شده بودن .
کمیل و اذین فردای عقد همراه پدر و مادرشون رفته بودن. قرار بود به زودی دوباره بیان. کمیل برای کاری که بهادر براش پیدا کرده بود و اذین رو نمی دونستم. اصلا برام مهم هم نبود .

همراه هم وارد خونه شدیم. مانتوم رو جلوی در از تن در اوردم و اویزون کردم. شالم رو مرتب کردم و سمت سالن رفتم و روی صندلی کنار هدیه نشستم. از خانواده امیر ممنون بودم که هدیه رو به عنوان خواهر من پذیرفته ان و خیلی براش احترام قائلن .

هدیه اروم گفت :

-برادر عضله کجاست؟اهورام نیست که .

تکونی خوردم و گفتم :

-عمو و برادر زاده رفتن خرید باهم .

سرش رو تگون داد :

-افرین بهش..تا خودش فرایند تولید رو به جا بیار باید روی اهورا تمرین کنه. توام جاننا رو به شاگردی بردار .

-مزخرف نگو .

الناز ظرف میوه رو مقابلمون قرار داد. خواستم سیب بردارم که هدیه زود پیش دستی مقابلم رو با سه تا خیار پر کرد. چشمکی به الناز زد و گفت :

برو تو

555

برای خودش،مقداری گوجه سبز و الو برداشت و به مبل تکیه داد. با تعجب گفتم :

-چته؟چرا نداشتی سیب بردارم؟چرا سه تا خیار گذاشتی جلوم؟

قیافه جدی به خودش گرفت و گفت :

-چون باید ببینم توانت تا چه حده..چند تا خیار رو حریفی. حالا زود باشه. از تو حرکت از خدا برکت .

یک منحرف واقعی بود..واقعا مغزش حول این مسائل می چرخید .

با حرصی امیخته با خنده گفتم :

-تو برو بمیر فقط..خیلی بیشعوری .

پاش رو روی پاش انداخت :

-می دونم.. نمی فهمی، بنده خدا باید توانت رو اول بسنجی بعد وارد میدون
بشی.. وقتی عضله هل من مبارز طلبید برای خاک بر سری، باید بدونی
دیگه حریفش هستی یا نه!!

#خنده ام مانع از این می شد که بخوام بهش تشر برم. رسماً دیوانه
بود.. دیوانه .

-بنده خدا، بازم تو مطمئنی هل من مبارز رو میشوی.. بالاخره میگه. من
مطمئنم این یخکم، کمر به پایینش قطعه.. کلا تو افسایده. هی خدا.. عظمتت
رو شکر.. من نمیفهمم این بود ارمان های امام؟ این چه نسلیه اخه؟
دیگه نتونستم مانع خنده ام بشم.. جلوی دهنم رو گرفتم و با کفشم، پاش رو
لقد کردم

556

با درد گفت :

-الهی بمیری.. پیام شکست .

توجه بهش نکردم و خودم رو به صحبت های عمو و امیرحسین مشغول
کردم .

DONYAIEAMNOE

می خواستم بهش پیام بدم که کجاست اما خودم رو کنترل کردم .
زنگ خونه که به صدا در اومد، الناز سمت ایفون رفت و گفت :
-داداشه .

لبخند زدم. علی اقا نگاهی به من کرد و گفت :

-لیلی بابا، بی زحمت میری ببینی امیر قصاب رو خبر کرده یا نه؟ قربونی
اینجا منتظره .

خب،چه بهونه ای بهتر از این. "چشم"ای گفتم و از سالن به سمت حیاط رفتم. همه خودشون رو مشغول نشون دادن اما می تونستم نگاه با عشقشون رو حس کنم .

وارد حیاط که شدم،خودم رو به گوشه ای کشیدم تا ببینم کجاست .
پیداش کردم. یک دستش،یک نایلون سیب سبز و دست دیگه اش در دست اهورا بود .

با لبخند چیزی رو برای اهورا توضیح می داد :
-اره عمو..خدا رو باید حسش کنی..خدا رو باید بفهمیش. خدا دیدنی نیست
اهورا که با دقت به حرفاش گوش می داد گفت

557

-چرا دیدنی نیست عمو؟

نایلون سیب سبز رو کمی در دستش جابه جا کرد و گفت :
-ببین اهورا..یادته رفتیم شمال،گفتی چرا نمی تونی ته دریا رو ببینی؟
اهورا سرش رو تکون داد و گفت :
-اره یادمه..گفتی عمو،چون اونقدر بزرگه که اخرش رو نمی تونم ببینم .
سمت اهورا خم شد و دستی به گونه اش کشید :
-افرین..دریا رو همیشه اخرش رو دید،چون خیلی بزرگه..انتها نداره..حالا خدا از اون هم بزرگتره،از دریا قشنگتره..خوشگلتره..توی چشم منو تو جا نمیشه .

-پس کجا جا میشه؟

خندید ..

-تو قلبت عمو..قلبِت،انتها نداره..باید اونجا حسش کنی. باید اونجا
بفهمیش .

-اووم..فکر کنم فهمیدم عمو .

بلند شد،دستی به بلوزش کشید و راه افتاد :

-وقتی که بزرگتر شدی،حرفام رو بهتر در..

در دیدش قرار گرفتم و چشماش رو روی خودم ثابت کردم. نگاهش در
تمام صورتم به گردش بود. اهورا خط نگاه عموش رو گرفت و گفت :

زن عمو..سلام

558

لبخندی زدم و از پله ها پایین اومدم. اروم اروم سمتشون رفتم و دقیقا
مقابلشون قرار گرفتم. روبه اهورا با مربونی گفتم :

-سلام اقا اهورا..خوبی؟

خندید :

DONYAIEAMNOE

-خوبم..با عمو رفته بودیم بیرون. خیلی خوش گذشت .

سرم رو بالا گرفتم و چشم در چشم امیر گفتم :

-بله..مگه میشه با عمو بود و خوش نگذشت؟.نمیخوای بری به جانا سر
بزنی؟

دست امیر رو ول کرد و گفت :

-من میرم..عمو گل سری رو که برای جانا خریدی رو هم بهش میدم .

و خیلی زود رفت .

تنها شدیم. همچنان خیره نگاهم می کرد. جلوتر رفتم و دست هام رو روی سینه اش قرار دادم .

نایلون سیب رو زمین گذاشت و دستش رو روی دستم قرار داد :

-ایلی، با هر بار دیدنت باید بگم سبحان الله..تو پاداش کدوم کار منی؟
لبخند زدم..حس خوب باارزش بودن..زیبا بودن..در تمام وجودم روشن شد .

خم شد و بوسه ای به پیشونیم زد و گفت :

خوش اومدی عزیزم

559

با لبخند گفتم :

-ممنونم اقامون .

دستم رو گرفت و نایلون سیب رو هم برداشت :

_بریم خونه..درست نیست اینجا بمونیم .

چیزی نگفتم و همراه هم وارد خونه شدیم .

قصاب، برای بریدن قربونی اومد و من حتی پام رو هم از در بیرون نذاشتم. مرد ها همه مشغول درست کردن کباب شدن و زن ها برای پذیرایی آماده شدن. دلم برای مردی که بیرون بود پر می کشید..یک چیز بیشتر میخواستم .

میز شام که آماده شد علی اقا و عمو محمد، کباب ها رو در سینی گذاشتن و وارد خونه شدند. همه سر میز شام نشستن و منتظر بهادر و امیر عباس و امیر حسین شدیم .

امیر حسین و بهادر در حالی که چیزی رو برای هم تعرف می کردن با خنده وارد شدند .

مریم خانوم نگاهی به الناز کرد و گفت :

-الناز، مامان برو امیر عباسم صدا کن .

تا خواست الناز بلند بشه، من گفتم :

بشین الناز جون.. من صداش می کنم

560

امیر حسین که متوجه شد گفت

_ مامان، یک کمی از کباب ها مونده، داره اونا رو کباب می کنه .

سری برای اون ها تکون دادم و رفتم .

انتهای باغ اتیش کوچکی به راه انداخته و مشغول درست کردن کباب بود .

اروم سمت رفتم و صداش کردم :

-امیر؟

برگشت :

-جانم؟ تو اینجا چیکار داری خانوم؟

شالم رو کمی عقب فرستادم و گفتم :

-گفتم بیام پیشت تا باهم بریم .

لبخند مردونه ای زد :

-دستت درد نکنه عزیزم..تو برو شامت رو بخور..منم میام. گرسنه
نمون .

توجه نکردم بهش و خودم رو بهش رسوندم و به اغوشش رفتم.
لعنتی..بدن بزرگ و عضلانییش باعث می شد که نتونم دست هام رو
چفت کمرش کنم .

خندیدم :

-امیر تو خیلی گنده ای .

اون هم من رو به اغوش کشید و گفت

561

این بده یا خوبه؟

همونجوری که از اغوشش لذت می بردم گفتم :

-اووم..خیلی خوبه. حس خوبی داره .

محکم تر من رو به خودش فشرد. سر از سینه اش بیرون اوردم و مقابل
صورتش گفتم :

-نمیخوای حال رو خوب کنی امیر؟

با کنجکاوی نگاهم کرد. لبام رو با زبون تر کردم و توجه امیر رو از
چشمام به لب هام کشیدم. دقیقاً روی لب هام توقف کرد..این رو
میخواستم. دست راستش رو بلند کرد و خیلی نرم روی لب هام کشید و با

نوازش هاش من رو از خود بی خود می کرد. هیچ خطری رو حس نمی کردم.. فکر می کردم واکنشم خیلی جالب نباشه اما الان واقعا نیاز داشتم .
-لبات..مثل اون سیب سرخ ممنوعه است..زیادی سرخ و هوس انگیزه .
کمی خودم رو در اغوشش تگون دادم و گفتم :

-ممنوعه ها خیلی لذت بخش .

-شکی ندارم .

نگاهی به چشم هام کرد و گفت :

-داری با من چیکار می کنی لیلی؟

خیره به چشم هاش گفتم :

کاری نمی کنم

562

با خشونت کمرم رو چنگ زد :

-تویی که هم تسکینم میدی هم باعث اضطراب منی...کاری نمی کنی؟

دست هام رو از کمرش، به گردنش بردم و نزدیک ترش شدم:

_من کاری ندارم که .

با صدای بمی گفت :

-چیکارت کنم شاپرک؟

لب هام می سوختن..لعنتی نمی بوسید..پیچ و تاب میخوردم..با انگشت شصتش، لب هام رو کمی فاصله داد .

-حرکت لبات،حواسم رو پرت می کنه .

انگشت شصت و اشاره اش رو دو طرف لب پایینم قرار داد و لب هام رو با یک فشار شیرینی جمع کرد .

داشت بازی می کرد...نوازشش رو بیشتر کرد..واقعا دیگه نمی توانستم..حالم رو دگرگون می کرد .

-امیر دار ...

داغ شدم...آتش گرفتم...سوختم...حرارت بالا گرفت..با لب هاش لب هام رو بهم دوخته بود. نمی بوسید فقط لب هاش رو روی لب هام قرار داده بود .

خشک شده بودم..قدرت هیچ حرکتی رو نداشتم..لذت در تمام وجودم جاری بود..کمرم رو چنگ می زد..کمرم رو محکم تر فشار داد من رو بیشتر نزدیک کرد

563

خدای من..قصد داشت چیکار کنه؟

دست هاش روی کمرم با بازی می رفتن.چشمام رو بستم و خودم رو بهش سپردم .

بوسه کوتاهی به لب هام زد..لب هاش بوسه ای رو لبم کاشت..شور گرفتم..گردنش رو محکم فشار دادم و دستم رو بین موهاش بردم. لب هاش رو از لب هام جدا کرد و دوباره بوسه نرمی بهش زد .

ازم فاصله گرفت. لبخند می زد :

-تو فکرم..تو ذهنم،خیلی چیزا هست که میخوام باتو حسش کنم اما، برای اولین بار،طعم واقعی لب هات رو میخوام. شاپرک من خیلییی

شیرینه..من شیرینی خودشو میخوام..هیچی شیرینی اون رو نداره..اما
الان وقتش نیست .

خیلی خوب ضربه فنی ام می کرد..اینکه لب های رژ نخورده من رو
بیشتر دوست داشت،اینکه اولین ها رو با خود خود واقعی من می
خواست،یعنی امیر لیلی رو پسندیده..خود لیلی رو پسندیده .
اینکه برام ارزش قائل بود..اینکه در هر صورت من رو زیبا می دید..این
وصف ناپذیر بود .
-امیر..فکر کنم کباب ها سوخت .

-چی؟

خندیدیم و از اغوش امیر بیرون اومدم. دستی به کباب ها کشید و گفت :
هووف..حالا اینو کجای دلم بذارم؟

564

به الناز و هدیه ای که در اشپزخونه پچ می کردن و من رو نگاه می
کردن و می خندیدن بی توجه شدم و خودم رو با فائزه مشغول کردم .
از وقتی با امیر با کباب های نیمه سوخته وارد خونه شدیم،بعد از خوردن
شام هدیه و الناز در اشپزخونه بودن و هی می خندیدند. می تونستم حدس
بزنم همه حرف هاشون حول من و امیره .

-جانا مامان،شکلات زیاد برات خوب نیست ها عزیزم .

جانا شکلاتش رو پشتش پنهون کرد و گفت :

-چیرا؟

حرف زدن این بچه خیلی کم‌دی بود. فائزه هم مثل اینکه از خوش زبونی دخترش ضعف کرده بود چون لبخند مادرانه‌ای زد و گفت :

-چون مامانی دندونات خراب میشه .

جانا قیافه متفکری به خودش گرفت .

-داداشی ام نخوله؟

فائزه نگاهی به اهورا انداخت و گفت :

-نه..شکلات زیاد خوب نیست. نباید همه زیاد بخورن .

-جانا شوخولات نخوره،بسنی بخوره؟

فائزه پوفی کشید و سری تکون داد. توجه همه رو به خودش جلب کرده بود. در نی نی چشم های امیرحسین،یک حس عشق پدران و وجود داشت .

همزمان که اهورا رو روی پاش گذاشته بود،با حرف های جانا هم لبخند

565

از ته دلی روی لب هاش نقش می بست .

نگاهی به امیر که به جانای شیرین زبون نگاه دوخته بود انداختم. خیره به جانا بود. یک ان با فکر بچه خودمون،یک حس شیرین رو تجربه کردم .

بچه من و امیر..زیادی رویایی بود .

امیر دست هاش رو سمت جانا دراز کرد و گفت :

-جانا،بیا بغل عمو ببینمت .

جانا نگاهی به امیر انداخت و بعد در کمال تعجب به من نگاه کرد. تقریباً همه تعجب کردن،چرا اینکار رو کرد؟

جانا نگاهی به من کرد و گفت :

-ژن عمو..برم؟

گیج و سردرگم بهش نگاه انداختم. فائزه گفت :

-جانا مامان، عمو گفت برو بغلش تو با زن عمو چیکار داری دخترم؟

جانا با دستش من رو نشون داد و گفت :

-ژن عمو گفته، بگل عمو فگت برای اونه .

سکوتی وحشتناک رخ داد. می خواستم خفه اش کنم...ابرومون رفت. رنگ از رخسار امیر پریده بود. دستش رو گذاشته بود روی صورتش، و سعی می کرد خودش رو بیخیال نشون بده .

مریم خانوم لبخندی زد و گفت :

خب افرین گل دخترم..همه وجود عموت برای عروسشه.

566

حالا این سری رو برو .

پق پق الناز، همه رو به خنده انداخت. راستش خیلی هم خجالت نمی کشیدم، خب بغل شوهرم فقط برای من بود.

جانا دوان دوان خودش رو به امیر رسوند و در اغوشش جای گرفت. همه با یک لبخند خاص به من نگاه می کردند. نگاهم که به امیرحسین خورد، چشمکی زد و خندید .

خنده ام گرفته بود. امیر خودش رو با جانا سرگرم کرده بود و هر از گاهی زیر چشمی نگاهی هم به من داشت .

علی اقا جو رو عوض کرد :

-راستی محمد، امروز رسول زنگ زده بود .

عمو محمد با دقت گفت :

-خب؟ چیزی شده؟

تقریبا همه به گوش شدیم :

-نه، خیلی اصرار داشت بریم شمال. امیرحسین فقط تا آخر این هفته اینحاست، گفت بگم همه جمع کنیم بریم شمال. تاکید داشت بگم حتما توام با خانواده ات بیای. نظرت؟ میای؟

عمو محمد چند لحظه فکر کرد و گفت :

-والا علی نمی دونم. من کار خاصی ندارم.. بهادر و لیلی میرن سرکار، ببینیم نظر خانوم ها چیه؟

نگاه ها همه سمت مریم خانوم و ماهرخ برگشت.

567

هنوز کسی در جریان استعفای من نبود.. حتی امیر .

مریم خانوم گفت :

-راستش چی بگیم ما... هر چی خودتون صلاح می دونید. ما مخالفتی نداریم .

ماهرخ هم تایید کرد. علی اقا نگاهی به ماهرخ و مریم خانوم کرد و گفت :

-ما حرفی نداریم..برای شما اگه سخت نباشه می تونید تا پس فردا آماده باشید؟

ماهرخ و مریم خانوم قبول کردند. علی اقا نگاهی به من و فائزه انداخت و گفت :

-شما چی بابا؟شما مشکلی ندارید؟

فائزه نگاهی به امیرحسین کرد و گفت :

-نه بابا..صاحب اختیارید. چه مشکلی..هر چی شما بگی .

نگاه امیر حالا روی من سنگینی می کرد. نمی دونستم چه جوابی باید بدم. وقتی نگاه منتظر علی اقا رو دیدم ناچاراً گفتم :

-به حال من فرقی نداره. اگه همه موافقید بریم .

چه قدر خوب بود که زن ها انقدر ارزش و احترام داشتن .

-دختر،بابا جان شماهم موافقید؟

هدیه با تعجب نگاهی به علی اقا کرد و گفت :

من؟

DONYAIEAMNOE

568

لبخند زد

-بله بابا جان شما. شما خواهر عروس گل من هستی..چرا خودت رو از ما دور می دونی؟

می تونستم حس گنگی که هدیه رو پیدا کرده بود درک کنم .

-راستش..من مزاحم نمیشم. این یه جمع خانوادگیه،همینجا هم خیلی به من لطف داشتید.

_حرف منه پیرمرد رو که زمین نمیدازی؟میدازی؟

هدیه واقعا گیج بود. با چشمام از علی اقا تشکر کردم و وقتی هدیه با بغض سرش رو تکون داد لبخند روی لب هام بیشتر شد .

علی اقا لبخندی زد و رو به امیر با جدیت گفت :

-امیر عباس می تونی یه چند روز مرخصی بگیری؟

امیر،جانا رو در اغوشش جابه جا کرد و گفت :

-سعیم رو میکنم..انشالا جور میشه .

وقتی بهادر هم اظهار موافقت کرد،برنامه یک سفر چیده شد .

اون هم شمال .

شب از نیمه گذشته بود که عزم رفتن کردیم. مانتوم رو پوشیدم و کیفم رو از الناز گرفتم. وقتی برای خدافظی نزدیک امیر شدم،نگاهی به اطرافش انداخت. خندیدم و گفتم :

نترس..کسی حواسش به ما نیست

569

دستم رو فشرد و گفت :

-امان از کارای تو،امان. از خجالت روم نمیشه تو چشم های بابا نگاه کنم .

کمی نزدیک تر شدم و گفتم :

-خجالت نداره.. همه باید بدونن اغوش هر مردی برای زنشه .
هشدارگونه صدام کرد اما من لبخند زدم و ارزش دور شدم .

چه طوری پسر؟

اروم صحبت می کرد. سرم رو کمی تکون دادم .

-خوبم، تو خوبی؟ عموینا خوبین؟

کمیل بود .

-لیلی خوابه، میترسم بلند حرف بزنم بیدار بشه .

قند در دلم اب شد. قربون این ملاحظه اش برم .

صداش جدی شد :

-برادر من که نمیخوام لیلی خانوم صداش کنی ولی دیگه نشنوم این کلمه
رو.. یعنی چی اخه؟ معتاد یعنی چی؟

چنان با جذبه حرف می زد که ناخودآگاه نیشم باز می شد. فکر می کرد
خوابم. کتش خوش عطرش رو روی من انداخته بود و من با عطرش که
زیر بینی ام بود طواف می کردم

از وقتی که سوار ماشین شدم، تا الان خواب بودم

570

نزدیک های ساعت ده صبح حرکت کرده بودیم. فکر میکنم باید دوساعتی
خوابیده باشم. اروم و با دقت رانندگی می کرد .

به احترام حرف علی اقا، ماهرخ و مریم خانوم همراه علی اقا و عمو محمد، با ماشین علی اقا او مدن و امیر حسین و فائزه به همراه الناز و هدیه و بهادر با ماشین بهادر بودن، بهادر رانندگی رو به امیر حسین سپرده بود و خودش کنار نشسته بود. فقط من و امیر باهم تو یک ماشین نشسته بودیم.

هر چی اصرار کردم که هدیه و الناز هم با ما بیان، فائزه اجازه نداد و گفت بهتره اولین مسافرت با همسرم تنها باشم.

و من فقط، ده دقیقه بیدار بودم و بعدش خوابم برده بود

_افرین.. همون لیلی صداش کن، دیگه چی بگم بهت.

و قتش بود از نقش خواب در پیام. کمی خودم رو تگون دادم و چشم هام رو باز کردم. امیر با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

-بیدار شدی؟

نمی دونم کمیل چی پشت خط گفت که امیر تشرگونه صداش کرد:

-کمیلل.

سوالی نگاهش کردم، امیر سرش رو به نشونه چیزی نشده تگون داد و گفت:

-باشه.. نزدیک شدم خبرت میکنم. سلام برسون، علی همراهت.

تماس رو که قطع کرد نگاهی به من انداخت و گفت

571

-چیزی نمیخوری عزیزم؟

از صندلی کمی فاصله گرفتم و کش و قوسی به بدنم دادم.

-نه،گشنه ام نیست .

-یکم وسیله اون پشت ماهرخ خانوم گذاشت. گشنه ات شد بخور .

سرم رو تکون دادم و گفتم :

-بقیه کجان؟

دنده رو جابه جا کرد و گفت :

-باباینا که پشت مان. امیرحسین اما کنار ماشینه ماست .

خم شدم و از شیشه سمت امیر نگاه انداختم. راست می گفت. نمی دونم چی می گفتن که همه لبخند میزدن .

تو راه چالوس بودیم..شیشه رو کمی پایین کشیدم و از هوا تمیزی که به لطف جنگل های بیشمار بود نفس کشیدم .

هوا تمیز که وارد ریه ام شد،انگار خواب از کله ام پرید،رو به امیر گفتم :

-حوصله ام سر میره .

امیر با محبت نگاهم کرد و گفت :

-کاری از من بر میاد؟

کمی فکر کردم..خب،چه کاری بهتر از این .

امیر ضبط ماشین کار می کنه؟

572

-اره چه طور؟

-چون قراره خستگی رو برطرف کنم .

و خم شدم از عقب، کیفم رو برداشتم و گوشیم رو بیرون اوردم و کابل رو به ضبط وصل کردم .

-خدا به فریاد برسه فقط .

به لحن بامزه اش خندیدم و گفتم :

-ببین اولین مسافرت نمونه، هم فیلم می گیریم هم عکس .

من کلا ریمیکس هر اهنگی رو بیشتر دوست داشتم. ریمیکس مورد نظرم رو انتخاب کردم و گفتم :

-خب..حاضری یا نه؟

-توکل به خدا .

اهنگ رو که پلی کردم،صدای بیس دارش بلند شد،شور و اشتیاق گرفتم و صدای موزیک رو تا ته زیاد کردم.

امیر با بهت نگاهم کرد و گفت :

-لیلی لطفا..خیلی صداش زیاده .

با ناز گفتم :

DONYAIEAMANOE

-اع امیر...او مدیم مسافرتا. مگه بدون اهنگ میشه اخه .

صدای بلند موزیک،توجه ماشین بچه ها رو به ماکشوند. امیر شیشه های ماشین رو پایین کشید و من به دخترایی که با جیغ و دست من رو

573

همراهی می کردن بوس فرستادم

صدای ضرب دارش بلند شد و من همزمان دیوونه بازی هام رو از سر گرفتم. شالم کمی عقب رفت و من سمت امیر چرخیدم و شونه هام رو کمی تکون دادم. و طبق معمول می رقصیدم.. با خواننده همخوانی نمی کردم فقط می رقصیدم :

"کنار منی و کنار توام"

تورو می خواست من واسه خودم

یه جوری پی گیر تو شدم

همه فهمیدن "

به خودم و خودش اشاره می کردم. همزمان، هم لبخند می زد و رانندگی می کرد. بهادر روی داشبور، ضرب گرفته بود و امیر حسین بالبخند همراهی می کرد. جانا خودش رو تکون میداد و با ذوق دست می زد . چهار زانو روبه روی امیر نشستم و خواننده ادامه داد :

"تو که پیشمی همه چی رواله

چه قدر حس بینمون باحاله

"نه دیگه تو رو به یه دنیا نمی دم"

با شونه هام سمتش جلو و عقب می رفتم.. خودم رو با ریتم تکون می دادم و لبخند امیر رو هر لحظه بیشتر می کردم. به شدت خجالت می کشید.. از نگاه های بقیه که روی من و خودش بود، خجالت می کشید .

دست هام رو بالا بردم و در هوا به رقص در اوردم

574

"میخواهی دوتایی بشینیم"

پایه اتم من
هرجا بری
پایه اتم من
شمالو بچینی
پایه اتم من
تو لب تر کن "

شونه هام رو به موج درمیاوردم. دستم رو تگون می دادم و مستانه می رقصیدم .

از وقتی رقصم رو شروع کرده بودم،فائزه هم با من همراهی می کرد و دست میزد و با لبخند،نگاهمون می کرد .

من در اسمون بودم..می رقصیدم..پیچ و تاب میخوردم..با هر حرکت دستم،توجه امیر رو به خودم جلب می کردم .

شالم رو درست کردم و جلوی موهام رو که طبق معمول رها کرده بودم،با هر حرکت من به چپ و راست به هوا پرتاب می شد و من می تونستم حس کنم امیر نگاهش رو بین تار موهام جا گذاشته.

نگاهی به امیر که سعی داشت توجهی به من نشون نده کردم و بازوش رو بین دست هام گرفتم و فشاری بهش وارد کردم. نگاهش روی من چرخید و با بهت گفت :

لیلی..خواهش میکنم

امکان نداشت کسی متوجه بشه من دستم روی بازوش هست و بازی
باهاش رو شروع کردم .:

"اینجوری که نگاه می کنی

ادم خودشو گم می کنه

نمی دونم از روزی که

دیدمت من چم شده

فقط تویی که میتونی دلو ببری

ببری و پس ندی "

اشاره ای به قلبم کردم :

"تو اومدی تو شاه نشین دلم

چه قدرم خوش اومدی "

الناز جیغ می کشید و از ته دل همراهی می کرد..هدیه دستش رو از
شیشه بیرون آورده بود و با ریتم در هوا تگون می داد .

من لیلی بودم..رها بودم..ازاد بودم..اگه کارم درست نبود،اگه کسی نمی
پسندید،برام مهم نبود..من فانتزی های ذهن خودم رو داشتم..دوست داشتم
در تک تک لحظه هایی که با امیر هستم،پر از خاطره باشه..پر از
طنازی..اون شوهر من بود..چرا باید از چیزی که باعث لذت جفتمون می
شد کوتاه میومدم؟ موسیقی بخشی از زندگی من بود..می تونستم تک تک
جمله هایی رو که در قلبم نهفته بود،با این روش ابراز کنم..چی می شد ما
هم برای خودمون زندگی می کردیم؟با یک اهنگ برای خودمون خاطره

بسازیم.. هر وقت که اون اهنگ رو گوش دادیم یادی از خاطره ای که
باهاش ساختیم بکنیم؟

من تموم دلبری هام رو برای این مرد ذخیره کرده بودم..حقم بود..هم اون
رو شریک خودم کنم هم خودم لحظه های ناب برای خودمون بسازم .

اهنگ که تموم شد به در ماشین تکیه دادم و گفتم :

-خب،خب اقا امیر.. مگه قرار نبود از این به بعد اهنگ گوش
کنیم..خب؟کو؟

دستی به گردنش کشید و گفت :

-شما اصلا فرصت می دید به ادم؟

دستی به چونه ام زدم :

-خب،فرصت بدم..چی میخواد بشه مگه؟

-داشبورد رو باز کن .

-چی؟

با دستش به داشبورد اشاره کرد :

-فلشم اونجاست..خواب بودی اهنگ نداشتم .

خب،یکم غیر منتظره بود .

داشبورد رو باز کردم و فلش کوچک سیاه رنگی رو بیرون کشیدم. فلش
رو به ضبط وصل کردم.

خب ببینیم شما چه اهنگ هایی گوش میدی

صبر کن

سوالی نگاهش کردم. شیشه ها رو بالا فرستاد. تعجبم بیشتر شد .

-این اهنگ من و تو..دلیل نداره همه شاهد ماجرای ما بشن .

مشتاق شدم .

-من زیا اهل موسیقی نیستم..اما خب هرچی اومد میشه اهنگ ما .

صدای موزیک که بلند شد،من به معنی واقعی کلمه قلبم لرزید. اروم دستش رو جلو کشید و دست های من رو که کنار پام افتاده بود گرفت و روی پای خودش گذاشت و محکم فشار داد .

همزمان رانندگی میکرد و دست من رو هم نوازش می کرد .

این اهنگ..اهنگ ما بود .

"اهای همه ی قرارم

کیو جز تو دارم؟

تا اومدی تو زندگیم

شدی دار و ندارم " DONYAIEAMNOE

فشار دست هاش بیشتر شد..در احساسی عمیق غوطه ور بودم. با هر فشار دستش،انگار میخواست حرفا های خواننده رو تایید کنه .

"غم نیست دیگه با تو

نه هیچکی دیگه جا تو

نه نمی گیره تو قلبم

دور دونه قلبم "

دستم رو بلند کرد و به سر انگشت هام بوسه زد..خدایا این مرد قصد داشت من رو اغوا کنه؟

بوسه نرمش به تک تک انگشت هام،عصب های انگشتانم رو حساس می کرد و من رو واژگون ...

"با تو با تو من غرق حال خوبم

دوست دارم اهای عزیز تر از جونم

می لرزه دلم

تا اینکه میام بگم

من همونم که یه دل نه صد دل عاشقتم "

بوسه اش روی تک تک انگشت هام ادامه داشت..نگاهش رو به من بخشید و منی که دیگه توانی نداشتم رو با محبت چشم هاش به یغما برد .

"عاشقونه عاشقونه

خیلی شیک و بی بهونه

حاضری دلتو بدی

به دل یه ادم دیوونه

مثل من

من که برات مردم "

بلند و با لبخند گفتم

-دم خودم گرم..که زدم دلتو بردم.

خندید..خندیدم..نتونستم خوددار باشم .

از صندلی خودم،سمت صندلیش حرکت کردم و دقیقا روی پاش نشستم.

کمرم رو به در ماشین تکیه دادم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم .

دیگه هیچ چیزی مهم نبود..دست چپش رو بین کمرم و در ماشین قرار داد

و من رو به خودش نزدیک کرد. چفت اغوشش بودم .

نگاهش از من،به جاده در تردد بود..هم من رو در اغوشش داشت و هم

رانندگی می کرد .

سرم رو سمت گوشش بردم و دقیقا لب هام رو با فاصله چند سانت

فاصله قرار دادم و با لحن اغوا کننده ای گفتم :

-قلبت رو بسیار به من

اخه عاشق شدن با تو

یعنی قصه هاتو

بدی دست بادو

شاد و

شیرین و فرهادو

دوباره تکرار کنیم

دوباره پرواز کنیم

580

DONYAIEAMANOE

فشار دستش هر لحظه روی کمرم بیشتر می شد.. من اصول دلبری رو از سر بودم

در یک لذتی بی انتها در وجود هم حل می شدیم

مگه چند زن بی طاقت در دنیا مثل من وجود داشت که بتونه هنگام رانندگی شوهرش هم براش خاطره بسازه؟

چند زن می تونست هم خودش، و هم شوهرش رو در یک لذتی وصف ناپذیر شریک کنه؟

هیچکس.. چون جایز نبود.. چون یادگرفته بودیم که دلبری همیشه گناهه.. اما من لیلی بودم.. شیشه های ماشین که دودی بود.. کسی متوجه ما نبود.. پس چرا اون کاری رو که دلم میخواست انجام نمی دادم.. تا کی باید نشست و بخاطر خواسته هایی که داریم حسرت بخوریم.. تاکی باید بخاطر خجالت های بی مورد و الکی، خودمون رو از هم محروم کنیم؟
طاقتش رو گرفته بودم، چون چنگی به کمرم زد و گفت :

-لیلی ..

جوابی بهش ندادم و در عوض گفتم :

DONYA IEMAMNOE

-با تو

با تو

من غرق حال خوبم

دوست دارم

اهای

581

عزیز از از جونم
می لرزه دلم
تا این که میام بگم
من همونم که
یه دل نه صد دل عاشقتم
دوست دارم امیر .

موزیک و همه چیز فراموش شد..وقتی صورتم رو مقابلش گرفتم و امیر
با صدایی که به خاطر نفس هاش کمی بم شده بود گفت :
-خوابم می کنی شاپرک..خوابم میکنی..من خیلی میخوامت شاپرک..خیلی
دوست دارم .

گفت...بالاخره گفت..اعتراف کرد..در اغوشش..در ماشین بالاخره گفت
که دوستم داره .

بوسه ای به ته ریشش زدم و می دونستم دیگه اینجا موندنم،زیادی
خطرناک خواهد شد .

به نرمی ازش فاصله گرفتم و روی صندلی خودم برگشتم ..

خب،جوابی که میخواستم رو گرفتم..حالا اروم نشستم.

تصوراتم در مورد این خانواده و این ادم ها همیشه معکوس بوده .

فکر می کردم الان به یکی از بهترین و لوکس ترین ویلا های شمال سفر
کنیم اما،تصورم کاملاً عکس بود

وقتی چشم به منزل عمو رسول افتاد کم مانده بود از تعجب پس بیافتم.
یک خانه کاملاً سنتی، با سقف های شیروانی و حیاطی بزرگ و سرسبز .

انبوه درخت های پرتغال، حیاط را به خودش زینت داده بود. باغچه
بزرگی انتهای حیاط وجود داشت که بوی عطر ریحانش رو من از فاصله
چند سانتی هم حس می کردم. یک بوی زنده و نشاط آور ..

اغراق نبود بگویم که این باغچه پر از سبزی های معطر و گوجه های
کوچک قرمز، عجیب دلبری می کرد. می تونستی زندگی را در همین
نقطه حس کنی.. من بوی حیات رو در همین باغچه استشمام می کردم .

گلدان گل هایی که حتی نامشان را هم نمی دونستم از سقف ایوان اویزان
بود و در سراسر ایوان از گل های زیبا و بی نامی پر بود .

بی تعارف می تونستم بگم توقع همچین چیزی رو نداشتم.. و از این فضای
ساده اما پر از امید و بوی زندگی خوشحال شدم.. از گوشه گوشه این
فضا، سادگی و صمیمیت حس می شد .

در کنار همه ی این توصیف ها، استقبال باشکوه عمو رسول از ما و
شوخی های کمیل و لبخند نصف و نیمه ی اذر خانوم، جدا دلیلی بود .

DONYA IEMAMNOE

اذین نبود.. برای خرید به بازار رفته بود .

فضای داخلی خانه، حالا به من ركب زده بود .

تصورم این بود یک خانه ساده و بی الایش باشد اما نبود.. پرده های زیبا
و پر طمطراق.. مبل های شیک و سلطنتی.. دکوری های زیبا و چشم
نواز .

این خانه، تلفیقی از سنتی و مدرنیته بود و

این به شدت به جذابیتش افزوده بود .

دوستش داشتم..یک پوشش سنتی برای طرح مدرنیته..خیلی هوشمندانه بود. پله های سنگی با نرده های چوبی جالبی به طبقه بالا ختم می شد و می شد حدس زد که اتاق ها باید بالا باشند .

-خوش اومدید..صفا اوردید. محمد چه قدر خوشحالم کردی که دعوتم رو قبول کردی..خیلی خوش اومدید .

این جمله بر سر زبان عمو رسول بود. با یک عظمت خاصی من را تحویل گرفت و وقتی امیر خواست دستش را ببوسه،مانع شد و محکم امیر را به اغوشش کشید .

اذر خانوم سینی چای را به کمیل داد و رو به ماهرخ گفت :

-خیلی خوش اومدید..خوشحالمون کردید .

ماهرخ تشکری کرد و اذر خانوم نگاهی به من و فائزه انداخت و گفت :

-عروس خانوم ها،شماهم خوش اومدید..لیلی جان تبریک میگم مجدد..خوشبخت بشید .

حتی اگه از من خوشش هم نمی اومد اما رسم مهمان نوازی رو به بهترین شکل رعایت می کرد .

عمو رسول نگاهی به هدیه انداخت و گفت:

شنیدم شما ما رو قابل نمیدونستی..درسته؟یک کلبه حقیرانه است اما قدم مهموناش روچشم ماست..شما که خودت جزئی از این خانواده هستی..نمی اومدی ناراحت می شدم

هدیه واقعا این همه محبت رو باور نداشت..حق هم داشت..ما پس زده شده از خانواده خودمون بودیم..کسایی که ما از وجودشون بودیم ما رو نخواستہ بودن و ما نمی تونستم باور کنیم .

-نه..نه..بخدا نمی خواستم مزاحم بشم. وگرنه شما و خانواده اتون خیلی هم برای من ارزشمندن .

عمو رسول خندید و گفت :

-سلامت باشی بابا جان. مراحمی،نزن این حرفا رو .

سرش رو سمت من و امیری که کنار من نشسته بود چرخوند. با دیدن ما لبخند پر رنگی می زد .

-خب،عروس گلم..خوبی بابا؟اخ خدا شاهده،به این سوی چراغ وقتی شما دو نفر رو کنار هم می بینم ها می خوام از خوشی عالم و ادم رو خبر کنم..امیرعباس پسر منه..ارزوم بود دامادیش رو ببینم..خدا می دونه که از کمیل برای من نزدیک تره. خب،عروس خوشگلم خیلی خوش اومدی نو قدمی خونه .

لبخند زدم..چه قدر از محبتش لذت می بردم .

امیر دست روی سینه اش گذاشت و گفت :

-من نوکرتم عمو .

-شما اقایی بابا..نزن این حرفو قربونت برم .

علی اقا با لبخند به من و امیر نگاه می کرد. کمیل گفت :

برید بالا یکم استراحت کنید..همه چیز حاضره

اذر خانوم تائید کرد و گفت :

-کمیل راست میگه..بفرمایید یکم استراحت کنید..نهار رو آماده کنم
صداتون میکنم .

نگاهی به چشم های امیر انداختم. همه خسته بود و هم بی خواب. نگاهم
رو با نگاهش جواب داد و با اصرار های زیاد همه برای استراحت بالا
رفتیم .

مرد ها برای استراحت به اتاق مهمان رفتن. ماهرخ و مریم خانوم هم به
اتاق مشترک عمو رسول و زن عمو اذر رفتن. بهادر و امیرعباس و
امیرحسین هم راهی اتاق کمیل شدن. ما دختر ها هم سمت اتاق اذین که
کمیل به اون اشاره کرد رفتیم .

فائزه اهورا رو همراه با پدرش فرستاد و جانایی رو که نق می زد رو با
خودش به اتاق آورد. جانا خسته و بی حوصله بود. فائزه بالشت کوچکی
برداشت و جانا رو روی پاش قرار داد و با زمزمه لالایی می خوند .

هدیه و الناز به جانایی که هم نق می زد و هم چشمش رو بسته بود نگاه
می کردن و قربون صدقه اش می رفتن. ساک کوچکیم رو باز کردم و
یک بلوز و شلوار راحتی در آوردم.

به اهستگی سمت کمد بزرگ و بلندی که بود رفتم و درش رو باز کردم.
از درش به عنوان یک سپر استفاده کردم و لباس هام رو عوض کردم .
هدیه با شیطنت گفت :

اونی رو که تو داری ما هم داریم..برو به عضله نشون بده اون در
حسرت

فائزه لب هاش رو گزید و الناز برای بلند نشدن صدای خنده اش دستش رو جلوی دهنش گرفت و ضربه ای به بازوی هدیه وارد کرد .

با تاسف بر اش سری تگون دادم. جانا انگشت شصتش رو در دهان برده بود و با بامزه ترین حالت ممکن به خواب رفته بود .

اون دست های تپش برای یک گاز محکم حریف می طلبید .

فائزه جانا رو روی تخت گذاشت و با اهستگی گفت :

-خدا سلامتت کنه ولی پدرم رو در آورد. دیشب که اصلا نداشت بخوابم، امروز هم که همش بهونه می گرفت. برای یه ذره خواب هلاکم. هدیه پاهاش رو دراز کرد و گفت :

-اره..بنده خدا اقاتون..چه جوری پس وارد عملیات می شد شما؟

فائزه خندید و گفت :

-برای اون سنگ از اسمون بباره بازم فرصت هست..نترس .

همزمان همه خندیدم. الناز و هدیه با پتو و ملافه هایی که گوشه اتاق بود برای خودشون جا انداختن و دراز کشیدن و فائزه رو به اصرار روی تخت کنار جانا فرستادن .

من خوابم نمیومد. از اتاق بیرون اومدم. بلوز صورتی رنگ رو کمی پایین کشیدم و سمت اتاق امیر رفتم .

تقه ای به در زدم. چند ثانیه بعد، بهادر در رو باز کرد و از اتاق بیرون اومد و در رو بست. نگاهی به من انداخت و گفت :

با شوهرت کار داری؟

سرم رو تکون دادم .

-خوابیده.. از خستگی چشماش باز نمی شد..دوتا داداش تا سرشون رو روی بالشت گذاشتن خوابشون برد. کاری داری به من بگو .

می شد بهادر رو ببینی و قربون سبزی چشم هاش نری؟. می شد برای این معصومیت صورتش ضعف نکنی؟

-کاری نداشتم.. همه خوابیدن،گفتم بریم بیرون .

دستم رو گرفت :

-بیا با هم بریم. منم خوابم نمیاد .

خداروشکر..خداروشکر که بهادر رو داشتم .

دست در دست هم از پله ها پایین اومدیم. سالن خلوت بود. صدای تق و توقی از اشپزخونه میومد. اذر خانوم انگار حس کرده بود کسی اومده پایین چون وقتی سرش رو خم کرد و نگاهش به من و بهادر افتاد،دستی به روسریش کشید وبه گرمی گفت :

-چیزی می خواهید؟چیزی کم و کسر دارید؟

DONYA IEMAMNOE

بهادر لبخند زد و گفت :

-نه..همه چیز مرتبه..ممنونم. خواهر و برادر خوابمون نمی اومد،گفتیم با اجازه تون یکم تو حیاط قدم بزنیم. راستی کمیل کجاست؟

پر روسریش رو در دستش گرفته بود :

-اختیار دارید..خودتون صاحبخونه اید..کمیل و باباش یه سر رفتن بیرون..الان میان

جفتمون لبخندی بهش زدیم و از خونه بیرون رفتیم.

فرش بزرگی روی ایوان پهن بود. جلوتر رفتم و از لبه ایوان به باغ بزرگی که جلوم بود خیره شدم.

حضور بهادر رو کنارم حس کردم. دستش رو به پهلوم فشار داد و من رو به خودش نزدیک تر کرد و من سرم رو روی شونه اش قرار دادم.
-جای قشنگیه.

بی اختیار گفتم :

-خیلی..دوسش دارم.

بیشتر من رو به خودش فشرد و گفت :

-ابجی؟

ابجی گفتنش،اون بخش های تیره قلبم رو محو می کرد.

-جانم.

-خیلی خوشحالم که این لبخند و این حال خوب رو داری.

سرم رو کمی جابه جا کردم و گفتم :

-دوسش دارم.

نگفتم کی یا چی..فقط گفتم دوسش دارم.

لبخند بهادر رو می تونستم حس کنم :

-تو و امیر لایق خوشبختی هستید..امیر کنار تو خیلی متفاوت میشه.

فقط من می تونم متوجه بشم که امیر با چه عشقی بهت نگاه می کنه .
مثل بچه ها ذوق کردم. سر از شونه اش برداشتم و مقابلش قرار گرفتم .

-راست میگی؟

با چشماش تایید کرد .

-لیلی؟

-بله؟

دستم رو گرفت :

-همه میگن خوشبختی خیلی سخت بدست میاد..خوشبخت شدن
سخته..قبول دارم..اما خوشبختی رو بدست آوردن یه چیزه..ازش مراقبت
کردن یه چیز دیگه است. مراقبت کردن،سخت تره..خیلی سخت..مثل یه
الماسه،شیشه عمرته..یه لحظه غفلت می تونه چنان خطی بهش بندازه که
تا اخر روش بمونه و وای از اون روزی که حواست نباشه..میشکنه و
اونروز از دست هیچکس،هیچ کاری بر نمیاد. خوشبختیت رو مراقبت کن
لیلی..لمسش کن..نذاره ترک برداره..همیشه تمیزش کن..از جونت براش
مایه بذار. من مطمئنم اگه با عقل و عشق پیش بری،خوشبخت ترین ادم
دنیا می شید. فقط مراقب باش. اون مردی که بالا خوابیده،خیلی
مرده..مردونگیش رو من با تموم وجود درک کردم..مردونه پات
وایساده،زنونه بهش ثابت کن .

با محبتی خواهرانه نگاهش کردم ..

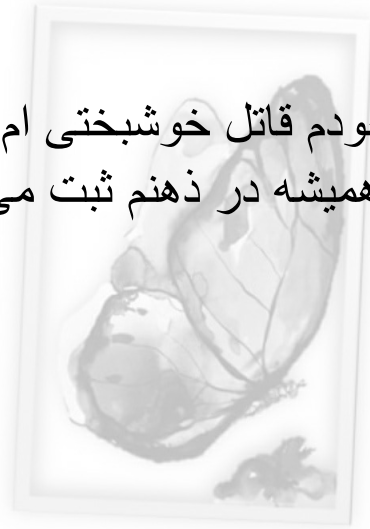
چشم

خم شد و بوسه ای به پیشونیم زد
-چشمات سلامت باشه .

دست هام رو دور کمرش بردم و خودم رو در اغوش برادرانه اش حبس کردم
بهادر راست می گفت..خوشبختی سخت بود ولی مراقبت از اون سخت تر بود .

ان زمان فکر کردم که فهمیدم..اما چه می دانستم سرنوشت چه خواب
هایی برای من دیده ..

چه می دانستم..خودم به دست خودم قاتل خوشبختی ام میشوم..چه می
دانستم..کاش بهادر ان روز را همیشه در ذهنم ثبت می کرد..کاش و
افسوس که نفهمیدم..افسوس.



امیرعباس

DONYAIEAMNOE

سر به سجده گذاشتم و از عمق وجودم خدارو شکر کردم. این خوشبختی
رو که حسش می کردم همه اش از نگاه اون رفیق همیشه گی بود .
اینکه در کنار خانواده ام بودم..اینکه لبخند روی لب های همه بود..اینکه
شاپرکم رو داشتم،فقط هدیه ی خدای من بود .
شکری کرده و سر از سجده بلند کردم. سجاده رو داخل کشو گذاشتم و

سمت سالن حرکت کردم. سر و صدای بچه ها رو می شنیدم. وقتی وارد سالن شدم، نگاهم به اویی که در اغوش برادرش لبخند می زد خورد. به حرف های کمیل لبخند میزد و دستش توسط بهادر فشرده می شد.

جوون ها داخل سالن نشسته بودند و بقیه به ایوان رفته بودند. نگاهم رو سمت خودش می کشید. تصور هم نمی کردم یه روزی کسی توی زندگیم بیاد که در دل بردن انقدر من رو ناتوان کنه. فکر نمی کردم کسی بیاد تو زندگیم که اراده ام رو بگیره. اما اومد. این دختر امروز من رو به مرز دیوانگی برده بود. وقتی بی هوا خودش رو در ماشین تو اغوشم انداخت و در گوشم نوای عشق سر داد فهمیدم من قافیه رو باختم. من اسیر این دختر شده بودم. مرز های دوست داشتن و خواستن رو این دختر هر روز برای من گسترده تر می کرد .

وقتی نزدیکم بود. وقتی حسش می کردم. از زمین و زمان غافل می شدم و فقط من بودم و دخترکی که در اغوشم بود. چند مرد خوشبخت در دنیا وجود داره که همچین ذات خوشبختی رو در زندگیش داشته باشه؟

دختری که خاطره ساز بود. دختری که با تموم وجودش برای عشق بینمون تلاش می کرد. با طنازی هاش می تونست فکر و ذهنت رو از همه چیز ازاد کنه .

زندگی با این دختر پر از سوپرایز های خوب بود. پر از رمز و راز . این دختر قدرت خیلی از کار ها رو داشت .

بهادر متوجه من شد و گفت :

قبول باشه داداش. بیا بشین اینجا

من برم پیش کمیل ببینم چی میگه نگاه همه و اون چشم کهربایی سمت من کشیده شد. من لبخند چشماش رو حس می کردم. نزدیک شدم و کنارش نشستم. نگاهی به من کرد و گفت :

-قبول باشه .

-ممنونم..قبول حق .

امیرحسین نگاهی به فائزه که کنارش نشسته بود انداخت و گفت :

-جانا بیدار نشده؟

-نه..بچه خیلی خسته است .

امیرحسین دست فائزه رو فشرد و گفت :

-توام خسته شدی. مراقب خودت هم باش .

چه قدر عشق بین فائزه و امیرحسین زیبا بود. نگاه شاپرک روی دست های امیرحسین و فائزه بود. دستم رو سمتش بردم و دست های کوچکش رو در دستم گرفتم .

نگاه کوتاهی به من انداخت و لبخند زد. الناز و هدیه خانوم و اذین کنار نشسته بودن و با گوشی اذین چیزی رو نگاه می کردن .

خاله قزی یکم دیر اومد ولی وقتی اومد با روی باز از ما استقبال کرد .

-امیر..میگم بیا یه کاری کنیم .

صدای ارومش توجهم رو جلب کرد.

بفرما

لبش رو با زبونش تر کرد و گفت :

-ببین مگه من نیاز ندارم که بهم بگی دوست دارم؟ مگه نباید من رو راضی کنی؟

فقط خدا به فریاد برسه.. این سری چه خوابی دیده بود برای من !!

-توقع نداری که اینجا بگم؟

خندید :

-نه.. دوست دارم بگی ها ولی خب نمی گی.. الان من دلم

میخواه بشنوم، میتونی بگی؟

فقط نگاهش کردم... به چی می خواست برسه؟

-خب، ببین نمی تونی بگی.. پس یه کاری می کنیم .

-بگو .

کمی خودش رو کشید سمت من و گفت :

-از این به بعد.. هر وقت من نیاز داشتم بگی دوست دارم و یا تو نیاز

داشتی من بگم.. دست هم رو میگیریم، محکم فشار میدیم.. باشه؟

فانتزی های جالبی داشت .

وقتی دستش رو محکم فشار دادم و لبخند زیبایی زد.. فهمیدم فانتزی داشتن

چیز خوبیه.. تو رو از بقیه خاص می کنه .

دستم رو محکم فشار داد و چشماش رو بست .

صدای زن عمو ما رو از رویای زیبایی که ساخته بودیم بیرون کشید

-تشریف بیارید نهار.. سفره رو ایوان انداختیم .

همه بلند شدیم و سمت ایوان حرکت کردیم .

زن عمو سنگ تموم گذاشته بود.. فسنجون، مرغ ترش، میرزا قاسمی و انواع ترشی های رنگارنگ و دوغ محلی که با نعنا تزئین شده بود .
طعم و مزه غذا های شمالی، در کنار جمع خانواده و شاپرکی که کنارم نشسته بود و به من لبخند می زد یعنی خوشبختی.. یعنی زندگی.. یعنی لبخند خدا .

امیرحسین زیرانداز رو پهن کرد و کمیل خودش روی اون پرت کرد. به حرکت بامزه اش همه مون خندیدم .

نگاهم رو برای پیدا کردن لیلی چرخوندم. همراه با دوستش لب دریا ایستاده بود و از موجی که به پاهاش میخورد، می خندید. فائزه سبد میوه رو زمین گذاشت و گفت :

-بفرمائید.. امیرحسین جان یه زنگ بزنه ببین بچه ها مامان رو اذیت نمی کنن؟

DONYAIE MAMNOE

نگرانی های مادرانه. وقتی بعد از نهار قرار شد لب دریا بریم، مامان برای راحتی و فرصت کمی خلوت به امیرحسین و فائزه، جانا و اهورا رو کنار خودش نگه داشت و قرار شد چند ساعت بعد همراه بچه ها به اینجا بیان .

امیرحسین لبخندی بهش زد و گفت

فائزه جان.. الان با مامان حرف زدم. گفت حالشون خوبه.

امادشون کرده ببره بازار. نگران نباش عزیزم

فائزه محجوبانه چشمی گفت و کنار شوهرش نشست. نگاهم فقط در پی لیلی بود. مانتو نازک سفیدی تنش بود و با باد، به حرکت در میومد. شال مشکی رنگی سرش بود و با ذوق عکس می گرفت و الناز و اذین رو می خندوند.

با صدای خنده بلند بهادر و امیرحسین نگاهم رو سمتشون برگردوندم.

به مسخره بازی های کمیل می خندیدن. فائزه سمت دختر ها رفت و چشم های امیرحسین رو بدرقه راه خودش کرد. کمیل یک گوجه سبز برداشت و گاز محکمی بهش زد و صدای قرچ قرچی تولید کرد. بدنم جمع شد. بالذت گوجه سبز رو خورد و گفت:

-اره خلاصه.. دختره یه نگاهم به ما ننذاخت عوضش روی این استاد زوم کرده بود... گفتم بدبخت، این بیماری گردنی داره.. سرش رو از یه حدی بالاتر نمیاره.. محروم کرده خودشو از زیبایی های اطرافش. این استادم که اصلا توی باغ نبود.. دختر نخ رو رد کرده بود داشت طناب می داد.. هیچی دیگه دختره گفت به داداشت بگو. منم گفتم داداش من بیماری کمر به پایین داره. خیلی فعال نیست.

انفجار خنده امیرحسین و بهادر توجه چند نفر رو سمت ما کشوند. با پام ضربه ای به کمیل زدم و گفتم:

-بسه.. کم مزخرف بگو.

-مزخرف؟ من خر هر جا با تو میرم، کیس های بهشتی رو از دست میدم. والا.. اصلا درک نمی کنم، من خودم رو براشون پاره می کنم ولی چشمشون روی این استاد گیر می کنه

سرش رو سمت دختر ها چرخوند و گفت :

-ولی جدی، این هدیه هم خیلی چیز خوبیه ها. هم خوشگل هم با معرفته .
ناخوداگاه به بهادر نگاه کردم. نگاهش سمت هدیه خانوم رفت. امیرحسین
تشری به کمیل زد :

-حرفشم نزن..اون امانت دست ماست..چشم های سرگردونت رو یکم
ببند .

-بابا چرا جو می دید؟میگم خوشگله..چیز بدی که نگفتم .

بهادر نگاهش هنوز گیر بود..می تونستم حس کنم بهادر گیجه. انگار تو
دوراهی گیر کرده. منتظر بودم ببینم چیزی میگه یا نه .

امیرحسین از حالت درازکش دراومد و نگاهش رو به پشت من دوخت و
کمی اخم کرد. کنجکاو شدم، سرم رو که برگردوندم..یه تعداد پسرهای
جوون رو دیدم که به فاصله چند قدم کنار ما در حال درست کردن
چادراند. امیرحسین بیهوده اخم نمیکرد..کمی که دقت کردم دلیش رو
متوجه شدم .

نگاه اکثریتشون، روی دخترها قفل بود. لبخندشون اصلا خوشایند نبود.
یک نگاه امیرحسین به من انداخت و یک نگاه من بهش، ما برادر ها
حرف نگاه هم رو کامل متوجه می شدیم .

خب، بخاطر نگاه چند تا ادم ناحسابی که نمی تونستیم جلوی خوشی
عزیزانمون رو بگیریم .

این عوضی ها دارن به دخترا نگاه می کنن؟..صبر کن ببینم..بی ناموسا
مگه خودشون ناموس ندارن..صب کن صداشون کنم دخترا رو..

ال.... تو هیچ کاری نمی کنی کمیل

صدای جدی و بدون انعطاف امیرحسین، کمیل رو در جا متوقف کرد.
کمیل نگاهی بهش انداخت و گفت:

_چی میگی امیرحسین!!! دارن به ناموس ما نگاه می کنن ها.. چشمامو
ببندم و بذارم هر غلطی خواستن بکن؟

امیرحسین دستش رو مشت کرد و قبل از اینکه چیزی بگه من گفتم :

-کمیل.. از تعصب های بیخودی فاصله بگیر.. مردی، جلوی اونا رو
بگیر.. تو با دخترا چیکار داری؟ چون چند تا چشم ناپاک روشن هست
نباید بذاریم خوش باشن؟ اینجوری که من و امیرحسین بیست و چهاری
باید زن و خواهر خودمون رو حبس کنیم که کسی نگاه بهشون نندازه.. این
چه جوری منطقیه برادر من؟

بی توجه به کمیلی که در بهت رفته بود.. امیرحسین از جاش بلند شد و
گفت :

-مردی.. ادعای ناموس پرستیت میشه، پاشو برو پیش خواهرت.. برو و
ثابت کن که نگاهی اگه روشن باشه، یک جواب دندون شکن داره.. برو
ازش محافظت کن برادر من، نه اینکه تاوان گناه یکی دیگه رو عزیزت
پس بده.. از جای گرم و نرم بلند شو و بالاسر ناموست وایسا .

هر چهار نفرمون یا علی گفتیم و بلند شدیم. دختر ها به محض دیدن ما
سمتمون اومدن. امیرحسین، سمت الناز و فائزه رفت و شاپرکم رو به من
سپرد. با ذوق سمتم اومد و گفت :

امیر.. ببین چه عکسایی انداختیم فقط.. چندتا هم باید با تو بندازم دوتایی

همزمان که حرف می زد، دستش رو گرفتم و کمی به خودم نزدیک ترش کردم. لبخندی زد و گفت :

-اووم.. اینجا بغل نمیشه؟

شبيه جانا بود.. مثل یک کودک شیرین و دوست داشتنی. دستش رو فشار دادم .

-خیله خب.. منم .

دستم رو فشار داد. از گوشه چشم دیدم بهادر، خودش رو به هدیه خانوم نزدیک کرده. یک خبرهایی در راه بود.. شاید .

گله گرگ هایی که به طمع اهو ها اوامده بودن، با دیدن محافظ های اهو ها، عقب نشسته بودن. اگه عقب نمی شستن.. اگه ادامه میدادن، کارشون بی جواب نمیموند .

-لیلی یه دقیقه میای اینجا؟

نگاهش رو از من به دوستش بخشید.. دستاش رو از من جدا کرد و سمت دوستش که کمی فاصله گرفته بود و با تلفن صحبت می کرد رفت. نزدیک تر نشدم.. حتما حرفشون خصوصیه .

اون جوون ها مشغول بازی فوتبال شدند. صدای داد و فریادشون می شد گفت کمی عمدی و برای جلب توجه .

موبایلم که در جیبم لرزید رو بیرون اوردم. حسینی بود .

-بفرمایید .

سلام جناب سرگرد

سلام اقا..خوبی پسر؟

نگاهم به لیلی و دوستش بود .

-خوبم شرمنده بد موقع مزاحم شدم .

ماسه های زیر پام رو کمی فشار دادم :

دشمنت پسر..چیزی شده؟

توپ رو شوت می کردن و داد و فریاد می کردن

_نه..زنگ زدم بگم به لطفون وام جور شد..نمی دونم چه جوری تشکر کنم .

خب،خدارو شکر..حسینی خیلی به این وام نیاز داشت .

-خدارو شکر...من کاری نکردم. همش لطف خدا و دوستان بود .

باد نسبتا تندی می وزید..کمی سرد شده بود .

سرم رو پایین فرستادم و صدفی که جلوی پام بود رو با نوک کفشم سمت دریا فرستادم .

-ممنونم ازتون..بخدا نمی دونم چه جوری ..

دیگه چیزی نشنیدم..فقط وقتی صدای جیغ بلند شد،نگاهم رو از دریا سمت صدا کشوندم .

خودش بود..شاپرک بود..صدا،صدای اون بود. نفهمیدم با چه سرعتی،فقط تلفن رو با گفتن جمله"بهت زنگ میزنم حسینی"قطع کردم و سمتش دویدم

زودتر از بقیه، خودم رو رسوندم. روی زمین افتاده بود و دو موج
بزرگ، تماما خیسش کرده بود

.چه اتفاقی افتاده بود؟

با دستش پهلوش رو گرفته بود و ناله می کرد. شالش کمی عقب رفته بود
و از زور درد چشماش رو بسته بود .

دستم رو دور شونه اش گذاشتم و با ترس گفتم :

-لیلی.. لیلی جان منو نگاه کن.. خوبی؟ لیلی.. لیلی خوبی؟

چشماش رو محکم فشار می داد و لب هاش رو با دندان هاش نیش می
زد. معلوم بود به شدت پهلوش درد می کنه .

دستش رو گرفتم.. تمام تلاشش رو می کرد که چیزی نگه.. گریه
نکنه.. شلوغ شد.. دور و اطرافمون رو ادم های زیادی گرفت .

چشماش رو باز کرد و وقتی چشمم به خیزی چشماش خورد.. طاقتم رفت.
چه بلایی سرش اومده بود .

با درد گفت :

DONYAIEAMNOE

-امیر .

-جانم .

نتونست جواب بده و فقط با درد چشماش رو بست. دستش رو گرفتم و با
گرفتن کمرش به سختی بلندش کردم. تماما خیس شده بود.. مانتو نازکش
به تنش چسبیده بود و برجستگی های بدنش به خوبی مشخص بود ...

نفس عمیق کشیدم... به چشم خودم می دیدم که نگاه چند نفر عجیب روی

کش و قوس کمرش جا مونده... نفس هام بالا نمی اومد... دست روی خط قرمز یک مرد گذاشته بودن... دلم می خواست فریاد بزنم... اینکه توجه همه جلب شده بود، اینکه نگاه اکثریت روی بدنش جا مونده... واقعا کمر به قتل بسته بود... خواستم داد و بیداد کنم سرشون... اما وقتی بدنش شروع به لرزیدن کرد... وقتی صدای برخورد دندوناش رو شنیدم... وقتی دیدم از سرما بدنش قفل کرده... دیگه نگاه بقیه برام مهم نبود... مهم دخترکی بود که از شدت لرز دندوناش بهم میخورد ..

چاره ای نبود... سویشرت ورزشی رو که تنم بود رو در آوردم و تنش کردم... خوشبختانه بلند بود و تا چند سانت بالاتر از زانوش رو پوشوند... کمی اروم گرفت... لرزشش کمی متوقف شد.

دستش به پهلوش بود... نمی تونست صاف راه بره .

-اقا شرمنده... توپمون اشتباهی به خانومتون خورد .

-دروغ میگه... من خودم دیدم عمدا زدن .

-چی؟

مرد دستش رو سمت پسر جوون گرفت و گفت :

-دروغ میگن... من دیدم توپ فوتبال رو عمدا سمت خانومتون

فرستادن... خودم با چشم های خودم شاهد بودم... توپ محکم به پهلوی خانومتون خورد و ایشونم با ضرب روی زمین افتاد .

خون رسانی به مغزم به صفر رسید... چی گفت؟ زده بودنش؟

امیرحسین زودتر از من گفت

اقا مطمئنی؟

مرد با قاطعیت گفت :

-بخدا خودم دیدم .

پسر جوون با فریاد گفت :

-چی میگی مرد حسابی..عمدی چیه؟..میگم حواسمون نبود .

مرد که سن بالایی هم داشت نگاهم کرد و گفت :

-به جون بچه ام دروغ نمیگم..با خنده توپ رو سمت خانومتون شوت کردن .

-راست میگه..داداش منم دیدم..تا خواستم لیلی رو صدا کنم توپ بهش خورده بود .

اتش گرفتم..؟زن من رو زده بودن؟شاپرک من رو؟

نگاهم به پسر جوون و دوستاش خورد..رنگ پریده شون..به تته پته افتادنشون...شهادت فائزه...همه این ها ثابت می کرد که عمدا شاپرکم رو زده بودن .

وقتی امیرحسین مشتش رو سمت پسر فرستاد و مشت محکمی بهش زد،کنترل همه چیز از دستم رفت .

دلم می خواست سمتش برم و تا می تونستم زیر مشت و لگدم می گرفتمش اما،مهم تر از همه چی شاپرک بود..شاپرکی که می لرزید و بازوی من رو محکم گرفته بود. نمی تونستم تنه اش بذارم..عصبانی بودم..باید خالی می شدم..من باید می مردم که کسی به حریم من تجاوز کنه..ولی باز هم شاپرک مقدم تر از خشم و عصبانیتم بود..

باید میسپردمش یه جای امن

بهادر که خواست سمت معرکه حرکت کنه، داد زدم

-تو مراقب لیلی باش..ببرش تو ماشین بهادر .

دستم رو گرفت :

-امیر..تورو خدا..دعوا نکنی ها..خواهش می کنم .

ترسیده بود..پیشونیش رو بوسیدم و گفتم :

-چیزی نیست عزیزم..تو اروم باش .

وقتی بهادر نزدیک شد..دستش رو به دست بهادر سپردم و رفتم .

مشت امیرحسین،کارساز بود..پسر جوون روی زمین افتاده بود و از درد

نالاه می کرد. امیرحسین تا متوجه من شد،کنار کشید و اجازه داد خودم

حقم رو پس بگیرم.

دوست های با ادعاش وقتی جلو او مدن،خود داریم رو رها کردم و با سر

ضربه محکمی به صورت یکیشون زدم. کمیل هم همراه شد .

مشکل من این ها نبود..مشکل من پسری بود که شاپرکم رو زده بود و

حالا با ضربه امیرحسین روی زمین افتاده بود .

بالاسرش رفتم و گفتم :

-بلند شو .

همون طور که ناله می کرد گفت :

چی میخوای بی وجدان؟

دستم رو سمتش گرفتم و گفتم :

-دستت رو بده من و بلند شو .

تعجب کرد..دستش رو با کمی تعلل به من داد و بلند شد. وقتی سرپا شد،نگاهی به چشم هاش انداختم و گفتم :

-ضعیف کش نیستم..وقتی افتادی زمین،یعنی ضعیف شدی..حالا که سرپا وایسادی..باید جواب کارتو بگیری .

بی هوا مشت محکمی به شکمش زدم..افتاد زمین .

خم شدم و مقابل چشماش گفتم :

-این بخاطر اون دردی که به جون همسرم انداختی..اینکه هنوز نمی تونه صاف راه بره..بخاطر درد اونه..میخواستم تا میخورد بزمنت اما نمی زدم...داداشم بخاطر غلطی که کردی زد و من بخاطر دردی که به همسرم دادی..حالا گوشاتو باز کن و خوب گوش کن..این چشم چرونیته،سرتو به باد میده..خیلی دلم میخواد یه جای سالم تو بدنت ندارم اما کسی که چشمش..پی ناموس مردم باشه...کسی که زورش رو به زن نشون میده...یعنی نه غیرت داره نه شرف..منم با بی شرف ها حرفم نمیزنم..چه برسه دعوا کنم..هر وقت شرف داشتی..هر وقت غیرت رو درک کردی..بسم الله..بیا دعوا..فعلا حتی حرف زدن هم باهات اشتباهه .
وقتی داشتم بلند می شدم،با حرفی که زد،ثابت موندم :

-خیلی اقای .من بی شرف نیستم بخدا..حرفات یادم میمونه .

نگاهی بهش انداختم و سمت دوستش رفتم و بلندش کردم .

برو به دوستت برس..حالش خوب نیست .

بی توجه به نگاه های دیگران و برق تحسین چشم های امیرحسین سمت لیلی رفتم و اوپی که مبهوت شده بود رو از برادرش گرفتم و تا ماشینم همراهیش کردم .

لیلی

مهم بودن،بارزش بودن،یک حس توصیف ناپذیره..اینکه برای یک نفر مهم باشی..اینکه یک نفر خواسته های تورو به خودش ترجیح بده..اینکه یک نفر برای تو..فقط تو..سینه سپر کنه..یعنی تو خوشبخت ترین زن دنیایی .

مردونگی،برای من توصیف های زیادی داشت..غیرت..تعصب...قضاوت های کورکورانه ..

اما امیر مردونگی رو ثابت کرد..وقتی خیس شدم،وقتی اب از سرو صورتم چکه کرد..وقتی مانتوم به تنم چسبید و نگاه های هرز روی من چرخید..می تونستم حس کنم چه قدر برای امیر دردناکه..هر لحظه امکان می دادم سرم داد و فریاد کنه..چون تعصبی بود..چون گفته بودن ادم های تعصبی..عصبی،خشن،بی ملاحظه هستن..توقع داشتم سرم داد بزنه و مثل همه مرد های متعصب من رو بخاطر لباسم مورد مواخذه قرار بده..اما نداد .

اون فقط سوییشرت تنش رو به من پوشوند..وقتی دید دارم میلرزم..

وقتی متوجه شد حال خوب نیست.. فقط به فریاد من رسید.. فقط من .
وقتی متوجه شد قضیه از چه قراره، من عصبانیتش رو درک کردم.. مشت
شدن دست هاش و داغ کردنش رو حس کردم. دست روی رگ غیرت
یک مرد گذاشته بودن .

چه بد بود که به ما یاد داده بودن.. هر مردی سر زنش فریاد بزنه.. داد و
بیداد کنه.. باغیرته.. مرده.. مردی که زنش رو خار و ذلیل کنه یعنی
مرد.. چرا نفهمیده بودیم مردونگی یعنی حمایت.. یعنی در بدترین
شرایطت یک نفر حمایت باشه و دستت رو بگیره.. به خودش فکر نکنه و
تموم دغدغه اش تو باشی .

فکر می کردم مثل همه مرد ها.. من رو ول می کنه و فقط و فقط اون
لحظه به اعصابانیتش فکر می کنه.. اما نکرد.. تا وقتی من رو به بهادر
نسپرد.. تا وقتی بوسه به پیشونیم نزد.. تا وقتی از ارامش مطمئن نشد.. حتی
قدم از قدم برنداشت.. امیر من رو به بیشه ارامش رسوند.. بعد خودش
سمت خواسته خودش رفت.. منی که می لرزیدم.. ترسیده بودم رو مقدم بر
همه چیز دونست .

امیر باز هم من رو شکه کرد.. فکر می کردم بره و یک جنگ نابرابر رو
رقم بزنه.. چند جوون نحیف و بی تجربه کجا و دوبرادری که ورزش های
سنگین انجام میدادن کجا؟

اما امیر فقط یک ضربه در عین جوونمردی زد.. فقط یک ضربه.. لحظه
ای عدالت رو رها نمی کرد.. به جبران ضربه ای که زده بودن.. ضربه
ای زد.. می تونست شلوغش کنه.. اونقدر بزنه تا از پا در بیان اما
نکرد.. عوضش با حرفاش.. با تک تک کلماتش ضربه های کمرشکن زده

بود..من و بقیه پشیمونی رو که در چشم های پسر نشسته بود رو دیدیم
و جوان مردانه ترین کارش..بلند کردن دست دوست پسر بود که برای
کمک بره .

امروز فهمیدم..تعصب..غیرت..فهم..شعور..مردانگی و مرد بودن..یک
چیز متفاوت با لمس ها و اندیشه های منه .

این مردی که با چشم های نگرانیش به منی که سرم در دستم بود نگاه می
کرد،هم برای من جنگیده بود..هم درس داده بود .

با اصرار زیاد،من رو برای چک کردن پهلوم به دکتر آورده بودن..پهلوم
کبود شده بود..موقع افتادن،شدت ضربه اون توپ چهل تیکه یک طرف و
ضربه سنگی که با پهلو روش پرت شدم یک طرف..همه این ها باعث
شده بود کبودی بزرگی رو روی پهلوم جا بمونه .

وقتی دکتر بلوزم رو بالا داد و نگاه امیر به پهلوم خورد،در نی نی
چشمش من ناراحتی رو دیدم .

بعد از عکس برداری مشخص شد،فقط مقداری ضرب دیده گیه..چیزی
نشده..چون فشارم افتاده بود یک سرم بهم زده بودن .

DONYA IEMAMNOE

-خوبی عزیزم؟

لبخند زدم :

میخواهی خوب بشم..بوسم کن.

لیلی!!!

کمی تکون خوردم

-ای..بین..مریضم من..بوسم کن خوب میشم. ماهرخ بوسم میکرد همیشه .

الله اکبری زمزمه کرد و گفت :

-خدایا از دست تو .

-زود باش .

خم شد و بوسه ای به پیشونیم زد. لب هاش رو چند ثانیه اونجا نگه داشت و گفت :

-خداروشکر که سالمی..بلایی سرت میومد من چه جوری جواب دلم رو میدادم شایرک؟

من..الان نه درد حس می کردم و نه هیچ چیز دیگه..الان فقط من بودم و بوسه ای که روی پیشونیم بود و مرد مردها..مرد من..امیرمن

_نگران نباش عزیزم. به مامان زنگ زدم گفت هنوز بازارن..منم گفتم هوا سرد شد نتونستیم بمونیم لب دریا و برگشتیم خونه..خاله ماهرخ اصلا متوجه نشد..خیالت راحت .

پشتم رو به بالشت کوچکی تکیه دادم و پاهام رو دراز کردم :

-دستت درد نکنه. نمی خوام مسافرت کوفتش بشه..ماهرخ یه عمر نگران من بوده .

پتو نازکی روی پام انداخت و گفت :

-مادر دیگه..همیشه نگران بچه شه .

سری تگون دادم. فائزه سمت میز آرایشی رفت و گفت

بهت دارو ندادن

-چرا..چند تا پماد و مسکن دادن..دست امیر بود .

فائزه روسریش رو درست کرد و گفت :

-خیله خب..نخواب،من برم داداش رو صدا کنم بیاد پماد همسرش رو بزنه .

چشمکی به من زد و رفت. لبخند زدم..باید قیافه اش خیلی جالب می شد.
چند لحظه بعد،تقه ای به در خورد و با گفتن "بفرمائید"هیبتش در چهارچوب قرار گرفت و در رو بست .

-بهتری؟

-بله..خیلی خوبم. فقط یکم درد دارم که پماد رو بزنم خوب میشم .

نایلون دارو ها رو روی میز قرار داد و گفت :

-اره یه پماده خوبیه..الان اب میارم یه دونه مسکن بخور و بخواب .

تا خواست سمت در حرکت کنه کمرم رو صاف کردم و گفتم :

-بعدا میری..اول بیا پماد رو بزن .

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و بعد گفت :

-چی؟

پتو رو کنار زدم و پهلوم رو نشون دادم :

-من که نمی تونم بزنم..کامل نمی تونم ببینم..خب،بجز توهم که کسی هست برام بزنه؟..خیر..پس بیا و پماد رو بزن. ا باریک الله پسر خوب

می تونستم حدس بزنم داره حرص می خوره.. گوشه بلوزم رو کمی بالا
زدم قیافه ام رو جمع کردم :

-من نمی تونم.. بیا خودت انجام بده .

نزدیک تر شد.. چشمم روی صورتش بود. با احتیاط بلوزم رو بالا داد و
نگاهش که به کبودی خورد قیافش رو از درد جمع کرد .

خون مردگی های زیادی به رنگ سبز و بنفش در پهلوم بود. یک قسمت
بزرگی از پهلوم رو به خودش اغشته کرده بود .

پماد رو باز کرد و با احتیاط روی کبودی ها قرار داد. یک نگاه به چشم
های شیطان من انداخت و سری تکون داد و دستش رو سمت پهلوم برد
و اروم با دو انگشت اشاره و انگشت بزرگترش مشغول ماساژ شد .

وقتی دستش به پوست تنم خورد، لبخند زدم.. با نرمی و دقت خاصی ماساژ
می داد. سعی می کرد بقیه انگشت هاش اصلا به تنم برخورد نداشته
باشه. برای اینکه حواسش رو پرت کنم گفتم :

-امیر میگم اگه راحت نیستی میخوای کلا بلوزم رو در بیارم؟

سرش رو بالا گرفت و به چشمام نگاه کرد و خیلی جدی گفت :

-خیر.. لازم نیست. می تونم .

خندیدم :

-باشه.. خواستم کمک کرده باشم .

همون طور که به نرمی ماساژ می داد گفت :

ممنون از کمکتون

امیر ببین چه بدنی دارم.. اصلا خدا چی ساخته .

-ایلی !

خنده ام بلند شد :

-خب چیه.. از خودمم تعریف نکنم؟

با کلافه گی گفت :

-یکم مراعات کن .

چیزی نگفتم و به چهره جدی اش نگاه دوختم .

همون طور که با حوصله و خیلی اروم کارش رو می کرد، ناخودآگاه کمی صورتش سمت من مایل شده بود. لطافت پوست دستش و حس لمس سر انگشت هاش روی بدنم، خوشایند بود. از هر برخورد اضافه ای خودداری می کرد و فقط روی کبودی های بدنم متمرکز شده بود.. چشماش حتی لحظه ای به جای دیگه ای دوخته نمی شد .

دستام رو به مقصد گردنش بلند کردم و دور گردنش حلقه زدم. متوقف شد.. چشماش رو از پهلوم به چشمام کشوند.. فشاری به گردنش وارد کردم و دقیقا مقابل صورتم نگهش داشتم.

-شیطونی نکن لیلی.. بذار کارمو بکنم .

-دیدم خیلی خشک و خالی داری کار انجام میدی.. گفتم یه زنگ تفریح بدم بهت .

خندید ..

امان از دست تو

-بله..من همچین ادم با عدالتی هستم .

گردنش رو نوازش کردم..دستش هنوز روی پهلوم بود..هنوز هم با سر انگشت هاش داشت جادوم می کرد .

-چی میخوای از من شاپرک؟

مقصد بعدی دست هام,موهایش بود...دستم رو سمت موهایش بردم و گفتم :

-خیلی داریم کند پیش میریم..اووم بهتره بریم سراغ کار های واجب .

کمی خورش رو جلو تر کشید :

-پیشنهاد وسوسه انگیزیه .

دستم توی موهای نرمش به نوازش پرداخت ..

-امتحان کن .

نگاهی به چشم هام انداخت...از چشمام به سمت لب هام سقوط کرد..نفس های داغش به گونه ام می خورد و باعث می شد حرارت بینمون زیاد بشه..برای بوسیدن لب هاش و مست شدن از وجودش بی قرار بودم .
در انتظار وصال لب هاش بودم که ضربه ای به در خورد و کمیل بلند داد زد :

-امیر..داداش میشه یک دقیقه بیای؟

جفتمون پریدیم..امیر پوفی کشید و من دست هام رو از گردنش جدا کردم...اه..حس خوبمون پرید .

امیر بلوز من رو مرتب کرد و دستی به صورتش کشید و سمت در رفت

متوجه نشدم چی گفتن..فقط حرص لحظه ای رو که از دست داده بودیم
رو می خوردم .

امیرعباس

نفس عمیق کشیدم...دستی به گردنم کشیدم و محکم فشارش دادم..هنوز هم
می تونستم رد انگشتاش رو روی گردن و موهام حس کنم. با نرمی
خاصی انگشتاش رو به حرکت میاورد .

وقتی دستم به پوست نرمش خورد..وقتی شیطننت می کرد..واقعا کنترل
خیلی سخت می شد. بدنش آسیب دیده بود..نمی خواستم کاری باهاش
داشته باشم..اما نمی داشت..لیلی به طرز باور نکردنی من رو افسار
گسیخته می کرد..تموم سعیم رو کرده بودم که نگاهم رو روی کبودی ها
بذارم و حتی یک سانت هم چشمم رو جابه جا نکنم .

درست وسط یک حرارت زیاد..کمیل صدام کرده بود. وقتی برگشتم
متوجه شدم خوابش برده .

حالا من روی ایوان نشسته بودم و به دلبری های شاپرکم فکر می کردم.
زندگی من چه رنگی گرفته بود...پر از شادی بود. کاش همیشه گی بود...

سیخ کباب ها رو تحویل امیرحسین دادم و وقتی برگشتم نگاهم به شاپرکی
که جانا رو در اغوشش گرفته بود و مستانه لبخند میزد گره خورد..خدا
موقع خلقت این دختر،اراده من رو در تار و پودش عجین کرده بود

عجیب خنده هاش با اراده من رابطه داشت... با هر لبخندش قلبم زیر و رو می شد...

لب های کوچکش، شکفته می شد و با لبخند زیبایش.. جانم رو جان می بخشید. از دیروز، نگاهم.. روحم.. ذهنم.. سمتش بود ..
در گوش جانا چیزی گفت و وقتی سرش رو بلند کرد، تارموهای ازادش از روسریش بیرون اومد و همراه با جانا بلند خندید .
خدایا.. این دختر من رو سحر کرده بود؟

وقتی برگشت و نگاهی به من خورد، چشمی زد و بوسه ای برام فرستاد.. لبخندی به لبخندش زدم و سمتش رفتم .
جانا از اغوش لیلی خودش رو سمت من روونه کرد. محکم در اغوشش گرفتم .
-بابا شدن بهت میادا .

مادر شدن به او هم می اومد .
کمی به اطرافش نگاه کرد و اروم گفت :
-ببین.. حالا که اومدیم جنگل، بپیچون همه رو یکم دوتایی بریم بچرخیم .
چشمات از شرارت برق می زد .

-امروز میخوام پاک دامنیت رو لکه دار کنم .
خودش بلند خندید.. به تبع حرفش من هم لبخندی زدم .
اخ امیر.. اگه بدونی چه کیفی داره سربه سر گذاشتنت

جانا رو بوسیدم و گفتم

-تقصیر خودمه...هی کوتاه میام..کاری نمی کنم بخاطر اونه .

-جووون..شما فقط کار کن ما لذت ببریم .

خنده ام هی کش پیدا می کرد.

ایلی پای جانا رو قلقلک داد و گفت :

-جانا عموت استارت خورده..فکر کنم فردا پس فردا برات دختر عمو
بیارم .

جانا با تعجب نگاهش کرد .

-ایلی خواهش می کنم..جانا بچه است،اون سری یادت نیست چی گفت؟
خنده اش بیشتر شد :

-اخ اره..منو ببین جانا..عمو استارت نمی خوره..بچه بی بچه .

جانا لبخدی زد و خودش رو به گردن من چسبوند و محکم بغلم کرد .

-بشین اینجا..زیاد راه نرو..جانا رو بدم فائزه الان میام .

"باشه"ای گفت و من جانا رو به فائزه ای که کنار مامان روی حصیر
نشسته بود دادم .

مامان نگاهی به من انداخت و گفت :

-مامان جان،یکم دست زنت رو بگیر توی جنگل بگردید..بچه اصلا جایی
نرفته..یکم برید پایین تر یه گشتی بزنید

چشم. فائزه شما نمیاید؟

بلوز جانا رو مرتب کرد و گفت :

-نه فعلا که کار داریم..حالا شما دو نفر برید..ماهم میایم .

لبخندی بهش زدم و سمت لیلی برگشتم. دستش رو سمتم دراز کرد و از جاش بلند شد. برای بابا و بقیه سری تکون دادم و به سمت پایین جنگل رفتم .

به اصرار بچه ها صبح به جنگل اومده بودیم و قرار بود تا شب اینجا بمونیم .

از دید بقیه که دور شدیم،دستش رو دور بازوم بند کرد و گفت :

-اخیش..خب کجا قراره بریم؟

کمرش رو گرفتم و به خودم نزدیک ترش کردم :

-جای خاصی مد نظرم نیست..یکم بچرخیم و برگردیم .

-خیر..خیر..این خبر ها نیست .

بازوم رو محکم فشار داد و خودش رو بیشتر به من چسبوند. کمی جلوتر انبوه درخت ها درهم پیچ خورده و در هم تنیده بودن..فضای جالب و زیبایی رو پدید آورده بود .

لیلی دستش رو از دست من بیرون کشید و سمت درخت ها رفت و با ذوق گفت :

واای اینجا جون میده عکس بگیری فقط

جلوتر رفتم و از پشت در اغوشم گرفتمش کمرش رو به سینه ام تکیه دادم و دست هام رو روی شکمش قفل کردم. فیکس تن هم شدیم. کمرش رو قوس داد و بیشتر خودش رو به من چسبوند. با یه دستم، روسریش رو از سرش پایین انداختم و عطرش رو به ریه ام فرستادم. پیچ میخورد..تکون های ریز میخورد..خم شدم و از پشت،گردنش رو بوسیدم...خنده ارومی کرد..کمی خودش رو جابه جا کرد و مقابلم قرار گرفت. کهربایی هاش می درخشید..تلالو اشعه خورشید روی موهای روشنش،یک تابلو هنری نفیس ساخته بود..نفس گیر..چشمای کهربایی اش میدان دار این زیبایی بود.

دست هاش رو روی سینه ام قفل کرد .

-امیر؟

پیشونیم رو به پیشونیش تکیه زدم :

-جانم .

دستش با دکمه بلوزم در حال بازی بود ..

-ارومم کن .

نیاز به آرامش داشتیم..خم شدم و خودم رو در اقیانوس موهای روشنش و عطر گردنش رها کردم. محکم عطرش رو نفس کشیدم..عمیقا عطرش رو می خواستم..گردنش رو بوسه کوتاهی زدم. دستاش،عضلات سینه ام رو فشار می داد..کمرش رو محکم گرفتم..احتمال می دادم سقوط کنه. فعلا با این دخترک دلبر کار داشتم

داشتم کم میاوردم..نفس هام تند شده بود..بی انصاف اروم و با لذت بوسه می زد و هر ذره از بدنم رو در آتش خودش میسوزوند. بی هوا کمرم رو گرفت و از زمین بلندم کرد. جیغ نسبتا بلندی کشیدم و پاهام رو دور کمرش قلاب کردم. دستم رو دور گردنش گره زدم و به اوایی که لبخند می زد نگاه دوختم .

کمرم رو محکم گرفت و خیلی اهسته روی زمین نشست. خودم رو روی پاهش چفت کردم و نزدیک ترش شدم. دستش سمت تارمویی افسارگسیخته ای که جلوی چشمم رو گرفته بود رفت و به پشت گوشم فرستاد .

حرف نمی زد..فقط خیره خیره نگاهم می کرد..صداش رو می خواستم..زخم صداش رو .

گردنش رو فشار دادم و با طنازی گفتم :

-حرف بزن .

DONYAIE MAMNOE

کمرم رو فشار داد :

-چی بگم؟

صداش بم و مثل همیشه زخم داشت .

-برام شعر بخون..یه چی بهم بگو .

خم شدم و بوسه ای به گونه اش زدم و گفتم

-برای شاپرکت.. برای لیلیت یه شعر بخون.. یه چی بهم بگو .

بینی ام رو به بینی اش ساییدم و گفتم :

-بخون دیگه.. الان زنت توی بغلته.. برام بخون... یه چی بگو و این لحظه

رو ابدی کن... میخوام همه حسی رو که بهم داری رو برام بخونی .

نفس عمیقی از گردنم کشید و خیره به چشمام گفتم :

-تهران شده دار المجانینت

من لا اوبالی می شوم بی تو

توصیف احوالم که ممکن نیست

گاهها چه حالی میشوم بی تو

لیلای بی احساس بی وجدان

یک شهر را ویرانه میخواهی

عقل از سر دنیای من بردی

یک شهر را دیوانه می خواهی



نفسم بریده بود.. اشک تو چشمام حلقه زده بود.. با زخم صداش.. با چنگی

که به کمرم می زد.. با ساییدن پیشونیش به پیشونیم و نفس کشیدن من.. کم

آورده بودم.. خودم رو درو تنش گره زدم .

پاهام رو محکم تر بهش فشردم و گره ایجاد شده بین دستام رو محکم تر

کردم. چشماش رو باز کرد و دستش رو روی لب هام گذاشت و لب هام

رو از هم جدا کرد

-وقتی که می خندی

جذاب و مستانه

یک شهر از عشقت

دیوانه دیوانه

از این خیابان ها

اهسته تر رد شو

یا مال من باشو

یا باهمه بد شو .

قلبم داشت خودش رو به سینه ام می کوبید. شدتش فشار دست هاش هر لحظه به کمرم بیشتر می شد. داشتیم اتش می گرفتیم..خیره به چشم هام ادامه داد :

-من هر چه دارم پای تو دادم

خواب و خیال و عقل و ایمانم

خب دلبری اندازه ای دارد

ابری شدم لطفا ببارانم

پا پس نکش از روزگار من

از کاه من یک کوه میسازی

دست خودت هم نیست می دانم

بانوی من تو مجمع النازی

تو مجمع الناز منی لیلی..تو دلیل همه چیز منی..دلیل حال خوب و بدم..دلیل همه چیزم تویی لیلی .

حتی فرصت نداد از دریای حرف هاش غرق بشم..کمرم رو فشار داد و من رو سمت خودش پرت کرد و لب هاش رو روی لب هام قفل کرد...خیلی نرم،اهسته و ویران کننده با لب های نرمش،بوسید...بوسه اش نرم و به دور از هر خشونتتی بود..اروم و با ملاحظه لب هام رو به بازی گرفته بود..اونقدر مغزم قفل کرده بود که یادم نبود همراهیش کنم..نفس کم آورد..همینکه سرش رو فاصله داد تازه به خودم اومدم و لب هاش رو با لب هام دوختم...از تهه وجودم..از عمق وجودم بوسیدمش..بوسید و بوسیدمش..دستم رو بین موهای فرستادم و بوسه رو ادامه دادم..همه چیز از دستمون در رفته بود..موهایش رو چنگ می زدم و امیر با فشردن کمرم اعلام می کرد که طاقتش رفته..به نفس نفس افتادیم..فاصله گرفته و پیشونی به پیشونی هم تکیه دادیم...در عمق سیاهی چشم هاش غوطه ور بودم..بوسه کوتاهی به لب هام زد و با صدایی که خش برداشته بود گفت:

_داری با من چیکار می کنی لیلی؟..بی انصاف،بدجوری دیوانه ام کردی..طاقتم رفت..عقلم..فکرم..همه چیزم تویی..یا مال منی..یا فقط مال منی .

DONYAIEAMNOE

گر گرفتم..شور گرفتم..داشتم میمردم..می خواستمش..این مرد رو می خواستم .

ما فقط به هم نیاز داشتیم..من و امیر در تمنای هم بودیم..وقتی من رو در اغوشش گرفت و در هم گره خوردیم..وقتی با صدای ارومی خداوشکر کرد..من لبخند زدم..من به ارامشم رسیده بودم.

_لب، ورم کرده.. عضله، به فنا رفته.. لباسا چروک شده.. قیافه داره داد می زنه که؛ ایهاالناس من مشغول خاک بر سری بودم.. از همه این ها فقط میشه یه نتیجه گرفت.. الناز تو عمه شدی من خاله .

الناز بلند خندید.. محکم به بازوش زدم و گفتم :

-بسه هدیه..چه مرگته تو؟ ابروم رفت بخدا .

وقتی که برگشتیم هر دونفرمون خیلی طبیعی رفتار کردیم.. هدیه بیخیال نمی شد.. ابرو برای من نداشته بود .

-برو عمو.. برو خودتو کبود کن دوباره.. درسته نکردیم خاک بر سری.. ولی دیدم خاک بر سری مردمو.. هی خدا عدالتت رو شکر .
ضربه ای به گردنش زدم و سمت فائزه حرکت کردم. کنارش نشستم و چهره دوست داشتیش رو نگاه کردم .

-خب، چه خبرا عروس خانوم؟

چشمک زد .

-سلامتی .

DONYAIEAMNOE

-سلامت باشید .

کمی کمرم رو نوازش کرد و با محبتش نگاهم کرد. نگاهم در پی مرد خودم رفت. کنار امیرحسین ایستاده بود و به حرفاش گوش می کرد. لب هام نبض می زد.. هنوز حسش می کردم.. اون گرما و اشتیاق رو حس می کردم.. به سختی ازش جدا شده بودم

دستم رونا محسوس سمت لبم بردم و لمسش کردم.. سرم رو که بالا گرفتم
و به اوایی که به من خیره نگاه می کرد نگاه دوختم. مشخص بود حواسش
رو دارم پرت می کنم .

لبخندی بهش زدم و بوسه ای برایش فرستادم. سری تگون داد و چیزی
نگفت.. حسی که بهش داشتم فراتر از تصورم بود .

همیشه چیز های خوب زود میگذره.. من تو این خونه و این شهر خیلی
خاطره های خوبی ساختم.. چیز های خوبی رو تجربه کرده بودیم.. این
شهر برای من پر از حس و عشق امیر بود.. به غروب افتاب نگاه می
کردم.. افتاب بساطش رو جمع می کرد و شب کم کم خودنمایی می
کرد.. جدالشون هنوز برابر بود.. همیشه غروب و رو با دلتنگی یاد می
کردم.. از روزایی که تنها بودم.. روزایی که پشت پنجره اون شهر غریبه
می نشستم و غروب افتاب رو نگاه می کردم.. غروب برام معنی تنهایی و
دلتنگی داشت... اما الان، با مردی که در ایوان نشسته بود و چایی می
خورد و به حرف های بهادر گوش می داد.. دیگه دلتنگی نبود.. الان فقط
یه شور و اشتیاق بود.. یک عشق تازه جوونه زده.. یک حس پاک.. به پاکی
چشم های امیر.. فردا از این شهر و این خونه می رفتم.. با کوله باری از
خوشی و دلی پر از امید.. باید می رفتیم تهران.. نوبتش بود که زندگی
عادیمون رو شروع کنیم .

صدای تلفنم روی اعصابم خط می کشید.. لعنت.. مگه روی سایننت نبود؟
با عصبانیت خم شدم و تلفنم رو از میز برداشتم و گفتم :

بله؟

لیلی؟

هوشیار شدم.. این صدای پر از حرص و بغض برای هدیه بود؟

-چی شده هدیه؟

کجایی؟ هنوز خونه ماهرخی؟

خواب از سرم پریده بود..چه بلایی سرش اومده بود که صداش بغضش رو فریاد می زد؟

-اره..از دیروز که رسیدیم اینجا..بگو چی شده؟

صداش واقعا می لرزید :

-بیا اینجا لیلی..خواهش می کنم .

پرسیدن جایز نبود..تعطیل جایز نبود..به سرعت بلند شدم و گفتم :

-الان راه می افتم..چند دقیقه دیگه می رسم..هدیه من هستم رفیق..من هستم خب؟

-باشه..زود بیا فقط .

از چی اینجوری ترسیده بود؟

-هدیه کسی چیزی بهت گفته؟کسی رو دیدی؟

سکوت کرد..حدسم درست بود..یک نفر این دختر رو خیلی بهم ریخته بود..ولی کی؟

-نسترن..نسترن اینجا بود .

گندش بزن..من و هدیه به کجا رسیده بودیم که از زنی که ما رو به دنیا آورده بود هم وحشت داشتیم؟

چرا این ادم ها لایق اسم مادری نبودن؟

شالم رو سرم کردم :

-هدیه..گوش کن منو..من تو راهم..جایی نرو باشه؟
-باشه .

کیفم رو برداشتم :

-هدیه..جون لیلی اروم باش..من اوادم. دارم میام .

تلفن رو قطع کردم و با عجله از خونه بیرون زدم .

گلدونی رو که شکسته شده بود رو با پاهام به گوشه ای فرستادم..صدای
هق هق هدیه قلبم رو می لرزوند..چی بهش گفته بودن؟
نزدیکش شدم و لیوان اب رو بهش دادم :

-هدیه..لطفا..یکم از این بخور..داری خفه میشی اخه .

دریایی چشم هاش پر از خون بود..چشمش از فرط گریه زیاد باد کرده
بود..فین فینی کرد و اب رو از دستم گرفت و چند جرعه خورد .

زانوهایش رو تا کرده بود و دستش رو دور زانوهایش گره زده بود و ننو
وار تگون می خورد .

دستی به کمرش کشیدم و به خودم نزدیک ترش کردم. سرش رو که به
سینه ام گذاشت،بغضش هزار تیکه شد و بلند تر گریه کرد .

کمرش رو نوازش کردم و بوسه های ریزی به موهایش می زدم..

فقط یک سوال تهه ذهنم بود..چه بلایی سرش اومده بود؟

این خونه بهم ریخته و شلوغ..گلدون شکسته..صورت غرق اشک هدیه مغزم رو متلاشی می کرد .

فشاری به بازوم وارد کرد و با حق حق گفت :

-چرا لیلی؟چرا انقدر من بدبختم؟چرا تو هفت اسمون یه ستاره برای من وجود نداره؟من چیکارش کردم مگه؟چرا از من متنفره؟

اشک پشت پلک هام بود..دردش،بوی اشنایی می داد .

-لیلی بمیره برات..بگو چی شده اخه خواهر قشنگم؟

سرش رو از سینه ام بلند کرد و با شکسته ترین حالت ممکن گفت :

-به من گفت من باعث سرافکندگیشم..من ابروشو میبرم..گفت من

خرابم...گفت من مثل بابام عیاش و بی ابرو ام...گفت..گفت از من ..

حق حق امونش رو بریده بود...این همون دختری بود که صدای خنده هاش تا هفت اسمون می رفت؟ این همون دختری بود که همیشه لبخند می زد؟

DONYAIE MAMNOE

این همون ادم بود؟

اصلا این کسی که روبه روی من نشسته بود و با تمام وجودش اشک می ریخت زنده بود؟

ادم بود؟

شبیه کشته شده ها بود..شبیه کسی بود که له شده..شبیه لیلی بود .

گفت ازم متنفره..گفت از من متنفره..گفت بخاطر وجود من شرمنده

است..گفت جلوی خانواده شوهرش خجالت می کشه..گفت من براش فقط یادآور دوران بد زندگیشم..گفت من مانع خوشبختی اونم..گفت از اینکه من رو به دنیا آورده پشیمونه .

بلندتر گریه کرد..نفهمیدم کی..ولی خیسی گونه هام ثابت می کرد بی اختیار اشکم در اومده .

دستش رو گرفتم و سعی کردم به خودم مسلط باشم :

-چرا اینا رو گفت؟اصلا اون که تهران نبود..از کجا یهو سرت خراب شد؟

موهایش رو پشت گوشش فرستاد و گفت :

-شوهر عوضیش فهمیده من رو دستگیر کرده بودن تو مهمونی بهش گفته..اونقدر از من بهش بد گفته که اومد و هر چی از دهنش در اومد بهم گفت..گفت بخاطر من زندگیش داره تلخ میشه..گفت کاش مرده بودم لیلی..باورت میشه؟توچشمام نگاه کرد و گفت کاش مرده بودم..لیلی کاش من بمیرم..کاش نباشم .

کشته بود..هدیه رو امروز با حرفاش کشته بود..این صدای حق هدیه از رنجش زخم های مادرش بود .

کجا بودن مادرای ما که بهمون یاد بدن درست بگردیم؟

کجا بودن که وقتی بهشون نیاز داشتیم؟

کجا بودن؟

حرف داشتم..خیلی هم حرف داشتم اما فقط پیشونی هدیه رو بوسیدم و گفتم

-ببین منو هدیه..اگه تو نبودی..اگه خنده هات نبود..اگه شوخی هات نبود..اگه هدیه پیش لیلی نبود..الان لیلی وجود نداشت..تو اون چراغ امید تو ظلمات شبی برای من...من هر مشکلی داشتم سمت تو فرار کردم..سمت تو اومدم...اگه تونباشی،من هیچم..هیچ..من کسی رو جز تو شریک داد و فریاد هام ندارم..کسی رو ندارم که سرش داد بزنم و خودمو خالی کنم..کسیو ندارم که تو اوج غم خنده من رو دربیاره..اینکه نسترن هر مزخرفی گفته برام مهم نیست..ازش ممنونم که تو رو به دنیا آورد...ممنون ترم که تو رو ول کرد..چون منو تو با ویژگی مشترکمون باهم کنار اومدیم..من از نسترن ممنونم چون کسی رو برای من به دنیا آورد که مونس و همدم منه..کسی که اگه یک روز تو زندگی من نباشه..ستون زندگیم میلرزه..حالا این انصافه بخاطر یکی دیگه بگی بمیرم؟برات مهم نیست که اگه تو بلایی سرت بیاد من میمیرم؟

هق زد..ناله زد و خودش رو در اغوشم پرت کرد :

-غلط کردم..مزخرف گفتم..ولش کن لیلی..گور بابای همه..من تو رو با دنیام عوض نمی کنم رفیق .

در اغوش هم اونقدر اشک ریختیم که چشمامون باز نمی شد..هدیه در اغوشم خوابش برد..باید بیدارش می کردم که بره روی تخت بخوابه .

کار داشتم..با نسترن نامی که طوفان به پا کرده بود..کار داشتم .

-چه خبرته خانوم..خانوم کجا سرتو انداختی پایین..خانوم با شمام؟

اونقدر نیرو توی خودم می دیدم که قدرت کشتن این سرایدار رو داشته باشم

-طرف حسابم تو نیستی..برو به اون خانوم هیچی ندارتون بگو بیاد بیرون .

شاکی شد :

-چی میگی خانوم..درست صحبت کن..برو بیرون تا زنگ نزدم به پلیس برو..یه بار کی سرتو انداختی اومدی تو طلبکارم هستی؟
به سیم اخر زده بودم :

-اره طلبکارم..برو اون زنیکه نامرد رو صدا کن .

-حشمت چه خبره اونجا؟

خودش بود..همون چشم های ابی..این چشم ها..این زن..امروز دوست و خواهر من رو کشته بود .

-خانوم نمی دونم بخدا..این خانوم سرشو انداخته پایین اومده خونه طلبکارم هست .

چرا در چهره اش اثری از مادر بودن نمی دیدم؟

چرا انقدر شبیه مهتاب بود؟

DONYAIEAMANOE

-کی هستی شما؟

حشمت رو کنار زدم و مقابلش قرار گرفتم :

-من کی ام؟بایدنشناسی..تو کجای زندگی ما بودی که بخوای منو بشناسی؟

تعجب کرد

-چی داری میگی؟

نگاهش، نگاه گریون و ناتوان هدیه رو برام تداعی می کرد .

-اینکه من کی ام و چیم.. به تو مربوط نیست.. تو ادم نیستی؟ چه جوری شب راحت میخوابی؟ چه جوری وقتی یه دختر رو کشتی و نابودش کردی زنده ای؟ چه جوری اسم خودت رو مادر گذاشتی؟ این بچه هایی که داری بچه خودتن ولی هدیه بچه دیگریه؟ تو چه جور انسانی هستی؟ با توام .

شناخت.. رنگ نگاهش عوض شد :

-پس لیلی تویی.. حقا که ادب نداری.. نه تو و نه اون دوستت .

پوزخند زد:

نه نداره.. می دونی چرا؟ چون کسی که اونو زاییده، موقع ای که باید تربیت بهش یاد می داد، ترجیح داد زیر خواب دیگران باشه.. وقتی که باید بالا سر بچه اش میموند و مراقبش باشه.. ترجیح داد تو بغل این و اون باشه.. تربیت نداره چون تربیت ندیده.. چون کسی به دنیا آوردنش یه ادم پر از کینه و حقارت.. وقتی بالای سرش نبود.. وقتی نبود بهش یاد بدی که چیکار کنه.. وقتی بهش یاد ندادی زندگی چیه.. وقتی تو هیچ لحظه از زندگیش نبود.. وقتی برات مهم نبود یه دختر تنها نیاز به مراقبت داره.. یه دختر تنهاست و این شهر پر از گرگ... وقتی کسی نبود بهش یاد بده اینجا نرو اونجا برو.. وقتی کسی نبود بهش بگه مراقب خودت باش.. وقتی کسی نبود ازش مراقبت کنه.. پس الان بیخود می کنی اومدی و هر چی دلت خواسته و گفتی.. ببین منو.. خوب منو ببین.. من از رگ و خونو یه اژدهام.. من بزنه به سرم خدا رو هم بنده نیستم.. دفعه اول و آخرت بود سمت هدیه اومدی.. گوش کن منو.. دفعه آخرت بود.. به جون

خودش..اگه یه بار دیگه ببینمتون..یا چیزیش بشه ..دمار از روزگار همه
تون در میارم..اینو به اون شوهر الدنگتم بگو..بگو امار گه کاری هاش
بالا رفته..بگو احمدی وکیل اریایی حواسش بهت هست..تا الان براش
مادری نکردی..از این به بعد هم سایه نحستو از زندگیمون بکش
بیرون..بذار راحت زندگی کنیم..از تویی که فقط اعای مادر بودن
داری..از تویی که بچه های این شوهرت رو به اغوشت کشیدی و بچه
شوهر قبلیت رو فراموش کردی..از تویی که ذره ای از مادر بودن تو
وجودت نیست..که اگه بود دخترت رو تو نه سالگی ول نمی کردی و
بری..از تو و همه ادعا های بیخودت بدم میاد..اومدم اینجا اخطار بدم و
برم. سری بعدی وجود داشته باشه..کل ثروت اریایی ها رو خرج می کنم
و دودمانتونو به باد میدم..خوب فکر کن به حرفام .
باخته بود...جلوی چشم بچه هاش و باغبون و مستخدم خونه عظمتش فرو
ریخته بود .

بی توجه به نگاه شکسته اش و نگاه های متعجب ادم های دیگه از خونه
بیرون زدم..پام رو که از در بیرون گذاشتم بغضم ترکید..کجای این
اسمون خراب می شد ما هم پدر و مادرمون ادم های عادی بودن؟

چرا ما انقدر بدبخت بودیم؟

-تنش و اضطراب همیشه خونه ما وجود داشت..پنج سالم بود که دعوای
مامان و بابام خیلی شدید شد..اسمی از خیانت و طلاق هی به گوشم می
خورد..معنیش رو متوجه نمی شدم...مامانم هی جیغ می زد و فحش می
داد..من توی اتاقم نشسته بودم و با عروسکی که توی دستم بود بازی

می کردم..مامانم همش می گفت "مگه من چی کم داشتم؟چرا غرورمو شکستی؟". بابام هیچی نمی گفت..مامانم جیغ و داد کرد و وسیله ها رو شکوند..وقتی صدای شکستن رو شنیدم،از اتاقم بیرون رفتم..مامانم تا چشمش به من خورد داد زد سرم که گم شم برم تو اتاقم...می دونی لیلی،مامانم حق داشت که از بابام متنفر بشه..بابام تو دوران نامزدی یه شب که مست بوده به زور با مامانم رابطه برقرار می کنه و مامانم حامله میشه..برای حفظ ابروش زود عروسی می کنن..مامانم همیشه به چشم کینه به من نگاه می کرد..اونقدر زندگی رو برای بابام جهنم کرد که بابام با منشی خودش رابطه پیدا کرد..هر روز جنگ..هر روز دعوا..هر روز داد و فریاد..وقتی مامانم متوجه خیانت بابام شد قیامت کرد..اتاقش رو از بابام جدا کرد..بابام قول داد که ادم بشه و قید معشوقه اش رو بزنه..دقیق یادم هست،شش ماه بعد بابام یه روز اومد خونه و هی داد میزد"نسترن...بخدا می کشمت"..من تازه از مهد اومده بودم...گریه می کردم مامانو نکش..مامانم خیلی خونسرد از اتاقش اومد بیرون..بابام فهمیده بود که مامانم با شریک خودش توی رابطه است..مامانم تو چشمای بابام نگاه کرد و گفت که چیزی که عوض داره گله نداره...باورت میشه؟مامانم به جای اینکه زندگیش رو درست کنه ترجیح داده بود که انتقام بگیره..بابام اونجا تو چشمای من نگاه کرد و گفت که مطمئنم منم یه حرومزاده ام..من اصلا بچه اش نیستم..به همین سادگی..همه چیز تموم شد..بابای من اشتباه کرده بود قبول دارم اما مادر منم ادم لجبازی بود..بعد از ازدواجش و بعد از به دنیا اومدن هر نوع رابطه ای رو از پدرم دریغ می کرد..مامانم برای اینکه حرفی پشتش نباشه به زندگی به پدرم ادامه داد بود اما خب دیگه نتونست..بابای منم مرد بود..نتونست تحمل کنه و با منشی اش وارد رابطه شد..من یه ادم

بی گناه گناهکارم..بخاطر یه هوس به وجود اومدم و با کینه و نفرت
مامانم بزرگ شدم..مامانم هیچ وقت نتونست با من ارتباط بگیره..هیچ
وقت..بهش حق میدم..ولی مگه من چه گناهی کردم؟مگه من خواستم به
دنیا پیام؟خب منو سقط می کرد..نمی دونم لیلی..به حال خودم دل
بسوزونم یا به حال عقده های نسترن؟

سفره دلش باز شده بود..من درد هام رو مخفی کردم اما هدیه به زبون می
اورد..دست به سینه مقابلش نشسته بودم و بهش فرصت داده بودم که
خودش رو تسکین بده..کاسه صبرش لبریز شده بود و نیاز داشت که خالی
باشه..من شنونده خوبی بودم...حس می کردم نیازه که حرف بزنم برای
همین لیوان اب رو بهش دادم و گفتم :

-فکر نکن بهش..نمی دونم کی مقصره..اینکه بابات مقصره یا مامانت رو
نمی دونم..فقط می دونم تو بی گناه ترین ادم این قصه ای..نسترن حق
نداشت اینجوری باهات برخورد کنه..اون یه مادره..حق نداره اینجوری
مثل نامرد ها باهات حرف بزنه..دیگه حرفشو نزن .
پوفی از سر استیصال کشید و گفت :

-من با بی محبتی بزرگ شدم...دیگه توقعی ازش ندارم...اینکه هی به من
میگه از من متنفره..ارزو مرگ من رو داره برام سخته..خیلی حس
بدبختی دارم..من زن های زیادی رو دیدم که بهشون حتی تجاوز شده ولی
بچه رو نگه داشتن و با عشق بزرگش کردن..روح زخمیشون رو با اون
بچه درمان کردن..ولی نسترن با دیدن من هر روز انتقامش رو بیشتر
کرد...فقط میخوام دیگه توی زندگیم نباشه..همین .

سمت اینه رفتم و موهام رو باز کردم و شروع کردم به برس کشیدن

فکر نمی کنم دیگه پیداش بشه..ولش کن..بهش فکر نکن

.هدیه از همه چیز بی خبر بود. نیازی نبود متوجه بشه که من چه
جنگالی راه انداختم..همین که دیگه نسترنی وجود نداشته باشه کافیه .
-خدا کنه .

موهام رو با گیره بستم..هدیه خیره از اینه نگاه می کرد :
-چیه؟

-دارم به ارمان های امام نگاه می کنم .

رد چشماش رو گرفتم و به یقه بازم رسیدم..خط سینه هام مشخص بود .
-یعنی فقط برات متاسفم...تو یکی ادم بشو نیستی .

ته دلم خوشحال شدم..ما ادم نشستن و زاری کردن نبودیم...یک ساعت
اشک ریخته و حالا باید با زندگی عادی برمی گشتیم...هدیه دوباره
ماسک رو زده بود و غم هاش رو چال کرده بود .

-ببین منو..برادر عضله هم سعادت دیدن ارمان های امام رو داشته یا نه؟
خندیدم :

-مزخرف نگو..می دونی که اصلا این حرفا نیست .

از تخت خودش رو پایین کشید و مقابلم قرار گرفت :

-کجا رو فتح کرده؟صعود با بالا یا سقوط در عین شادی صعود به پایین؟
با برس ضربه ای به پهلوش زدم و گفتم :

گمشو..بیشعور منحرف...ذهنت خیلی کثیفه

نگاهی به من کرد و گفت :

-انشالا عضله مفتخر به صعود ارمان های امام و ارگان های زیر نظر
ارمان های امام مفتخر بشه..ارگان های بالا پایین..اصل کاری..حالا جلو
عق..
-هدددددیه .

خندید و قبل از اینکه دستم بهش برسه از اتاق بیرون رفت .
ناراحت بودیم..حالمون خوب نبود..اما ادم شکست خوردن و عذا گرفتن
هم نبودیم..هنوز سرپا بودیم و هنوز زندگی جریان داشت.
از اتاق که بیرون اومدم،هدیه مشغول درست کردن همبرگر بود.
خیارشو ها رو خورد کردم. دستم رو شستم که صدای گوشیم بلند شد.
امیرم بود...مرد من.

با لبخند جواب دادم:

_جاااان اقای همسر؟

_جانت بی بلا باشه خانوم..خوبی عزیزم؟

هدیه با شیطنت می خندید:

_خوبم عزیزم..تو خوبی؟

زخم صداش..اخ صداش واقعا مرحم بود:

_خدارو شکر..منم خوبم..راستش امیرحسین داره میره گفتم پیام دنبالت که
برای آخرین بار ببینید همو

موهام رو پشت گوش فرستادم:

_اره اره..حتما.

_خیله خب،پس من الان میام دنبالت،خونه بهادری درسته؟

_نه ..پیش هدیه ام..یکم کار داشت..اومدم اینجا.

کمی مکث کرد:

_باشه..میام اونجا...کاری نداری؟

_نه..مراقب خودت باش..یا علی.

تلفن رو قطع کردم و به هدیه نگاه کردم.

_داری میری برای فتح؟

سری براش تکون دادم و برای حاضر شدن سمت اتاق رفتم

گونه سرخ و گوشت الود جانا رو بوسیدم و به امیرحسین سپردمش. به
فائزه که مانتوش رو درست می کرد نزدیک شدم و گفتم :

-جات خیلی خالی میشه..خیلی بهت عادت کردیم .

DONYAIE MAMNOE

لبخندی بی ریایی زد و گفت :

-منم دلم تنگ میشه براتون..ولی زندگیه دیگه..بالاخره باید رفت..حتما
بیاید اونجا..منتظرتون هستم .

-اره حتما..کارای امیرعباس اکی بشه حتما میایم .

فائزه سری تکون داد و نگاهی به دور و اطراف انداخت و بعد اهسته
گفت

-یه حرفی باهات دارم لیلی .

مشکوک نگاهش کردم :

-چیزی شده؟

دستم رو گرفت :

-نه نه..خواستم یه چیزی بهت بگم .

-بگو .

دستم رو فشرد و با صدای ارومی گفت :

-این چند سال زندگی کنار امیرحسین و این خانواده یه چیزی رو به من یاد داده لیلی..من وقتی نامزد کردم کسی نبود بهم بگه..من یکم بعضی جاها خراب کردم ولی تو انجام نده .

با کنجکاوی نگاهش کردم .

-ببین..ما زنا همیشه وقتی ناراحتیم اونقدر سوال پیچ میکنیم هم رو تا مشکل رو بفهمیم و کمک کنیم..ولی لیلی مرد ها اصلا اینجوری نیستن..اونا اگه مشکلی داشته باشن دوست دارن کاری بهشون نداشته باشی...بذاری خودشون تنها باشن و از پس مشکلشون بر بیان..اگه هی بهش گیر بدی و هی سوال پیچش کنی حتما دعواتون میشه..اون فکر می کنه تو داری توی کارش دخالت می کنی و بهش اطمینان نداری..باورش نداری که خودش می تونه مشکلش رو حل کنه..این باعث میشه غرورش آسیب ببینه..از اون طرف تو فکر می کنی اون با تو راحت نیست..یا تو رو غریبه می دونه که باهات مشورت نمی کنه..نه اینطوری نیست..اون نیاز داره که درکش کنی..نیاز داره که بهش اطمینان بدی که ادم قوی و

قدرتمندیه.. از پس مشکلش بر میاد.. وقتی شوهرت ناراحت بود، اصلاً سوال پیچش نکن.. وقتی گفت خوبم سعی نکن کنکاش کنی.. فقط قوت قلبش باش.. با شیوه هایی که خودت خوب می دونی، سعی کن ارومش کنی.. باور کن یه کمی که بگذره خودش دوباره همون ادم عادی میشه.. و شاید ازت کمک هم بخواد.. من دوران نامزدیمون خیلی با کنکاش های الکی و بیخودی دعوا درست کردم.. وقتی که درسش رو خوندم، فهمیدم اشتباه کردم.. تو اشتباه منو تکرار نکن.. تو با سیاست های زنونه و عاقلانه این بحران ها رو رد کن.. هر کمکی هم خواستی در خدمت هستم.. من اونجا به عنوان یه دکتر نه.. به عنوان یه دوست هر کمکی ازم بر بیاد دریغ نمی کنم .

فائزه روانشناس فوق العاده ای بود... حرف هاش بوی تجربه و علم می داد.. بهش که فکر می کردم می دیدم راست میگه.. تموم حرفاش درست.. این ارامش زندگی امیرحسین مدیون درک و شعور بالای فائزه بود.. فائزه ای که برای زندگی من هم یک کمک به حساب میومد .
- ممنونم فائزه.. چه خوبه که تو هستی.

بوسه ای به گونم زده و گفت :

- بخدا تو با فاطمه خواهرم هیچ فرقی نداری.. مهتر خیلی به دلم نشست.

- مامان، بابا میگه بریم؟

فائزه به اهورایی که جلوی در ایستاده بود نگاه کرد و گفت :

- اره مامان جان.. تو کفشاتو بپوش منم الان میام .

باشه

فائزه که بلند شد من هم ایستادم و نگاهش کردم :

-بهتره بریم .

شالش رو مرتب کرد و گفت :

-اره..مراقب خودت باش عزیزم .

بوسیدمش و با هم از اتاق اومدیم بیرون .

چشم های گریون مریم خانوم و الناز..غم نشسته در چشم های علی اقا همه دال بر این بود که مهر و محبت امیرحسین و خانواده اش به دل این خانواده نشسته..در چشم های های همه محبت بود..گوشه ای ایستاده بودم و به صحنه وداع خانواده نگاه می کردم..ته ذهنم این بود که ایا یک روزی من هم به اندازه فائزه زنی پر از شعور و درک خواهم شد؟
یک روز اندازه فائزه محبت من هم به این خانواده می نشست؟

امیرعباس

لیوان چای رو روی میز گذاشتم و پرونده رو امضا زدم .

جرعه ای از چای نوشیدم..خسته بودم..از دیشب ستاد بودم و خودم رو با چای و کیک اشباع کرده بودم. نه حوصله غذا خوردن داشتم و نه اشتهایی برای خوردن..چشمام برای خواب التماس می کرد..باید چند ساعتی هم منتظر می موندم و بعد عازم خونه می شدم .

از لیلی بی خبر بودم..بعد از روزی که امیرحسین رفت،اونقدر درگیر ستاد و کار بودم که نتونستم ببینمش..دیشب قبل از اینکه به ستاد بیام

زنگ زده بود و چند لحظه ای تلفنی صحبت کرده بودیم و دیگه هیچ خبری نداشتم .

به صداش و انرژی اش نیاز داشتم..خواستم شماره اش رو بگیرم که اسمش روی صفحه نقش بست. تله پاتی داشتم نه؟
ایکون تماس رو وصل کردم و گفتم :

-سلام عزیزم .

-سلام جناب همسر..خوبی؟

جناب همسر گفتنش خیلی دلچسب بود..گفته بودم به انرژی اش نیاز دارم .

-خوبم..تو خوبی؟

خندید :

-عالیم..کجایی عشقم؟

گردنم رو ماساژ دادم و گفتم :

-هنوز ستادم..تو کجایی؟

سوالم رو با سوال جواب داد :

-امیرعباس نهار خوردی؟

انقباض معده ام یادآوری کرد که هیچ چیز نخوردم .

-میخورم..وقت هست .

چند لحظه سکوت کرد و گفت

-پس نخوردی..حتما بخوری ها باشه؟خیله خب من باید برم امیر..کاری نداری؟

تماسش کمی مشکوک نبود؟

-نه مراقب خودت باش .

-باشه..تو بیشتر..بوسیدمت اونم زیاده .

لبخندم رو حفظ کردم :

-به خدا سپردمت .

تماس رو قطع کردم و روی صندلی ام نشستم..فقط صداس برای بهتر شدن حالم کافی بود..اخ چه قدر نیاز داشتم عطرش رو از گردنش بو بکشم .

لیلی

جعبه شیرینی رو داخل نایلون غذا گذاشتم و از ماشین پیاده شدم..از شیشه های ماشین نگاهی به خودم انداختم. روسریم رو جلوتر کشیدم و موهام رو درست کردم .

نگاهی به تابلوی بزرگی که در سر در قرار داشت انداختم.."ستاد مبارزه با مواد مخدر ."

چند ماه پیش وقتی برای اولین بار امیر رو اینجا دیدم فکرش رو هم نمی کردم که اون مرد پر جذبه و با صلابت همون مردیه که قراره من بارها براش بمیرم

بازی سرنوشت بی اندازه غیرقابل پیش بینی بود .

چهار روز بود نتونسته بودم ببینمش.. دلتنگی، امونم رو بریده بود. دلم براش پر می کشید. امروز موقع نهار به این نتیجه رسیدم حالا که اون شرایطش رو نداره برای دیدار، من خودم به دیدارش میرم .

غذا سفارش داده و شیرینی خریده بودم. هیجان زیادی برای دیدنش داشتم .

جلوتر رفتم. سربازی مقابلم قرار گرفت و گفت :

-لطفا تلفن و وسیله هاتون رو تحویل بدید .

میخواستم خودم رو معرفی کنم.. با غرور اعلام کنم که من همسر جناب سرگرد راد هستم اما برای اینکه سوپرایزم خراب نشه بدون سر و صدا وسیله هام رو تحویل دادم .

وارد ستاد که شدم تموم صحنه های اون شب برام تداعی شد. صدای خنده بچه ها رو می تونستم به یاد بیارم .

داد و فریاد کردم.. سرکشی کردم.. شنیدن زخم صدای امیر، عصیان چشم هاش، کیش و مات شدنم.. فکر می کنم من همون روز در سیاهی چشم های امیر غرق شدم... مردی که اونقدری با جدیت و جذبه ای عالی با من صحبت کرده بود که من ضربه فنی شده بودم .

کی باورش می شد یک روز به همچین روزی برسیم؟

نسبتا شلوغ بود.. یک جو سنگین و خفه کننده ای داشت.. چهره ها مغموم و گرفته زیادی به چشم می خورد.. خشم و حرص در بعضی چهره ها کمی وحشتناک بود

نگاه از شون گرفتم و به زن جوونی که یک پرونده سبز دستش بود
نزدیک شدم و گفتم :

-ببخشید، اتاق جناب سرگرد راد کجاست؟

نگاهی به من انداخت و با شک گفت :

-از اشناهاشون هستید؟

چاره ای نبود :

-بله..میشه کمک کنید؟

هنوز هم دو دل بود :

-طبقه بالا..سمت چپ آخرین اتاق .

تشکری کردم و دوباره دستی به روسریم کشیدم .

اروم و با طمانینه از پله ها بالا رفتم. وقتی نزدیک اتاقش شدم نفس
عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم .

صدای بفرمایدش رو شنیدم .

در رو باز کردم و خیلی اروم وارد شدم. سرش پایین بود و مشغول
نوشتن پرونده مقابلش بود .

تار موی سرکشش روی پیشونیش افتاده بود و دلبری می کرد. انقباض
ماهیچه های دستش،چشمام رو خیره خودش کرده بود. دلم برای شونه
های پهنش و دست های مردونه اش رفت. غلاف کلتش ابهت و گیرایی
خاصی بهش بخشیده بود

حسینی جان،یه چند دقیقه صبر کنی بهت میدم

نخودی خندیدم. دستی به مانتوم کشیدم و گفتم :

-جناب سرگرد..شما چرا اینگونه جذابی؟

درست مثل انتظارم..یک لحظه متوقف شد و به محض اینکه سرش رو بالا گرفت و چشماش به من خورد شکه شد .

چشماش درشت شدن و خیره خیره نگاهم کرد. خيله خب... با ناز سمتش قدم برداشتم. ميز رو دور زدم و دقيقا مقابلش قرار گرفتم. مردمک چشماش يک لحظه چشمام رو ترک نمی کرد...نزدیکش شدم،دستم رو روی دسته صندلی گذاشتم و سمتش خم شدم و بدنش رو محاصره کردم. صورتم رو مقابل صورتش قرار دادم. فقط يک نفس فاصله داشتيم. لبخندی بهش زدم و گفتم :

-خوبی جناب همسر؟

هنوز خیره بود..لبخندی زدم و بوسه ای به گونش زدم و گفتم :

-دلم تنگ شده ب ..

جمله ام به پایان نرسید که دست هاش روی کمرم قرار گرفت و من رو روی پاش نشوند. خندیدم..دستاش رو دور کمرم گره زد و با صدای بمی گفت :

-از دست تو..از دست تو شاپرک .

دستم رو سمت بازو هاش بردم و ماهیچه حجیم و عضلانیاش رو لمس کردم. اروم و با دقت بازوی بزرگ و محکمش رو نوازش کردم

_ چرا نگفتی داری میای اینجا؟

فشاری به بازوش وارد کردم و گفتم :

-خوایم سوپرایزت کنم .

دستش سمت روسریم رفت..می دونستم چی میخواد .

روسریم رو با یک حرکت از سرم بیرون کشید. خودش رو به گردنم رسوند و نفس عمیقی کشید..بدنم به سرعت واکنش نشون داد. تموم موهای تنم سیخ شد. فشار بیشتری به بازوش دادم .

رگ گردنم رو پیدا کرد..لب هاش رو اونجا ثابت کرد..لعنتی..داشتم کم میاوردم..دستام از بازوهاش سمت سرشونه اش رفت و اونجا رو با تموم وجودم فشردم .

لب هاش رو فاصله ای داد و گردنم رو بوسید..یک جور عجیبی ادم رو تشنه می کرد..امیر خیلی نرم و بدون هیچ خشونتی بوسه های کوتاه و ریز به گردنم می زد..فکر می کردم بازی با پوست گردنم رو شروع کنه و بوسه های عمیق بزنه..اما امیر فقط بوسه های نرم و به دور از هر خشونتی داشت..خیلی دلم می خواست اثر یک کبودی رو روی گردنم بذاره و سربه سرش بذارم اما خیلی جوانب احتیاط رو رعایت می کرد .

-اخ شاپرک اگه بدونی بوی تنت با من چیکار می کنه .

با این جمله اش از هم گسیخته شدم...دلم یک چیز های بیشتری می خواست .

بوسه دیگه ای به رگ گردنم زد و فاصله گرفت. روسریم رو با دقت سرم کرد و گفت

-داری افسارمو پاره می کنی..من انقدر بی ملاحظه نبودم...اخه وسط ستاد جای اینکار است؟کسی میومد تو چی؟

نفس کلافه ای کشید..خنده ام گرفت...بوسه ای به ته ریشش زدم و از روی پاش بلند شدم :

-نترس کسی نمی اومد..حالا چی میشه وسط ستاد حالت خوب بشه؟هان؟ول کن جناب همسر..فقط لذت ببر .

نگاه کلی به اتاق انداختم و گفتم :

-اتاق قشنگیه...میشه توش خیلی کارای یواشکی کرد .
-ایلییی .

به امیر که با قیافه برزخی نگاهم می کرد نگاه انداختم. مشخص بود که کلافه است .

خواستم سمتش حرکت کنم که ضربه ای به در خورد و بعد از بفرمایید گفتن امیر،سربازی وارد اتاق شد .

قیافه بانمکی داشت..احترامی گذاشت و سلامی هم به من داد. امیر پرونده مقابلش رو سمتش گرفت و گفت :

-بفرما..ممنونم حسینی .

نگاهی به من کرد و گفت :

-همسر هستن..لیلی جان ایشونم حسینی یکی از دوستای خوب من .

حسینی لبخندی به من زد و گفت

تبریک میگم خانوم..انشالا خوشبخت بشید
از لفظ "همسر" امیر انقدر خوشحال شدم که لبخندی بهش زدم و گفتم:
_ممنونم .

حسینی سری تکنون داد و خیلی زود رفت .

افکار شومی توی ذهنم رژه می رفت..قدم هام رو صاف کردم و سمت
میز امیر رفتم. هر قدم که بهش نزدیک تر می شدم لبخندم بیشتر می شد.
نگاهی به من کرد و گفت :

-چه فکر هایی توی سرته؟

دقیقا جلوی میز قرار گرفتم. به امیر که اون سمت میز ایستاده بود و تموم
حرکات من رو زیر نظر داشت خیره شدم .

دست هام رو روی میز قرار دادم و گفتم :

_خیلی فکر ها..چیزای خیییییلی خوبی توی ذهنم هست فقط یک مشکلی
داره .

چشمات رو تنگ کرد :

DONYAIEAMNOE

-چه مشکلی؟

چشمکی زدم و گفتم :

-باید عملی نشونت بدم..گفتنی نیست .

خنده اش رو پنهون می کرد..دستی به لبش کشید و گفت :

خواهش می کنم لیلی..اینجا محل کار منه..درست نیست

کی بود که اهمیت بده؟

امیر میز رو دور زد و سمت من اومد. برگشتم و بهش نگاه کردم .
-بیا بریم بیرون نهار بخوریم..بعدا میایم .
"نچ" ای کردم و خودم رو روی میز بالا کشیدم. پاهام رو اویزون کردم و
گفتم :

-خیر.. غذا خریدم..پایین ازم گرفتن..بیا جلو..بیا جلو که کارت دارم .
هم خنده اش گرفته بود..هم حرص می خورد..خیلی خوب من رو شناخته
بود .

نزدیکم شد..حالا اون دست هاش رو دو طرف من گذاشت و با بدنش من
رو محاصره کرد :

-چی میخوای؟

نگاهی به چشم هاش کردم..چرا انقدر دوسش داشتم؟

لبام رو با زبون تر کردم :

-میخوام دامنتم رو لکه دار کنم .

خندید :

-هر کاری میخوای بکن فقط بذار بریم خونه لیلی..اینجا درست نیست .

-نچ..نگفتم که میخوام بابات کنم..گفتم بی عفتت کنم همین .

چشماش می خندید..سعی می کرد خودش رو جدی نشون بده اما چشماش
بلد نبودن دروغ بگن

-لیلی..کوتاه بیا .

پاهام رو تکون دادم و گفتم :

-اصلا بهش فکر هم نکن..تازه داره بهم خوش میگذره.

مثل پدری که به دختر چموش و سرتقش نگاه می کرد،نگاهم کرد..ناامید شده بود.نگاهی به میز انداختم..پوشه صورتی رنگی توجه ام رو جلب کرد..خم شدم و پوشه رو برداشتم .

-لیلی اون شوخی نیست..بذارش کنار .

پرونده رو باز کردم و به برگه هایی که مقابلم بود خیره شدم .

دستش رو دراز کرد و گفت :

-بده اش به من لیلی .

خودم رو عقب کشیدم و گفتم :

-اع نمیخورمش که..دارم نگاه می کنم .

"لا اله الا الله" ای گفت و من با نیش باز بهش نگاه کردم...چه قدر لذت می بردم از این کار..بچه شده بودم..دوست داشتم سر به سرش بذارم .

در یک حرکت از روی میز پایین پریدم و شروع کردم به راه رفتن.
برگه ای رو از توی پوشه بیرون کشیدم و گفتم :

-بخش پزشکی قانونی...نه خوشم نمیاد..زیادی ترسناکه .

و برگه رو روی زمین انداختم...امیر به سرعت خم شد و برگه رو از روی زمین برداشت و گفت

-چیکار میکنی لیلی؟ عزیزم این ها شوخی نسیت که .

برگه بعدی رو بلند کردم و گفتم :

-می دونم.. اا اینجا رو نوشته شاهدان در صحنه.. محمد اسرافیلی، داریوش زند، سارا توکلی، پرسیا زیبا.. اووم با پرسیا حال نمی کنم .

و برگه رو روی زمین انداختم.. صدای متعرض امیر رو می شنیدم.. لبخندم رو پنهان کردم و دوباره شروع به حرکت کردم.. صدای قدم های امیر رو پشتم می شنیدم :

-خیله خب.. شرح ما وقعه.. اوه اوه.. عجب زمونه ای شده.. پدری که به فرزند خودش هم رحم نکرده.. نه از اینم خوشم نیومد .

و برگه رو روی زمین پرت کردم.. باز هم امیر خم شد و برگه رو از روی زمین برداشت :

-داری چیکار می کنی تو؟ لیلی اونا رو بده به من .

توجهی نکردم و دوباره قدم زدم :

-وایسا ببینم.. نوشته عکساشم هست.. وایسا باز کنم ببینم .

امیر سمتم قدم تند کرد و من زودتر دوییدم.. پشت مبل سنگر گرفتم و گفتم :

-باید عکساش رو ببینم .

امیر به شدت کلافه بود.. خنده ام گرفته بود.. نگاهی به عکس ها انداختم.. از صحنه های دلخراش عکس گرفته بودن .

عکس ها رو دونه دونه نگاه می کردم و روی زمین می انداختم

-والای اینووو..با چاقو؟

عکس رو روی زمین پرت کردم..عکس بعدی :

-اع..لعنتی چه خوشگلم بوده .

باز هم عکس رو روی زمین انداختم..امیر با حرص خم می شد و عکس ها رو جمع می کرد..از شدت خنده شکمم درد گرفته بود.

تا خواستم عکس بعدی رو بردارم ستمم پرید..پوشه رو روی مبل پرت کردم و جیغ نسبتا بلندی کشیدم..خنده کنان خواستم سمت در حرکت کنم که از پشت دستم رو گرفت و کمرم رو با خشونت شیرینی به کمد چسبوند..گیر افتادم..گیرم انداخت .

نفس نفس می زد :

-کجا؟شیطونی می کنی و بری؟

مچ دستام رو با دست های قدرتمندش اسیر کرده بود و اجازه حرکت به من نمی داد..حبس شیرینی بود. عدا و رجه و روجه می کردم :

-ولم کن..بابا شوخی کردم دیگه .

خنده ام جری ترش کرد..خودش رو بیشتر به من فشرد..حواسش بود که فشار دستاش بیشتر نشه و اذیت نشم .

در هر شرایطی حواسش به من بود .

-امیر..بذار برم دیگه .

نفساش که به پوستم می خورد می سوخت..خیلی می سوخت..میخواستمش..خیلی میخواستمش

-دلبرتر از تو خدا افریده؟

شونه ای بالا انداختم و با ناز گفتم :

-نمی دونم که..ولی تو قدرشو بدون خب .

فشارش به کمرم داشت دیوانه ام می کرد :

-چه جوری قدرشو بدونم؟

لبام رو خیس کردم و گفتم :

-بوسه بزن به لبان دلبر .

نگاهی به لب هام انداخت و با حرص خفته ای گفت :

-داری دیونه ام می کنی لیلی .

سمت لب هام خم شد اما صدای تقه ای به در خورد و صدای رسایی بلند شد :

-امیر جان؟

به سرعت ازم فاصله گرفت و سمت در رفت..روسریم رو درست کردم و سمت در حرکت کردم.

مردی با محاسن سفید و ستاره هایی که روی لباسش بود خبر از این می داد که مافوق امیره .

تا چشمش به من خورد لبخندی زد و گفت :

-به به..خیلی خوش اومدی دخترم..شنیدم خانوم امیر اینجاست..گفتم پیام تبریک بگم..این پسر عزیز دل همه ی ماست

لبخندی زد و مودبانه سلام و احوالپرسی کردم .

امیر با خجالت گفت :

-شرمنده ام کردید جناب سرهنگ..نیازی نبود به مولا .

جناب سرهنگ دستی به شونه امیر زد و گفت :

-خواستم عروس محمد رو از نزدیک ببینم..خوشبخت بشید بابا

جان..مزاحم نمیشم..فقط خوشبخت بشید .

امیر احترامی گذاشت و جناب سرهنگ از اتاق بیرون رفت..امیر نگاهی

به من کرد و با حرص گفت:

_ابروم رفت .

شلیک خنده ام به هوا پرتاب شد...خدایا من عاشق این مرد بودم .

عاشقش بودم.

_الله اکبر..از دست تو شاپرک..چی بگم من بهت اخه؟

با خنده گفتم:

DONYAIE MAMNOE

_بگو عاشقمی..بگو میمیری برام.

لبخندی زد و سرش رو تکون داد.

چند قدمی رفتم و گفتم:

_وای امیر.

جدی نگاهم کرد

_چی شده؟

_عفتت لکه دار شد.

چند ثانیه ای به من نگاه کرد و جفتمون خندیدم...خودم رو روی مبل پرت کردم و بهش نگاه کردم.

می شد ثانیه ها رو نکه داشت؟

کاش زمان همون روز می ایستاد...کاش

اضافه غذا رو داخل نایلون ریختم و گوشه ی اتاق قرار دادم. امیر برای آوردن دوتا چایی بعد از غذا پایین رفته بود. روی مبل نشستم و به در و دیوار اتاق نگاه کردم. از فکر چند ساعت پیش خنده ام می گرفت..حسابی اذیتش کرده بودم .

صدای باز شدن در نگاهم رو سمتش کشوند. امیر با سینی محتوی چای وارد اتاق شد. سینی رو روی میز قرار داد و مقابلم نشست .

-اینجا کسی نیست که به خوبی تو بتونه قهوه درست کنه..ما به همین

چایی اکتفا می کنیم . DONYAIEAMAMNOE

گره روسریم رو کمی شل کردم :

-دستت درد نکنه..خیلی هم ممنون .

خواستم چای رو بردارم که تقه ای به در خورد و بعد از گفتن بفرمایید امیر،در باز شد و اون چهره اشنا در تیر نگاهم قرار گرفت .

خودش بود..حیدری بود

چادرش رو جمع کرد و تا خواست حرفی بزنه متوجه من شد. چند ثانیه با بهت نگاهم کرد و چهره اش رو با اخم پوشش داد .

خیره نگاهش کردم..بی ادبی های اون شبش هنوز یادم بود..یه ادم متعصب و بی فرهنگ .

تا خواست چیزی بگه،امیر از روی صندلش بلند شد و بالای سر من ایستاد. نگاهی به حیدری انداخت و گفت :

-کاری داشتید؟

حیدری که مثل مسخ شده ها نگاه می کرد گفت :

-بله..از پزشکی قانونی زنگ زدن گفتن نتیجه ها اومده .

امیر سری تکون داد و با جدیت گفت :

-خیلی ممنون..الان که خانومم رو راهی کنم، میام .

لبخند زدم..حس شیرین میم مالکیتش خیلی بهم خوش اومده بود .

حیدری نگاهی به من کرد و با تعجب گفت :

-خانومتون؟

DONYAIEAMNOE

لحنش یک جور بوی تحقیر می داد. خواستم بلند بشم و هر چی که لایقش بود رو بهش بگم اما دست امیر که روی شونه ام نشست،مانع شد .

خیلی نرم فشاری به شونه ام وارد کرد و من رو مجبور به نشستن کرد و خودش با لحن رسایی گفت :

درست شنیدید..ایشون خانومم هستن..امروز هم لطف کردن و برای دیدن

من اومدن... من برای بچه ها شیرینی خریدم و پخش کردم اما چون الان خانومم اینجاست، لطفا زنگ بزنید و چند کیلو شیرینی سفارش بدید دوباره.. شاید نیاز ه همه بدونن... حرفام رو که به یاد دارید خانوم حیدری؟ رنگ از رخسار حیدری پرید.. کدوم حرف؟

نسیم حمایت و عشق امیر از دلم عبور می کرد .

حیدری دستی به مغنه اش کشید و گفت :

-تبریک میگم.. قصد جسارت نداشتم .

-خوبه.. خانومم از این به بعد ممکنه برای دیدن من به اینجا بیاد.. پس حتما هواس رو داشته باشید.. حالا هم تشریف ببرید، خودم میام .

حیدری با سری افکنده "چشم" ای گفت و رفت .

تا خواستم چیزی بگم، امیر پیش دستی کرد و گفت

_من یک حرفی زدم، ولی دیگه فکرشم نکن بیای اینجا.. اینجا محل کار منه.. درست نیست بیای اینجا .

-حالا بهش فکر میکنم جناب همسر .

خندیدم و از روی مبل بلند شدم.. امیر کتش رو برداشت و گفت :

-بریم.. ببینم چه خبره .

با هم از اتاق بیرون رفتیم.. دوشادوش هم حرکت می کردیم.. با افتخار و شکوه کنارش راه می رفتم .

من برده بودم.. این مرد تموم هدیه این دنیا به من بود

-بگو .

کمی روی صندلی جا به جا شدم :

-الناز زنگ زد گفت امشب چون شب جمعه است،خونواده هامون میخوان
برن پارکی جایی..خلاصه میخوان برن بیرون..الناز به من زنگ زد گفت
بگم ببینم ما هم میریم یانه..منم گفتم هر چی اقامون بگه .

خندید :

-عجب..شما چه قدر ادم رو شرمنده می کنید..بگو ماهم هستیم..من الان
ستادم،یکم کار دارم..کارام تموم بشه میام دنبالت .

-نه صبر کن..من الان میرم خونه خودت..اونجا حاضر میشم..بیا اونجا .
-باشه پس هر جور راحتی .

ماشین رو روشن کردم :

-پس می بینمت .

-علی همراهت .

خب..باید می رفتم که حاضر بشم..پیامکی به الناز مبنی بر اینکه ماهم
میایم دادم و سمت خونه حرکت کردم.

+++++

نایلون خرید رو روی کانتر گذاشتم...شالم رو گوشه ای پرت
کردم،گرسنگی ناله معده ام رو بلند کرده بود..جعبه پیتزا رو از نایلون در
اوردم و روی میز نشستم..لیوانی نوشابه برای خودم ریختم و یک پر از

پیتزا رو سعی کردم با کمک نوشابه ببلعم

هنوز در حال جویدن اولین پر پیتزا بودم که طبق معمول صدای فریاد بلند شد.. اه، کوفتم کردن .

صدای جیغ و فریاد های زن و فحش های رکیکی که مرد می داد، تیتراژ زندگی من بود .

پیتزا رو روی جعبه اش پرت کردم و از روی صندلی بلند شدم. به من غذا خوردن نیومده .

کیفم رو پیدا کردم و پاکت سیگارم رو بیرون کشیدم.. سمت تراس رفتم، سیگار رو روشن کردم و پک عمیقی بهش زدم.. دود رو با جون و دل وارد ریه هام می کردم.. سرم رو روی سنگ های گرانیتی تراس گذاشتم و چشمام رو بستم.. صدا ها هنوز هم ادامه داشت .

برنامه هر روزشون بود.. اونقدر سر هم داد و فریاد می کردن که چند ساعت بعد صداشون خفه می شد.. نمی فهمیدم چرا جدا نمی شدن؟

چشمام رو باز کردم و به سرخی سیگار نگاه کردم... سرخ سرخ بود.. خیلی سرخ.. زیبا و با شکوه بود.. جذاب بود.. اما پوچ بود.. از دور زیبا بود.. بهش دست بزنی خاکستر میشه.. اونقدر خار و زبونه که حتی نمی تونی تیکه هاش رو پیدا کنی.. در هوا پخش میشه... هم خودش خاکستر میشه و هم تو رو می سوزونه... یک زیبای پوچ و تهی.. تهی از همه چیز .

خشمم رو سر این زیبای پوچ خالی کردم و با حرص زیر پام له اش کردم به همین سادگی.. خاموش شد اما من رو کشت

صدای داد و فریاد ادامه داشت..دعای امروزشون مثل اینکه خیلی جدی بود..دعوا..دعوا..راستی اولین دعای ما کی بود؟

اصلا چرا دعوا کردیم؟

چی شد؟

مغزم پردازش رو شروع کرد..قلبم جیغ می کشید که نه..یادم ننداز..قلبم خواهش می کرد نشونم نده اما مغزم ظالم بود..بالای سرش ایستاده بود و تصویر رو جلوی چشمش گذاشته بود..مغزم داد می زد ببین..نگاه کن..ببین چه جوری گند زدی..مغزم فریاد می زد ببین چه بلایی سر زندگی ات آوردی..قلبم اشک می ریخت...قلبم التماس می کرد..فریاد می زد که غلط کردم..مغزم متاسف نگاهش می کرد..ته چشماش می گفت فایده نداره..یک حرفی ته چشماش بود که قلبم جرئت خوندنش رو نداشت...می ترسید..قلبم از این جمله فرار می کرد..نمیخواست بخونه..نمی خواست بشنوه..مغزم فیلم رو جلوی چشم های دلم آورد..روح و جسم به اون روز پرتاب شد..روحم به گذشته ها و به اون روز پرتاب شد..اولین دعای مشترک ...

قلبم مغلوب شد..قلبم مرد..مغزم بالاخره پیغام رو رسوند...مغزم با صدای بلند فریاد زد :

"ادم مرده مگه زنده میشه؟"

جیغ زدم..با تموم وجودم جیغ زدم..سرم رو محکم به سنگ کوبیدم..لعنت به من لعنت به من..خون از سرم جریان پیدا کرد...تصویر اون روز جلوی چشمم ظاهر شد..قبل از اینکه چشمم بسته بشه به اون روز پرواز کردم..چشمم بسته شد و فقط یک صدا بود

"ادم مرده مگه دوباره زنده میشه؟"

++++++

خون خونم رو می خورد.. از شدت خشم تموم تنم می لرزید... صدای تلفن که بلند شد، از جویدن ناخون هام دست برداشتم و با حرصی امیخته گفتم :

-چی میخوای هدیه؟

-کجایید لیلی؟ بابا دو ساعت منتظر شماییم .

تیک گرفته بودم.. ماهیچه پام ضرب گرفته بود :

-خونه ام.. امیر هنوز نیومده .

سرم درد می کرد :

-خب زنگ بزن بهش.. ببین کجاست .

منتظر تلنگر بودم و هدیه این بهونه رو دستم داد.. بلند فریاد زدم :

-مرسی از راهنمایی.. خودم خرم؟ یادم نیست؟ تلفنش خاموشه.. میگی چیکار کنم هان؟

سکوت کرد.. با دستم ضربه ای به دسته مبل زدم .

-خیله خب خواهر من.. حرص نخور.. بنده خدا حتما کاری براش پیش اومده .

طاقت نداشتم :

به ماماینا بگو یکم کار داریم... شما شامتون رو بخورید اگه شد ما میایم

662

نشد که هیچی.. الانم قطع کن.. خداافظ

اجازه حرف زدن ندادم و تماس رو قطع کردم..با ضرب از روی مبل بلند شدم .

بعد از اینکه باهاش حرف زدم،اومدم خونه و حاضر شدم..قرار بود ساعت پنج اینجا باشه و الان ساعت هشت شب بود و هنوز نیومده بود . تلفنش خاموش بود..ادم هم انقدر بی فکر؟

ادم هم انقدر احمق؟

نمیگه من خونه تنهام؟فکر نمیکنه من ابروم میره جلوی بقیه؟

فکر نمی کنه حق نداره من رو اینجوری خراب کنه؟

هیچ فکر نمی کنه من چند ساعت اینجا منتظرش هستم؟

شماره اش رو گرفتم و صدای ضبط شده "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باش" به مرز جنونم رسوند .

خواستم گوشی رو به زمین بکوبم که صدای چرخش کلید رو شنیدم. کمی که صبر کردم،اندامش در دیدم قرار گرفت .

تا چشمش به من خورد،سرش رو پایین انداخت و گفت :

-به مولا شرمنده..الان یه دوش بگیرم آماده میشم بریم .

حرص،خشم،اشفتگی..تموم این حس ها بهم اجازه نمی داد به چیز دیگه ای فکر کنم..خشم چشمام رو کور کرده بود و من نتونستم بلوزش رو که پاره شده بود رو ببینم...کور بودم..اون روز کور بودم .

قدمی سمتش برداشتم و گفتم

_برات مهمه؟برات مهمه من سه ساعت اینجا به انتظارت
نشستم؟هان؟مهمه؟

صورتش شرمنده بود..بخدا که شرمنده بود..چرا نمی دیدم؟
-هرچی بگی حق داری..باور کن همه چی یهویی شد. من خودمم هنوز
توی شکم .

پوزخند زدم :

-هه..می دونی چیه؟تو اصلا برات مهم نیست که یک نفر اینجا به
انتظارت نشسته..اصلا فکر نمی کنی که یه نفر چشم به راهه..تو اصلا
کی برات مهمه هان؟ابروم رفت..جلوی بقیه ابروم رفت..چرا یکم فکر
نمی کنی؟چرا برام ارزش قائل نیستی؟
قدمی به جلو برداشت و گفت :

-لیلی جان این حرفا چیه..کی میگه برام مهم نیستی؟عزیزم بخدا یه
مشکلی پیش اومد..صبر کن توضیح بدم..م

خواست دستم رو بگیره که دستم رو عقب کشیدم و گفتم :

-باور نمی کنم..اگه برات مهم بود کاراتو ردیف می کردی که بریم نه
اینکه من رو سه ساعت معطل کنی..می فهمی؟سه ساعت منو اینجا
کاشتی .

پوفی کشید و گفت :

-حق با توه..بذار حاضر بشم الان میریم .

چرا نمی فهمیدم؟

چرا کر و کور شده بودم؟

-کجا؟ الان؟ الان کجا بریم؟ نمیخواه.. گند زدی به همه چی الان کجا بریم؟ ابروم رو جلوی بقیه بردی.. دیگه چی میخوای؟

خسته بود.. چشماش در اوج خستگی بود.. خدایا من اون روز چه مرگم بود؟

-چیکار کنم لیلی؟ عزیزم هر چی تو بگی.. الان میریم.. من میگم تقصیر من بود .

چرا خسته گی صداش رو نمی شنیدم.. غول خشم چه جوری به جون من افتاده بود؟

-چیکار کنی؟ داری از من میپرسی؟ به نظرت چیکار میشه کرد؟
سمتم قدم برداشت و خواست بغلم کنه :

-عزیزم.. هر چی تو بگی.. حرص نخور.. خواهش می کنم لیلی.. معذرت میخوام.. باور کن عمدی نبود .

محکم پشش زدم.. هیچ چیزی رو نمی دیدم.. نه خستگیش رو.. نه شرمنده گیش رو.. هیچ چیزی رو نمی دیدم.. حتی فرصت نمی دادم حرف بزنه.. فقط خودم روی منبر قضاوت نشسته بودم و حرف می زدم و بدون توجه به همه چیز می بریدم و می دوختم .

نه بلوز پاره شده اش.. نه سر و وضع نامرتبش.... من فقط خودم رو می دیدم.. فقط به خودم حق می دادم.. به خودم حق می دادم که الناز و هدیه توی پارک دارن خوش میگذرونن و من تنها نشستم.. به خودم حق

می دادم که اون ها دارن لذت می برنن و من دارم ذلت می کشم...اونا
میرن

سینما سه بعدی،رنجر،ترن هوایی..میرن جاهایی رو که من دوست دارم
و من اینجا تک و تنها نشستم..به خودم حق می دادم چون قربانی من
بودم..حق می دادم چون من مهم بودم..چون من ادم بودم و امیر خاطی و
گناهکار .

حرف زد..اظهار ندامت کرد...برای بغل کردنم،برای گرفتن دستام،تلاش
کرد..اما پشش زدم..حرص اونقدر بهم غلبه کرده بود که نمی فهمیدم دارم
گند می زنم..خواست توضیح بده..کوتاه نیومدم که نیومدم..نمی فهمم،واقعا
می خواستم برام چی کار کنه؟

هر کاری کرد کوتاه نیومدم..فقط داد و فریاد کردم..نفس کلافه ای کشید و
گفت :

لیلی واقعا درک نمی کنم..خیله خب..حالا که نمیخوای بریم..حرفی
نیست..من میرم یه دوش بگیرم،از خستگی روی پام بند نیستم .

خشک شدم..زبونم بند اومد..چی گفت؟

DONYA I E M A M N O E

بهش نگاه کردم و گفتم :

-چی گفتی؟

خیلی جدی نگاهم کرد و گفت :

-وقتی نمیخوای قبول کنی باشه حرفی نیست..می مونیم خونه..منم میرم
دوش بگیرم..خسته ام..خیلی به یه دوش آب گرم احتیاج دارم

و جلوی چشمای متعجب من سمت اتاق رفت.. یخ زدم.. گفت نریم؟
تا خواستم به خودم بجنبم، صدای شر شر اب بلند شد.. یعنی همین؟
قرار نیست بریم؟
پشیمونی به سرعت در وجودم شکل گرفت .
نیم کره راست مغزم می گفت :
- دیدی؟ چند بار اصرار کرد که حرف بزنیم.. گذاشتی؟ الان راحت شدی؟
نیم کره چپم می گفت :
- نه حق با تو بود.. اون باید منتت رو می کشید .
نیم کره راست :
- مگه نکشید؟ مگه نخواست بغلت کنه؟ مگه نگفت پشیمونه؟ تو امونش دادی؟
نیم کره چپ :
- اشتباه اون بود.. باید معذرت خواهی می کرد.. هر چی بهش می گفتی حقش بود .
نیم کره راست :
- اصلا ازش پرسیدی چرا؟ پرسیدی چرا دیر کردی؟ اصلا فهمیدی چرا بلوزش پاره شده؟.. اصلا بهش فرصت دادی؟
نیم کره چپ :
خب ناراحت بودی.. عصبی بودی

نیم کره راست

-اونم خسته بود..ندیدی قیافشو؟دیگه چیکار می کرد برات؟ده بار گفت
شرمنده ام..گوش دادی؟اگه یکم خشم رو کنترل می کردی..اون بغلت
می کرد..کلی نازت رو می کشید..با هم آماده می شدید و می رفتید..اما
الان فقط یه زن نق نقو و زق قویی..خوب شد؟راحت شدی؟

نیم کره چپ :

-اخه..

نیم کره راست،نیم کره چپ رو ضربه فنی کرد..حق با کی بود؟
من؟

امیر؟

صدای شر شر اب قطع شد...چند لحظه منتظر نشستم..یک دقیقه..دو
دقیقه..پنج دقیقه..هشت دقیقه..ده دقیقه..یک ربع .
نیومد..از اتاق بیرون نیومد .

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم...اروم سمت اتاقش رفتم و در رو باز
کردم .

توی تاریکی با یک رکابی مشکی روی تخت دراز کشیده بود و پتو رو تا
روی سینه اش کشیده بود..دستش رو روی سرش گذاشته بود و چشماش
رو بسته بود .

وقتی بهش نگاه کردم،تازه یادم اومد من چه قدر دوشش دارم..چه قدر
عاشقشم

نزدیکش شدم و چراغ رو روشن کردم..چشماش رو باز نکرد اما پلکش کمی پرید...اروم رووی تخت نشستم و گفتم :

-خوابیدی؟

-دارم میخوابم .

صداش جدی و بدون انعطاف بود..کمی عقب نشستم :

-میخوای بخوابی؟

چشماش رو باز کرد و گفت :

-پیشنهاد بهتری داری؟

موهام رو پشت گوشم فرستادم :

-من تنهام ها .

نگاهم کرد :

-اگه میومدم بیرون،یکی من گفتم یکی تو..جنگ می شد..خواستم یکم اروم بشم و بعد پیام پیشت..من باهات دعوا ندارم لیلی..فقط الان جفتمون شرایط حرف زدن رو نداریم .

خیلی از من عاقل تر بود..خیلی .

-من ناراحتم از دستت .

پوفی کشید و روی تخت نشست. نگاهی به من کرد و گفت :

-لیلی مگه من گفتم ناراحت نباش عزیز من؟گفتم حق با تونه..گفتم شرمنده..اما تو حتی نداشتی من یک کلمه حرف بزنم..هر کاری خواستم

بکنم پسم زدی.. لیلی تو اصلا نپرسیدی چرا دیر کردی.. پرسیدی؟
شرمنده شدم.. راست می گفت.. نگاهم به بازوش که خورد، برق از سرم
پرید... جای خراشیدگی و کبودی به خوبی نمایان بود .
با تته پته پرسیدم :

-چی شده امیر؟ دستت چی شده؟

عمیق نگاهم کرد و دستم رو گرفت :

-چیزی نیست.. نگران نباش عزیزم.. یه تصادف کوچولو.. چیزی نیست .

رنگم پرید.. چی؟ تصادف کرده بود؟

خدای من.. تصادف کرده بود و من فرصت نداده بودم حرف بزنه؟
من حتی ازش نپرسیده بودم که دستش چی شده.. من چه غلطی کرده بودم؟
_نترس.. خوبم، چیزی نیست.. فقط یکم خسته ام.. همین .

دستش رو فشار دادم و گفتم :

-امیر واقعا خوبی؟ دکتر رفتی؟

سرش رو تکون داد : DONYA IEMAMNOE

-خوبم.. دکتر نیازی نیست.. یکم تا پلیس بیاد و مراحل قانونیش طی بشه
طول کشید.. گوشیم شارژش تموم شد.. تا کارم تموم شد خودم رو رسوندم
اینجا .

شرمنده شدم.. خیلی شرمنده شدم .

شام خوردی؟

سرم رو به نشونه منفی بودن تکون دادم..از تخت پایین اومد :

-خیله خب..زنگ بزن غذا سفارش بده..منم یه بلوز بیوشم میام .

داشتم دیوانه می شدم :

-چیزه..یعنی نمیریم اونجا؟

برگشت و نگاهم کرد..چند لحظه خیره نگاهم کرد و گفت :

-حرفامون رو زدیم نه؟گفتی نمیای منم گفتم باشه..پس حرفی نمی مونه .

به همین سادگی..گند زدم..سرم رو تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم .

امیر،واقعا غیرقابل پیش بینی بود..همونقدر که می تونست محبت کنه،همونقدر هم جذبه داشت..حرفش یکی بود..راست می گفتن که مردا حرفشون یدونه است. می تونست خیلی بدتر از این بشه..می تونست بخاطر بی توجه ای که بهش کردم سرم فریاد بزنه اما چیزی نگفت..می تونست اون هم مثل من داد و فریاد راه بندازه اما نکرد..اما از حرفش هم کوتاه نیومد...نه من رو شکوند و نه خودش رو شکست..همیشه از مرد هایی که الکی حرف می زدن و عمل نمی کردن متنفر بودم..مرد هایی که به راحتی حرف می زدن و زیرش می زدن..خب،امیر حرف و عملش یکی بود..جذبه اش من رو خفه کرده بود..با حرف خودم،خودم رو کیش و مات کرده بود .

نمی دونستم باید حرص بخورم یا قربون صدقه جذبه اش بشم؟

اونی که خراب کرده بود من بودم..گند زده بودم .

اووف..باید چی کار می کردم؟

تلفن رو نزدیک تر کردم و پیچ پیچ وار گفتم

-فکر کنم تو اتاق داره نماز می خونه..گند زدم فائزه .

صدای خنده ریزش بلند شد :

-اخه من فدای جفتون بشم..گوش کن ببین چی میگم لیلی .

نگاهی به سمت اتاقش انداختم و بعد از مطمئن شدن از نیومدنش گفتم :

-بگو .

صداش اروم و با امید و نوید خاصی بود :

-داداش امیر مقصره... در اون هیچ شکی نیست اما کار تو از اون اشتباه تر بوده .

بادم خوابید..الان یعنی چی؟

-یعنی چی؟

-داداش مقصره که بهت خبر نداده..باید خبرداری می کرد حالا به هر دلیلی نتونسته..تو حق داری چون که سه ساعت منتظرش بودی و نگران شدی..از طرفی قرار بوده شب بهت خوش بگذره و خراب شده..همه این ها درست اما لیلی حق نداشتی اون حرف ها رو بزنی...ببین تو نگران بودی درست اما داداش تو شرایط خیلی بدتری بوده..اون بخاطر تصادفی که داشته،عصبی بوده..بخاطر خاموش بودن گوشیش و بی خبری از تو نگران بوده..جسما هم که آسیب دیده..از طرفی بد قولیش به تو هم شرمنده اش کرده..به همه این ها خستگی و کوفتگی کارهای ستاد رو هم اضافه کن..اون وضعش خیلی بدتر از تو بوده..باز با این حال وقتی اومده خونه

با شرمندگی اومده.. لیلی اون تعهد نداده بوده که حتما تو رو میبیره بیرون.. می تونست همین که بیا د خونه بگه من حالم خوب نیست نمیخواد بریم.. ولی باز باهات راه اومده.. گفته بریم.. و تو چیکار کردی؟.. هی بیخورد و بی جهت کشش دادی.. عصبی بودی درست ولی باید خودت رو کنترل می کردی.. عزیزم، هیچ چیز اندازه یک زن قر قرو و نق نقو مرد رو زده نمی کنه.. زن اون کسیه که تو سخت ترین مرحله زندگی هم مدبرانه و با سیاست کار ها رو پیش ببره نه اینکه با داد و فریاد اعلام جنگ کنه.. مرد ها تشنه زن های با تدبیر و با سیاست ان.. زنی که بتونه ارومشون کنه و درد رو از وجودشون بکشه بیرون اونم فقط با تخصص های زنونه.. نه جنگ و دعوا.. زن عصبی و پر خاشگر هیچ جذابیتی برای مرد نداره.. مرد ها خودشون معدن خشم و تنش ان.. فکر می کنی کسی مثل خودشون بر اشون جذابیت داره؟.. نه نداره.. یادت نرفته که قطب های غیر همسان همدیگر رو جذب می کنن... اونا برای کسی که صداش، حرفاش، حرکاتش پر از آرامش باشه حاضرن هر کاری بکنن.. تا حالا تو نزدیکی هات دیدی کسی رو که به خشم و عصیان معروفه اما با زنش چه قدر اروم بر خورد می کنه؟.. اصلا فکر کردی چه طور ممکنه اون ادم عصبی بتونه انقدر رام بشه؟.. نشنیدی بعضی از مادر شوهر ا میگن ولا ما نمی دونیم عروسمون چیکار کرده که پسر مون انقدر هلاکشه.. یا انقدر پسر مون اروم شده؟.. حتما شنیدی که میگن طرف بعد از زادواج عوض شده انگار.. اروم تر شده.. خشمش کمتر شده.. تا حالا فکر کردی چرا؟

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم :

شاید چون عاشق شدن و بعد هم رام شدن

درسته..حتما عاشقش شدن ولی چرا قبلا انقدر اروم نبودن?...دلیلش واضحه لیلی..چون توی اون زن چیزی رو دیدن که می تونه انبار خشم درونشون رو اروم کنه..ارامش اون زن رو دوست داشتن...چون اون زن،با روش های فوق العاده ای،خشم درون مرد رو کم کرده..لیلی ما زن ها شمشیر قدرت مندی دستمونه که مردا براش له له میزنن..اون نازه..مردا نیاز به ناز ما دارن..ما قدرت رام کردن یا عصیان کردن مرد رو داریم..باور کن..ملاک ارامش دست ماست...وقتی ملاک ارامش وسط باشه،دیگه زیبایی چهره و اندام بی تاثیر میشه..اونقدر اون ارامش موثر میشه که مرد هیچ چیز به جز زیبایی نمی بینه..پس یادت نره ارامش زندگیتو تحت هر شرایطی حفظ کن..وقتی ارامش از زندگیت بره مطمئن باش مرد بخاطر پیدا کردن ارامش شروع می کنه به دور شدن از تو و شرایط خیلی بدتر شروع می کنه به پیدا کردن یک منبع ارامش جدید..پس این قانون طلایی رو از ذهنت پاک نکن"تحت هر شرایطی ارامشت رو داشته باش."

کم کم مغزم شروع به پردازش می کرد :

-مرد ها موقع عصبانیت،بیشتر از ما زن ها خشمشون بهشون غلبه می کنه..بهترین راه اینه..هر وقت عصبی بودن،سکوت اختیار کنی..من بهت قول میدم لیلی اگه سکوت کنی،به یک ساعت نکشیده خودشون اروم میشن و برای اشتهی پیش قدم میشن..اون لحظه نوبت حکومته تو..به بهترین شکل ممکن از موقعیت استفاده کن نه سواستفاده..می تونی حالا که مغزشون اروم شده با ارامش حرفات رو بهش بزنی مطمئن باش صد در صد می پذیرن..اما اگه موقع عصبانیت یکی تو بگی یکی اون،به لحظه نکشیده زندگیتون شعله می کشه و در عرض چند ثانیه همه چیز

خاکستر میشه.. این ذات و طبیعت مرد هاست لیلی.. چیزی که خدا توی وجودشون قرار داده.. اگه عصبی بشن واقعا متوجه خودشون نمیشن ولی بعد از اینکه تیمار بشن، به بهترین نحو جبران می کنن.. حالا متوجه من شدی؟

اروم شدم.. حرفاش مثل آب روی آتیش بود.. موهام رو کنار زدم و گفتم :
-الان چیکار کنم؟ من که این ها رو نمی دونستم اخه ..

-الان سعی کن یه غذای سریع درست کنی.. سعی نکن چیزی رو به روش بیاری.... بدبختانه بخاطر کمبود مطالعه و تربیت اشتباه دختر ها و پسر ها هیچ شناخت بالینی از هم ندارن.. چه زندگی هایی بخاطر برخورد های اشتباه از هم پاشیده.. راستی، داداش سر حرفش ایستاد و تو رو به پارک نبرد درسته؟

سری با افسوس تکون دادم :

-اره.. نامرد نبرد منو .

خندید :

-نامرد نیست.. اتفاقا بهت یه راهنما داده .

-یعنی چی؟

-یعنی خواسته متوجهت کنه که با داد و فریاد کاری از پیش نمیری.. به نظرم خیلی هوشمندانه بوده .

خودمم خنده ام گرفت.. تا خواستم جواب بدم، صدای باز شدن در اتاقش رو شنیدم

فائزه اومد..من برم بعد حرف می زنیم .

-برو برو..یادت نره حرفام .

تماس رو قطع کردم و خودم رو با مایع کنتلتی که آماده داخل یخچال بود مشغول کردم .

-غذا سفارش ندادی؟

سرم رو بالا گرفتم و سعی کردم حرف های فائزه رو یادآوری کنم..لبخندی بهش زدم و گفتم :

-نه..خواستم دست پخت خودم رو بخوری .

سری تکون داد و گفت :

-خیلی هم عالی..دست شما درد نکه .

برخوردش اروم و خوب بود..از داخل یخچال خیارشور ها رو بیرون آورد و در سکوت مشغول خورد کردنشون شد .

کنتلت ها که در حال سرخ شدن بود رو به حال خودشون گذاشتم و روی صندلی مقابلش نشستم..مشخص بود کمی در فکره..باید یک کاری می کردم..دستم رو جلوتر بردم و روی دستش گذاشتم..سرش رو بالا گرفت و سوالی نگاهم کرد..دستش رو فشار دادم و خیره نگاهش کردم .

سیگنال رو فرستاده بودم..منتظر بودم دریافت کنه. دستم رو فشار داد..پس دو طرفه بود .

-جناب همسر..دقت کردید که امشب اولین شبی هست که ما دو نفری قراره تنها باشیم و خدا باید به داد ما برسه؟

صدام پر از شیطننت بود..لبخندی زد و گفت :

-پس خود خدا به خیر کنه .

-به خیر خواهد کرد..نگران نباش .

امیر برای سرکشی به کتلت ها از صندلی بلند شد..از پشت بهش خیره شدم .

در دل برای حرکات مردونه اش ضعف می کردم...نتونستم خوددار باشم .

سمتش حرکت کردم و از پشت در اغوشش گرفتم. لعنتی خیلی بدنش بزرگ بود. به زور دست هام رو قفل کردم و سرم رو وسط دو کتفش قرار دادم .

دستاش رو روی دستم قرار داد و نوازششون کرد..گره دست هام رو باز کرد و من رو مقابل خودش قرار داد. حالا اون دست هاش رو دور کمرم گره زد و من رو به خودش چسبوند .

-من چی تو ام امیر؟

خیره نگاهم می کرد : DONYAIE MAMNOE

-تو قاتل جون منی .

خندیدم..دستم رو دو طرف صورتش گذاشتم..چونه اش رو بوسیدم :

-تو ام مرد جذاب منی .

یک دستش رو بالا آورد و تارموی سرکشم رو پشت گوشم فرستاد..داشتم زیر اتش نگاهش ذوب می شدم..خمار نگاهش کردم

روز اولی که دیدمت..اونقدر بدون هیچ دلیلی زیبا بودی که من تا چند روز تصویر چشمت رو توی ذهنم داشتم..راستش چند روز بعدش یادم افتاد که باید عاشقت بشم..همه دنیامو چشمت زیر و رو کرد..پس اینجوری نگاهم نکن..قدرتم رو ازم بگیر..نفسم رو بند میاری لیلی . مست شدم..می گفت قدرتم رو بگیر؟

پس خودش با حرفاش من رو از خود بی خود کرده بود که..فرصت نداد..خم شد و نفس هامون رو در هم ادا کرد .

تمام وجودم شور و شعف شد..بوسه اش پر از عطش و عشق بود...شاید لب هاش همون جام شوکران بود..هر چه که بود..برای من بالاترین لذت بود...بوسه اش نفسم رو بند میآورد..کمرش رو فشار دادم..نفس کم آوردیم...لب هاش رو از لب هام جدا کرد...چشمش رو بسته بود و نفس می کشید..ولی من خیره نگاهش می کردم...چشمش رو باز کرد..نگاه خیره ام رو با نگاه داغش جواب داد .
-دوست دارم امیر .

جسم نحیفم رو بیشتر بند خودش کرد :

DONYAIE MAMNOE

-چه جوری بخاطرت از خدا تشکر کنم؟

نگفت دوست دارم..نگفتم منم اما این جمله اش از هزار تا دوست دارم برام بیشتر عزیز بود .

چیزی نگفتم و فقط خودم رو در اغوشش حل کردم .

امیر عباس

-کجایی لیلی؟

سر و صدای زیادی می اومد :

-خونه ام..کمیل یکم صدای اون وا مونده رو کم کن...چه طور؟

کتم رو تن زدم :

-حاضر شو..دارم میام دنبالت .

-باشه..فقط کجا میریم؟به بچه ها هم بگم حاضر بشن؟

سویچو رو برداشتم :

-حالا اومدم دنبالت بهت میگم..نمیخواه به بچه ها بگی..دوتایی میرم .

-باشه..منتظرتم...مراقب خودت باش .

-همچنین عزیزم..یا علی .

تماس رو قطع کردم و از تعمیرگاه بیرون زدم..خوشبختانه خسارت زیادی به ماشین نرسیده بود. از صبح برای تعمیر فرستاده بودم و بالاخره ساعت چهار بعد ظهر آماده شده بود .

ماشین رو روشن کردم و سمت خونه حرکت کردم..دیشب درست وقتی که مشغول شام خوردن بودیم،کمیل و بهادر و الناز و هدیه خانوم و اذین به خونه اومدن

لیلی با دیدن بچه ها نفس عمیقی کشیده بود..تموم نقشه هاش بر باد رفته بود. وقتی یاد چهره اش می افتم خنده ام میگیره. کمیل و اذین چند روزی می شد که برای کار به تهران اومده بودن .

تا ساعت سه صبح بچه ها مشغول دیدن فیلم بودن و من هر بار که به چهره لیلی نگاه می انداختم از شدت خنده ماهیچه های شکم درد می گرفت .

فقط من می دونستم چه جوری برنامه هایی که برای من مهیا کرده بود به باد رفته .

وقتی خسته و به شدت کلافه وارد خونه شدم،لیلی مثل یک گلوله آتش ستم پرتاب شد..حق داشت..تقصیر کار بودم ولی لیلی فرصت حرف زدن به من نمی داد..تموم بدنم درد می کرد..سه ساعت تمام سر پا ایستاده بودم و اصلا حال خوب نبود..هر چه قدر خواستم اروم بشم نمیتونستم...داد..کاسه صبرم به شدت تحریک شده بود و امکان داشت

لبریز بشه..راستش تصمیم نداشتم که خونه بشینیم اما لیلی اونقدری بهم ریخت که برای اینکه بحث رو تموم کنم گفتم دیگه نمیریم..متوجه شدم که شکه شد..خودم عذاب وجدان می کشیدم که خونه موندیم و همراه خانواده نیستیم اما نمی خواستم لیلی این تصور رو پیدا کنه که می تونه با داد و

فریاد راه به جایی ببره...شاید اگه این برخورد رو الناز یا هر کس دیگه ای انجام می داد خورده نمی گرفتم اما لیلی زن من بود..قرار بود ما یک عمر زندگی کنیم و دلم نمی خواست این تصور در وجود لیلی باقی بمونه که می تونه با داد و فریاد کردن حرفش رو عملی کنه .اما..ارامشی که بعدا بهم هدیه داد رو خیلی دوست داشتم..وقتی بی هوا بغلم کرد و

خودش رو بهم نزدیک کرد..تنش ها رو از بدنم دور کرد..شب خوبی رو
برام ساخته بود..پس باید امشب رو بخاطر خطای دیروزم جبران می
کردم .

-واللای امیر..ممنونم..خیلی خوش گذشت بهم..اصلا فکرش رو هم نمی
کردم انقدر بهم خوش بگذره .

یک گاز گنده از بستنی اش زد و گفت :

-یعنی خیلی خوب بود ها..ممنونم ازت .

نگاهی به اطراف انداخت و بعد از مطمئن شدن از خلوت بودن،بوسه ای
به گونم زد .

دستش رو گرفتم و کنار هم قدم زدیم .

اول به شهربازی رفته بودیم..اونجا مثل یک بچه کوچک،از دیدن وسیله
های بازی ذوق می کرد و واکنش نشون می داد..چندین وسیله بازی رو
سوار شد و اونقدر اصرار کرد که من هم مجبور شدم چندتا از اون ها
رو امتحان کنم .

وقتی سوار رنجر شدم از ته دل جیغ می کشید و محکم دست من رو
گرفته بود..وقتی که پیاده شدیم رنگ به رخسار نداشت..دیگه نداشتم
چیزی سوار بشه..بعد از خوردن شام به بام تهران اومده بودیم و حالا در
بالاترین نقطه شهر باهم قدم می زدیم و به پایین شهر که چراغونی بود
خیره بودیم .

سر و صدای چند نفر به گوش می خورد..کمی دور تر از ما یک عده
جوون نشسته بودن و صحبت می کردن و

هر از گاهی صدای خنده اشون بلند می شد لیلی ظرف بستنی اش رو داخل سطل اشغال انداخت و به جای اینکه سمت من حرکت کنه، سمت ماشین رفت .

لیلی چند ثانیه مکث کرد و قبل از اینکه متوجه بشم که منظورش چیه، گفت :

-خیله خب جناب همسر..میخوام برات هنرنمایی کنم .

شوخیش گرفته بود؟

ساعت یک و نیم شب و تو این نقطه قصد داشت چیکار کنه؟

صدای موزیک که بلند شد با تعجب نگاهش کردم.. از ماشین فاصله گرفت و روبه روی من با فاصله چند قدم قرار گرفت و گفت :

-خیله خب..وقتشه اینجا هم یه خاطره بسازیم..بهونه هم نداری..هیچکی اینجا نیست...گفتم که من فانتزی های خودم رو دارم .

دستم رو جیم بردم و منتظر نگاهش کردم..قصد داشت چیکار کنه؟

صدای خواننده که بلند شد، لیلی یک قدم به عقب برداشت و گفت :

"اتش عشقت در جان من افتاد

در دام چشمت شدم گرفتار "

به چشماش خیره شدم..راست می گفت..در دام چشماش گرفتار شدم.

قدمی رو که به عقب برداشته بود رو به یک قدم به سمتش جبران کردم..کمی شالش رو باز کرد و ادامه داد

"از تو چه پنهان سر به هوایت شده

دل بیچاره از لحظه ی دیدار "

چشمکی زد و بوسه ای برام فرستاد و دوباره یک قدم به عقب برداشت..یک قدم به جلو برداشتم .

"ضربانم تویی

ورد زبانم تویی

جان و جهانم تویی

عشق تویی تو "

قدمی به عقب :

"عاشق و شیدا منم

محو تماشا منم

عشق تویی تو "

این همه دلبری چه جوری در وجود این دختر جا شده بود؟

در یک حرکت شالش رو در آورد و چرخشی به گردنش داد و امواج موهایش رو به هوا پرتاب کرد :

"گیسو پریشان

رو بر نگردان

از روی دلدار

یارا تو مارا

در موج مویت

کردی گرفتار "

مست و از خود بی خبر شدم.. به پیچ و تاب موهای خیره شدم که با هر حرکتش به سمتی پرتاب می شد... اخ که من در در موج هاش واقعا غرق شده بودم .

بازی جالبی رو راه انداخته بود.. از ادا اطواری که در میاورد.. خنده ام می گرفت.. دوباره قدمی به عقب برداشت و اتوماتیک وار من هم به دنبالش :

"اخرش می کشد

جادوی چشمت مرا "

جادوی چشماش.. اخ که چشماش قدرت زمین زدنم رو داشت .

چرخ زد و ادامه داد :

"من دل خسته از عشق تو بیمار "

بیمارش بودم... بخدا که بیمار بوی تنش بودم.

DONYAIE MAMNOE

قدمی به عقب :

"بخدا این همه دلبری انصاف نیست "

بخدا که انصاف نبود.. انصاف نبود اینجوری من رو تشنه نگه داره.. انصاف نبود با هر حرکتش من بمیرم و زنده بشم.. انصاف نبود که این همه زیبا و دلبر باشه و من قدرت نفس کشیدن ازم سلب بشه.. تمام وجودم چشم شده بود و من خیره بودم به طنازی هاش

"من دل خسته را کم بده ازار"

تمام وجودم چشم بود..خدایا من برای این دلبر کوچولو جان می دادم.

اخ خدا چرا انقدر دوسش داشتم؟

قدمی به جلو برداشتم..کم کم داشت به ماشین نزدیک تر می شد..متوجه نقشه اش شدم .

"ضربانم تویی

ورد زبانم تویی

جان و جهانم تویی

عشق تویی تو

تو "

جان و جهان؟

همه هستی و دنیای من بود..جان و جهانم که هیچ .

قدمی به عقب :

DONYAIEAMAMNOE

"عاشق و شیدا منم

محو تماشا منم

عشق تویی

تو "

عاشق بودم..شیدا بودم...در چشمش غرق بودم..در تمنای تنش بودم

بالاخره کمرش به ماشین خورد و من حالا دقیقاً مقابلش قرار گرفتم.
خودش رو سمت ماشین خم کرد و من روی تنش خیمه زدم. سرش رو به
شیشه ماشین چسبوند و من دستم رو دو طرف تنش حائل کردم..بازی
خوبی رو شروع کرده بود..دستی به موهایش کشیدم و ادامه دهنده بازی
من شدم :

-گیسو پریشان

رو برنگردان

از روی دلدار

یارا

تو مارا

در موج مویت

کردی

گرفتار .



این انصاف نیست لیلی..این انصاف نیست که اینجوری بخوای باهام بازی
کنی..این انصاف نیست که من از هر سمت نگاهت می کنم دلرباتری..این
انصاف نیست چشم کهربایی..این انصاف نیست که من هر روز عاشق تر
بشم و تو هر روز دلبر تر..بخدا انصاف نیست که طاقت و توانم رو ازم
گرفتی..لیلی این انصاف نیست .

دستاش رو دور گردنم گره زد و با کهربایی هاش که حتی توی تاریکی
می درخشید و جانم رو می گرفت نگاهم کرد و گفت

من تو رو میخوام امیر..میخوام همه جا برای خودمون خاطره
بسازم..هیچی برام مهم نیست..من فقط تو رو میخوام..فقط تو رو..فقط و
فقط تو .

با دستاش فشاری به گردنم وارد کرد و در یک حرکت لب هام رو قفل
لب هاش کرد..خدایا...اتش گرفته بودم..چه بلایی سرم آورده بود این
دختر؟

شدت بوسه از دستم خارج شده بود..توان و تحمل رو به یغما برده
بود..دستم رو بند کمرش کردم و به خودم فشارش دادم..حتی نمی خواستم
لحظه ای از لب هاش فاصله بگیرم اما نفس کم آورده بود و نمی تونست
نفس بکشد..فاصله گرفت و نفس نفس زد..خیره خیره نگاهش
کردم..راست می گفت..باید خاطره ساخت و لذت برد...نفس هامون که به
حالت عادی برگشت دوباره خم شدم و عمیقاً بوسیدمش..در بالاترین نقطه
شهر..در تاریک ترین نقطه..و شاید پرت ترین نقطه شهر..زیر نور
ماه..بوسیدمش..بوسیدمش و بوسیدمش.

لایلی
DONYA IEMAMNOE

++++

باد سردی که به جسم سرما زده ام خورد باعث لرز خفیف بدنم شد.
تکونی به خودم دادم و بخاطر درد کشنده ای که در سرم حس کردم اخ
بلندی گفتم

دستی به سرم کشیدم و از تماس سر انگشت هام با مایع لزجی که به پوست سرم چسبیده بود، تنم جمع شد. لخته های خون جمع شده در سرم باعث شد یادم بیاد که این درد کشنده بخاطر ضربه محکمی که به سرم زدم.

با رخوت از روی زمین بلند شدم و سمت حمام حرکت کردم. خودم رو با قطره قطره های اب داغی که به بدنم می خورد رها کردم. سرم رو با دقت شستم و بعد از مدت طولانی بالاخره از حموم خارج شدم.

روبدشامپی تن زدم و خودم رو روی تخت مچاله کردم. نیاز به سیگار داشتم.

کشو کنار تخت رو که باز کردم، چشمم به تلفنم خورد. اونقدر درگیر خودم بودم که یادم رفته بود تلفنم رو کجا گذاشتم.

تلفنم رو که روشن کردم با سیل پیام های از دست رفته و تماس های بی پاسخ روبه رو شدم.

بدون اینکه حتی پیام ها رو باز کنم همه رو پاک کردم. خواستم خاموشش کنم که گوشی در دستم لرزید و شماره اش روی گوشی دیده شد.

دلیلی نداشت خودم رو ازش پنهان کنم:

-بله؟

-هیچ معلوم هست کدوم جهنمی تشریف داری؟

خونه ام

نفس های تندش رو کاملاً می شنیدم :

-چه مرگته؟هان؟یهو سرتو انداختی کجا رفتی؟بیشعور چرا یه خبر به ادم
نمیدی؟نمیگی ادم سخته می کنه؟خیلی احمق لیلی..خیلی احمق..من خر
رو بگو نگران تو بودم...ده بار اودم جلوی در خونه ات چرا جواب نمی
دادی؟

حوصله اش رو نداشتم..می دونستم نگرانمه..می دونستم خیلی اذیتش
کردم ولی حتی من خودمم برام مهم نبود .

-می خواستم تنها باشم...خب؟الان اروم شدی؟..چیکار داری؟

-اماده شو پیام ببرمت دکتر..وقت دکتر داری امروز .

بلند خندیدم..خدایا این ادم خیلی دلش خوش بود .

-حتما حاضر میشم..الان لباس می پوشم میام..چی فکر کردی با خودت؟.

ول کن این حرفا رو..من هیچ خراب شده ای نمیام..فهمیدی؟

هنوز هم کله شق بودم..هنوز هم گستاخ بودم..و هنوز هم نمک شناس
بودم ..

مثل خودم فریاد زد : DONYA IEMAMNOE

-تو غلط می کنی..همین الان حاضر میشی میام دنبالت بریم دکتر..منو
سگ نکن لیلی..می دونی که بزnm به سیم اخر چی میشه..پس مثل ادم
حاضر شو دارم میام دنبالت.

چه قدر شبیه من بود..خنده ام گرفت :

ماهور؟

-مرگ !!!

شدت خنده ام بیشتر شد :

-من دکتر بیا نیستم فهمیدی؟..ولی برای اینجا اومدنت مشکلی ندارم .

پوف غلیظی کشید و گفت :

-چند دقیقه دیگه اونجام..یه کوفتی میخرم باهم کوفت کنیم .

لبم رو گاز گرفتم و خنده ام رو پنهون کردم :

-باشه..بیا باهم کوفت کنیم..حالام من برم..فعلا .

تماس رو قطع کردم و سمت کمد رفتم. اولین چیزی که دستم اومد رو تن زدم. خواستم جعبه کمک های اولیه رو از کمد بیرون بیارم که یک چیزی جلوی پام افتاد .

با تعجب خم شدم و به کتابی که برعکس روی زمین افتاده بود نگاه کردم .

برام آشنا بود..نمی توانستم ذهنم رو جمع کنم...خم شدم و برش گردوندم. چشمم که به تصویرش خورد..مثل صاعقه زده ها خشک شدم..خیره شدم به جلد روی کتاب،به عکس روی جلدش،به چشم هاش که پر از پاکی و معصومیت بود..صداش در گوشم زنگ خورد :

"اسطوره زندگی منه لیلی..خیلی دوشش دارم "

اسطوره اش بود..اره این همون اسطوره بود..چشمام پر شد..دیگه اون لیلی سابق نبودم..با کوچک ترین تلنگری اشکم جاری می شد..نگاهی به چشم های پاکش انداختم و با حق حق گفتم

-کمکم کن..تو رو خدا کمکم کن .

++++

حضور کمیل و اذین صفحه جدیدی در زندگی من و امیر باز کرد.
خواهر و برادر با کمک بهادر و امیر تصمیم گرفته بودن که یک کافه
بزرگ و لوکس در تهران افتتاح کنن .

اذین خونه علی اقا ساکن شده و کمیل برای راحتی بیشتر در خونه خود
امیر ساکن بود .

حضور کمیل باعث شده بود که رفت و آمد های من به خونه امیر با کمی
محدودیت روبه رو بشه. دوست نداشتم رفتاری داشته باشم که باعث
شرمندگی کمیل بشه اما این محدودیت کمی اذیتم می کرد .

کمیل گفته بود که سعی می کنه تا اخر سال یک خونه اجاره کنه و همراه
خواهرش به اونجا نقل مکان کنه..اما این تصمیمش با مخالفت سفت و
سخت امیر و علی اقا مواجه شد .

چاره ای نبود..باید کوتاه می اومدم .

صبح خبردار شدم که کمیل و بهادر برای بستن قرار داد از خونه خارج
شدن و تا غروب هم بر نمی گردن. از فرصت استفاده کردم و خودم رو
به خونه اش رسوندم .

با تموم هنری که از خودم سراغ داشتم،لازانيا فوق العاده ای آماده کرده
بودم..از امیر خواسته بودم که حتما برای نهار به خونه بیاد

لازانیا که آماده شد، با خیال راحت از اشپزخونه بیرون اومدم. کمی تلوزیون رو بالا و پایین کردم و بعد از اینکه هیچ برنامه خاصی پیدا نکردم با بی حوصله گی خاموشش کردم.

ناخواداگاه سمت اتاقش رفتم. دلم خواست زمانی که قرار بود در انتظارش بشینم رو در اتاقش سپری کنم.

اتاقش ساده و دوست داشتنی بود. دکوراسیون عجیب و غریبی نداشت. سمت کمد لباسش رفتم و به لباس هاش که با نظم و ترتیب خاصی اویزون شده بود دست کشیدم. بلوز سرمه ای رنگی رو بیرون کشیدم و کمی به بینی ام نزدیک کردم.

بوی خوش عطر تنش رو می داد... نفس عمیقی کشیدم و بلوز رو دوباره سر جای خودش قرار دادم.

سمت میز لوازم آرایشی رفتم و اولین کشو رو باز کردم..لباس های خونه گی ایش اینجا بود..چشمم به پارچه حریر سفید رنگی که ته کشو بود خورد..کنجکاو شدم و از داخل کشو بیرون کشیدمش.

دستم که به پارچه خورد، حسی توام با شادی و گنگی داشتم. می شناختمش..این دستمال گردن خودم بود..این همون دستمال گردنی بود که اون شب شوم بسته بودم و فکر می کردم که گمش کردم.

کش مویی که داخلش بود، ذوقم رو بیشتر کرد..خدای من، این ها یادگاری های من بودن.

خیلی برام خوشحال کننده بود..نمی خواستم متوجه بشه، برای همین دوباره سر جای خودش قرار دادم

کشو ها رو کمی جستجو کردم و سمت قفسه کتاب هاش رفتم. کتاب های زیادی داشت.. کتاب هایی که حتی شاید من تا به حال نشنیده بودم.. ملت عشق نوشته الیف شاکاف.. اگمونت و فاوست نوشته گوته.. نهج البلاغه.. تذکره الاولیا نوشته عطار.. بوستان سعدی.. وحشی بافقی.. دیوان حافظ و ..

سیر کتاب ها بسیار جالب بود.. از ادبیات غربی شروع می شد و به دعا و نیایش های نهج البلاغه می رسید.. ردی از خدا، فرهنگ و شعور هنر و عشق در تک تک کتاب هاش مشخص بود.. اینکه سعی کرده بود مطالعه اش محدود به عرصه خاصی نباشه و از همه نوع کتاب هایی مطالعه می کرد زیرکانه و به دور از تعصبات بود .
 انتهایی ترین گوشه کتابخونه، یک کتاب توجهم رو به خودش جلب کرد .
 "سلام بر ابراهیم ."

اسم جالبی داشت.. دستم رو سمتش بردم و کتاب کوچکی رو بیرون کشیدم. چهره دلنشین و زیبای مردی که روی جلد کتاب بود باعث شد ناخودآگاه لبخند بزنم.. در عمش چشم هاش.. شاید یک ژرفای خاصی وجود داشت.. گسلی از معنی های خاص.. درکی برای معنای پیغام چشم هاش نداشتم فقط با دیدن چهره اش ناخودآگاه لبخند زده بودم .

دستی به روی کتاب کشیدم و و کتاب رو باز کردم. "زندگی نامه و خاطرات شهید ابراهیم هادی ."

کششی که این چهره برام ایجاد کرده بود باعث شد صفحه ها رو با شوق ورق بزنم. نمی دونم دنبال چی می گشتم فقط دلم می خواست ورق بزنم و نگاه کنم

-دست رو کتاب خوبی گذاشتی .

"هین" ای کشیدم و به اویی که در چهارچوب قرار گرفته بود و دست به سینه به من نگاه می کرد، نگاه دوختم .

لبخندش..جنس نگاهش مملو از عشق بود..سوالی که در مغزم رژه می رفت رو به زبون اوردم :

-ابراهیم هادی کیه امیر؟



امیر عباس

دو ساعت قبل

کمیل کجا رفت؟

بهادر موهانش رو درست کرد و گفت: DONYAIEMAMNOE

-عمو علی زنگ زد گفت یه جا کارش داره..اونم رفت. منم گفتم پیام پیش تو .

راهنما زدم و سمت چپ پیچیدم :

-خوب کردی..اتفاقا لیلی نهار گذاشته..بریم خونه که اگه تو رو ببینه خیلی خوشحال میشه .

لبخندی زد و گفت

-والا از وقتی که نامزد کرده خیلی کم پیدا شده..چیکار کردی خواهر ما رو؟

لبخندی به حرفش زدم و چیزی نگفتم .

-همه چیز خوب پیش میره؟مشکلی..مسئله ای که ندارید؟

نگرانی ای که داشت رو درک می کردم. مشکلی نبود..من یک دلبر کوچولو نصیبم شده بود که با دنیا هم عوضش نمی کردم. از تصور بوی تن لیلی مست شدم و گفتم :

-نگران نباش داداش..خدارو شکر..همه چیز خوبه .

-خدارو شکر..تو نمی دونی که لیلی چه قدر برای ما مهمه..لیلی خواهر من نیست..اون بخش بزرگ قلب و روح منه..نه فقط من،حتی بابا هم همین حس رو بهش داره..مامان رو هم که دیگه نگم چیزی بهتره . سکوت کردم و اجازه دادم حرفاش رو بزنه .

-لیلی از بچه گی دوست داشتتی بود..شیرین و خوشگل..هم بازی بچه گی من بود..ما روزایی خوب و بد زیادی رو باهم داشتیم..هر وقت که دعوامون می شد تا بغض می کرد و چشماش پر می شد،من به غلط کردن می افتادم و محکم بغلش می کردم .

می تونستم تصورش کنم..کهربایی هاش می درخشیدن و تلالو اشک توی چشماش می تونست اراده یک ادم رو به خاک بکشه. خیلی خواستنی بود این دختر..دلم برای چشماش تنگ شد و سرعتم رو بیشتر کردم .

من و لیلی خواهر و برادر خونی نیستیم درست، اما خواهر و برادر

رضایی که هستیم..اونم به کنار،لیلی مهم ترین دارایی خانواده من بوده..لیلی کسی بود که نبودنش باعث شد مامان چنان ضربه ای بخوره که ما مجبور بشیم برای همیشه از اون خونه بریم..اووف..یادم می افته اون دوران خیلی اذیت میشم .

شاخک هام تکون خورد..منظورش کدوم دوران بود .

-منظورت کدوم دورانه بهادر؟

دستی به گردنش کشید و با غم خاصی گفت :

-همون زمانی که لیلی از ایران رفت دیگه..بدترین دوران زندگی ما اون هفت هشت سال دوری از لیلی بود .

از ایران رفته بود؟..کی؟..کجا؟..اصلا چرا؟

_متوجه نمیشم بهادر..چرا لیلی از ایران رفته؟..اصلا کی باعث شده بره مگه؟

نگاهی به من کرد و گفت :

-مگه لیلی چیزی بهت نگفته؟...چیزی نگی بهش ها..اصلا دوست نداره در مورد اون دوران باهاش حرف بزنیم .

باید می فهمیدم چه خبر شده :

-نه مطمئن باش چیزی نمیگم...حالا بگو داداش .

-ببین،وقتی لیلی به دنیا اومد حالا سر یه مشکلاتی،مامان من لیلی رو بزرگ کرد..درست بعد از اینکه مامانم لیلی رو از شیر گرفت،خاله

مهتاب و عمو فرهاد لیلی رو بردن خونه خودشون..مامانم نتونست بی خیال لیلی بشه..من و مامان هر روز برای دیدن لیلی می رفتیم خونه خاله و شب بر می گشتیم خونه..من خیلی بچه بودم چیزای خیلی محوی از اون زمان یادمه..من خودمم چهار سال بیشتر نداشتم..کم کم لیلی بزرگتر شد..من و اون هم بازی هم شدیم..فقط حق داشت روزایی که عمو فرهاد و خاله از ایران برن،بیاد خونه ما..وابستگی عاطفی مامانم به لیلی فوق تصور بود..درست وقتی که لیلی هشت سالش بود و تو اوج وابستگی به ما بود،عمو و خاله تصمیم گرفتن که برای مدتی از ایران مهاجرت کنن امریکا..لیلی مریض شد..سه روز تمام توی تب سوخت..مامانم از اون بدتر..هیچ چاره ای نبود..خاله اجبار کرده بود که لیلی رو ببرن..اشک و ناله های لیلی هنوزم توی گوش من هست داداش..وقتی توی فرودگاه جیغ می کشید و از دست خاله می خواست فرار کنه بیاد پیش مامانم..وقتی جیغ می کشید و داد می زد که مامان ماهرخ نذار من رو ببرن..اون لحظه همش توی ذهنم ثبت شده..جلوی چشم های ما،لیلی رو کشون کشون بردن..لیلی رفت..رفتنش یک حفره شد توی زندگی ما..مامانم از حالت عادی خارج شده بود..شده بود یک زن افسرده و گریون..تمام روز می رفت اتاق لیلی و با لباس های لیلی خودش رو خالی می کرد..زندگیمن به ته بن بست رسیده بود..با کلی ناراحتی از اونجا رفتیم..رفتن لیلی باعث افت تحصیلی من و ماتم گرفتن خونه شد..بعد از سه ماه لیلی به خونمون زنگ زد و همش پشت تلفن گریه می کرد..همش می گفت خیلی نامردیم که گذاشتیم اون رو با خودشون ببرن..نمی دونم چی شد..فقط دیگه لیلی زنگ نزد..هر چه قدر خواستیم باهاش ارتباط بگیریم نشد..یه بار که زنگ زدیم عمو گفت لیلی میگه نمیخوام صحبت کنم..ما هم پذیرفتیم..مامانم همیشه با عمو در ارتباط بود و حال لیلی رو

جویا می شد. مجبور شدیم از خونه بریم. ..روانشناس به مامانم گفته بود که باید از اون خونه بریم...تا اینکه هشت سال بعد، یک شب خاله بهمون زنگ زد و گفت لیلی بیمارستان بستری شده..تازه اونموقع بود که ما فهمیدیم لیلی یک ماهه از امریکا برگشته..با چه عجله ای خودمون رو رسوندیم بیمارستان..اما ..

نفس عمیقی کشید و به بیرون خیره شد..باورم نمی شد..چه بلایی سر شاپرک من اومده بود...خدایا چه اتفاقی براش افتاده بود .

داشتم دیونه می شدم..اما نمی خواستم باعث بشم حال بهادر بد بشه..خواستم بگم که نمیخواه ادامه بده اما بهادر همون طور که به بیرون خیره شده بود گفت :

-هیچ اثری از اون لیلی هشت ساله نبود..یک تیکه استخون روی اون تخت بود..به شدت افت وزن پیدا کرده بود..یک جور عجیبی لیلی مرده بود..وقتی دکتر گفت خودکشی کرده، مامان یدونه محکم تو صورت خاله زد..مامان اونجا برای اولین بار به خاله گفت که نمی بخشش..اون روز مامانم واقعا یه ادم دیگه بود.

نفسم بریده شد..خودکشی...خدای من...خدای من...قفسه سینه ام درد می کرد..قلبم داشت تیکه تیکه می شد..چه اتفاق لعنتی افتاده بود..یا مولا علی..یا مولا علی..من نفسی برای کشیدن نداشتم..فشاری که بهم وارد می شد رو به فرمون وارد کردم و محکم فشارش دادم .

دیگه نمی خواستم بشنوم...نمیخواستم..اما بهادر ادامه داد :

لیلی یک هفته توی بیمارستان بستری بود..با هزار نذر و نیاز با هزار تا

التماس خدا لیلی رو به ما برگردوند.. به محض اینکه چشماش رو باز کرد اسم مامان رو گفته بود.. لیلی واقعا مرده بود.. من نمی دونم ادمیزاد به کجا میرسه که یک دختره پونزده ساله رگ دستش رو میزنه و برای همیشه قید زندگی کردن رو بزنه .

خدایا لطفا... ادامه نده بهادر.. ادامه نده لامروت .

-وقتی ازش پرسیدم چرا خودکشی کرده فقط گفت که ده بار به اون خونه قدیمی رفته و دیده که ما نیستیم و فکر کرده برای همیشه فراموشش کردیم.. می گفت تنها دلیلش برای زندگی کردن ما بودیم و وقتی برگشته دیده ما رفتیم و هیچ خبری از ما نداره.. دیگه دلیلی برای زندگی نداشته... عمو و خاله به لیلی نگفته بودن که تو این هشت سال ما جویای حالش بودیم.. نگفته بودن چیزی.. و لیلی فکر کرده بود که ما فراموشش کردیم.. می دونی داداش من هنوزم نمی توئم دلیل لیلی رو باور کنم اما هر چی که هست، لیلی دیگه از اون روز اون ادم سابق نشد.. هدیه خانوم دوستش وقتی متوجه برگشتن لیلی شد بی نهایت خوشحال شد.. ما تموم زندگیمون رو پای لیلی گذاشتیم تا دوباره بلند بشه و زندگی کنه .

ادامه نده.. بهادر ادامه نده .

-پس لیلی یه ادم طبیعی نیست.. اون اندازه موهای سرش درد کشیده.. این ها رو بهت گفتم تا بفهمی با کی طرفی... لیلی یک روزی حتما بهت این حرف ها رو میزنه اما من با جای برادرش باید از شرایطش بهت می گفتم تا متوجه اش بشی.. لیلی روحش مریضه.. پس خواهش می کنم ازت مراقبتش باش و کمکش کن .

باید ادامه می دادم.. سرم رو تکیون دادم و چیزی نگفتم.. تنها چیزی که

الان احتیاج داشتم بوی تنش بود.. بوی شاپرکم.. توجهی به سرعت نکردم و با سریع ترین حالت ممکن خودم رو به مامن ارامشم رساندم .

ابراهیم هادی کیه امیر؟

-مرد مردها.. پهلون مسلکی که دیگه مثلش رو دنیا نمی تونه به خودش ببینه .

قدمی نزدیکش شدم و بدون اینکه اجازه بدم، محکم به اغوشم گرفتمش و در چهار دیواری بدنم حبسش کردم. تعجب کرد و با صدایی که با خنده امیخته بود گفت :

-امیر.. خوبی اقا؟

خوب بودم.. الان خوب بودم.. الان که در اغوشم داشتمش حالم خوب بود .
پیشونیش رو بوسیدم و گفتم :

-خوبم.. تو خوبی؟

-اره.. گرسنه ات نیست؟.. اگه بدونی چی پختم برات .

میلی به غذا نداشتم اما نمی خواستم ذوقش رو کور کنم :

-به به.. خیلی هم عالی.. بریم ببینیم خانوم چه کرده .

از اغوشم بیرون اومد و کتاب رو روی میز گذاشت و گفت

_بعد از غذا بهم در مورد این کتاب توضیح بده .

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم اما دست بند چرمی که به دستش بود، حکم اون خار توی چشم رو داشت.. قلبم فشرده شد..

خدایا صبر و توان بهم بده
دست شما درد نکنه.. خیلی خوب بود .

-نوش جاننت .

از روی صندلی بلند شد و ظرف ها رو توی سینک گذاشت :
-خب دیگه..می دونی که از شستن بدم میاد..دست خودتو می بوسه .
خندیدم و گفتم :
-باشه .

خب، باید وارد اصل قضیه می شدم..باید بهش نشون می دادم که نباید
چیزی رو از هم پنهون کنیم .
وقتی بهادر سر خیابون پیاده شد و به خونه نیومد یعنی به من فرصت داده
بود که یک حرکتی انجام بدم..باید زندگیم رو به دست می گرفتم.
_یه دقیقه می شینی؟

مکثی کرد و مقابلم نشست..اون دست بند چرم تمرکزم رو بهم می
ریخت :

DONYAIEAMNOE

-ایلی چیزی هست بخوای به من بگی؟

شکه شد..و شاید کمی ترسید..رنگش پرید و با نگرانی گفت :

-یعنی چی؟..چی رو باید بگم؟

لعنت به اون دست بند چرم..دستش رو گرفتم و بوسه ای به پشتش زدم :

عزیزم..چرا نگران میشی؟..نمیخواستی بهم بگی که سرکار نمیری؟

مکت کرد..چشماش رو نسبتا آرامشی گرفت و گفت :

-راستش..چیزه..یعنی .

دستش رو فشار دادم و سیگنال رو فرستادم و با ملایمت گفتم :

-ببین لیلی..دنبال این نیستم که بهم بگی چرا دیگه سرکار نمیری..نه..به من مربوط نیست..حتما به صلاحته بوده که دیگه کار نکنی..اما ازت توقع دارم من رو به عنوان همسرت نه..به عنوان دوستت محرم بدونی و بهم بگی..من مدت هاست منتظرم که بهم بگی که سرکار نمیری..ولی تو هر سری جور برخورد کردی انگار هنوز هم داری کار می کنی..منتظر بودم خودت بهم بگی که دیگه دلت نخواسته کار کنی..من هم حتما به تصمیمت احترام می داشتم و میذارم، نه اینکه تو از من این قضیه رو پنهون کنی..ببین..ما باید یاد بگیریم که مشکلاتمون رو باهم حل کنیم..باهم دیگه..قرار نیست چیزی رو پنهان کنیم..اگه بخوایم به مخفی کاری ادامه بدیم فرسخ ها از هم دور میشیم..لیلی هر اتفاقی بیافته..هر اتفاقی اصلا مهم نیست...من پشتتم و حمایت می کنم و تحت هیچ شرایطی ازت دست نمی کشم..هیچ چیزی باعث نمیشه که من از دوست داشتن یا حمایت دست بکشم..تو همسر منی و من خیلی دوست دارم..پس هیچ چیزی،هیچ چیزی نمی تونه بین ما فاصله بندازه و حسمون رو کمرنگ کنه باشه؟ حالا طوفان چشماش به آرامش نشست..کهربایی هاش برق زد..دلم برای چشماش میمرد..دستم رو فشار داد و فقط تونست بگه :

-ممنونم ازت امیر .

بوسه ای به دستش زدم و چیزی نگفتم..باید بهش این حس رو انتقال

می دادم که بتونه بهم اعتماد کنه.. باید روح زخمیش رو مداوا می کردم.. من شاپرکم رو از دست نمی دادم.

سرش رو به سینه ام تکیه داد و گفت :

-من حاضرم استاد.. بفرمایید .

کمرم رو به تاج تخت تکیه دادم و دست هام رو دور شکم لیلی گره کردم. در اغوش هم روی تخت نشسته بودیم تا براش از این کتاب بگم. حکمتش نمی دونستم چیه، اما هر چی که بود لیلی به چهره این شهید خیلی واکنش نشون داده بود .

-خب، شهید هادی یکی از شهدا خیلی برجسته ایرانه... ایشون هنوز هم مفقود الاثرن، حتی کسی دقیق نمی دونه چه اتفاقی براشون افتاده.. فقط دوستانشون دیدن که سمت بیرون کانال رفتن و دیگه برنگشتن .

-کانال چیه؟

بوسه ای به موهایش زدم :

-ایشون داخل کانال کامل شهید شدن.. می دونی لیلی، وقتی برای اولین بار کانال رو دیدم حس خاصی نداشتم.. اما وقتی شنیدم توی اون کانال بچه های ما پنج روز تشنگی کشیدن و چه جور وحشیانه بهشون حمله شده و چه جوری شهید شدن، زانو هام سست شد.. چرا نباید داستان این شهدا جهانی بشه؟ میدونی ما چه اسطوره هایی داشتیم؟

کمی تکون خورد و گفت :

-بعضی اوقات اغراق توی بعضی کتاب ها زیاده امیر.. من شنیدم که خیلی ها نتونستن ارتباط بگیرن.. ادم نمی تونه باور کنه

سرتق..خنده ام گرفت :

-حق با توئه..بعضی کتاب ها بیشتر جنبه فخر داره..از زندگی و حماسه های اون شهید خیلی فاصله داره..اما تمام چیزهایی که داخل این کتاب هست مستنده..نویسنده اش خودش خواب دیده که حاج شیخ محمد حسین زاهد که یکی از علمای برجسته و بسیار روحانی هستن تو خوابش عکس شهید هادی رو نشون میده و میگه بزرگان اخلاق و عرفان عملی ایشونه...بعد از این خواب نویسنده اش شروع میکنه راجب تحقیق در مورد شهید هادی .

چهره زیباش رو نمی دیدم اما همین که سکوت کرده بود یعنی براش جالب شده و داره گوش میده .

-اره خلاصه..اینطوری این شهید انتخاب میشه..زندگی خیلی عجیب غریبی داره لیلی..من موقع خوندن این کتاب بارها به ادم بودن خودم شک کردم..به اینکه اگه منم ادمم پس این کی بوده؟..شهید هادی با رفتار و محبت علی وارش دل می برده..می دونی شهید هادی از همه چیز بهترینش رو داشته،چهره نورانی و زیبا..صدای فوق العاده..بدنی قوی و محکم..اخه ورزشکار بوده..از هر چیزی که بگم شهید هادی بهترینش رو داشته...اگه بهت بگم اسرای عراقی رو که اسیر می گرفته و با خودش میاورده به اردوگاه رو اونقدر مورد عنایت و محبت خودش قرار می داده که اون اسیر ها موقع رفتن به سمت پایگاه تهران گریه می کردن بخاطر دوری از این شهید باورت میشه؟

تکونی خورد و گفت :

وا امیر..مگه میشه اخه..اسرای عراقی رو باید می گرفتی جرشون

می دادی..والا..اصلا درک نمی کنم .

شلیک خنده ام به هوا پرتاب شد..به طرز بامزه ای حرص می خورد. با دستش ضربه ای به شکم زد و گفت :

-نخند..ادامه بده ببینم.

بیشتر به خودم فشارش دادم و ادامه دادم :

-لیلی،خیلی ها خیلی از کسانی که به جنگ ما ایرانیا اومده بودن فکر می کردن ما کافر و بی دین هستیم..یک حرف ها و چیز هایی از ما گفته بودن که اون ها فکر می کردن کشتن ما ثواب داره..ببین روح بزرگ این شهید چه قدر بوده که می دونسته این ها گول خوردن و با شعور و درک بالاش باعث هدایت این ادم ها شده..ما خیلی اسیر جنگی داشتیم که بعد از اینکه متوجه شدن ما ادم های کثیف و بی ایمانی نیستیم تو جبهه ما جنگیدن و شهید شدن..بذار برات یه داستان تعریف کنم .

سرش رو تکون داد..موههاش رو بوییدم و گفتم :

-بچه های ما تو ارتفاعات انار گیر کرده بودن..مثل اینکه عراقی ها شدیداً مقاومت می کردن..نیرو های زیادی روی تپه و اطراف اون وجود داشته..هر کاری کرده بودن بچه ها به نتیجه نمی رسیدن..نزدیک اذان صبح بوده که ابراهیم از سنگر خارج میشه و به سمت تپه عراقی ها حرکت می کنه..و جالب تر اینجا بوده که رو یه تخته سنگ رو به قبله می ایسته و بلند بلند شروع می کنه به اذان گفتن...میگن هر چی از دوستاش داد میزدن که ابراهیم بیا عقب الان عراقی ها تو رو میزنن..ولی هیچ فایده ای نداشته..میگن تقریباً تا اخر اذان رو رو گفت..

تعجب اورش اینجاست لیلی که صدای تیراندازی عراقی ها قطع شده ولی درست همون موقع یک گلوله شلیک شد و به ابراهیم اصابت می کنه و ابراهیم می افته رو زمین .

-چی؟..یعنی اونجا شهید میشه؟..اره امیر؟

واکنشاش خیلی جالب بود.. حدس میزدم که لیلی درگیر شهید هادی شده . نه عزیزم..گوش کن،وقتی شهید هادی زخمی میشه،دوستاش میپرسن بالا سرش و متوجه میشن که گلوله به عضلات گردنش خورده..میپرنش سنگر و زخمش رو میبندن اما چون خون ریزی زیاد بوده ایشون خوابیده بوده..دقیقا بعد از اینکه ابراهیم خوابش میبره دوستاش می بینن که از دور حدودا بیست تا عراقی از تپه مقابل دارن میان این سمت و دستشون هم یه پرچم سفیده..چند لحظه بعد افسر عراقی و سربازاش خودشون رو تسلیم می کنن..بچه ها فکر می کردن چون خوب جنگیدن عراقی ها ترسیدن و خودشون رو تسلیم کردن اما قضیه این نبوده .

-پس چی بوده؟

فرصت حرف زدن به ادم نمی داد..خنده ام فرو خوردم و گفتم :

-افسر عراقی رو که وارد سنگر میکنن،از یکی از بچه ها که عربی بلد بوده کمک میگیرن تا بتونن اطلاعاتی کسب کنن..ازش اسم و درجه اش و این چیز ها رو میپرسن و متوجه میشن که سرگرد و فرمانده نیرو هوایی که روی اطراف تپه مستقر بوده..بعد ازش میپرسن چه تعدادی الان نیرو توی تپه هستن؟..افسر میگه الان هیچی..همه تعجب میکنن که هیچی؟..میگه اره ما خودمون رو اسیر کردیم و بقیه رو به عقب فرستادیم..الان تپه خالیه..ازش میپرسن خب چرا اینکارو کردی؟...

میگه چون نمی خواستن خودشون رو تسلیم کنن.. بچه های ما بیشتر تعجب می کنن، بهش میگن خب چرا؟.. فرمانده عراقی به جای اینکه جواب بده میگه که "این المودن؟".

نفسی کشیدم و ادامه دادم :

-فرمانده عراقی ها اشک توی چشمش جمع میشه و میگه که به ما گفته بودن که شما مجوس و اتش پرستید و ما برای نجات اسلام باید به شما حمله کنیم.. ما هممون شیعه ایم.. صبح امروز وقتی صدای اذان رزمنده شما بلند شد که با صدای رسا اذان می گفت تمام بدنم لرزید.. وقتی اسم امیرالمومنین رو صدا زد، گفتم نکنه تو داری با برادر خودت میجنگی و فاجعه کربلا دوباره تکرار بشه.. میگن اینجا افسر عراقی بلند بلند گریه می کنه... اون بیست نفر میرن بالا سر ابراهیم و دستش رو میوسن.. می بینی لیلی؟.. فرق هست بین معلمی که با چوب و چماق بالای سر دانش اموزش وایسه و بخواد بهش درس یاد بده.. با معلمی که از راه دل وارد میشه و قلب دانش اموزش رو فتح می کنه و درس زندگی بهش یاد میده.. همیشه میگن کسی پیروزه که قلب یه ادم رو فتح کنه نه جسمش رو.. اونقدر روح این شهید بزرگ و متجلیه که من نمی تونم بهت چیزی بگم... یک دیواری توی جنوب هست که در مورد هر شهید یک مطلبی نوشته.. در مورد شهید هادی نوشته.. ابراهیم مردی با خصوصیات پوریای ولی... کسی که پهلوانی رو به معنی واقعی کلمه درک کرده بوده.. کسی که مثل پوریای ولی بخاطر اینکه مادر حریفش توی رینگ مبارزه بوده، علنا بازی رو میبازه تا دل یک مادر رو شاد کنه.. اون هم مسابقه ای که برنده اش هم جایزه نقدی می گرفته و هم به انتخابات کشوری می رسیده.. نمی دونم بهت از کدوم مردونگی این شهید بگم..

از حرمت نگه داشتنش، از رعایت عدالتش، از خاص بودنش، از چی بهت بگم لیلی فقط می تونم بگم حتما این کتاب رو بخون.. ابراهیم یه اسطوره است و تا ابد هم اسطوره میمونه.. اسطوره زندگی منه لیلی.. خیلی دوش دارم .

سکوت کرده بود.. این سکوت نشونه خوبی بود.. بدون حرف شروع به نوازش دستش کردم و اجازه دادم که حرفام تاثیرش رو بگذاره.. لیلی نیاز به زمان داشت تا این حجم از مردونگی رو درک کنه .

به شاپرک خوابیده ام نگاه دوختم.. همین طور که نوازشش می کردم، خوابش برده بود.. دستم رو سمت موهایش بردم و موهای بازیگوشش رو پشت گوشش فرستادم.. چهره اش در خواب بی نهایت اروم بود.. از نقطه به نقطه چهره اش یک آرامش ساطع می شد.. من چه قدر خوشبخت بودم که مامن آرامشم رو پیدا کرده بودم.. شیرین ترین و قشنگ ترین هدیه زندگی من لیلی بود.. لیلی که با روحیه شاد و سرزنده اش به زندگی من روح بخشیده بود.. با طنازی هاش و رفتار منحصر به فردش باعث گرم شدن زندگی من شده بود.. لیلی، اخ لیلی.. اگه می دونست که شیطننت هاش و بازیگوشی هاش چه قدر به من حس زنده بودن میده.. اگه می دونست اینکه بعضی اوقات خودش رو شبیه بچه های سرتق و چموش می کرد چه قدر حس زندگی رو در من ایجاد می کرد.. لیلی باعث می شد من زمان هایی رو که باهاش هستم از همه چیز و همه کس فاصله بگیرم و فقط به شاپرک دلبر خودم فکر کنم.. لیلی همون آرامش ذهن من از دنیای بیرون بود.. من با لیلی از سن خودم فاصله می گرفتم و غرق دنیای زیبای اون می شدم.. و چه خوب بود که گاهی فراموش کنی کی هستی و چی هستی و فقط کاری رو بکنی که دوست داری.. لیلی محدودیت ها رو از زندگی من خط زده بود و با عطرش زندگی رو دمیده بود..

دستش رو بلند کردم و کف دستش رو بوسیدم.. دلم می خواست اون دست
بند چرم رو از دستش بیرون بیارم اما باید به پيله ای که فعلا دور خودش
کشیده بود احترام میذاشتم و منتظر پروانه شدنش می نشستم .

صدای باز شدن در رو که شنیدم، بی سر و صدا از اتاق بیرون
رفتم.. کمیل کیفش رو روی مبل پرت کرد و تا خواست حرف بزنه، پیش
دستی کردم و با صدای ارومی گفتم :

-هیس...اروم حرف بزن.. لیلی خوابیده .

-زن ذلیل بدبخت.. ابرو هر چی مرده تو بردی بخدا .

ضربه ای به شونه اش زدم و گفتم:

_کم مزخرف بگو.. چیکار کردی؟

خودش رو روی مبل پرت کرد و گفت :

-هیچی.. قرارداد رو امضا کردم.. یکم پول کم داشتم که عمو برام جور
کرد.. خدا رو شکر همه چیز تکمیل.. تا آخر این ماه کار ها رو شروع می
کنم.. لیلی هم گفت دیزاینش رو یک هفته ای درست می کنه.. خدا بخواد
همه چیز اکیه .

DONYA IEMAMNOE

روی مبل نشستم و گفتم :

-خوبه.. به سلامتی .

دستی به موهای فرش کشید و گفت :

-اخ راستی اینو یادم رفت بهت بگم... شب جمعه، عقد دلرباست.. یعنی
مدیون منی اگه نری.. قیافه اون دلربا دیدنیه

خنده اش باعث خنده من هم می شد .

-بسه..انقدر پشت مردم حرف نزن .

-ول کن بابا..دختره کم مونده بود بیاد خواستگاریت..یادت نیست عمه چند بار می گفت امیر داماده منه؟..ببین کل عمرش منتظر بود تو بیای خواستگاریش..یعنی خیلی شخصیت تو مخی داره..ملکه الیزابت انقدر افاده نداره که این داره..اخ اخ دیدی برای عقدت هم نیومد..ببین همین که مطمئن شد تو زن گرفتی و باید قید تو رو بزنه شوهر کرد..عمو گفت حتما باید بریم..یعنی قیافه اون اهن ربا دیدن داره ها..راستی امیرحسینم قراره با زن و بچه اش بیاد..یعنی عمه فخری تاکید داشته همه باید بیان..بنده خدا امیرحسین دو روزه مرخصی قراره بگیره .

-الله اکبر..ول کن پسر،چرا گناه مردم رو میشوری .

-تو باعث تاسف جامعه مردا هستی..لال شدم بابا .

خندیدم و چیزی نگفتم..پس جمعه عقد دلربا دختر عمه فخری بود..عمه همیشه می گفت که من دامادش هستم اما من کوچک ترین تمایلی به دلربا نداشتم..زمزمه هایی مبنی بر علاقه دلربا به خودم رو شنیده بودم اما هیچ وقت باور نکردم..درست نبود شخصیت یک دختر رو خورد کنم..ولی از اینکه قرار بود امیرحسین رو ببینم خیلی خوشحال شدم .

-چیزی در مورد علاقه و این حرف ها جلوی لیلی نرنی ها..نمیخوام بیخودی ذهنش درگیر بشه .

سری تگون داد و چیزی نگفت..باید مجلس جالبی می شد .

-سایپورتت خیلی نازکه لیلی...بلوزت کوتاهه..مانتوتم جلوبازه...رسما همه چیت بیرونه خب .

نگاهی به پام انداختم و با تشر گفتم :

-اه هدیه..بابا مانتوم بلنده دیگه..این مزخرفات چیه میگی اخه؟..خوبه لباس پوشیدن منو دیدی تو..این گیر های الکی چیه میدی؟

از روی تخت بلند شد و گفت :

-دیوانه،اونموقع تو نامزدی به اسم امیر نداشتی..میفهمی؟..مانتوت فقط یک وجب بالای زانوته لیلی..چرا بهونه میاری؟..بیشعور خب شوهرت معلومه خوشش نیاد از این لباس..حتما باید بهت بگه این رو نپوش؟..خودت شعور نداری مگه؟..خب نپوش دیگه.

تار موی فری که جلوی چشم بود رو عقب فرستادم و گفتم :

-ناراحت نمیشه..بعدشم من اینم..روز اول به امیر گفتم که نمی تونم مثل ادم های اطرفش بشم..اونم قبول کرد..الانم به لباسم فقط این مانتو میاد..سایپورتمم خیلی نازک نیست..تو داری بهونه میاری .

پوفی کشید و گفت :

-اخه خنگ جان،این جوری که همیشه زندگی کرد..بعض اوقات برای ادامه زندگی باید من نباشی،باید ما باشی..برای اینکه این ما ادامه داشته باشه باید کمی به خواسته هم احترام بذارید دیگه..خب تو قبلا این مدل

لباس می پوشیدی قبول.. اما الان شوهر داری لیلی.. اون حتما از این مدل لباس پوشیدنت خوشش نمیاد.. د بیشعور یکم بفهم دیگه... میمیری یه شلوار بپوشی؟

نگاهی به قیافه عصبی اش کردم و گفتم :

-خب چرا اون به خواسته من احترام نمیذاره؟.. من این مدل پوشش رو دوست دارم.. ساپورت تم کلفت باشه خیلی مسخره میشه.. اینجوری هم شیک و قشنگه.. شلوار تنم هست دیگه.. اینجوری تیمم شبیه دهاتی ها میشه بابا.. تو بفهم دیگه .

-وای لیلی.. وای.. مگه اومدی دعوا؟.. دنبال امتیاز گرفتن از همدیگه اید؟.. این چه تفکریه اخه؟.. بیشعور زندگی مشترک یعنی یه جا تو کوتاه بیای یه جا اون.. میفهمی معنی مشترک رو؟.. این که تو همش هر غلطی بکنی بگی چرا اون به خواسته من احترام نمیذاره که اسمش زندگی مشترک نیست.. اسمش زندگی خودخواهانه است.. اینجوری همش میشه من.. فقط من.. خب اونم میگه همش من.. خب معلومه که زندگیتون جهنم میشه.. جدی نمیفهمی اینارو یا خودتو زدی به خریت؟

عصبی شدم :

-عجب رفتاری گیر کردیما.. بابا این پوشش منه.. به کسی چه ربطی داره؟.. من دوست دارم اینجوری باشم.. دلم میخواد اون جور که خوشم میاد لباس بپوشم.. مگه من به اون گیر میدم چه جور لباس بپوش چه جور نپوش؟.. نه، چون به من ربطی نداره.. این یه مسئله شخصیه.. به کسی مربوط نمیشه.. کسی حق دخالت تو تصمیم های دیگران رو نداره.. من هر جور دوست داشته باشم لباس می پوشم.. چون اینجوری بیشتر

می پسندم..حالا متوجه شدی؟..امیر شوهرمه درست..خیلی هم دوستش دارم..شکی توش نیست..ولی حق نداره برای من تعیین تکلیف کنه که..حق نداره به من بگه چی بپوشم یا چی نپوشم..چشمش رو باز می کرد می دید..من روز اول همین بودم و همینم خواهم بود..تو چرا فکر می کنی چون اون شوهرمه حق داره برای من تصمیم بگیره؟
دستی به شونه من زد و بلند گفت :

-واای واای..خب بیشعور تو نیازی نداری بهش بگی چه جوری لباس بپوش،چون خودش تو یه چهارچوب عمل می کنه و لباس می پوشه..حرفت درسته کسی حق نداره توی تصمیم های ما دخالت کنه..امیرم حق نداره..اما تصمیم تو تصمیمه؟..د اخه نفهم یه نگاه به لباسات بنداز..پر و پاچه ات همش بیرونه..شوهر تو یکی مثل اراد نیست..یکی مثل ارسال و پیمان نیست..شوهر تو امیره..امیر..اینو می فهمی؟..امیر کور نبود درست..از روز اولم پوشش تو رو دید..تو چی؟..تو کور بودی؟..مگه نمی دونستی یه ادمیه که روی اینجور مسائل حساسه؟..هان مگه نمی دونستی؟..نکنه کور بودی؟..خودت کشتی فقط یه نگاه بهت بندازه..این ادم انقدر روی این چیزا حساس بود..بعد الان با کدوم منطقی نشستنی فکر کردی شوهرت خوشش میاد تو با این وضعیت پاتو بذاری بیرون هان؟..چرا اون باااااید به سلیقه تو احترام بذاره ولی تو نباید بذاری؟..مگه نمیگی باید احترام گذاشت؟..خب پس چرا خودت نمیداری؟..یا توام؟..احمقی؟..مگه بچه ای که حتما بهت بگه لیلی اینو نپوش..لیلی اونو بپوش..خب خر خدا،فکر کرده تو خودت شعور داری و دقت می کنی..حتما باید سرت داد و فریاد کنن تا بفهمی؟..خودت شعورت نمیرسه؟..انقدر بچه ای؟..اصلا چرا بحثو قاطی میکنی؟..

چه ربطی داره به اینکه کسی توی مسائل تو دخالت نکنه؟.. چرا تو حق داری از اینکه اون دیر بیاد ناراحت بشی.. چرا تو حق داری هر چی بگی اون بگه چشم و اون حق هیچ چیزی رو نداره؟.. مگه با ربات ازدواج کردی؟.. اون ادم نیست؟.. اون خواسته هاش مهم نیست؟.. اصلا دوست داشتن رو تو چه جوری معنی کردی؟.. فقط من؟.. دوست داشتن و عشق یعنی فقط برای هم بودن.. یعنی ما بودن.. نه من بودن.. یادت نیست خرید کراوات رو؟.. دوست نداشت کراوات بزنه.. اما تا گفتم من دوست دارم قبول کرد.. بخاطر تو قبول کرد.. چرا؟.. چون تو براش مهم بودی.. نظر و خواسته تو براش محترمه.. و توجی؟ نظر و خواسته اون برات محترمه؟.. چرا وقتی چیزی رو که خودت باور نداری رو میگی؟.. اون همه اون ادم برات احترام قائله ولی تو هیچی.. اون بهت اجازه داده هر جور که دوست داری لباس بپوشی.. اون قدر شعور داره که بفهمه حق نداره برات تعیین تکلف کنه که چی بپوش یا چی نپوش.. کجا برو کجا نرو... به ارایش و به چیزی ایراد نگرفته چون می دونسته دوست داری.. لیلی خیلی مرد ها از ارایش متنفرن و دوست ندارن زن هاشون ارایش کنن و جلوشو میگیرن.. امیر شاید خوشش نیاد ولی جلوی تو رو نگرفته... چون دید دوست داری زیباتر باشی.. چشمای کورت رو باز کن و این ها رو ببین.. محدودیت نکرده.. به روابط اجتماعی و کاریت احترام گذاشته.. حق هیچ چیزی رو ازت نگرفته.. پشتت ایستاده و داره حمایت می کنه.. محدود کردن یعنی یک چیزی رو به تو اجبار کنه.. خودت فکر کن، امیر چی رو برای تو اجبار کرده؟.. هر چیزی ازت خواسته بر پایه عقل و منطق بوده.. گوش های کرتو باز کن بشنو اینو.. تو زن اون ادمی.. نه خواهرشی نه مادرش.. تو زنشی.. کسی که قراره بدنتو باهاش شریک بشی... از خصوصی ترین قسمت ها قرار هم رو لمس کنی..

پس اون ادم هر ادمی نیست..اون شوهرته..اون یه مرده لیلی..

مثل دوست پسر های قبلی تو نیست..دوست نداره تن و بدنت رو به همه نشون بده..و تو خر داری همه چیو قاطی می کنی..اون قصد محدود کردن تن رو نداره..بهت گفته حاضر شو و من میام دنبالت..پس به خواسته ات احترام گذاشته..چرا داری زور میگی اخه؟..چرا فقط خودت رو میبینی؟..میمیری مثل ادمیزاد لباس بپوشی؟..میمیری اونجوری که اون دوست داره لباس بپوشی؟..تو نظر دیگران برات مهمه یا مردی که دوستش داری؟..خودتو برای کی خوشگل میکنی؟...دوست داری همه توی اون مهمونی قربون صدقه بدنت بشن و و مردی که کنار تو..مردی که شوهر تو و نزدیک ترین ادم به تو ناراضی باشه؟...کدومش برات مهمه؟..اگه شوهرت مهمه..اگه تحسین اون رو میخوای،پس مثل ادم لباس بپوش،چون تحسین نگاه اون ها فقط برای چند ساعته و خیلی زود از بین میره..اونی که ماندگار شوهرته..اما اگه فقط تحسین اونا رو میخوای من دیگه لال میشم و هیچ حرفی ندارم .

توقع نداشتم این حرف ها رو از زبون هدیه بشنوم..مثل کسی که بدنش رو برق گرفته به هدیه خیره شدم..حرفاش حقیقت محض بود..من ادعای چیزی رو داشتم که خودم بهش عمل نمی کردم..من فقط خودم رو میدیدم...مثل کسی که خواب باشه،با شک حرفای هدیه از خواب پریدم..حرفاش مثل همون اب یخی بود که روی بدنم پاچیده شد تا من کمی به خودم بیام .

مطمئنم اگه با این لباس می رفتیم حتما دعوا مون می شد..نمی فهمم چرا این حرف ها رو خودم فکر نکرده بودم؟

-عوضی، این چیزا رو از کجا یاد گرفتی؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت :

-تو جلسات مشاور خانواده شرکت کردم.. عمریه منتظر اون یخکم.. ای خداا به حق هزار و چهار صد پیغمبر پایین تنه اش بترکه من راحت بشم.. انشالا خمپاره بخوره بهش اونجاش مفقودالاثربشه بس که من رو حرص میده.. پسره یخکم... گمشو توام اونور.. حالمو بهم میزنید خواهر و برادر.. گمشو انشالا برادر عضله امشب بزنه فتح الفتوح کنه و تو پاره بشی .

خندیدم.. خب، حالا همه چیز برام بهتر شده بود.. سمت کدم رفتم و مانتو و شلوار دیگه ای بیرون کشیدم .

راست می گفت.. باید کمی برای این زندگی تلاش کرد .

-لیلی کجایی؟

از شیشه ماشین نگاهی به امیر که مشغول بنزین زدن بود انداختم و گفتم :

-والا راستش نمی دونم فائزه.. قرار بود کمیل ادرس رو بفرسته که اونم جواب نمیده.. امیرم خیلی دقیق یادش نیست.. فعلا اومدیم پمپ بنزین .

-اوه اوه لیلی.. یه نکته دیگه رو بگم بهت.. الان داداش مثل انبار باروت میمونه.. بستگی به تو داره که چه جوری ارومش کنی !!!

تعجب کردم.. به امیر که کمی کلافه بود نگاه انداختم و گفتم :

یعنی چی فائزه؟

سر و صدای زیادی به گوشم میخورد.. صدای موزیک کمی شنیدن رو
برام سخت کرده بود .

-گوش کن منو.. الان داداش امیر کمی بهم ریخته است درسته؟
-اره کمی .

-خب گوش کن...اون الان بخاطر اینکه کمی راه رو یادش نیست کمی
اشفته است..و بدیش اینجاست الان اون فکر می کنه پیش تو خراب
شده..خب؟..و میره توی خودش..لیلی تحت هیچ شرایطی حرفی از کمک
نزن باشه؟ .

-نمی فهمم..یعنی چی اخه؟

-ببین اصلا نگو بذار از دیگران بپرسیم..یا بذار از کسی کمک بگیریم
باشه؟

-اخه چرا؟

-چون اون فکر می کنه تو بهش اطمینان نداری و نمیداری که اون
مشکلش رو حل کنه..این حرف تو در ظاهر یک کمکه اما یک خش
روی روح و روان داداش میندازه و تا ابد یادش میمونه که تو بهش
اطمینان نکردی..ببین تو قصدت کمکه اما با این حرف داری اون رو
میشکنی..اگه میخوای کمکش کنی،از طریق دیگه وارد شو..بذار مشکلش
رو خودش حل کنه..ربطی به تو نداره فهمیدی؟

شالم رو جلو کشیدم و گفتم :

-فائزه خوب شد گفتی..می خواستم الان که سوار ماشین شد بهش بگم از
کسی بپرسه که سالن شفق کجاست..رسما گند می زدم پس

خندید :

-اره..ما فکر می کنیم که داریم کمک می کنیم اما در باطن خراب می کنیم..ببین شاید اگه می گفتی به داداش،اون قبول می کرد و چیزی بهت نمی گفت اما تا اخر همش تو ذهنش بود که تو بهش اعتماد نکردی و این باعث می شد که داداش بیخودی عصبی بشه..این جزئیات خیلی

کوچک،خیلی توی زندگی تاثیر داره لیلی. الانم اصلا به روی خودت نیار..صبر کن تا خودش مشکلش رو حل کنه..تو فقط یک جوری بهش برسون که از این که کنارشی حالت خوبه..باشه؟

-باشه باشه..داره میاد..من برم فعلا .

تماس رو قطع کردم و به امیر که نزدیک می شد نگاه دوختم. سوار ماشین شد و حرکت کرد .

کمی توی خودش بود. فائزه راست می گفت .

-امیر؟

-جانم؟

-خدا کنه دیر برسیم به سالن . DONYAIE MAMNOE

با تعجب برگشت نگاهم کرد و گفت :

-چرا؟..چی شده؟

خم شدم و بوسه ای سریع به گونه اش زدم و گفتم :

-چیزی نشده عشقم..فقط به من فرصت میدی انقدر از نزدیک بهت نگاه کنم..تو دلم قربون صدقه ات برم و کیف کنم از وجودت...

اینکه پیش منی و کنار منی خیلی لذت بخشه .
من با چشمای خودم ارامش بازگشته توی صورتش رو دیدم.. به وضوح
اخم از چهره اش رفت و لبخندی زد و گفت :
-این همه دلبری رو چه جوری جواب بدم من؟
-بزن کنار بوسم کن .
برگشت و با تعجب بیشتری نگاهم کرد.. باورش نمی شد .
-والا.. عروسی کیلویی چنده؟.. خودم و خودت رو عشقه .
دستم رو گرفت و بوسه ای به تک تک انگشتم زد و گفت :
-شب به خدمت می رسم دلبر جان .
صدای پیامک گوشیش که بلند شد، لبخندی زدم.. تلفنش رو از جیبش بیرون
کشید و با خنده گفت :
-امیرحسینه.. ادرس رو فرستاد .
در دلم از فائزه تشکر کردم .
-خواستیم خلوت کنیم.. نداشتن که .
خندید و دستم رو محکم فشار داد و گفت :
-ممنونم ازت شاپرک .
حرفی نزدم فقط دستش رو محکم فشار دادم و سرم رو به شونه اش تکیه
زدم.. چه تکیه گاهی بود این مرد.. چه قدر محکم و با صلابت بود

یک روز پدرم حرف جالبی زد؛گفت خوشبختی نیازی به جیب پر پول و امکانات انچنانی نداره..خوشبختی یعنی یک ساندویچ ساده بخوری اما در کنار کسی که عاشقش..خوشبختی یعنی روی یک بالشت ساده و بدون پر قو بخوابی اما در کنار کسی که عاشقش سر روی بالشت بذاری..خوشبختی یعنی ماشین چند میلیونی زیر پات نباشه اما از قدم زدن کنار معشوقت لذت ببری..خوشبختی یعنی فقط با فکر کردن به کسی که دوستش داری عضلات بدنت به آرامش بره و تو از یاد خاطراتتون غرق بشی..خوشبختی یعنی یک نفر توان اروم کردنت رو داشته باشه و تو رو فقط و فقط بخاطر این ادمی که هستی بخواد..امروز می فهمم خوشبختی یعنی فقط لیلی..خوشبختی من خلاصه شد در وجود کسی که با یک جمله،فقط یک جمله چنان تنشی رو از بدن من دور کرد که من خودمم مبهوت شدم .

وقتی در اوج کلافگی،بههم گفتم که از این که کنار منه حالش خوبه و براش لذت بخشه،یک بخشی از مغزم که خیلی کلافه بود با این جمله خلع سلاح شد .

اب روی آتش بود این دختر .

-بالاام جان یه ساعت به چی فکر می کنی؟

دست امیرحسین که روی بازم بود رو فشار دادم و گفتم :

هیچی..خیلی خوب کردی که اومدی

پرتغالی از میز برداشت و مشغول پوست کندن شد :

-والا اگه به من بود که نمی اومدم اما عمه ده بار زنگ زده بود و فائزه رو تهدید کرده بود که شوهرت رو راضی کن بیاد وگرنه دیگه فکر نکنه عمه ای تو این دنیا داره..حقم داره،بالاخره پسر نداره و ما رو مثل پسرش دوست داره .

یک پر پرتغال رو به اهورا داد و باقی مانده رو نصف کرد و روی میز گذاشت. یک پر هم من برداشتم و گفتم :

-عمه دیکتاتور..بالاخره قاجاریه دیگه .

تک خنده ای کرد و گفت :

-پس چی !.

کمیل سیبی برداشت و همون طور که به عمو حشمت،شوهر عمه فخری نگاه می کرد گفت :

-من به این ادم شک دارم بخدا..حس می کنم یه ذره مردونگی تو وجودش نیست..یعنی من الان به این شک دارم که عمه چه جوری با این شبا راه میومده؟..مثلا نسیه ای راه می داده..به جون خودم..می گفته حشمت،اگه امشب مثل ادمیزاد باشی،شاید گذاشتم یه حرکت بزنی..یا مثلا شب های جمعه این بدبخت باید چهار ده هزار تا صلوات نذر می کرده این عمه یکم بهش پا بده..والا..من اصلا شک دارم دلسا و دلربا رو عمه زاییده باشه..به جون خودم،وقتی نسیه ای بهش پا می داده چه جوری اینا تشکیل شدن؟..باور کن عمه می رفته تو کار اون..شاید حشمت دلسا و دلربا رو زاییده..از این مادر فولاد زرح هر چی بر میاد..

شک نکن حشمت زاییده.. باور کن عمه چشمای اون شبا می بسته این بدبخت نمی دونسته که کجا رو داره میزنه.. فقط زده رفته.. نتیجه اشم شده این.. به مرگ خودم عمه از اینایی که bdsm داره .

شلیک خنده سه نفرمون به هوا پرتاب شده... امیرحسین دستش رو جلوی دهنش گذاشت و گفت:

_کمیلل... یکم ادم باش.. اهورا بابا اگه میخوای برو پیش اقاجون .

اهورا از خدا خواسته سمت بابا که کنار بزرگترهای فامیل نشسته بود رفت.

-بابا یکم فکر کنی... خدایی بهش میاد.. عمه شلاق به دست بالا سر این مادر مرده وایمیساده.. انقدر زده به این بدبخت که دیگه نا نداره وایسه.. اینم هی داد می زده، نزن فخری.. فخری نزن.. مرگ من نزن.. غلط کردم.. بابا نخواستیم پایبنتو.. یا مثلا عمه بهش می گفته باید از من تعریف کنی؛ اینم می گفته... ای فخری شلاق زن.. ای که شلاقت پایین تن ما را کبود کرده.. ای رعنا بی همتا.. ای قربان خوشونت.. کمی آرام بزنه جان دل.. پاره کردی ما را.. مردانگی به صفر رسیده.. توان ندارد این مرد.. اخرشم تو دلش می گفته، بابا یا بده یا نده.. مردشورت رو ببرن زنیکه روانی.. والا با بدن خودشم عمه ام تعارف داشته.. البته اینم هست ها عمه سرش داد می زده بزن.. این بدبخت می گفته فخری بخداا دیگه کمر نمونده برام.. فخری می گفته باید بزنی.. این بدبخت تن و بدنش میلرزیده و زده دیگه.. ای خدا، دلم بر اش سوخت .

قهقهه من و امیرحسین کنترل شدنی نبود.. کمیل خودش هم خندید و گفت :

برم ببینم جای شلاقی چیزی تو بدنش پیدا می کنم یا نه؟

کمیل که رفت، استغفرالاهی زمزمه کردیم و برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم :

-تا کی اینجایی؟

مثل خودم، وقتی که دهنش پر بود جواب نمی داد. وقتی که خوردنش تموم شد دستی به لب هاش کشید و گفت :

-تا فردا شب، این مدت خیلی مرخصی گرفتم، نمیخوام زیاد بمونم.. در ضمن، شما هم کارت رو ردیف کن که باهم میریم تبریز .

-من باید کار هام رو اکی کنم امیرحسین.. شاید یکم زمان ببره .

-من نمی دونم... فقط ..

نگاهی به اهورا که بغل بابا بود انداخت و گفت :

-کارت هر چی که هست، میزاری برای چند روز بعد.. مثل اینکه یادت رفته اخر این ماه، ماه رمضونه ها... دیگه وقت نمیشه که بیای.. در ضمن شما الان که زن داری باید یه کمی هم به اون فکر کنی.. اونم ادمه و نیاز به تفریح و مسافرت داره .

اصلا حواسم نبود.. دستی به ته ریشم کشیدم و گفتم :

-اصلا یادم نبود ماه رمضونو.. وایسا با لیلی حرف بزنم.. حالا نمیشه پس فردا شب؟

سرش رو تکون داد و گفت :

-نه نمیشه بالام جان.. رو حرف برادرت حرف نزن .

خندیدم و گفتم

-چشم .

-چشمات سلامت .

نگاهی به چهره برادرانه اش انداختم..چه قدر مردونه دوست داشتنی بود .
چشم که به عمو حشمت افتاد،خنده ام گرفت..لعنتی

ایلی

خودم رو روی صندلی پرت کردم و بلند گفتم:
_وای فائزه از کی بود نرقصیده بودم..خدا خیرت بده .
خندید و با دستمال کاغذی زیر چشمش رو تمیز کرد :
-اره منم دلم یه کمی قر دادن می خواست .
به الناز و اذینی که وسط سن می رقصیدن نگاهی انداختم و گفتم :
-دوست دارم همش وسط باشم فائزه اما خب یه کم میخوام سر و سنگین
باشم مثلا .

جانا رو بغل گرفت و با لبخند گفت :

-از دست تو..حالا عب نداره،باز هم میریم برقصیم .

بوسی برایش فرستادم و به جانا که مشغول خوردن شیرینی بود نگاه
انداختم

جانا؟

نگاهم کرد .

-دوست داری برقصیم؟

خودش رو تکون بامزه ای داد و گفت :

-نانای؟

خنده من و فائزه بلند شد :

-اره نانای..نانای دوست داری؟

-اره .

خوردنی بود...خیلی شیرین بود .

-عروس خانوم ها چه طورن؟

با شنیدن صدای نسبتا اشنایی،توجهمون از جانا به سمت عمه فخری که
فخر از وجناتش می بارید جلب شد .

به احترامش بلند شدیم و تشکری کردیم .

-من یکم سرم شلوغ بود نتونستم موقع ورودتون خیلی خوش امد بگم..
خوش اومدید .

نمی دونم چرا ولی اصلا ازش خوشم نمی اومد .

-عروس امیرعباس تویی درسته؟

از عهد قاجار بیرون اومده بود؟

عروس امیرعباس چیه اخه .

خیلی سعی می کردم احترام سنش رونگه دارم :

-بله .

نگاهی از پشت عینک کائوچویی اش به من انداخت و گفت :

-می دونی که زن کی شدی؟

نگاهش بین من و فائزه تردد کرد و ادامه داد :

-پسرای برادر من تک ان. تو کل فامیل نمی تونی بگردی مثلشون رو پیدا کنی.. از جمال تا کمال بهترینش رو دارن.. زن هاشونم باید دقیقا همین باشن...خب،متاسفانه مریم نتونست خیلی در حقشون مادری کنه و یکی از بهترین هایی که تو فامیل هست رو بگیره و دست به دامن غریبه ها شد اما...امیدوارم کاری نکنید که باعث رنجش پسرای من بشه..خیلی باید مراقب شوهراتون باشید.

تمایل زیادی برای گفتن "برو بابا تو چی میگی پیری" داشتم اما فقط ابروی مریم خانوم دهنم رو بسته بود .

قبل از اینکه فائزه حرف بزنه،لبخندی زدم و گفتم :

-حق با شماست عمه خانوم..در اینکه اقا امیرحسین و امیرعباس تک ان شکی نیست..پس حتما خودتون می دونید که بهترین ها همیشه باهم زوج میشن؟..خب معلومه که هر کس لایق این برادر ها نیست و مثل اینکه این دوتا داداش یکی هم شان خودشون رو تو فامیل پیدا نکردن که دست به دامن غریبه ها شدن

چشم های فراخ شده از تعجب این فخرالزمان جگرم رو خنک کرد..رسمنا
من و فائزه رو بی لیاقت فرض می کرد..نخودی خندیدن فائزه نشون از
این می داد که خیلی از حرفم خوششون اومده .

عمه فخری نگاهی به سرتا پای من انداخت و با تشر گفت :

-این عروس مریم خیلی زبون تند و تیزی داره..بهتره یکم بهش یاد بده
چه جوری بابزرگترش حرف بزنه،هر چند کسی که پدر و مادرش بالای
سرش نباشه توقعی نمیشه ازش داشت .

یخ زدم..خونی که توی رگهام بود خشک شد..بد جایی رو زده بود..دست
رو نقطه ضعف من گذاشته بود..لعنت به پدر و مادری که حتی اسشمون
هم مایه ننگه .

امکان نداشت بذارم اینجوری بره..امکان نداشت بذارم انقدر راحت
خوردم کنه..امکان نداشت :

-حق با شماست عمه خانوم..مهتاب و فرهاد خیلی بالای سرم نبودن اما
خب،این چیز ها مهم نیست..چون دست من نبود اما من یاد گرفتم که
خودم رو به کسی تحمیل نکنم و اوازه عشقم رو تو بوق و کرنا نکنم..والا
کسی که پدر و مادر بالا سرش بوده عاشقیش رو جار زده و خب چیزی
به جز پس زدن نصیبتش نشده .

زده بود..زده بودمش..بد زده بودمش..نقطه ضعف من بی پدر و مادریم
بود و نقطه ضعف اون دخترش بود که اوازه عشقش به امیرعباس در
همه جا پیچیده بود .

می تونستم ببینم که رنگ از رخسارش پریده..

امکان داشت هر لحظه سخته کنه..چهره ام خونسرد بود اما چهره فائزه به شدت رنگ پریده بود .

-خوب بلدی بلبل زبونی کنی..سرت رو به باد میده این زبون تند و تیزت .

-توصیه تون رو تا جایی که ممکن باشه گوش می کنم .

سری برای من تکون داد و رفت .

-ایلی خدا خفت نکنه..من که قلبم وایساد .

نگاهش بهش که رنگی به رخسار نداشت انداختم و گفتم :

-فائزه اگه یک کلمه دیگه می گفت وسط همین سالن خفه اش می کردم..اع اع دیدی؟..علنا من و تو رو بی لیاقت می دید..عجب ادم سطح پایینیه .

فائزه لیوان ابی به من داد و گفت :

-یکم اروم باش..من به زخم زبون های عمه عادت کردم..درسته عمه ناتنیه امیرحسین،اما خون قاجار توی رگ هاشه و خیلی خیلی خودش و خاندانشون رو دست بالا می گیره..وقتی من زن امیرحسین شدم،اونقدر جنجال به پا کرد که نگو..دلش می خواست دختر بزرگش،دلسا زن امیرحسین بشه..من گوشم پره از این حرفا..تموم تلاشش این بود که دلربا زن امیرعباس بشه که خب اونم نشد..دلش از ما پره.

دلربا و دلسا..تنها چیزی که توی وجودشون نبود زیبایی بود،به شدت خودشیفته بودن

-دختر اش قیافه اور انگوتان دارن..اخه چیه این دلربا به امیر عباس
میاد؟..یا دلسا،اون اصلا با خودش چی فکر کرده؟..برن گمشن..اه اه..گند
زدن به اعصاب من .

مریم خانوم سراسیمه خودش رو به ما رسوند و با لحن نگرانی گفت :
-دختر ا چی شده؟..ابجی فخری چی گفته؟..من داشتم احوالپرسی می کردم
متوجه نشدم کی اومد اینجا..چیزی نگفت بهتون؟
فائزه خندید و گفت :

-نگران نباش مامان..لیلی خوب از خجالتشون در اومد .
-خدا مرگم بده..چی گفت بهت ماه پیشونی مگه؟
خواستم تعریف کنم که فائزه متوجه حال شد و خودش مختصرا توضیح
داد .
دستی به گوش زد و گفت :

-واای..خدا بگم این فخری رو چیکار کنه..زبونش خیلی تلخه می
دونم..لیلی مادر تو که ناراحت نشدی؟
ناراحت نبودم..فقط می خواستم خفه بشم..می خواستم زار زار گریه
کنم...کجای دنیا یک نفر رو بخاطر پدر و مادرش قضاوت می کنن؟
-نه مامان،خوبم .

مریم خانوم بوسه ای به سر هر دوی ما زد و برای راحتی ما،جانا رو از
اغوش فائزه گرفت و با خودش برد
خوبی لیلی؟

خوب نبودم..دلم الان امیر رو می خواست..دیگه حوصله این مجلس رو نداشتم .

-خوبم..یکه بهم ریخته ام..چیزی نیست .

دستم رو گرفت و گفت :

-به حرفاش توجه نکن...ببین چه قدر براش گرون تموم شده که اینجوری داره خودش رو خالی می کنه..خیلی حتما اذیت شده که اینجوری تلخ شده..تو به بزرگی و خانومی خودت ببخش .

سری تکون دادم و چیزی نگفتم اما باز هم حال خوب نبود .

خوبی لیلی؟

به ماشین هایی که در جاده بودن خیره بودم..بدون اینکه نگاهم رو جابه جا کنم گفتم :

-خوبم .

دنده رو جابه جا کرد و دستم رو گرفت :

-می خوای حرف بزنی؟

یک سوالی خیلی توی ذهنم داشت اذیتم می کرد..به سمتش نگاه انداختم و گفتم :

-امیر عباس،یه سوال بپرسم قول میدی جون من راستش رو بگی؟

کمی اخماش تو هم رفت و گفت

_اول اینکه دلیل نداره سر هر چیزی جونت رو وسط بیاری..دوما من تا حالا بهت دروغ نگفتم لیلی .

این بی پدر و مادر بودن...بی تربیت بودن من..نبودن پدر و مادر بالای سرم،مثل مته مغزم رو سوراخ می کرد..حرف های عمه خیلی برای من گرون تموم شده بود .

-پس الانم نگو..به جون خودم ناراحت نمیشم..بگو ببینم،شده تو این مدتی که با هم بودیم پشیمون بشی از این رابطه؟

نگاه غضب الودی به من انداخت و گفت :

-این حرفا یعنی چی لیلی؟..این سوالا یعنی چی؟

بغض داشت خفه ام می کرد..باید جواب می داد..جوابش هر چی که بود باید می شنیدم .

-جواب منو بده امیر..قسمت دادم که حق نداری دروغ بگی..حالا بگو..شده تو این مدت پشیمون بشی؟

چند لحظه به چشمام خیره شد و با حرفی که زد نفسم رو بند آورد :

-حالا که دنبال جواب واقعیم هستی،اره شده که پشیمون بشم .

خیره نگاهش کردم و توی دلم برای قلبم خط و نشون کشیدم :

"اگه گریه کنی..اگه بغضت بترکه می کشمت لیلی..حق نداری اشک بریزی..تومادر و پدر بالا سرت نبوده..تو رو ول کردن..تو اصلا ادم نیستی لیلی..تو هیچیت به این ادم نمیخوره...باید این حرف ها رو بشونی...پس حق نداری ناراحت بشی.."

جلوش گریه کنی بخدا می کشت لیلی

ممنون که صاقانه حرف زدی امیر .

بغض داشت خفه ام می کرد..نفسم تنگ شده بود و بالا نمی اومد..سرم
رو برگردوندم و نگاهم رو به خیابون دوختم .

صداش..صداش تنم رو لرزوند :

-هر دفعه که بغلت کردم..هر دفعه که عطرت رو نفس کشیدم..هر دفعه
که چشمم به چشمت خورد..خودم رو لعنت کردم که چرا زودتر تو رو
به زندگیم نیاوردم..هر دفعه که بوسیدمت پشیمون شدم که چرا خودم رو
ازار دادم و زودتر برای به دست آوردنت اقدام نکردم..هر دفعه که عطر
تنت رو بو کشیدم،همش با خودم می گفتم من قبل از تو چه جوری زندگی
می کردم..پشیمونم لیلی..خیلی پشیمونم که چرا تو رو زودتر به زندگیم
نیاوردم .

بغضم ترکید..ایست قلبی ..

قلبم نتوست این همه عشق رو قبول کنه..نتونستم خودم رو کنترل کنم و با
صدای بلند هق زدم..نفهمیدم کی،اما وقتی به خودم اومدم که امیر ماشین
رو گوشه ای پارک کرده بود و در یک حرکت من رو روی پاش نشوند
و اجازه داد من در اغوشش گریه کنم .

دستش رو دور کمرم گره زد و محکم من رو به خودش فشار داد..لبه
های کتتش رو محکم فشار دادم و سرم رو به سینه اش چسبوندم و از ته
دلم گریه کردم

بوسه های ارومی به موهام می زد و نوای "جانم" گفتنش مثل یک لالایی
خوش بود

نمی دونم چه قدر در اغوشش موندم اما دیگه گریه نمی کردم و از
نوازش دست امیر روی کمرم لذت می بردم... سرم رو از سینه اش
بیرون آوردم و گفتم

_بخشید.. اصلا نمی دونم چم شد یهو .

دستی به پلک های ندارم کشید و بوسه ای به چشمم زد :

-بهونه ای شد برای نفس کشیدنت .

در عمق سیاهی چشماش.. در تپله های مشکی چشماش، من فقط تصویر
لیلی رو می دیدم که به آرامش رسیده.. من تصویر لیلی رو می دیدم که
بالاخره به هامون آرامش رسیده.. من در چشمای امیر عباس، انعکاس لیلی
هفت ساله ای رو می دیدم که در اغوش ماهرخ بهترین دوران رو داشت
و هنوز جبر زمانه تیکه پاره اش نکرده بود.. من خودم رو می دیدم.. خود
واقعی رو.. نه لیلی که ماسک بر چهره زده.. من لیلی حقیقی رو می
دیدم... نه لیلی دروغین رو.. این مرد و این اغوشش چه ساده دروغ من رو
عریان کرده بود .

DONYA IEMAMNOE

گونه ام رو بوسید و گفت :

میخوای بریم امشب خونه خاله ماهرخ؟

پیشنهاد از این بهتر!!!!

اره.. دلم بر اش تنگ شده .

دوباره چشمم رو بوسید و گفت

-پس بشین سرجات که دیگه تضمین نمیدم اگه همینجوری بخوای تو بغلم
بمونی کاری به کارت نداشته باشم .

بالاخره خندیدم و گوشه لبش رو بوسیدم و از روی پاش به سمت صندلی
رفتم .

حالا راحت تر نفس می کشیدم...حالا هوایی برای نفس کشیدن وجود
داشت..حالا دیگه بغضی نبود.

چشم رو کمی فشار دادم و به محض اینکه بازش کردم،با بهترین تصویر
عمرم روبه رو شدم .

بهادر و امیر در کنار هم،پائین تخت به خواب رفته بودن و اونقدر
معصومانه خوابیده بودن که من بی حرکت به اون ها خیره شدم. بهادر
پاهش رو در شکمش جمع کرده بود و امیر به پهلوی خوابیده و دستش رو
قفل سینه اش کرده بود .

بدون اینکه پلک بزنم،این تصویر رو در ذهنم ثبت کردم .

دیشب دقیقا وسط فیلم خوابم برده بود و خاموش بودن دستگاه،نشون می
داد که بچه ها بعد از دیدن فیلم خوابشون برده .

وقتی وسط دو مرد مهم زندگیم نشستم و مشغول فیلم دیدن شدم،وقتی سرم
رو به شونه امیر تکیه دادم و بهادر دستم رو گرفت،وقتی ماهرخ با محبت
نابش من رو به اغوش کشید..وقتی عمو محمد "دخترگلم"گفت..فهمیدم هر
چند دیر..اما من هم خانواده دارم..من هم کسایی رو دارم که دوستم دارن
و برای خوشحالی من حاضرند هر کاری بکنند

اروم و بی سر و صدا بلند شدم و برای درست کردن صبحانه از اتاق بیرون رفتم..خب حالا وقتش بود من هم کمی زندگی کنم .

+++

-باز کن این بی صاحبو لیلی..تا سگ نشدم و اینجا داد و فریاد نکردم باز کن این در رو .

تند و فرز اشکام رو پاک کردم و کتاب رو داخل کمد گذاشتم و بی وقفه خودم رو به در رسوندم تا بیشتر از این باعث عصبی شدن ماهور نشم .
-اومدم..یه دقیقه صبر کن .

ضربه هایی که به در می زد مانع از این می شد که بتونم قفل در رو باز کنم. در رو که باز کردم،تا خواست داد بزنه،چشمش که به چشمای گریزونم خورد،سکوت کرد .

نگاهی به سر تا پای من انداخت و من فقط نگاهم رو به نایلون غذایی که در دستش بود بخشیدم. برای اینکه جو سنگین بینمون رو عوض کنم گفتم :

-نه به داد و هوار کردنت..نه به این جلوی در موندنت..داشتی در رو میشکستی که،بیا تو خب .

فقط سکوت..کمی بعد خودش رو از درگاه فاصله داد و وارد خونه شد و در رو بست .

خودم رو به اشپزخونه رسوندم و گفتم

- غذا میخوری یا قهوه دم کنم برات؟

- این چیه؟

صداش، سرد و بدون هیچ انعطافی بود.. سرم رو برگردوندم و به چشمای یخ زده اش نگاه کردم.. لعنتی، من از این ادم می ترسیدم.. خیلی می ترسیدم .

خودم رو نباختم و به پاکت سیگاری که دستش بود نگاه کردم و با بی تفاوتی گفتم :

- سیگاره.. خب که چی؟

_ خب که چی؟.. خیلی جالبه. مگه قرار مون یادت رفته؟.. این که نصفش نیست.. خفه کردی باز خودتو؟

یخ چشماش هر لحظه بیشتر می شد.. هر لحظه بیشتر نفسم تنگ می شد.. من می دونستم دیوونگی اش رو.. من با چشمای خودم دیده بودم بزنه به سیم اخر دیگه هیچ چیزی مانعش نیست .

نگاهش ثانیه ای توی چشمای ترسیده ام نشست و در اخر گفت :

-رنگ به رو نداری.. بشین یه لقمه غذا بخور .

خب، اخلاقش از من بهتر بود.. بی سر و صدا روی صندلی نشستم و خودم رو با بسته غذا ها مشغول کردم .

بوی فسنجون که به بینی ام خورد، دستی دور گلویم گرفت و فشار داد.. من بعد از اون اتفاق دیگه لب به فسنجون نزدم.. من دیگه نتونستم بخورم.. می خواستم بگم نمی تونم بخورم اما از از نگاه ماهور

می ترسیدم.. از اینکه بپرسه چرا.. از اینکه دلیل بخواد وحشت داشتم.. از اینکه بفهمه هنوز هم ذهن و قلبم گیره واهمه داشتم .

-چرا بازی می کنی؟.. مگه فسنجون دوست نداشتی؟.. دوستات که می گفتن عاشق فسنجونی.. مثل من خیلی فسنجون دوست داری.. خب منم بخاطر همین اینو سفارش دادم .

خدایا با من شوخیت گرفته؟.. چرا باید مردای مهم زندگی من یک غذای مشترک رو دوست داشته باشن؟

چجوری قراره عذابم بدی؟

-دوست داشتم.. ولی دیگه دوست ندارم.. نمی تونم بخورم .

چند لحظه سکوت کرد و گفت :

-چرا؟.. چرا دیگه دوست نداری؟

سیگار.. سیگار می خواستم.. احتیاج به هیچی نداشتم فقط سیگار می خواستم .

از روی صندلی بلند شدم و سمت پاکت سیگارم رفتم.. متوجه نگاه ماهور بودم.. دیگه برام مهم نبود.. من وضعیتی بدتر از این داشتم .

سمت تراس رفتم و سیگاری اتش زدم .

-دارم خودمو قانع می کنم که مریضی و حالت دست خودت نیست که جلوی من داری اون زهرماری رو میکشی.. پس یکم مراعات کن لیلی تا دندوناتو تو دهنت خورد نکردم.. به فکر درمان باش

از خشونت خوابیده در صداش ترسیدم.. من ازش می ترسیدم.. من از ماهر می ترسیدم هیچ شکی تو این نبود اما دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم.. هیچ درمانی وجود نداشت.. من این زندگی رو می خواستم .
یکی به سیگار زدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

-این فکر خوب شدن من رو از سرت پرت کن بیرون ماهر.. من هر غلطی بخوام می کنم و کردم.. یکم به گذشته نگاه کنی می بینی که هیچ کس نتونست مانعم بشه.. پس لطفا هی این حرفای تکراری رو نزن باشه؟
خودش رو به لبه تراس رسوند و جلوی من قرار گرفت و به خیابون ها خیره شد. از پشت بهش خیره شدم.. موهای فر و نستا بلندش، بدن ورزشکاریش، تیپ هنرمندانه اش.. شلوار لگ دار و پاره اش، بلوز بلند و گشادش.. ماهر خاص ترین ادمی بود که وسط زندگی من پرت شده بود.. از جایی که من حتی فکرش رو نمی کردم .

وقتی روی سن، هنرنمایی می کرد.. وقتی با خیره کننده ترین حالت ممکن پیانو می زد و با صدای منقلب کننده اش می خوند.. وقتی موقع ای که جلوی پیانو می نشست، از خود بی خود می شد و فقط ماهر بود و نت به نت موسیقی و کلاویه هایی که زیر دستش به رقص میومدن.. من عجیب گرفتارش می شدم.. من در بند نگاه اسیب دیده اش، در غم بزرگ چشمش می رقصیدم و با تمام وجودم درکش می کردم.. ماهر مثل من زخمی بود و این زخم در تک تک موسیقی هاش مشخص بود .

سیگار نصفه رو زیر پام له کردم و سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم. هیچ واکنشی نداشت.. دقیقا هیچ واکنشی.. نه یکه خورد.. نه خودش هم بغلم کرد فقط ثابت و صامت ایستاد، بدون کوچکترین واکنشی

سرم رو به کتفش تکیه دادم و گفتم

-ماه‌ور؟

-هوم؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم...چیزی برای گفتن نداشتم .

-پس فردا یه اجرا توی تبریز دارم..بدون چون و چرا تو هم با من میای
لیلی..بخدا بخوای نه بیاری همینجا خفه ات می کنم که برای همیشه از
شرت خلاص بشم .

می دونستم هیچ کدوم از حرفاش حقیقت نداره..همه تهدید هاش باد هوا
بود. بدون اینکه ذره ای تکون بخورم گفتم :

-میام .

بالاخره دستش رو روی دستم گذاشت و با لحن خاصی گفت :

-به نفعته بیای .

قلدر..ازش می ترسیدم..وحشتناک بداخلاق بود اما من دوشش
داشتم..دوشش داشتم .

تبریز..چرا نباید می رفتم؟

من تو اون شهر چیز های خیلی خاصی رو تجربه کرده بودم..اونجا اوازه
عشق من رو سر داده بود..خدایا من با زندگیم چیکار کرده بودم؟

+++

امیر چمدون ها رو گوشه اتاق گذاشت و نگاهی محبت امیز به من انداخت و گفت :

-خسته نشدی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و لبخندی زدم. صدای صحبت جانا و فائزه رو می شنیدم..امیر نزدیکم شد و همین طور که دستش رو در جیب شلوارش برده بود و با اون ژستش داشت قلبم رو می لرزوند گفت :

-توی فرودگاهم خیلی ساکت بودی..چیزی شده؟

با طنازی باز هم سرم رو به چپ و راست تکون دادم..لبخندی روی لب هاش شکل گرفت و دست راستش رو بلند کرد و روی گونه ام گذاشت و گفت :

-شاپرک چرا حرف نمی زنه؟

نوازش اروم دستش روی پوست گونه ام مثل غرقاب بود..غرقم می کرد..با لذت گفتم :

-چون دارم فکر می کنم امشب قراره چه گرمایی بریزم .

لبش رو به دندون کشید و دستی به ته ریشش کشید و سعی کرد خنده اش رو کنترل کنه :

-ایلی..کوتاه بیا خانوم .

-نچ .

نوازشش روی گونه ام بیشتر شد..خیره شده بودیم در عمق چشم های هم..می شد ساعت ها مقابل هم بشینیم و

بدون هیچ دلیلی در چشم هم خیره بشیم.. من برای نقطه به نقطه چهره این مرد دلیلی برای بوسیدنش داشتم .

-عمو.. زن عمو.. بابا شام گرفته.. منتظرتونیم .

امیر دستش رو از روی گونه ام برداشت و گفت :

-اومدیم اهورا .

همراه هم از اتاق بیرون رفتیم و سمت اشپزخونه حرکت کردیم.. امیرحسین پشت میز نهارخوری نشسته بود و جانا رو روی پاش گذاشته بود .

تازه یک ساعتی می شد وارد تبریز شده بودیم.. امیرحسین برای خرید شام بیرون رفته بود.. تا حالا به این شهر نیومده بودم.. اما از لحظه ورودم به این شهر، وقتی که از فرودگاه بیرون اومدیم و من چشمم به این شهر خورد، حس خوبی گرفتم.. از پاکی و زیبایی اش.. از دیسپلین و محبت بی دریغ مردمش.. از لهجه شیرین و دوست داشتنی مردمش.. یک اصالت خاصی این شهر داشت.. این شهر عجیب به اصالت و افتخار رنگ و بو گرفته بود و شاید نقطه عطف این شهر، مردمی بودن که به اصل نیاکان خودشون احترام و آفری می گذاشتند و خودشون رو با مهر اون ها عجين کرده بودن .

-شرمنده دیگه نشد یه شام خوب بذارم.. مجبور شدم از این حضری ها بگیرم ولی فردا حتما جبران می کنم .

چنگالم رو برداشتم و حین اینکه مشغول خوردن سالاد بودم گفتم :

این حرفا رو زن.. دستتم درد نکنه.. خیلی ام عالیه

امیرحسین همون طور که مشغول غذا دادن به جانا بود گفت :

-فردا بریم یه گشتی توی شهر بزنیم..نهار و شامو بیرون باشیم نظرتون چیه؟

من و فائزه یک صدا گفتیم موافقیم و امیرعباس با لبخندی حرفمون رو تائید کرد.

شام در فضای دوست داشتنی این خانواده صرف شد. با کمک فائزه میز رو جمع کردیم. به امیرحسین و امیرعباسی که مشغول صحبت بودن و لبخندی روی لبشون بود خیره شدم .

بلوز تنگی که پوشیده بود به شدت جذب بدنش بود و باعث شده بود برآمدگی های ماهیچه های دستش خیلی در میدان دیدم قرار بگیره و تمرکز رو بهم بزنه..به طرز عجیبی دلم یک گاز بزرگ از اون بازو های حجیمش می خواست .

فائزه سینی چای رو به دست گرفت و گفت :

-بریم پیش همسران محترم.

حرفش رو تائید کردم و باهم سمتشون رفتیم. روی مبل مقابل امیر نشستیم و فائزه هم کنارم نشست. اهورا با تب لتی که دستش بود مشغول بود و جانا عروسک کوچیکش رو بغل گرفته بود و گوشه ای بازی می کرد . نگاهم بی اختیار سمت امیر کشیده می شد و دقیقا روی بازو هاش متوقف می شد .

برای اینکه بیشتر از این عنان از کف ندم خودم رو با جانا مشغول کردم.

عروسکش رو ناز می کرد و با زبون عجیب غریبش جملات نامفهومی می گفت .

کمی که دقت کردم متوجه صحبتش شدم..دستی به موهای عروسکش کشید و گفت :

-امنه..چیرا با نیما بازی نمیخونی؟

عجیب بامزه بود این بچه .

-اسم عروسکشو گذاشته امنه..یه عروسک خرسم داره که اسمشو گذاشته نیما..بچه ام خیلی ذوق هنری داره .

با حرفی که فائزه زد،جفتمون خندیدم..خنده ما باعث شد اون دو برادر هم توجهشون رو به جانا ببخشن .

بدون توجه به ما در دنیای خودش غرق بود .

-امنه؟..دوش داری منو؟..چی؟..دوش نداری؟..چیرا؟

دلم برای چیرا گفتنش ضعف می کرد..عروسکش رو بغل کرد و گفت :

-دفته آخرت باشه امنه..با نیما بازی بخن .

انفجار خنده هر چهارنفرمون به هوا بلند شد..جانا متعجب سمت ما برگشت و سوالی به پدرش خیره شد .

امیرحسین با لبخند گفت :

جانا بابا،دفته آخرت نه..دفعه آخرت باشه؟

کمی فکر کرد و گفت :

-دفته آخرت .

فائزه چشماش برق می زد..لبخند روی لب های فائزه و امیرحسین،حال خوشون و عشقی که بینشون جاری بود..وجود جانا و اهورا اثبات خوشبختیشون بود..این دو نفر بر سرنوشت سواره بودن و لگام می زدن به دنیا و پیش می رفتن به سوی خوشبختی .

سرم رو که بلند کردم با نگاه خیره امیرعباس روی خودم مواجه شدم. با چشمام به بازوهاش اشاره کردم.
سوالی سرش رو تکون داد و من هم با شیطننت دندونام رو نشون دادم. به سادگی متوجه منظورم شد .

با استیصال سری تکون داد و خودش رو با امیرحسین مشغول کرد .
ثانیه شماری می کردم برای تنها بودنمون..اولین شب تنهاییمون بود
DONYA IEMAMNOE
بالاخره .

وقتی خمیازه اهورا بلند شد،فائزه بلند شد و گفت :

--بهتره امشب زود بخوابیم و فردا بتونیم صبح زود بیدار بشیم .

از خدا خواسته قبول کردم..خدا خدا می کردم فائزه من و امیرعباس رو از هم جدا نکنه .

خدا صدام رو شنید..فائزه نگاهی به من کرد و گفت :

و داداش اونجا استراحت کنید..تورو خدا اینجا رو مثل خونه خودت
بدون..هر چیزی که خواستی بدون تعارف بگو عزیزم

744

لبخندی زدم و گفتم :

-چشم..ممنونم .

امیرحسین دستی به شونه امیرعباس زد و گفت :

-پاشو بالام جان..بریم بخوابیم که فردا خسته نباشیم .

تند و فرض سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از مسواک زدن شب
بخیری به بقیه گفتم و خودم رو به اتاق رسوندم .

موهام رو شونه کردم و لوسیونی رو که قبل از خواب استفاده می کردم
رو به بدنم زدم و بلوزم رو با یه تاب صورتی خوش رنگ عوض کردم.
عطرم رو روی گردنم زدم و با شیطنت خندیدم .

منتظر روی تخت نشستم. چند لحظه بعد صدای شب بخیرش رو با فائزه
شنیدم .

ضربان قلبم بالا رفته بود..می تونستم صدای قدم هاش رو بشنوم..اخ از
قلبم..اخ از قلبم .

انتظار به پایان رسید و دستگیره رو کشید و در رو باز کرد. همینکه
سرش رو برگردوند و نگاهش به من افتاد چند ثانیه خیره نگاهم کرد و
بعد خنده اش گرفت .

دستی به موهایش کشید و با صدای ارومی گفت :

-امان از تو لیلی..امان..دختر قصد داری چیکار کنی تو؟

موهام رو با خیره کننده ترین حالا ممکن پشت گوشم فرستادم و با ناز از روی تخت بلند شدم و سمتش حرکت کردم

745

نگاه امیر بین چشمام و یقه باز لباسم در گردش بود .

نزدیکش شدم و با لحن تحکمی گفتم :

-ب کن ببینم..زود باش .

با تعجب نگاهم کرد و گفت :

-چیو بکنم لیلی؟

بلوزش رو نشون دادم و با حرص گفتم :

-اینو..مثل خار رفته توی چشمم امیر..بکن ببینم...درش بیار گفتم.

مبهوت مونده بود..دقیقا همین رو می خواستم .

دستم رو گیر دکمه اول بلوزش کردم و همون طور که خیره نگاهش می کردم دکمه اش رو باز کردم. اولی رو با لبخند باز کردم..دومی زیر دستم لغزید و من با دلبری بازش کردم .

دستم که سمت دکمه سوم رفت،توی مشتای مردونه اش قفلم کرد .

-داری چی کار می کنی؟

صداش به مراتب بم تر شده بود..نگاهش قفل کهربایی هام بود .

-اگه کمک کنی خودت متوجه میشی .

دستم رو از مشتش بیرون کشیدم و دوباره سمت دکمه سومش بردم .

-نکن .

توجهی نکردم و بالاخره دکمه سوم رو هم باز کردم

746

دکمه چهارم هم با انگشتای تاب دارم باز شد..سینه های عضلانی که از زیر رکابی سفیدش مشخص شد،ضربان قلبم کر کننده شد .

دقیقا نمی دونستم دنبال چی هستم اما فعلا از این بازی لذت می بردم .

دکمه پنجم..خیره به سیاهی چشماش بازش کردم .

خیره بود به چشمام و با دقت زیر نظرم داشت..با وسواس خاصی دکمه های بلوزش رو دراوردم و دستم رو سمت سرشونه اش بردم و با کمی فشاری که بهش وارد کردم بلوزش رو از تنش دراوردم .

سکوت کرده بود و اجازه پیشروی بهم داده بود..خونسرد نگاهی بهش انداختم و گفتم :

-رکابیتو خودت در میاری یا اونم من زحمتشو بکشم؟

باز هم سکوت..دستم رو سمت گوشه های رکابیش بردم و گفتم :

-خیله خب..خودم در میارم .

رکابیش رو بالا کشیدم و با کمی تقلا از سرش خارج کردم .

حالا دقیقا با نیم تنه برهنه جلوی من ایستاده بود..می دونستم کارم خطرناکه..می دونستم دارم زیاده روی می کنم اما واقعا هیچ چیز برام اهمیت نداشت .

برآمدگی بازوش بهم چشمک میزد..دیگه نتونستم خوددار باشم و بازوش رو بین دستم گرفتم و یک گاز محکم ازش گرفتم..اول تعجب کرد اما

بعدش خنده اش بلند شد..حس گوشت تنش زیر دندونام شعف اور
بود..توقع داشتم اعتراض کنه اما خندید و به ارومی گفت

747

-ایلی چرا مک میزنی دختر؟..نکن اینجوری..کبود میشه .

لعنتی دردش نمی اومد. دندونام رو از بدنش دور کردم و بهش نگاه
کردم .

دستم رو خیلی نرم روی بازو هاش کشیدم و قسمت برآمدگیش رو محکم
فشار دادم. صدای نفشش رو که بلند رها کرد شنیدم .

مقصد دست هام همه جای بدنش بود..خیلی اروم سمت سرشونه های
محکمش رفتم و سعی کردم فشاری بهش وارد کنم .

خدایا لعنت..خیلی محکم بود..خنده ام گرفته بود..نمی تونستم خیلی کاری
از پیش ببرم .

چشماش داشت اتیشم می زد..بدنش کمی حرارت داشت و من کوره اتش
بودم..داشتیم خاکستر می شدیم .

دستم که سمت عضلات سینه اش رفت،زخم صداش بیشتر شد و چشماش
رو بست و هشدار مانند گفت:

_نکن لیلی .

تازه خوشم اومده بود..عضلات شکمش سفت و تکه تکه بود و من هر
قسمتی رو که لمس می کردم حس می کردم دارم خط قرمز ها رو می
شکنم .

خدای من..عالی بود .

همینکه خواستم دستم رو سمت سرشونه اش ببرم، با خشونت شیرین
دستش رو بند کمرم کرد و من قفل سینه اش شدم .
از بدنش آتش بلند می شد و من داشتم می سوختم..

748

صداش عجیب خش برداشته بود

-دنبال چی هستی شایرک؟

نفسام به شماره افتاده بود..دستم رو قفل سینه اش کردم و با لحن اغواکننده
ای گفتم :

-تو امیر..تورو میخوام .

گره ایجاد شده بین تنهامون بیشتر شد..در هم تنیده بودیم .

-بگو از من چی میخوای؟..اینجوری باهام بازی نکن .

دستم رو سمت گردنش بردم و قفل گردنش کردم و حرارت تن هامون رو
بیشتر کردم و مقابل لب هاش لب زدم :

-بلندم کن .

DONYAIEAMNOE

بدون چون و چرا از زمین بلندم کرد و من پاهام رو دورش حلقه
کردم...دم گوشش با پیچ پیچ گفتم :

-بذارم روی تخت .

فشاری به کمرم داد و سمت تخت حرکت کرد .

خیلی نرم جسمم رو روی تخت گذاشت و خودش روم سایه انداخت.
جسمم رو زیر جسمش پنهان کرده بود. خیمه زد روم .

دستم رو همین طور که گردنش رو نوازش می کردم سمت موهاش بردم
و گفتم :

اروممون کن امیر

749

نفس پر صدایی کشید..چشماش عجیب اتیشم می زد..خم شد و گردنم رو
مقصد لب هاش قرار داد .

بینی اش رو به گردنم میلغزوند..نفس های عمیقی که می کشید واقعا
نابودم می کرد .

فشار دستم به روی گردنش زیاد شد..فهمید کم اوردم..چند لحظه مکث
کرد و بعد با لب هاش به جنگ به پوست گردنم اومد .

بوسه های ریزش هم قلقلکم میداد هم خلسه اور بود .

-لعنت..شاپرک داری چیکار میکنی باهام؟

جوابی براش نداشتم..جوابی به هیچ چیزی نداشتم .

سرش رو بلند کرد و با سیاهی چشماش،چشمام رو به شب دعوت کرد :

-تو لیلی..تو نفسم رو بند میاری..تو منو میکشی..واقعا لیلی هستی .

خندیدم و با ناز گفتم :

-بله دیگه..من لیلیم توام مجنونی؟

موهام رو کنار زد و با خونسردی گفت :

-نه.

نه?...تموم حسم پرید...تخت سینه اش زدم و شاکی گفتم

-نه؟..من لیلی ام تو مجنون نیستی؟

حتی یک اینچ هم تکون نخورد..فقط خونسردتر گفت :

من امیرم..مجنون نیستم

750

داشت حرصم رو درمیاورد و خودش هم کاملاً واقف بود .

با عصبانیت گفتم :

-چرا اون وقت؟

-چون اون مجنون لیلی خودش بود..لیلی خودش..اما من فقط امیر لیلی خودم..تو لیلی منی..لیلی امیر..غلط میکنه کسی بخواد مجنون لیلی من بشه .

خلع سلاح شدم..به سیاهی چشماش خیره شدم و گفتم :

-من لیلی امیرم؟

کمرم رو محکم گرفت و در یک حرکت جاهامون عوض کرد و من رو

روی سینه اش کشید . DONYA I E M A M N O E

ابشار مو هام کج روی صورتش ریخت و امیر با لطافت خاصی اون هارو پشت گوشم فرستاد و گفت :

-اره..تو لیلی امیری شایرک..کسی جرئت نداره مجنون تو بشه..چون تو لیلی منی..فقط من .

صورتم رو جلوتر بردم و پیشونیش رو بوسیدم...گوشه ابروهاش..چشم هاش...کنار لب هاش..چونه اش..بوسه های ریز و پر از عشق به صورتش می زدم..دیگه باید خودش پیش قدم می شد .

نفساش تند شده بود.. واضح بود که داره خودش رو کنترل میکنه .
گونه اش رو که بوسیدم، دستش رو بلند کرد و روی گردنم گذاشت و لب
هام رو مهمان لب هاش کرد

751

شیرین ترین وصال.. خودش بود.. بازی لب هاش با لب هام بهترین اتفاق
توی زندگیم بود.. بوسه اش کمی چاشنی خشونت داشت و عجیب لذت
بخش بود.. دستش روی برآمدگی کمرم در تردد بود.. حریم شکن نبود.. در
وادی بی خبری بودم .

نفس که کم اوردیم، بالاخره جدا شدیم.. نفس نفس می زدیم.. نگاهی به
چشمام کرد و با زخم صداش قلبم رو لرزوند :
-دلم میخواد اونقدر به خودم فشارت بدم که توی وجودت حل بشم.. اگه می
دونستی چه بلایی سرم میاری.. اینجوری دلبری نمی کردی.. تاب و توانم
رو میبری .

سکوت کردم و از حرفاش مست شدم.. بوسه کوتاهی به لب هام زد و
گفت :

-خوب شد که اومدی تو زندگیم.. وگرنه من باید از کجا می تونستم بفهمم
میشه یک نفر رو اینقدر دوست داشت.. خوب شد که اومدی و مال من
شدی .

اشکی که از چشمم چکید و روی سینه اش افتاد ارادی نبود.. لبخندی بهش
زدم و با تموم حسی که داشتم گفتم :
-من بدون تو میمیرم امیر.

با برخورد جسم نرمی به بازو هام چشمم رو باز کردم
 موهای پریشون شاپرک روی بازوم ریخته شده بود و سرش رو درون
 سینه ام پنهان کرده بود و با دلرباترین حالت ممکن خوابیده بود .
 لب هاش کمی از هم فاصله گرفته بود و به شدت خواستنی شده بود.
 سرتق دلبر ..

دیشب تا مرز جنون اذیتم کرد..تا مرز بی نهایت ارومم کرد..یک
 پارادوکس عجیب .

نمی خواستم حریمش رو بشکنم،اما خودداری به شدت سخت شده بود..هر
 حرکت انگشت های دستش روی بدنم،اتیشم میزد..به بابا قول داده بودم که
 حریمش رو حفظ کنم..قول داده بودم تا وقتی به خونه خودم نبردمش دست
 از پا خطا نکنم..دیشب دلم می خواست قانون شکنی کنم..وقتی بوسه های
 بی امانش روی صورتم فرود اومد نفسم بند رفت..زندگی با شاپرک برای
 من صفحه جدیدی رو باز کرده بود .

متوجه شدم که خودش هم دقیقا نمی دونه چی میخواد..بیشتر دنبال اذیت
 کردن من بود..پا روی دلم گذاشتم و حریمش رو همچنان حفظ
 کردم..حقش نبود که اینجوری از دنیای دخترونه خودش فاصله

بگیره..می خواستم همه چیز رو به بهترین شکل ممکن تجربه
کنه..بنابر این به یک معاشقه ساده تن دادم و تنها کمی فقط کمی از حقم رو
از جسم بکرش گرفتم

753

موهایش رو پشت گوشش فرستادم و به چهره زیبایش چشم دوختم.
اینکه خودش رو در اغوش من چفت کرده بود بهترین حس دنیا بود
به صدای نفس هاش گوش سپردم..با ریتم اروم و خاصی نفس می
کشید..قفسه سینه اش به ارومی تکنون می خورد و ریتمیک تنفسی اش رو
انجام میداد .

دوست داشتن لیلی قشنگترین کار زندگیم بود .
دیشب پدرم رو در آورده بود..بوی تنش اونقدر اغوام کرده بود که با
هزار بدبختی خودم رو کنترل کردم .
موندن دیگه جایز نبود..ممکن بود کار ناتموم دیشب رو تموم کنم .
سرش رو بلند کردم و روی بالشت قرار دادم. خواستم از روی تخت بلند
بشم که با صدای ضعیفی صدام کرد:

-امیر؟

-جانم؟

دستم رو گرفت و بدون اینکه چشمش رو باز کنه گفت :

-رو..بخواب اینجا .

امکان نداشت...اونقدر مسحورم کرده بود که ممکن بود نتونم خودم رو
کنترل کنم .

-نه لیلی..نمیشه..تو بخواب من یه دوش بگیرم .
چشماش رو کمی باز کرد و با لجبازی گفت

754

چرا نمیشه؟..خب کنارم بخواب دیگه .

اووف..لیلی واقعا هیچ چیز نمی دونست.. برای اینکه جدیتم رو ثابت کنم
مجبور شدم کمی با تحکم حرف بزنم در غیر این صورت رامش می
شدم:

_بخواب لیلی..اصرارم نکن .

هوشیار شد..با تعجب گفت :

-وا..چرا عصبی میشی امیر؟

بلوزم رو از روی زمین برداشتم و همان طور که به حموم می رفتم با
حرص گفتم :

-دیشب پدرمو در آوردی..دیگه هیچی نگو لیلی..میزنم یه بلایی سر
خودمون میارم .

DONYAIEAMNOE

حالا متوجه شد..خنده بلندی کرد و گفت :

-اهان..عب نداره..کنترل نکن خب خودتو .

خنده اش حرصی ترم کرد..ببین به چه روزی افتادم...سمت حموم رفتم و
برای اینکه این جسم ملتهب رو کمی اروم کنم خودم رو به دوش اب سرد
سپردم .

-وای امیر عالیہ..نگاہ کن شهر چه قدر از این بالا قشنگتره .

توصیف حال من الان دقیقا مثل یک پدري بود که دختر بچه چموش و سرتقش رو باید ارام می کرد..دستش رو گرفتم و کنار خودم نشوندمش و با ارامش گفتم :

-لیلی جان بشین اینجا..بلند نشو..تله کابین تکنون میخوره خطرناکه .
با شیطننت خندید و اروم گفت :

-دارم دهننتو سرویس می کنم مگه نه؟

خنده ام گرفته بود..مثل بچه ها لپش رو باد کرده بود و به من خیره شده بود..دلم می خواست بذارمش روی پام و از عمق وجودم ببوسمش اما حیف که از فائزه و امیرحسینی که روبه روی ما نشسته بودن و با خنده به ما نگاه می کردن حجالت می کشیدم .

-خب، پیاده که شدیم بریم یه جای خوب یه نهار بخوریم بعدش یه سر بریم ایل گلی و خدابخواه فردا هم عازم جنگل بشیم..باشه؟

حرف امیرحسین رو تایید کردم و به لیلی که با ذوق خاصی به منظره شهر نگاه می کرد،نگاه دوختم .

نوری که در چشماش بود رو خیلی دوست داشتم..یک نور زندگی بخش .

دستم رو که گرفت و فشار داد، حس زنده بودن بهم دست داد. نگاهی به
چشم‌اش کردم و محکم تر دستش رو فشار دادم .

نگاهی سمت امیرحسین و فائزه انداخت و بعد از اینکه مطمئن شد

756

حواسشون نیست به ارومی گفت

-برو دعا کن امیرحسین اینجاست و ازش خجالت می کشم وگرنه امکان
نداشت بذارم بدون اذیت کردن از اینجا بیرون بریم .

این همه بی پروایی اش خیلی شیرین بود.. مثل پیک زندگی می موند .

تا لحظه ای که تله کابین بشینه لیلی ده بار بلند شد و من مجبور بودم هر
ده بار دستش رو بگیرم و بنشونمش. دقیقا مثل یک فیلم کمدی بودیم و
خنده ی امیرحسین و فائزه اثبات حرفم بود .

نهار رو در یکی از رستوران های مدرن خوردیم. اهورا و جانا رو صبح
به دوست فائزه سپرده بودیم. می دونستیم که از تله کابین می ترسن برای
همین همراه خودمون نیاوردیمشون.

سمت خونه دوست فائزه رفتیم و بعد از برداشتن بچه ها سمت ایل گلی
رفتیم .

فضای زیبا و نفس گیر ایل گلی.. رودخانه ای که در اونجا بود و زندگی
بخشیده بود.. گل هایی که مردم رو از عطرشون مست کرده بودن همه
یک طرف و وجود لیلی با همه شیطنت هاش هم طرف دیگر.. خاطره
ساز من این دختر بود.. دختری که دستم رو لحظه ای رها نمی کرد و با
فشار های ناگهانی که به دستم وارد می کرد باعث لبخند روی لبم بود .

لعنتی ای گفتم و کمرم رو محکم فشار دادم. حالا حتما باید همین امشب دوره ام شروع می شد؟ .

شانس آوردم بخاطر تایم خواب اهورا و جانا زود از ایل گلی اومدیم. فحشی به زمین و زمان دادم و کمرم رو بیشتر فشار دادم .

عجیب و وحشتناک درد داشتم. ماه پیش هم دوره قائده ام شروع نشده بود و امروز دقیقا بعد از دو ماه دوره ام شروع شده بود .

دست و صورتم رو اب زدم و از سرویس بیرون رفتم. امیرحسین و امیرعباس داخل تراس رفته بودن و صدای خنده اشون بلند شده بود .

اونقدری حالم خراب بود که حتی به صدای خنده امیرعباس هم واکنش داشتم و می خواستم سرش داد و فریاد کنم .

خودم رو روی مبل پرت کردم و چشمام رو بستم. به قول هدیه یک هاپو تمام عیار بودم .

چند لحظه بعد صدای در رو شنیدم و بعد صدای فائزه رو از بالای سرم شنیدم :

-رنگ به رو نداری لیلی..چیزی شده؟

امان خدایا امان..درد کمرم و انقباضات دلم بی نهایت بود. چشمم رو باز کردم و به فائزه ای که نگران بالای سرم ایستاده بود خیره شدم و با زاری گفتم

758

-دوره ام شروع شده..دارم میمیرم فائزه .

-عزیزم..صبرکن برات یه چایی دارچین دم کنم..الان خوب میشی .

بدون اینکه منتظر جوابم باشه رفت .

چند لحظه بعد با لیوانی چای دارچین و نبات نزدیکم شد و با محبت گفت :

-اینو بخور..خوب میشی .

از دارچین متنفر بودم اما ناچارا قبول کردم .

صدای خنده دوبرادر هر لحظه بیشتر می شد. حرصی شدم و گفتم :

-نگاه کن تورو خدا..انگار نه انگار من دارم اینجا از درد میمیرم..چه هر

هر کرکری راه انداخته .

خنده بلند فائزه متعجبم کرد..سوالی نگاهش کردم . دستش رو روی شونه

ام گذاشت و گفت :

-خیلی بامزه حرص میخوری لیلی..ببخشید به اون خنده ام گرفت .

اشاره ای به چایی کرد و گفت :

-یکم بخور از این..باور کن خوب میشی .

ناچارا یک جرعه نوشیدم و طعم مزخرف دارچین رو پذیرا شدم.

فائزه کمی خودش رو جلو کشید و گفت :

-از چی دلخوری عزیزم؟

دقیقا از همه چی و هیچی

759

صادقانه گفتم :

-نمی دونم..ولی صدای خنده امیرعباس عصبیم می کنه..من زنشم نباید
بپرسه من چمه؟..دیدی چه جوری بی خیال بی خیال منو گذاشت رفت
تراس؟..اصلا نفهمید من حالم خوب نیست .

لبخندش رو دوست داشتم...صداش اروم بود :

-خب مگه بهش گفתי حالت بده؟

شاکی شدم :

-مگه باید بگم؟..حتما باید بگم حالم بده تا بفهمه؟..خودش متوجه نمیشه
یعنی؟..چه طور تو متوجه شدی پس؟

دستش رو سمت زانوم آورد و با ملایمت گفت :

-ایلی یه سوال دارم..جواب میدی؟

سرم رو تکون دادم .

-خب..امیر مرده و تو زنی درسته؟..قبول دارید متفاوتید؟

متوجه نمی شدم :

-خب اره دیگه..چه ربطی داره؟

-ایلی جانم..یه اتفاقی توی بدن تو افتاده..هورمونات بهم ریختن و چرخه
تو شروع شده..بدن درد داری..کمردرد داری..شکمت درد می

کنه.. اعصابت تحریک شده.. همه این ها قبول.. این اتفاقیه که هر ماه برای تو می افته درسته؟

760

با درد گفتم :

-اره .

-خب، این اتفاق برای مردا هم می افته؟

مسخره بود :

-نه .

لبخندش بیشتر شد :

-دقیقا این اتفاق برای مردا نمی افته.. باورت میشه بعضی از مردا حتی نمی دونن چی هست.. اینکه متوجهش نمیشن فقط برای اینه که تجربه اش نکردن.. اصلا نمی دونن چی هست.. آگه نسبت بهش بی تفاوتن بخاطره اینکه خبر ندارن .

جالب شد برام .

DONYAIEAMNOE

-و این همش تقصیر ما زن هاست .

تعجب کردم :

-تقصیر ماست؟.. یعنی چی؟

خودش رو جلوتر کشید :

-ببین لیلی..من و تو و تموم زن ها یه چند روزی در یک ماه کمی بدنمون بهم میریزه و به شدت متشنج هستیم..اما بجای اینکه بشینیم و این مسئله رو در میون بذاریم می شینیم فقط حرص میخوریم .

چی میگی فائزه؟..بریم بهشون چی بگیم اخه؟

761

_ببین منو لیلی..یاد بگیر همیشه در مورد چیزی که اذیتت می کنه حرف بزنی..حرف زدن بعضی اوقات واقعا معجزه می کنه..نگو خودش باید بفهمه..این منطق درستی نیست..من تورو درک کردم چون خودمم یکی مثل توام لیلی..یه زنم..اگه حالت بده بگو..اگه ناراحتی بگو..اگه نمیخوای حرف بزنی بگو..اگه چیزی داره اذیتت می کنه بگو..حرف بزنی درموردش .

سکوت کردم و اجازه دادم صحبت کنه .

-وایسا یه چیزی برات تعریف کنم..چند روز پیش یه خانوم حدودا سی و دو سه ساله اومد مطب..تو عمق وجودش چنان دردی از شوهرش بود که من هم دلم براش سوخت..تا ازش پرسیدم خب چه کمکی از من بر میاد زد زیر گریه..حسابی که گریه کرد،گفت زندگیش سرد شده..شوهرش بهش توجه نداره..گفت خیلی خیلی عاشق و معشوق هم بودن اما الان بعد از دو سال زندگی مشترک حس می کنه اشتباه کرده..حس می کنه شوهرش اون آدمی نیست که فکر می کرده..یک زن سر خورده و به شدت افسرده بود .

چایی رو نوشیدم و با دقت بیشتری بهش گوش سپردم :

-ازش پرسیدم خب چرا؟..چی شده که به این نتیجه رسیدی؟..جوابش فقط این بود که شوهرم منو نمی فهمه درکم نمی کنه..اونقدر کنکاش کردم تا

فهمیدم قضیه چیه..گفت شوهرم دیگه دوستم نداره..گفتم چرا اینطوری فکر میکنی؟..گفت چون قبلا یه اخ می گفتم میمیرد و زنده می شد اما الان حتی نمی فهمه..گفتم چه طور؟..گفت که دوران نامزدیشون تا می فهمید سرم درد می کنه سری برام یه قرص جور می کرد یا می فهمید

762

حال خوب نیست خیلی زود یه کاری می کرد که حال خوب بشه اما الان کوچک ترین توجهی بهم نداره..دقیقا مشکل این بود لیلی..دوران نامزدی زنه بهش می گفته حال خوب نیست..از چیزی که حالش رو بد می کرده حرف میزده..اما بعد ازدواج کلا سکوت کرده..منطق عجیب و غریبه ما خانوما اینه که خب مگه دوستم نداره؟..مگه نمیگه منو دوست داره پس باید بفهمه من حال خوب نیست..دیگه حرف نمیزنه..از چیزی که داره اذیتش میکنه حرف نمیزنه..دقیقا توقع یک معجزه رو داره..حس میکنه مرد باید قدرت ذهن خونی داشته باشه و بفهمه تو چته..خب مردم از همه جا بی خبر..وقتی تو چیزی بروز نمیدی اونم حس می کنه حالت خوبه..چیزی نمیگه..تو از بی توجهی شوهرت ناراحت میشی..از طرف دیگه خودتم حالت خوب نیست..خب باعث کدورت میشه..تو دلت از شوهرت گله می کنی..هی میگی چقدر بیشعوره چرا نمی بینه من حال خوب نیست..تو به شدت تحریک پذیری..مرد هم فکر می کنه خب زنم چرا سکوت کرده..فکر می کنه حتما میخوای تنها باشی و ازت فاصله میگیره..میدونی چرا؟..چون خودشون اینجورین..هی فاصله روی فاصله..تا مرد میاد یه کلمه بهت حرف بزنه تو منفجر میشی و الکی داد و فریاد می کنی و میگی چی؟..تو منو نمی فهمی..تو منو درک نمی کنی..مردم داد میزنه چیکارت کنم؟..چرا درکت نمی کنم و خلاصه جنگ شروع میشه..خوب بهش فکر کن لیلی..اگه فقط یک کلمه در مورد چیزی که حالت رو بد می کرد صحبت کنی،اول اینکه مرد متوجه میشه تو

حالت خوب نیست و خب می بینه که نیاز به کمک داری و ارومت می کنه..فقط حرف بزن لیلی..نگو چرا خودش نفهمید..این منطق کلا غلطه..توقع معجزه نباید داشت...دوما،اونا مردن..با خصایص و رفتار های مخصوص به خودشون و ما زنیم با رفتار های مخصوص

763

خودمون..مردا از دردا و مشکلاتشون حرف نمیزنن لیلی..حرف نمیزنن و وقتی می بینن تو ام چیزی نمیگی فکر می کنن خب حتما حالت خوبه و پی گیرت نمیشن..این فرق ما با اوناست..یادت نره هر چیزی رو که اذیتت می کنه به شوهرت بگو..لیلی اینکه خوبه..می بینی یه زن پنجاه سالشه،چندین سال با یه مرد هم خواب بوده..بدنش رو باهاش سهیم شده اما هیچ وقت احساس رضایت از رابطه جنسیش نداره..بیست و پنج سال کنار یه ادم خوابیده و باهاش لحظاتی رو گذرونده اما از رابطه لذت نبرده..وقتی ارزش میپرسی چرا؟..میگه اینجور رابطه رو دوست نداشتم..میگم خب بهش گفتی؟..میگه نه خجالت می کشیدم..این مسخره ترین اتفاق توی دنیاست..فکر کن بهش، این فاجعه است .

رسمال شده بودم..لعنت،فائزه خیلی بد ادم رو اچمز می کرد .

-می بینی لیلی؟..روز اول فکر نمی کنیم که ما فرق داریم..من زنم و اون مرد..یادمون میره که خصوصیات متفاوت زیاد داریم..برای اینکه این خصوصیات رو برای هم الت دعوا نکنیم باید باهم اشناشون کنیم..من حرف بزنم..بگم از این بدم میاد..لیلی خجالت و شرم تو رابطه زناشویی معنا نداره..وقتی این مدل رابطه رو دوست نداری راحت باید بگی..اگه خجالت بکشی فکر می کنی فقط ازت سواستفاده شده..از زندگیت سرد میشی..وقتی حالت بده باید بگی..حالم خوب نیست..یا این موضوع منو اذیت می کنه..نگو باید خودش بفهمه..این درست نیست..نگو اگه بهش

بگم چه فکری می کنه.. نه.. نه.. این چیزا غلطه، حرف بزن لیلی.. گاهی اوقات همین سوتفاهم ها ریشه زندگی رو خشک میکنه.. الان ناراحتی؟.. عصبی ای؟.. خيله خب.. برو بهش بگو.. بگو یه اتفاقی توی بدن من رخ داده و حال منو خراب کرده.. وقتی حالم بد میشه عصبی میشم

764

درکم کن.. خب، اونم می فهمه باید چیکار کنه.. و سری بعد خودش متوجه میشه و خیلی خیلی باهات راه میاد.. لیلی از رمان های ابکی و تفکرات غلط در مورد عشق فاصله بگیر.. این که مرده همه چیز تمومه و بدون اینکه زن بهش بگه می فهمه دردش چیه یه دروغ بزرگه.. اول باید مسئله رو بفهمی تا حلش کنی.. باید درکش کنی.. ما باید بهشون بگیم تا درک کن.. گفتم بهت زن خیلی قدرتمنده.. می تونی هم یه زندگی رو جهنم کنی هم بهشتش کنی.. فقط بستگی به رفتارت داره.. این تفکر رو که چون عاشقمه و دوستم داره باید بفهمه من چه مشکلی دارم رو بنداز دور.. ربطی به عشق نداره.. نگو چرا من متوجه میشم اون حالش خرابه ولی اون متوجه نمیشه پس دوستم نداره؟.. نه این اشتباهه.. شخصیت زنها کلا پایه و اساس جزیی بینه.. به کوچک ترین مسائل هم توجه داره و به همین علت متوجه میشه.. اما مرد کلی نگره.. توجهی به جزئیات نداره.. بنابراین دقیق نمیشه روی اخلاق و رفتارت.. عاقلانه فکر کن.. گره ای رو که با دست باز میشه با دندون باز نمی کنن.. هیچ مرد عاشقی هم قدرت ذهن خونی نداره.. نمی تونن که معجزه کنن.. این خصلت مرداست لیلی... سعی کن بهش برسونی چی میخوای.. اروم شدنت چیه.. تلاش کن بهش بگی.. میخوای با این تفکر که امیرخودش باید بفهمه من چم شده برو تو اتاق و یک کلمه حرف نزن.. خب امیرم که نمی دونه تو چت شده.. کمی باهات سربه سر میذاره.. و فکر می کنه که بهتره تنهات بذاره.. دو حالت داره.. یا میذاره تنها باشی، که اونجوری دلت میشکنه.. یا

باهات سربه سر میذاره و از اونجایی که نمی دونه تو چته ممکن گیج باشه و حرفی بزنه که کاسه صبرت رو لبریز کنه و تو داد و فریاد کنی..اونم با خودش فکر کنه که تو خیلی ادم عصبی هستی و کلا باهات حرف نزنه که در اون صورتم باز تو هم دلشکسته میشی هم عصبی..

765

اما اگه بهش بگی می بینی عکس العملش رو و به سادگی درمانت میکنه..حالا انتخاب باتو .

حرفش رو زد و بدون توجه به من برق گرفته از مبل بلند شد و سمت تراس رفت..نمی دونم چی گفت اما چند دقیقه بعد دو برادر بهم شب بخیر گفتن و سمت اتاق رفتن..به فاصله چند ثانیه امیر از اتاق بیرون اومد و جلوی من ایستاد و با تعجب گفت :

-اینجایی؟

باید چیکار می کردم؟..از روی مبل بلند شدم و مقابلش قرار گرفتم و گفتم:

_بریم اتاق امیر .

سری تگون داد و دستم رو گرفت و باهم سمت اتاق رفتیم .

اشاره کردم روی تخت بشینه و خودمم مقابلش نشستم..خیره نگاهم می کرد .

-میخوام یه چیزی بهت بگم امیر..خوب گوش کن .

-میشنوم .

نگاهش کردم..با جدیت به من نگاه می کرد .

-من یه مشکل زنونه برام پیش اومده خب؟..کمی هورمونام بهم ریخته..حالم خوب نیست..فشار زیادو تحمل می کنم..کمرم درد می کنه..شکمم انقباض میزنه..سلولای عصبیم به شدت متشنجه..عصبی میشم..میخوام همش داد و فریاد کنم..بدنم خیلی درد می کنه..

766

بیخودی عصبی میشم و ممکنه حرف نامربوطی بزنم..خب؟
-خب؟

نگاهش ناخوانا بود..نمی دونستم چی داره فکر می کنه..ولی مصمم بودم بگم :

-من حالم خوش نیست..چیز زیادی ازت نمیخوام فقط..
-فقط؟

اووف..نمی تونستم بگم بغلم کن..لعنتی نمی تونستم...باید می گفتم :
-درکم کن..زیاد حالم خوش نیست امیر..همین .

نگاهش رو نمی فهمیدم..لعنتی..پشیمون شدم..تا خواستم بلند بشم،دستش سمت کمرم رفت و با کف دستش دورانی شروع به مالش کمرم کرد .
خودش رو نزدیک ترم کرد و جسم دردمندم رو به اغوشش نزدیک تر کرد و همون طور که خیره بود به چشمام گفت :

-من هیچ درکی از این موضوع ندارم لیلی..ممنون که خودت گفتی..بذار کمرت رو یکم مالش بدم خوب میشی .

رها شدم..اون بمبی که درون بدنم بود با هر حرکت امیر به کمرم خنثی می شد..دستش سمت شکمم رفت و با نرمی خاصی شروع به ماساژ

شکم کرد. خودم رو بهش تکیه دادم و از نوازش دستش روی بدنم لذت بردم .

بوسه ای به موهام زد و به ارومی گفت :

لیلی میخوای یه قرص بیارم برات؟

767

درد داشتم اما نمی خواستم بلند بشه و این نوازش رو از دست بدم .
-نه نمیخواد .

خودش رو بالا کشید و اجازه داد توی بغلش بمونم..سحر و جادو می کرد..حس می کردم تحمل درد برام اسون تر شده..همزمان هم سرم رو می بوسید هم با دستاش عضلات گرفته شکم رو اروم می کرد..ذره ذره درد رو از بدنم دور می کرد..حالم خوب بود .

-شاپرکم حالش خوبه؟

خوب؟..عالی بودم .

-خوبم .

-خداروشکر..اگه خیلی دردت زیاده میخوای بریم دکتر؟

نه..چیزی نمی خواستم.

نه

ادامه نداد..فهمید به نوازش دستاش بیشتر نیازمندم .

اروم خم شد و با پچ پچ گفت :

-دوست دارم شاپرک .

تموم شد..دیگه همه چیز خوب شد..فکر کنم منتظر این بودم..لبخندی زدم
و همون طور که سحر شده بودم گفتم :
-عاشقتم امیرعباس.

768

_ای خدا..تو حسرت پایین عضله بمونی لیلی..انشالا که خدا چنان بزنه
توی برجکت با پایین تنه محو شده عضله که من جیگرم خنک
بشه..بیشعور تو چرا همیشه وقتی من خواب اون یخمکو می بینم بهم
زنگ میزنی؟..چی از جون من میخوای؟..بنال ببینم .

لبخندی به صدای معترضش زدم..دلم برای مزخرف گفتناش تنگ شده
بود .

-هر هر..عضله زده فتح الفتوح کرده اینجوری واسه من می خندی یا زده
بالا؟..هان؟

استاد اینجور حرفا بود..روی مبل نشستم و گفتم :

-زبون به دهن بگیر..خفه شدی .

-لال شو..یعنی تا اخر عمر نه تو رو نه اون داداش منجمد شده تو نمی
بخشم..بگو چته که ساعت هفت صبح به من زنگ زدی؟

چیزی نشده بود..فقط حالم خیلی خوب بود..دلم برای هدیه تنگ شده بود .

-دلیلی نداره..دلم برای ذهن کثیف تنگ شده بود .

-جدی فتح الفتوح رو انجام دادین؟

-نه..دیوانه این حرفا چیه؟..برای اینکه خیالتو راحت کنم بذار بگم که
دوره ام شروع شده بابا..کم ذهن مریضتو فعال کن .

-اع..خرمشهر خونین است که..دوکوهه که ازاده..اونجا رو فتح کنید .
لاااال شو..عوضی کثیف .

خنده اجازه حرف زدن بهمون نمی داد..هدیه بود و این همه دیوانگیش

769

با ریشه های شالم بازی می کردم و به حرفای هدیه هم گوش می
دادم...تواغوش امیر بخواب رفته بودم و صبح که بیدار شده بودم نمی
خواستم سر و صدا کنم بیدار بشه..برای همین از اتاق بیرون اومده و به
هدیه زنگ زده بودم..رفیق دوست داشتنی من .

-کی میاید؟

-پس فردا بعدظهر بلیط داریم .

-خوبه..اومدی بهم خبر بده پیام ببینمت .

لبخندی زدم و گفتم :

-باشه .

-حالا اجازه بده من برم کپه مرگمو بذارم تا بلکه تو خواب به بدن
برادرت مطهر بشم .

ریز خندیدم و گفتم :

-برو..فعلا خداافظ .

-بهتری؟



برگشتم و به فائزه که با چشمای خواب الود به من نگاه می کرد، روبه رو شدم .

-بیدارت کردم؟

مثل همیشه با محبت گفت

770

-نه..بعد رفتن امیرحسین خوابم نبرد..تازه می خواست خوابم ببره که ساعت زنگ خورد..یادم رفته بود دیشب غیرفعالش کنم.

با تعجب گفتم :

-داداش کجا رفته؟

همون طور که سماور رو روشن می کرد گفت :

-بعد نماز صبح از پایگاه بهش زنگ زدن مجبور شد بره..گفت سعی می کنه خودش رو تا ظهر برسونه .

به حرکاتش که در عین آرامش مشغول آماده کردن میز صبحانه بود خیره شدم..فائزه خیلی اروم بود..با صبر و حوصله کارهاش رو انجام می داد..از حضورش آرامش خاصی می گرفتم..مثل یک استاد و راهنمای باتجربه بود که با عطفوت با منه شاگرد برخورد می کرد .

-بیا سر میز صبحونه جاری وار بخوریم .

لبخندی به حرفش زدم و روی صندلی نشستم .

نمیرو رو مقابل من قرار داد و چشمکی زد و گفت :

-بیا فعلا در آرامش صبحونه بخوریم..چون اون جوجه که بیدار بشه هیچ کس جلودارش نیست .

از تشبیه جانا به جوجه خندیدم و مشغول خوردن شدم. اولین لقمه رو که
خوردم گفتم :

یه سوال بپرسم ؟

لقمه ای که گرفته بود رو با ارامش جوید و گفت

771

-حتما عزیزم .

با دقت نگاهش کردم و گفتم :

-برای یه زندگی خوب چی لازمه فائزه؟..فقط عشق؟

چند لحظه خیره نگاهم کرد و با تمانینه جواب داد :

-یه کتاب می خوندم که یک جمله قشنگی توش نوشته بود..نوشته
بود"عشق سحرآمیز است می تواند ابدی باشد،مشروط بر آنکه تفاوت‌هایمان
را به یاد داشته باشیم".."حرف و جمله های زیادی هست که میشه
گفت..خیلی جمله ها..خیلی کلمه ها..اما من بعد از نزدیک هفت سال
زندگی مشترک با امیرحسین فقط می تونم یک جمله بهت بگم
لیلی..زندگی مشترک رو قبول کردن تفاوت ها میسازه..اینکه بپذیری که
کسی که من باهاش زندگی می کنم شبیه من نیست،پس مثل من رفتار نمی
کنه..مثل من فکر نمی کنه..من اینوباور دارم لیلی..قبل از اینکه ازدواج
کنی حتما باید با روانشناسی فکر و رفتار مردا آشنا بشی..باید درکشون
کنی..باید بدونی چی اذیتشون می کنه..چی خوشحالشون می کنه..درک
تفاوت ها زندگی رو میسازه..شاه کلید همه این حرفا عقل و شعوره..برای
بقا زندگی عشق فقط یکی از ستون هاست..ستون بعدی عقله..باید درایت
داشته باشی تا بتونی زندگی رو تو طوفان ها به جلو پیش ببری .

حرفای فائزه عمیقاً بهم می چسبید..دوست داشتم حرف بزنه و ادامه بده.
قاشقش رو داخل بشقاب گذاشت و به تکیه گاه صندلی تکیه زد و با حالت
خاصی گفت :

شش ماه از زندگی من و امیرحسین گذشته بود..

772

من برای امیرحسین میمیردم لیلی..هنوزم میمیرم اما اون زمان حس کردم
اشتباه کردم..حس کردم نباید با امیرحسین وارد زندگی می شدم..به شدت
حالم خراب بود تو یک قدمی طلاق بودم .

چشمام از کاسه می خواست بیرون پرتاب بشه..نمی تونستم باور کنم .
نگاهی به من متعجب انداخت و با لبخند تلخی گفت:

_منم اشتباهات خودم رو داشتم لیلی..فکر نکن خطا نداشتم..هنوزم خطا
دارم..اونموقع که یه جوون خام و بی تجربه بودم..ماجرا از جایی شروع
شد که بخاطر ماموریت های امیرحسین،من خیلی از هفته هایی که
امیرحسین نبود خونه بابام می موندم..تو این مدتی که اونجا بودم روی
رفتار شوهرخواهرم با خواهرم خیلی دقیق شدم..شوهر خواهر من دقیقاً
عکس امیرحسین بود..یک ادم شوخ و بذله گو و به شدت
احساساتی..عشقم،عزیزم،عمرم از دهنش نمی افتاد..بدون مشورت گرفتن
از فاطمه حتی یک قدمم بر نمی داشت..من لباس پوشیدنش رو خیلی
دوست داشتم..بلوزای استین کوتاه و شلوار جین خیلی استفاده می کرد..تو
کار های خونه خیلی خیلی به فاطمه کمک می کرد..اینجوری بگم که
فاطمه می گفت حسام بمیر،حسام می مرد..امیرحسین دقیقاً در جبهه
مخالف حسام بود..به شدت جدی بود..خیلی کم حرف می زد..شوخی که
اصلاً توی کارش نبود..اصلاًااا..اصلاً اسپورت نمی پوشید..همیشه تیپش

رسمی بود.. جلوی بقیه زیاد ابراز احساسات نمی کرد.. دیگه خیلی می خواست محبت کنه یه عزیزم می گفت.. عشقم و اینا اصلاا.. امیرحسین اکثرا هر کاری می کرد من بعدا متوجه می شدم.. اصلا نمی فهمیدم چیکار می کنه یا قراره چه کاری انجام بده.. تو کار های خونه به ندرت کمک می کرد..

773

ببین مثلا غذا می خوردیم در حد جمع کردن ظرفا داخل سینک کمک می کرد اما حسام ظرفا رو هم می شست و دائم می گفت دوست ندارم فاطمه اذیت بشه.. این تفاوت رفتاری شد خار توی چشم.. اینکه حسام دائم محبت می کرد و قربون صدقه فاطمه می رفت داشت دیوونه ام می کرد.. ما رابطه جنسی فوق العاده ای داشتیم.. هر چه قدر تو ظاهر سرد بود ولی رابطه خوبی داشتیم اما خب، من گیر کرده بودم روی اون موضوع.. کم کم گیر دادنم شروع شد.. وقتی می رفتیم بیرون بهش می گفتم دوست ندارم اینو بپوشی، اون بلوز تو بپوش و اونم ناراحت می شد و گفت من اینجوری راحت ترم.. می گفتم یه کم از حسام یاد بگیر.. ببین چه قدر قربون صدقه فاطمه میره چی میشه تو هم یکم فقط یکم اینجوری باشی.. داد می زد می گفت من امیرحسینم حسام نیستم.. می گفتم مثل حسام تو کارای خونه کمکم کن، اونقدری عصبی می شد که یه بار زد یکی از بشقابا رو شکست و گفت دست به سیاه و سفید نمیزنه.. می گفتم خب بهم بگو کجا میری چیکار می کنی می گفت از این که کسی کنترل کنه متنفرم.. به جایی رسیدیم که هر روز جنگ و دعوا.. من مثل یه تی ان تی هر لحظه آماده حمله بودم و امیرحسین مثل یک شمشیر آماده حمله بود.. کافی بود یک کار اشتباه بکنه.. اونو می کردم علم عثمان.. اونقدر سرش غر می زدم که سرم داد و بیداد می کرد من ساکت می شدم.. کار با جایی رسید که من به فکر طلاق افتادم.. رابطه مون رو قطع کردم و دیگه اجازه ندادم حتی بهم دست

بزنه..فاصله مون به فرسخ ها کشیده شد..یادمه حتی یه بار امیرحسین از ماموریت اومده بود اما رفته بود خونه باباش و خونه خودمون نیومد..اینجوری بگم که فهمیده بودیم دوری از همدیگه بهتره..من تو دوست داشتنش میمردم اما نمی تونستم از یک چیز هایی هم کوتاه بیام . اونقدری شکه شده بودم که وقتی فائزه چایی رو مقابلم قرار داد و

774

گفت"بخور یخ زده"تازه به خودم اومدم

-اینارو داری جدی میگی فائزه؟

سرش رو تکون داد و با افسوس گفت :

-متاسفانه همه حرفام حقیقه..من زندگی رو جهنم کرده بودم..شانس بزرگی که من اوردم این بود که از طلاق خیلی می ترسیدم و از فکر نداشتن امیرحسین هم بدنم یخ می زد..برای همین توی ذهنم بار ها اسم طلاق رو میاوردم اما کلامی در موردش به امیرحسین نمی گفتم...این وضعیت ادامه داشت..امیرحسین برای رفتن خونه خواهرم و پدرم اصلا میل نشون نمی داد..چون می دونست بریم من دوباره خونش رو میخوام بکنم توی شیشه..منم خونه باباش نمی رفتم..گذشت،تا اینکه یه روز امیرحسین گفت باید بریم دزفول..یک دوره شش ماهه هست باید بریم اونجا..خیلی خیلی راحت بهم گفت که اگه مایل نیستم میتونم باهاش نرم..فکرشو بکن،به جایی رسیده بود که شش ماه دوری از منو قبول کرده بود..منم نمی خواستم برم اما از اونجایی که هیچ کس از جنگ بین منو امیرحسین خبر نداشت،مامانم اجبارم کرد که هر جا شوهرت میره توهم باید بری..نتونستم بگم نه..منی خواستم فعلا کسی متوجه بشه ماجرا چیه..قبول کردم و رفتم..امیرحسین کار های دانشگاهو جور کرد و من به

عنوان مهمان رفتم دانشگاه خوزستان..بخاطر ازدواجم یک ترم مرخصی گرفته بودم و از فضای درس و دانشگاه فاصله گرفته بودم..اما دیگه بعد یک ترم وارد درس و دانشگاه شدم اونم بایه روحیه افتضاح..خلاصه اش کنم..وقتی رفتیم دزفول،من برای سرگرمی هم که شده می رفتم دانشگاه..یه استادی داشتیم همون روز اول من خیلی ازش خوشم اومد..اسمش احمد نائب بود..یه استادعجیب و غریبی بود..

775

خیلی خیلی جدی بود و به قول بچه ها خیلی بارش بود..یه روز اتفاقی رفتم اتاقش برای پرسیدن چندتا سوال درسی..همین که رفتم تو اتاقش گفت بشین کارت دارم..منم نشستم و منتظر بهش نگاه کردم..گفت اگه کمکی ازش بر میاد کوتاهی نمی کنه..تعجب کردم..گفتم چه کمکی استاد؟..گفت کمک به اون چیزی که ذهنتو بهم ریخته..قفل شدم..خندیدم و گفتم چیزی نیست اصلا..گفت من همیشه اینجام اگه خواستی می تونی باهام حرف بزنی..اون روز گذشت..نتونستم چیزی بهش بگم..درست یادم نیست..کی بود اما فکر کنم یه هفته از اون ماجرا گذشت و منو امیرحسین به فاجعه بارترین شکل ممکن دعوامون شد..طوری که امیرحسین از خونه بیرون رفت و توی ماشین خوابید..دیوانه شده بودم..دوری از خانواده یه طرف..سردی و مردگی رابطمون هم یه طرف..صبحش امیرحسین زنگ زد و گفت که باید تا فردا شب پایگاه بمونه و شب تنها نمونم و برم خونه یکی از دوستاش..صبح رفتم دانشگاه..خیلی خیلی حال خراب بود..بدون هیچ درکی رفتم اتاق استاد نائب نشستم و از ته دل گریه کردم..استاد یک ساعت تمام نشست و به گریه های من گوش داد..بعد از یک ساعت زر زر کردن بهم گفت حالا حرف بزنی..منم دونستم چی بگم..بدون کم و کاست همه چیزو براش تعریف کردم..وقتی حرفام تموم شد می دونی استادم چی گفت؟

با هیجان سرمو تگون دادم و گفتم :

-نه..چی گفت؟

خندید :

گفت یه چاقو برداشتم دارم قلب زندگیمو تیکه تیکه میکنم..شاکی شدم و گفتم چرا؟!..گفت چون من غرور و شخصیت یه مرد رو نشونه رفتم و

776

با هر حرفم یه ضربه به غرور امیرحسین زدم...گیج شده بودم..استادم گفت بزرگترین نقطه ضعف مردا اینکه بهشون اعتماد نکنی و قبولشون نکنی..گفتم من امیرحسینو قبول دارم خیلی خیلی باورش دارم..گفت رفتارم اینو نمیگه..گفت مردا میخوان قهرمان زندگی زن ها باشن..از اینکه با یکی دیگه مقایسه بشن متنفرن..از اینکه بهشون بگی از تو بهترم هست دیوانه میشن..از اینکه حس کنن تو چشم زنشون مرد خوبی نیستن احساس ترس می کنن و ترسشون رو با خشونت نشون میدن..گفت مردا نیاز به تایید و احترام دارن و زنها نیاز به عشق و دوست داشتن..گفت مردا دوست دارن مورد قبول واقع بشن..حس کنن که زنشون اونو بهترین می بینه و همین ادمی رو که هست دوست دارن..گفت مردا از کنترل شدن بدشون میاد..از اینکه بخوان به کسی جواب پس بدن اصلا خوششون نمیاد..مردا نباید حس کنن دارن کنترل میشن..چون تا این رو حس کنن به سریع ترین شکل ممکن واکنش نشون میدن..گفت من باید زن امیرحسین باشم نه مادرش..میدونی این یعنی چی لیلی؟

من الان هیچ چیز نمی دونستم..سرم رو به نشونه منفی بودن تگون دادم که فائزه ادامه داد :

-مادرا، همیشه نگرانن.. کجایی؟.. چی خوردی؟.. چی پوشیدی؟.. چرا اینو خوردی؟.. چرا اون کارو کردی؟.. چرا اونجا رفتی و کلی چرا های دیگه.. نگاه کن خودت.. مادرا دائم دارن بچه هاشونو چک می کنن.. اما یک زن حق نداره مادر باشه.. باید همسر باشه . گنج شدم .

-صبر کن صبر کن.. خب این چه جوری ممکنه؟.. پس چرا مادرا می تونن چک کنن و این روش بهشون جواب میده

777

ولی برای زناشون جوابگو نیست؟.. من گنج شدم

-ببین.. اولاً پسرا می دونن اونی که داره اونا رو چک میکنه مادرشونه.. معنی مادر مشخصه.. مادر کسیه که منو به دنیا آورده.. بعدشم از من بزرگتره.. منبع ارامش من هم نیست.. کسی که می تونه یک مرد رو اروم کنه زنه اون ادمه نه مادر اون ادم.. می فهمی؟.. زن باید با شیوه و روش خودش زندگی رو اداره کنه.. یک پسر هیچ وقت ناز مادرشو نمیخره که.. هیچ وقت مادرشو به حریم خصوصیش راه نمیده.. این تفاوته.. ما زنا باید روش خودمونو داشته باشیم.. خب تو میخوای شوهرت مثل پسرت باشه؟.. مسلمنه که نه.. پس نباید مادرش باشی... بارها شنیدی که میگن زن نازه و مرد نیاز.. من فکر می کنم این جمله خیلی کلیدی.. میگن که یک عروس یک شمشیر قدرتمند دستشه که مادرشوهر و خواهر شوهر ازش بی بهره ان.. اما اینکه کجا و چه جوری استفاده بشه شرطه.. اونم حس نیازه.. مردا نیاز دارن.. به ذره ذره سلولای تن همسرشون نیاز جسمی و عاطفی دارن.. حتماً مرد به مادر و خواهرشم نیاز داره.. شکی نیست اما به اونا وابستگی روانی و جنسی نداره.. ولی به زنش داره.. می فهمی؟

سرم رو تکنون دادم .

-اره..استادم گفت من می تونستم به جای اینکه امیرحسینو با حسام مقایسه کنم،بهبش می گفتم که عزیزم تا حالا اون لباسو نپوشیدی..مطمئنم اینم مثل همیشه خیلی بهت میاد..بین لیلی ممکنه بار اول یا حتی بار دوم قبول نکنه اما بار سوم می پذیره..مطمئن باش..از خواسته ات کوتاه نیا..در ارامش و خونسردی بهش گوش زد کن..فقط گوش زد..اگه گفت نه،بگو خيله خب..اول بهش برسون که خیلی خوبه بعد در قالب دوستانه

778

بهبش بگو...تو ذهن مرد ایجاد میشه که به حرفم گوش داد ها..واکنشی نداشت پس حتما یه روزی قبولش می کنه..دوست داری قربون صدقه ات بره،خيله خب از خودت شروع کن..توی جمع و مخصوصا توی خانواده ها بهش احترام بذار..امیرعباس جان..عزیزم..اقایی..ولی دیگه خیلی شورش رو در نیار..چند بار که تو تکرار کنی بدون امکان نداره اونم همون رفتارو نداشته باشه..بدون توقع بهش بگو عزیزم..نه که یه بار بگی دیدی نگفت ببوسیش بذاریش کنار نه..تداوم داشته باش..میخوای تو کارای خونه بهت کمک کنه..یک جمله طلایی هست..بهبش بگو میشه اینکارو انجام بدی..نه که بگی می تونی..می تونی غلطه..بگو میشه..این کلمه معجزه می کنه..چندباری که استفاده کنی بهت جواب میده..میخوای از کاراش باخبر باشی..خيله خب نگو چرا اینکارو کردی یا چرا نکردی..براش یه بستری رو فراهم کن تا حرف بزنه..خودش بگه..از این جمله شروع کن..امروزت چه جوری بود؟..این جمله خوبیه..نه که بگی کجا رفتی؟..چی خوردی؟..کنترلش نکن..بذار خودش بهت بگه..حس کنه می تونه جلوی تو حرف بزنه..هی سوال پیچش نکن..وقتی بهت گفت کار

اشتباهی کرده..جنگ نکن..غر نزن..پشیمونش نکن از حرف زدن..باید بهشون برسونی که اونم ادمه و ممکنه خطا کنه..ممکنه شکست بخوره و تو همیشه پشتش هستی..بهشون باید بفهمونی که لایق عشق و احترام هستن..وقتی مشکلی داره فقط بهش بگو تقصیر تو نیست..پیش میاد..حس گناهکار بودن بهش نده...یه جمله هست که لیلی خیلی کن فیکون کننده است..مردا بیشتر از اینکه بهشون بگی دوست دارم،به جمله من خیلی کنار تو احساس خوشبختی می کنم،تو بهترین مرد دنیایی نیاز دارن..ازش قدردانی کن..بابت فلان کاری که کردی تشکر می کنم..میره تو ناخودآگاه مرد..اون هم تشکر کردنو یاد میگیره..

779

وقتی یه کار اشتباه کرد حق نداری کارهای خوب قبلیشو نادیده بگیری..اصلا نباید حس کنه که مورد قبول تو نیست چون اگه بو ببره قصد داری عضوش کنی،میشه وحشتناک ترین ادم دنیا..باید با اصول پیش بری..باید کم کم و از راهش وارد بشی..اول باید بهش بگی که خیلی فوق العاده است بعد شروع کنی..ببین لیلی..مردا تو دست زنای زندگیشون تربیت میشن و بزرگ میشن..می فهمی؟..مردا تو دوران زندگیشون بزرگ میشن بدون اینکه متوجه بشن اما زن از ابتدا مادره..زنه..دختره..زن خودش منبع آرامشه..باید فقط مورد ستایش قرار بگیره..اصل زندگی رو ما میسازیم..میتونیم بهشت و جهنمش کنیم فقط دست ماست..پشت هر مرد موفقی همیشه یه زن شاهزاده بوده..شک نکن..زن میتونه هم باعث رشد و تعالی مرد بشه هم باعث زمین زدنش انتخابش با تو..ما موجودات قدرتمندی هستیم..خیلی قدرتمند .

لبخندی زد و از روی صندلی بلند شد و گفت :

-جانا عمو رو بیدار کردی؟

متعجب برگشتم و به امیر که جانا رو در اغوش گرفته بود و با موهای سرکشش که به شدت خواستنی ترش کرده بود نگاه کردم..جانا سرش رو در تو گردی گردنش پنهان کرده بود. امیر لبخندی زد و بخاطر خواب الودگی با صدای بمی گفت :

-خواب بودم که دیدم یه چی داره تو بغلم وول میخوره..دیدم جانااست که خودش رو داره تو بغلم جا میده .

فائزه لبخندش گسترش یافت و گفت :

مثل همیشه..تا یادش باشه اینجایی میاد بغلت میخوابه..

780

و قتایی هم که نباشی،میاد بغل امیر حسین..تا حالا ده بار شده که چشمامو باز کردم دیدم

جانا رو سینه امیر حسین خوابیده..هر چه قدم بهش میگ فایده نداره..دیگه عادت کرده .

امیر بوسه ای به موهای جانا زد و گفت :

عشق عموشه . DONYAIEAMANOE

فائزه جانا رو از اغوش امیر گرفت و برای شستن صورتش اونو سمت سرویس برد..امیر با محبت به من نگاه کرد و نزدیک تر شد..دستی به گونه ام کشید و گفت :

-بهتری؟..حالت خوبه؟

با لبخند گفتم :

-خوبم..بوسم کن بهتر بشم .

تک خنده ای کرد و پیشونیم رو کوتاه بوسید .
حرفای فائزه خیلی ذهنم رو درگیر کرده بود..نیاز داشتم کمی بهش فکر
کنم .
کاش اون روز همه حرفای فائزه رو ضبط می کردم و هیچ وقت فراموش
نمی کردم.

781

++++

همه و صدای جیغ و سوت طرفداران کر کننده بود. صدای منقلب کننده
ماهور و نوای پیانوش سالن رو منفجر کرده بود. انتهای ترین گوشه
سالن نشسته بودم و به ماهور خیره شده بودم .
در یک بی خبری خاصی بود. فارق از هیاهو اطرافش میخوند و
مینواخت..با نگاه کردن بهش قلب دردناکم ضرب می گرفت. من و ماهور
زاده غم بودیم..فقط من می دونستم ماهور با چه درد و مصیبتی بزرگ
شده .

صدای صحبت دو نفر از طرفدارا توجهم رو جلب کرد :
-من عاشق این ژست پوکرشم..اخه چرا انقدر صداش خوبه..چرا انقدر
دوست داشتنیه .
-خوشبحال زنش..فکر کن هر روز با صدای این ادم از خواب بیدار
بشی .

-کوفتش بشه هر کی هست..عوضی هیچی از زندگی شخصیش رو نمی کنه .

خنده ام گرفت. دخترکان شاد و سرخوش. فقط من اون بعد وحشتناک ماهور رو دیده بودم. دیگه اهمیتی به حرفاشون ندادم و به صحنه مقابلم خیر شدم .

موزیک که تموم شد صدای تشویق کل سالن رو فرا گرفت. ماهور از پشت پیانو بلند شد و سری به نشونه تعظیم فرود آورد. کمی چشمش رو توی سالن چرخوند و بالاخره من رو پیدا کرد. نگاهش ثانیه ای گیر چشمام شد و بعد نگاه گرفت و از استیج خارج شد

782

چند ثانیه بعد گوشیم درون دستم لرزید .

"پشت سالن توی ماشین منتظرتم..فقط بجنب "

سریع و بدون فوت وقت بلند شدم و بعد از حدودا هشت دقیقه خودم رو بهش رساندم .

سرش رو روی فرمون گذاشته بود. همیشه بعد از اجرا کمی بهم می ریخت. در ماشین رو باز کردم و بدون اینکه کلمه ای حرف بزنم سوار شدم .

حتی نگاهم نکرد،ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد .

-گرسنه ات نیست؟

می دونستم سکوت کنم خودش حرف میزنه .

-چرا..دلم ضعف میره .

بدون سوال دیگه ای جلوی یکی از رستوران های مجلل نگه داشت. با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

-شوخیت گرفته؟..به نظرت من با تو پام رو توی اون رستوران میذارم؟
بالاخره نگاهم کرد :

-چه مرگته تو؟..اونی که باید براش مهم باشه منم..اونی که ممکنه براش حرف در بیاد منم..توچه مرگته..تا کی قراره این رابطه مخفی بمونه؟..تا ابد؟..چرا؟..هان!چرا؟..نکنه خودت از خودت خجالت میکشی؟

داشت عصبیم می کرد

783

-مراقب حرف زدنت باش ماهور .

-مراقب نباشم میخوای چیکار کنی؟

با بغض بهش خیره شدم..پوفی کشید و موهای فرش رو پشت گوشش فرستاد و با دردمندی گفت :

-من خسته شدم لیلی..نه به فکر درمانی نه به فکر زندگی..یه نگاه به قیافت بنداز..تا کی میخوای اینجوری ادامه بدی؟

تا ابد..تا آخرین روز عمرم...جوابی ندادم .

-به درک..به جهنم..اونقدر تو این حال بمون تا بمیری .

سکوت کردم..ماشین رو روشن کرد و با حرص حرکت کرد .

درمان

درمان

درمان

چرا باید درمان برام مهم می بود؟

مگه من دنبال مرگ نبودم؟

چرا باید خوب بشم؟

امکان نداشت.. باید میمردم، همونجوری که اون رو کشته بودم .

+++

784

ژن عمو بازم میای؟

-اره عشقم.. بازم میایم .

گونه توپولش رو بوسه ای زدم و در اغوشم نگهش داشتم .

به شلوغی و تردد مسافرا خیره شدم. سفر خاطره انگیزی بود. بیشتر از

چیزی که فکر می کردم بهم خوش گذشته بود. مهمون نوازی فائزه تو

ذهنم حک شده بود و محبتش رو برام ابدی کرده بود .

-عموام میاد؟

چشمکی زدم و گفتم :

-عموت هر جا من برم میاد .

فائزه و امیرحسین خندیدن و امیرعباس سری تکون داد. پروازمون رو که اعلام کردن، با دلتنگی از فائزه جدا شدم. بوسه ای به گونم زد و اروم گفت :

-مراقب خودت و داداش باش..اول باید حال تو خوب باشه تا زندگی بچرخه..اینو یادت نره .

چشمامو به نشونه تایید یک بار بستم و باز کردم و خدافظی کردم. جانا و اهورا رو محکم بوسیدم و دلم برای اخم اهورا و بغض جانا می رفت. از اینکه قرار بود بریم ناراحت بودن .

امیرعباس و برادرش همدیگرو به اغوش کشیدن. صحنه زیبایی بود. امیرعباس مثل یک پسر بچه سرش رو شونه امیرحسین گذاشت و امیرحسین دستش رو دور کمر برادرش حلقه کرد و

785

عمیقاً همدیگر رو به اغوش کشیدن چند دقیقه ای به همون حالت موندن و بعد از اینکه از هم جدا شدن امیرعباس گفت :

-برای افتتاح کافه کمیل نمیای؟

-فکر نمی کنم..دیگه موند تا شبای قدر..اونموقع میام .

با امیرحسین هم خدافظی کردم و چند لحظه بعد دست در دست امیرعباس سمت گیت رفتیم و عازم تهران شدیم.

امیرعباس

-حالش بهتر نشده؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :

-بهتره..تازه بعد اذان صبح خوابش گرفت .

مامان همون طور که میز صبحونه رو آماده می کرد گفت :

-بمیرم براش..یهویی اینجوری شد؟

گردنم رو فشار دادم و گفتم :

-اره..از فرودگاه که اومدیم بیرون گفت یکم حالم بهم میخوره..چون اینجا نزدیک بود دیگه خونه خودمون نرفتیم،اما خب نمی دونم چی شد که یهو حالش بهم خورد و اونجوری شد

786

بابا و الناز هم به ما پیوستند. بابا نگاهی به من کرد و گفت :

-ایلی چه طوره؟بهتره؟بچه دیشب جونی براش نمود اونقدر بالا

اورد..بیشتر مواظبش باش. DONYAIE MAMNOE

"چشم"ای گفتم و روی صندلی نشستم. مامان مربا انجیر رو مقابل من قرار داد. الناز گفت :

-بذار یکم بخوابه..چیزی خورده که حالش بد بشه؟..مسموم شده؟

هر چی فکر می کردم چیزی به ذهنم نمی رسید..چیزی نخورده بود که بخواد مسموم بشه و تا صبح استفراغ کنه .

-نه چیزی نخورده..نمی دونم چرا اینجوری شد اصلا..تو فرودگاه گفت
حالش بده من گفتم از گرسنگیه..غذا خریدم تو راه..اومدم دیدم شما خونه
نیستید..تا اومد غذاش رو بخوره حالش بد شد و دوید سمت
دستشویی...دیگه خودتون دیدید دیگه .

مامان الناز نگاه خاصی بهم انداختن و الناز ریز خندید. مامان چشماش
برق گرفت .

چه خبر شد؟

بابا سرش رو پایین انداخت و خودش رو با صبحونه مشغول کرد. کمی
عجیب شدن..لبخند و برق چشمای مامان و ریز خندیدن های الناز و سر
پایین انداختن بابا بی دلیل نبود .

اخه مگه حالت تهوع داشتن هم خندیدن داره..اینکه یک نفر حالش بد باشه
خندیدن داره؟..نکنه..نکنه فکر کردن

787

تا خواستم حرفی بزنم صدای سلام ضعیف لیلی بلند شد .

مامان با شوق از روی صندلی بلند شد و سمت لیلی رفت و گونه اش رو
بوسید و گفت :

-قربونت برم ماه پیشونی..خوبی عروس قشنگم؟

لیلی خندید و گفت :

-خوبم مامان..شرمنده دیشب شما رو هم اذیت کردم .

مامان لبخندی زد و چیزی نگفت. بابا نگاهی به لیلی انداخت و گفت :

-بهتری بابا جان؟

-خدارو شکر..خوبم .

با الناز هم به گرمی سلام و احوالپرسی کرد و در صندلی کنار من جای گرفت.

جنس نگاه مامان و الناز عوض شده بود..خدایا نه !

نگاهش کردم و اروم گفتم :

-بهتری؟

سرش رو تکون داد و گفت :

اره خوبم..اصلا نمیدونم معده ام چش شده بود..خوبم الان .

خنده الناز بلند شد و بابا دستی به ریشش کشید .

نه..نه

788

مامان هم که به خنده الناز خندید،لیلی با خنده نگاهی به اون ها کرد و گفت :

-به چی می خندید؟ DONYAIE MAMNOE

الناز شونه ای بالا انداخت و من از خجالت سرم رو پایین انداختم .

مامان دست لیلی رو گرفت و با ذوق گفت :

-ایلی جان تو دوست داری ما خوشحال بشیم دیگه درسته؟..باور کن ما خیلی خوشحال میشیم..اصلا خجالت نداره باور کن .

لیلی گنگ نگاهشون کرد و گفت :

-اره هر کاری از دستم بر میاد انجام میدم..ولی نمی فهمم از چی خجالت نکشم؟

از زور خجالت نفسم بالا نمی اومد .

-مامان..اشتباه می کنید..اص

-حرف نزن پسر..میدونی چه قدر منو پدرت منتظر کوچولوی تو هستیم..پنهان نکنید .

لیلی با گنجی گفت :

چو پنهان نکنیم مامان؟

مامان لبخندی زد و الناز خندید. دیگه حتی سرم رو هم بالا نمی گرفتم .
لیلی چند ثانیه مکث کرد و در اخر انگار که متوجه شده باشه،خندید و گفت

789

-اهااان..نه مامان جون خبری نیست..این پسر شما بی خطرتر از این حرفاست .

DONYAIEAMNOE

شلیک خنده بابا و الناز به هوا پرتاب شد .

مبهوت برگشتم و با تضرع گفتم :

-لیلی !!

-جان دلم .

به نگاه پر از شیطنتش چشم دوختم. خنده بابا و الناز خجالتم می داد.
مامان بین خنده و ناراحتی مونده بود .

لیلی نگاهی به مامان کرد و گفت :

-شرمنده که ناراحتتون کردم .

مامان خندید و سرش رو تگون داد .

از خجالت در حال ذوب شدن بودم. بدون خوردن حتی یک لقمه از پشت
میز بلند شدم و بعد از تشکری از مامان سمت اتاق رفتم .

دستی به پیشونیم کشیدم و کمی فشارش دادم .

خنده بلند لیلی که به گوشم خورد، هم حرصم رو درآورد هم باعث لبخندم
شد.

این دختر پر از سوپرایز بود

790



لیلی

DONYA IEMAM NOE

-مردی بابا..هدیه بمیری،نخند دیگه .

خنده اش بند نمی اومد..از خنده اش من هم خنده ام می گرفت .

-وای خدا..باورم نمیشه،فکر کردن حامله ای اره؟

سرم رو تگون دادم و هدیه دوباره خنده رو از سر گرفت .

-یکی نیست بگه برادر عضله هنوز به ارمان های امام مفتخر
نشده..سقوط به پایین که پیشکش .

بالشتی که بغلم بود رو به سرش کوبیدم و گفتم :

-بی ادب..کم مزخرف بگو .

ضربه ای به در خورد و بعد الناز وارد اتاق شد. لبخندی به هدیه زد و گفت :

-به چی میخندی؟

-به فتح الفتوحای داداشت .

با پیام لگدی بهش زدم و گفتم :

-اروم حرف بزن..مامان و بابا میشنون .

هدیه سرش رو تکون داد و با صدای ارومی گفت :

الناز ماشاالله توان خانواده بالاست ها..تو فتح کردن رقیب ندارن

791

خنده سه نفرمون بلند شد. دلم برای این دیونه بازی هاش تنگ شده بود. بعد از نهار برای دیدنم به خونه مامان مریم اومد تا رفع دلتنگی کنیم و الان داخل اتاق امیر نشسته بودیم و از حاملگی خیالی من می خندیدم .

-زنداداش،داداش کی میاد؟

لفظ زنداداش رو خیلی دوست داشتم .

-گفت یه ده دقیقه دیگه میاد شام بریم خونه ماهرخ .

-خب اصل کاری،از تبریز بگو..خوش گذشت؟

از یادآوری فائزه و خاطرات خوبمون نیشم باز شد :

-عالی بود..خیلی خوش گذشت .

-تابلوئه .

صدای پیام گوشیم که بلند شد، متوجه شدم امیر جلوی در منتظره .
شالم رو سر کردم و بعد از خداحافظی از مامان و بابا و الناز همراه هدیه
از خونه بیرون رفتیم .

امیر جلوی ماشین ایستاده بود و منتظر مون بود. سلام و احوالپرسی با
هدیه کرد و بعد از سوار شدنمون حرکت کرد .
چند دقیقه ای می شد که حرکت کرده بودیم که هدیه سرفه مصلحتی کرد
و گفت :

-ببخشید جناب سرگرد، میشه یه سوال بپرسم؟
مشکوک برگشتم و بهش نگاه کردم. خیلی عادی به نظر می رسید

792

امیر با تواضع گفت :

-بفرمایید.. در خدمتم.

هدیه کمی خودش رو جلوتر کشید و با جدیت گفت :

-راستش خیلی برام سوال شده که نظر شما در مورد ارمان های امام
چیّه؟

لبم رو محکم گاز گرفتم تا صدای خنده ام بلند نشه. ناکس ببین چه
سوالاتی می پرسه !!

امیر بنده خدا که از همه چیز بی خبر بود با جدیت گفت :

-دقیقا از چه نظر منظورتونه؟

هدیه لبخندی زد و نگاهش رو به برجستگی بالاتنه من دوخت و گفت :

-خب، راستش مثلا اینکه ارمان ها باید چه جوری باشن؟.. مثلا تا چه حد جذاب باشن؟.. عامل جذب کننده اش باید چی باشن؟.. یا سوال مهم تر اینکه که شما ارمان های امام رو می پسندید؟

سرم رو سمت مخالف امیر برده بودم و به خیابون خیره شده بودم و برای اینکه جلوی خنده ام بگیرم، مانتوم رو سفت فشار دادم .

امیر دور برگردون رو دور زد و با دقت گفت :

-راستش من خیلی دقیق نمی دونم از کدوم ارمان صحبت می کنید اما من به ارمان های امام احترام میذارم و می پسندم.. بالاخره تفکر یک ادم بوده و باید احترام گذاشته

هدیه لبخند خبیثی زد و گفت

793

-بله.. خدارو شکر که می پسندید.. درسته هنوز باهش آشنا نشدید اما به زودی شما هم به اون درجات مفتخر می شید و خدارو چه دیدید شاید شما به درجات بالاتری هم علو مقام پیدا کردید.. ارگان های زیر نظر ارمان های امام زیاد هستن من دعا می کنم حتما مفتخر بشید.. حیفه از دست بدید .

از شدت فشاری که به لب هام آورده بودم، می تونستم مزه خون رو حس کنم .

امیر سری تکون داد و گفت :

-جالبه که به اینجور مسائل علاقه دارید .

هدیه با خجالت گفت :

-کمی قیافه ام غلط انداز هست اما خدا شاهده اینجوری نیست..من عمرم
برای ارمان های امام میدم، لیلی شاهده..کلا عمرم رو برای این مسائل
صرف می کنم..یه سوال دیگه دارم .

امیر با فروتنی گفت :

-بفرمایید .

-شما با این نظریه موافقید که هر صعودی ممکنه سقوط باشه و هر
سقوطی صعود باشه؟

اشک از چشمام چکید..داشتم از خنده خفه می شدم .

امیر با تعجب گفت :

دقیق تر توضیح بدید

794

هدیه با جدیت گفت

-مثلا یک جاهایی جوریه که صعود یک فرد به بالا خیلی صعود به
حساب نیاد اما بعضی اوقات سقوطش خود صعود باشه..موافقید؟

برای اینکه بی خیال بشم خودم رو با گوشیم سرگرم کردم چون ممکن بود
هر لحظه منفجر بشم .

-بله..درسته..هیچ چیز رو نمیشه کامل پیش بینی کرد..خیلی از سقوط ها
یا شکست ها خود پیروزیه..ولی خب بستگی داره از چه نظری بهش نگاه
کنی .

-از دید ارمان های امام..من خیلی این نظریه رو قبول دارم .

امیر راهنما زد و گفت :

-واجب شد ارمان های امام رو مطالعه کنم حتما .

-حتما مطالعه کنید..تحقیقات عملی زیاد داره..حتما انجام بدید .

-حتما .

-خب..لیلی جان،شما هم در این مورد و ارمان ها به جناب سرگرد کمک کن عزیزم..می دونی که چه ارمان هایی مد نظرمه..باهم به نتیجه برسید بیشتر اثر داره .

انفجار خنده ام بلند شد..امیر با تعجب نگاهم کرد. برای اینکه گندی که هدیه زده بود رو درست کنم گوشیم رو نشون دادم و گفتم :

-دوستم یه متنی فرستاده بود به اون خنده ام گرفت .

امیر سرش رو تکون داد و هدیه لبخند خبیثی زد

795

-امیرجان،ممکنه بزنی کنار یه بطری اب بگیری؟

-حتما عزیزم .

DONYAIEAMANOE

تشکری کردم و همین که امیر پیاده شد خودم رو از بین دوتا صندلی جلو کشیدم و محکم بازوی هدیه رو نیشگون محکمی گرفتم :

-بیشعور..بخدا بذار برسیم خونه،می کشمت..من که ترکیدم از خنده..یه جوری بزمنت که تا ابد خاطرات امام تو مخت بمونه .

خندید و بازوش رو نوازش کرد .

از یادآوری حرفاشون خنده ام شدت گرفت و هدیه هم همراهم شد.

نگاهی به کارگر ها انداختم و خسته نباشیدی گفتم .

بعد از یک هفته دوندگی برای خرید وسایل لازم برای دیزاین کافه،امروز کار رو شروع کرده بودیم .

بدنم به شدت عرق کرده بود و تمام لباس هام به تنم چسبیده بود. تلفنم رو از کیفم بیرون اوردم و شماره امیر رو گرفتم. طبق معمول بعد از سه بوق جواب داد :

-جانم شاپرک؟

شاپرک گفتنش ها تکراری نمی شد .

-سلام اقایی..من کارم امروز تموم شد،میخوام برم خونه گفتم بهت خبر بدم .

سلام عزیزم..خسته نباشی..میخوای پیام دنبالت؟

796

کلید مغازه رو برداشتم و حین اینکه مشغول قفل کردن در بودم گفتم :

-نه عزیزم..ماشینم رو اوردم..میرم خونه خودم..میخواستم پیام خونه تو اما کمیل اونجاست روم نمیشه .

-کمیل و اذین برای یه سری از کارا رفتن شمال..شب بر می گردن .

خوشحال شدم :

-پس بیا خونه می بینمت .

-باشه..پس خدا به همراهات .

-یا علی برادر .

خندید و خودمم خنده ام گرفت .

قفل ماشین رو باز کردم و سمت ماشینم حرکت کردم .

حوله رو دور تنم گره زدم. دقیقا یک وجب بالای زانوم بود. از پایین فقط تا یک وجب بالای زانوم رو پوشش داده بود و از بالاتنه فقط تا برجستگی سینه ام رو. زیادی باز بود .

موهای خیس رو ازاد روی شونه ام ریختم. از حموم بیرون اومدم و سمت اتاق امیر رفتم .

نگاهی از اینه به خودم انداختم. قطره قطره های ابی که از موهام چکه می کرد و روی بدنم می غلطید،حالم رو خوب می کرد

797

لوسیون مخصوصی که بعد از حمام استفاده می کردم رو برداشتم و به دست و گردنم زدم

بوی خوشش که بلند شد،لبخندی زدم و سمت کشویی که مخصوص لباس های خودم بود رفتم و ست لباس زیر قرمز خوش رنگم،و تاب و شلوارک جینم رو برداشتم .

خواستم قفل لباس رو باز کنم که صدای باز شدن در خونه رو شنیدم .

نفسم درون سینه حبس شد .

نکنه کمیل برگشته؟

تا خواستم در اتاق رو قفل کنم،صدای بمش بلند شد :

-لیلی..کجایی خانوم؟

نفسم رو رها کردم..خودش بود.

خواستم بهش بگم که منتظر بمونه تا لباسام رو عوض کنم اما پشیمون شدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-اتاقم امیر.. بیا اینجا .

سمت اینه رفتم و خودم رو با شونه زدن موهام مشغول کردم. ضربان قلبم وحشتناک بود. هیچ چیز برام اهمیت نداشت فقط به فکر این بودم که واکنشش رو ببینم .

چند لحظه بعد در اتاق باز شد و امیر خندان در چهارچوب در نمایان شد
سلام شاپرک

798

و نگاهش مات شد



امیرعباس

DONYAIEAMAMNOE

الهی زیبایی مقابلم به قدری نفس گیر بود که نفس کشیدن فراموشم شد. شاپرک با حوله ای که دور تنش بود و فقط قسمتی از بدنش رو پوشونده بود، مسحور کننده بود .

تمام تنم نبض گرفت. موهایش رو ازاد روی شونه برهنه اش ریخته بود و بوی خوش مرطوب کننده اش سحرم کرده بود .

الارم های خطر به صدا در اومدن..نباید این اتفاق می افتاد .
بخاطر ادامه ندادن سولار،بدنش از شکلاتی به رنگ اصلی خودش یعنی
سفید بلورین در اومده بود .

سفیدی بدنش اونقدری فاحش بود که تموم تنم رو به نبرد دعوت کرده
بود .

اروم و خرامان خودش رو نزدیکم کرد. بوی تنش که وارد سیستم تنفسی
ام شد،اغوا شدم .

دستش رو دور گردنم حلقه زد و با طنازی گفت :
-خسته نباشی اقای همسر .

نتونستم خوددار باشم..دستم رو دور کمرش گره زدم و به خودم نزدیک
ترش کردم. نگاهم رو کنترل می کردم که پیشروی نکنه

799

بوسه ای به گونم زد و با دلبری گفت:

-بوس تمیزی من چی شد؟

کنترل کردن به شدت سخت بود. قطره قطره ابی که روی بدنش سر می
خورد و پایین می چکید،حکم نابودی من رو امضا می کرد .

-بوس تمیزی چیه؟

دلبرانه خندید و گفت :

-وقتی بچه بودم،ماهرخ که منو از حموم میاورد بیرون،بوسم می کرد می
گفت این بوس تمیزیه..حالا بوس تمیزی من کجاست؟

و با چشمای براقش به من زل زد .

حوله ای که دور کمرش بود رو فشردم. نفسش رو توی صورتم رها کرد
و با لحن بچه گانه ای گفت :

-بوسم کو؟

خدایا صبر..اونقدری زیبا بود که چشم پوشیدن از جسم نابش امکان ناپذیر
بود .

-امی ..

اجازه حرف زدن بهش ندادم و غنچه لب هاش رو مهمان لب هام کردم .
عمیقا و بدون اختیار بوسیدمش..خودش رو دور تنم گره زد و همراهیم
کرد. اصطکاک پوست برهنه اش به بدنم قدرتم رو به صفر می رسوند .
نفس که کم آورد،فشاری به سینه ام آورد و ازم فاصله گرفت.

800

اختیار هیچ کدوم از حرکاتم دست خودم نبود

.کمرش رو گرفتم و جسم سبکش رو بلند کردم و روی میز قرار دادم.
پاهاش رو دور کمرم قفل کرد و با دستاش گردنم رو حصار خودش
کشید .

سرشونه های برهنه اش،حفره ی گلویش،استخوان برجسته سرشونه
هاش،روح و روانم رو به بازی گرفته بود .

عجیب دلم می خواست بدنش رو بوسه بارون کنم. نگاهی به چشماش
انداختم و بعد از تایید چشماش سمت استخون سرشونه اش خم شدم و
شروع به بوسیدنش کردم .

نفسش رو به شدت رها و گره دستاش رو بیشتر کرد. لمس لب هام بر روی استخونش بی نظیر بود. بخاطر نفس هایی که می کشید، قفسه سینه اش ریتم نسبتاً تندى گرفته بود و می تونستم صدای کوبش قلبش رو بشنوم .

مقصد لب هام از سرشونه هاش، به سمت حفره گردنش بود. وقتی حفره گردنش رو بوسیدم، زیر دستم لرزید و خنده نمکینی کرد . خط سر شونه اش رو بوسیدم و به سمت مقصد همیشگی ايم، و منشا حیاتم رفتم .

رگ ضرب دار گردنش.. لب هام روی رگش قرار دادم و بوسه کوتاهی زدم اما لب هام رو همونجا ثابت نگه داشتم .

حس حرکت خون توی رگهاش زیر لب هام، مثل یک دیازپام قوی می موند همونقدر خلسه اور...

801

تکون های ریزی که میخورد ناشی از بی قراریش بود .

بی اختیار دستم سمت ران پاش رفت و فشاری بهش اوردم و لیلی رو اروم کردم .

فشاری که به ماهیچه ران پاش اوردم، کمی لیلی رو هوشیار تر کرد و من رو به مرز جنون رسوند .

لعنتی.. بدنش بی اندازه خواستنی بود و گذشتن از محال !!!

نفس نفس زنان گفت :

-امیر .

دستم رو از روی پاش برداشتم و توی دلم به خودم بخاطر قول مسخره ای که به بابا داده بودم، سرزنش کردم .

سرم رو بالا گرفتم و با صدایی که تحت تاثیر غلیان احساساتم کمی به خشونت اغشته بود گفتم :

-هیس..هیچی نگو لیلی،..هیچی نگو بذار اروم بشم..اگه می فهمیدی چه بلایی سر من آوردی...کاری باهات ندارم .

نگاهش خیره چشمام شد و من مات چشماش.

لب هاش رو دوباره مهمان لب هام کردم و دوباره بوسیدمش .

زمان و مکان رو از دست داده بودم .

فاصله که گرفتم نگاهی به چشماش انداختم و گفتم :

تو هروئین منی لیلی

802

خندید..اشاره ای به گردنش کرد و گفت :

-تو ام هی روی این منی .

لحظه ای سکوت کردم و بعد خنده ام رو رها کردم .

از خودم جداش کردم و با صدای عصبی گفتم :

-تا من میرم یه ابی به دست و صورتم بزنم،توام یه لباس تنت کن چون دیگه نمی تونم خودمو کنترل کنم .

با شیطنت از روی میز پایین پرید و گفت :

-چشم..استارت خوردی اونم ناااااجور .

سری بر اش تکون دادم و سمت سرویس رفتم .
هم اشوب بودم..هم اروم .

لیلی

-یک من رژ هم بزنی باز هم ورم لبات تابلو .

پاش رو زیر پام فشار دادم و گفتم :

-دیگه دهننتو ببند هدیه .

به امیر که با کمیل و بهادر مشغول حرف زدن بود نگاه دوختم و یاد چند
ساعت پیش باعث گر گرفتن تنم شد

803

هنوزم لمس لباش رو روی تنم حس می کردم .

ترسیده بودم..در لذت و ترس غوطه ور بودم..هم می خواستمش هم
واهمه داشتم..متوجه شد ترسیدم چون بلافاصله رهام کرد و رفت .

حضور به موقع بهادر، کمی آتش بینمون رو خاموش کرد .

به پیشنهاد امیر، به هدیه و الناز خبر داده بودم تا شام امشب رو همه کنار
هم باشیم. دو ساعتی می شد که کمیل و اذین هم اومده بودن .

-اوووو..بسه بابا..خوردی پسر عموی مارو .

خنده بچه ها که بلند شد، چشم از امیر که لبخند کوچیکی زد و ضربه ای
به بازوی کمیل زد برداشتم و به کمیل نگاه دوختم .

بی پروا و بدون فکر چشم در چشم کامل گفتم :

-اخه نمی دونی که چه حالی می ده نگاه کردنش .

امیر، لبخندشرمگینی زد و بهادر بلند خندید و دستی به شونه ی کمیلی که با دهن باز به من نگاه می کرد زد و گفت :

-خوردی داداش.. با این زلزله هیچکس نمی تونه در بیافته .

کمیل سری تکون داد و نگاهی به امیر کرد و طوری که فقط خودشون بشنوه اروم گفت :

-بهادر راست میگه.. کسی حریف این نیست.. امیر یه حسی میگه قراره تو بشی عمو حشمت و لیلی ام عمه فخری.. همون بی دی اس ام و اینا این سری روی تو اتفاق می افته

804

شلیک خنده پسرا و اخم غلیظ توام با خنده امیر من رو به هم خنده انداخت .

بعد از چند لحظه کامل برای اینکه بحث رو عوض کنه گفت :

-اینارو ول کنید.. یه روز با دوستم داشتیم می رفتیم سمت استانه.. دوستم راننده بود.. تو راه یکی از پشت زد به ماشین ما.. اقا منو میگی، جو گرفتم.. از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت ماشینی که به ما زده، داد زدم هوووی مردتی که بی همه چیز بیا پایین ببینم.. مگه کوری ندیدی منو.. چشمتون روز بد نبینه، یکی از ماشین پیاده شد، شش متر طول داشت بیست متر عرض.. یعنی از ماشین که پیاده شد ماشین شاستی اش بلند شد.. یه جونوری میگم یه چی میشنوید.. یعنی تا چشمم بهش خورد، اختیار مthane ام از دستم رفت.. خلاصه اقا اومد پایین گفت.. چی زر زدی جوجه

فکلی؟...منم دیدم جونم تو خطر،یدونه سیلی زدم تو گوش دوستم و گفتم..خاک تو سرت کنم..بیشعور..کور بودی مگه..چرا زدی به ماشین این اقا؟..هان؟..الان جوابشونو من چی بدم..خب یه غلطی می کنی چشای کورتو باز کن و ملتو معطل خودت نکن..حالام گمشو معذرت بخواه..سمت مرده برگشتم و گفتم اقا دوست من خیریت کرده..شما رو ندیده..شما به بزرگی خودت جونشو بهش ببخش..ننه اش عذابدار نشه..اینم فکر کرد ما کم داریم،خندید و ولمون کرد .

صدای خنده و انفجار بچه ها بلند شده بود. الناز از روی مبل به زمین افتاده بود وبهادر از خنده زیاد سرفه می کرد .

امیر با تاسف سری برای کمیل تگون داد و خندید .

سرم رو که بلند کردم،نگاه بهادر روی خنده هدیه شکار کردم

805

هدیه کاملاً بی خبر بود و متوجه نبود که بهادر میخ خنده اش شده..نگاه خیره امیر روی خودم باعث شد،بهش نگاه کنم .

خندید و چشمکی زد..پس اون هم به یک چیزهایی شک کرده بود .

DONYA IEMAMNOE

از اینه نگاهی به خودم انداختم و بوسه ای فرستادم. ارایش خاصی نداشتم اما موژه هام رو بیشتر از همیشه ریمل زده بودم و یک رژ قرمز کمرنگ هم روی لب داشتم. مانتو بلند بنفش خوش رنگی به تن داشتم و موهام رو فرق کج روی صورتم ریخته بودم .

-امیر...حاضر شدی؟

-اره..فقط باید کراوات بزنم حتما؟

از حالت کلافه صداش خندیدم و سمت اتاقش رفتم .

-ایلی کوتاه بیا..انگار چه خبره؟..افتتاح کافه کمیل خودمونه دیگه .

روسریم رو سر کردم و گفتم :

-هر چی که هست..میخوام کراوات بزنی..مرد خوش تیپ من..میخوام
مثل همیشه بدرخشی..بخاطر من .

لبام غنچه کردم و بهش چشم دوختم .

تک خنده ای کرد و گفت

806

-باشه..لباتو اونجوری نکن..فقط من بلد نیستم خیلی گره بزنم اینو .
جلوتر رفتم و کراواتو ازش گرفتم و گفتم :

-خودم میبندم برات..تو فقط دستتو بذار روی دست من .

دستش رو روی دستم گذاشت و من کراوات رو دور گردنش بردم و
همونطور که مشغول بستن گره کراواتش بودم گفتم :

-فانتزی بعدی..همیشه کراواتتو من میبندم و توهم دستتو میزاری روی
دستم..باشه اقا؟

خیره به چشمام گفت :

-باشه .

تو حبس بدنش قرار گرفتم و همونطور که با شیطننت کراواتش رو می بستم، دست امیر رو هم فشار می دادم .

گره کراواتشو که زدم با لبخند گفتم :

-بفرما..خوش تیپ کی بودی تو اخه .

دستم رو بوسید و گفت :

-دلبر کی بودی تو؟

همون طور که می خندیدم گفتم :

-امیر عباس..فقط امیر عباس .

دستم رو گرفت و با هم از خونه خارج شدیم

807

بخاطر اینکه از فردا ماه رمضان شروع می شد، افتتاح کافه رو به امشب محول کردیم تا از فردا شب، امادگی کافه رو برای مراسم های افطاری اعلام کنیم .

کافه نسبتا شلوغ بود. دوستان و اشنایان زیادی برای تبریک اومده بودن. متاسفانه پدر و مادر کمیل نتونستن برای افتتاح کافه خودشون رو برسونن.

وقتی همه از دکوراسیون تعریف می کردن و کمیل با افتخار گفت همه این ها کار منه، برق تحسین چشمای دیگران به شدت مورد پسندم بود .

دکوراسیون رو با تمی از قهوه و بستنی آماده کرده بودم و رنگ های گرم به شدت زیبایی استفاده شده بود .

صندلی های چوبی کوچک و میز های گرد در سرتاسر کافه چیده شده بود و حس خوبی رو القا می کرد .

-لیلی؟

برگشتم و به اذین که قهوه ای در دست داشت خیره شدم .

-بله؟

نزدیک تر شد و با لحنی که می شد صداقت رو توش حس کرد گفت :

-کارت خیلی خوبه..توقع نداشتم به این خوبی بشه .

-خوشحالم که خوست اومده .

همون طور که به روبه رو خیره بود ادامه داد

808

-بیشتر از تصورم قشنگ شده..راستش شاید نتونی از من بپذیری اما.. ممنونم .

بهم خیره شدیم :

-من از تو بدم نمیاد اذین..فقط تو هیچ وقت نداشتی من نزدیکت بشم .

خیره به چشمام گفت :

-من از تو بدم میومد لیلی یه دورانی.. اما الان حس می کنم اشتباه می کردم .

-چطور؟

جرئه ای از قهوه نوشید و دوباره به روبه رو خیره شد :

-حس می کردم یه دختر خودخواه و بی منطقی..فقط خودت رو قبول داری..و راستش اصلا دوست نداشتم زن امیرعباس بشی..چون فکر می کردم تو زن خوبی براش نمیشی .

حرفاش ناخوشایندم بود..اما صبر کردم .

-اما اشتباه می کردم..امیرعباس از وقتی با تو ازدواج کرده خیلی عوض شده..انگار هر روز داره حالش بهتر از دیروز میشه..لبخندش واقعیه..روحیه اش عوض شده..حالش خوبه..دائم چشمش پی توه..هر جا میری چشمش پشت توه..این یعنی خیلی دوست داره..حتی الانم نگاهش روی تو لیلی .

خواستم برگردم که گفت

809

-برنگرد..بذار نگات کنه..نمی دونم چیکار کردی اما ممنونم ازت..تو باعث خوشحالی اون ادم هستی..من دشمنی باهات ندارم فقط کمی دیر ارتباط می گیرم همین .

به چشمای گربه ایش خیره شدم و گفتم :

-منم خیلی ازت خوشم نمیومد اذین..الان یر به یر شدیم..منم فکر نمی کردم انقدر ادم عاقلی باشی..فکر می کردم بعد از عقد با امیر خیلی برام صفحه بذاری اما تو کاری نکردی..بی حساب شدیم..منم دشمنی باهات ندارم باور کن .

-من حسود شاید باشم اما خائن و نامرد نیستم..همیشه حد خودمو رعایت کردم،طمع به زندگی کسی ندارم..اینو بهت قول میدم .

سرم رو تکون دادم و اذین رفت.

حرفاش فکر رو مشغول کرد.

_یه نگاه به برادر عضله بنداز...چنان تو نخ ارمان های امامه که معلوم نیست چجوری حاجت میخواد...کدوم ارگانو میخواد..توانم که ماشالا بالااااا...میزنه و میره.

_کم مزخرف بگو هدیه...یکم ادم باش.

منتظر جوابم نشد و رفت.

برگشتم و به امیری که نگاهم می کرد روبه رو شدم .
چشمکی براش زدم و سمت مامان مریم و ماهرخ رفتم

810

هیچ تصویری از ماه رمضان نداشتم..فقط می دونستم رمضان از بعد اذان صبح تا اذان مغرب هیچ چیزی نمیخورن. این اطلاعات هم از برخوردی که با خانواده ماهرخ داشتم فهمیده بودم .

نه روزه می گرفتم و نه تا حالا عبادتی داشتم. همیشه ماه رمضان ها سعی کردم رفت و ادم به خونه ماهرخ کم تر بشه ولی ماهرخ بیشتر من رو دعوت می کرد .
DONYA IEMAMNOE

این اشتیاقی که در چهره این ادم ها دیده می شد برای من ناشناخته بود.
تنها کسی که درکم می کرد هدیه بود .

چون اون هم مثل من هیچ شناختی از این ماه نداشت .

از ساعت دوازده شب به بعد کافه بسته شد، همه به سمت خونه بابا علی رفتیم .

ماهرخ و مریم خانوم مشغول درست کردن سحر شدن و مردا در حیاط مشغول صحبت .

دختر داخل اتاق الناز نشستن و از هر دری صحبت می کردن .

برای پیدا کردن امیر از اتاق الناز بیرون اومدم و سمت حیاط رفتم. کسی متوجه من نبود و هرچه چشم چرخوندم پیداش نکردم .

متعجب سمت اتاقش به راه افتادم .

اتاقش در تاریکی و سکوت فرو رفته بود. قدمی برداشتم و متوجه صدای ضعیفی از تراس شدم .

قدم هام رو شدت بخشیدم و وقتی که به تراس رسیدم،

811

از دیدن تصویری که مقابلم بود نفس درون سینه ام گره خورد و مبهوت موندم

امیر سر به سجده گذاشته بود و زمزمه "الهی شکر" اش به گوش می رسید .

تصویر زیبایی بود..بی اندازه پاک و خاص بود. صدای بم و گرفته اش خبر از اشک چشماش داشت .

انعکاس اون صحنه به حدی زیاد بود که بغض درون سینه من هم شکل گرفت و یک حس عجیبی گلوم رو فشار می داد .

نمی خواستم خلوت عارفانه اش رو بهم بزنم برای همین بدون کوچک ترین صدایی اتاق رو ترک کردم و خودم رو به سرویس رسوندم .

خواستم سمت اتاقم حرکت کنم که صدای بابا مانع رفتنم شد :

-امیر عباس.. بیا یک دقیقه بشین بابا کارت دارم .

سپیده صبح زده بود. لیلی به همراه خانواده اش بعد از خوردن سحری رفته بود و الناز و اذین و کمیل خوابیده بودن. می دونستم مامان تا بابا به اتاق نمی رفت نمی خوابید برای همین زود روی صندلی کنار باغچه نشستم و گفتم :

در خدمتم بابا

812

نگاه عمیقی به من کرد و گفت:

روزی که لیلی رو گرفتی به تفاوت هایی که داشتید واقف بودی مگه نه؟
تعجب کردم.. یعنی چی شده؟

-بله بابا.. چیزی شده؟

DONYAIE MAMNOE

با جدیت گفت :

-نه چیزی نشده.. و من نمی خوام چیزی بشه.. نمی خوام کوچک ترین
مشکلی به وجود بیاد فهمیدی؟

واقعا متوجه نمی شدم .

دستش رو روی شونه من گذاشت و کمی فشرد :

-مرد و مردونه پای انتخابت و ایسا امیر عباس..انتخابت اون دختر بوده
پس باید پای همه چیزش وایسی..خوب می دونی که لیلی باور تورو
نداره..اون مثل تو نیست..روزی که انتخابش کردی باید به همه جوانبش
فکر می کردی..پس،وای به حالت امیر بشنوم یا متوجه بشم خون اون
دختر بچه رو کردی توی شیشه بخاطر شبیه تو نبودنش..بخاطر نداشتن
باورهای تو..و یا بخاطر هر چیز دیگه ای،اونقدری قدرت دارم که وسط
همین حیاط زیر مشّت و لگدم بگیرمت فهمیدی؟
قفل کردم .

-یعنی چی بابا؟

خشونت صداس زیاد شد :

یعنی اون دختر بیست و چهارسال اون شکلی زندگی کرده..هم من

813

می دونم و هم تو می دونی لیلی ادم روزه گرفتن نیست..اینکه خودت رو
در مقام قضاوت بذاری و بخاطر نگرفتن روزه و هر چیز دیگه ای
بخوای ادیتش کنی،با من طرفی..حق نداری امیر عباس بخاطر اینکه شبیه
ما نیست ادیتش کنی..ما خودمون مگه کی هستیم؟..ادمای خاص خدا؟..ادم
برتر؟..اره؟..نه پسر..ما هیچی نیستیم..اگه کوچک تر از گل بهش بگی
باورای لیلی رو در مورد کسایی که سنگ خدا و پیغمبر رو به سینه
میزنن خراب می کنی..می فهمی؟..یک کلمه اشتباهی از دهنت در بیاد و
دلشو بشکنی چنان میشکنت که صداس به فلک برسه..تو سنگ علی رو
به سینه میزنی..عمریه داری علی علی می کنی..گفتی مریدته..علی
قضاوتگر بود؟..علی بی انصاف بود؟..علی دل میشکست؟..نه..علی علی
بود..علی همه رو بنده محبتش کرد نه بنده قدرتش..می فهمی اینو؟..این

ماه، ماه علیه.. پس اگه کلمه ای حرفی حرکت اشتباهی کنی تو علی رو پیش چشمای لیلی کوچک کردی.. چرا؟.. چون لیلی که علی رو نمیشناسه.. ولی تو میشناسی.. تو دم از علی میزنی.. پس لیلی فکر میکنه همه علی دوستایه مشیت ادم متعصب زورگو و خدانتروسن که همه رو قضاوت می کن.. و وای به حالت پسر که دل یک نفر رو از علی برگردونی.. ادمایی که از اسم و رسم و دین علی برای خودشون کاخ ها و پول ها به جیب زدن و به اسم علی هر غلطی کردن، باورای جوونا رو بهم زدن و جوونا رو از دین فراری دادن.. پس خوب گوش کن.. من نمیخوام لیلی بخاطر تو و حرفای اشتباهت از بزرگترین مرد دنیا رو برگردونه.. نمیخوام فکرش رو خراب کنه.. پس مواظب رفتارت باش.. فهمیدی؟

اونقدری در مردونگی پدرم غرق شده بودم که فقط سرم رو تکون دادم .
حالام گوش کن ببین چی میگم.. حرفی از اعتقادا و این مسائل جلوی

814

مادرت نمیزنی.. اون زنه و خیلی جزئی نگر تره.. خودت حواست به لیلی باشه.. اگه معلم خوبی باشی، شاگرد خوبی تحویل میدی.. و اگه بد باشی، نه تنها شاگرد خوبی تحویل نمیدی که خودت هم حذف میشی.. مواظب رفتارات باش.. خواستم بهت یادآوری کنم که من پشت لیلی وایسام و از پشت هواشو دارم.. کوچکتترین لرز یا ناراحتی توی این دختر ببینم کله پات می کنم.. الانم شبت خوش .

و بدون منتظر شدن جوابی از من به سمت خونه رفت .

بابا باز هم من رو ضربه فنی کرد.

لیلی

روی تخت خودم رو پرت کردم و برای امیر تایپ کردم :

-می تونی حرف بزنی؟

وقتی خودش تماس گرفت یعنی می تونست حرف بزنه .

-سلام اقا..خوبی؟

-سلام عزیزم..خوبم تو خوبی؟

پاهام رو روی هم انداختم و گفتم :

-اره..فرداشب عشقت داره افطاری میاد اونجا..چه حسی داری؟

خنده ای کوتاهی کرد و گفت

815

-خوشحالم..دستش دردکنه .

-خوشحال باش..چون قراره بیاد دهندو سرویس کنه .

الله اکبری گفت و بحث رو عوض کرد :

-بهادر خوابه؟

-اره..صبح زود باید بره سر کار..همه زود رفتن اتاقشون..منم حموم

بودم..جات خالی بودا.. الانم اب از بدنم چکه می کنه..موهامم باز

کردم..بوی عطر مم اتاقو برداشته..اصلا یه چی میگم یه چی میشنوی .

صدای ناعلاجش رو شنیدم :

-لیلی.. کوتاه بیا لطفا .

خنده ام رو پنهان کردم و گفتم :

-چیزی نمیگم که.. فقط گفتم حس می کنم فقط جای بوسه های تو خالیه .

-امان از دست تو لیلی.. امان .

-اقاجان.. بعد از افطار میشه حرفای منشوری زد دیگه .

خندید و گفت :

-زیادی منشوریش کردی خانوم.. به فکر منم باش .

-حالا سعی می کنم.. اخ اخ راستی امیر.. ساعت چنده؟

-نزدیکه دوازدهه.. چطور؟

روی تخت نشستم و گفتم:

816

قطع کن.. قطع کن.. بیا میخوام ویدئو کال کنم

-چی شد؟

DONYAIEAMNOE

-قطع کن میگم بهت .

تماس رو قطع کردم و سمت اینه رفتم. موهام رو اطرافم رها کردم و رژ
براق صورتی رنگی رو خیلی کمرنگ روی لبام کشیدم .

ساعت بیست و سه پنجاه و نه دقیقه بود. تلفنم رو برداشتم و تماس
تصویری رو برقرار کردم .

بعد از چند لحظه چهره مردونه دوست داشتنی اش روی صفحه نمایش
داده شد. لبخندی بهش زدم و گفتم :

-سلام اقا..خوب گوش کن ببین چی میگم،ساعت دوازده..ساعت صفر صفره..میگن هر ارزویی بکنی این ساعت برآورده میشه..من از خدا میخوام همیشه توی بغل تو باشم و بهترین هارو کنار تو تجربه کنم..سی ثانیه فرصت داری..حالا تو بگو.

نگاه مبهوتش از پشت تلفن هم مشخص بود. کمی خودش رو جابجا کرد و با زخم صداش روحم رو نوازش کرد :

-ز تو دارم دگرم هیچ نیاید..کافیه یا توضیح بدم؟

ز تو دارم دگرم هیچ نیاید...داشتیم قشنگتر از این جمله !!!

بوسه ای براش فرستادم و گفتم :

-کفایت می کنه..از فردا شب راس ساعت صفر صفر منتظر ارزوت هستم اقا

817

چشماش رو بست و گفت :

-باشه .

DONYAIEAMNOE

نگاهش کردم و گفتم :

-امیر،من دلم برات ضعف میره..چرا انقدر دوست دارم؟

مثل خودم گفتم :

-دنبال دلیل نباش لیلی..دل حرف حالیش نمیشه..دل به دل دلت بده..بذار اون سکان احساسات رو اداره کنه .

دلم برای موهای عصیانگر روی پیشونی اش نبض می گرفت :

-پس گوش کن امیر عباس..دلم داد میزنه برای تو میمیره .

دستش رو روی صفحه تلفن گذاشت و گفت :

-به دلت بگو که من سکوتش رو هم می فهمم..فریاد دل من اگه بلند بشه
من رسوا میشم لیلی .

نفسم حبس شد..خدایا خیلی دوشش داشتم..خیلی می خواستمش .

چند ثانیه ای بهم خیره شدیم و در اخر گفت :

-بهتره بخوابیم..مراقب خودت باش لیلی .

-باشه..تو بیشتر .

-شبت خوش شاپرک .

تماس رو که قطع کردم،سمت پنجره رفتم و نفس عمیق کشیدم

818

نگاهی به اسمون سوت و کور انداختم و تو دلم گفتم :

-چه جوری بابتش تشکر کنم؟

ماشالله..هزار ماشالله،دختر من خوشگل ترین دختر دنیاست..خدارو

شکر که دختر منی لیلی..خدارو شکر .

ماهرخ بوسه ای رو گونه ام کاشت و روی تخت نشست. مقابلش نشستم و
گفتم :

-خوب شدم مامان؟

نگاهش پر از تحسین و ستایش بود :

-ماه شدی مامان..برات باید اسفند دود کنم .

از تعریفش غرق لذت شدم. یک بلوز لیمویی استین سه ربع تنگ پوشیده بودم همراه با شلوار مشکی گشاد دمپا. کمر بند شلوار رو شکل یک پایون گره زده بودم و باعث شده بود لباس نمای بیشتری پیدا کنه .

موهام رو مثل همیشه سشوار کشیده و لخت کرده بودم و با تک گیره کوچکی بسته بودم. ارایش خیلی خاصی نداشتم با رژگونه گلبهی گونه ام رو برجسته تر کرده بودم و یک خط چشم نازک کشیده بودم.

کمی دست دست کرد..نگاهش گویای این بود که برای گفتن مطلبی اینجاست .

-چیزی شده مامان؟

-نه عمرم..فقط میخوام یه حرفی بزنم و تو فقط بهم گوش بدی،باشه؟

سرم رو تکون دادم

819

دستم رو بین دستای پر مهرش گرفت و گفت :

-ببین مامان..وقتی عروس یه خونه میشی،یعنی تو وارد اون خانواده شدی..یعنی تو جزئی از اون خانواده به حساب میای..و وقتی که یکی از اعضای اون خونه شدی باید برات مهم باشه بقیه افراد خانواده..ما امشب افطاری خونه پدرشوهرت دعوتیم درسته؟

-اره .

-خیله خب..مامان جان،الان مادرشوهرت بخاطر تو و خانواده ات کلی زحمت کشیده..با زبون روزه برامون غذا پخته..برای پذیرایی آماده شده و

خیلی خیلی زحمت کشیده مامان.. چرا؟.. چون برای تو و خانواده ات ارزش قائل شده.. چون برای منی که مهمون اون خونه ام و برای تویی که عروستی، دخترشی و بازم در جایگاه مهمان حاضر شدی.. ارزش قائل شده درسته؟

سرم رو تکون دادم .

-خب ما میریم اونجا.. افطار رو میخوریم و در اخر بدون کمک کردن بهش، اون بنده خدا رو با یک عالمه کار تنها میذاریم.. لیلی من، هر چیزی اصولی داره.. وقتی میزبان به احترام من زحمت میکشه، داره به من لطف می کنه.. وظیفه ای در قبال من نداره.. پس من هم باید همون اندازه براش ارزش قائل بشم.. من برم یک مهمونی دست به کوچکتین چیز نزنم و پاشم پیام خونه، منو تو نظر میزبان بی محبت می کنه.. از من ناراحت میشه.. چون من با اون مثل کنیز ها برخورد کردم.. اومدم ریختم خوردم و رفتم.. خب؟.. این درسته که همه خستگی برای میزبان بمونه؟

متوجه حرفش شدم

820

-مامان تو می دونی من میونه ای با کار کردن ندارم.. اصلا خوشم نمیاد
اخه .

سرم رو بوسید :

-قربونت بشم مامان.. من نگفتم برو همه ی کار هارو تو انجام بده اما مامان من، اون مادرشوهرته.. گناه داره.. من نمیگم با ظرف شستن یا کمک کردن ارزشت میره بالاتر نه.. حرفم این نیست اما باعث میشه تو دلش یه حس تحسین از تو داشته باشه.. تو قراره یک عمر توی اون خانواده

زندگی کنی.. نمیخوای که توی تصور همه یک ادم شلخته، تنبل باشی.. میخوای؟

-نه نمیخوام .

-اینکه خودتو بزنی به در بی خیالی و تو هیچ کاری کمک نکنی، تو تصور بقیه درست میشه که بابا لیلی اصلا هیچ چیز براش اهمیت نداره.. احترام بلد نیست.. پشتت حرف میشه که لیلی خیلی خودشو کنار میگیره.. تو دوست داری برات توی اون خونه ارزش و احترام قائل باشن.. اما خودت وقتی اینکارو نکنی اونام سرد میشن.. یه میز رو جمع کردن تو رو خسته نمی کنه اما در نظر مادرشوهرت تو رو گرامی میکنه.. یه لیوان چای برای پدرشوهرت ریختن تو رو کنیز نمی کنه مادر اما دوست داشتن پدرشوهرتو نسبت به خودت بیشتر میکنه.. وقتی بهشون توجه کنی، اونام توجه می کنن.. تو کوچک ترین شادیشون هم میگویند اول لیلی.. یا دیدشون به تو بزرگ تر میشه.. تو یه پدرشوهر مرد داری.. همه جور پشتت و ایساده.. مادر شوهرت مهربون ترین زن دنیاست.. تو تا ابد بهشون کمک نکنی من مطمئنم حرفی نمیزنن بهت، اما مامان جان گربه

821

DONYAIE MAMNOE

صفت بودن ادم رو خار میکنه.. دیگه تو تصور اون خانواده می افته که بابا برای لیلی کار بکنی یا نکنی نمی فهمه.. مامان جان حضور تو توی اون خانواده، نشونگر رفتار و تربیت خانواده خودته.. هر رفتاری داشته باشی به خانواده ات ربط داده میشه.. یک جورهایی تو نماینده خانواده خودتی.. دوست داری پشت خانواده ات حرف باشه؟.. بگن هیچی به دخترشون یاد ندادن؟.. یا بگن احترام بلد نیستن؟.. تو یه جاری فوق العاده خانوم داری.. من بارها شنیدم اقا علی گفته فائزه از الناز برای من جلوتره.. دقت کردی به رفتار های فائزه؟.. بلده چیکار کنه.. یه لیوان چای

همیشه داغ برای علی اقا داره..اونقدری با احترام هست که توی کارای خونه به مریم کمک کنه..نمیگم همه کارارو فائزه میکنه نه..فائزه هم حد و حدودی داره..نه اونقدری کار میکنه که دیگه دیده نشه..نه اونقدری بیخیاله که همه ازش برنجن..رفتار خوبی داره..بعضی پدر شوهر مادرشوهرها خیلی اذیت میکنن..توقع کنیزی از عروس دارن اما اون عروسها هم با کشیدن یه محدودیت ها هم کمکشون میکنن هم اجازه نمیده باورای مردم نسبت بهش خراب بشه..خلاصه که عزیز دلم شاید مادرشوهرت چیزی نمیگه اما خودت عاقلی باید بدونی این چیزا رو..مادرشوهرت شاید بره پیش شوهرت گله کنه مثلا..من می دونم مریم هیچ وقت اینکارو نمی کنه اما خیلی از مادرا اینکارو میکنن و باعث دعوا میشن..خودت یا علی بگو و نذار اون اتفاقا بیافته باشه مامانم؟

لبخندی زدم و گفتم :

باشه مامان .

جلوتر اومد و من رو به اغوشش کشید و گفت :

ای قربون دختر فهمیده ام برم من..ممنونم که به حرفام توجه کردی

DONYAIE MAMNOE

822

اغوش ماهرخ همیشه بی ریا به روی من باز شده بود..ماهرخ مظهر عشق برای من بود..ماهرخ معنی واژه مادر بود..مادرم بود..روا نبود بخاطر رفتار های اشتباه من تربیت ماهرخ زیر سوال بره..من دختر این خانواده بودم پس اجازه نمی دادم خانواده ام خار بشن .

چند دقیقه ای در اغوشش موندم و بالاخره فاصله گرفتیم. از روی تخت بلند شد و گفت :

-منم برم کمکم اماده بشم..به هدیه ام زنگ بزن بگو سر راه خودمون
میایم دنبالش،تنهایی بره خجالت میکشه .
-باشه .

ماهرخ که رفت روی تخت دراز کشیدم و به فکر رفتم .
کسایی که پدر و مادر ژنتیکی من بودن،معلوم نبود تو کدون نقطه دنیا
هستن اما پدر و مادری که من رو به فرزندى قبول کرده بودن همه جور
هوای منو داشتن .

این دنیا،دنیای عجیبی بود!!!

ظرف زولبیا و بامیه رو روی میز گذاشتم و به الناز گفتم :
-تموم؟

نگاهی به میز کرد و گفت :
دستت درد نکنه زنداداش..اره دیگه چیزی نیست.

DONYAIEAMNOE

823

خواهش می کنمی گفتم و با هم از اشپزخونه بیرون رفتیم. هدیه و اذین
داخل اتاق الناز بودن. با اصرار کمی توی چیدن میز کمک کرده بودم
وگرنه مریم خانوم اصلا اجازه نمی داد کار کنم .

-به به خانوم..شوهرت نیومد؟

روی تخت نشستم و گفتم :

-یه چند دقیقه دیگه میاد .

اذین با لبخند نگاهم می کرد. الناز بلند شد تا بلوزش رو عوض کنه، سکندری خورد و روی من پرت شد .

دستش محکم به سینه ام خورد و درد نسبتا بدی رو ایجاد کرد .
هدیه بلند داد زد :

-هی الناز.. حواست کجاست؟.. زدی ارمانا رو نابود کردی.. الان من جواب امامو چی بدم؟

خنده ام گرفت. الناز از خنده جلوی دهنش رو گرفته بود و اذین با تعجب گفت :

-ارمانا چیه؟.. امام کیه؟

الناز مقابلم قرار گرفت و گفت :

-ببخشید لیلی.. سرم گیج خورد اصلا نفهمیدم یه لحظه.. حالت خوبه؟.. چیزیت که نشد؟

با لبخند گفتم:

DONYAIEAMNOE

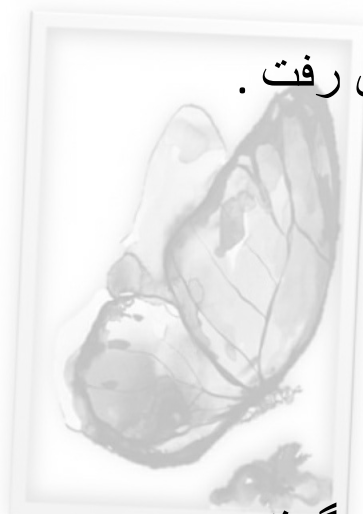
824

خوبم بابا.. چیزی نیست

دوباره معذرت خواهی کرد. هدیه سمت من اومد و گفت

-اذین تو از ارمانا خبر نداری بهت میگم بعدا.. اول یه دقیقه صبر کن لباسامو عوض کنم .

سمت انتهای اتاق رفت و بدون توجه به ما بلوزش رو از تنش بیرون کشید. سرم رو تکونی دادم و نگاهم رو به زیر بخشیدم .
الناز و اذین هم از خجالت سرشون رو پایین انداختن .
-من راضیم حالرتون باشه..نگاه کنید بابا .
خنده اجازه صحبت بهمون نمی داد. حدودا بعد از پنج دقیقه لباسش رو پوشید و گفت :
-الناز حالا تو برو عوض کن .



الناز بلند شد و سمت انتهای اتاق رفت .
-ایلی بلند شو ببینم .
با تعجب به هدیه نگاه کردم .
-چرا؟
-بلند شو کارت دارم .
سردرگم بلند شدم و مقابلش قرار گرفتم. هدیه چرخي زد و پشتم قرار گرفت. خواستم برگردم که داد زد :
برنگرد..وایسا وایسا

825

گیج شدم. سر جام ایستادم و گفتم :
-چی شده هدیه؟
دستش رو که روی باسنم گذاشت برق از کله ام پرید. خواستم تکون بخورم که گفت:

یه وجب..دو وجب..سه وجب..ماشالله .

برگشتم و با تعجب گفتم :

-حاجت میخوای؟

خنده الناز و اذین بند نمی اومد .

-حاجت که میخوام اما مثل اینکه یه عضله نامی جلوتر از ما حاجت گرفته..قشنگ چسبیده بوده به ضریح..بچه ها من حس می کنم خیلی پایینش گنده شده یا شما هم حس می کنید؟

بیشعوری بهش گفتم و با خنده اتاق رو ترک کردم .

چشمای اذین از این همه دیوانگی و بی پروایی ما گرد و از زور خنده کبود شده بود .

صدای صحبت مریم خانوم و ماهرخ از حیاط به گوشم خورد. از پنجره نگاهی به بیرون انداختم و متوجه شدم بهادر و کمیل و امیر اومدن .

از دیدنش لبخندی زدم و سمت حیاط رفتم. بهادر گونه ام رو بوسید و امیر دستم رو محکم فشار داد. کمیل با لبخند سلام و احوالپرسی کرد .

چند دقیقه بعد امیر برای تعویض لباس هاش به اتاقش رفت. فرصت رو غنیمت شمردم و خیلی سریع خودم رو به اتاقش رسوندم

826

در حال بستن بلوز دکمه هاش بود. با دیدن من و برق چشمام لبخندی زد و گفت :

-خواهش می کنم مراعات کن..بیرون ادم هست ،بعد از افطار در خدمتم .

خندیدم و گفتم :

-گفتم قراره دهن تو سرویس کنم..بهونه نیار .

همون طور که نزدیکش می شدم،امیر با لبخند دستی به ته ریشش کشید و گفت :

-الله اکبر..دختر بیرون ادم هست .

نزدیکش شدم و فشاری به سینه اش وارد کردم و امیر رو به دیوار تکیه دادم .

دستم رو دو طرف بدنم باز کردم و گفتم :

-اجازه فرار نداری..منو نگاه کن .

از زور خنده سینه اش تگون می خورد .

یک قدم نزدیک ترش شدم و با شیطننت گفتم :

-یه کاری کنم روزه ات باطل بشه؟..خفتت کنم محکم ببوسمت؟

دستش رو جلو آورد و با خنده گفت :

-ایلی لطفا..یه ربع بیشتر تا اذان نمونده .

DONYAIEAMANOE

از اذیت کردنش لذت می بردم .

صدای بابا علی و عمو محمد که اومد،به اجبار ازش فاصله گرفتم

827

از اتاق بیرون رفتیم. تا چشم بابا علی بهم خورد نزدیکم شد و بوسه ای به پیشونیم زد و گفت :

-خوش اومدی دخترم..باعث خوشحالیه برای ما که کنار تو افطار می کنیم امسال .

لبخند از ته دلی زدم و ازش تشکر کردم. برخلاف تصورم رفتار مریم خانوم و علی اقا به حدی خوب بود که من هیچ حس بدی از روزه نبودم نگرفتم. من از دورن شرمنده بودم.. این ادما خیلی عجیب بودن.

همه سمت میز جمع شده و مشغول دعا شدن. تلفن امیر که زنگ خورد، ببخشید کوتاهی گفت و از جمع فاصله گرفت و سمت اتاقش رفت. مثل اینکه تماس مهمی بود.

صدای اذان که بلند شد، همه مشغول باز کردن افطارشون شدن اما من چشمم به اتاق امیر بود.

مریم خانوم، چند تا خرما و زولبیا به همراه یک لیوان چای داخل سینی قرار داد و گفت:

-فکر کنم از ستاد بهش زنگ زدن.. تلفنش طول میکشه، تا شما چیزی بخورید من برم اینو بدم بهش حداقل افطارش رو باز کنه بچه ام. همین که خواست بلند شه، من از دستش گرفتم و خودم رفتم.

سمت اتاقش رفتم و به امیر که با جدیت مشغول صحبت بود خیره شدم. با دستش عدد یک رو نشون داد. یعنی یک دقیقه دیگه تماسش تموم میشه. سرم رو تکون دادم و یکی از خرما هایی رو که داخلش گردو قرار داده شده بود رو برداشتم و اروم شروع به خوردنش کردم

828

امیر تماسش رو قطع کرد و نزدیکم شد.

خرما رو جویدم و شهدی رو که روی لب هام به جا گذاشته بود رو خواستم پاک کنم که لب های امیر، روی لب هام دوخته شد. مات.. گیج.. لخت شدم.

بوسه کوتاه و پر از حسی به لب هام زد و به منی که خشک شده بودم
نگاهی کرد و گفت :

-لیلی و شهد خرما...خیلی وسوسه انگیز بود .

خندیدم و گفتم :

-جووون بابا..شما از این به بعد فقط با لبای دلبر افطار کن .

خندید و دستم رو گرفت و با هم از اتاق بیرون رفتیم .

کنار هم پشت میز نشستیم .

مریم خانوم نگاه پر محبتی به ما انداخت و گفت :

-چقدر دلم می خواست امیرحسینم اینجا بود اما گفت فقط برای نذری
امیرعباس میتونه بیاد .

نذری؟

با تعجب برگشتم و به امیر گفتم :

-نذری داری؟کی؟

جرئه ای از چایش نوشید و گفت :

شب شهادت مولا علی نذری دارم

829

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم .

راستی این مولا علی کی بود؟

_خیله خب،از خدا میخوام که همیشه بهترینارو با تو تجربه کنم و تو
افطار رو با لبای من باز کنی. خب،نوبت توه.

موهای اویزونم رو پشت گوشم فرستاد و با لذت گفت:

_این چشم ها همیشه به من دوخته بشه، لیلی همیشه لیلی امیرش باشه.

خودم رو جلو کشیدم و با صدای پیچ پیچ مانندی گفتم:

_حالا اجازه هست بریم سراغ کارای منشوری یا نه؟

برای اینکه صدای خنده اش بلند نشه، دستش رو جلوی دهنش گذاشت و گفت:

_لیلی لطفا، همه خوابن.. فردا بخوای از این شطنتا خونه عمه انجام بدی که من باید فاتحه خودمو بخونم.

بادم خوابید.

درست بعد از افطار، فخرالزمان زنگ زد و همگی رو برای افطار فردا شب دعوت کرد.

اصلا میلی برای رفتن نداشتم اما ماهرخ قبل از اینکه بخوان برن ازم خواهش کرد که جنجال درست نکنم و همراهشون برم.

ناچارا قبول کردم و بخاطر اینکه فردا همراه بابا علی اینا باشم، شب همراه ماهرخ نرفتم و خونه بابا علی موندم

830

همه خوابیده بودن، فقط من و امیر تو اتاق بیدار بودیم.

از سکوتم متوجه بی حوصله گیم شد.

_چیزی شده لیلی؟

نگاهی به چشمای نگرانیش کردم و گفتم:

_ عمه ات، اون از من خوشش نمیاد امیر.. فکر نکنم فردا اتفاق خوبی بیافته.

کمی اخم کرد و با جدیت گفت:

_ اینکه کسی از تو خوشش نمیاد، ظلم به خودشه.. تو زن منی و به عنوان عروس پدر من مورد احترام و عزیزمایی پس، هیچکس حق بی احترامی بهت نداره.. قرار نیست اتفاقی بیافته. من کنارت هستم لیلی.

از اون اشوبی که دلم رو طوفانی کرده بود، کاسته شد.

بوسه ای به پیشونیم زد و با آرامش گفت:

_ به چیزی فکر نکن، فردا شب میریم یه چند ساعتی می مونیم و زود بر می گردیم. اگه حس کردی داری اذیت میشی فقط کافیه به من بگی، باشه؟

سرم رو تکون دادم و خودم رو در اغوشش که با سخاوت به روی من باز شده بود، انداختم.

سرم رو بوسید و فشاری به دستم وارد کرد.

بدون اینکه نگاهش کنم با صدای ارومی گفتم:

DONYA IEMAMNOE

منم دوست دارم

831

امیر عباس

کلافگی لیلی، اذیتم می کرد. کنار الناز و اذین نشسته بود اما فقط من می توانستم حس کنم که کهربایی هاش اصلا خوشحال نیست.

کمیل نگاهی به عمو حشمت کرد و گفت:

_خب عمو، حالا به ساعتی تا افطار وقت داریم.. از خاطراتتون برامون تعریف کنید. خاطرات جنگی و شلاق و اینا.

لبخندی که روی لبم جا خوش کرده بود رو پس زدم و خودم رو با دسته مبل سرگرم کردم.

_چی بگم کمیل جان، راستش من خیلی زمان جنگ فعالیت نداشتم، من جونم رو دوست داشتم و خیلی مایل به نوشیدن شربت شهادت نبودم.. اما پدرت و عموت از رزمنده های خوب اون دوران بودن.

کمیل با لودگی گفت:

_درسته.. عمو جان به سوال.

عمو حشمت بنده خدا که از همه چیز بی خبر بود گفت:

_بگو عمو.

_راسته میگن عمه معروف به فخری شلاق بوده؟

خنده بلند الناز و اذین باعث شد سقلمه ای به کمیل بزنم.

عمو با تعجب گفت

832

_نه.. چرا باید معروف باشه؟

_همینجوری، اخه میگن خیلی سلطه گر بوده و این چیزا دیگه.

_اها، خب یکم دیکتاتور هست اما شلاق و اینا تو کارش نبوده.

کمیل سرش رو نزدیک تر کرد و گفت:

_ببین چه جوری عمه اینو زده که نمی تونه حرف بزنه..فخری شلاق رو همه سایتای پورن میشناسن.

فشاری به لب هام وارد کردم و برای اینکه خنده ام رو کنترل کنم،به چشم کهربایی خودم که با دقت چیزی رو به اذین توضیح می داد چشم دوختم. حواسم پرت چشما و حرکات لباش بود که عمه فخری همراه دخترش از حیاط به داخل اومد و با غرور خاصی گفت:

_بازم همگی خوش اومدید...شرمنده یکم کار داشتم باید به اونا می رسیدم.

به احترامش همه از جا بلند شدیم و عمه کنار بابا در صدر مجلس نشست. همه مشغول صحبت شدن.

به صحبت های بابا و عمو گوش میدادم که عمه صدام کرد: _امیرعباس؟

سمتش برگشتم و با احترام گفتم:

_بله عمه؟

لبخندی به من زد و گفت

833

_قربون قد و بالات بره عمه...ماشالا،شاه پسره..بیا یکم باهم اختلاط کنیم که دلم لک زده برای صحبت مادر پسریمون. نگاه تیز لیلی روی من پرتاب شد.

با چشمام نگاهی به آتش زبانه کشیده از چشماش انداختم و به سکوت دعوتش کردم.

از مبل بلند شدم و همراه عمه به سمت انتهای سالن رفتیم.

وقتی روی مبل نشستم، دقیقاً لیلی مقابلم بود.

از فاصله زیاد هم متوجه نارضایتش بودم اما نمی‌تونستم کاری از پیش ببرم.

_خوبی پسر؟ از زندگیت راضی ای؟

نگاهی به لیلی انداختم و با لذت و احترام گفتم:

_خدارو شکر عمه.. همه چیز عالیه.. بهتر از این نمیشه.

کمی جا خورد اما بعد از لحظاتی به قالب دیکتاتور بودن همیشگی‌اش رفت و گفت:

_من روی تو یه حساب جدا باز کرده بودم.. تو بارها ثابت کردی که هر انتخابی می‌کنی پشتش حتماً ساعت‌ها فکر و اطمینانه اما خرابش کردی پسر.. خرابش کردی.. انتخاب آخرت اصلاً در شان خودت نبود.

اجازه دادم در سکوت حرفش رو بزنه.. خیلی خوب می‌دونستم عمه اصلاً از لیلی دل خوشی نداره.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم

834

_اینکه انقدر منو قبول دارید باعث خوشحالیه اما، متوجه

نمیشم.. منظورتون کدوم انتخابمه؟

با دستش نامحسوس به لیلی اشاره کرد و گفت:

_زنت،اون اصلا در شان تو نیست امیر..پوشش،رفتارش،حرف
زدنش،ادب و احترامش،اون هیچیش شبیه تو نیست..می تونم قسم بخورم
تا حالا یک بار هم رو به قبله نه ایستاده..اون عقاید مارو حتی قبولم
نداره...این دختر متفاوته.

_بخاطر همینه که دوشش دارم.

سکوت عمه خبر از این میداد که اصلا توقع این جمله رو نداشت.

نگاهی به لیلی کردم و با نگاه به چهره دلنشینش گفتم:

_اون از تمام دختر های اطرافم متفاوته..لیلی حس زندگی داره..شادی و
ارامش تنها حسیه که من همیشه در کنارش لمس می کنم..اون بهترین
انتخاب من تو زندگیمه..من بعد از لیلی تازه میفهمم زندگی یعنی چی
عمه.

بالاخره دل از چشماش کندم و به عمه که با حالتی عجیب به من نگاه می
کرد چشم دوختم.

فرصت حرف زدن بهش ندادم،انگشتر عقیقم رو از دستم در اوردم و به
عمه نشونش دادم:

DONYAIEAMNOE

_روی این چی حک شده عمه؟

با دقت نگاهی به انگشتر کرد و با گیجی گفت

835

چه ربطی داره پسر؟

_لطفا،چی حک شده روش.

بدون اینکه نگاهش بکنه گفت:

_یا مولا... اینو که همه می دونن.

لبخندی زدم و انگشترم رو دوباره دستم کردم و گفتم:

_مولای من مرد قضاوت نیست و نبود عمه.. من مرید و غلام این ادمم.. مولای من به قضاوت عادلانه اش علی شد.. علی رو قضاوت ها زمین زد اما قضاوت نکرد.. علی اینجوری علی شد.. من خودم پر از عیب و نقصم عمه، من خودم اون بنده خطا کار خدام... در مقام قضاوت نیستم و نخواهم بود.. مولای من قضاوت نکرد، منم نمی کنم.. مولای من فاتح دلها بود عمه.. من لیلی رو قضاوت نمی کنم... اما اونقدری می دونم که لیلی پاداش زندگی منه.. پاداش منه گناهکار... لیلی هر چی که هست و هر کی که هست، زن منه.. با تموم خوب بد من کنار میاد و منو پذیرفته، و من اونقدری حواسم هست که خار توی دلش نره و شرمنده اش نشم و با تموم وجودم پشتش هستم و اجازه نمیدم قضاوت بشه و حرفی پشتش باشه.. خیالت راحت عمه، حواسم به زندگیم هست و مرد خوبی میشم و حواسم به زنم هست، خیالت راحت.. ممنون که حواست به زندگی من هست.

از روی مبل بلند شدم و پیشونی عمه ای رو که در بهت فرو رفته بود بوسیدم و سمت بابا رفتم.

اجازه نمیدادم کسی دلش رو بشکنه.

836

شالش رو با حرص روی میز پرت کرد و سمت اتاق رفت.

برای اینکه متوجه ماجرای که لیلی رو تا این حد بهم زده بشم، به خونه خودمون اومدیم تا دو نفری مشکل رو حل کنیم.

درست بعد از اینکه به طبقه بالا رفت، رفتارش صد و هشتاد درجه عوض شد و بغ کرده بود.

سمت اتاق رفتم و به حرکات عصبی اش خیره شدم.

به تندی مشغول باز کردن دکمه مانتوش بود.

_چی شده لیلی؟

حتی سرش رو بالا نگرفت و همون طور که مشغول بود گفت:

_هیچی.

یک قدم سمتش برداشتم و گفتم:

_به من نگاه کن.

خودش رو با دکمه طلسم شده مانتوش درگیر کرده بود.

دستم رو روی دست مشغولش گذاشتم و با جدیت گفتم:

_گفتم به من نگاه کن.

مغلوب شد. سرش رو بالا آورد و بهم خیره شد.

چشمم که به چشمای ترش خورد، یک حفره بزرگ وسط قلبم ایجاد شد.

این رد اشک توی چشماش بخاطر چی بود؟؟

837

چه اتفاقی افتاده بود؟؟

چشمای اشکیش به خاکم می کشید...

با ناراحتی اشکاری گفتم:

_چی شده؟ چه اتفاقی افتاده لیلی؟

_هیچی.

صداش به شدت خفه و گرفته بود.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

_بگو چی شده میگم.

_ولم کن.

ولش کنم؟

امکان نداشت!!!

چشمش رو توی کاسه چرخوند و اشک توی چشمش رو عقب زد.

لعنتی داشتم دیوانه می شدم

_لیلی، بهم بگو چی شده.

سرش رو پایین انداخت و با بغض صداش که قصد نابودی وجودم رو داشت گفت:

_فقط ولم کن امیر.. چیزی نشده. میخوام برم بخوابم همین.

خواست حرکت کنه اما دستش رو گرفتم و جلوش قرار گرفتم

838

_صبر کن ببینم، تا نگی چی شده جایی نمیری.. خیلی جدی ام.. شوخی ندارم.

بغضش داشت می شکست. با صدای شکست خورده ای گفت:

_ولم کن امیر..ولم کن کن دیگه..میگم چیزی نشده،چرا متوجه نمیشی.
_بگو چی شده؟؟رفتی بالا چی دیدی لیلی؟؟چی شنیدی؟کسی بهت چیزی گفته؟اره؟

خودش رو تکون داد و گفت:

_ولم کن میگم..نمیخوام حرف بزنم.
اجازه ندادم و بیشتر پا فشاری کردم. نباید اجازه میدادم اینحوری ناراحت باشه.

انفجارش فقط با یک تکون دیگه برابر شد،چون تکونی که بهش دادم باعث شد جیغ بزنه و سد اشکاش بترکه و سیلاب چشماش رو برداره:

_دست از سرم بردار...اره من یه دختر سطح پایینم که در شان تو نیستم...اره من نه خانواده دارم و نه هیچ کوفت دیگه ای...من ادب و شعور و احترام ندارم و اصلا باعث کسر شان توام...دیگه نمیخواه بخاطر رضای خدا و ترس از بی ابرویی با من باشی...ولم کن دیگه...نترس،ابروت نمیره...میگم خودم نخواستم اما اینکه فقط بخاطر رضای خدا با منی از صد تا فحش بدتره...الان حالت چطوره؟؟یعنی این همه علاقه کوفتی فقط بخاطر رضای خداست؟بخاطر اینکه من خانواده درست حسابی ندارم و تو با این کارت ثواب کردی؟؟اره؟؟مگه نه اینکه توی دین گفته ازدواج با امثال من ثواب داره؟؟

839

شک حرفاش باعث شد خشمم بزنه!!!
این مزخرفات چی بود بهش گفته بودن؟؟؟
خواستم سمت برم که داد زد:

_جلو نیا امیر... همه چو امروز فهمیدم، اینکه بخاطر رضای خدا اومدی
منو گرفتی و رفتار خانواده ات فقط بخاطر اینه که من قضاوت
نشم.. بخاطر اینکه نشون بدی مرد خوبی هستی از کسی که دوشش داشتی
گذشتی و بخاطر ثوابش با من ازدواج کردی... وگرنه تویی که اعتقادات
برات حرف اولو میزنه چرا باید با یه ادمی که به هیچی اعتقاد نداره
ازدواج کنی... فقط بخاطر رضای خدا و ثوابش.. خیلی نامردی امیرعباس
راد... من شاید مثل تو نباشم اما حق نداشتی اینجوری باهام بازی کنی.. تو
با منم بازی کردی و با کسی هم که عاشقش بودی بازی کردی... ارزش
این ثواب چقدر زیاد بود که از عشقت گذشتی؟ ارزش داشت که الان ببینی
عشقت تو بغل یکی دیگه است؟؟ اره؟؟ تویی که از عشقت گذشتی، پس منو
قراره چی کار کنی؟

دلربا... دلربا... دلربا... امان خدایا امان.

تا تهش رو خوندم.

هیچ حسی بین منو دلربا نبود... به مولا که نبود.

هیستریک نفس می کشید و گریه می کرد.

قلبم از قطره قطره اشکاش مچاله می شد.

خواستم نزدیکش بشم که جیغ زد:

جلو نیا... جلو نیا.. بخدا یه بلایی سر خودم میارم

840

قدمام رو قدرت دادم و به شدت جسم متشنجش رو به اغوش کشیدم.

ضربه هایی به سینه ام زد و جیغ می کشید.

حسابی که خودش رو تخلیه کرد، اروم شد و حق هق گریه اش بلند شد.
بوسه ای به موهایش زدم و گفتم:

_به عطرت قسم لیلی، به همین ماه قسم، بین منو دلربا هیچ چیزی نبود و نیست... عمه همیشه گفته بود که من دومادش بشم اما من هیچ حسی به دلربا نداشتم.. ربطی به تو نداره... من قولی به دلربا ندادم.. گفته بودم بهش که به اون چشم بهش نظر ندارم... من از عشقم گذشتم؟؟؟ روزی که ازم خواستن تورو برای کمیل خواستگاری کنم مردمو زنده شدم اما اونقدر شیدای تو شده بودم که جلوی تنها خواسته عموم ایستادم و برای دلم جنگیدم... من بخاطر دلم باتو ازدواج کردم.. چون قلبم، روحم، همه وجودم برای عطر تنت و اون چشمای کهربایی ات می سوخت لیلی.. من تو خواستن تو سوختم و خاکستر شدم.. سوختم اما کوتاه نیومدم.. حس من به تو ربطی به هیچ ثواب یا هیچ چیز دیگه ای نداره... تو خواسته دلم بودی و منم پی دلم اومدم.
حق هقش کمر شکن بود.

ازم فاصله گرفت و با حالت سوزناکی گفت:

_یعنی بخاطر ثوابش با من ازدواج نکردی؟؟ یعنی هیچ قولی بین تو و دلربا نبوده؟

قرینه مشکی چشمای کهربایی اش می لرزید.

نه نبوده.. به مولا نبوده

841

نمی دونم دلربا چی بهش گفته بود اما هنوز هم در تردید بود.

برای اینکه مطمئنش کنم مجبور شدم جسم لرزونش

رو به دیوار تکیه بدم و برای اینکه حواسش رو پرت کنم، خیره به
چشمش بگم:

"گوزلریوین قاراسی ای یاندیریب یاندیریب منی

(سیاهی چشمات سوزونده منو ای که سوزونده منو)

بو اُورگیم یاراسی آی یاندیریب یاندیریب منی

(این زخم دلم آی سوزونده منو سوزونده)

یاندیریب منی

(منو سوزونده.)"

DONYAIEAMNOE

بهتش رو دوست داشتم. با لحن متعجبی گفت:

چی میگی امیر؟ متوجه نمیشم که من

842

تار موش رو پشت گوشش فرستادم و همون طور که خیره در چشمش
بودم گفتم:

"جان جان دِ گُورُوم نِیه مَن سَنی چوخ سِومیشم؟

(جان جان بگو ببینم چرا من تورو خیلی دوست دارم؟)

جان جان دِ گُورُوم نَقَدَر قَلْبِیْنَه گِتمیشم؟

(جان جان بگو ببینم چقدر وارد قلب تو شدم؟)"

سکوت کرد. مثل اینکه انگار یک چیز هایی رو متوجه می شد.

گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

"_سَنین عِشْقِین نَفَسِدی. مَنَه بَیر عُمَر بَسَدی

(عشق تو نفسه برای یک عمر من بسه.)"

دستش رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

اینان مُرسان آلین گُوی قَلْبِیم اُوسَدَه گُر ن سَسَدی

843

(اگر باور نمیکنی دستت رو بذار روی قلبم ببین صدای چیه.)"

دستش رو که روی قلبم گذاشت، اشک چشماش باران شد و بارید.

با لحن سوزناکی گفت:

ـ قلبت چرا انقدر تند میزنه امیر؟ خوبی؟

خوب؟؟

من عالی بودم.

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و خیره در چشماش گفتم:

"ـ مَنیم عشقِیم دَ سَن سَن. مَنیم عَمَر مَدَه سَن سَن



(عشق من تویی تو عمر من تویی تو)

مَنیم جانیم دا سَن سَن آی سَنین قوربان اَلام

(جان من تویی تو آی قربان تو بشوم)

DONYAIE MAMNOE

جان جان دِ گُورُوم نِیه مَن سَنی چوخ سِومیشَم؟

(جان جان بگو ببینم چرا من تورو خیلی دوست دارم؟)

844

جان جان دِ گُورُوم نَقَدَر قَلْبِینَه کِتمیشَم؟

(جان جان بگو ببینم چقدر وارد قلب تو شدم؟)"

طاقت نیاورد.. هق هق اش بلند تر شد و خودش رو به اغوشم پرت کرد و گفت:

_ولم نکن امیر... هیچ وقت ولم نکن.

موهایش رو بوسیدم و گفتم:

_ولت نمی کنم... شایرکمو ول نمیکنم.

لیلی

-اع اع، عجب بیشعوریه.. برگشت بهت گفت که عضله بخاطر ثوابش تو رو گرفته اره؟

سرم رو تکون دادم .

لیوان اب رو روی میز گذاشت و گفت: DONYAIAEMAMNOE

-خب تو چی گفتی؟

با یادآوری حرفای دیشب دلربا عصبی شدم و گفتم

845

خیلی ناراحت شدم، مخصوصا که گفت بین اون و امیر یه چیزایی هم بوده و امیر بخاطر اینکه منی که بی کس و بی کارم و کسی رو ندارم و چه می دونم مثلا ازدواج با من ثواب داره اونو ول کرده، دیوونه شده بودم

اما گفتم بهش بازم معلومه من يه دلی از امير بردم تو اونم نبردی..پیش
امير اونقدري بی ارزشی که امير بخاطر يه ادم بی خانواده ولت کرده.
اونقدري حالش بد شد که نزدیک بود سخته کنه..منم همونجوری ولش
کردم و رفتم .

هدیه لبخندی زد و گفت :

-خوشم اومد..بذار بمیره از حسادت..خب عضله چه کرد؟

وقتی صدای دلنشین امير با اون لهجه دوست داشتنی اش موقع خوندن
اون شعر یادم اومد،لبخند زدم و گفتم :

-با يه زبون خاصی بهم گفت که من عشقش هستم و این حرفا .

-زبان بدن دیگه اره؟

کوسن رو سمتش پرت کردم و گفتم :

-یکم ادم باش..امشب ادم باش لطفا جلوی بچه ها..بقران بخوای باز ارمان
و اینا حرفارو بزنی خودم میکشمت .

روی مبل دراز کشید و با ناراحتی گفت :

-دلت خوشه ها..من چنان ضربه روحی خوردم که حالا حالا نمی تونم از
شدت این ضربه بلند بشم .

با تعجب گفتم

846

چی شده مگه؟

سرش رو با افسوس تکون داد و گفت :

-فقط تا این اندازه بدون که همه باورامون به خاک کشیده شده .

-مثل ادم بگو چی شده .

سرش رو سمت من برگردوند و گفت :

-واقعا طاقت شنیدنشو داری؟

استرس گرفتم :

-بگو ببینم .

-به نظر تو بهشت کجاست؟ اصلا بهشت چیه؟

-یعنی چی؟ ..بهشت, بهشته دیگه .

از حالت درازکش دراومد و گفت :

-د خره ..مشکل اینه ..بهشت اون بهشتی نیست که منو تو فکر می

کنیم ..بهم بگو بهشت میتونه کجاها باشه؟

کم کم شک کردم:

مثل ادم حرف میزنی یا نه؟

حالت چهره اش چیزی رو مشخص نمی کرد اما من متوجه شدم که یه

شوخی در کاره :

-بابا بهشت یکی از ارگان های زیر نظر ارمان های امامه ..ارگان پایین

رو میگن بهشت ..دیدي این اقایون میگن میخوایم بریم بهشت؟ ..

847

همشون به امید بهشت دارن خودشونو میکشن ..قشنگ میخوان به بهشت

مطهر بشنا ..من تازه اینو فهمیدم ..کمرم از این حقیقت شکسته .

چند ثانیه ای نگاهش کردم و بعد از اینکه متوجه شدم چی گفته، با صدای ارومی گفتم :

-من تورو میکشم هدیه .

هنوز حرف از دهنم بیرون نیومده بود که هدیه مثل اهو از روی مبل جستی زد و خندان سمت اتاق امیر رفت و گفت :

-بیا باهم بگردیم ببینیم میتونیم بادکنکی چیزی که مسیر بهشتو بخواد بهمون نشون بده رو تو اتاق عضله پیدا کنیم یانه؟

خنده اجازه نمی داد تند بدوام...خدا فقط صبر بده با این دوست بیشعور و دوست داشتنی من .

این افطاری امشب، دعوت امیر از هدیه و بهادر در کافه کمیل بی دلیل نیست. یه خبرهایی تو راه بود

.

امیر و بهادر با خوردن یک خرما افطار کردن

من و هدیه دقیقا مقابلشون روی صندلی نشسته بودیم و با یک قهوه سرگرم بودیم .

DONYAIEAMNOE

نگاه های زیر زیرکی بهادر به هدیه کمی فکرم رو مشغول کرده بود. هدیه بی خیال تر از این حرفا بود و متوجه نبود و فقط منو امیری که به اخلاق بهادر واقف بودیم متوجه نگاه های خاصش بودیم

848

کافه نسبتا شلوغ بود. اکثریت مشغول افطار کردن بودن و نجوای عربی زیبایی پخش می شد .

امیر ظرف سوپی که ویژه برای ما درست شده بود رو سمت من گرفت و اشاره کرد بخورم .

سرم رو تگون دادم و خودم رو با سوپ مشغول کردم .

هدیه از زیر میز پام رو فشار داد و همون طور که سرش پایین بود پیچ و ار گفت :

-به نظرت دارن به بهشت فکر می کنن؟

سوپ به گلوم پرید و باعث شد سرفه کوتاهی بکنم. نگاه بهادر و امیر به سرعت روی من روونه شد و با نگرانی جویای حالم شدن .

-خوبم..خ..خوبم..یکم داغ بود همین .

امیر لیوان اب رو مقابلم قرار داد و گفت :

-یکم اب بخور .

لیوان اب رو لاجرعه سر کشیدم و برای هدیه با چشمم خط و نشون کشیدم .

هنوز لیوان رو روی میز نگذاشته بودم که هدیه گفت :

-ببخشید اقایون...میشه یه سوالی بپرسم؟

نفسم رو درون سینه ام حبس کردم...خدایا وایای.

هر دو مرد با خضوع جواب دادن

849

هدیه لبخندی زد و گفت :

-راستش من یه تحقیقاتی دارم انجام میدم..گفتم که علاقه مند به ارمان ها هستم و این حرفا..راستش خواستم بدونم شما مشتاق بهشت هستید؟
با کفشم،پای هدیه رو فشار زیادی دادم. چهره اش از درد کمی جمع شد اما حرفی نزد .

بهادر سری تکون داد و گفت :

-خب اینکه مشخصه..همه مشتاق بهشت هستن .

هدیه که مشخص بود از این حرفا لذت میبره گفت :

-راستش خیلی حدس نمی زدم شما مشتاق بهشت باشید..رفتارتون شبیه علاقه مندان به بهشت دوستان نیست .

بهادر با تعجب سری تکون داد و من از خنده نفسم بالا نمی اومد .

حریف بعدیش امیر بود .

-اما راستش به شما خیلی میخوره که شما بهشت دوست داشته باشید..من اینو رو تغییراتی که لیلی داشته متوجه شدم. و خب در هر صورت به نتیجه ای که من رسیدم اینه که اقایون خیلیییی علاقه مندن داخل بهشت بشن..حالا از چه روشی خدا داد اما اقایون بیشتر از خانوم ها علاقه مند هستن .

امیر لیوان چایی رو روی میز گذاشت و گفت :

بهشت چیز خوبیه..زن و مرد هم نداره..همه دوست دارن به بهشت برسن

-شک نکنید..انشالا که هممون به بهشت مطهر بشیم..البته که بهشت از نظر خانوما و اقایون کمی متفاوته اما خب چاره نیست..باید توکل کرد فقط.

-به چی میخندی لیلی؟

با سوال بهادر،توجه همه به سمت من معطوف شد .

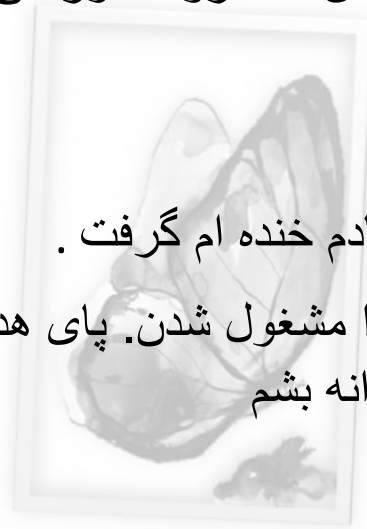
هدیه لبخندی زد و گفت :

-فکر کنم داشت بهشتی که نصیبش شده رو تصور می کرد و از خود بی خود شد .

لبخندم رو جمع کردم و گفتم :

-نه چیزی نیست..یاد یه چیز افتادم خنده ام گرفت .

سرشون رو تکون دادن و با غذا مشغول شدن. پای هدیه رو زیر کفشام له کردم و می خواستم از خنده دیوانه بشم



تو میگی بهادر هدیه رو دوست داره؟

امیر همون طور که با حوصله رانندگی می کرد گفت :

-باید دید..داداشت یکم نیاز به شک داره..میخوام ببینم تا کی قراره تو این دو دلی دست و پا بزنه .

-بخاطر همین هدیه رو با بهادر فرستادی؟یا بهتره بگم بخاطر همین افطاری امشب رو ترتیب دادی؟

لبخندی به روم زد و گفت

_:خواستم فرصتش رو برایش فراهم کنم..بقیه اش رو بسپاریم به خدا..راستی لیلی،دوستت خیلی اهل مطالعه است..برام جالب شد یه تحقیقی در مورد ارمان های امام و این موضوع بهشت بکنم .
خدا لعنتت کنه هدیه ..

خنده ام رو قورت دادم و سوالی رو که تو ذهنم بود به زبون اوردم :
-یه چی بپرسم امیر؟
-بفرما .

کمی از صندلی فاصله گرفتم و گفتم :
-چرا باید روزه گرفت امیر؟..اصلا دلیلی نداره بخوای نزدیک به هفته ساعت هیچی نخوری..خداییش درک نمیکنم..یا نماز..اینکه بخوای تو روز هفته رکعت نماز بخونی..این سخته..چرا باید اینکارو کرد؟
لبخندش رو دوست داشتم .

-یادته تو شمال توپ خورد بهت و رفتیم بیمارستان؟
از این تغییر بحث تعجب کردم :

-اره..چه ربطی داره؟

-یادته وقتی دکترت اومد بالاسرت و گفت حالت خوبه و اجازه مرخصی بهت داد تو چی بهش گفتی؟

اصلا نمی فهمیدم منظورش از این حرفا چیه

-این چه ربطی به سوال من داره؟

-تو جواب سوالمو بده..یادته؟

کمی فکر کردم و گفتم :

-خب،گفتم باشه ممنون آقای دکتر..چیز دیگه ای یادم نیست .

-چرا تشکر کردی؟

-چی؟

با لحن خاصی گفت :

-چرا ازش تشکر کردی؟

متوجه نبودم...دنبال چی بود؟

-وا..این که دلیل نداره..بالاخره یه زحمتی برام کشیده..برام وقت گذاشته و باعث شد دردم اروم بشه..یه تشکر کردن دلیل میخواد؟..خب یه خسته نباشید بهش گفتن و تشکر کردن چیزی از من کم نمیکنه که..بخاطر زحماتی که برام کشیده یه تشکر کردن چیز کمی هم هست..دیدي که چه دردی داشتم و چجوری بهم رسید...بالاخره دکترم بودا .

امیر تک خنده ای کرد و گفت :

-دکتر با تو نسبتی داشت؟

داشت عصبیم می کرد :

-یعنی چی امیر؟..اینا چه ربطی داره اخه؟

عزیزم..تو جواب سوالمو بده منم جواب میدم

نفسم رو رها کردم و گفتم :

-نه نسبتی نداره..اما کسی بود که حالمو خوب کرد خب..نمیمیرم که یه تشکر کنم.

-دور از جونت..اما دکتر بابت کاری که برای تو می کنه پول می گیره..می تونستی تشکر نکنی..اون بابت هر کاری که برای تو انجام داده قراره چیزی دریافت کنه..کارش رایگان نیست که .

دیدگاهش متعجبم کرد :

-این حرفا چیه میگی؟..اون برای من کلی زحمت کشید..وقتی دید دارم از درد میمیرم سریع اومد و به دادم رسید..اگه اون نبود چجوری دردم ساکت می شد؟..اون به دادم رسید خب..وقتی حالم بد بود کمکم کرد..حالا چی میشه یه مزدی هم دریافت کنه؟..حقشه بخاطره کارایی که انجام میده یه تشکری بشنوه و چیزی دریافت کنه..این چه تفکریه امیر؟

بدون اینکه نگاهم کنه خیابون رو دوز رد و گفت :

-جالبه..خب اون وظیفشو انجام داده..در قبال کارشم پول میگیره..مفت و مجانی کار نمی کنه که..اونا به کنار..چرا حرفشو گوش دادی و داروهایی رو که برات نوشته بود رو مصرف می کردی؟..چرا از پماد استفاده کردی؟..چرا هر هشت ساعت یه مسکن میخوردی؟

دیگه داشت دیوونه ام می کرد :

-اینا پرسیدن داره؟..چون اون دکتره..بهتر از من بدن ادما رو میشناسه..حتما یه چیزی می دونه که میگه این پمادو بزnm یا اون مسکنو بخورم..دکتر میخواد من خوب بشم دیگه..کاملا به بدن ادما اشناست و

می دونه چی حالمو خوب میکنه و چی حالمو بد.. به حرفش گوش دادم چون می دونستم بد منو نمیخواد.. میخواد زودتر خوب بشم و حالم خوب بشه... همین.. حالام میگی برای چی اینارو پرسیدی یا که دیگه من جواب نمیدم .

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و نگاهش رو به من دوخت و گفت :

-یه دکتر، که فقط بخاطر اینکه حالمو خوب کرده و در صورتی که کارش هم رایگان نیست و ممکنه اشتباهی بکنه لایقه یه تشکر هست اما خدایی که منو افریده، بهتر از خودم و تموم دکترای دنیا بدن منو میشناسه و بیشتر از پدر و مادرم منو دوست داره و هر کاری میکنه برای من بدون مزد و منته لایقه یک تشکر نیست؟
یخ زدم.. حس کردم تک تک سلولای تنم منجمد شد.. چجوری ضربه فنی شدم؟

-هان لیلی؟.. حقش نیست یه تشکر بکنیم ازش؟.. خدایی که گله هامونو سرش بردیم.. سرش داد زدیم.. گفتیم باید خوبمون کنی.. خدایی که با همه بدی ما کنار اومد.. بهترینا رو برامون خواست.. خدایی که از همه بیشتر می دونه و بهتر میدونه.. خدایی که محبتش تمومی نداره.. خدایی که تو زیباییش همتا نداره.. خدایی که فقط گفت صدبار آگه توبه شکستی باز.. دکترم اینو میگه؟.. میتونی سر دکتر داد برنی؟.. میتونی به دکتر بگی باید خوبم کنی؟.. وقتی یه بار رفتی دکتر و حرفشو گوش ندی سری بعد دیگه ویزیت نمیکنه.. چرا؟.. چون حرفشو زمین زدی.. چون به حرفش احترام نداشتی.. دکترم بهت میگه عیبی نداره؟.. میگه میبخشمت؟.. آره لیلی؟.. کدومشون بهتره؟.. دکتری که فقط به بدن من اشناست و ممکنه خطا کنه یا خدایی که صاحب منه؟.. خدایی که اشتباه نداره..

این خدا لایق یه تشکر نیست لیلی؟

گیج شده بودم..می خواستم حرف بزنم اما نمی شد..دهنم دوخته می شد .

دستش رو روی گونه من گذاشت و خیره به چشمام گفت :

-خدایی که همچیم شاپرک زیبایی خلق کرده..خدایی که من هر سری نگاه به چشمای تو میندازم و میفهمم زیبایی یعنی چی..خدایی که باعث شد من به ارامشم برسم..من برای عطر مریم این دختر بمیرم و این دختر بشه همه دنیای من و خدا این شاپرک دوست داشتنیش رو تو بغل من گذاشت و باعث شد من بفهمم زندگی یعنی چی، حتی حق یه تشکر نداره؟

قلبم..قلبم درد می کرد .

گوشه شالم رو در دست گرفت و گفت :

-من برای این خدا..خدایی که فهمید دردم چیه..خدایی که درمانم رو بهم داد..خدایی که ارامشو بهم داد..خدایی که نگفته دردمو فهمید..خدایی که بدون منت بغلم کرده،جونم میدم..من براش هر کاری می کنم .

نمی تونستم نفس بکشم...یک درد بدی رو توی سینه ام حس می کردم..درک این همه عظمت و این همه غفلت فشار سنگینی رو به سینه ام وارد می کرد .

-ایلی،وقتی یک نفر برات یه کاری می کنه،تا ابد مدیونش میشی..هر وقت میبینیش ازش تشکر می کنی..اون ادم ممکنه سرت منتم بذاره..چه قدر هواش رو داری..چه قدر حواست بهش هست که از من نرنجه..ناراحت نشه..اگه کارت جایی گیر باشه سعی میکنی کوچکترین

خطایی نکنی تا مبادا اون ادم ازت اتو بگیره و کمکت نکنه..اما ما همیشه نیازمند خداییم..همیشه همیشه..اما خدا خیلی مظلومه..چرا؟..چون هیچ وقت نمیکه فلان روز من نجاتت دادم..فلان چیزو من بهت دادم..فلان موقع من ابروتو خریدم..این چیزی که امروز داریو من بهت دادم..خدا حرفی نمیزنه..خدای ما خدای چوب و چماق نیست..با چماق بالای سر ما واینساده که بگه اینکار نکردی؟..باشه،یدونه بزنتت..نه،خدای ما خدای بخششه..خدای مهربونیه..خدا خدای اختیاره..میتونه وقتی کوچکترین خطایی کردی چنان بزنتت زمین که صدای شکستن استخوانات دنیا رو برداره اما نمی کنه..چرا؟..چون میخواد تو بخششو محبتشو ببینی..نمیخواد برای ما خدای وحشت باشه..نمیخواد ازش بترسیم..و ما چه بنده ای هستیم که ساده فراموشش می کنیم..ما فراموش کاریم..خیلی فراموش کار .

نفسی گرفت و گفت :

-هفده رکعت نماز خوندن در روز،وقتی از من نمیگره..اما همش بخاطر اینکه که بگم،خدایا ممنون که بهم سلامتی دادی..خدایا ممنون که خواست به من هست..خدایا مرسی که خدای منی..خدایا ممنونم که دوسم داری..چند ساعت غذا نخوردن فقط برای اینکه که بدنت یکم ریکآوری بشه..بدنت کمی سبک بشه..کمی بفهمی بقیه نیازمندا چه چیزی رو تحمل میکنن..در قبال تموم چیزایی که خدا به من داد یه تشکر خشک و خالی کردن واقعا چیزی نیست و اینکه به حرفش گوش ندی ته بی انصافیه..یادت نره،خدای من خدای علیه..علی ای که توی جنگ شمشیر دشمنش روی زمین افتاد اون هم شمشیرش رو ول کرد..چرا؟..چون خواست برابری رو رعایت کنه..میگن اشک اون سرباز میچکید که یا علی چرا؟..

چرا اینجوری کردی؟.. علی.. علی.. علی.. من خدا رو توی علی شناختم
لایلی.. علی اقیانوسه.. و علی قطره ای از خداست... علی فاتح خیبر بود اما
همونی بود که دست روی سر بچه ها می کشید.. لایلی ما نه علی رو
شناختیم نه خدا رو.. مظلومیت علی، کمر شکنه .. اگه ..

نتونست.. دستی به صورتش کشید و به روبه رو خیره شد.. می تونستم
بغضی که توی صداش هست رو حس کنم .

خدایا این علی کی بود مگه؟.. چرا انقدر ادم عجیبی بوده؟
خدایا تو کی هستی اصلا؟

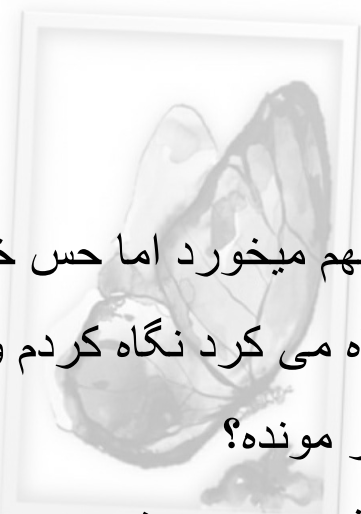
-لایلی، کسی که با قاتلش هم با محبت برخورد کنه، جای هیچ حرفی
نداره.. کسی که به قاتلش هم از غذای خودش بده.. ته مردونگیه.. علی از
خودش گذشت.. فقط بخاطر اینکه جنگ و خونریزی نشه از حکومتش
گذشت.. علی کسی بود که خونه نشین شد.. علی کسی بود که جلوی
چشمش زنش رو زدن و بچه توی شکم زنش سقط شد.. لایلی مردم علی
رو زمین زدن اما تو مناجاتای آخر شب علی فقط گریه برای صالح شدن
همین مردم بود.. اخ لایلی، یه مرد به کجا میرسه که با چاه درد و دل
کنه.. چقدر علی تنها بوده .

DONYA IEMAMNOE

بغض توی صداش به وضوح مشخص بود :

-از کدوم خاطره بگم.. از کدوم بخش زندگیش بگم.. ما علی رو
شناختیم.. هیچ وقت نشناختیم.. مردی که اسمش مردونگیه.. این مظلومیت
علی تا ابد من رو میسوزونه.. اینکه چه قدر تنها شده.. اینکه همه چیزشو
گرفتن.. لایلی میگن تیر به پای علی رفته بوده.. سر به سجده گذاشته بوده و
وقتی تیر رو از پاش کشیدن نفهمیده.. ببین این ادم چه قدر از خدا اشباع

بوده..کسی که شبا تو خیابونا میگشته تا مبادا گشنه ای باشه و علی سیر
بخوابه..میگن امان از دل زینب اما من میگم فغان از دل علی..فقط یه
مرد میفهمه چه بلایی سر علی اومده .
هق هقش،اشکای من رو هم جاری کرد .
نمی دونستم کیه..نه علی و نه خدای علی رو..اما همونقدر می دونستم
علی همون مولایی که اسمش من رو از چنگال اراد نجات داد .
علی..علی بود .



-خوبی لیلی؟..حالت خوبه؟
دلم ضعف می کرد..کمی حالم بهم میخورد اما حس خوبی داشتم .
به امیر که با نگرانی به من نگاه می کرد نگاه کردم و گفتم :
-خوبم امیر..چند ساعت تا افطار مونده؟
پیشونیم رو بوسید و رد ته ریشش روی پوستم،حس خوبی بهم داد :
-یکی دو ساعتی مونده..علی کمکت باشه خانوم .
خندیدم و گفتم :
-راستش فکر نمی کردم انقدر راحت باشه..تصور وحشتناکی داشتم اما
خوبم..امشب منو میبری امیر؟
این امیر سیاه پوش..این امیر مغموم و گرفته جیگرم رو اتیش

می زد..شب نوزدهم ماه رمضان که به مجلس عذاداری رفت،متوجه رفتنش نشدم..اما وقتی برگشت خونه و چشمای قرمزش رو دیدم یک جور بدی دلم لرزیده بود .

امیر کاملاً شیدا شده بود..از شب نوزدهم رمضان سیاه به تن کرده بود و در یک حالت خاصی بود. کم حرف میزد و یه جور غریبی در خودش بود .

مامان مریم می گفت هر سال شب شهادت حضرت علی امیر این شکلی میشه .

خونه شلوغ بود. سرو صدای زیادی به گوش میخورد..برای نذری امشب امیر همه اومده بودن .

بدون هیچ دلیلی،دلم خواست امشب من هم روزه بگیرم و همراه امیر به اون مجلس عذا داری برم .
کمی بدنم ضعف کرده بود .

وقتی به امیر گفتم میخوام روزه بگیرم،پیشونیم رو بوسیده بود و گفت که قبول باشه.

DONYAIEAMANOE

حرفای اون شب امیر مغزم رو متلاشی کرده بود .

در پی شنیدن حرفی از علی بودم .

-اره..اگه خودت مایلی میبرمت .

سرم رو تکون دادم و همراه هم از اتاق خارج شدیم .

خانواده عمه فخری اومده بودن و در صدر مجلس نشسته بودن

سلام و احوالپرسی مجبوری کردم و برای دلربا چشم غره رفتم. دخترا به همراه هدیه داخل اشپزخانه مشغول آماده کردن میز افطار بودند .

به فائزه که جانا رو در اغوش گرفته بود و چیزی می گفت لبخندی زدم و سمت حیاط رفتم .

دیگ های بزرگی در حیاط به چشم می خورد .

بوی،سیر داغ اش با بوی مرغ مخلوط شده بود .

بابا علی و عمو محمد و امیرحسین مشغول آب کش کردن برنج ها بودن و کمیل و بهادر کنار دیگ مرغ ایستاده بودن و چیزی تعریف می کردند .

مامان مریم و ماهرخ،نزدیک دیگ اش بودن و اش رو هم میزدن .

-مادر چرا بلند شدی؟..برو یکم دراز بکش تا افطار بشه..امیر مگه نگفتم پیش زنت بمون؟

به شدت حواسشون بهم بود :

-خوبم مامان..خودم از امیر خواستم بیایم بیرون .

-قربونت بشم ماه پیشونی..بیا یکم این اشو هم بزن که انشالا هر چیزی از خدا میخواید بهتون بده .

کمی برام عجیب غریب بود. تا حالا از این کار ها نکرده بودم. دلیل این روزه رو هم نمی دونستم اما دلم خواسته بود..حتی نماز هم نخونده بودم .

امیر کنارم قرار گرفت و باهم مشغول هم زدن اش شدیم. دستش رو روی دستم گذاشت و به ارومی شروع به هم زدن کرد .

کنار گوشم گفت

-میگن وقتی اش نذری رو هم بزنی هر حاجتی بخوای برآورده میشه.. اینکه واقعیت داره یا نه رو نمی دونم اما امتحانش کن .

سرم رو بالا گرفتم و خیره به چشماش، همون طور که دستامون در دست هم بود گفتم :

-من از خدا فقط تورو میخوام امیر..دیگه چیزی نمیخوام .

لبخند کوتاهی زد و همون طور که در وجود همدیگه حل می شدیم گفت :

-با دلم بازی نکن لیلی..طاقت ندارم .

چیزی نگفتم و بعد از چند دقیقه کنار باغچه نشستم .

وقتی که صدای اذان بلند شد، با خرمایی که امیر بهم داد افطار کردم .

یک حس خوبی داشتم..حس قشنگی که بدون دلیل دوشش داشتم .

نذری ها با کمک پسران در محله پخش شد و بعد هم تعداد زیادی غذا رو به جایی بردن که متوجه نشدم کجا بود ..

نمی دونم زمان چه جوری گذشت اما وقتی همراه امیر و بقیه ساعت یک شب به یکی از مسجد ها رفتیم، یک ریتم عجیبی رو در قلبم حس می کردم.

فضای بی نظیر مسجد و صدای قرآنی که پخش می شد کمی تکون دهنده بود .

پرده نازکی کشیده بودن و مرد ها جلوتر از زن ها نشسته بودن. از گوشه متوجه امیر و بقیه مردا بودم

عجیب بود..خیلی عجیب..قلبم درد می گرفت..من این حس رو تجربه نکرده بودم .

وقتی مداح با نوای سوزناکش شروع به خواندن دعایی کرد،واقعا خودم رو نمی فهمیدم .

به کتابی که دست الناز بود خیره شدم"جوشن کبیر ."
بی اختیار شروع به خواندن کردم .

بیشتر از اینکه به متن نگاه کنم به ترجمه نگاه می کردم .

همه چیز یک جوری بود و بمب ساعتی درونم وقتی منفجر شد که به ایه بیست و هشت رسیدیم :

"_يَا عِمَادَ مَنْ لَا عِمَادَ لَهُ يَا سَنَدَ مَنْ لَا سَنَدَ لَهُ يَا دُخْرَ مَنْ لَا دُخْرَ لَهُ يَا حِرْزَ مَنْ لَا حِرْزَ لَهُ يَا غِيَاثَ مَنْ لَا غِيَاثَ لَهُ يَا فَخْرَ مَنْ لَا فَخْرَ لَهُ يَا عِزَّ مَنْ لَا عِزَّ لَهُ يَا مُعِينَ مَنْ لَا مُعِينَ لَهُ يَا أَنْيسَ مَنْ لَا أَنْيسَ لَهُ يَا أَمَانَ مَنْ لَا أَمَانَ لَهُ.

سُبْحَانَكَ يَا لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ الْغَوْثَ الْغَوْثَ خَلِّصْنَا مِنَ النَّارِ يَا رَبِّ

(ای تکیه گاه آن که تکیه گاه ندارد،ای پشتیبان آن که پشتیبانی ندارد،ای اندوخته آن که اندوخته ای ندارد ای پناه آن که پناهی ندارد،ای فریادرس آن که فریادرسی ندارد،ای افتخار آن که افتخاری ندارد،ای عزّت آن که عزّتی ندارد ای مدد رسان آن که مددی ندارد،ای همدم آن که همدمی ندارد،ای ایمنی بخش آن که ایمنی ندارد

منزّهی تو ای که معبودی جز تو نیست،فریاد رس فریاد رس،ما را از آتش برهان ای پروردگار من

تموم شد .

نه تکیه گاهی داشتم و نه پشتیبانی و نه همدمی..چشمام تار شد و اشک از چشمام روونه شد .

همه چیز از دستم رفت .

سرم رو پایین انداختم و خودم رو به ایه ایه ای که پخش می شد سپردم .
دعا که تموم شد،نوای علی،علی،مداح تا عمق وجودم رو می سوزوند .

داستان شهادتش و مظلومیتش به اندازه ای قلبم رو سوزونده بود که من حس می کردم ممکنه هر لحظه از زور درد بمیرم .
وقتی قرآن ها رو به سر گرفتن،دلم نمی اومد دست به قرآن بزنم..من به اندازه تارموهام الوده بودم اما جمله صد بار اگر توبه شکستی باز ا امیر قفلم رو شکست و قرآن رو به سر گرفتم .
محو شدم در این دنیای عجیب..گم شدم..این چشم هایی که اشک می ریخت من نبودم .

این قلبی که می لرزید قلب من نبود .

این همون لیلی ای بود که در وجودم کشته شده بود و حالا با اوای مسیحایی هر اسم خدا دوباره روح درونش دمیده شده بود .
از ته وجودم،از جایی که زخم خورده بودم،اشک ریختم و هق هق سر دادم .

تنها یک صدا و یک خواسته درونم بود

"خدایا کمک کن."

التماس کردم و بالاخره از اون بالایی کمک خواستم.

مجلس که تموم شد، همراه خانوم ها از مسجد بیرون اومدیم. جانا در اغوش فائزه به خواب رفته بود و چشمای فائزه از گریه زیاد قرمز شده بود.

امیرعباس قبل از برادرش خودش رو به ما رسوند و جانا رو از فائزه گرفت و به اغوش کشید.

سرش رو بالا نمی آورد اما گرفتگی صدایش نشون گریه زیادش بود. بدون اینکه نگاهم کنه با صدایی که جونم رو میبرد گفت:

-قبول باشه خانوم..التماس دعا.

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم.

اهورا در اغوش پدرش به خواب رفته بود و امیرحسین پسرش رو در اغوشش حمل می کرد.

وقتی همه سوار ماشین شدیم، من یک حس خاصی داشتم.

DONYAIEAMANOE

یک جایی از قلبم به شدت اروم شده بود.

نگاهی به هیاهو جمعیت انداختم و تو دلم جمله ای که مداح گفته بود رو تکرار کردم:

-ای علی

ای شیر خدا

تورو به مظلومیتت سوگند
نگاهم کن..دستم را بگیر .

++++

نگاهم رو به سنگ سرد و بی روح بخشیدم و بغض گلوم رو بیشتر
فشرد .

دسته گلی رو که با خودم آورده بودم رو روی سنگ سرد گذاشتم و گفتم :
-سلام..من برگشتم..می دونی،حالم خیلی بده..من دارم میمیرم اما نمیخوام
درمون بشم .

بغض داشت خفه ام می کرد. نگاهم به ماهور که به ماشینش تکیه داده
بود و برای اینکه ناشناس بمونه عینک زده بود گیر کرد .

-من ماهورم بدبخت کردم..من براش مثل سمم..نگاه به اخلاق بدش
نکن،خیلی دوستم داره..منم دوشش دارم اما من بعد از تو دیگه ادم
نشدم..من یه گوشه از قلبم خالی شده..من توان گناهامو باید پس بدم..باید
اونقدر درد بکشم تا بمیرم..اینکه ندارمتون از مرگ بدتره..من شما رو
کشتم..قاتل شما منم..من خراب کردم..من باید بمیرم..من پوچ پوچم..دارم
به جهنم کشیده میشم..میخوام بدونی که خیلی دوست داشتم..به همون
خدایی که تورو ازم گرفت قسم،نه نه..خدا نگرفت..من تورو کشتم..منه
احمق با دستای خودم تورو کشتم..من قاتلم..من قاتل شما..بدون دارم
توان پس میدم..اشتباه کردم و خدا داره مجازاتم میکنه

صدای قدم های ماهور رو شنیدم. اشکام رو به سرعت پاک کردم
- پاشو..دیگه حوصله ندارم اینجا بمونم .
نمی خواستم برم اما این صدای غرش مانندش یعنی دیگه حوصله نداره .
می دونستم اشکام نقطه ضعفشه .
بدون مخالفت کردن از جام بلند شدم و سمت ماشینش رفتم .
تازه چند روزی می شد که از تبریز اومده بودیم و من امروز خواسته
بودم برای ملاقاتش به بهشت زهرا بیام.
ماهور اجازه نمی داد..تنها در صورتی قبول کرد که خودش هم همراه
باشه .
وقتی سوار ماشین شدم،ماهور با تندترین حالت ممکن می روند .
چراغ قرمز رو رد کرد و با سرعت وحشتناکی رانندگی می کرد .
می دونستم نباید حرف بزنم اما اونقدری ترسیده بودم که زبونم به کار
افتاد :
-ماهور اروم برو..داری می ترسونیم .
گوشش بدهکار بود. فقط زیر لب گفت که مراقبه .
داشتم سکته می کردم .
وقتی میدون رو دور زد و سمت خونه نرفت،شاخکام تکون خورد .
داشت می رفت بیمارستان..امکان نداشت .
با صدای نسبتا بلندی گفتم

-نگه دار..من بیمارستان نمیام .

گوش نداد..وقتی داخل خیابون فرعی پیچید،شکم به یقین تبدیل شد که داره میره بیمارستان .

جیغ زدم :

-مگه نمیشنوی؟!..میگم نگاه دار من بیمارستان نمیام .

-تو غلط می کنی .

نعره اش وحشتناک بود .

ترسیدم...خیلی ترسیدم..ماهور وحشتناک ترین ادمی بود که تا حالا دیده بودم .

هق زدم :

-ماهور توروخدا..جون خودم..تورو خدا منو نبر بیمارستان..ولم کن .

چشمش قرمز بود..داشت دیونه می شد..فقط خرخر کرد :

-باید درمان باشی .

امکان نداشت...من درمان نمی خواستم .

دستم رو روی فرمون گذاشتم و سعی کردم ماشین رو نگاه دارم.

دعوا مون شدت گرفت. بایه دستش سعی می کرد جسم رو عقب بزنه اما من تموم توانم رو به کار برده بودم که ماشین رو نگاه دارم .

یک دستی حریفم نمی شد .

ماهور تو عصبانیت هیچ چیز نمی فهمید و این بار هم نفهمید

ماشین رو گوشه ای پارک کرده و قبل از اینکه اجازه بده از ماشین برم بیرون، سیلی محکمی به گونه ام زد .

شدت سیلی به قدری بود که سرم به شیشه ماشین خورد و سمت چپ صورتم گزگز کرد .

با چشمای گشاد شده از ترس به دیو خشمی که مقابلم بود خیره شدم. اختیار از دست داده بود .

ماهور مشکل عصبی داشت..این رو فقط چند نفر می دونستن .

-اینو زدم تا بفهمی حق نداری عصبیم کنی..من اون شوهرت نیستم..من

اون نیستم..میفهمی؟..من اگه جای اون بودم یه جای سالم توی تننت

نمیداشتم..من امیرعباس نیستم که هر بلایی خواستی سرم بیاری..من

ماهورم..بزنه به سرم هیچی برام اهمیت نداره..گفتم عصبیم نکن

لیلی..گفتم برنامه هامو خراب نکن..تو گه میخوری که نمیخواهی درمان

بشی..من روانی ام لیلی..بجون خودت میزنم میکشمت..میزنم میکشمت تا

دیگه اثری ازت روی زمین نمونه..کم با اعصاب منه بدبخت بازی

کن..اونقدری فشار روم هست که ممکنه همه رو سر تو خالی کنم..من

دیوونه ام لیلی..با این دیوونه ورنرو..اگه نمیخواهی مثل سری پیش تا

میخوری کتکت بزنم،لال شو..چیزی نگو..اون سری بهت رحم کردم و با

دوتا مشت و لگد ولت کردم..این سری اونقدری میزنمت تا بفهمی من کی

ام..بامن بازی نکن لیلی...با من خر بازی نکننن..نکننن بیشعور .

لال شده بودم..چیزی نمی گفتم اما بغضم ترکیده بود و اشک از چشمام

جاری شده بود

ماهور چند لحظه ای به روبه رو خیره شد..مشت محکمی به فرمون زد و
با صدای بلند گفت :

-اه...اه..اه..لعنت بهت لیلی..لعنت بهت .

حتی سعی کردم صدای نفس هامم بلند نشه..چند دقیقه همونجوری گذشت
و در اخر ماشین رو روشن کرد .

دستمال کاغذی که روی داشبور بود رو سمت گرفت و بدون اینکه نگاهم
کنه گفت :

-اشکاتو پاک کن .

گفته بود دیوانه است..نه طاقت گریه کردنم رو داشت نه طاقت سرکشیم
رو .

وقتی از اولین بریدگی دور زد و برگشت،نفس راحتی کشیدم...باز هم به
حرفم گوش داد. بازم به بیمارستان نمی رفتیم .

بازم قرار نبود درمان بشم .

ماهور من رو دوست داشت اما من خراب کرده بودم..زیاد هم خراب
کرده بودم

DONYAIEAMNOE

++++

صدای خنده جانا و اهورا به گوش میخورد. پله ها رو به شوق دیدن اون جوجه های دوست داشتنی با سرعت بالا رفتم. در خونه رو که باز کردم، جانا زودتر از اهورا چشمش به من خورد و جیغ جیغ کنان سمت من دوید :

-عمو..عمو..منو بگل کن..منو بگل کن .

مهلت نداد و قبل از اینکه اهورا بخواد نزدیک بشه خودش رو در اغوشم پرت کرد .

بامزه دوست داشتنی ...

از روی زمین بلندش کردم و محکم به اغوشم کشیدمش. به اهورایی که خیره به این صحنه بود نزدیک شدم و اشاره کردم نزدیک بشه .

چند لحظه ای تعلل کرد اما وقتی اصرار من رو دید با ذوق خاصی نزدیکم شد و خودش رو به اغوشم کشید .

جانا جوری به گردنم چسبیده بود که اجازه نمی داد اهورا خیلی بتونه خودش رو در بغلم ثابت کنه .

بوسه ای به موهای هر دوشون زدم و چشمم به فائزه که گوشه ای ایستاده بود و به این صحنه نگاه می کرد خورد .

خندان جلو اومد و گفت :

سلام داداش..خسته نباشی..جانا مامان خفه کردی عمو رو..بیا بغلم

حتی تکنون هم نخورد. با فائزه احوالپرسی کردم و همون طور که بچه ها رو در اغوشم داشتم روی مبل نشستم .

چشمم رو دنبال لیلی چرخوندم. نه مامان بود و نه الناز و اذین ..
-بقیه کجان؟

فائزه، اهورا و جانا رو از اغوشم بیرون کشید و گفت :

-رفتن نماز بخونن..این وروجک نمی داشت من نمازم رو بخونم مجبور شدم صبر کنم یکی نمازش تموم بشه .

کمی تشنه ام بود..چند ساعتی تا افطار مونده بود .

صبرکن..لیلی هم داره نماز میخونه؟

خواستم از روی مبل بلند بشم که مامان با چادر نمازی که در سر داشت از اتاق بیرون اومد و گفت :

-سلام پسر..خسته نباشی..پس لیلی کو؟

لیلی کو؟..یعنی چی؟

یک ساعت پیش باهم قرار گذاشتیم که بیایم خونه بابا. یعنی اینجا نبود؟

خواستم بگم لیلی مگه اینجا نیست،اما متوجه شدم کسی خبر نداره که قرار بوده لیلی به اینجا بیاد .

-میاد..حتما کاری براش پیش اومده..گفت زود میاد .

-کاش خودت می رفتی دنبالش امیرعباسم..طفلی روزه است،هلاک

میشه..باباتم زنگ زد گفت با امیرحسین کارشون طول کشیده اما تا قبل

افطار میان..گفت آگه ما نیومدیم با ماشین تو بریم پارک،اونا خودشون میان .

چشمی گفتم و بیشتر فکرم درگیر شد .

به بهونه استراحت به اتاقم رفتم تا با لیلی تماس بگیرم.

شمارش رو گرفتم و روی تخت نشستم اما صدای "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"مثل پتکی به سرم کوبیده شد .

مگه قرار نبود امشب همه بریم پارک افطار کنیم و لیلی خودش رو برسونه خونه بابا تا باهم بریم؟

لیلی یک ساعت پیش به من زنگ زد و گفت داره حرکت می کنه..پس کجا بود؟

تلفنش چرا خاموش بود؟

دستی به گردنم کشیدم و سعی کردم افکار منفی رو کنار بزنم. می دونستم بیهوده است اما باز هم شمارش رو گرفتم و اون صدای ضبط شده اعصابم رو بهم میریخت .

DONYAIEAMNOE

نشد ...

نشستم...دراز کشیدم..راه رفتم..اروم نشدم که نشدم .

بیشتر از ده بار به تلفنش زنگ زدم و بیشتر از ده بار اون صدای ضبط شده رو شنیدم. با ماهرخ خانوم تماس گرفتم و جوری که نگران نشه جوای حالش شدم. وقتی حال لیلی رو از من پرسید متوجه شدم اونجا هم نیست

نگران بودم.. عصبی بودم اما نگرانی بیشتر بهم چیره شده بود
نکنه تصادف کرده؟

نکنه بلایی سرش اومده؟

نکنه حالش بد شده؟

از تصور اینکه حالش بد شده و کسی نیست کمکش کنه خون تو رگهام یخ
بست .

نگاهی به اسمون کردم و از ته وجودم گفتم "خدایا به تو سپردمش ."

دل دل کردن رو کنار گذاشتم و شماره دوستش رو گرفتم. تماس در حال
قطع شدن بود که جواب داد :

-سلام جناب سرگرد، خوب هستید؟

نفسی کشیدم و گفتم :

-سلام خانوم.. شکر خدا خوبم.. شما خوب هستید؟

شرط ادب بود که درست رفتار کنم .

-ممنونم خوبم.. لیلی چطور؟.. خوبه؟.. مشکلی پیش اومده؟

امیدم پوچ شد.. خدایا پیش دوستشم که نیست .

-ببخشید، شما از لیلی خبر دارید؟

با تعجب گفت :

-راستش صبح بهم زنگ زد گفت میاد خونه شما.. من دیگه ازش خبر
ندارم.. مگه اونجا نیست؟

دلشوره داشتم :

-نه نیست.. الان سه ساعتی میشه که من رسیدم خونه اما لیلی
نیومده.. تلفنشم خاموشه.. نگران شدم و مجبور شدم به شما زنگ بزنم .

ترس من به دوستش هم القا شد :

-یعنی چی اخی؟.. تلفنشم خاموشه؟.. اگه خونه شما نیست پس
کجاست؟.. خونه خاله ماهرخ نیست؟

-نه نیست.. زنگ زدم اما اون بنده خدا هم خبر نداشت .

شاید خونه خودشه؟

با تضرع گفتم :

-زنگ زدم.. اونجا هم نبود... کسی تلفن خونه رو بردنداشت .

صدای دوستش به سرعت رنگ بغض گرفت :

-جناب سرگرد، نکنه بلایی سرش اومده؟.. توروخدا بگید لیلی هیچیش
نشده .

خدایا صبر... صبر.. حتی نمی خواستم به این موضوع فکر کنم .

-نه انشالا چیزی نیست.. ببخشید مزاحم شما شدم .

-نه نه مراحمید.. منم زنگ میزنم به بعضی از دوستای مشترکمون ببینم
ازش خبری پیدا می کنم یانه.. بهتون خبر میدم .

ممنونم.. منتظرم

تماس رو که قطع کردم، از شدت دلشوره و اضطراب دیوانه شده بودم

کجایی لیلی؟

کجایی؟؟

ساعت شش غروب بود. شش ساعت بود که از شش هیچ خبری نبود.
هیچ خبری... نمی خواستم فعلا سر و صدا کنم اما واقعا بریده بودم.
سوار ماشین شدم و خیابون ها رو گشتم. همه چشمم به اطراف بود تا
اثری از لیلی پیدا کنم.

سه بار میدون رو دور زدم اما نبود.. نبود که نبود.
خسته تر از همیشه به خونه برگشتم و بدون اینکه خودم رو به کسی
نشون بدم سمت اتاقم رفتم.
سجاده ام رو برداشتم و برای اینکه این دل اشفته ام رو کمی اروم کنم، دو
رکعت نماز خوندم.
نماز که تموم شد، دلم کمی اروم گرفت.
سر به سجده گذاشتم و زمزمه کردم:

-خدایا، به تو سپردمش.. خدایا به این بنده ات رحم کن و از نگرانی خلاصم
کن.. بلایی سرش بیاد من واقعا توان ندارم.. خودت بهم برسونش.

هنوز ذکر الحمدالله ام تموم نشده بود که زنگ خونه به صدا در اومد و
صدای خندانش در صدای امیرحسین گم شد.

نفهمیدم چه جوری اما با سریع ترین شکل ممکن خودم رو از اتاق بیرون
پرت کردم و به سمت سالن رفتم

چشم که بهش خورد، خدارو شکر کردم و نفس راحتی کشیدم
کنار بابا و امیرحسین ایستاده بود و لبخندی به لب داشت
جونم رو به لبم رسونده بود و حالا با لبخند مقابلم ایستاده بود

لیلی

نگاهم رو از مامان مریم برداشتم و به امیر دادم. یک جور عجیبی بود.
نگاهش به من خیلی ناشنا بود .
نزدیکم شد و بعد از سلام و احوالپرسی با بقیه نگاهی به من انداخت و
گفت :

-خوبی؟

نمی دونم چرا نمی تونستم لبخند بزنم :

-خوبم .

نفسش رو به سرعت رها کرد و گفت :

-خدارو شکر .

-خب، مردا هم که اومدن، لیلی جان تو هم که اومدی.. امیرعباس چند
ساعتی هست منتظر تونه.. آماده بشید بریم .

نه... نه... نه ..

حالا معنی نگاهش رو میفهمم.. خدایا من به طور کامل قرارم با

امیر رو فراموش کردم

وقتی از خونه اومدم بیرون، سارگل رو اتفاقی توی خیابون دیدم و اونقدری سرگرم اخباری که از شرکت بهم داد شده بودم که همه چیز فراموشم شد .

همراه سارگل به پاساژ رفته بودیم تا خریدایی که لازم داشت رو انجام بده. راستش اونقدری بهم خوش گذشته بود که یادم رفته بود. همه چیز فراموشم شده بود .

سر خیابون، امیرحسین و بابا علی رو دیدم و با هم به خونه اومدیم .

ولی خب، امیرعباس چرا باید ناراحت بشه؟

نکنه من حق ندارم با دوستانم برم بیرون؟

نگاهش کردم.. نگاهش پر از حرف بود .

پر از کلمه .

سرش رو تکیه داد و چیزی نگفت .

وسایله ها رو حاضر کردیم و من نگاهم دائم سمت امیرعباسی که به شدت در خودش رفته بود، می رفت .

وسایله ها رو داخل ماشین گذاشتیم و وقتی صدای کمیل اومد، همه از خونه بیرون رفتیم .

کمیل ماشین من رو در اختیار گرفت. الناز و اذین به همراه اهورا سمت ماشین من رفتن و امیرحسین و بابا و مامان و فائزه به همراه جاننا سوار ماشین بابا شدن

باز هم ما رو تنها گذاشتن .

ته قلبم یک ترس بدی رو حس می کردم. این سکوت امیرعباس بدجوری
من رو می ترسوند .

ارامش قبل از طوفان !!!

امیرعباس ماشینش رو روشن کرد و من هم بعد از خداحافظی از
بقیه، سمتش رفتم .

وقتی سوار شدم، بدون گفتن حتی یک کلمه حرکت کرد .

چند دقیقه ای می شد که راه افتاده بودیم. از این سکوت متنفر بودم .

تموم حواسش رو به جلو بخشیده بود و چیزی نمی گفت. کم اوردم.. باید
سکوت رو میشکستم :

-میشه بگی چرا اینجوری میکنی؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

-بذار برای بعد از افطار لیلی.. الان حتی نمیخوام یک کلام حرف بزنم .

گارد گرفتم:

DONYAIEAMNOE

چرا؟..جوری رفتار میکنی انگار من چیکار کردم،خب پیش دوستم بودم
دیگه..نکنه حق ندارم پیش دوستم برم؟

دست پیش گرفته که پس نیافته،مصادق بارز من بود نه؟

تلفنش رو از جیبش بیرون آورد و گفت :

اینه چیه؟

داشت مسخره ام می کرد؟

-داری مسخره ام میکنی؟

-اصلا شوخی ندارم لیلی..اصلا..بگو اسم این چیه؟

خشم خفته درون صداس، کمی باعث عقب نشینیم شد :

-تلفن دیگه..یعنی چی؟

پوزخندی زد :

-معادل فارسیش چیه لیلی؟

گیج گفتم :

-تلفن همراه .

بدون اینکه نگاهم کنه فقط صداس کمی خرناس کرد :

-اگه این تلفن همراه، پس چرا صد دفعه بهت زنگ زدم جواب

ندادی؟..نزدیک به هفت ساعته که زنگ میزنم و یه صدای ضبط شده
میگه که دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد..تو بگو..بگو این
تلفن همراه، یا الت قتل من؟

واقعا نمی دونستم چی بگم ..

-متوجه نشدم خاموشه..سرگرم حرف زدن شدم، یادم رفت..به طور کل
قرارم با تورو فراموشو کردم..حواسم به گوشیم نبود .

دنده رو عوض کرد و گفت :

بهتره دیگه ادامه ندیم لیلی..بذار خودم اروم بشم حرف میزنیم

نمی دونم با کدوم منطقی گفتم :

-من کار اشتباهی مرتکب نشدم امیر..حق نداری با من مثل مجرما برخورد کنی..چند ساعت فقط دیر کردم..همین .

بالاخره نگاهم کرد..چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد و در آخر با لحن سردی گفت :

-دیگه حرف نزن لیلی..بیشتر از این خرابش نکن .

بغضم گرفت..چرا همچین شد؟

نگاهم رو به خیابون بخشیدم و چیزی نگفتم .

نفهمیدم کی رسیدم اما وقتی ماشین رو نگه داشت،خواستم از ماشین پیاده بشم که با دستش مانتم رو گرفت و گفت :

-اخم و تخمت رو میذاری برای آخر شب که تنها شدیم..الان رفتیم پایین چیزی رو به روی خودت نمیاری..نمیخوام کسی متوجه بشه .

خدایا این لحن سردش رو نمی خواستم..مثل خودش پوزخند زدم و گفتم :

-نمی تونی بهم دستور بدی امیر..چرا نفهم؟..میترسی بفهمن داری چه جوری باهام برخورد میکنی و بخاطر یه مسئله کوچیک اینجوری جنگ درست کردی؟

الان که به اون زمان فکر می کنم،میبینم من خیلی احمق بودم.

داشتم صبرش رو لبریز می کردم

فقط کاری نکن که کسی متوجه بشه لیلی..همین

مانتوم توی دستش بود .

-نمیخوام..هر جور که دلم بخواد رفتار می کنم .

خواستم در رو باز کنم که صداش کمی بلند شد و تشر مانند گفت :

-بشین سرجات لیلی .

قفل کردم..این صدای کنترل شده از خشم برای امیر بود؟

برگشتم نگاهش کردم..کلافه بود..خیلی کلافه بود .

-به مولا قسم لیلی،اگه کاری کنی که کسی متوجه میونه شکر اېمون بشه،دیگه باهات حرف نمیزنم .

نفسم بند اومد..لعنتی می دونست رو این موضوع حساسم .

نگاهش کردم و با لحنی که ناراحتیم اشکار بود گفتم :

-چرا؟..چرا کسی نباید بفهمه؟

داشت خودش رو کنترل می کرد..اما من اونقدر نفهم بودم که متوجه نبودم .

صداش رو بلند نکرد اما بالحن به شدت عصبی گفت :

-چون وقتی ناز و دلبری هات برای منه،قهر و اخمت ام برای

منه..حاضر نیستم هیچکس شاهدش بشه..فهمیدی؟..گفتم هیچکس

لیلی..هیچکس نمیبینه عصبانیتت رو..بین خودمون میمونه تا امشب حلش

کنیم..تموم؟ یک جوری شده بودم..حس جریان پیدا کردن یک دریا رو

توی قلبم لمس می کردم

سرم رو تگون دادم و از ماشین پیاده شدم .
وقتی زیرانداز رو انداختن و وسیله های افطار چیده شد، کنار فائزه نشستم .
دلم می خواست باهاش حرف بزنم. نگاهی به امیرعباس که با اهورا صحبت می کرد انداختم .
متوجه نگاهم شد..تا نگاهم کرد،چشم غره ای برایش رفتم و روم رو برگردوندم .
وقتی که الناز و اذین کنارمون نشستن ، فرصت ازم گرفته شد .
وقتی صدای اذان بلند شد،امیرلیوان چایی رو ستم گرفت و خودش هم مشغول شد .
نمی دونستم بخاطر اینکه کسی متوجه نشه این کار ها رو می کرد یا واقعا از ته دلش بود .
باهاش کمی سرسنگین برخورد می کردم .
من حماقت رو به اوج رسونده بودم .
هیچ چیز از اون شب بخاطر ندارم..اونقدری توی خودم بودم که نمی فهمیدم اطرافم چه خبر هست .
وقتی امیر صدام کرد که آماده بشم،کیفم رو برداشتم و سمت ماشینش حرکت کردم .
امیرعباس با قاطعیت گفت:
مامان جان،شما برید خونه..منو لیلی فردا صبح میایم پیشتون..

امشب من یکم کار دارم خونم، لیلیم گفته میاد .

مادرش چیزی نگفت اما نگاه بابا علی ثانیه ای در نگاه امیرعباس مکث کرد اما چیزی نگفت .

قلبم عجیب می لرزید.. از همه خدافظی کرده و سمت ماشین رفتم .

وقتی سوار ماشین شدیم، بی وقفه رانندگی کرد. تپش قلب گرفته بودم .

ترسیده بودم ..

امیر ماشین رو پارک کرد و من با هزار لرزی که در پام حس می کردم، وارد خونه شدم .

درست سه دقیقه بعد از من امیر با قیافه جدی ای وارد خونه شد .

نگاهی به من که هنوز سر جام خشک شده بودم کرد و گفت :

-خیله خب، حالا دعوا می کنیم .

کم نیاوردم :

-اره.. بگو چرا اینجوری میکنی؟

دستی به موهایش کشید و گفت :

-قرار بود ساعت یک بیای خونه بابا.. من اومدم، دیدم نیستی.. زنگ زدم بهت.. گوشیت خاموش بود.. هر کاری کردم که اروم بشم، نشد.. به هر کسی

که فکر می کردم خبری ازت داشته باشه زنگ زدم.. همه بیخبر بودن و

خبرت رو از من می گرفتن.. شش ساعت لیلی.. درست شش ساعت

منتظرت بودم.. مغزم داشت می ترکید.. الان کجاست؟.. چه بلایی سرش

اومده؟.. نکنه چیزی شده؟.. از تصور اینکه بلایی سرت اومده و

من بی خیال نشستم کم مونده بود سرم رو بکوبم به دیوار.. مثل دیونه ها
خیابون رو می گشتم که شاید پیداات کنم... من مردمو زنده شدم.. و جالب
تر از همه چی اینه که تو میگی چی؟.. من دارم محدودت می کنم و نمی
دارم با دوستات بری بیرون؟.. تو یک کلام به من گفتی پیش
دوستتی؟.. گفتی من گفتم نه؟.. تو اصلا منو ادم حساب کردی که بهم
بگی؟.. من کی مانعت شدم که این دفعه دومم باشه؟
حق با اون بود.. تند رفته بودم .

این نگرانی که توی صداش حس می شد خیلی به دلم می نشست .
امیر اذیت شده بود و این کاملاً مشخص بود .
باید تلاش می کردم.. باید بهش می فهموندم که پشیمونم. من دوشش داشتم
و باید برای این زندگی تلاش می کردم .
-باور کن منظوری نداشتم امیر.. خیلی یهویی شد.. الان که بهش فکر می
کنم می بینم حق با توه.. من، من پشیمونم .
اون لیلی سرکش کجا رفته بود؟
من کی اسیر این مرد شده بودم؟
نتونستم بگم معذرت میخوام.. اما واقعا پشیمون بودم .

امیر خیره نگاهم کرد و با لحن سردی گفت :
-وقتی تنبیه شدی، دیگه انقدر منو اذیت نمی کنی .
نفسم حبس شد.. تنبیه؟.. میخواست تنبیهم کنه؟

خشک شده بودم..ثامت و ثابت ایستاده بودم و از ترس زبونم بند اومده بود.

امیر کتش رو از تنش درآورد و روی مبل پرت کرد. قدمی به سمت برداشت و گفت :

-من زیادی کوتاهی کردم..یکم تنبیه برای تو لازمه لیلی .

جدی میخواست تنبیهم کنه؟..چه بلایی می خواست سرم بیاره؟

خیره و بدون هیچ حسی نگاهم می کرد. ضعف عجیبی رو تو ناحیه زانو حس می کردم. فاصله رو به صفر رسوند و دقیقا مقابلم قرار گرفت .

حتی قدرت حرف زدن هم نداشتم. فقط خیره بودم بهش و تموم حرکاتش رو زیر نظر داشتم .

-بخش لیلی،اما واقعا امروز اذیتم کردی .

حس می کردم چشمم ممکنه هر لحظه از کاسه به بیرون پرتاب بشه .

-می..می خوای منو تنبیه کنی امیر؟

-خودت وادارم کردی..وگرنه هنوزم دلم نمیاد .

دستش سمت شالم رفت و با یک حرکت شالم رو از سرم بیرون کشید. گیج و مبهوت به چهره اش که غیرقابل نفوذ شده بود خیره بودم .

-اذیتم کردی لیلی..خیلی اذیتم کردی..باید تنبیه بشی...باید .

قبل از اینکه معنی حرفش رو بفهمم،سمت گردنم خم شد و نفسش رو با شدت رها کرد. تموم تنم به ثانیه نکشیده جمع شد و موهای تنم به حالت ایستاده در اومد. تکونی خوردم

لب هاش رو روی پوست گردنم می لغزوند و با ظالم ترین شکل ممکن
نفس می کشید..اراده ام به صفر کشیده شد..نمی تونستم طاقت بیارم .

-امی..امیر..داری چیکار می کنی؟

دستم بند بلوزش بود..سمت لاله گوشم رفت و نفسش رو اغوا مانند رها
کرد. گر گرفتم..اتش عجیبی درست کرده بود و من وسط اتیش دست و پا
می زدم .

لاله گوشم رو که به دندان کشید و فشاری که بهش وارد کرد،انفجار قلبم
رو شروع کرد .

-نکن امیر .

داشت با روح و روانم بازی می کرد..نمی بوسید..لعنتی نمی بوسید فقط
من رو به مرز انفجار رسونده بود .

-قراره خیلی اذیت بشی لیلی..قراره واقعا اذیت بشی .

تو بهت حرفش بودم که داغی عجیبی رو روی لب هام حس کردم.
دستاش کمرم رو گرفته بود و محکم فشار می داد .

فشار لب هاش به لب هام در عرض یک ثانیه تموم تنم رو به اتیش کشید.
کمرم رو به دیوار چسبوند و مقابل لب هام لب زد :

-اونقدری باید درد بکشی تا بفهمی چه بلایی سرم آوردی..باید بفهمی من
امرزو چه حالی داشتم .

داشتم می سوختم..هرم لب هاش داشت خاکسترم می کرد اما نمی
بوسید..لعنتی اینجوری جونی برام باقی نمی موند

خودم رو بهش نزدیک تر کردم و با حالت عجیبی گفتم
-اذیتم نکن امیر .

فشار دستش به کمرم جنون وار بود..لب هاش رو روی لب هام کشید و
گفت:

دارم دیوونه میشم لیلی..مقصرشم تویی..اذیت؟..اینا که اذیت نیست..تو
منو بیچاره کردی امروز .

پیچ و تاب میخوردم..تموم تنم بوسیدن لب هاش رو می خواست..داشتم
توی خواستنش ذوب می شدم .

-امیر..نکن لطفا .

خواستم فاصله رو تموم کنم اما لب هاش رو گوشه لب هام گذاشت و
گفت :

-نه لیلی..تا نفهمی چه بلایی سر من آوردی به خواستت نمی رسی .
خدایا..دیگه طاقت نداشتم..نفسم رو بند آورده بود بی انصاف .

دستم رو بند بلوزش کردم و گفتم :

DONYAIEAMAMNOE

-اشتباه کردم امیر..خواهش می کنم اینجوری نکن .

حتی اهمیت هم نداد. با لب هاش،لب هام رو از هم کمی فاصله داد و
گفت :

-می بینی لیلی؟..اونقدری حالم بد بود که سرم داشت تیکه تیکه می
شد..فکر اینکه دیگه نتونم ببینمت داشت متلاشی می کرد منو

دیگه کشش نداشتم..تو خلسه عجیب غریبی دست و پا می زدم..در نیاز و لذت غرق شده بودم .

خودم رو بیشتر به امیر چسبوندم و با ناله گفتم :

-باشه امیر..باشه..حق باتوئه..فقط این شکنجه رو تموم کن لعنتی .

روزی فکرشم نمی کردم برای بوسیدن یک نفر به همچین روزی بیافتم..اما امیر بدجوری افسارم رو پاره کرده بود .

مکث کرد..با نگاه اتیشینش نگاهی به من افسارگسیخته انداخت و خیره شد به چشمام .

مثل تشنه ای،لب هاش رو به چنگ گرفتم و از عمق وجودم بوسیدمش .
دستم رو بند موهاش کردم و حرکت دستای امیر روی کمرم نشون از اوج رهاییش بود .

به قدری در هم امیخته شده بودیم که حتی هوا رو هم بین خودمون شریک نمی کردیم .

مجبورا،نفس که کم آوردیم از هم فاصله گرفتیم .

DONYAIE MAMNOE

چشماش رو باز کرد و به من خیره شد .

-به جون خودت قسم لیلی،اگه یک بار دیگه بخوای اینجوری دل اشوبم کنی دیگه بهت رحم نمی کنم و اونقدر ادیتت می کنم که تصورشم نکنی..فهمیدی؟

با لبخند سرم رو تکون دادم .

دارم دیوونه میشم

ادامه جملش، با بوسیدن دوباره لب هام همزمان شد .

تنبیهم نکرده بود... شکنجه ام کرده بود.. و چه شکنجه دلنشینی بود.

صدای تلفن، جدالی بین خواب و بیداری آغاز کرده بود. خواب به وجودم غلبه کرده بود و وزنه ای روی چشمای خواب الودم بند کرده بود و اجازه باز کردن چشمام رو نمی داد .

هر کسی که پشت تلفن بود خیلی ادم پیگری بود چون دوباره تماس گرفت .

صدای تلفنم در تمام سلول های خواب زده ام نفوذ کرد و مغز ناتوانم فرمان بیداری صادر کرد .

نالان و خسته دست دراز کردم و بدون اینکه نگاهی به شماره بندازم، با صدای خواب الودی گفتم :

-الو؟

چند لحظه مکث و بعد صدای هراس انگیزش :

-شاهزاده اریایی، خواب تشریف داری؟

DONYAIE MAMNOE

صداش، خود جهنم بود .

من از فرهاد بی دلیل و با دلیل متنفر بودم. ناقوس صداش اونقدری هولناک بود که مغزم هوشیار شد و خواب بساطش رو از چشمام جمع کرد و رفت .

-چی میخوای؟

دخترم..می دونم خونه شوهرتی و حرف پدرتو گوش می کنی و

الان میای خونه..چرا؟..چون من و مادرت دلتنگتیم .
نفس صدا داری کشیدم .

موهای اشفته ام رو پشت گوش فرستادم و گفتم :
-خداوکیلی با چه منطقی فکر کردی من الان میام اونجا؟
خندید و صدای خنده اش حالم رو بهم می زد :
-با منطق فرهاد اریایی .

لحنش،صداش،و خنده ملعون وارش، همه و همه از قدرت زیادش خبر
می داد .

فرهاد بی دلیل با من تماس نمی گرفت .

-کار دارم..فعلا نمی تونم .

-موردی نداره..تا حسنا میز نهار رو آماده کنه توهم میرسی..خواستی با
شوهرت بیا،البته که اون باید روزه باشه نه؟

تمسخر موجود در صداش،تنفرم رو به کرات رسوند .

DONYAIEAMNOE

-خدافظ .

و بدون کلمه دیگه ای تماس رو قطع کردم .

نگاهی به جای خالی امیر انداختم. تا خود سحر،من رو در اغوش گرفته
بود و بوییده بود..امیر خیلی خاص دل می برد .

بعد از خوردن سحر و اذان صبح،امیر نمازش رو خونده بود و با هم
خوابیده بودیم. صبح زود راهی ستاد شده بود

کمی تشنه ام بود.. برای اینکه نیاز تشنگی به وجودم غلبه نکنه، یه دوش
اب سرد موثر بود .

دوش اب سردی گرفتم.. حاضر شدم و با قلبی که میلرزید از خونه بیرون
رفتم .

به کجا چنین شتابان؟

خیره به قصر مقابلم بودم. زیبایی و شکوه از گوشه به گوشه این قصر
منعکس می شد .

پوچ و تهی بود.. این قصر با همه زیبایی و شکوهش من رو شکسته
بود.. کشته بود.. من تو این قصر لعنتی خودم رو کشته بودم .

من بوی خون رو خیلی خوب حس می کردم .

سرم رو روی فرمون گذاشتم .

تشنگی از یک طرف، ضعفی که نسبت به این خونه داشتم از طرف دیگه
وجودم رو به گل می کشید .

نیاز به یک دم مسیحایی داشتم تا قوتی به بدنم بده.. و چه کسی بهتر از
امیرم؟

تلفنم رو برداشتم و تماس رو برقرار کردم .

صداش همون معجزه ابراهیم وار بود.. خاموش کرد آتش نمرود رو و
گلستان کرد دنیای من رو :

-جانم شاپرک؟

نفسم رو اسوده رها کردم

-امیر، یه چی بهم بگو..بذار اروم بشم .

به سرعت متوجه انقلاب درونم شد :

-چی شده لیلی؟

-چیزی نشده..الان جلوی خونه فرهادم،برای روبه رو شدن باهاش نیاز به یه چیزی دارم..نمی دونم چی..اما ذهنم فقط سمت تو کشیده شد .

صدای نفس هاش رو می شنیدم..بعد از چند دقیقه با زخم صداش گفت :

-من پشتتم لیلی..هر اتفاقی بیافته،هر چی بشه،من شاپرکمو ول نمی کنم..تو ارامش قلب منی لیلی..تا وقتی نفس بکشم،پشتت هستم .

نفس کشیدن راحت شد..بوی خون از بینی ام کنار رفت و عطر امیر تموم وجودم رو احاطه کرد .

-لیلی،میخوای پیام دنبالت؟..صبر کن من الان راه می افتم که با هم بریم .
می دونستم کار داره..از سمت دیگه،حوصله تیکه پروندن فرهاد رو نداشتم .

-نه نیازی نیست..به کارت برس..خودم از پیشش بر میام .

-مطمئنی؟

-اره..الان باید برم..کاری نداری؟

-نه،فقط اومدی بیرون بهم خبر بده باشه؟

از ماشین پیاده شدم و گفتم :

باشه..فعلا خداافظ

-علی یارت .

علی؟!... علی یارم باش .

با قدرتی که در پاهام حس می کردم، سمت خونه رفتم و زنگ رو فشار دادم.

در با صدای تیکی باز شد. دستم رو مشت کردم و بدون توجه به درختای سر به فلک کشیده و اون درخت اناری که ته باغ بود، خودم رو به عمارت رسوندم .

شانس باهام یار بود چون به محض ورودم، اکرم خودش رو نزدیکم کرد و من رو به اغوش کشید. احوالپرسی گرمی کردم. رنگ پریده اش خبر از روزه بودنش می داد .

-قبول باشه اکرم..منم دعا کن حتما .

یکه خورد :

-چی خانوم؟

دستش رو گرفتم و گفتم :

-روزه ات رو میگم..سر افطار منم دعا کن..در ضمن،کس دیگه ای تو این خراب شده پیدا نمیشه که تو با دهن روزه کار نکنی؟

-شما امر بفرما .

صدای فرهاد باعث شد چشمم رو از چشمای متعجب اکرم بگیرم و به چشمای روشنش بدوزم .

اکرم و بهار روزه میگیرن..شعورتون به اینم نمی رسه که

حال کسی که روزه است رو مراعات کنید؟..نمی خوام کار کنن،مشکلیه؟
چشماتش از شرارت برق می زد :

-نه..هر چی تو بگی..اکرم و بهار این چند روز تو استراحتن..چیز دیگه
ای هم هست؟

به صدای معترض اکرم جوابی ندادم و فقط سرم رو برای فرهاد تکون
دادم .

فرهاد با دستش اشاره ای به سالن غذاخوری کرد .
همراهش شدم .

بوی خورشید فسنجون اشتها رو تحریک کرد .
مهتاب از پشت صندلی بلند شد و با ملایمت گفت :
-خوش اومدی لیلی..چه قدر زیباتر شدی .

اهمیتی ندادم و پشت میز نشستم. انواعی از سوپ و سالاد و غذا های
مختلف به چشمم می خورد .

مهتاب بدون اجازه،بشقابم رو از برنج پر کرد و ظرف فسنجون رو مقابلم
گذاشت .

نگاهم بین فرهاد و مهتابی که خیره به من بودن، گردشی کرد :
-من نمیخورم .

مهتاب با شگفتی گفت :

چرا؟..اکرم گفت که فسنجون دوست داری

می دونستم اشتباهه.. می دونستم نباید به وجود بیاد.. اما خب تو یه لحظه جرقه زد .

وقتی چشمم به ظرف فسنجون خورد، ته دلم یک حسی شد.. اینکه از غذای مورد علاقه من باخبرن .

یک جونه لعنتی نامردانه ای ته دلم ریشه زد .

می دونستم نباید به این ادما علاقه مند بشم اما من همون دختر بچه هشت ساله ای شدم که برای به چشم اومدن این دو نفر صورتم رو نقاشی گربه کردم و خودم رو بهشون نشون دادم اما... اما اون ها کوچکترین توجهی به من نکردن .

من چند سال تو کشور غریب دنبال محبت این دو نفر دویدم و دویدم .
نشد که نشد .

خنده بلندی کردم.. جنس خنده ام پر از درد و حسرت بود .
-مهتاب؟

به سرعت واکنش داد. اخم نامحسوسی بین ابروهاش به وجود اومد. از اینکه اسمش رو صدا کنم متفکر بود .

-تو واقعا منو زاییدی؟

اخمش شدت گرفت. فرهاد هم واکنش نشون داد .

نقطه ضعف این دو نفر همین بود .

اینکه من رابطه خونیم رو باهاشون انکار می کردم

-منظورت چیه؟..تو دختر مایی..یه نگاه بنداز به خودت..ما انگار سییی هستیم که از وسط نصف شدیم..شباهتمون انقدر زیاده .

-تو فقط نه ماه من رو به اجبار توی شکمت حمل کردی..هیچی از من نمی دونی..نه علایقمو..نه باورامو..اکرم،کسی که فقط چند سال با من زندگی کرده، می دونه من چه غذایی رو دوست دارم..با چه رویی از من توقع داری بهت بگم مادر؟..اخه تو اصلا لایق این کلمه هستی؟
فرهاد ضربه ای به میز زد و گفت :

-بهتره بحثای گذشته رو باز نکنیم..نهارت رو بخور .

جفتشون رو نگاه کردم..باید واکنششون رو می دیدم :

-گفتم نمیخورم..چون من روزه ام .

توقع داشتم پوزخند بززن،مسخره کنن اما هیچ واکنشی به جز تکون دادن سر و گرد شدن چشماشون نداشتن .

-شرمنده..نمی دونستیم..ماهم نهار نمی خوریم پس .

اعتنایی به حرف فرهاد نکردم و از پشت میز بلند شدم :

-من میرم اشپزخونه پیش اکرم. نهارتون که تموم شد،صدام کنید .

و بدون حرف دیگه ای از کنارشون رفتم .

اکرم با اب میوه گیری خودش رو مشغول کرده بود .

-مگه قرار نبود تو کار نکنی؟

هینی کشید و گفت

-وای خانوم جان..ترسیدم..کار نمی کنم که،دارم اب میوه درست می کنم
برای اقا فرهاد..بعد از غذا همیشه یه لیوان اب میوه طبیعی میخورن .
سمتش رفتم و سیب هایی رو که خورد کرده بود رو از دستش گرفتم :
-بده به من..می دونم فرهاد اب سیب دوست داره. تو برو یکم استراحت
کن..رنگ به چهره نداری .

نمی داشت،اما اونقدری اصرار کردم که قبول کرد .

اکرم که رفت،با حوصله اب سیب ها رو گرفتم و داخل لیوان بزرگی
ریختم .

دلیلی برای این کار نداشتم اما دوست نداشتم اکرم کار کنه .

لیوان سیب رو به دست گرفتم و از اشپزخونه خارج شدم .

هنوز از خم سالن رد نشده بودم که صدای پیچ پیچ مهتاب رو شنیدم:

_ما چیکار کردیم فرهاد؟..لیلی به چشم یه قاتل به ما نگاه می کنه .

فرهاد رو نمی دیدم اما صدای عصبیش رو می شنیدم :

-نمی دونم مهتاب..نفرتش به ما بیشتر از تصویره..اصلا نمی فهمم چرا
انقدر از ما کینه داره؟..مگه ما چیکارش کردیم؟..عمری مثل سگ کار
کردیم که خانوم تو ناز و نعمت بزرگ بشه..اما خانوم انگار نه انگار
خانوادشیم..بهترین خونه و امکانات رو داره..از هر چیزی بهترینش رو
براش فراهم کردیم..فردا پس فردا هم بمیریم،صاحب تموم این
امپراطوری میشه..دیگه چی میخواد؟..لیلی ما رو کاملاً خط زده..به کدوم
گناه، نمی دونم..اما مهتاب،من نزدیک چهل سال سگ دو نزدم که

بخاطر لجبازی لیلی همه جبروتم به خاک برسه..من میخوام لیلی بیاد تو
کار ما..بیاد زیر دستمون یاد بگیره..اون دختره منه..من حق دارم
میانسالیم رو با اون باشم..حق اینم ندارم؟
پوزخندی زد .

هنوز هم نمی دونستن چه بلایی سر من آوردن !!!
خواستم قدم بعدی رو بردارم که جمله مهتاب،چنان رعشه ای به وجودم
انداخت که تموم بند بند وجودم از هم گسسته شد :
-فرهاد،میگم کامران کجاست؟..چرا یهو غیث زده؟..من خیلی سعی کردم
پیداش کنم اما نیست..اب شده رفته تو زمین...اون خیلی به لیلی نزدیک
بود،به نظرت می شد از اون کمک بگیریم؟
دیگه چیزی نشنیدم..پژواک اسم اون ادم چنان در بدنم اثر گذار شد
که،لیوان اب میوه از دستم به زمین خورد و تموم تنم لرزید .
صدای شکستن لیوان،مهتاب و فرهاد رو هراسون سمت منی که نفسی
برام باقی نمونده بود کشید .

یک لیلی مرده دقیقا مقابل چشماشون بود .
نه چیزی می شنیدم و نه درکی از موقعیتم داشتم..اصوات نامفهومی
دریافت می کردم .

فرهاد دستش رو زیر بازوم گذاشت و با یک حرکت بلندم کرد .
بوی خون،صدای جیغ و فریاد درون سرم تداعی شد

لرزش بدنم بی امان شد..زیر دست فرهاد لرزیدم..برای دومین بار متوجه نگاه ترسیده فرهاد شدم .

مهتاب گریه می کرد و فرهاد رنگی به رخسار نداشت .

این ادما...این نامردا منو به ته جهنم کشیدن..این ادم ها باعث رنج چندین ساله من شدن .

مثل کسی که تازه به خودش اومده باشه،خودم رو از دست فرهاد بیرون کشیدم و فریاد زدم :

-به من دست نزن...ولم کنید دیگه..چی از جون من میخواید؟..دوستون ندارم..ندارم..دست از سرم بردارید .

بی توجه به اون دو نفری که در بهت رفته بودن،سمت در خروجی دویدم و از خونه فرار کردم .

نفس کم آوردن رو کامل متوجه می شدم .

هوایی برای استشمام نبود. خفگی..خفگی..داشتم خفه می شدم .

هر عمل تنفسیم،بوی خون رو وارد مجرای تنفسیم می کرد. بدون توجه به همه چیز در خیابون با بالاترین سرعت ممکن می راندم.

من در حال فرار بودم..فرار از همه چیز و فرار از اون خونه نفرین شده .

صدای داد و فریاد و ناسزا های بقیه رو می شنیدم. اهمیتی نمی دادم. فقط می رفتم .

چراغ قرمز رو که رد کردم،صدای بوق یک ماشین چهار صد و پنج نقره ای،بلند شد

اهمیتی ندادم و گذشتم. اما یه ادم سمج به تورم خورده بود .

بوق می زد و چراغ می فرستاد .

دنبال چی بود؟

ماشینش رو نزدیک ماشینم کرد و یک پسر نسبتا جونی بلند داد زد :

-حیوون، نزدیک بود بزنم به ماشینت.. تو کدوم خراب شده ای بهت گواهی دادن؟

حوصلش رو نداشتم. برو بابایی گفتم و توجه نکردم .

ول نکرد.. بوق پشت بوق.. بیشتر از اینکه دنبال معذرت خواهی من

باشه، دنبال اذیت کردنم بود. سه تا پسر جوون توی ماشین بودن و

اعصاب من رو کن فیکون می کردن .

خواستم بی خیالش بشم اما نشد.. به خدا قسم که خودش باعث شد .

باز اون لیلی سرکش بیدار شد.. باید از خودم دفاع می کردم.. تو قاموس

من حرف شنیدن و جواب ندادن مثل خود مرگ بود .

ماشینم رو کناری پارک کردم و با نهایت حماقت، قفل فرمون رو برداشتم

و از ماشین پیاده شدم .

عصبانیت، خشم، حقارت، درد... درد.. درد.. تموم تنم رو احاطه کرده بود .

اون روز، من لیلی نبودم.. کسی که با قفل فرمون ماشینش به شیشه ماشین

کوبید، من نبودم .

یک لیلی زخمی و افسار گسیخته بود

صدام رو بلند کردم و گفتم

-:بیاید پایین دیگه..کثافتای حیوون..چی از جونم میخواید؟

پیاده شدن. راننده با خشم سمت اومد و گفت :

-احمق بیشعور..زدی شیشه ماشینم رو داغون کردی..حالا طلبکارم هستی؟

من چه ساده گول خورده بودم...چه ساده الت دست سه تا جون شده بودم و به بازی بی ابرویشون تن داده بودم .

حماقت..حماقت کرده بودم .

خواستم بگم من هم داد و فریاد بلدم..منم بلدم از خودم دفاع کنم..سلیطه بازی با دفاع از خود خیلی فرق می کرد..و من چرا این رو نفهمیدم؟ این که خودم رو مضحکه مردم کنم..اینکه ابروی خودم رو ببرم،دفاع بود؟

چرا مثل یه خانوم رفتار نکردم؟

DONYAIE MAMNOE

دعوا شدت گرفت .

مردم دعوا دوست،حاشیه ساز،دورمون رو گرفتن .

هر کس چیزی می گفت

به چشم خودم می دیدم که نگاه بعضی ها اصلا دوستانه نیست..نگاه همه یک پیغام داشت :

"دخترک پاچه پاره ."

حس خوبی داشتم انگار.. از اینکه با حماقت تموم ابروی خودم رو برده بودم کیف می کردم .

فکر می کردم که حق خودم رو گرفتم...خدایا من چه مرگم بود؟
شدت دعوا بالا گرفت..من گفتم،اونها جواب دادن..اونها گفتن من جواب دادم..کار به جایی رسید که می خواستیم با هم گل اویز بشیم .
چرا نفهمیدم کارم قشنگ نیست؟

چرا اینو یاد نگرفته بودم که سکوت و ادم بودن مشکلات رو حل می کنه؟

چرا مثل خروس جنگی به همه می پریدم؟
چرا حس می کردم با داد و فریاد کردن خیلی ادم شاخی هستم؟
چرا حس می کردم وقتی داد و جنجال درست کنم یعنی من ادم خاصی هستم؟

چرا نفهمیدم که چاقو گرفتم و ابروی خودم رو میکشم؟
تموم شد .

وقتی ماشین پلیس اومد،به جرم دعوای خیابونی بازداشت شدم .
تموم شد .

واقعا تموم شد .

وقتی سوار ماشین پلیس شدم،اونجا به خودم اومدم...لعنتی من شوهرم پلیس این مملکت بود

من چه غلطی کرده بودم؟

نگاه ها، قدرت تیکه تیکه کردن وجودم رو داشت .

نگاه همه افراد داخل کلانتری، مثل یک چاقو بود .

رفتارشون اصلا دوستانه نبود.. با دست خودم، ابرویی برای خودم نداشته بودم .

وقتی فهمیدم چه بلایی سر خودم اوردم که، ازم خواستن با کسی تماس بگیرم .

فرهاد؟

امکان نداشت ..

عمو محمد؟

فکرشم نمی کردم ...

بهادر؟

خجالت می کشیدم ... DONYAIEAMAMNOE

حتی از تصور زنگ زدن به امیر هم تنم یخ می بست .

احمدی؟

اره ...

نشد... لعنتی احمدی برای کارای اداری کمپانی skm به ترکیه رفته بود.
باید یکی از اعضای خانواده ام میومد .

نفسی برام نمونده بود وقتی شماره امیر رو به سرباز گفتم

روی صحبت کردن نداشتم .

نمی دونم سرباز چی گفت و چی شنید، اما وقتی گفت تا نیم ساعت دیگه
امیر خودش رو میرسونه، تموم تنم درد شد .

نگاه اون سه کثافت رو روی خودم حس می کردم .

کسی که باخته بود، من بودم .

چرا؟

چون من ارزشمندترین ادم زندگیم رو با این کارم نابود کرده بودم .

زنی با اخم های زیاد نزدیکم شد و با اخم گفت :

-شالتو بکش جلوتر .

خیلی دلم می خواست بگم به تو ربطی نداره، اما مجبوراً شالم رو جلو
کشیدم .

سربازی از اتاق بیرون اومد و اشاره ای به ستوانی که مقابل من بود،
کرد .

ستوان بازوم رو گرفت و به ضرب از روی صندلی بلندم کرد. بازوم
درد گرفت. همراه اون سه عوضی سمت اتاق رفتیم .

همراهش وارد اتاقی شدم .

مرد جوونی پشت میز نشسته بود و ستاره های سرشونه اش از سرگرد
بودنش ندا می داد .

سربازی که من رو با خودش حمل می کرد، پایی به زمین کوبید و

جناب سرگرد سرش رو بالا گرفت .

جنس نگاهش اصلا دوستانه نبود .

من و اون عوضی ها رو نگاه کوتاهی کرد و فرمان نشستن داد .

هنوز روی صندلی ننشسته بودم که تقه ای به در خورد و مرد مرد ها وارد شد.

تموم چهره اش رو اضطراب و تشویش فرا گرفته بود. نگاهش چند ثانیه ای در اتاق گشت و روی من مکث کرد .

از زور درد می خواستم بمیرم..چه جوابی باید بابت این رفتارم می دادم؟
-امیر خودتی؟

قدمی که امیر می خواست سمتم برداره،با شنیدن صدای سرگرد پرونده متوقف شد .

سرگرد بی نام جلو اومد و با خنده عجیبی گفت :

-اینجا چیکار داری پسر؟..چی شده یادی از ما کردی؟

نگاه امیر قفل دست های دست بند خورده من بود. سرگرد رد نگاهش رو گرفت و با تاسف گفت :

-راستش امروز سرمون شلوغه..ز مونه برعکس شده،خانوما با قفل فرمون شیشه میشکنن..دعای خیابونی و این چیزا...یه چند لحظه صبر کنی،میام پیشت .

امیر تکونی خورد..می تونستم حس کنم سقوط کرد. سرم رو پایین انداختم. روی نگاه کردن به چشماش رو نداشتم

-میشناسیش امیر؟

تورو خدا بگو نه.. بگو نه امیر.. بگو هیچ نسبتی باهات ندارم .

-همسر مه... بهتره در موردش درست حرف بزنی صدرا .

قلبم از یک بلندی به پایین پرتاب شد. جمله ای که در عین جدیت گفت، باعث شد سرم رو به شدت بالا بگیرم و خیره بشم به دو چشم سیاه نافذ .

خواستم قدمی سمتش بردارم که، زنی که بازوم رو گرفته بود مانع شد و فشاری به بازوم وارد کرد .

اخی گفتم و سرم جام ثابت شدم .

-مگه قاتل گرفتی خانوم.. دستش رو ول کن ببینم، این چه طرز برخوردی؟

زن مات مبهوت به امیر خشمگین خیره شده بود. امیر از مقابل سرگرد رد شد و مقابلم قرار گرفت و با صدایی که ممکن بود باعث مرگ قلبم بشه گفت :

-خوبی لیلی؟.. چیزیت نشده؟.. ادیتت کردن؟.. کسی که چیزی بهت نگفته؟

بغضی که در گلویم حس می کردم اجازه حرف زدن بهم نمی داد .

خدایا من با این مرد چه کرده بودم؟

چشمای نم دارم رو بهش دوختم. می تونستم حس کنم از درون فرو ریخته اما هنوزم استوار ایستاده بود و از من مراقبت می کرد .

سمت سرگرد برگشت و با صدای نسبتا بلندی گفت

-صدرا این چه وضعشه؟..یه نگاه به رنگ و روی خانوم من بنداز..مگه قاتل گرفتید که اینجوری باعث ترسش شدید...این رفتارتون اصلا درست نیست، الانم دست بندش رو باز می کنی یا خودم انجام بدم؟

سرگرد حیران به من و امیر نگاه می کرد. می دونستم کار امیر اشتباهه..نباید دخالت می کرد..اما شدت عصبانیتش به حدی بود که اجازه صحبت کردن به من نمی داد .

سرگرد سری برای ستوان تگون داد و چند لحظه بعد دستام از اون دست بند لعنتی نجات پیدا کرد.

امیر نزدیکم شد و دقیقا کنارم قرار گرفت. گرمای حضورش جسم سرما زده ام رو در خودش ذوب کرد .

-میشه بگی چه اتفاقی افتاده؟

سرگردی که حالا می دونستم اسمش صدراست، کمی مکث کرد و گفت :

-راستش اینجوری گفتن که خانومت با قفل فرمون شیشه ماشین این اقایون رو شکونده..دعواشون شدت گرفته و خب نیروهای ما که از اونجا رد میشدن، همه رو بازداشت کردن و آوردن.. و طبق گفته های اقایون، همسرت شروع کننده دعوا بوده .

قطره قطره عرقی که از تیره کمرم می چکید، باعث مردن من می شد . از زور شرم و خجالت نمی خواستم با امیر حرف بزنم. نفس امیر یک لحظه توقف کرد .

به خدا قسم که یک لحظه نفس نکشید..صدای یا مولا ضعیفش رو شنیدم

از مولاش کمک می گرفت

مولای امیر.. من رو بکش اما قدرتی بده بهش که سقوط نکنه.. مولای امیر، من کمرش رو شکستم اما تو دستش رو بگیر و نذار بیافته .

-صدرا یه جوری حرف میزنی انگار با یه ادم مریض طرفی؟..چه دلیلی داره که خانوم من بخواد با قفل فرمون شیشه ماشین این اقایون رو بشکنه؟..به این فکر کردی؟..اینکه این اقایون چی گفتن و چیکار کردن که باعث این اشوب شده،خیلی نکته مهمیه..کم کم داره بهم بر میخوره..مظلوم گیر آوردید؟..این چه جور عدالتیه که اجازه قضاوت به خودتون میدید؟

صدرا کمی به فکر فرو رفت و نگاهش رو به اون سه جوون بخشید .

-جناب سرگرد،این خانوم با یه سرعت زیادی تو اتوبان رانندگی میکرد..چراغ قرمز رو رد کرد..نزدیک بود ما بزنیم بهش..خب، نداشتیم ادامه بده :

-من چراغ قرمز رو رد کردم اما کسی که افتاد دنبال ماشین من و هی بوق می زد و فحش می داد شما بودید..شما بودید که اونقدری چراغ و راهنما فرستادید که من مجبور شدم اون کار رو بکنم .

طرفداری امیر،زبونم رو فعال کرده بود .

امیر نگاه ترسناکی به اون ها کرد و گفت :

-خب؟..حالا همسر من شروع کرده یا شما؟..به چه حقی تو روز روشن افتادید دنبال ماشین مردم؟

سر و صدا شروع شد..امیر با قاطعیت و جدیت ازم دفاع می کرد
صدرا نسبت به صحبت های من واکنش نشون داد. با صحبت های زیاد
و فیلم های ضبط شده،من تقصیر کار بودم که چراغ قرمز رو رد کردم
اما کسی که دعوا رو شروع کرده اون جوون ها بودن .

نفهمیدم دیگه چی شد..طرفین رضایت دادن..امیر خسارت ماشین رو
پرداخت کرد و بعد از حدودا یک ساعت معطلی از کلانتری بیرون
رفتیم .

امیر بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

-همین جا بمون برم ماشینم رو بیارم .

یخ زدم...صداش،نگاه نکردنش،رفتارش در عرض یک ثانیه عوض شد .

اونقدری تحت تاثیر یخ صداش قرار گرفتم که حتی نتونستم جواب بدم.

وقتی ماشینش رو دیدم،پاهای لاجونم رو تکونی دادم و خودم رو به
ماشین رسوندم .

سرعتش زیاد بود. رگ های دستش،نفس های تندى که می کشید نشون از
اوج عصبانیتش می داد .

صلاح دیدم فعلا صحبت نکنم .

جلوی خونه خودش نگه داشت و پیاده شد .

جسم سنگین شده ام رو تکونی دادم و از ماشین پیاده شدم .

وقتی وارد خونه شدیم،امیر روی مبل نشست و با دستش سرش رو فشار
داد

می دونستم غرورش رو شکستم..می دونستم خیلی اذیتش کردم .

دلم برای دردی که می کشید جون می داد .

خواستم قدم هام رو سمت اتاق کج کنم که با صدای ضعیفی گفت :

-کجا؟..بیا بشین .

-بهتره یه چند ساعتی همو نبینیم..اینجوری برای تو خوبه .

پوزخندی زد :

-از کی تا حالا خوبی من برات مهم شده؟

نگاهی به چشمای دردمندش کردم و گفتم :

-همیشه بوده..بی انصافی نکن .

-بی انصافی؟..پس چرا من نمی بینم؟..کو این مهم بودن؟..کو لیلی؟..شد

لیلی بخاطر من، بخاطر من لعنتی فقط یک ذره کوتاه بیای؟..اومدی؟..اگه

اومدی امروز منه احمق توی کلانتری چه غلطی می کردم؟..من بدبخت

چه غلطی می کردم وقتی به جرم دعوای خیابونی زرم رو ..

نتونست ..ادامه نداد .

نفس عمیقی کشید و با دردمندی گفت :

-می دونی با من چیکار کردی لیلی؟..می بینی؟..اینکه اون ادما چجوری

نگاهت می کردن مثل این میمونه که یکی یه چاقوبرداشته بود و قلبم رو

پارچه پارچه می کرد..منه احمق مگه بهت نگفتم لیلی،نگفتم از خونه

اومدی بهم خبر بده،..من داشتم از نگرانی می مردم..وقتی حالت خوب

نبود چرا پشت فرمون نشستی؟..بلایی سرت میومد من چه غلطی باید

می کردم؟.. من باید چه غلطی بکنم لیلی؟.. تو بگو.. می دونی برای یه مرد چقدر درناکه که بیاد زنش رو از وسط کلانتری بکشه بیرون؟.. نگران کردن من چه لذتی برات داره؟.. مردمو زنده شدم وقتی تو رو اونجا دیدم.. بگو لیلی.. بگو.. بگو چیکارت کنم؟.. بگو برای این ترس توی چشمت خودم رو بکشم که دارم می ترسونمت یا بخاطر غروری که لهش کردی ازت ناراحت باشم؟

اشکی که از چشمام می چکید، ارادی نبود. من با این امیر شکسته چه کرده بودم؟

از روی مبل بلند شد و گفت :

-گریه نکن لیلی.. گریه نکن.. نمیخوام ازم بترسی.. من فقط دارم.. اصلا نمی دونم.. بذارم برم بیرون .

همین که خواست اولین قدم رو برداره، صداش کردم :

-امیر، خجالت کشیدی؟.. اره؟.. از اینکه من زنتم خجالت کشیدی؟

ایستاد.. سکوت کرد. DONYA IEMAMNOE

خالی شدم.. یک زلزله هشت ریشتری قلبم رو زیر و رو کرد .

شرمنده شده بود.. حق داشت، نداشت؟

برگشت، خیره شد به چشمام. نگاهی به چشمای خیسم کرد و گفت :

-گفتم بهت گریه نکن لیلی.. حالمو از خودم بهم نزن.. باز داری اشتباه قضاوتم می کنی.. بدبختی ما اینجاست لیلی، تو هنوز منو نشناختی .

بینی ام رو بالا کشیدم و سعی کردم اشکام رو پس بزنم

-اگه شرمنده باشی هم موردی نداره..من غرورت رو شکستم .

دستش رو مشت کرد..نفهمیدم چی شد،فقط در عرض یک ثانیه،امیر فاصله بینمون رو صفر رسوند و دستش رو بند شونه من کرد و با خشونت خاصی کمرم رو به دیوار تکیه داد .

حالا ترسیدم..نگاهش،عصیانگر بود.. همون جناب سرگردی شد که برای اولین بار هم رو دیدیم .

-من شرمنده ام؟...من؟..من دارم میمیرم لیلی..اینو میفهمی؟..شرمنده چی؟..کدوم احمقی از زن خودش شرمنده است؟..قبل از اینکه این اتفاق بیافته من چی گفتم بهت،گفتم لیلی هر چی بشه،هر بلایی بشه،هر چی بشه و نشه ازت دست نمیکشم...گفتم تا روزی که نفس میکشم پشتتم لیلی..بهت گفتم یا نگفتم؟

ترس باعث شده بود زبونم رو گم کنم...امیر تکونی به شونه ام داد و با صدای بلندی گفت :

-با توام...گفتم یا نگفتم؟

انعکاس صدای عصبیش،باعث شد زبونم رو تکون بدم :

-اره .

-پس این مزخرفات چیه میگی؟..من میزنم تو دهنی که بخواد حرف ناجور بهت بزنه..میشکنم دستی رو که بخواد روی تو بلند بشه..من شرمنده ام؟..توی من شرمندگی میبینی؟..من اجازه نمیدم مردم حتی توی فکرشون نسبت به تو فکر بد کنن که غلط میکنن فکر بد کنن..تو زن منی لیلی..زنم،اینو میفهمی؟..منه لعنتی وقتی تو رو توی اون حال دیدم

می خواستم از درد بمیرم.. غرورم شکسته؟.. اره شکسته.. چون که نگاه مردم اصلا روی تو قشنگ نبود.. حال من از خودم بهم خورد وقتی دیدم تنها و بی کس نشستی اونجا.. از اینکه اجازه دادم مردم نسبت بهت فکر بد بکنن غرورم شکسته.. تو خطا کردی.. شکی توی این نیست اما حقت نبود اونجوری کنن.. نمی تونم بهت بگم چه جوری شدم وقتی دیدم مثل یه مجرم باهات برخورد میکنن... اینکه پات به کلانتری باز شده درده.. درده ها.. نباید می شد اما دردم اصلی اینه که من می دونم حالت خوب نبود و گذاشتم تنها بری.. مقصر تو نیستی منم هستم.. نباید تنهات می داشتم.. بابت رفتار نادرستت شک نکن تنبیهت می کنم.. چون زن من حق نداره تو روز روشن برای مردم قفل فرمون بکشه.. اما گذشت، تنبیهت بمونه برا بعد.. فعلا تصورات غلط و فکرای اشتباه نکن که اصلا حوصله اش رو ندارم.

خدایا... چرا این مرد قابل پیش بینی نبود؟

نفسی کشیدم و با بغض گفتم :

-امیر.. من، من.. اینجوری نکن لطفا.

DONYAIE MAMNOE

چشمات حتی ذره ای تغییر نکرد.

-بمون خونه.. از خونه تکون نمیخوری تا من برگردم.. عصبیم لیلی.. خیلی

عصبیم.. اون صدرای کثافت هنوز نگاهش توی سرمه.. حالت حرف

زدنش، همه این ها توی ذهنمه.. تحقیر توی صدا و نگاهش.. اینا منو

کشته.. فعلا هیچی نگو.. محض رضای خدا یک بار به حرفم گوش بده و

بمون خونه.. دیدی که صدرا رو شستم گذاشتم اونجا.. هیچ احدالاناسی حق

نداره به زخم توهین کنه.. کارای اشتباه تو ام هست..

از رفتار امروزت ساده نمیگذرم.. باید و باید و باید تنبیه بشی تا یادگیری
حق نداری رفتارت دور از شان و اخلاق باشه.. بمونم خونه ممکنه حرف
یا رفتاری داشته باشم که دلتو بشکنم.. اونجوری حالم از خودم بهم
میخوره.. میرم و بعد از افطار میام.. اروم باش و بمون خونه و دیگه ام
گریه نکن باشه؟

برای بغل کردنش دلم بی تابی می کرد .

-باشه.. فقط؟

سرش رو سوالی تکون داد ..

-هیچی .

-خوبه.. بمون من میام .

دستش رو از روی سرشونه ام برداشت و فاصله گرفت .

لعنت.. لعنت.. من کی انقدر گرفتار اغوشش شدم؟

DONYAIEAMNOE

امیرعباس

سرم رو به فرمون ماشین تکیه دادم و نفسم رو رها کردم .

سرم در حال منفجر شدن بود و بدتر از سرم، قلبم بود .

اشک هایی که لیلی می ریخت باعث نفرتم از خودم می شد

من قسم خورده بودم که ندارم اب تو دلش تکون بخوره..اما امروز واقعا نتونستم خودم رو کنترل کنم .

کجا رو اشتباه کرده بودم؟

چی باعث این همه خشونت نهفته در وجود لیلی شده؟

یک دنیا علامت سوال توی ذهنم بود که هیچ پاسخی براش نداشتم .

دلم تکیه دادن می خواست..دلم کمی اروم شدن می خواست .

می دونستم اگه پام رو داخل خونه بذارم ممکنه خشمم بهم غلبه کنه و دل لیلی رو بشکنم و وای بر من اگه دل لیلی رو بشکنم .

سرم رو از فرمون برداشتم و به خونه نگاه کردم .

بیشتر از یک ساعته که از خونه بیرون زدم و تو ماشین جلوی خونه نشستم .

تنبیهش کرده بودم..می تونستم حس کنم چه قدر نیاز به اغوشم داره..چه جوری برای رسیدن به اغوشم تشنه است اما توجهی به دلش و دل لعنتی خودم نکردم و از خونه بیرون زدم .

دلم برای لمس تنش ناله می کرد اما افسار دلم رو گرفتم .

لیلی و دل لعنتی خودم باید کمی تنبیه بشن..کار امروز لیلی واقعا غیرقابل باوره .

خسته بودم..خیلی خسته،یک شونه برای تکیه دادن می خواستم و کمی آرامش .

منبع آرامشم خونه نشسته بود اما نزدیک شدن بهش مثل مرگ بود..

ممکن بود هر لحظه ترکش های قلبم سمتش پرتاب بشه .
 دلم تکیه دادن به یک شونه های پهن میخواست..شونه های از جنس
 محبت بابا و چه کسی بهتر از پدرم؟
 موبایل رو از جیبم بیرون اوردم و با اسطوره زندگی خودم و برادرم
 تماس گرفتم .
 تماس در حال قطع شدن بود که اون صدای بم همیشه جدی بلند شد :
 -جانم بابا؟



نفسم رو رها کردم و گفتم :
 -سلام بابا،خوبی؟..کجایی؟
 مکث و سکوت چند دقیقه ای بابا یعنی فهمید من گرفتارم..مثل همیشه
 فهمید من رو .
 --یه ادرس میفرستم،بیا اینجا..منتظرتم .
 چه قدر خوب بود که کسی انقدر تو رو بفهمه .
 -باشه بابا..الان راه می افتم .
 -خوبه..علی همراهت پسر.

تماس رو قطع کردم و قبل از این که حرکت کنم پیامی به کمیل فرستادم و
 با آخرین سرعتی که سراغ داشتم سمت پدرم،پرواز کردم .
 نگاهش خیره و گنگ بود. هیچ وقت نتونستم بفهمم بابا چی تو سرش
 میگذره

به چی فکر می کنه و قراره چه کاری انجام بده..بابا غیر قابل پیش بینی ترین ادم زندگی من بود .

-لیلی کجاست؟

-خونه .

همچنان خیره و بدون حس نگاهم می کرد :

-تنها؟

سرم رو تکون دادم :

-اره .

بالاخره تکونی خورد و گفت :

-جالبه..لیلی تنهاست و تو هم اینجا..اونم بدون لیلی،خوبه .

من نزدیک به سی سال سن داشتم اما هنوز هم از این نگاه بابا می ترسیدم..من در مقابل بابا فقط یک پسر بچه هشت ساله بودم...بابا چیزی فراتر از تصورم نکته سنج و دقیق بود .

-چیزی که بهش نگفتی؟

شکه شدم..با حیرت گفتم :

-چی؟

بدون هیچ واکنشی گفت :

میگم چیزی که بهش نگفتی؟..دلی که نشکستی؟..هان
امیرعباس؟..شکستی؟

بابا می دونست؟..می دونست لیلی چیکار کرده؟ولی من که نمی خواستم چیزی در این مورد بگم..از کجا؟
-بابا شما می دونی مگه چی ..

-من هیچی نمی دونم..چیزی هم نمیخوام بدونم..دعای زن و شوهری به کسی مربوط نیست..اینکه چی شده رو هم نمی خوام بدونم..می دونم که تو هم نمی خواستی بگی..من فقط نگران اینم پسر،تو دل شکوندی؟
صادقانه گفتم :

-به همین زبون روزه قسم بابا من برای اینکه دلی نشکونم از خونه زدم بیرون..باور کن حرفی نزدم .

-خوبه..حالا به من گوش کن امیرعباس .

با دقت بهش نگاه کردم..به این مرد نسبتا عبوس و پر رمز و راز .

-تو دل شکستی امیرعباس،اما حس می کنم لیلی شکسته نه؟..امروز لیلی یک چیزی رو تو وجود تو شکسته که سراغ من اومدی،درسته؟
-اره .

صدای ضعیفم گواه بر همه چیز بود .

-اینکه لیلی دل بشکنه واقعا چیز عجیبی نیست..اما اینکه تو دل بشکنی،زندگی من رو خراب می کنه .

متوجه نشدم..با استفهام نگاهش کردم.

تو با مهر مریم بزرگ شدی..مریمی که بخاطر شما از جونش هم میگذره..تو نزدیک به سی ساله مهر و محبت مادرت رو داشتی..

نزدیک به سی ساله من رو داشتی، هر جا کم آوردی مثل بچه ها دویدی و خودت رو انداختی تو اغوش من.. هر جا کمک خواستی امیرحسین دستت رو گرفت.. چیزی احتیاج داشتی الناز برات فراهم کرد.. نزدیک به سی ساله که ما همیشه برای هم بودیم.. تو با محبت مریم، حمایت من، پشتوانه امیرحسین، دلسوزی الناز قد کشیدی و بزرگ شدی.. درسته؟
-درسته .

دستی به محاسنش کشید و گفت :

-تو دل نشکستی، چرا؟.. چون یاد نگرفتی امیرعباس.. چون اغوش خانواده ات همیشه به روت باز بوده.. تو هر شرایطی کنارت بودن و دلت رو نشکستن.. فکر می کنی چرا امیرعباس شدی؟.. هان؟.. به اینکه دل کسی رو نشکستی افتخار نکن پسر.. تو باید این می شدی.. عمری تو ناز و محبت بودی، عمری دستت رو گرفتیم و نداشتیم دلت بشکنه.. دلت نشکسته که بخوای دل بشکنی.. آگه تو غیر از این امیرعباس می شدی من و مادرت باید به خودمون شک می کردیم.. من و مادرت تموم زندگیمون رو برای اینکه مرد بار بیاید گذاشتیم.. مادرت از خودش گذشته که تو شدی امیرعباس و امیرحسین شده امیرحسین و الناز شده الناز.. اره پسر، مادرت زندگیش رو پای تربیت شما گذاشته... الگوی شما کی بود؟.. مریم.. مریم دل شکستن و ناراحت کردن بلده؟.. نه!!! پسر هیچ تا حالا فکر کردی چرا میگن کانون خانواده؟.. چرا میگن خانواده مهم ترین بخش یک جامعه است؟.. چون یه خانواده درست و سالم، یه بچه سالم تحویل میده.. منی که سالم نباشم، چه تاثیر مثبتی روی تو میخوام بذارم؟.. تو میشی یکی عین من.. چه بسا، بدتر از من.. الناز میشه یکی عین مریم و چه بسا بدتر از مریم.. فکر کن بهش.. خانواده تو رو پرورش میده.. روح و فکرت رو

تشکیل میده..مسول ذهنته..شک نکن امیرعباس،اگه من یه جایی سر مادرت فریاد می کشیدم و دلش رو میشکستم،امروز تو همین کارو می کردی..چرا؟..چون الگوی تو منم..پدرت منم..منم که توی ذهن تو حک شدم به عنوان یه مرد..پسر نوح و این حرفا رو بذار کنار..استثنا تو هر مواردی هست..اینکه پسر نوح بد شده توجیهی نیست که تو هم بد بشی..تو پسر یعقوب باش،یوسف باش و برادراتو ببخش .

جلوتر اومد و دست های مچاله شده من رو گرفت :

-امیر،شیر بیشه من..ببین خیلی از خانواده ها هستن که خیلی ادم های خوب و سالمی هستن اما نتونستن یه فرزند سالم تحویل جامعه بدن..اونجا دیگه بحث جامعه و دوست و دشمن و این ها میاد وسط..اینکه تو با مهر و محبت بزرگ شی و یه ادم سالم نباشی،بزرگترین ظلم به پدر و مادره..اونا جونیشونو پای تو گذاشتن..تو مدیون اون هایی..از این بحث میام بیرون،اما تو..تو فرزند خلف منی..باعث سربلندی منی..خودتو با لیلی مقایسه نکن پسر..من از محمد شنیدم این بچه چه جوری دلش شکسته..شنیدم که پشش زدن..می دونم که بار ها و بار ها دلش رو شکستن..لیلی شکسته که داره میشکته امیر..لیلی بلد نیست..چون یاد نگرفته..کسی نبوده که بهش یاد بده..لیلی کسی حامیش نبوده..یاد نگرفته..نداشته اینجور ادمارو..البته خیلی ها هم هستن که یاد گرفتن و استفاده نکردن..اونا دیگه خسرالدنیا و اخرتن..مرد باش پسر،تو شوهر لیلی ای..کسی هستی که لیلی عاشقته..دلت میخواد لیلی تو رو با بقیه یکی ببینه؟

حتی از تصور این حرف هم بدنم جمع شد

نه نمیخوام

بذار یه خاطرا از امیرحسین برات بگم..یادت میاد حتما...امیرحسین خیلی بچه شر و شیطونی بود..هر چه قدر اون شر بود،تو اروم بودی..سوم راهنمایی بود..تو مدرسه دعواش شده بود و زده بود شیشه های سه تا از کلاس رو شکونده بود..دوستش رو زده بود و یک جنگ درست کرده بود..من تازه از پایگاه اومده بودم که تلفن خونه زنگ خورد..مدیرش شاکی بود و داد و فریاد کرد که خودم رو برسونم به مدرسه..مادرت رفته بود روضه..منم بدون سر و صدا رفتم مدرسه..یادم نمیره اون لحظه رو،پام رو که گذاشتم تو مدرسه از ابدارچی تا معلم و مدیر و دانش آموز شروع کردن به داد و فریاد کردن..هر کی هر چی خواست بهم گفت..نمی دونم از اینکه بلد نیستم به بچم تربیت بدم و بچه ام مثل سگ پاچه میگیره و خانواده درست و حسابی نداره بگیر و الی آخر، اووو تا دلت بخواد حرف بارم کردن..داشتم از عصبانیت می ترکیدم..شقیقه هام درد گرفته بود..تو دلم گفتم چشمم به امیرحسین بخوره جلوی معلماش دو تا چک خوابوندم زیر گوشش..خیلی عصبی بودم..بابای اون پسری که امیرحسین زده بودتش تا چشمش به من خورد شروع کرد داد و بیداد و ناسزا گفتن..از خجالت داشتم اب می شدم..امیرحسین زده بود یک طرف صورت اون بنده خدا رو انداره یه کدو کبود کرده بود .

خنده بابا باعث خنده من هم شد. سرش رو با حالت خاصی تگون داد و گفت :

-اره خلاصه..یعنی ابرو برای من نداشت..از همه حرف شنیدم،مدیر گفت برن امیرحسین رو که توی اتاق دیگه نگهش داشته بودن بیارن..تو دلم گفتم همین که بیاد یدونه جلوی اون بچه خوابوندم توی گوشش..اونقدری عصبی بودم که مشتم درد گرفته بود..

روی صندلی نشسته بودم و منتظر امیرحسین بودم که در باز شد و وارد اتاق

شد..خواستم بلند بشم بزנمش که جمله ای که مدیرش گفت بدنم رو تکون داد. می دونی چی گفت امیرعباس؟

کنجکاو گفتم :

-نه بابا چی گفت؟

-تا امیرحسین اومد اتاق،مدیرش داد کشید بیا امیرحسین اینم بابات..امیرحسین تا چشمش به من خورد قسم می خوردم مرد و زنده شد..رنگ از صورتش پرید و لباس کبود شد..بابای اون پسره شروع کرد به داد و فریاد کردن و مدیر و معلما هم با هم امیرحسین رو مورد عنایت قرار دادن..پاهایی که برای رفتن امیرحسین آماده باش بود یهو خشک شد..دستایی که برای سیلی زدن امیرحسین مشت شده بود ثابت موند..امیرحسین هیچ حس پشیمونی توی چشمش نبود..به همه با سرتقی نگاه می کرد اما تا چشمش به من می خورد سرش رو مینداخت پایین..اونجا به خودم اومدم..من بابای این بچه ام..نه معلمشم نه مدیرش..نه پدر دوستش..این بچه پسر منه..اگه منم مثل بقیه بخوام باهاش برخورد کنم چه فرقی بابقیه دارم؟..منم اگه پشت این بچه رو خالی کنم و غرورش رو بشکنم چه فرقی با یه غریبه دارم؟..باید یه فرقی بین من و یه مرد غریبه باشه یا نه؟..اگه منم خوردمش کنم و اعتنایی نکنم باهاش چه تفاوتی برای امیرحسین دارم با بابای دوستش؟..وقتی خودم برای امیرحسین مشخص نکنم که من پدرشم و حامیشم چرا باید از امیرحسین توقع داشته باشم که منو پدرش بدونه؟..مگه پدر بودن فقط به بچه ساخته؟..من وظیفه از بچم تو هر شرایطی دفاع کنم و حمایتش کنم..

باید پشتش باشم که اونم حامی بودنو یاد بگیره.. وقتی اون خشم و عصبانیت کنار رفت، تازه متوجه صورت کبود و دست باندپیچی شده امیرحسین شدم.. نگاه خیره و سکوت من باعث فرصت شد و بابای اون بچه بلند شد که به تلافی کتکی که بچش خورده امیرحسین رو بزنه که خونم به جوش اومد.. امیرحسین من مقصر بود اما هنوز پدرش نمرده بود که تو روز روشن جلوی چشمم به پسر سلی بزن.. دوتا دوست دعوا کرده بودن.. زده بودن و خورده بودن.. کسی حق نداشت اینجوری با پسرم برخورد کنه.. همین که بابای اون پسر خواست دستش رو بلند کنه، نفهمیدم چجوری اما خودم رو رسوندم بهش و دستش رو گرفتم و گفتم مگه من مرده باشم که بخوای جلوی چشمم به پسر سلی بزنی.. توقع این برخورد رو نداشت.. چشمم که به امیرحسین خورد حس کردم انگار جون تازه بهش داده باشن.. پشت امیرحسین رو گرفتم و امیرحسین هم معذرت خواهی کرد از همه.. بخاطر کار زشتش معذرت خواهی کرد اما نه با تحقیر و کتک با سربلندی.. دعوا رو اون دوتا شروع کرده بودن و جفتشون هم به اندازه مقصر بودن.. حالا امیرحسین زورش بیشتر بوده و بیشتر زده و زورش رو به ضعیف تر از خودش نشون داده عصبیم کرد و امیرحسین رو مجبور کردم بابت این قضیه از دوستش معذرت بخواد... خسارت رو پرداخت کردم... من بچه خودم رو میشناختم.. اگه کسی کاری به کارش نداشت، اسیبی نمی رسوند.. درست لحظه ای که امیرحسین فکر می کرد همه فحش و لعنتش می کنن و پشش میزنن و کسی نیست دستش رو بگیره، من اومدم و دستش رو گرفتم.. امیرحسین رو از مدرسه برداشتم و باهم اومدیم بیرون.. تا پام رو از مدرسه بیرون گذاشتم، امیرحسین گفت خیلی مردی بابا.. مرسی که ضایعه ام نکردی.. اونجا تنبیهش کردم.. باهاش سر سنگین شدم و جوابشو ندادم..

می خواستم بزنم توی گوشش اما دست بریده و صورت کبودش نمی داشت ظالم باشم.. من دست روی نقطه ضعف امیرحسین گذاشتم و کم محلش کردم.. امیرحسین بنده محبت و صحبت های آخر شب هامون بود.. اونو ازش دریغ کردم... من جوری رفتار نکردم که کسی متوجه بشه فقط امیرحسین می دونست باهаш سرسنگینم.. چند روز بعد امیرحسین اومد و تو کتابخونه گریه کرد که باهаш حرف بزنم.. من امیرحسین رو خوب تنبیه کرده بودم.. برای امیرحسین شدم اسطوره.. شدم مرد قصه ها.. می بینی امیر؟!.. چون عصبی هستی حق نداری چشمت رو روی همه چیز ببندی.. مرد یعنی حمایت.. مرد یعنی وقتی همه پست زدن تو مرد باشی و دستش رو بگیری.. مردونگی یعنی حس اطمینان.. مردونگی به صدای بلند و بازوهای پهن نیست پسر.. الان مردونگی مرده.. چون همه از قدرت بازو شون برای مرد بودن استفاده می کنن.. بخاطر همینه کسی مرد بودن رو باور نداره.. مرد باش، مردونگی رو به لیلی نشون بده.. نذار فکر کنه مردونگی مرده.. اگه بخوای قدرت مرد بودن رو با نیروی بازوت به یه ضعیف تر از خودت نشون بدی، خدا قهرش میگیره.. و در ضمن در اون صورت تو هیچ فرقی با یه چهارپا نداری.. خودت باید متفاوت رفتار کنی که لیلی تو رو با بقیه متفاوت ببینه.. بخوای مثل بقیه باشی، برای لیلی هم میشی یکی شبیه به بقیه... تصمیم با خودته.. میخوای ادم قهرمان و اسطوره لیلی باش یا اونقدر کم سطح باش و خودت رو کنترل نکن که برای لیلی هیچ فرقی با بقیه نداشته باشی.. و یادت نره باید بازی کردن رو کنار بذاری و از ته دلت اینکارو بکنی.. سخته ها، خیلی سخته اما هر که طاووس خواهد، باید جور هندوستان کشد .

سبک شدم.. چه قدر من خوشبخت بودم که پدری به این خوبی داشتم .

همچنان به بابا نگاه می کردم که بابا سرم رو به سینه مردونش فشرد و

با دستش کمرم رو کمی فشار داد و گفت
 -من همیشه اینجا امیر عباس..بابا همیشه کنارته..یادت نره .
 بوسه ای به سینه اش زدم و از هم فاصله گرفتیم .
 تقه ای به در خورد و امیرحسین خندان وارد اتاق شد و گفت :
 -دیگه داشتم حسودی می کردم..وسط پایگاه چی میگرد پدر و پسر؟بابا
 جان ما هم پسرتیم ها..ما رو هم دریاب.
 بابا راست می گفت..امیرحسین و من بنده بابا بودیم .
 بابا خنده مردونه ای کرد و گفت :
 -شما ها از الناز بیشتر لوسید..امیر عباس،لیلی برای افطار چیزی داره؟
 -اره بابا..به کمیل گفتم از کافه یه چیزهایی براش بفرسته .
 لبخند نزد اما چشماش برق زد :
 -خوبه..چند دقیقه دیگه افطاره..منم زنگ بزنم به مادرت میگم که همینجا
 تو پایگاه با پسر میخوام افطار بخورم..بشینید من الان میام .
 چشمی گفتیم و بابا از اتاق خارج شد..خدا این مرد رو برای ما نگه داره .
 کوه زندگی ما بود

لیلی

اصلا نمیفهمش فائزه..بگو چیکار کنم؟..

برای افطار نیومده هنوز اما برام از کافه یه چیز هایی سفارش داده که بیارن.. این توجهش رو چیکار کنم خب؟

-ایلی، بهت گفته ازت ناراحته.. اما دست از حمایتت بر نداشته.. خب توام از دلش در بیار.. بهش ثابت کن که پشیمونی .

فائزه از هیچ چیز خبر نداشت فقط گفته بودم که دعوا کردیم :

-خب چه جوری؟

-یکم فکر کن.. کاری رو که دوست داره انجام بده.. یه جوری از دلش در بیار ایلی.. نذار بینتون فاصله بیافته.. با روش خوبی خوشحالش کن.. از اون حالت غمبرکت بیا بیرون و حس خوب بهش بده.. هر چه قدر بگه نه، بازم بهت نیاز داره.. یکم تلاش کن .
نفسی کشیدم و به ظرف غذا ها خیره شدم :

-فایده داره؟

-تو تلاشتو بکن.. نتیجش رو رها کن.. تو الان باید بهش نشون بدی که دوستش داری و حالش رو خوب کنی.. میفهمی که چی میگم؟

روی صندلی نشستم و با کمی تعلل گفتم :

-فکر کنم فهمیدم فائزه.. بذار ببینم چیکار می تونم بکنم.. بهت زنگ میزنم باشه؟

خندید :

-باشه.. مراقب خودت باش عزیزم .

همچنین.. به همه سلام برسون، اهورا و جانا رو هم ببوس.. فعلا خداافظ

تماس رو قطع کردم و سمت اتاق امیر دویدم .
و قتش بود یک کارهایی انجام بدم .

امیر عباس

ماشین رو پارک کردم و سمت خونه حرکت کردم. یک ساعت پیش، بعد از خوردن افطار کنار بابا و امیر حسین و خوندن نماز، راهی خونه شده بودم.

حس بهتری داشتم..کلید خونه رو از کتم بیرون اوردم و در خونه رو باز کردم .

نگاهی به باغچه گل ها انداختم و سمت خونه حرکت کردم. خواستم دستگیره رو فشار بدم که متوجه شدم در بازه .

تعجب کردم..کفشام رو در اوردم و وارد خونه شدم .

هیچ صدایی نمی اومد. سرتاسر چراغ ها روشن بود اما هیچ صدای نمی اومد..راستش کمی ترسیدم..نکنه گذاشته رفته؟

-ایلی..ایلی .

رفتم سمت اشپزخونه و وقتی میز خالی رو دیدم،بدنم یخ زد. خواستم دوباره صداش کنم که صدای موزیک دلنوازی بلند شد .

با تعجب برگشتم و از دیدن تصویر مقابلم،خشک شدم

شاپرک، نیم تنه صورتی رنگی همراه با شلوارک جین فوق العاده کوتاهی
تن زده بود .

مسحور کننده ... خیره کننده ... مثل یک پری کوچولو، موهای روشنش رو
ازاد روی سر شونه اش رها کرده بود و من از عطر مریمش که فضا رو
عطراگین کرده بود مست بودم .

همه تن چشم شدم و به شاپرک دلبرم خیره شدم. لبخندی بهم زد و
همزمان با بلند شدن صدای خواننده، دستش رو ماهرانه تگون داد و شروع
به رقص کرد :

"من در تب و تاب توام

خانه خراب تو ام ."

اشاره ای به خودش کرد و کمرش رو ماهرانه تگون داد :

"من من دیوانه عاشق "

چرخ زد و موج موهایش رو طوفانی کرد.. قلبم با هر حرکت موهایش
ضرب می گرفت. با دستاش اشاره ای به من کرد و ادامه داد :

"ای تو سر و سامان من

نیمه پنهان من

جان تو و جان یه عاشق "

سر شونه هاش رو موجی داد و پاهاش رو به جلو و عقب ضرب گرفت :

"من عاشقتم تا ابد

دور شود چشم بد

از تو و دنیای من و تو "

اشاره ای به من کرد و کمرش رو پیچ و تاب داد :

"-ای ماه الهی فقط

کم نشود سایه ات

از شب و روزای من و تو "

دیگه نفس کشیدن از یادم رفت.. تموم شد.. خیره شدم به پیچ و تاب حرکات دست ها و کمرش.. پاهای عریانش، پوست صافش، شکم تخت و کمر قوس دارش، همه و همه دست به دست هم دادن تا من مثل یک مجسمه خشک بشم .

نزدیکم شد.. خرامان خرامان.. و درست مقابل صورتم با کهربایی های براقش خیره شد به چشمام و دستش رو بند کتم کرد.

حتی حدس هم نمی زدم قراره چه کاری انجام بده.. اخمام ناخودآگاه در هم رفته بود و من هر لحظه ممکن بود افسار از دست بدم .

جسمش داغش رو به تنش گرفته من چسبوند و پیچ و تاب کمرش رو شروع کرد :

-سوگند به لبخند تو

دل من بنده تو

ای مهر و ماه

تو جان بخواه

ای تو همه خواهش

تویی ارامشم

ای مهر و ماه

تو جان بخواه "

اصطکاک بدنش روی بدنم، حرکت پای لختش بین پاهام، تموم تمرکز رو بهم ریخته بود .

خواستم دستم رو بند کمرش کنم که لبخند شیطننت باری زد و فشاری به سینه ام داد و مثل یک ماهی از بغلم لیز خورد و رفت .

دستم رو گرفت و من رو سمت مبل حرکت داد. روی مبل نشستم و خیره شدم به حرکت موزون کمرش، پاهاش، حرکات خاص دستش.. رقصش مسحور کننده بود ..

دستش رو بالا گرفت و ادامه داد :

"-تو می رسی از آتش چشمان تو یک شهر بهم می ریزد

هر بار که می بینمت از دیدنت انگار دلم می ریزد "

دلم داشت می رفت.. حتی پلک هم نمی زدم.. با حالت خاصی نزدیکم شد و مقابلم قرار گرفت .

همچنان خیره نگاهش می کردم. خم شد و دستش رو سمت کتم برد موج موهای صورتش رو قاب گرفت و من نفس کشیدن فراموشم شد. همون طور که با دستاش سحر و جادو می کرد کمرش رو هم تکیه می داد :

"من با تو پر از شوقم و در حیرتم از این شب رویایی "

کت رو از تنم خارج کرد و دستش رو روی چونه ام گذاشت و مقابل صورتم بیشتر خم شد. حرکات اغواکننده انگشتای دستش روی صورتم ذره ذره درد رو از بدنم بیرون می کشید .

"-حیرانم و حیرانم از این که تو چرا این همه زیبایی "

حیران نبودم...رسمای خودم رو گم کرده بودم..مگه می شد یک نفر این همه طناز و خواستنی باشه؟

می شد تموم زیبایی های دنیا در وجود یک نفر خلاصه بشه؟
با من چه کردی لیلی؟

نفسش رو که توی صورتم رها می کرد آتش به پا می کرد..دستش رو سمت لبام برد و کمی نوازش کرد و من همچنان مات نگاهش می کردم .
برق چشمای کهربایی اش که بلند شد،نقشش رو خوندم..قبل از اینکه بخواد فرصت دور شدن پیدا کنه،دستم رو دور کمرش حصار کردم و به پایین کشیدمش .

جیغ کوتاهی زد و من جسم نرم و سبکش رو روی مبل انداختم و روش خیمه زدم

قفل هم شدیم..چشم در چشم..حرارتی که بینمون حس می شد انکارناپذیر بود .

بوی عطرش،با بوی تنش ترکیب شده بود و به قدری مسخم کرده بود که نمی توانستم حرف بزنم .

سینه اش بخاطر رقص و هیجان کمی تند بالا و پایین می شد

دستش رو دور گردنم قفل کرد و صورتم رو مقابل لب هاش کشوند
لب هاش رو روی لب هام قرار داد و با صدای لعنتی واری گفت :

-من در تب و تاب توام

خانه خراب توام

من من دیوانه عاشق

ای تو سر و سامان من

نیمه پنهان من

جان تو و جان یه عاشق .

لبش رو روی لبم لغزوند و همزمان اینکارش با فشار دست من روی
کمرش برابر شد :

-من عاشقتم تا ابد

دور شود چشم بد

از تو دنیای من و تو DONYAIE MAMNOE

ای ماه الهی فقط کم نشود سایه ات

از شب و روزای من و تو .

سرش رو بالا گرفت و نگاهی به چشمم انداخت و سمت چونه ام خم شد
و بوسه ای به چونم زد و ادامه داد :

-سوگند به لبخند تو

دل من بند تو

ای مهر و ماه

تو جان بخواه .

لباش رو از روی چونه ام برداشت و پیشونی اش رو به پیشونی ام
چسبوند و تیغه بینی اش رو روی بینی ام لغزوند و خیره در چشمام گفت :

-ای تو همه خواهم

تویی ارامشم

ای مهر و ماه

تو جان بخواه

تو جان و جانان منی امیر عباسم..تو مردترین مرد دنیای منی .

پای برهنه اش رو که دور کمرم حلقه کرد،دیگه کنترلم از دستم رفت و
فقط من بودم و من بودم و لب هایی که برای چشیدن طعمش رو به مرگ
بودم .

خم شدم و از عمق وجودم بوسیدمش..شروع کننده بازی اون بود اما من
ادامه دادم .

اشتیاقم برای بوسیدنش تمومی نداشت..خودم رو در طعم بی نظیر لب
هاش غرق کردم و بوسیدمش..بوسیدمش...بوسیدمش.

نگاهم تار شده بود. اشک به چشمام نیشتر می زد و بینی ام تیر می کشید.
امیر دستی به ته ریشش کشید و با ناچاری گفت :

-چرا بغض می کنی لیلی؟..د اخه عزیز من چرا خون به دلم می کنی؟
صداش، سد اشکام رو شکست و اشک از چشمام چکید. امیر کمی نزدیکم
شد و با صدای ارومی گفت :

-لیلی؟..نمیخوای حرف بزنی؟

تارهای صوتیم فلج شده بود. دستم رو که فشار داد، ته دلم لرزید. امیر با
کلافگی گفت :

-گریه نکن..خدا منو نبخشه بخاطر این اشکا دختر..چرا اینجوری می
کنی شاپرکم؟

فشاری به گلووم وارد کردم و سعی کردم بغضی که مثل یک غده عفونی
بود رو عقب بزنم .

-داری تنبیهم می کنی امیر؟

نگاهش به سرعت رنگ محبت گرفت :

-لیلی من کی طاقت اشک های تورو داشتم؟..به مولا قسم نه..باید برم..هیچ
تنبیهی در کار نیست به عطر ت قسم .

چرا داشتم خفه می شدم؟

خدایا کی این مرد توی قلبم شاه نشین شد؟

بوسه ای به گونم زد و اشک هام رو با سر انگشتاش پاک کرد :

-لیلی، اروم باش عزیزم..باور کن برای من دور بودن از تو سخته،اما چاره ای نیست..باید برم..سعی می کنم بهت زنگ بزنم..تورو جون امیر نریز این اشکارو..دختر نمیرم بمیرم که اخه .

حتی از تصورش هم قلبم مچاله شد و اشکام شدت گرفت .

-ای بابا..بیا بغلم ببینم .

بدون اینکه فرصت فکر کردن بهم بده،جسم لرزونم رو به اغوش کشید..دستم رو روی سینه اش گذاشتم و بغضم رو ترکوندم و با صدای بلند گریه سر دادم .

بوسه های ریزی به موهام می زد و کمرم رو ماساژ می داد .

هق زدم..نالاه کردم..این دوری رو چه جوری باید تحمل می کردم؟

این ماموریت کوفتی از کجا پیداش شد؟

کمی که اروم شدم،از اغوشش فاصله گرفتم و گفتم :

-چند روز امیر؟..تا کی؟..اصلا کجا میری؟..منم میام باهات .

خندید و بوسه ای به کهربایی هام زد :

-چند روز..شایدم چند ماه لیلی..باور کن نمی دونم چه قدر طول میکشه..تازه امروز به من گفتن..این که کجا میرم هم محرمانه است..حق نداریم حرف بزنیم..اینجایی که من دارم میرم جای خوبی نیست لیلی..نمیتونیم کسی رو ببریم..ولی سعی می کنم بهت زنگ بزنم..

لایلی جان، اینجوری گریه نکن.. بذار این چند ساعت حسابی بوت کنم
 امون نمی داد.. سرش رو تو گودی گردنم برده بود و عمیقاً نفس می
 کشید. خودم رو بهش نزدیک تر کردم و بوی تنش رو تو ذهنم ثبت
 کردم .

درام ترین صحنه زندگیم بود.

بوسه هایی که امیر به صورتم میزد، با اشک هایی که می ریختم ترکیب
 شده بود. از تصور نبودنش، قلبم درد می گرفت. پیراهنش رو محکم فشار
 می دادم و شدت بوسه رو بیشتر می کردیم .

شاید نزدیک به چندین ساعت در اغوش هم روی مبل بودیم و عطر هم
 رو نفس می کشیدیم .

گریه ام بند اومده بود اما بغض هنوز توی گلویم بود .

سرم روی سینه امیر بود و امیر کمرم رو نوازش می کرد .

-اخ، یه ساعت تا اذانه لیلی.. بیا ببینم یه چیزی پیدا میشه بدم تو سحر
 بخوری یا نه .

مجبوراً، از روی سینه اش سرم رو بلند کردم. امیر سمت اشپزخونه رفت
 و من خیره بودم به تموم حرکاتش .

تازه می فهمیدم چقدر دوشش دارم.. چقدر براش میمیرم.. چقدر زندگیم
 بهش وابسته است .

-بیا لیلی، یه چیز به زور پیدا کردم .

از روی مبل بلند شدم و سمتش رفتم .

به املتی که درست کرده بود خیره شدم.

937

با این بغض توی گلو چیزی نمی تونستم بخورم .

برای اینکه دلش رو نشکنم،چند قاشق به زور اب خوردم .

امیر متوجه بی اشتهايم شد .

غذا خوردم..تو کمک کردن ظرفا بهش کمک کردم..چای خوردم..اما همه فکرم به نبودن امیر بود .

خواستم سمت سالن حرکت کنم که امیر دستم رو گرفت و من رو روی پاش نشوند .

-اینجوری نکن لیلی..لطفا،باید فکرم از سمت تو راحت باشه..اینجوری نمی تونم برم..سعی می کنم تو اولین فرصت باهات تماس بگیرم..قول میدم مراقب خودم هستم..باشه؟..منو بسپار به خدا..منم تورو امانت میسپارم بهش .

باشه ای گفتم و امیر بوسه کوتاه اما پر از حسی به لب هام زد. موهام رو از صورتم کنار زد و به چشمام خیره شد.

-ای در دل من میل و تمنا همه تو

و ندر سر من مایه سودا همه تو

هر چند به روزگار در می نگرم

امروز همه تویی و فردا همه تو .

امیر خیلی ظالم بود..قلبم تیکه تیکه شد...نفس بریده نگاهش کردم .

کلمه به کلمه شعرش چنان در روح رسوخ کرد که نفسم رو بند آورد

938

بوسه ای به چشمم زد و همون لحظه صدای اذان بلند شد
از روی پاش بلند شدم و امیر سمت سرویس رفت تا وضو بگیره .

به اسمون نگاه کردم. "خدایا بهم طاقت بده ."

سمت سینک رفتم. وضو گرفتن ماهرخ رو همیشه نگاه می کردم .
بسم اللهی گفتم و وضو گرفتم .

تری ابرو هام رو گرفتم. چون شلوارک پام بود، سمت اتاق رفتم و لباسم
رو عوض کردم. گوشه اشپزخونه نشستم و منتظر امیر شدم.
وقتی چشمش به من خورد، لبخند زد .

ملافه سفید رنگی رو بهم داد و بهم گفت که هر کاری که خودش انجام
میده رو تکرار کنم .

پشتش قامت بستم و امیر با صدای محزون خاصی شروع به خوندن سوره
حمد کرد .

DONYAIE MAMNOE

روحم، از سیاهی ای که درونش گرفتار شده بود چنگ می زد و سمت
نوری که می تابید دست و پا می زد .

هر الله اکبری که گفتم حس می کردم نقاط سیاه قلبم در حال ریزشه. من
با خودم چی کار کرده بودم؟

سر به سجده گذاشتم و از انرژی بی حدی که حس می کردم چشمم رو
بستم. نوای سبحان الله سبحان الله سبحان الله امیر، سمفونی آرامش روحم
شد .

نماز که تموم شد، بی اختیار دوباره سجده کردم.

939

قلبم رو آرامش خاصی گرفته بود. زیر لب زمزمه کردم "به خودت سپردمش خدای علی."

سر از سجده بلند کردم و به امیری که در حال ذکر گفتن بود نگاه کردم. سمتش رفتم و مقابلش نشستم.

نگاهش رو از انگشتاش به سمت چشمای من بالا آورد با لبخند قشنگی گفت:

-قبول باشه جان و جهان.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

-همچنین.. فکر نمی کردم انقدر خوب باشه.

لبخندش رو گسترش داد و گفت:

-حتما صلاحی توی کار بوده که خدا گفته نماز دیدی چه قدر اروم شدی؟

DONYAIEAMNOE

-اره.

خیره نگاهش می کردم.. مشغول ذکر گفتن بود.. نگاه خیرم رو تاب نیاورد و با خنده گفت:

-دختر اومدی مقابلم نشست و چشمات نمیذاره تمرکز کنم.. می دونی اینجا شاعر در وصف ما چی گفته؟

سوالی نگاهش کردم:

-چی گفته؟

گفته که سجاده نشین باوقاری بودم ای بر پدر کرشمه هایت صلوات

940

نتونستم نخندم. جفتمون خندیدم و من از مقابلش بلند شدم.

چند دقیقه بعد امیر از سجاده اش بلند شد و گفت:

-ایلی حاضرشو تورو ببرم خونه خاله ماهرخ، بعدشم راهی بشم.

هنوزم بغض داشتم.. اما کمی بهتر شده بودم.

نمی خواستم دم رفتن ناراحتش کنم.

روی مبل نشستم. چند لحظه بعد، امیر لباسش رو عوض کرد و با ساک کوچیکی از اتاق خارج شد.

نگاهش نکردم. خودم رو به اتاق رسوندم و مانتوم رو تنم کردم و شالم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

-بریم؟

-اره.

همراه هم از خونه خارج شدیم. گرگ و میش هوا بود.

سوار ماشینش شدم و سمت خونه ماهرخ حرکت کرد.

سرم رو سمتش برگردوندم و خیره نگاهش کردم. به انگشتای مردونه اش، چهره دوست داشتنی اش، موهای عصیانگرش.. همه و همه بهم ثابت می کرد که من چه قدر عاشق این مردم.

-دلبر خانوم، اینجوری حواسی برای من نمی مونه.. نمی تونم تمرکز کنم.

جوابی ندادم.

نگاهی به من کرد و دستم رو گرفت و فشار محکمی داد

941

من هم با تموم وجودم دستش رو فشار دادم و اعلام کردم که دوش دارم .

تک تک انگشت هامو بوسید و دستم رو در دست های مردونش قفل کرد .

لعنت به جاده و راه ها..همیشه ترافیک بود اما الان سریع تر از چیزی که فکرش رو می کردم رسیدیم .

وقتی جلوی خونه نگه داشت،نگاهی به من کرد و گفت :

-کلید داری؟..یا زنگ بزنم به بهادر؟

-خونه خودم جا گذاشتم..زنگ بزن بهادر .

امیر سری تکون داد و با بهادر تماس گرفت. چند دقیقه بعد،بهادر با چهره خواب الود دوست داشتنی بیرون اومد و خودش رو سمت ماشین رسوند .

جفتمون پیاده شدیم. امیر توضیح مختصری داد و در اخر نگاهی به من کرد و روبه بهادر گفت :

-مراقبش باش داداش .

بهادر سری تکون داد و گفت :

-بابت لیلی خیالت راحت داداش..حواسم بهش هست .

هر لحظه حس می کردم ممکنه از درد زیاد بمیرم..نزدیکم شد،با زخم صدای لعنتیش گفت :

-نگاهم نمی کنی لیلی؟..دم رفتن کهربایی هاتو بذار ببینم و برم .
لبم رو گاز گرفتم. طاقت نداشتم. سرم رو بالا گرفتم و با چشمای رسوا
کننده خیره شدم بهش

942

جان امیر گریه نکن..دلم رو خالی نکن .

جان امیرم رو قسم داده بود..بغضم رو فرو خوردم و فقط تونستم با
صدای ضعیفی بگم :

-بلایی سرت بیاد هیچ وقت نمی بخشمت امیر..گله ات رو پیش خدای
علی میبرم .
خندید و گفت :

-چشم..مراقبم،اما لیلی برم و پیام ببینم هیچ اثری از لیلی من نیست،تنبیه
میشی..منم باهات حرف نمیزنم..لیلی من دستت امانت تا من پیام .
لعنتی..لعنتی..لعنتی .

فقط سرم رو تکون داد. جلوی بهادر خجالت کشید. دستم رو محکم فشار
داد و من هم تکرار کردم .

-مراقب خودت باش شاپرک .

ازش فاصله گرفتم و سمت بهادر رفتم. خدافظی با بهادر کرد و به
ماشینش تکیه داد و منتظر رفتن من به داخل خونه شد .

سومین قدم رو که سمت خونه برداشتم،برگشتم و بهش نگاه کردم.
دستش رو برام تکون داد و لبخندی زد .

اگه بره و دیگه نبینمش؟

اگه آخرین بار باشه نگاهش می کنم چی؟

اگه دیگه نیاد چی؟

943

این افکار مسموم چنان ناگهانی بهم نفوذ کرد که دستم رو از دست بهادر بیرون کشیدم و خودم رو با سرعت سمت امیر پرتاب کردم و خودم رو در اغوشش محبوس کردم .

دستاش بلافاصله کمرم رو احاطه کرد و من رو با تموم وجودش به خودش بند کرد .

می دونستم جلوی بهادر خجالت میکشه اما دلتنگی این حرفا حالیش نبود .

دستم رو دور گردنش محکم گره زده بودم و اجازه نمی دادم هیچ چیز مانع تماس بدن هامون بشه .

نفس کشیدمش.. عطرش رو گرمای وجودش رو.. بوسه ای به گردنش زدم و بالاخره ازش جدا شدم .

دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و بوسه ارومی به چشمام زد .

هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. چشمایی که خیره بهم بودن با هم صحبت کردن .

چشمام التماس می کرد که مراقب خودت باش و چشمای امیر لبخند میزد .

بوسه دیگه ای به چشمام زد و گفت :

-برو لطفا.. برو لیلی .

برای آخرین بار نگاهش کردم و به ناچاری ازش جدا شدم و بدون اینکه
بهش نگاه کنم مسیر باقی مونده تا خونه رو دویدم .

برادر فهمیده من داخل حیاط منتظرم ایستاده بود. در رو که بستم، صدای
لاستیک های ماشینش بلند شد و رفت

944

رفت که رفت...همونجا روی زمین افتادم و بغضم رو شکستم و گریه رو
شروع کردم .

برادرم.. عزیزترینم، نزدیکم شد و جسم مچاله شده من رو به اغوشش کشید
و دم گوشم گفت :

-اینجوری گریه نکن جان داداش..مگه بهادرت مرده اینجوری گریه می
کنی؟

خدانکنه ای گفتم و بیشتر اشک ریختم .

چرا نگفتم دوست دارم؟

چرا نگفتم برات میمیرم امیر؟

سرم رو بالا اوردم و به چهره معصومش نگاه کردم و گفتم :

-رفت داداش، رفت .

امیر رفت که رفت .

"بی من نرو

تنهام نذار

بی کسیمو یادم نیار

واسه تو داره جون میده

این دل تنگ و بی قرار"

دلتنگی واژه عجیبیه .

حس می کنی نفست بالا نمیداد..قلبت توان کار کردن نداره..

945

تموم تنت درده..فقط درد .

سلول به سلول تنم فقط یک چیز رو فریاد می زد :

"امیر..امیر..امیر"

امیرم نبود..صاحب قلبم نبود..ارامش روحم و هوای من برای این زندگی نبود .

بیشتر از سه روز بود که رفته بود..نه خبری..نه تماسی و نه هیچ چیز دیگه ای .

هیچ کس نمی دونست کجاست..کدوم نقطه این سرزمین امیر من رو داره..کجای این سرزمین انقدر خوشبخت بود که امیرم رو در اغوشش کشیده .

حس خلا داشتم..پوچی..تازه می فهمیدم امیر برای من چه معنی میده .

امیر با مردونگیش در تمام زندگی من رخنه کرده بود و من رو مست خودش کرده بود .

حالا که اثر مستی رفته بود دردم شروع شده بود .

درد می کشیدم..مثل یک معتاد نیازمند مخدر صداش،اغوشش و عطر
تنش بودم .

تقه ای به در خورد و هدیه با قیافه عبوسی وارد اتاق شد .

-پاشو جمع کن خودتو.. نکبت جان چند روز دیگه میاد و چنان انتحاری
بزنه که هفت نسلتونو شهید کنه..کار از فتح میگذره..میره برای
انتحاری..پاشو ببینم

946

حتی حوصله لبخند زدن هم نداشتم. سرم رو برگردوندم و به مقابلم خیره
شدم .

نزدیکم شد و گفت :

-پاشو آماده شو..امشب شب اخر رمضونه،الناز گفت باباش صد بار به
گوشیت زنگ زده جواب ندادی،میگه شب افطاری اونجا دعوتیم .

حوصله هیچ کس و هیچ چیز رو نداشتم .

-حوصله ندارم هدیه،بگو مریضه نمی تونه بیاد .

-نچ،پاشو میگم..بیشعور پدرشوهرت سنی ازش گذشته..ادم باش و به
حرفش گوش کن .

با داد و فریاد های هدیه،آماده شدم و بعد از حدودا نیم ساعت باهم از
خونه بیرون زدیم .

صدای ربنا، بغضم رو بیشتر می کرد. یک غم خاصی در چهره همه بود.
مامان مریم تموم سعیش رو می کرد کسی متوجه اشکاش نشه. همه در
مه نبودن امیر فرو رفته بودم.

امیر حسین دیروز سمت تبریز رفته بود و خانواده اش رو تهران گذاشته
بود و قول داده بود خودش یک هفته ای برگرده.

تنها کسی که هیچ چیز از چهره اش مشخص نبود، بابا علی بود.

همون لبخند و همون دیسیپلین رو داشت و کوچکترین چیزی رو بروز
نمی داد

947

با محبتی پدران من رو در اغوش گرفته بود و بوسیده بود.

طاقت نگاه کردن به چشماش رو نداشتم چون هر لحظه آخرین تصویر
لبخند امیر رو برام تداعی می کرد.

صدای اذان که بلند شد، قطره اشک لجبازی که گوشه چشم کمین کرده
بود، به پایین چکید.

با تموم وجودم از خدا خواستم که امیرم رو بهم بر سونه.

-همکار، یه لقمه غذا بخور.. بابا پیداش میشه.. امیر شده یهو شش ماه هیچ
خبری ازش نبوده بعد صحیح و سلامت اومده.. نگران نباش.

بیشتر نگران شدم.. نکنه شش ماه نبینمش؟

من که میمیرم اگه شش ماه نبینمش.

-غذاتو بخور بابا.. توکل کن بخدا.. فقط توکل.

به مرد خونسردی که به من توکل رو یادآوری می کرد نگاه دوختم. یعنی واقعا هیچ حسی نداره؟

ذهنم مغشوش بود.. فقط مواقعی صحبت می کردم که سوالی ازم پرسیده بشه.

بابا علی که رفت حیاط نماز بخونه، من هم مثل پرنده ای بال زدم و خودم رو بهش رسوندم.

پشتش قامت بستم و نماز رو شروع کردم.

حزن صداش دقیقا مثل صدای امیر بود و من با هر نوای الله اکبرش خون به دلم می شد

948

نماز که تموم شد، سمت من برگشت و با لبخند گفت :

-قبول باشه بابا جان.

-ممنونم.. قبول حق.

نماز همون حس خوبی بود که من بهش نیاز داشتم. یک بار از امیر پرسیده بودم چرا باید به شکل نماز از خدا تشکر کنیم، و امیر گفته بود که نماز علاوه بر درخواست خدا، باعث آرامش روحمون میشه.. فواید نماز بیشتر از تصویره.. نماز یک هدیه است که خدا به بنده هاش داده تا آرامش پیدا بکنن.. ریسمان رسیدن به خداست و ستون اصلی دینه.. حتما صلاحی بوده که خدا خواسته نماز بخونیم.

و امروز می فهمم رسالت نماز فقط برای آرامش یافتنه.. سجده بر خاک تمام انرژی های منفی رو پاک میکنه.. حالت سلام دادن در نماز در علم

یوگا هم ثبت شده..جالب اینجاست که خیلی از حرکاتی که در نماز استفاده
میشه، برای آرامش در یوگا توصیه میشه .
نماز آرامشه اگه، با خلوص خونده بشه .

-باباجان،انقدر خودتو اذیت نکن..امیر بیاد ببینه چیزی از لبخند همسرش
نمونده، من خیلی شرمنده میشم..قبل از رفتنش خیلی سفارش تو رو
کرد..مراقب خودت باش بابا..قلب اشوبت رو بسیار به خدا..خدا ناخدا
خوبیه..خوب کشتی دلت رو از این طوفان نجات میده .

فشاری به گلوم وارد کردم و گفتم :

-چشم بابا .

چشمات سلامت..پاشو بریم داخل بچه ها منتظرن

949

با هم بلند شدیم و وارد خونه شدیم .

کمیل روی مبل نشسته بود و تا چشمش به من خورد گفت :

-اا..بیا لیلی اومد.

DONYAIEAMNOE

سوالی نگاهش کردم .

-هیچی جانا منو سایید بخدا..میگم لواشک برات خوب نیست..میگه
چیرا..میگم چون ضرر داره..میگه چیرا ضرر داره..میگم چون مریض
میشی..میگه چجوری مریض میشم..میگم حالت بد میشه..میگه حال
خودت بد بشه..می بینی تو رو خدا؟!..یه الف بچه منو ایسگاه کرده..بیا
یکم اینجا بشین رو مخ تو هم اسکی بره خوب میشی .

فائزه خندید و گفت :

-خیلی سوال میپرسه..واقعا ادم رو کلافه میکنه .

نزدیک جانا شدم و بوسه ای به گونش زدم و رو به کمیل گفتم :

-حقته..کم باهات سر به سر بذار .

-خدایی حس سر راهی بودن بهم دست داده..به من چه..والا فردا خمپاره ای چیزی به جای ناجور امیر بخوره هم مقصرش منم حتما .

مامان مریم ناگهانی گفت :

-وای پسر..نگو اینجوری .

کمیل معذرت خواهی کرد و هدیه اروم طوری که فقط خودم بشنوم گفت :

-حاضرم شرط ببندم اگه عضله بره با یه دست برگرده

950

اینا اونقدر براشون مهم نیست که اگه خدایی نکرده خط تولیدش غیرفعال بشه...ماشالا فقط توان مهمه..بقیه ها جا ها رو میشه پیوند زد..اون نقطه حیاتی رو که نمیشه،میشه؟
خودش خندید و گفت :

-فکر کن،شوهرت اولین کسیه که پایینشو به پایین کسی پیوند زده..چه جوونه ای هم بزنه..بعد توان میره بالا..میوه های پر ثمری هم میده .

لبخند نیم بندی زدم و سری برای هدیه تگون دادم. می دونستم تموم تلاشش رو می کنه که من لبخند بزنم .

بهادر سرعش رو کمتر کرد و گفت :

-فامیل دور چه طوره؟

نگاهم رو به ماشین ها بخشیده بودم و بدون اینکه نگاهش کنم، صادقانه
گفتم :

-بد..خیلی بد .

ده روز بود که نداشتمش..ده روز بود که حس مردن داشتم..واقعا زندگی
نمی کردم..فقط روز ها رو میگذروندم .

-اینجوری نکن لیلی..عمر داداش،یکم صبر کن..انشالا که چیزی نیست .
سرم رو تکون دادم و انشالا ای گفتم .

-بذار یه اهنگ بذارم از این حال و هوا در بیای .

951

ضبط رو که روشن کرد،موزیک غمگینی بلند شد. بهادر با عجله خواست
اهنگ رو عوض کنه که با تحکم گفتم :

-دست به این اهنگ نمیزنی بهادر..بذار بخونه .

-لیلی..ت

-لطفا بهادر.

سری تکون داد و چیزی نگفت..نیاز داشتم گریه کنم..خودمو خالی کنم..
صدای موزیک رو زیاد کردم و چشمام رو بستم. تصویر آخرین
دیدارمون مقابلم روی پرده رفت .

-حس می کنم عشقه

دردی که دنیا مو بغل کرده
حال و هوای من، تا برنگردی بر نمیگرده .

هیچ چیز بر نمی گشت به جای سابقش اگه امیرم نمی اومد..هیچ چیز .
اشک به چشمام نیشتر زد اما هنوز نمی چکید .

-وقتی ازم دوری

دلتنگی رو قلب من اواره

هر جا برم فکرت

حتی یه شب تنهام نمیذاره

952



قلبم سوخت..سوخت..من مرده بودم..من زنده نبودم..خدایا امیرم..خدایا
امیر .

DONYAIE MAMNOE -حال دلم با تو خوشه

بغضت صدامو میکشه

این عشقه

هر جا که میرم مقصدی

با من به دنیا اومدی

این عشقه .

این عشق بود.. من نمی تونستم.. نمی تونستم... اشکم چکید و چکید.. تموم
قلبم رو خون گرفته بود و با گریه سعی داشت کمی سبک بشه .

-وقتی بهت فکر می کنم

حس می کنم عطر تو رو می گیرم

حتی من از تصور اینکه به من فکر می کنی

میمیرم .

هق هق کردم.. با صدای بلند و با تموم وجودم اشک ریختم .

مانتوم رو محکم فشار دادم و بدون توجه به همه چیز اشک می ریختم .

بهادر خواست نگه داره که جیغ زدم

953

-نه، نه.. فقط برو بهادر.. کاری بهم نداشته باش .

دستم رو روی صورتم گذاشتم و با جمله ای که پخش شد، منفجر شدم :

-وقتی ازم دوری

دنیا جهنمه

حس می کنم هوا کمه .

دنیا جهنم بود.. هوا نبود.. هوایی برای نفس کشیدن نبود.

_هرجا برم دورم
هر جا بری دوری
غربت تموم عالمه .

همه دنیا بدون امیر غربت بود.. نمی خواستمش.. من فقط اونو می
خواستم..خدایا فقط او..فقط او .

نفسم دیگه بالا نمی اومد :

-وقتی ازت دورم

قلبم نمیزنه

این حال هر شبه منه

954

هق هقم تموم ماشین رو پر کرده بود..دستم رو روی قلبم گذاشتم و حس
می کردم هر لحظه ممکنه قفسه سینم رو بشکافه و بیرون بیاد .

-دنیا بدون تو

زندونه بی در

بغضه که گریه میشه یک سره .

دنیا دندون بود..جهانم دندون بود .



نفسام که به شماره افتاد، بهادر به سرعت ماشین رو گوشه ای پارک کرد
و جسم درمونده من رو به اغوشش کشید و سرم رو به سینهش چسبوند .
هق هقم اوج گرفت .

-جان، جان..اروم باش عمر داداش .

خدایا امیرم...امیرم کجاست؟

-خسته نباشید خانوم اریایی .

تشکری کردم و بعد از خروج از اتاق رییس، سمت اتاق خودم رفتم .
پرونده رو محکم روی میز کوبیدم و خودم رو روی مبل پرت کردم. سرم
درد می کرد..قلبم درد می کرد..ذهنم درد می کرد..نقطه به نقطه بدنم درد
می کرد .

سرم رو روی میز گذاشتم و چشمام رو بستم.

955

مثل همه این یک ماه گذشته، اولین تصویری که پشت پلکم پدیدار
شد، تصویر لبخند امیر بود .

بی خبری ازش داشت روحم رو می خورد .

خسته بودم..حس می کردم هاجر شدم .

هر کس رو امیر می دیدم..سراب دیدن امیر همه زندگیم رو مختل کرده
بود. تو چشمای هر کس دنبال امیر بودم..مثل هاجر می دویدم..اسماعیل
دلم ناله امیر رو سر می داد و من برای اینکه سیرابش کنم از امیر، می
دویدم..می دویدم که پیدا کنم .

منتظر بودم اونقدر کودک دلم، مثل اسماعیل پای به دیوار های قلبم بکوبه
و صدای ناله اش تا ملکوت بره و خدا به دل تشنه من رحمی بکنه و اب
حیاتم رو به من برسونه .

امیرم رو..امیرم رو..اخ امیر..کجایی؟

درست بعد از اون گریه وحشتناکم توی ماشین، توسط پیگیری های هدیه
و بابا علی و بهادر، تو یکی از شرکت ها طراحی دکوراسیون استخدام
شدم .

سابقه کاری درخشانم مجوز ورودم برای کار شد .

شرکت خیلی بزرگی نبود اما می شد حدس زد که آینده بزرگی خواهد
داشت .

خودم رو با پرونده ها و طرح ها غرق می کردم که فکر نبودن امیر، قلبم
رو از کار نندازه

956

همه زندگیم در چهار کلمه خلاصه می شد

"امیر"

نبود که نبود..هیچ خبری ازش نبود .

دلتنگی هر روز قسمت بزرگی از قلبم رو در خودش می گرفت..هر روز
نفس کشیدن برام سخت تر می شد .

هوایی برای نفس کشیدن نبود..در حال خفگی بودم .

چهره مردونه اش با اون لبخند روی لبش، همیشه جلوی چشمم بود .

تصمیم رو گرفتم. بعد از برداشتن پرونده، از شرکت بیرون زدم و با
آخرین سرعت خودم رو به خونه محبوبم رسوندم .

دستی به تخت کشیدم. هنوز بوی تنش رو می داد. سرم رو روی بالشتش
گذاشتم و عطر خفیفی رو که حس می شد رو عمیق نفس کشیدم .

چند لحظه ای به همون حالت موندم و برای رفع دلتگی بیشتر، سمت کمد
لباسش رفتم. بلوزی که اون شب تن زده بود داخل کمد بود .

دستی بهش کشیدم و عطرش رو به بدنم سپردم. عطر گرم و مردونش .
خاطرات اون شب اخر جلوی چشم رفت .

مثل همیشه خودداری کرد. حریم شکنی نکرد و فقط جسم لرزونم رو
بوید و بوسید .

اونقدری در خلسه بوسه هاش فرو رفته بودم که بدنم به شدت رها بود

957

و اگه امیر برای یکی شدنمون قدمی بر می داشت امکان نداشت مانع
بشم .

اما امیر فقط بوسیده بود من رو و همچنان جسم رو بکر نگه داشته بود .
بوی تنش، بوی عطرش، اونقدر مغزم رو گیرپاچ کرد که نتونستم خودم رو
کنترل کنم و با صدای بلند گریه سر دادم .

بلوزش رو بغل گرفتم و زار زدم .

به حال دل بی قرارم، به حال قلبی که دیگه هیچ توانی برای ادامه دان
نداشت، زار زدم .

کجایی امیر؟..مگه قول نداده بودی نذاری گریه کنم؟
مگه نگفتی طاقت اشکام رو نداری؟..پس کجایی که اشکام رو ببینی؟
قطره قطره های درشت اشکی که از چشم می چکید،بلوزش رو نمناک کرد .

این خونه بوی امیر رو می داد..همه جا و همه چیز بوی امیر رو می داد .

نگاهی به قابی که با خط خوشی "علی" نوشته شده بود انداختم و گفتم:
-تو مگه علی نیستی؟..پس چرا کاری نمی کنی؟..تا کی قراره زجرکش بشم؟..امیر مریدت بود..منو ببین،من چه غلطی بکنم بدون امیر؟..من بدون اون حتی نمی تونم نفس بکشم..نمیشه..نفسی نیست..نفسم رفته..به خدایی که تو می پرستی،اگه بلایی سر امیرم بیاد ،تا ابد نمی بخشمتون..امیر میگه اون دنیا،دنیای حساب و کتابه..جلوی همه عالم ازتون شکایت می کنم..شکایت می کنم که تنها امید من رو برای این

958

زندگی مزخرف ازم گرفتید..دیگه تا اخر حتی نگ...

ادامه شکایتم با صدای بلند تلفنم نصفه موند

نگاهی به قاب انداختم و نگاهی به کیف .

حسی ته دلم جرقه زد و من با سریع ترین حالت ممکن خودم رو به کیفم رسوندم .

تلفن رو که از کیفم برداشتم و چشمم به شماره ناشناس خورد،تموم تنم رو رعشه ای گرفت .

دستای لرزونم رو تکونی دادم و تماس رو برقرار کردم :
-الو؟

هیچ صدایی نمی اومد. سرفه ای کردم و گفتم :

-الو؟..الو؟..امیر؟

-زنداداش..خوبی؟

امیدم ناامید شد..قلبم درد گرفت..روی زمین سر خوردم و با بغض گفتم :
-سلام داداش .

-سلام بالام جان..خوبی؟..چطوری؟

از روزی که امیر رفته بود،امیرحسین هر روز باهام تماس می گرفت .

-خوبم داداش..شما خوبی؟خانوادت خوبن؟..این شماره خودت نیست؟

تازه یک هفته ای می شد که امیرحسین همراه خانواده اش رفته بود

959

همه خوبن..نه تلفنم رو توی خونه جا گذاشتم،

از پایگاه بهت زنگ میزنم..کجایی؟

نفسم رو به سختی رها کردم و گفتم :

-خونم..چه خبرا؟

-سلامتی..ل..لی..ت..از ..

صداش قطع و وصل می شد..متوجه نمی شدم .

-داداش صدات نمیاد..چی شده؟

-می..گ..تبر..بیا ..

اصلا متوجه نمی شدم .

-داداش،صدات رو ندارم .

قبل از اینکه بخوام حرف دیگه ای بزنم،تماس قطع شد .

حوصله نداشتم. خواستم گوشی رو داخل کیفم قرار بدم که دوباره تماس گرفت .

-داداش شرمنده اصلا صدات نمی اومد .

باز هم هیچ صدایی نمی اومد .

الو،داداش؟..میخوای بذاری شب زنگ بزنم بهت؟

نه،من دلم میخواد الان صدای شاپرکمو بشنوم.

بومب...انفجار..تمام

960

شاپرک؟..نمی خوای حرف بزنی من صداتو بشنوم؟

صداش..خدایا صداش..قلبم ترکید و هر تیکه از قلبم به جایی پرتاب شده بود و اشک از چشمم مثل بارون چکید .

-لیلی..عزیزم چرا حرف نمیزنی؟..می دونی چه قدر محتاج صداتم؟

نمی تونستم حرف بزنم..قفل کرده بودم و فقط بی صدا اشک می ریختم .

-لیلی..یه چیزی بگو عزیزم..جان امیر حرف بزن .

جان امیرم که وسط بود من دنیا رو هم اتیش می زدم .

فشاری به تار های صوتیم داد و با بغض گفتم :

-امیر؟

-جانم؟..خوبی عزیزدلم؟

مغزم هنوزم شکه بود و باور نداشت..برای اینکه بهش ثابت بشه این خواب و خیال نیست،دوباره صداش زدم :

-امیر؟

-جانم ؟

خودش بود..این امیر من بود..مرد من بود .

حالا که مطمئن شدم خودشه،صدای هق هقم بلند شد. با ناله گفتم :

-نامرد،نامرد،نامرد..من که مردم از دلتنگی..چرا یه زنگ نزدی امیر؟
خدانکنه ای گفت و تک خنده ای کرد و ادامه داد

961

باور کن این نامرد خیلی گرفتاره لیلی..تازه بعد یک ماه امروز اجازه داشتم زنگ بزنم..خوبی؟

نفس پر صدایی کشیدم و با هق هق گفتم :

-دلم تنگه امیر..دارم میمیرم از دوریت..من بدون تو نمی تونم امیر..نمی تونم نفس بکشم..من فقط از این زندگی تورو میخوام .

صدای نفشش حال رو خوب می کرد :

-اینجوری نکن عزیزم..پای دلم رو شل نکن..منم دلتنگم..بیشتر از تو دلتنگم..دلتنگ چشمات..عطرت،بوی تنت..اما راهی ندارم..باید

بمونم..دختر امیرت باید بمیره که تو اینجوری اشک بریزی..نکن
لیلی..بیشتر از این خون به دلم نکن..شرمندم نکن .
نمی تونستم..اشکم بند نمی اومد..الله اکبرش رو می شنیدم..نفس کلافه ای
کشید و گفت :

-دلتگم و دیدار تو درمان است...بی رنگ رخت زمانه زندان من
است..بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی..انچه از غم هجران تو بر جای من
است...اروم باش عزیز دل امیر..زندگی بدون عطر خیلی سخت شده
لیلی..تو با من چیکار کردی که نمیخوام نفس بکشم که عطر از دهنم
پاک نشه؟

دستم رو مشت کردم و به سیلاب چشمام اجازه طغیان دادم :
-امیر؟

جانم عزیزم؟

962

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-من دیگه طاقت ندارم..داری لیلی تو میکشی..تو رو به خدای علی
امیرم رو صحیح و سالم به من برسون..کی میای پس؟
می تونستم حس کنم گیر افتاد :

-اینجوری با دلم بازی نکن لیلی..عزیز دلم دست من نیست،بخدا نمی
دونم..ولی میام انشالا به زودی...خدا منو بکشه اگه برای لیلی خودم بد
بخوام..اروم باش..اروم باش..گریه نکن..گریه نکن دختر،انقدر دلم رو
نلرزون .

نمی خواستم اذیتش کنم.. نفسی کشیدم و گفتم :

-باشه..گریه نمی کنم امیر..قول بده که مراقب خودت هستی،جان لیلی
باشه؟

-جونتو قسم نخور..من برای رسیدن بهت و یه بار دیگه نفس کشیدن زیر
رگبارم سالم بر میگردم..من معتاد عطر ت شدم لیلی..بر می گردم،فقط تو
رو خدا گریه نکن باشه؟
-قول بده .

-قول می دم..خوبه؟

مشتم رو باز کردم :

-اره..خیلی دوست دارم امیر .

-من بیشتر عزیزم..من باید برم لیلی،دیگه بیشتر از این نمی تونم حرف
بزنم،مراقب خودت باش..به همه سلام برسون..باشه؟

963

-باشه .

DONYAIEAMANOE

چند دقیقه مکث کرد و گفت :

-تو همه چیز منی لیلی..مراقب خودت باش..علی همرا ت .

فرصت حرف زدن بهم نداد و قطع کرد .

سرم رو به دیوار تکیه دادم و خیره شدم به قاب علی مقابلم. اشک از
چشمم چکید و من تو دلم گفتم :

"ممنونم ."

صدای خنده با بوی اش، یادآور زندگی دوباره بود .
مامان مریم دیگ اش رو هم می زد و کمیل با چرت و پرتاش لبخند روی لبامون میاورد .
وقتی خبر سلامتی امیر رو به خانواده دادم، تصمیم گرفتیم اش نذری بپزیم .
تو حیاط خونه امیر بساط اش رو درست کرده بودیم و بعد از حدودا یک ماه بالاخره می خندیدم .

خنده ای که نوید خبرای خوب رو برامون داشت .
ماهرخ کمک مامان مریم بود و عمو همراه باباعلی بود. نگاه های یواشکی و گوشه چشمی بهادر به هدیه کمی تسکینم می داد .
گوشه حیاط نشسته بودم و به این جمع دوست داشتنی نگاه می کردم .
خوبی لیلی؟

964

برگشتم و به اذینی که ماگ بزرگی در دست داشت نگاه دوختم .
لبخندی زدم :

-خوبم..تو چطوری؟

لبخند قشنگی زد و ماگ رو مقابلم گرفت :

-اینو برای تو درست کردم..از بهادر شنیدم که قهوه رو خیلی دوست داری..شیرینش کردم،دوست داری؟

حتی اگه شیرین هم دوست نداشتم،دستش رو رد نمی کردم .

-ممنونم..دوست دارم .

خوشحال شد و من ماگ رو به بینی ام نزدیک کردم .

بوی خوشش،روح رو جلا داد .

جرعه جرعه و با لذت از قهوه میخوردم و از طعم خوبش لذت می بردم .

جای امیر خیلی خالی بود اما همینکه سالم بود کافی بود فعلا .

به ماهرخ تو درست کردن نعنا داغ کمک کردم .

کمیل و بهادر،اش رو تو محل پخش کردن .

سفره بزرگی توی حیاط انداختیم و با خنده ای که روی لبامون بود،اشی

رو که به نیت سلامتی جان جانانم پخته بودیم رو خوردیم .

اش تو فضای دوست داشتنی خانواده صرف شد .

کسی اجازه کار کردن بهم نمی داد

965

برای درست کردن قهوه،همراه اذین به خونه رفتم

قهوه که جوشید،داخل ماگ های رنگی رنگی ای که با امیر باهم خریده

بودیم، ریختم. وارد حیاط شدم و سینی قهوه رو کمیل از دستم گرفت .

خواستم روی صندلی بنشینم که چشمم به صحنه جالبی خورد .

بهادر با جدیت،بشقاب های زیادی رو که هدیه در دست گرفته بود رو

ازش گرفت و گفت :

-سنگینه،دستتون درد میگیره..بدید به من .

قیافه متعجب هدیه به قدری بامزه بود که باعث لبخند روی لبم شد. بهادر
با یک حرکت، بشقاب ها رو از دست هدیه گرفت و سمت من اومد.
خواست از کنارم رد بشه که خیلی اروم گفتم :

-چه عجب، بالاخره ما از شما یه چیزی دیدیم .

به سرعت نگاه ازم گرفت و رفت.

هدیه با قیافه بامزه اش نزدیک من شد و گفت :

-این چشه؟..چرا همچین کرد؟

خودم رو متعجب نشون دادم :

-کی؟

-یخمک دیگه..یهو اومد گفت بده من خسته میشی..چرا اینجوری کرد؟

با دقت نگاهش کردم :

خب؟..ناراحتی؟

967

-نه بابا..فقط یجوری شدم از توجهش..اخه تا حالا از این کارا نکرده بود .

-خب شاید اونم داره یه حرکتی میزنه..مگه اینو نمی خواستی؟

چشماش گرد شد و گفت :

-نههههه..یعنی اونم اره؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-نمی دونم..شاید .



هدیه گیج به نظر می رسید. حالتش رو دوست داشتم. حس خوبی بود.
بهادر که اومد، نگاه زیر چشمی به هدیه انداخت و سمت کمیل رفت .
جوونه عشق در دل برادر من زده شده بود.. حالا دیگه این هدیه بود که
باید خودش رو ثابت می کرد .

-راستی لیلی، پیجتو پاک کردی؟

نگاهی به چشماش کردم و گفتم :

-خیلی وقته .

-چرا؟

نفسی کشیدم و گفتم :

-چون تک تک عکسایی که از خودم گذاشته بودم، دقیقا عکسایی بود که
امیر رو ناراضی می کرد.. قسم خوردم که دیگه ناراحتش نکنم.. قبل از
اینکه بفهمه همچین اکانتی وجود داره، پاکش کردم .
بوسه ای بی هوا به گونم زد و گفت

968

DONYAIEAMNOE

-نه بابا.. امیدوار شدم.. عشق چه ها که نمی کند .

جوابی ندادم و فقط جمله اخرش رو زمزمه کردم :

"عشق چه ها که نمی کند؟"

جمعیت سیاه پوش، یک صدا و با صدای بلند لا اله الا الله می گفتند.
صداشون رعب انگیز بود.. وحشتناک .

صدای جیغ و گریه زیادی رو می شنیدم.. صدای گریه، صدای آشنا بود .
نگاهی بین سیل جمعیت انداختم. صدا رو می شنیدم اما شخص رو بین
جمعیت زیاد پیدا نمی کردم .

قلبم با سرعت خودش رو به قفسه سینم می کوبید.. پاهام رو تکونی دادم و
با تموم توان سمت صدای گریه دویدم .

جمعیت رو کنار زدم و از دیدن تصویر مقابلم، خشک شدم .

مامان مریم بود.. مامان مریم بود که گریه می کرد و به کمک فائزه و
الناز راه می رفت.

این جا چه خبر بود؟

می خواستم حرف بزنم چرا گریه می کنی؟

چرا همتون سیاه پوشیدید؟

صدام در نمی اومد.. نمی تونستم حرف بزنم..

DONYA IEMAM NOE

969

هیچ صدای از گلوم خارج نمی شد .

چشمم به بابا علی و امیرحسین خورد که مثل ابر بهار اشک می ریختن .

اینجا چه خبر بود؟

کی مرده؟

امیرم کجاست؟

قفسه سینم درد می کرد .

-مادر بمیره برات..خوبی عزیز دلم؟

نفسم رو بالا دادم و گفتم :

-خوبم..خوبم..ببخشید مامان .

سرم رو بوسید و من رو به اغوش کشید .

بهادر و عمو محمد جلوی درگاه ایستاده بودن. ماهرخ سری برایشون
تکون داد و جفتشون بی سر و صدا رفتن .

بوسه های ماهرخ کمی ارومم می کرد .

کابوس وحشتناکی بود. دوباره لرزیدم .

نه خدایا نه .

-مامان،کجاست؟..چرا نمیاد پس؟..الان دو ماهه هیچ خبری ازش
نیست...تا کی من قراره بمیرم و زنده بشم..تا کی مامان؟

سرم رو بوسید و گفت

-اروم باش جان مادر..میاد قربونت برم..کم خودتو اذیت کن..

971

همین روزا پیداش میشه..خیالت راحت .

هوای شهریور ماه خنک بود. سه ماه بود که رفته بود..سه ماه بود که
نبود..دو ماه پیش آخرین تماسش بود..دیگه زنگ نزد..دیگه ازش خبری
نشد .

تابستونم هر روز به انتظار گذشت..انتظار اومدنش..چیزی از من باقی
نمونده بود .

هر روز انتظار من رو کشته بود .

یک هفته بود که کابوس های وحشناک می دیدم .

صدای رعب انگیز لا اله الا الله و گریه مامان مریمم در گوشم زنگ می
خورد .

صدای اذان که بلند شد،همراه مامان از روی تخت بلند شدم و برای نماز
آماده شدم .

همیشه نماز صبح رو خیلی دوست داشتم .

نماز رو با دل پر دردی خوندم و التماس کردم که خدا امیرم رو بهم بده .
نمی دونم چرا..اما دلم گواه بدی می داد...خیلی بد .

ماشین رو پارک کردم و کتابی رو که تازه خریده بودم رو از روی
صندلی برداشتم .

نگاهی به جلدش انداختم"ناقوس ها به صدا در می آیند

972

شنیده بودم رمانی در مورد حضرت علیه و کنجکاو بودم که با بابا علی با
هم بخونیم .

در تموم این سه ماه،همیشه کنارم بود و کمک می کرد .

خواستم زنگ رو بزnm که کمیل سراسیمه در رو باز کرد و تا نگاهش به من خورد، رنگ از رخسارش پرید .

لعنت به دلم که گواهی بد می داد .

چشم که به بلوز سیاهش افتاد، قلبم جیغ کشید. با بدبختی فقط تونستم بگم :
-چی شده کمیل؟

نگاه خیره و مات کمیل، جیغ و ناله قلبم رو بیشتر کرد. کمیل مقابلم رو گرفته بود و اجازه نمی داد داخل حیاط رو ببینم .

-چرا جلوی در وایسادی کمیل؟.. برو ماشی ..

امیرحسین تا چشمش به من خورد، سکوت کرد .

سیاهی پیراهنش مثل خار توی چشم رفت .

لعنتی.. اینجا چه خبر بود؟

-چرا سیاه پوشیدید؟.. با شمام.. چرا جواب منو نمی دید؟

دست خودم نبود که جیغ کشیدم. کمیل رو از سر راهم کنار زدم و وارد حیاط شدم. چشم که به بابا علی و مامان مریم سیاه پوش خورد، کتاب از روی دستم به زمین افتاد و من با چشمای اشکی گفتم :

چی شده بابا؟

973

بغض مامان ترکید و الناز و فائزه به سرعت بازوش رو گرفتن و مانع سقوطش شدن.

خدایا خوابم.. خوابم.. نگو که خوابم تعبیر شده؟

جیغ کشیدم :

-چرا حرف نمی زنید؟..بگید چه خاکی توی سرم شده؟

بابا علی به سرعت جلو اومد و دستش رو روی شونه من گذاشت و کمی من رو به خودش نزدیک تر کرد .

بوی امیر رو می داد..بوی امیر می داد..خدایا نه .

-اروم باش جان بابا..نترس..نترس،چیزی نشده..به جون امیر عباسم چیزی نشده .

با بغض گفتم :

-پس چرا همتون سیاه پوشیدید؟

مشخص بود حرف زدنش برایش سخته :

-یکی از..یکی از همکارای امیر،دیروز شهید شده..امروز مراسمشه..داریم میریم اونجا .

اشکم چکید :

-چی بابا؟..پس امیر چی؟..چه بلایی سرش اومده؟

من رو بیشتر به خودش نزدیک تر کرد و با صدای مرتعشی گفت

974

-به جون خودت نمی دونم..کسی نمی دونه..فقط گفتن همکار امیره شهید شده..هیچ خبری از امیر نیست بابا فعلا..انشالا سلامته..ما داریم میریم مراسم اون شهید..تو بمون خونه،الناز و فائزه هم ..
-نه نه..منم میام .

-باباجا ..

-خواهش می کنم بابا..لطفا .

نگاهی به چشمام کرد و گفت :

-باشه .

شانس آورده بودم مانند مشکی تنم بود. شال قهوه ای رنگم رو با شال مشکی رنگی که از اذین گرفتم، عوض کردم و همراه بچه ها سمت بهشت زهرا رفتیم .

صدای گریه و جیغی که مادر شهید می کشید، به قدری سوزناک بود که باعث گریه همه ما هم شده بود .

همسرش، خیلی جون بود..بی صدا مثل ابر بهار اشک می ریخت و دختر بچه سه ساله خودش رو محکم به سینه چسبونده بود. دلم برای ترس توی نگاه بچه گرفت. بغل هیچکس نمی رفت. به سینه مادرش چسبیده بود و چشماش پر شده بود .

جمعیت زیادی اومده بود. تو عملیات چند روز پیش، پدر این بچه گیر افتاده بود و تو اتیش سوخته بود

975

جسد سوخته اش دیروز دست خانواده اش رسیده بود .

از همکاری امیر، تعداد زیادی به چشم می خورد. احترام و عذت خاصی برای بابا علی قائل بودن .

پیگیر امیر شدیم..تنها با گفتن این که فعلا چیزی نمی تونیم بگیم،ما رو دست به سر کرده بودن .

لعنت به امنیت ملی و هر چی پرونده محرمانه است .

از صدا و سیما گزارشگر های زیادی اومده بودن.

صدای لالایی ای که مادر شهید برایش می خوند،به قدری جانسوز بود که من از جمعیت فاصله گرفتم .

کابین صدا و سیما گوشه بهشت زهرا بود. همون سمت رفتم و اشک چشمم رو پاک کردم .

صدای موزیک خاصی از کابین پخش می شد. با صدای موزیک،بند بند وجودم لرزید .

-تو سر عشق جونتو دادی

سر حسی که داشتی با من .

سرم گیج رفت. قطره قطره های اشکم بدون وقفه می چکید :

-تو تمام وجود منی

تو رو کشتن

منو شهید کنن

976

صدای بلند موزیک در سرتا سر بهشت زهرا پخش شد و هق هق جمعیت اوج گرفت. من در نت به نت اون موسیقی غرق شدم و زار می زدم :

-تو که رفتی

تمام دنیا رفت
گم شدم تو هجوم هر نفس
من يه عمره
پی خودم هر روز
سوی خاکستر تو می گردم .

هق زدم..هق هقم نفسم رو بالا نمیاورد :



-من نبودم
میون اون اتیش
تا خودم رو برات هلاک کنم .

از تصور سوختن امیر،خودم سوختم .

-تو واسه من

DONYAIEAMAMNOE

شبيه دریایی

مگه میشه دریا رو خاک کنم

977

دیگه بریدم...امیر دریای من بود خدایا..با تموم وجودم با صدای بلند
گریه کردم :

-حالت رفتنت تو اون اتیش

مثل رفتن تو باغ میمونه
مگه چند بار زندگی کردی
که واست مردن انقدر اسونه .
(شهید-احسان خواجه امیری)

تصویر چهره زیباش مقابلم اومد. امیر رها و ازاد زندگی می کرد .
اون ترسی از مرگ نداشت و شاید ارزوش شهید شدن بود. مگه اسطوره
اش، شهید هادی نبود؟

نفسم دیگه بالا نیومد..چشمام سیاهی رفت..زانو هام سست شد و قبل از
اینکه بخوام سقوط کنم،دستای بزرگ و مردونه ای کمرم رو گرفت و من
رو محکم به سینه اش چسبوند .

-ایلی، لیلی..جان بابا چشمتو باز کن دختر..یادگار امیر، باز کن چشمتو .
اشک چشمای بابا علی رو می دیدم اما نتونستم جوابی بدم و چشمام بسته
شد.

ناچاری و درموندگی رو با بند بند وجودم درک می کردم .

به جایی رسیده بودم که دیگه حتی نمی خواستم چشمام رو باز کنم. یادمه
یک بار موقع تماشای یک فیلم، پدر قصه حرف قشنگی به پسرش زد.

978

بهش گفت که "همیشه یه چیزی از وجود معشوق، تو قلب عاشق ته نشین
میشه...برای همیشه..حتی اگه هم دیگه رو ترک کنن..اما این فقط یک
طرف سکه است پسرم...پسر در جواب گفت:و اون طرف سکه؟..پدر

مکثی کرد و گفت: اگه دنیات اندازه یه نفر کوچیک بشه، یا اون یه نفر، اندازه خدا برات بزرگ بشه.. اگه یه روزی ترکت کنه و بره.. اون وقت دین و دنیات رو با هم میبازی "

پدر قصه، حرف درستی میزد.. من دین و دنیا رو با هم باختہ بودم.. امیر خدای من شده بود و حالا نبودنش، دنیای من رو تموم کرده بود .
بوی الکل و خنکی ای که در دستم حس می کردم، بهم یادآور شد که توی بیمارستانم .

-سرهنگ نادری گفت باید مراقب خانواده باشیم.. مراقب باش
امیرحسین، تا اب ها از اسیاب نیافتاده، اجازه نده کسی تنها جایی
بره.. موضوع جدی تر از این حرفاست .
چشمم رو باز نکردم و با دقت گوش دادم. صدای امیرحسین کمی مشوش
بود :

-یعنی چی بابا؟

-یعنی گفتن وضعیت خیلی جالب نیست.. باید چهارچشمی مراقب خانواده
باشیم.. نمی دونم دقیق چی شده اما گفتن همه خانواده ها رو تحت پوشش
قرار میدن.. قضیه خیلی جدیه.. باید خیلی مراقب لیلی باشیم.. میفهمی که
چی میگم؟

سکوت امیرحسین، ترس رو در دلم ایجاد کرد.. چه خبر بود؟

979

بیشتر از این نتونستم نقش خواب الودگی رو بازی کنم و چشمم رو باز
کردم .

-بهتری بابا؟

به بابا خیره شدم .

-خوبم بابا،فقط میخوام برم خونه .

متوجه شده بود چقدر دردمندم. ازش ممنون بودم که هیچ بحثی نکرد و بعد از چند دقیقه از بیمارستان ترخیص شدم..امیرحسین فقط سکوت کرده بود .

در تمام طول مسیر،فائزه شونه ام رو ماساژ می داد. کلمات رو گم کرده بودم..غروب هوا،همیشه دلگیر بود و این سری دلگیر تر هم بود .

حالت معصومانه گریه اون همسر شهید،مقابل چشمم بود .

هیچ تصویری از خانواده شهدا نداشتم..اما الان درک می کردم که چه رنجی رو تحمل می کنن..چه قدر بی کس میشن .

-میخوام برم خونه امیر بابا .

نگاهی از اینه به من انداخت و گفت :

-عزیزم،توزیاد حالت خوب نیست .

-خواهش می کنم .

ناچار سری تکون داد و قبول کرد .

وقتی به خونه رسیدیدم، بدون هیچ حرف اضافه ای،خودم رو به اتاق امیر

980

رسوندم. سرم رو روی بالشت گذاشتم و به سقف خیره شدم

خاطراتی که با امیر داشتیم مقابل چشمم اومد .

شیطونی کردنام،الله اکبر گفتناش..خنده مردونه اش .

تقه ای به در خورد و بعد بهادر وارد اتاق شد .

بدون هیچ حرفی من رو به اغوشش کشید. از بابا و بقیه ممنون بودم که برادرم رو صدا کرده بودن. در اغوش بهادر خزیدم و سرم رو به سینه ستبرش تکیه دادم .

نمی خواستم فکر کنم..به هیچ چیز و هیچ کس .

ساعت ها در اغوش بهادر موندم و بی خوابی شب گذشته و گریه های امروزم باعث شد خواب بهم غلبه کنه و من در اغوش برادرم به خواب برم .

تشنگی باعث شد خواب از چشمام فرار کنه. لعنتی گفتم و چشمام رو باز کردم. اتاق تاریک بود. بهادر کنارم نبود. دستم رو دراز کردم و گوشیم رو از روی میز برداشتم .

خدای من..ساعت دو و یازده دقیقه نصف شب بود .

از روی تخت بلند شدم و سمت تراس رفتم و هوای ازاد رو نفس کشیدم. نسیم خنکی که می وزید باعث لرزم شد .

کورمال کورمال از اتاق خارج شدم و به سالن رفتم. بهادر روی مبل خوابیده بود..کمیل روی کاناپه دراز کشیده بود و خر و پوف می کرد

981

عذاب وجدان گرفتم. سمت اتاق رفتم و پتوهای کوچکی روی جفتشون کشیدم .

بدون سر و صدا لیوان ابی خوردم و به اتاق برگشتم .

بابا و امیر حسین به شدت ترسیده بودن.. نمی دونستم چرا اما خیلی تاکید داشتن که کسی تنها بیرون نره.. نمی فهمیدم چرا واقعا ..

چراغ رو روشن کردم و روی تخت دراز کشیدم. گوشیم رو برداشتم و سمت گالری رفتم. به عکس های دو نفری خودمون خیره شدم .

با حسرت خاصی دست رو صورت امیر می کشیدم و بغض می کردم. روی تخت جابه جا شدم که صدای چیزی رو شنیدم. کمی تکون خوردم. با دقت گوش تیز کردم و بعد از اینکه صدایی نشنیدم، دوباره رو تخت دراز کشیدم .

هنوز سرم رو روی تخت نگذاشته بودم که سایه سیاهی رو از تراس دیدم .

ترسیدم.. جمله بابا توی بیمارستان، موقعی که فکر می کرد من خوابم به سرعت در گوشم زنگ خورد .

وقتی صدای تق تق ریزی شنیدم، مردم و زنده شدم.. به سرعت از روی تخت پایین پریدم. می خواستم جیغ بزنم و بهادر رو صدا بزنم اما صدام در نمی اومد .

لعنت به این ترس و ضعفی که داشتم. با لرزی که در تمام تنم حس می کردم، قدمی سمت در برداشتم و با دلی پر از اضطراب، دستگیره در رو کشیدم

982

خونه تاریک بود و این بیشتر به ترسم دامن می زد .

هنوزی قدمی سمت سالن برنداشته بودم که، جسم تنومندی مقابلم قرار گرفت و قبل از این که فرصت جیغ زدن بهم بده، دستش رو روی دهنم

گذاشت و من رو برگردوند و کمرم رو به سینه اش تکیه داد و با یک حرکت جسم کوچک من رو همراه خودش کشید و وارد اتاق کرد. به ارومی در رو بست و من رو به سینه اش چسبوند. نفس کشیدن فراموشم شده بود و اونقدری ترس بهم غلبه کرده بود که ممکن بود هر لحظه از هوش برم. صدای نفس هاش رو می شنیدم.

اونقدری ترسیده بودم که نمی تونستم تکون بخورم.. می لرزیدم.. دست بزرگش اجازه نفس کشیدن بهم نمی داد و چشمام تار می شد.

-هیسسش شایرکم،..اروم باش.

خشک شدم..نفسم منقطع شد..این صدا..این صدا..این زخم صدا.

به سرعت من رو مقابل خودش کشید و من که چشمم به چشماش خورده، مات شدم.

لبخند چشماش،چهره مردونش،ریش هایی که بلند شده بود و گیرایی صورتش رو صد برابر کرده بود.

سد شکست،بغض شکست..همه وجودم شکست و اشک تموم صورتم رو پر کرد. دستم رو روی صورتش گذاشتم و با ناله گفتم:

-ت..

هیسسش،دارم میمیرم لیلی..بذار یه دل سیر چشما تو ببینم

983

دستش رو دور صورتم قاب گرفت و به چشمای اشکیم خیره شد. نزدیک تر شد و بوسه ای روی چشمام زد. لب هاش رو بین دو ابروم قرار داد و بدنم رو به خودش فشرد.

-نفس بکش لیلی..بذار صداشو بشنوم .

من در هر نفسی که می کشید واژگون می شدم. نفس عمیقی کشیدم.
فاصله ای گرفت و خیره شد به چشمام :

-چشمات لیلی..چشمات یه روز منو از پا میندازه .

من فقط بی صدا اشک می ریختم..دستم رو بلند کردم و روی کمرش
گذاشتم. باورم نمی شد..حس می کردم یک رویاست..یک رویای شیرین .

-امیر تو اومدی پیشم بمونی مگه نه؟

از جوابش می ترسیدم..نکنه بره؟..نکنه باز دارم خوابش رو می بینم؟
دستش رو روی لبام گذاشت و لبام رو از هم جدا کرد..می دونستم عاشق
این حرکت.. با انگشت شستش،نوازش لب پایینم رو شروع کرد .

خواب نبود..واقعیت بود..توی خواب لمس که حس نمی شد،می شد؟..این
قلبی که داره میترکه و این هیجانی که توی خونم جریان داره،واقعیه مگه
نه؟

-جوا ..

نذاشت جلم رو کامل کنم و لب هام رو با لب هاش دوخت. بازی لباش
روی لبام به قدری شیرین بود که من مثل یک تشنه خودم رو بندش کردم
و با تموم دلتنگیم بوسیدمش

984

چنان کمرم رو فشار می داد که درد شیرینی رو حس می کردم .

نفسم بند اومد..از هم جدا شدیم..نفسی کشیدم و گفتم :

-می مونی مگه نه ؟

-می مونم لیلی..می مونم..فقط بذار اروم بشم .

دوباره لبش رو روی لبام گذاشت و محکم و عمیق بوسید. پیچ و تاب می خوردم و بوسیدمش..لبام گزگز می کرد اما نمی خواستم جدا بشم..مجبورا ازش فاصله گرفتم و با نفس نفس گفتم :

-عاشقتم..من تو دوست داشتنت میمیرم امیر.

لبخند قشنگی زد. دستش رو دور کمرم قلاب کرد و من رو به خودش قفل زد .

-من دارم تو دوری از عطرت میمیرم شاپرک..اخ خدا من قبل از تو چجوری زندگی می کردم؟

نذاشت لبخند بزنم..سمت گردنم خم شد و عمیقا نفس کشید..نفسش رو که روی پوست گردنم رها می کرد،پروانه ها در دلم غوغا می کردن. بیشتر می خواستم..بینش اش رو روی پوستم می کشید..داشتم فرو میریختم..لباش رو روی رگ گردنم گذاشت و بوسه عمیقی زد .

نمی توانستم تحمل کنم..ضعف کرده بودم و سرتاسر بدنم رو هیجان و نیاز فرا گرفته بود. ناله مانند صداش کردم :

DONYAIE MAMNOE

-امیر .

ناله ام،امیر رو به جنون رسوند و من رو محکم به دیوار چسبوند و

985

شروع کرد به بوسیدن پوست حساس گردنم. بوسه هاش از روی گردنم شروع شد و به استخوان سرشونه ام رسید..خط استخوان سر شونه ام رو ادامه داد و به حفره گلوم رسید..بوسه ای به حفره گلوم زد و دوباره به سمت گردنم ادامه داد .

پیچ و تاب‌ی که می‌خوردم قدرت کنترل امیر رو به صفر می‌رسوند. بی‌حواس، دستم به میز خورد و شیشه عطر محکم روی زمین افتاد و شکست و صدای بلندی ایجاد کرد.

صدایش مثل یک شک عمیق، باعث جدایی امیر از گردنم شد.
-لعنتی.

از لحن کلافش خندیدم.

-بخند بخند.. بدونی چه جوری دارم تحمل می‌کنم.

خواستم جوابش رو بدم که تقه‌ای به در خورد و کمیل با صدای هیجان زده‌ای صدام کرد:

-ایلی.. ایلی خوبی؟

از امیر فاصله گرفتم و شالم رو سرم کردم. وضعیت خیلی خوبی نداشتیم. کمیل ممکن بود متوجه بشه چه آتیشی بینمون در جریان بوده بنابراین، امیر اشاره کرد چیزی از حضورش نگم. امیر پشت در ایستاد و من در رو باز کردم.

در رو خیلی کم باز کردم و سرم رو کج کردم و بین در قرار دادم. خواستم به کمیل جواب بدم که دست امیر بلوزم رو بالا داد و روی پوست شکم گذاشت. به سرعت تنم تکون خورد و با صدایی که سعی می‌کردم

986

کمی کنترل‌کننده باشه گفتم:

-کم.. کمیل، خوبم.. ببخشید تو رو هم بیدار کردم.. عط.. عطر افتاد شکست.
چهره‌اش رو اسودگی گرفت و گفت:

-اووف..خداروشکر..فکر کردم چیزی شده .

دست امیر روی شکمم میلغزید و نفساش به پشت گردنم می خورد..صدای خنده ریزش رو می شنیدم..با انگشتاش،ماهرانه تنم رو گرفتار خودش می کرد...خدایا می خواستم داد بزنم .

-نه..نه..خوبم..برو بخ..بخواه .

امیر نوازشش رو روی پوستم شروع کرده بود و باعث می شد کنترل از دستم در بره . کمی خودم رو جلو کشیدم و سعی کردم امیر رو کنترل کنم اما بیشتر من رو به خودش چسبوند.

لعنتی ...

-بهادر تازه یه ساعتی میشه خوابش برده..اگه چیزی خواستی منو صدا کن باشه؟

می خواستم حرف بزنم اما حرکات اغوا کننده امیر روی پوستم داشت دیوانم می کرد..دستاش رو روی شکمم ثابت کرد و با یک حرکت کمرم رو محکم به خودش چسبوند..لعنتی..لعنتی..در حال مردن بودم .

-باشه..با..باشه..ممنون .

نگاهی به چشمام کرد و گفت :

تو مطمئنی خوبی؟

987

نه خوب نبودم..داشتم می مردم..امیر لب هاش رو پشت گردنم گذاشت و بوسه ای به پشت گردنم زد..در حال منفجر شدن بودم .

-ا..اره خوبم..ی..کم ..

دست امیر که روی پهلوم نشست، غلقلکم اومد..پیچی خوردم و چشمام رو بستم و با حالت عصبی که باعث خنده امیر شده بود گفتم :
-یکم سرم درد می کنه..خوبم .

-باشه..برو بخواب..یادت نره چیزی خواستی صدام کنی .
دستم رو روی دست امیر گذاشتم و نیشگون کوچیکی گرفتم و با لبخند گفتم :
-ممنون..شب بخیر .

کمیل که فاصله گرفت و رفت،در رو با سرعت بستم و با حالت عصبی برگشتم و گفتم :
-دیونه شدم..دارم برات .

-حالا فهمیدی من چی میکشم؟
خندید و برای این که صدای خنده اش بلند نشه،دستش رو جلوی دهنش گرفت .

به دیوار چسبوندمش و دستم رو به بلوزش بند کردم و خیره شدم به چشمای امیر که با دقت من رو زیر نظر گرفته بود و با یک حرکت از تنش بیرون کشیدم .

چشمم که به عضلاتش خورد،اتشی بینمون جرقه زد. نزدیک تر شدم و

988

دستم رو روی عضلات برجسته سینهش کشیدم. بوسه گرمی به گردنش زدم و همینکه خواستم ازش فاصله بگیرم،دست امیر روی بلوزم موند.
خیره شد به چشمام و دنبال یک تایید چشمام رو جستجو کرد .

سرم رو تکونی دادم و امیر جسارت بیشتری به خرج داد و به ارومی من رو به دیوار تکیه داد. نفس هام کمی کش میومد.. امیر خیره شد به چشمام و به ارومی لبه های بلوزم رو در دستش گرفت و با یک فشار کوچک از سرم خارج کرد.

چشماش به محض دیدن نیم تنه عریانم، برق خاصی گرفت و با چشماش ستایش بدنم رو شروع کرد.

ترس و هیجان رو با هم حس می کردم.. دستش رو روی سر شونه ام گذاشت و بوسه ای به خط برجسته استخونم زد. کشش ایجاد شده به حدی بود که جسم اشوبم رو به تن داغش فشردم.

تا حالا اینجوری مقابلش قرار نگرفته بودم، برای همین کمی خجالت کشیدم و خودم رو به بدنش فشردم.

-بهم اعتماد کن لیلی.. نمیذارم اذیت بشی.

سرم رو تکون دادم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم.

امیر به نرمی، من رو از روی زمین بلند کرد و من دستم رو دور گردنش گره زدم.

به ارومی من رو روی تخت گذاشت و روم خیمه زد. گوشام می سوخت.. حرارت عجیبی رو در تمام تنم حس می کردم. دستم رو روی سینه داغ امیر گذاشتم و با هیجان خاصی گفتم

989

-دلم برات تنگ شده بود.

چشماش همه چیز من بود.. نفس عمیقی کشید و نفسش رو روی تنم رها کرد. بدنم به سرعت واکنش نشون داد و من رو به انفجار بودم... می خواستمش.. می خواستمش .

با کف دستش شروع به نوازش شکمم کرد و همچنان خیره بود به چشمام.. خم شد و گونه ام رو بوسید.. زبری ریشش که به پوستم خورد، حس خوشایندی در تمام بدنم جریان داشت.. بوسه های مالکانه ای به گونه ام، پیشونیم، نوک بینی ام و در آخر سر، گوشه لبام زد .
-اروم باش لیلی.. من هواتو دارم .

نفس های تندى که می کشیدم، قلبی که به سینه ام کوبیده می شد کمی با این جمله اروم گرفت .

لباش رو سمت گوشم برد و بوسه لطیفی بهش زد. تقریباً اغوا شده بودم .
لاله گوشم رو به دهن گرفت و گاز کوچیکی زد.. درد شیرینی که در تنم پیچید باعث شد به ارومی اخ بگم .

دست امیر شروع به طواف بدنم کرد.. از شکمم به سمت بالاتر اومد و روی قفسه سینه ام نشست .

-اروم نفس بکش.. قرار نیست اتفاق خاصی بیافته لیلی.. منو نگاه کن شاپرک .

ترسیده بودم.. ترس و نیاز باهم در نبرد بودن .

به حرفش گوش سپردم و خیره شدم به چشمای نافذش

-قرار نیست اتفاقی بیافته لیلی..بهت قول میدم..فقط اروم نفس
بکش..نترس از من..فقط میخوام کمی اروم بشیم،..اگه نمی تونی فقط
کافیه بگی لیلی .

نفس عمیقی کشیدم..دردم رو فهمیده بود..فهمید که آماده نیستم..بهم
اطمینان داد که قرار نیست اتفاقی بیافته..نگاه سوزانی بهم کرد و همین که
خواست از روی تنم بلند بشه،سرم رو بلند کردم و لباش رو به لبام
دوختم .

اجازه رو بهش دادم و بعد در معبد اغوش امیر،طواف کردم.
صدای شر شر اب یک نوای هستی بخش رو در قلبم ایجاد می کرد.
چشمای سنگینم رو که برای بسته شدن در تلاش بودن، به سختی باز
کردم .

نسیم ملایمی که به سر شونه های عریانم می خورد، باعث جمع شدن بدنم
شد .

بدنم کمی کرخت بود..بوی تن امیر رو هنوز روی تنم حس می کردم.
خدای من..همسرم،مردی که برای دیدنش به خدا التماس کرده بودم
برگشته بود و دیشب من رو به ارامش اغوشش کشیده بود .

از یادآوری خاطرات دیشب،بدنم داغ شد. لبخند کوچکی روی لبام شکوفه
زد و تا عمق قلبم ریشه کرد .

دیشب من و امیر یک مرزهایی رو جابجا کرده بودیم..امیر من رو به
لذتی ناب دعوت کرده بود..در معبد اغوشش من رو طواف کرده
بود..یک چیز های جدیدی رو تجربه کرده بودیم..یک معاشقه به شدت
خواستنی..مثل همیشه حریم رو حفظ کرده بود. بهم قول داده بود که در
بهترین موقعیت از دنیای دخترانه خودم خداحافظی می کنم..

و الحق که به قولش وفادار موند..من هنوز امادگی برای زنانگی ندارم..دیشب لرزیده بودم..ترسیده بودم..امیر فقط کمی از جسم های هم ارامش گرفته بود و در اخر بدون اینکه حریم من رو بشکند،من رو به اغوش کشیده بود..دیشب من در بوسه های مست کننده امیر به ارامش رسیده بودم و ارامش هدیه داده بودم..دیشب،شب خوبی بود .

صدای باز شدن در حمام باعث شد از فکر بیرون بیام و به امیری که لباس پوشیده و با حوله کوچکی موهای خیشش رو خشک می کرد نگاه کردم .

سرش رو بالا گرفت و تا چشمش به چشمای باز و خندان من خورد،با لبخند گفت :

-صبح بخیر..خوبی؟

شاید هر کس دیگه ای بود یک ردی از خجالت و شرم در صورتش پیدا بود اما من نیشم رو تا بناگوش باز کردم و گفتم :

-اووف عالیم .

خنده کوتاهی کرد و سرش رو تگون داد. سمت من اومد و بوسه ای به پیشونیم زد و جلوی آینه ایستاد .

خواستم بلند بشم و به حموم برم که با یادآوری اینکه کمیل و بهادر اینجا هستن،خشک شدم. امیر نگاه متعجبی به من کرد و گفت :

-چی شد لیلی؟

گیج و منگ گفتم

بهادر..کمیل

حوله رو روی میز گذاشت و روی تخت مقابل من نشست و دستم رو گرفت :

- خب؟چی شده؟بهادر و کمیل چی شدن؟

-اینجان .

چند لحظه ای مکث کرد و خیره نگاهم کرد. لب هاش به لبخند از هم باز شدن :

-نترس..اون ها صبح زود رفتن..کسی خونه نیست..متوجه چیزی نشدن .
نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_کی رفتن؟

-ساعت هشت بود فکر کنم..بابا زنگ زده بهشون گفته بیان خونه .
با تعجب گفتم :

-مگه بابا می دونست تو اومدی؟

موهای روی پیشونیم رو کنار زد و با لبخند گفت :

-اره..اومدم تهران به بابا خبر دادم..گفت تو خونه خودمی و کمیل و بهادر
پیشست موندن..منم فکر کردم شما خوابید،اما همینکه اومدم تو حیاط و
چراغ اتاق رو روشن دیدم فهمیدم تو بیداری..قصد نداشتی بترسونمت..اما
گفتم الان جیغ و داد می کنی مجبور شدم اونجوری جلوی دهنتو بگیرم .
خم شد و بوسه ای به گونه ام زد. ملافه رو بیشتر به خودم نزدیک کردم

و تا روی سینه ام بالا کشیدم. دستم رو روی صورتش گذاشتم و صورت تازه شیو شده اش رو نوازش کردم. کف دستم رو بوسید و به چشمای هم خیره شدیم .

-خدارو شکر که اومدی امیر..دیگه توانی برام نمونده بود .

چشمام که بی اراده پر شد،امیر بی طاقت من رو به اغوشش کشید و سرم رو روی سینه اش،جایی که دیشب بار ها بوسیده و نوازشش کرده بودم گذاشت .

-تو جون منی لیلی .

چه قدر نفس کشیدن راحت می شد وقتی می تونستی صدای قلب معشوقت رو بشنوی. بوسه ای به قلبش زدم .

-داشتم کم می اوردم..هر روزم به انتظار گذشت..هر روزم به گریه گذشت..من تازه فهمیدم چه قدر محتاج توام برای این زندگی..تو نفس من بودی امیر..وقتی رفتی،وقتی نتونستم نفس بکشم تازه فهمیدم تو همه چیز منی..بدون تو زندگی یه جهنم واقعیه امیر..دیگه ولم نکن امیر..دیگه لیلی رو بدون امیرش نکن..لیلی به امیرش زنده است .

سرم رو بلند کرد،خیره و با حسی که در حال ذوب شدن بودم نگاهم می کرد. دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و با صدایی که روحم رو نوازش می کرد گفت :

-من مبتلای توام لیلی... اخ که اگه بدونی چه قدر دارم خودمو کنترل می کنم که پرتت نکنم روی تخت و تموم ارامشمو از تنت نگیرم،اینجوری برای من دلبری نمی کردی شاپرک خندیدم..قول نداد..

بحث رو عوض کرد.

بوسه گرمی به گونه ام زد و از روی تخت بلند شد و گفت

- حاضر شو شاپرک که قراره بریم خونه بابا.. همه منتظر مان .

سرم رو تکون دادم و به سمت حمام رفتم.

اشک شوق مامان مریم با لبخندش دل همه رو به درد می آورد.

امیرعباس رو محکم رو اغوش کشید و بویید و بوسید. امیرحسین دستش رو دور کمر برادرش حلقه زد و محکم برادرش رو به سینه اش چسبوند.

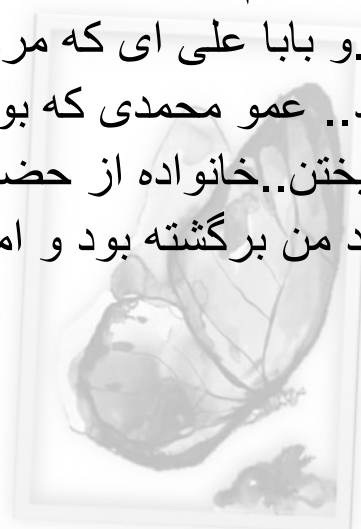
بهادر و کمیلی که اشک ریختن.. و بابا علی ای که مردونه پسرش رو به

اغوش کشید و موهاش رو بوسید.. عمو محمدی که بوسیدش.. ماهرخ و

فائزه و دخترهایی که اشک میریختن.. خانواده از حضور مرد من رنگ

خوشی به خودش گرفته بود.. مرد من برگشته بود و امنیت رو به کانون

خانواده هدیه داده بود .



-کجایی امیر؟

DONYAIE MAMNOE

-دارم میام عزیزم.. ده دقیقه دیگه جلوی ساختمون شرکتیم .

زیپ کیفم رو کشیدم و گفتم :

-باشه.. منم چند دقیقه دیگه میام بیرون .

-ایلی؟

جانم؟

995

چند دقیقه مکث کرد و در آخر گفت :

-دلم تنگته .

قلبم لرزید..چشمامو بستم و از عمق وجودم گفتم :

-من بیشتر .

-می بینمت .

تماس رو قطع کردم و کیفم رو از روی میز برداشتم و پرونده ها رو توی کشو میزم گذاشتم. از اتاق خارج شدم و با دیدن دریا، منشی شرکت لبخندی زدم و گفتم :

-من دیگه کارم تموم شد..اقامون داره میاد دنبالم .

چشمکی زد و گفت :

-به به..خوش بگذره.

خنده ام گسترش یافت. خداحافظی کردم و از شرکت بیرون زدم. کار کردن بهم انگیزه می داد. سه روزی می شد که امیر برگشته بود با روحیه بیشتری به کارم ادامه می دادم .

تو این چند روز انقدر مهمون داشتیم و سرمون شلوغ بود که خیلی فرصت نمی کردیم همدیگه رو ببینیم..فخرالزمان از شبی که امیر برگشته بود اوامده بود خونه بابا علی و ما هم مجبورا اونجا بودیم و نمی تونستیم خیلی با هم باشیم...قرار بود امشب شام دوتایی بریم بیرون. کیفم رو از روی شونه ام جابه جا کردم که صدای تک بوقی توجهم رو جلب کرد و چشمم به امیر خورد

خندان و خوشحال سمتش رفتم و قبل از اینکه خودم در رو باز کنم، امیر از داخل ماشین در رو برام باز کرد .

سوار شدم و با خوشحالی گفتم :

-سلام آقای همسر.. حال و احوال شریف؟.. نه خدا وکیلی کیف می کنی همچین زن خوشگلی داری ها.. چی کار کردی که خدا همچین لعبتی رو بهت داده؟

خندید.. دستم رو گرفت و گفت :

-سلام خانوم.. والا لطف خدا شامل حال شده دیگه.. انقدر خوشبختی .

دستش رو فشار دادم و گفتم :

-خلاصه که الان خوشبخت ترین مرد دنیا تویی.. ماشالا زنت جیگرترین دختر دنیاست .

دستم رو بوسید و با لحن قشنگی گفت :

-بر منکرش لعنت .

-خب، به افتخار همسرت یه اهنکی نمیخوای بذاری؟

چند دقیقه ای با ضبط کلنجار رفت و در اخر بعد از پیدا کردن اهنک مورد نظرش گفت :

-اینم به افتخار شاپرکم .

با دقت گوش دادم.. یه موزیک اروم بود. وقتی خواننده شروع به خواندن کرد نفسم تنگ شد

"من از لحظه قبل عاشق ترم"

امیر نگاهی به من کرد و همراه با خواننده ادامه داد :

"تو از لحظه قبل زیباتری

نگاه کن هر جایی میری داری

دل یه شهر رو همراهات می بری

تو این دنیای محدود با نگات

منو تا بی نهایت میبری."

چشمام از شوق و حسی که توی صدای امیر بود برق می زد. دستم رو

کشید و من رو پرت کرد در اغوشش و با غرش گفت :

-بیا بغلم..میخوام حسست کنم .

با یک دستش فرمون رو گرفته بود و با دست دیگه اش کمرم رو..خیره

در چشمام با حس توصیف ناپذیری گفت :

"کی می تونه شبیه تو بشه..تو حتی از خودت زیباتری."

لبم رو گاز گرفتم..نگاهش داشت من رو از خود بی خود می کرد..با

دلتنگی و اشتیاق خاصی نگاهم می کرد..به شدت نگاهش خواستنی بود.

دستم رو بند کمرش کردم و بیشتر خودم رو بهش چسبوندم. نگاهش یه

جوری بود..یه جور ناخوانایی که نمی فهمیدم..ادامه داد :

"من می ترسم که یه روز بیدار شم

ببینم این روزا تنها یه خواب بودن

من می ترسم ندونی این روزا قبل

تو دلگیره و واسم عذاب بودن "

گونه اش رو بوسیدم..چونه اش و گوشه لب هاش رو..دست امیر بیشتر
دور کمرم فشرده شد. با نگاهی هر قسمت از صورتم رو می
پرستید..می تونستم عمق دلتنگیش رو از نگاه شیفته اش بفهمم..اینکه
خواسته بود در اغوشش باشم..اینکه خواسته بود تنها باشیم و نفس های
عمیقی که از عطر تنم می کشید نشون از دل اشوبی و دل تنگی بی
انتهاش داشت .

نگاهی به چشمای گیراش انداختم و امیر با صدای فوق العاده ای که تموم
حسش رو بیان می کرد گفت :

"-صدام که می زنی حس می کنم

که اسمم با تو زیباتر شده "

نفس عمیقی کشید و مغنه ام رو از پشت سرم پایین کشید و ادامه داد :

"-تمام شک من به معجزه

با تو محکم تر از باور شده ."

نتونستم طاقت بیارم..اشکم چکید و قبل از اینکه بخواد از گونه ام لیز
بخوره،امیر ماشین رو کنار جاده متوقف کرد .

خم شد و اشک روی صورتم رو بوسید..پیشونیش رو به پیشونیم تیکه داد
و با صدای بمی گفت

-دارم خاکستر میشم از عطرت لیلی..تو چه بلایی سر من آوردی؟..چرا بدون تو نمی تونم نفس بکشم؟

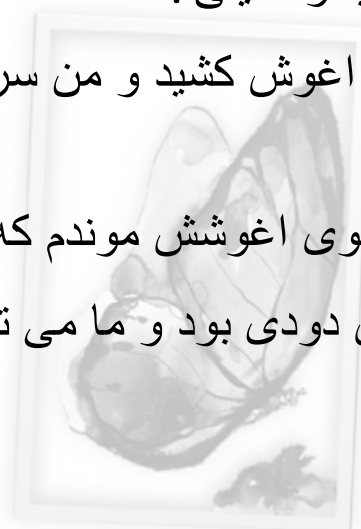
دستم رو دور گردنش حلقه کردم و با بغض گفتم :

-چون من بدون تو میمیرم امیر .

اخم کرد..خیره شد به چشمام و با اخم غلیظی نگاهم کرد..اشک از تموم صورتم می چکید. نفس عمیقی کشید و با جمله ای که گفت من رو کشت :
-فقط بیا بغلم که دلم فقط تورو میخواد لیلی .

و بدون کلام دیگه ای من رو به اغوش کشید و من سرم رو به سینه اش چسبوندم .

نمی دونم چه قدر..اما اونقدری توی اغوشش موندم که اشکام بند اومد .
خداروشکر که شیشه های ماشین دودی بود و ما می تونستیم در اغوش هم باشیم .



DONYAIEAMAMNOE

-من کیک رو سفارش دادم مامان..بقیه وسیله ها رو به کمیل و اذین سپردم گفتن تا پنج شنبه به دستم میرسونه..شما فقط به عمو بگو که از شمال بیان .

مامان با خوشحالی گفت :

-باشه چشم..تولد امیر عباسمه..حتما میاد..عمو رسول خیلی امیرم رو دوست داره

لبخندی زدم.. پنج شنبه تولد امیر بود. مرد من، مرد پاییزی و مرد ابانی بود. می خواستم برایش تولد بگیرم. با بچه ها دور هم جمع شده بودیم و با هم فکری هم کارای تولد رو انجام می دادیم .

تلفنم که زنگ خورد، از مامان معذرت خواهی کردم و سمت اتاق امیر رفتم تا تلفنم رو جواب بدم .

هدیه بود. با خوشحالی گفتم :

-سلام چه طوری؟

-سلام خانوم انتحاری، خوبم.. تو چه طوری؟ بالاخره چیزی پیدا کردی برای تولد عضله؟

ادم نمی شد .

-خوبم.. نه هدیه.. هیچ چیزی به ذهنم نمیرسه بخدا.. زیورالات و اینا زیاد استفاده نمی کنه.. یه چیز خاص میخوام برایش بگیرم ولی پیدا نمی کنم .

-بین مگه نمیخواهی خاص باشه و خیلی خوشحال باشه؟

روی تخت دراز کشیدم :

DONYA IEMAMNOE

-خب اره .

-اینکه کاری نداره.. یه ست لباس زیر برای خودت بخر.. روحش شاد میشه .

خنده حرصی کردم و گفتم :

لال شو بی ادب

1001

خودش هم خندید و با هیجان گفت :

-نه نه..براش لباس کار بخر..اره خودش..خدایی خوشحال میشه .

با تعجب گفتم :

-لباس کار؟لباس کار چی؟یعنی چی؟

-لباس عملیات انتحاری..از این کوتاه های مشکی بخر..البته اگه سائز
پایینش دستت باشه را...
جیغ کشیدم :

-خاک تو سرت..بمیر..من رفتم..خدافظ .

بلند بلند می خندید..دختره منحرف .

تماس رو قطع کردم و از خونه خارج شدم و سمت حیاط رفتم و روی
صندلی نشستم و منتظر امیر شدم .

هوا تاریک بود و نم نمک بارون میومد .

مامان مریم بهم گفت زیر بارون نمونم اما وقتی جدیتمو دید که میخوام
منتظر امیر بمونم لبخندی زد و رفت .

بیست دقیقه ای می شد که نشسته بودم،در حیاط باز شد و قامت رشیدش
در درگاه قرار گرفت.

دلم براش پر کشید. متوجه من نبود. از روی صندلی پایین پریدم و دوان
دوان خودم رو به امیر رسوندم و محکم بغلش کردم .

جا خورد..فقط خیلی زود من رو گرفت و محکم نگهم داشت.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم .
قطره قطره های ابی که به بدنمون میخورد حس خوبی رو بهمون القا می کرد .

-چیزی شده لیلی؟ چرا بیرون نشسته بودی؟

سرم رو از روی شونه اش برداشتم و با دلبری گفتم :

-منتظر همسرم بودم .

لبخندی زد.. موهای خیس رو از روی صورتم کنار زد و پیشونیمو رو بوسید و گفت :

-چه استقبال گرمی.. ممنونم شاپرک .

دستم رو گرفت و با اخم مصلحتی گفت :

-هوا سرده لیلی.. سرما میخوری.. نمیخوام مریض بشی.. بیا بریم تو .

بوسه سریعی به لب هاش زدم و گفتم :

-نمیشم.. حالا بریم .

دستم رو گرفت و همراه هم وارد خونه شدیم.

روی صندلی مقابل امیر نشستم و بی توجه به شلوغی رستوران با لبخند بزرگی گفتم :

-من اینجا رو خیلی دوست دارم امیر.. این فضای سنتیش رو دوست دارم .

لبخندی زد و گفت

-منم خوشم اومده..کار خوبی کردی گفتی نهار بیایم اینجا..نیاز داشتم به حس حضورت .

نیشم باز شد. فقط سه روز تا تولدش مونده بود و امیر اونقدری درگیر کار و ستاد بود که حدس می زدم فراموش کرده باشه .

נהار رو در فضای دوست داشتنی ای که بینمون بود صرف شد. هم صحبتی با امیر خیلی لذت بخش بود..حس خوبی بهت می داد .

با دقت گوش می کرد و پاسخ می داد. حس ارزشمند بودن و مهم بودن بهت دست می داد .

غذا مون که تموم شد،امیر برای حساب کردن سمت صندوق رفت و من برای شستن دست ها سمت سرویس .

دستم رو شستم و ارایشم رو تمدید کردم. با لبخند از سرویس خارج شدم و همینکه خواستم از رستوران خارج بشم ،با شنیدن صدایی آشنا در جا ایستادم .

کمی مکث کردم..سرم رو اطراف پرخوندم و با دیدن فردی که چند میز اون طرف تر نشسته بود،شکه شدم .

خنده بلندی کرد و به مردی که مقابلش نشسته بود چیزی گفت و لبخندش بیشتر شد .

اراد اینجا چیکار داشت؟

حس بدی گرفتم..بدون اینکه خودم رو بهش نشون بدم بی حواس برگشتم و محکم به یک نفر تنه زدم.

زنی که روی زمین افتاد جیغ کشید :

-مگه کوری خانوم؟..چرا اینجوری راه میری؟

حواس اکثریت به ما جلب شد..معذرت خواهی کوتاهی کردم و به سرعت از رستوران خارج شدم و خودم رو به ماشین امیر رساندم .

جلوی ماشین ایستاده بود و منتظر من بود. سمتش رفتم و با لبخند زورکی ای گفتم :

-بریم .

سرش رو تکون داد و همین که خواستم در ماشین رو باز کنم با شنیدن صدای یخ زدم .

-به به لیلی خانوم..چه عجب ما شما رو دیدیم .

امیر برگشت و با دیدن اراد هیچ واکنشی نشون نداد. به سختی خودم رو جمع کردم و برگشتم و مقابل اراد قرار گرفتم .

-چی میخوای؟

اراد تا چشمش به من خورد،پوزخندی زد و گفت :

-اخ اخ ببخشید..نباید می گفتم لیلی..باید می گفتم خانوم اریایی..معذرت میخوام..اخه نه که یه مدت همش لیلی صدات می کردم،سخته برام یکم .

کثافت..امیر سمت من اومد و دقیقا کنارم قرار گرفت. دستم رو بین دستاش گرفت و با لحن بی خیالی گفت :

جناب امینی درسته؟..خوب هستید؟..کاری هست که بنده بتونم انجام بدم؟

چشمای اراد کمی به دست های ما خیره شد و در اخر بلند زد زیر خنده .
-جناب سرگرد..تو هم گول خوردی؟..باورم نمیشه..نکنه شوهر لیلی
تویی؟

لحنش بوی تحقیر می داد .

دستای امیر بیشتر دور دستم محکم شد و با جدیت گفت :

-شوهر خانوم اریایی منم..تبریکتون رو می پذیرم .

اراد مکث کرد..فکر کنم توقع این همه بی خیالی رو نداشت..امیر در
عین جدیت بهش ثابت کرده بود حرفاش برایش ارزشی نداره .

اراد لبخند خبیثی زد و گفت :

-البته البته..خانوم اریایی..خب این خانوم اریایی مدتی دوست دختر من
بود و من زبونم به لیلی عادت کرده .

صورت امیر خیلی نامحسوس کمی درهم شد. دستم رو محکم فشار داد و
با لبخند عجیبی گفت :

-گذشته ها گذشته..گذشته توی گذشته می مونه..مهم الانه..مهم الانه که
همسر منه و بهتره اطرافیان یادبگرین همسر رو به اسم کوچک صدا
نزنن .

اراد رسماً تیرش به سنگ خورده بود..دنبال عصبی کردن امیر بود که
امیر خم به ابرو نیاورد.. اراد شکست خورده بود .

نگاهی به ارادی که عصبی شده بود انداخت و گفت :

-خب،با دیدن ما به اطلاعاتتون اضافه شد..من همسر لیلی ام..

حتما يادت باشه..حالام با اجازه .

نفسی کشیدم و همراه با امیر حرکت کردم. قدم اول به دوم نرسیده بود که اراد با صدای عصبی ای گفت:

فکر می کنی گنج بردی؟..نه دوست من نه..دختری که دستش توی دستته،یه زمانی دستش توی دست من بود .

بالاخره امیر ایستاد..نفس های عمیق می کشید..می دونستم عصبی شده . دستم رو از دست امیر بیرون کشیدم و برگشتم سمت اراد و با صدای بلند گفتم :

-کثافت..چی میگی تو؟..هان؟..از چی داری می سوزی که اینجوری داری خودتو حقیر جلوه میدی؟

امیر هم برگشت..اراد خواست نزدیکم بشه که امیر دستم رو گرفت و من رو به پشتش کشید و با جدیت گفت :

-دفعه اخری بود که مقابل همسرم اومدی..حرفی داری به من بگو . اراد پوزخندی زد و با تحقیر گفت :

-انقدر ازش طرفداری نکن..من الان از اینکه بهش نگاه می کنم حالم بد میشه...اینی که الان داری طرفش رو میگیری یه زمانی معشوقه من بود .

نفس کشیدم فراموشم شد..کثافت کثافت..امیر دستش رو روی شونه اراد گذاشت و با جدیت گفت :

-مثل اینکه رفتن لیلی از زندگیت خیلی برات گرون تموم شده..مثل اینکه بدجوری سوختی..نتونستی داشته باشیش..خب دیگه،لیاقت

نداشتی...هنوزم مثل چی دنبال لیلی له له میزنی..اما اشتباه کردی..من هستم و مگه من مرده باشم بخوای نزدیک لیلی بشی..پس الانم بیشتر از این خودتو خار نکن..داری صبرم رو لبریز می کنی پسر..بهتره خودت تمومش کنی .

صبر اراد سر اومد و ضربه ای به سینه ای امیر زد و با فریاد گفت :
-خفه شو..اون دختر برای من دیگه ارزش نداره..بدبخت،اونی که داری سنگشو به سینه ات می زنی دستمالی شده دست منه..بهت نگفته یه شب تموم سانت به سانت بدنشو من دست زدم؟..بهت نگفته که تو بغل من جولون میداده؟..د اخه بنده خدا اون همش توی بغل من بود و من هر غلطی خواستم باهاش کردم..چی میگی تو؟
داد زدم..با تموم توانم جیغ کشیدم :

-خفه شو..خفه شو..خفه شو کثافت..دهنتو ببند حیوون..خفه شو .
من مرده بودم..من نفس نمی کشیدم..من به چشم خودم می دیدم که امیر در حال فرو ریختنه..اراد دنبال عصبی کردن امیر بود و امیر این فرصت رو بهش نمی داد..اراد می خواست جنون امیر رو ببینه و امیر کاملاً خونسرد برخورد می کرد .

-برام مهم نیست...همه چیز تو گذشته مونده..اما تو،هنوزم مثل سگ داری دنبالش می افتی..چه قدر دلم برات میسوزه که لیلی تو رو نخواسته..چه قدر خورد شدی که سعی داری اینجوری خودتو خالی کنی..تو باختی..چون لیلی رو از دست دادی و اون قدر باختی که داری مثل بدبخت ها رفتار می کنی

فکر می کردم همه چیز تموم شده اما جمله ای که اراد گفتم، دنیای من رو به قعر جهنم کشید :

-من نباختم.. چون حقمو از بدنش گرفتم.. یه شب، تو یه مهمونی، تو اتاق اونقدر بدنشو دست مالی کردم که دیگه برام ارزشی نداره.. بدنش مثل پر میمونه مگه نه؟.. خیلی نرمه. لباس، لباس خیلی شیرینه مگه نه؟.... زیر دستم، دست و پا می زد اما من حقم رو ازش گرفتم.. گریه می کرد اما من حقمو گرفتم. اخ اخ دیدی چه قدر بدن...

ادامه جمله اش زیر مشتش و لگد های امیر نصفه موند.. امیر با تمام وجودش سمتش حمله کرد و خیلی سریع اراد رو روی زمین انداخت و با مشتش های محکمش، تموم صورت اراد رو مورد لطف قرار می داد.. لگدی به پهلوی اراد زد و آخرین مشتش رو به چونه اراد زد و صورت خونین اراد رو با دستاش گرفت و با صدایی که به اندازه جهنم ترسناک شده بود گفت :

-به خدای احد و واحد قسم.. اگه یک بار دیگه ببینمت، با چندتا مشتش و لگد ولت نمی کنم.. خوب گوش کن ببین چی میگم... اینو زدم به خاطر اون اشکایی که زخم ریخته.. بخاطر تو حیوون که اذیتش کردی.. بدبخت، اونقدری حقیری که ارزش دعوا هم نداری.. ارزش زن من به مزخرفات تو نیستش که بخواد پایین بیاد.. من که می دونم سوختی و داری میمیری.. مگه تو خواب ببینی لیلی رو.. برو خودتو بکش که هنوزم داری برای زن من میمیری.. لیلی زنه منه و تو تا آخر عمرت حتی رنگشم نمی بینی.. تو عقده و حسرتای خودت بمون بیچاره.. کسی که باخته تویی.. کسی که از دست داده تویی.. چون لیلی الان کنار منه و این تویی

که لیلی رو از دست دادی و به خاطر از دست دادنش اینجوری افسار پاره کردی.. به مولا قسم، فقط یک بار دیگه از صد کیلومتری زندگیم ببینمت، دیگه حسابت با کرام الکاتبینه .

صورتش رو محکم پرت کرد و بی توجه به ادم هایی که دورمون بودن، دست من رو گرفت و من رو سوار ماشین کرد .

به وضوح میدیدم که اراد همه چیزش رو باخت.. یک میدون جنگ درست کرده بود اما خودش سوخته بود.. امیر بدجور ضربه فنیش کرده بود .

چند دقیقه ای می شد که حرکت کرده بودیم.. دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که امیر با صدای عصبی ای گفت :

- جرئت داری یک کلمه حرف بزنی لیلی.. به مولا یه بلایی سر خودم میارم .

خفه شدم .

تازه مصیبت من شروع شده بود .

فکر می کردم چون از من دفاع کرده از دستم دلخور نیست اما اشتباه می کردم .

نترسیدم... وحشت کردم... باید چه غلطی می کردم؟

تشویش و اضطراب تموم فضای خونه رو احاطه کرده بود. امیر با خشم کتش رو از تنش بیرون کشید و روی میز پرت کرد .

صدای برخورد کت با شیشه رومیزی، باعث شد تگون بخورم .

امیر جسم سنگینش رو روی مبل پرت کرد و دراز کشید و ساعدش رو

روی چشماش قرار داد

نفس های بلند و طولانی ای که می کشید از عمق عصبانیتش خبر می داد .

-اونجا واینستا. برو تو اتاق .

با گوشه مانتوم، عرق دستم رو پاک کردم و با فشاری که به گلوم وارد کردم گفتم :

-باید.. باید حرف بزنیم .

-بایدی در کار نیست.. میخوام تنها باشم .

شمشیر رو از رو بسته بود. یه جور خوفناکی اروم بود. یه جوری که باعث ترسم می شد.. قلبم با شدت درون قفسه سینه ام می تپید .

-مگه نگفتم برو؟.. چرا هنوز اونجایی پس؟

صدای بلندش، حرص خفته در صداش، همه ترسم رو به وحشت تبدیل کرد .

DONYAIEAMANOE

هیچ نمی فهمم چی شد که مثل احمق ها گفتم :

-هیچ معلوم هست چته؟.. چرا اینجوری حرف میزنی؟

طلبکار بودن ارثیه فرهاد بود که من تمام و کمال به ارث برده بودم .

بالاخره تگون خورد.. دستش رو از روی صورتش پایین آورد و نیم نگاهی به من کرد و با سرمایی که تا انتهای قلبم نفوذ کرد گفت :

صداتو نبر بالا لیلی.. نیاز دارم تنها باشم.. قبل از اینکه اتفاقی بیافته فقط

برو لیلی

خیره نگاهش کردم و در آخر با لحنی بدتر از خودش گفتم :

-با من اینجوری حرف نزن..چرا یه جوری رفتار می کنی انگار نمی دونستی که تو گذشته من چه خبر بوده؟

بلند شد..به ضرب بلند شد و با صدای پر از خشمی گفت :

-گفتم تمومش کن..هیچی نگو..فقط برو تو اتاق درم قفل کن .

گارد گرفتم. قدمی به جلو برداشتم و گفتم :

-تو می دونستی اون ادم تو زندگی من بوده..تو از گذشته من خبر داشتی..خبر داشتی قبل از تو چه جوری بوده..خبر داشتی و جلو اومدی..من قبل از تو با ارا ..

اونقدری ناگهانی از روی مبل بلند شد و سمت قدم برداشت که حرف در دهانم ماسید .

چشمایش از زور عصبانیت قرمز شده بود و پره های بینی اش با خشم تگون میخورد .

-جرئت داری اسمش رو به زبون بیار لیلی..می تونی اسمش رو بگو .

حتی نفس هم به سختی می کشیدم..تموم چشمایش آتش بود و زبانه می کشید..بدنش از خشم مملو بود و اونقدری هیستیریک وار نفس می کشید که من تا سر حد مرگ ترسیده بودم .

امیر من رفته بود و من رو با این دیو خشم تنها گذاشته بود.

گوش کن ببین چی میگم لیلی..اونقدری بهم ریخته ام،اونقدری عصبی ام

که فکر نمی کنم دیگه بیشتر از این بتونم خودمو کنترل کنم..قبل از اینکه اختیار از دست بدم،فقط برو تو اون اتاق لعنتی و در رو هم قفل کن..منتظر بمون تا اروم بشم .

خدای من..خشم از تمام وجودش شعله می کشید .

با سرتقی شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-تا حرفامو نشنوی نمیرم..مثل مجرمات با من برخورد نکن..من قبل از تو این لیلی نبودم..می دونستی من چه آدمی هستم..حق نداری اینجوری باهام برخورد کنی..یادت رفته کجا اولین بار منو دیدی؟..یادت رفته؟..حق نداری بخاطر گذشته ام من رو عذاب بدی..اون گذشته،گذشته من بوده و ربطی به تو نداره..هر اتفاقی هم توش افتاده و هر کسی هم توی گذشته ام بوده به تو مربوط نیست..من هیچ اشتباهی مرتکب نشدم که تو داری .. می دیدم با هر جمله من نفسش سنگین تر میشه اما باز هم ادامه می دادم اما وقتی که مثل بمب ترکید،با تموم وجود از خبطی که کرده بودم پشیمون شدم .

برای اولین بار سرم فریاد زد و با دستش چونه ام رو محکم گرفت و فشار داد :

-ببند دهن تو لیلی..تو هیچ فهمیدی امروز چه بلایی سر من آوردی؟..میفهمی یه مردچه حالی میشه وقتی یه نفر از طعم لب و نرمی بدن زنش حرف بزنه؟..تو میفهمی من اونجا مردم؟..تو اصلا متوجه شدی من اونجا فرو ریختم؟..تو اصلا متوجه شدی من دارم درد می کشم؟..طبق معمول فقط خودتو دیدی نه؟..تو اصلا منو میبینی؟..هان؟..چرا ساکت شدی؟..حرف بزن دیگه..تو منو میبینی اصلا لعنتی؟

چنان فریاد کشید که من درجا خشک شدم. چونه ام با فشاری که دستاش بهش وارد می کرد، درد می کرد .

مات و مبهوت و با چشم هایی که از ترس بزرگ شده بودن به مردی که گفته بود فرو ریخته خیره شدم .

-اره اره..من می دونستم اون ادم نامزدته..می دونستم..اما محض رضای خدا لیلی،برای کدوم مردی اسونه یه نفر دیگه از زنش تعریف کنه؟..هان؟..اگه منم قبلا ازدواج کرده بودم و زنم جلوی تو از ابعاد اغوش من می گفت چه واکنشی داشتی؟..زنم از بوسه های داغ من برای تو می گفت چی کار می کردی؟..ازت چیز زیادی خواستم؟..گفتم فقط بذار تنها باشم..بذار تنها بمونم و به خودم پیام..چون دارم میمیرم از فکر اینکه دستای اون کثافت روی تنت بوده..تو میفهمی من تو چه جهنمی دست و پا میزنم یا نه؟

نعره زد..جمله اخرش رو وقتی بیان کرد که سر شونه های من رو محکم گرفت و با تموم قدرتش تکون داد .

کم آورده بودم..ترس،وحشت،غم رو همزمان باهم تجربه می کردم .
-امی ..

دستاشو از روی سرشونه هام برداشت و با خشم بی سابقه ای گفت :
-نمیخوام صداتو بشنوم لیلی..برو تو اتاق و در رو هم قفل کن..به نفس های خودت قسم اونقدری حالم بد هست که ممکنه بلایی سر خودمون بیارم..فقط برو

هنوز هم قسمش من بودم..سرم رو تکونی دادم و بی سرو صدا سمت اتاق رفتم.

در رو قفل کردم و پشت در سقوط کردم و اجازه دادم اشکم خود نمایی کنه .

چرا همه چیز بهم ریخت؟

امیرعباس

صدای قفل در رو که شنیدم،روی زمین سقوط کردم .

زخمی شده بودم..قلبم خونریزی وحشتناکی داشت .

اون اراد کثافت یه چاقو زهرآگین با خودش آورده بود و درست به وسط قلبم کوبیده بود .

جلوش نشکستم..خودم و غرورم رو حفظ کردم اما فقط خدا می دونست چه دردی رو تحمل می کردم .

این بی مبالاتیهِ لیلی و هنوز گستاخ بودنش،شعله ورم کرد .

از تصور اینکه شاپرک من،دختری که من فقط با عطر تنش زنده بودم،روزی بغل اون حیوون بوده و اون حیوون باعث گریه های لیلی شده،نتونستم طاقت بیارم و با تموم وجودم نعره کشیدم .

صدای مضطرب لیلی رو شنیدم اما با عصبانیت داد زدم

1015

بمون تو اتاقت و بیرونم نیا..اون در رو باز نمی کنی لیلی

اونقدری جدیت در کلام بود که لیلی سکوت کرد

تموم بدنم از خشم و حرص می لرزید..اگه لیلی پاش رو بیرون میذاشت،ممکن بود اونقدری خشم بهم لگام بزنه که من دست به کاری بزنم که تا اخر عمر نتونم خودمو ببخشم و دستم رو میشکستم اگه خطی روی صورت لیلی می انداخت .

از لیلی شاکی بودم..گذشته اش به من مربوط نمی شد..قبل از من شاید خیلی کار ها کرده بود اما به من مربوط نمی شد..لیلی از روزی که زن من شد به من ربط پیدا کرد..لیلی از وقتی زن من شده بود من رو به ارامش می رسوند و کوچکترین خطایی نکرده بود..گذشته اش ربطی به من نداشت اما لیلی اصلا از کارهاش پشیمون نبود..شاید گذشته اش به من ربطی نداشت،اما لیلی حق نداشت جلوی من از اون ادم و رابطشون دفاع کنه...من توی صورتش هیچ پشیمونی نمی دیدم..جوری از اون گذشته اش دفاع می کرد انگار بهترین کار دنیا رو انجام داده و اگه بتونه باز هم انجام میده..و این من رو خیلی سوزونده بود...یک جور هایی از اون اراد کثافت دفاع کرده بود .

من لیلی رو دوست داشتم...هنوز هم دوشش داشتم اما بدجور غرورم زخم برداشته بود و لیلی باید تنبیه می شد .

یا علی ای گفتم و از روی زمین بلند شدم و بدون سر و صدا از خونه بیرون رفتم

نمی دونم چند ساعتی از رفتن امیر می گذشت که من چنبره زده بودم
روی زمین و تکون نمی خوردم .

حس پوچی داشتم. حس یک بازنده .

اشکام خشک شده بود و من خیره شده بودم به دیوار مقابلم.

حرفام به امیر اشتباه بود..یک جور هایی از اون گذشته شوم دفاع کرده
بودم..از رابطه خودم و اراد..و شاید اگه منصفانه حرف می
زدیم،پشیمونی هم توی حرفام نبود .

بالاخره تکونی به خودم دادم و از روی زمین بلند شدم. سمت حموم رفتم
و دوش کوتاهی گرفتم .

باید از دلش در می آوردم .

لباس شیکی پوشیدم و دستی به صورتم کشیدم . با شنیدن صدای در، به
سرعت از اشپزخانه خارج شدم .

DONYAIE MAMNOE

با دیدن بهادر لبخند روی لب هام ماسید .

-خیله خب حالا،می دونم توقع داشتی شوهرت بیاد اما کاری براش پیش
اومد مجبور شد بره ستاد شب بمونه..کلید رو داد به من بیام پیشت تک
نمونی..اینه دست مزد من؟

بغض توی گلویم رو عقب زدم و لبخند زورکی ای زدم .

رفته بود .

مواد لازانیا رو که آماده بود از یخچال بیرون آوردم. می دونستم امشب
میاد خونه .

با دلی پر از تشویش مشغول آماده کردن غذا شدم .

برای دیدنش دل دل می کردم .

بیست دقیقه بعد در حالی که ظروف کثیف رو می شستم، در خونه باز
شد .

نفس عمیقی کشیدم و به ارومی از آشپزخونه خارج شدم .

نگاهم که بهش خورد، استرس گرفتم و گفتم :

-سلام .

سرش رو بالا گرفت و قدر سی ثانیه نگاهم کرد و خیلی زود ازم نگاه
گرفت .

-سلام .

می دونستم امکان نداره جواب سلام کسی رو نده. اما صداش به شدت بی
روح بود .

DONYAIEAMANOE

کمی این پا و اون پا کردم و گفتم :

-شام آماده است .

همون طور که روی مبل می نشست گفت :

-اشتها ندارم .

و رفتم. بیشتر از تصورم ناراحت بود .

نگاهی به میزی که آماده کرده بودم انداختم و با ناراحتی سمتش رفتم و

مشغول جمع کردن بشقاب ها شدم .

-من اشتهای ندارم..تو بشین غذا تو بخور..بچه ای مگه با شکمت لج می کنی .

موهام رو پشت گوشت فرستادم..هنوزم به فکرم بود .

با صدای ضعیفی گفتم :

-تنهایی غذا از گلویم پایین نمیره..اینو خودت می دونی دیگه .

پوف غلیظی کشید و از روی مبل بلند شد :

-تا غذا رو بکشی،منم دستامو میشورم میام.

خوشحال شدم. خیلی سریع لایانیا رو از فر بیرون کشیدم و تزئین کردم .

چند دقیقه بعد بی سرو صدا روی میز نشست و مشغول خوردن شد .

حتی نگاهم نمی کرد..معلوم بود واقعا میل به غذا نداره..چون فقط بازی بازی می کرد .

بالاخره،از روی میز بلند شد و بشقابش رو روی سینک گذاشت. بدون هیچ حرف اضافه ای،از اشپزخونه بیرون رفت .

من هم میز رو جمع کردم و سعی کردم خودم رو با شستن ظرف ها سرگرم کنم .

ظرف ها رو که شستم،قهوه دم کردم .

از گوشه چشم نگاهش می کردم که با اخم به تلوزیون خیره شده و دستاش رو روی سینه اش جمع کرده

قهوه ها رو داخل دو ماگ ریختم و از اشپزخونه خارج شدم .
بدون اینکه نگاهم کنه، تشکر کوتاهی کرد. روی مبل مقابلش نشستم.
همچنان خیره بود به تلویزیون و کوچکترین توجهی به من نداشت .
این بی توجهیش خیلی داشت برام گرون تموم می شد. مشخص بود کمی
اروم تر شده .

-حرف بزنیم؟

حتی سرش رو هم تکون نداد :
-نه .

نفس عمیقی کشیدم :

-چرا؟

کنترل رو روی میز گذاشت و گفت :

-چون ذهنم خسته است..نمیخوام چیزی ازت بشنوم لیلی .

یک جرئه از قهوه اش نوشید و از روی مبل بلند شد و بدون اینکه نگاهم
کنه گفت :

-من میرم بخوابم..صبح باید برم ستاد .

از روی مبل بلند شدم و با لحن گله مندی گفتم :

-اینجوری نباش .

ایستاد،ولی برنگشت. گفت :

چیزی عوض نشده..چرا فکر کردی اتفاق دیروز فراموشم شده؟

برگشت و یک نگاه کوچک به من تشنه نگاهش انداخت و گفت :

-هوم؟!..چی عوض شده مگه؟

باید معذرت خواهی می کردم اما همین که خواستم دهنم رو باز کنم گفت :

-خیلی خسته ام و حوصله هیچ جنگی رو ندارم..شب بخیر .

و رفت .

چند ساعتی نشستم و بعد من هم سمت اتاق رفتم. دستش روی چشماش بود

و نمی دونستم خوابه یا نه .

خیلی اروم لباسم رو عوض کردم و روی تخت خزیدم .

تخت تکونی خورد و متوجه شدم بیداره .

دلم می خواست سمتش برم و بغلش کنم..همینکه خواستم برگردم و دستم

رو سمت کمرش ببرم،از روی تخت پایین رفت و زیر لب شروع به غر

زدن کرد.

از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با بطری ابی به اتاق اومد .

اب رو روی میز گذاشت و بعد به سمت تخت اومد و روی تخت دراز

کشید .

خواستم بغلش کنم اما نتونستم .

اونقدر با بغضی که داخل گلوم بود در تلاش بودم که نفهمیدم کی خوابم

برده

-نمی دونم هدیه..نمی دونم..حتی نگاهم نمی کنه،مثل سایه میره و میاد.
فردا تولدشه اما تو این دو روز سر هم ده کلمه با من حرف زده..انگار
من رو نمی بینه .

روی مبل نشستم و با ناراحتی گفتم :

-به زور جواب سلاممو میده..انگار من وجود ندارم. فقط برای اینکه تنها
نباشم باهام غذا میخوره. میاد فقط میره اتاق کارش..دلم برای امیر
مهربون توی وجودش تنگ شده..مثل سنگ شده..هیچ جوره نرم
نمیشه..نمی ذاره حتی نزدیکش بشم .

-مگه نزدیکشم شدی؟

-اونجوری نه..خودش فاصله میگیره..زده به سرم تولد رو کنسل کنم .
هدیه با شتاب گفت :

-دیونه شدی؟..میخوای بگی چرا کنسل کردی؟..چون دعواتون شده؟..این
درست نیست..تو بگرد یه راهی پیدا کن که از دلش در بیاری بیشعور..با
اون حرفایی که تو زدی من جای عضله بودم میزدم له ات می کردم .
پوفی کشیدم و گفتم :

-ولم کن هدیه..خودم مثل سگ پشیمونم .

-بهش ثابت کن لیلی..باهش حرف بزن..بهش بگو که دوشش داری و
ارزشش خیلی بیشتره برات .

-باشه..بذار امشب بیاد ببینم چه غلطی می توئم بکنم .

افرین..مراقبش باش

-باشه .

تلفن رو قطع کردم و روی مبل دراز کشیدم .

دو روز بود که نگاهم نمی کرد. به زور حرف می زد.. اصلا کنارم
نمیموند .

صدای در که او مد، از روی مبل بلند شدم و نشستم .

-سلام، خسته نباشی .

طبق معمول این چند روز، نگاهم نکرد. با صدای ضعیفی گفت :

-سلام، ممنون .

همین.. بدون هیچ حرف دیگه ای سمت سرویس رفت .

اگه کتکم می زد انقدر درد نمی کشیدم اما از این دوری بینمون خیلی بدنم
درد می کرد .

میز رو چیدم و دلمه هایی رو که ماهرخ فرستاده بود رو روی میز قرار
دادم .

DONYA IEMAMNOE

بدون سر و صدا روی میز نشست .

-مامان ماهرخ فرستاده.

_دستش درد نکنه .

تک کلمه ای حرف زدناش، نادیده گرفتناش، نگاه نکردناش.. نداشتن
اغوشش، نداشتن گرمای چشمش و.. همه این ها باعث شد قاشقم رو روی
بشقاب بذارم و از غذا خوردن دست بکشم

-چرا غذاتو نمی خوری؟

سرش پایین بود و مشغول غذا خوردن .

-برات مهمه؟

نفس عمیقی کشید و قاشقش رو روی میز گذاشت و از روی صندلی بلند شد :

-من میرم..بشین غذاتو بخور .

-غذا خوردنم مهمه،اما اینکه دارم میمیرم یه نگاه بهم بندازی مهم نیست؟

بی انصاف باز هم نگاهم نکرد فقط با لحن سردی گفت :

-حوصله جر و بحث ندارم لیلی..بشین غذاتو بخور .

داد زدم :

-نمی خورم .

اخم غلیظی کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت :

DONYAIE MAMNOE

-دفعه آخرت بود که داد می زدی..مفهومه؟

با بغض گفتم :

-چرا عذابم میدی؟

دستی به ته ریشش کشید و باز هم بدون نگاه کردن به چشمام گفت :

-چی کارت کردم مگه؟

از پشت میز بیرون اومدم و مقابلش قرار گرفتم و

با بغضی که در حال ترکیدن بود گفتم :

-سه روز انگار نه انگار لیلی وجود داره..میای و میری..شب خونه
نمیای..میای و حتی یه جمله درست و حسابی با من حرف نمیزی .

دستش رو گرفتم. تکون خوردنش رو حس کردم .

دستش رو روی قلبم گذاشتم و گفتم :

-ببین چه جوری میزنه..مریض شدم..من این امیر عصبی رو نمی
خوام..امیر خودمو میخوام..اره من اشتباه کردم نباید اون حرفا رو می
زدم..اما بس کن این شکنجه رو..تو منو داری با ندیده گرفتنت می
کشی..تو حتی..حتی نگاهم نمی کنی .

-نگاهت نمی کنم،چون نمی تونم نگاهت کنم..دلم زیر و رو میشه بهت
نگاه می کنم .

وقتی سرش رو بالا گرفت و بهم خیره شد،من مات شدم .

-همه اراده ام نابود میشه میره هوا..نمیخوام نگات کنم چون اونقدری
قدرت ندارم که تو چشمت نگاه کنم و وجودم نلرزه .

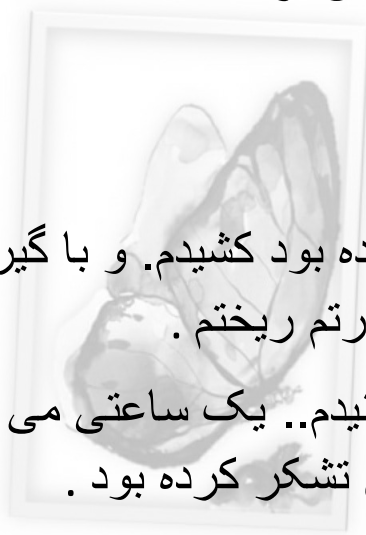
بی انصاف..قلبم رو منفجر کرده بود با این حرفاش .

خواستم قدمی سمتش بردارم که دستش رو از دستم بیرون کشید و با لحن
عصبی ای گفت :

-نمی تونم تحمل کنم .

به سرعت فاصله گرفت و از خونه بیرون زد.

روی مبل نشستم و به فردا شب فکر کردم
 هر جوری بود باید از دلش در میاوردم.. نمی خواستم با دلخوری شب
 تولدش رو بگذرونه .
 اما کادو..هنوز هیچی به ذهنم نمی رسید .
 جرقه ای که توی ذهنم زد، باعث شد به سرعت از روی مبل پایین بپریم و
 خودم رو به تلفنم برسونم...خودش بود .
 می دونستم باید چی کار کنم .



دستی به پایین موهام که فر شده بود کشیدم. و با گیره نگین دار
 زیبایی، موهام رو کج توی صورتم ریختم .
 سر و صدای دیگران رو می شنیدم.. یک ساعتی می شد که همه اومده
 بودن و مامان مریم خیلی از من تشکر کرده بود .
 زیبا شده بودم. با اون رژ لب صورتی خوش رنگ که همراه با برق لبی
 که روی لب هام کشیده بودم، لب هام رو به بهترین نحو ممکن فرم داده
 بودم .
 سایه های دودی محوی پشت پلکام نقش زده بودم و با ریملی که چشمام
 رو تا بی نهایت جلا داده بود و رژگونه بژی که گونه ام رو برجسته کرده
 بود، به اوج زیبایی رسیده بودم .
 هدیه موهام رو اتو کرده بود و در اخر قسمت انتهایی موهام رو فر کرده
 بود

موهام یک موج جذابی گرفته بود که باعث ذوق زدگیم می شد.
برای انتخاب لباسم خیلی فکر کرده بودم. یک چیز پوشیده اما شیک می خواستم .

از طرفی چون که تولد تو خونه برگذار می شد خیلی جالب نمی شد بخوام یه ماکسی بخرم؛ برای همین یک بلوز نسبتا بلند سرمه ای رنگ خریدم. قد لباس تا زانو هام بود.. ساپورت مشکی رنگ کلفتی به پا داشتم. استین سه ربع و فوق العاده تنگ بود. قالب هیکلم بود .

طرح خیلی خاصی نداشت فقط به شدت شیک بود. کمر بند طلایی با یک نگین درشت داشت که باعث زیبا تر شدن لباس شده بود .

خیلی بهم میومد و وقتی که هفته پیش خریده بودمش، هدیه حسابی ارزش تعریف کرده بود .

گوشیم که زنگ خورد، مجبورا از خودم چشم گرفتم و تماس رو برقرار کردم :

-جانم بهادر؟

DONYA I E M A M N O E

-ایلی دیگه نمی تونیم نگهش داریم.. میگه خسته ام و میخوام برم خونه.. همه چی آماده است؟

لبخندی زدم و گفتم :

-یه ساعت دیگه نگهش دارید... هنوز کادو من نرسیده .

-کادو تو چیه مگه؟

با ذوق گفتم

-اومدی می فهمی..ساعت هشت منتظر تونتم .

بهادر پوفی کشید و گفت:

_خدا کنه این یه ساعت بتونیم نگهش داریم..کمیل بنده خدا که انقدر چرتو پرت گفته فکش درد گرفته .

از روی صندلی بلند شدم و گفتم :

-جبران می کنم..من برم .

شال سرمه ای رنگم رو سر کردم به پاپوش های مشکی پولک دارم
نگاهی کردم و با خنده از اتاق بیرون رفتم .

مامان مریم و ماهرخ و زن عمو اذر در حال صحبت بودن و لبخند می
زدن .

بابا علی جانا رو روی پاش گذاشته بود و عمو رسول با اهورا گل یا پوچ
بازی می کرد و عمو محمد داور مسابقه بود و امیرحسین با لبخند به
مسابقه اون ها نگاه می کرد .

لبخندی به حضور همگیشون زدم و سمت دخترا که داخل اشپزخونه
ایستاده بودن و فائزه رو یک گوشه گیر انداخته بودن رفتم .

-قوم الظالمین چی از فائزه می پرسید؟

فائزه لبخندی زد و هدیه گفت :

-دارم برای تو خودمو به اب و اتیش میزنم..ازش اطلاعات میگیرم برای
انتحاری زدن .

همه خندیدیم

رو به هدیه گفتم :

-همه چیز حاضره؟!..ژله ها رو آماده کردی؟

-اره تو یخچاله .

سه نوع غذا به کمک ماهرخ و هدیه پخته بودم..فسنجون به همراه مرغ ترش و قرمه سبزی .

میز رو گوشه سالن گذاشته بودیم و تموم میوه ها و تنقلات رو با سلیقه فائزه چیده بودیم .

-الناز و اذین ،لطفاون ظرف شیرینی رو میدید به من؟

قبل از اینکه اون هابخوان حرکت کنن،هدیه سمت اون دیس بزرگ شیرینی رفت و گفت :

-من میارم .

-سنگینه..تک نمی تونی برداری .

چشم غره ای به من رفت و خم شد و سینی رو برداشت و وزن سنگین دیس شیرینی باعث شد بلند داد بزنه :

-یا امام نهم..دهم..یازدهم..دوازدهم..یا ائمه یکی به داد من برسه .

شلیک خنده به هوا رفت .

عمو رسول زودتر از ما سمتش رفت و دیس رو از دستش بیرون کشید.
هدیه معرکه بود..معرکه .

دستی به کمرش کشید و گفت

-اول از امام نهم کمک گرفتم دیدم نه بابا وزنش خیلی بیشتر از این حرفاست از بالایی و بالاتریشم امداد گرفتم .

عمو رسول خنده ای کرد و دیس رو روی میز گذاشت .

زنگ خونه که به صدا در اومد، همه به تکاپو افتادن. لبخندی زدم و گفتم :

-پسرا نیستن..کادو من رسید.

و باعجله سمت در رفتم .

یک گنگی و سوال خاصی درون ذهن همه بود و از دیدن کادوی من شکه بودن اما من فقط با لبخند سر تکون دادم و تنها کسانی که متوجه ماجرا بودن، عمو محمد و ماهرخ و هدیه بودن .

دستی به ملحفه سفیدی که روش کشیده بودم زدم...هنوز وقتش نبود .

چند لحظه بعد صدای پیام تلفنم بلند شد .

-ده دقیقه دیگه خونه ایم..آماده باشید .

تند و فرز از روی مبل پایین پریدم و به اذین گفتم که برق ها رو خاموش کنه .

برف شادی رو به الناز و اذین و فشفشه ها رو به اهورا و جانا دادم .

نفس همه درون سینه حبس شده بود .

چند دقیقه بعد صدای باز شدن در رو شنیدم و صدای غرغر کمیل رو :

-ساییدی داداش مارو..ساییدی بخدا..بیا اصلا لیلی خونه نیست .

صدای ریز خنده می شنیدم

-کم غر بزن کمیل..حتما خوابه .

-تو برو تو خونه..منم برم ببینم بهادر ماشین پارک کرد یانه .

از شدت هیجان دستام عرق کرده بود و قلبم تندتر می زد .

چند لحظه بعد در خونه رو باز کرد و فائزه کلید برق رو زد و همه یک صدا با جیغ و فریاد گفتیم :

-تولدت مبارک .

خشکش زد. دستش روی جاکفشی مونده بود .

کم کم بهت از چهره اش رفت و لبخند زد .

نگاهی به همه انداخت و وقتی من رو پیدا کرد،نگاهش رو متوقف کرد .

امیرعباس

از دیدنش سیر نمی شدم. برق کهربایی هاش ستودنی بود .

زیباتر از همیشه شده بود و با دلبری به من نگاه می کرد. دلم می خواست سمتش حرکت کنم و محکم تر از همیشه بغلش کنم .

به طور کامل فراموشم شده بود امروز تولدمه .

به شدت سوپرایز شده بودم .

بهادر و کمیل با لبخند کنارم ایستادن و تبریک گفتن

به ترتیب همه نزدیکم شدن و تبریک می گفتن
 دلم بیشتر از همیشه برای اون صاحب عطر مریم پر می کشید .
 دلبری که ظالمانه از من دل می برد .
 خلوت که شد، نزدیکم اومد و دستم رو گرفت و فشار داد. خیره در چشمام
 گفت :
 -تولدت مبارک .

خیلی خودم رو کنترل می کردم که کمرش رو به دیوار نچسبونم و عمیقاً
 اون لب های برآقش رو نبوسم. دستش رو فشار دادم.
 _ممنونم.. سوپرایز خوبی بود .

نگاهش ابشاری بود بر وجود شعله زده من .
 همراه کمیل به اتاق رفتم و لباسم رو عوض کردم .
 وقتی وارد سالن شدم، کنار امیرحسین نشستم اما تموم حواسم کنار یک
 جفت چشم کهربایی جا مونده بود .
 یک چیز بزرگی گوشه سالن بود که روش یک ملحفه سفیدی کشیده شده
 بود. تعجب کردم.. چی بود؟

صدای موزیک که بلند شد، کمیل با لودگی خودش رو وسط انداخت و
 اونقدری مسخره بازی در آورد که اشک از چشم اهورا می چکید .
 دست بهادر رو گرفت و دو نفری باهم مشغول رقص شدن .
 بهادر با خجالت سرش رو تگون می داد و کمیل با لودگی سینه هاش رو

می لرزوند .

وقتی فائزه برای شام صدامون کرد،کنار لیلی نشستم .

بشقابش رو از خورشت فسنجون پر کردم .

مشغول خوردن بودم که صدام کرد :

-امیر؟

برگشتم و سوالی نگاهش کردم .

-من خوشحالم که تو رو دارم .

سکوتی در قلبم ایجاد شد .

به کهربایی هاش که قاتل جون من بودن نگاه کردم و از درون پودر شدم .

من این دختر رو می پرستیدم .

لبخندی زد و مشغول خوردن شد .

شام که تموم شد،حدودا سی دقیقه بعد لیلی کیک نسبتا بزرگی که با فوندانت مشکی رنگی پوشیده بود رو آورد .

لیلی شمع رو روی کیک قرار داد و با روشن کردن شمع ها از من خواستار فوت کردن شمع سی سالگی ام شد .

فائزه گفت :

-ارزو کن داداش .

لبخندی زدم و به لیلی نگاه کردم..چشماس برق زد..درون قلبم گفتم

"-این شاپرک، همیشه برای من باشه ."

شمع رو فوت کردم و صدای دست و جیغ بالا گرفت .

باز هم کمیل با لودگی رقص چاقو رفت و باعث شد عمو رسول با خنده سری با تاسف برای پسرش تکون بده .

کیک رو که بریدم، کمیل داد زد :

-کادو ها رو بیارید بالا .

یک به یک جعبه های کادو شده رو باز می کرد و من با شرمندگی از همه تشکر می کردم .

کمیل نگاهی به لیلی کرد و گفت :

-خب خب..چون خودت تولد گرفتی دلیل همیشه کادو ندی..کادوت کو؟
بابا علی اعتراض کرد اما لیلی با شوق خاصی از روی مبل بلند شد و گفت :

-کادوی من سوپرایزه. DONYA IEMAMNOE

و سمت انتهای سالن رفت. ملحفه سفید رو کنار زد و از چیزی که نمایان شد تعجب کردم .

همه با سکوت به لیلی که مقابل پیانو نشست خیره شده بودن .

وقتی کامل پشتش جاگیر شد، سرش رو بالا گرفت و به من نگاه کرد .

لبخندی زد و گفت :

تقدیم به تو که همه چیز منی امیر

صدای دست و تشویق بالا رفت و من اونقدری مات شده بودم که فقط در
نت به نت موسیقی که ماهرانه می نواخت غرق شدم .

لیلی

دستی به کلاویه ها کشیدم و با بسم اللهی شروع کردم. صدام رو صاف
کردم و از ته دلم، خیره در چشمای امیر شروع به خوندن کردم :
-تا اومدی تو زندگیم همه چی عوض شد انگار
واسم عشق معنی نداشت و عاشق شدم این بار .

به امیری که مبهوت شده بود لبخندی زدم .
از لحظه ای که وارد زندگیم شده بود من رو شیدای خودش کرده بود..من
قبل از امیر فقط نفس می کشیدم اما الان زندگی می کردم..من با این مرد
معنی عشق رو درک کرده و عاشق شده بودم .
و با لبخند ادامه دادم :

-تا تو رو دیدمت انگار به تو شدم گرفتار .
اولین دیدارمون مقابل چشمام اومد..من درست تو اون لحظه، لحظه ای که
توی ستاد برگشتم و چشم در چشم این مرد شدم، گرفتارش شده بودم .
تا اومدی تو زندگیم وقتی چشاتو دیدم

جز تو از دنیا همه ادما دست کشیدم
تو رو از روزی که دیدم دیگه یه ادم دیگه ام

می تونستم حس کنم امیر غرق شده.. امیر تموما خیره بود به من .
من برای این چشمای مردونه می مردم... من از روزی که امیر رو دیده
بودم، از اولین برخوردمون من به این ادم بند شده بودم .
لبخندم گسترش یافت و با نگاهی که ازش عشق می بارید ادامه دادم :
-دارم هواتو



سرم رو تکون دادم و گفتم :
-نمی گیره هیچکی جاتو
چی بگم از علاقه ام
بیا دل و جونم برا تو .

DONYAIEAMNOE

همه وجودم.. همه زندگیم رو برای این مرد می دادم.
چشمام رو مملو از صداقت و عشق امیر کردم و بهش اشاره کردم و با
صدای بلند تری گفتم :
-شاید اینو ندونی که تو دلیل زندگیمی

بذار اینو بگم بهت یا هیچکس دیگه یا تو .

یا هیچ کس...یا فقط امیر ..

قطره اشکی که از چشم چکید، با لبخند روی لبم یک تضاد بزرگ بود .
امیر مثل مسخ شده ها نگاهم می کرد .

برق تحسین در تک تک نگاه ها حس می شد .

من فقط خیره بودم در چشمای مرد مقابلم و ادامه دادم :

-به تو حس دارم و حسم به تو ته نداره

عشق تو داره و نداره منه بی قراره

تو که جام نیستی بفهمی من چه حالی دارم .

فکر تو همیشه یه لحظه از سرم در ارم .

DONYAIEAMAMNOE

من شاید فقط به عشق این مرد زنده بودم..حسی که بهش داشتم قابل
توصیف نبود..من از دوری که بینمون بود در عذاب بودم..امیر،امروز
من..فردای من..همیشه من..همه چیز من بود..در تک تک لحظه هام توی
فکرم بود .

لبخندم رو حفظ کردم و از ته دلم گفتم :

-غیر تو از همه دنیا دیگه سیر قلبم

واسه تو داره میره هر ثانیه دیگه قلبم

دست من نیست اگه میزنه به سرم هی هواتو

چشمکی زدم و با نیش باز، خیره در چشماش گفتم :

نمی دونی چه خوابایی دیدم برا تو .

تونستم لبخندش رو ببینم... خواب های زیادی براش دیده بودم .

صدام رو اوج دادم و گفتم :

-دارم هواتو نمیگیره هیچکی جاتو

چی بگم از علاقه ام بیا دل و جونم برا تو

شاید اینو ندونی که تودلیل زندگیمی

بذار اینو بگم بهت یا هیچ کس دیگه یا تو .

DONYAIEAMNOE

وقتی صدای جیغ و سوت بلند شد، از پشت پیانو بلند شدم و سمت امیر رفتم .

از روی مبل بلند شد و من خیره در چشماش گفتم :

-تولدت مبارک مرد من .

دستم رو محکم گرفت و با چشمایی که از عشق ستاره بارون بود، نگاهم کرد

می دونستم امکان نداره بخواد بوسه ای داشته باشه، برای همین، قبل از اینکه بخوام فکر کنم روی نوک پاک بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم و به صدای جیغ و فریاد ها بی توجه شدم .

به سرعت خجالت کشید اما من با شیطنت لبخند زدم .

بعد از خوردن کیک، مهمون ها کم کم آماده رفتن شدن. بدجنسی بود اما دوست داشتم فقط من و امیر با هم باشیم .

ساعت یک ربع به دوازده بود که مهمون ها رفتن .

امیر برای بدرقه تا جلوی در رفت و من روی مبل نشستم .

وقتی برگشت، کنار دیوار ایستاد و به من خیره شد. در اخر دستی به صورتش کشید و با صدای دیوانه کننده ای گفت :

-تا کجا قراره تو دوست داشتنت پیش برم؟

قند بود که در دلم اب می شد .

نزدیکم شد و روی مبل کنارم نشست. دستش رو روی کمرم گذاشت و من رو به خودش نزدیک کرد .

شالم رو از روی سرم برداشت و موهام رو پشت گوشم زد .

-چشم و دل هر دو به رخسار تو اشفته و مست .*

از شعری که برام خواند، سرمست شدم .

چند لحظه ای به چشمام خیره شد و در اخر، لب هام رو مهمان بوسه داغش کرد

دستم رو روی بازوش گذاشتم و همراهیش کردم. چه قدر برای بوسه
هاش دل تنگ بودم .

از هم که فاصله گرفتیم،نگاهی به ساعت کردم و وقتی ساعت دوازده شب
رو نشون داد،با لبخند گفتم :

-تولدت مبارک حاکم من..امیر من .

از اینکه معنی اسمش رو گفته بودم تعجبی کرد و گفت :

-بیا بغلم که میخوام با تو وارد صفحه جدید زندگیم بشم .

از خدا خواسته به اغوشش خزیدم و امیر من رو به سینه اش چسبوند .
بوسه ای به موهام زد و گفت :

-بریم بخوابیم که نیاز دارم به بوی تنت .

بغلم کرد و وقتی بدنم رو روی تخت گذاشت،کنارم دراز کشید و من رو
به سینه اش چسبوند و گردنم رو بوسید و بویید .

اونقدری در اغوش هم موندیم که خواب بهمون غلبه کرد و من در اغوش
امیرم،بعد از چند شب عذاب به خوابی عمیق و اروم رفتم.

*شعر از دهلوی

بینی ام رو بالا کشیدم و سعی کردم بدون توجه به ماهور، لقمه ای غذا بخورم. سمت چپ صورتم گز گز می کرد و می دونستم کبود شده.. ماهور دست سنگینی داشت .

در سکوتی رعب انگیز به مبل تکیه داده بود و به دیوار مقابلش خیره بود. یک برش از کالباس برداشتم و مشغول درست کردن یه ساندویچ برای خودم شدم. خیار شور رو به همراه دیگر مخلفاتی که ماهور خریده بود رو داخل نون باگت قرار دادم .

دستم که سمت سس رفت، با شنیدن نوای پیانو متوقف شد .

برگشتم و متوجه شدم ماهور پشت پیانو نشسته و داره با انگشتان هنرمندش جادو می کنه .

ساندویچ آماده شده رو روی میز قرار دادم و سمتش حرکت کردم .

این غم در چشماش یک روزی مرا خواهد کشت .

منتظر بودم با اون صدای ملکوتی اش، به زبون استانبولی چیزی بخونه .

همیشه در خلوتش و در مواقع عصبانیتش با سوز عجیبی به زبون مادریش می خوند .

فقط صدای نوای روحانی پیانو بود که پخش می شد و حرکت هنرمندانه ماهور بر روی کلاویه ها که وصف شدنی نبود .

اشک پشت چشمام کمین کرد. می تونستم دردی که ماهور می کشه رو حس کنم

این مرد له شده بود .

اروم سمتش حرکت کردم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و از پشت بغلش کردم .

انتظار این حرکت رو نداشت . دستاش رو از روی کلاویه ها برداشت و با یک حرکت من رو به سمتش خودش کشید و کنار خودش جای داد .

نگاهش روی گونه ام جا موند . سعی کردم لبخند بزنم اما ماهور دستش رو بلند کرد و به ارومی گونه ام رو نوازش کرد .

با غم خاصی گفت :

-درد می کنه؟

لبخند زدم و گفتم :

-الان دیگه نه .

چند لحظه ای گونه ام رو نوازش کرد و در آخر نتونستم نگاه غمگینش رو تاب بیارم .

DONYAIEAMNOE

کاملا مشخص بود عذاب وجدان داره .

سمت اغوشش متمایل شدم و اروم گرفتم .

دستاش رو دور کمرم بند زد و سرم رو به سینه اش چسبوند .

با صدای ضعیفی گفتم :

-ماهور؟

هوم؟

بلوزش رو گرفتم و با بغض زیادی گفتم :

-دلم برای بهادر تنگ شده .

و اشکم چکید.

+++

با حرص نگاهی به اویی که با دقت مشغول نوشتن چیزی بود کردم. بیشتر از دو ساعت بود که داخل اتاق کارش رفته بود و روی یکی از پرونده هاش تمرکز کرده بود .

حوصله ام سر رفته بود. بعد از خوردن شام به اتاق رفته بود و مشغول شده بود. منتظر بچه ها بودم . قرار بود امشب همه دور هم جمع بشیم اما هنوز خبری نشده بود. امیر برای اینکه حوصله ام سر نره برام یک فیلم سینمایی گذاشته بود اما حوصله دیدنش رو نداشتم .

کرمی داخل بدنم وول خورد و من با خبثت از روی مبل بلند شدم و سمت اتاق خوابمون رفتم. کمی کشوها رو زیر و رو کردم و در اخر چسب شیشه ای رو پیدا کردم .

چسب رو از داخل کشو بیرون کشیدم و قسمت بزرگی رو با قیچی بریدم .

چسب رو بلند کردم و روی لب هام قرار دادم. چسب پهنی بود و بخاطر همین تمام لبم رو پوشوند .

با دستم چسب رو بیشتر فشار دادم و با لبخند شیطننت باری شونه رو از روی میز برداشتم و محکم پرتش کردم

صدای بلندش باعث لبخندم شد و با سرعت سمت تخت رفتم و روش نشستم .

بلافاصله صدای امیر بلند شد :

-ایلی؟..ایلی چی شد؟

ریز خندیدم و جوابی ندادم .

-ایلی کجایی تو؟..چی شده؟

صداش هر لحظه نگران تر و نزدیک تر می شد. از اتاقش بیرون اومده بود. حدس می زدم که اول سمت سالن بره و وقتی متوجه نبود من شد با صدای بلند تری گفت :

-ایلی کجایی؟

از زور خنده نفسم بالا نمی اومد. تا صدای قدم هاش رو شنیدم، خنده ام رو قطع کردم و وقتی امیر با استرس وارد شد و چشمش به من خورد، متعجب ایستاد .

DONYAIEAMNOE

با گیجی گفت :

-چی شده؟

اصوات نامفهومی از دهنم خارج کردم. مبهوت تر شد و گفت :

-چی میگی؟..دهنتو کی چسب زده؟

باز هم با هیجان شروع به صحبت کردم و اصوات نامفهوم تر شد .

قدمی سمتم برداشت و کنارم نشست. دستش رو بلند کرد و

با احتیاط خاصی چسب رو از روی لب هام برداشت. به محض اینکه
چسب از

روی لبام برداشته شد، سمتش یورش بردم و محکم لب هاشو به چنگ
گرفتم و بوسیدمش .

انچنان حیرت زده شد که نتوانست وزنم رو تحمل کنه و هر دو با هم روی
تخت افتادیم و من روش قرار گرفتم .

محکم و بی حد و مرز بوسیدمش و متوجه شدم که اون هم با لذت خاصی
همراهیم می کنه .

بالاخره ازش جدا شدم و نفس های بلندی کشیدم. چشماش رو باز کرد و با
عشق و لذت خاصی به من خیره شد

_حالا فهمیدی چی می گفتم؟..می گفتم عاشقتم جناب سرگرد .

خم شدم و دوباره بوسه کوتاهی به لب هاش زدم .

-فقط دیوونه کن منو شاپرک .

لبخندی زدم و موهایش رو نوازش کردم و گفتم :

-از یک تا ده چه قدر منو دوست داری امیر؟

دستش رو روی کمرم گذاشت و کمی فکر کرد و گفت :

-نه و هفتاد و پنج .

با تعجب و اخم گفتم :

چرا نه و هفتاد و پنج؟..چرا کامل دوستم نداری؟..هان؟

به سرعت چرخید و من رو زیر بدنش قرار داد. هیجان و حرارت عجیبی
بینمون جریان داشت .

لبم رو جمع کردم و با اخم منتظر جوابش شدم .

نگاهش روی لبم گیر کرد و گفت :

-چون دلم می خواد همیشه عطش داشتنت رو داشته باشم... عطش تنت
رو.. عطش لباتو.

و بدون اینکه به من فرصت غرقاب شدن بده، با لب هاش، لب هام رو
محکم بوسید.

دستم رو پشت گردنش قرار دادم و با تموم وجودم همراهیش کردم.. خب
هم خسته گی امیر رو بر طرف کرده بودم و هم خودم از وجودش بهره
برده بودم .

-اخ که فکر می کنم می بینم من همه بوسه هامو برای تو نگه داشته بودم
شاپرک .

گر گرفتم و با اشتیاق بیشتری بوسیدمش .

صدای زنگ خونه که بلند شد، امیر از من فاصله گرفت و گفت :

-یه چند دقیقه پشت در بمونن که بد نمیشه؟.. میشه؟

سرم رو بلند کردم و لباش رو به یغما بردم و گفتم :

-نه نمیشه .

و بوسیدمش .

اوراق مقابلم رو امضا کردم و رو به دریا گفتم :

-اقای مرادی رفت؟

چایش رو نوشید و گفت :

-اره یکی دو ساعتی میشه .

پرونده رو بستم و مقابلش قرار دادم :

-بفرما..امضا زدم تموم شد .

تشکری کرد و پرونده رو ازم گرفت. چاییم رو برداشتم و جرئه ای ازش نوشیدم. صدای تلفنم که بلند شد، کمی خم شدم و از کیفم بیرون اوردم و با دیدن عکس دو نفره خودم و امیر لبخند بزرگی زدم .

-این نیش بازت یعنی شوهرته..من بهتره برم .

خنده پر شیطنتی کرد و از اتاق بیرون رفت .

-جان دلم حضرت اقا؟

صدای خنده اش رو شنیدم: DONYAIEMAMNOE

-سلام خانوم..جونت سلامت باشه..خوبی؟

با خودکار شکل های نامفهوم کشیدم گفتم :

-خوبم اما..یکم خسته ام و دلم بغل میخواد..بعدش یه ماچ..بعدش یه بوسه

رو لبم..بعدش یه بوس... ..

-الله اکبر..پشت فرمونم لیلی..تمرکزمو بهم نزن

بلند و با شغف خندیدم و گفتم

- :خب عزیز دلم..یکم گاز بده زود بیا اینجا تا همه اینا رو عملی برات پیاده کنم .

با صدایی که کمی جدیت ترکیب شده بود و باعث خنده بیشتر می شد گفت :

-تا تصادف نکردم بهتره قطع کنم...یه ربع دیگه جلوی شرکتم .

-باشه..اروم بیا..حسابی بوست می کنم..نگران نباش .

-خدافظ .

خنده ام بلند تر شد :

-یا علی اقا .

تلفنم رو روی میز گذاشتم و کیفم رو باز کردم و آینه ام رو بیرون کشیدم. خب ارایشم خوب بود .

آینه رو خواستم داخل کیفم قرار بدم که دوباره گوشیم زنگ خورد. شک نداشتم که امیر .

با لبخند جواب دادم :

-جانم اقا؟

سکوت شد..با تعجب گفتم :

الو امیر؟

استرس گرفتم..صدای نفس های کسی رو می شنیدم..خواستم تلفنم رو از گوشم فاصله بدم تا متوجه شماره اش بشم که،یک اوای هولناک از پشت تلفن بلند شد .

شدت ضربه ای که بهم وارد شد به حدی بود که بالا فاصله روی زمین افتادم و تموم تنم شروع به لریدن کرد .

این موزیک..این اهنگ رو من خیلی خوب میشناختم. این موزیک defiled beasts سال ها باعث عذاب من بود .

صدای موسیقی در تک تک سلول هام نفوذ کرد و ر عشه شدیدی تموم تنم رو گرفت .

بی اختیار پاهام می لرزید و دستام یخ زده بود..چند لحظه بعد تماس قطع شد و من مثل یک مرده فقط به مقابلم خیره شده بودم و از استرس زیاد دندونام بهم می خورد .

صدای پیامک گوشیم که بلند شد، به سختی گوشیم رو برداشتم و با خوندن پیامش نفسم برید .

"لیلی اریایی الان زن پلیس شده؟..یه پلیس؟..پلیس چیزی می دونه؟ "
کابوس برگشته بود..کابوس هفت ساله پیداش شده بود ..

نه نه نه...

مثل یک روح سرگردان از شرکت خارج شدم .

حتی نفهمیدم چه جوری جواب دریا رو دادم. سرم احساس سنگینی می کرد و پاهام تحمل وزنم رو نداشت

متلاشی شده بودم. اون صدای موزیک و اون پیام من رو به مرز دیوانگی کشیده بود. با لختی راه می رفتم و حس می کردم استخون هام در حال شکسته شدن.

کی بود؟..کی بود که از جریان اون موزیک خبر داشت؟..کی بود که می دونست اون موزیک یادآور اون شبه شومه؟
ذهنم به بن بست رسیده بود.

وقتی صدای تلفنم بلند شد، با وحشت به شماره نگاه انداختم و از دیدن چهره امیر، نفسی کشیدم.

سرم رو بلند کردم و ماشین امیر رو کمی اون طرف تر از شرکت دیدم. پاهام رو مجبور به راه رفتن کردم. هر قدمی که به سمت امیر بر می داشتم بیشتر معنی اون پیام رو درک می کردم.
"پلیس می دونه؟"

وقتی نگاهم به چشمای امیر افتاد حس کردم نفسم بالا نمیاد.
خدایا من چه غلطی کرده بودم؟

با بیچارگی سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

سلام و احوالپرسی کوتاهی کردم و سعی کردم به چشمای امیر نگاه نندازم.

به خیابون و ماشین ها خیره بودم..هر چیزی به جز چهره امیر.
وقتی دست امیر روی بازوم نشست، یکه خورده بهش نگاه کردم.
چی گفتی؟

با دقت نگاهم کرد :

-تو خوبی لیلی؟..چرا رنگت پریده؟..گفتم سرخیابون پارک هست،بریم اونجا؟

پیشنهاد خوبی بود..نمی تونستم فضای خونه رو تحمل کنم. سرم رو تکون دادم و سعی کردم طرحی از لبخند رو روی لب هام بیارم :

-خوبم..بریم یکم هوا بخوریم .

نمی دونستم باور کرده یا نه .

سرش رو تکون داد و چند دقیقه بعد کنار یک پارک نگه داشت. از ماشین بیرون اومدم و همراه امیر داخل پارک شروع به قدم زدن کردیم .

-چایی می خوری؟

گیج نگاهش کردم. اشاره ای به مغازه ای که کمی اون طرف تر بود کرد و گفت :

-هوا سرده..یه چیز داغ می خوری؟

نیاز به تنهایی داشتم..باید فکر می کردم. سرم رو تکون دادم و گفتم :

-نسکافه بگیر لطفا .

باشه ای گفت و ازم فاصله گرفت. روی نزدیک ترین نیمکت خودم رو پرت کردم. ذهنم شلوغ و پر از صدا بود .

پر از سوال .

کی بود؟..از کجا پیداش شده بود؟..منو از کجا می شناخت؟

بعد از اینکه پیامش رو خوندم، بهش زنگ زدم اما تلفنش خاموش بود .
داشتم دیوانه می شدم.. از کجا این جهنم سرم اومده بود؟
اصلا شاید یه ادم مریض بود که مزاحم شده بود.. شاید از هیچ چیز خبر
نداشته.. شاید هیچی نمی دونست.. مگه نه؟
پس چرا گفت پلیس می دونه؟.. می دونست، می دونست چی شده.. هر کی
بود می دونست ترس منو.. گذشته شوم منو.. اون شب لعنتیو.. اما کی؟
امیر که نزدیکم شد، از توهمات خودم فاصله گرفتم. به زور لبخندی زدم و
تشکری کردم .

نسکافه رو به زور نوشیدم .

-یکم قدم بزنیم؟

سرم رو تکیه دادم و همراهش رفتم. نگاهم به روی تک تک افراد داخل
پارک بود. اصلا متوجه امیر نبودم.. جسما اینجا بودم اما روح خیلی وقت
بود تو گذشته سیر می کرد .

اگه امیر بفهمه؟.. اگه بدونه؟.. اگه بقیه بفهمن؟.. اگه منو ببرن چی؟

نه نه.. نمی تونستم طاقت بیارم.. اگه همه می فهمیدن من می مردم.. امیر
حتی دیگه نگاهم نمی کرد.. ازم متنفر می شد.. اره اره.. منو می بردن
زن ..

دست امیر که دور دستم پیچیده شد، چنان یکه خوردم که با ترس دستم رو
از دستش بیرون کشیدم و با چشمای ترسیده بهش خیره شدم .
با تعجب و ترس به من نگاه کرد و گفت

-چی شده لیلی؟..چرا انقدر می ترسی؟

اگه می فهمید..اگه متوجه می شد،منو طلاق می داد مگه نه؟..ازم متنفر می شد مگه نه؟..حتی دیگه نگاهم نمی کرد..اره..حتما خودش یه بلایی سرم میاورد .

چنان ناگهانی مثل طوفان بهم ریختم و فریاد کشیدم :

-چی میگی تو؟..ولم کن دیگه..چی کارم داری؟

ماتش برد. به خشمی که از وجودم زبانه می کشید نگاه کرد. تو شرایط خوبی نبودم. یک چیزی مثل مته در حال سوراخ کردن مغزم بود .
غیر قابل کنترل شده بودم .

نگاهش رو غباری از ناراحتی گرفت. با صدای سردی گفت :

-فکر کردم سرده .

خدایا من نمی خواستم این مرد رو از دست بدم..دوسش نداشتم،براش می مردم .

اما..اما اگه می فهمید گذشته رو..من احمق چرا زنش شده بودم؟

بغضم گرفته بود. نگاهی به چشمای ناراحتش کردم و گفتم :

-می خوام برم...می خوام تنها باشم .

با درموندگی به من نگاه کرد. خواست حرفی بزنه که گفتم :

-فقط بذار تنها باشم امیر..نمی خوام کنارم باشی.

متوجه شدم چیزی درون چشماش شکست..فهمیدم عذابش دادم اما باید تنها می شدم .

کیفم رو محکم در دستم گرفتم و از کنارش رد شدم و رفتم .
می تونستم نگاهش رو روی خودم حس کنم اما باید تنها می رفتم.

#پارت_چهارصد_چهل_پنج

پاهام زق زق می کرد. ساعت ها بود بی هدف در خیابون ها راه می رفتم
و راه می رفتم و راه می رفتم .

گذشته رو مرور می کردم. تموم درد هام رو،وحشت هامو به یاد اوردم و
صدای جیغ و گریه ها رو می شنیدم .

درست وقتی که به یک ارامش رسیده بودم،طوفان شده بود .

خدایا چرا با من جنگ داشتی؟

چرا همیشه یه زلزله ای باید خوشی من رو کن فیکون می کرد؟

چرا زندگی من روی خط گسل بنا شده بود که با کوچکترین تنش
اینجوری فرو بریزه؟

غروب بود..دیگه بیشتر از این طاقت راه رفتن نداشتم. دستم رو برای
اولین تاکسی بلند کردم و به سمت خونه خودم رفتم .

مانتوم رو از تنم در اوردم و روی تخت دراز کشیدم .

قرار بود چه اتفاقی بیافته؟

قرار بود چی بشه؟

تنها چیزی که باعث بغض می شد، تصویر چشمای ناراحت امیر بود .
من خیلی ناراحتش کرده بودم .

من نمی تونستم دوریش رو تحمل کنم..من امیر رو می خواستم..من فقط
امیر رو می خواستم..امیر تنها دلیل من برای لبخند زدن بود و چرا باید
از دست می دادمش؟

چرا نمی تونستم حفظش کنم؟

کیفم رو باز کردم و گوشیم رو بیرون اوردم. خاموشش کرده بودم .
روشنش کردم..به محض روشن کردنش نوتیفیکیشن دو تماس از دست
رفته از الناز بالا اومد .

زنگ زده بود..حق داشت..من خراب کرده بودم .
شماره الناز رو گرفتم .

-سلام زنداداش خوبی؟خسته نباشی .

چشمام رو بستم و گفتم :

-سلام خوبم..شما خوبید؟ .

-خوبیم..راستش زنگ زده بودم بگم شام بیاید اینجا..گوشیت خاموش
بود،مجبور شدم به داداش زنگ بزنم..داداش اومد خونه گفت یکم کار
داری ممکنه دیر بیای..ما منتظرت می مونیم .

پس امیر اونجا بود

سمت کمد رفتم و گفتم :

-تا چند دقیقه دیگه راه می افتم الناز .

باید می رفتم و از دلش در می اوردم .

-خوش اومدی ماه پیشونی .

وقتی به اغوشم کشید،محکم بغلش کردم. چه قدر خوب بود که انقدر بی ریا مهربون بود .

الناز رو بوسیدم و همراه هم وارد خونه شدیم. بابا علی خونه نبود.

-امیر داخل اتاقشه مادر..فکر کنم خوابیده..از وقتی اومده رفته توی اتاقش..تو برو بهش یه سر بزن ببین خوابه یا نه .

لبخندی زدم و سمت اتاقش رفتم .

تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم .

در تراس باز بود و باد ملایمی می وزید. پس داخل تراس بود .

دستم رو مشت کردم و سمتش قدم برداشتم. پشت به من،دستاش رو داخل جیبش قرار داده بود و به باغ مقابله نگاه می کرد .

می دونستم متوجه اومدنم شده .

-سلام .

بدون اینکه برگرده با صدای بی تفاوتی گفت :

سلام

1056

یک قدم بیشتر برداشتم و در درگاه قرار گرفتم .

-امیر؟

-بله؟

نگفت جانم... امکان نداشت صداش کنم و جان نشنوم.. بغض کردم و گفتم :

-نمیگی جانم؟

-نه .

بینی ام تیر کشید :

-چرا؟

با صدای عصبی ای گفت :

-هر وقتی که صدام کردی و جانم شنیدی،جانم از ته دلم بود.. هیچ وقت دروغ نبود.. اما الان نمی دونم.. نمی خوام دروغ بشنوی .

لب هام لرزید و اشک به چشمام خوش اومد گفت .

-من..من..امیر من .

DONYAIEAMAMNOE

صداش سرد و دور بود :

-تو چی؟

برای نگاه کردنش جون می دادم..می خواستم نگاهم کنه اما حتی سرش رو برنمی گردوند .

سرجاش ایستاده و تکون نمی خورد. جلوتر رفتم و

سرم رو بین دو کتفش قرار دادم .

تکون سختی خورد. دستم رو به پهلو هاش چسبوندم و با بغض گفتم :

-هر جوری دوست داری..هر چه قدر دلت می خواد منو بزن امیر..سرم داد بزن،کتکم بزن اما نگاهتو از من نگیر..من به همین نگاهت دلخوشم..من از اینکه نگاهم نمی کنی دارم خفه میشم..تو همه چیزی هستی که من بخاطرش نفس می کشم..تنبیهم کن...معذرت می خوام امیر..خیلی معذرت می خوام..هر چی تو بگی...هر کاری دلت می خواد بامن انجام بده اما جون شاپرکت نگاهتو ازم نگیر .

اشکم می چکید و بلوزش رو نمناک کرده بود. نفس عمیقی کشید و بالاخره دستش رو روی دستم قرار داد و من رو مقابلش کشید .
وقتی مقابلش قرار گرفتم و چشمم به چشماش خورد،اشکم با شدت بیشتری چکید .

خدایا کاری نکن من این چشما رو از دست بدم.

_گریه نکن .

سرم رو تکون دادم اما اونقدری اشک پشت پلکم بود که بیشتر اشکم چکید .

-چرا گریه می کنی لیلی؟من که چیزی نگفتم بهت .

با لحنی که حتی خودمم دلم سوخت گفتم :

-کاش یه چیزی بگی..من نمی خوام تو ازم ناراحت باشی امیر .

دستش رو سمت کمرم برد و من رو کمی به سمت خودش کشید

-باشه..گریه نکن..بخشیدمت .

اشکم با لبخندم همزمان شد. من اگه این مرد رو از دست می دادم می مردم .

-می تونم یه خواهشی بکنم؟

-اگه گریه نکنی اره .

با پشت دستم اشکم رو پاک کردم و گفتم :

-ببین،دیگه گریه نمی کنم .

می تونستم متوجه لبخندش بشم .

-بگو .

با صدای التماس مانندی گفتم :

-بغلم کن امیر .

چند ثانیه ای سکوت کرد و در اخر به ضرب من رو به اغوشش کشید .

سرم که به سینه اش خورد،بوی تنش که بلند شد،امنیت اغوشش که حس شد، بغضم ترکید و با تموم وجودم گریه کردم .

-بخشید امیر..بخشید .

کمرم رو نوازش کرد و گفت :

-هیس..اروم باش لیلی .

خودم رو بیشتر بهش فشردم و گفتم

-محکم بغلم کن امیر..محکم محکم..نذار دست هیچ کس بهم برسه..منو
برای خودت نگه دار امیر .

دستاش رو محکم تر دورم حلقه کرد و من رو بیشتر به سینه اش فشرد.
چند دقیقه ای به همون حالت موندم و سرم رو بلند کردم و بهش نگاه
کردم و گفتم :

-امیر؟

-جانم؟

لبخندی زدم و گفتم :

-یه قولی بهم بده .

سوالی نگاهم کرد .

دستم رو روی قلبش گذاشتم و گفتم :

-هر اتفاقی افتاد..هر چی شد..هر چی گفتم..حتی اگه گفتم نمی خوام

ببینمت و نمی خوامت باور نکن امیر..فقط محکم من رو بغل

کن..اونقدری محکم که استخوانام بشکنه..فقط ولم نکن..اون لیلی ای که

بهت میگه تو رو نمی خواد دروغ میگه..لیلی با نفس تو زنده است..این

لیلی واقعیه..این لیلی ای که برای اغوشتم میمیره رو باور کن..من رو از

همه دور کن و فقط بغلم کن امیر..من تنها چیزی که بهش احتیاج دارم

تویی..بقیه حرفام رو باور نکن..بهم قول بده که ولم نمی کنی باشه؟

گیج شده بود..شاید کمی هم ترسیده بود .

-این حرفا یعنی چی لیلی؟

با تمنا گفتم :

-تورو خدا بهم قول بده..تورو خدا .

نفس کلافه ای کشید و گفت :

-نیازی به قول دادن نیست لیلی...من نمی تونم ولت کنم..نمی تونم ولت کنم که از لحظه ای که تو پارک ولم کردی دنبالت راه افتادم و حواسم بهت بود..نمی تونم بیخالت بشم که با هر بار تلوتلو خوردنت تو خیابون می خواستم پیام و دستتو بگیرم...نمی تونم بی خیالت بشم وقتی کنار اون درخت وایسادی و مغنه ات رو جلو کشیدی می خواستم پیام و بغلت کنم..من نمی تونم بیخالت باشم چون با این که خیلی ازت ناراحت بودم،تا وقتی تاکسی نگرفتی و خونه خودت نرفتی نتونستم تنهات بذارم..نیاز به قول دادن نیست..من همیشه مراقب شاپرکم هستم .

باورم نمی شد در تمام این چند ساعت من رو تعقیب کرده بود..باورم نمی شد که همراه اومده بود و دقیقا یادش بود چه کار هایی انجام دادم...از همه چیز خبر داشت..این مرد واقعا من رو می کشت .

با خوشحالی لبخندی زدم و گفتم :

DONYAIEAMNOE

-عاشقتم امیر .

-تو یه روز منو می کشی لیلی .

و بدون حرف اضافه ای من رو با خشونت به اغوش کشید .

نفسی کشیدم و دوباره سرم رو به سینه اش چسبوندم .

قول داده بود

یک چیزی می لرزید. یک گرمای زیادی رو روی تنم حس می کردم.
صدای ناله خفیفی به گوشم می خورد .

با یاد اوری اینکه لیلی در اغوشمه، به سرعت از خواب بیدار شدم و
چشمم رو باز کردم و دستم رو سمت لیلی بردم .
دستم که به تنش خورد، خوف کردم .

حرارت عجیبی داشت.. دمای بدنش خیلی بالا بود. دستاش رو محکم فشار
می داد و ناله می کرد. قطره های عرق از روی پیشونیش چکه می کرد .
خدای بزرگ.. داشت توی تب می سوخت .

تموم تنش رو منقبض کرده بود و جوری لب هاش رو بهم فشار می داد
انگار درد زیادی رو تحمل می کنه .

دستم رو روی بازوش قرار دادم و صداش کردم :

-لیلی.. لیلی جان چشمتو باز کن .

تکونی خورد اما چشماش رو باز نکرد. دل دل می زد و فقط ناله می
کرد .

چه بلایی سرش اومده بود؟

امروز دقیقا بعد از تماس من، چه اتفاقی افتاده بود؟

دلیل این ترس و اضطرابش چی بود؟

سرش رو بلند کردم و چندباری صداش کردم اما جواب نمی داد و بیشتر به خودش می پیچید .

بدنش رو محکم تگون دادم و اسمش رو پشت سر هم تکرار کردم و بالاخره بعد از چند دقیقه تگون شدیدی خورد و با ضرب چشماش رو باز کرد .

به محض باز کردن چشماش، مثل یک جنون انی شروع به دست و پا زدن کرد و سعی کرد خودش رو از اغوشم بیرون بکشه .
-دست بهم نزن..ولم کن..دستاتو بکش .

شک نداشتم حتی من رو نمیشناسه .

جیغ می کشید و سعی می کرد خودش رو از اغوشم بیرون بکشه..خداروشکر که خونه باباینا نموندیم .
یک اختلال عجیبی گریبان گیرش شده بود .
محکم بغلش کردم و مقابل چشمایش داد زدم :

-لیلی منم.. امیرعباسم .

فریادم مثل یک شوک لیلی رو به خودش آورد و با بهت به من نگاه کرد.
می تونستم حدس بزنم تازه از جنون رها شده .
-امیر؟ .

با وحشت به من نگاه کرد و در اخر اشکش چکید. بی تاب سرش رو به سینه ام فشار دادم و موهایش رو بوسیدم .
خدایا چه بلایی سر لیلی من اومده بود؟

روی ایوان نشسته بودم و به گذشته شومم فکر می کردم .
حس می کردم دیوار خوشبختیم ترک برداشته و قراره من زیر اوارش
کمر خم کنم .

یک انرژی منفی زیادی رو اطراف خودم می دیدم .
صدای سایش دمپایی ها روی سنگ فرش حیاط، حواسم رو منعطف
خودش کرد .

امیر لبخند زنان سمت من میومد . جرئت نگاه کردن به چشماش رو
نداشتم .

از صبح که بیدار شدم به حیاط اومدم . نمی دونستم چه جوابی باید بهش
بدم .

اگه سوال بپرسه چه کابوسی میبینم چه جوابی باید بهش بدم؟
-تنها نشستی شاپرک .

گونه ام رو نوازش کرد و کنارم نشست . استرس داشتم و منتظر بودم
سوالش رو به زبون بیاره .

-داشتم فکر می کردم ما هم کنار این پله ها یا گلدون گل مریم بذاریم .
با تعجب برگشتم و گفتم :

چی؟

با دستش دو تا پله ای که کنار خونه بود رو نشون داد و گفت :

-کنار اون پله ها گل مریم بذاریم .

-فکر خوبیه .

سرش رو خاروند و گفت :

-میخوام یه اعترافی بکنم .

با گیجی گفتم :

-چه اعترافی؟

-اون روز یادته گفتم یکی از کارگرا گلدون رو شکسته؟

سرم رو تکون دادم .

-کار من بود .

گیج شدم. سمتش برگشتم و گفتم :

-یعنی چی؟..ولی اون شب که من تو رو ندیدم .

-تو منو ندیدی،ولی من خوب تو رو دیدم .

دستش رو سمت موهام برد و گفت :

-اولین بار موهاتو اونجا دیدم. پشت مبل دراز کشیده بودی و اهنک گوش

می دادی وقتی یهویی بلند شدی و موج موهات دورت رو گرفت،من نفسم

بند اومدم..اونقدری پیچ و تاب موهات عنان از کفم گرفت که دستام برای

لمس تار به تارش به لرزه افتاده بود. تو چنان مهی از حسرت رفتم که

فکرشم نمی کنی. دست و دلم تمنا می کرد که لمست کنم

موهام رو نزدیک لباس برد و بوسید .

-تو اون شب گناه من شدی لیلی..گناه من بودی اما نمی تونستم چشممو از روت بردارم. چه جوری این همه زیبایی تو وجود یک نفر جمع میشه؟
لبخندی که روی لبم اومد و ارامشی که توی قلبم نازل شد همه از وجود این مرد بود.

-من گناهت بودم امیر؟

با لذت و عشق به چشمام خیره شد و گفت :

-به این چشما قسم لیلی،اون موهای پریشونت اون شب ایمان من رو برد اما تو گر گناه من شوی توبه نمی کنم ز تو جام لبث بنوشم و باز گناه می کنم .

و بی خبر خم شد و لب هام رو به چنگ گرفت .

اینکه چیزی رو به روم نیاورد و اینکه چیزی رو نپرسید من رو به ارامش کشوند .

ولی چرا حس می کنم این ارامش قبل از طوفانه؟

DONYAIEAMNOE

"به نظرت پلیس بفهمه زنش چه غلطی کرده، چی کار می کنه؟نظرت چیه عکسا رو براش بفرستم توی سایت؟ "
یخ زدم...مردم .

از دیروز دوباره این پیام ها شروع شده بود.

دستم می لرزید و نمی تونستم تایپ کنم و از تصور فهمیدن امیر نفسم گرفت .

چه غلطی کرده بودم؟

صدای پیام دوم روحو از تنم گرفت :

"تراژدی خوبی میشه مگه نه؟حالت چه طوره لیلی اریایی؟"

روی مبل افتادم و با دست های لرزون شمارش رو گرفتم .

خاموش بود. لعنتی .

اشک از روی گونه هام سر خورد و من به ته بدبختی رسیدم .

با حالی خراب از خونه بیرون زدم و بدون زنگ زدن به امیر راهی خیابون ها شدم .

بی هدف راه می رفتم و به هر کسی با شک نگاه می کردم .

شالم رو کمی جلو کشیدم و دسته کیفم رو محکم فشار می دادم .

هر کسی که با بهم خیره می شد رو با بدبینی نگاه می کردم. حس می کردم گیر افتادم .

وارد پارکی که سر خیابون دیدم شدم و روی نیمکت نشستم .

باید چی کار می کردم؟

کی بود؟

از من چی می خواست؟

تویی که کنار پام قرار گرفت باعث شد نگاهم روش گیر کنه

مرد جوونی نزدیک شد و گفت :

-معذرت می خوام خانوم .

سرم رو بلند کردم و به پسری که مقابلم بود خیره شدم .

جفتمون از دیدن هم شکه شدیم .

اون با شک و من با تعجب بهش نگاه می کردم .

-ایلی خودتی؟

توپ رو سمت تعداد جوونایی که اون سمت پارک بودن پرت کرد و داد زد :

-فرامرز من بازی نمی کنم.

توجهی به صدای داد و فریاد نکرد و کنارم روی صندلی نشست .

-چه قدر عوض شدی..نشناختمت .

دقیقا هیچ حسی به دوست پسر سابقم،کسی که با دوستم بهم خیانت کرده بود نداشتم .

-ولی تو هنوز همونی ارسلان .

لبخند جذابی زد و گفت :

-دیگه دیگه..چه خبرا؟کجاهایی؟نیستی چرا؟نه تو نه هدیه..تو هیچ کدوم

از مهمونی ها نمی بینمتون .

با طعنه گفتم

-با هلمما بهم زدی؟

سرش رو با خجالت پایین انداخت و گفت :

-تو هیچ وقت اجازه ندادی توضیح بدم. دقیقا بعد از اینکه تو از کافه رفتی منم با هلمما دعوا شد. قضیه اونجوری که تو دیدی نبود لیلی .

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-مهم نیست چونکه ...

دست چپم رو بالا گرفتم و گفتم :

-من ازدواج کردم .

چشمش از تعجب گرد شد و گفت :

-شوخی می کنی؟

با جدیت گفتم :

-نه ارسال نمی دونم باید نسبت به دیدنت چه حسی داشته باشم اما امیدوارم حالت خوب باشه. خدافظ .

و از روی نیکمت بلند شدم. هنوز قدمی برنداشته بودم که صدام کرد :

-صبر کن لیلی .

مقابلم قرار گرفت و گفت :

-من هیچ وقت بهت خیانت نکردم...شاید دنبال یه چیزایی از تو بودم اما باور کن خیانت نکردم

نگاهی به چشماش کردم و گفتم

:گفتم که مهم نیست...خداافظ .

و بی توجه به نگاهش ملتمش رفتم .

کفشام رو گوشه ای پرت کردم و سمت اشپزخونه رفتم. بطری اب رو سر کشیدم و یک نفس خوردم .

تلفنم رو از جیبم بیرون کشیدم تا به امیر زنگ بزنم برای شام به خونه خودم بیاد .

هنوز دنبال شمارش می گشتم که صدای پیام گوشیم بلند شد .
از ترس خشکم زد .

با بدبختی پیام رو باز کردم .

"جناب سرگرد خیلی ادم با وجدانی به نظر میاد. خیلی مشتاقم بفهمم قراره با زنش چی کار بکنه؟"

انگشتم رو تکونی دادم و با هزار مصیبت تایپ کردم:

_کی هستی تو؟چی از من میخوای؟

به ثانیه نکشیده پیامم رو داد :

-شیطان..اومدم زندگیتو جهنم کنم لیلی اریایی .

اب دهنم رو قورت دادم و لرزون تایپ کردم

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی..من کاری نکردم

چند لحظه ای طول کشید و در آخر جواب داد :

-کله شق احمق..چه طور تلگرامت رو چک کنی. عکس خوبی منتظرته .

بدون مکث اینترنتم رو روشن کردم و سریع وارد تلگرامم شدم .

عکس رو که باز کردم،تموم هوای دورن شش هام به صفر رسید و من با چشمایی که از ترس گشاد شده بود به خونی که در تصویر بود خیره شدم .

پیامی که نوشته شد تموم در های جهنم رو برام باز کرد :

-حالا چی؟حالا یادت اومد؟به جهنم خوش اومدی..قاتل کوچولو .

و چشمایی که سیاهی رفت و جسمی که محکم به زمین خورد .
و تمام.

از دنیا و از همه ادم هاش فاصله گرفته بودم. خودم رو محکوم کردم به تنهایی..تنهایی بدون حضور امیر .

امیر..امیری که توی چشمش دنبال یک دلیل برای این دوری بود و من هیچ جوابی براش نداشتم .

پیام هام هر روز بیشتر می شد و من هر روز بیشتر مطمئن می شدم که عمر خوشبختیم به سر اومده. باید رها می کردم..رها می کردم امیر و همه چیزم رو. امشب ستاد مونده بود و من هم دل تنگش بودم هم خوشحال بودم که نزدیکم نبود .

خسته و بی رمق از شرکت بیرون زدم. سر درد شدیدی داشتم.

بعد از اینکه سرم محکم به سرامیک های اشپزخونه خورد،سر درد بدی گرفته بودم .

صدای پیامک گوشیم که بلند شد در جا ایستادم
"سرگردی که همسر قاتل خودش را تحویل قانون داد..چه طوره؟تیترا
خوبی میشه مگه نه؟ "

می خواستم جیغ بزنم..می خواستم با تموم وجودم فریاد بزنم و از روی
زمین محو بشم .

دستی به مغنعه ام کشیدم و سعی کردم کمی گلوم رو فشار بدم .
-لیلی..لیلی خوبی؟

قبل از اینکه بخوام بیافتم،دستای ارسلان بازوم رو گرفت و من رو سر پا
نگه داشت .

با گيجی نگاهی بهش انداختم و بازوم رو از دستش بیرون کشیدم .
-خوبم..یه لحظه سرم گیج رفت. تو اینجا چی کار می کنی؟

با نگرانی گفت :

-بهتری الان؟

سری تگون دادم .

-اومدم دنبال دوستم .

و با دستش بوتیک اون سمت خیابون رو نشونم داد .

با هیجان گفت

-چه قدر خوب شد دیدمت لیلی..با بچه ها همه دور هم جمع شدیم و یه دور همی خودمونی گرفتیم..خیلی دنبالت گشتیم اما نشد که پیدات کنیم. هم اینستا و هم تلت رو دیلیت کردی..گوشیتم که خاموشه..هدیه هم جوابمونو نداد..حالا که اینجا دیدمت پاشو بیا بریم .

خطم رو بعد از عقدم عوض کرده بودم و کسی شماره جدیدم رو نداشت.
کیفم رو کمی جابه جا کردم و گفتم :

-نه ممنون..حوصلشو ندارم .

کیفم رو گرفت و گفت :

-نه نیار دیگه..بیا همه هستن،خیلی خوش می گذره...میای حال و هواتم عوض میشه .

لیلی سابق اگه بود قبول می کرد اما من لیلی سابق نبودم .

-اصرار نکن ارسلان..باور کن تو مودش نیستم .

با کنجکاوی نگاهی بهم کرد و گفت :

-نکنه می ترسی شوهرت نذاره اره؟..ازش اجازه باید بگیری؟..بهت حق نمیده با دوستات باشی یعنی؟

سریع به دفاع در اومدم :

-اصلا اینجور نیست..امیر هیچ وقت من رو محدود نکرده .

با بی خیالی شونه ای بالا انداخت و گفت :

-پس چرا نمیای؟اگه محدودت نمی کنه چرا نمیای؟..

خب فکر کنم حرفای بقیه راسته .

به سرعت گفتم :

-چی گفتن مگه؟

چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد و گفت :

-هیچی..ول کن مهم نیست .

با اصرار گفتم :

-بگو چی میگن؟

-خب،خب میگن بعد از ازدواجت عوض شدی..تو هیچ کدوم از مهمونیا دیده نمیشی..میگن دیگه خودت اختیار دار خودت نیستی و مثل زنای عهد قجر فقط چپیدی تو خونه...چون از شوهرت می ترسی دیگه هیچ مراسمی شرکت نمی کنی..لیلی ای که یه زمانی اوازه غرورش همه جا توی هر مهمونی پیچیده بود حالا غرورش بوسیده گذاشته کنار و بدون اجازه شوهرش حتی قدم از قدم بر نمی داره..یه همچین حرفایی پشتت هست...و خب فکر می کنم حقیقت باشه .

DONYAIEAMNOE

ان زمان و ان روز چه اتفاقی برای من افتاد؟

چرا نفهمیدم خودم با دست های خودم در حال کشتن قلب زندگیم هستم؟

با حرص گفتم :

-برو به همه ی اونا بگو لیلی هنوزم همون لیلیه و هیچ کس نمی تونه غرورش رو بشکنه..هیچ کس حق نداره برای من تعیین تکلیف بکنه

لبخند جذابی زد و گفت :

-چرا من بگم؟خودت بیا و ثابتش کن..بیا و ثابت کن که هنوزم همونی و کسی به گرد پاتم نمی رسه..همون لیلی ای که سر نترس و کله شقی داشت .

حتی تردید هم نکردم و بدون فوت وقت سوار ماشینش شدم و همراهش رفتم .

دائما در دلم می گفتم که چیزی نمیشه..میرم که ثابت کنم خودمو..میرم که نشون بدم که هنوزم همونم .

نگاه دیگران اذیت کننده بود .

هر نگاهی که بیشتر از سی ثانیه روم خیره می شد اذیت می کرد. بی نهایت در بی نهایت معذب بودم. حال و احوال بدی گریبانم رو گرفته بود .

نمی فهمیدم چه مرگم شده...قبلا خیلی برام عادی بود این مسائل اما الان اصلا طاقت نگاه دیگران رو نداشتم .

در تموم ذهن و مغزم تصویری از یک مرد با چشمای مشکی با نفوذ بود که موهام رو در دستش گرفته بود و می بوسید .

من اینجا چه غلطی می کردم؟

بین این ادم ها دنبال چی بودم؟

هنوز مغنه ام روی سرم بود و جرئت برداشتنش رو نداشتم .

نه..من ادم این کار نبودم .

دسته کیفم رو گرفتم و همین که خواستم بلند بشم ارسلان کنارم نشست

-چرا مغنه ات رو در نمیاری؟

اجبارا نشستم و گفتم :

-راحتم.. راستش ارسال من زیاد اکی نیستم.. می خوام برم .

با تعجب گفت :

-کجا بری؟ تازه قراره بچه ها مزه بیارن.. بشین دیگه .

معذب کمی جابه جا شدم و گفتم :

-نه سرم درد می کنه.. اصلا حال خوب نیست .

بی مقدمه نیم تنه اش رو جلو کشید و مقابل صورتم گفت :

-چرا انقدر عوض شدی لیلی؟

سعی کردم با کیفم ضربه ای به سینه ستبرش بزنم تا کمی فاصله بگیره :

-چرا اینجوری می کنی؟ برو عقب بابا.. الان بقیه چه فکری می کنن .

حتی تکنون هم نخورد.. با تحقیر گفت :

-تیپت، رفتارت، حرف زدنت، شکل و شمایل.. همه چیزت عوض

شده.. نسبت به همه یه جوری گارد گرفتی.. شدی شبیه این احمقایی که کلا

با روابط اجتماعی دختر و پسر مشکل دارن.. دم به دقیقه دستت روی

مغنه اته.. که چی؟ می ترسی کسی موها تو ببینه؟... خب ببینه.. چی میشه

مگه؟.. لطفا نگو گناه و این حرفا که حال بهم می خوره.. این حرفا برای یه

مشت ادم نادونه که هر چی بگی قبول می کنن.. چشماتو باز کن لیلی.. ما

الان تو قرن دو هزاریم.. این رفتارا دیگه خیلی سطح پایینه.. تو مگه به

خودت شک داری؟ کسی کاری به کار تو نداره...

دنیا الان دنیای ازادیه و تو چرا داری برای خودت سختش می کنی... این تفکرات پوسیده رو بنداز دور.. بابا لعنتی تو یه زمانی بهترین تیپ و داشتی.. چت شده الان؟.. این همه جمع کردن چه معنی ای میده؟ حرفاش زهر مار بود.. می سوزوند و حالم رو خراب می کرد.

ارسلان، لیلی عیاش درون وجودم رو که با محبت امیر خوابیده بود رو با حرفاش دوباره از خواب بیدار می کرد.

امان از لجبازی.. امان از غرور بی خود.

-نگاه کن خودتو.. تو یه زمانی صدای خنده هات قطع نمی شد.. بهترین استایل رو داشتی.. خیره کننده ترین فرد توی همه مجالس تو بودی.. اما الان چی؟ ببین چه قدر داری اذیت میشی.. چهره غمگینی داری.. فکر می کنی چرا اکثر ادما مجردی رو ترجیح میدن؟.. چون نمی خوان کسی براشون تعیین تکلیف کنه و اونا رو از رویا های جوونیشون فاصله بده.. از لذت ها و خوش گذرونی ها دور کنه.

-من عاشق امیرم.

DONYA IEMAMNOE

بدون وقفه گفتم.. بدون وقفه گفت :

-مگه میگم عاشق شوهرت نباش؟... حرف من اینه، تو چرا باید بخاطر ازدواج از لذت های مجردیت دور باشی؟.. تو خیلی زیبایی و چرا انقدر زیبایی ات رو خشک می کنی.. اونقدر اطراف خودت رو با چیزای الکی پر کردی که اجازه نمیدید زیباییت رشد کنه.. من نمی دونم شوهر تو چه جور آدمیه.. هیچ شناختی بهش ندارم.. اما هر کی که هست خیلی ادم خودخواهی بوده.. اون تو رو به سمتی کشونده که خودش می خواست.. قشنگ تو رو مثل برده خودش کرده

خونم به جوش اومد

-اینجوری نیست..من برده کسی نیستم .

-هستی..نگاه کن چه قدر از لیلی دورن خودت فاصله گرفتی؟تو الان خوشحالی؟تو بخاطر یه ادم از تموم خودت گذشتی..روی تموم خوشی هات چشم بستی..لیلی تو خیلی عوض شدی..شبیه خودت نیستی..اون دخترک جذاب رها نیستی..انگار توی قفسی .

نفس عمیقی کشیدم و با تاکید گفتم :

-اینجوری نیست ارسلان..من فقط یکم حوصله ندارم همین..خیلی هم از ازدواج خوشحالم .

هنوز جوابی نداده بود که از گوشیم صدای اذان بلند شد .

اون روز خدا پیامش رو به من داد و من چه احمقانه متوجه نشدم .

شلیک خنده ارسلان و نگاه توام با تحقیر همه روی من ثابت شد .

به سرعت خم شدم و صدای اذان رو در جا خفه کردم .

-نه...باورم نمیشه..حتما نمازم می خونی اره؟

با عصبانیت گفتم :

-به توجه .

نزدیک ترم شد و گفت :

-لیلی لیلی لیلی..مغزتو شستشو دادن بخدا..اخه این کارا چه معنی ای

میده؟..این که مثل احمقا هی خم و راست بشی اصلا معنی نداره..

خدا و واین مسایل اصلا وجود نداره.. اینا کشکه.. اینا الکی از خودشون در آوردن.. سر ملتو با این چیزا گرم کردن که حواسشون به چیزای دیگه نباشه.. مملکت اسلامی اسلامی.. چرا ما هر روز داریم پس رفت می کنیم و اون بی خدا هاش و یهودیاش هر روز میرن بالاتر؟.. می دونی چرا؟.. چون اونا عاقلن.. خودشونو درگیر یه سری اعتقادات خرفاتی نمی کنن و فقط به فکر پیشرفتن.. اما ما چی؟.. یه سری ها انقدر درگیر این چیزای توهمی میشن که دیگه فرصت نمی کنن به موفقیت فکر بکنن.. تقی به توقی بخوره میگن خواست خدا بود... باورم نمیشه انقدر احمق بوده باشی که گول این حرفا رو خوردی.

ریشه حماقت و جهل در وجود خود ادمی است .

خطرناک ترین دشمن هر شخص، ذهن بی تفکر خود اوست .

چنان مبهوت صحبت های ارسال شدم که لحظه ای به خودم شک کردم .
راستی چرا؟

چرا ما هر روز داریم پس رفت می کنیم و اونا هر روز پیشرفت؟
سکوت و گنگی من به ارسال اجازه داد تا حرفاش رو میخ مغزم بکنه .
-عاقلانه فکر کن.. یعنی خدا ما رو افریده فقط هر روز سر به سجده اش بذاریم و برایش خم و راست بشیم؟.. معلومه که نه.. خدا اینجوری نیست بابا.. اصلا خدا چیه؟.. هان؟.. به من نشونش بده.. بابا دست بردار از این حرفا و حرکتا.. زندگی دو روزه.. این دورز رو هم می خوای فقط به عذاب بگذره؟.. عمری زدیم به سرمون خدا خدا.. خب که چی؟.. چی شد؟.. چیزی پیدا کردی؟.. نه.. خودمون برای خودمون یه بت ساختیم از چیزی که حتی نمی بینیمش.. خدا ما رو افرید، باشه دمش گرم..

دیگه بقیه این مسائل الکیه..خدا اگه هست چرا انقدر فقر وجود داره؟چرا انقدر

بدبختی و تجاوز وجود داره؟هان؟پس چرا به تعدادموهای سرت گناه وجود داره..من نمیگم وجود نداره ها..نه بالاخره هست..اما دیگه تعیین نکرده باید اینکارو بکنی و اونکارو نکنی...لیلی جوونی یعنی لذت و عشق و حال..وقتی خودتو با چیزای مزخرف درگیر کنی و زندگی رو برای خودت سخت کنی معلومه که وقتی پیر بشی همه اش حسرت می خوری و می تونم قول بدم که خودت از اعتقادات خرافاتیت حالت بد میشه..میشی یه ادم افسرده که همه لذتا رو به روی خودش منع کرده و هیچ کیفی نکرده..همه زندگیت رو افسوس و ای کاش بر میداره .

خام شدم..چنان در روح و ذهنم حرفاش نفوذ کرد که لیلی منطقی درون وجودم رو خاموش کرد و لیلی احمق رو بیدار .

-من فکر می کردم تو یه ادم با سطح شعور بالایی و خودت می تونی برای خودت تصمیم بگیری اما اشتباه می کردم..تو هم مثل بقیه داری گول می خوری و فکر می کنی باید همه اختیاراتت رو به مرد زندگیت ببازی..من یه مردم و می دونم مردا خیلی دوست دارن سلطه گر باشن..اجازه نمیدن زناشون خیلی ازاد باشه و وارد اجتماع بشن چون می دونن به محض فهمیدن حقیقت زناشون طلاق می گیرن..و خب هیچ کس راضی نیست برده اش رو از دست بده .

حرفاش رو زد و بدون توجه به من گیج شده رفت .

اونقدری حالم خراب شد که شدت سر دردم به درجه ای رسید که چشمام درد گرفت

صدای پیامک گوشیم حکم ضربه آخر رو داشت .

"با قاتل ها چه جوری باید برخورد کرد؟ رسواشون کنی.. فکر خوبیه "

از شدت دردی که حس می کردم،چشمام رو بستم .

دنبال یک مسکن قوی بودم..حالم اصلا خوب نبود..تا چشمم به مایعی که در دست ارسال بود خورد،مغزم قفل کرد..همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد .

کیفم رو روی مبل پرت کردم و سمت بار رفتم..مغزم داد می زد که کمکم کن...درد دارم...درد دارم..قلبم توی هر قدمی که سمت ارسال بر می داشتم خودش رو به دیوار می کوبید..نرو..خرابش نکن لیلی..حالت رو خوب نمی کنه .

قلبم رو زیر پام له کردم و فقط به آرامش مغزم فکر کردم..آرامشی که در وجود اون مایع کهربایی رنگ بود .

گفته بودن رنگ کهربایی اعتیاد اوره..حقیقت بود .

خیلی سریع پیک رو از دست ارسال بیرون کشیدم و یک نفس بالا رفتم .

چشمام سوخت..قلبم ترکید و مغزم خنک شد..مغزم اروم گرفت و همه درون سرم خوابید .

درمون رو پیدا کردم .

-یکی دیگه ام می خوام .

دستی به مغنه ام کشیدم و در یک حرکت درش اوردم .

حرارت تنم بالا رفته بود

1081

تبریک میگم... لیلی عیاش بیدار شده بود و دیگه به خواب نمی رفت.
ضرب سیلی اش به حدی بود که محکم به زمین کوبیده شدم. حس کردم
ستون فقراتم از هم فاصله گرفت .

صدای موزیک به حدی بلند بود که صدای بلند جیغی که کشیدم درونش
گم شد. اشک هام قطره قطره صورتم رو در برگرفت و من از درد و
ترس به خودم پیچیدم. صدای پاشنه کفشاش که روی پارکت ها کشیده می
شد، به حدی رعب انگیز بود که من رو تا مرز جنون می کشید .

هر قدمی که به سمتم بر می داشت من بیشتر به خودم می پیچیدم. بوی نم
و کهنگی تموم مجرای تنفسیم رو پر کرده بود. بالاخره نزدیکم شد و با
دستش یقه پاره بلوزم رو گرفت و با یک حرکت من رو سمت خودش
کشید .

از دردی که در کمرم حس کردم، اخ ضعیفی گفتم .

-چه زری زدی کوچولو؟

کوچولو.. از این کلمه متنفر بودم.. من از لقبی که این شیطان به من داده
بود متنفر بودم .

چشماس به حدی قرمز بود که من رو خلع سلاح می کرد. این ادم یه
حیوان وحشی بود .

محکم تگونم داد و فریاد کشید :

-گفتم چه زری زدی؟

کپ کردم. این ادم روانی بود..می دونستم حرف نزنم باز هم تنبیهم

1082

می کنه. اب دهنم رو با صدا بلعیدم و با تته پته گفتم

-:گفت..گفتم نم..نمی تونم .

خندید..بلند خندید .

-اخه کوچولو،چرا فکر کردی جرئت نه گفتن به من رو داری؟

بدنم از کلمه کوچولویی که بیان می کرد جمع می شد .

خدا لعنتت کنه کثافت..خدا لعنتت کنه .

صدای موزیک defiled beasts که بلند شد،لبخند وحشتناکی زد و گفت :

-می شنوی؟..موزیک مورد علاقه منه .

ریتیم وحشتناک موزیک مثل سور اسرافیل مرگ رو برام تداعی می کرد .

من از این ادم و این موزیک و هر چیزی که بهش مربوط می شد،متنفر بودم .

صدای جیغ و سوت ها بیشتر شده بود. صدای خنده های زیادی به گوشم می خورد

تموم تنم رو رعشه فرا گرفته بود. با ریتیم وحشتناک موزیک سرش رو تگون می داد و با لذت چشماش رو بسته بود .

خواستم کمی ازش فاصله بگیرم که دستم به چیزی خورد. به سرعت
نگاهم رو سمتش کشیدم.

هنوزم چشماش رو بسته بود..یه تراژدی درست کرده بود و من رو تا
عمق وجود می ترسوند

1083

ترس اونقدر بهم قالب شده بود که نفهمیدم چی شد..فقط اجر بزرگی رو
برداشتم و به سرش کوبیدم..به خاطر ترس زیادم و لرزش دست
هام، شدت ضربه خیلی کم بود.

بلافاصله داد زد و روی زمین افتاد. سرش رو گرفت و از درد ناله می
کرد..سرش رو محکم فشار داد و شروع کرد به ناسزا گفتن.

به سختی از روی زمین بلند شدم و خواستم سمت در حرکت کنم که پاهام
رو گرفت و من محکم به زمین خوردم.

با تموم توانم جیغ کشیدم و از درد زیاد اشک ریختم.

نزدیکم که شد، برق شی تیزی که در دستش بود، به حدی شکه ام کرد که
هق هق خفه شد.

DONYAIEAMNOE

تلو تلو می خورد..مستی زیاد و ضربه ای که به سرش وارد شده بود
نیروش رو تحلیل برده بود.

نزدیکم شد و با غرش گفت:

-چه غلطی کردی کوچولو؟

تعادل نداشت..نمی تونست چاقو رو کامل نگه داره. همه چیز در کسری
از ثانیه اتفاق افتاد.

پاهام رو با تمام توانم به سینه اش کوبیدم و وقتی چاقوش روی زمین افتاد، درد کمرم فراموش شد و سمت چاقوش دویدم .
وقتی شروع به ناله کرد، وقتی ناسزا گفتم، مغزم قفل کرد.. اونقدری تو وجودم تنفر نسبت به این مرد داشتم که خون جلوی چشم هام رو گرفت

1084

و من به سمتش یورش بردم و چاقو رو درست به شکمش وارد کردم .
با تموم عجز و ضعفی که داشتم چاقو رو به شکمش کوبیدم .
نعره زد اما صداش در موزیک دوست داشتنی خودش نابود شد .
وقتی درد کشیدنش رو دیدم، جنون انی بهم دست داد و یاد تک تک دردها و رنج هایی که کشیده بودم افتادم و چاقو رو از شکمش بیرون کشیدم و دوباره با تمام توانم به شکمش وارد کردم و جیغ کشیدم :

_کثااافت...کثااافت..حیوون..بمیر....بمیر...بمیررررر

هینی کشیدم و به سرعت از خواب پریدم .

با وحشت نگاهی به اطراف انداختم..خونه خودم بودم .

وقتی مست و حیرون از مهمونی زدیم بیرون، ارسال من رو تا خونه خودم رسوند .

کابوس لعنتی..مطمئنم یه روزی همین کابوس باعث مرگم میشه .

گذشته شوم..روزای تلخی که داشتم..و گناهی که هفت سال با خودم حمل می کردم..از درون من رو خورده بود و من در حال مرگ بودم .

گناه بزرگی که فقط خدا می دونست و خودم .

من با این دستا، مرتکب چه گناهی شده بودم؟

من چی کار کرده بودم؟

من.. من قاتل بودم؟

از اسمش هم وحشت داشتم

1085

ساعت هفت صبح بود و نسیم سردی می وزید. از روی تخت بلند شدم و پنجره رو بستم .

چشمم به تلفنم که روی میز بود، خورد .

سمتش رفتم و از دیدن چندین تماس بی پاسخ از هدیه و امیر تعجب کردم .

آخرین پیامی که هدیه برام فرستاده بود رو نگاه کردم .

"خبر مرگت هر ساعتی پیاممو دیدی بهم زنگ بزن "

نگاهی به ساعت کردم و شمارش رو گرفتم .

چند تا بوق بیشتر نخورده بود که صدای عصبیش توی گوشی پیچید :

-خدا بخواد کدوم خراب شده ای کثافت؟

سرم رو مالش دادم و گفتم :

-خونه ام.. غر نزن.. حرفی داری، پاشو بیا اینجا .

-بتمرگ اونجا.. دارم برات.. شوهر بدبختت فکر می کنه خونه منی.. بمون

دارم میام پاره ات کنم .

چیزی نگفتم و تماس رو قطع کردم .

نمی دونم درست بود یا نه..اما اصلا حس بدی نداشتم .

برای چند ساعت هم که شده ذهنم خالی شده بود و اونقدری رقصیده و خندیده بودم که برای مدت کوتاهی همه چیز رو فراموش کردم و خودم رو غرق در اون مایع کهربایی کردم و از خودم و از دنیا فاصله گرفتم .
شدم همون لیلی سابق و تا تونستم خوش گذروندم

1086

بلوزم رو از تنم بیرون کشیدم و سمت حموم رفتم .
هدیه خودش کلید داشت .

اوف..خدا به داد برسه،حوصله غرغر های اونو نداشتم.
_ارث باباتو از من میخوای؟
_نه .

حوله رو از روی موهام برداشتم و گفتم :
_پس میشه بگی چرا یه ساعته به من خیره شدی؟
_دارم فکر می کنم از کجا بزنم دهن تو سرویس کنم .

شونه رو از روی میز برداشتم و گفتم :

-واو..هدیه خشن می شود .

از روی مبل بلند شد و گفت :

-نه عشقم..هدیه به سا می دهد .

صداش رو برد بالا و گفت :

-دیشب کدوم جهنمی بودی؟
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :
-دورهمی ارسال .

-یکم فکر نکن اص... صبر کن صبر کن، چی گفتی؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم

1087

-گفتم دورهمی ارسال.. کرم شدی خدا بخواد؟
ماتش برده بود .

قدمی سمت من برداشت و با بهت گفت :
-چی گفتی لیلی؟.. تو دیشب با کی بودی؟
شونه رو همون طور که روی موهام می کشیدم گفتم :
-چند بار بگ ..

شونه رو با حرص از دستم کشید و روی تخت پرت کرد و با فریاد گفت :
-اون بی صاحبو ول کن دو دقیقه... به من نگاه کن.. بگو دیشب کدوم
جهنمی بودی.. با کی بودی .

پوف عصبی کشیدم و گفتم :
-چته تو؟.. چرا پاچه میگیری؟

مشکوک نگاهی به چشمام انداخت و سرش رو نزدیک تر آورد و گفت :
-تو مستی؟..اره؟

همچنان خیره نگاهش می کردم. دستش رو روی پیشونیم گذاشت و با وحشت گفت:

_تو مستی..اره تو مستی..تو همیشه بعد از مستی تب می کنی..چشات داره داد میزنه حالت طبیعی نیست..من تو رو حفظم لیلی..حتی حمومم رفته باشی نمی تونی از من پنهان کنی..تو چه غلطی کردی؟
استرس و وحشتی که توی صداش بود عصبانیت رو خاموش کرد

1088

موهام رو پشت گوشم فرستادم و با صدای ارومی گفتم :
-اروم باش..یهویی شد..توضیح میدم بهت..اما الان واقعا دلم داره ضعف میره..برم یه چیزی بخورم بعد حرف بزنیم؟
نفس عمیقی کشید و گفت :
-میرم میز صبحونه رو حاضر کنم .
و بدون اینکه نگاهی به من بندازه از اتاق رفت .

DONYAIEAMANOE

لباسامو که عوض کردم،وارد آشپزخونه شدم. بوی قهوه و تخم مرغی که بلند شده بود بهم یادآوری می کرد که هدیه ماهرخ دومه .
به همون اندازه من رو مثل یک کتاب از بره .
نیمرو رو جلوم قرار داد و خودش هم مقابلم نشست. بی سروصدا مشغول خوردن شدم .
غذام که تموم شد بدون گفتن کلمه ای،میز رو جمع کرد و دو تا قهوه ریخت .

ماگ فامیل دور رو به من داد و ماگ خودش رو در دستش گرفت و اون سمت میز نشست .

بوی لذیذ قهوه رو می بلعیدم که صداش توجهم رو جلب کرد .

به روبه رو خیره شده بود و تو حالت عجیبی بود :

-دیشب برای اولین بار توی زندگیم دلم برای یه مرد سوخت..

1089

مردی که سراغ زن بیشعورش رو با شرمندگی از دوستش می گرفت
مردی که صداش نگرانیشو فریاد می زد..مردی که اونقدر عاشقه که فکر
می کرد نکنه بلایی سر تو اومده باشه و کسی نباشه کمکت کنه و از
دردی که می کشید هی اه می کشید .

قطره قطره اشکی که از چشمم می چکید بی اراده بود.

نگاهی به من کرد و گفت :

-دیشب تو خیلی بهش ظلم کردی..خیلی نگرانانت بود. مجبور به دروغ
شدم..گفتم خونه منی و کمی بهم ریختی و خوابیدی..ازم خواهش کرد که
مراقبت باشم .

مکت کرد :

-نمی دونم چه بلایی سرت اومده..چه اتفاقی افتاده..اما هرچی باشه..اون
ادم تو رو ول نمی کنه و تا اخرش پشتته..درست نیست انقدر اذیتش
کنی..من شاهدیم که تو خودت نیستی..داری فرار می کنی..نمی دونم از
چی و از کی..اما این رسمش نیست..اون مرد خیلی عاشقته..قدرشو
بدون .

ماگ قهوه اش رو برداشت و سمت اتاق خواب رفت. خوشبحالش کی می
تونست راحت بخوابه .
اما من باید کاری می کردم

1090

امیر عباس

چشمام از فرط بی خوابی می سوخت. شدیداً به یک خواب چند ساعته
احتیاج داشتم .
نگرانی برای لیلی فرصت همه چیز رو ازم گرفته بود .
لیلی..اخ لیلی،نمی فهمیدمش..چه بلایی سرش اومده بود؟
خیلی واضح از من فرار می کرد..لیلی می دوید و من به دنبالش..سعی
داشتم از تاریکی که درونش گیر افتاده نجاتش بدم اما دستم رو پس می
زد و تنهایی به قعر تاریکی می رفت .
روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم با تصور چشمای خونه خراب کنش
لحظه ای به خواب برم .
دل تنگش بودم..دل تنگ کهربایی های براقش..دل تنگ بوی تنش..بی
انصاف من رو محکوم کرده بود به دوری از آرامش تنش .
هنوز چشمام گرم نشده بود که صدای پیامک گوشیم بلند شد .

بلافاصله چشمامو باز کردم و تلفنم رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم .
با دیدن پیامش،لبخندی زدم .

"بیداری؟"

ساعت هشت صبح بود. تازه از ستاد برگشته بودم و حتی اگه خواب هم
بودم اونقدر نیاز به شاپرک داشتم که خواب رو از چشمام فراری بدم

1091

بیدارم

چند ثانیه بعد جواب پیام رو داد .

-تلگرامتو چک کن .

تعجب کردم. سریع اینترنتم رو روشن کردم .

به محض روشن شدن،نوتیفیکیشن پیام از شاپرک برام بالا اومد .

وارد تلگرام شد و با هیجان خاصی صفحه شاپرک رو باز کردم. یه
عکس فرستاده بود .

چند لحظه ای تا دانلود شدن عکس طول کشید .

به محض دیدن عکس،نفسم درون سینه ام حبس شد و هوش از سرم
رفت .

بی رحم ظالم..موهای مواجش رو کج سمت راستش ریخته بود و رژلب
پر رنگ قرمزی به لب داشت .

تاب قرمز یقه باز هم تنش بود که به خوبی سفیدی بدنش رو مشخص
کرده بود .

لبخند ملیحی به لب داشت
و کهربایی هاش برق می زد .
بی اختیار روی چشماش زوم کردم و خیره شدم به چیزی که دل و ایمانم
رو یک جا به یغما برده بود .
عجیب دلبر بود این دختر .
اخ خدا..من خواهان این دختر بودم

1092

با دیدن پیامی که فرستاد،مجبورا از عکسش دل کندم و با دیدن پیامش
لبخندی زدم .
"لیلی آماده برای بوسیدن امیرشه...امیری که لیلی عاشقشه و لیلی قراره
حسابی براش دلبری کنه..اجازه هست پیام ببینمت؟ "
لبم رو گزیدم و تنها تونستم تایپ کنم"وایسا خودم میام دنبالت "
-نه،تو خسته ای من میام .
خواستم جوابش رو بدم که در اتاق بی هوا باز شد و لیلی دقیقا با همون
ژستی که عکس گرفته بود وارد اتاق شد .
لبخندی به پهنای صورت زد و تاپ قرمزش رو پایین تر کشید و گفت :
-خب بریم ببوسیم یا نه؟
کی اومده بود که من متوجه نشده بودم؟
فرصت فکر کردن بهم نداد و با یک حرکت خودش رو پرت کرد در
اغوشم .

دستاش که قفل تنم شد، بوی مریمش که بلند شد، کهربایی هاش که مقابل
صورتتم قرار گرفت تازه تونستم نفس بکشم .

هوای من این دختر بود .

-دلم برات تنگ شده بود اقای همسر .

چی تو وجود این دختر بود که انقدر من رو شیدا می کرد؟

چی داشت که من با یک نگاهش گر می گرفتم؟

1093

این دختر..اخ از این دختر..قاتل جون من بود .

سرش رو نزدیک تر آورد و لب هام رو بوسه کوتاهی زد .

اشتیاق و دلتنگیم به صد برابر رسید. تازه فهمیدم چه قدر تشنه اش بودم .

از روی زمین بلندش کردم و روی تخت انداختمش. خنده بلندی کرد و

زیر حجم تنم وول خورد .

-تو قاتل جون منی شایرک .

خنده اش توی بوسه ناگهانی که به لباش زدم گم شد .

اب حیاتم رو پیدا کرده بودم.

لیلی

خندان و خوشحال از پله های شرکت بالا رفتم. اغوش امیر اونقدر آرامش به من تزریق کرده بود که سنگول تر از همیشه راهی شرکت شده بودم .
مرد دوست داشتنی من .

امکان نداشت که دوباره ناراحتش کنم .

-به به..خوش اومدی خانم خوشحال .

لبخندی به دریا زدم و گفتم

1094

-چطوری؟

-خوب..ولی مثل اینکه تو بهتری..و قراره بهترم بشی .

چشمکی زدم و گفتم :

-عالیم..اینکه قراره بهتر بشمو نمی دونم..چیزی شده مگه؟

اشاره ای به اتاقم کرد و گفت :

-خدا بده از این شانسا..برو متوجه میشی .

گیج وارد اتاقم شدم و از دیدن دسته گل رز های قرمزی که روی میزم بود خشکم زد .

امیر..امیررر ..

با هیجان خاصی سمت گل ها رفتم و از دیدن جعبه چوبی کوچکی که کنارش بود کم مونده بود جیغ بزنم .

گل ها رو بوئیدم و با اشتیاق خاصی در جعبه رو باز کردم .

صدای عروسک موزیکالی که درونش بود بلند شد، چرخش عروسک و صدای تیک تاک وحشتناکش و اون درد کهنه ای که درون اون صدا بود من رو مثل صاعقه زده ها خشک کرد .

این ضربه غیر قابل مهار بود .

ترس و حیرت چنان به من قالب شد که قطرات اشکم تموم صورتم رو در بر گرفت

1095

عروسک موزیکال رو بلند کردم و از شنیدن اون صدای وحشتناک میخکوب شدم .

ضربه نهایی وقتی بود که چشمم به نامه ای که انتهای جعبه قرار داشت خورد .

"تقدیم با عشق...کوچولو"

طوفان برگشته بود .

رعه تموم بدنم رو در برگرفت و من با تمام توان به زمین کوبیده شدم. خلا...تموم زندگیم رو خلا فرا گرفته بود .

حس یک بازنده رو داشتم.. همه چیز رو باختی بودم، همه چیز رو .

درست لحظه ای که فکر می کردم به کعبه امالم رسیدم و خوشبختی داره به من لبخند می زنه، سایه شوم گذشته چنان روی زندگیم سایه انداخت که خورشید خوشبختی پشتش افول کرد .

به همین سادگی ...

به عروسک موزیکال توی دستم خیره شدم. این عروسک و این اهنگی که پخش می کرد، شاهد اسفناک ترین و بدترین دوران زندگی من بود . با حالی خراب، جعبه و محتویاتش رو وارد کیفم کردم و بدون توجه به سوال های دریا از شرکت بیرون زدم .

لختی عجیبی رو حس می کردم و پاهام تحمل وزن سنگین بدنم رو نداشت. خسته و نالان گوشه ای نشستم و به خیابون خیره شدم .

یک درد کوبنده ای در سرم متولد شده بود که

1096

جمجمه هام از درد زیاد ناله می زد .

درد شنایی بود.. سر دردی که وقتی هشت سالم بود و برای اولین بار اون صدای موزیکال رو شنیدم و اتفاق نحسی که برام افتاد باعثش شد .

دستم رو روی سرم قرار دادم و سعی کردم محکم مغزم رو فشار بدم .

طبيب دردام، مرحم زخم هام امیر بود.. اما دیگه نمی تونستم سمتش برم .

امیر..اخ امیر..اخ

DONYAIE MAMNOE

باعث و بانی تمام این درد ها یک نفر بود .

کامران ..

کامرانی که من با دست های خودم کشته بودمش و هفت سال با کابوس کشتنش زندگی کردم .

و امروز، دقیقا نقطه اوج بدبختی بود .

یعنی زنده بود؟

وای که زنده بودن این شیطان از مردنش صد برابر بدتره .
دست اون کثافت چیزی بود که اگه عیان می شد من و همه هست و نیستم
رو یک جا به اتیش می کشید .

و اگه مرده بود؟

پس کی بود؟

تنها کسی که می دونست صفت کوچولو و اون عروسک موزیکال باعث
وحشته منه خودش بود

1097

من یه قاتل بودم... من ادم کشته بودم و همسر یک پلیس شده بودم .
من همسر مردی شده بودم که الویت اول زندگیش کارش بود .
مردی که خالصانه کار می کرد و ذره ای کوتاهی در کارش دیده نمی
شد .

امیر اگه می فهمید من چه غلطی کردم، چی کار می کرد؟
شک ندارم که با دست های خودش من رو تحویل می داد .
برای همیشه من رو از زندگیش بیرون می کرد.. طلاق می داد و تا آخر
عمر از من متنفر می شد .

حتی اگه در صورتی که اون شیطان زنده هم بود، من تا ابد باید از امیر
دست می کشیدم.

اگه اون حیوون چیزی که دستش بود رو علنی می کرد و به دست امیر
می رسوند، من باید فاتحه خودم رو می خوندم .

امیر عاشق من بود چون من رو شاپرک پاک و معصوم می دونست اما
اگه باد به گوشش می رسوند من قاتلم یا متوجه ماجرا می شد،الی الابد
من رو طرد می کرد .

اون وقت من می موندم و زندگی ویران شده و قلبی که شکسته..مطمئن
بودم که امیر اونقدر از من متنفر می شد که حتی نگاه کردن به چشمام
رو هم حروم می دونست .

درد..درد..حس می کردم مغزم در حال انقباضه و صدای شکستن
استخوان جمجمه ام رو می شنیدم

1098

باید رها می کردم و تموم می کردم این زندگی رو .
باید خودم رو اروم می کردم .
و اولین مسکنی به ذهنم راه گرفت رو انتخاب کردم .
بی فوت وقت شماره اش رو گرفتم .
-من جلوی شرکتم..می تونی بیای دنبالم؟

DONYAIE MAMNOE

بدون تعلل گفت :

-ده دقیقه دیگه اونجام .

و من با چشم خودم دیدم که خوشبختی،فاتحه زندگیم رو خوند .

نتونستم...هر کاری کردم نشد .

تصویر چشمای مردونه و پر از محبت امیر چنان در صفحه وجودی قلبم
نفوذ کرد که جام رو پس زدم و سرم رو روی میز قرار دادم .

نگاه خیره ارسلان عذاب اور بود. نمی دونستم چه جوابی باید به حالت
سخره ای که توی چشماش هست بدم .

-چته؟

سرم رو از روی میز بلند کردم و با صدای گرفته ای گفتم :

-سرم درد می کنه .

نگاهش بین جام و من در تردد بود

1099

-اگه دردت برای اینه،چرا نمیخوری؟

-قول دادم .

پوزخندی زد و گفت :

-پس چرا به من زنگ زدی؟

-نمی دونم ارسلان..دنبال این بودم که بتونم تا خرخره بخورم و از همه

چیز فاصله بگیرم..میخواستم یه کاری کنم که همه چیو فراموش

کنم..بخندم..رها باشم..نمی دونم..یه کوفتی که باعث بشه همه چیز از

ذهنم پاک بشه..دنبال همچین چیزی بودم..مشروب اولین چیزی بود که به

فکرم اومد..اما،اما نمی تونم..قول دادم که اذیت نکنم و ادم باشم .

بدون پلک زدن خیره شده بود به من..حس می کردم کاملاً درکم می کنه .

می خواستم از شدت درد سرم رو به دیوار بکوبم. نگاه خیره ارسلان

داشت روانم رو بهم می ریخت. مغنعه ام رو جلو کشیدم و گفتم :

-من میرم.

هنوز از روی صندلی بلند نشده بودم که ارسلان با کلافگی گفت :

-بشین برم ببینم چی می تونم واست بیارم .

و رفت .

از خدا خواسته روی صندلی نشستم. شاید با خوردن دو تا دیازپام قوی سر دردم خوب می شد اما من چیز بیشتری می خواستم .

یه مستی و فراموشی..رهایی..بی خبری..فرار..من دنبال راه فرار بودم

1100

وقتی جعبه کوچیکی رو ارسلان مقابلم گذاشت،با تعجب بهش خیره شدم. دستم رو دراز کردم سمت جعبه،که دست ارسلان روی جعبه نشست و مانع شد .

-خوب گوش کن ببین چی میگم..کاملا می فهمم چی میگی
ایلی..رفتارت،کارات قشنگ منو یاد خودم میندازه..تو می تونستی بخاطر
دردی که توی سرته بری دوتا دیازپام قوی بندازی و بگیری بخوابی..اما
این کارو نکردی و به من زنگ زدی..می دونی چرا؟

راست می گفت..می تونستم اینکارو بکنم،اما نکردم..چرا؟

-چرا؟

روی صندلی نشست و گفت :

-چون تو دنبال اروم شدن و بیخیال شدنی..دنبال یه حس خوبی..یه چی که
یکم حالتو خوب کنه..تو چند ساله یه الکلی هستی..می فهمی وقتی الکلی
وارد خونت میشه چه حس فوق العاده ای بهت میده و چه قدر حالتو خوب

می کنه..تو تجربه اون حس خوب رهایی و فراموشی رو داشتی..و دقیقا حالا هم به اون نیاز داری لیلی..تو احتیاج به خوابیدن نداری..احتیاج داری یکم ریکآوری بشی .

با دقت به حرفاش گوش می دادم .

جعبه مجهول رو وسط میز قرار داد و همچنان دستش رو روش بود :
-گفتی نمیخواهی الکل بخوری..گفتم باشه حله..یه چیز دیگه رو امتحان کن..دنبال یه چیز بهتر برو..یه چی که اون مستی تابلو الکل رو نداشته باشه اما همون اندازه اکی ات کنه..

1101

لیلی برای لذت بردن از زندگی خیلییی چیزا وجود داره..چرا امتحانش نمی کنی؟

مشکوک شدم .

-منظورت چیه؟چیو امتحان کنم؟

دستش رو از روی جعبه برداشت و در جعبه رو باز کرد .

از دیدن پنج تا سیگار عجیب غریب سفید رنگی که داخل جعبه بود تعجب کردم .

با استفهام گفتم :

-سیگار؟

یکی از سیگار هایی که هر لحظه به نظرم عجیب تر میومد رو از داخل جعبه برداشت و گفت :

-یه مسکنه..مثل الکله..از اونم بهتره..یکم جسارت داشته باش..مثل بز دلا نباش..امتحان کن،شک ندارم حالتو خوب می کنه .

حالا متوجه ماجرا شدم. با صدای بلندی گفتم :

-ماریجواناست؟تو فکر کردی من خرم؟..احمق من الکل نمیخورم که حالم ضایعه نشه،بعد اونقدر خرم که بیام خودمو معتاد گل کنم؟

شاید اهل مواد مخدر نبودم اما بالاخره یه چیزایی می دونستم شلیک خنده ارسلان باعث بهتم شد .

والای لیلی..تو خیلی کیوتی..اعتیاد رو از کجاست در آوردی؟

1102

جدی شد و گل رو داخل جعبه پرت کرد و گفت :

-به درک..گفتی حالت خوب نیست..گفتم یه کمکی کرده باشم..لیاقت نداری..اونقدر درد بکش تا بمیری..تویی که جسارت و عرضه امتحان کردن نداری بیخود می کنی حرف میزنی..پاشو برو خونتون که دهنهت هنوز بوی شیر میده..احمق اگه من میخواستم معتادت کنم که میمومدم شیشه بهت تعارف می کردم..نه اینکه ماریجوانا بدم بهت..این چیز دارویی..بس که خری و سرتو کردی تو برف حالیت نیست..این یه چیز گیاهیه...داروی گیاهی ندیدی تو عمرت؟..اعتیاد چیه؟..خواستی یه بار بکش ببین این اعتیاد داره یا نه..اعتیاد یعنی هی دائم مصرف کنی..نه اینکه یه بار بخاطر درد و این چیزا مصرف کنی .

عصبانیم داشت فرو کش می کرد و محو حرفای ارسلان شدم .

-الکی جو نده..این اصلا اعتیاد نداره..هر کی سیگار میکشه معتاده؟..اینم مثل اونه..تفنی میزنن اکثرا..کارایی مشروبو داره..یه ادرنالین زیادی

بهت میده و خیلی حال و روحیه ات رو خوب میکنه..نمی فهمی
دیگه..اکثر کسانی که افسرده میشن از این استفاده می کنن..چون خیلی تو
روحیه و شادی تاثیر داره..هزار تا مسکن توی دنیا هست..نکنه اونام
اعتیاد میارن؟..هان؟د تو که چیزی نمی دونی الکی حرف نزن..من
خواستم یه حالی بهت بدم..یکم از این حال خراب در بیای..لیاقت
نداری..می دونی چرا؟..چون فکرتو با مزخرفات پر کردی..چون
جسارت نداری امتحانش کنی..می ترسی..خودتم خوب می دونی خیلی
قراره حالتو خوب کنه..اما می ترسی که نتونی..اگه واقعا نمی ترسیدی یه
بار امتحانش می کردی..اگه بد بود می گفتمی نمی خوام..

1103

اگه خوب بودم که کارتو راه می انداخت دیگه..یه بار کشیدی و حالت
خوب شد دیگه نرو سمتش..اما خب تو پخمه تر از این حرفایی..وایسا برم
برات یه دوتا ژلوفن بیارم...البته اگه اونام معتادت نکن .

خواست بلند بشه که مثل یک نادون سمتش حمله کردم و جعبه رو از
دستش بیرون کشیدم و گفتم :

-بتمرگ سرجات بابا..یه فندک بیار واسم .

DONYA IEMAMNOE

با عصبانیت گفت :

-بدش من اونو..جنبه نداری از چیزای بزرگترا استفاده نکن..تو لیاقتت
همون قرص و ژلوفنه .

چشم غره ای رفتم و گفتم :

-داری میری رو اعصابم..بدو یه فندک بیار .

چند ثانیه ای مکث کرد و در اخر پوفی کشید و سمت کابینت رفت .

راست می گفت..من خیلی تعریف این موضوع رو شنیده بودم و حتی یادمه که یک بار با هدیه قرار گذاشته بودیم که امتحانش کنیم .
ارسلان راست می گفت..یه بار امتحانش می کردم و دیگه سمتش نمی رفتم .

بهتر از این بود که انگ ترسو بودن و بچه ننه بودن به پیشونیم بخوره .
با سیگاری توی دستم ور رفتم و وقتی ارسلان فندک رو با ترش رویی مقابلم قرار داد،پوزخندی زدم و با سریع ترین حالت ممکن سیگار رو روشن کردم

1104

به محض سوختن و شعله کشیدنش،بوی مزخرفی بلند شد که باعث شد چینی به بینی ام بندازم و از لب هام جداش کنم.
ارسلان با خنده گفت :

-اولشه..یکم بوی علف و چرتو پرت میده اما دو دقیقه صبر کن ببین چه تاثیری داره..من گفتم که مثل الکه..اولش تلخه،اما ببین چه کیفی میده بعدا .

DONYAIEAMNOE

دهنم رو براش کج کردم و دوباره سیگار رو بین لب هام قرار دادم .
اخ که امان از حماقت..امان از غرور بی جا...امان از منم منم کردنا و امان از بی فکری و خودخواهی .
ارسلان راست می گفت .

اولش کمی ناجور بود اما به محض دود کردنش،به محض وارد شدنش به ریه هام به محض غیر فعال کردن مغزم،همه چیز عوض شد .

ادرنالینی که به سرعت نور در بدنم پخش شد..لبخند بی دلیلی که روی
لبهام شکل گرفت و حس خوشی و زائد الوصفی که در تموم تنم جریان
داشت چنان مشعوفم کرد که به فاصله ده دقیقه بعد،دومی رو هم روشن
کردم .

و من بودم و دودی که بلند می شد..خنده های مستانه ای که بی اراده بلند
می شد و انرژی که فوران کرده بود و می خواستم یک جوری تخلیه اش
کنم .

از روی صندلی بلند شدم و حرکات مزحکی در میاوردم و ارسلان به
همه مسخره بازی هام بلند بلند می خندید

1105

خب..من با روشن کردن اون سیگار فندک گرفته بودم زیر زندگیم و به
شعله کشیدنش می خندیدم .

من یه آتش به پا کرده بودم

من به گر گرفتن این آتش نگاه می کردم

و

DONYAIEAMNOE

من روی آتش رقصیدم

و چه قدر زیبای و سوسه انگیزی بود این

رقص روی آتش

امیرعباس

-لعنت خدا به دل سیاه شیطان .

خودکار رو روی میز پرت کردم و پرونده رو محکم بستم. یه دلشوره بدی داشتم .

نمی توانستم تمرکز کنم و ذهنم همش منحرف می شد .

موهام رو محکم کشیدم و سعی کردم ذهنم رو خالی کنم. اروم قراره این دل فقط یک نفر بود .

بی فوت وقت شمارشو گرفتم اما فقط بوق ممتد پخش می شد و

1106

من ممنوع شدم از صدای شاپرکم .

حتما سرکاره و گوشیش رو روی بی صدا گذاشته .

چشمام رو بستم و سعی کردم چشماش رو پشت چشمام قاب بگیرم...اخ که چقدر نفسگیر بود این دختر.

تصویر لیلی با اون تاپ قرمز رنگش و موهایی که مثل ابشار دورش رو فرا گرفته بود به قدری ستودنی بود که لبخندی به لبم آورد و من با لذت به رویای خودم فکر کردم .

اخ که اگه الان اینجا بود چنان به خودم فشارش می دادم که صدای اخش بلند بشه .

لیلی..اخ لیلی..فقط خود خدا می دونست این دختر با قلب من چه کرده بود. دلم می خواست ساعت ها کنارش بنشینم و خیره بشم به

چشماش..نگاه به کهربایی هاش بندازم و اونقدری نزدیکش بشم که چشمام
چشماش رو تار ببینه .

امان از این دل ..

وسوسه به اغوش کشیدنش اونقدری قوی بود که افسارم رو به دست
گرفته بود .

می دونستم الان سرکاره و نمی خواستم مزاحمش بشم. از اتاق بیرون زدم
و سمت ابدارخونه حرکت کردم .

باید یک جوری فکرم رو درگیر می کردم

1107

اروم و بی سر و صدا در رو باز کردم و کورمال کورمال برق سالن رو
روشن کردم. خونه در سکوت محض فرو رفته بود .

می دونستم محبوب قلبم داخل اتاق خوابیده. حس نیازم به لیلی به حدی
زیاد شد که نتونستم تحمل کنم و ساعت یک شب از ستاد بیرون زدم. می
دونستم قرار بود بیاد خونه خودم .

با حالی عجیب سمت اتاق قدم برداشتم. با هیجان و به ارومی دستگیره رو
کشیدم و وارد اتاق شدم .

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که حس کردم تو تاریکی صدای کوبیده
شدن چیزی به کمد میاد .

کمی که چشمام به تاریکی عادت کرد،روی تخت دنبال لیلی گشتم اما نبود
و هر لحظه صدای برخورد چیزی به کمد بیشتر می شد .

بدون فکر برق رو روشن کردم و به محض اینکه سرم رو برگردوندم، از دیدن تصویری که مقابلم بود، بلند فریاد زدم :

-یا مولا علییییی .

سر لیلی به در کمد میخورد و تموم تنش رو ر عشه گرفته بود و از دهنش کف بیرون می زد .

تشنج می کرد .

یک ریتم وحشتناکی بدنش گرفته بود و چشماش از کاسه بیرون می زد .

از دیدن حال خرابش بغض وحشتناکی گلوم رو گرفت و من سمتش یورش بردم و جسم لرزونش رو گرفتم

1108

طبق آموزش هایی که دیده بودم، برای اینکه سرش رو بیشتر از این مورد اذیت قرار ندارم، روی پام قرار دادم و تموم سعیم رو کردم با گفتن یک یا علی لرزون، جسمش رو به پهلو بچرخونم تا کف راحت از دهنش خارج بشه و خفه نشه .

چنان می لرزید و سرش تگون می خورد که قلبم پودر شد. یقه لباسش رو پاره کردم تا تنفسش راحت تر بشه.

صدای برخورد دندوناش بهم اونقدری بهم ترس رو القا کرد که برخلاف اصول پزشکی و ایمنی، دستم رو سمت دهنش بردم و بین دندوناش قرار دادم .

به سرعت دستم رو بین چنگال دندون هاش قرار گرفتم و با تمام وجودش گاز گرفتم .

دردم رو در جا خفه کردم و برای اروم تر شدنش، لبام رو روی سرش
قرار دادم و اروم گفتم :

-جانم لیلی..جانم..خوب میشی عزیزم..خوب میشی دورت بگردم .

حس می کردم تموم عظمت دماوند رو روی شونه هام قرار دادن و من
چه قدر جلوی خودم رو می گرفتم که زار زار گریه نکنم .

اشک نریزم به حال شاپرکی که جلوی چشمم در حال پرپر شدن بود .

حس می کردم گوشت دستم در حال بریده شدن اما حس می کردم کم کم
داره اروم تر میشه .

نمی دونم چند دقیقه به همون حالت موند،اما کم کم لرز بدنش تموم شد و
بی جون روی زمین افتاد

1109

سرش رو به اغوشم گرفتم و پیشونیش رو بوسیدم .

بغضی که داشت خفم می کرد رو پس زدم و با مدد از مولا،جسم خیشش
رو بلند کردم و روی تخت قرار دادم .

DONYAIE MAMNOE

اصلا توی خودش نبود..گیج بود و ناله می کرد .

دستم گزگز می کرد. نگاهی به دستم انداختم و از دیدن کبودی وحشتناکی
که قسمت بزرگی از دستم رو به خودش اختصاص داده بود تعجب کردم .
رد دندونای لیلی کاملاً اشکار بود .

وقتی صدای ناله اش بلند شد،دستم رو فراموش کردم و سمتش رفتم .

می دونستم این خوابش طبیعییه اما دلم اروم نمی گرفت. باید دکتر خبر می
کردم.

سمت کمد رفتم و بلوز راحتی در آوردم. بلوزش رو به سختی از تنش بیرون کشیدم و با دستمال، نمناکی بدنش رو گرفتم .

بلوزش رو تنش کردم. بدنش داغ بود و احتمال می دادم بخواد دوباره تشنج کنه .

شماره اورژانس رو گرفتم و درخواست کمک کردم .

گفتن تا یک ربع دیگه اینجا هستن .

نگاهی به لیلی کردم و تو دلم گفتم :

-چه بلایی سرت اومده شاپرک امیر؟

1110

لیلی

بیشتر از ده دقیقه بود که بیدار شده بودم و به سقف زل زده بودم. تصاویر تیکه تیکه ای که از دیشب داشتم به ذهنم هجوم آورده بود و داشتم دیونه می شدم .

دکتر و بوسه های امیر

نکنه خواب دیدم؟؟؟

نمی فهمیدم،چه اتفاقی افتاده مگه؟

یادمه با حال خوشی از خونه ارسلان بیرون زدم و با امیر صحبت کردم که میخوام برم خونش.

اومدم خونه و دیگه چیز زیادی یادم نیست .

سر و صدای امیر رو از اشپزخونه می شنیدم. طاقت نیاوردم و از تخت بلند شدم .

لباسم عوض شده بود. دیشب این تنم نبود..شک ندارم که لباسم این نبود .
یکم کلافه بودم. دهنم خشک شده بود و احساس تشنگی عجیبی می کردم.
به زحمت از اتاق بیرون رفتم و

اول سمت سرویس رفتم و بعد از شستن صورتم،اروم و بی صدا سمت
اشپزخونه رفتم و به امیری که مشغول درست کردن چای بود خیره شدم .
نگاه خیره ام رو حس کرد چون سرش رو بالا گرفت و از دیدن من لبخند
خسته ای زد

1111

لبخندش رو با لبخند جواب دادم. نزدیکم شد و بوسه ای به موهام زد.
صبح بخیر گرمی گفت و من رو سمت میز هدایت کرد .

خیره شدم به حرکاتش..اگه می فهمید ماجرا رو..اگه کامران باهاش
ارتباط می گرفت چی؟

حالت تشویش و اضطراب بدی گرفتم .

باید رهاس می کردم..اما دلش رو نداشتم .

-خوبی؟

سرم رو تکون دادم :

-اهوم..تو چطوری؟

لبخندی زد و گفت :

-یکم خسته .

دستم رو در دستش گرفت و انگشتام رو بوسید .

تا چشمم به باند روی دستش خورد، با بهت و نگرانی گفتم:

_دستت چی شده امیر؟

ابتدا خیره و با دقت نگاهم کرد، بعد لبخندی زد و گفت:

_نگران نشو..یه خراش سطحیه.

نمیدونم چرا حرف و نگاهش یه طوری بود.

بی اراده دستش رو بوسیدم و به چشمای پر مهرش خیره شدم

1112

قرار بود چه جوری بی خیالش بشم؟؟

لبخند کمرنگی زدم و مشغول خوردن شدم .

نگاهش خیلی دقیق بود..همه حرکاتم رو با آرامش زیر نظر داشت .

با صدای بلند شدن زنگ تماس موبایلم، مثل جت از پشت میز بلند شدم و سمت اتاق رفتم .

با دیدن شماره دریا، نفس عمیقی کشیدم و تا خواستم جواب بدم قطع شد .

این طوری نمی شد..باید یه کاری می کردم .

لباسام رو تن زدم و از اتاق بیرون رفتم.

#پارت_چهارصد_هفتاد_شش

امیر با دیدنم تعجب کرد و گفت :

-جایی داری میری؟

کیفم رو روی دوشم انداختم و گفتم :

-باید برم شرکت..کار واجب دارم .

-اما..

نگاهی به من کرد و در آخر گفت :

-باشه..مراقب خودت باش...شب میام دنبالت .

-مگه ستاد نمی مونی؟

از اشپزخونه بیرون اومد و گفت

1113

-نه..کارت دارم .

کمی ترسیدم..نکنه چیزی فهمیده؟

تا خواستم جواب بدم،دستم کشیده شد و به اغوشش پرت شدم .

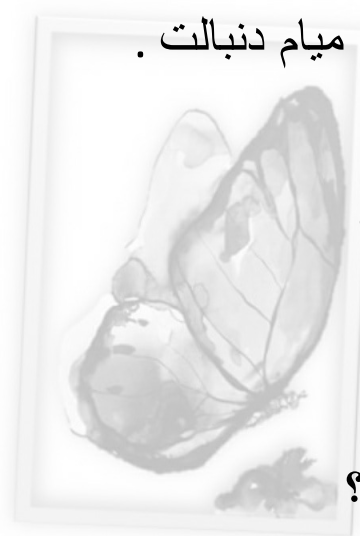
مبهوت موندم. دستاش کمرم رو قاب گرفت و لباس کنار گوشم قرار

گرفت و با صدای بمش گفت:

_دلم پر میزنه برات شاپرک .

لبخندی زدم و محکم بغلش کردم .

کاش هیچ وقت اون روز از اغوشش بیرون نمی رفتم...کاش.



_ پرونده الماسه. یه نگاه بنداز ببین همه چیزش تکمیلِه؟

پرونده رو از دریا گرفتم و گفتم :

-باشه..نگاه می ندازم .

روی مبل نشست و با خنده گفت :

-دیروز رفتی،ندیدی چه دعوایی بین نگار و این احمدی افتاد .

تشنگی بی دلیلی که از صبح گریبانم رو گرفته بود،باعث شد لیوان آبی رو که از اول کار روی میزم قرار داشت رو بردارم و با ولع بنوشم .

-احمدی مثل این که بهش هی گیر داده و مزاحمش می شده..بعد مثل اینکه داشته شوخی دستی باهاش می...لیلی حواست هست؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم

1114

-اره بابا گوشم به توئه .

کاملاً دروغ می گفتم .

بی اندازه وبی دلیل کلافه و گیج بودم. تمرکز زیادی روی حرفا و صحبت ها نداشتم .

دریا نگاه نامطمئنی به من انداخت و شروع کرد به تعریف ماجرای دیروز .

مثل احمق ها، لبخند می زدم،تعجب می کردم،و حتی با دریا ناسزا هم می گفتم .

هیچ چیز از صحبت های خودم و دریا به یاد ندارم. فقط الکی تائید و تکذیب می کردم .

دریا که رفت، سرم رو روی میز قرار دادم و سعی کردم ذهن مغشوشم رو کمی جمع کنم .

خودم رو با پرونده ای که روی میز بود سرگرم کردم، اما هر چه قدر سعی کردم بتونم روش متمرکز بشم، نتونستم .

یک حال طبیعی نداشتم. کم کم تپش قلب پیدا کرده بودم و کار به جایی رسید که دست وپام احساس کرختی می کرد .

از اتاقم بیرون زدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. دست و صورتم رو اب زدم و به چهره خودم نگاه انداختم .

رنگم پریده بود و لب هام کمی به بی رنگ می زد .
چه مرگم شده بود؟

1115

امیر ظرف فسنجون رو مقابلم قرار داد و با محبت گفت :

DONYA IEMAMNOE

-چرا نمی خوری؟

لبخند زدن واقعا سخت شده بود. اضطراب و کلافگی چنان روی اعصابم خط کشیده بود که می خواستم وسط رستوران فریاد بزنم .

-میل ندارم امیر.. گرسنم نیست اصلا .

نگاهی به چشمای گریزونم انداخت و گفت :

-تو حالت خوبه لیلی؟.. چرا انقدر رنگ پریده به نظر میای؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم :

-خسته ام امیر..چیزیم نیست .

وقتی بی اشتهایی و بی حوصلگیم رو دید،غذاش رو نیمه تموم رها کرد و خیلی زود من رو از رستوران بیرون برد .

سرم درد می کرد و تپش قلبم زیاد شده بود .

می فهمیدم حالم طبیعی نیست اما نمی فهمیدم چرا؟

دستم رو که بین دستاش گرفت،با کلافگی نگاهش کردم. مثل یک انبار تی ان تی بودم و ممکن بود با کوچکتترین تلنگری منفجر بشم و اصلا نمی خواستم ترکش هام به امیر برخورد کنه .

-یکم قدم بزنیم؟

مغزم داد می زد که فرار کن لیلی..برولیلی...اما قلبم اسیر و گرفتار این مرد بود

1116

-بزنیم .

DONYAIEAMNOE

و دست در دست هم در خیابون حرکت کردیم .

گرمی دستاش،نوازش نامحسوس انگشتاش،کمی تسکینم می داد. سرم رو بلند کردم و به چهره مردونش خیره شدم .

امیر چهره معمولی و مردونه ای داشت..این زیباترین معمولی دنیا اما چنان من رو به خودش شیفته کرده بود که من فقط بایک نگاهش حالم خوب می شد .

نگاهم رو با نگاه گرمش پاسخ داد و تا خواست حرفی بزنه، صدای تلفنش مانع شد . اتصال چشممون رو قطع نکرد و با دست ازادش تلفنش رو جواب داد و دست من رو محکم تر بین دستاش گرفت .
از نوع صحبت کردنش متوجه شدم مافوقشه .

سکوت کردم و سعی کردم با نگاه کردن به خیابون، اضطراب مزخرفی که از صبح دامنم رو گرفته بود کم کنم .

-باشه چشم جناب سرهنگ..الساعه راه می افتم...حتما..خدانگه دار .
تماسش رو که قطع کرد،پوف غلیظی کشید و به چشمام خیره شد.سعی کردم لبخندی بزنم .

-می دونستی چشمت پدر دل منو در آورده؟
لبخندم واقعی شد. نیشم شل شد و با سرتقی گفتم :
-نه نگفته بودی .

دستم رو محکم فشار داد و گفت

1117

DONYAIEAMNOE

-اخ لیلی اخ..بدونی چقدر دلم میخواد بین بازو هام فشارت بدم..عطرتو نفس بکشم...رگ گردنتو ببوسم..دارم تو این بی هوایی خفه میشم لیلی .
کاش در جایی خلوت تر بودیم..کاش جایی بودیم که می تونستم به اغوشش حمله کنم و حکم ابد بزنم به اغوشش .

سمت ماشینش حرکت کردیم ودر ماشین رو برام باز کرد و اجازه داد من اول سوار بشم .

به محض اینکه سوار ماشین شد، از روی صندلیم سمتش یورش بردم و لب هاشو به چنگ گرفتم .

شکه شد، چند ثانیه ای بی حرکت موند .

من رو از خودش جدا کرد و با حالت عصبی گفت :

-این درست نیست لیلی..نمیخوام مثل زنای هرجایی باهات رفتار کنم .

اینکه در هر شرایطی الویتش من بودم، بیشتر تشنه ترم کرد .

می دیدم خواهانه این ارامشه اما بخاطر من جلوگیری می کنه .

جلوتر رفتم و با لحن محکمی گفتم :

-من تورو میخوام و اصلا هم همچین فکری نمی کنم...گور بابای همه چیز امیر..من فقط تورو میخوام .

و بی طاقت بوسیدمش .

اعتراضش در بوسه ای که به لب هاش زدم خفه شد .

دستاش محکم کمرم رو گرفت و من رو روی پاش نشوند.

DONYAIEAMNOE

1118

بدون اینکه بوسه رو قطع کنم، دستام رو بین موهایش بردم و از عمق وجودم بوسیدمش .

با دست ازادش مغنعه ام رو از سرم پایین کشید و دستش رو روی گردنم قرار داد .

نفس که کم آوردیم، از هم فاصله گرفتیم و امیر بدون لحظه ای تعلل سمت گردنم رفت و محکم نفس کشید .

بلافاصله بدنم جمع شد و با دستام سر شونه های امیر رو فشار دادم .
شانس آوردیم که ماشین رو انتهای کوچه و جای غیر قابل دسترسی پارک
کرده بود و دودی بودن شیشه های ماشین مجوز کارمون شده بود .
بی طاقت شده بودیم..جفتمون از درون در حال سوختن بودیم و مطمئن
نبودم اگه این اتفاق توی خونه می افتاد تا کجا پیش می رفت .
اطمینان داشتم که امیرحریم رو نمی شکنه اما من از خودم مطمئن
نبودم .

چند دقیقه ای به همون حالت موندیم و بعد از اینکه یک دل سیر
امیرگردنم رو بوسید و بویید،از هم جدا شدیم .

سری برای نگهبان تگون دادم و سمت اسانسور حرکت کردم .
از امیر خواستم من رو جلوی خونه هدیه پیاده کنه . حالم خوب نبود . نمی
تونستم تنهایی خونه بمونم .

ماهرخ امشب رو خونه دوستش دعوت بود و نمی خواستم

DONYAIEAMNOE

1119

مهمونیش رو خراب کنم.

هدیه همیشه بهترین گزینه بود .

ارامشی که از امیر گرفتم،خیلی زود دود شد و به هوا رفت .

دوباره کلافگی همراه با عصبانیت با قدرت بیشتری برگشته بود و می خواستم از ناچاری یک فریاد از ته دل بزنم .

صدای پیامک گوشیم، مانع رفتنم به داخل اسانسور شد .

"میخوام ببینمت .. به مرده ای که و دوباره زنده شده، چی میخوای کادو بدی؟.. کوچولو "

لعنتی... لعنتییی.. زنده بود.. اون شیطان زنده بود و این یعنی من باید فاتحه زندگیم رو می خوندم .

نمی خواستم با این حال خراب هدیه رو ببینم .

سمت لابی رفتم و روی مبل نشستم .

هنوز جاگیر نشده بودم که تلفنم زنگ خورد. وحشت زده به شماره نگاهی کردم و با دیدن شماره ارسال نفس عمیقی کشیدم .

-بله؟

-سلام.. چطوری؟ خوبی؟.. بهتری؟

تپش قلب وحشتناکی داشتم و بی اندازه عصبی بودم .
-نه .

چرا؟

1120

با بدخلقی گفتم :

-نمی دونم... از صبح مثل سگ شدم.. اضطراب و تپش قلب دارم.. کلافم.. اصلا نمی فهمم چه مرگم شده .

-کاری از من بر میاد؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم :

-نه..نمی دونم ارسلان..کاش،کاش..هیچی .

-بگو .

-ول کن .

چند ثانیه مکث و در آخر تیر خلاص :

-میخوای اون مسکنو؟..هان لیلی؟

لعنتی...خودش بود

اره..خودش بود..همینو می خواستم..دلیل حال بدم این بود .

ترسیدم..نه نه..من قرار نیست معتاد بشم .

-نه نه..نمیخوام وابسته بشم .

-لیلی..این اعتیاد نداره..یه چیز داروئیه..وقتی حالت بده چرا ازش استفاده

نمی کنی؟..دیدی اون روز چقدر حالتو خوب کرد؟..از چی می ترسی

اخه؟..تو الان درد داری..چون بدنت اونو میخواد..یه بار دیگه استفاده کن

و دیگه سمتش نرو..بذار حالت خوب شه بعد نکن...حالت که خوب باشه

احتیاجی به اون نداری اصلا..دیگه سمتش نمیری..

1121

الان که حالت بده به دردت میخوره..الکی به خودت درد نده .

هنوزم شک داشتم .

-نه..خوب میشم .

-باشه..اصرار نمی کنم..فقط بدون داری بی خودی درد می کشی..اگه یه بار دیگه بکشی،حالت از این رو به اون رو میشه..الکیم فکر نکن..این گل اعتیاد نداره خر خدا...همون دیازپام خودمونه،ولی گیاهیشه...خیلی بهتر از اونه..باور کن حالتو اکی میکنه و بعد که اکی شدی دیگه اصلا نیازی بهش نداری..من دیدم تو رو..شرایط روحی خوبی نداری..نمیدونم چرا..من رفیقتم..بدتو نمیخوام..حالت که خوب شد خودم اجازه نمیدم سمتش بری..یعنی اصلا نیازی بهش نداری..الانم چون حالت بده و نگرانتم میگم..خوبه خودتو قرصی کنی و مثل افسرده ها بشی؟..این گیاهی و اثرش خیلی بهتره..بازم خودت میدونی لیلی..من فقط نمیخوام درد بکشی..همین.

کلافگیم..حرفای ارسال..اون پیام..همه چیز دست به دست هم داد که به ارسال بگم :

-میخوامش ارسال...میخوامش .

-ادرستو بفرست..تا چند دقیقه دیگه پیشتم..نمی دارم درد بکشی رفیق .

و من چه ساده لوحانه گول رفاقتش رو خوردم.

از این بالا همه چیز زیبا بود.

از این نقطه همه چیز کوچیک و دور به نظر می رسید

1122

توی پشت بام یک برج چندین طبقه ایستاده بودم و به شهر شلوغ زیر پام خیره شده بودم .

دختر بچه لبخند زیبایی زد و با ذوق گفت :

-خوشگله..از اینا مامان کایرا هم براش خریده .

مرد دستی به سر دختر بچه کشید و من در جا تکونی خوردم اما هر چه قدر سعی کردم جیغ بزنم،صدایی از گلوم بیرون نمی اومد .

خواستم سمت بچه حرکت کنم که متوجه شدم دست و پام بسته شده .

مرد لبخند شیطانی ای زد و گفت :

-می دونستی این عروسک موزیکاله؟..از مال کایرا هم قشنگتره .

دختر بچه لبخندش گسترش یافت و با ذوقی کودکانه گفت :

-راست میگی دوستم؟

دوستش بود...کثافت...کثافت..نه..نه..نمی داشتم .

مرد دستی به موهای بور دختر بچه که به زیبایی اراسته شده بود کشید و گفت :

-اره کوچولو..وایسا ببین چه صدای قشنگی داره .

دختر بچه جیغ خفیفی کشید و با دقت به عروسکی که توی دستای اون ادم بود نگاه می کرد .

صدای تیک تاک اون عروسک که بلند شد،بدن من رو لرزه عصبی گرفت و تموم دست و پام شروع به لرزیدن وحشتناکی کرد .

می خواستم جیغ بزنم که فرار کن بچه..از پیش اون حیوون فرار کن..

1124

اما نمی شد..دهنم بسته شده بود و بدنم بی امان می لرزید .

سرم رو بین دستام گرفتم و محکم غشار دادم .
لعنتی...لعنتی...اون شیطان برگشته بود و قرار بود من از درد زیاد
بمیرم .
تموم تنم عرق کرده بود و موهام به پشت گردنم چسبیده بود .
سپیده صبح زده بود .
از روی تخت پایین پریدم و لای در رو به ارومی باز کردم و با دیدن
هدیه ای که با حالت بامزه ای روی کاناپه جلوی تلوزیون خوابیده
بود،لبخندی زدم .
بی سر و صدا سمت حموم رفتم .
باید خودم رو به اب می سپردم تا کمی تسکین بده این درد هفت ساله رو .
دریا قهقهه ای زد و گفت :
-وای از دست تو لیلی..خیلی خوب بود .
لبخند کج و کوله ای زدم و سعی کردم خودم رو با طرحی که مقابلم بود
سرگرم کنم .
-میگم لیلی،تو فکر می کنی این رادمنش حسی به من داره یعنی؟
چقدر حرف می زد..اصلا حوصله اش رو نداشتم
1126
-شاید .
و تو دلم دعا کردم که بره .

-نمی دونم..رفتارایه جوریه. تا حالا چند بار مچشو گرفتم موقع نگاه کردن اما بازم شک دارم .

وای وایای...چرا نمی رفت؟

دست و پام کمی کرخت بود و بی اندازه بی حوصله بودم .

حس می کردم هر صدا و هر حرکتی دقیقا روی مغز من یورتمه میره .

می خواستم دست دریا رو بگیرم و از اتاق پرتش کنم بیرون .

-ببین لیلی..اینو دیشب خواهرم واسم گرفته..حس می کنم رنگش خیلی قشنگ نیست،تو نظرت چیه؟

دسته صندلیم رو محکم فشار دادم تا سرش فریاد نزنم .

از روی مبل بلند شد و میزم رو دور زد و سمت من اومد .

تا خواست خم بشه،دستش به لیوان ابی که روی میز گذاشته بودم خورد و اب تمام طرح ها رو خیس کرد .

بومب

DONYAIE MAMNOE

منفجر شدم .

انبار باروتی که درونم بود چنان ناگهانی جرقه زد و ترکید که من خودم شکه شدم .

مثل یک ببر زخمی از روی میز بلند شدم و فریاد کشیدم

-هیچ معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟...مگه کوری؟..ندیدی لیوان
ابو؟..گند زدی به همه کارم...الان تو می خوای درستش کنی یا من
بدبخت؟

قفل کرده بود..با چشمایی که از ناراحتی و حیرت گشاد شده بود به من
نگاه می کرد .

ذره ای پشیمون نبودم..حقش بود .

-من..من..معذرت می خوام .

حقش این همه فریاد نبود...حقش نبود اونجوری تحقیرش کنم..اما من اون
روز حال طبیعی نداشتم.

_برو بیرون..معذرت خواهیت به درد عمه ات می خوره..برو

بیرون..اونقدر فک زدی که سرم درد گرفت..برو نمی خوام ببینمت .

چونه اش لرزید و با ببخشید خفه ای اتاق رو ترک کرد .

گیج،عصبی،اشوب،مضطرب و پکیج کاملی از یک ادم بدبخت بودم .

می دونستم دردم چیه..به سرعت خم شدم و تلفنم رو از توی کیفم بیرون
کشیدم و شماره اش رو گرفتم .

-جانم لیلی؟

با دستم پیشونیم رو ماساژ دادم و با غرغر گفتم :

-سیگار می خوام .

با صدای خندانی گفت

عزیزم هشت تا هفته پیش توی ساختمون خونه هدیه بهت دادم که..اون
برای ده روزت کافیه .

عصبی گفتم :

-تمومش کردم...کی می تونی بیاری؟

متعجب گفت :

-لیلی...یواش یواش..گفتم دو روز در میون استفاده کن...گرفتی هر روز
کشیدی؟..مگه نگفتم هر وقت حالت خوب نبود بکش..داری زیاده روی
می کنی .

اصلا این حرفا حالیم نبود .

-حالم خوب نیست این روزا ارسال...نیاز دارم تا یه چی حالمو اکی
کنه..اصول دین نپرس لطفا...حالم که خوب بشه دیگه سمتش نمیرم..بگو
می تونی جور کنی یا نه؟

روی صندلی نشستم و منتظر جوابش شدم .

-جور کردنش که کاری نداره..من نگران خودتم رفیق..نمی خوام زیاد
وابستش بشی .

-نمیشم...مگه نگفتی اعتیاد نداره؟

قاطع گفت :

-هنوزم میگم...چون یکم نرمال نیستی بخاطر اونه..فشار عصبی زیادی
داری تحمل می کنی بخاطر اون بدنت بهش احتیاج داره..کجایی الان؟

شرکتم

1129

-همون تا نیم ساعت دیگه اونجام..باید برم از یکی بگیرم پیام .

نالان گفتم :

-منتظرم .

چشمام رو بستم و سعی کردم به این یک هفته ای که گذشته فکر کنم .

دقیقا از همون شبی که خونه هدیه بودم،پیام ها و تهدیدات کامران شروع شده بود .

هر لحظه که کنار امیر بودم،پیام می فرستاد و تهدید می کرد .

امیر....امیر ..

امیری درست بعد از تماس مافوقش،سرش به شدت شلوغ شده بود و شاید در روز سه ساعت من رو می دید .

وقتی می رسید انقدر خسته بود که از شدت خستگی روی مبل خوابش می برد .

به هر بهانه ای سعی می کردم ازش دوری کنم .

بار ها در جواب پیامک های کامران پرسیده بودم دنبال چیه اما جوابی دریافت نمی کردم .

دقیقا وسط یک منجلاب گیر کرده بودم و تنها چیزی که کمی حال رو خوب می کرد،همین سیگار بود .

سیگاری که اگه نبود شدیداً حال رو بد می کرد .

این مدت که تموم می شد دیگه استفاده نمی کردم

ارسلان راست می گفت دیگه..حالم که خوب باشه نیازی بهش ندارم...الان شرایط مساعدی ندارم .

تلوزیون رو خاموش کرد و گفت :
-خسته شدی .

لبخند گنده ای زدم و گفتم:

_ خیر..حالم خوبه آقای همسر .

لبخند مهربونی زد و من رو از روی مبل بلند کرد و روی پاش قرار داد و موهام رو بوسید .

نگاهی به چشمام انداخت و چند لحظه ای مکث کرد .

-تو حالت خوبه لیلی؟

سریع واکنش نشون دادم :

-اره..خیلی خوبم...چطور؟

موهام رو کمی کنار زد و گفت :
DONYAIE MAMNOE

-یکم چشمات انگار قرمز شده...سر درد داری؟

ای وای ..

سریع خم شدم و لباس رو بوسیدم و گفتم :

نه چیزه..مهم نیست..الان کنار توام حالم خوبه

لبخندش دریا بود و من چقدر احمق بودم که دریا رو رها کردم و به مرداب دل بستم .

یک ساعت پیش،قبل از اینکه به خونه بیاد مصرف کرده بودم. برای اینکه متوجه بوش نشه،لباسم رو عوض کرده و خودم رو غرق در عطر مریم کرده بودم .

با لذت به من نگاه می کرد..نگاهش اونقدر خاص بود که من حس می کردم زیبا ترین ادم دنیام.

در نی نی نگاهش یک تمنا و ستایشی بود که من رو مست می کرد. کمی این پا و اون پا کرد .

وقت هایی که استفاده می کردم،حالم خیلی خوب بود و بیشتر به امیر اهمیت می دادم .

واقعا چیز خوبی بود .

-چیزی می خوای بگی امیر؟

گردنم رو با انگشتانش نوازش کرد و گفت :

DONYAIE MAMNOE

-دارم فکر می کنم از کجا شروع کنم .

یخ زدم...با ترس بهش خیره شدم .

بوسه ای به گوشه لبام زد و گفت :

-اونجوری نگام نکن شاپرک..دلمو سست نکن .

شصتم خبر دار شد

با شک گفتم :

-قراره جایی بری امیر؟

سکوت کرد .

لعنتی...از زمین و آسمون می بارید .

در عمق ناراحتی بودم که کامران به ذهنم هجوم آورد .

یک صدای موزی ته ذهنم گفت :

"بره،راحت تر با کامران کنار میای...اگه امیر نباشه تکلیفتو با کامران یک سره می کنی و بعدش حتی اون سیگار رو هم می داری کنار..همه چیز درست میشه ."

امیر موهام رو به بازی گرفت و گفت :

-باور کن یهویی شد لیلی..قرار نبود اصلا من برم..یکی از همکارا قرار بود بره که متاسفانه تصادف کرده و پاش شکسته..الان همه مسولیتش افتاده به گردن من .

عمیقا ناراحت بودم..اما فکر که می کردم و می دیدم می تونم کامران رو حل کنم باعث می شد حالم بهتر بشه .

-کجا میری؟...کی میای؟..اینا رو هم نمی تونی بگی؟

خندید و من رو به سینه اش کشید و گفت :

-اخ اونجوری نکن چشاتو..چرا میگم...این سری ماموریت امنیتی نیست..یه چندتا کار کوچیک دارم توی مشهد و زود بر می گردم..پس فردا صبح عازم..یه هفته بیشتر طول نمی کشه..

قول میدم زود بیام شاپرک .

دستم رو دور کمرش گره زدم و سینه اش رو بوسیدم .

امیر می رفت

من مشکلم رو با کامران حل می کردم

سیگار رو ترک می کردم

همه چیز خوب می شد .

نبودن امیر دردناک بود اما همه چیز حل می شد ..

و چه ساده لوحانه همه زندگیم به آتش کشیده شد.



امیر عباس

نگاهم پی شاپرک بود .

خونه شلوغ بود، دلم می خواست فقط من باشم و شاپرک خندان خودم که با

هر خنده مستانه اش من قلبم محکم کوبیده می شد .

سرگرم صحبت با الناز و دوستش بود و با هیجان یک چیزی رو تعریف

می کرد .

موی سرکشش روی پیشونیش ریخته شده بود و شالش کمی عقب رفته

بود و گردن بلورینش مشخص بود

چنان دیدن گردنش بهم فشار آورد که مجبور شدم موهام رو محکم فشار بدم .

چه قدر دلم می خواست سمتش برم و کمرش رو به دیوار بچسبونم و محکم گردنش رو ببوسم .

چشمم که به چشماش خورد، کهربایی هاش وجودم رو لرزوند .

فکر کنم تا ابد با نگاه کردن به تالو کهربایی هاش قراره قلبم بلرزه .

یک چیزی مثل مته مغزم رو سوارخ می کرد و اجازه نمی داد شهد عسل چشماش به کامم بشینه .

چشماش قرمز بود و کمی بزرگ تر به نظر می رسید .

از فکر اینکه چیزی باعث درد کشیدنش میشه مغزم تیر می کشید اما حالاتش شبیه کسی که مریض باشه نبود .

می خندید و شاد بود .

خیلی دلم می خواست افسار نگاهم رو کنترل کنم و به بابا و عمو محمد نگاه کنم اما فکر یک هفته ندیدن این جام سکر اور، نگاهم رو مثل اهن ربا سمت خودش می کشید .

پروازم جلو افتاده بود و امشب ساعت یازده عازم مشهد می شدم .

خانواده برای دیدنم به خونه اومده بودن و عمیقا خوشحال بودم اما دلم یک خلوت جانانه با لیلی می خواست .

خنده بلندش باعث شد محکم دسته مبل رو فشار بدم .

الله اکبر..چه مرگم شده بود؟

نمی دونستم چه اتفاقی افتاده فقط می دونستم دارم برای لمس تنش ویران
میشم .

چه قدر خودم رو کنترل می کردم که دستش رو نگیرم وبا خودم با اتاق
نبرمش .

اذین و کمیل که همراه با بهادر اومدن،باعث شد کمی سرگرم بشم و میل
بغل کردن لیلی رو از خودم فاصله بدم .

این یک هفته رو چه جوری قرار بود تحمل کنم؟

فرودگاه نسبتا شلوغ بود .

بابا کنارم ایستاد و به اغوشم کشید .

عطر پدرانہ اش رو به ریه کشیدم و تسلی گرفتم. کوه استواری بود این
مرد که زیر بار مشکلات سر خم نکرده بود .

به ترتیب با مامان مریمی که اشکش به راه بود و بقیه خدا حافظی کردم .

وقتی به لیلی رسیدم،لعنت کردم حجب و حیایی رو که مانع می شد تا یک
دل سیر محبوبم رو به سینه بگیرم و یک دم عمیق از گردنش بگیرم .

فقط خدا می دونست چه قدر به عطرش محتاجم .

دستم رو گرفت و بی تاب محکم فشار داد .

نمی دونستم چه سری بود اما خیلی نگران بودم .

یک حس بدی داشتم و حس می کردم برای آخرین بار دارم به تصویر

لیلی نگاه می کنم

با نگاهی که قصد جون من رو کرده بود نگاهم کرد و با دلبری
مخصوصی گفت :

-جان جانانم، من منتظرت می مونم .

اخ لیلی..اخ..چی کار می کنی با من؟

چند لحظه ای خیره شدیم به چشمان هم .

در عمق چشماش چیزی بود که من رو به لرزه می انداخت..قلبم درد می
گرفت..نمی فهمیدم چرا انقدر دلم شور می زد؟

چرا حس می کردم این آخرین باری خواهد بود که به چشماش نگاه خواهم
انداخت؟

دلتنگی..امان از دلتنگی که داشت روحم رو می خورد .

طاقت از کف دادم...نتونستم،قلبم با تموم وجود خواهان به اغوش کشیدنش
بود .

یک صدایی می گفت که این آخرین بار خواهد بود .

و من اونقدر گرفتار شدم که بی توجه به همه چیز،دستش رو کشیدم و
محکم به اغوشم پرتش کردم .

از خدا خواسته لبخند بزرگی زد و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد .

سرش رو محکم به سینه چسبوندم و دستام رو دور کمرش قاب گرفتم .

قلبم اروم نمی گرفت...چرا حال بدی داشتم؟

لایلی بوسه محکمی به سینه ام کاشت و خودش رو چفت تتم کرد. سرش
رو بوسیدم و محکم تر به خودم فشارش دادم. زیر نگاه هزاران نفر، ارام
دلم رو به اغوش داشتم اما دلم فغان سر می داد .

دلم...دلم شیون می کرد..دلم خواستار این دوری نبود .

دلم اجازه نمی داد لایلی رو از اغوشم جدا کنم .

لعنت به دلم که اون روز گواه بد داد و من نفهمیدم .

دلم هشدار داد..دلم تمنا کرد که لایلی رو رها نکنم و من متوجه نشدم .

اخ از دلم...اخ .

به سخت ترین شکل ممکن لایلی رو از اغوشم بیرون کشیدم و بدون نگاه
کردن به بقیه به سمت گیت رفتم .

روی نگاه کردن نداشتم. می دونستم هیچ کس به روم نمیاره و همه
خودشون رو سرگرم کردن اما خجالت می کشیدم .

درست لحظه ای که لایلی از اغوشم بیرون رفت، خلا تموم بدنم رو فرا
گرفت .

درد بدی توی سینه ام پیچید و حس کردم نفسم بالا نمیاد .

لحظه اخر، برگشتم و به اون کهربایی های لرزان خیره شدم .

صدای فریاد قلبم بلند شد و من نفهمیدمش ...

من رفتم و زندگیم با رفتم، دود شد و به هوا رفت .

من رفتم و متوجه نشدم که لایلی، دیگه اون لایلی سابق نخواهد شد

من رفتم اما، لیلی هم رفت.....

لیلی

-باشه مامان، تا نیم ساعت دیگه اونجام .

-ماه پیشونی، میخوای اگه خسته ای بگم بابا علی بیاد دنبالت؟

لبخندی زنان، دکمه اسانسور رو زدم :

-نه مامان، بابا رو اذیت نکن.. تازه از شرکت او مدم، لباسامو عوض کنم
خودمو می رسونم.. نگران نباش قوربونت بشم .

-باشه مادر.. مراقب خودت باش.. منتظر تیم دورت بگردم .

چشمی گفتم و تلفن رو قطع کردم .

اخه مادر شوهرم هم انقدر خوب؟

سوار اسانسور شدم . از آینه نگاهی به خودم انداختم و به چشمام خیره
شدم .

یک جوری شده بودم.. یکم زیر چشمام گود نشده بود؟

تا خواستم به دلیلش فکر کنم، اسانسور ایستاد و من بی توجه بیرون زدم .

در خونه رو باز کردم و مغنعه ام رو روی مبل پرت کردم و برای
تعویض لباسم به اتاق رفتم

دو روز بود که امیر رفته بود و مامان مریم اجازه نمی داد شب ها تنها بمونم و به هر نحوی من رو به خونه خودشون می کشید .

تحمل خونه بدون امیر خیلی سخت بود اما نمی خواستم دل این زنی رو که معدنی از مهر و محبت بود بشکنم .

مشغول در آوردن دکمه های مانتوم بودم که حس کردم صدایی شنیدم . لحظه ای مکث کردم و بعد از اینکه صدایی نشنیدم، دوباره به کارم ادامه دادم .

هنوز مانتو رو از تنم بیرون نیاورده بودم که صدای تیک تاک یک عروسک موزیکال، مثل یک رعد و برق بلند شد .
در جا خشک شدم .

دستم روی مانتوم ثابت شد و عملا سخته کردم .
اینجا چه خبر بود؟

صدای تیک تاک بلند تر شد و اون موزیک خوفناک سکوت خونه رو در هم شکست .

قلبم با سرعت قریب الوقوعی به سینه ام کوبید و اون درد وحشتناکی که توی هشت سالگیم به سراغم اومد، بهم سلام گفت .

سرم گیج رفت و دقیقا شدم لیلی هشت ساله ای که برای اولین بار با این صحنه مواجه شدم .

پرتاب شدم به گذشته.. این داستان تکراری بود.. لیلی هشت ساله ای که وقتی از مهد اومد با همین صحنه ای مواجه شد

نفس عمیقی کشیدم و با بسم اللهی از اتاق بیرون زدم .
صدا از سالن پخش می شد .

تاتی تاتی کنان سمت سالن رفتم و هر قدمی که برداشتم حس می کردم
فرشته مرگ یک قدم به من نزدیک تر میشه .

وسط سالن با دیدن اون عروسک موزیکال که صدای هولناکی
داشت، خشک شدم. صداااش.. صداااش لعنت جهنم بود.

اینجا چه خبر بود؟

کی اینو اینجا آورده بود؟

با وحشت به اطراف نگاه کردم، قدمی سمت عروسک برداشتم و هر لحظه
نفسم بیشتر تنگ می شد .

تو یک قدمی عروسک بودم که صدای حرکت چیزی رو از اشپزخونه
شنیدم .

به سرعت سرم رو برگردوندم و از دیدن دو تا چشمی که انعکاس شیطان
بود، مرگ رو بوسیدم.

نفسم رفت و ترس در تمام سلول به سلول تنم نفوذ کرد .

ترس اشک شد و به داخل چشمام نیشتر زد .

مثل صاعقه زده ها خشک شده بودم به مردی که تجلی شیطان بود، نگاه
دوختم .

همون لبخند، همون چشما و همون شرارت رو داشت

پیر تر شده بود اما هنوزم همون نمرودی بود که روزی
خرمن زندگی من رو به اتیش کشیده بود .

-از دیدنم خوشحال شدی کوچولو؟

صداش، همون صدای لعنتی بود .

شوک وارد شده از صداش به حدی بود که لرزیدم و محکم به زمین
کوبیده شدم .

حس کردم لگنم شکست .

خم شد و تا خواست دستم رو بگیره، طبق غریزه چندین ساله جیغ زدم :
-دست به من نزن .

متوقف شد .

کشون کشون خودم رو به عقب کشیدم و به ماشین ظرف شویی تکیه
دادم .

در های جهنم به روی من باز شده بود. من حس می کردم که دارم به
اتش پرتاب میشم .

DONYAIEAMNOE

-اروم کوچولو..اروم..منم، دوستت .

نفسم گره خورده بود..سکسه ام گرفته بود .

با تته پته گفتم :

-از م..از من..چی....چی می..میخوای؟

خندید..خنده اش خار شد و به قلبم رفت

لبخندش بیشتر شد و چشمکی زد و گفت

-چرا کوچولو؟...می دونی چیه،شاید کمی حق با تو باشه اما یادت رفته
من کیم؟..من کامرانم..تا حالا دیدی من کاری رو بدون فکر شروع کنم؟
کثافت...کثافت...می دونستم از چی حرف میزنه .

تغییر چهره ام باعث قهقهه بلند کامران شد و گفت :

-دقیقا همون چیزی که فکر می کنیه...هنوزم که هنوزه نگهش داشتم..این
چند سال با جون و دل ازش محافظت کردم..بارها و بارها به جای تو اونا
رو بوسیدم .

جیغ زدم :

-خفهههههههه شو....خفه شوووو حیووون...خفه شو .

لرزیدم...از درد...از خشم...از حقارت..ار بدبختی .

-اروم باش کوچولوی من...اروم..من به همه چیز فکر کردم...اگه منو
تحویل بدی،من پای جونم وسطه..فوقش بخوان اعدام کنن..می دونی
که،من به جز تو و اون خاطرات،چیزی برای از دست دادن ندارم...اما
بلایی که سر تو میاد باعث میشه روزی هزار بار اعدام بشی..رسوا
میشی..تموم دنیا متوجه میشن چه بلایی سرت اومده..کوچه به کوچه،شهر
به شهر داستانت می پیچه....اینجا ایرانه..یادت نره که مردم نمی تونن این
داستان رو بپذیرن..همین جناب سرگردی که توی فرودگاه بغلت کرده
بود،چنان تو رو پس بزنه که از زور حقارت بمیری..خانواده اش،مثل یه
لجن پرتت می کنن بیرون..پدر و مادرش تو رو از پسر پاک و
مطهرشون جدا می کنن...فکر می کنی اگه بفهمن تو چی هستی و

چه گذشته ای داری بازم دوست دارن؟؟هان؟؟نه کوچولو نه...تو رو پس
میزنن تو رو کثیف و نجس می دونن...این داستان فقط برای تو
ضرره..من پای جونم وسطه اما تو پای عشق و ابروت وسطه..پای همه
چیز تو وسطه.

حرفاش مثل یک شوک من رو از خواب بیدار کرد .

راست می گفت..بازنده این بازی من بودم..چرا؟..چون من امیر رو از
دست می دادم...وای به روزی که امیر متوجه می شد..من ابروی اون رو
هم می بردم .

-تصور کن شوهرت بفهمه..واکنشش چیه وقتی بره توی دفترش و همه از
زنش بخوان حرف بزنن؟..هوم کوچولو؟...مردونگیش یک مدت اثر می
کنه،بعد مثل تف از زندگیش پرتت می کنه بیرون..تو میشی نجس ترین
موجود دنیا..مردم با ترس و چندش از کنارت رد میشن..همه با دست
نشونت میدن..نه به عنوان یه قربانی،نه..به عنوان یه ویروس..یه ادم
بدبخت..این مردم پذیرش قبول ماجرا رو ندارن..اونا اون چیزی رو که
بخوان می بینن...اینجا امریکا نیست که مردم طرفت رو بگیرن..اینجا
ایرانه..هیچ کس کمکت نمی کنه .

لال شده بودم...هر جور فکر می کردم حرفاش حقیقت بود و این بیشتر
قلبم رو می شکست .

صندلی رو عقب کشید و روی اون نشست :

-اینجا ظلم دیدی باید سکوت کنی...اینجا اگه زدن توی سرت باید لال
بشی..نباید حرف بزنی..اینجا دخترا از ترس ابروشون زیپ دهنشون رو
می بندن کوچولو...اینجا فقط یه قانون حکومت می کنه،

هیــــــــــــــــس دختر ا داد نمی زنن .

از دردی که می کشیدم، بغضم سنگین شده بود و احساس خفگی می کردم .

- فکر می کنی چند نفر پذیرای تو میشن؟... ده نفر، صد نفر؟.. هوم؟.. حتی اگه صد نفر هم باشن، یه جا ترکت می کنن.. می دونی چرا؟.. چون توی قانون این مردم، دختر همیشه مقصره.. همیشه اونه که آغاز کننده یک جنگه... دختر همیشه اینجا گناهکاره... چرا؟.. چون یه دختره.. من فکر همه جا رو کردم کوچولو.. بارها و بارها خواستم بیام و انتقام این چند سال رو بگیرم... اما دیدم حالا وقتش نیست.. می دونی چرا؟
اشکام می چکید و من به شیطان خیره بودم :

- چون تو خود بی ابرویی بودی.. چون چیزی برای از دست دادن نداشتی.. مثل یه احمق مست می کردی و می رقصیدی.. زندگیِت کاملاً بی هدف بود.. اما شبی که از دواج کردی همه چیز عوض شد.. من جنس نگاهتو خوب میشناسم.. تو عاشق اون جناب سرگرد شدی و خیلی نقطه ضعف خوبی به من دادی.. نزدیک به هشت سال نقش یک مرده رو بازی کردم که همچین روزی زندگیِت رو به گند بکشم... انتخاب با تو.. میخوای من رو تحویل بده و رسوایی بعدش رو تحمل کن... یا اینکه ...
و سکوت کرد .

با شک و تردید نگاهش کردم... این ادم مریض بود اما باهوش ترین آدمی بود که در عمرم دیده بودم .

- یا اینکه چی؟

از روی صندلی به سمت من خم شد و با صدای ارومی گفت

-یا اینکه، همراه من بیا .

سکوت شد... همه دنیا ایستاد و من با چشم هایی که از تعجب درشت شده بود گفتم :

-چی گفتی؟

نگاهش توی صورتم چرخى زد و روی چشمام گیر کرد .

-با من بیا..شانست خیلی بلنده کوچولو...چون که من..من

چشماش بین لب ها و چشمام گردشی کرد و گفت :

-هنوزم می خوامت .

بهتم زد...چی می گفت؟

-با اون همه بلایی که سرم اوردی،با این که با چاقو به شکم ضربه زدی و با اینکه باعث شدی من مثل یک مرده زندگی کنم،هنوزم دوستت دارم کوچولو...طلاقتو بگیر..با من بیا..اگه با من بیای،همه چیز و همه داستان خاک میشه..یه داستان عشقی سر هم می کنیم...اما اگه میخوای این بازی رو ادامه بدی،من حرفی ندارم،قبل از اینکه بخوای فرصت کنی و کار

دیگه ای انجام بدی،فکر اینکه بخوای من رو بازی بدی،یا با اون شوهر پلیست بخوای من رو گیر بندازی،دقیقا از جایی که فکرش رو نمی کنی،فقط با یک زنگ،چنان ابرویی ازت ببرم که نه تو و نه گنده تر از تو،نه حتی فرهادم نتونه اثارش رو جمع کنه..ابروت رو توی همه دنیا می برم...من رو که میشناسی..من کامرانم...خوب گوش کن کوچولو...ابروتو می برم

من روی گسل زندگیم رو بنا کرده بودم...می دونستم روزی قراره زیر
اوار گذشته بمیرم اما خوش بینانه فکر می کردم که می تونم...اما نشد .
گسل با یک لرزه فعال شد و سقف اروزهام،اوار شد بر فرق خوشبختیم .
کامران از روی صندلی بلند شد و نگاهی به من انداخت،لبخندی زد و
رفت .

رفت و من به پایان رسیدم .

-خوبی بابا جان؟

از نگاه به چشمای تیزبین بابا علی وحشت داشتم. نگاه کوتاهی همراه با
لبخند به چشم های بابا علی انداختم و گفتم :

-خوبم بابا .

با اینکه یدونه سیگار قبل از ورودم کشیده بودم اما رو به احتضار بودم.
با دردی الیم به همه نگاه می انداختم .

به محبت های بی حد مامان مریم و نگاه حامیانه بابا علی و دوست داشتن
زیاد الناز و معرفت اذین .

من یک ویروس بودم...چند درصد امکان داشت که با دونستن گذشته من
جنس نگاهشون عوض نشه؟

من رو مثل یک تف از زندگیشون بیرون پرت می کردن مگه نه؟
کامران راست می گفت..نگاهشون رنگ عوض کرد و هر لحظه با شک
و بد دلی به من خیره می شدن و اونقدر درد به جونم می انداختن که

ممکن بود از درد حقارت سر به بیابون بذارم .

-ساکتی ماه پیشونی..چیزی بگو مامان .

نگاهش کردم...من رو از خونش پرت می کرد بیرون درسته؟

امیر رو برای من ممنوع می کرد..چون امیر پاک بود و من سنبل نجاست .

چی باید می گفتم؟

از بلایی که سرم اومده؟

از گذشته تلخم؟

از گناهم؟

از نجاستی که هشت سالگی الوده ام کرده بود؟

از چی؟

از چی می گفتم؟

از دردم؟

از روح وقلب متلاشی شده ام؟

چی باید می گفتم؟

به این خانواده ای که حرف زدن بر اساس ابرو بود،تموم زندگی از ابرو بنا شده بود،چه جوری باید از یک رسوایی خبر می دادم؟

به خانواده ای حرف نابه جا زدن ممنوع بود من چه جور باید تابوشکنی می کردم و از ممنوعه ها می گفتم؟

چی برای گفتن به این خانواده داشتم وقتی روابط زناشویی در پشت پرده ای از حیا پنهان شده بود و گفتن کوچک ترین چیز ها باعث تعجب و خجالت زدگیشون می شد؟

چه طور...چه طور داستان رسوایی خودم رو می گفتم وقتی با شنیدن اسمش از خجالت سرخ می شدن و رو بر می گردوندن؟

چه طور باید حرفی رو می زدم که گفتنش حروم بود و دور بود از این خونه و خانواده؟

این خانواده نماد پاکی بود...دریایی از مهر و معصومیت .

من ذره کثیفی بودم که فکر می کردم در کنار این ادم ها بودن بوی کثافتتم رو پنهان می کنه...کثافتی که من توش غرق شده بودم و برای این خانواده،غیرممکن ترین و بدترین تصویر عالم بود .

هیچ وقت هیچ وقت این خانواده و تمامی ادم های دیگه من رو پذیرا نمی شدن .

من باید توی دنیای کثافت خودم دست و پا می زدم..یا....یا همراه با یک کثافت بزرگتر می رفتم .

DONYAIEAMANOE

-چی بگم مامان؟!..شما بگید من بشنوم.

بوسه ای به سرم زد و گفت :

-قربونت بشم که دوری امیر انقدر تو رو کم حرف کرده مادر...انشالا تا اخر همین هفته میاد .

این بوسه ها بر روی یه ادم کثیف بود...هه،مامان مریم اگه بفهمی من چه ویروسی هستم سمت من هم نمیای

این بوسه ها رو تا ابد، برای روزهای تنهاییت ذخیره کن لیلی .

هنوز حرفی نزده بودم که زنگ خونه به صدا در اومد .

با تعجب گفتم :

-کمیل؟

اذین چشمکی زد و گفت :

-نه بابا..کمیل که شبا میره خونه پسر عمو می مونه...سلطانہ .

سلطان؟

صدای بلند و خندان هدیه که بلند شد، از روی صندلی بلند شدم و به هدیه سلطان نگاه کردم .

لقب جدیدش بود .

با هر و کر نزدیک شد و با همه سلام و احوالپرسی کرد .

متوجه شدم به دعوت بابا علی اینجاست .

اخ بابا..اخ..چقدر تو مردونه هوای من رو داری ...

DONYA IEMAMNOE

عطرم رو برداشتم و با دلشوره و اضطراب به خودم پاف کردم .

نفس عمیقی کشیدم و از اینکه بوی سیگار با عطر مخلوط شد، با رضایت لبخند زدم .

چند دقیقه هم توی ماشین موندم و بعد از اینکه مطمئن شدم بوی خاصی نمیدم، از ماشین پیاده شدم

به بهونه زنگ کاری، از خونه بیرون اومدم و توی ماشین با اون سیگار
ارامش بخش خودم رو تسکین دادم .

فینی کشیدم و سمت خونه حرکت کردم .

بابا علی روی مبل نشسته بود و به اخبار نگاه می کرد .

-کارت تموم شد مامان؟!..دخترا توی اتاق النازن .

لبخند زدم و گفتم :

-اره یکم در مورد کارای پروژه جدید مشکل پیش اومده بود که حل

شد...من برم پیش بچه ها .

لبخندی بهم زد..خواستم از کنار بابا علی رد بشم که صدام کرد :

-عروس .

درجا ایستادم...اب دهنم رو با وحشت قورت دادم و به بابا علی خیره
شدم .

هر از گاهی با لحن زیبا و دلنشینی من

و فائزه رو عروس صدامی زد و من چقدر از لحنش لذت می بردم .

-بله بابا؟

از روی مبل بلند شد و سمتم اومد .

از صلابت موجود در صدا و قدم هاش،اب دهانم رو به سختی بلعیدم .

با گیجی بهش نگاه می کردم که نزدیکم شد و قبل از اینکه متوجه حرکتش
بشم،گرمی خوشایندی رو روی پیشونیم حس کردم

بوسه اش دریچه ای به قلبم زد و تمامی حمایت و مردونگی دنیا رو به وجودم تزریق کرد .

-امیر نیست..من هستم بابا..چیزی خواستی به من بگو...نبینم غم توی چشمتو دختر بابا...تو عروس من نیستی،تو دختر منی..من تا همیشه برای تو هستم..باشه بابا؟

بغضم بر تموم وجودم چنبره زد و من با صدای بم و بغض الودی گفتم :
-ممنون بابا .

لبخند کمرنگی زد و سرش رو تگون داد .

با حس عجیبی ازش فاصله گرفتم و به سمت اتاق رفتم .

در رو که باز کردم با قیافه خندان الناز و اذین روبه رو شدم .

-به به،بانوی ارشد سازمان ارمان های امام..مساعد هستید یکم وقتتون رو بگیرم؟

دهنم رو کج کردم و روی تخت دراز کشیدم .

-بچه ها یه سوالی می پرسم خداوکیلی راستشو بگید .

خدا به فریاد برسه...دکمه مزخرف گفتنش امشب فعال شده بود .

الناز با خنده گفت :

-بگو سلطان .

-به بهشت متبرک شوی دلبندم...اقا من پیه ام؟...قیافم شبیه این
گاگولاست؟

با پا ضربه ای به روش زدم و گفتم :

-باز چی داری سر هم می کنی؟

-جدی دارم میگم...من قیافم شبیه اوسکولاست خدایی؟

اذین گفت :

-نه دیونه...چرا اینجوری میگی؟

کاملا جدی و با اخم گفت :

-والا من چه بدونم...مامانم فکر کرده من پیم دیگه..الان که بهش فکر می کنم می بینم ای دل غافل،من چه پیه ای بودم ..

-خب چرا؟

من ذات خراب این ادم رو می شناختم...باز ببین چی رو برای مسخره بازی به چنگ گرفته .

-ببین،یادم نمیاد دقیقا،خیلی بچه بودم..شب خوابیدیم،صبح بلند شدم دیدم یه کبودی زیر گردن مامانم هست ...یه کبودی زیر گردن مامانم هست اندازه یه بشقاب .

DONYAIE MAMNOE

کثافت موزی ...

خنده الناز و اذین بلند شد .

-بعد منم بچه بودم دیگه..چه می دونستم که باید راه کابل رو در پیش بگیرم...داد زدم مامااااا،گردنت چرا کبود شده؟...اقا چشمتون روز بد نبینه،مامانم یه اخمی به من کرد و بزرگترین جایگزینی دنیا روانجام داد..گفت که بچه میمون،گردنم خورده به کابینت ذلیل مرده

شلیک خنده دخترا به هوا پرتاب شد. لبخندی زدم و به سلطان مسخره بازی ها نگاه دوختم .

-اقا منو میگی...گفتم مامان گردنت چه جوری به کابینت خورده؟..مگه میشه گردنت به کابینت بخوره...کج و ایساده بودی؟..کابینت خورد توی صورتت؟...یعنی گیرایی در حد جلبک ها...من چه می دونستم ماشالا بابام مامانمو با کابینت یکی کرده..یعنی من نمی فهمم اونا توی اون اتاق چه غلطی می کردن که گردن مامانم اندازه بشقاب کبود شده

بود ..یعنی یه میدون جنگ بوده ها فکر کن دیگه..بابام خم می کرد هم می زده هم می میکیده...قشنگ انگار می رفتن عملیات صفر پنج خرمشهر..با شعار تا توان در بدن داریم در راه بهشت جان نثاری می کنیم،با رمز سیمرا طاقت بیار...کل منطقه رو نجات می دادن...حالا چند باری هم من بادکنک های خوشگل موشگل توی اتاق مامانم پیدا کردم که خداشاهده برای رسیدن به شهادت بهتر از بالن های هوازی استفاده می کردن...به ولله که من خودم شاهده پرواز معنوی پدر و مادرم بودم که با چه اشتیاقی به اسمان ها عروج می کردن...حس می کنم اگه از مامانم می پرسیدم این بادکنکا چیه،حتما می گفت اسباب بازی جنگی باباته که عملیات های انتحاری رو با این کنترل می کنه.

سرفه الناز از خنده زیاد باعث شد هدیه کوتاه بیاد و دیگه ادامه نده .

بار ها گفتم...این دختر ادم بشو نبود.

لیوان اب رو یک نفس سر کشیدم. دمی گرفتم و از پشت شیشه به سمت میزم رفتم

سرم شلوغ بود، پروژه الماس نیمه کار بود و باید به کاگرها سرکشی می کردم .

مغنه ام رو کمی از گردنم فاصله دادم تا راحت تر نفس بکشم .

تحت هیچ شرایطی نمی تونستم اینجا مصرف کنم .

این دوری چهار روزه از امیر مصرفم رو بیشتر کرده بود .

سرش بیشتر از چیزی که فکر می کردم شلوغ بود و نمی تونست زیاد ارتباط بگیره .

تو این چهار روز سر جمع دو بار تماس گرفته بود و در این تایم کوتاه اونقدر فکر و هذیون توی ذهنم بود که هیچ یادم نیست چی بهش گفتم و چی شنیدم .

با هزار بدبختی، پرونده رو تموم کردم .

باید سمت ساختمون می رفتم و خودم از دیزاین مطمئن می دم .

نمی خواستم تو این اشفته بازار ذهنی، یه مشکل کاری رو هم به مشکلاتم اضافه کنم .

پرونده رو روی میز دریا که سر سنگین شده بود قرار دادم و به سمت پارکینگ حرکت کردم .

ماشینم انتهای پارکینگ بود، باید وقتی سوار می شدم یدونه روشن می کردم .

شدیدا احتیاج به تمرکز ذهنی داشتم .

سوار ماشین شدم و تا خواستم کیفم رو باز کنم، در ماشین باز شد و

قبل از اینکه بخوام فرصت حاجی پیدا کنم، کامران لبخندی زد و گفت :
-نترس کوچولو .

لعنت...لعنتتت...لعنت بهت کامران .

یک لحظه اروم بودن برای من حروم اعلام شده بود .

-چی میخوای؟

-واضحه...تو رو .

سرم تیر کشید :

-ازت متنفرم...ازت متنفرم کثافت...چرا دست از سرم بر نمیداری؟...چی
از جونم میخوای؟

-تو رو .

بغض داشت خفم می کرد...چرا خدا؟...چرا من انقدر بدبخت بودم؟
تکونی به خودش داد و گفت :

-داری صبرم رو لبریز می کنی کوچولو، می دونی که ادم صبوری
نیستم..یادت نیست؟

جمجمه ام در حال ترک خوردن بود. کی قرار بود این کابوس دست از
سرم برداره؟

نگاهی به چشماش که یادآور کابوس شبانه ام بود انداختم و گفتم :

-من با تو هیچ جا نمیام...هیچ جا..من هشت سالم بود کثافت، من فقط هشت
سالم بود، تو باعث شدی..تو همه چیزو خراب کردی...

تو منو کشتی..تو باعث اون اتفاقی..چرا ولم نمی کنی؟...چرا
نمیری؟...چرا سایه نحستو از زندگی من کم نمی کنی؟...تو مریضی..تو
مریضی...بخدا تو مریضی...کثافت..حیوون..من..من یه ب ..
-حرفات تکرایه...حرف جدید بزن .

نمی خواستم جلوش گریه کنم...نمی خواستم بیشتر از این تحقیر بشم اما
یادم اومد من چندین سال جلوی این ادم گریه کردم و تحقیر شدم .

-گوش کن کوچولو،دو تا انتخاب بیشتر نداری،بین ابروت و عشقت یکی
رو انتخاب کن..می دونی که زرنک تر از این حرفام که بخوام خام بشم و
گولتو بخورم...یادت نره من به جز تو چیزی برای از دست دادن
ندارم..بخوای اذیتم کنی،بخوای بازیم بدی،چنان رسوات کنم که هیچ کس
و هیچ چیزی سمتت هم نیاد..من همون کامرانیم که نزدیک به هشت سال
نقش یک مرده رو بازی کردم..همونی ام که توی شهری که تو نفس می
کشیدی و زندگی می کردی کنارت بودم و تو متوجه نشدی..می دونی که
هر کاری از من برمیاد..هرکاری کوچولو..بشین و فکراتو بکن،سعی کن
از الان دوری از شوهرت رو تمرین کنی..چون در هر صورت قراره از
دستش بدی..پس عاقلانه فکر کن و ابروی خودت و اونو نبر .
و بدون حرف از ماشین بیرون رفت .

مشت محکمی به فرمون زدم و از عمق وجودم جیغ کشیدم...جیغ زدم و
زاز زار گریه کردم .

من به بن بست رسیده بودم..من تموم شده بودم .

صدای تلفنم که بلند شد،با حالی بد،تلفن رو از کیفم بیرون کشیدم و تا
چشمم به چهره مرد مرد ها افتاد،بغض گلوله ای شد

به گلوم اصابت کرد.

خواستم جوابش رو ندم اما حریف دلم نشدم .

-الو؟

-اخ شاپرک..اخ،تو کی اروم دل این بی قرا شدی که صدات معجزه می کنه؟

امیر....امیر...نکش منو

بغضم رو قورت دادم و با صدای خش داری گفتم :

-خوبی؟

-خسته ام لیلی..خیلی خسته،نمی فهمم چرا اما همش چشمت جلوی چشمه لیلی..نبودنت درده لیلی .

بغض ترکید و اشک تموم صورتم رو فرا گرفت .

خدایا،من ادم خوبی نبودم،اما حق امیر این نبود ...

چه جوری ترکش می کردم؟...چه جوری باهش می موندم؟

چرا خدا؟...چرا؟...من تاوان کدوم گناه امیر بودم؟

-لیلی؟حالت خوبه؟چرا حرف نمی زنی صداتو بشنوم؟...نکن بی

انصاف..انقدر اذیتم نکن...داره سخت می گذره..صدات ارامشه..ازم دریغش نکن لامروت .

هق هقم بلند شد و گفتم :

امیررر

1159

-جانم، چرا گریه می کنی؟..چرا خون به دلم می کنی شاپرک؟...چت شده؟..شاپرک، امیر مرده باشه تو اینجوری هق بزنی .

لبم رو گاز گرفتم و گفتم :

-خدانکنه...امیر، امیر من تاوان کدوم گناهتم؟..تو خیلی خوبی امیر..خیلی پاکی..حقت این نیست..حقت دختری مثل من نیست .

لحظه ای سکوت کرد و بعد با درد گفت :

-تو همه چیز منی لیلی..تو و اون کهربایی هات، مالک همه دنیای منی..نفس بکش لیلی..نفس بکش بذار صداشو بشنوم...تو تمنای دلم بودی لیلی..تو شاپرک زندگی منی...بدون تو نمیشه لیلی..نمیشه..هق نزن دختر...دست و دلم رو شل نکن تورو مولا .

هق هقم با هر جمله اش به کرات رسید..قلبم شکسته شد..من چرا زنده بودم؟

-فقط دو روز لیلی..این دو روز رو تحمل کن..دیگه جایی نمیرم...همیشه کنارتم..باشه لیلی؟

نفسی کشیدم و گفتم : DONYA IEMAMNOE

-باشه .

گفت که قراره بیاد..گفت که میاد و کنارم می مونه اما..دیر اومد...خیلی دیر .

دیگه لیلی باقی نمونده بود .

-وای اذین یعنی من عاشقشم...صداش خیلی خوبه .

ماگ قهوه رو بو کشیدم و به دخترا که روی کاناپه نشسته بودن و سرشون داخل گوشی الناز بود نگاهی انداختم .

امشب که من به خونه مامان مریم نرفته بودم، اونا به اینجا اومده بودن .

حوصله هیچ کس رو نداشتم... باید به تنهایی عادت می کردم .

هدیه لبخندی زد و گفت:

_ایرانیه؟ عجب تیکه ایه.

الناز با ذوق گفت :

-ایرانی ترکیه ایه... اینکه باباش ایرانی بوده یا مامانشو نمی دونیم... هیچ اطلاعاتی از خودش نمیده.. فقط یه اهنگ ایرانی خونده و گفته که یک رگ ایرانی هم داره... وای بچه ها، صداش محشره.. محشر... با اینکه تازه اهنگاش اومده بیرون، اما تو فضای مجازی ترکیده، خیلییی طرفدار پیدا کرده... زنداداش بیا ببینش چه قشنگه .

بی حوصله تر از اونی بودم که بخوام خواننده تازه محبوب شده رو ببینم اما نتونستم دل الناز رو بشکنم .

DONYA IEMAMNOE

اذین گفت :

-گفتی اسمش چیه؟

الناز با شوق گفت :

-ماهور بیلماز .

ماهور؟

1161

با تعجب گفتم

-ماهور مگه یه اسم دخترونه نیست؟

-نه، هم دخترونه است هم پسرونه.. مثل تیام... معنیش میشه یکی از ساز و آلات موسیقی.. خیلی به نظرم هوشمندانه بوده.. خیلی اسمش بهش میاد .

روی مبل نشستم و به این ماهور بیلماز نگاه دوختم .

به محض اینکه چشمم به چشماش خورد، چیزی ته وجودم لرزید .

توهم نبود.. بخدا که توهم نبود، من درد عمیقی رو توی چشمای این ادم می دیدم .

حالت خمارش چشماش، و چهره بی حسش، عجیب دلم رو لرزوند .

حسم بهش وقتی شدید تر شد که اذین صدای موزیک رو بلند کرد .

خدای من... صداش خیلی روحانی بود .

Kanadım kırıldı bak yağmurum ol yağ yüzüme

(کانادیم کرلدی باک یاموروم اول یاغ یوزومه)

DONYAIEAMNOE

بین بال و پرم شکسته ، مثل یه بارون به باغچه ی دل من بیار

Tükendim çok yaraları açan

(توکندیم چوک یارالاری آچان)

آهای تویی که به دلم زخم زدی دیگه خیلی از پا افتادم

Dağılmıyor içimdeki duman

(داغیلمیور ایچیمدکی دومان)

مه و غباری که تو دلم هستن از بین نمیرن

چقدر غم و اندوه درون صداش خفته بود خدااای من....

نفهمیدم چی شد که با شنیدن حزن صداش ناخودآگاه بغض کردم .

ماهور بیلماز عجیب به دلم نشسته بود .

بعد ها فهمیدم ماهور بیلماز دلیلی برای شروع عشق دوباره ی من در
صحرای دلتنگی خواهد بود.. ماهور بیلماز کسی خواهد شد که قراره من
بارها بخاطرش بمیرم .

-کدوم گوری هستی؟ DONYA IEMAMNOE

-چته بابا...یواش یواش .

نگاهی به ساختمون انداختم و با ترش رویی گفتم :

-جلوی در اپارتمانتم..چرا در رو باز نمی کنی؟

باز تموم کردی؟..مصرفت خیلی رفته بالا

1163

نگاهی به ساعت انداختم ، یک ساعت دیگه پروازش به زمین می نشست .

-امر به معروف نکن..بهبش نیاز دارم..زود باش .

-صبر کن نیم ساعت..خبر مرگم اوادم به دوستم سر بزنم .

با عصبانیت گفتم :

-هر جهنمی هستی ،جمع کن بیا...من حال خوب نیست..تا کاری دستت ندارم پاشو بیا .

-باشه بابا..باشه..یه ربع باید صبر کنی تا برسم .

وقت نداشتم لعنتی...ساعت نه شب هواپیما فرود میومد .

نمی توانستم با این حال خراب برم..باید اروم می شدم .

-باشه..زود بیا .

و قطع کردم .

بینیم رو خاروندیم و به ارسال نگاه کردم که با لبخند به من خیره شده بود .

DONYAIEAMANOE

-هان؟..چیه؟..به چی نگاه می کنی؟

لبخندی زد و گفت :

-تا حالا زنی رو ندیدم که بعد مصرفش ،مثل توله سگ بشه و انقدر به دل بشینه

قهقهه ای زدم و موهام رو به پشت گوشت فرستادم :

-کم زبون بریز .

با جدیت گفت :

-بخدا راست میگم لیلی..تو خیلی توله ای..یه توله تو دلی .

فندک رو از روی میز برداشتم و سیگار دیگه ای روشن کردم .

-توی هر مهمونی ای که میرم،چشمم همش دنبال یه نفره..یه نفر که موهای روشنش دور صورتش رو گرفته و با بلوز بنفش کوتاهش وسط سن می رقصه و اونقدر خوشگل و لوند که جام توی دستم خشک میشه . عوضی..کاملا به یاد داشتم که توی تولد هلما چه جوری میخ من شده بود .

لبخند پررنگی زدم و گفتم :

-خودتو کشتی بس که نگاهم کردی .

روی صندلی جابه جا شد و گفت :

-تو خیلی خوشگل بودی..نمی تونستم نگاهمو کنترل کنم..مثل ستاره وسط سن می درخشیدی..هیچ کس توی لوندی و زیبایی به گرد پاتم نمی رسید..تو ستاره مجلس بودی .

از تعریفش لبخند پر غروری زدم .

-تو خیلی اس بودی لیلی..مهره مار داشتی..همه دخترا از حسادت می ترکیدن..تو نقطه جذب بودی و همه رو به خودت خیره می کردی..یه جاذبه زیادی داشتی لیلی

اخمی کردم و گفتم :

-چرا انقدر فعل گذشته استفاده می کنی؟..بودم؟..داشتم؟..الان ندارم یعنی؟

مکث کرد..بوی تند علف رو به ریه کشیدم و گفتم :

-چرا لال شدی؟..سوال پرسیدم،جوابمو بده .

سرش رو خاروند و گفت :

-تو زیبایییت شکی نیست..هنوزم می درخشی،اما دیگه اس نیستی .

اخمی کردم و گفتم :

-چرا اون وقت؟

-چون خودتو از همه چی دور کردی...از ستاره بودن فاصله گرفتی..خودت رفتی و کسایی که حتی انگشت کوچیکه تو نمیشن جات رو گرفتن...توی هر مهمونی ای جات خالیه..الکی الکی خودتو محدود کردی..ما هر یک شنبه ها خونه فرهان جمع میشیم و کیف دنیارو می کنیم..اونقدر لذت و عشق و حال می کنیم که نگو و نپرس..چیزایی رو تجربه می کنیم که بی اندازه حالو خوب می کنه..شبا کورس میذاریم و بدو که رفتیم..ما ازاد ازادیم..توی هیچ بند و اسیری نیستیم..فرانک رو یادته؟

سر تگون دادم .

-بیا ببین چه دکوری درست کرده..بدنش اومده رو فرم،صورتش رو کوبیده دوباره ساخته..پایه درجه یک همه جمعاست..یادته همیشه با چه حسرتی به تو که می رقصیدی و مجلسو گرم میکردی خیره

می شد؟...یادته به اینکه همه واست ارزش و احترام قائل بودن چه جوری
حسودی می کرد؟..چند روز پیش می گفت لیلی از اولم هیچی نبود..ماها
الکی گنده اش کرده بودیم،از ترسش توی هیچ جمعی حاضر نمیشه..می
ترسه مسخره اش کنن و بهش گیر بدن تو هیچ مهمونی ای نیست...می
گفت از مدرنیه فاصله گرفتی..خلاصه که خیلی پشتت حرف زد..ماها هم
خرابش کردیم و گفتیم این حرفا نیست اما خب دیگه..تو اس بودی و الان
خودت داری کاری می کنی جوونیت هدر بره .

با حرص گفتم :

-فرانک غلط کرده..تا همین پارسال مثل سگ دنبال من بود که به همایون
بگم بی خیال من بشه و بره با اون اکی شه..حالا چی شده پشت من حرف
میزنه؟..من هنوزم همون لیلی ام...چیزی عوض نشده..یادم نمیره سر
اینکه بچه ها هر جا میرفتن،

اول منو هدیه رو صدا می کنن چه قدر حرص می خورد..عقده ای
بدبخت..واسه من ادم شده .

-خودت این کارو کردی..خودت باعث شدی..تو باشی کسی تفم به اون
نمیدازه..بچه ها همه تورو میشناسن .

سیگار رو خاموش کردم و روی مبل دراز کشیدم :

-همه غلط کردن بخوان پشت سر من حرف بزنن..فردا نه پس فردا منم
میام خونه فرهان .

و چشمام رو بستم .

ایول...خودشه،راستی شب می مونی؟

-نمی د ..

به سرعت از روی مبل بلند شدم و گفتم :

-واااای و ااای..ارسلان کیفم کجاست؟

با تعجب نگاهم کرد..با حرص از روی مبل بلند شدم و سمت انتهای سالن رفتم. با دلشوره نگاهی به گوشیم انداختم .

هفته تماس بی پاسخ...نه تاش از امیر بود و بقیه از طرف هدیه .

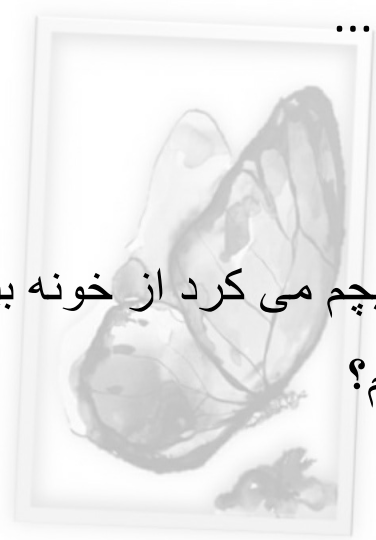
ساعت ده و نیم بود...خدای من ...

امیر....پروازش...فرودگاه ...

وااای ...وااای .

بی توجه به ارسلان که سوال پیچم می کرد از خونه بیرون زدم .

گندش بززن..حالا چه جوابی بدم؟



امیرعباس

DONYAIEAMNOE

لیوان رو روی میز قرار دادم و نفس عمیقی کشیدم .

دستی به سرم کشیدم و سعی کردم اروم بگیرم اما دریغ از لحظه ای آرامش .

کجاست؟

1168

حالش خوبه؟

تنهاست؟

بلایی سرش اومده؟

این سوال ها مثل مته مغزم رو سوراخ می کرد .

وقتی پروازم به زمین نشست، با هزار ذوق و اشتیاق سمت سالن حرکت کردم .

چشم چرخوندم تا یک جفت چشم کهربایی رو ببینم اما نبود که نبود .

تماس گرفتم باهاش اما تلفنش رو جواب نمی داد .

بیشتر از نیم ساعت معطل شدم و وقتی دیدم خبری نیست، تاکسی گرفتم و سمت خونه حرکت کردم .

امید می دادم به خودم که حتما خونه منتظرمه اما وقتی چشمم به خونه تاریک خورده، اه از نهارم بلند شد .

بخاطر اینکه خانواده ام متوجه نبودن لیلی نشن، با دلایل پوشالی سرشون رو بند کردم و اجازه ندادم برای دیدنم بیان .

با دوستش تماس گرفتم و وقتی اظهار بی اطلاعی کرد، طاق اسمون به فرق سرم کوبیده شد .

خونه ماهرخ خانوم مطمئن بودم نیست..پیش دوستش نبود...پس کجا بود؟ اینجوری نمی شد..باید می رفتم دنبالش .

دستم به کتم نرسیده بود که صدای پیامک گوشیم بلند شد

با عجله پیام رو باز کردم .

"سلام امیر..معذرت می خوام،تا الان سر کار بودم،باور کن یادم رفت..امشب دوستم دریا پیشمه..نمی تونم ببینمت..بهت خبر میدم..خداافظ "

یک چیزی توی قلبم شکست..چرا انقدر سرد؟
چرا انقدر دور؟

یعنی دیدن من برایش مهم نبود؟

الله اکبری زیرلب زمزمه کردم...چقدر دلم برای کهربایی هاش تنگ بود..چه قدر منتظر بودم که با ناز مخصوص به خودش اسمم رو صدا کنه و ایمان از کف من بیره..

با چه اشتیاقی منتظر عطرش بودم و حالا فقط یک پیام خشک و خالی نصیبم شد .

طاقت نیاوردم..صداش که می تونست مرحم باشه،اما وقتی صدای ضبط شده "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"رو شنیدم،یقین پیدا کردم که لیلی رو از دست دادم .

چه اتفاقی افتاده بود؟

لیلی

خزون به باغ خوشبختیم زد..گل های لبخندم پژمرده شدن..اب حیاتم تموم شد..ریشه زندگیم خشک شد..و،و غنچه تازه شکفته عشقم،پرپر شد

به تصویر بی روح خودم نگاه دوختم..تو زنده ای؟

تو هنوز زنده ای؟

چرا؟

چه جوری زنده ای؟

چه دلیلی برای زندگی داری؟

در چشمام بدبختی لونه کرده بود...بدبختی که دامن زندگیم رو از هشت سالگی گرفته بود و قرار نبود تموم بشه .

امیر رو از دست دادم..تموم شد .

دلشکستش کردم..برای اینکه ابروش رو نبرم،برای اینکه ابروم نره،ازش بریدم .

درست وقتی که می خواستم سمت خورش حرکت کنم،اون شیطان،اون ملعون،اون جهنم خدا با چیزی که دستش بود تهدیدم کرد .

تهدیدم کرد که اگه نزدیک امیر بشم،چیزی رو که دستش هست رو به بدترین شکل ممکن دست امیر می رسونه و ابروم رو میبره .

قسم خورد اگه قدمی سمت امیر بردارم،همه چیز رو علنی می کنه .
باختم..تموم شد .

امیر رو از خودم پس زدم و به ته جهنم خوش اومد گفتم .

کیفم رو از روی تخت برداشتم و از خونه بیرون زدم .

از دیشب تا به حال تلفنم رو خاموش کردم و

خودم رو درون اتاقم محبوس کردم
باید می رفتم .

فینی کشیدم و عطر رو به خودم پاف کردم .
چند لحظه ای صبر کردم وبعد از ماشین بیرون رفتم .
به جایی رسیده بودم که توی پارکینگ شرکت استفاده می کردم .
با حال گنگی از پله ها بالا رفتم. نیاز داشتم کمی فکر کنم .
بی سرو صدا سمت اتاقم رفتم و پشت میزم نشستم .
تقه ای به در خورد و بعد دریا با قیافه مغمومی وارد شد .
سوال نگاهش کردم .

-نمی خواستم مزاحمت بشم، همسرت زنگ زد..گفت گوشت خاموشه
نگران شده..گفتم بهت خبر میدم .

سری تگون دادم و دریا بی فوت وقت رفت .
کیفم رو زیر رو رو کردم و تلفنم رو از بین خرت و پرتا پیدا کردم .
به محض روشن شدنش، با پیام چندین تماس از دست رفته از امیر مواجه
شدم .

نفسی کشیدم و شماره اش رو گرفتم .

-ایلی؟

دوسش داشتم...خدایا دوسش داشتم

یخ و سرد جواب دادم :

-بله؟

سکوت... سکوت شد .

-خوبی؟.. تلفنت خاموش بود.. از دیشب چندبار زنگ زدم .

-خوبم.. همینجوری خاموشش کردم .

باز هم سکوت .

دستم رو روی سرم قرار دادم و محکم فشار دادم .

-چیزی نمیخواهی بگی؟

-نه .

-چرا اینطوری شدی؟.. چی شده لیلی؟

یخ تر جواب دادم :

-هیچی.

DONYAIEAMNOE

:کم آورده بود.. کم آورده بود که سکوت می کرد .

-بیام دنبالت بری ..

نه نه نه... نمی شد .

-نه، سرم شلوغی امیر.. نمی تونم .

صدای نفسش رو که رها کرد شنیدم :

-دلم برات تنگ شده بی انصاف .

حالا من سکوت کردم و لب گزیدم.. نمی دونستم چه جوابی باید بدم؟
اونقدر مکث طولانی شد که امیر گفت :
-مراقب خودت باش..شب می بینمت .

-شب دیر میام..میخوام برم خونه خودم...خیلی خسته ام .

-چی شده لیلی؟..چرا داری از من فرار می کنی؟

با خودکار اشکال نامفهومی کشیدم و تنها گفتم :

-هیچی...یکم بهم ریخته ام همین .

-بذار پیام ببینمت..هر چی باشه باهم حلش می کنیم .

بغضم رو خفه کردم و گفتم :

-مشکلی نیست..میخوام به کارم برسم..بعدا زنگ میزنم..خدافظ .

و بدون توجه به صدای ناراحتش،قطع کردم .

فقط رهانش کن لیلی...بخاطر خودش..بخاطر خودت...ابرویی واست نمی
مونه...ابروشو می بری .

"ابروتو می برم کوچولو "

تموم .

خسته و نالان از شرکت بیرون زدم .

حوصله رانندگی نداشتم،بخاطر همین ماشین رو داخل پارکینگ گذاشتم و

بی هدف در خیابونا شروع کردم به قدم زدن .
 کیف روی شونه ام سنگینی می کرد. عملا مرده بودم و فقط نفس می کشیدم .
 سر خیابون ،سمت پارک رفتم و روی نیمکت نشستم .
 حس می کردم تمام دنیا با تحقیر به من نگاه می کنن..تموم بدنم درد می کرد..مغزم درد می کرد .
 خاطرات هشت سالگیم درد می کرد..همه سلولام درد می کرد .
 پاییز به قلب زندگی من اثر گذاشته بود و همه چیز یک شبه نابود شده بود .
 هوا خوب بود اما نسیم زمستونی رو همراه داشت .
 به پدر و مادری که پسر پنج شش ساله خودشون رو روی تاب قرار میدادن،نگاه انداختم .
 پسر بچه با لبخند می خواست که محکم تر هلش بدن .
 منم وقتی سوار تاب می شدم،از ماهرخ می خواستم محکم هلم بده .
 مسخره است نه؟
 من هیچ خاطره ای با مهتاب و فرهاد نداشتم..هیچ چیزی رو به یاد نمی اوردم...چون هیچی نبود .
 خاطرات من به دو بخش تقسیم می شد .
 قبل از هشت سالگی و بعد از هشت سالگی

والای بر من... من چه بلایی سرم او مده بود؟

چرا من یه پدر و مادر عادی نداشتم؟

چرا پدر و مادر من باعث مرگم شدن؟

چرا پدر و مادر من، من رو تباه کردن؟

چرا دردم رو نفهمیدن؟

اخه چرا باید یک پدر یا مادر با دستای خودشون، بچه خودشونو به اغوش مرگ بفرستن؟

چرا؟

چرا؟

صدای خنده اون پسر بچه بغضم رو شکوند و من با هر قهقهه اش هق هق زدم.

چرا باید من انقدر بدبخت باشم؟

چرا باید من بسوزم، خاکستر بشم، تحقیر بشم، اما مادرم متوجه نشه؟

چرا باید من از درد به خودم بییچم اما پدری نباشه که بالای سرم باه و به دفاع از من بلند بشه؟

مهتاب و فرهاد چه بلایی سر من آورده بودن؟

مسبب اصلی این گناه بزرگ اونا بودن... اونایی که من رو به شیطان تسلیم کردن و حتی متوجه نشدن که دخترشون کشته شده.

هق هقم بند نمیومد

پسر بچه از روی تاب پایین اومد و همین که خواست سمت سرسره حرکت کنه، پاش پیچ خورد و محکم به زمین خورد .

مادرش جیغ کشید و پدرش یا علی گفت و سمتش دوید و من هق هقم اوج گرفت .

چرا وقتی من از درد زیاد هق هق می کردم و ملافه ها رو بین دستای کوچیکم فشار می دادم پدر و مادرم نیومدن بالاسرم؟

چرا کسی نبود که به داد لیلی هشت ساله برسه؟

چرا کسی نبود؟

چرا؟

طاقت دیدن نوازشای پدر و مادر پسر بچه رو نداشتم، از روی نیمکت بلند شدم و تلوتلوخوران دور شدم .

سرم گیج می رفت...حالت تهوع داشتم .

نگاهی به اسمون انداختم. هیچ وقت کنارم نبودى..هیچ وقت پناهی نداشتم .

سکندری خوردم و به ضرب در حال زمین خوردن بودم که دستی از جنس خدا کمرم رو گرفت و من رو به سینه اش کشید .

نفس کشیدن فراموشم شد وقتی عطر مردونه اشنایی مشام رو پر کرد و صدای کوبش قلب دلنوازی رو شنیدم .

خواستم با تموم وجودم به اغوش بکشمش..خواستم بگم پناهم باش امیر..اما نتونستم

امیر پناهم شد..امیر بالاخره لیلی ای رو که در حال زمین خوردن بود گرفت...اما،دیر گرفت .

چیزی از لیلی باقی نمونده بود .

نتونستم عطرش رو طاقبت بیارم،ازش فاصله گرفتم .

-خوبی لیلی؟

چقدد خوب بود و چقدر برای من دور شده بود .

-تعقیم می کردی؟

قدمی به جلو برداشت :

-لیل ..

-مگه نگفتم میخوام تنها باشم؟..چرا اومدی؟...مگه نگفتم تنهایی

میخوام؟...چرا گوش نکردی؟...با توام؟..چرا؟

شکسته شدم با جمله اش :

-چون دلم تنگ بود . DONYAIEAMANOE

زبونم رو گاز گرفتم که ناله قلبم رو به زبونم نیارم.

-حالم خوب نیست...فقط تنهام بذار..دست از سرم بردار امیر...فقط ولم کن .

به مردی که لهش کرده بودم نگاه ننذاختم و با تموم توانم از پیشش رفتم .

دویدم...دویدم چون اگه لحظه ای تامل می کردم خودم رو به اغوشش پرت می کردم

تلفنم رو با حرص قطع کردم .

ارسلان احمق..تو مودی نبودم که بخوام فردا شب تو مهمونی باشم .

مردتی که حرف حالیش نمی شد...به درک .

گوشیم رو روی حالت پرواز گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم چهره امیری رو که شکسته بودم به یاد نیارم .

سرم رو بین ملافه ها بردم و از ته دل جیغ کشیدم .

چرا این کابوس تموم نمی شد؟

حالا قشنگ معنی موش و گربه بازی رو درک می کردم .

از روزی که امیر به دنبالم افتاده بود، با احتیاط بیشتری راه می رفتم .

نمی خواستم حتی ثانیه ای ببینمش..از اینکه کامران تهدیدش رو عملی کنه وحشت داشتم .

حتی وقتی دیروز بعد از اجرای پارک، سر خیابونه خونه ام دیدمش، با سرعت زیاد ماشین از کنارش رفتم.

کارتابل ها رو از روی میزم داخل کشو قرار دادم و سعی کردم مغزم رو از فکرای زیادی که داشت دیوونه ام می کرد نجات بدم .

تلفنم که لرزید، بند دل من هم لرزید .

جهنم خدا ...

دستم رو مشت کردم و برگشتم و به اون شیطان جواب دادم

چی میخوای؟

-تو کوچولو.. تو .

وای خدا... وای .

-من که دیگه سمت امیرم نمیرم.. دیدی که کاری به کارش ندارم.. الان سه روزه ندیدمش.. چی میخوای دیگه؟.. مگه همینو نمی خواستی؟.. خب منم که ولش کردم... چرا دیگه دست از سرم بر نمیداری؟
خنده ای کرد و گفت :

-کوچولو، احمق نباش.. هنوز انتخابی نکردی... فقط فاصله گرفتی، گفتم در صورتی راز دار می مونم که برگه طلاق رو ببینم.. دستت رو می گیرم و برای ابد با هم از اینجا میریم... اما اگه فکر دیگه ای داری، می دونی که چه جور ابروتو می برم.. مثل سایه هر جا میری همراهت میام.. می دونی که نمی تونی ازم فرار کنی .

اگه بر می گشتم به اون روزی که با چاقو شکمش رو ازم دردم، لحظه ای تامل نمی کردم و چاقو رو به قلبش می کوبیدم... حالا که فکر می کنم می بینم قاتل بودن شرف داشت بی ابرویی.. هر نفس این شیطان نجسه.. من نفس نفس هاشو شنیدم، حس کردم زنده باشه اما گفته بودن که مرده... ملعون.. ملعون.. بازیم داده بود.

لبریز و اشباع بودم.. صبرم سر اومده بود.. بخدا که دیگه تحمل نداشتم .
باید تمومش می کردم ..

-خدا لعنتت کنه... خدا لعنتت کنه.. باشه باشه.. طلاق می گیرم... باشه.. فقط دیگه زنگ نزن کثافت

تلفن رو قطع کردم و سرم رو روی میز قرار دادم .
 امکان نداشت، شاید از امیر جدا می شدم اما مگه فیلم بود پیش قاتلم
 برگردم؟
 مگه می تونستم بدون امیر نفس بکشم؟
 چجوری می تونستم با اون کثافت برم؟
 داغمو به دلش می داشتم اما هیچ وقت هیچ وقت سمتش نمی رفتم .
 از امیر طلاق می گرفتم اما این بار واقعا می کشتمش.. یا می کشتمش، یا
 خودم رو خلاص می کردم .
 با فکری مشغول و ذهنی شلوغ از دفتر بیرون زدم، سوار اسانسور شدم و
 دکمه پارکینگ رو زدم .
 خواستم در ماشین رو باز کنم که با شنیدن اسمم در جا ایستادم .
 -ایلی؟

قلب احمقم... چرا اینجوری توی سینه می زنی؟
 تو قراره این ادم رو از دست بدی ..
 با حالی خراب برگشتم و به اوپی که سرد و سخت نگاهم می کرد، نگاه
 دوختم .
 -چرا اومدی اینجا؟
 بیشتر از همه چیز وحشت داشتم که کامران متوجه بشه... نکنه ما رو باهم
 ببینه؟

-او مدم دنبالت حرف بز نیم .

نباید کامران ما رو با هم می دید..نباید متوجه می شد ما با همیم .

سر و خشک گفتم :

-گفتم میخوای ...

جمله وقتی امیر با خشم ستم یورش برد و بازوم رو بین دستاش گرفت، نصفه موند .

نفسای تند می کشید و چهره اش بر افروخته بود. بازوی ضعیف رو با احتیاط بین دستاش گرفته بود و من رو با یک حرکت به سینه عضلانی قفل زد .

از حالت چشماش ترسیدم..خیلی سیاه و ناامید بود .

-یا همین الان سوار ماشین میشی و با من میای، یا به مولا لیلی به هیچی فکر نمی کنم و به زور سوار ماشینت می کنم..چوب خطت پره پره..فهمیدی یا نه؟

ترسیدم..تا حالا این شکلی ندیده بودمش..حتی توی ماجرای اراد هم انقدر چهره اش ناامید نبود..یک خشم و دردی عمیقی از وجودش زبانه می کشید .

-امیر..داری چی

-سوار میشی یا به زور متوسل بشم؟

ماتم برد..بیتشر از تصورم عصبی بود .

وقتی نگاه بی حس و بی حرکت رو دید، تکونی به بازوم داد و

با حرص گفت :

-خیله خب .

و بازوم رو رها کرد و مچ دستم رو محکم گرفت و من رو به طرف ماشین خودش کشید .

در تعجب بودم چه طور ماشینش رو به پارکینگ راه دادن؟

سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم که تقریبا غیرممکن بود .

-امیر،امیر..داری چی کار می کنی اخه؟

حتی جواب هم نمی داد .

قبل از اینکه متوجه بشم،من رو سوار ماشینش کرد. خواستم از ماشین بیرون برم که با وحشتناک ترین شکل ممکن سرم فریاد کشید :

-بشین سرجات گفتم .

و در دم خفه شدم

تموم جسارتم رو باختم. نگاهش از خشم مملو بود. نگاه مطمئنی به منی که از ترس قبض روح شده بودم انداخت و ماشین رو خیلی زود روشن کرد و خیلی زودتر از پارکینگ بیرون زد .

ماشین رو داخل حیاط پارک کرد و با اعصابانیت از ماشین پیاده شد و در رو محکم کوبید .

قبل از اینکه فرصت فکر کردن پیدا کنم،در ماشین رو باز کرد و با احتیاط و خشم بازوم رو بین دستای بزرگش گرفت و با نرمی خاصی از ماشین بیرونم کشید

در تموم مدتی که رانندگی می کرد، سکوت کرده بود و من از لرزش دست هاش و صدای بلندش اونقدری ترسیده بودم که حتی سعی می کردم نفس هم نکشم .

بی حرف بازوم رو کشید و در خونه رو باز کرد و من رو به داخل هدایت کرد .

با دست ازادش در خونه رو قفل کرد و من وحشت تمام وجودم رو احاطه کرد .

بی توجه به نگاه هراسونم من رو سمت سالن برد و روی مبل نشوند و دستش رو از روی بازوم برداشت و بالحن سردی گفت :
-حالا ببینم جرئت فرار داری یا نه .

و کتش رو به ضرب از تنش بیرون کشید و گفت :

-منو نگاه کن لیلی..خیلی خوب منو نگاه کن..به عطرت قسم،تا نگی دلیل این فرارت چیه،تا نگی چرا منو می بینی و راهتو کج می کنی و تا نگی چرا اینجوری شدی،نمی دارم از اینجا حتی تکون بخوری...فهمیدی؟
مثل منگا نگاهش می کردم .

با صدای بلندی گفت :

-فهمیدی؟

خدای من...خیلی عصبی بود..رفتارش داشت از کنترل خارج می شد .
ترسون سرم رو تکون دادم .

دکمه سر استینش رو باز کرد و استینش رو تا ارنج بالا کشید و

روی مبل مقابلم نشست و گفت :

-خیله خب..گوش میدم .

باورم نمی شد این مردی که با این چشمای به خون نشسته و لحن سرد به من نگاه می کنه،همونی باشه که من برای گرمای اغوشش پرپر می زدم .

چه بلایی سرش آورده بودم؟

-به من زل نزن..گفتم حرف بزن .

ذره ای رافت در نگاهش نبود..یخ،سرد،بی اندازه دور .

گوشه مانتوم رو بین دستام گرفتم و گفتم :

-چیزه..من،من یکم بهم ریختم .

-ادامه بده..میشنوم .

اصلا از موضعش کوتاه نمی اومد .

چی باید می گفتم؟

اخه چجوری باید حرف می زدم؟

نگاهی به چشمای سردش کردم و گفتم :

-همین..چیزی برای توضیح ندارم..فقط یکم تنهایی میخوام .

-دلیل؟

تک کلمه ای حرف زدنش یعنی خیلی وضع خراب بود .

دلیل خاصی نداره..میخوام تنها باشم..حق اینم ندارم؟

لجم گرفت :

-یعنی چی نه؟..میگم یکم تنهایی میخوام ..اون وق ..

-صداتو نبر بالا لیلی..برای بار صدم دارم میگم...صداتو بالانبر..فهمیدی؟

باورم نمی شد...بخدا که این امیر،امیر من نبود .

خیلی ترسناک شده بود .

روی مبل جابه جا شد و گفت :

-دلایلت قابل قبول نیست..من به تنهاییت احترام میذاشتم و میذارم..اما
اینکه بهم توهین باشه رو نمی پذیرم..من شدم جن و تو بسم اله..تا منو می
بینی رنگ از رخت می پره..اروم و قرار نداری..توی خیابون می زنی
زیر گریه..وزن کم کردی..زیر چشمت گود افتاده..من رو خر فرض
کردی..چه بلایی سرت اومده؟

خیلی تیز بود..خیلی .

DONYAIEAMANOE

-چیزی برای توضیح ندارم .

سکوت شد..سکوتی به مراتب ترسناک تر از فریادش .

-که اینطور .

ساعت ده شب بود،می دونستم کامران الان از اومدن من به اینجا خبر
داره..می دونستم ممکنه تهدیدش رو عملی کنه .

باید می رفتم تا بلای بدتری سرم نیومده بود

به پاهام التماس کردم که توان بلند شدن داشته باشن و

خم نشن

به ضعف از روی مبل بلند شدم و گفتم :

-در رو باز کن..میخوام برم .

-تو هیچ جا نمیری .

امکان نداشت اینجا بمونم...امکان نداشت .

با عصبانیت گفتم :

-چرا داری اذیت می کنی؟..میگم میخوام برم خونه ام..در رو باز کن
امیر .

از روی مبل بلند شد و گفت :

-حرفم جدی بود..تا قانعم نکنی،حق بیرون رفتن نداری .

خدای صبر..صبر...بس بود..بخدا که بس بود .

-در رو باز کن امیر..اون در لعنتیو باز کن .

حتی توجه هم نکرد. سوئیچش رو روی کنسول قرار داد و بی خیال سمت
اتاق رفت .

من از دو طرف در فشار بودم...بخدا که نمی کشیدم..بخدا که تحمل
نداشتم .

فشار تهدید کامران باعث شد جیغ بزنم :

-اون در رو باز کن گفتم.

-گفتم صداتو نبر بالا .

صدای بلندش مثل یک محرک بود..اضطرابم رو صد برابر کرد .

-صدامو میبرم بالا...اون در رو باز کن تا بیشتر جیغ نزدم...باز کن در رو میخوام برم...چرا نمی فهمی،میخوا ...

-ببر صداتو .

پژواک فریادش جیغ بلندی رو که می کشیدم خنثی کرد .

به تندی سمتم قدم برداشت و شونه هامو گرفت و گفت :

-ببر صداتو..دهنتو ببند لیلی..تا نگی چی شده ..

محکم هلم داد و کمرم رو به دیوار تکیه داد و ادامه داد :

-تا نگی چته،حق بیرون رفتن نداری...فهمیدی؟..من چی ام لیلی؟..من چی

ام؟..یه غول؟..یه احمق؟..یه اژدها؟...از من چی ساختی واسه

خودت؟..چه بلایی سرت اومده که از من فراری شدی؟..هان؟

محکم تگونم داد : DONYAIE MAMNOE

-کی پشتت نبودم؟..کی ولت کردم که این دفعه دومم باشه؟..از چی می

ترسی؟..چی نمی ذاره سمتم بیای؟..چی مانعه؟..چی شده؟..چی

شنیدی؟..چی دیدی؟..کسی چیزی بهت گفته؟..کسی اذیتت کرده؟..لعنت

بهت لیلی..اول بگو من چه غلطی کردم که من بدونم به کدوم گناه به این

دوری محکوم شدم؟..هان؟ .

فریاد بلندتری کشید و گفت :

-بگو چی شنیدی که من دارم توی نداشتنت خاکستر میشم؟...

وای امیر... وای.. من چه بلایی سرت آورده بودم؟

-ولم كن..تورو خدا،تورو جون خودم ولم كن .

خدایا کامران.. امیر.. استرس لعنتی ای که داشت دیوونه ام می کرد .

- "اگه سمتش بری، اگه نزدیکش بشی، اگه کنارش باشی، چنان رسوات می

کنم.. چنان ابرو تو میبرم که اون شوهر عاشق پیشه ات با دستای خودش

پرت کنه بیرون..رسوات می کنم..تو و اون شوهرت رو رسوا می کنم

کوچولو... ازش دور بمون... حتی سمتش نرو.. سمتش نرو که تو یه

ثانیہ، در عرض یک ثانیہ، دودمانت رو بہ باد میدم.. کوچولو "۔

انعکاس صدای شیطان در مغزم پیچید .

دردی که کشیدم باعث شد

دستام رو بلند کردم و با ضرب و لرز به سینه اش کوبیدم و با صدای

بلندی بگم :

-ولم کن...ولم کن...دست از سرم بردار..در رو باز من..بذار برم..بذار

برررررررررررررم .

کپ کرده بود

با هر ضربه ای که به سینه اش می زدم، لیلی عاشق، یک خنجر به قلبم می زد و قلبم شرحه شرحه شد .

مشت محکم تری بهش زدم و با صدای بلند تری گفتم :

-در رو باز کن... باز کن اونو.. بذار برم.. تورو خدا.. تورو خدا!!! بذار برم .
و بغضم با فریادم اغشته شد .

با هر اسی اشکار به من نگاه می کرد .

واقعا بریده بودم.. دیگه نمی کشیدم.. دیگه طاقت تهدید های جدید کامران رو نداشتم.. بخدا که خسته شده بودم .

منم ادم بودم... منم حدی داشتم.. منم بریده بودم.. من لبریز از درد شده بودم.. تموم بدنم از زخم گذشته عفونت کرده بود و این عفونت به قلب مغز استخونم زده بود و من رو از پا در آورده بود .

امان از درد بی درمان ...

با گیجی گفت :

DONYA IEMAM NOE

-لیلی.. لیلی، تو چته؟

با دستاش فشار بیشتری به شونه ام وارد کرد و من رو به سینه اش نزدیک کرد .

لعنتی... نه نه.. من این گرمی رو نمی خواستم... من این اغوش پر التهاب رو نمی خواستم.. من باید می رفتم .

-ولم کن.. تو رو خدا ولم کن.. التماس می کنم امیر.. ولم کن.

باورش نمی شد.. سعی کرد جسم لرزونم رو به اغوش بکشه که
هیستیریک جیغ زدم :

-نه..نه..بغلم نکن...بهم دست نزن..من اغوش تو نمیخوام..عذابم
نده..اینجوری دوریت برام سخت تر میشه .

گنگ و مایوس گفت :

-کدوم دوری؟..تو چی داری میگی؟..چرا انقدر وحشت کردی؟

ترس در نی نی چشماش مشاهده می شد .

چشماش..اخ از چشماش،من رو به بند می کشید .

من برای عطر تنش،برای قلبی که با شدت زیر دستم می تپید،می میردم .

این سینه ستبر و این حصاری که دورم کشیده بود،همه چیزم بود..اما
نمی شد..نمی شد...نمی شد ..

-باید...باید جدا بشیم .

به وضح دیدم که ضربه خورد و رنگ از رخس پرید .

-هیچ معلوم هست داری چی میگی؟..چرا باید جدا بشیم؟..کی گفته باید
جدا بشیم؟

تکونی خوردم و گفتم :

-ولم کن..فقط ولم کن .

-جواب منو بده..چرا باید جدا بشیم؟

-دستتو بردار..ولم کن.

-گفتم جواب منو بده.

-دستتوو برداااااار لعنتی....دستتوووو برداااااار .

فریادم رو با فریاد جواب داد :

-بگو چرااااااااااا باید جدا بشیم؟

قصد حرف زدن نداشتم.. قصد نداشتم سخنی به لب بیارم، اما کنترل از دستم رفت و با جیغ گفتم :

-تو قراره طلاقم بدی... تو قراره منو ول کنی... تو قراره از من متنفر بشی.. تو قراره مثل یه اشغال پرتم کنی از زندگیت .

تکونی به سینه لعنتیش دادم و گفتم :

-ولم کن دیگه .

اما حتی زره ای هم جا به جا نشد .

چهره اش رو شک فرا گرفته بود.. اونقدر چشماش درشت شد و توی صورتم دو زد که ترسیدم نکنه بلایی سرش اومده باشه؟

-من؟.. من قراره طلاق بدم؟.. من قراره ازت متنفر ب ..

خنده اش گرفت.. اما وقتی نگاه جدی من رو دید، سکوت کرد .

خدایا التماس می کنم... التماس می کنم از ادم کن .

مشت محکمی به سینه اش زدم و گفتم :

-دست از سرم بردار... بذار برم.

-چرا؟..بگو چرا؟

امکان نداشت بگم...تا همین جا هم اشتباه کردم .

-ولم کن .

تکون دیگه ای به سرشونه ام داد و گفت :

-گفتم بگو چرا؟

ولم نمی کرد...ولم نمی کرد .

خسته شدم..ناتوان شدم...بریدم .

دیوونه شدم...باید می رفتم. کامران حتما همین اطراف بود..اون بدبختم می کرد .

با مشتش و لگد به جونش افتادم و سعی کردم خودم رو از بند اغوشش که قلبم در تمناش بود نجات بدم .

هر ضربه ام رو مهار می کرد ..

-تا نگی چرا هیچ جهنمی نمیذارم بری لیلی .

چشمم که با ساعت خورد و با دیدن عقربه هایی که ساعت یازده شب رو نشون می داد،اصلا نفهمیدم چی شد..همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد .

جنونی انی به سراغم اومد..جمله "ابروتو میبرم کوچولو"چنان ناگهانی در سرم پژواک کرد که تموم شد

ون به من تجاوز شده
...بس

-چون من یه قربانی تجاوزم... چون به من تجاوز شده لعنتی... دست از سرم بردار... ولم کن.... بسه دیگه... ~~بسههههههههههههههههههههه~~ .
و نالان روی زمین افتادم.

ت به قلب غرورم خورد.

ماتم برد،ضربه خیلی کاری بود..مثل یک زهر،اول قلبم رو به خودش اغشته کرد و کم کم تمام بدنم رو مسموم کرد

لایلی از بین دستام لیز خورد و روی زمین افتاد .
کاش کسی باشه به امیری که در هم شکسته، به امیری که مرده کمک کنه .
-هشت سالم بود.. فقط هشت سالم بود .
حق شکستن نداری امیر.. حق نابود شدن نداری وقتی کسی که نفست به
نفسش بنده، به زمین خورده .
اروم و سست روی زمین، مقابل لایلی نشستم .
پاهام دیگه تحمل وزنم رو نداشت .
لایلی چمباتمه زده بود روی زمین و نگاهش مرده بود .
به جای نامعلومی خیره شده بود و با لحن بی روحی گفت :
-نمی دونم چه قدر در جریان زندگیمی.. چه قدر در جریانی اما.. من این
لایلی نیستم که فکر می کنی .
حالش خوب نبود.. رنگ از رخس پریده بود و لباس می لرزید .
هر بلایی سرش اومده بود.. اون شاپرک من بود .
-نمی خواد چیز ..
جیغ کشید و گفت :
-نه نه.. می خوام حرف بزنم.. می خوام این درد شونزده ساله رو باز کنم .
حالتش طبیعی نبود.. اما مشخص بود نیاز داره حرف بزنه.. دمل چرکی
سر باز کرده بود

-مهتاب وقتی متوجه حاملگیش شد که من وارد دوره چهار ماه شده بودم. مهتاب رو دیدی،متوجه شدی که دنبال لذت و کسب چیزای زیادیه..درست مثل فرهاد...برای کسی که برنامه های بلند مدتی داشته،حاملگی و وجود یه بچه،ضربه بزرگی برای ارزوهاشه..می خواسته من رو سقط کنه اما وقتی خطر سقط جونش رو تهدید می کنه،کوتاه میاد..من که به دنیا اومدم،مهتاب من رو تحویل پرستارم میده و به ادامه زندگیش میرسه...فرهاد که اصلا براش من مهم نبودم،چرا؟!..چون جفتشون داشتن برا افتتاح یه شعبه توی امارت تلاش می کردن..ماهرخ از روزای اول میاد و مهتاب رو موعظه می کنه که این بچه نیاز به مادر داره نه پرستار..اما مهتاب که در پی رویاهای خودش بوده،توجهی نمی کنه..ماهرخ که دلش تو گروی من بوده،من رو با خودش به خونه اش میاره..چون متوجه می شده من توی خونه اروم و قرار ندارم و پرستار نمی تونه خیلی بهم رسیدگی کنه..این کار ماهرخ،باعث خوشحالی مهتاب و فرهاد میشه .

.چون دیگه سر خری وجود نداشته که زر زر کنه و ونگ بزنه .

ماهرخ با شیر و محبتش من رو بزرگ می کنه و من میشم همبازی بچگی های بهادر...بهادری که دو سال از من بزرگتر بوده و من حق شیرش رو خورده بودم..درست بعد از اینکه ماهرخ من رو از شیر گرفت،به دستور مهتاب من رو به خونه بر می گردونن..لیلی دو ساله به خونه بر می گرده..ماهرخ فکر می کرده محبت مهتاب گل کرده و می خواد به محبت مادرانگیش بال و پر بده..اما وقتی یه روز سر زده میاد و متوجه میشه اونا من رو به امید یک پرستار ول کردن و بی خیال من شدن،دعوا می کنه..اما مهتاب تحت هیچ شرایطی به ماهرخ اجازه نمیده

من رو با خودش ببره..مهتاب اصلا از ماهرخ دلخوشی نداره.. دلش هم واضح..زیباترین و با محبت ترین ادم ماهرخه..محبوب خانواده و فامیل ماهرخه..ماهرخ هر کاری می کنه نمی تونه از من بگذره..هر روز دست بهادر رو میگیره و از صبح تا وقتی که عمو محمد بیدار دنبالش،میاد خونه و پیش من می مونه...شش سال تموم من اینجوری بزرگ شدم..ماهرخ همه زندگی من شد..همه چیز و همه کسم..شب ها من حق نداشتم خونه ماهرخ بمونم،مگه مواقعی که فرهاد و مهتاب به مسافرت کاری می رفتن و من ریپورت می شدم به خونه ماهرخ..هیچ وقت هیچ وقت مهتاب و فرهاد به من محبت نکردن..دقیقا یادمه از یه جایی به بعد اینکه من بی ارزش ترین فرد این خونه ام دیگه برام بی معنی شد چون ماهرخ و عمو محمد همه زندگیم رو با حضورشون گرم کردن..بهترین

لباس و بهترین خوراک و بهترین هر چیزی رو مهتاب و فرهاد برام فراهم می کردن اما در ماه فقط یک یا دو بار من رو کنار خودشون قرار می دادن و به من توجه می کردن..و خب منم دیگه برام مهم نبودن...هشت سالم بود،فکر افتتاح یک شعبه جدید توی امریکا به ذهن مهتاب افتاد و اون فکر با اشتیاق فرهاد مواجه شد .

یک روز مهتاب به ماهرخ اعلام کرد که می خوام برای مدتی بار و بندیل رو جمع کنیم و ایلی رو هم با خودمون ببریم..فکر نکن محبتشون گل کرده بوده،نه،چون دیگه بچه نبودم که بخوان تحمل کنن و بخاطر سیاست کاری باید من رو می بردن..سه روز تمام از فکر نبودن ماهرخ سوختم...مریض شدم،گریه کردم،التماس کردم،نشدم که نشد .

دردی رو که می کشید رو حس می کردم..نگاهش سیاه شد و ادامه داد :
جبر مهتاب و فرهاد من رو از مامن ارامشم جدا کرد و

من از ایران رفتم..وقتی وارد امریکا شدیم،مدیر برنامه های فرهاد و کسی که خیلی بهش مشاوره می داد،تصمیم گرفت که برای من معلم خصوصی گرفته بشه تا من هم زبان انگلیسی رو یاد بگیرم و هم از آموزش عقب نمونم..معلم انگلیسی خیلی خوب کمکم می کرد..مهتاب اونقدر غرق در دنیای جدید شد که من رو کامل به فراموشی سپرد..به پیشنهاد معلم خصوصیم،قرار شد من به یکی از آموزشگاه های پارسی زبانی که توی یکی از منطقه های نیویورک برم،مسیرش نسبتا دور بود و جوری نبود که در مسیر رفت و امد فرهاد یا مهتاب بشه،تصمیم بر این شد برای من یک راننده و پرستار بگیرن..معلم خصوصی خودم بخاطر محدودیت کاریش نتونست بیاد..و از اونجایی که من نمی تونستم خیلی ارتباط بگیرم،دنبال یک پرستار فارسی زبون بودیم..تا اینکه اون شخص رو مهتاب پیدا کرد .

سکوتش اصلا خوشایند نبود...اضطراب تموم وجودم رو فرا گرفت .
-من دختر بچه زیبا و خوشگلی بودم..مورد توجه خیلی از اطرافیان قرار می گرفتم..حتی با اینکه خیلی نمی تونستم با خدمتکارای خونه ارتباط بگیرم،اما اونا خیلی بهم محبت می کردن..کسی که مهتاب انتخابش کرده بود،یه ایرانی بود که نمی دونست پدر و مادرش کیه و حدس می زد توی یه رابطه نامشروع به وجود اومده که توی بچگی توی خیابون رهاس کردن و بعد از طی زندگی نکبت بارش،حالا بیست و سه سالش بود و تو یه جا کارگری می کرد..کامران..مهتاب تحت دلسوزی و راه افتادن کارش،کامران رو راننده و پرستار من قرار داد..روز اولی که کامران رو دیدم،من رو محکم به اغوشش کشید و چنان جلوی فرهاد و مهتاب با من خوب بود که اون ها خیالشون راحت شد..من یکم خجالتی بودم،

با زبون های مختلف به من نزدیک شد و اعتمادم رو جلب کرد..برام کادو می خرید..توی آموزشگاه مراقب بود که کسی اذیتم نکنه..اما بعضی اوقات،من رو نزدیک خودش می کرد،موهام رو محکم بو کرد و یا یک ساعت به من خیره می شد..یک جور عجیبی رفتار می کرد..یک موقع سرم فریاد می زد و بعد از چند لحظه که من بغض می کردم،محکم محکم بغلم می کرد...بوسم می کرد و می گفت غلط کردم،غلط کردم..نزدیک به دو ماه از آشنایی من با کامران می گذشت،مهتاب و فرهاد من رو به امون خدا رها کرده بودن و می دونستن من پیش کامران حالم خوبه..به کامران وابسته شده بودم،تنها کسی بود که هوامو داشت و بهم محبت می کرد و من رو با خودش بیرون می برد و همیشه حواسش به من بود..همه چیز خوب بود تا اینکه قرار شد فرهاد و مهتاب برای یه قرار داد،از شهر خارج بشن . کامران به فرهاد گفت که اگه اجازه بدید،من لیلی رو پیش خودم ببرم..و فرهاد و مهتاب که متوجه شدن من چقدر کامران رو دوست دارم،اطمینان کردن و من رو به کامران سپردن و فردا صبحش رفتن.

کامران من رو به آموزشگاهم برد و اونقدر بهم محبت کرد و برام خوراکی گرفت که اندازه نداشت..من یه عروسک موزیکال رو دست یکی از هم کلاسی هام ،کایرا دیده بودم و به مهتاب گفته بودم که اون عروسک رو می خوام اما اون پشت گوش سپرد و برام نگرفت..کامران متوجه شده بود من خیلی به اون عروسک علاقه مندم،خودش برام خریده بود..وقتی کامران بعد از کلاس اومد دنبالم،خیلی خوشحال بود..سوار ماشین شدم،نهار پیتزا خرید و با هم به خونه اش رفتیم. خونه اش خیلی کوچیک بود،وقتی وارد خونه اش شدم،روی مبل نشستم و با عروسک موزیکالم بازی کردم. کامران نهار رو آماده کرد و من با لذت نهار رو خوردم. تو تمام مدت نهار،نگاه کامران روی گردنم ثابت بود و

جنس نگاهش یک جوری شده بود. بعد از نهار رفتم روی مبل نشستم و همین که عروسکم رو بغل کردم، کامران کنارم نشست و من رو ناز کرد.. نگاهش خیلی خیلی ناخوانا بود.. دستش روی سرم بود و منم داشتم به عروسکم نگاه می کردم که حس کردم، لبه ی بلوزم بالا رفته .
نفسم رفت و غیرتم درد گرفت.. درد تو تمام استخونم پیچید و قلبم ترکید .
لایلی هیستیرک وار نفس می کشید و نگاهش تداعی یک جنون خونین بود .

-دستاش که روی پهلوم قرار گرفت، به سرعت واکنش نشون دادم و برگشتم با اخم نگاهش کردم.. رد دستای داغش روی پوست سردم، بدنم رو مور مور می کرد.. وقتی اخم کردم، لبخند زد و گفت یه جور بازیه.. گفتم خوشم نمیاد اما قبول نکرد... خواستم از بغلش بیرون بیام که نداشت.. محکم بغلم کرد و نداشت تگون بخورم، جیغ کشیدم، هر چی دست و پا زدم فایده نداشت.. بغلم کرد و من رو روی تخت خوابش گذاشت.. اون کثافت یه حیوون پدو فیل بود که به بچه ها تمایل داشت. وقتی بلوزم رو از تنم بیرون کشید، جیغ زدم اما با کشیده ای که به گوشم زد، از ترس لال شدم .

غیرتم ناله کشید و قلبم زجه می زد.. ادامه نده لیلی... ادامه نده .

-به همه جای بدنم، به نقطه نقطه بدنم دست می کشید.. به کثیف ترین شکل ممکن دستمالیم کرد.. چون بچه بودم و می ترسید از درد بمیرم، هیچ رابطه ای باهام برقرار نکرد اما هر نقطه بدنم رو به چنگ گرفت و به وحشیانه ترین شکل ممکن اذیتم کرد... وقتی از ترس و دردی که حس می کردم بی حس شدم، دوربینش رو برداشت و

از دختر بچه عریانی که به ظالمانه ترین شکل ممکن لمس شده بود، عکس گرفت. تو حالت های مختلف وزاویه های مختلف.. از ترسی که می کشیدم، به اوج می رسید. بعد از اون دستمالی، مریض شدم، گفتم بهش همه چیز رو به فرهاد و مهتاب میگم، اما اون عکسا رو چاپ کرده بود و تهدیدم کرد که اگه کلامی حرف بزنم، عکسم رو توی کلاس بین همه بچه ها پخش می کنه... می دونی چی بهم می گفت؟.. می گفت ابرو تو می برم کوچولو... ابرو تو می برم کوچولو... کوچولو صفتی بود که اون حیوون به من داده بود.. از ترس اینکه کسی چیزی بفهمه و جلوی هم کلاسی هام ابروم بره، خفه شدم... من یه بچه بودم و نمی تونستم کاری کنم... به مهتاب التماس کردم که دیگه نمی خوام کلاس برم.. اما گوش نکرد.. بار ها خواستم بهش بگم که کامران داره اذیت می کنه اما گوش به حرفام نمی داد.. یک بار به مهتاب گفتم که یکی از دوستانم رو یکی از اشناهاشون اذیت می کنه، سرم داد کشید که این مسائل به من ربطی نداره و نباید به این چیزایی که برای بزرگتر هاست دخالت کنم... هیچکس نبود... هیچکس نبود.. بارها به فرهاد و مهتاب خواستم بگم اما گوش برای شنیدن نداشتن و وقتی یک بار به فرهاد گفتم دیگه نمیخوام با کامران برم، کلی سرم فریاد زد که دارم دیوونه اش می کنم و کامران رو اذیت می کنم... باورم نکردن.. اونقدر به کامران اعتماد داشتن که وقتی گفتم باورم نکردن.

اونقدر به کامران اعتماد داشتن که وقتی گفتم با کامران راحت نیستم، گفتن دارم بهونه می گیرم.. تا اینکه یه روز فرهاد با خنده به کامران گفت که با لیلی دعواتون شده؟.. من در جا رنگم پرید.. اما کامران خندید و گفت که نه فقط قرار بود لیلی رو ببرم سینما ببردم.. فرهادم با قهقهه جواب داد که مراقب لیلی باش چون لیلی خیلی از دستت ناراحته و میگه دیگه نمی خواد با تو جایی بره.. من از عزل بدبخت بودم.. کامران جلوی فرهاد و

مهتاب بوسم کرد و گفت که معذرت می خواد... اما همین که از خونه فاصله گرفتیم، چاقو رو زیر گردنم گذاشت که اگه یک کلمه حرف بزنم، گردنم رو میبره.. و اونجا بود که من برای همیشه خفه شدم. من بچه بودم و اونقدری ترسیده بودم که دیگه حرفی نزدم... کامران وقتی اون حالت جنون بهش دست می داد، من رو با حالت های وحشیانه ای دستمالی می کرد... عکس می گرفت و برای خودش چاپ می کرد.. من رو محکم بغل می کرد.. یا کنارم دراز می کشید و موهام رو بو می کشید.. هیچ رابطه ای نبود... فقط اذیت و دستمالی بود.. تا یازده سالگیم.. چون کامران محبوب فرهاد شده بود، که تا اخر راننده من در تمامی جاهایی که می رفتم و کالج هایی که شرکت می کردم شد. کم کم تعداد اذیتا بیشتر شد.. و دیگه با لمس ساده به اوج نمی رسید.. اندام های دخترانه ام کم کم شکل تشکیل شدن و من روز به روز جاذبه هام بیشتر می شد.. یازده سالم بود که وقتی من رو به خونه خودش برد، تا چشمش به اندام هام افتاد، نتوانست کنترل کنه و برای اولین بار به دختر بچه یازده ساله ای که هیچ چیز از رابطه جنسی نمی دونه، رابطه مقعدی برقرار کرد.

زلزله هشت ریشتری تو کل وجودم شروع شد و من رو با خاک یکسان کرد ...

ضربه به وسط تعصابتم خورد و من رو از پای در آورد... این درد لعنتی من رو کشت.

-درد تا مغز استخونم پیچید... زار زدم، هق زدم و التماسش کردم اما اون حیوون تموم هست و نیستم رو به اتیش کشید.. تا تونستم اشک ریختم اما مثل یگ گریه زخمی به جون تنم افتاد و من رو پا در آورد.. دردی که کشیدم اونقدر زیاد بود که بدنم لرزید و حرکات هیستریک وار

بدنم شروع شد..کامران ترسید...ترسید و زجه می زد.. اشک ریخت و من رو به اغوش کشید..اون شب من رو به خونه نبرد و تا خود صبح کنارم موند..اونقدر حالم خراب شده بود که تب کردم و یک هفته نتونستم به مدرسه برم..شکی که از اون ضربه به کامران وارد شد،باعث شد دیگه به من دست نزنه و فقط من رو به اغوش بکشه..نزدیک به سه ماه فقط اگه جایی من رو پیدا می کرد،فقط من رو به اغوش می کشید..بهم وابسته شده بود و حتی عاشقم شده بود..به سرم زد همه چیز رو به یکی از دوستانم که پدرش پلیس بود بگم..کامران از تموم روابطم خبر دار بود..تا متوجه این موضوع شد،تهدیدم کرد که اگه چیزی به دوستم بگم،قبل از اینکه دوستم چیزی به باباش بگه،اون رو می کشه..و من باز هم خفه شدم...همون شب عصبی شد و داخل اتاقم با من رابطه برقرار کرد..داخل اتاق خودم،جایی که پدر و مادرم فقط کمی با من فاصله داشتن رابطه برقرار کرد و من از درد ملافه ها رو می کشیدم اما پدر و مادرم نفهمیدن..بنا به مریضی ای که داشت،هیچ وقت قصد دریدن دخترانگیم رو نداشت و فقط با نوازش من و رابطه های مقعدی به من نزدیک می شد...تا اینکه،فرهاد برای یک برنامه کاری بلند مدت،در فرانسه،کامران رو از من دور کرد..کامران امین خانواده ما شده بود و فرهاد خیلی بهش اطمینان داشت..کامران از این دوری خیلی ناراضی بود اما نمی تونست با فرهاد مخالفت کنه..قبل از رفتنش به من گفت که اگه بخوام کاری انجام بدم،تموم عکس هام رو منتشر می کنه و من بخاطر ترس از اینکه عکس بدن عریانم توی سایت های پورن قرار نگیره و دست به دست نچرخه،سکوت کردم...کامران رفت..وقتی رفت،من شکسته،و وایرون شده بودم..مسافرت کاریش،حدودا سه سال بود..هر وقت برای کاری به نیویورک میومد،به خواست فرهاد توی خونه ما اقامت می کرد و شب ها

فقط به من نزدیک می شد و من رو می گشت.. در سال نزدیک به دو یا سه بار به نیویورک بر می گشت و هر سری من خبر برگشتنش رو می شنیدم، تا خود صبح گریه می کردم... پونزده سالم بود که فرهاد تصمیم گرفت به ایران برگردیم، من تموم روابطم رو با ماهرخ قطع کرده بودم.. می دونستم اگه باهاش حرف بزنم، همه چیز رو بهش میگویم و باید تا ابد با ابروم خدا حافظی می کردم.. وقتی برگشتم، دنبال ماهرخ رفتم اما متوجه شدم از خونه رفتن.. حالم خراب شد.. متوجه شدم فرهاد به مناسبت حضورش یک مهمونی بزرگ ترتیب داده، به زور آماده شدم اما وقتی توی مهمونی متوجه کامران شدم، دیگه دیونه شدم.. داشت با تلفن صحبت می کرد و متوجه شدم بخشی از سرمایه فرهاد رو جای دیگه ای هاپولی می که.. تهدیدش کردم که اگه بخواد نزدیکم بشه، بی توجه به همه چیز به فرهاد میگویم.. وقتی به زور من رو به سمت انبار برد و نتونست کاری از پیش ببره، جر و بحثمون شد، ترسیدم، عصبی بودم، ناراحت بودم، اونقدری بهم ریخته بودم که چاقویی رو که کامران برای ترسوندن من آورده بود رو به تموم توانم به شکمش زدم و کشتمش.

یخ زدم... خدایا این چه جوری داستانی بود؟

چرا هر ذره اش درد بود؟

DONYAIE MAMNOE

دیگه طاقت نداشتم... دیگه بسم بود.

-وقتی بیهوش شد، ترسیدم، تازه فهمیدم چه غلطی کردم... سر و صدا زیاد بود و مردم اونقدری مست بودن که کسی متوجه غیبت من و کامران نشه.. و از اونجایی که همه فکر می کردن من و کامران رابطه خیلی دوستانه و خوبی داریم، به غیبتمون مشکوک نشده بودن... ترسیدم، واقعا ترسیده بودم، با هزار بدبختی، جسم غرق خونس رو دور ملافه پیچیدم و

از اونجایی که توی امریکا رانندگی رو از این کثافت یاد گرفته بودم، از اونجا بردمش، فکر می کردم مرده، چون نفس نمی کشید، نزدیک یکی از بیمارستان ها رهاس کردم و رفتم. شب به خونه نرفتم اما وقتی صبح به بیمارستان رفتم و با کمی تحقیق فهمیدم که زیر عمل جراحی تموم کرده، مردمو زنده شدم.

از بیمارستان که فرار کردم، به خونه برگشتم و هر چه قدر فرهاد و مهتاب پی گیر ماجرا شدن، گفتم که کامران گفته دیگه نمی خواد برای ما کار کنه و برای همیشه از پیشم رفته.. باور نکردن اما وقتی هیچ اثری از کامران پیدا نکردن، باور کردن... کابوس کشتن کامران همیشه با من بود.. همیشه، فکر می کردم من یه قاتلم و به خاطر همین خود کشی کردم.

دستش رو تکونی داد و دست بند چرمش رو باز کرد و با دیدن رد بریدگی عمیقی که روی دستش بود، نفسم بند اومد.

لیلی گفت و گفت.. از همه چیز و بعد از اینکه گفت کامران زنده است، از تعجب نفسم بند اومد.

-چی؟

-اره زنده است... وقتی من هشت سال پیش جلوی بیمارستان رهاس کردم، مثل اینکه نفس می کشیده، من اونقدر ترسیده بودم که متوجه نبض ضعیف نشده بودم، خودش تماس گرفته بوده با یکی از ادم هاش و جوری برنامه ریزی کرده بود که من فکر کنم مرده.. بخاطر اون دزدی ای که من متوجه شده بودم توی کارخونه انجام میده، سکوت کرده بود تا به موقعش، نزدیکم بشه.. وقتی من با تو ازدواج کردم برای اذیت کردنم نزدیکم شد و تهدیدم کرده که اگه ازت جدا نشم، همه چیز رو لو میده..

هم ابروی تو رو، هم ابروی من رو می بره
یک تراژدی بود.. یک فاجعه بود.... نمی تونستم درک کنم.. کم آورده
بودم .

لایلی مثل کسایی که سبک شده باشن و در حالت یک بازنده از روی زمین
بلند شد و مانتوش رو تکونی داد .

-نمی خواستم تا آخر عمرم بهت بگم.. از اینکه اذیتت کردم و گولت
زدم، معذرت می خوام.. هر موقع تو بگی من آمده ام که طلاق
بگیریم.. لطفا اون در رو باز کن .



مرده بود... واقعا مرده بود.

لایلی

DONYA IEMAMNOE

سبک شده بودم، دماوندی که درون وجودم بود، فعال شد و تمام عفونت
های شونزده سال دردی که کشیدم به بیرون پرتاب شد.
سنگ و آتش انتقام و جنونم به قلب امیر اصابت کرد و من با چشم خود
دیدم که این مرد نفسی برای کشیدن نداره.
دلم می خواست سمتش برم و دستانم رو دور گردنش حلقه و

1206

محکم بغلش کنم اما من نجس بودم، نباید دیگه نزدیکش می شدم... و راستش از واکنشش خیلی می ترسیدم... از اینکه دستم رو پس بزنه و با حقارت نگاهم کنه، و اهمه داشتم.

کاش لال می شدم و کلمه ای حرف نمی زدم.

توان و قدرت پاهام و همه چیزم رو کنار امیر جا گذاشتم و با حالی خراب و دلی شکسته، به سمت زندگی سیاهی که بدون امیر انتظارم رو می کشید، رفتم.

دل دوباره نگاه کردنش رو نداشتم اما، لحظه ای مکث کردم و عطر مردی رو که پادشاه قلبم بود رو برای آخرین بار از ته دلم نفس کشیدم.

عطرش در تنم رخنه کرد و من برای روزهایی که قرار بود در فراقش بسوزم، بدنم رو مملو از وجودش کردم.

لبخند تلخی زدم و به سمت در قدم برداشتم در حالی که هر لحظه ممکن بود سقوط کنم.

دستم روی دستگیره ثابت نشده بود که، دستی مردونه کمرم رو گرفت و من رو به سینه اش کوبید.

لال شدم، تارهای صوتیم فلج شد و اوای نامفهومی از دهنم خارج شد.

انگشتاش دور شکمم به هم پیوستن و من رو در حصار اغوش مسیحایی خودش کشید.

لبش رو سمت گوشم برد و با صدایی که باعث لرزه در قلبم شد گفت:

کجا میری شاپرک؟

و گلوله کلامش به شریان های قلبم خورد و من از دردی که در قلبم حس می کردم، بغضم گرفت.

نگو امیر...نگو..

مقنعه ام رو از گردنم بیرون کشید.

بینیش اش روی موهام لغزید و نفس عمیقی کشید.

من نجسم امیر..من پاک نیستم.

محبوس بودم بین بازو های ستبرش و این شیرین ترین حبس دنیا بود .

اخ از قلبم که خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید .

فشاری به تار های صوتیم دادم و با بغض گفتم :

-بذار..بذار برم .

-کجا بری شاپرک امیر؟..کجا بری اخه شاپرک؟

داشتم خفه می شدم..بغض داشت تموم توانم رو از هم می درید .

دستش رو بند شکمم کرد و با یک حرکت،من رو جابجا کرد و مقابل

DONYAIE MAMNOE

صورتش گرفت .

سرم رو پایین انداختم و به چشمایی که دنیای کوچیک من رو زیر و رو

کرده بود نگاه ننذاختم .

-نگاهم نمی کنی شاپرک؟

لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم بغضم رو نشکنم .

دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت

-می دونی بدون تو نفسم تنگ میشه؟..می دونی بدون تو حالم خرابه؟..می
دونی بدون تو شبا اروم و قرار ندارم؟

"بدون تو شبا همش خرابه حالم"

بی انصاف..با دلم بازی نکن امیر ..

گونه ام رو نوازش کرد و من رو به نرمی سمت دیوار جسبوند و بین
خودش و دیوار قرارم داد .

-لیلی،به جز تو کی هست که دلیل نفسای امیر باشه؟...مگه من جز تو کی
رو دارم شاپرک؟

"مگه من جز تو کیو دارم؟"

دستم رو بین دستاش گرفت و روی قلبش قرار داد و با لحن مرتعشی
گفت :

-اینجام درد می کنه لیلی..اینجام تیر می کنه..درد دارم لیلی..خیلی درد
دارم..یه چی قلبم رو داره پارچه پارچه می کنه..نمی تونم نفس بکشم..یه
گره کوری توی زندگیم افتاده لیلی..کجایی که من دارم تموم میشم لیلی؟
"گره افتاده به کارم کجایی؟"

بالاخره بغضم ترکید و اشک روی گونه هام سرخورد، دستش رو روی
چونه ام قرار داد و در اخر نگاهم رو به نگاهش دوخت.. لبخند دردناکی
زد و گفت :

-تو با این چشمت، دردم رو تموم می کنی.. چشمت مشکل گشاست لیلی .

"تو و اون چشمت مشکل گشایی"

دلی که خون الود بود، در حال ترکیدن بود .

خودش رو به من فشرد و پیشونیش رو روی پیشونیم قرار داد .

-دلم می خواد فقط من باشم و تو باشی و عطرت.. از همه چیز و همه
کس دور باشم.. فقط صدای تو باشه.. چشمای تو باشه .

"دوست دارم دور بشم از همه "

DONYAIEAMNOE

نفس عمیقی کشید و توی صورتم رهاس کرد .

-برای من همین که تو فقط باشی، کافیه.. چیزی به جز تو نباشه لیلی.. فقط
تو .

"همین که تو باشی بسمه "

1210

دستاش از روی کمرم به سمت دستام رفت و دستام رو بین دستاش گرفت
و محکم قفل کرد .

"عشق~~~~~یعنی گرمای دستت "

-گرمای دستت رو از من نگیر لیلی.

پیشونیش رو به پیشونیم سایید و گفت :

-ولت نمی کنم شاپرک..ترکت نمی کنم..تو مال منی..تو همه چیز منی بی
انصاف..تو اگه درد منم باشی،ولت نمی کنم...تو مال منی..همه چیو ول
کن...من هستم..من هستم.

"عشق یعنی خوب و بدش باهم،خیالت راحت غصه نخور با من "

و به لب هام شبیخون زد و من رو به خلسه برد .

حرکات پر کشش لباس روی لبام بند اسارتم رو پاره کرد و با حق
حق،دستام رو دور گردنش حلقه کردم و بعد از مدت ها به امیرم رسیدم .

وقتی که همراهیش کردم،دستاش با خشونت دور تنم گره خورد و با
اشتیاق بیشتری شروع به بوسیدنم کرد .

دستاش روی کمرم بالا و پایین رفت و

در آخر روی دکمه های مانتوم متوقف شد
نفس کم آوردیم و به سختی از هم جدا شدیم .
خیره شدیم به چشمای هم و تمنا بینمون به اوج رسید .
دیگه ترسی نبود..دیگه هیچ چیز مانع نبود .
لبام گزگز می کرد .
امیر نفسی کشید و بی وقفه سمت گردنم یورش برد .
نفسی کشیدم و دستم رو دور گردنش بند کردم .
بوسه محکمی به گردنم زد و قبل از اینکه بخوام متوجه بشم،دندوناش رو
روی گردنم چفت کرد و گاز ریزی ازم گرفت .
اخ ضعیفی کشیدم و اونقدر درد و لذت باهم وجودم رو از پا انداخت که
بیشتر به امیر چسبیدم .
جایی رو که به چنگ گرفت رو بوسه ارومی زد و برای اولین بار،لباش
رو روی گردنم قرار داد و با تمام وجودش شروع به مکیدن کرد .
بلافاصله دستام رو به بلوزش فشردم و از لذتی که در سرتاسر بدنم پخش
شد،غرق شدم .
چنگی که به امیر زدم،جسور ترش کرد و شدت بوسه اش رو بیشتر
کرد .
بوسه اش رو در نقطه نقطه گردنم ادامه داد..حدس می زدم باید با کبودی
های زیادی روبه رو بشم .
بالاخره از گردنم دل کند و بوسه ارومی به رگ گردنم زد و

سرش رو بالا گرفت و به من نگاه کرد .

می خواستمش..می خواستمش..نیازی که بهم داشتیم غیر قابل انکار بود .

بی پروا،دستم رو سمت بلوزش بردم و خیره در چشمای پر
حرارتش،دکمه هاش رو باز کردم .

دستم که به دکمه سوم رفت،دستش رو روی دستم قرار داد .

-این درست نیست..نمی خوام به حریمت بی احترامی بشه .

مقابل لب هاش،لب زدم :

-من تو رو می خوام امیر..من فقط تو رو می خوام .

نفس تندی کشید..داشت کنترل رو از دست می داد .

-ایلی ..

با لحن اغواگری گفتم :

-بهت نیاز دارم..این بدن داغون رو اروم کن امیر..این تن زخمی رو

DONYAIE MAMNOE

درمانش کن .

نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست .

دستم رو روی سینه اش قرار دادم و گفتم :

-درمون دردم تویی..نمی خوای کمکم کنی؟

بالاخره کم آورد.

دستاش با یک حرکت دور کمرم گره خورد و

من رو از روی زمین بلندم کرد

کمرم رو دورش حلقه کردم و لباس رو به چنگ گرفتم .

از سالن به سمت اتاق رفتیم .

همون طور که می بوسیدمش،دکمه های بلوزش رو باز کردم و امیر طاقتش رو از دست داد .

وقتی کمرم رو روی تخت گذاشت،سریع بلوزش رو از تنش در اوردم و به گوشه ای پرت کردم .

نفس طولانی ای کشید و دستش سمت دکمه های مانتوم رفت .

کمکش کردم و با ارامش خاصی از تنم بیرون کشید .

چشمش به بلوز لیمویی ام که خورد،نگاه نامطمئنی به من انداخت .

-ایلی تو مطمئ ..

دستش رو گرفتم و گفتم :

DONYAIEAMNOE

-شک ندارم .

و محکم به سمت خودم کشیدمش .

لبام رو با بازی گرفت و دستش رو بند بلوزم کرد و لباس رو از من فاصله داد .

بلوز رو به نرمی از تنم بیرون کشید .

پوست عریانم که در معرض هوای اتاق قرار گرفت،لرزید .

دستاش رو دور بدنم گره زد و من رو اروم روی تخت هل داد و

خودش روم خیمه زد .

دستم رو روی عضلات سینه اش کشیدم و برای یکی شدن بی تاب بودم.
امیر بی طاقت شده بود.

مثل یک شی شکستنی با بدنم برخورد می کرد .

لبام رو مورد اماج بوسه هاش قرار داد و به ارومی و با آرامش تمامی
لباسم رو از تنم بیرون کشید،وقتی جسم عریانم زیر تن داغ و عضلانی
قرار گرفت،نفس نفس زدم .

بوسه ای به گونم زد و سعی کرد بدنم رو اروم کنه.

متوجه استرسم شد...لباش رو روی سر شونه ام قرار داد و به نرمی
بوسید .

ترسم ریخت و اغوا شدم .

نگاهی به چشمام انداخت و گفت :

-نفس عمیق بکش لیلی..اروم باش..فقط خودتو بسپار به من باشه؟

نفسی کشیدم و گفتم :

-باشه .

با لباش،صورتتم رو مورد طواف قرار داد و در لحظه تموم بدنم رو نیاز
فرا گرفت .

-امیر .

لبام رو شکار کرد و در اخر گفت

-هر وقت، هر جا درد داشتی، فقط بگو لیلی..اگه نتونستی فقط بگو .

با نفسی طولانی گفتم :

-باشه .

و لباش رو به چنگ گرفتم .

در تمنای هم بودیم و آتش بزرگی بینمون جریان داشت..حرارت زیادی داشتیم و برای یکی شدن عجز می زدیم .

وقتی تنهامون مماس هم شد و وقتی به خسله رفتم،سکوتی در اتاق حکم فرما شد و تنها صدای نفس نفس هایی که می کشیدیم شکننده این سکوت شد .

من چه با لذت و چه آرام و خاص از دنیای دخترانه خودم خداحافظی کردم و توسط مردی که عاشقش بودم،وارد دنیای زنانگی شدم.

DONYAIEAMNOE

امیرعباس

ارامش....به قاطعیت رسیدم معنی این واژه برای من فقط از این دختر ساطع میشه .

اروم شدیم..تنشی که بدن هامون رو مختل کرده بود،با یکی شدنمون دود شد و به هوا رفت .

موهای پریشونش رو از روی صورتش کنار زدم و

به صورت غرق خوابش نگاه دوختم

خاطرات دیشب لحظه لحظه اش در ذهنم ثبت شده بود .

پیچ و تاب هایی که زیر بدنم می خورد و نفس نفس هایی که می زد، و
چنگ بی اراده ای که بخاطر درد به کمرم انداخت، همه و همه باعث
شد، بهترین شب زندگیم ساخته بشه.

بازوی عریانش رو که نوازش کردم، تکون ریزی خورد. خودش رو به
قفسه سینه ام نزدیک تر کرد و دستاش رو روی عضلات شکم گذاشت و
با زیباترین حالت ممکن، چشماش رو باز کرد .

نگاه خمارش با برق کهربایی هاش تموم وجودم رو به لرزه انداخت.. این
چشما کعبه امال من بود .

تا چشمش به چشمای بازم خورد، لبخند بزرگی زد و گفت :

-فتح الفتوح مبارک .

و جفتمون رو به خنده انداخت .

لایلی شبیه به هیچ کس نبود.. فکر می کردم وقتی چشمش رو باز کنه، از
خجالت نخواد حرف بزنه اما همیشه تصورات من رو بهم می ریخت .

بوسه ای به پیشونیش زدم و اروم گفتم :

-خوبی؟.. مشکلی نداری؟

نیشش شل شد

-حالم خوبه..فقط هر کاری می کنم خجالتم نمیداد .

اونقدر بامزه این جمله رو ادا کرد که باعث خنده ام شد .

دستم رو دور کمرش حلقه زدم و به اغوشم گرفتمش .

-میریم یه فتح دیگه؟

تک خنده ای کردم و ضربه ارومی به شونه اش زدم و گفتم :

-اروم بگیر بچه .

چند دقیقه ای توی اغوشم نگهش داشتم و بالاخره ازش جدا شدم .

خواستم از روی تخت پایین برم که گفت :

-صبحونه یادت نره..من انرژی زیادی از دست دادم..نیاز به انرژی دارم .

سری تگون دادم و همین که خواستم سمت حموم برم،با ترس گفت :

-امیر کمرت چی شده؟

لبخندی بهش زدم و پیشونیش رو برای دومین بار بوسیدم .

-همون نشونی که من روی گردنت گذاشتم،تو روی کمرم

گذاشتی...استراحت کن عزیزم .

و با لبخندی به قیافه متعجبش سمت حموم رفتم.

ایلی دقیقا برازنده همون صفتی بود که دیشب بهش داده بودم.

ملافه رو دور کمرم پیچیدم و تند و فرز خودم رو جلوی اینه رسوندم .
با گيجی دنبال گردنم بودم اما تا چشم به گردنم خورد،لبخند پهنی روی
لبام جایگزین شد .

خون مردگی و کبودی های ریز زیادی روی گردنم بود .
از این فکر که تمام این ها کار امیره لذت می بردم .
دیشب...دیشب بهترین شب زندگیم بود .

دیشب،در اوج،وقت تن هامون برای یکی شدن تمنا می زد، و نفس نفس
هامون بلند شده بود،وقتی نیاز به اوجخودش رسیده بود و وقتی امیر
گوشه به گوشه بدنم رو طواف کرد،نگاهش به چشمام گره خورد،و قبل از
اینکه تن هامون یکی بشه،چیزی به من گفته بود که،لرزش بدن من رو
در هم شکسته بود و من بدنم اروم گرفت.

"تو پریزاد منی لیلی"

من پریزاده ای شدم دیشب که با این جمله،به شکوفایی رسیدم و بدنم،چفت
تن امیر شد.

اونقدر با ملایمت و آرامش پیش می رفت و اونقدر حواسش به نقطه نقطه
بدنم بود که من در تمام تنش غرق شدم .

صدای شرشر آب که بلند شد، لبخند شیطننت باری زدم و ملافه رو دور تتم
محکم کردم و سمت حموم راه افتادم . تقه ای به در زدم و

1220

بلافاصله صداش بلند شد :

-جانم؟

و در رو باز کرد .

به سرعت دستم رو روی سینه اش قرار دادم و با فشار به داخل هلش دادم
و خودم رو به داخل پرت کردم .
چشماتش از تعجب بزرگ شده بود .

همون طور که الکی با لبه های ملافه بازی می کردم گفتم :

-اونجوری نگام نکن..دیشب دیگه زن و شوهر شدیم..الانم باید بیای کمرم
رو ماساژ بدی موهام بشوری..با منم بحث نکن .

و ملافه ای که از بین دستام لیز خورد و بوسه ای که زیر دوش آب به
لب هام خورد .

موهای خیس رو پشت گوشم فرستادم و نگاه امیر رو با هر حرکتی به
سمت خودم می کشیدم .

موهایی که با لطافت دست خودش، شسته شده بود ..به زیبایی و آرامش
موهام رو شسته بود و به نرمی و احترام با هر تارش برخورد کرده
بود .

دست هاش مثل ابی بود که به کویر خشک بدنم، جریان گرفته بود..و بدن
پر از ترک و درد من رو با زلالی خودش، رفع کرده بود .

یک حموم دو نفره عالی ..اونقدر ازاد و رها خندیده بودم که از خوشی روی پا بند نبودم .

به میز صبحانه ای که مقابلم بود خیره شدم

1221

برای حفظ سلامت بدنم،هر چیزی که مفید بود رو سفارش داده بود .

پنیر و کره محلی،حلیم،انواع مربا ها..و نیرو آماده کرده بود و گردوی تکه تکه شده رو هم کنار ظرف شیر قرار داده بود .

به بهترین نحو ممکن همه چیز رو فراهم کرده بود .

-همینا از دستم بر میومد..راستش اصلا بلد نیستم کاجی درست کنم..می دونم این حق تونه که فردای عروسی یه سینی صبحانه داشته باشی،اما تموم تلاشم رو کردم که شبیه اون باشه .

از اینکه نمی گذاشت حسرتی توی دلم باقی بمونه،از اینکه تموم نیاز های یک تازه عروس رو به بهترین شکل برطرف می کرد،ذوق کردم .

بوسه ای به گونه اش زدم و گفتم:

DONYAIEAMNOE

_ این عالی ترینه عشقم..بهتر از این نمیشه .

روی صندلی نشستم و با ولع مشغول خوردن شدم .

از هر چیزی که روی میز بود به اصرار خوردم..توجهش اونقدر برام لذت بخش بود که از همه بند هایی که دورم بود رهایی پیدا کردم .

صبحونه رو که خوردم،با اصرار خودم میز رو دوتایی جمع کردیم .

امیر برای ریختن چای موند و من از اشپزخونه بیرون رفتم و روی مبل نشستم .

هنوز کامل ننشسته بودم که یاد تلفنم افتادم .

کجا بود؟

1222

باید زنگ می زدم به شرکت و اطلاع می دادم، امروز قصد اومدن ندارم.

یادم افتاد که توی جیب مانتوم گذاشته بودم .

سمت اتاق رفتم و از داخل جیبم بیرون کشیدم .

تا صفحه رو باز کردم، بلافاصله چندین تماس بی پاسخ از کامران رو دیدم .

یخ زدم..خدای من، من همه چیز رو فراموش کرده بودم .

کامران..تهدیدهاش،..پخش عکسام ...

به سرعت شماره اش رو گرفتم، اما خاموش بود.

اشک از چشمم بیرون زد و روی گونه ام غلطید .

بدبخت شده بودم .

دستی دور بازوم نشست و من رو به سمت خودش کشید .

وقتی چشمش به چشمای خیسم خورد، با وحشت گفت :

-چی شده لیلی؟..درد داری؟..تورو خدا حرف بزن..مشکلی واست پیش

اومده؟..میخوای بریم معاینه؟

از محبتش اشکم بیشتر شدت گرفت .

نه امیر..نه..این حق تو نبود .

-محض رضای خدا حرف بزن لیلی..دیشب اذیت شدی؟
دیشب من بهترین شب زندگیم رو گذروندم..دیشب من زیر تن تو به
ارامش رسیده بودم

1223

با درد گفتم :

-عک..عکسام پخش شد .

و چشمایی که از تعجب فراخ شد .

-چ..چی؟

گوشی رو سمتش گرفتم...آخرین پیام کامران رو بهش نشون دادم .
"بهتره با ابروت خدافظی کنی کوچولو..بهت گفتم سمتش نرو...قرار
نیست شب پیشش بمونی..صبح وقتی از خواب بیدار بشی،تموم دنیا دارن
در مورد بدن تو حرف میزنن "

اشک به هق هق تبدیل شد و من باختم..بد هم باختم .

قبل از اینکه بخوام روی زمین بیافتم،امیر بازوم رو گرفت و من رو
روی تخت قرار داد و با گوشیم مشغول شد .

همون طور که با گوشیم ور می رفت،با حالت عصبی ای گفت :

-گریه نکن .

هق هقم بیشتر شد .

فریاد زد:

-گریه نکن لیلی..دیوونه ام نکن..به درک،به جهنم،هر چی بشه،تو زن
منی و قرار نیست من ز نمو ول کنم...پس تا بیشتر از این
بهم نریختم،پاک کن اشکاتو.

دستم رو روی دهنم قرار دادم و سعی کردم اروم بشم

1224

-چیزی نیست .

با گنجی گفتم :

-چی؟

دستش رو روی گردنش گذاشت و گفت :

-هیچ چیزی توی هیچ سایت و صفحه ای نیست..فضای مجازیم هیچی
نیست..هیچیه هیچی .

با تعجب گفتم :

-مگه میشه؟

لیوان ابی به سمت گرفت و گفت :

-یکم اب بخور .

لیوان رو ازش گرفتم و با ولع نوشیدم .

-حالا که شده..هر چیزی یه راه حلی داره،فقط گریه نکن لیلی باشه؟..نمی
ذارم مشکلی واست پیش بیاد باشه؟..به من اعتماد داری؟

سرم رو تکون دادم .

گونه ام رو بوسید و گفت :

-حالا اروم باش..اسم و مشخصات و عکسی ازش داری؟

-عکسو ندارم..اما می تونم جور کنم .

-خوبه..بده به من،من میرم ستاد...ببینم می تونیم پیداش کنیم یا

1225

نه..هیس،حرف نزن...هیچی نمیشه لیلی..نمی دارم اتفاقی بیافته..فقط
اروم باش..باشه؟

حرفی که توی دهنم بود،وقتی دستش رو روی لبام قرار گرفت،ماسید.
دستش رو از روی لبام برداشت..سری تگون دادم و بعد از اینکه بوسه
محکمی به لب هام زد ،اماده شد..و رفت .
گوشی رو روی مبل پرت کردم و موهام رو کشیدم .
نزدیک به سه ساعت بود که لحظه به لحظه تموم سایت ها و صفحه های
مجازی رو چک می کردم .

از داخل کیفم،سه تا سیگار کشیده بودم...باید زود ترکش می کردم.
بیشتر از صد بار با شماره تلفنش تماس گرفته بودم اما فقط اون صدای
ضبط شده"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"پخش می شد .
از امیر هیچ خبری نبود..می ترسیدم باهاش تماس بگیرم و خبر بدی
بشنوم .

صدای گوشیم که بلند شد،لرزیدم .

یعنی کی بود؟

با وحشت نگاهی به شماره انداختم و با دیدن چهره امیر، سعی کردم
اضطراب وحشتناکم رو پس بزنم .

با تته پته گفتم :

چی شد امیر؟

1226

صداش خود دریا بود..اروم می کرد اتش دلم رو

-گفتم گریه نکن..اروم باش .

با زاری گفتم :

-بگو چی شد امیر .

سکوت کرد..و سکوتش حکم مرگ من رو امضا کرد .

-اا..امیر .

-متاسفم لیلی .

و اشکی که از چشمم چکید و جسمی که روی مبل افتاد .

DONYAIE MAMNOE

باختم...تموم شد..ابروم رو برد ..

"ابروتو می برم کوچولو"

-اون بدون اینکه تقاص پس بده،مرده .

و شکی که از حرفش به سراغم اومد،بدنم رو تگون داد :

-چی؟

-کامران مرده..کامران لیک،مرده..دیشب ،سر خیابون خونه ما،سر عتش
زیاد بود و زیر یک کامیون،له شده .

خداای من...دیشب من روتعقیب کرده بوده .

تا خونه امیر به دنبالم اومده و وقتی هر چی تماس گرفته و پیام داده من
جواب ندادم،تصمیم گرفته تهدیدش رو عملی کنه

1227

-عکس..عکسام چی؟

-الان تو دستای منه.



امیر عباس

کوهی فرو ریخته..دریایی خشکیده..و جای یک زخم عمیق،بر پیکر یک
مرد ...

دنده به دنده،استخوان به استخوان،درد در تمام هیبتم پیچید و پیچید و
تمامی وجودم به خاک کشیده شد وقتی عکس عریان شاپرک رو در دست
گرفتم .

به کدامین گناه؟

فرو ریختم...تمامیت یک مرد به لرزه افتاد .

اخ که من شکستم و ویران شدم .

به حال چی و کی نمی دونستم باید گریه کنم..

به حال کدوم درد فریاد بزنم؟

به حال کدوم زخم طبیب رو صدا کنم و به حال کدوم درد زمانه مولام رو طلب کنم؟

تمام عضلات صورتم از انقباض شدید درد می کرد...مشت هایی که گره خورده بود از دیدن تن عریان دختری که ظالمانه مورد تجاوز قرار گرفته بود...و این تن،تنی بود که دیشب من نقطه به نقطه اش رو بوییده

1228

بودم،بوسیده بودم و به ارامش رسیده بودم..دختری که به بی رحمانه ترین شکل ممکن به حریمش تعدی شده بود و دستی برای کمک بهش دراز نشده بود...دختری که تمام هست و نیست من بود .

غیرتم درد می کرد..مردونگیم کمر به قلم بسته بود و جوش و خروش می کرد .

دلَم یک تکیه گاه می خواست..یک شونه محکم،یک دست پر قدرت برای نجات امیر از اوار ناجوانمردی ها..اما فکر تنها موندن لیلی،فکر ناراحتی لیلی،تمامیت خودم رو به عقب پس می زد و تمام روح و فکرم میشد فقط یک اسم..لیلی .

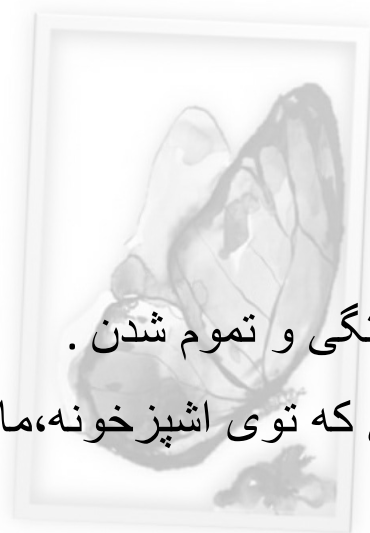
لیلی شکسته بود...زخمی و داغون بود..شونزده سال درد و درد و درد بود..جسمش پر از زخم خارا بود..لیلی درد بود اما من هم درد داشتم .

من درد داشتم..من کن فیکون شده بودم اما روحم،قلبم،همه وجودم خواهان یک جفت چشم کهربایی بود که به من نگاه کنه و من زیر اوار نگاهش جون بدم و جون بدم و بمیرم .

دستی به کمرم زدم..بوسه ای به یا مولای روی انگشترم زدم،عکس ها
رو سوزاندم..جلوی چشمش به خاکستر شدنش نگاه کردم و بعد،سمت
محبوب بی رحم رفتم .

1229

لایلی



نگاهش تداعی مرگ بود..شکستگی و تموم شدن .
وسط سالن ایستاده بود و به منی که توی اشپزخونه،ماگ قهوه در دستم
بود خیره شده بود .
متزلزل قدمی سمتم برداشت،هر قدمش برام نفس گیر بود...ماگ رو از
دستم بیرون کشید،دستم رو بین دستاش گرفت و با حالی عجیب گفت :
-چرا رنگ چشمت برام عادی نمیشه؟..چرا با هر بار دیدنش من نفسم بند
میاد بی انصاف؟..چرا با هر نگاهت بند دلم پاره میشه؟هوم؟..چرا
شاپرک؟
حالش عادی نبود..بخدا که عادی نبود .
-امی ..
دستم کشیده شد و من به اغوشش کوبیده شدم .

-هیس،هیچی نگو..ادامه اش نده..دیگه تموم شد..فقط همین جا بمون .
غرورش درد گرفته بود که اینطور با سفت به اغوش گرفتن من،دنبال
مرهم بود.

دستم رو دور کمرش گره زدم و سرم رو به سینه اش تکیه دادم .
بوسه ای به موهام زد و بالاخره ازم فاصله گرفت .
صندلی رو عقب کشید و خودش نشست و من رو روی پاش قرار داد

1230

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و منتظر نگاهش کردم .
تار موهام رو پشت گوش فرستاد و با عشقی که از چشماش تشعشع پیدا
می کرد،نگاهم کرد .

-حرف بزن..من می شنوم .

با تعجب گفتم :

-چی بگم؟

بوسه ای به نوک بینیم زد و گفت :
DONYAIE MAMNOE

-از زخمات بگو..از درد..از همه رنجشات بگو..دردت زیاده قبول،اما
منم مرهم دردت میشم لیلی..پا به پات میام اما فقط یه قولی بهم بده .
منتظر نگاهش کردم .

-دیگه اسمی از اون ادم و خاطرات اون ادم حتی توی ذهنت نیار
باشه؟..اون ادم مرد و تموم شد..عکسا نابود شد..دردی که کشیدی

نوکرشم هستم..طبیبت میشم و تیمارت می کنم..پای همه زخمای عفونیت
هستم..اما دیگه اسمی از گذشته نیار باشه لیلی؟

نگاهش کردم...شاید واژگون شده بود اما هنوز پابرجا ایستاده بود .

از چی باید می گفتم؟

از خاطره دختر بچه ای که با اون اهنگ لعنتی که کامران همیشه موقع
سو استفاده از بدنم قرار می داد و باعث وحشتم می شد؟

از بی رحمی مهتاب؟

1231

از بی اعتنایی فرهاد؟

گبر زمانه؟

از شب هایی که کامران من رو با بهونه های مختلف خونس نکه می
داشت و تا خود صبح ازارم می داد اما پدر و مادرم راحت سر به بستر
می داشتن؟

پدر و مادری که درد رو توی نگاه من ندیدن؟

از شبایی که فکر می کردم ادم کشتم و یه قاتلم و تا خود صبح کابوس
میدیدم؟

از چی بگم؟

تموم شده بود..دیگه چیزی برای ادیت نبود .

من دیشب حرفام رو زده بودم..زخم عفونیم رو نشون داده بودم و الحق
که امیر زخم رو تیمار کرده بود .

با دستاش معجزه کرده بود .

حقش نبود دوباره درد بکشه ..

بخدا که نبود .

دستم رو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم :

-درد دارم..زخمی هستم..خسته ام...اما تو باشی،تو بغلم کنی،التیام پیدا می کنه بدنم..حرفی ندارم،چون حرفامو زدم..تو رو می خوام فقط..چون دلیل ارامشم تویی .

و به چهره مات شده اش لبخندی زدم و لب هاش رو به یغما بردم

1232

بوسیدمش و بوسیدم..قرار گذاشتیم..تا ابد با هم بمونیم..مرهم هم دیگه باشیم و سراغ زخمای کهنه نریم..اما چه می دونستم دیو پلیدی گوشه ای نشسته،ارام ارام به وجودم شبیخون زده و تمام لیلی رو غارت کرده ..

چه می دونستم که گرفتار شدم و به درد جدیدی بدنم تنیده شده .

چه می دونستم دیو اعتیاد ریسمانم رو به چنگ گرفته و قراره من رو به قعقرای جهنم ببره...

DONYAIE MAMNOE

-هدیه من غلط کردم..بابا دهنمو سرویس کردی .

پشت چشمی نازک کرد و گفت :

-چه واسه من قیافه هم می گیره...خاک تو سر پایین ندیده بدبختت کنم..از الان داری پایین عضله رو می زنی توی سر من؟..اره؟..این چه جور عدالتیه؟..الان من از غصه پایین بیافتم بمیرم کی پاسخگو؟..میمیری تعریف کنی؟...این انصافه به روم بیاری که من یه عمره توی حسرتم

یکی بهم تجاوز کنه؟..این چه جور رفاقتیه؟...هان؟..ای خاک تو سر تو و
اون پایین عضله بکنم...گمشو اصلا بابا

کوسن رو سمت پرت کرد و با صدای بلند گفت :

-پاشو گمشو از جلوی چشمم...مثل خار داری می ری توی چشمم..کم
مونده برم خیار بردارم یه بلایی سر خودم بیارم..گمشو که وقتی نگاهت
می کنم همش پوزیشنای خاک تو سری میاد تو سرم..ریدم تو این
رفاقت..تو خر باید وقتی فتح شدی،مو به مو تصویری فقط محض رضای
خدا برای من تعریف کنی که یه نوجون رو از انحرافات جنسی نجات
بدی..عفلت نمی رسه که چه ثواب عظیمی داره..این عدالته؟...علی
اینگونه حکومت می کرد؟..این بود عدالت علی وار؟

1233

و کوسنی که محکم به سینه ام خورد .
از مزخرفاتی که پشت هم بند می کرد خنده ام گرفته بود .
کوسن رو بغل گرفتم و گفتم :

-چه مرگته؟..اروم باش .
دهنش رو کج کرد و گفت :

-ببند بابا..معلوم نیس چه جوری زده که انقدر شنگول شدی .

سرم رو تکون دادم..کسی حریف زبون این ادم می شد؟
با حماقت از دهانم پریده بود که من و امیر شب خوبی سپری کرده بودیم
و جمله ام رو روی هوا گرفته بود و اونقدر نکیر و منکر پرسید تا مجبور
شدم بگم ما رسما زن و شوهر شدیم .

-خیله خب بابا..قیافه نگیر..سه تا سوال بپرس..جواب میدم .

نیشش تا بناگوشش باز شد و گفت :

-این شد حرف حساب...خب صبر کن ببینم چیا بپرسم .

و با خودش درگیر شد .

"هان"بلندی گفت و با لبخند خبیثی پرسید :

-متراژ بالا بود یا پایین؟

کوسن رو سمتش پرت کردم و با صدای بلند گفتم :

-لال شو بیشعور..این سواله اخه؟

1234

چشمکی زد و گفت :

-جوابم رو یافتم .

سرم رو تکون دادم و گفتم :

-دوتا سوال بیشتر جا نداری ها..بخوای چرت و پرت بگی خودت می
دونی .

چشماش رو به نشونه تایید بست .

-اووم،خشن بود یا ملایم؟

با تاسف گفتم :

-اینا چه سوالاییه اخه؟

-جواب بده..بسته بود به تخت؟..اره؟..شلاق به دست؟..بی دی اس
ام؟...هل من مبارزه می طلبید اره؟..هی می زدت به در و دیوار؟..سرتو
می کوبید به کمد؟..خشن؟..عموجانی مانند؟..شمشیر سامورایی ام در
اورد؟

ذهن نبود که...کمپانی پورن سازی بود .

از روی مبل بلند شدم و بی توجه به قیافه گیجش گفتم :

-فقط خدا شفات بده با این ذهن افتضاحت..برو خودتو به دکتر نشون بده .

لبخندی زدم و بی توجه به جیغ و فریاد هاش،سمت اتاقم رفتم.

هر چه جنگیدم، نشد که نشد...

اتشی که زیر زندگیم روشن کرده بودم،با حماقت های خودم،گر گرفت و

1235

تمام خرمن وجودیم رو به آتش کشید .

اعتیاد دامنش رو بر روی زندگیم گسترونده بود و من اونقدر در سیاهی
غرق شده بودم که هر چه دست و پا زدم..نشد که نشد .

درست دو روز بعد از شبی که با امیر داشتم،سیستم بدنیم مختل شد .

تپش قلب،لرزش دست و پا و عرق سردی که بر تیره کمرم جاری می
شد،چنان کاسه صبرم رو لبریز کرد که هر چه سعی کردم سمت اون
سیگار برم..نشد .

حس می کردم دستی تار موهام رو از ریشه جدا می کنه .

دردی طاقت فرسا..ارامش از وجودم رخت می بست و تشویش و
اضطراب وجودم رو فرا می گرفت .

بدنم از کار عاجز می موند و اونقدر سیستم عصبیم تحریک می شد که با کوچک ترین تنشی، قیامت می کردم .

خشم چنان عنانم رو به دست می گرفت که هیچ چیزی رو نمی فهمیدم..تموم تن و روح فقط برای اون علف دست و پا می زد..و اگه بهم نمی رسید،مرگ حتمی ترین چیزی بود که به سراغم می اومد .
یک روز به خودم اومدم و دیدم بدون مصرف،حتی قدرت کار کردن هم ندارم .

رابطه ام رو با امیر و همه خانواده به بهونه کار زیاد محدود کرده بودم .
امیر در شرف برگذاری یک مراسم عروسی بود..از وقتی یکی شده بودیم،تب و تاب بیشتری داشتیم و برای با هم بودن عجز می زدیم

1236

سکوت کرده بودم و اجازه دادم که کارای عروسی رو انجام بده .
ارسلان بهم می گفت که تمام حالت هام طبیعی و من معتاد نیستم..می گفت مصرف زیادی داشتم و بدنم بهش عادت کرده..باید کم کم کنارش بدارم..اما؛هر روز تعداد مصرفم بیشتر می شد .
به یاد دارم روزی رو که قرار بود همراه الناز و دخترا برای نهار بیرون بریم.

اونقدر لرزیدم و تپش قلب گرفتم و بدنم سست شد که نتوانستم..نمی توانستم با اون حال به خرید برم .

خودم رو به در و دیوار کوبیدم که مصرف نکنم..که سمتمش نرم..که دیگه استفاده نکنم،اما تموم تلاشم دود شد و به هوا رفت . مجددا سمتمش رفتم.
و بعد از اون،دیگه مصرفش از دستم در رفت

خودم رو مجبور کرده بودم که دیگه استفاده نکنم اما اونقدر حالم بد بود که به سمت هجوم بردم و مصرف کردم .

همه چیز در خفا پیش می رفت و یک تراژدی درست شده بود و همه دست به دست هم دادن تا من به اغوش بدبختی برم...

عصبی شده بودم، بی جهت و بی دلیل با امیر بحث می کردم.

کافی بود کوچک ترین چیزی اعصابم رو تحریک کنه...دعوا می شد و قهر و ناراحتی پیش می اومد.

هم رو نمی فهمیدیم..درکم نمی کرد..نمی تونستم بهش بگم که حالم بده و اون هم هر روز گیج تر می شد

1237

از امیر فاصله گرفته بودم..به خودم می گفتم بعد از ازدواجمون،بهتر میشه این رابطه.

جفتمون به این نتیجه رسیده بودیم که بریم سر خونه زندگی درست می شیم..امیر خودش رو با کارا مشغول کرده بود و اجازه داده بود توی خودم باشم.

DONYAIEAMNOE

خلا وجود امیر،فقط با حضور یک نفر پر شد.

ارسلان..

ارسلانی که پای همه کج خلقی هام می موند.

پای فریاد هام

عصبانیتیم

داد و بی داد هام

بی حوصلگی بی دلیل

و همه و همه اخلاق های بدم

همیشه بود... درکم می کرد

هوام رو داشت

کنارم می موند

هر وقت که احتیاج داشتم، برام فراهم می کرد.

و هر روز، امیر یک قدم دورتر می شد و ارسال یک قدم نزدیک تر تنها کسی رو که می خواستم، ارسال بود... چون دلیل حال خوب و

1238

ارامشم می شد

هیچ کس مثل ارسال باعث ارامشم نمی شد..

تو هر فرصتی، فرار می کردم و سمتش می دویدم و توی خونه اش به ارامش می رسیدم.

مهمونی های یواشکی... خوردنی های زیاد و یواشکی، رقص و پای کوبی های شبانه و مخفیانه..

شب هایی که امیر ستاد می موند، من از خدا خواسته به سمت خونه اش می دویدم..

تنها زمانی که بی بهانه می خندیدم و ازاد بودم، زمانی بود که با ارسال بودم و لاغیر....

منگ و خواب الود از روی تخت پایین اومدم..سمت اشپزخونه رفتم و بطری اب رو سر کشیدم..بی حال بودم،کسل بودم و فقط دلم می خواست بخوابم.

حدس می زدم بخاطر خوردن الکل، مریض شده بودم. قهوه ساز رو روشن کردم و خودم رو روی مبل پرت کردم. سیگارم رو از توی کیفم بیرون کشیدم و فندک رو زیرش گرفتم و روشن کردم.

سیگار معمولی بود و به نیکوتینی که داشت نیاز داشتم. تازه کشف کرده بودم که الکل همراه با سیگار معمولی خیلی لذت بخشه و

1239

نیکوتینی رو که بهم تزریق می کنه،فوق العاده است.. من خودم رو از چه چیز هایی دور کرده بودم..چه لذت های نابی!!! البته که همه این ها دور از چشم امیر بود..

تلوزیون رو روشن کردم و شبکه ها رو بی هدف بالا و پایین می کردم. شبکه سه یه دکتر در حال حرف زدن بود...خواستم شبکه رو عوض کنم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن شماره ارسلا،لبخندی زدم و گفتم :

-بله بازنده؟

خنده بلندی کرد و گفت :

-زهرمار..اقا ما یه دست باختیم حالا...کجایی؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم :

-خونه خودمم .

نگاهی به تلوزیون کردم..نگاهم به اسم دکتر خورد که روی صفحه سمت پایین نوشته شده بود .

"دکتر مه لقا امیدوار،متخصص زنان و زایمان ."

-جمع کن پاشو بیا اینجا..همه چی هم هست .

نگاهم روی اسم دکتر بود و گفتم :

-چه خبره؟!..کیا هستن؟

1240

همون لحظه،دکتر گفت :

-اولین نشونه های کیست تخمدان،جابه جا شدن دوره های سیکله .

ارسلان با ذوق گفت :

-تو بیا..همه هستن..قراره کلی خوش بگذره .

DONYAIEAMANOE

کیست تخمدان؟

دکتر ادامه داد :

-حتما باید خانوم ها روی چرخه قاعدگیشون خیلی حساس باشن..تایم

مشخص داشته باشن..و هرگونه نا منظمی رو بی دلیل رها نکنن .

چه جالب...من آخرین بار کی سیکلم شروع شد؟ .

ارسلان ادامه داد :

-یه موضوعی هم هست می خوام باهات در میون بذارم.

امروز چندم بود؟

باید هفتم چرخه ام شروع می شد.. امروز چندمه؟

بی حواس گفتم :

-امروز چندمه ارسال؟

-چی؟

با شک گفتم :

-بگو امروز چندمه.

1241

-سیزدهمه .

خشکم زد... با گجی گفتم :

-مطمئنی؟

-اره.. چرا؟

DONYAIE MAMNOE

پس چرا سیکلم شروع نشده بود؟

نکنه کیست داشتم؟.. یا، یا ...

یخ زدم و نفسم حبس شد..

امکان نداشت... نه.. ما یک بار بیشتر رابطه نداشتیم... امکان نداشت .

استرس بدی وارد بدنم شد بود.. اگه واقعا باشم چی؟

اگه... اگه حامله باشم چی؟

به سرعت از روی مبل بلند شدم و گفتم :

-بهت زنگ می زنم ارسلان .

و بدون اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم،قطع کردم .

با وحشت لباسم رو عوض کردم و سمت داروخونه رفتم .

باید مطمئن می شدم

کف سرامیک ها سر خوردم..چشمام از تعجب و وحشت گشاد شده بود
بی بی چک از بین دستام افتاد و

1242

من با گيجی به سه خطی که روی صفحه اش افتاده بود خیره بودم
دستم رو روی شکم قرار دادم و با ترسی که توی دلم لونه کرده
بود،فشارش دادم .

یعنی،یعنی الان یه موجود توی شکم بود؟

یعنی من حامله بودم؟ DONYA IEMAM NOE

بغضم ترکید . اشک تمام صورتم رو در برگرفت .

نه...خدایا نه.

مادر...قداست این واژه جهان رو در بر گرفته..چهار کلمه حیات...
بند بند وجودم می لرزید..مثل یک سنگ دگرگون،بر اثر فشار های
زیاد،دگرگون شده بودم.

اینجا بودم و نبودم...حضور داشتم و نداشتم..جسمم روی مبل مقابل
ارسلان بود اما روحم، در پیچک کوچکی که درونم شکل می گرفت،جا
مونده بود..یه نهال تازه شکوفه زده...یه نفس جدید..یه حیات جدید.

موجود کوچک بی وزنی درونم بود که تموم وجودم رو سنگین کرده
بود..دستم روی شکمم گیر کرده بود و توهم نبود اگه می گفتم،حسش می
کردم..اینجا بود.

درون من..در بدنم پیچ می خورد و از خونم می مکید...

_به چی ماتت برده؟

سوال ناگهانی ارسلان،از رویاهای کوچکم بیرونم کشید. با گیجی نگاهش
کردم

1243

_چی گفتی؟

_میگم به چی ماتت برده؟

به چی؟

DONYAIEAMNOE

نمی دونستم.

اصلا نمی دونستم چرا اوادم اینجا

چرا وقتی متوجه این خبر شدم،خودم رو به ارسلان رسوندم؟

و چرا یک ساعت تمام مقابلش نشسته و سکوت کرده بودم.

بازوش رو در هم قفل کرد و گفت:

_چیزی شده؟ چرا انقدر عجیب غریب شدی؟ پیش بچه ها نموندی... از کسی ناراحتی؟

خنده ها و صداهاشون توی معزم می رفت، تمرکزم رو بهم می ریخت، برای همین تصمیم گرفتم به تراس بیام.
چشمات رو نگرانی احاطه کرد:

_کسی اذیتت کرده؟ نکنه چون فرهان به..
_من حامله ام.

_اون ی...چی گفتی؟

چشمای گرد شده از تعجبش، و وحشت درون کلامش،
بهم این باور رو رسوند که خواب نیستم

1244

با بی حسی نگاهش کردم و تکرار کردم
_من حامله ام.

اینکه چرا به ارسلان گفتم رونمی دونم

نیاز داشتم با کسی در میونش بذارم

و فکرم فقط ارسلان رو منتخب کرد، چون اون تنها کسی بود که درکم می کرد.

بیشتر از تصورم تعجب کرد.

با حیرت گفت:

_چند ماهته؟

شونه ای بالا انداختم:

_یک یا دو ماه.

نفسش رو با شدت رها کرد و گفت:

_خب، خداروشکر.

سوالی نگاهش کردم.

خیلی عادی گفت:

_برای سقط کردنش دیر نشده.

به خدا قسم که ماهیچه های شکم بهم پیچید و من درد خفیفی رو حس کردم

1245

با بهت گفتم:

_سقطش کنم؟..کی گفته قراره سقطش کنم؟..تو چی کاره حسنی که واسه من تصمیم می گیری؟

حتی تصورش رو هم نمی کردم..بدموقع بود..ناخوانده بود، اما دوشش داشتم..نمی خواستم بکشمش.

پوزخندی زد و گفت:

_نگو که می خوای نگهش داری.

متقابلا پوزخند زدم و گفتم:

_اون وقت ایرادش چیه؟

سکوت کرد و وقتی چشمای منتظرم رو دید، گفت:

_ ایرادش؟ یعنی نمی دونی؟

نچی کردم و منتظرش شدم.

تکونی خورد و با جدیت گفت:

_ ایرادش اینه که مثل زنای عهد بوق، می شینی به کلفتی.. مثل له له ها باید همه چیز تو بذاری پای بچه.. کهنه بشور.. شیرش بده.. از ارزو هات بزن.. از رویا هات، از همه چیزت باید بزنی تا به اون برسی.
با سرتقی گفتم:

_ الان مشکل این چیه؟

حرص زنان گفت:

1246

_ کوری یا واقعا نمی خوای ببینی؟ تو فقط بیست و چهار سالت.. الان وقت بچه دار شدن توه؟ هان؟ دیوانه تو الان کلی فرصت برای شکوفایی داری.. برای لذت بردن از دنیا.. نه اینکه خودتو به یه بچه محدود کنی.. عمرتو پای اون بذاری و خودتو از زندگی محروم کنی و چند سال بعد، وقتی جونیت رو پایمال کردی، یه جا بشینی و فقط حسرت بخوری، می فهمی؟.. تو اصلا خبر داری چه آینده ای در انتظارت؟
با شک گفتم:

_ از چی حرف می زنی؟

صورتش رو خاروند و گفت:

_ یادته گفتم می خوام یه مطلبی رو باهات در میون بذارم؟

سرم رو تکون دادم.

نگاه با نفوذش رو به من دوخت و با جدیت گفت:

_مسعود رو یادته؟ همون که تو مراسم هفته پیش اومده بود، موهای بلندی داشت.. داشت بهت نگاه می کرد، یادته؟

یه چیزای محوی یادم بود.

با تمسخر گفتم:

_خب که چی؟

_مسعود یکی از سهام دارای شرکت رخنه، از چهره تو خوشش اومده.. میگفت خیلی چهره زیبا و خاصی داری.. میمیک چهره ات فوق العاده است.. می گفت اگه تو بخوای،

1247

می تونه کمک کنه یکی از سوپر مدلای دنیا باشی.. لیلی کارش حرف نداره.. می تونم ده تا مدل اسم ببرم که مسعود به یه جایی رسوندتش.. دخترا و پسرا برای اینکه این شرکت یه گوشه چشم بهشون بده دست به چه کارا که نمی زنن.. ولی مسعود خودش از تو خوشش اومده.. می گفت چهره ات رو دوست داره.. هیکلت فرم قشنگی داره.. می فهمی یعنی چی؟.. یعنی اگه کارت با مسعود بگیره، تو توی دنیا می ترکی.. از بهترین شرکت های مدلینگ پیشنهاد کاری دریافت می کنی.. این یعنی شانس در خونتو زده.. مشهور میشی.. کلی توی زندگی جلو می افتی.. یعنی خوشبخت میشی.. اون وقت فکر کن، وسط این همه موفقیت، یه بچه چه قدر تو رو عقب می زنه؟ اصلا می زاره تو قدمی برداری؟ می زاره رشد کنی؟ نه.. دست و پات رو می گیره.. وقتی بتونی یکی از بهترین سوپر های دنیا بشی و ازش استفاده نکنی، می دونی چه

قدر حسرت می خوری؟ مگه تو به من نگفته بودی که دوست داری یه
مدل بشی؟.. خب، اینم موقعیت.. چرا داری پسش می زنی؟
سکوت کردم.

یکی از بزرگ ترین رویاهای من.

رفتن روی سن بود.

مدلینگ و مدل بودن یکی از دیرینه ترین آرزوهای من بود که همیشه
حسرتش رو داشتم.

چیزی درون قلبم شروع به جابجا شدن کرد.. حرفای ارسلان، احساسات
قدیمی ام رو زنده کرد.

_می تونم باهات راحت حرف بزنم لیلی؟

1248

_اره.

کمی من من کرد و گفت:

_چرا ازدواج کردی؟

DONYAIEAMNOE

با گيجی گفتم:

_چی؟

_سوالم واضح بود.. چرا ازدواج کردی؟

_چون عاشق شدم.. چرا می پرسی؟

لحظه ای سکوت و در آخر گفت:

_چون اشتباه کردی لیلی.

نمی دونم چرا، اما زیاد تعجب نکردم.
انگار حرفش از احساس خودم نشأت می گرفت.

_چرا؟

و با سوظن نگاهش کردم.

_تو یه دختر ازاد و رهایی لیلی..جسور،بی پروا،کله شق..تو جسارتت
زبون زد بود..عاشق تجربه چیزای جدیدی..تو قید و بند چیزی نیستی اما
یه نگاه به خودت بنداز..چیزی از اون لیلی هست؟..هوم؟..این مخفیانه به
اینجا اومدنات..مخفیانه مهمونی رفتنا..از چی می ترسی؟..از
شوهرت؟..شوهرت پذیرای این نیست که زن رو نباید محدود کرد؟باید
اجازه بدیم هرکس هر جور دلش خواست زندگی کنه؟

1249

تو مگه برده اونی؟چرا حق نداری هر جا که دوست داری بری؟
هر چی دوست داری بخوری؟من می تونم قسم بخورم شوهرت از سیگار
کشیدن خبر نداره..چرا؟هان؟تو دلت می خواد اینجوری
باشی..بخوری،برقصی..شاد باشی..توی مهمونی ها ستاره
باشی..شوهرت رو من دیدم..دشمنی ای باهش ندارم،اما لیلی شما چه
شباهتی بهم دارید؟..اون ادم دنیای من و توئه؟اون اصلا می تونه ما رو
درک کنه؟..نه لیلی نه..چون اون از یه دنیای دیگه است..شاید دوستش
داشته باشی یا حتی عاشقش باشی اما نمی تونی باهش ادامه بدی..چون
تفاوتتون زمین تا آسمونه..تا کی می خوای بخاطر اون از چیزایی که
حقته بگذری؟تا کی می خوای برای چیزایی که انتخاب تو کوتاه بیای؟لیلی
اون حق نداره برات تعیین تکلیف کنه..چرا تو نباید ازادانه به جمع
مهمونی دوستات بیای؟تا کی پنهان کاری؟

قبول کن شما برای هم نیستید..اون ادم به تو این اجازه رو نمی ده که اونجوری که دوست داری زندگی کنی..عشق قشنگه وقتی تفاوت هاتون به هم اسیب نزنه اما تفاوت های شما داره اسیب می زنه..اون ادم تو رو از چیزی که هستی دور کرده..از لیلی بی باک دور کرده..کم کم تو رو تبدیل به اون چیزی کرده که دوست داره..اما مگه تو ادم نیستی؟..چرا باید اونجوری بشی که اون می خواد؟..فکر می کنی اگه اون بفهمه تو حامله ای،واکنشش چیه؟..شک ندارم از خوشی می زنه زیر گریه..چون به هدفش رسیده..قشنگ با یه بچه،دست و پای تو رو بسته،تو رو محدود کرده..تو ام احساسات مادرانت عقلتو زائل می کنه و از همه چی خدافظی می کنی..نکن با خودت لیلی..من دوستتم بخدا بدتو نمی خوام..مثل روز برام روشنه که شما حتی اگه ازدواج کنید،یا بچه دارم بشید،

1250

بازم بعد چند سال از هم جدا می شید یا تو تبدیل میشی به یه ادم افسرده...چرا تو نباید اونجوری که دوست داری باشی اخه؟لیلی بخدا به جون خودت اشتباه کردی..این اشتباهو بزرگترش نکن لطفا.

DONYAIE MAMNOE

در تمام مدت صحبت هاش،من سکوت کرده بودم.

بین دو حس متضاد گیر کرده بودم.

بخشی از وجودم این حرفا رو نقض می کرد و بخشی قبول می کرد.

من و امیر عاشق هم بودیم؟

من عاشقش بودم؟

پس چرا هم رو نمی فهمیدیم؟

چرا از هم فاصله می گرفتیم؟

چرا من مخفیانه انجام می دادم لذت هامو؟

چرا باید خودم رو از همه چیز دور می کردم؟

چرا؟

بخاطر امیر؟

مگه خودم ادم نبودم؟

چرا باید کوتاه می ادم؟

امیر چرا من رو با دوستام قبول نمی کرد؟

امیر قبول می کرد من یه مدل بشم؟

1251

امکان نداشت موافقت کنه...حتما مانع می شد..

چرا باید بخاطر اون از ارزو و رویای بچگیم می گذشتم؟

مگه من برده بودم؟

فرصت بچه دار شدن باز هم پیدا می کردم اما این فرصت باز هم پیش

می اومد؟

نه..باید برای خودم زندگی می کردم.

موهام رو تاب دادم و گفتم:

_یه وقت ملاقات با مسعود بذار.

باید برای خواسته هام می جنگیدم.

دخترم..جنینی که درونم پیچ و تاب می خورد و شکل می گرفت،ایمان داشتم که دختره .

حس عجیبی بهش داشتم..هر لحظه ،ریشه های عشقش درونم عمیق تر می شد و من مملو می شدم از این هدیه کوچولو .

سقطی در کار نبود..من این بچه رو می خواستم،من مهتاب نبودم..مهتاب نمی شدم..ارزو های بزرگی داشتم اما نه به قیمت کشتن شیره جونم .

من کنار دخترم به بهترین چیز ها می رسیدم..به تک تک ارزو هام .

از دیشب تا به حال،زندگیم عوض شده بود .

حالا که فهمیده بودم حامل یک زندگی جدید هستم،جهانم رنگ و بوی زیباتری گرفته بود

1252

باید به امیر می گفتم..خبر پدر شدنش رو بهش می دادم و مژدگونی رو می گرفتم .

اخ که چقدر هیجان زده می شد .

حرف های ارسلان یک تردید عمیقی رو در دلم ایجاد کرده بود..من به دنبال ارزو هام می رفتم..دنبال اون حسرتی که همیشه در وجودم بود می رفتم وامیر باید به تصمیم احترام می گذاشت..چون این خواسته قلبی من بود...و اگه قبول نمی کرد، ...

دلم نمی خواست بهش فکر کنم..هر جوری بود راضیش می کردم .

با مسعود صحبت کرده بودم..اینده درخشانی رو برام پیش بینی کرده بود و من از هیجان تو پوست خودم نمی گنجیدم .

به توصیه ارسال چیزی در مورد بارداریم بهش نگفته بودم تا فعلا مشکلی پیش نیاد .

با امیر صحبت کرده بودم و برای شام فردا به خونه ام دعوتش کرده بودم .

می خواستم بهترین خبر دنیا رو بهش بدم .

گفته بودم یه سوپرایز براش دارم و می دونستم حتی روحشم از این موضوع خبر دار نیست .

برای فردا شب، حسابی برنامه داشتم.

بالشت رو بین دستام گرفتم و با تمام وجودم فشارش دادم .

سر درد وحشتناکی داشتم و تموم بدنم درد می کرد.

1253

درد اونقدر زیاد بود که مغزم رو از کار انداخته بود. دستام با حال بدی می لرزید و بدنم مثل یک مرده سرد سرد بود .

حس می کردم که یک نفر با میخ به مغزم می کوبه و جمجمه ام رو می شکنه. درد استخوان سوز بود .

کاملا آگاه بودم که دردم از چه چیزی نشأت می گیره، اما می دونستم سیگار برای کودکی که جونم به جونش بسته است، ضرر داره .

چنگی به بالشت زدم و سعی کردم با کشیدن نفس عمیق کمی دردم رو کنترل کنم اما نمی شد که نمی شد .

درد هر لحظه شدید تر می شد و چشمام در حال ترکیدن بود .

من خیلی به اون زهر ماری وابسته شده بودم .

باید کنارش می گذاشتم .

دست راستم رو روی شکم قرار دادم و دورانی ماساژش دادم .

من این بچه رو از دست نمی دادم..تا پای جونم ازش محافظت می کردم .

لحظه لحظه،ثانیه به ثانیه درد عمیق تر می شد.

چنگال های بی قراری، بدنم رو زخمی کرده بود و من دیگه توانی برام باقی نمونده بود .

اشک از روی گونه هام پایین چکید..دستم رو روی شکم قرار دادم و با تموم وجودم جیغ کشیدم .

دیگه نتونستم طاقت بیارم،تلفنم رو بیرون کشیدم و شماره ارسلان رو گرفتم اما وقتی صدای دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد

1254

رو شنیدم،دنیا روی سرم ریخت .

اینجوری نمی شد،حتما خونه بود..باید می رفتم اونجا.

حس می کردم تمامی آلات موسیقی داره توی سرم نواخته میشه و یک اوای کشنده ای تولید می کنه که سلول های مغزیم رو می ترکونه .

کرایه تاکسی رو با هول و لا حساب کردم و سمت ساختمون رفتم .

زنگ رو محکم فشار دادم و منتظر شدم..وقتی جوابی نشنیدم،دستم رو روی زنگ گذاشتم و با تموم وجودم فشارش دادم .

درست چند دقیقه بعد،صدای خش داری از اون سمت گفت :

-چه خبرته لیلی؟..مگه سر آوردی؟..ارسلان خونه نیست بابا .

صدای بیژن بود..کسی که بیشتر مواقع خونه ارسلان بود .
با عجز گفتم :

-درو باز کن بیژن..کار دارم .

اهی گفت و بالاخره در رو باز کرد .

با هزار بدبختی به اسانسور رسیدم و سوار شدم .

وقتی از اسانسور بیرون اومدم و با عجله خودم رو به واحد ارسلان
رسوندم،تا چشم بیژن به من افتاد،عصبانیتش خوابید و با تردید گفت :

-خوبی لیلی؟

داغون بودم

-دارم میمیرم .

1255

از در کنار رفت و اجازه داد من وارد بشم .

نگاه ملتسمانه ای بهش کردم و گفتم :

DONYAIEAMAMNOE

-ارسلان کجاست؟

با گیجی گفت:

-رفته قزوین،کار پیش اومد رفت اونجا ..تو چته؟..چرا انقدر رنگ و

روت پریده؟..جنس نداری؟

بیژن در جریان مصرف گل بود .

با درد گفتم :

-نه گل نمی خوام،نمی تونم اونو بکشم..یه چیز دیگه می خوام..تورو خدا،تو حتما یه چیزایی داری .

سری تگون داد و گفت :

-خب اخه چرا گل نمی کشی؟..چیزی شده مگه که می خوای عوض کنی؟

بی پرده گفتم :

-برای بچه ام ضرر داره .

توقع داشتم چشماش از تعجب گرد بشه اما واکنشش خیل عادی بود..مثل کسایی که انگار از ماجرا خبر دارن برخورد می کرد .

-خب چیزه،والا منم چیز زیادی به ذهنم نمی رسه..گل که ممکنه به بچه ات ضرر بزنه حتما اما فک ...

و ناگهانی سکوت کرد

1256

بلافاصله فهمیدم چیزی برای درمان درم وجود داره .

خیلی زود گفتم :

-چی بیژن؟..چی می خواستی بگی پشیمون شدی؟..هان؟..چی شده؟

سرش رو تکونی داد و گفت :

-نه بابا..ول کن،هیچی نیست...کاری از من بر نمیاد لیلی .

شکم به یقین تبدیل شد که چیزی هست ..

دستم رو روی میز کوبیدم گفتم :

-بیژن مسخره بازی رو بذار کنار..گفتم بگو دیگه .

با ناچاری سرش رو تکون داد و گفت :

-عجب بد بختی گیر کردم...اره یه چیز هست اما برای کسایی که بخوان
ترک بکنن خوبه نه که تویی که معتاد نیستی اخه .

حرفش رو روی هوا قاپیدم :

-این که عالیه..دیگه نمی خوام گل رو بکشم..واسه بچه ام خوب
نیست..خیلی درد دارم..تورو خدا یه چیزی بده .

مبل رو نشونم داد و گفت:

-بشین الان میام .

و با بدبختی روی مبل منتظرش شدم .

چند لحظه بعد،با قرص سفید نسبتا بزرگی مقابلم قرار گرفت

1257

با شک گفتم :

DONYAIEAMNOE

-این چیه؟

خیلی راحت گفت :

-نترس بابا..اکس مکس نیست..کسایی که بخوان ترک کنن،روزی یه دونه
از این میندازن بالا..بخور دردتو اروم می کنه .

دو به شک بودم،گیر گیر بودم .

جنین درونم پیچی خورد و اعلام ممنوعگی کرد اما عقل و منطق برای
یک معتاد،کار بردی داری؟

مهر خاموشی به مغزم زده بودم و فقط به فکر درمانم بودم .

تعلم رو که دید گفت :

-اونجوری نگام نکن..می خوای برو از بقیه بپرس،کسایی که بخوان ترک کنن،یکی دو روز اول یکی دو تا ترا می ندازن بالا و اکی میشن بعدش..اما اگه شک داری که هیچی..بیخیالش،کاری از من ساخته نیست .
فرصت رفتن بهش ندادم و قرص رو ازچنگش بیرون کشیدم و خوردم .
بومب ...

نشاط،از بدنم فوران می کرد .

لبخند بزرگی روی لبم بود و به سبکی یک پر بودم .
بلوز ابی رنگی تن زده بودم و خودم رو به زیبایی اراسته بودم

1258

بهترین خبر دنیا رو باید اینجوری می دادم...در بهترین حالت .

DONYAIE MAMNOE

حالم خوب نبود،عالی تر از عالی بود .
همه چیز اروم و بی نهایت دلچسب بود .

تقریبا یک ساعت دیگه امیر می رسید .

با لبخند برای چک کردن همه چیز سمت اشپزخونه رفتم .

بوی فسنجون اشتها رو تحریک کرده بود..مطمئنم امیر عاشقش می شد .

سمت فر رفتم و کیک رو به ارومی ازش بیرون کشیدم،شکلات ها رو
کجا گذاشتم؟

یادم او مد..توی کابینت بود .

برگشتم و خواستم کابیت رو باز کنم که موجی از درد بدنم رو فرا گرفت
و درجا باعث ایستادنم شد .

ریزش از بالای شکم شروع شد و با موج دیگه ای، ماهیچه های شکم
بهم پیچیدن و فریادم به اسمون رفت .

دستم رو روی شکم قرار دادم و تا خواستم فشارش بدم، انقباضی درون
شکم شکل گرفت و دردی کمر شکن رو وقتی ازاد کرد که مایع داغی از
بدنم خارج شد .

با ترس به پام نگاه کردم اما وقتی چشمم به بلوز ابی رنگی که به قرمزی
اغشته شده بود، خورد، دستم رو محکم روی شکم کشیدم و با تموم دردی
که داشتم گفتم :

نهههه

1259

امیر عباس

DONYA IEMAMNOE

ماشین رو گوشه ای پارک کردم و سمت گل فروشی رفتم .

می خواستم شاپرک خوش عطرم رو به گل مریم مهمون کنم .

صاحب مغازه لبخندی زد و من بعد از اینکه جویای گل مریم شدم، با لبخند
انبوه گل های مریمی رو که پشتم بود نشونم داد .

اشاره ای بهش کردم و مرد مشغول درست کردن یک سبد گل شد .

شاخه گلی رو به دست گرفتم و به بینی ام نزدیک کردم .

رایحه اش دلچسب بود اما مست کننده نبود..کشنده نبود..اغوا کننده نبود..دیوانه کننده نبود..چون عطر شاپرک من نبود .

رایحه مریم بود اما با عطر تن شاپرک من ترکیب نشده بود که معجزه کنه و نفس کشیدنم رو بند بیاره.

تلفنم که زنگ خورد،شاخه گل رو بین دستام گرفتم و با لبخند جواب دادم :

-بفرمایید؟

سر و صدای زیادی به گوشم می خورد :

-سلام،از بیمارستان امام تماس می گیرم،شما با خانوم لیلی اریایی نسبتی دارید؟

شاخه گل توی دستام خشک شد. یا مولام علی...بدنم سست شد و حس کردم قلبم داره منفجر میشه

1260

با تته پته گفتم :

-سلام خانوم،من همسر شونم،چی شده تو رو مولای؟

بدون لحظه ای درنگ گفتم :

-هر چه زودتر خودتونو برسونید،ایشون به دلیل سقط ناگهانی ای که داشتن حال مساعدی ندارن .

فرو ریختن میدانید چیست؟

من فرو ریختم...قوت زانوانم را دست تقدیر به یغما برد و من زیر اوار جملات بی رحمانه کمرم شکست .

چه بلایی سرت اومده شاپرک امیر؟

به پاهام التماس می کردم که همراهیم کنن. داون دوان سمت ایستگاه
پرستاری رفتم و با تضرع گفتم :

-سلام خانوم، به من زنگ زدن گفتن خانومم رو اینجا آوردن .

اخ شاپرک..اخ .

زن نگاهی به چشمای هراسونم انداخت و گفت :

-اسمشون؟

با درد گفتم :

-لیلی اریایی .

سرش رو تکون داد و گفت :

-اها، همونی که سقط جنین داشته، درسته؟

1261

خواستم بگم کدوم سقط؟..کدوم جنین؟

که پرستار با دستش به پشت سرم اشاره کرد و گفت :

-ایشون دکترشون هستن .

برگشتم و چشمم به دکتر نسبتا جونی که با تردید به من نگاه می
کرد، خورد .

-شما همراه خانوم اریایی هستید؟

سرم رو تکون دادم .



-چه نسبتی باهاش دارید؟

-همسرشم .

سرش رو تکون داد و گفت :

-بیاید اتاقم،باید خصوصی حرف بزنیم .

ترسیدم..نکنه بلایی سرش اومده؟

با هراس گفتم :

-چیزی شده؟

درد توی صدام اونقدر زیاد بود که دکتر نگاه پر ترحمی به من کرد و گفت :

-حال زنتون خوبه..عملش تازه تموم شده .

پس چرا دست و پام می لرزید؟

1262

با تشویش همراهش راه افتادم و به سمت اتاقش رفتم

پشت میزش نشست و با دستش به مبلی که نزدیکش بود اشاره کرد .

تموم سنگینیم رو پاهام بود و با سرعت روی مبل نشستم .

دکتر نگاه عمیقی به من کرد و گفت :

-می دونستید خانومتون بارداره؟

من از هیچ چیز لعنتی ای خبر نداشتم..من از کجا باید می دونستم لیلی بارداره..اون که چیز

"فردا شب یه سوپرایز دارم برات امیر..حتی فکرشم نمی تونی بکنی"
یادم افتاد..سوپرایزش این بود .

خبر پدر شدنم رو روزی گرفتم که همون روز هم از دست دادم .
نهال تازه شکفته ای درون بدن شاپرک بود که ثمره عشق من و لیلی بود..اما چه بی انصافانه از دستش دادم .
نمی دونستم برای جنینی که به وجود نیومده از دستش داده بودم اه بکشم
یا برای حس تازه شکوفه زده اما پژمرده شده ام حسرت بخورم .
-خبر نداشتم..فکر کنم امشب تازه می خواست بهم خبر بده .
با خودکارش چیزی رو برگه مقابلش نوشت و گفت :
-متاسفم،خانومتون یک ماهه باردار بودن..می دونید چرا بچه سقط شد؟
لحن سوالش جوری بود که شاخک هام رو تگون داد. مگه مهم بود؟
الان فقط حال شاپرک مهم بود

1263

با تردید گفتم : DONYAIEAMAMNOE

-نه،ولی مگه مهمه؟..خطرناکه؟..اتفاقی برای همسرم افتاده؟
سرش رو به نشونه منفی بودن تگون داد و گفت :
-نه گفتم که خانومتون حالش خوبه..اما فکر می کنم باید در جریان باشید
که چرا جنین سقط شد..چون حتی اگه اون جنین کامل می شد و به دنیا هم
می اومد،سالم نبود .
ماتم برد...از چی حرف می زد؟

سکوت و گنجی من رو که دید،گفت :

-متاسفم که این خبر رو میدم،اما خانومتون اعتیاد دارن...جنین بخاطر مصرف قرص ترامادول سقط شده...اگه سقط نمی شد،بچه شما در هر صورت سالم به دنیا نمی اومد .

درست وسط قلبم،انتهایی ترین قسمت قلبم،یک چیزی ترک برداشت و ریشه ای شدید تموم بدنم رو فرا گرفت .

یخ زدم...به لب های دکتر خیره بودم تا بگه اشتباه کرده اما دکتر فقط از اعتیاد شدید صحبت می کرد و من دیگه متوجه حرفش نبودم و فقط اوای نامفهومی دریافت می کردم .

بس نبود؟

پدری که خبر تولد و مرگ ثمره اش رو در یک روز شنید...افسوسی که در قلبش تا ابد جای گرفت و حالا،خبر اوار شدن زندگیش؟
کشته شدن غرورش؟

1264

مرگ مردونگیش وسط ناجونمردی ها...
DONYA IEMAMNOE

اعتیاد شدید همسرم به مخدر ...

کشته شدن بچه ای که می تونست به دنیا بیاد و باعث گرم تر شدن زندگیم بشه اما با یک قرص روانگردان از بین رفته بود؟

سرم تیر می کشید ..

من چی برات کم گذاشتم شاپرک که خلا ات رو با اعتیاد پر کردی؟

کجا برات نبودم که مواد رو جایگزین من کردی؟

دکتر گفت و گفت و گفت.. اما من فقط سکوت کردم و لب به سخن باز نکردم .

که اگه کلمه ای حرف می زدم، می شکستم .

دستی به زانو هام زدم.. طاقت بیار مرد.. اروم باش.. تحمل کن امیر.. تحمل کن .

تشکر ارومی از دکتر کردم و از اتاق بیرون رفتم .

نمی خواستم لیلی رو ببینم.. نمی خواستم ببینمش.. حالم خراب بود و نمی خواستم خراب تر بشم .

باید ترمیم می کردم این درد عجیب رو .

از بیمارستان بیرون زدم و بی هدف در خیابون ها قدم زدم و قدم زدم .

هر قدمی که بر می داشتم فقط یک فکر توی ذهنم بود

"کجا کم گذاشته بودم؟"

1265

حالا برام حرکاتش واضح تر می شد .

قرمزی چشمش.. گشاد شدن مردمک هاش .. حال خوش زائد

الوصفش.. پر خاشگری هاش، بی حوصله گی هاش و گیج و عجیب بودنش .

کی به این دام گرفتار شده بود که من نفهمیدم؟

من چه ساده فکر می کردم استرس داره.. یا مشکل خاصی نیست چه می

دونستم زندگیم رو کثافت برداشته؟

صدای اذان رو که شنیدم، به خودم اومدم .

چند ساعت بود که اینجا نشسته بودم و زندگیم رو مرور می کردم.. اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم .

نگاهی به سپیده صبح کردم.. بابا همیشه می گفت دعای وقت اذان صبح یک چیز دیگه است .

نگاهی به اسمون کردم و گفتم :

-خدایای خودت بهم صبر بده .

و جسم سرمازده ام رو از روی نیمکت بلند کردم و سمت مسجدی که صدای اذانش بلند شده بود، رفتم .

امضایی به کاغذ های مقابلم زدم و بعد از گرفتن حکم ترخیص، سمت ایستگاه پرستاری رفتم .

برگه رو نشون دادم و با کمک پرستار، برای دیدن لیلی رفتم

1266

قدمام سنگین بود.. درد بود.. هنوز لیلی رو ندیده بودم و نمی دونستم چه واکنشی باید نشون بدم .

از خودم می ترسیدم

در اتاق رو که باز کرد، یا مولایی زیر لب زمزمه کردم و وارد شدم اما تا عطر تن گرمی که مسکن دردهای بی درمانم بود زیر بینیم پیچید، قلبم مچاله شد .

نگاهم رو از زمین کندم و به صورتش دوختم، تا چشمم به رنگ پریده
اش، لب های خشک و بی رنگش خورد، یک خاری وارد قلبم شد و حس
یک جنگ زده رو پیدا کردم .

من به این عطر و این نگاه همه چیزم رو باختہ بودم.. همه چیزم رو باختہ
بودم که چشمم به چهره پر دردش خورد طاقت از کف دادم .

پرستار سرمش رو بست و رو به من گفت :

-خیلی دیشب درد داشت.. تازه خوابش برده.. بیدارش کنید، توی خونه خیلی
مراقبش باشید.

سری براش تکون دادم و پرستار بی سر و صدا از اتاق خارج شد .
قلب مچاله شده ام رو به دندون گرفتم و سمتش رفتم و با درد دستم رو
روی دستش قرار دادم و با حس حس گفتم :

-ایلی؟

پلکش پرید اما چشماش رو باز نکرد .

دستش رو فشاری دادم و با تنی مست شده از عطر تنش گفتم

DONYA IEMAMNOE

1267

-ایلی؟.. ایلی بیدار شو.. ایلی؟

بالاخره چشماش رو باز کرد و من لعنت کردم دلم رو که اینجوری با
دیدن این کهربایی ها عنان از کف میده .

منگ بود.. چند لحظه ای به من نگاه کرد و در اخر انگار تازه یه چیز
هایی به یادش اومد و با بغض و گفت :

-امیر .

امیر گفتنش جان می طلبید..جانم به جانش وابسته بود اما خطا کار بود .
خطا کار بود اما هنوزم شاپرکم بود..درد کشیده بود و حال خوبی نداشت .
-جانم؟

من کوهی از درد بودم..من منتظر یک تلنگر بودم که فرو بریزم..اما
اینجا وقتش نبود .

تنبیهش می کردم..حساب این کار رو ازش پس می گرفتم..نجاتش می
دادم و به زندگی بر می گردوندمش..من شاپرکم رو نجات می دادم..اما
محکم هم جلوش می ایستادم و به موقع اش تنبیهم می کردم..اما الان وقت
مناسبی نبود ..

الان مریض بود و تو قانون من رحم به مریض اولویت بود..حتی اگه اون
مریض،زخمی عمیق به تنت زده بود .
-مرد؟..اره؟

به حال کدوم درد باید کمر خم می کردم؟

پاشو،باید بریم خونه...مرخص شدی

DONYAIEAMNOE

1268

سکوت کرد..کهربایی های بی فروغش رو بست و با کمک من از روی
تخت بلند شد .

لباش رو از زور درد جمع کرد و من خون به دلم شد .

لباس هایی رو که براش آورده بودم رو تن زد و با کمری نسبتا خم
شده،از اتاق بیرون اومد .

نمی خواستم توی این وضع تنه‌اش بذارم، بخاطر همین، دستم رو دور
کمرش حلقه کردم و سنگینی اش رو روی خودم انداختم .
ناتوان تر از این موارد بود.. و خیلی زود خودش رو سمت مایل کرد .
به سختی سوار ماشین شد و برای گرفتن داروهاش سمت داروخونه
رفتم .
داروها رو گرفتم و سمت ماشین رفتم .
من حالم خوب نبود.. بخدا که حالم خوب نبود.

لایلی

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم به دردی که زیر دلم شکل می
گرفت، اعتنا نکنم.
امیر، حتی ثانیه ای نگاهم نمی کرد. رو برگردوند و چند قدم بیشتر دور
نشده بود که نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

DONYAIE MAMNOE

_امیر؟

1269

برگشت:

_بله؟ درد داری؟

مملو از درد بود.. مملو از خشم و غضب.. من درد داشتم اما امیر زخم
برداشته بود و زخمش خون ریزی داشت.

_بشین یه دقیقه.

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

_استراحت کن. منم میرم ببینم چی می تونم برات آماده کنم.

باید گیرش می انداختم.

_زنگ بزن به هدیه. فقط اونو در جریان بذار. حالام بیا اینجا بشین.

سری تکون داد و با بی حسی، گوشه تخت نشست. نگاهی به من کرد.
خودمو تکون دادم و زاویه دیدم رو بهتر کردم:

_خب، حالا حرفاتو بزن. هر چی که داره مغزتو می خوره رو بهم بگو.
نگاهش بین چشمام تردد کرد و گفت:

_حرفی ندارم.

نابود شده بود... باید حرف می زد.

_حرفی نداری؟ چشمت داره داد می زنه که حالت بده و داری منفجر
میشی.

DONYAIEAMNOE

پوزخند زد

1270

_جدی؟ از کی تا حالا؟

متعجب گفتم:

_چی؟

خودش رو کمی نزدیک تر کرد:

_از کی تا حالا می تونی چشمای منو بخونی؟هوم؟از کی تا حالا تو
متوجه حالت های من بودی و من برات پیشیزی ارزش نداشتم؟

از کی تا حالا لیلی؟

سکوت کردم. نمی دونستم چی باید بگم.

کلافه پوفی کشید و گفت:

_استراحت کن. زنگ می زنم به دوستت.

_منم ناراحتم.

با استفهام نگاهم کرد:

_منم واسه از دست دادن بچمون ناراحتم. اون بچه منم بود. فکر می کنی
عین خیالم نیست؟می دونی چقدر خوشحال بودم و می خواستم سوپرایزت
کنم؟من حالم از تو بدتره.

نمی دونم چرا ولی نگاهش نا خوانا شد.

_اها،پس شما فکر می کنی من ازت بخاطر سقط بچه شاکی ام؟

اگه بگم از ترس اب دهانم رو نتونستم ببلعم،دروغ نگفتم.

پس از چی ناراحت بود؟

1271

خندید:

_جالبه برام،خیلی جالبه. نزدیک به چند ماهه که زن منی،روز و شبمون
رو باهم گذروندیم اما هنوزم منو نشناختی. انقدر من ادم بی شعوری هستم
که سقط یه جنین رو گردن مادر بچه بندازم؟حتی اگه اون مادر اعتیاد

شدید داشته باشه و با مصرف قرص ترامادول باعث سقط شده باشه؟ من
چی ام لیلی؟ همچین ادمی ام؟

جمله اش چنان کوبنده بود که من پشتم به خاک مالیده شد.
حسای ضد و نقیضی داشتم. وحشت، خجالت، و گیج زده گی..
با تته پته گفتم:

_از چی حرف می زنی؟

_اصلا می دونی چرا بچه سقط شد؟

سریع گفتم:

_من چه بدونم. من فکر کردم قلبش تشکیل نشده، مثل بقیه ادمایی که سقط
می کنن. چی داری می گی اصلا؟ تو می فهمی چی می گی؟
سرش رو تکون داد:

_در جریان نیستی چون دکترت گفت خودم بهت بگم همه چیزو. حالا که
خودت مشتاقی همه چیزو بدونی، حرفی نیست. چند وقته مصرف می
کنی؟

DONYA IEMAMNOE

جیغ زدم:

_من معتاد نیستم. درست حرف بزن

1272

با عصبانیت گفت:

_نیستی؟ نیستی لیلی؟

با طلبکاری گفتم:

_نه نه نه. با من اینجوری حرف نزن. من معتاد نیستم.

فکر کنم تحملش شکست چون فریاد کشید:

_تو اصلاً حالیه چی کار کردی؟ متوجه ای؟ تو لعنتی به چی اعتیاد داری؟ می دونی من بدبخت چه حالی شدم وقتی دکتر گفت همسرت اعتیاد شدید داره و مصرف قرص باعث سقط شده؟ می فهمی چی کشیدم وقتی دکتر گفت اگه به دنیا هم می اومد سالم نبود؟ می بینی منو؟ کجا برات نبودم؟ کجا پشتت نبودم؟ کجا برات نبودم که انتخابت مواد شد و من رو پس زدی؟ کجا نبودم که کمرم رو شکستی؟

باورم نمی شد...

با دستای خودم بچه ام رو کشته بودم؟

من اعتیاد داشتم؟

معتاد بودم؟

بغضم سنگین تر از چیزی بود که بخوام حرف بزنم.

امیر نگاهی به من انداخت و با کلافگی رفت.

لقمه ای که هدیه ستم گرفته بود رو پس زدم و گفتم:

-نمی تونم بخدا، بابا، حالم از جیگر بهم می خوره من.. چرا نمی فهمی؟

1273

لبش رو به دندان گرفت. می فهمیدم با تمام وجودش داره جلوی خودش رو می گیره تا جنجال به پا نکنه.

سینی غذا رو از روی تخت برداشت و بی سر و صدا از اتاق بیرون رفت. بو می دادم، بوی الکل و خون زیر بینی ام رفته بود و نیاز به یه

دوش اب گرم داشتم. تاتی تاتی کنان، از روی تخت پایین اومدم و وارد حموم شدم. در رو به ارومی قفل کردم.

بلوزم رو از تنم بیرون کشیدم که صدای هدیه بلند شد :

-ایلی، ایلی کجایی؟

و خیلی سریع خودش رو به حموم رسوند و دستگیره رو فشار داد و به محض اینکه متوجه قفل بودنش شد، جیغ زد :

-ایلی بیا بیرون، واسه چی رفتی حموم اخه؟.. بیا بیرون، تو روی پات بند نیستی .

همون طور که سوتینم رو از تنم در می اوردم، گفتم :

-خوبم، شکوندی درو.. یه دوش بگیرم خوب میشم .

صداش رو نگرانی فرا گرفت :

-ایلی باز کن تو رو خدا.. تو حالت خوب نیست .

لباسام رو کامل از تنم بیرون کشیدم و گفتم :

-گفتم خوبم.. دیگه کشش نده .

و بی توجه به جیغ و فریادش، اهرم رو فشار دادم و زیر دوش اب داغ رفتم. صدای هدیه، بین شرشر ابی که پخش می شد گم شد

1274

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که پشیمون شدم.. سرم گیج می رفت و نمی توانستم توی مه ای که بلند شده بود نفس بکشم .

اشتباه کردم .

امیر عباس

یا الله بلندی گفتم و بعد از تقه ای که به در زدم، وارد خونه شدم .
دوستش اینجا بود و درست نبود بدون خبر وارد خونه بشم .
وارد سالن که شدم، هدیه خانوم نزدیکم شد و با لبخند زوری گفت :

-سلام، خوش اومدید .

تشکری کردم و گفتم :

-ایلی چطوره؟..خوابه؟

با حرص گفت :

-بد نیست..هیچی نمی خوره..الانم پا شده رفته حموم .

امان از لجبازی بی اندازه لیلی .

خواستم چیزی بگم که یهو چیزی یادم افتاد و گفتم :

-گفتید چیزی نخورده؟

نه هیچی نمی خوره

1275

این دختر قاتل جون من می شد..کیفم رو روی میز قرار دادم و سمت
اشپزخونه رفتم و از داخل یخپال، ظرف اب میوه رو بیرون کشیدم و داخل
لیوان بزرگی ریختم. دوستش با تعجب به من نگاه می کرد

بهتر از هر کسی زنم رو می شناختم. لیوان رو به دست گرفتم و سمت
اتاق حرکت کردم. دوستش، بنا به احترامی که قائل بود، به اتاق نیاومد.
تقه ای به در زدم و به ارومی صداش زدم:

-ایلی؟ ایلی خوبی؟

می دونستم خوب نیست.. هر وقت حموم می رفت، خیلی زیر دوش اب داغ
می موند و فشارش پایین می اومد و نمی تونست خیلی نفس بکشه، از
روزی که باهم حموم رفته بودیم، متوجه شده بودم که بدنش زیر دوش اب
داغ تحلیل میره و خیلی نمی تونه سرپا باشه.. حالا که با تن ضعیف و
شکم گرسنه هم رفته بود، مطمئن بودم حالش خوب نیست.

دوباره به در کوبیدم و گفتم:

-ایلی خوبی؟.. باز کن درو.

بیشتر از پنج دقیقه طول کشید تا به ارومی در رو باز کرد، اما تا چشم به
چهره بی رنگش خورد، سریع پام رو لای در قرار دادم و خودم رو به
داخل کشیدم.

بخار غلیظی بلند شده بود و نمی تونستی به راحتی نفس بکشی. روی
پاش بند نبود. ناچاراً، چشمم رو از بدن عریانش گرفتم و دستم رو بند
کمرش کردم و لیوان رو به لباس نزدیک کردم و با تحکم گفتم:

-اینو بخور، حرفم نباشه.

1276

سرش رو تگون داد و لیوان رو یک نفس سر کشید و خودش رو بیشتر به
بدنم نزدیک تر کرد.

حرارت داشتم. برای لمس تنش از هم گسیخته بودم. متوجه بودم که توی حال خودش نیست. لیوان رو سمت گرفت و گفت :
-بیا .

لیوان رو کناری گذاشتم و گفتم :
-بذار کمکت کنم .

تمنای دلم رو خفه کردم، و جسم سبکش رو سمت دوش اب بردم و به نرمی زیر اب، دست در موهاش کردم و نوازشش کردم .
دستش رو سمت بلوزم برد..حتی توی مریضی هم دست بردار شیطننت نبود .

دستش رو بین دستم گرفتم و گفتم :
-نکن، حموم دو نفره نیاومدم که..دوستت بیرونه..درست نیست .
لبخندش قوت قلبم بود .

-هدیه حتی الان نزدیک اینجا هم نمیشه..اذیت نکن .
امکان نداشت..شاید برای لمس تنش در حال دیوانه شدن بودم، اما امکان نداشت الان اتفاقی بیافته .
دستاش رو گرفتم و گفتم :
-نه..گفتم نه .

1277

اخمی کرد و خودش رو به من سپرد .
به نرمی بدنش رو شستم و سعی کردم به چهره اخمالوش نگاهی ننذارم .

وقتی شستن بدنش تموم شد، به ارومی حوله رو دور تنش پیچیدم و دستم رو زیر پاهاش انداختم و به اغوشم کشیدم و از حموم بیرون اوردمش . روی تخت قرارش دادم و بهش نگاه کردم .

یادم هست، یه روزی فائزه جاننا رو تازه از حموم بیرون آورده بود و مامان لباسش رو می پوشوند. می خواستم برم ستاد و برای لحظه ای چشمم به جاننا ای که حوله پیچ شده بود، خورد .

لپاش گل انداخته بود و به قدری بامزه شده بود که بی اختیار سمتش رفتم و بوسه محکمی به لپای خیشش زدم .

لیلی دقیقا همون جانای پنج ساله بود.. همون اندازه شیرین و همون اندازه دل ضعه اور .

موهانش رو با حوله خشک کردم. لباس های خودمم خیس بود و باید تعویضش می کردم .

هر چه قدر سعی کرده بودم، خیس نشم، لیلی با قدرت خودش رو بهم نزدیک تر کرده بود .

با دقت به من خیره شده بود. برق نگاه کهربایی هاش، داشت کنترلم رو می گرفت. بوی تنش به سلول های تنفسی ام نشسته بود و عطر موهانش به هوا پراکنده شده بود .

و امیر بنده خدا، از درماندگی رو به مرگ بود...

1278

عجز می زدم برای داشتنش.. برای بوسیدنش، برای لمس کردنش.. برای به اغوش گرفتنش و نفس کشیدن عطر گردنش... اما می خواستم یک محدودیت هایی رو به لیلی نشون بدم .

-دارم فکر می کنم چه جوری داری جلوی خودتو می گیری؟

لبخندم رو فرو خوردم، و حوله رو روی موهایش قرار دادم و سمت کمد رفتم و لباساش رو بیرون کشیدم .

-با تو ام..چه جوری می تونی جلوی خودتو بگیری اخه؟

لباساش رو روی میز قرار دادم و گفتم :

-بیوش، می تونی؟

با سرتقی سرش رو بالا انداخت :

-نه .

الله اکبر..سمتش رفتم، قبل اینکه بخوام حوله رو از تنش در بیارم، دستم رو گرفت و گفت :

-نمی بخشی؟

بالاخره گفتم :

-تو با این دیونگی هات، یه روز منو می کشی لیلی و لطفا لباستو بیوش تا

DONYAIEAMANOE

لبخند کمرنگی زد و کهربایی هاش درخشید..و برق کهربایی ها درست به قلب من اصابت کرد و من بی اراده خم شدم، و

1279

پیشونی جانای لیلی شده ای رو که باعث می شد دلم بومب بومب بکوبه رو محکم ببوسم .

چند ثانیه ای لبام رو روی پیشونی نمناکش نگه داشتم و در آخر، به سرعت از کنارش رفتم.

این دختر، با دیوانگی می تونست هر بلایی سر من بیاره، چون اسیر و واله اش شده بودم.

شاید من در تمنای لیلی بودم.. اما لیلی هم در تمنای من بود... و من فعلا قصد نداشتم تن به خواسته هاش بدم.. باید یکم جلوش می ایستادم.

با حیرت گفتم :

-چی گفتی؟

دستاش رو دور هم قلاب کرد و گفت :

-میریم کلینیک، همین فردا .

امکان نداشت.. من فردا نوبت عکاسیم شروع می شد .

مسعود به سراغم او مده بود، قرار داد رو بسته بودیم و باهم حرف زده بودیم .

ارسلان به سراغم او مده بود، وقتی جسم سیاهپوش و چهره شکسته اش رو دیدم، سکوت کردم .

پدرش توی قزوین فوت کرده بود و درگیر مراسم اون بود .

جلوی چشمم بیژن رو زد و ازم بابتش معذرت خواهی کرد. بیژن به التماس افتاد که فکر نمی کرده ممکنه اسیبی به بچه ام برسه

1280

همه چیز واقعی بود... ارسلان گفته بود که من معتاد نیستم و فقط یه وابستگی دارم که به مرور اکی میشم .

با حرص گفتم :

-امکان نداره، می فهمی؟ امکان نداره.. من هیچ جا نمیام باهات.. هیچ جا... من فردا نوبت عکسای دارم، تو چی داری میگی؟

با تعجب گفت :

-چی؟.. عکاسی چیه؟

با لبخند گفتم :

-می خواستم امشب بهت بگم که نداشتی، من از طرف یه شرکت مدلینگ پیشنهاد کار دارم .

بدون هیچ واکنشی گفت :

-و تو چی گفتی؟

با نیش باز گفتم :

-قرار داد رو امضا کردم .

با حیرت گفت :

-چی؟؟؟؟ تو چی کار کردی؟

با حرص گفتم :

-وا چرا داد می زنی؟ میگم قبول کردم .

1281

با خشم گفت :



-من ادم نبودم؟من اصلا توی جمع ادمیزدا نیستم؟بدون مشورت با من کاراتو کردی؟..لیلی دیگه داری گندشو در میاری .

طالبکار گفتم :

-چی میگی؟خب خواستم سوپرایزت کنم،چته؟..نمی فهمم دلیل خشتو؟

پوزخندی زد و

گفت :

-نبایدم بفهمی،یکم فکر کن لیلی،بدون اینکه منو در جریان بذاری رفتی

قرار دادم بستی؟فکر نکردی شاید من دوست نداشته باشم؟

بلند شدم و گفتم :

-چرا نباید دوست نداشته باشی؟مگه گناهه؟این کار ارزوی من بوده و

هست..عوض اینکه کنارم باشی داری داد و فریاد می کنی؟

محکم به پیشونیش زد و گفت :

-وای وای وای لیلی،دیگه نمی کشم بخدا،واقعا نمی کشم،تو چته اخه؟من

اصلا دلم نمی خواد زخم عکسش روی مجله ها و اینا باشه..من علاقه ای

به این کار ندارم،مهمه برات؟..همین فردا میری کنسلش می کنی .

-فکرشم نکن .

محکم و قاطع گفتم .

قدمی به سمتم برداشت و گفت

1282

-لیلی،من راضی نیستم و اجازه هم نمیدم،می خوای چی کار کنی؟

حرفم باد هوا بود اما به زبون اوردمش :

-طلاق!!!!

و سکوتی که بینمون حکم فرما شد و چشمایی که از تعجب
فراخ شد .

چه قدر زود حرف از جدایی زدم و چه قدر زود خونه خراب شدم .
سرش رو با تاسف تکون داد و بدون اینکه نگاهم کنه،رفت .

زندگی خیلی چیز جالبیه..بالا و پائینای مختلفی داره...چاله های عمیق
زیادی داره که تو باید پرش کنی .
بی منطقی و خودخواهی می تونه خرمن یه زندگی رو به آتش بکشه .
غرور بیجا می تونه همه چیز رو بکشه..حتی یه ادم رو .
و من با دستای خودم،چنگ به گریبان زندگی ام انداختم و نفسش رو
بردیم .

به همین سادگی !!!! DONYA IEMAMNOE

مقاوت بی فایده بود .

امیر قبول نمی کرد،و من هم نمی تونستم از رویای کودکیم بگذرم .
هر روز جنگ و هر روز دعوا،

1283

امیر با هر روشی وارد شد .

محبت

ناز کشیدن

خشم و عصبانیت

اما افاقه نکرد...

من مملو بودم از رویا و ارزو .

برای روی صحنه رفتن در بهترین شرکت مد ترکیه .

رابطه خراب و گسسته ما رو کم کم خانواده ها هم فهمیدن .

اما من کر شده بودم

کور شده بودم

مشوقم ارسال بود

و ارسال در گوشم از رویاهای زیادی که برام ممکن بود می خوند.

بی خبر از امیر، عکاسی رو شروع کردیم و بالاخره یکی از عکسای سر
بازم، به یه پیچ بزرگ مد رفت .

و این آغاز مصیبت شد .

امیر داد و فریاد کرد غرید، نالید، اما من خودم رو در کامنت هایی که با
لذت از چشما و لب های خوش فرم تعریف می کرد غرق بودم .

التماس ها راه به جایی نبرد که نبرد

حرفم یک کلام بود

1284

"یا با من بیا ترکیه، یا قیدم رو بزن "

و امیری که خدا و مولاش اصول زندگیش بود، نتونست طاقت بیاره .
من ازش فاصله گرفتم .
هر شب هرشب تو خونه ارسلان بزم بر پا بود و من تا خود صبح می
رقصیدم و می خندیدم .
ازاد و رها .
نقطه عطف تمام مجالس بودم .
سیگار رو کنار نگذاشته بودم و زیر نظر ارسلان مصرف می کردم .
زندگی برام زیباتر شده بود .
لذت های نابی رو تجربه می کردم .
بی بند و باری و نبودن در قید چیزی خیلی جذاب بود .
شب ها کورس می گذاشتیم و خیابون ها رو متر می کردیم .
ادرنالینی که در بدنمون جریان داشت ما رو به ابر ها سوق می داد .
و من بودم و من بودم و لذت های ممنوعه .
همه چیز در خفا پیش می رفت تا اینکه، از شرکت مد نسبتا بزرگی در
ترکیه به واسطه مسعود و زیبایی خودم، دعوت شدم .
وقتی بیلطش رو ارسلان بهم نشون داد، از خوشحالی جیغ کشیدم و به
اغوشش رفتم .
بلیط برای سه شنبه هفته بعد بود و من فقط هفت روز فرصت داشتم

1285

و باید همه چیز رو تموم می کردم .

و تمومش کردم!!!!

ساعتم رو چک کردم، ادم ان تایمی بود .

باید تا ده دقیقه دیگه می اومد .

و وقتی صدای در رو شنیدم لبخند زدم .

روزی در و دیوار این خونه برای من مملو از عشق بود اما الان هیچ چیزی حس نمی کردم .

فقط رویاهام رو می دیدم و بس .

حرفای ارسال مغزم رو شستشو داده بود .

به این نتیجه رسیده بودم که شاید امیر رو دوست داشته باشم اما ما برای هم اشتباهیم .

اون از یه دنیا بود و من از یه دنیا. شاید سمت هم جذب شده بودیم اما تفاوت هامون خیلی چشمگیر شده بود .

ما نمی تونستیم کنار هم باشیم چون تفاهم نداشتیم .

چون خواسته های هم رو نمی فهمیدیم .

حتی اگه تو دوست داشتن هم بمیریم این جاده درست شدنی نبود...نبود که نبود .

موهای تازه لایت شده ام رو پشت گوش فرستادم و منتظر ورودش شدم .

1286

اما وقتی چشمم به جسم شکسته و چهره غرق ناامیدیش خورد، با وسواس
گفتم :

-خوبی؟

لبخندی زد و غم چشماش فراگیر شد :

-سلام شاپرک.

قدمی سمتش برداشتم و گفتم :

-خوبی؟ رنگ به رخ نداری، فشارت افتاده؟

نگاهم کرد و گفت :

-نه خوبم .



امیر عباس

یه بغضی درون گلوم بود و هر لحظه شدتش بیشتر می شد. و این شدت
به برق کهربایی هایی که از چشمای دلبر ظالمی که مقابلم ایستاده بود
ساعت می شد .

خراب خراب بودم .

من اونقدر خراب بودم که فقط می خواستم دستش رو در دستم بگیرم و
یک دل سیر به چشماش که یک روزی قاتل جون من می شد نگاه بندازم.

قلبم از دوریش پارچه پارچه بود

ارامش و دلیل نفسام رو نداشتم .

زیبا بود و زیباتر شده بود .

موهای خوش رنگش صورت قرص ماهش رو قاب گرفته بود و به قدری
نفس گیر شده بود که من اختیار از کف داده بودم .

اخ لیلی ...اخ .

نگاه مطمئنی به من انداخت و گفت :

-اومدم حرف بزنیم .

سرم رو تکون دادم .

با لبخند گفت :

-من از یه شرکت دعوت نامه گرفتم..هفته بعد مسافرم .

قلبم مچاله شد...نکن لیلی تورو به علی نکن .

بی توجه به حال خرابم گفت :

-کارام رو دوستم اکی کرده و به زودی میخوام برم،اومدم اینجا برای

DONYAIEAMANOE

آخرین بار باهات حرف بزنم .

خون ریزی قلبم شروع شده بود.

سکوت کرده بودم .

-اگه بخوای،اگه قبول کنی،می مونم باهم بریم. فقط بخواه..اگه اکی

بدی،می تونیم باهم بریم و اونجا کارمونو شروع کنیم.

من اومدم که آخرین ریسمانی که من و تو رو به هم وصل کرده رو نگه دارم، میای امیر؟

درون صداش هیچ امیدی نبود.. چون می دونست جوابم رو .

لبخندی زدم و گفتم :

-اومدمم برات مهمه؟

لبخند زد، هنوز دوسم داشت :

-معلومه که اره.. می تونیم از نو شروع کنیم .

تموم شده بود... این زندگی رو خیلی وقت بود که اب برده بود و من در خواب بودم !!!

دستم رو مشت کردم و با تزلزل گفتم :

-تو بمون، تو نرو .

التماس توی صدام مشهود بود .

برق نگاهش خاموش شد و گفت :

-تو چرا همراهم نیستی؟.. چرا انمیای به شکوفا شدنم کمک کنی؟

شکوفا شدنش عکسای سر لخت و با لباس های باز بود؟

دستی به لبام کشیدم و گفتم :

-هر چی بخوای انجام هست.. شرکت های مد انجام هست، چرا میخوای بری؟

پوفی کشید و گفت

-بحث تکراریه.. اینجا بال پرواز نداره.. اما من اون ور می تونم یه استار
بشم.. چرا نباید از فرصتم استفاده کنم؟

من باخته بودم... بد هم باخته بودم .

بالاخره گفتم :

-نه، من هیچ جا نمی تونم بیام .

سکوت کرد و چشماش رو بست و باز کرد اما من زیر اوار نگاهش جون
دادم و جون دادم و جون دادم.

-مطمئنی؟

نمی تونستم.. جزوی از باورام بود.. و لیلی باورامو لگد کرده بود .

-اره .

موهایش رو که من تمنا می زدم برای لمسش رو از پیشونیش کنار زد و
من گم شدم در عطر مریمی که فضای خونه رو عطر آگین کرده بود .

-باشه، من خواستم این رابطه درست بشه، اما شدنی نیست انگاری .

قلبم پوزخند زد و بغض امونم رو برید .

شالش رو جلو کشید و گفت :

-خیله خب، پس منتظر باش .

اما من به جای جواب به چشماش خیره شدم ..

وقتی جوابی از من نشنید، با تعجب گفت :

به چی اینجوری خیره شدی؟

نگاهش، چرا انقدر ظالمانه بود.. چرا داشت منو می کشت؟
با درد گفتم :

-نگاهت، دارم توی نگاهت دنبال لیلی خودم می کردم .

"در نگاهت، لیلی خود پیدا نکردم"

پوزخند زد :

-چون اون لیلی ساده و احمق مرده .

بغضم رو خفه کردم و گفتم :

-معذرت میخوام، اما باید از چشمات گله کنم، لیلی من کجاست؟

"با خجالت، از چشم تو گلایه کردم "

DONYAIEAMAMNOE

بغض تموم وجودم رو زهراگین کرده بود و من با افسوس
گفتم :

-لیلی ای که با نگاهش تموم نفسم رو بند میاره کجاست؟ لیلی که با هر
نگاهش بدنم رو می لرزونه کجاست؟ لیلی که نگاهش منو از خود بی خود
می کنه کجا رفته؟ لیلی که صبرم رو لبریز می کنه کو؟

"از خود چه بی خود می کند

نگاه تو هی میبرد صبر مرا "

حس می کردم چشماش پر شده اما محکم جلوم ایستاده بود .

-گفته بودم تو لیلی منی و من امیر توام؟..گفته بودم تو فقط برای

منی؟...پس چرا حالمو نمی بینی لیلی؟



"مجنونتم ای همنشین

لیلی من یک دم ببین حال مرا "

با تردید گفت :

-حالت خوب نیست امیر..بلایی سرت میاد،چت شد یهو؟

لبخندی زدم و گفتم :

-منو از درد نترسون لیلی..از بلا نترسون،من غرق شده ام،من تو برق

کهربایی هات کمرم شکسته..تو منو سالم می بینی؟

"از دریا نترسانم که من

در قلب تو جان می دهم

1292

دریا بشی زیبای من

غرق نگاهت می شوم "

دستام رو مشت کردم و به چنگ کشیدم قلب تیکه پاره شده ام رو.

_اما مغرور نشو، احساس برد نکن لیلی،اگه هنوز زیر نگاهت کمرم خم میشه،و هنوزم عطرت نفسامو به شماره میندازه،فقط دایلیش بی تابیه..دایلیش عشقی بود که بهت داشتم .

"مغرور نشو جانان من حالا که دل در دست توست

من که به تو رو می زنم تنها به شوق دیدن توست "

می دیدم داره منفجر میشه،داره کم میاره اما اونقدر از دروغ مملو شده بود که تموم حساش رو سرکوب می کرد .

چشماش رو با دردی که می تونستم حس کنم،بست و باز کرد و نفهمید که من نفسی برام باقی نمونده .

DONYAIEAMAMNOE

کیفش رو در دست گرفت و گفت :

-من میرم،دیگه حرفی ندارم..منتظر احضاریه باش .

به همین سادگی

حس می کردم داره بغضش رو خفه می کنه اما من مرده بودم .

اخ امیر...امیر تموم شده بود

از کنارم که رد شد، عطرش به صورتم سیلی زد و به قلبم رسوخ کرد و
من یه نفس عمیق کشیدم .

من بدون این عطر، چه جوری نفس بکشم اخه؟

من بدون برق کهربایی هاش چی کار کنم؟

دستام بی اراده بلند شد و دستای کوچیکش که مرهم این قلب زخمی بود
رو گرفتم و با بغض گفتم :

-نرو لیلی، نرو شاپرک .

ایستاد، من به مقابلم خیره بودم و لیلی هم چشماش رو به مقابلش بخشیده
بود .

نمی خواستم شاهد چشمای پر م باشه ...

بخدا که صداش می لرزید وقتی گفت :

-همیشه امیر .

و دستاش رو از دستام بیرون کشید و چاقو رو درست به قلب من کوبید .

نفسام رفت .. هوا صفر شد .. چون شاپرک رفته بود .

برای زنده نگه داشتن این زندگی تلاشتم رو کردم اما جواب نداد .

وقتی صدای در رو شنیدم، بالاخره زانو هام لرزید و من سقوط کردم .

با من چی کار کردی لیلی؟

"دیوانه، مرا به دست کی سپردی؟

دیوانه، رفتی مرا با خود نبردی "

بالاخره بغض شکست و اشک هایی که تموم تلاشم رو کردم نریزه، به زمین ریخت .

من رو کشتی لیلی ..

من رو نابود کردی..

دستم رو روی صورتم کشیدم و اشکام رو پاک کردم اما تا چشمم به صندلی نهار خوری خورد، تصویر لیلی با اون موهای افشون و چشمای براقش که مشغول درست کردن قهوه بود و صدای خنده اش، خونه اش رو پر کرده بود، به چشمم اومد .

- "حضرت اقا، ببین دارم برات چه قهوه ای درست می کنم... قهوه و یه بغل یار و یه بوسه از لبای دلبر اصلا یعنی خود زندگی "

صداش توی مغزم زنگ می خورد و اونقدر درد کشیدم که با تموم وجودم سمت میز حمله کردم و در یه حرکت همه چیز رو به زمین انداختم .

صدای مهیب شکستش، انعکاس صدای خنده لیلی رو برام

بیشتر کرد .

من چه جوری قرار بود با این رویاها زندگی کنم؟

"این حس شد زندان من

این درد شد درمان من

رویای تو پایان ندارد "

امیر چه جوری باید با این زخم کنار می اومد؟

درمان کجا بود؟

از ته وجودم نعره زدم :

-خدااااااااااا .

رویای لیلی تمومی نداشت..مطمئن بودم .

خودم رو به گوشه ای رسوندم و به کابینت تکیه دادم .

این عشق اصلا از کجا آغاز شد؟

"قلبم بلند پرواز شد

از چشم تو آغاز شد

ترسی از این طوفان ندارد

1296

و چشم هایش، آغازگر ماجرا بود !!!!!

لیلی

یه درد عمیقی توی سینه ام شروع شده بود و اونقدر شدتش زیاد بود که اشک رو مهمون چشمام کرده بود .

ارسلان در سکوت رانندگی می کرد و به من بی توجه بود .

می دونست که بهتره سر به سرم نذاره .

امیر...امیر...اون اقیانوس جلوی چشمم بود .

ما از اول برای هم نبودیم...اشتباه بودیم .

وقتی سیگاری رو که ارسلان روشن کرد و به دستم داد رو دیدم،

بغضم رو پس زدم .

اتفاقات خوبی در راه بود..مطمئن بودم .

دادخواست دادم و بخاطر مراحل اداری طلاق،سفرم با هماهنگی ارسلان به تعویق افتاد .

ماهرخ و مریم خانوم به دیدنم اومدن اما حاضر نشدم ببینمشون...تصمیم رو گرفته بودم...می خواستم برم .

به تماس های بقیه جواب نمی دادم و خودم رو تو خونه ارسلان حبس کرده بودم..از شرکت استعفا داده بودم

1297

من فقط می خواستم برم...برم به ارزو هام برسم .
جلسه دادگاه تشکیل شد،با وکیلیم رفتم،و امیر تنها اومده بود .
اما حتی نگاهم نکرد .
وقتی قاضی ازش سوال پرسید،سرش رو بالا گرفت و گفت :
-طلاق میدم..توافقی جدا میشیم. تفاهم نداریم .
و این حرفش،دلیلی برای جلو افتادن کارم شد .
نه نگاهم کرد و نه حتی توجه ای بهم داشت،دادگاه که تموم شد،بدون هیچ
حرفی مردی که مغناطیس نگاهش من رو اسیر کرده بود،رفت ...
همه چیز روی دور تند افتاده بود .
بعد از یک جلسه مشاوره و تایید امیر برای جدایی،حکم طلاقمون
تصویب شد .
شنبه بود ..
همراه ارسال به دادگاه رفتیم .
قاضی بعد از کلی سوال و جواب های تکراری،وقتی جدیت ما رو دید
پشیمون شد .
باید تست بارداری می دادم و وقتی متوجه شدن که باردار نیستم حکم
صادر شد اما بخاطر باکره نبودنم،امیر به پرداخت تمومی مهرم محکوم
شد .
وقتی قاضی سرزنشش کرد،امیر سکوت کرد و لب تر نکرد

اما همونجا اعلام کردم که مهریه ام رو می بخشم .
و اونجا برای اولین بار سرش رو بالا گرفت و به چشمام خیره شد..اما
نگاهش به قدری سرد بود که من از سرما لرزیدم .
حکم خونده شد و من طلاقم رو گرفتم .
وقتی برای امضا رفتیم،امیر انگشترش رو از دستش در آورد و روی میز
گذاشت و فقط یک کلمه گفت :
-موفق باشی .

و بی حرف رفت..و من تازه مصیبت به سرم نازل شد .
ارسلان شاد بود،بی دلیل می خندید..همش نگاهم می کرد و لبخند می زد
اما من هنوز مهر طلاقم خشک نشده بود و وسط یه مهمونی بودم .
فردا ساعت چهار عازم می شدم .
شنیده بودم که بهادر دنبالمه اما به هیچکس خودم رو نشون نمی دادم .
وقتی ارسلان سیگار رو مقابلم قرار داد،از دستش گرفتم و به جای یکی
سه تا پشت سر هم کشیدم .
یه چیز مغزم رو اذیت می کرد...برای اینکه خلاصش کنم،تا تونستم
نوشیدم و از هوشیاری فاصله گرفتم .

رقصیدم

خندیدم

1299

و بازی کردم .

نسیم با خنده مقابلم اومد و گفت :

-ایلی یه چی بگم نمی خندی؟

به چشمای طوسیش نگاه کردم و با لبخند گفتم :

-بگو .

سرشو نزدیک تر کرد و کنار گوشم با پچ پچ گفت :

-سیکل شدم،هیچ پدی هم همراهم نیست.. روم نمیشه از بقیه بپرسم..تو

چیزی همراهات داری؟

بلند خندیدم و گفتم :

-بذار ببینم توی کیفم چیزی پیدا می کنم یا نه .

و به سمت اتاق خواب رفتم .

در رو بستم،چون حدودا سه هفته ای می شد اینجا زندگی می کردم،همه

چیز همراهم داشتم .

کشو تخت رو باز کردم و یکی از پد ها رو در دست گرفتم و داخل جیب

شلوارم قرار دادم .

سمت اینه رفتم و به چهره ام خیره شدم .

واقعا زیبا شده بودم..اس .

رژ لبم رو تمدید کردم و از شنیدن صدای موزیک فرانسوی که در تمام

خونه پیچید لبخند بزرگی زدم

1300

اما تا خواستم برگردم، در باز شد و ارسلان با چشمای قرمز و لبای خندون وارد اتاق شد .

راستش این تصویر زیادی برام آشنا بود .

خیلی خیلی آشنا .

با تردید نگاهش می کردم که در رو قفل کرد و کلید رو داخل جیبش قرار داد .

ترسیدم ...

چه مرگش بود؟

-در رو چرا قفل کردی؟

با لبخند گفت :

-می خوام یه داستان بگم.. نمی خوام بقیه بشنون .

و خودش رو روی تخت پرت کرد. با حرص گفتم :

-جمع کن خودتو، در رو باز کن .

-نچ نچ نچ، دختر خوبی باش.. باهم میریم .

حالش عادی نبود .

-بابام عاشق مامانم بود، خیلی دوشش داشت.. اصلا یه چی میگم یه چی میشنوی، بابام نگهبان یه شرکت بزرگ بود. یه روز خواهرم توی خواب تب و لرز کرد و وقتی بردیمش بیمارستان، بعد از کلی آزمایش و اینا متوجه شدیم خواهرم ام اس داره

دنیا سر مامان و بابام اوار شد. خواهرم از من هشت سال بزرگتر بود اما اونقدر ضعیف شده بود که از من کوچیک تر دیده می شد. هزینه های درمانش خیلی خیلی بالا بود، می دونی من از ایران متنفرم که بخاطر یه دارو باید از این دارخونه به اون دارخونه بدویی و توی ناصر خسرو التماس کنی.. امپولاش اونقدر گرون بود که بابام باید خونه رو می فروخت تا پولشو جور کنه.. وضعیت بدی بود به شدت احتیاج به پول داشتیم. با چشم خودم شبها شاهد گریه های بابام بودم.. یه سه چهار روز بعد، بابام با خوشحالی اومد و گفت که وام گرفته و پول دارو های خواهرم جور شده.. همگی خوشحال شدیم.. انگار زندگی دوباره به خونمون اومد.. اما عمر خیلی کوتاه بود.. می دونی چرا؟
و به من نگاه کرد. با تعجب سری تگون دادم.

پوزخند زد :

-چون بابام پول نزول کرده بود... از یه بی شرفی پول نزول کرده بود.. قرار بود سه ماه تحویلش بده اما سه ماه شد نه ماه، اسکونت اون پول، تموم زندگیمون رو بالا کشید.. کم کم رفت و اومدای غریبه ها به خونمون زیاد شد.. هر چی التماس می کردیم فایده نداشت.. بابام به دست و پای اون بی شرف افتاد اما کوتاه نیومد که نیومد.. بابام مجبور شد سند خونه رو به اسمش بزنه و سرماه، ادماش تو یه شب پاییزی، ما رو از خونه بیرون کردن.. ابرمون توی محل رفت.. مامانم همونجا جلوی چشمای من سخته کرد و خواهرم به فاصله یه روز از دنیا رفت.. قیافتو اونجوری نکن؛ این تازه اول قصه است.. می دونی کارتون خواب شدن یعنی چی؟.. تو دخمه ها و خرابه ها زندگی کردن یعنی چی؟.. می دونی یه ماه با ات و اشغال زنده بمونی یعنی چی؟

بغض کرده بودم...از روی تخت بلند شد..انگار یه نقاب از جلوی صورتش کنار رفت و چهره وحشتناکش نمایان شد .

نه لیلی اریایی تو از کجا باید بدونی اخه...تو از کجا باید بدونی بخاطر خرج مواد پدرت به دزدی افتادن یعنی چی..تو می دونی؟..تو نبایدم خبر داشته باشی که اون پدر حروم زاده ات چه بلایی سر من و خانواده ام آورده .

زیر جمله اخرش له شدم...اوار بود که به سرم ریخته می شد ..

تا کی باید تاوان گناه فرهاد رو پس می دادم؟

تا کی؟

خواستم چیزی بگم که دستم رو به ضرب گرفت و روی تخت پرتم کرد .

حتی جیغ هم نکشیدم...خیلی احساس بدبختی می کردم .

بلوزش رو به شماره از تنش در آورد و گفت :

-خیلی احمقی،خیلی..قسم خورده بودم زندگی فرهاد اریایی رو به گند بکشم..و تو بهترین انتقام من بودی..بیشتر از تصورم زرنگ بودی اما ذهنت کثیف بود و بالاخره قلابو گرفتی..می دونی لیلی،تو استعداد نمک به حروم بودنو داشتی،اونقدر غرور و خودخواهی و منم منم داشتی که به راحتی تو دامن افتادی..یکم سخت بود اما بالاخره افتادی..قسم خوردم دختر فرهاد اریایی رو مثل پدرم کنم،اونقدر اسیر اعتیاد بشه که یه روز تو یه دخمه بین سیخ و منقل از بین بره...اول از تنت بعد از روحت .

و بدون اینکه به من له شده فرصت حلاجی بده،سمتم حمله ور شد و با یک حرکت ساده،بلوزم رو پاره کرد

صدای پاره شدن بلوزم و هوایی که به جسم عریانم خورد، مغزم رو
هوشیار کرد و با التماس گفتم:

-نکن ارسال.. التماس می کنم.

اما حتی توجه هم نکرد و با دندوناش لباس زیرم رو از تنم جدا کرد.
بلند جیغ کشیدم اما ارسال لب هاش رو روی لب هام گذاشت و خفه ام
کرد.

با دستام به سینه اش می کوبیدم اما حتی یک سانت هم تگون نمی خورد.
دستاش که سمت دکمه شلوارم رفت، تقلا هام بیشتر شد.. به دست و پا
افتادم اما فایده نداشت... به چنگ گرفته بود من رو و با لذت بدنم رو
دستمالی می کرد.

اشک از چشمام روون شد و من با تموم قدرتم هق هق زدم... التماسش
کردم اما فایده نداشت.. نمی نشید.. کر شده بود.. کور شده بود و فقط به فکر
دریدن بود..

و بالاخره وقتی خواست کمر بندش رو باز کنه، خدا به فریادم رسید و کوه
زندگیم با فریاد گفت:

DONYA IEMAMNOE

-ایلییی، تورو خدا باز کن درو.

ارسالان بهتش زده بود اما من لبخند پر دردی زدم.

ضربه ها اونقدر به در فشار وارد کرد که در شکسته شد و برادرم، کسی
که کوه زندگیم بود وارد اتاق شد و منو بالاخره نجات داد.

از زور درد چشمام رو بستم، آخرین چیزی که یادم بود، تصویر چشمای
گریون هدیه و بغض تو صدای بهادر بود
تموم شد .

++++

دستاش لا به لای موهام می پیچید و با هر حرکتش، یه دردی از وجودم
کمتر می شد .

ماهور کوهی از درد بود اما درمان منم بود .

-نمی خوای ببینیشون؟

بینی ام تیر کشید :

-نه .

دستاش سمت شقیقه هام رفت و با صدای بمی گفت :

-خیلی دنبالت می گردن.. امروز نه فردا، فردا نه پس فردا، بالاخره پیدات
می کنن.. تا کی میخوای فرار کنی اخه؟

اروم بود.. و این آرامشش قلبم رو به درد می آورد .

-بعد اینکه فرار کردم، تصمیمم رو گرفته بودم. تا ابد نمی

خوام ببینشمون.. لااقل با این قیافه نمی خوام منو ببینن .

دستاش رو دو طرف شونه ام گذاشت و من رو از روی پاش بلند کرد .

صورت من رو سمت خودش کشید و با جدیت گفت

1305

-چرا از شون فرار کردی؟..بهادر اومد نجات داد،تو رو برد
بیمارستان،می خواست کمکت کنه،تو یهو از بیمارستان فرار
کردی،چرا؟..بهم بگو چرا؟

با بغض گفتم :

-چون شنیدم پرستار به ماهر خ گفت من اونقدر اعتیاد تو جونم رخنه کرده
که باید بستری بشم..صدای شکستن قلب ماهر خو شنیدم..نمی خواستم
چشمم به چشماش بی افته..از همشون شرمنده بودم ماهور..من ابروشونو
بردم..بخاطر همین فرار کردم .

اشکام که چکید،ماهور من رو به اغوشش کشید و پشتم رو نوازش کرد :
-هیس،باشه باشه اروم باش..من پیشتم .

و من بوسه ای به قفسه سینه اش زدم .

کمتر از دو ساعت دیگه پرواز داشت و برای یه سری از کارای
البومش،باید به استانبول می رفت...و با رفتنش من می موندم این شهر
غریب که از همه ادماش فرار کرده بودم .

سرم رو بوسید و با جدیت گفت :

-دیگه اصراری برای بردنت نمی کنم،کله شق تر از خودمی...الانم وقتی
برای حاضر شدنت نیست..اما لیلی به محض اینکه برگردم،تو یکی از
مصاحبه هام،تو رو معرفی می کنم...قول بده وقتی برگشتم،میای بریم
کلینیک،قول بده خوب میشی،قول بده اعتیادتو کنار می ذاری،قول
بده...بخاطر من،بخاطر خودت که من تنها دلیم توی این زندگی فقط تویی
نامرد

بلند گریه کردم و قول دادم ...

در اغوشش، نفس کشیدم... عطر ماهوری رو که حکم اب حیات

برای من بود رو نفس کشیدم... قول دادم اما چه می دونستم که

شالم رو جلو کشیدم و پلاستیک خرید ها رو توی دستم جابه جا کردم .

پاهام وزنم رو تحمل نمی کرد... تلوتلو می خوردم .

نیاز شدید به اون کوفتی داشتم .

سرم درد می کرد .

قدم هام رو سرعت بخشیدم که به سر خیابون برسم اما محکم به یک نفر
طعنه زدم .

کیسه خریدام از دستم افتاد و اونقدری حالم بد بود که توان خم شدن
نداشتم .

سرم رو همون طور که بالا می گرفتم، گفتم :

-متاسفم خانو ...

DONYAIE MAMNOE

-لیلی

خشکم زد... من این صدا رو بهتر از هر چیزی می شناختم... صدای
فرشته ای که بوی عطر نرگش همیشه در بینم بود رو می شناختم .

سرم رو با وحشت بالا گرفتم و به چشمای بی فروغش چشم دوختم .
چقدر شکسته شده بود .

مگه چند وقت بود که ندیده بودمش؟

شش ماه بیشتر نبود که بود؟

شش ماه بود که ازش فرار کرده بودم و خودم رو تو پست تو های شهر
پنهون کرده بودم .

اینجا چی کار داشت؟

لباش لرزید و با بغض گفت :

-دردت به جونم ...

خواست قدمی سمت برداره که واقعیت مثل پتک به سرم کوبیده شد.

طلاقم

رسوایی ام

اعتیادم

بی ابرویی

با وحشت، قدمی به عقب برداشتم و با تمام توانم از زنی که بوی خدا می
داد گریختم .

صدای لیلی لیلی گفتناش در خیابون طنین انداز شد اما من گریختم .

در خونه رو باز کردم و خودم رو به ضرب داخلش پرت کردم .

نفس نفس می زدم .

قلبم بی مهابا می کوبید .

سمت کدم رفتم و اون چیزی رو که نفسم به نفسش بند بود رو بیرون
کشیدم

1308

از گل به شیشه پناه آورده بودم .

وقتی حسابی اون پودر سفید وارد بینی ام شد، و از خود بی خود شدم، مثل
یک کودک از ته ته وجودم زار زدم .

اونقدر زار زدم که حس می کردم صدای گریه هام عرش رو به لرزه
انداخته بود .

من چی کار کرده بودم؟

با حماقت تمام همه چیزم رو باختہ بودم .

عشقم

زندگیم

خانواده

و حتی ابروم رو .

زیباییم پر کشیده بود و فقط چندین گلبرگ خشک شده از اون گلی که
اوازه زیباییش نقل محافل بود باقی مونده بود .

می دونستم اشتباهه.. می دونستم ضربه بزرگی به پیکر ماهور می
زنم، می دونستم قول دادم اما، نمی شد... بریده بودم.

دیگه نمی کشیدم... چون دلیلی برای ادامه این زندگی نداشتم .

می دونستم مصرف زیادش چه بلایی سرم میاره اما نتونستم و سمتش
رفتم و مصرف کردم

مصرف کردم.. اونقدری مصرف کردم که دیگه چشمم جایی رو ندید و
می دونستم تموم شده

1309

بهادر

با سرعت و وحشت از پله ها بالا می رفتیم .
مامان تلوتلو می خورد و هدیه اصلا حال خوبی نداشت .
به مقصد که رسیدیم، با ضرب به در کوبیدم و با عجز صداش کردم :
-للیلیلیلیلی، لیلی ابجی تورو خدا در رو باز کن .
مامان به التماس به در می کوبید اما فایده نداشت .
همسایه هاش با تعجب بیرون ریخته بودن و به درامی که راه انداخته
بودیم نگاه می کردن .
خودم دیدم که وارد اپارتمونش شد..شک نداشتم خونه است .
وقتی جوابی نداد، بی توجه به فریاد بقیه، قفل در رو شکستم .
همزمان همگی وارد خونه ای که بوی نا می داد شدیم .
صدای لیلی لیلی گفتنامون سکوت تلخ خونه رو می شکست .
به تراس سری زدم اما وقتی صدای جیغ هدیه رو شنیدم، به سمت اتاق
دویدم .
خواهرم، برگ گلم، کبود شده بود و جسم نیمه جانش روی زمین افتاده
بود .
مامان با تموم وجودش جیغ کشید لیلی اما هیچ واکنشی اون جسم نیمه
جون نشون نداد .
شک این تصویر به قدری بود که روی پاهام افتادم و

بی توجه به بقیه اشک صورتم رو پر کرد .

هم بازی کودکی،چه بلایی سر خودت آورده بودی؟

مامان دخترکش رو به اغوش کشید و همون طور که با فریاد

اسمش رو صدا می زد گفت :

-نخواب دخترم...چشماتو باز کن مامان...تو که بدون لالایی من خوابت

نمی برد که عروسکم...دورت بگرم،چرا انقدر بدنت سرده مامان؟

اما هیچ صدایی ازش بلند نمی شد .

وقتی مامان پیشونیش رو بوسید با اشک گفت :

-بذار برات لالایی بخونم...اینجوری خواب عمر مادر...خون به دلم نکن

لیلی .

اما فقط دستای بی حسش از دست مامان پایین افتاد و چشماش رو بست .

جیغ هدیه بلند شد و من مردم ...

به ولله که من مردم . DONYA IEMAM NOE

لالا کن دختر زیبای شبنم

لالاکن روی زانوی شقایق

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی

تو بیداری که تلخ حقایق

1311

و چه بی انصافانه بود که جلوی چشمانم خواهرم، هم بازی کودکی
هام، پرپر شد

پایان فصل نوزدهم



DONYAIEMAMNOE

1312

سه سال بعد

بهادر

دستای نرمش رو بوسیدم و موهای افشونش رو پشت گوش فرستادم و با عشق گفتم :

-خوشگل تر شدی .

چشمات رو لوچ کرد و با ناز گفت :

-می دونم...در ضمن،

خودش رو نزدیک تر کرد و با پیچ پیچ گفت :

-داری مخمو می زنی برای شب؟

خنده ام گرفت..اصلا مراعات نمی کرد .

نیشش شل شد و گفت :

-تو اراده کن فقط،توکلت علی الله .

صدای خنده ام با تقه ای که به در خورد،همزمان شد .

هدیه کمی ازم فاصله گرفت و گفت :

-کدوم حسودیه که چشم خاک بر سریای ما رو نداره؟

و با چشم و ابرویی که براش اومدم،بفرماییدی هم گفتم

در باز شد و چشمای خسته آقای خواننده در دیدم قرار گرفت. به احترامش هدیه از جا بلند شد و من سمتش رفتم و با لبخند گفتم :

-خوش اومدی داداش .

لبخندی زد و گفت :

-مرسی،نمی خواستم مزاحم بشم .

به شونه اش زدم و گفتم :

-نیستی عزیزمن. تازه اومدی؟

سری تکون داد. اصولا خیلی عادت به حرف زدن نداشت..مخصوصا توی جمع .

هدیه با لبخند گفت :

-البومتونو شنیدم،خیلی عالی بود. انشالا که موفق باشید.

یه دیوار دفاعی داشت و به هر کس اجازه ورود نمی داد.. به همین خاطر،خیلی با مراعات باهش صحبت می کردیم .

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت .

خب،ما به اخلاقیات عادت کرده بودیم..ماهور بود دیگه !!!!

خواستم چیزی بگم که مامان با روی باز بین ما اومد و گفت :

-خب پسرم خیلی خوش اومدی..نمی دونی چه قدر از دیدنت خوشحال شدم

لبخند زد

رفتاراش با مامان با همه متفاوت بود.. تنها کسی بود که بهش واکنش نشون می داد و از حالت تک کلمه ای حرف زدن خارج می شد .

البته فقط مامان نبود...اون هم بود...

سری با افسوس تکون دادم و سعی کردم دردی که سال ها درون سینه ام بود رو پس بزنم .

-مزاحم شدم .

مامان با صداقت تمام گفت :

-مراحمی،نزن این حرفو پسر .

به اصرار مامان به سمت سالن راه افتاد. خواستم دنبالشون برم که متوجه شدم هدیه مسکوت ایستاده .

به سمتش برگشتم و گفتم :

-خانوم بنده چرا سکوت کرده؟

با ناز گفت :

DONYAIEAMNOE

-هیچی فقط تا اونجایی که یادمه همه عالم با توهمات خاک تو سری من مخالف بودن...باورت میشه من بارها خواب دیدم دارم به بدنت متبرک میشم که گند میزدن به خوابم؟

اونقدر شیرین و دوست داشتنی حرص می خورد که به اغوشم گرفتمش و محکم بوسیدمش .

هدیه دلیل ارامشی بود که من خیلی خیلی بهش محتاج بودم

وقتی وارد سالن شدیم، ماهور با دقت به حرفای مامان گوش می داد.
حضور ما رو که حس کرد، تکونی خورد اما چشماش رو از چشمای
مامان جدا نکرد .

هدیه برای ریختن چای سمت اشپزخونه رفت.

به مردی که یادگاری از دوران تلخ و شیرینی بود نگاه دوختم .
بیشتر از سنش شکسته شده بود .

جبر زمانه نابودش کرده بود.. شاید فقط ما می دونستم که دلیل سوز
روحانی صداش، از درد عمیقیه که می کشه .

هدیه با لبخند به همه چای تعارف کرد و کنارم نشست .
مامان گفت :

-دلمه درست کردم، به دلم افتاده بود که میخوای بیای انگار .
سری تکون داد و گفت :

-مرسی ولی شام مزاحم نمیشم .
مامان با اخم گفت :

-بیخود، همین جا می مونی .

تنها دلیل رابطه ما و ماهور یک نفر بود که الان نبود.. و من می دیدم این
ادم خیلی بی قراره .

چابیش رو به دست گرفت و سکوتی در خونه حکم فرما شد. اما، صدای
زنگ سکوت رو شکست و مامان با لبخند گفت

-فکر کنم باباتون اومد .

هدیه چشمکی به من زد و من لبخندم رو فرو خوردم .

مامان مثل همیشه به استقبال بابا رفت .

به ماهور خیره شدم، سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد. اما ارتباط چشمیون خیلی دوام نداشت چون صدای دانه‌شینی پخش شد و گفت :

-دورت بگردم من .

و به محض شنیدن این صدا، ماهور بلند شد. صدا نزدیک و نزدیک تر شد و به محض اینکه صاحب صدا وارد سالن شد و چشم در چشم ماهور بی قرار شد، لبخند پر مهری به اطراف پاشید و با جیغ گفت :

-ماهور !!!!!

و فرصت هیچ واکنشی به ماهور نداد و خودش رو در اغوشش پرت کرد .

دستای ماهور دور کمرش حلقه شد و محکم، عزیز در دوشش رو، عزیزترینش رو، لیلی اش رو به اغوش کشید

لیلی

چشم ازش نمی گرفتم. سه هفته بود که نداشتمش و این برگشت ناگهانش، قند تو دلم اب کرده بود

سرش رو سمت خم کرد و گفت :

-خوبی؟!..کارا خوب پیش میره؟

از یادآوری پروانه کسبی که امروز بالاخره به دستم رسید،لبخند بزرگی زدم و گفتم :

-عالیه. بالاخره موفق شدم دفترمو به ثبت برسونم .

لبخند کوچکی زد و سرش رو تگون داد .

-اینکه بتونی روی پای خودت وایسی و شرکت خودتو داشته باشی خیلی خوبه .

با چشمام تایید کردم .

بالاخره،با پشتیبانی ماهور و بهادر،با کمک یکی از همکارای قدیمیم،تصمیم گرفتم که دفتر طراحی دکوراسیون خودمو بزنم .

و برای این کار خیلی ذوق داشتم .

زیر چشمی به بهادری که سعی می کرد خنده اش رو پنهان کنه و هدیه ای که با شرارت کنارش نشسته بود نگاه دوختم .

برادر مظلوم من اسیر یه شیطونی شده بود که دومی نداشت..فقط من می تونستم ذهن کثیف هدیه رو بخونم .

این تازه عروس دامادی که تنها یک سال بود ازدواج کرده بودن،با شیرینی هاشون باعث لبخند روی لبم می شدن .

جفتشون سنبل ارامش هم دیگه بودن..و من از اینکه تنها خواهر و برادرم خوشبخت شدن خداروشکر می کردم

دستام دوباره تیر کشید.. اهی کشیدم .

یادگار سه سال پیش بود ..

از اون زمان، برای من، این تیر کشیدن دست و پا باقی مونده بود.. زخمی که تا ابد همراهم بود .

ماهور متوجه اهم شد و بلافاصله دستام رو در دستای مردونه اش گرفت و نوازش کرد.

لبخندی زدم و بخاطر حس وجودش، خدارو شاکر شدم .

نگاهی به چشماش انداختم و یادی از خاطرات پر دردمون کردم .

چند دقیقه بعد، وقتی ماهرخ برای صرف شام صدامون کرد، همگی سمت میز رفتیم .

روی تخت وول می خوردم .

خوابم نمی اومد.. هر چه اصرار کردم ماهور برای خواب نموند و رفت .

می خواستم من هم همراهش برم اما اجازه نداد.

هدیه و بهادر تو اتاق روبه روی من، خوابیده بودن.. بخاطر من، اونها هم امشب اینجا موندگار شدن .

گوشیم رو کشون کشون از روی میز برداشتم و روشنش کردم .

اما تا چشمم به ساعت، 00:00 خورد، بغض لعنتی ای گلوم رو فشار داد .

ساعت عاشقی مون بود .

ساعت اعتراف به حسمون

"شاپرک، این چشما تا ابد برای من باشه"

صداش درون مغزم پیچید و پیچید و تموم بدنم درد گرفت .

بغض تبدیل به اشک شد و با حق حق از چشمام بیرون چکید .

شاپرکش بودم ..

چی کار کرده بودم؟

از روی تخت بلند شدم و سمت پنجره رفتم، چشمم که به ماه خورد، با درد

عمیقی که درون سینه ام حس می کردم گفتم :

-کمکم کن...بذار زندگی کنم .

بیست و سه روز تو کما بودم..بیست و روز تمام.

به خاطر مصرف زیاد، اوردوز کرده بودم. خدا به اشک چشم های ماهرخ

و دل شکسته بهادر و غم بزرگ ماهور رحم کرد و من رو به اونها

بخشید .

وقتی به هوش اومدم، ماهرخ اونقدر گریه کرد که حالش خراب شد .

از اون زمان، سست شدن و دست و پا و تیر کشیدن دستام برام یادگاری

موند .

یادم نمیره روزی رو که بعد از هوشیاریم، ماهور رو دیدم .

اقای خواننده معروف، بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردیم

شکسته شده بود

فقط و فقط و در سکوت نگاهم کرد و اخرسر پیشونیم رو بوسید .
با کمک بهادر و ماهور،تو یکی از کلینیک هایی که میشناختن،سه دوره
بستری شدم .

چیزی حدودا سه ماه !!!!!!!

اعتیاد در تنم رخنه کرده بود...درد می کشیدم...شب ها از زور درد تمام
زمین و زمان رو با ناسزا می کشیدم .
ذره ذره از وجودم کثافت پاک می شد...گاهی فکر فرار به سرم می زد
اما قسم خورده بودم که تحمل کنم و تحمل کردم .
درد های فیزیکم که تموم شد،نوبت به پاکسازی مغزم رسید .
با یکی از بهترین راهنما ها آشنا شدم .
امنه،امنه فتحی .

امنه راهنمام شد و برای رسیدن به خودکفایی کمکم کرد .
توی جلسات شرکت می داد و من با اون،متوجه کمپین NA شدم .
و تازه اونجا بود که فهمیدم خدا کیه ...
توی جلسات با موضوع جالبی آشنا شدم.
قدم،یا همون قدم برای پاکی..
قدم ها رو خیلی سفت و سخت شروع کردم .
و بالاخره بعد از سه ماه،از کلینیک خارج شدم

ما دیگه دنیا برام رنگ خاکستری نداشت... چون نور رو پیدا کرده بودم
لقمه ای که ماهرخ سمتم گرفته بود رو با خوشحالی گرفتم و همون طور
که لیوان چای رو یک نفس سر می کشیدم گفتم:

_سوختم، سوختم. دیرم شد مامان.

شالم رو کمی جلو کشیدم و با دیدن چهره خندان مامان و هدیه لبخندی زدم
و گونه جفتشون رو بوسیدم و از خونه بیرون رفتم.

برنامه امروزم تو مغزم چک می کردم، خب باید برای خرید یه سری از
اجناس به بازار می رفتم.

با یادآوری دفتر جدید و مستقل شدنم، حس غرور و رضایت تو تمام
وجودم پخش شد.

صدای تلفنم، مانع از هجوم حس های مختلف شد.

با دیدن چهره دلنشین ماهور، با خنده گفتم:

_جون دل اقای خواننده؟

DONYAIE MAMNOE

صداش هیچ حسی نداشت:

_بیرونی؟

از شدت خنده لبامو گاز گرفتم.

دریغ از ذره ای احساس تو وجود این ادم!!!

_بله بیرونم.

داری می خندی؟

خودمو بهتر از خودم می شناخت. هول کردم و گفتم:

_نه بابا، تو چطوری؟

_استودیوام. شام میام دنبالت.

خواهش نمی کرد...دستور می داد.

همون طور که داخل خیابون فرعی می پیچیدم گفتم:

_چشم، امر دیگه جناب خواننده؟

سکوت چند ثانیه ای و بعد:

_مراقب خودت باش.

و منتظر جوابم نشد و قطع کرد.

اخ که نمی دونست این جمله از هزار تا دوست دارم برای من شیرین تره.

هدیه همون طور که بشقاب ها رو با دستمال خشک می کرد گفت:

_خریدات تموم شد؟

DONYAIEAMAMNOE

قاشق های باقی مونده رو ابکشی کردم و گفتم:

_اره همه چیو سفارش دادم.

_خب خدارو شکر.

سری تگون دادم و بعد از شستن آخرین پیش دستی، سینگ رو اب کشیدم

و دستام رو با پیش بندی که هدیه دور کمرم بسته بود خشک کردم.

_دستت درد نکنه، خسته شدی. گفتم که خودم بعدا می شورم.

خسته نمی شدم...خونه بهادر بعد از خونه ماهرخ برام راحت ترین خونه دنیا بود.

و این ربط مستقیم با رفتار بی نهایت خالصانه هدیه داشت.

نگاهی به خونه نقلی اما پر از عشقشون انداختم.

به اصرار هدیه از اشپزخونه خارج شدم. داخل سالن روی کاناپه دراز کشیدم. چند دقیقه بعد هدیه با سینی چایی که پولکی ها و چای خوش رنگش بهم چشمک می زد وارد سالن شد.

بوی زنانگی گرفته بود. دختر شیطان درونیش رو کنترل کرده بود و رنگ محبت و مهر گرفته بود.

هر چه من ناپخته و بی درک بودم، هدیه روز به روز شکوفا تر می شد.

از جنس فائزه شده بود و ارامش می داد به تن و روح برادر من.

در پس هر لبخندش عشقی نهفته بود و در پس هر سخنش، نکته سنجی...

زندگی رو به چنگ کشیده بود و سواره بود بر خوشبختی و لگام می زد به اسب درنده سختی ها. هدیه واقعا خانومانه شده بود.

_خب، ملعون چه خبر؟ داداش ما رو از راه به در کردی راحت شدی؟

بلند و بی پروا خندید. خودمم به خنده افتادم.

چای رو از روی میز برداشتم و گفتم:

_زندگی مشترک چطوره، خوبه؟

لبخند شیطننت باری زد و گفت

_والا خدارو شکر خوبه. تا داداشت وقت خالی میاری، میخواد بپریم روی تخت. خدا شاهده که من برای رضایت خدا همراهی می کنم وگرنه تو که شاهدی من اصلا علاقه ای به پایین تنه ندارم.

حرفم رو پس می گیرم، اصلا ادم نشده بود. هنوز هم اون بی پروایی و رها بودنش رو داشت و مثل قدیم مزخرفاتش رو می گفت.

و شاید اگه منصفانه نگاه می کردی، این خوب نبود، عالی بود.

اینکه هنوز هم خودش بود و زندگی هدیه رو از هدیه نگرفته بود دال بر خوشبختی اش بود. و فقط خدا می دونست چقدر از این بابت خوشحالم.

لبخندی زدم. در سکوت مشغول صرف چای شدیم.

چند لحظه بعد گفت:

_ماهور کجاست؟

_استودیو بود. قراره بعدجلسه بیاد دنبالم.

سری تگون داد.

DONYAIEAMNOE

_یه چی بگم؟

با چشمم تایید کردم.

_خیلی وحشتناکه.. یعنی بعد سه سالم که از اشنایی مون میگذره، من جرئت نمی کنم یه کلمه جلوش چرتو پرت بگم.

لبخند زدم... حرفاشو قبول داشتم.

پوسته دفاعی سختی که ماهور به دور خودش کشیده بود

واقعا غیر قابل نفوذ بود

.کمی خودشو جلو کشید و گفت:

_فقط و فقط مرکز تموم دنیاش تویی. شاید خیلی اهل گفتن دوست دارم نباشه اما نگاهش فریاد می زنه که خیلی دوست داره.

قند تو دلم اب می شد، کاملاً واقف بودم.

من نقطه عطف و ضعف ماهور بودم. و شاید همه چیزش...

_یه سوال واسم پیش اومده، روز اولی که دیدیش، با توام انقدر یخ برخورد می کرد؟

به پشتی تکیه دادم و عمیقاً در فکر رفتم.

روز اول کی بود؟

کجا دیدمش؟

با یادآوری اون روز، هنوزم که هنوزه بدنم یخ می زد.

من زیر دست ماهور بارها و بارها مورد ضرب و شتم قرار گرفته بودم.

لبخندی زدم و به گذشته دور، پرتاب شدم.

کی بود اولین باری که دیدمش؟؟

سیگار رو داخل کیفم پرت کردم و نگاهی مشکوک به اطراف انداختم .
 خبری از اون پژو نقره ای نبود...سه روز بود که هر جا می رفتم یه پژو
 نقره ای رنگی دنبالم می اومد. حس می کردم از طرفه بهادره.
 اسوده خاطر نفسی کشیدم و برای یه تاکسی دست دراز کردم .
 صدای جیغ و فریاد های واحد کناری ، کل راهرو رو برداشته بود. نمی
 فهمیدم با این همه جنگ و دعوا چرا طلاق نمی گرفتن؟
 صدای موزی توی ذهنم گفت :
 "همه که مثل تو خر نیستن "

اونقدر این ماجرا برای بقیه ساکنین عادی شده بود که مثل یه فیلم بی
 محتوا از کنارش رد می شدن..برای منی که تازه فقط یک ماه از اومدنم
 می گذشت عادی نشده بود. فحش های رکیکی به هم نسبت می
 دادن..پوفی کشیدم و با بی حوصلگی سمت واحد خودم رفتم ..
 کفشامو گوشه ای پرت کردم و شالم رو از سرم بیرون کشیدم. زیر قهوه
 ساز رو روشن کردم و سمت جعبه ای که وسایل مصرفم رو داخلش قرار
 می دادم رفتم. بسته کوفتی رو بیرون کشیدم و وقتی خواستم بازش
 کنم، صدای کوبیدن در رو شنیدم. تعجب کردم..من تو این ساختمون با
 کسی اشنایی نداشتم..کدوم همسایه بود یعنی؟
 مزخرفی زیر لب گفتم و شالم رو روی سرم انداختم. از چشمی که نگاه
 کردم،مرد خوش لباسی رو دیدم که

خیلی سریع چیزی رو داخل گوشیش تایپ می کرد .
کی بود؟

نکنه از اشناهای بهادره؟

یا ارسلان دوباره پیداش شده؟

دوباره که به در کوید، اب دهنم رو قورت دادم و با بسم اللهی قفل رو باز کردم .

تا چشمش به من خورد، با لبخند گفت :

-سلام خانوم اریایی .

و چقدر از فامیلیم بیزار بودم. با جدیت گفتم :

-سلام، ببخشید فامیلی منو از کجا می دونید؟

لبخندش رو همچنان حفظ کرد :

-متوجه می شید، می تونم ازتون خواهش کنم که با من تا یه جایی بیاید؟

شوخیش گرفته بود؟

اومده بود جلوی خونه ام و بدون اینکه خودشو معرفی کنه ازم می خواست باهاش برم؟

با اخم گفتم :

-خیر. الانم به سلامت .

کمی جلو اومد و با لحن نرمی گفت

-خواهش می کنم..بخدا مسئله خیلی مهمیه. بهتون توضیح میدم

اصلا حوصلشو نداشتم

-نمی خوام کسیو ببینم اقا..مزاحم نشید لطفا .

و اخم غلیظی تحویلش دادم و به سمت خونه ام برگشتم،خواستم در رو ببندم،که یه کفش مردونه بین درگاه قرار گرفت. با عصبانیت در رو باز کردم تا چیزی به اون بیشعور بگم،اما تا چشمم به چشمای اشنای مردی که مثل یخ نگاهم می کرد خورد،ناخوداگاه لال شدم .

-چرا اومدی تو؟مگه نگفتم بمون تو ماشینت .

نگاه مرد به من بود اما با غرش به اون خوش لباس پاسخ داد :

-دیدی که نتونستی..خودم حلش می کنم .

از چی حرف می زدن؟

-ماهور؟

-زهرمار..برو دیگه. DONYAIEAMAMNOE

خوش لباس با کلافگی نفسی کشید و گفت :

-حداقل برید خونه..اینجا وایسنتا .

-برو .

و رفت .

خوش لباس که از میدان دیدم دور شد،به مردی که چهره بی روحی داشت نگاه کردم

چقدر حالت نگاهش برام آشنا بود..چقدر دور و نزدیک بود .

نگاهش مثل مته قلبم رو سوراخ می کرد .

کی بود این ادم؟

با دستش ضربه ای به در زد و بدون اینکه اجازه بگیره،وارد خونه ام شد .

شوکه و گیج از این کارش،برگشتم سمتش،اما قبل اینکه بخوام حرف بزنم،روی مبل نشست و گفت :

-درو ببند..میخوام باهات حرف بزنم .

چی می گفت؟

بی اختیار در رو بستم و سمتش رفتم و گفتم :

-کی هستی؟واسه چی اومدی خونه من؟

-ایرانی ها همیشه اینجوری پذیرایی می کنن؟

کمی جلوتر رفتم و گفتم : DONYA IEMAMNOE

-چی میگی اقا؟..میگم کی هستی؟..چی کارم داری؟..واسه چی اومدی خونه ام؟

-بشین .

نمی دونم چرا انقدر زود حرفاشو گوش می دادم. روی مبل نشستم. نگاهش کامل توی صورتم چرخ می خورد. صدای خاصی داشت و با لهجه دانشینی صحبت می کرد. این چشما خیلی برام آشنا بود..

این حالت نگاهش، اما یادم نمی اومد .

-از عکسات بچه ات تر دیده میشی .

عکسامو از کجا داشت؟

-کی هستی اقا؟..از من چی میخوای؟

-نمی دونم .

پاسخش اونقدر با عجز و کلافگی همراه بود که خودمم گیج شدم .

-نمی دونم چرا دنبالت بودم و یا چرا می خواستم ببینمت، فکر می کردم کلی باهات حرف دارم اما الان هیچی تو ذهنم نیست .

...چرا انقدر غم چشماش زیاد بود؟

یا سوال بهتر اینه غم توی چشماش چرا انقدر داشت اذیتم می کرد؟

جفتمون به هم خیره شدیم. چی از چشمای هم می خواستیم؟

نفسشو رها کرد و گفت :

DONYAIEAMNOE

-فکر کنم اشتباه کردم .

و از روی مبل بلند شد، بخدا که ارادی نبود وقتی گفتم :

-بمون لطفا .

با تردید به من نگاه کرد. از روی مبل بلند شدم و گفتم :

-بمون، بگو کی هستی؟چی کارم داری؟

دستی به موهای پرپشتش کشید و گفت

-ماهورم،ماهور بیلماز..ولی نمی دونم چه کاری باهات دارم .

دوست داشتم بمونه...می خواستم حرف بزنه .

نشست .

نشستم .

-می خوای بدونی من کی ام؟

سرمو تکون دادم .

-چهره ام برات آشنا نیست؟شبیه کسی نیست؟

آشنا بود ...

-چرا،ولی نمی دونم کی .

پوزخندی زد و به شماره گفت :

-احتمالا شبیه فرهاد اریایی نیستم؟

شوک وارد شده از حرفش به حدی بود که دهانم از شدت حیرت باز شد .

راست می گفت...حالت نگاهش،چشمایش،و حتی

پوزخندش...ولی چه طور.

-از آشنایی باهات خوشحال شدم ابجی کوچیکه .

نمی تونستم جمله اخرش رو هضم کنم .

با چشمای گرد شده از تعجب نگاهش کردم...چی داشت می گفت؟

نیشخند زد،و فرهاد رو برام تداعی کرد

-بذار از اول واست بگم. پدر مهربونت، برای یه سفر کاری به ترکیه میاد. توی رستوانی که با شریک هاش غذا می خوردن، مادر من گارسون بود. مادرم خیلی زیبا بود.. خیلی خیلی زیبا.. اونقدر زیباییش چشمگیر بود که چشم فرهاد رو میگیره و اونقدر اصرار و پیگیری می کنه تا از مادرم بله رو می گیره. فرهاد هیچ حرفی از متاهل بودنش نمیزنه.. فکر کنم با مامانت تازه نامزد کرده بودن.... چقدر یه ادم می تونه کثیف باشه اخه . نمی تونستم حرف بزنم .

-با قول و قرار های الکی، سر مادرم رو شیرمالید، و یه شب، وقتی کار مامانمو ساخت، پرتش می کنه بیرون... به همین سادگی. مادرم بعد از چندماه متوجه بارداریش میشه، پیگیری می کنه تا فرهاد رو پیدا کنه اما خبر عروسیش رو میشنوه.. و دیگه هیچ وقت سمت فرهادم نمیره. منو با بدبختی به دنیا آورد. خانواده اش پرتش کردن از خونه بیرون.. مریض شد، اونقدر این ور و اونور کار کرد که مریض شد و دو سال پیش فوت کرد. دو سال پیش فهمیدم حروم زاده فرهاد اریایی هستم .

چی باید می گفتم؟

از پدر مهربونی که آینده جفت بچه هاشو به گه کشیده بود؟

چی می تونستم بگم؟

-نمی دونم چرا او مدم دنبالت، چرا خواستم ببینمت، اصلا نمی دونم اینجا چه غلطی می کنم.. فقط می خواستم ببینمت .

و بی حرف بلند شد .

ماهور؟

نگاهم کرد .

-به فرهادم گفתי؟

خندید..چقدر خنده اش زیبا بود .

-اره،پریدم بغلش کردم و گفتم مرسی که لقب حروم زاده رو روم گذاشتی..هندیش کردم .

و بدون اینکه فرصت حرف زدن بهم بده،رفت .

برادرم،کسی که تازه پیداش شده بود رفت ..

+++

-می دونی هدیه،روزای اول خیلی رفتاراش یخ و سرد بود..روز اولی که دیدمش بدون خدافظی رفت..فکر کردم دیگه هیچ وقت نمیاد اما یه هفته بعد دوباره جلوی خونه ام بود..از دیدنش خیلی خوشحال شدم..می گفت نمی دونه چرا اومده..اما من می دونستم..من تنها کسی بودم که ماهور داشت..کم کم رفت و امداش بیشتر شد و یه روز متوجه اعتیادم شد..قیامت کرد،نعره کشید و وسیله ها رو شکوند..قهر کرد..رفت اما بازم اومد..نمی تونست طاقت بیاره،می رفت و بر می گشت،یه بار اونقدر اعصابش خورد شد که منو زیر مشتش و لگدش گرفت و تا زور داشت منو زد..تا اشکم در اومد پشیمون شد..کاراش عجیب غریبه می فهمم،اما واقعا تنهاست..حالش خوب نیست...خیلی سختی کشیده،توی بچه گی غرورش له شده..مسخره اش کردن،

انگ حروم زاده بودن رو یه عمره داره با خودش حمل می کنه..من تنها چیزی ام که ماهر داره..تنها امید زندگیشم..ما شدیدا به هم وابسته شدیم..نمی تونی درک کنی،حسم بهش خیلی خاصه..میخوام برای اون غمی که توی چشماشه جون بدم..و ماهر با اون همه دیوار دفاعیش،وقتی متوجه گرفتگی دستام میشه،با نرمی دستامو ماساژ میده..خیلی دوستم داره..تا حالا چیزی نگفته..اما می دونم که داره..چون من قلبم بهم دروغ نمیگه. تو اون روزای لعنتی، بخاطر مصرف زیاد توهم می زدم و فکر می کردم دخترم زنده است. ماهر رو می زدم و ازش می خواستم بچمو بهم نشون بده. باورت میشه یه قبر خریده بود و با پول و پارتی،یه سنگ قبر روی اون قبر خالی گذاشت و منو برد اونجا تا بهم نشون بده بچه ام مرده؟..دلایلش نمی دونم چی بود...از یه جایی به بعد می دونستم چیزی داخل قبر نیست اما اونجا بهم ارامش می داد. بیاد بچه ای که پرپر شده بود اونجا ساعت ها گریه می کردم .

هدیه همون طور که اشک چشماش رو پر کرده بود گفت :

-خیلی دوست داره لیلی،وقتی بردیمت بیمارستان،فردا صبحش خودشو رسوند. با بهادر صحبت کرده بود و ادرس رو گرفته بود. با مدیر برنامه هاش اومده بود،مدیر برنامه اش سعی می کرد کسی متوجه ماهر نشه اما وقتی دکتر اجازه ملاقاتو نداد،داد و فریاد کرد که باید هر طور شده ببیننت..اونقدر داد و فریاد کرد که وقتی چند نفر ازش پرسیدن چه صنمی باهاش داری لیلی نعره کشید خواهرمه..خواهرمه..چشماش پر شده بود و بغض خفه اش کرده بود. دکتر اجازه داد بره از پشت شیشه نگاهت کنه..ما همراهش نرفتیم،اما وقتی اومد چشماش سرخ سرخ بود..تو اون بیست و سه روز همه زندگیش بهم ریخت.

من می تو نم خدا رو شاهد بگیرم که خدا تو رو به ما به خاطر غم چشمای
 ماهور بخشید..اون داغون شده بود..همه کسش تو بودی و بدون تو داشت
 دق می کرد. روزی که فرهاد اومد بیمارستان،حتی از روی صندلیش
 بلندم نشد،فقط گفت اگه سایه نحسشون از صد کیلومتری زندگی شما دوتا
 رد بشه،دودمانشونو به باد میده..فرهاد له له می زد برای بغل کردنش اما
 اونقدر لحنش جدی بود که فرهاد رفت و مهتابم از ترسش،فقط از طریق
 منو مامان جویای حالت می شد .

لبخندی زدم و اشکی که روی گونه ام لغزید رو با سر انگشت هام پاک
 کردم .

برادر من،جان دل من،خورد شده بود...اما همچنان پشت من ایستاده بود.

جلسه که تموم شد،موبایلم رو از کیفم بیرون کشیدم تا با ماهور تماس
 بگیرم اما متوجه پیامش که حدودا برای نیم ساعت پیش بود،شدم:

"مشکلی پیش اومده،باید برم استودیو. نمی تو نم پیام دنبالت،ماشین بگیر
 شب خونه می بینمت".

DONYAIE MAMNOE

فکر کنم تا اخر شب مشغول می شد.

"باشه"ای در جواب پیامش دادم و بی هدف شروع به رانندگی کردم .

در دل و مغزم یه صداهایی بلند شده بود که سعی می کردم خودم رو به
 کریت بزنم.

اسمی که درون دلم دوباره زنده شده بود،ممنوعه ترین برام بود.

حق گفتنش رو نداشتم

اصلا نمی فهمیدم مقصدم کجاست، فقط وقتی به خودم اوادم که تو بالاترین نقطه شهر، ماشین رو خاموش کردم.

کی به اینجا رسیده بودم؟

کی مسیرم بام تهران شده بود؟

از ماشین پیاده شدم و به کاپوت تکیه دادم و به ارتفاعی که زیر پام بود خیره شدم.

شهر از این نقطه چه زیبا دیده می شد.

نسیمی خاطره انگیزی می وزید. نگاهم رو به مقابلم بخشیده بودم و سعی می کردم به این جهنمی که هر سمتش یادآور خاطرات قدیمی بود نگاه ننذارم.

خاطرات خیلی قدرتمندن، اراده ام رو در هم شکست و صدای خندان لیلی ای که موهایش رو با لذت در هوا می چرخوند و با ناز می رقصید، نگاهم رو به سمت دیگه ای کشید.

خودش بود... لعنت به خاطرات.

همین جا بود... من اینجا و زیر نور ماه با طنازی برای مردی که حتی اسمش هم زخم می زد به قلب رنجورم، رقصیده بودم.

به ماشین تکیه دادم و به لیلی ای که می رقصید و امیری که اخ از امیری که دست به سینه زده بود و با لذت به شاپرکش خیره شده بود، نگاه دوختم.

خدایا عشق درون چشمان این مرد لونه کرده بود و با چنان لذتی به دختر احمق مقابلش خیره بود که بند دلم پاره شد

من چی کار کرده بودم؟

کیو از دست داده بودم؟

لیلی اروم اروم قدمی به سمت ماشین برداشت و امیر تن به بازیش داد و وقتی کمر لیلی به ماشین برخورد کرد، دست های امیر کمرش رو گرفت و روش سایه انداخت.

"این انصافه که از هر طرف نگات می کنم دلرباتری شاپرک؟"

انعکاس صدایش درون مغزم پیچید و لرزه به وجودم انداخت، پاهام سست شد و با تموم توانم حق حق زدم.

طاقت دیدن نداشتم. طاقت دیدن بوسه های داغ و پر از حرارتشون رو نداشتم.

لعنت به خاطرات که قاتل جون من بودن.

چشمامو با گریه بستم و بلند و از ته وجودم جیغ کشیدم:

_کجایی امیرررر؟

DONYAIEAMAMNOE

کجا بود؟

امیرم کجا بود؟

دستامو مشت کردم و فقط با حق حق گفتم:

_کجایی امیرم؟ کجایی؟

نمی دونستم کجاست... نمی دونستم.

فقط می دونستم بعد از طلاقمون از تهران برای همیشه رفته

کجا رفته بود؟

نمی دونستم

حتی نمی تونستم بیرسم.

خانواده اش هم به فاصله چند ماه بعد، عازم اصفهان شده بودن.

من کند زده بودم به زندگیشون...

به همه چیزشون...



لیلی؟

به سمت امنه برگشتم و گفتم :

-جانم؟

لبخندی به بچه هایی که دورش کرده بودن زد و گفت :

-بمون کارت دارم .

سری تکون دادم و وسایلم رو جمع کردم. اصولا امنه بعد از جلسه اونقدری سرش شلوغ می شد که وقت نمی کردی باهاش صحبت کنی. جلسه خوبی بود. قدم سه رو دوباره کار کرده بودیم .

دفترچه ام رو باز کردم و به متن قدم سه خیره شدم .

"ما تصمیم گرفتیم که اراده و زندگیمان را به مراقبت خداوند بدان گونه که او را درک می کردیم، بسپاریم "

در یک جمله، اگه به خدا باور داری، اگه بهش ایمان داری، زندگیتو بسیار و دیگه نگران نباش .

اصل مهم، رها کن... همه چیزو، فقط توکل کن .

یه جایی شنیدم، اگه ایمان داشته باشی، پس نباید ترسی توی دلت داشته باشی... پس یا دعا نکن، یا دعا می کنی دیگه نگران نباش.. فقط بسپار به خدا .

-خب، ببخشید که طول کشید .

دفترچه ام رو بستم و گفتم :

-نه بابا عب نداره .

اغراق نبود اگه می گفتم از چهره این ادم آرامش ساطع میشه.. خدا رو جوری پیدا کرده بود و اونقدر عاشقانه باهاش ارتباط می گرفت که من همیشه بهش غبطه می خوردم .

آرامشش رو پیدا کرده بود .

DONYAIEAMNOE

-خب، فردا بیکاری؟

برنامه فردام رو چک کردم.. کار خاصی نداشتم

_اره، چطور؟

-می خوام الما رو ببرم دکتر، یه چند روزیه حس می کنم مریض شده، می تونی بیای باهم بریم؟.. اگه تو باشی، راحت تر قبول می کنه .

آمنه روانشناس بود، تو یه بهزیستی خصوصی کار می کرد

روانشناسی بچه ها رو به عهده گرفته بود... رایگان کار می کرد.. اینجا زیر نظر پدر یکی از بچه هایی بود که امنه باعث پاکیش شده بود. به اجازه اون ادم، هر روز ساعت هفت، ما توی باغ پشتی جلسه داشتیم .

الما برام با همه بچه های دیگه متفاوت تر بود. دردی که من تو هشت سالگی کشیده بودم رو، این بچه توی پنج سالگی کشیده بود .

به چشمای این بچه پنج ساله که نگاه می کردم، بغض خفه ام می کرد .

نا پدریش بهش تجاوز می کرده و مادرش فقط یه نامه نوشته بوده که چه بلایی سر الما اومده و نمی تونه ازش مراقبت کنه و تو خیابون رهانش کرده بود .

بهزیستی بزرگی بود.. بچه های بین چهار تا هجده سال رو به سرپرستی گرفته بود و تقریبا دویست و سی و شش بچه رو تحت پوشش قرار داده بودن .

به چهره هر کدوم از بچه ها که نگاه می کردم، یه درد عمیقی رو درون قلبشون حس می کردم .

کامران و امثال کامران ها هنوز نفس می کشیدن و لیلی ها و الما ها رو به نابودی می کشیدن.. سرنوشت بعضی از بچه ها به سیاهی سرنوشت من بود

-اره، فقط بگو ساعت چند؟

لبخند پر مهری زد و گفت :

-فردا ساعت ده اینجا باش، باشه؟

دستاشو گرفتم و با خنده گفتم :

-حله .

هدیه اشک از صورتش می چکید و من بغض داشت گلوم رو منفجر می کرد .

باورم نمی شد...هدیه با شوک و من با حیرت به شکم صافش خیره شدم و با تته پته گفتم :

-ب..بچه؟

قبل اینکه بخواد حرفی بزنه،محکم به اغوشم کشیدمش و به سینه سپردمش .

بچه بهادر،بچه خواهرم تو راه بود..خدایا خوشبختی داشت به من لبخند می زد مگه نه؟

موهایش رو بوسیدم و از هم فاصله گرفتیم. تموم صورتش خیس از اشک بود .

گونه اش رو بوسیدم و با خوشحالی گفتم :

-دورت بگردم خوشگل ترین مامان دنیا..گریه نکن عزیز دردونه داداشم..تو الان نفس عمه رو بارداری اخه .

نمی تونست کامل حرف بزنه :

-من..من دارم مادر میشم؟

پیشونیش رو با لذت بوسیدم و گفتم

-اره..اره قربونت بشم من...اره..تبریک میگم..دارم از خوشی
میمیرم..خدایا باورم نمیشه..تبریک میگم هدیه .

بغضش ترکید و لبخند شد و دوباره خودشو به اغوشم پرت کرد. تو
اغوش هم اشک ریختیم و قهقه زدیم .

-به بهادر گفتی؟

همون طور که اشکاشو پاک می کرد گفت :

-نه،اولین نفر تو فهمیدی .

لبخند عریضی زدم و گفتم :

-پس حسابی سوپرایز میشه..قربون داداشم برم من .

ایستاد،با ترس گفت:

_اگه..اگه خوشحال نشه چی؟

سرش رو بوسیدم و گفتم : DONYAIE MAMNOE

-امکان نداره..اون عاشق تو و زندگیشه...شک نکن اونقدر خوشحال
میشه که ممکنه اشکش در بیاد..من داداش خودمو میشناسم .

سری تکون داد .

یه ساعت دیگه باید به قرارم می رسیدم. خدافطی گرمی با هدیه کردم وبا
لبخند از خونه بیرون زدم

پیشونی الما رو بوسیدم و همون طور که در اغوشم داشتمش، گفتم :

-نگران نباش امنه..تو برو کلینیک ببین چه خبره،من اینجا هستم
دیگه..مگه نگفتی دکتره اشناست؟

سری تکون داد و گفت :

-چرا،ولی نمی خوام تنها بذارمتون .

الما رو به خودم فشردم و گفتم :

-تنها نیستیم،مطب شلوغه،کمکی خواستم بهت زنگ می زنم...تو برو ببین
کلینیک چی شده که بهت زنگ زدن .

راضی نمی شد اما بالاخره فرستادمش رفت .

الما تبش نستبا بالا بود و توی دستام به خواب رفته بود .

منشی که اسممون رو صدا کرد،سرش رو روی شونه ام گذاشتم و بعد از
ضربه کوتاهی که به در زدم،وارد شدم .

نمی دونم چرا فکر می کردم با یک دکتر سن بالا طرفم،اما وقتی چشم به
دکتر جوان و مو طلایی ای که سرش پایین بود خورد،کمی تعجب کردم .

با صدای ارومی گفتم :

-سلام .

امضایی به ورقه مقابلش زد و بدون اینکه سرشو بالا بیاره گفت :

-سلام،یه لحظه منو ببخشید .

سکوت کردم و روی صندلی نشستم.

لپ های گل انداخته الما خون به جیگرم می کرد .
-بفرمایید .

سرمو بالا گرفتم و چشم در چشم دکتری که با تعجب به من نگاه می کرد
شدم .

-الماست؟

واز پشت میزش بلند شد و سمت من اومد. فرصت حرف زدن به من نداد
و مقابلم نشست و الما رو در اغوش گرفت .

-چش شده؟

دستش رو روی پیشونیش قرار داد و گفت :

-هلاک شده که این بچه، چرا انقدر تبش بالاست؟

بالاخره گفتم :

-از دیروزه مریض شده.. شما می شناسید الما رو؟

بوسه نرمی به دستای تپل الما زد و بدون اینکه نگاهم کنه، گفت :

-من پزشک معالج بچه هام... ماهی یه بار میام بهشون سر می زنم.. خبر
نداشتم که الما مریض شده .

پس دکتر معین وثوق که اوازه اش توی بهزیستی پیچیده بود، ایشون
بودن .

الما رو روی تخت خوابوند و مشغول معاینه اش شد .

در سکوت نشستم و سعی کردم مزاحمش نشم

با هراس و نگرانی واضحی، به الما رسیدگی می کرد.
فکر می کنم مهر الما به وجود این دکتر هم نشسته بود. نگاهی به من کرد
و گفت :

-دارو هاشو بنویسم، می تونید بگیرید؟
سرمو تکنون دادم. نسخه رو از دکتر وثوق گرفتم و خیلی زود از مطبش
بیرون زدم .

امپول الما رو خودش زد. پنج تا امپول براش نوشته بود .
الما اخ ضعیفی گفت اما اونقدر بدنش سست و بی حال بود که دوباره به
خواب رفت. با محبت بی اندازه ای، موهای الما رو نوازش می کرد .
نگاهشو از الما گرفت و به چشمای من بخشید و لبخند خسته ای زد و
گفت :

-شرمنده، فرصت نشد باهم آشنا بشیم.. وثوق هستم، معین وثوق، پزشک
معالج بچه ها... شما باید مربی جدید بچه ها باشید درسته؟ چون تا به حال
ندیده بودمتون .

لبخندی زد و گفت :

-خوشبختم جناب وثوق، ولی من مربی بچه ها نیستم، یکی از دوستان امنه
جان هستم .

سری تکنون داد و گفت :

-در هر حال، از اشنایی باهاتون خوشحال شدم .

1346

-همچنین .

لبخند زیبایی داشت. چشمان روشنش برق می زد و حس خوبی رو به مخاطب القا می کرد. قد و هیکل به نسبت تپلی داشت. خیلی شکم نداشت اما عضلانی هم نبود .

در کل، بامزه بود .

الما رو به اغوش کشیدم و گفتم :

-با اجازه من رفع زحمت می کنم .

-خواهش می کنم، فردا دیگه نیازی نیست تشریف بیارید، خودم میام بهزیستی .

لبخندی بهش زدم و از اتاقش بیرون رفتم .

نگاهی به مزار سبز رنگ مقابلم انداختم و چادر سفید رنگی که به سر داشتم رو کمی جلو کشیدم و به بغضم اجازه شکستن دادم. هدیه کنارم ایستاده بود و زیر لب ذکر می گفت .

به یمن وجود کوچک زندگی بخشی که درونش داشت، سه نفری، به شاه عبدالعظیم اومده بودیم تا کمی جلا بدیم روحمون رو و فارق بشیم از هیاهو زندگی .

برادر معصوم من همسر و جنینی که درون همسرش شکل می گرفت رو
به اینجا آورده بود تا به پاس خوشبختی ای که تقدیمش شده، از خدا تشکر
کنه

1347

اروم سمت ضریح رفتیم و وقتی سرم رو به ضریح تکیه دادم، از عمق
وجودم خواهان خوشبختی براشون شدم .

چند دقیقه ای به درد و دل پرداختم و بعد با هدیه از مزار بیرون رفتیم .
پیداش کردیم، بهادر گوشه حیاط روی فرش نشسته بود و با کتاب دعایی
که در دست داشت، مشغول بود .

می تونستم برق چشم های هدیه رو حس کنم، برقی که روزی در چشمان
من سوسو می زد و قدر ندونستم... افسوس !!!

اروم سمتش رفتیم و کنار نشستیم. چند دقیقه بعد، کتاب دعاش رو بوسید و
با لبخند گفت :

-قبول باشه .

پاسخش رو با لبخند دادیم. بهادر وسطمون نشست و دست هردوی ما رو
به دست گرفت. برادر محبوب من نمی خواست من حس تنهایی بکنم .
هدیه محجوبانه لبخندی زد و من چقدر بابت حسی که بین این دو نفر موج
می زد از خدا سپاسگذار بودم .

همون طور که در دل از خدا شکر می کردم، خانواده عربی کنار ما
جاگیر شدن. مرد، فرزند شیر خواره ای رو در اغوش داشت و دست
دختر بچه سه یا چهار ساله ای رو در دست گرفته بود .

زن چهره اش رو با نقاب جالبی پوشونده بود .

مرد عرب لبخندی به ما زد و طفل کوچکش رو روی زمین قرار داد.
نگاه بهادر و هدیه بلافاصله سمت طفل شیرخواره رفت و

1348

لبخندی ناب روی صورت هاشون پدیدار شد

.هدیه نتوانست مقاومت کنه،نگاهی به مرد و سپس زن عرب کرد و
گفت :

-می تونم بغلش کنم؟

مرد لبخند با محبتی زد و سرش رو تکیه داد. هدیه با ذوق خاصی
نزدیک بچه رفت و همان طور که کودک رو در اغوش گرفت گفت :

-اهلا و سهلا یا نی نی .

کودک با تعجب به ما نگاه می کرد و خنده من و بهادر بلند شد .

این دختر اصلا قصد ادم شدن نداشت .

بهادر هم با لذت به کودک خیره شد و نوازشش کرد..تنها کسی که فقط
نگاه می کرد من بودم چون یک چیزی گلوم رو فشار می داد و ممکن
بود رسوا کنم .

تنها چیزی که درون مغزم بود،افسوس و حسرت بود .

-خداوندا ، آرامشی عطا فرما ، تا بپذیرم آن چه را که نمی توانم تغییر
دهم

شهامتی که تغییر دهم آن چه را که می توانم
و دانشی که تفاوت این دو را بدانم .

صدای امین گفتن یک صدامون بلند شد و بعد از این همه چشم هامون رو
باز کردیم و با لبخند دست زدیم

1349

جلسه به پایان رسید..مثل همیشه با دعای آرامش جلسه رو به پایان
رسوندیم .

خیلی کار داشتم و باید زود می رفتم اما می خواستم الما رو هم ببینم .
-الما اتاقشه؟

امنه همون طور که با نیلی صحبت می کرد،گفت :
-اره،برو پیشش .

سری تگون دادم و بعد از خداحافظی با بقیه بچه ها،سمت سالن رفتم .
اتاقش رو می شناختم،به ارومی وارد شدم و از دیدن چهره غرق خوابش
لبخندی زدم. الما برام تداعی کننده لیلی هشت ساله بود..شدت دردی که
می کشید رو با تمام وجود حس می کردم .

نزدیک رفتم و با تموم عشقی که بهش داشتم،دستای نرمشو بوسیدم .
-سلام .

با ترس از جا پریدم و به دکتر وثوقی که با شرمندگی به من نگاه می
کرد،نگاه دوختم .

-معذرت می خوام..در زدم اما متوجه نشدید .

سری تکنون دادم و با لبخند نصفه نیمه ای گفتم :
-متوجه نشدم اصلا .

سری تکنون داد و نزدیک تر شد و پیشونی الما رو لمس کرد. لبخندی زد
و گفت

1350

-تبش اومده پایین .

من هم لبخندی زدم. خبر خوبی بود .

-تازه اومدین؟

پاسخ سوالم رو وقتی که داشت روی کاغذ چیزی یاد داشت می کرد داد :
-نه از بعد ظهر اینجام، همه بچه ها رو یه چک اپ کردم، می خواستم برم
گفتم قبلش یه سر به الما بزنم .
اهانی گفتم و همزمان با هم از اتاقش خارج شدیم .

مثل اینکه مسیرمون یکی بود چون تا پایین باهم همراه شدیم. می خواستم
منتظر امنه بمونم، اما داشت دیرم می شد.

-ماشین همراتون هست؟

لبخندی زدم و گفتم :

-نه راستش همرا من نیست.. شما بفرمایید من یه تاکسی میگیرم میرم .

سرشو به نشونه منفی بودن تکنون داد و گفت :

-حرفشم نزنید، می رسونمتون .

با خجالت گفتم :

-نه نه، ممنون..خودم میرم. مزاحم نمیشم .

خیلی جدی گفتم :

-از تعارف خوشم نمیاد،گفتم می رسونمتون .

1351

و سمت ماشین دویست و شش مشکی رنگی رفت.

وا! این چش شد یهو؟

مجبورا سمت ماشینش رفتم و قبل اینکه بخوام تو دو راهی اینکه کجا بشینم قرار بگیرم،خودش در جلو رو برام باز کرد .

سوار شدم و گفتم :

-ببخشید،شما رو هم اذیت کردم .

همون طور که از بهزیستی خارج می شد گفتم :

-حرفشم نزنید..مسیرتون کجاست؟

-منو دم ایستگاه پیدا کنید ممنون میشم واقعا،چون یکم کار دارم .

سری تکنون داد .

-هر طور مایلید .

تشکری کردم که گفتم :

-گفتید از دوستان امنه هستید؟

سری تکنون دادم. اینکه من این موقع داخل بهزیستی بودم و اکثریت از جلسات ما خبر داشتن، و دوستی من و امنه فقط می تونست یه دلیل داشته باشه؛ من رهجو امنه بودم و توی جلسات NA شرکت می کردم .

با افتخار گفتم :

-امنه راهنمای منه .

هیچ شرمندگی درون صدام نبود..

1352

من پاک شده بودم و از این پاکیم خیلی هم احساس غرور می کردم .

-می تونم یه سوال بپرسم؟

می تونستم حدس بزنم با این حال گفتم :

-حتما .

در کمال احترام گفت :

-چند وقت پاکی هستید؟

با افتخاری که درون صدام واضح بود گفتم :

-نزدیک به سه سال .

تحسین درون صداش واقعی بود .

-تبریک میگم، منم امسال وارد ششمین سالم میشم .

نمی دونم چرا اما لبخند بزرگی روی لبم جای گرفت و با تعجب و هیجان گفتم :

-شمام همدرد بودید؟

سری تکنون داد و گفت :

-بله،یه زمانی مصرف کننده بودم..و خداروشکر الان پاکم .
حس خوبی ازش گرفتم..این که صادقانه و در کمال احترام حرفشو زده
بود خیلی برام ارزشمند بود .
با شیطننت گفتم

1353

-پس بیشتر از اشنایی باهاتون خوشحالم .

لبخندی زد و گفت :

-فکر کنم از اینکه فهمیدید مصرف کننده بودم خیلی خوشحال شدید
درسته؟

لبخندمو جمع کردم و با تته پته گفتم :

-نه،چیزه..یعنی می دونید..چیزه که اصلا..من واقعا ..

شلیک خنده اش به هوا پرتاب شد :

-راحت باشید،اتفاقا منم اینجوری بیشتر خوشحال شدم..در جریانید که ما

همدرد ها بیشتر حرف هم رو درک می کنیم .

لبخندی به صداقتش زدم و سری تکنون دادم .

معین ادم جالبی به نظر می رسید .

ورود ماهور با سر و صدای زیادی همزمان شد .

دسته گل بزرگی که در دست داشت با محبت سمت من گرفت و گفت :

-موفق باشی ابجی کوچیکه .

نمی دونست این کلمه ابجی کوچیکه چه معجزه ای می کنه،گونه اش رو بوسیدم و صدای جیغ و فریاد به هوا رفت .

افتتاحیه دفترم بود و خانواده ام با افتخار همراهیم کرده بودن

1354

دوست و اشناهای زیادی رو دعوت کرده بودیم..حضور ماهرخ و عمو محمد باعث قوت قلبم شده بود و کمک های بی دریغ بهادر و هدیه از زمان ورودشون شرمنده ام کرده بود

حضور ماهر،انرژی خاصی به مجلس بخشید و تپش قلب دختران مجردی که در جمع داشتیم رو به هوا برده بود .

خواستم در رو ببندم که صدایی با شیطنت خاصی گفت :

-نبند در رو ببینم .

با دوق برگشتم و گفتم :

-معین .!!!

جعبه گلی رو که در دست داشت،با لبخند جذابی سمتم گرفت و گفت :

-اجازه هست؟راهم میدی؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم :

-دیر اومدی اما..بیا تو .

لبخندی زد و جعبه گل رو با احترام ویژه ای سمتم گرفت و گفت :

-بفرمایید .

جعبه گل های رنگین کمونی رو به ذوق ازش گرفتم و به داخل
راهنمایش کردم .

امنه به محض دیدن معین از جاش بلند شد و سمتش رفت اما نگاه کنجکاو
ماهور شروع به براندازی دکتر کرد. می دونستم باید پاسخگو باشم

1355

نقاط مشترکی که با معین داشتیم،دلیل دوستی بی شילה پيله مون شد.
نظراتمون در مورد خیلی موضوع ها شبیه بود..بماند که الما دلیل
اشناییمون شد و تا یک هفته هر روز به جلسه داشتیم،سمت اتاق الما می
رفتم و با معین روبه رو می شدم و این دلیلی شد تا بی دلیل با هم آشنا
باشیم و بعد از حدودا یک ماه،به رابطه دوستی خوبی برسیم .

نقطه قوت مجلس ماهور بود. ماهوری که به سختی لبخندش رو حفظ
کرده بود و تموم حواسش رو به من بخشیده بود .

حسرت،افسوس و غم خاصی در نگاه تک تک دختر ها نسبت به من موج
می زد .

خب کسی نمی دونست منو ماهور چه درد هایی کشیدیم که اینچنین به هم
وابسته ایم اما عشقی که بینمون موج می زد،توجه خیلی ها مخصوصا
مطبوعات رو به خودش جلب کرده بود .

معین زیر نگاه کنکاش گر ماهور و بهادر خیلی فرصت نزدیک شدن به
من رو پیدا نمی کرد و چند باری که چشم در چشم شدیم،با لبخند اظهار
وجود کرد و دقیقا همون لحظه با سنگینی نگاه ماهور مواجه می شد و
نگاهش رو به امنه می بخشید .

از رفتار های بهادر و ماهور خنده ام می گرفت..بنده خدا رو با اخم های
چپ و راستشون مورد عنایت قرار می دادن.

گاز محکمی به سیب درون دستم زدم و به ماهوری که کنارم نشسته بود، تکیه دادم

1356

بلافاصله دستاش رو دورم کشید و من رو به اغوشش گرفت. لبخندی زدم و به هدیه و بهادری که مقابلم نشسته بودن و بحث می کردن نگاه دوختم. سری براشون تکون دادم و به ابی که مقابلم بود خیره شدم.

به پیشنهاد هدیه، به دریاچه اومده بودیم تا اب و هوایی عوض کنیم. به اصرار، ماهور هم راضی شده بود.

برادر جذاب من، کلاه بزرگی به سر گذاشته بود و ما هم سعی کرده بودیم در قسمت نسبتاً تاریکی بشینیم تا خیلی شناخته نشیم.

صدای کلافه بهادر و لبخند هدیه نشون می داد که هدیه حرفش رو به کرسی نشونده.

تو این دوماهی که خبر حاملگیش رو به بهار گفته بود، زندگیشون با عشق بیشتری ادامه پیدا می کرد و اونقدر زیباتر شده بود که دوست داشتی دستت رو زیر چونه بذاری و به عاشقانه های شیرینشون نگاه کنی.

صدای پیامک گوشیم که بلند شد، کمی در اغوش ماهور جابه جا شدم و گوشیم رو از درون جیبم بیرون کشیدم.

با دیدن اسم معین، لبخندی زدم.

تو روزمرگی های زندگی، این ادم دلیل لبخندم می شد.

دوسش داشتم، کنارش حس خوبی داشتم، اما عشقی در کار نبود.

حسم بهش مثل یک دوست بود..یک همراه خوب .
حرف هم رو می فهمیدیم،حس مشترک زیاد داشتیم،دوست داشتم ساعت
ها باهاش وقت بگذرونم،

1357

معین حالمو خوب می کرد اما هیچ وقت اون حس نبود...
من چشمام از دیدنش برق نمی زد و قلبم از یک بلندی پرت نمی شد..من
این دوران رو گذرونده بودم،و هنوز که هنوز بود،قلبم فقط به اسم یک ادم
ضرب می گرفت .

"حالت چطوره؟"

ماهور به بهادر نگاه می کرد. تایپ کردم :

-خوبم دکتر،تو چطوری؟

خیلی زود جوابم رو داد :

-خوبم،می تونی حرف بزنی؟

نه..نمی شد الان. نمی خواستم فعلا بهادر و ماهر رو حساس کنم .

-بذار بمونه اخر شب،الان داداشام کنار من .

-باشه،خوش بگذره...منتظرتم

تلفن رو درون جیبم گذاشتم و بیشتر از گرمای وجود برادرم لذت بردم.
بهادر سیخ کباب ها رو که وسط گذاشت،از اغوش ماهر بیرون رفتم .

شام در کنار شوخی های بهادر و هدیه،صرف شد .



ماهور کم صحبت ترین ادم جمع بود..بهادر سعی می کرد ارتباطش رو بیشتر بکنه و چقدر ازش ممنون بودم که از رفتار ماهر دلسرد نمی شد .
ماهور کمی نرم تر شده بود و توی بحث ها شرکت می کرد.

1358

برادر من،کم کم جمع خانوادگی من رو قبول کرده بود و ارتباطش رو با اون ها حفظ می کرد .

سری برای هدیه تکون دادم. سوالی نگاهم کرد،تلفنم رو مخفیانه بالا گرفتم،لبخند زد و سرشو به نشونه تایید تکون داد .

از روی حصیر بلند شدم و گفتم :

-من یه سر برم سرویس و پیام .

بلافاصله جفتشون حرفشونو قطع کردن و به من خیره شدن .

-میخوای باهات پیام؟

-تنها میخوای بری؟

خنده ام گرفت. جفتشون با استرس به

من نگاه می کردن .

بوسه ای به گونه جفتشون زدم و گفتم :

-یواش،بابا همین کنار تونه سرویس..نمی خواد بیاید..الان میام .

می تونستم نگاه نگرانشون رو حس کنم،اما چشمتی به هدیه زدم و از دیدشون دور شدم .

شماره اش رو گرفتم،بوق دوم نخورده بود که جواب داد:

_چطوری؟

نگاهی به اطراف کردم و سمت الاچیقی که کمی اون طرف تر بود، قدم برداشتم

1359

-خوبم، تو چطوری؟

-خوبم، می تونی حرف بزنی؟

موهام رو پشت گوش زدم و گفتم :

-اره .

داخل الاچیق نسبتا تاریک بود. گوشه ای نشستم و به مردمی که نزدیک دریاچه ایستاده بودن و سلفی می گرفتند، نگاه دوختم .

-راستش امروز یکم عصبی و بی حوصله ام..خیلی ذهنم شلوغ، گفتم یکم با تو حرف بزنم

ما همدیگه رو خوب متوجه می شدیم...خوب درک می کردیم.

نگاهم به پسربچه زیبایی خورد که روی کالسکه نشسته بود و اسباب بازی کوچکش رو به بامزه ترین شکل ممکن به دهان گرفته بود .

دلم براش ضعف رفت .

-کاش می شد ببینمت..بشینیم در مورد قدما صحبت کنیم.

من دوشش داشتم و حس خوبی بهش داشتم اما عشقی در کار نبود...اون حس در بین ما نبود

جنس دوست داشتتم فرق می کرد..

با دیدنش قلبم سقوط نمی کرد
پاهام یخ نمی زد
دست و پام رو زلزله فرا نمی گرفت

1360

اون حسه به وجود نمی اومد
قلبم اصلا چیزی حس نمی کرد
قلبم؟

لعنت به قلبم که مهر و موم شده بود و با تمام وجود از خاطرات یک نفر
محافظت می کرد .

همچنان که چشمم به پسر بچه که اسباب بازی رو بین دو دستش گرفته
بود و سعی می کرد تماش رو به دهن بکشه بود، گفتم :

-معین، میخوای پیام پیشت؟ ادرس بده بگو پیام کنارت
حرفم رو قطع کرد :

-نه بابا، نمی خواد. DONYAIE MAMNOE

نمی خواستم تنها بذارمش

پسر بچه غرغری کرد و باعث لبخند روی لبم شد .
چقدر بامزه بود .

لبخندی که روی لبم بود، غیر ارادی بود :

-برای من مهمی معین، یا بیا اینجا اصلا، بیا با هم باشیم
با صدای نرمی گفت :

-نه عزیز من،نیاز نیست..خواستم فقط صداتو بشنوم همین ..
پوفی کشیدم...چی باید می گفتم؟

1361

-فردا بعد ظهر میام دفترت،هستی؟
همون طور که به اون بچه شیرین نگاه می کردم گفتم :
-اره عزیزم،بیا می بینمت.
-برو مراقب خودت باش .
-توام .
قطع کردم .

نفس کلافه ای کشیدم .
نگاهی به اطراف انداختم. پدر و مادر پسر بچه کمی جلوتر،پشت به من
مشغول صحبت بودن. نگاه بچه به من افتاد،لبخندم گسترش یافت. بوسه
ای براش فرستادم و بچه لبخندم رو با لبخند تحویل داد و با ذوق دست و
پایی تکون داد .

از دیدن حرکت بامزه اش لبخند بزرگی زدم اما اسباب بازی بچه از
دستش به زمین افتاد .

کمی ورجه وورجه کرد و وقتی نتوانست خم بشه،لب هاش رو با دل ضعه
اور ترین حالت ممکن جمع کرد و بغض کرد و چشماش پر شد .
به حدی چهره اش بامزه شد که ناخودآگاه قلبم فشرده شد. در یک لحظه،با
صدای بلندی بغضش شکست و زیر گریه زد .

صدای گریه اش اونقدری دل خون کننده بود که باعث شد از جایی که
نشسته بودم بلند بشم و به سمتش حرکت کنم، اما قبل از اینکه من بهش
برسم، پدرش زودتر متوجه شد و

1362

همون طور که پسرش رو به اغوش گرفت، با خنده گفت :

-ای پدر سوخته، لباسو ببین تورو خدا .

خشکم زد... ماتم برد... و قلبم از بلندی به پایین پرتاب شد... سقوط کردم .

"ارامشی داره صدات، که دردمو کم می کنه"

چشمام پر شد.. دریا شد، خون شد، قفل های زنگ خورده مغزم شکسته
شدن و قلبم، با تمام وجود خودش رو به قفسه سینه ام کوبید .

خدایا نه ...

زانوانم می لرزید.. نفسم بریده شد .

اشتباه شنیدم... این صدا، صدای اون نیست ..

نه نیست ...

اروم بگیر قلبم، اروم بگیر.. این فقط یه صدای مشترک بود .

"چیزی بگو حرفای تو بدجوری خوب می کنه"

چهره اش رو نمی دیدم اما قد بلند و هیکل تنومندش مثل یک تیر به قلبم
ضربه می زد

1363

پسر بچه رو به بالا پرت می کرد و صدای خنده بچه رو به هوا می برد .
نفسی برام باقی نمونده بود وقتی برگشت و من چشم هایی رو که سه سال
بود نقشش رو پشت چشمام قاب گرفته بودم رو دیدم .

همون چشما، همون جاذبه و همون نگاه رو داشت... بغض ترکید.

پسر بچه رو به بالا پرت کرد و با صدایی که ریشه به قلب من زد گفت :
-بخدمت ببینم .



"تو طرف من باش، من عشقو ثابت می کنم"

پسر بچه خندید اما اشک به چشمای من نیشتر زد و بارید.. بچه لبخندی زد
و با لحن کودکانه ای گفت :
-با با ..

"صد بار برگردم عقب، باز انتخابت می کنم"

بچه رو به سینه اش کشید.. سینه ای که روزی حریم امنم بود و معبد
بوسگاه من بود ..

با عشق گفت

اخه من قربون بابا گفتنت بشم توله

1364

"اگه میخوای برو ولی وقتی من اینجا نیستم

من خونه باشم شک نکن بازم جلو وامیستم

قبول کن که عاشقت اونم اینجوری که منم

واسه نگه داشتنت به هر چیزی چنگ میزنم"

من مردم..من نفس هم نمی کشیدم..اشکام راه خودشونو پیدا کرده بودن و می چکیدن...قلبم اتیش گرفته بود،قلبم درد می کرد..خاطراتم درد می کرد..اون صندوق دردی که سه سال خاطراتم رو درونش ریخته بودم،با صداش شکسته شده بود و هر خاطره ام رو زخمی کرده بود .

خاطراتم زخمی شده بود و خون ریزی می کرد..درد داشت..تیر می کشید ..

چشمام با درد به صحنه ای که مردی که قهرمان قلب کوچک من بود،و حالا پسرش رو به لذت به اغوش کشیده بود،خیره بود .

کجایی امیر؟

کجا بودی امیر؟

پسرش رو محکم و از ته دل بوسید و متوجه نشد که زنی اینجا زندگی رو
وداع کرد

1365

نفهمید که یک نفر با صداش، قلبش رو زلزله فرا گرفت و هست و نیستش
رو باخت .

"بارونی که میبارد از چشم‌های دلگیرم از هر چی که تو دنیایم

همیشه وقتی اینجوری داغونم تو روبه راهم میکنی میدونم"

کالسه که رو با یک دستش گرفت و پسرش رو به اغوشش کشید.
پسرش، سرش رو رو شونه پدرش گذاشت .

شونه ای که روزی تکیه گاه من بود.. شونه ای که مثل یک کوه پشتم بود .

پسر بچه متوجه من شد و لبخندی زد.. اشک از چشمای من چکید و پسر
بچه با تعجب نگاهم کرد.

پسر امیر، چنگ بزن به اغوشی که روزی برای من بود و من قدر
ندونستم .

داشت می رفت... داشت دور می شد .

بی اختیار بلند شدم... نه، نه، من تازه پیداش کرده بودم .

من روبه قدم هاش زنجیر کرده بودن..بلند شدم ومثل یک مجنون دنبالش رفتم .

حتی متوجه من درهم شکسته هم نشده بود..اونقدری با پسرش سرگرم بود که متوجه من هم نشده بود

1366

از الاچیق قدمی بیرون گذاشتم و به سمت ندای قلبم قدمی برداشتم،اما دستم محکم از پشت کشیده شد و با نیروی شدیدی به عقب برگشتم و چشم در چشم ماهوری شدم که با وحشت به من نگاه می کرد .

با زاری گفتم :

-ام..امیر اینجاست،بذار بر ..

بی وقفه گفت :

-کجا داری میری؟ راه افتادی دنبالش که چی؟

اشکام دیدم رو تار کرد..درد داشت .

-فکر کردی هنوزم همون امیر عاشق و سینه چاکته؟..فکر کردی ببیننت خوشحال میشه و بخاطر اینکه بدبخت کردیش خوشحال میشه؟ندیدی بچه اشو؟..ندیدی لبخندشو؟دنبال چی راه افتادی اخه؟

حقیقت درون کلامش،مثل خنجری قلبم رو شرحه شرحه کرد .

راست می گفت..دنبال چی می رفتم؟

دنبال چی بودم؟

مگه بچه اش رو ندیدم؟

قلبم ترک ترک برداشت و بالاخره شکست و از بین دستای ماهور لیز
خوردم و به زمین افتادم و برای اولین بار، جلوی ماهور با حق حق گفتم :
-قلبم درد می کنه داداش .

قلب ماهور رو به درد اوردم، به سرعت سرم رو به سینه اش کشید،

1367

اما درمان این درد، مردی بود که بچه اش رو به اغوش گرفته بود و مقابل
چشمانم رفته بود .

دوای این درد، رفته بود

چشمام درد می کرد. حس می کردم پشت پلکام وزنه سنگینی قرار داده
که اجازه پلک زدن بهم نمیده .

چشمام رو به نرمی مالیدم و بالاخره تونستم بازش کنم .

نگاه گيجی به اطراف انداختم و سریعاً متوجه شدم خونه ماهورم .

روی مقابله شدن باهاش رو نداشتم. دیشب در اغوشش حق زده بودم و از
دردی که سه سال با خودم حملش کرده بودم، با رسوایی حرف زده بودم .

قلب عاشقم کار دست دلم داده بود و من تو اغوش برادرم، برای مردی که
جلوی چشمانم پسرش رو به اغوش کشیده بود و لبخند بزرگی به لب
داشت اشک ریخته بودم .

وقتی هدیه و بهادر پیدامون کردن، ماهور یواشکی چیزی به بهادر گفت و
به وضوح متوجه شدم رنگ از رخسارش پرید .

هرچه بهادر اصرار کرد ماهور اجازه نداد به خونشون برم و بی هیچ
سخنی، همراهش به خونه اش اومده بودم .

چشماتش پر از سوال بود.. پر حرف، اما هیچ نگفت و اجازه داد تو تنهایی خودم باشم .

از روبه رو شدن باهات وحشت داشتم.. چی باید می گفتم؟
اینکه هنوز هم که هنوزه قلبم فقط و فقط با اسم اون ادم کوک میشه؟

1368

اینکه عشقت تو سلول به سلول تنم نهفته شده و فراموش کردنش کار من نیست؟

از چی باید حرف می زدم؟

عشق امیر چنان در رگ و پی خونم نفوذ کرده بود که نمی توانستم بدون اون نفس بکشم .

تازه وقتی که پاک شدم و کثافت از وجودم زدوده شد، فهمیدم چقدر محتاجم بهش.. چقدر عاشقشم.. دیر فهمیدم.. خیلی دیر.. مجبور شدم این درد رو در سکوت حمل کنم و از درد جانگداز قلبم کلمه ای به زبون نیارم .

نمی شد که تا ابد خودم رو مخفی کنم، دستی به موهام کشید

و بالاخره از اتاق بیرون رفتم .

با استرس نگاهی به اطراف انداختم، اما تا چشمم به میز صبحونه ای که چیده بود خورد، لبخند گرمی زدم .

قدمی سمت میز برداشتم و از دیدن صبحونه مفصلی که برام چیده بود، حس خوبی گرفتم. کاغذ صورتی رنگی کنار لیوان شیر بود .

به ارومی برش داشتم :

"صبحونه تو بخور، مراقب خودت باش ابجی کوچیکه "

اگه کنارم بود حتما به اغوشم می کشیدمش. روی صندلی نشستم و لیوان شیر رو به دست گرفتم اما هر کاری کردم چیزی از گلوم پایین نمی رفت .

تصویر اون پسر بچه به همراه لبخند روی لب های امیر،

1369

بغضی رو درونم شکل می داد و مانع از غذا خوردنم می شد .
نمی تونستم باور کنم .

زن داشت؟

بچه داشت؟

امیر پدر شده بود؟

واقعیت برام اونقدری تلخ بود که مثل یک زهر کامم رو تلخ کرد و باعث شد اشک بی اجازه به چشمام خوش امد بگه .

من سه سال منتظرش بودم..انتظاری بیهوده..اما به انتظارش بودم .

دوسش داشتم..هنوزم که هنوز بود تنها سکان دار کشتی قلبم بود..اما پدر شده بود؟

بچه داشت؟

نمی دونم چرا نمی تونستم بپذیرم..قلبم این همه بی رحمیشو قبول نمی کرد .

از روی صندلی به زمین افتادم و با تموم توانم جیغ کشیدم .

نمی تونستم بخدا نمی تونستم

خانوم مولایی با لذت و ذوق نگاهی به اطراف انداخت و با هیجان گفت :
-باورم نمیشه، عالی شده.. عالی چیه، فوق العاده شده .

1370

شک نداشتم.. نه به خودم و نه به کارم.. می دونستم کارم خوبه، به خودم
ایمان داشتم .

-ایلی جان راستش باورم نمی شد انقدر خوب و پرفکت از اب در بیاد .
لبخندی زد و تنها در جواب گفتم :
-خواهش می کنم .

الحق و الانصاف، خونه شیکی شده بود. حاصل زحمات شبانه روزم، خونه
به این زیبایی و فخاری شده بود .

چشمای خانوم مولایی از ذوق برق می زد. برق توی چشماش همون
تاییدی بود که من نیاز داشتم .

خانوم مولایی با عشق به اطراف نگاه می کرد و از دیزاین خونه اش لذت
می برد و من موبایل رو از کیفم بیرون کشیدم .
معین سه بار تماس گرفته بود .

سریعا تایپ کردم :

-شرمنده، گوشیم رو بیصدا بود. کاری داشتی؟

چند دقیقه بعد جواب داد :

-خسته نباشی،سرکاری هنوز؟

همون طور که به صحبت های خانوم مولایی گوش می دادم،تایپ کردم :

-اره،یه ده دقیقه دیگه تمومه .

-میری دفترت؟

1371

لبخندی به مولایی زدم و نوشتم :

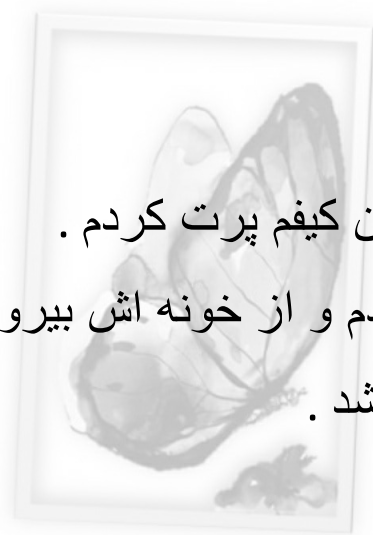
-اره .

-پس میام اونجا .

باشه ای گفتم و موبایلم رو درون کیفم پرت کردم .

خداحافظی گرمی با مولایی کردم و از خونه اش بیرون زدم.

این هم از این..این کارمم تموم شد .



سوار اسانسور شدم . DONYA IEMAM NOE

نگاهی از اینه به خودم کردم،خیلی عوض شده بودم..دقیقا دو هفته پیش که بزرگترین شکست زندگیم رو مقابل ماهور خورده بودم،به شدت افت وزن پیدا کرده بودم .

خودم رو غرق در کار شبانه روزی کرده بودم و فرصت نفس کشیدن به مغزم نمی دادم .

ماهور سکوت پیشه کرده بود و بهادر و هدیه هم جوری رفتار می کردن که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده.. از اینکه چیزی رو به روم نمی آوردن، ممنون بودم .

در کنار همه این حرف ها، معین، معین مثل یک همراه و رفیق خوب کنارم بود و حس خوبی رو بهم می داد .

بی منت پای درد و دل هام می نشست و برای بهبودیم قدم بر می داشت

1372

از دیدارم با امیر کلمه ای باهاش صحبت نکرده بودم .

دوست نداشتم ضعفم رو کسی ببینه، بخاطر همین سکوت کرده بودم .

وارد دفترم که شدم، متینه، منشی همیشه خوش خنده دفتر به احترامم بلند شد. لبخندش رو با لبخند پاسخ دادم و سمت اتاقم رفتم .

این اتاق کوچک بیست متری، با میز بزرگی که از همین فاصله هم بوی گردو می داد و بابوی چرم مبل های اغشته شده بود، دنیای کاری کوچک من رو تشکیل می داد .

شاید خیلی دفتر بزرگی نبودیم اما سابقه کاری درخشانم و همکار های خوب و با استعدادی که داشتم، روز به روز باعث پیشرفت دفترمون و بهتر شدن دیسپلینمون می شد

روی صندلی ام نشستم و چند دقیقه نگذشته بود که تقه ای به در خورد و بعد از بفرماییدی که گفتم، متینه با یک ماگ قهوه، مثل همیشه وارد اتاق شد.

ابدارچی نداشتیم، محیط به قدری جو صمیمانه داشت که هر کس دوست داشت برای خودش و همکاراش چای یا قهوه می ریخت.. و فرقی نمی کرد اون ادم کی باشه .

حتی من هم به عنوان رییس، وقتی وارد ابدارخونه می شدم، فارق از همه چیز برای تمومی بچه ها چای می ریختم .

اینجا فقط کار الویت بود.. بقیه چیز ها برامون ارزشی نداشت .

-خوبی رییس؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم

1373

-خوبم، تو چطوری؟

ماگ رو روی میزم قرار داد و روی صندلی مقابلم نشست. تشکری کردم و قهوه خوش عطری که شدیداً به کافئینش احتیاج داشتم رو نفس کشیدم .

کارش حرف نداشت.. یکی از دلایل خیلی پر رنگ حضور متینه در اینجا، این قهوه های بی نظیرش بود.. البته که اگه می دونست قهوه یکی از دلایل موندگارش در اینجا است، اونقدری جیغ می زد تا به چیز خوردن بندازه .

لبخند محوی زدم و گفتم :

-کار مولایی هم تموم شد... می دیدی چه ذوقی می کرد .

خندید و با افتخار گفت :

-پس چی، ما بهترین دیزاینر رو تو شرکت الما داریم .

الما..روزی که می خواستم اسم شرکت رو انتخاب کنم،تصویر چشمای
گرد و معصوم الما مقابلم بود..و وقتی برای ثبت رفتم،ناخودآگاه اسم الما
رو گفته بودم .

این بچه عجیب به سرنوشت من گره خورده بود .

-راستی رئیس،یه سفارش دیگه هم داریم..یه خانومی امروز زنگ
زد،برای فردا بعدظهر قرار گذاشتم بری خونشو ببینی..اشنای یکی از
مشتریای قبلیمونه..میری؟
از بیکاری بهتر بود .

-اره،ادرسشو بفرست یه سر به خونه اش می زنم .

1374

از روی صندلی بلند شد که همون دقیقه ضربه ای به در
خورد و چهره دوست داشتنی معین در درگاه قرار گرفت .
-اجازه هست؟

لبخندی بهش زد و با دست به مبل اشاره کردم. متینه احوالپرسی دوستانه
ای به معین کرد و خیلی سریع اتاق رو ترک کرد. نگاهی به معینی که
هنوز سر پا ایستاده بود انداختم و گفتم :

-چرا ایستادی؟بشین .

نچی گفت و با لبخند ادامه داد :

-جمع کن،شام میریم بیرون .

با تعجب گفتم :

-وای نه، حوصلشو ندارم .
بدون اینکه توجه کنه گفت :
-تو ماشین منتظرتم غر غرو .
و بدون توجه به سر و صدا های من، از اتاق بیرون رفت .
عجب آدمی بود .

قاشقم رو روی میز قرار دادم و گفتم :
-وای خدا، ترکیدم معین..دیگه جا ندارم .

1375

لیوان نوشابه اش رو یک نفس سر کشید و گفت :
-نمی تونم نفس بکشم .

از حالی که به خودش گرفته بود، بلند خندیدم. دیوانه بود...دیوانه .

لبخندی زد و گفت :
DONYAIEAMNOE

-بخند لیلی..دنیا ارزش این همه غصه رو نداره .

کماکان لبخندم رو حفظ کردم. دستش رو روی میز گذاشت و به اطراف نگاه کرد .

رستوران نسبتاً شلوغ بود،همه خاصی بین مردم ایجاد شده بود .

نگاهی به من کرد و گفت :

-بریم داخل باغ؟

فرقی نمی کرد. همراه هم ؛، به سمت باغی که انتهای رستوران قرار داشت رفتیم .

باغ زیبایی بود و چشمه ای که بین درختا جریان داشت و صدای شر شر اب واقعا روح نواز بود .

معین به درخت کهن سالی که وسط باغ بود خیره شده بود. حس می کردم یه جنگی درون با خودش داره .

سکوت و حالت حرف زدنش یک جوری بود -.

-چیزی شده معین؟

نگاه رو همچنان به مقابلش بخشیده بود

1376

-فکر کنم .

با استرس گفتم :

-چی شده، مشکلی پیش اومده؟ اتفاقی افتاده؟

بالاخره چشم از مقابلش گرفت و به چشمای من خیره شد .

-فکر می کنم، ...

سکوت کرد.. قدمی سمتش برداشتم و گفتم :

-فکر می کنی چی؟ اه معین، ادم جون به سر می کنی واسه یه کلام حرف زدن .

لبخند زد.. خیره شد به چشمام.. نگاه خیره اش رو همچنان حفظ کرد.

نگاهش بین چشمام در گردش بود و دست اخر گفت :

-فکر کنم عاشقت شدم لیلی .

و سوت ممتدی که درون مغزم شکل گرفت .

با چشمایی که از تعجب گشاد شده بود نگاهش می کردم .

چی گفت؟

باورم نمی شد..امکان نداشت .

لبخندی زد و گفت :

-عنتر جان،به کسی که الان اظهار عشق کرده که نباید با این چشمای قد

نعلبکیت زل بزنی .

1377

نمی دونستم باید بخندم یا زار زار گریه کنم

فقط تونستم بگم :

چی میگی معین؟

بدون تعلل گفت :

-عاشقت شدم..کجاشو نمی فهمی؟

چرا انقدر ساده در موردش حرف می زد؟

چرا جوری حرف می زد که انگار از گذشته من خبر نداره؟

چشمامو بستم و با عجز گفتم :

-تو مگه از گذشته من خبر نداری؟

شونه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت :

-اره،خب که چی؟

خب که چی؟

حرصم گرفت :

-خب که چی معین؟واقعا این سواله داری می پرسی؟

با جدیت گفت :

-اره خب که چی؟چه ربطی به حرفی که من زدم داره؟

با عصبانیت گفتم

-ربط داره..یادت بنداز من کی بودم..چه کارایی کردم..

1378

بعد حرف از عاشقی بزن .

سمتم خم شد و گفت :

-تک تک کارایی که توی گذشته انجام دادیو یادمه..بار ها برام تعریف

کردی..منم خر که نیستم..همه اینا رو می دونم..خب،واقعا نمی فهمم

DONYAIEAMNOE

منظورتو .

پوفی کشیدم و گفتم :

-من منظورتو نمی فهمم..چی میخوای دقیقا؟

بدون اینکه ثانیه ارتباط چشمیمون رو قطع کنه گفت :

-میخوام زنم بشی .

این دیگه امکان نداشت..فقط با حیرت بهش نگاه کردم .

ضربه ای به مغزش خورده بود؟

چش شده بود؟

لبخندی زد و گفت :

-نمیری بچه،خوبه کمر به پایین حرف نزدم .

لبخندم بی اراده بود...خدایا نه..

با درد گفتم :

-معین تو رو خدا .

-تو رو خدا چی؟توروخدا کمر به پایین حرف بزنم؟

1379

ضربه ای به سرم زدم و گفتم :

-وای معین .

-جونم؟

نمی دونم چرا بغضم گرفته بود..با حال بدی گفتم :

-چرا اذیتم می کنی؟..اخه من مناسب توام؟چرا جوری حرف می زنی که انگار هیچی از من نمی دونی؟..یادت رفته من یه زن مطلقه ام؟یه زنی ام که اعتیاد داشته و ..

نذاشت حرفمو ادامه بدم،با اخم گفت :

-چرا چرتو پرت میگی؟من فقط زنی رو می بینم که داره با افتخار زندگی می کنه،کار می کنه..شکست خورده اما بلند شده..اینکه چه اتفاق هایی هم توی گذشته ات افتاده برام ذره ای اهمیت نداره لیلی..شیرفهم شد؟

می خواستم سرمو بکوبم به دیوار... چرا متوجه اختلاف هایی که داشتیم نمی شد؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

-الانم بیا بریم،دیگه حوصله ندارم .

حرفی نزدم و مثل یک جوجه به دنبالش رفتم .

تو تمام طول مسیر،حتی کلمه ای حرف نزد..من هم تلای برای شکستن سکوت نکردم..خیلی هم ممنون بودم که حرف نمی زد .

وقتی مقابل ساختمون خونه بهادر نگه داشت،نگاهش کردم

1380

-ممنون .

-فردا ساعت چند؟

با استفهام نگاهش کردم .

نگاهی به چشمام انداخت و گفت :

-ساعت چند پیام دنبالت؟

مثل گیجا فقط نگاهش می کردم..چی داشت می گفت؟

لبخندی زد و گفت :

-خنگول جان،فردا مگه قرار نشد من پیام دنبالت که بری دیدن خونه مشتری؟

اخ..به طور کل فراموش کرده بودم .

ماشینم تعمیرگاه بود و معین گفت که فردا میاد دنبالم .

-اهاڻ،چيزه..اڳه ڪار د ..

-ساعت چند ليلي؟

و اين يعني حرف اضافه ممنوع .

پوفي ڪشيدم و گفتم :

-يازده..يازده اينجا باش .

-حله .

سري تڪون دادم و بعد از خداحفاظي سرسري كه اصلا نفهميدم چي

1381

گفتم،از ماشين پياده شدم .

اووف،عجب شبي بود

-خب،جواب تو چيه؟

با تعجب به هديه نگاه کردم و گفتم :

-حالت خوبه؟،معلومه كه جوابم نه .

خيلي عادي گفتم :

-چرا؟

واقعا اين سوال داشت؟

كوسن زير بغلم زدم و گفتم :



DONYAIEAMANOE

-چرا داره؟..بابا،من یه زن مطلقه ام که از قضا اعتیاد هم داشته..که یه سقط جنین هم توی پرونده اش داره..درسته الان پاک شده ام،اما گذشتمو که پاک نکردم؟..منو. اون چه چیز مشترکی داریم؟..اون باید بره با یکی هم کفو خودش ازدواج کنه..با یه دختر..نه منی که ازدواج که کردم هیچ،سقط هم انجام دادم.

بدون اینکه به من نگاه کنه،گفت :

-مطمئنی همینه؟

با مشکوکی نگاهش کردم .

-منظورت چیه هدیه؟

1382

خیلی عادی گفت :

-منظور خاصی ندارم ولی مطمئنی دلیل نه گفتنت فقط همیناست؟چیز دیگه ای،کس دیگه ای نیست؟

نفسم بند رفت..اصلا همچین چیزی نبود...نمی خواستم بهش فکر کنم..امکان نداشت .

نگاهم که به ساعت افتاد،از ته دل خدارو شکر کردم .

نگاهم رو به گل های قالی بخشیدم و گفتم :

-نیم ساعت بیشتر وقت ندارم..معین از اینکه معطل بشه زیاد خوشش نمیاد .

سری تگون داد و چیزی نگفت..سمت اتاق رفتم .

نمی خواستم حتی به این دردی که توی سینه داشتم فکر کنم.. در قلم رو
قفل زده بودم و کلیدش رو به جای نامعلومی پرت کرده بودم .
با کند ترین حالت ممکن آماده شدم، خدا حافظی با هدیه کردم و وقتی از در
خونه بیرون زدم، معین تک زنگ زد .
او مده بود .

-اینه؟

نگاهی به ساختمون مقابلم انداختم و گفتم :
اره، فکر کنم همینه .

سری تکون داد و ماشینش رو پارک کرد.

1383

نمی دونستم چرا نمی تونم به چشماش نگاه کنم، حس می کردم قفل و
زنجیر میشم .

-کی پیام دنبالت؟

نگاهم ثانیه ای گیر چشماش شد و گفتم :

-مزاحم نمیشم دیگه.. با تاکسی بر می گردم.. واقعا نمی دونم
کی کارم تموم میشه .

خیره نگاهم می کرد. لبخند الکی ای زدم .

-خیله خب، بازم بهم خبر بده، باشه؟

باشه ارومی گفتم و به ضرب از فضای خفه ماشین فاصله گرفتم .

دستی برایش تگون دادم و به سرعت خودمو سمت ساختمون پرت کردم.
زنگ واحد سوم رو زدم، صدای گرم و زیبایی گفت :
-خوش اومدی عزیزم .

لبخندی زدم.. در رو باز کردم و بی توجه به نمای زیبای ساختمون و اب
نمای زیبایی که وسط حیاط بود، سمت ساختمون رفتم .
منتظر اسانسور ایستادم و وقتی اسانسور ایستاد، شماره دو رو فشار دادم.
از اینه نگاهی به خودم انداختم .

بخاطر ارایش چشمام، زیبا تر شده بودم .
اسانسور که ایستاد، لبخندی به خودم زدم و پیاده شدم

1384

سمت واحد سه حرکت کردم. قبل اینکه بخوام تقه ای به در بزنم، در باز
شد و دختر جوان شیرین و بامزه ای در درگاه قرار گرفت و با لبخند
گفت :

DONYA IEMAMNOE

-سلام لیلی جون .

لبخندش حس خوبی بهم منتقل کرد و لبخندش رو قاب گرفتم و گفتم :
-سلام عزیزم .

دستش رو به گرمی جلو آورد و با هم دست دادیم. در رو باز کرد و
اجازه داد من هم وارد بشم .

نگاه مختصری به ساختمون بزرگ اما خالی مقابلم انداختم .

-ظاهر و باطن،تعریف کارتونو از یکی از دوستان شنیدم..بی صبرانه
منتظرتم .

لبخندی بهش زدم و دفترچه یاد داشتم رو از کیفم بیرون کشیدم.

_ابمیوه یا اب میوه؟

نگاه متعجبم رو که دید،لبخند زیبایی زد و گفت :

-اب میوه داخل یخچال هست،چای و قهوه رو هم می تونم زود حاضر
کنم .

نگاهم به یخچال بزرگی که تنها وسیله موجود در آشپزخانه بود،خورد.
لبخندش رو با لبخند جواب دادم و گفتم :

-ابمیوه .

1385

سری تکنون داد و گفت :

-تا تو یه نگاهی به اطراف بندازی،منم اب میوه رو حاضر کردم .

چیزی نگفتم فقط سرمو تکنون داد .

دو خوابه بود. سمت اتاق ها رفتم و به ترتیب هر چیزی که لازم داشتم
رو نوشتم. وقتی مشغول یاد داشت اخرین نکته ها بودم،صدای گرمش بلند
شد :

-لیلی جان اب میوه آماده است .

اسمش چی بود؟

از اتاق بیرون رفتم و به اوپی که شربت های خوش رنگ پرتغال رو
روی اوپن قرار می داد نگاه دوختم و گفتم :
-ممنونم .

بی ریا لبخند می زد..لبخندش صادقانه بود و حس خوبی رو به مخاطب
انتقال می داد .

کم سن و سال نشون می داد..شاید دو سه سال از من کوچک تر بود .
-خب،قبول می کنید؟

جرئه ای از شربتم نوشیدم و گفتم :

راستش خانوم،

-محمدی؛بهار محمدی هستم عزیزم...بهار صدام کن لطفا .

لبخندی زدم و گفتم

1386

-راستش بهار جان،مشکلی نیست،فقط عجله دارید؟

لبخند خجولی زد و گفت: DONYAIE MAMNOE

_راستش اخر هفته خواستگاریمه،یعنی تا اخر هفته خونه آماده نمیشه؟

ستاره بارونی که درون چشماش بود رو دوست داشتم...مثل اینکه خیلی
عاشق بود .

سعی کردم با روزی خوشبختی که براش داشتم بگم :

-راستش یه هفته ای حاضر نمیشه عزیزم...خونه رسماً خالیه،اگه می
خواید یه چیز خیلی خوب تحویل بگیرید،حداقل دو هفته باید به من زمان
بدید .

اهی کشید و گفت :

-باشه،مهم نیست لیلی جون..هر چی شما بگی..میگم این یکی دو هفته رو
هم صبر کنن .

سری با لبخند تکون دادم و اب میوه ام رو نوشیدم .

تلفنش که زنگ خورد،گونه هاش رنگ گرفت و به صورت واضحی
دستپاچه شد. چقدر حالاتشو دوست داشتم .

مشخص بود عشقش پشت خطه .

ببخشیدی گفتم و لیوان اب میوه ام رو به دست گرفتم و سمت اتاق رفتم .
نمی خواستم مزاحم بشم. وارد اتاق شدم و با دقت به اطراف نگاه کردم.
پنجره این اتاق،به پشت ساختمون،مشرف به پارک بزرگی باز می شد

1387

تقه ای به در زده شد و بهار با خوشحالی زائدالوصفی گفت :

-ایلی جان همسر من الان میاد اینجا،مشکلی که نیست برات؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-نه عزیزم،موردی برام نداره .

با ذوق سری تکون داد و رفت .

حسش رو درک می کردم. پیامی برای ماهور فرستادم، منتظر جوابش بودم که صدای زنگ خونه بلند شد. لبخند زدم، خواستگارش اومد. صدای هیجان زده بهار رو می شنیدم اما هنوز صدای همسرش رو نداشتم.

صدای پیامک گوشیم توجه ام رو جلب کرد.

"شام میرم خونه بهادر"

لبخند زدم.. خوب بود.

صدای صحبت های بهار رو می شنیدم:

-الان داخل اتاق هستن، گفتن که یکی دو هفته نیاز به زمان دارن.

چه لفظ قلم هم حرف می زد. جواب پیام ماهور رو دادم اما تا خواستم زیپ کیفم رو ببندم، انفجار بزرگی رخ داد.

مبهوت سر جام ایستادم و به صدایی که باعث مردن نفس هام شد گوش سپردم.

نه...نه...این امکان نداره

DONYAIEAMNOE

1388

صداش دریا بود...اقیانوس بود و جان می داد به جسم مرده من.

-موردی نداره، مبارکتون باشه.

قلبم، قلبم داشت منفجر می شد.

دست و پام یخ زده بود و نفسم بالا نمی اومد.

خدایا امیر نبود، بود؟

خدایا چه بلایی داشت سرم می اومد؟

انتقام گذشته رو اینجوری از من پس بگیر خدا... رسوا میشم، بخدا که رسوا میشم .

بهار با هیجانی که درون صداش بود، با چاشنی ناز گفت :
-ممنونم اقا امیر .

زانو هام به شدت لرزید.. انگشتامو مشت کردم و محکم روی قلبم قرار دادم.. خدایا، التماس می کنم، التماس می کنم ابرو مو نبر .

صدای بهار، بلند شد و گفت :

-ایلی جون، کجا موندی عزیزم؟

بغضم گرفته بود... خدایا من طاقتشو نداشتم.. نمی تونستم ببینمش... بخدا که می میردم .

در باز شد و بهار تو چهار چوب در قرار گرفت:

نمیای عزیزم؟

با وحشت نگاهش می کردم... خدایا باید چه غلطی می کردم

1389

با مهر گفت :

-خوبی عزیزم؟

داشتم می مردم... نفسی برای کشیدن نداشتم.. نفس داخل سالن بود و قلب بی جنبه من از همین جا برای صداش رفته بود .

-خ..خوبم .

-میشه یه دقیقه بیای با اقا امیر حرف بزنی؟

خدایا میشه من همین جا بمیرم؟

سرمو تگون دادم و به پاهای ناتوانم فرمان حرکت دادم. حس می کردم دارم به قتلگاهم نزدیک میشم.. قلبم اونقدر بلند می تپید که حس می کردم ممکنه از قفسه سینه ام به بیرون پرتاب بشه .

هر قدمی که بر می داشتم، یک قدم به مرگ نزدیک تر می شدم .

می مردم... مطمئن بودم که می میرم .

وارد سالن که شدم، تا چشمم به قد بلند و هیکل پهلوان مانندش که پشت من و در اشپزخونه بود خوردم، یک ضربه مهیبی به قلبم خورد .

خدایا بهم توان بده .

دستی به موهای پر پشتش کشید و من زیر عصیان موهاش له شدم .

-لیلی جان از کی کارتو شروع می کنی؟

تا متوجه ما شد، سرشو پایین انداخت و نگاه دزدید.. نمی خواستم حرف بزنم.. کلمه ای می گفتم رسوا می شدم

DONYA IEMAMNOE

1390

برای مرد بلند قامتی که ایمانم رو یک جا ربوده بود، طاقت از کف داده بودم .

پنجره باز بود و نسیم ملایمی وزید، گوشه شالم که از روی دوشم افتاد رو مرتب کردم و با صدای ارومی گفتم :

-راس.. راستش.

اما وقتی سرمو بالا گرفتم،چشم در چشم چشمایی شدم که قرارم رو گرفته بود .

جاذبه شروع شد..جاذبه از چشمای مردونه اش شروع شد و کمر به قتل من بست .

با گیجی به من نگاه می کرد. از نگاهش تیر پرتاب می شد و مستقیم به قلب من می خورد .

زیر اوار نگاهش جون دادم و کمر خم کردم .

چشمامو با بدبختی ازش گرفتم و با بهاری که منتظرم بود بخشیدم و گفتم :
-چیزه،من باید با همکارم صحبت کنم،من سرم شلوغه .
به خداوندی خدا دیدم که نفس عمیقی کشید..بخدا که نفس کشید .

بهار با ناراحتی گفت :

-تو رو خدا لیلی جون،من می خوام خودت این کارو بگیری..تعریف تو خیلی شنیدم...خواهش می کنم دلمو نشکون...اقا امیر میشه شما یه چیزی بگید؟

دیگه توانی برام باقی نمونده بود...فقط تونستم بگم :

1391

-زنگ می زنم .

و با تموم قدرتم دویدم .

توجهی به لیلی لیلی گفتن های بهار نکردم و با تموم دردم از ساختمون فرار کردم .

از اسانسور که پیاده شدم، قدم هامو سرعت بخشیدم و با قدرت از ساختمون بیرون زدم .

در رو بدون اینکه ببندم، رها کردم. اما هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که صدایی که خدای من بود، بلند مخاطبم قرار داد :
-ایلی .

بلافاصله مغزم فرمان ایست صادر کرد، و پاهام به زمین چسبید.
لعنت به قلبم...لعنت به من...لعنت به اسمم که انقدر زیبا تر شده بود..لعنت به اون .

حسش می کردم..پشتم ایستاده بود و نفس نفس می زد .
بخدا که حسش می کردم، قلبم دیوانه شده بود..ممنوعه ها رو طلب می کرد، خواهان برگشت به سمتش بودم..خواهان لمس تنش..گرمی موهایش ..
خدایا من چم شده بود؟

-خانوم اریایی؟

لعنت بهت امیر...لعنت بهت .

DONYAIEAMANOE

قلبم رو به دندون گرفتم و تیکه پاره اش کردم

1392

قلب احمقم از من فرمون نمی گرفت

بی اختیار برگشتم و خودمو تو جاذبه نگاهش کشتم .

سرش رو پایین انداخته بود و صورتش عاری از هر حسی بود .

تا چشمم بهش خورد، تا فضای بینمون فقط به سه قدم رسید، جیغ و فغان
قلبم بلند شد .

من باخته بودم... ویران شده بودم .

سکوت کرده بود و کلمه ای حرف نمی زد.. اما من تو نفس های بلندی که
می کشید له شده بودم .

خدایا دست هام تمنا می کرد برای لمس دستاش، برای گرفتن جان از
موهایش.. چقدر ممنوعه شدی برام امیر .

تنها یک کلمه از دهانم بیرون اومد و گفتم :
-بخشید .

بخشید چی؟

بخشید چی اخه؟

نتونستم، ثانیه دیگه ای می موندم خودمو در اغوشش پرت می کردم، اژیر
خطر مغزم بلند شده بود و قبل اینکه سرشو بالا بیاره، از مهلکه قلبم، از
درد عمیق قلبم و مردی که باعث ریتم قلبم می شد، گریختم .

DONYA IEMAMNOE

درست مثل یک بزدل گریختم .

این بار دیگه صدام نزد... اما بخدای احد و واحد قسم اگه صدام

1393

می زد، خودمو محبوس می کردم بین بازوهای که روزی دنیای کوچک
من رو ساخته بود.

_ چرا گ.. گریه.. می .. کنی لیلی؟

دستای نرمشو گرفتم و روی قلبم گذاشتم و با اشکی که بی اختیار می ریخت، گفتم :

-اینجام درد می کنه الما .

چشماش پر شد. خودش رو در اغوشم بیشتر جا کرد و بوسه ای به قلبم زد و گفت :

-بو..بوسش کردم..خو..خوب میشه،باشه؟

می خواستم بخاطر این ضعفی که در تکلم داشت خودمو بکشم. حقش این نبود. بخاطر ترس زیادی که کشیده بود، لکنت زبان داشت و با مشکل صحبت می کرد. معین اظهار داشت به زودی خوب میشه و این حالتش بر طرف میشه .

-ایلی، ک..کار بد..ک..کردی؟

داشتم می ترکیدم..حالم اونقدری خراب بود که می خواستم زار زار در اغوش الما گریه کنم .

حالم خیلی خراب بود، از امیر فرار کرده بودم و وقتی به خودم اومدم دیدم که الما رو محکم به اغوش می کشم و هق هق می کنم. و دستای کوچک این بچه، دورم پیچیده شده بود و نوازشم کرده بود .

حسی که بهش داشتمو درک نمی کردم...الما تداعی کننده لیلی بی پناه

1394

هشت ساله بود و یاداور دختر بچه ای بود که از دست داده بودمش..غنچه ای که شکوفه نزده پژمرده شده بود .

به چشمای درشت منتظرش نگاه دوختم و با بغض گفتم :

-اره،یه کار بد کردم..کار بدم باعث شد یه تیکه از قلبمو از دست بدم..کسیو که همه چیزم بود رو از دست دادم ..

و اشک بود که از چشمام چکیده می شد .

دستاشو روی گونه ام گذاشت و اشکامو پاک کرد و گفت :

-ب..بگو ببخشید..بهش..بگو..ببخشید..گبول ..نمی..نمی کنه؟

شیرین زبون من..محکم به اغوشم کشیدمش و گفتم :

-دیره الما...خیلی دیره .

دستاشو محکم دور گردنم بست و بوسه ای به شونه ام زد و

گفت :

-من..دو..دوست دارم لیلی .

این حرفش حکم صادر کرد و سد اشکام شکست و بالاخره بغضم شکست و در اغوشش هق هقم رو از سر گرفتم .

خدایا امیر...خدایا زندگیم رو چرا انقدر ساده باخته بودم؟

DONYAIEAMNOE

-خوبی؟

حتی به چشماش نگاهم نمی کردم. همون طور که با غدام سرگرم بودم
گفتم

1395

-خوبم .

نگاه خیره اش رو روی خودم حس می کردم و جرئت سر بلند کردن نداشتم. می دونستم تا چشمش به چشمام بی افته،متوجه همه چیز میشه و

من اصلا شرایط توضیح نداشتم..هیچ وقت درک نکردم چرا انقدر از ماهور می ترسم؟ .

سکوت هدیه و بهادر هم به ترسم دامن می زد...چرا یک کلام حرف نمی زدن این دو تا؟

-امروز دوستت اومده بود استودیو .

با تعجب،نگاه کوتاهی به چشماش انداختم و گفتم :

-دوستم؟کدوم دوستم؟

لیوان ابش رو یک نفس سر کشید و گفت :

-جناب دکتر معین وثوق .

هدیه سرفه کوتاهی کرد و من رنگ از رخسارم پریده بود .

وای خدا..بی توجه به شرایط چشمام،با ترس گفتم :

-چی کارت داشت؟

چشماش چند لحظه ای به چشمام خیره شد و در اخر بدون اینکه ارتباط چشمی مون رو قطع کنه،گفت :

-تورو ازم خواستگاری کرد .

اه معین...اه

1396

بهادر متعجب سرشو بالا گرفت و به گفتگوی غیر دوستانه منو ماهور خیره شد .

اب دهنم رو به زور بلعیدم و گفتم :

-چیزه..خودم می خواستم بهتون بگم ماهور .

همچنان خیره بود :

-می دونم .

خدایا من چرا انقدر ازش وحشت داشتم؟

ماهور تنها کسی بود که با نگاهش،من قبضه روح می شدم .

-برات جالب نیست بدونی چه جوابی بهش دادم؟

با استفهام نگاهش می کردم..سری تکون دادم و گفتم :

-چی گفتی؟

بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت :

-آخر هفته میان خونه ماهرخ خانوم،بهادر تو که آخر هفته مشکلی

نداری؟هستی دیگه؟

-امکان نداره .

جمله ام بی فکر و با عجله از دهنم پرتاب شد .

DONYAIE MAMNOE

بهادر با گنجی نگاهی بین منو ماهور انداخت

ماهور سوالی نگاهم کرد

1397

-چرا؟

اصلا تو شرایطی نبودم که بخوام به ازدواج فکر کنم .

زیر نگاه کنکاش گر ماهور دست و پامو گم کرده بودم .

-چون..چون فعلا شرایط ازدواجو ندارم .

-نگفتم ازدواج کن الان،فقط اجازه خواستگاری بهش دادم..اون میاد خواستگاری و تو باید به حرفاش گوش بدی،متوجه ای؟

حکم رو ماهر صادر کرده بود و چه کسی اجازه نه گفتن به ماهر رو داشت؟

منی که از ترس لال شده بودم؟

-جوابتو نشنیدم .

حال خوبی نداشتم :

-باشه.

_خوبه .

و بی توجه به من از روی صندلیش بلند شد و گفت :

-خوش مزه بود زنداداش .

اشپزخونه رو ترک کرد. شام کوفتمون شده بود. با حالی خراب وسیله ها رو از روی میز جمع کردیم و برای اینکه برای خودم زمان بخرم،با شستن طرف ها خودمو مشغول کردم. صدای تلفن ماهر که بلند شد،از لحن صحبت کردنش متوجه شدم که مرتضی،مدیر برنامه هاشه

1398

صدای قدم های ماهر رو می شنیدم که به سمت اتاق بهادر حرکت می کنه .

دستامو خشک کردم و سمت تراس رفتم .

نسیم ملایمی می وزید و باعث می شد موهام به ارومی حرکت کنه. به دیوار تکیه دادم و به شهری که با نور های رنگی می درخشید، نگاه دوختم .

تصویر چشمای متعجب امیر مثل یک فیلم در مقابل چشمام روی پرده می رفت. یک سوالی توی ذهنم ادیتم می کرد :

مگه بچه نداشت، مگه ازدواج نکرده بود، پس چرا داشت با بهار ازدواج می کرد؟

مادر بچه اش کجا بود؟

اصلا بهار چه نسبتی باهاش داشت؟

-ایلی؟

برگشتم و به بهادر نگاه دوختم :

-جانم؟

قدمی جلو برداشت و به ارومی من رو به سینه اش کشید و بوسه ای به موهام زد :

DONYAIE MAMNOE

-ناراحت نباش.. انقدر به خودت فشار نیار.

اخ بهادر..اخ

1399

دستامو دور کمرش حلقه کردم و خودمو بهش فشردم

چقدر به حضورش نیاز داشتم

چند دقیقه ای از آرامش اغوشش بهره بردم و در آخر با بوسه
ای که به پیشونیم زد، ازش جدا شدم .
می دونستم که هوامو داره.. مثل همیشه .

-میگم رئیس؟

این رئیس گفتناش کلافم کرده بود. همون طور که دستمو به نشونه "چته؟"
برای راننده مقابلم بالا میاوردم، گفتم :

-وای متینه، می شه انقدر نگي رئیس؟

خندید :

-خب چی بگم؟

-بگو لیلی.. رئیس چیه اخه؟

متوجه شد زیاد تو حال خوبی نیستی. راننده مقابلم برو بابایی گفت و با
سرعت از کنارم رد شد .

-باشه لیلی، فقط جواب این خانوم محمدیو چی بدم؟.. از صبح دو بار زنگ
زده، شماره ات رو می خواست که گفتم نمی تونم بدم، چی بهش بگم؟

فقط همینو کم داشتم. با کلافگی گفتم

1400

-بهش بگو سر من شلوغه، نمی تونم.. صدفو بفرست.. اگه قبول نکرد هم که
جهنم.. من نمی تونم .

-باشه عزیزم .

وارد کوچه ماهرخ اینا که شدم،گفتم :

-ممنونم متینه،کاری نداری؟

-نه عزیزم. مراقب خودت باش .

ماشینو خاموش کردم و گفتم :

-همچنین .

و از ماشین پیاده شدم. باید با ماهرخ حرف می زدم..باید راضیش می کردم تا با ماهرور حرف بزنه چون تنها کسی بود که می تونست نظر ماهرور رو برگردونه .

زنگ خونه رو که فشار دادم،صدای هدیه بلند شد :

-اع،لیلی تویی؟

شکلکی در اوردم و گفتم:

_میشه درو باز کنی؟

-اا..اره .

دختره مسخره..این خونه زندگی نداشت مگه هر روز اینجا پلاس بود؟
لبخندی به بدجنسیم زدم و وارد حیاط شدم. بالاخره خواهر شوهر بودم
دیگه

1401

نگاهی به درخت یاس انداختم و با لذت عطر خوششون رو بو کشیدم و
سرمو که بلند کردم،چشم در چشم ماهرخی شدم که مثل همیشه به استقبال
اومده بود .

قدم هامو سرعت بخشیدم و خودمو پرت کردم در اغوشش. دستاش
بلافاصله دور کمرم محکم شد :

-جان مامان .

سرشونه اش رو بوسیدم و بعد از چند دقیقه از اغوشش فاصله گرفتم .
نگاهی به چشماش انداختم و بازاری گفتم :

-مامان اومدم به دادم بررسی .

خواست حرفی بزنه که کفشامو با یه حرکت از پام خارج کردم و گفتم :
-می دونم هدیه حتما بهت گفته اما مامان، بخدا فعلا نمیشه .

-لیل ..

دستاشو گرفتم و همون طور که به سمت خونه راه می رفتم گفتم :
-مامان خواهش می کنم باهаш حرف بزن..تنها کسی که ممکنه نظرشو
عوض کنه تویی .

-یه دقیقه به من گوش کن .

وارد خونه شدم و همون طور که شالمو اویزون می کردم گفتم :
-من نوکرتم هستم مامان، فقط بگو که جان لیلی باهаш حرف می زنی .
ماهرخ با حرص گفت

1402

_وای دختر، یه دقیقه دندون به جیگر بگیر .

از حالتش خنده ام گرفت و بلند زدم زیر خنده .

-دورت بگردم که انقدر بامزه حرص می خوری .

خنده ام خیلی پایدار نبود چون صدای ضعیف یه بچه بلند شد .

با تعجب نگاهی به ماهرخ انداختم و گفتم :

-مهمون داریم مامان؟

این رنگ پریده و هول شدنش برای چی بود؟

-راستش، راستش یکی از دوستان اوامده .

با گیجی نگاهش کردم..کدوم دوستش؟

خیلی منتظر پاسخ نمودم چون یک نفر، با صدای اشنایی صدام کرد :

-ایلی !!!

با وحشت سرمو برگردوندم و از دیدن دختری که روزی خاطرات زیبایی
رو باهاش گذرونده بودم، جا خوردم .

چقدر ناز تر شده بود..چقدر دلنشین تر شده بود .

قدمی سمتم برداشت و با ذوق گفت :

DONYAIE MAMNOE

-چقدر خوشگل تر شدی .

فرصت حرف زدن بهم نداد و قبل از اینکه به خودم پیام، در اغوش الناز
بودم. شوکه شده بودم اما وقتی به نرمی من رو به اغوشش کشید، لبخند از
ته دلی زدم و محکم به اغوشم کشیدمش

1403

خدای من...باورم نمی شد .

چند لحظه ای در اغوش هم موندیم و وقتی از هم جدا شدیم، به چشمای
براقش نگاه دوختم و گفتم :

-خوبی الناز؟

لبخندی زد و گفت :

-از احوالپرسی های شما بی معرفت .

از خجالت سرمو پایین انداختم و همراه هم وارد سالن شدیم اما فقط خدا
می دونست که چه انقلابی درونم شکل گرفته .

تا بقیه متوجه ورودمون شدن، به احتراممون بلند شدن. اصلا

روی دیدن مریم خانوم رو نداشتم و با سری به زیر افتاده گفتم :

-سلام .

-سلام ماه پیشونی .

خدایا.. این زن معدن محبت و عشق بود. سرمو بلند کردم و به چشمای پر
مهرش خیره شدم. بی اختیار قدمی سمتش برداشتم اما دستم کشیده شد و با
بوسه ای که به پیشونیم زد، جا خوردم .

هیچ اثری از ناراحتی در چهره اش دیده نمی شد.. هیچ چیزی رو به روم
نمی آوردن .

اینا دیگه کی بودن اخه؟

با دیدن دختر بچه زیبایی که کنار مریم خانوم نشسته بود،

1404

با تعجب و شگفتی گفتم

-جاناست؟

جانا لبخند زیبایی زد و سلام بامزه ای داد .

اصلا باورم نمی شد..چقدر بزرگتر شده بود..و چقدر دلنشین تر ..

با بهت گفتم :

-پس فائزه کجاست؟

مریم خانوم لبخندی زد و گفت :

-اسیر امیر سام شده .

با گنجی گفتم :

-کی؟

-اسیر این وحشت خدا .

برگشتم از دیدن فائزه زیبارویی که زیباتر شده بود خیلی تعجب کردم اما از دیدن بچه امیر،در اغوشش جا خوردم .

اینجا چه خبر بود؟

فائزه با لبخندی که مهرافرین بود گفت :

-سلام عزیزم .

اصلا متوجه نشدم چه جوری به اغوشم گرفتمش و چه جوری

باهاش احوالپرسی کردم فقط تموم چشمم به بچه امیر بود

1405

فائزه پسر بچه رو در اغوشش جابجا کرد و با خنده گفت :

-از چی انقدر تعجب کردی؟

سری تکنون دادم اما نتونستم حرف بزنم. بچه امیر اینجا، و در اغوش
فائزه چه کار داشت؟

جانا سمت فائزه اومد و با جمله ای که گفت، بهتم رو سه برابر کرد :

-مامانی، من شیشه شیر داداشو بیارم؟

فائزه سری تکنون داد و من با تعجب گفتم :

-فائزه پسرته؟

سوالم رو انقدر بامزه پرسیدم که صدای خنده همگی بلند شد. فائزه با
لبخند خجولی گفت :

-اره، یه هشت ماهی میشه .

باورم نمی شد.. پس این بچه، بچه امیرحسین بود؟

توی پارک که به امیرعباس گفته بود بابا.. چه بلایی داشت سر من می
اومد؟

-می تونم بغلش کنم؟

DONYAIEAMANOE

لبخندی زد و گفت :

-اره حتما .

و امیر سام رو سمت من گرفت. بی نهایت شبیه امیرحسین بود.

1406

نگاهی به چشمای متعجبش که با دقت به من نگاه می کرد انداختم و با
لبخندی که

روی لبم جا خوش کرده بود، به اغوشم کشیدمش . بوسه ارومی به گونه
نرمش زدم و گفتم :

-چقدر شیرینه .

فائزه تشکری کرد و گفت :

-به زودی یه شکر پرتغال قراره به جمعتون اضافه بشه..تبریک میگم .
گونه های هدیه به سرعت رنگ گرفت و ماهرخ با علاقه به هدیه نگاه
کرد و دستش رو بین دستاش گرفت .

به چشمای زیبای امیرسام که منعکس کننده نقش و نگار عموش بود، نگاه
دوختم...چقدر دوشش داشتم این بچه رو .

سرمو که بلند کردم، با نگاه حسرت زده مریم خانوم به روی خودم روبه
رو شدم. لبخند تلخی زد و سرشو پایین انداخت .

چیزی برای گفتن نداشتم..چون فقط یک حسرت باقی گذاشته بودم .

خیلی متوجه حرف های بقیه نبودم و خودمو با امیر سامی که در
اغوشم، با شیشه شیرش مشغول بود، سرگرم کرده بودم. سنگینی نگاه فائزه
رو که حس کردم، سرمو بلند کردم و با لبخند بهش نگاه دوختم .

-خیلی زیباتر شدی .

لبخندم رو حفظ کردم :

لطف داری

1407

سوال های زیادی بود که می خواستم به زبون بیارم اما جلوی خودم رو
می گرفتم..ابرو داری کن دل بی قرارم .

جمله مریم خانوم که من رو مخاطب قرار داد، توجه ام رو جلب کرد :
-از ماهرخ شنیدم دفتر خودتو زدی ماه پیشونی...تبریک میگم، ان شاءالله
که موفق باشی عزیزم .

کاش می دونست ماه پیشونی گفتنش چقدر خون به دلم می کنه. لبخند
الکی زدم و گفتم :

-ممنونم .

اینکه جوری رفتار می کردن که اصلا انگار هیچ چیزی پیش
نیومده، شرمنده ترم می کرد .

حدودا یک ساعت بعد، مریم خانوم چادرش رو از روی مبل برداشت و
گفت :

-خب دیگه، ما کم کم رفع زحمت کنیم .

مامان بلند شد و با جدیت گفت :

-حرفشم نزن مریم، شام اینجا بید .

مریم خانوم لبخندی زد و گفت :

-مزاحم نمیشیم..هدف دیدار بود که روی ماهتونو ببینیم.

ماهرخ با محبت همیشگی گفت :

-بخدا برنجمو شستم گذاشتم خیس بخوره، به محمد که زنگ زدم،

1408

گفت حتما برای شام نگهتون دارم...بخدا بری ناراحت میشم .

مریم خانوم نگاهی بین عروس و دخترش رد و بدل کرد و در اخر گفت :

-اخه نمی خوام مزاحم بشیم .

ماهرخ دستشو گرفت و گفت :

-نیستی عزیزمن..بشین که کلی باهات حرف دارم .

چند دقیقه ای بیشتر مهمون ما نشدن و بعد همراه هم،سمت اشپزخونه رفتن. الناز با هیجان گفت :

-یه چیزی بپرسم لیلی جون؟

همون طور که امیر سام خواب الود رو به مادرش تحویل می دادم،گفتم :

-اره حتما .

با ذوقی کودکانه گفت :

_اقا ماهور رو می بینی؟

لبخندی زدم و گفتم :

-اره،اتفاقا دیشب شام خونه بهادر مهمون بودیم .

از شعف چشماش برق زد .

-وای،باورم نمیشه...من صداشونو خیلی دوست دارم..خیلی خوش صدان .

حس غرور بهم دست داد..برادر محبوب من .

فائزه اضافه کرد

1409



-الناز راست میگه..صداشونو خیلی دوست دارم..اهنگ های فارسیش که فوق العاده است،اما اهنگ هایی که به زبون مادری میخونه،با اینکه اصلا چیزی حالیم نمیشه اما معرکه است..صداشون یه سوز خاصی داره .

قبول داشتم..وقتی به زبون شیرین ترکی می خوند،صحنه می ترکید..چنان غرقت می کرد که وجودت رو به لرزه می انداخت..اخ از صدای سوزناکش..اخ از دل شکسته ماهورم...اخ

صحبت ها در یه حد خاصی بود. از یه محدوده ای فراتر نمی رفت .

کلمه ای در مورد گذشته و مرد ممنوعه گذشته ها حرف زده نمی شد. ممنوعه بود...هم برای من،هم برای بقیه .

هر چه به شب نزدیک تر می شدیم،بیشتر وجودم رو استرس فرا می گرفت. عمو محمد و علی اقا وقتی در حال خوندن نماز بودم،اومدن. سلام نمازم رو دادم وبا استرس از اتاق خارج شدم .

عمو محمد با امیر سام بازی می کرد و علی اقا گوشه سالن نشسته بود و با هدیه احوالپرسی می کرد. چقدر دلم برای تار های سفید روی شقیقه هاش گرفت .

نفسی چاق کردم و با بسم اللهی،وارد سالن شدم و با زور گفتم :

-سلام .

عمو محمد با لبخند و با صدای بلندی گفت :

-سلام دختر بابا .

چقدر بابت این حس خوبش شرمنده اش بودم

سرمو بالا نمی گرفتم، اما وقتی مخاطب قرار داده شده ام، به زحمت سرمو بالا گرفتم :

-سلام دخترم...خوبی بابا جان؟

نگاهی به چشمای مردی که روزی با لذت عروس صدام می کرد انداختم. روزگاری چقدر خوشبخت بودم...چقدر دور به نظر می رسید اون دوران .

با خجالت گفتم :

-خوبم، شما خوب هستید؟

دریغ از ذره ای نامهربونی در نگاهش دیده نمی شد .

-شکر خدا..ماهم خوبیم..نفسی میره و میاد فعلا .

-سلامت باشید.

بیشتر از این نتونستم سر پا بمونم و خودمو به گوشه ای رسوندم و کنار هدیه که مشغول صحبت با فائزه بود نشستم. چند دقیقه بعد، صدای زنگ که بلند شد، قلبم ریخت .

حس می کردم دارم میمیرم..دست و پام یخ زده بود .

صدای خنده بلند بهادر، لبخند روی لب های هدیه آورد .

ثانیه ها قصد کشتنم رو داشتن، بالاخره در باز شد و بهادر با سرو صدا وارد خونه شد. نفسی برام باقی نمونده بود وقتی امیرحسین رو همراه با اهورا دیدم .

نگاهی به پشت سرشون انداختم...پس کو؟

امیر عباس کجاست؟

رنگ به رخسار نداشتم وقتی امیرحسین سرشو بالا گرفت و چشم در چشم من شد .

حقا که فرزند پدرش بود..لبخندی زد و به گرمی گفت :

-به به،چطوری بالام جان؟

خدایا این انصاف نیست...بخدا که انصاف نیست اینجوری با قلبم بازی می کنن .

این ها چه جور ادم هایی بودن که ذره ای رفتارشون تغییر پیدا نکرده بود؟

احوالپرسی خجالت باری کردم و خودم رو به اشپزخونه پرت کردم..نبود...نیومده بود..حتی دیدنش رو هم محروم کرده بود..معلوم بود که چشم دیدنم رو نداره .

ماهرخ که جویای امیرعباس شد،گوش تیز کردم .

-پس امیر عباس کو؟

سکوت شد و سپس امیرحسین گفت :

-کاری براش پیش اومد...عذرخواهی کرد .

بغض داشت خفه ام می کرد..می دونستم نمیاد...می دونستم چشم دیدنم رو نداره .

زنگ خونه که دوباره به صدا در اومد،می دونستم که ماهرور اومده.

1412

نفس عمیقی کشیدم و از اشپزخونه بیرون زدم و قبل اینکه بخوام سمت ایفون برم، متوجه بهادر شدم که در رو براش باز کرده .
به فاصله چند لحظه بعد، ماهور وارد خونه شد اما احوالپرسی عجولانه ای با بهادر کرد و با هراس گفت :

-ایلی کو بهادر؟

بهادر لبخندی زد و گفت :

-اروم باش داداش من .

در دل بخاطر نگرانش ضعف کردم و از پشت ستون بیرون اومدم و سمتش رفتم. تا چشمش به من خورد، جلو اومد و دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت :

-خوبی؟

حتی اگه روبه موت هم بودم، حالا حالم خوب بود .

لبخند زدم و دستش رو بوسیدم :

-خوبم داداش .

DONYAIEAMAMNOE

نگرانی از چشمش نفیر می کشید. می دیدم که حال خوبی نداره .

دست در دست هم وارد سالن شدیم و ورودش، انرژی مضاعفی به سالن بخشید و نگاه امیرحسین رو به دست های ماهوری که دست های من رو محکم در دست گرفته بود، گره خورد.

نگاه اکثریت روی ماهور بود و نگاه ماهور فقط قفل چشمای من

کوچک ترین حرکتتم زیر نظر داشت. به گرمی با همه برخورد کرده بود و ذوق کودکانه الناز رو با لبخند کمرنگی پاسخ داده بود. واکنشش وقتی جالب شد که فائزه با امیر سامی که برای شیر دادن بهش به اتاق من رفته بود، وارد سالن شد. با گیجی و ناباوری به امیر سام و فائزه نگاه می کرد و شدت تعجبش وقتی بیشتر شد که متوجه شد امیرسام پسره امیرحسینه. سرش رو برگردوند و با تعجب و گیجی به من نگاه کرد. لب فرو بستم. فائزه نگاه بامزه ای به ماهرور انداخت و با لبخند گفت :

-چقدر بامزه است خواننده محبوبتو از نزدیک ببینی .

لحن بامزه اش خنده رو لب های بقیه آورد. ماهرور به نشونه احترام لبخند کوچکی زد. امیرسام در اغوش امیرحسین نق نقی کرد. اقا علی با لبخند و طنز خاصی گفت :

-چقدرم که بچه بغل تو اروم میشه .

امیرحسین با حرفی که زد، لرزشی درون من ایجاد کرد :

-بله خب، این بچه منو به هیچ جاشم حساب نمی کنه،..رسمما به امیرعباس میگه بابا .

DONYAIEAMNOE

همگی لبخند زدن اما ماهرخ گفت :

-نه مادر، هیچکس پدر خود ادم نمیشه .

لبخند مردونه ای زد و گفت :

-راستش خاله وقتی این وحشت خدا به دنیا اومد، من ماموریت بودم.

نتونستم خودمو برسونم، امیرعباس به جای من با الناز رفته بودن پیش فائزه.. این بچه ام به امیرعباس خیلی واکنش نشون میده.

تازه یاد گرفته به من میگه بابا، اما وقتی امیر عباسو میبینم، اب رو غش قاطی می کنه. سیستمش نیاز به کارخونه میشه و به امیر عباسم میگه بابا.. امیر عباسم که دلش غش می کنه برا این وحشت خدا .

نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. مریم خانوم همون طور که می خندید گفت :

-وحشت خدا چیه مادر به بچه می گید اخه؟خب بچه چشمشو باز کرده عموشو دیده..عموشم که جونشو بخاطر بچه های تو میده..تقصیر خودته دیگه .

فائزه با لبخند، گفت :

-روزایی که این وحش..چیزه،امیرسام به دنیا اومده بود،خیلی بد قلقی می کرد. یادتونه که مامان، تا خود صبح نمی خوابید و گریه می کرد..پابه پای منو شما داداش امیر بیدار می موند و اونقدر پاها و کمر امیر سامو ماساژ می داد تا خوابش ببره..امیر سامم خیلی بهش وابسته شده..تقریباً دو هفته بعد از تولدش،امیرحسین اومد و اون شب امیرسام انقدر گریه کرد که امیرحسین با وحشت به منو داداش امیر نگاه کرد و گفت"این بچه است یا وحشت خدا؟". از اون روز این حرف مونده تو دهنمون .

تنها کسی که خیلی نمی خندید،برادر مشهور من بود. فقط یه لبخند محو روی لب هاش بود. متوجه شده بودم که صحبت هایی که در مورد امیرعباس گفته میشه،ماهور رو به فکر می بره و با دقت به حرفاشون گوش میده

سکوت اختیار کرده بودم..حتی به سختی لبخند می زدم. حس می کردم حق ندارم در مورد مرد ممنوعه رویاهام،کوچک ترین اظهار نظری بکنم .

-راستی اقا ماهور،من زیاد اهل موسیقی نیستم اما صداتونو یکی دو بار توی ماشین گوش دادم..صدای خیلی خوبی دارید .

این حرف امیرحسین،ماهور رو مخاطب قرار داد. دستی به کتش کشید و همچنان که دست من رو بین دستاش گرفته بود،گفت :
-لطف دارید .

خب،برادر تک کلمه ای من...اصولا اهل صحبت نبود دیگه .
الناز با هیجان و ذوق خاصی گفت :

-کنسرت ندارید؟

نگاهشو سمت الناز کشوند و به عینه دیدم که چشمای الناز از خوشی برق زد .

-به فکرش هستیم،مرتضی دنبال کاراشه .

الناز با لبخند سری تکون داد. علی اقا مجلس رو به دست گرفت و نگاه ها از ماهور برداشته شد. کمی خودمو جلو کشیدم و خواستم چیزی به ماهور بگم که متوجه لبخند خیلی کمرنگ اما قشنگی روی لب هاش شدم. با تعجب رد نگاهشو گرفتم و وقتی به بهادری که امیرسام رو به اغوش کشیده بود و با حالت زیبایی باهاش بازی می کرد خورد،دلم براش ضعف رفت و لبخند بزرگی روی لبم جا خوش کرد

دورش بگردم...بردارم به زودی پدر می شد..هدیه با عشق به همسرش
خیره شده بود اما تموم حواس بهادر پی امیرسامی بود که دندونیش رو
بین دستاش گرفته بود و با حالت شیرینی به دهن می کشید .

-پدر خوبی میشه .

جمله پر از حس ماهر باعث شد لبخندم

گسترش پیدا کنه و با ذوق بگم :

-اره،بهترین بابای دنیا میشه .

ماهور بدون هیچ شکی،با قاطعیت گفت :

-اره .

سرش رو برگردوند و گفت :

-شب می مونی؟

خصوصیات بارز ماهر...هیچ وقت احساسش تداوم نداشت..به ثانیه تغییر
می کرد .

-تو می مونی؟

DONYAIEAMNOE

سری تگون داد و گفت :

-نه،صبح کار دارم..داریم رو یه البوم جدید کار می کنیم .

کارشو دوست داشت..می دونستم تنها چیزیه که ماهر رو از پيله سخت
خودش بیرون می کشه .

منم میام

1417

چیزی نگفت و فقط سرشو تگون داد .

می دونستم خیلی طاقت نمیاره، همون طور هم شد. سرفه ای کرد و روبه مامان گفت :

-با اجازه ما رفع زحمت کنیم..من صبح کمی کار دارم .

توجه همگی سمت ما جلب شد. ماهرخ که احترام زیادی برای برادر من قائل بود گفت :

-مراحمی پسرم..نمی مونی مادر؟

ماهور همون طور که کتش رو می پوشید گفت :

-بابت شام ممنون..باید برم،صبح خیلی کار دارم .

ماهرخ چیزی نگفت و عمو محمد مشغول صحبت با ماهور شد. بی سر و صدا سمت اتاقم رفتم و بعد از پوشیدن مانتو و برداشتن کیفم از اتاق بیرون زدم .

خداحافظی گرمی با بقیه کردیم و بعد هر چه اصرار کردیم که عمو و ماهرخ و هدیه بهادر برای بدرقمون نیان،گوش ندادن. سوار ماشین ماهور شدم و از مهلکه گریختم..طبق معمول،گریختم .

-من زن اخمو نمیخواما .

خدایا...این ادم نوبر بود ..قصد دق دادن منو داشت .

نگاهش به حیاط بود و نگاه من به نیم رخ بی خیالش بود

باورم نمی شد... باورم نمی شد الان مقابلش ایستاده بودم تا در مورد آینده مشترکمون صحبت کنیم.. بدتر از همه ماهوری بود که پایین نشسته بود و منتظر بود .

خدایا یه کابوس بود مگه نه؟

-حرفی نداری؟

جلو رفتم و مقابلش قرار گرفتم. نگاهشو به چشمام بخشید. با ناچاری گفتم :

-چرا معین؟

با لبخند گفت:

_چرا چی؟

پوف... انگار نه انگار .

-معین، واقعا اینو می خوای؟.. اخه چرا فکر نمی کنی؟.. منو تو مثل زمینو اسمونیم.. اختلافای فاحش زیاد داریم .

پوفی کشید و گفت :

-بازم اون حرف تکراری؟ گفتم برام مهم نیست گذشته ات چی بوده و چی شده.. مهم الانته.. این لیلی که جلوی من وایساده مهمه... دیگه هیچ چیزی برام ارزش نداره .

اما نگاه مادرش همچین چیزی نمی گفت.. اصلا نگاهش خوشایند نبود. هرچه پدرش لبخند زده بود، مادرش حتی لب به خنده باز نکرده بود .

خب، مسلما کی خوشش می اومد برای تک پسر دکتر باکمالاتش،

یه زن بیوه با گذشته افتضاحی که من داشتم رو به همسری بگیره؟

جواب مشخص بود...هیچکس !!!

می دونستم مادرش حتی روحش از اعتیاد و سقط جنینی که داشتم خبر نداره..معین کلمه ای نگفته اما خب اینکه قبلا ازدواج کرده بودم و مهر طلاق توی شناسنامه ام بود،چیزی نبود که بشه پنهانش کرد .

-معین،مادرت راضی نیست..حقم داره..کوتاه بیا .

نگاه بی تفاوتی انداخت و گفت :

-بهتره خوشش بیاد..چون من خوشم میاد .

خم شد مقابل صورتم. نفساش دقیقا به نوک بینی ام می خورد. با تعجب نگاهش می کردم. داشت چه غلطی می کرد؟

-چون من خوشم میاد..من ازت خوشم میاد..حرف دیگه ای هست؟

و نگاهش به لبام کشیده شد. به سرعت به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم. لبخند محوی زد و به مقابلش خیره شد..دوباره .

راستش،یه نقطه از قلبم درد می کرد..درد که نه،ناله می کرد..اگه لحظه ای به حال خودم رهام می کردی،وسط اتاقی

که یه روزی مردی با سری به زیر افتاده برای خواستگاریم اومده بود و لحظه به لحظه اون خاطره لعنتی جلوی چشمم بود و الان شاهد گفتگوم با مرد دیگه ای بود،زار زار گریه می کردم .

خدایا از ذهنم نمی رفت...از قلبم نمی رفت..از ترس مردی که با اخم من رو زیر نظر گرفته بود،به این خواستگاری تن داده بودم اما بخدا که

نمی تونستم .

بالاخره گفتم :

-معین،نمی دونم چه جوری باید بهت بگم اما،من فعلا شرایط ازدواجو ندارم..نه با تو نه با هیچ احد دیگه ای..تورو خدا بذار حرفمو بزنم..بخدا تو شرایطش نیستم..کلی کار نیمه تموم دارم..من با ...

-چقدر؟

با تعجب گفتم :

-چی؟

نگاه لعنتیشو به من بخشید و گفت :

-چقدر زمان می خوای؟

خدا...خدا!!!!...من چرا انقدر بدبخت بودم؟

نذاشت حرفمو بزنم .

-ببین منو،روزی که گفتم زنم شو،نه شوخی کردم نه ذره ای تردید داشتم..میگی شرایط نداری؟باشه قبول..اما تا کی؟یه ماه؟دو ماه؟ده ماه؟یه سال؟ده سال؟من می خوامت..اصلا هم برام مهم نیست بقیه چی میگن و چی میخوان..فقط نظرخودم برام مهمه..الانم خوب گوش کن،تا هر وقت که بخوای می تونی فکر کنی..هر وقت که بخوای،تو این مدت هر روز کنارتم،هر روز مجبوری منو تحمل کنی..هر روز هم همو می بینم و باهم حرف می زنیم..بیشتر باهم آشنا میشی..هر سازی بزنی می رقصم اما ..
نفسم تنگ شده بود..خفگی اینجوری بود؟

دستای یخ زده ام رو گرفت و خیره تو چشمام گفت:

_اما حق نه گفتن نداری لیلی ..

چه ساده حکم بریده شده بود .

توجهی به من مرده نکرد و از کنارم رد شد و همون طور که از اتاق خارج می شد،گفت :

-نمیای؟تنها برم؟

لعنت به این سرنوشت...لعنت .

سرم رو روی میز قرار دادم و بخاطر سر دردی که امونم رو بریده بود،از درد چشمامو بستم. بریده بودم..واقعا بریده بودم .

معین رو دوست داشتم اما هنوز عاشق امیر بودم..هنوز عاشق مردی بودم که صاحب و شاه نشین قلبم شده بود..مردی که سلول به سلول تنم فریاد لمسش رو می زد .

می دونستم شباهه..می دونستم داره ازدواج می کنه،همه چیزو می دونستم...اما لعنت به قلبم که این حرفا حالیش نمی شد .

حکم رو ماهور بریده بود..تا سه ماه،نامزد بودیم. برای شنایی بیشتر،قرار بود زیر نظر خانواده رفت و امد داشته باشیم .

پدرش خیلی مشتاق بود تا یه صیغه محرمیت بینمون خونده بشه اما ماهور با جدیت مخالفت کرده بود و یک کلام گفته بود :

"خواهر من زن صیغه ای نمیشه "

و نفسی که از بین رفته بود با این حرف برگشت .
ماه‌ور رو نمی فهمیدم... اصلاً نمی فهمیدم داره چی کار می کنه .
هر چی می گفتم نمی خوامش،
می گفت نگفتم برو سر خونه زندگیت، اجازه بده باهم آشنا بشید!!!
می گفتم دوسش ندارم،



می گفت بهش فرصت بده!!
می گفتم نمی خوام،
می گفت بهتر از این؟
می گفتم من بدم،
می گفت مهم دل اونه که پسندیده!!
می گفتم شرایطشو ندارم،
می گفت درست میشه!!
و وقتی می گفتم نمی تونم،
می گفت دلیل بیار!!

چرا؟

چرا دوسش نداری؟.. بهش فرصت بده درست میشه
و سوالی می پرسید که خون توی رگ های من یخ می زد :
"دوسش نداری؟ قبول.. بهش فرصت بده، درست میشه.."

اون مرد پای همه چیز و ایساده..پای قهر و خشم مادرش..پات و ایساده که
برای یه زن بیوه جلوی من ایستاده و میگه و بدون خواهرت نمی
تونم...معین تو رو می خواد..بدم میخواد..تو ام کمکش کن..تنها در یه
صورت بهونه ات قابل قبوله،کسی تو زندگیت هست؟کسی هست که قلبش
برات بتپه؟ "

و من لال می شدم...نمی تونستم بهش بگم .

داشتم اب می شدم...داشتم می سوختم..داشتم می مردم و جرئت اعتراض
نداشتم .

اه امیر،اه...اهت زندگیمو به اتش کشید .

پرونده مقابلم رو امضا زدم و با بی حوصلگی گفتم :
-تموم؟

متینه لبخندی زد و گفت :

-اره،وای رئیس،فردا میان برای بستن قرار داد؟

DONYAIE MAMNOE

عاشق کارش بود..خیلی هم عاشق کارش بود .

همون طور که موهامو مرتب می کردم،گفتم :

-اره،فردا ساعت چهار میان اینجا .

لبخندش عمق گرفت. از یه شرکت بزرگ ساخت و ساز پیشنهاد کار
داشتیم. رئیسش،یکی از مشتری های قبلی شرکت اراد بود و

وقتی متوجه شده بود که خودم دفتر زدم،پیشنهاد کاری بهم داده بود که این بهترین موقعیت بود.

لبخند خیلی دوام نداشت،چون تقه ای به در خورد و چهره معین با گل های رز قرمزی که در دست داشت،در چهارچوب قرار گرفت . دوستش داشتم...اما نمی شد..اون حس رو بهش نداشتم .

متینه لبخندی بهش زد و خیلی زود اتاق رو ترک کرد. به احترامش بلند شدم و گفتم :

-خوش اومدی .

لبخندی زد و گفت :

-مرسی،چطوری؟

رفتارش اصلا عوض نشده بود..همون معین بود و این که نگاهش رنگ عجیب غریبی نگرفته بود باعث ارامشم می شد . همون طور که روی صندلیم می نشستم گفتم :

-خوبم..تو چطوری؟

DONYAIEAMANOE

سری تگون داد و گفت :

-خوب..کارات تموم شده؟

پرونده مقابلم رو بستم و گفتم :

-اره .

از روی مبل بلند شد و گفت :

-پس پاشو بریم که دیر نکنیم .

با تعجب گفتم :

-چی؟

قدمی سمتم برداشت و مقابلم قرار گرفت. با دقت و گنجی نگاهش می کردم. هیچ حسی درون صورتش نبود، خم شد و لبه های شالم رو در دست گرفت .

قفل کردم، فکر کنم نفس هم نمی کشیدم. شالم رو کمی جلوتر کشید و گفت :

-بهتر شد..گردنت زیادی واضح بود .

اوووف...نفسم رو به شدت رها کردم و ازش فاصله گرفتم .

-پایین منتظرتم .

و رفت...خودمو روی مبل رها کردم..چی شد؟

چی گفت راستی؟

کجا قرار بود بریم؟

DONYAIEAMNOE

دستی به شالم کشیدم واز دفتر بیرون زدم .

-کی بهت زنگ زد؟

داخل کوچه پیچید و گفت :

-عمو محمدمت..بعدم اقا بهادر زنگ زد و رسماً دعوتم کرد .

درکشون نمی کردم...اخه چرا باید من و معین رو به خونه بهادر پاگشا کنن؟

قرار بود منو بکشن؟

ماشین رو که نگه داشت، با کلافگی پیاده شدم. شاخه گلی رو که سر راه خریده بود به دست من داد و گفت :

-بریم .

و من مثل یک احمق دنبالش راه افتادم. وقتی زنگ رو زد، بهادر با صدای خندان گفت :

-خوش اومدی شاه دوماد .

و می خواستم خفه اش کنم... اخ بهادر، اخ هدیه، فقط دستم بهتون برسه . ماهور کم بود، اینا هم اضافه شده بودن .

متوجه نشدم کی سوار اسانسور شدم و کی پیاده شدم. شونه به شونه معین سمت واحدش قدم زدیم و با چهره خندان بهادر رو به رو شدیم .

از درگاه فاصله گرفت و گفت :

-خوش اومدید .

اه بهادر، فقط تنها گیرت بیارم .

معین لبخندی زد و با احترام احوالپرسی کرد. بهادر گل رو با لبخند از دستم گرفت و گفت :

-زحمت کشیدی .

دور از چشم معین براش چشم غره رفتم

-ماهورم اینجاست.

این خبر خوبی بود .

کفشام رو در اوردم و بدون اینکه داخل جاکفشی بذارم، وارد خونه شدم.
معین که کفشاش رو داخل جا کفشی می گذاشت، گفت :

-مهمون دارید؟

بهادر لبخندی زد و گفت :

-غریبه نیستن .

با تعجب نگاهش کردم .

از خم راهرو رد شدیم و گفتم :

-دیگه ما انقدر غریبه ای ...

اما لال شدم...مردم...حیات رو بوسیدم و مرگ رو به اغوش
گرفتم..مرگ ذره ذره وارد بدنم شد و نفسم رو به خودش گرفت وقتی
چشم در چشم مردی که فقط ثانیه ای چشماش گیر چشمام شد، شدم .

مردی که سکان دار کشتی قلبم، و یکه تازه قلبم بود .

حس می کردم دارم می میرم..حس نمی کردم، واقعا مرده بودم...دست و
پام یخ زده بود و نفسی برام باقی نمونده بود .

بهادر، ضربه اخر رو زد :

-معرفی می کنم، جناب سرگرد امیرعباس راد، دوست بی معرفت بنده .

اشاره ای به معین که پشت سر من بود کرد و با جمله ای که گفت، تموم
بدنم رو لرزونند

-ایشونم دکتر معین وثوق، نامزد لیلی هستن .

این صحنه آشنا بود، نبود؟

سرم گیج رفت، سیاهی محضی مقابل چشمام روی پرده رفت و زانوانم سست شد .

تموم شد.

سرم گیج رفت و خونه دور سرم چرخید، زانو هام سست شد و قبل از اینکه بخوام سقوط کنم، دستی مردونه بازوم رو گرفت و من رو به سینه اش کشید .

صدای معین از پس یه مه غلیظ شنیده می شد :

-ایلی خوبی؟... ایلی جان؟ عزیزم چت شد یهو؟

-خدا مرگم بده، چی شدی مادر؟

-ایلی ابجی خوبی؟

-دخترم چت شد بابا؟

صداهاشون رو می شنیدم اما لعنتی قدرت پاسخگویی نداشتم .

واقعا حسی نداشتم.. نا و توان بدنم رفته بود. معین همچنان که من رو در اغوش داشت، گفت :

-چت شده عزیز من؟

رسوا شده بودم.. تکونی به خودم دادم و چشمای لعنتیمو باز کردم و دستای معین رو محکم فشار دادم. صدای پر حرص و نگران ماهور گفت

-بهادر یه لیوان اب میاری؟

لیلی احمق... لیلی بدبخت.. لیلی نادون .

بالاخره تکونی به خودم دادم و سرپا شدم اما دستای معین کمرم رو محکم قاب گرفته بود. لبخند مسخره ای زدم و گفتم :

-ببخشید تو رو خدا، یه لحظه سرم گیج رفت .

و دستای ماهور دستم رو گرفت و نوازشش رو شروع کرد. نگرانی و غم تو چشمای ماهرخ و عمو محمد و بقیه صور می کشید. چی کار کرده بودید با من؟

دورم که خلوت شد، نگاهم به مردی که گوشه سالن ایستاده بود و سرشو پایین انداخته بود گره خورد. یه روزی، طاقت اخ گفتم رو نداشتی.. یه روزی با حال بدم زمین و زمان رو بهم می دوختی مرد ممنوعه رویاهام .

ماهور با نرمی، کمرم رو از دستای معین بیرون کشید و گفت :

-بیا بریم تو اتاق استراحت کن، صد دفعه نگفتم انقدر فشار نیار روی خودت.

بی توجه به لیوان ابی که بهادر مقابلم گرفت، دستم رو کشید و من رو به اتاق بهادر برد .

می خواستم زمین دهن باز کنه و من احمق رو ببلعه.. رذالت بیشتر از این؟

خیلی نرم هدایتم کرد، و روی تخت قرار دادم و گفتم :

یکم بخواب..خوب میشی..چیزی نیست،من کنارتم

1430

و این حرف،اشوبم رو کمتر کرد و اجازه داد به خواب برم .
تکونی خوردم و با حس دردی که در سرم داشتم،اخ ضعیفی گفتم و
چشمامو باز کردم .

-خوبی لیلی؟

به چشمای نگران معین چشم دوختم و گفتم :

-خوبم .

لبخندی زد و دستام رو بین دستاش گرفت،محرم نبودیم و این درست
نبود...دستمو با لبخند احمقانه ای از دستش بیرون کشیدم .

-کی هست؟

لبخندی زد و گفت :

-خانواده جناب سرگرد اومدن اینجا .

خدای من...من اینجا چه غلطی می کردم؟

با بدبختی،تکونی به خودم دادم و از روی تخت بلند شدم. دستی به
روسریم کشیدم و گفتم :

-بهتره بریم .

از خدا کمک خواستم تا دوباره خوار نشم. همراه با معین،وارد سالن
شدیم. تا وارد سالن شدم با فائزه چشم در چشم شدم. مثل همیشه لبخندی
زد و گفت :

بهتری عزیزم؟

1431

با حرفش، توجه همه به سمت من و معینی که پشتم بود قرار گرفت. سلام
علیک گرمی با بقیه کردم و روی مبل تک نفره ای نشستم. جرئت روبه
رو شدن با مرد ممنوعه ای که هنوز گوشه سالن نشسته بود رو نداشتم.

زنشم او مده؟

بهارم اینجا بود؟

با احتیاط سرمو بالا گرفتم و اطرافمو نگاه کردم، اما به جز الناز و فائزه و
هدیه، هیچ دختر جوون دیگه ای به چشمم نخورد.

پس زنش کجا بود؟

ماهور مقابلم بود و با دقت و نگرانی من رو نگاه می کرد. لبخند تلخی به
روش زدم و سرمو پایین انداختم.

-ماه پیشونی بهتری؟

جمله مریم خانوم، نگاه همگی رو سمت من سوق داد. لبخند زدم و گفتم :

-خوبم، یکم این روزا کارمون زیاد شده.. زیاد نمی تونم به سلامتیم برسم.

با محبت صادقانه ای گفت :

-مراقب خودت باش مادر.

سری تگون دادم و نگاهم رو به گل های قالی بخشیدم. امیرحسین و اقا
علی چند لحظه ای نگاهم کردن و دوباره سرگرم صحبت شدن.

قلبم بی جنبه بازی در میاورد.. لعنت به قلبم.

سعی می کردم با گل های قرمز و سفید روی قالی ذهنم رو محدود

1432

نگه دارم، اما جاذبه ای که از گوشه سالن به سمتم پرتاب می شد، مانع می شد .

بالاخره قلبم به مغزم غالب شد و سرمو بالا گرفتم، اما وقتی چشم در چشم شدیم، مغزم محکم ضربه ای به قلبم زد.. شاید ثانیه ای به چشمام خیره شد و به سرعت نگاهش رو پایین کشید .

همون چند ثانیه ای که نگاهمون در هم قفل شد قلبم از کار افتاد. می خواستم بغض گلو گیرم رو ازاد کنم.

دسته مبل رو محکم بین دستاش گرفت و فشار داد و من چقدر به دسته مبل حسرت خوردم که گرمای دستای این مرد رو لمس کرد .

کنترل کن خودتو احمق... جلوش غش کردی، ابروتو بردی، خیالت راحت شد؟

این ادم حتی نگاهتم نمی کنه.. این همون امیریه که وقتی اخ می گفتی جونش به درد می اومد؟

DONYAIE MAMNOE

این همون ادمه؟

واقعیت با درد به صورتم کوبیده شد. سرمو پایین انداختم اما با نگاه خیره و موشکافانه ماهور روبه رو شدم و به زور اب دهانم رو بلعیدم. نگاهمو به پاپوش های خرسی ام بخشیدم و قسم خوردم دیگه سرمو بالا نیارم .

متوجه شدم امیرسام رو به اغوش گرفت و من اونقدر سنگ زدم دلم رو که انقدر افسار پار نکنه و سمت اون جاذبه دنیا کشیده نشه .

نتونستم طاقت بیارم و از سالن به سمت تراس رفتم. نسیم خنکی

می وزید. صدای هدیه رو شنیدم که همه رو به صرف شام دعوت کرده... از دست تک تکشون خیلی ناراحت بودم.. حق نداشتن اینجوری با احساساتم بازی کن .

صدای کشیدن شدن در رو که شنیدم، متعجب برگشتم و به معینی که در چهارچوب بود، خیره شدم .

-نمیای شام؟

-چرا .

قدمی سمتش برداشتم اما چشمای لعنتیم سیاهی رفت و قبل از اینکه بخوام زمین بخورم، معین بازوم رو بین دستاش گرفت .

-لیلی، لیلی جان حالت خوب نیست؟

خوشحال بودم که کسی نیست تا شاهد این صحنه باشه. سعی کردم بازومو از دستش بیرون بکشم، اما محکم تر بازوم رو گرفت و با نگرانی گفت :

-میخوای بریم بیمارستان؟

تار موی لخت و سرکشم، از پشت گوشم لیز خورد و جلوی صورتم قرار گرفت، اما قبل اینکه بخوام حرکتی بکنم، دست معین بلند شد و تار مو هام رو با نوازش و حس خاصی پشت گوشم زد. رنگ از رخسارم پرید. دستاش ثانیه کوتاهی به صورتم کشیده شد اما من مردمو زنده شدم .

با وحشت ازش فاصله گرفتم و گفتم :

-بریم شام.

لبخندی زد و همراه هم از تراس بیرون رفتیم، اما ورود ما، با خروج امیر همزمان شد .

و ا رفتم.. انقدر حضور من براش سنگین بود که نخواست حتی رو یه میز قرار بگیریم؟

انقدر از من بیزار بود؟

ماهور که اشاره کرد بهم، اروم سمتش رفتم و بغض کوفتیم رو بلعیدم. معین بی خبر از همه جا، همون طور که صندلی کناری من رو می کشید، با خنده گفت :

-قدم ما سنگین بود؟جناب سرگرد کجا رفت؟

علی اقا همون طور که برنج رو داخل بشقابش می ریخت، با خنده گفت :

-اختیار داری عزیزم..کاری پیش اومد انگار،مجبور شد بره .

مجبور شد بره..چون حالش از من بهم می خورد .

هیچ نگفتم و با بغض وحشتناکی، با بشقابی که ماهور برام پر کرده بود مشغول شدم .

DONYA IEMAMNOE

لعنت بهت لیلی

امیر عباس

لعنتی...لعنتی...لعنتی

1435

ضربه محکمی به فرمون زدم و از زور درد شدیدی که در قفسه سینه ام
حس می کردم، می خواستم فریاد بزنم.

لعنت بهت چشم کهربایی..چه بلایی سر من آوردی؟

برای اینکه تصویر اون چشمایی که سند مرگ من رو امضا می کرد رو
از مقابل چشمم دور کنم، با تموم سرعت رانندگی کردم .

دستی به قفسه سینه ام کشیدم و سعی کردم لحظه ای که تارموهای لعنتیش
توسط نامزدش لمس شد، تصویری که اونقدر برام سنگین بود که قلبم رو
له کرد و ارامشم رو گرفت و از جلوی چشمم دور کنم .

چرا ارامش برای من حروم اعلام شده بود .

برای اینکه فضای خفقان اور ماشین بیشتر از این بهم فشار نیاره، ضبط
رو روشن کردم..شکسته بودم .

دستامو دور فرمون گره کردم و با تموم وجود فشارش دادم .

صدای خواننده بلند شد و...لعنتی، چرا این اهنگ؟

DONYA IEMAM NOE

"سخته براش

دیوونه وار تب کنی اما به جاش

با فکرش شب کنی روزاتو باش

تلخه به جات یکی بیاد

دیونگیت نیاد به چشماش

قلبم مچاله شد و اون برق کهربایی دوختم رو گرفت و من رو
ناجوانمردانه به خاک کوبید..این حقم نبود..این حقم نبود .

مثل همیشه،خیلی زود یک نفر رو به من ترجیح داده بود و جای خالیم رو
خیلی زود یک نفر براش پر کرده بود..چقدر تو ساده ای امیر .

قفسه سینه ام درد می کرد..رعد و برق زد و قلب من درد گرفت...دستم
رو روی گلوی گذاشتم و سعی کردم نفس بکشم،اما نفسی برام باقی نمونده
بود...نفس هام رو وقتی که جلوی چشمام،دست غریبه ای به کمرش چنگ
زد،باخته بودم .

صدای خواننده به اعصابم خط می کشید ولی خود ازاری گرفته بودم



"تنهایی شب

بشکنی تو خلوتت اخرشم

خیابونا هم صحبت در دات بشن

سخته که اشکات هم قدم شه با بارونای این شهر "

DONYAIEAMNOE

چقدر شبیه من بود...فقط من می دونستم از زور دردی که توی قلبت حس
می کنی،خیابونا رو بی هدف قدم بزنی یعنی چی..فقط من می دونستم
اونقدر فشار به روت باشه که ساعت ها خیابونا رو قدم بزنی و فکر کنی
و فکر کنی یعنی چی

1437

دنده رو جابجا کردم اما، تصویر کشنده جلوی چشمم دوباره روی پرده رفت

وقتی تار موهاش، تار موهایی که مثل یک طناب دور گردن من میپیچد و خفه ام می کرد، روی صورتش افتاد و دستی از جنس درد سمت موهایی که روزی آرام و قرار من بود رفت و لمسشون کرد، دنیا برای من پایان گرفت .

یه روزی، اون تار موها به نفس های من وصل بود.. یه روزی دستای من فقط نوازش کننده اون گیسوان بود... و حالا ...



"چقدر باعشق

موهاشو می کردم نوازش "

خواننده قصد کشتن منو داشت، اره؟

پیچ و تاب موهاش، روزایی که به اغوشم می کشیدمش و با تموم عشقی که بهش داشتم نوازشش می کردم، فراموش شدنی بود؟

"رقصید همه جوهره به سازش

این دل دیوونه ولی یه لحظه هم

نبود حواسش "

اخ شاپرک... اخ

شاپرک؟

نه دیگه شاپرک نبود.. لااقل برای من نبود.. پروانه کس دیگه ای شده بود.. اخ چشم کهربایی.. اخ از تو .

چقدر برات خودمو کشتم... چقدر همه چیزمو به پات ریختم و تو چقدر بی رحمانه من رو له کردی.. حتی یه ثانیه، فقط یه ثانیه دردی که من کشیدم رو تحمل کردی بی انصاف؟

"چقدر با عشق

سپردم این دلو یه جا بش "

هنوز خوب اون روز رو بخاطر دارم که دستاشو روی قلبم گذاشتم و گفتم بهش که لیلی این قلب فقط به عشق تو می تپه.. چیکارش کرد؟ به راحتی قلبم رو شکوند و رفت... رفت که رفت .

DONYAIEAMNOE

"فکر نمی کردم نخواستش

رفت تموم خوبییام

د اخه این نبود جوابش

بخدا که این جوابش نبود.. حقم این نبود.. حق عشقی که با جون دل پرورشش دادم این نبود

1439

چرا بغض کردی احمق؟

اون ادم تو رو به سادگی زیر پا گذاشته و رفته ..

خدایا داشتم می مردم که حتی نمی تونستم نفس بکشم؟

قلبم..قلب احمقم،وقتی که صداش داخل خونه بهادر پیچید،جوری به قفسه سینه ام می کوبید که حس می کردم صداش همه کائنات رو برداشته..اما وقتی چشمم به چشمای کهربایی بر اقاش خورد،قلبم فاتحه خودش رو خوند..قلبم اون روزی که بعد از سه سال ،تو خونه بهار چشم در چشم شدیم فاتحه خودشو خونده بود .

اما تا چشمم به مردی که پشت سرش افتاد خورد،چنان بدنم رو ریشه ای فرا گرفت که تصورم نمی کردم..چقدر ساده یک نفر رو جایگزین من کرده بود .

خودم حال خوبی نداشتم،اما لحظه ای که چشماش سیاهی رفت و در حال سقوط بود،دست های احمق و پاهای بی اراده ام چنان بهم فشار آوردن که از روی مبل نیم خیز شدم که جسم در حال سقوطش رو به اغوشم بکشم،اما وقتی دست های مردونه و مالکانه ای کمرش رو قاب گرفت و جسم نحیفش رو به سینه اش کشید،حسرت از تمام وجودم زبانه کشید و قلبم زیر درد افسوس کمر خم کرد و کشته شد .

با چشم خود دیدم که قلبم کشته شد .

کهربایی هاش رو با درد بسته بود و در اغوش مردی که من نبودم،قرار گرفته بود

هرکس چیزی می گفت اما تنها کسی که اجازه حرف زدن نداشت من بودم..چون برای غریبه ای که با مالکیت دستاشو گرفته بود و کمرشو به چنگ گرفته بود شده بود .

اما به خداوندی خدا،هیچکس،هیچکس اندازه دردی که من از بسته شدن اون کهربایی ها و اخی که از بین لباش خارج شد،درد نکشید .

هیچکس مثل من با دیدن دردی که می کشید،درد نکشید..من هنوزم همون امیری بودم که با یه اخش،دنیا رو زیر و رو می کردم...هنوزم همون امیری بودم که چشمای ترش،اراده ام رو به خاک می کوبید..چون من،من،هنوزم...هنوزم ..



"هیچ کس

قدر من عاشق اون نیست که
مثل من کی اخه و ایمیشه پای قلبش
نذاره اون چشاش خیس شه"

چرا هیچ هوایی نبود؟

چرا نمی تونستم نفس بکشم؟

اون کهربایی ها چه بلایی سر هوای من آورده بود؟

"اسمش قسم راستم بود

به عشقش از همه خاص تر بود

رفتو دلخوشی ندارم چی اخه واسم موند

خواننده چقدر بی رحم شده بود ..

اسمش، عطرش، قسم اخرم بود... عطرش دلیل نقسام بود .

عشقش، عشقش همه چیزم بود .. اما، رفت... رفت... رفت و دنیا رو هم با
خودش برد... دلخوشیمو برد... لبخندمو.. همه چیزو برد .



"چقدر باعشق

موهاشو می کردم نوازش

رقصید همه جوره به سازش

این دل دیوونه ولی یه لحظه هم

نبود حواسش "

DONYAIEAMAMNOE

دیگه بریدم... خفه شدم .

"چقدر با عشق

سپر دم این دلو یه جا بش

فکر نمی کردم نخواستش

1442

رفت تموم خوبیام
د اڅه این نبود جوابش "

نفسام تنگ شد... ماشین رو یه گوشه پارک کردم.. نمی تونستم و نمی
خواستم اشکی از چشمام بچکه..حقم نبود..اما اون بغض سه
ساله،اونقدری بهم فشار آورد که با درد چشمامو بستم و چشمای کهربایی
اش رو پشت چشمام نقش زدم .

"امیر..امیر..شایرکت تو رو میخواد ها "

صداش،صداش در گوشم پیچید و پیچید و من فقط با درد چشمامو روی هم
فشردم و سرمو روی فرمون گذاشتم...بسم بود..بخدا بس بود .

چرا رویاهاتو با خودت نبردی شایرک؟

DONYAIE MAMNOE

لیلی

در که بسته شد و معین رفت،برگشتم،برگشتم و

1443

با چشمایی که پر شده بود، تک تکشون رو از نظر گذروندم و با بغض گفتم :

-خیلی نامردید..خیلی بی رحمید .

سکوت..فقط جوابم سکوت بود .

نگاهی به ماهرخ کردم و با بغض لعنتی ام گفتم :

-از تو توقع نداشتم مامان..چه جوری دلت اومد اینجوری باهام بازی کنی؟مگه من دخترت نیستم؟چرا اینجوری عذابم می دید؟

اشک از چشمش چکید و گفت :

-ایلی مامان ..

نداشتم حرفشو بزنه و گفتم :

-خیلی بی رحمی مامان..چه جور تونستی قلبمو اینجوری بسوزونی؟

به چشمای پر از درد بهادر و هدیه خیره شدم و با گله گفتم :

-الان خوشحالی؟راضی شدید؟رسوا شدم جلوش،الان حالتون خوبه؟

هدیه بی صدا اشک می ریخت اما تا بهادر خواست چیزی بگه،گفتم

_تو داداش من بودی..چه جوری دلت اومد اینجوری منو بکشی

سمت ماهوری که با دقت به نمایشی که راه انداخته بودم خیره شده بود

برگشتم و با اشک هایی که بالاخره چکید،گفتم :

-الان ارومی؟حالت خوبه داداش؟اینکه من رو اتیش زدید حالتو خوب می

کنه؟اینکه نمی تونم نفس بکشم حالتو خوب می کنه؟

هیچ نگفت و با چشمای خالیش به من خیره شد .

چی کار کرده بودن این ادما با من؟

چه بلایی سر قلب زخمی من آورده بودن؟

صدای هق هق ماهرخ و هدیه قلبم رو به درد می آورد.. به سمت آخرین نفر، برگشتم و با اشک هایی که باعث رسوایی بود گفتم :

-تو دیگه چرا عمو؟ چرا باهام این بازیو کردید؟ چیه می خواستید ثابت کنید؟ چرا انقدر ظالمانه بازیم دادید؟

دستی به محاسن سفیدش کشید و گفت :

-بیا حرف بزنیم دخترم .

همه سکوت کرده بودن و به عمو خیره شده بودن. چشمامو با درد بستم و اشک بیشتری از چشمام چکید .

-بیا بریم حیاط حرف می زنیم .

و با محبت به بیرون اشاره کرد. سری تکون دادم و همراهش از خونه بیرون زدم. وارد حیاط که شدیم، عمو سمت الاچیق کوچکی که گوشه بود رفت و نشست. طوطی وار تموم حرکاتشو دنبال کردم و روبه روش با چشمای اشکی نگاهش کردم .

لبخندی زد و گفت :

-می دونی اشکات خون به جیگر من می کنه بابا؟

انگار حرفاش اسید داشت که باعث سوزش بیشتر چشمام شد و اشکم بیشتر ریخت

-چرا، چرا این بازیو باهام کردید؟

نگاهی به چشمای پر م کرد و گفت:

_این اشکا زندگی منو سیاه می کنه باباجان..خدا نگذره از من بخاطر این در و گوهر ا .

با دستم دماغمو بالا کشیدم و گفتم :

-اینجوری نگید لطفا .

لبخندی زد و گفت :

-بخدای احد و واحد قسم،هیچ کدوم از ما نمی خواستیم شاهد این اشکات باشیم..خدا نیامرزه کسیو که بخواد باعث بغض تو بشه..ما فقط می خواستیم تو خودت با واقعیت روبه رو بشی..همین .

با درد گفتم :

-واقعیت؟این واقعیت خیلی تلخه بابا..درد داره..نمی خوامش..بذارید تو حماقت و دروغ خودم بمونم،من کششو ندارم،دیدید که ابروم رفت..چه جوری توان از پاهام رفت .

DONYAIE MAMNOE

با مهر گفت :

-واقعیت ها همیشه درد دارن دخترم..انقدر خودتو با دروغ پر نکن..اون ادمی که تو داری در موردش حرف می زنی،رفیق صمیمی برادرته..پدرش دوست منه..مادرش دوست مادرته..خانواده اش مثل خانواده برادر من می مونه..مدتی تهران نبودن،اما الان که برگشتن،رفت و امد ها بیشتر میشه..اونا میان،ما میریم..

تا کی می خوای به خودت دروغ بگی؟..تا کی می خوای به همه بگی
حسی به اون مرد نداری؟
چقدر واقعیت درد داشت ..

انگار تموم دنیا داشتن پیاز پوست می کردن که چشمام اینجوری می
سوخت و تار می دیدم .

-من،من چی کار باید بکنم؟چه کاری از دستم بر میاد اخه؟
لبخند زد :

-اینکه باید چی کار کنی رو قلبت باید بگه باباجان..تو فقط به خودت
اعتراف بکن،بقیه اش رو به خدا بسپار. اما به نظرم،حقشه از اون ادم،یه
معذرت خواهی بکنی..حقشه بخاطرکاری که باهش کردی احساس تاسفتو
بشنوه..شاید هیچ وقت هیچی درست نشه اما تو باید کارتو انجام بدی .
با لرز گفتم :

-معذرت خواهی من چیو حل می کنه؟

لبخندشو دوست داشتم :

-قرار نیست چیز یو عوض کنه..فقط شعور تو رو نشون میده. شاید اون
ادم دیگه بهت حسی نداشته باشه بابا..تو الان یه ادم دیگه توی زندگیت
هستی،یه مردی که دوست داره..فقط باید بخاطر عذابی که بهش دادی
عذرخواهی کنی تا راحت تر بتونی با این قضیه کنار بیای..یه سوال بابا .
منتظر نگاهش کردم .

جنگیدن بلدی؟

با تعجب نگاهش کردم .

نزدیک تر شد و گفت :

-روزی که بهادر اومد و گفت دلش پیش هدیه گیره،گفتم بجنگ..بجنگ و بدستش بیار..بهادر برای خواسته دلش جنگید تا به دستش آورد..اما تو چی؟تو جنگیدی؟نه تو جنگیدی..ماهور رو اونجوری نگاه نکن..بار ها ازت پرسید کسی تو زندگیت هست؟گفتی نه..گفت عاشق هستی؟گفتی نه..وقتی جنگیدی،ماهورم حکمتو صادر کرد...اما تو می تونستی حکمو عوض کنی..ماهور چاقو زیر گلوت نداشته بود که...می تونستی بگی نه...اما ترجیح دادی فرار کنی..و حالا یه مرد دیگه رو هم اسیر خودت کردی..یا شجاعانه پای دلت وایسا و خطا هاتو جبران کن،یا از همین الان،دلتو بکش و احساسات قدیمیتو دور بریز و فقط به مردی که الان خواهانته فکر کن..تصمیمش با خودت..راحت هموار نیست..از دیگران شاکی نباش،از خودت شروع کن..فقط یه چیزی از الان بهت بگم،عشق درد داره..خیلی درد داره .

و من بهت زده رو تو جای خودم گذاشت و رفت...این چه بازی ای بود؟ بهت..تنها حسیه که الان دامنم رو گرفته .

نمی دونستم باید با بهاری که مقابلم نشسته و با لبخند دلنشینی نگاهم می کرد،دقیقا چه رفتاری باید داشته باشم .

-خوبی لیلی جان؟

فشاری به گلوم وارد کردم و گفتم :

ممنونم عزیزم،شما خوبی؟

لبخندشو حفظ کرده بود... بامزه و دلنشین بود .

-ممنونم... راستش یه مزاحمتی برات داشتم .

احمق که نبودم.. می دونستم چی ازم می خواد .

پاهاش رو در هم گره زد و گفت :

-اون روز اصلا نفهمیدم چی شد.. عزیزم تو اول قبول کردی، بعد مشکل چی بود؟ چه اتفاقی افتاد؟ اونقدر سریع رفتی که من نتونستم بهت برسم.. من کار اشتباهی کردم؟

چی باید می گفتم؟

می گفتم از دیدن شوهر سابقم که از قضا قراره شوهر فعلی تو بشه و کسی که هنوز من دیوانه وار دوستش دارم، قلبم وایساد؟

می گفتم نتونستم طاقت بیارم و فرار کردم؟

دقیقا چی باید بهش می گفتم؟

شالم رو جلو کشیدم و گفتم :

-نه عزیزم.. یه خبر ناگواری رو یکی از دوستانم بهم داد.. بهم ریختم.. اصلا حال خوبی نداشتم .

بلافاصله چهره اش رو ناراحتی گرفت و گفت :

-ای وای، متاسفم.. انشالا که خیره. الان بهتری؟

این انصاف بود که رقیب عشقیم انقدر مهربون باشه؟

خدایا با من شوخیت گرفته؟

-خوبم..می گذره این دوران .

سری تکنون داد و گفت :

-اره حتما..خب،من اومدم اینجا ازت بپرسم کی کارتو شروع می کنی؟

امکان نداشت..هیچ وقت .

-ببین بهار جان،من یکم سرم شلوغه،یعنی خیلی گرفتارم. اما یکی از

همکارامو می تونم معر ...

حتی نداشت حرفمو تموم کنم :

-خواهش می کنم نگو نه..ببین عزیزم .

کمی جلوتر اومد و ادامه داد :

-می دونم هزار تا دیزاینر تو این شهر هست،اما من تعریف کارتو از

چندتا از دوستانم که خیلی سختگیرن شنیدم..می دونم کارت تایید شده

است..ما بعد مدت ها تونستیم اون خونه رو بخریم،دلم می خواد بهترین

طراحی رو داشته باشه..خواهش می کنم بین کارات یه وقتی هم به من

بده..اما نه نگو بهم..لطفا .

چرا حس می کردم یه دستی دور گلوم پیچیده میشه و داره خفه ام می کنه؟

لیوان ابرو بدون تعارف به بهار،یک نفس سر کشیدم و گفتم :

-اخه، ..

-خواهش کردم ازت.

این چه بازی لعنتی بود که من توش گیر کرده بودم؟

لبخند احمقانه ای زدم و گفتم :

-باشه .

امیر چه رنگی دوست داره؟

دوست داره خونه پدر زنش رو چه رنگی کنم؟

چه طرحی رو می پسنده؟

دوست داره رنگ تیره کار کنم یا روشن؟

اصلا اگه متوجه بشه همسرش اومده پیش من و برای کار با من اصرار

داره،بیشتر از من حالش بهم می خوره،مگه نه؟

از روی مبل بلند شد و با لبخند گفت :

-خب،من باید کجا رو امضا کنم؟از کی کارتو شروع می کنی عزیزم؟

عجله داشت..دوست داشت زود کارش تموم بشه..منم عجله داشتم...من

برای پایان فراق و آغاز وصال با امیر عجله داشتم..اون زمان من هم در

سودای امیر بودم..و هستم..من هم روزگاری عجله داشتم تا هر چه

زودتر همسرش بشم..حق داشت عجله کنه ..

از روی صندلیم بلند شدم و گفتم :

-این کارا رو متینه جان انجام میده..منم از فردا میام .

لبخند پر مهری زد .

لبخنداش قشنگ بود..حق داشت امیر عاشقش بشه

دستشو سمتم دراز کرد و گفت :

-بی صبرانه منتظرم..روز خوش لیلی جان

مثل یک احمق،دستشو گرفتم و گفتم :

-روز خوش .

و با قدم های استواری از اتاق بیرون رفت .

خب تبریک می گم..لیلی مرد .

خانوم حقی به همراه وکیل و معاونش،مشغول جمع کردن برگه های روی میز بودن .

قرار داد بسته شد. با شرکت رویال قرار داد رو بستم و از این به بعد،طراحی و دیزاین تموم ساختمان هایی که زیر نظر این شرکت ساخته می شد،به عهده ما بود...و این موفقیت بزرگی بود

فرامرزی و محمودی،وسیله هاشون رو جمع کردن و کم کم عزم رفتن می کردن،اما خانوم حقی همون طور که قهوه اش رو می نوشید،گفت :

-شما می تونید برید..من اینجا منتظر همسرم هستم..خانوم اریایی برای شما که مشکلی نیست؟

با دستم اشاره ای کردم و گفتم :

-خواهش می کنم..راحت باشید.

فرامرزی و محمودی بعد از خداحافظی کوتاهی از دفتر بیرون رفتن

نگاه حق خیلی روم سنگینی می کرد. یکی از سهامدار های کوچک
شرکت بزرگ رویال بود. سهام عمده برای برادر و همسرش، که
پسر عموش می شد، بود .

همسرش رو ملاقات نکرده بودم اما برادرش رو وقتی تو شرکت اراد
مشغول به کار بودم، چند باری دیده بودمش .

ادم موفق بود و با سن کمی که داشت، خیلی پر اوازه بود .

و زن مقابلم، جوان و شیک پوش بود اما

نگاهش رو دوست نداشتم..زیادی سنگین و موشکافانه بود .

سرمو با لپ تاپی که مقابلم بود گرم کردم و الکی فولدر هامو جستجو می
کردم .

-مسافر کوچولو تو راه نداری؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

-بله؟

لبخندی زد و گفت :

-شنیدم ازدواج کردی..میگم، بچه ای نداری؟ تو راهی؟

لبخند الکی زدم و گفتم :

-نه متاسفانه .

و دوباره نگاهمو به لپ تاپ بخشیدم...عجب .

ادامه داد

1453

-چرا؟ یه سه سالی میشه که باید ازدواج کرده باشی، آقای امینی به ما سه سال پیش سر یه پروژهِ که کاوه برادرِم جویای تو شد، گفتن ازدواج کردی.. عجیبه که بچه دار نشدی.. خودت نمی خوای؟

علاقه شدیدی به گفتن به تو مربوط نیست داشتم، اما سری تکون دادم و گفتم :

-نه، بهش فکر نکردم .

کشته بودم.. با حماقتم بچه ام رو کشته بودمش .

لحن سرد و بی رغبتم، بی میلیم رو به این بحث نشون می داد اما ول کن ماجرا نبود.

_یه بچه زندگیتونو خیلی گرم نگه می داره... همسرت دوست نداره؟
خدایا... خدایا!!! این دیگه کی بود؟

ضربه محکمی به دکمه های لپ تاپم زدم و برای خلاصی از دستش، گفتم :

-راستش من جدا شدم.. کارمون به اونجا نکشید .

با لحنی عجیب گفت : DONYA IEMAMNOE

-یعنی مطلقه ای؟

جدا شدن و مطلقه بودن چه تفاوتی باهم داشتن؟.. لحنش خیلی بد بود .

با حرص گفتم :

-بله، مطلقه ام .

اهانی گفت و من نگاهمو به لپ تاپم بخشیدم. سکوت کرده بود

سرمو بالا گرفتم و با نگاه خالی از حسش به خودم روبه رو شدم. لبخندی زدم اما اخمی کرد و از روی مبل بلند شد و گفت :

-من باید برم..در مورد قرارداد هم،اگه خواستیم باهاتون تماس می گیریم .
صبر کن ببینم..چی شد؟

از پشت میزم بیرون اومدم و همون طور که سمتش می رفتم،گفتم :
-ولی مگه ما قرار داد رو امضا نکردیم؟متوجه منظورتون نمیشم .

یه صداهاى موزى ته ذهنم حرف هاى خوبى نمى زد .

نگاه بدی به من کرد و با کلافگی گفت :

-نه،اگه بخوایم بهتون زنگ می زنیم .

چه اتفاقی افتاده بود؟چرا انقدر یهو تغیر رفتار داده بود؟

لبخندی زدم و گفتم :

اخه یعنی چی؟مگه قرار نشد من چهارشنبه پیام دفترتون با

DONYAIE MAMNOE

اقای حق ..

بی ادب حرفم رو قطع کرد و گفت :

-نه خانوم..نیازی نیست بیای..گفتم نه دیگه .

عصبی شدم،قدمی به جلو برداشتم و گفتم :

-خب میشه بگید چرا؟چی شده اخه؟

نگاه منزجر کننده ای به من کرد و با لحن تحقیر کننده ای گفت

-چی شد؟ خیلی به هول و ولا افتادی؟ نه عزیز من، تورت رو جای دیگه ای پهن کن.. ما نه احمقیم نه اهل این کثافت کاری ها.. حق نداری از صد کیلومتری شرکتمون هم رد بشی .

چی داشت می گفت..چشمام از تعجب گشاد شده بود..این حرفاش یعنی چی؟

با گیجی گفتم :

-چی می گید خانوم حقی؟تور چیه؟اصلا متوجه نمیشم .
نیشخندی زد و گفت :

-من شما ها رو خیلی خوب میشناسم..با این چهره مظلوم وارد زندگی مردای متاهل می شید...دلشونو به رحم میارید و بعد مثل مار چمبره می زنید به زندگیشون..شماهایی که هیچ تعهدی به کسی ندارید و تن به هر کثافت کاری می دید..اسم زنا رو شما به گند کشیدید..امثال شما گند زده به زندگی بقیه..شماهایی که زندگی مردای متاهل رو به گل می کشید و شم ...

DONYAIEAMANOE

اتیش از وجودم زبانه کشید و خشم و درد تموم بدنم رو احاطه کرد...اصلا نفهمیدم چی شد فقط با آخرین توانی که داشتم،روی میز کوبیدم و فریاد زدم :

-خفه شو،خفه شو بیشعور...هیچ میفهمی چی داری میگی؟تو با این ذهن مریضت چه جوری داری زندگی می کنی؟خجالت نمی کشی به هم جنس خودت تهمت می زنی؟خجالت نمی کشی تو چشمای من نگاه می کنی و

انگ هرزگی به من می زنی؟ خجالت نمی کشی از مطلقه بودن من
اینجوری حرف می زنی؟

من به درک، من به جهنم، اما زنای مطلقه ای وجود دارن که شرف دارن
به تو مریض.. زنای مطلقه ای که مادرن، و چنان به عزت زندگی می کنن
که امثال تو به گرد پاشونم نمی رسه.. زندگی تو چه جوری ساختی که انقدر
با شک به بقیه داری نگاه می کنی؟ اون شوهر عوضیت حتما اونقدر
کثافته که با دیدنه یه زن دست و پاش شل میشه که تو به همه با دشمنی
نگاه می کنی.. امثال تو و شوهرای عوضی تو، ارامش و امنیت واسه ما
گذاشتید؟ از ترس اینکه گرگ های گفتار صفتی که با فهمیدن مطلقه بودن
ما اب از لب و لوچه شون نیافته، مجبور می شیم لال بشیم و خفه
بشیم.. مادرایی تو این شهر زندگی می کنن که به تو و شوهرت تف هم
نمی ندازن... می فهمی؟

فریاد زده بودم... دردی که سه سال بود با خودم حمل می کردم رو فریاد
زده بودم.

چرا زنای مطلقه شده بود یک انگل؟

چرا نگاه بقیه روی ما اینجوری بود.

قبول داشتم شاید بعضی از ما، کارای جالبی نمی کرد.. اما چرا مردم
مادرای مطلقه ای رو که با شرافت و عزت نفس زندگی می کردن رو
نمی دیدن؟

چرا مردا با دیدن ما اب و از لب و لوچه اشون راه می افتاد و مارو یه
طعمه می دیدن؟

چرا ما حق نفس کشیدن نداشتیم؟

چرا زنای متاهل ما رو مسموم می دونستن؟

همکارام و متینه با گيجی و وحشت به ما نگاه می کردن. چشمای حقی از فرط وحشت گشاد شده بود .

متینه با تته پته گفت :

-چی..چی شده رئیس؟

نگاه تحقرا میزی به حقی کردم و با لحن متاسفی گفتم :

-حالام گشمو از دفتر من بیرون..من با ادمای امثال تو،حتی یه جا نفس هم نمی کشم..تو با این ذهن مریضت یه جامعه رو مسموم می کنی..گورتو گم کن..قرار داد باطله..چون من تمایل ندارم با ادم مریضی مثل تو کار کنم..اگه فقط یک بار دیگه ببینمت،چشمم بهت بخوره،به جون مادرم،ابروتو می برم...حالام مشرف .

و با خشم به در اشاره کردم .

لب به سخن باز نکرد که اگه باز می کرد،بخاطر دردی که از صبح کشیده بودم سمتش یورش می بردم .

کیفش رو محکم در دست گرفتم و با قدم های نامنظمی از اتاق بیرون رفتم. نگاهی به همکارام انداختم و گفتم :

-برید سرکارتون .

و روی مبل افتادم .

بس بود...بخدا که بس بود

کرایه تاکسی رو حساب کردم و حین اینکه پیاده می شدم گفتم :
-دارم میرم سرکار .

نگاهی به ساختمونی که قرار بود باعث مرگم بشه انداختم و معین گفت :
-ساعت چند کارت تموم میشه؟

قدم های متزلزلی سمت ساختمون برداشتم و گفتم :
-دقیق نمی دونم. چطور؟

زنگ رو فشار دادم و بهار با صدای خندانی بهم خوش امد گفت .
-شام مامانم دعوتمون کرده. گفتم ببینم چه ساعتی کارت تموم میشه که
پیام دنبالت .

با پام ضربه محکمی به در زدم و با حرص نفس کشیدم. از زمین و
اسمون می بارید.. اصلا حوصله اخم و تخم های مادرشو نداشتم .
-الو لیلی؟ داری صدامو؟

همون طور که سمت اسانسور می رفتم گفتم :
DONYAIEMAMNOE
-اره، می شنوم .

-پس چرا جواب نمیدی؟

نمی دونست چرا واقعا؟

از اینه اسانسور نگاهی به چهره و تیپم انداختم. بد نبود، لباسام مناسب
بود فقط چهره ام خیلی بی روح بود

-معین من ممکنه کارم خیلی طول بکشه.. نمی دونم می رسم پیام یا نه

سکوت که کرد، با کلافگی گفتم :

-معین؟ چرا جواب نمیدی؟

-دارم فکر می کنم تا کی قراره از خانواده ام فرار کنی .

خدایا صبر... با حزن گفتم :

-بخدا فرار نمی کنم.. من فقط می گم.. ولش کن، ساعت شش جلوی دفترم
منتظرتم .

و از اسانسور پیاده شدم. معین با صدای خندانی گفت:
_باشه .

به سمت واحد سه که قتلگاه لیلی بود رفتم و گفتم :

-ماشینت همراهه؟

-اره، اوردمش.. شیش جلوی شرکتتم .

"منتظرتم" ای که گفتم با باز شدن در و قرار گیری بهار در چهارچوب
همزمان شد .

DONYAIEAMNOE

-خوش اومدی .

لبخند مسخره ای زدم و وارد سالن شدم .

-اب میوه ها رو آماده داخل یخچال گذاشتم.. سرپا نمون عزیزم، بشین روی
صندلی .

چرا شبیه فیلمها و قصه ها نبود؟

مگه نباید از رقیب عشقیم متنفر باشم؟

پس چرا حس تنفري نسبت بهش نداشتم؟

سمت صندلی های فلزی که انتهای سالن بود رفتم و جسم ناتوانم رو روش پرت کردم. چند دقیقه بعد بهار با سینی اب میوه نزدیک شد و کنارم نشست.

لبخندش رو با لبخند پاسخ دادم..درست مثل یک احمق.

-بفرمایید..ایلی جون گفתי دو هفته ای همه چیز آماده میشه درسته؟

لیوان رو بین دستام فشار دادم و گفتم:

-اره خدا بخواد،امروز اندازه گیری و یه سری کارای دیگه رو انجام میدم..چند تا طرح هست که خودت باید انتخاب کنی تا من فردا برای سفارش برم.

جرئه ای از شربتش نوشید و گفت:

-خیلی هم عالی..والا من زیاد از کار تزئینات سر در نمیارم. به خودت می سپرم همه چیز رو،به سلیقه خودت انتخاب کن. قبولت دارم.

DONYAIE MAMNOE

و لبخند احمقانه ام رو دوباره بهش برگردوندم.

شربتتی که حکم زهر رو برام داشت به سختی نوشیدم و برای اندازه گیری بعضی قسمت ها،بلند شدم.

دفترچه و مترم رو از کیفم بیرون کشیدم و سمت اتاق رفتم.

تموم ذهنم رو روی اعداد متر متمرکز کردم تا جلوی هرگونه فکرهای کشنده رو بگیرم

خب اینجا، حدودا یک متر و سی سانت می شد .

یعنی تو این اتاق با امیر صحبت می کنی؟

متر رو با حرص کشیدم و سمت پنجره ها رفتم. اینجا نزدیک ..

""امیر توی این خواستگاریشم کت شلوار سرمه ای خط دارش رو که خیلی بهش میاد رو می پوشه؟

متر رو دوباره از سر گرفتم و سرم رو تکیه دادم. خب، همون یک و نود سانت بود .

چه دستی گلی می خره؟ مریم؟ عطر مریم رو خیلی دوست داشت مگه نه؟
دفترچه یاد داشتم رو بیرون کشیدم و مشغول یاد داشت برداری شدم .

خب دور پنجره ها حدودا یک و ..

بهار رو چی صدا می زنه؟ یعنی با چه صفتی صداش می کنه؟

قرنیزها باید خیلی پهن نباشه چون ..

به بهارم میگه شاپرک؟ بهارم شاپرک کشه؟

با حرص خودکارم رو محکم روی کاغذ کشیدم و بی اختیار گفتم :

-نه..نه..حق نداره بگه .

تکیه به دیوار دادم و سرمو بین دستانم گرفتم..خدایا دیوانه شده بودم..رسمای
مغزم فلج شده بود .

گنجایش این همه تنش رو نداشتم دیگه.

صدای زنگ خونه که بلند شد، با تعجب از اتاق بیرون رفتم.

بهار خیلی رسمی با یک نفر صحبت می کرد :
-امروز؟..نه،نه،کاری ندارم..کجا؟..واحد هفت؟..باشه..باشه..الان خدمت می رسم .

در رو که بست،به منی که با تعجب نگاهش می کردم،نگاه دوخت و گفت :

-مدیر ساختمون بود..مثل اینکه یه جلسه توی ساختمون گذاشتن..منم دعوت کردن برم،برای تو که مشکلی نیست عزیزم؟می تونم برم؟کاری با من نداری؟

با بی خیالی گفتم :

-نه مشکلی نیست. منم یکم دیگه کارام تموم میشه و میرم..طرح ها رو هم خودم انتخاب می کنم..البته اگه مشکلی نداری .
لبخندی زد و همون طور که سمت راهرو می رفت گفت :
-نه بابا چه مشکلی..هر جور صلاحه انجام بده .

کجا رفت؟

از دیدرسم دور شد و چند دقیقه بعد دوباره مقابلم قرار گرفت و دسته کلیدی رو سمتم گرفت و گفت :

-اینم کلیدا..گفتم برات کلید بکشم که هر وقت خواستی بیای و اسیر من نشی .

از دقتش خوشحال شدم و گفتم :

-ممنونم..اینجوری راحت تر میشه برام.

-خب با اجازه من رفتم. کاری داشتی حتما بهم زنگ بزن .

سری تکون دادم و دستش رو که سمتم دراز کرده بود فشردم .

چند دقیقه بعد،بهار رفته بود .

قفل و زنجیر کشیدم مغزم رو روی کارم تمرکز کردم و از هر چیزی که به سمت امیر کشیده می شد،فرار می کردم .

کارم تموم شده بود،دفترچه ام رو داخل کیفم قرار دادم و کیفم رو از گوشه اتاق برداشتم. تقریبا چهل دقیقه از رفتن بهار می گذشت،دیگه الان باید پیداش می شد.

صدای باز شدن در رو که شنیدم،سری تکون دادم...اومد .

کیفم رو به دست گرفتم و همون طور که از اتاق بیرون می رفتم،با لبخند گفتم :

-بهار جان،من کارامو انجام دادم فرد ..

خدایا این چه بازی وحشتناکی که داری با من انجام میدی؟

چرا باید باهаш روبه رو بشم؟

DONYAIE MAMNOE

مثل یک بزدل،حرف در دهانم ماسید و وا رفتم .

می ترسیدم...از خودم می ترسیدم که ممکنه عنان از کف بدم و سمتش

یورش ببرم و خودمو حبس اغوشش کنم .

از قلبم می ترسیدم..قلب بی طاقتم که با دیدنش این چنین طاقت از کف داده بود

با سری پایین، اخمی غلیظ بین دو ابروش و با دستی مشت شده، مقابلم ایستاده بود .

شدت نفرتش از من قابل تصور نبود.. قابل تصور نبود که اینجوری اخم کرده بود .

-سلام .

همیشه با ادب بود.. و همیشه زودتر از من سلام می داد .

زبون و امونده ام رو تکونی دادم و اوایی مانند "سلام" از دهنم خارج شد .

-قصد مزاحمت نداشتم، یه سری وسیله برای بهار آورده بودم، الان میرم .

و به چندتا نایلون بزرگی که کنار اوپن بود اشاره کرد. حدس زدم باید لباس باشه .

خشکم زده بود و حتی نمی توانستم حرف بزنم .

دستی لای موهاش کشید و نفهمید که من قلبم فرو ریخت .

-یا علی .

و پشت به من کرد. داشت می رفت. داشتم دوباره از دست می دادمش .

"نجنگیدی بابا...نجنگیدی"

جمله عمو محمد در گوشم زنگ خورد. چی کار باید می کردم؟

دستای لرزونم رو مشت کردم و قلبم، ضربه ای به قسمت هوشیاری مغزم

زد و بی توجه به داد و فریاد های مغزم، میدون دار شد

هوشیاری مغزم که از بین رفت، قلبم اختیار زبانم رو به دست گرفت و لیلی ای که گفت "صبر کنید" من نبودم... قلبم بود .

ایستاد، اما برنگشت .

خب، صبر کنید که چی؟

فشاری به تارهای صوتیم دادم و گفتم :

-ج..جناب سرگرد؟

مشت شدن دست هاش رو دیدم و این بیشتر قلبم رو به درد آورد..تنفرش چقدر زیاد بود .

بالاخره برگشت و همون طور که نگاهش رو به پارکت ها بخشیده بود، گفت :

-بفرمایید .

صداش عاری بود...عاری از هر حسی .

اب دهانم رو به زور بلعیدم و گفتم :

-من، من یه معذرت خواهی به شما بدهکارم .

سرش رو بالا نگرفت، اما گفت :

-بابت؟

نگاهم کن امیر..توروخدا نگاهم کن .

مغزم بین خواب و بیداری خرناس می کشید تا فرصت یکه تازی به قلبم نده،

اما قلبم ضربه مهلکی به مغزم زده بود و با خیال راحت به اه و ناله های مغزم نگاه می کرد..مغزم،دست و پا می زد .

-بابت..بابت..بابت گذشته .

مردمو زنده شدم تا این جمله رو به زبون بیارم،اما جمله ای که گفت،تموم اراده ام رو تحلیل برد :

-گذشته تو گذشته مونده..دوست ندارم چیزی ازش بشنوم .

این امیر بود؟این ادم بی رحم مقابلم که با حرفش خنجر به قلبم زد،امیر بود؟

شوک وارد شده از حرفش به حدی بود که مغزم کاملاً از هوش رفت. و قلبم با شدت درد رو در سراسر بدنم پمپاژ کرد و من با تزلزل گفتم :

-خواستم بدونید متاسفم .

بی رحم تر گفت :

-فهمیدم .

نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

DONYAIEAMANOE

-با اجازه .

نذاشتم قدم از قدم برداره،لیلی بی پروا،قدمی سمتش برداشت و مقابلش قرار گرفت. بلافاصله جا خورد و سرش رو بالا گرفت و ثانیه ای چشمامون رو به وصال رسوند. چند لحظه ای خیره شدیم به هم،اما یهو اخم غلیظی کرد و با"استغفرالله"ای که گفت،ازم فاصله گرفت .

بغض لعنتی صدام رو خش دار کرده بود

-اینجوری با یه نادم برخورد می کنن؟
کلافه بود..خیلی کلافه بود..دستی بین موهای عصیانگرش کشید و گفت :
_منظوری نداشتم. الانم اجازه بدید مرخص میشم .
مثل یک بی اراده،جلوش ایستادم و گفتم :
-یه دقیقه به حرفام گوش کنید .

به فاصله یک قدمی مون نگاهی کرد و گفت :
-حرفی برای شنیدن نیست..لطفا بذارید من برم .
فاصله رو همچنان حفظ کردم و گفتم :
-من دارم..میخوام حرف بزنم .
-اما من گوشه برای شنیدن ندارم .
چقدر بی رحم شده بود..چقدر ظالم شده بود .
بغض در حال خفه کردنم بود..تو انقدر بی رحم نبودی امیر،چه بلایی
سرت آورده بودم؟
کلافه گفت:

DONYAIEAMANOE

_میشه اجازه بدید من برم؟
نفسی کشیدم و گفتم :
-حرفامو می زنم،بعد هرجا دوست داشتی برو .
دیگه ادبی حرف زدن رو کنار گذاشتم

-لا اله الا الله..خانوم کوتاه بیاید لطفا .

این صحنه خیلی آشنا بود. روزگاری تو خونه پدرش،مقابلش ایستادم تا نگاهم بکنه..اما الان فقط می خواستم حرفام رو گوش کنه .

-حتی چند دقیقه ام وقت ندارید؟

می شناختمش...این دست های مشت شده و نفس های بلند و پیایی که می کشید از عمق کلافگیش خبر می داد..مثل یک انبار باروت بود..کلافه بود و حرکات من کلافه ترش کرد که بلند گفت :

-نه ندارم..هیچ وقتی ندارم..هیچ زمانی ندارم..هیچی ازتون نمی خوام بشنوم..حرفاتون چیزی رو عوض نمی کنه..گذشته گذشته..تموم شده..خوب و بد تموم شده..نمی خوام حرفاتون رو بشنوم،چون می دونم نظرم عوض نمیشه..چون اونقدر گذشته بوی تعفن میده که نمی خوام دوباره یاداوریش کنم..چون،چون کسی که..کسی که .
با بهت گفتم :

-کسی که چی؟کسی که چی؟

پوفی کشید و گفت :
DONYAIE MAMNOE

-بذارید من برم خانوم .

داد زدم :

-گفتم کسی که چی؟حرف تو چرا نصفه زدی؟

مورد تجاوز قرار گرفته بودم،مورد بی مهری پدر و مادر قرار گرفته بودم،جبر زمانه لبخند هام رو ازم دزدیده بود،خوار و رسوا شده بودم،

در به در این شهر شده بودم، فراری شده بودم و به وحشتناک ترین شکل ممکن اعتیاد گرفته بودم، اما هیچ کدوم، هیچ کدوم اندازه جمله ای که امیر گفت

قلبم رو اینجوری نشکست

-کسی که از چشمم افتاده باشه، دیگه هیچ جایی توی زندگیم نداره.. از چشمم افتادید خانوم .

لرزیدم.. زانو هام سست شد، انرژی حاصل از جمله مرگبارش، من رو به عقب پرت کرد و من ناتوان قدمی به عقب برداشتم و اشک از چشمام چکیده شد .

از چشمم افتادی

از چشمم افتادی

از چشمم افتادی

حس یک جنگ زده رو داشتم.. باخته بودم... بد هم باخته بودم .

نمی دونم چی باعث شد که سرش رو بالا گرفت و نگاهم بکنه، نگاهش غمگین بود.. چیزی درون چشماش شکست.. بخدا که شکست.. بخدا که غمگین بود.. اما نمی دونم چی درون صورتم دید که با ترس گفت :

-خوبید؟

خوب؟.. دیگه همچین کلمه ای داخل فرهنگ لغت من نبود .

اشکای لعنتی بی اختیار چکه می کردن.. بند کیفم رو محکم در دست گرفتم، داشتم سقوط می کردم.. داشتم می مردم..

با جمله اش من رو کشته بود .

-حالتون خوبه؟

بند کیفمو روی دوشم انداختم،نگاهی به چشمایی که هنوزم همه چیزم بود
انداختم و چشمامو بستم. اشک هام از گوشه و کنار پلک هام چکیده شد.
چهره اش رو خوب بخاطر سپردم و تو ذهنم ثبتش کردم .

-خوبی؟

چشمامو باز کردم و بدون اینکه نگاهش کنم،بهش پشت کردم و با قدم
هایی لرزون سمت در حرکت کردم .

تموم شد..همه چیز تموم شد .

برای جنگی می جنگیدم که از قبل باخته بودم .

دستگیره رو فشار دادم و متوجه شدم،داره دنبالم میاد. با شدت در رو باز
کردم و از مهلکه،از قتلگاه لیلی گریختم .

-لیلی،لیلی صبر کن .

چقدر بی انصاف بود..حالا باید اسممو صدا می زد؟

سمت اسانسور هم نرفتم و به سمت پله ها دویدم و بی توجه به لیلی لیلی
گفتن هاش،از پله ها،با سرعت زیادی پایین رفتم .

در رو باز کردم و با تموم توانم،فرار کردم..امیر،لبخند بزن،لیلی رو
کشتی...لهش کردی .

سمت خیابون دویدم و بدون هیچ هدفی،فقط فرار می کردم..از همه چیز
فرار می کردم

1471

از خودم، از امیر، از گذشته، از همه چیز فرار می کردم... می خواستم
برم .

فقط یک صدا، فقط یک صدا درون مغزم بود :

"از چشم افتادی "

این جمله، مثل شمشیر، رگ های خونیم رو پاره می کرد و خون در
سراسر بدنم پخش می شد و دهانم طعم گس خون می گرفت .
اشک ها بی هدف ریخته می شد.. اشک ها می چکید... لیلی تموم شده
بود... لیلی مروه بود .

"از چشم افتادی "

چقدر دردناک بود... اما حقیقت بود .

تلوتلو می خوردم و فقط صدای امیر در گوشم پیچیده می شد .
داغون بودم... مرده بودم... ویران شده بودم.. از چشمش افتاده بودم.. از
چشمش افتاده بودم .

DONYAIEAMNOE

"افتاده ام از چشم تو

ویران، ویرانم "

اشک هام جلوی دیدم رو تار می کرد... چرا هیچکس به داد این لیلی مرده
نمی رسید؟

"دستی نمی اید چرا

دیگر به تسکینم "

نادیده ام گرفت..تو چشمام نگاه کرد و چاقو رو به قلب من کوبید..باورم
نکرد..تاسفی که درون قلبم بود رو باور نکرد..احساساتم رو،باور
نکرد..باور نکرد .



"ماندم تو احساس مرا

جدی نمی گیری

یا من شبیه کوه برفی،سرد و سنگینم "

کاش،کاش یک نفر بهش می گفت من تموم شدم..کاش می فهمید من زیر
بار غصه کمر خم کردم...کاش می فهمیدی امیر،من بعد تو زندگی
نکردم ...

"ببین مرا

که بعد تو،چگونه زیر بار غصه خم شدم "

خواستم بگم،بگم نگاه کن منو امیر...چیزی از اون لیلی باقی مونده؟..

تو توی لیلی زندگی می بینی؟..خوب نگاهم کن امیر..خراب شده
ام..خراب ..

"بدون تو،نگاه کن
خراب در ز بند شدم "

من فقط می خواستم حرفام بشنوی امیر..فقط می خواستم تاسفمو
بفهمی...لعنتی فقط می خواستم برای یک لحظه نگاهم کنی و جون ببخشی
به جون مرده من..می خواستم با بغضی که توی گلومه فقط نگاهت کنم
امیر..کاش،کاش یک نفر پیدا می شد می گفت چرا؟..چرا نشد کنارت
بمونم؟چرا از دست دادم؟

#پارت 670

"نشسته ام به این امید،میان بغض و گریه ها ببینمت
نگار من،بگو چرا نشد تو را بچینمت،بچینمت "

مردم با تعجب، تاسف و ترحم،نگاهم می کردن..به حال دختری که بی
هدف می دوید و اشک می ریخت ترحم می کردن...این شهر،دلش به
حالم سوخت امیر..تو چرا به حالم ترحم نکردی؟

داخل پارک کودکی که مقابلم بود پیچیدم و پاهای لاجونم رو سمت اولین نیمکت کشیدم..جسم نیمه جونم رو روش پرت کردم و اجازه دادم اشکام با شدت بیشتری بچکه .

دستم رو روی قلبم گذاشتم و به درد عمیقی که درونش حس می کردم،لبخند زدم .

داشتم می مردم..چرا امیر؟انقدر بی رحم نبودی..چقدر خوب ازم تقاص گرفتی .

کاش می فهمیدی امیر..زندگی بدون تو خیلی سخته..زندگی سخته،نفس کشیدن سخته،خندیدن سخته،حتی،حتی اگه کل دنیا هم بهم لبخند بزنه،من لبخندامو کنار تو جا گذاشتم ..



"وقتی نباشی زندگی تلخ است،خیلی تلخ
حتی اگر لب باز کند دنیا به تحسینم"

ولی خب،من امیر رو از دست داده بودم..سدی از جنس لبخند بهار مقابلم بود و نمی شکست..دیر فهمیدم،دیر فهمیدم که زندگیمو از دست دادم .

"فرهادم اما چند سالی دیر فهمیدم
افتاده دست دشمنانم قصر شیرینم

هق هقم سر به فلک کشید، از روی نیمکت افتادم و اشک هام تموم نگاهم
رو محدود کرد .

"ببین مرا

که بعد تو

چگونه زیر بار غصه خم شدم

بدون تو نگاه کن

خراب در ز بند شدم

نشسته ام به این امید

میان غصه ها ببینمت

نگار من، بگو چرا

نشد تو را بچینمت، بچینمت "



نفسم بالا نمی اومد.. داشتم می مردم.. نه، نه.. این مرگ حقم نبود.. انقدر ذلیل
و خوار.. حقم نبود .

تنها کاری که از دستم بر می اومد این بود که گوشیم رو از کیف بیرون
کشیدم و با بدبختی، شماره امنه رو گرفتم و با هق هق گفتم :

-امنه، تورو خدا به دادم برس .

خدایا... من تموم شدم.

_لیلی اینجوری گریه نکن، بچه رو هم داری می ترسونی .

گریه ام بند نمی اومد..بی حد و مرز اشکام می چکید. سرمو بالا گرفتم و با المایی که با بغض آتش زننده به من نگاه می کرد، روبه رو شدم .

دستامو سمتش دراز کردم و به ثانیه نکشیده خودشو پرت کرد در اغوشم. دستای کوچولوش که دور گردنم گره زده شد، محکم به خودم فشردمش و هق هقم بلند تر شد. امنه به ما نگاهی کرد و با ناراحتی سری تکون داد. گوشه چشماشو با دست فشار داد تا اشکاش نچکه .

این بچه، گنااهش چی بود که شده بود مونس و همدرد من؟

چه گناهی به درگاه خدا کرده بود که وقتی امنه به فریادم رسید فقط خواستار دیدن الما بودم؟

امنه بی سرو صدا اتاق رو ترک کرد و اجازه داد با کودکی که مهرش بی دلیل و بی اندازه به دلم نشسته بود خلوت کنم ..
شونه ام رو بوسید و با بغض گفت :

-گ..گریه نکن..ال..المام گ..گریه می کنه .

نفسامو به سختی بالا کشیدم و از خودم جداش کردم و به چشمای اشکیش نگاه کردم. حقش نبود..این بچه به اندازه کافی درد کشیده بود .

بوسه ای به چشماش زدم و گفتم :

-باشه..باشه. دیگه گریه نمی کنم، توام گریه نکن قربونت بشم .

با دستای نرمش اشکامو پاک کرد و گفت :

-گ..گریه نکن..ب..بخاطر الما..ب...باشه؟

بوسیدمش، محکم بوسیدمش و گفتم :
-باشه .

لبخندی زد و گفت :

ل..لیلی می دونی ال..الما عاشقته؟

صورتش رو بین دستام گرفتم و گفتم :

-می دونستی من میمیرم برات؟

لبخند شیرینی زد و من قند در دلم اب شد..خدایا من می مردم برای این دختر .

دستی به موهای بورش که به زیبایی خرگوشی بسته شده بود کشیدم و گفتم :

-تو مال منی الما..تو دلیل حال خوب منی..سیب سرخ من .
خنده بلندش، اب روی اتشم بود .

چنگالم رو محکم بین دستام گرفتم و با لبخندی که برای جلوگیری از فریادم بود گفتم :
-تفاهم نداشتیم .

ابرویی بالا انداخت و گفت :

-چه جالب .

معین نگاه خشمگینی به مادرش انداخت و گفت

-بهتر نیست به شاممون برسیم؟

مادرش لبخند پر مهری به فرزندش زد و گفت :

-دارم با عروسم بیشتر آشنا میشم مادر جان .

با من اشکارا دشمنی داشت اما عاشق فرزندش بود .

پدرش بیشتر حکم یک عروسک رو داشت. اصلا روی همسرش نفوذ نداشت. معین بین من و مادرش گیر افتاده بود و سعی می کرد جو رو به حالت عادی برگردونه،اما مادرش شمشیر رو از رو بسته بود .

گذشته ام رو کنکاش می کرد..بهش حق می دادم .

واضح بود که از من خوشش نمیاد و در کمال تاسف،حق هم داشت..چون من و معین یه جور وصله ناجور بودیم .

من یه زن مطلقه،با سابقه اعتیاد،سقط جنین و گذشته افتضاحی بودم و معین،تک پسر یه خانواده متشخص،دکتر،مجرد،بدون هیچ سابقه طلاق یا هر کوفت دیگه ای بود..مسخره بود،ولی خودمم قبول داشتم معین خیلی برای من زیاده .

-گذشته لیلی چه ربطی به شنایی داره؟

مادرش چشمکی زد و گفت :

-چرا انقدر مانع میشی؟چی تو گذشته لیلی هست مگه که حتی

اجازه صحبت هم بهم نمیدی؟

معین به شدت عصبی بود. نگاه بی خیالی به معین کردم و سعی کردم با چشمام به ارامش دعوتش کنم

-معین جان، اجازه بده سوالاشون رو بپرسن .

معین نگاه نامطمئنی به من انداخت و سری تکون داد .

مادرش دقیقا شکل و شمایل شغلش رو داشت .

خشک، سرد، بی روح و خیلی اذیت کننده... استاد ریاضی بود و تموم

سردی و ناخوشایندی رشته اش رو در برگرفته بود .

پوزخندی زد و گفت :

-راستش سوالا که زیاده، نمی دونم از کجا باید شروع کنم .

چنگالم رو محکم تر فشردم و لبخند ارومی زدم :

-هر جا که خیلی براتون گنگ تره .

سری تکون داد. لیوان نوشابه اش رو روی میز قرار داد و گفت :

-خیله خب..حالا که اجازه دادی،چطوره از اینجا شروع کنیم که، ..

دستاش رو روی میز گذاشت و با لحن موزی گفت :

-چرا سقط کردی؟

پدرش به شدت به سرفه افتاد،معین با ناباوری مامانی گفت اما من،از درون در حال فروپاشی بودم اما لبخندم رو همچنان حفظ کردم و گفتم :

-کسی که امارم رو داده بهتون،چقدر کم کاری کرده..دلیلش رو نگفته؟

معین،قاشقش رو با صدا روی میز پرت کرد و با خشم گفت :

-مامان بس می کنی یا نه؟

مادرش با حرص گفت :

-صداتو بالا نبر معین .

پدرش عملاً حکم یک مترسک رو داشت..همون اندازه بی صدا و بی منفعت .

معین از روی صندلیش بلند شد و گفت:

_پاشو لیلی..بهتره بریم .

لبخندی زدم و گفتم :

-نه،بذار سوالاشونو بپرسن .

مادرش با عصبانیت از پشت میز بلند شد و رو من،با فریاد گفت :

-خجالت نمی کشی با اون گذشته افتضاحت تونسستی نزدیک پسر من بشی؟چقدر براش فیلم بازی کردی که دلشو بردی؟

امروز،ذره ذره غرورم رو می شکوندن..خدا می دیدی؟

معین داد زد :

-مامان بس کن . DONYAIEAMAMNOE

مادرش بلند تر گفت :

-اع،بذار حرفمو بزنم..تو اصلاً از گذشته این دختری که داری سنگشو به

سینه میزنی خبر داری؟پسر ساده من،دختر چیه،ایشون یه زن تشریف

داره..سقط داشته،سقط،می فهمی؟تو اصلاً می دونستی معتاد شده؟

از اعتیادش خبر داشتی؟! د اخه نادون تو می دونی این چه مار خوش خط وخال ...

می شکستم..خوردم کردن..چه بی رحمانه قضا دتم می کردن
معین، با خشم ضربه ای به میز زد و نعره کشید :

-بسه،بسه..من نادون از همه گذشته اش خبر دارم..من می دونم سقط داشته و اعتیاد داشته...من از همه زندگیش خبر داشتم و دارم..می دونستم مطلقه است و از چیزای دیگه ای هم خبر دارم..از جیک و پوک زندگیش خبر دارم .

مادر و پدرش با ناباوری به معینی که از خشم به نفس نفس افتاده بود نگاه می کردن،اما من حتی نمی تونستم از صندلینم بلند بشم .

-تو،تو خبر داشتی؟یعنی چی؟پس چرا چیزی به ما نگفتی؟تو مخت تاب برداشته پسر؟قحطی دختر اومده دست رویه زن مطلقه گذشتی؟کری؟کوری؟کچلی؟چی کم داری که افتادی دنبال این؟
این؟!... لحنش حالمو از خودم بهم می زد.

_دوشش دارم..خیلی هم دوشش دارم..التماس داداششو کردم تا اجازه خواستگاری بهم بده..دنبالش دویدم تا اجازه بده نزدیکش بشم..روزی که گفتم عاشقشم پسم زد..می گفت شبیه نیستیم..اجازه نمی داد..ولی من می خوامش..اصلا هم برام نیست تو می خواهی یا نه..من می خوامش و تو باید بخوایش .

مادرش رو بهت فرا گرفته بود. چرا پاهام می لرزید؟
چرا نمی تونستم جسم لعنتیمو تکون بدم و از اینجا فرار کنم؟

-جادوت کرده..جادوت کرده،چی به خوردت داده که اینجوری دادی داد و فریاد می کنی؟اینا کارشون اینه...با دست پس می زنن با پا پیش می کشن،چقدر از خودش مایه گذاشته که اینجوری دنبالشی؟چقدر خودشو نشونت داده؟چقد ...

مرده بودم...واقعا مرده بودم .

انگ هرزگی رو چه قدر ناجوانمردانه بهم نسبت داده بود .

جسم مرده ام رو تکون دادم و بدون توجه به داد و فریاد های معین،بلند شدم و مقابل چشمای به خون نشسته مادرش گفتم :

-حق با شماست..منو معین اصلا مناسب هم نیستیم..خیلی اختلاف داریم...اما شما می گید من لیاقت معین رو ندارم که این رو قبول ندارم .
اب دهانم رو بلعیدم و سعی کردم فرو نریزم،ادامه دادم :

-من رفتاری نداشته ام که بی ارزش و بی لیاقت باشم..اره،من سقط داشتم،اما عمدی نبوده..اعتیاد هم داشتم،اما الان با افتخار میگم که سه سال پاکی هستم..سه ساله که تونستم کنار بذارم و دارم با شرافت زندگی می کنم..کار می کنم. حریم شکنی نکردم. رفتاری خارج از عرف نداشتم. من کاری نکردم که ارزشم پایین بی افته..شاید منو معین مناسب هم نباشیم که نیستیم،اما من ادم بی ارزشی نیستم چون کار اشتباهی نکردم..پسر شما روزی که به من ابراز علاقه کرد،من مخالف بودم و هنوزم هستم..بارها بهش گفتم به درد هم نمی خوریم اما گوش نکرد،اما به قول عمو محمدم،چاقو زیر گلوی من نگذاشته بودن که..من فقط یه اشتباه دارم،اونم اینه قبول کردم..اما،

نگاهی به چشمای بهت زده معین انداختم و دوباره نگاهم رو به چشمای
متعجب مادرش دوختمو گفتم :

-امشب اومده بودم که همه چیز رو تموم کنم..من بابت تشویشی که داخل
زندگیتون انداختم متاسفم،اما دیگه همه چیز تمومه..این شما و این هم گل
پسرتون،من برای همیشه از زندگیش میرم بیرون .

-چی داری میگی لیلی؟

لبخندی بهش زدم و گفتم :

-ضرر رو از هر جا بگیری منفعته،منو تو از اول برای هم نبودیم و
نیستیم..کاش می داشتی همون دوست بمونیم،اما الان این هم دیگه ممکن
نیست..دیگه نمی تونم ادامه بدم..نمی تونم بیشتر از این تحقیر بشم،تورو
به خیر،منو به سلامت .

و جلوی چشمای گرد شده تک تکشون،از سالن جدا شدم و سمت در
حرکت کردم. مانند و کیفم رو از چوب لباسی برداشتم و با عجله از
فضای مسموم خونه بیرون رفتم .

حینی که می دویدم،کفشام رو هم به پا می کردم .

-ایلی صبر کن،صبر کن میگم .

ایستادم،دلیلی برای فرار نبود .

برگشتم و به معینی که نفس نفس می زد نگاه دوختم :

-بله؟

نفسی کشید و با اخم گفت

-این مزخرفات چی بود گفتی؟

لبخندی زدم و گفتم :

-یادم نمیاد مزخرف گفته باشم، فقط حرف حق زدم .

-ایلی؟

-بله؟

خواست دستم رو بگیره که قدمی به عقب برداشتم و با جدیت گفتم :

-بخوای نخوای، تموم شد معین..یه اشتباه بود و من تمومش

کردم..هر دومون داشتیم اذیت می شدیم و من دیگه توان نداشتم..قبول کن
ما برای هم نیستیم..الانم اجازه بدی میخوام برم .

با صدای بلندی گفت :

-زده به سرت؟میگم دوست دارم..چی میگی تو؟

نمی خواستم دلش رو بشکنم .

-حرفامو زدم معین..می خوام برم .

DONYAIE MAMNOE

جلوتر اومد و گفت :

-نه وایسا باهم می ریم .

بس بود دیگه..این هم فشار بس بود .

-معین،میگم تموم شد،دیگه نمی خوام باهم باشیم،کجای اینو نمی فهمی؟

-منم گفتم دوست دارم.

چاره ای نداشتم اما باید ضربه آخر رو می زدم. قدمی به جلو برداشتم و با جدیت گفتم :

-اما من ندارم..اون حس رو بهت ندارم..نمی تونم .

به وضوح دیدم که جا خورد..اما مرگ یه بار شیون یه بار .

این بازی دیگه داشت الکی کش پیدا می کرد..داشتم یک نفر رو هم به زندگی مزخرف خودم وارد می کردم که هیچ حسی بهش نداشتم. معین ادم بی گناه این قصه بود .

عمو با حرفاش بیدارم کرده بود..از خواب خرگوشیم بیدار شده بودم .

اصلا چرا من معینو قبول کرده بودم؟

برای فرار از امیر،به معین پناه آورده بودم؟

به جای اینکه مشکلم رو حل کنم،یه مشکل جدید اضافه کرده بودم؟

مثل فیلما،با دیدن رقیب عشقی هول شده بودم و برای اینکه خلا اون ادم رو پر کنم،یک نفر دیگه رو جایگزین می کردم؟

مگه زندگی فیلم بود؟

DONYAIEAMNOE

مگه بازی بود؟

از چاه در می اومدم می افتادم تو چاله؟

دستی دستی زندگی رو خراب می کردم که چی؟

که نتونستم بجنگم؟

بس نبود بچه بازی؟

بهتر نبود با واقعیت روبه رو بشم؟

-داری دروغ میگی..بخاطر حرفای مامانم داری این حرفا رو می زنی .
لبخندم رو حفظ کردم و گفتم :

-اشتباه می کنی،مادرت فقط فرصتش رو برام فراهم کرد..من عاشقت
نیستم و نخواهم شد..دوست دارم،اما فقط به عنوان یه دوست،نه
بیشتر..هر کمکی از دستم بر بیاد می دونی که دریغ نمی کنم..اما این
کارو نمی تونم بکنم..نمی تونم با زندگی جفتمون بازی کنم .
-چرا؟چرا نظرت برگشت؟چرا یهو دلت اینجوری شد .

مکث کردم...گفتنش نمی دونستم درسته یا نه،اما بالاخره گفتم :
-چیزی عوض نشده معین..من از اول عاشقت نبودم..نمی تونم به قلبم
دروغ بگم .

می دونستم شکسته بودمش اما لازم بود..لازم بود تا به خودش بیاد .
لبخندی بهش زدم و برای آخرین بار گفتم :

-موفق باشی،رفیق .
و ازش رو گرفتم و از خونه اش بیرون زدم..باید مشکلاتم رو خودم حل
می کردم،و... حلش می کردم.

_همه چیز خوبه؟

ماگ قهوه ای رو که مقابلم بود بلند کردم و گفتم :
-اره،تو چه کردی؟البومتو کی میدی بیرون؟

نگاهش، مستقیم، خیره، و کنکاش گر بود. تک تک واکنش هامو زیر نظر داشت. از خونه معین، به اینجا پناه آورده بودم. به ماهور.. به برادری که خیلی هوشمندانه سعی داشت لیلی خواب زده رو بیدار کنه.. پاره تن من. همچنان که خیره نگاهم می کرد، گفت :

-داریم کاراشو تموم می کنیم. اخر این هفته میاد بیرون.

لبخندی زدم و گفتم :

-کی پیام بشنوم؟ خواهش، خواهش.. من اولین نفر باشم.

لبخندی زد و گفت :

-فردا قراره زنداداش و دوتا از دوستاش بیان استودیو، خواستی توام پیام.

جرئه ای از قهوه ام نوشیدم و گفتم :

-هدیه با کدوم دوستاش میخواد بیاد؟

بی خیال گفت :

-خانوم امیرحسین و خواهرش.

ابرویی بالا انداختمو گفتم :

-اهان.. کی قرار گذاشتید؟

نگاهشو به ماگ توی دستش بخشید و گفت :

-همون شبی که حالت بد شد.

ترجیح دادم در موردش حرف نزنم. سری تگون دادم و گفتم

-دیروز هدیه یه چیزایی پشت تلفن گفت، اما متوجه نشدم.. فردا میام ببینم
اقای خواننده چه کرده .

مثل خودم سری تکون داد .

موهام رو سفت بسته بودم و بخاطر همین سرم کمی درد می کرد. ماگ
قهوه رو روی میز گذاشتم و کش موهام رو ازاد کردم. انبوه موهای
روشنم، ازاد شد و سمت چپ شونه ام ریخت. با کف دستم، شروع به
ماساژ فرق سرم کردم . حرکت دستم اون درد رو کمی می کاست .

زیر لب غرغری کردم، اخه مجبور بودم انقدر سفت ببندم که سرم انقدر
درد بگیره اخه؟

-مثل بچه هایی .

با تعجب سرمو بالا گرفتم و گفتم :

-چی؟

اشاره ای به موهام کرد و گفت :

-ادا اصولات، غر زدنات، حرص خوردنات، حرف زدنات، همه اش شبیه
بچه هاست .

درون صداش لذت و چشماش شیفتگی داشت. کوه قند بود که در دلم اب
می شد. با ناز گفتم :

-می دونم که خیلی خوبم .

ماگ قهوه اش رو نوشید وبا بی خیالی گفت :

-اهوم، بعضی وقتا فکر می کنم خنگ ترین خواهر دنیا، خواهر منه.

استاد ضد حال زدن بود. چنان وسط احساسات می زد تو برجکت که احساسات رو باید می ریختی تو یه صندوق و پرتش می کردی وسط اب.. ماشالا می زد می ترکوند .

با جیغ گفتم :

-من خنگم؟

لباش رو فرو بست و گفت :

-یکم .

کم نمی آورد که محض رضای خدا ..

جیغ زنان بلند شدم و سمتش حمله کردم و گفتم :

-من کجام خنگه؟ اخه من خنگم؟

ماگ قهوه اش رو روی میز گذاشت و همون طور که سمتش یورش می بردم، با لبخند کمرنگی که سعی می کرد خیلی مشخص نباشه، به من نگاه می کرد. خم شدم سمتش و بدون اهرم به بازوی بزرگش زدم گفتم :

-من شبیه خنگام اخه؟

DONYAIEAMNOE

سرشو تگون داد و باز هم لبخندش رو خورد. با حرص این دفعه محکم تر به بازوش زدم و گفتم :

-با توام ماهور.. من خنگم؟

جواب نمی داد و این حرصی ترم می کرد. دستمو روی جفت بازو هاش قرار دادم و شروع به جفتک پرونی کردم. ضرباتم رو به نرمی دفع

می کرد. وقتی پاهامو بالا اوردم تا ضربه ارومی به پاش بزنم بالاخره همون طور که دستام رو در دستاش گرفته بود، خندید و گفت :

-اع،اع،لیلی اروم باش .

نمی دونست که برای شنیدن این لبخندش حاضر به هر کاری هستم .

خنده اش بلند تر شد و گفت :

-بابا لیلی...اع اع،نزن،نزن..عجبا،دختر اروم بگیر..نکن،نکن،اونجوری نکن...لیلی به کف دستم حساسم نکن..غلقلکم میاد...لیلی،لیلی ..

و صدای بلند خنده جفتمون به هوا پرتاب شد. عادتش رو می دونستم. وقتی کف دستش رو نوازش می کردی، بدنش جمع می شد و غلقلکش می اومد .

محکم من رو سمتش خودش کشید و در اغوشش گیر کردم. جفتمون به نفس نفس افتاده بودیم. تا نگاهمون در هم گیر کرد،دوباره به خنده افتادیم. موهام ژولیده شده بود و با اشفتگی دورم ریخته بود. با حس نابی موهام رو پشت گوش زد و خیره تو چشمام گفت :

-خواهر من شاید خنگ ترین خواهر دنیا باشه اما،

خواستم دوباره حمله کنم که با لبخند دستام رو قفل کرد .

-اما شیرین ترین و خوشگل ترین خواهر دنیا هم هست .

و من چنان اچمز شدم که با گيجی به ماهوری که عشق در نی چشماش فریاد زده می شد،نگاه دوختم .

نیشم شل شد و گفتم

-واقعنی؟

لبخندش شدت گرفت و گفت :

-واقعنی .

چقدر دنیا قشنگ تر می شد..چقدر با خنده های ماهور دنیا زیباتر می شد .

لبخند بزرگی زدم و گونه اش رو با عشق بوسیدم و گفتم :

-داداش منم جذاب ترین و خوش صدا ترین داداش دنیاست .

و به اغوش برادرانه اش خزیدم .

دستاشو دور تنم چفت کرد و لیلی رو از تمام دنیا حفظ کرد. ما، سال ها درد و رنج زیادی رو کشیده بودیم، از روزگار زخم خورده بودیم، زخمی بودیم، مردم و نگاه هاشون زخامون رو عفونی کرده بودن، ما درد کشیده بودیم، جبر زمانه ما رو شکسته بود اما ما در اغوش هم، تیمار می شدیم .

ماهور از اون پوسته دفاعی سختش فاصله می گرفت، اجازه می داد من نزدیکش بشم و تیمارش کنم و من، در اغوشش از بدی ها محفوظ می شدم و با حس حضور مثل کوهش، پشت و پناه بودنش، به زندگی بر می گشتم .

ما درمان همدیگه بودیم .

چشمامو با لذت بستم و ماهور گفت :

-بهادر لقب خوبی روت گذاشته..کاملا شبیه فامیل دوری .

امکان نداشت بذاره یک دقیقه تو حال خوش باقی بمونی..امکان نداشت .

-وایسا ببینم، باز الان به من گفتی خنگ؟

جیغ بلندی کشیدم و شلیک خنده ماهور، به هوا پرتاب شد .
 فامیل دور می شدم، خنگ می شدم، احمق ترین ادم دنیا هم می شدم، آگه
 ماهور، برادرم، پاره تنم، اینجور با صدای بلند می خندید ...

صدای روحانیش، در فضای استودیو پیچید و الناز از ذوق جیغ خفیفی
 کشید. اما ماهور چشماش رو بسته بود و با سوز، به زبون مادریش می
 خوند:



—
 Asla vazgeçme

Darılsan da gitme

Kalp bu adamı dağıtır

Darılsan da vazgeçme

DONYAIEAMNOE

اصلاً دست برندار منصرف نشو

اگر دلگیر هم شدی نرو

این قلبه، ادم رو داغون می کنه

اگر دلگیر هم شدی دست برندار

ماه‌ور چشمکی زد و قلب من از هیجان و عشق مملو شده بود :

-Su ol çiçek ol

Önce sarar sonra sol

Karış yağmura bir damla dol

İçime içime içime



اب شو گل شو

اول زرد شو و بعد پژمرده

قاطی باران شو، یک قطره پر شو بریز

در درون من

DONYAIEAMNOE

خیره شد در چشمام و با لحنی که فقط من می‌دونستم یعنی چی و با
چشمایی که من فقط معنیش رو درک می‌کردم، ادامه داد :

Susuyorsam bir bildiğim var bildiğim

Her yağmur damlasında kederdeyim

Gittiğin yollar çok uzak değil ki bana

Sen orda ben burda

-اگر سکوت می کنم، برای اینه که یه چیزی می دونم
 در هر قطره باران که می بارد غمگینم
 راه هایی که رفته ای به من دور نیست که
 تو اونجایی و من اینجا هستم و
 نگاهش به منی که با چشمای پر نگاهش می کردم، خیره شد و خوند

-kalbindeyim

در قالب هستم .

صدای جیغ و فریاد بچه ها به هوا بلند شد و ماهور، از پشت شیشه سری
 تگون داد و لبخند کمرنگی زد. از اتاق ضبط که بیرون اومد، الناز و هدیه
 و فائزه با لبخند بهش تبریک گفتن اما من قدرت حرف زدن هم نداشتم .

چی کار کرده بودی ماهور؟

من توانی برای جلو رفتن نداشتم اما اون با قدم های استوار، نگاهی
 حمایتگر و با عشق نزدیکم شد و دستی به

چشمای پر کشید و گفت :

-دوست داشتی؟

دستش رو بوسیدم و با بغض و لبخند گفتم

-عاشقش شدم .

بوسه ای به پیشونیم زد و گفت :

-خوشحالم .

دستم رو گرفت و شروع به ماساژ کرد .

مرتضی، با لبخند نزدیکمون شد و گفت :

-این داداش شما کم کم داره قلب دخترای یه شهر رو تسخیر می کنه ها..اخه ادمم انقدر خوش صدا؟

با غرور لبخندی زد و ماهور چشم و ابرویی اومد. الناز نزدیک شد و با ذوقی کودکانه گفت :

-مرسی اقا ماهور..ممنونم که زنده اجرا کردید .

لبخند محوی زد و گفت :

-خواهش می کنم .

گوشی فائزه زنگ خورد و با ببخشیدی که گفت، از ما فاصله

گرفت. فکر کنم مریم خانوم بود. چون بچه ها رو پیش اون گذاشته بود .

دلم می خواست ماهور رو محکم به اغوش بکشم..برادری که به من گفته بود،پیغام داده بود که منصرف نشم..کوتاه نیام رو به قلب بفشارم .

فائزه نزدیک شد و با حال عجیبی گفت :

-چیزه،الناز جان،بهتره ما بریم.

الناز با تعجب نگاهش کرد و گفت

-مگه قرار نبود داداش ساعت پنج بیدار دنبالمون؟ الان که ساعت سه هم نشده.. چیزی شده؟

فائزه مثل کسایی که گیر افتاده باشن، لبخند مصلحتی زد و گفت :

-نه، کاری برای امیرحسین پیش اومده، نتونسته بیدار.. الان چیزه، داداش امیر پایین منتظر مونه

لعنتی.. قلبم، قلبم اروم بگیر .

قبل اینکه الناز بخواد حرفی بزنه، ماهور با لحن کاملاً بی خیالی گفت :

-الان امیرعباس پایینه؟

فائزه سری تکیون داد. ماهور دست من رو همون طور که بین دستاش گرفته بود گفت :

-بهش بگو بیدار بالا.. بیدار یه زیارتشوت کنیم.. بگو بیدار بالا .

نگاه دردناکی به ماهور کردم اما توجه ای نکرد و گفت :

-اصلاً صبر کن مرتضی رو می فرستم دنبالش .

فائزه با پریشونی گفت :

-نه اقا ماهور.. یه دقیقه صبر کنید.. اخه داداش تنه ..

اما ماهور اجازه صحبت بهش نداد و مرتضی رو به پایین فرستاد .

علناً دست و پام یخ زده بود. ماهور کاملاً به موضوع واقف بود و با دستاش دستم رو فشار می داد و گرمی دلنشین دستاش رو به من منتقل می کرد

فائزه با استرس خاصی، چیزی برای الناز زمزمه کرد و الناز با تعجب و شاید کمی پریشونی نگاهش کرد .

اینجا چه خبر بود؟

فریبرز، یکی از اعضای ماهور که برای پذیرایی سمت اشپزخونه که در طبقه بالا بود رفت، من برای اینکه از مهلکه فرار کنم، سمتش رفتم تا کمکش کنم .

با استرسی که داشت نفسم رو بند می آورد، چای ها رو داخل لیوان های تمیزی که داخل سینی بود ریختم .

فریبرز ظرف شیرینی و میوه رو از داخل یخچال بیرون کشید و گفت :
-به زحمت افتادید، خودم انجام می دادم .

خواهش می کنمی گفتم و دستام رو داخل جیبم مشت کردم. فریبرز اجازه نداد سینی چای رو که سنگین هم شده بود بلند کنم.

یکی از بچه های گروه رو صدا کرد و من بعد از برداشتن ظرف شیرینی، همراه با دو نفری که پشت سرم قدم بر می داشتن، از اشپزخونه بیرون رفتیم و فقط خدا می دونست از شدت ضعف، پاهام حرکت نمی کردن .

با هزار بدبختی پله ها رو پایین رفتیم اما حس می کردم قلبم در دهانمه..خدایا صبر..خدایا صبر .

با سختی، در اتاق رو باز کردم و وارد شدم، و به محض ورودم ماهوری که سرپا گوشه اتاق ایستاده بود رو دیدم .

لبخند گرمی زد و سمتم اومد.

اما من نگاهم، به مردی که روی مبل تک نفره، روبه روی بهار نشسته بود
و سرش پایین بود گیر کرده بود .

با بهار بود... با زنش بود

با همسرش اومده بود .

تا چشم بهار به من افتاد، با لبخند شیرینی بلند شد و سمتم اومد و گفت :
-ایلی جون، چقدر از دیدنت خوشحالم .

من هم خوشحال بودم زن امیر... من هم خوشحال بودم .

لبخندی زدم و الناز با تعجب گفت :

-شما همدیگه رو می شناسید؟ تازه می خواستم معرفی کنم .

نگاهی به چشمای درشت شده از تعجبش انداختم و گفتم :

-نیازی به معرفی نیست، بهار رو از قبل می شناختم .

بهار با لبخند گفت :

-راست میگن، ایشون لطف کردن و کار من رو قبول کردن .

فائزه و الناز علنا تعجب کرده بودن. ظرف شیرینی رو روی میز قرار

دادم، فریبرز و پارسا، سری برای بقیه تگون دادن و به ارومی اتاق رو

ترک کردن. با صدای ارومی، به مرد ممنوعه، به مردی که از چشمش

افتاده بودم گفتم :

-سلام، خوش اومدید .

تکونی خورد و بدون اینکه نگاهشو بالا بگیره، گفت :

-سلام، ممنون.

همین.. سری تکون دادم و سمت ماهور رفتم .

قلبم با ریتم عادی نمی کوبید.. داشت منفجر می شد.. برای مردی که تو
چشمام نگاه کرده بود و گفته بود که از چشمش افتادم، بی تابی می کرد .
راست بود می گفتن عشق حرف حالیش همیشه... قلب احمق من، هنوزم بی
تابی می کرد .

-لیلی؟ لیلی با توام؟

با گجی، به ماهوری که دستامو فشار می داد نگاه دوختم و گفتم :

-بله؟ چی گفتی؟

نگاه عجیبی به من انداخت و گفت :

-میگم چرا به من نگفته بودی صدای خوبی داری؟

با گجی گفتم :

DONYA I E M A M N O E

-چی؟

اشاره ای به الناز کرد و گفت :

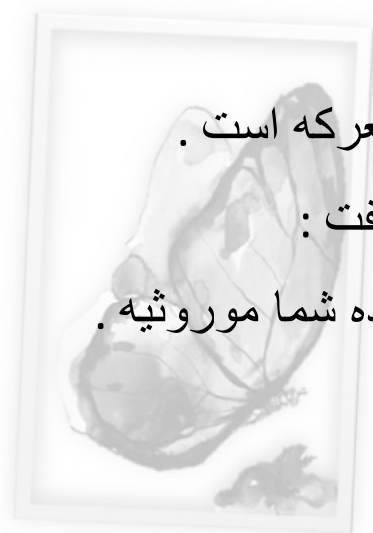
-ایشون گفتن صدای خوبی داری، چرا به من نگفته بودی؟

با هول گفتم :

-نه بابا.. همچین چیزی نیست .

اما هدیه همون طور که چاییش رو می نوشید گفت

-دروغ میگه داداش..صدای خوبی داره
چشم غره ای برایش رفتم و رو به ماهور گفتم :
-دارن سر به سرت می دارن..کجا صدای من خوبه اخه؟
هدیه ول کن نبود...روبه الناز گفت :
-الناز من دروغ میگم؟این خانوم صدای قشنگی نداره؟
الناز با لبخند گفت :



-نه دروغ نمیگی،صدای لیلی معرکه است .
گیر افتاد بودم. بهار با هیجان گفت :
-پس خوش صدا بودن تو خانواده شما موروثیه .
با خجالت گفتم :
-نه بخدا اینجوری نیست اصلا.
نمی دونم ماهور چه فکری با خودش کرد که گفت :
-خب،امتحاناش که ضرر نداره..می دونم پیانو زدن رو بلدی،اینم
پیانو...ببینم چه می کنی .
شوخیش گرفته بود؟
واقعا توقع داشت جلوی امیر برایش بخونم؟
با ترس و تمنا گفتم :
-نه نه..دارن شوخی می کنن بخدا .

اما ماهور بدون انعطاف گفت :

-پیانو اون گوشه است لیلی .

واقعا چرا اینجوری می کردن؟

هرچه التماس داشتم درون نگاهم ریختم اما ماهور کوچکترین توجهی نکرد و با چشماش به پیانو اشاره کرد. قدم هایی که به سمت پیانو بر می داشتم، سست و متزلزل بود. خدایا می شد من الان بمیرم؟

می شد همین جا نفسم قطع بشه؟

سمت پیانو رفتم و پشتش نشستم. با دستی لرزون، کلاویه ها رو لمس کردم. سرمو که بالا گرفتم، با چند جفت نگاه خیره، به جز مردی که ممنوعه بود، از چشمش افتاده بودم و سرپا گوشه سالن ایستاده بود روبه رو شدم .

گوشه سالن، کنار ماهور ایستاده بود و به دیوار تکیه داده بود.. کی رفته بود که من متوجه نشدم؟

نفس عمیقی کشیدم.. فکر کنم درک می کردم چرا ماهور اصرار به این کار داشت.. چرا داشت این کار رو می کرد .

دنبال یه موزیک خوب بودم.. کمی جستجو کردم و مغزم رو برای پیدا کردن یه اهنگ خوب، زیر و رو کردم و... پیداش کردم .

اهنگش رو به ذهن سپردم و سعی کردم با پیانو اجراش کنم .

دستام ماهرانه شروع به نواختن کرد و برق چشمای ماهور، منعکس شد .

همه سکوت کرده و به من خیره بودن.. نفس هام رو رها کردم و

تار های صوتیم رو به لرزه انداخته بودم و با "خدایا خودت کمک کن" شروع کردم. سرم پایین بود و به هیچ احدی نگاه نمی کردم :

"بعد از تو هیچ می ماند از قلبم برای من"

دست من نبود که بغض گلومو گرفته بود و قلبم رو مچاله می کرد :

"بغضم حریف گریه هایم نیست، خدای من"

قطره اشک سمجی از گوشه چشمم چکید و من رها کردم خودم رو :

"این گریه ها یعنی شروع ماجرای من"

DONYAIEAMNOE

و بالاخره سرمو بالا گرفتم اما جرئت نگاه کردن به دو مرد مهم دنیام رو نداشتم. هدیه اشکش مثل ابر بهار می چکید..می فهمید دردم رو..الناز و فائزه با غم و تحسین نگاهم می کردن..نگاهی به بهار که با غم خاصی نگاهم می کرد، انداختم و خوندم :

"چشم رقیبان خورده بر دار و ندار من"

رقیبم شدی بهار..دار و ندارم رو گرفتی .
نگاهی به ماهور که با درد و غم به من خیره شده بود انداختم و با حسی
که داشتم گفتم :

"دوش شما تنها دلیل انتظار من"

بالاخره نگاهمو به مرد ممنوعه بخشیدم و با بغض مرگباری ادامه دادم :

"دیوانگی دیگر نمی آید به کار من "

- "امیر،چی کار کنم خب؟

و شکلی در اوردم .

DONYAIEAMNOE

لبخندی زد و موهام رو بوسید و گفت :

-تو با این دیوانگی هات،همه چیز من شدی "

نه امیر،دیگه نه...دیگه دیوانگی به کارم نمیاد ..

سرشو بالا گرفت..درد در کلامم رو حس کرد و سرشو بالا گرفت و

نگاهش رو به چشمای ترم بخشید و دنیا به پایان رسید... همه چیز تموم شد.. نگاهش خیره شد و من خیره در چشماش، با لبخند دردناکی که بدتر از گریه بود گفتم :

"عاشق شدم

عاشق چرا

از دور می بینم تورا "

لبمو گاز گرفتم و با صادقانه ترین حالت ممکن گفتم :

"وای از این درد دوری "

دنیا ایستاده بود.. زمان متوقف شده بود.. هوا به صفر رسیده بود و من در چشمای مردی که کعبه امالم بود خیره شده بودم و برایش می خوندم :

"ماندم در اغوش غمت

در دل تو جا ماندی فقط

اما هنوز، غرق غروری

دل شکسته ام، قلب زخمی شده ام، به جوش و خروش او مدن و من با لبخند
تلخی از سر گرفتم :

"شهزاده نامهربان

قلب مرا شکستی

تیر گذشته از کمان، دردانه که هستی؟ "



قلبم رو شکستی امیر.. نابودم کردی امیر .

الان دردونه کی شدی؟

بهار؟

مال بهاری امیر؟

دیگه برام مهم نبود که کسی متوجه بشه یا نه، اما من فقط می خواستم
خالی بشم.. می خواستم حرفامو بزnm.. می خواستم از فرصتی که ماهور
برای خالی شدنم ، از فرصتی که برای حرف زدنم در اختیارم گذاشته
استفاده کنم .

نگاهمو به کلاویه ها دوختم :

ای عشق

خرابم کرده ای آخر
تو را تا کی کنم باور
نمی بینی مگر، دلم گرفته؟ "

برای آخرین بار، سرمو بالا گرفتم، خیره شدم به چشمایی که هنوز همه
چیزم بود.. ثانیه ای نگاهش رو از چشمام بر نمی داشت.. قسم به خدای
علی که چشماش پر از حس بود



این شهر مرا دیوانه می خواد
کجایی دل نمی داند
که دنیای مرا ماتم گرفته
نمی بینی مگر دلم گرفته؟ "

DONYAIEAMNOE

نمی دیدی امیر؟ دردمو نمی دیدی؟
چرا امیر؟ چرا انقدر ازم سرد شدی؟ اون عشق کجا رفت؟
صدام به اوج رفت :

"شهزاده نامهربان
قلب مرا شکستی

تیر گذشته از کمان

دردانه که هستی؟ "

دستام روی کلاویه ها ضرب گرفت و بالاخره، خالی شدم.. حرفامو زده بودم .

دستام بالاخره از حرکت ایستاد، چند لحظه سکوت شد.. و بالاخره صدای دست به هوا پرتاب شد. چشمای تک تک دختر، از اشک پر شده بود.. لبخندی بهشون زدم و از پشت پیانو بلند شدم و با لبخند گفتم :
-دیدید صدام همچین تعریفی هم نداره .

هدیه زودتر از بقیه بلند شد و خودشو در اغوشم پرت کرد و با صدای ارومی گفت :

-من برای اون دل شکسته ات بمیرم .

محکم به اغوشم کشیدمش.. خدانکنه ارومی گفتم و دل بیچاره ام رو به دست سرنوشت سپردم .

فائزه، بهار، الناز با چشمای قرمز و پری به من نگاه می کردن. لبخندی زدم و از اغوش هدیه بیرون اومدم و گفتم:

_صدام انقدر بد بود که اشکتون در اومد؟

لبخندی زدن و بهار گفت :

-چقدر صدات سوز داشت.. واقعا خواهر و برادر صدای خوبی دارید.

لبخندی زدم و دست الناز و فائزه رو فشردم. درون چشمای فائزه چیزی بود که قادر به درکش نبودم.. چیزی از جنس غم و لبخند.. پرده ای از جنس امید.. نمی فهمیدم .

دستای مردونه و گرم برادرم که کمرم رو گرفت، با خجالت برگشتم، لبخند زد.. لبخند گرمی زد و با عشق گفت :
- همه چیز داداش .

و من رو به اغوش دریایش کشید. ممنون بودم ازش.. ممنون بودم که اجازه حرف زدن بهم داد.. بابت این همه درک و شعورش خیلی خیلی خدا رو شاکر بودم. در اغوش ماهور، مرد ممنوعه رو دیدم که دستاشو مشت کرده و نگاهشو به پارکت ها بخشیده.. من حرفامو زدم امیر.. من دیگه اون لیلی بی خیال نیستم.. خیالم رو کنارت جا گذاشتم ..
تنها یک جمله گفت :

-پایین منتظرم، خداافظ .

و رفت ...

DONYAIEAMNOE

گرمای هوا دیگه اذیت کننده شده بود. با گوشه های شالم کمی خودم رو باد زدم. باید فردا ماشینم رو می بردم تعمیرگاه کولرش رو دست کن.. هلاک شدم .

خواستم داخل پارکینگ شرکت بپیچم که متوجه شدم چند تا ماشین در حال خروجن. نگهبان اشاره ای کرد که عقب بمونم. سری تکون دادم و ماشینم رو به کنار کشیدم.. چندتا کار کوچک تو دفترم داشتم و

بعد سمت خونه بهار می رفتم. تلفنم که زنگ خورد، ماشینم رو مجبورا خاموش کردم و از داخل کیفم بیرون کشیدمش.

معین " "

نمی خواستم فرار کنم.. از دو شب پیش که همه چیز رو تموم کرده بودم زنگ نزده بود و زنگ امروزش عجیب بود. نفسم رو ازاد کردم و با بی حسی گفتم :

-بله؟

-سلام .

صداش حس خاصی نداشت .

-سلام، خوبی؟

-کجایی؟

با شالم، همچنان خودمو باد می زدم.

-جلوی دفترم .

-منم پشتتم .

دستم رو هوا موند. با تعجب گفتم :

-چی؟

-تو ماشین پشتی ام .

چنان سرم رو به عقب برگردوندم که حس می کردم گردنم شکست،

ماشین معین دقیقا پشت سرم بود .

پوفی کشیدم و با عصبانیت گفتم :

-صبر کن اومدم .

و با غیظ از ماشینم خارج شدم. به معینی که پشت فرمون نشسته بود و خیره نگاهم می کرد، نگاه دوختم و ضربه ای به شیشه ماشینش زدم. شیشه رو پایین داد و گفتم :

-اینجا چی کار داری معین؟

با بی حسی گفت :

-بیا تو ماشین هوا گرمه .

عصبی شدم و گفتم :

-گفتم اینجا چی کار می کنی معین؟

-اومدم حرف بزنیم .

مشکل پشت مشکل . DONYAIEEMAMNOE

-من حرفی ندارم معین..اون شب همه حرفامو زدم و تمومش کردم..توروخدا بذار یه نفس راحت بکشم .

و نذاشتم حرفشو تموم کنه و گفتم :

-الانم خدافظ .

و ازش فاصله گرفتم،اما در ماشینش رو باز کرد و صدام کرد صبر کن لیلی

ایستادم و منتظر نگاهش کردم. مقابلم اومد و گفت :

-چرا اینجوری می کنی؟ اخه چت شده یهو؟

چرا از حقیقت فرار می کرد؟

چرا نمی داشت به درد خودم بمیرم؟

-ببین معین، من هیچیم نشده.. فقط دیگه خسته شدم از این همه تنش. می خوام به درد خودم بمیرم. نمی خوام دیگه بازی کنم.. فقط ولم کن لطفا .

-بگو چرا؟ چی شده مگه؟ بخاطر مامانم؟

وای خدا... وای .

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم :

-بسه معین، بسه.. به اندازه کافی خورد شدم. مادرت انگ هرزگی بهم زد ، فکر می کنه واست تور پهن کردم، غرورم رو شکست اما اصلا واسم مهم نیست.. من خودم نمی خوام.. نمی خوام ازدواج کنم.. خودم نمی خوام با کسی باشم.. موقعیتشو ندارم. اما دگیشو ندارم.. کجای اینو نمی فهمی؟
هر دو با ناچاری به هم نگاه می کردیم. نفسم رو با کلافگی رها کردم و گفتم :

-خواهش می کنم، تمومش کن دیگه .

و خواستم برگردم اما دستاش، بازوم رو به چنگ گرفت. با تموم وجود دلم می خواست جیغ بکشم و بازوم رو از چنگش بیرون بکشم اما تو خیابون، امکان نداشت همچین کاری بکنم. با حرص و استیصال گفتم :
-بازومو ول کن معین .

-خرابش نکن لیلی.

خراب بود.. از اول اشتباه و خراب بود.. چرا نمی فهمید؟

نگاهی به اطراف انداختم، قدمی جلو رفتم و با خستگی گفتم :

-نمی خوام این بازی رو. خسته شدم.. نمی تونم زندگی کنم.. نمی تونم.. نمی کشم.. بخدا خسته ام، بخدا بریدم.. برو معین.. تورو خدا برو.. آگه ذره ای واست مهمم، برو و دیگه پشت سرتم نگاه نکن.. منو زیر ناله و نفرین های مادرت قرار نده.. به زندگیت برس.. بخاطر خودم، بخاطر حسی که بهم داری ولم کن.. من نمی تونم.. بخدا نمی تونم.. تو خیلی موقعیت های بهتری داری.. برو، بخاطر لیلی برو .

نگاهش شکست.. دیدم که شکست. بازوم رو از بین دستاش رها کرد .
ازاد شدم.. دیگه همه چیز تموم شد .

من محرم اسرار این مرد شده بودم.. از اعتیادش، چیزی که حتی پدر و مادر خودش هم خبر نداشتن، خبردار بودم. از درد هاش خبر دار بودم.. اون هم محرم اسرام شده بود.. کاش هیچ وقت حسی به من پیدا نمی کرد.. می تونستیم دوستی خوبی داشته باشیم اما عشق خوبی هیچ وقت نمی تونستیم بسازیم .

نگاه آخری به چشمام انداخت و بالاخره پشت کرد بهم و رفت.. سوار ماشینش شد و بدون اینکه نگاهم بکنه، با تموم سرعت، رفت .

معین هم رفت.. قصه معین هم به سر رسید .

اختیاری روی حرکاتم نداشتم.. داشت بازیم می داد.. داشت باهام بازی می کرد .

وسط سالن قدم زدم و با حرص دستی بین موهام کشیدم .

چی کارت کرده بودم که اینجوری باهام دشمنی می کردی چشم کهربایی؟
چرا گیجم می کردی؟

چی از جونم می خوای؟

چیو باید باور کنم، شعر خوندنتو؟ اشکاتو؟ یا گرفتن بازوت تو خیابون توسط نامزدتو؟

دیگه باید چه بلایی سرم بیاری که بفهمی من داغون شدم؟

خواستم باهات حرف بزنم چشم کهربایی، خواستم بگم حرفت چیه، خواستم بگم اون روز، روزی که بهت گفتم از چشمم افتادی، دروغ گفتم.. اونقدر قلب و مغزم درد می کرد که نفهمیدم چی بهت گفتم .

خاطرات گذشته ام اونقدر درد می کرد، اونقدر اذیت می کرد که به مولا قسم بی اختیار اذیت کردم .

اینکه ساده ازم گذشتی و کس دیگه ای رو جایگزین من کردی، می سوخت.. می سوزوند منو. خواستم بگم بی انصاف، عطر مریمت، چشمای کهربایی ات دوختم رو گرفته و من رو به خاک کشیده، تو دیگه بدترش نکن

با چشمای ترت، با صدات داغون ترم نکن..چی از جون من بی جون می
خوای؟

داشتم باور می کردم پشیمونی، داشتم قبول می کردم که پشیمونی، اما باز
همه باورامو بهم زدی .

تویی که نامزد داری، تویی که جلوی چشمام نامزدت بازوتو می گیره، چی
از جون من میخوای؟

فکر و سیاهی های زیادی توی ذهنم وول می خورد .

بخدا بریده بودم..بخدا کم آورده بودم .

از روزی که چشمم به کهربایی هاش خورده بود، دیگه نمی تونستم نفس
بکشم..بس بود...بس بود .

سه سال عذاب کشیدم..سه سال از درد نتونستم بخوابم..داری تاوان چپو
از من می گیری شاپرک؟

خسته، داغون، نالان، زخمی و ناتوان، سمت میزی که وسط سالن بود و
لیوان و پارچ اب میوه روش قرار داشت حمله کردم و با نعره، همه اش
رو به زمین کوبیدم .

صدای شکستنش ارومم نکرد..من از هم گسسته شده بودم.

سوزش دستم، از سوزش قلبی که شرحه شرحه شده بود بیشتر نبود..دستم
رو خودم بریده بودم اما این قلب رو لیلی شکسته بود..لیلی کشته بود..لیلی
من رو کشته بود ..

چه بلایی سر من آوردی لیلی؟

هنوز خشم از وجودم زبانه می کشید که در باز شد و چند لحظه بعد، چشم کهربایی، عامل تنگی نفس هام، با چشمایی که سند مرگم بود با ترس مقابلم ایستاده بود .

-چه بلایی سرت اومده امیر؟

لیلی

با ترس، به مردی که از شدت خشم تموم وجودش می لرزید و دستاش رو خون فرا گرفته بود خیره شدم .

چه بلایی سرش اومده بود؟

با ترس گفتم :

-چه بلایی سرت اومده امیر؟

بی اختیار، بخاطر ترس زیادی که داشتم اسمش رو به زبون اوردم و بلافاصله پشیمون شدم .

لیلی احمق .

با چشمای به خون نشسته ای به من نگاه می کرد. به جرئت می تونم بگم مردمو زنده شدم .

چرا اینجوری نگاهم می کرد؟

انگار منتظر بود فقط من حرف بزنم، منتظر یک جرقه بود که آتش بگیرد
و من با جمله ام، آتش زیر خاکستر رو به هوا بلند کردم .

-بلا؟ کدوم بلا؟ دقیقا کدوم بلا؟ هان؟.. با توام، کدوم بلا؟

این دیو خشم، امیر بود؟

با ترس گفتم :

-چی، چی میگی؟

با غضب نگاهم کرد و با صدایی که از فرط خشم می لرزید گفت :

-از کدوم بلا داری حرف می زنی؟ کدوم بلا؟ بلایی که سرم

آوردی؟ آره؟ بلایی که هر روز داری سرم میاری؟

ترس کلمه مسخره ای بود.. از ترس قالب تهی کرده بود.. من چی کارش
کرده بودم مگه؟

با تته پته گفتم :

-م.. من مگه چ.. چی کارت کردم؟

انگار نفت زیر آتش ریختی که گر گرفت و داد کشید :

-منو ببین، حالمو ببین.. این حالمو ببین، تو کردی، تو باعث و بانی همه

چیزی.. تو زندگیمو به گند کشیدی.. تو این حالو واسه من ساختی .

قدمی به جلو برداشت و خون از دستاش چکه چکه می کرد :

-من این کاره بودم؟ من دیونه بودم؟ من ادم دل شکستن بودم؟.. د چرا لال

شدی؟ حرف بزن دیگه.. تو کردی... تو یادم دادی،

تو نامرد بودنو یادم دادی، تو باعث همه بدبختیای منی..تو، تو .

ماتم برده بود..این کوه درد چه بلایی سرش اومده بود؟

داشت خفه می شد، داشت له می شد..امیر داشت می میرد .

-تو با اون چشمای لعنتیت، تو با اون عطر خونه خراب کنت، زندگی منو نابود کردی..اون چشمای لعنتیت باعث شد، من احمق دلمو ببازم..دلمو به کهربایی هات ببازم..چیو باید از تو باور کنم؟هان؟چیو باید باور کنم؟اشکاتو؟شعراتو؟یا نامزدتو؟د چی از جون من می خوای؟چرا دست از سرم بر نمیداری؟چرا خاطراتتو بر نمیداری بری؟چرا تصویر چشمتو از ذهنم پاک نمی کنی؟از من چی می خوای لیلی؟

فریاد زده بود..تک تک جمله هاشو توی صورتم کوبیده بود. چشمام تار می دید، تصویر این مردی که قلب و روحم رو می درید رو تار می دید .
با تزلزل گفتم :

-م..من، متاسفم،..بابت همه چیز معذرت می خوام..من من نمی

خواستم ناراحتت کنم..من، من، من فقط پشیمونم

پوزخند زد :

-پشیمونی؟از چی پشیمونی؟د اخه از کدوم کارت پشیمونی؟از کدوم بلایی که سرم آوردی متاسفی؟..بابت کدوم سوالی که توی ذهنم ساختی متاسفی؟

پشت کرد به من، نفسی کشید و من می خواستم برای قطره قطره خونی که از دستش می رفت، فغان سر بدم .

خیلی ناگهانی، با خشم برگشت سمت منی که از ترس قدرت

1518

تکون خوردنم نداشتم قدمای تنیدی برداشت، دستاشو دور شونه هام گره زد و با خشم تو چشمام گفت :

-چیت بود که رفتی؟ چت بود؟ چی کم داشتی؟ چی نداشتی؟ چی برات کم گذاشتم؟.. نه بهم بگو، حالا که متاسفی به سوالم جواب بده.. بگو چرا رفتی؟ از چی می ترسیدی؟ کی ادیتت می کرد؟ دلت از چی قرص نبود که از من فرار کردی و رفتی تو بغل یکی دیگه؟.. د بگو من چی کم گذاشتم برات؟.. جواب سوالامو بده، چرا رفتی؟ کی نمی داشت مال من شی لیلی؟ چرا، فقط بگو چرا؟

بدنم رو محکم تکون داد. چنان تو صورتم فریاد می زد که من از ترس قبض روح شده بودم .

این دیو خشم رو نمی شناختم. سر شونه هام رو محکم در دستش گرفته بود و با تموم قدرتش فشار می داد. می دونستم چشمام از حد معمولی گشاد تر شده.. وحشت تموم وجودمو احاطه کرده بود .

DONYAIE MAMNOE

-م... من... من.. من.. بد نشو امیر .

فقط تونستم این رو بگم.. نمی دونم چرا، فقط این جمله از دهنم بیرون اومد .

چشماش رو ماتم گرفت. فشار دستاش بیشتر شد و من خیزی خاصی رو روی سرشونه ام حس کردم. با لحن شکسته ای گفت :

-من بدم؟ من؟ من یا تو؟.. منی که بیشتر از جونم دوست داشتم

بدم یا تویی که راحت حسمو زیر پات له کردی؟..کی بده؟منی که واسه
چشمات واسه کهربایی هات همه چیزمو می دادم بدم؟..کی عاشق بود
لیلی؟من یا تو؟کی با عطرت می مرد و زنده می شد؟

1519

کی با جون و دل چشماتو می پرستید؟..کی بده لیلی؟..می دونی سه سواله
دارم با یه سوال زندگی می کنم؟می دونی سه ساله دارم به چی فکر می
کنم؟خبر داری؟

اشک از چشمام غلطید،زخم کهنه سه ساله سر باز کرده بود و عفونتش
داشت بیرون می زد .

باید حرف می زد..باید حرف می زد .

سرمو به چپ و راست تکون دادم. تلخ خنده ای کرد و گفت :

-سه سال،سه سال این سوال تو ذهنم بود،من چم بود؟چم بود که راحت ولم
کردی؟هان لیلی؟من چم بود مگه؟

تو زیادی خوب بودی امیر..تو برای من زیادی بودی .

وقتی جوابم فقط اشک هایی که مثل ابر می چکید شد،دستاشو از روی
شونه هام برداشت و به عقب رفت. سمت پنجره حرکت کرد و گفت :

-برو،برو لیلی..برو فقط،ممکنه بلایی سرت بیارم .

اگه امروز من رو می کشت هم نمی رفتم..نه وقتی که دستاش خونی بود
و خونش روی پارکت ها می چکید .

دستای خونیش،سرشونه هام رو به خونش اغشته کرده بود .

تو این صحنه، حتی مغزم فلج شده بود.. نمی دونست باید چی کار کنه.. و
قلبم.. راستی قلبم کجا بود؟

قلبم گوشه ای نشسته بود و هق هق سر می داد و اونقدر جانگداز گریه
می کرد که مغزم با دلسوزی نگاهش می کرد

1520

مغزم اراده و اختیار رو به قلبم بخشید و پشت قلبم رو گرفت و
قلبم، حکومتش رو آغاز کرد.. قدم هایی که به سمت مرد زخمی که گفته
بود ممکنه بلایی سرم بیاره برداشته می شد، به اختیار من نبود.. قلبم فرمان
حرکت می داد .

نگاهش به اسمون دودی شهر بود و نگاه من به قامت رشیدش.

نزدیکش شدم.. نزدیکش شدم و با تمنا و درد، دست زخمیش رو بین دستانم
گرفتم. یکه خورد. گنگ به سمت منی که اشک از چشمام می چکید و
روی تیغه بینی ام می غلطید خورد .
-چی کار می کنی لیلی؟

بغضم رو دیگه پس نزد.. اشکام رو متوقف نکردم. با هق هق گفتم :
-دستت.. دستت زخمیه .

دستاشو از دستم بیرون نکشید، اما با پوزخند دردناکی گفت :

-اینجام زخمیه.. کاری ازت برمیاد؟

به دستی که روی قلبش بود نگاه کردم و سرمو بالاتر گرفتم و به چشماش
خیره شدم .

-بذار، بذار زخماتو ببندم .

لبخند زد :

-درمان نداره..زخم بازیه .

دستمال جیبی ای که ماهرخ برام دوخته بود رو از جیبم بیرون کشیدم و

1521

به دست خودم و خودش که به خون اغشته بود نگاه کردم و روی زخمش
قرار دادم .

نمی تونستم جلوی اشکامو بگیرم..نمی تونستم. نگاه خیره امیر رو به نیم
رخم حس می کردم .

تار موی لخت و مزاحمم،از پشت گوشم لیز خورد و روی صورتم افتاد.
حس تیزی نوک موهام،پوستم رو اذیت می کرد. می خواستم دستم رو بالا
بیارم و عقب بزنمش که،دستای امیر موهام رو لمس کرد و با نرمی
خاصی پشت گوشم زد .

-بی انصافی،خیلی هم بی انصافی..خاطراتتو نبردی،بوی عطرتتو
نبردی .

نفس عمیقی کشید و من قلبم از یک بلندی پرتاب شد .

لبخندی زد و با جمله ای که گفت،اشک رو به چشمای من تقدیم کرد :

-به جایی رسیدم که نگاه کردنت،دیدن کهربایی هات،شده بزرگترین
حسرت زندگیم.

وقتی حق هقم اوج گرفت،دستشو از دستم بیرون کشید و گفت :

-برو،برو لیلی..کارام به ارده خودم نیست..ممکنه بلایی سرت بیارم .

کاملا واضح بود که رفتاراش تحت تاثیر اراده خودش نیست .

با زاری گفتم :

-نمیرم..هیچ جا نمیرم .

نفس کلافه ای کشید و گفت

1522

-برو..برو و راحتم بذار..برو نامزدتو منتظر ..

-نیست،بخدا نامزدم نیست..همه چیز تموم شده امیر .

برنگشت. فقط به سردی گفت :

-مهم نیست،برو لیلی..برو...اینکه نامزد داری یا نه چیزیه عوض نمی کنه..فقط برو .

پشتش قرار گرفتم و گفتم :

-بذار حرف بزنیم..بذار حرفامونو بزنیم..انقدر پسم نزن...بخدا
پشیمونم..بخدا متاسفم.

بالاخره برگشت..برگشت اما امیر مرده مقابلم بود..نه امیر من .

-حرف بزنیم؟از چی حرف بزنیم؟از کدوم درد حرف بزنیم؟

اشکا فرصت حرف زدن بهم نمی دادن .

-چیو باید بگم؟کدومشو بگم؟..می خوام بشنوی؟میخوام بشنوی واقعا؟

سرمو تکیه دادم .

با جنون خاصی،باشه ای گفت و نگاهش رو دوباره به اسمون شهر
بخشید.

-از کجا شروع کنم؟..هان، راحت رفتی، راحت ولم کردی، راحت به تموم
ارزوهایی که داشتم پشت پا زدی و رفتی، رفتی که رفتی..ساده تر از
چیزی که فکرشو می کردم فراموشم کردی، هیچ بودم برات، هیچ، تو
خودت که رفتی اما ناجوانمردانه بازی کردی، مثل همیشه ظالمانه بازی
کردی، تو رفتی اما، خاطره هاتو تو ذهن من جا گذاشتی،

1523

عطر مریمتو تو ذهنم ثبت کردیو رفتی، بوی مو هاتو تو قلبم جا گذاشتی، تو
خودت رفتی اما منو با خاطراهایی که به جا گذاشتی، از زندگی سقط
کردی..همه چیزمو گرفتی، همه چیزمو..می دونی جوری خاطره هات
توی ذهنم ثبت شده بودن که هر کاری می کردم، هر چقدر دوییدم، اون
برق کهربایی ات از ذهنم، قلبم، روحم پاک نشد..تصویر اون چشمایی که
انگار خدا فقط افریده تا من با دیدنش نفسم قطع بشه، یه اب خوشو از گلوم
ممنوع کرد..از هر چیزی که به تو مربوط می شد فرار کردم، از هر
چیزی که بوی تورو گرفته بود فرار کردم، از هر چیزی که کوچک ترین
شباهتی با تو داشت، فرار کردم، اما می دونی کی زمین خوردم؟
جسمی لرزیده، زانوانی سست شده، بغضی گیر کرده و اشک هایی که بی
رحمانه چکیده می شد..دلت چقدر پره امیر..چی کار کردم با تو؟
همچنان به اسمون شهر خیره بود اما لبخندی زد و گفت :

-فکر می کردم از ذهنم پاک شدی و رفتی، فکر می کردم اون عطری که
دائم زیر بینیم وجود داره، رویاست و اصلا ربطی به تو نداره، اما یه روز
که تو خیابون بودم، با شنیدن یه اسم، فقط یه اسم، چنان از پا در اومدم که
فهمیدم ای دل غافل، باختی امیر..بدم باختی..تو خیابون، فقط یک نفر صدا
زده بود "لیلی" و من با شنیدن اسمت، قلبم رفته بود .

"یکی یه جایی صدا زد اسم تورو

قلبم رفت"

نفسام گره خورد.. الان چی گفت؟

1524

لبخند بلند تری زد و ادامه داد :

-می دونی، خب من که شبیه تو نبودم، نمی تونستم یه شبه زیر همه چیز
نفت بریزم و فراموش کنم، نمی تونستم.. بدختی اینجا بود من مثل تو نبودم
که خیلی چیزا یادم هست .



"من که مثل تو نبودم

خیلی چیزا یادم هست "

ادامه نده امیر.. هیچی نگو، هیچی نگو.. قلبم طاقت نمیاره .

انگار اینجا نبود، انگار فقط جسما اینجا بود و روحا به خاطراتش سفر
کرده بود .

-من همه چیزو یادم بود.. همه چیزو.. تک تک لحظه هامونو، خاطره های
دوتایی مونو، قهر اشتی هامونو، همه چیزم یادم بود .

"اره من یادمه یه عالمه خاطره دوتایی داشتیم

ما که از این حرفا نداشتیم
قهر نبودیم و همیشه اشتی

1525

سوختن می دونید چیه؟ اینکه تموم وجودت حسرت و ای کاش باشه، تموم وجودت از شنیدن درد های یه مرد آتش بگیره و بخواد از شدت درد فریاد بزنه، یعنی سوختن.. منی که داشتم می سوختم.. من چیو باخته بودم؟

یک لحظه سکوت کرد، خواستم سمتش برم که با جمله ای که گفت، گلوله رو درست وسط هوشیاریم کوبید.. گلوله درست به مغز استخوانم خورد و من اونجا بود که فهمیدم، بد باختم...

_ خنده هاتو، صدای خنده های بلند و رهاتو که لرزه می انداخت وجودمو، خیلی خوب یادم بود.. همه چیزت یادم بود.. لجبازیاتو، طنازی هاتو، دل یه دنده اتو، چشمتو.. گفته بودم بهت چشمت قاتل جون منه؟.. چرا لیلی؟ چرا همه چیزو خراب کردی؟ چرا رفتی؟.. چرا تنهام گذاشتی؟ چرا سه سال عذاب به جونم دادی؟ این تنهایی رو تو به من دادی لیلی.. تموم این عذابایی رو که کشیدم، مدیونی بهم لیلی.. مدیونی .

"اره خوب یادمه خندتو

دل یه دندتو

چرا جواب کردی دل شکستمو

مدیونتم این تنهایی هامو "

بالاخره برگشت، اما برگشتش با سقوط من یکی شد و من نتونستم زیر

1526

اوار جمله هاش صاف بایستم و فرو ریختم. کمرم رو به دیوار پشت سرم
تکیه دادم، اما امیر به چشمای گریونم نگاهی انداخت و با دردی که دیگه
نمی تونستم تحملش کنم گفت :

-شاپرکم بودی؟ یادته؟.. اما از شبی که مال من شدی، پریزادم شدی.. پریزاده
من .

چشماش پر شد، دیدم که چشماش پر شد، دستاشو بالا گرفت و جلوی چشمام
دست محکمی زد و با لبخندی که روی لباش داشت گفت :

-تبریک میگم پریزاد، دست مریزاد بهت، کاری کردی که هیچ کس و هیچ
چیز به چشم نمیداد .

DONYAIEAMNOE

"اهای پریزاد

دست مریزاد

دیگه هیچکی به چشم نمیداد"

بهتم گرفته بود و دیگه اراده ای روی زجه هایی که می کشیدم نداشتم .

-می دونی، خیلی چیزا هست که دلم می خواست.. یادته شبا زیر بارون قدم
می زدیم؟ هان لیلی؟ یادته؟.. دلم اون خاطره های دو نفره رو می خواد، می
تونی برام بسازی؟

1527

"دلم قدم زدنامونو

تو خیابونو

زیر بارونا می خواد "

قصد کشتن منو کرده بود که لبخند می زد؟

-نمی دونم چه هدفی داشتی اما دست مریزاد به مولا، چون به هدفت
رسیدی.. به این باور رسیدم که عاشقی به من یکی دیگه نمیداد لاقلا.. این
تب داغی که تو وجودمه، اثبات حرفمه.

DONYA IEMAMNOE

"اهای پریراد

دست مریراد

عاشقی دیگه به ما نمیداد

تب داغی که هر شب می سوزونه منو

کوتاه نمیداد "

روش رو برگردوند تا بیشتر از این شاهد اون پارادوکس نباشم. لبخند
روی لبشو باید باور می کردم یا چشمای پرشو؟
-تو گوشه گوشه این شهر خاطره جا گذاشته بودی.. با هر چیزی واسم
خاطره ساخته بودی، هر جا که بارون زد، یادم می اومدی،

1528

تو بارونو هم از من گرفتی،.. می دونی، وقتی روزی که جدا شدیم، بهادر
زنگ زد و گریه کرد که خبری ازت نیست، گفتم جدا شدیم، شکه شد.. گفت
لیلی چیزی به ما نگفته.. قطع کردم اما دلم اشوب شده بود.. دل احمقم
گواهی بد می داد.. نتونستم طاقت بیارم، از خونه زدم بیرون.. بدون هیچ
ادرسی، بدون هیچ نشونه ای، این شهر رو به دنبالت بودم.. کل شهر رو
زیر پا گذاشتم.. خیابونا رو کوچه ها رو در به در دنبالت گشتم.. دوستت
یه اسم گفت، ارسال، ارسال شجاعی.. استعلام گرفتم و بالاخره خونشو
پیدا کردم، جرئت داخل اومدنو نداشتم، اما وقتی بهادر جسم نیمه عریان تو از
خونه بیرون کشید، حس می کردم خدا بدجوری داره بازی می ده.. حال منو
می فهمی؟.. حالمو درک می کنی؟.. می فهمی من چی کشیدم؟.. حال مردی
که داغون شده رو می فهمی؟.. د اخه حال این حسو می فهمی؟..

"هرجا بارون زد

یادت افتادم

کل شهر دنبالت از پا افتادم

بی حتی یه نشونی

کوچه ای خیابونی

حال این حسو که نمی دونی "

فریاد زد اما من فقط از زور بهتی که دامنو گرفته بود، دستامو جلوی دهانم گذاشته بودم تا حق هقم رو بلند نکنم و با چشمایی که از فرط

1529

وحشت بزرگ شده بود، به مردی که شکسته بودمش خیره شده بودم.. امیر نجاتم داده بود؟.. پس چرا بهادر چیزی به من نگفت؟.. خدایا من چی کار کرده بودم؟

با نگاهی که باعث واهمه من می شد به روبه روش خیره بود.. هیچی نگو امیر .

-فقط دوتا چیزو خیلی خوب یادم دادی لیلی.. کاری کردی که تا ابد یادم بمونه که دل تنگی برای کسی که دوستش داری اصلا چیز خوبی نیست... عاقبت نداره.. غصه برای کسی که رفته چیز خوبی نیست.

DONYAIEAMNOE

دل تنگ یار بودن، چیز خوبی نیست

غصه واسه ی دل چیز خوبی نیست "

ضربه محکمی به دیوار مقابلش زد و من جیغ محکمی کشیدم، دستاش.. نکن اینجوری با دستات امیر .

-اما من همشو به جون خریدم،همشو،چون،چون تو لعنتی،تو از ذهنم پاک نشدی لیلی..پاک نمیشی..لعنت بهت،لعنت بهت..خدا لعنتت کنه که ارامشو ازم گرفتی ..

"ولی به جون می خرم تا لحظه اخرم

تا همیشه تو دلم می مونی

1530

لعنت به من،لعنت به حماقتایی که یکی دوتا نبود ..

مردی که برگشت و با چشمای به خون نشسته منو نگاه کرد،امیر نبود..بخدا که امیر نبود .

-چی شد خانوم اریایی؟نتونستی طاقت بیاری؟افتادی زمین؟فقط با حرفام خوردی زمین؟پس من چی بگم که با چشمام شاهد تک تکش بودم؟من چی کار باید بکنم که ارامشمو سه سال از دست دادم؟

حس می کردم،عزرائیل گوشه سالن ایستاده و به تله فیلمی که مقابلش بود خیره نگاه می کرد و منتظر بود که ببینه کی،امیر سمت حمله می کنه و من رو به اغوش مرگ می فرسته و کی باید خودش جلو بیاد و نفس هامو بیره و تمومم کنه .

لیلی ای که امیر با حرفاش کشته بود..لیلی باقی نمونده بود .

روح زیر درد های امیر کشته شده بود..فقط یک جسم باقی مونده بود...فقط یک جسم .

پوزخند زد:

-گفتی حرف بز نیم،اخه از چی باید حرف بز نیم؟گفتی می خوای درستش کنی،چیو می خوای درستش کنی؟..کدوم دردمو؟کدوم زخمو؟کدوم بلا رو؟..اخه وقتی حسی که دارمو نمی فهمی چه جوری میخوای درستش کنی؟..وقتی که حالی که من دارمو نکشیدی،چه جوری می خوای درمانش کنی؟

ثامت و بی حرکت ایستاده بودم..می دونستم می خواد منو بکشه،مطمئن بودم..می دونستم دیگه حسی بهم نداره،کشته بود حساشو..

1531

مطمئن شده بودم دیگه دوستم نداره..منتظر بودم فقط هرچه زودتر تموم کنه .

-ببین منو،شده از درد سر به خیابون بذاری؟شده بخاطر یه چیز مشترک،از خودت فرار کنی و یه موقع به خودت بیای که ببینی چند ساعته داری بی هدف راه میری؟هوم؟ شده؟شده حس کنی بمیری ولی نمیمیری؟شده مثل شمع اب بشی اما نتونی لب باز کنی؟شده برای شنیدن صدای یه نفر له له بزنی؟شده برای اینکه فقط چشماشو یک بار دیگه ببینی به خدا التماس کنی؟..شده؟..شده تو چشمایی کسی که همه دنیاته،همه چیزته،نگاه کنی،باهاش ارزوها بسازی،تو چشماش هر شب نگاه کنی و باهاش آینده تو تصور کنی،اما،اما یه دفعه همون چشما تو چشما نگاه کنه و بگه نمی خوادت؟بگه دلش یه جای دیگه سریده؟شده با عطر یه نفر نفس بکشی،به بوی موهاش عادت کنی اما،یه شبه همه چیزو ترک کنی؟یه شب عادتتو ببوسی بذاری کنار؟هوم؟شده شبا اونقدر از در و دیوار خونه ات صدای کسی که حسرت دیدنشو داری بشنوی که از خونه فرار کنی،از شهری که اون توش نفس می کشه فرار کنی؟خانوم اریایی شده خاطره هات ارزو بشه؟

بس بود..بس بود..قلبم دیگه توان نداشت..غلط کردم..خدایا بگو بس
کنه..له شدم..له شدم.

قدمی به جلو گذاشت و مقابلم ایستاد،با دردی که درون صداش بود،با
حسی که درون چشماش بود گفت :

بهم بگو،بگو چه حالی میشی وقتی برای یه نفر حاضر بشی بمیری اما

1532

اون نگاهتم نکنه؟ چه حالی میشی وقتی عادت کرده باشی از زبون یک
نفر به دیوانه ترین حالت ممکن که قلبت رو ذوب کنه اسمتو بشنوی،یهو
بعد چند سال،اسمتم حتی یادش نیاد؟چه حالی میشی؟..چه حالی میشی
جلوی چشمت،دست غریبه ای قاب کمر کسی که یه روزی مال تو بود
بشه و تو حتی نتونی حرف بزنی؟چه قدر حالت خراب میشه اگه بارون
بباره،مثل یه مجنون یه جا تنها بشینی و فقط چشمت دنبال یه نفر باشه که
بیاد خودشو پرت کنه تو بغلت، اما یهو یادت بیافته،لیلی در کار نیستا،لیلی
رفته ها،چه حالی میشی؟..هان؟چه حالی میشی؟وقتی بعد سه سال،دستاتو
بگیره و تو هنوز اونقدر عاشق و احمق باشی که قلبت مچاله بشه،چه
حالی میشی؟..د لعنت بهت لیلی بگو چه حالی میشی؟

چی،چی گفت؟

گفت،گفت هنوز عاشقه؟

از شدت شوکی که حرفش بهم وارد کرد،اشکام بند اومد و با گیجی بهش
نگاه کردم..اما مثل یک شیر ستم یورش برد،خم شد،دستاشو دور کمرم
بند کرد و مثل یک پر از روی زمین بلندم کرد و محکم کمرم رو به
دیوار کوبید و مقابل صورتم با خشم،درد،نفرت،عشق و بغض گفت :

-من سه سال این حالو دارم، سه سال که زندگی نکردم، سه سال نمی توئم
نفس بکشم، چون، چون تورو ندارم..تورو ندارم..تو رو ندارم لیلی، سه سال
نمی توئم بدون عطرت نفس بکشم، سه ساله چشما تو ندارم..اخه کجا برم
از دستت که نباشی؟ کجای این شهر پامو بذارم که نشونی از تو نباشه؟ من
لعنتی از دوست داشتنت کجا باید برم؟ کجا برم که عطرت نباشه؟ کجا
برم؟ اونجوری نگاهم نکن، انقدر ظالم نباش، قلبمو منفجر نکن

1533

بگو من کجا برم؟ چی کارت کنم؟ هان؟...اخه چی کارت کنم؟

و کمرم رو دوباره با درد شیرینی به دیوار کوبید. نفسای داغش به
صورت کوبیده می شد و فقط یک نفس فاصله داشتیم. حسای متضادی
داشتم اما قوی ترینش، جویباری از جنس عشق بود که درونم شکل می
گرفت..اعتراف کرد..اعتراف کرد که هنوزم مثل خودم دوستم داره .
لبامو به سختی تکونی دادم و سعی کردم اشکامو پس بزنم و با بغض
گفتم :

-من، دوست دارم امیر. DONYA I E M A M N O E

با پریشونی گفت :

-نکن .

دیگه نه عقل نه منطق و نه محدودیت مانع نشد. دستامو بلند کردم و لبه
های کتتش رو در دست گرفتم. نفسامون در هم گره می خورد و بدن
هامون برای یکی شدن شیون سر می داد .

می دونستم اختیاری روی حرکاتش نداره، از قالب امیر همیشگی فاصله گرفته بود و خودش نبود .

بی اختیار خم شد، خم شد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و من اه غلیظی از لب هام بیرون زد. داشتم می سوختم برای لمس کردنش.. برای بوسیدن.. برای خواستنش .

نفساشو توی صورتم فوت کرد و چشمایی رو که با پریشونی بسته بود باز کرد و به چشمام خیره شد. نگاهمون درهم گره خورد و اشک بود که از چشمای من چکیده می شد

1534

-گریه نکن .

مغزم دستور رو جابجا اطاعت کرد و اشکام بیشتر چکید. قطره اشک درشتی از چشمم چکید و امیر مسیرش رو که از چشمام، به سمت گونه و بعد روی لب هام لغزید رو دنبال کرد و نگاه تب دارش رو روی لبایی که ناخودآگاه باز شد و طعم شور اشک رو به دهان کشید، دنبال کرد و روی لب هام توقف کرد .

زمان از حرکت ایستاد و فقط من بودم و امیری که نگاهش گیر کرده بود روی لب های باز شده ام .

تمنا بینمون به اوج رسید و شعله های نیاز و عشق تموم وجودمون رو در بر گرفت. چشماشو بست و به سمت لب هام خم شد. چشمامو بستم و اجازه دادم.. اجازه دادم که لب هاش لب هام رو لمس کنه .

هرم لب هاش رو می تونستم احساس کنم، فقط یک نفس برای وصال فاصله داشتیم تا جسم های دردناکمون رو به وصال برسونیم.. داشتم به

ارامش می رسیدم که امیر، فشار محکمی به کمرم داد و با"نمی
تونم" بلندی که با خشم گفت، ازم فاصله گرفت ..

به ثانیه نکشده حرارت بینمون از بین رفت .

ازم فاصله گرفت و دستی به صورتش کشید و زیر لب چیزی زمزمه
کرد .

پوف غلیظی کشید و در اخر، بدون اینکه نگاهم کنه، ازم فاصله گرفت و
رفت .

در رو محکم به هم کوبید و رفت .. جسم ناتوانم به زمین افتاد

1535

قرار بود چی بشه؟

صدای تلفنم، تو فضای مسکوت خونه می پیچید . اونقدر بی حس بودم که
نمی تونستم دستامو تگون بدم اما هرکسی که پشت خط بود، دست بردار
نبود که پشت سر هم زنگ می زد .

بالاخره تکونی به خودم دادم و تلفنم رو از کیفم بیرون کشیدم اما تا چشمم
به شماره ماهرور خورد، اشکامو سریع پاک کردم . ماهرور معمولاً عادت
نداشت بیشتر از یک بار زنگ بزنه . با استرس جواب دادم :

-جونم داداش؟

-اووف، میشه یه دلیل کوفتی بیاری که چرا تلفنتو جواب نمیدی؟

صدای نفسش رو که به شدت رها کرد شنیدم . با تته پته گفتم :

-چیزه، ببخشید .. متوجه نبودم .

بحث رو کش نداد فقط گفت :

-ده دقیقه دیگه جلوی ساختمون منتظرتم. بیا پایین .

و بدون اینکه فرصت حرف زدن بده،قطع کرد .

یعنی چی؟

مگه ماهور خبر داشت من کجام؟

اصلا مگه اینجا رو بلد بود؟

با تعجب دوباره شماره اش رو گرفتم اما رد تماس کرد..عجبا .

بلند شدم،

1536

دستی به مانتو خاکیم کشیدم..الان این شونه خونی شده رو چی کار باید بکنم؟

سمت سرویس رفتم و چند مشت اب به صورتم پاشیدم و کمی قرمزی چشمام رو پوشش دادم. و بالاخره بعد از چند دقیقه از ساختمون بیرون زدم .

جلوی ساختمون منتظر ایستاده بودم. هنوز معتقد بودم ماهور دچار اشتباه شده،اما وقتی درست راس ده دقیقه ماشین سیاه و بزرگ ماهور جلوی پام توقف کرد،فهمیدم که اشتباه می کردم. شیشه رو پایین کشید و گفت :

-بپر بالا..بجنب .

گوش به فرمان،حرکت کردم و سریع سوار ماشین شدم. حرکت که کرد،با تعجب گفتم :

-از کجا می دونستی من اینجا؟اصلا کی ادرس اینجا رو بهت داد؟

بدون اینکه نگاهم کنه،گفت :

-همونی که چشمتو خیس کرده

و تعجبم سه برابر شد..امیر زنگ زده بود؟

-انقدر فکر نکن، زنگ زد بهم گفت خواهش می کنم به این ادرسی که
میگم برو و لیلی رو بردار. منم سریع خودمو رسوندم.

الان باید چه عکس العملی نشون می دادم؟

ماه‌ور سکوت کرد و من هم ترجیح دادم چیزی نگم. خیلی گیج بودم

1537

نیاز داشتم بشینم حسابی فکر کنم. باید می نشستم و یه فلش بک به عقب
می زدم و فیلم درامی که راه انداخته بودیم رو دوباره روی پرده مغزم
می بردم.

-ماه‌ور؟

همون طور که دور می زد گفت:

-بفرما.

خب، عصبی نبود. با احتیاط گفتم:

-معین.

-مهین.

با گیجی گفتم:

-چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:



DONYAIEAMNOE

-مگه اسم بازی نمی کنی؟ ماهور، معین، منم خواستم بگم مهین، قافیه ام
داره.. مشکلش چیه؟

خنده ام گرفت. داشت شوخی می کرد؟ ماهور؟.. ادمی که هدیه مزخرفگو
جلوش دهندش رو می بست، حالا داشت شوخی می کرد.

لب فرو بستم و گفتم :

-تموم شد.

عینک افتابیش رو از روی چشمش برداشت و گفت

1538

-زودتر از اینا منتظر بودم. اما خب، قابل درکه.

گیج شدم.

-یعنی چی؟

بی خیال بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

-بازی داشت الکی کش میومد و تو دیر از خواب بیدار شدی ولی خوب

DONYAIEAMANOE

جای خوشحالیه که بیدار شدی.

با شک گفتم :

-از کجا می دونی که بیدار شدم؟

چشمکی به من زد و گفت :

-چون تو رو از خودت بهتر می شناسم فامیل دور.

لبخند زد و لبخند زدم.. این روز ها لبخند بیشتر به لب های ماهور مهمان
می شد.

گلدون کوچک کاکتوس رو گوشه میز گذاشتم. به نظرم جالب نمی شد.
برداشتم و وسط میز قرار دادم.

نه اینجام خوب نمی شد که. بلندش کردم و پشت تقویمی که روی میز بود
قرار دادم. نه اینجام جالب نمی شد.

پوفی کشیدم و گلدون رو سر جای قبلیش برگردوندم و روی صندلیم
نشستم

1539

کلافه بودم. بی حوصله بودم و بی دلیل فکرم مشغول بود. به سرم زده
بود و مشغولیت های ذهنیم رو با جابجا کردن گلدون بیچاره از این سمت
به اون سمت کمتر می کردم.

منتظر چی بودم اخه؟

باید با خودم صادق باشم، منتظر یه خبر، یه زنگ یا یه نشونه از امیر
بودم. از دیروز که رفته بود، تلفنم یک لحظه ازم جدا نمی شد. اما هیچ
پیغام یا تماسی نداشتم.

برای اینکه از افکارم فرار کنم به دفتر اومده بودم اما ذهنم بی اراده خیال
بافی می کرد.

اعتراف کرده بود دوستم داره، اما رفته بود.

اعتراف کرده بود عاشقمه، اما بهار رو کجای دلم می داشتم؟
سردرگم بودم.

تلفنم که زنگ خورد، از جا پریدم و با هیجان به شماره ناشناسی که روی صفحه موبایلم بود نگاه دوختم .

امیر؟

اب دهانم رو بلعیدم و بعد از چندتا سرفه مصلحتی، جواب دادم :

-بله؟

-سلام عزیزم .

مثل یک بادکنک، با شنیدن صدای فائزه بادم خوابید. شونه هام سقوط کردن و گفتم

1540

-سلام فائزه جون .

صداش همیشه آرامش بخش بود. مطمئن بودم آرامش زندگی امیرحسین که از صد متری بهت لبخند می زد، از وجود این زن تابیده میشه.. زنی که خوب معنی زنانگی رو درک کرده بود .

-خوبی عزیزم؟ چه می کنی؟

-خوبم، شما خوبید؟ والا بیکار نشستم و مگس می پروم .

خندید و گفت :

-ماهم خوبیم.. خداروشکر.. لیلی جان می تونی حرف بزنی؟

با تعجب گفتم :

-اره چطور؟

-راستش، یه سوال می خواستم ازت بپرسم .

تکیه ام رو از روی صندلیم برداشتم و با استرس گفتم :
-بپرس .

حرفش رو کمی مزه مزه کرد و گفت :

-تو از داداش امیر خبر داری؟

حتی اسمش هم برای تاپ تاپ قلبم کافی بود. از روی صندلی بلند شدم و گفتم :

-نه، چیزی شده مگه؟

1541

و نگرانی تموم وجودم رو فرا گرفت .

فائزه که تشویشم رو حس کرد، با آرامش گفت :

-نه، نه.. چیزی نشده عزیزم، نگران نباش .

-پس چی؟ چی شده؟

این همه نگرانی برای شوهر سابقم، اون هم جلوی جاریم، شبهه برانگیز که نبود؟

-اروم باش عزیزم، هیچی نشده بخدا.. فقط به امیرحسین پیام داده یه دو سه روزی میخواد بره خارج از شهر.. راستش، راستش گفتم شاید تو خبر داشته باشی کجا رفته.. امیرحسین کمی نگرانه .

رفته بود؟

کجا رفته بود؟

اصلا چرا سراغشو از من می گرفتن؟

مگه نباید به همسرش زنگ می زدن؟ به بهار ..
با بهت گفتم :

-من نمی دونم فائزه.. اصلا خبر نداشتم .
تا خواستم بگم از زنش بپرس، فائزه گفت :
-وقت داری؟

-اره .

-بمون من نیم ساعت دیگه میام پیشت ..منتظر باش .

1542

چاره ای جز انتظار نداشتم...

یک ماه و نیم بعد از جداییتون، داداش امیر تو یه ماموریت داوطلبانه راهی کرمانشاه شد. اونجا با یه خانواده کرد مرزی آشنا شد. شیرعلی خان، یکی از بزرگ مردای کوچ نشین کرده که یه عمره داره با افتخار زندگی می کنه. داداش به چند ماهی مهمون اونا بوده انگاری. بهار دختر شیرعلی خانه. منش و مرام داداش باعث میشه محبتش تو دل این خانواده بیافته و بهش اطمینان کنن. من یادمه داداش همیشه از محبتی که بین این خانواده هست تعریف می کرده. بهار تک بچه است یعنی بعد چند سال نذر و نیاز خدا بهار رو بهشون داده و بخاطر همین خیلی عزیز کرده است. داداش متوجه میشه که بهار درسش خیلی خوبه ولی پدرش اجازه نمی داده بهار بره دانشگاه. صحبت می کنه و بالاخره راضیشون می کنه اما خب این بچه انقدر باهوش بود که وکالت تهران قبول شد. شیرعلی خان هم اجازه نمیده که پاشو از کرمانشاه بذاره بیرون. داداش وساطت

می کنه و خلاصه بعد از کلی قول و قرار مردونه، خودش و بهار پارسال راهی تهران شدن. اذین و الناز بعد اینکه باباینا رفتن اصفهان، تو خونه باباینا می موندن و کمیل هم بعد از رفتن داداش خونه داداش می مونده. بهارم اومد و با کمک الناز راهی دانشگاه شد. بهار بچه خونه ماست، یعنی یک سالی میشه اینجا می مونه اما همیشه اخرای ماه داداش راهی کرمانشاهش می کرد.. اگه بگم داداش بهار رو مثل دخترش می بیند دروغ نگفتم.. چنان حواسش بهش هست که بهار بیشتر از هرکس از داداش حساب میبیره.. سه ماه اول، برای اینکه بهار عادت کنه، خودش هر روز می بردش و میاوردش.. شبها خودش و کمیل خونه خودش می موندن اما بهار

1543

پیش دخترا می مونده.. مثل اینکه بهار یه مدتی بوده هوش و حواس هم دانشکده ایش رو برده بوده اما بهار از ترس اینکه داداش امیر فکر بدی در موردش بکنه چیزی نمی گفته اما خب اونم دل باخته بوده.. بالاخره پسره که فکر می کرده داداش، داداش بهاره، رفته بود و اعتراف کرده بود که عاشق بهاره.. داداشم با شیر علی خان در میون گذاشت و اونم گفت باید بیان کرمانشاه خواستگاری.. داستانش زیاده، چه بلاهایی که شیر علی خان سر این پسر عاشق پیشه نیاورده، اما خب بخاطر اینکه خانواده محسن، خواستگار بهار می خواستن اینا تهران زندگی کنن، خواستگاری بهم میخوره.. بهار نمی تونسته از همه خانواده اش بگذره و اونام راضی نمی شدن که تو کرمانشاه زندگی کنن، شیر علی خان هم می گفته نمی تونه زندگیشو ول کنه و بیاد تهران... نگم که چند ماه بهار مریض شد و به یه وضعی افتاد اصلاً.. اما خب پسره اومد و انقدر التماس داداش کرد که داداش خودش رفت کرمانشاه و بالاخره شیر علی خانو راضی کرد که بخاطر دخترشون بیان تهران.. حالام فکر کنم تا اخر همین هفته میان که طبق گفته تو، هفته بعد که کارای خونه تموم میشه، خانواده محسن دوباره

بیان خواستگاری... اشتباه برداشت کردی عزیزم، من می دونستم ممکنه سوتفاهم بشه برات اما تو گفتی می شناسیش من و الانازم سکوت کردیم.. بهار شاید دختر داداش باشه اما این که بخواد زنش باشه، خیلی خنده داره.. بهار تازه نوزده سالشه خیلی بچه است .

از فرط گیجی نمی دونستم چی باید بگم.. این ممکن نبود.. من با چشمای خودم دیدم که امیر به بهار زنگ زد و بهار گونه هاش رنگ گرفت و گفت همسرم قراره بیاد و بعدم که امیر اومد.. صدای ناز دارشو چی بگم؟
فائزه امیرسام رو در اغوشش جابجا کرد و با خنده گفت:

1544

-باز به چی داری فکر می کنی؟

با گیجی دلایلم رو توضیح دادم. امیر سام رو روی کریریش گذاشت.
دندونیش رو به دستش داد و گفت :

-بازم سوتفاهم شده.. حتما محسن زنگ زده بوده چون اسم محسنم رنگ از رخسار بهار می بره.. اینکه گفته همسرم قرار بیاد و بعدش داداش اومده هم حتما یه سوتفاهم دیگه است.. من در جریان نیستم، بهتره از خود بهار بپرسی ولی حتما اشتباهی شده.. صدای ناز دار و این چیزا هم در کار نیست لیلی.. بهار کلا این شکلی حرف می زنه.. عمدی در کارش نیست.. تو زیادی رو این موضوع فوکوس کردی و اونقدر برات سوتفاهم پیش اومده بوده که همه چیزو اونجوری که مغزت می خواسته برداشت کرده.. چون داداش رو با یه بچه توی بغلش دیدی، فکر کردی بچه داره، بعدم که بهار و دیدی و سوتفاهمی که پیش اومده، گفتی زنشه.. کاش انقدر خودتو اذیت نمی کردی و از من یا هدیه می پرسیدی اصلا.. تو چیزی نگفتی و نپرسیدی ماهم خب چون چیزی نبوده هیچ حرفی نزدیم .

رو دست خوردن می دونید چیه؟

من رو دست خوردم.. خیلی ظالمانه هم رو دست خوردم .

خدا باهام بازی کرد.. بازیم داد.. تاوان دل شکسته امیر رو با بهار و امیرسام از من گرفت. تاوان زخم های امیر رو، با قلب ترک خورده و اشک هایی که شبا همدم شده بود گرفت.. با فکر اینکه کسی که دیوانه وار دوش دارم زن و بچه داره، زندگی رو به کام تلخ کرده بود.. ممنون خدا، تنبیه شدم.. خیلی بد هم تنبیه شدم .

نیشی که بی اختیار شل شده بود، بی اراده بود

1545

هر کاری کردم نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. فائزه لبخند زیبایی زد و گفت :

-خب، الان حالت خوب شد؟

خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم.. اما خب امیر کجا رفته؟.. کجاست؟ چرا رفته اصلا؟

من که دل از کف داده بودم.. فائزه که متوجه همه احساساتم شده بود، پس مخفی کاری، حماقت بود. سرمو بالا گرفتم و گفتم :

-الان کجاست فائزه؟ هیچ خبری ازش ندارم.. نه یه زنگ و نه یه

پیام.. حرفاشو زد و رفت.. خب الان من باید چی کار کنم؟

خم شد و دستامو گرفت و با ارامش گفت :

-این نشونه خوبیه، نمی دونم چی بینتون گذشته، اما حتما رفته که فکر کنه.. که با خودش کنار بیاد. با زخمایی که باز شده بود کنار بیاد.. ببینه چند چنده با خودش.. جفتتون باید فکر کنید، داداش باید ببینه می تونه

زخماشو ترمیم کنه، باید ببینه می تونه بیاد این رابطه رو درست کنه یا نه، لیلی، باید به داداش حق بدی اون سه ساله که داره با عذاب زندگی می کنه.. فکر می کرد نامزد داری و من با چشمام می دیدم که داره دیوونه میشه.. به تو هم حق میدم، تو هم عذاب کشیدی، شاید بیشتر.. اما داداش غرورش شکسته، زخمیه، زخمیش کردی، پشش زدی.. باید درمان بشه.. باید.. اقا معین یه امتحان بود، برای جفتتون، تو فهمیدی هنوزم داداشو دوست داری، حتی اگه می رفتید سر خونه زندگیتون، نمی تونستی لیلی.. قلب ادم فقط یک نفر رو شاه نشین می کنه، به یه نفر اجازه حکم فرمایی میده، دوتا امپراطور تو یه سرزمین ممکن نیست،

1546

قلب نمی تونه همزمان عاشق دو نفر باشه، خاطرات داداش سنگین تر بود، عشقت بیشتر بود که نتونستی سه سال فراموشش کنی، که اگه فراموش می کردی، عاشق نبود، عشق فراموشی نداره لیلی، جایگزین نداره، عشق یه حسه، یه نیرو، که اگه بغلت کنه، محال ممکنه بتونی فراموشش کنی، محال.. و اما داداش، فهمید نمی تونه تو رو کنار ادم دیگه ای ببینه، بدون تو نمی تونه، حالش بده اما غرور بهش اجازه صحبت نمیده.. رهانش کن، خودش رفته خودش بخواد بر می گرده، اگه بتونه با این زخم کهنه کنار بیاد، اگه عشق بهش غلبه کنه، بر می گرده، اما اگه نیومد، دنیا به آخر نمی رسه لیلی.. ممکنه نیاد.. ممکنه نتونه با گذشته کنار بیاد و شاید از دوست داشتنت بمیره اما نتونه ببخشه.. تو قدمتو برداشتی، تو برای این عشق اشکاتو ریختی و سیرابش کردی، حالا نوبت داداشه که نهال عشقو پرورش بده، ممکنه این نهال رو بزرگ کنه و ممکنه از ریشه خشکش کنه.. از قصه ها بیا بیرون، که طرف با یه نگاه همه چیزو فراموش می کنه این داستان نیست، این زندگیه، زخمیه، حالش بده، ممکنه هیچ وقت نتونه اون گذشته رو فراموش کنه.. شاید بتونه و شاید نتونه.

و من امیدوار بودم که بتونه اما....

موهای صافش رو با کش موهای توت فرنگی، خرگوشی بستم و چتری
هاش رو روی پیشونیش ریختم. لبخندی به این منبع ارامش زدم و گفتم :
-ماه شدی .

خندید و گفت :

-ل..لیلی دوست داره؟

لپشو بوسیدم و گفتم

1547

-لیلی عاشقشه .

در اغوشم گرفتمش، لیلی پنج ساله ای رو که در قالب الما بود. بوی تنش
حالم رو خوب می کرد. دستاش رو طبق عادت دور گردنم گره می زد و
سرشو روی سر شونه ام قرار داد. از همه ادما به این دختر پناه آورده
بودم..بخاطر ثانیه ای ارامش، به این بچه که خودش زخمی بود پناه می
اوردم .

ابهاماتم برطرف شده بود..بهار سراغم اومد و باهم صحبت کردیم، حرفاش
تو ذهنم بود :

"بخدا شرمنده ام که باعث شدم همچین فکری بکنی، اونی که اون موقع
زنگ زد محسن بود. قرار بود بیاد دنبالم اما همون لحظه یهو اقا امیر
اومد که ببینه کاری دارم یا نه..بعد اینکه تو رفتی محسن اومد..لیلی جون
بخدا من ایشونو مثل داداشم که نه، مثل پدرم می بینم چون دقیقا مثل یه
پدر بالا سرمه "

ابهاما برطرف شده بود اما امیری به سراغم نیومده بود..یک هفته از روزی که فائزه رو دیده بودم می گذشت..خبردار شده بودم که برگشته اما اصلا به سراغم نیومد..نتونسته بود ببخشه..من خیلی عذابش داده بودم،به قول فائزه شاید تو دوست داشتتم می مرد اما زخمش خیلی شدید بود و نتونسته بود ببخشه..من هم درد کشیده بودم..من بیشتر زخم برداشته بودم اما خب،ادم بده این قصه من بودم و لا غیر .

-متینه این پرونده دنیز کو؟

دست به کمر زدم و منتظر به متینه نگاه کردم.

1548

سمت کمد رفت و پوشه سبز رنگی رو بیرون کشید و گفت :

-بفرما رئیس

چشم غره ای بهش رفتم..صد دفعه گفته بودم از رئیس گفتن بدم میاد اما کو گوش شنوا؟!..یعنی ذره ای حرفام روی این بچه تاثیر نداشت..لبخند ارومی زد. پرونده رو نگاه کردم و گفتم :

-صدف رفت یا باران؟

همون طور که چشمم به پرونده مقابلم بود،متینه جواب داد :

-صدف،طراحیشو صدف انجام داد..همون طرحی که خودت یه ماه پیش زدی رو اجرا کرد .

سری تگون دادم و پرونده رو بستم :

-خوبه .

چند قدم بیشتر برنداشته بودم که با یادآوری قرار امروزم، برگشتم و گفتم :
-اخ متینه، امروز یکی از معاون های شرکت اتا میاد برای صحبت در
مورد قرار داد و اینا. حدودای ساعت چهار میاد، یادت باشه اومد
راهنمایش کنی .

با ذوق خندید و گفت :

-چشم رئیس .

با لبخند سری تکون دادم و وارد اتاقم شدم. روی صندلیم نشستم و پرونده
مقابلم رو باز کردم. تو این یک ماه گذشته، خیلی چیز ها عوض شده بود.
امیر نیومد ولی کارم بیشتر شد.. امیر به سراغم نیومد اما چندین شرکت

1549

معتبر بزرگ به سراغم اومدن... امیر نتونست ببخشه اما من خانوم حقی
رو بخشیدم و وقتی برادرش برای معذرت خواهی به دفترم اومد و
توضیح داد که خواهرش کمی مشکل اعصاب داره و بخاطر خیانت
شوهر سابقش کلا شکاک شده، بخشیدمش و قرار داد رو امضا کردم و
شرط گذاشتم که نمی خوام با حقی روبه رو بشم چون خیلی خاطره خوبی
از هم نداشتیم.. امیر نتونست زخماش رو ترمیم کنه اما من زخمام رو با
الما ترمیم می کردم و دستای کوچک این بچه مرحمم می شد.. تصمیم
هایی برای الما گرفته بودم که به زودی می خواستم اجراش کنم و در
آخر، امیر از دوست داشتنش صرف نظر کرد اما من نتونستم.. من نتونستم
فراموشش کنم. شب ها که ماهور می خوابید، به یاد عشقی که بخاطر
حماقت هام نابودش کرده بودم اشک می ریختم و به یاد مردی که تا ابد
شاه نشین قلبم بود مویه سر می دادم.. امیر نبود اما خاطراتش بود و این

خاطرات اونقدر در روحم رخنه کرده بود که من فقط مملو از عشق امیر بودم. امیری نبود اما، عشقش همچنان در دل من زنده بود .

سری تکون دادم و خودم رو با پرونده مقابلم سرگرم کردم.. مثل همیشه . نمی دونم چند ساعت مشغول بودم که صدای تلفن اتاقم باعث شد سرمو از طرح مقابلم بالا بیارم و از دنیای طرح ها فاصله بگیرم و به حقیقت پرتاب بشم .

-بله متینه؟

-رئیس غذا چی سفارش بدم برات؟

ساعت چند بود مگه؟ کنجکاو نگاهی به ساعت انداختم و از دیدن ساعت دوازده تعجب کردم..چقدر زود گذشت. کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم

1550

-فرق نداره، هرچی شد مهم نیست .

-باشه .

تماس رو که قطع کردم،چشمام رو مالش دادم ولپ تایم رو بستم. باید ریکآوری می شدم .

سرمو روی میز قرار دادم و منتظر شدم تا متینه غذا رو بیاره .

باید با ماهور تماس می گرفتم و در جریان قرارش می دادم .

نیاز داشتم که اون هم تاییدم کنه .

فردا باید با هدیه به دکتر می رفتیم تا سونوگرافیش رو انجام بدیم..عشق عمه در راه بود .

از تصور بچه بهادر، لبخند کنج لب هام جا گرفت و از خوشحالی
خداروشکری زیر لب زمزمه کردم. اخ که از تصور بوییدن و بوسیدن
بچه ای که ثمره عزیزترین فرد های زندگیم بود دلم قنچ می رفت .
تقه ای که به در خورد، من رو از رویاهم بیرون کشید، سرمو بالا گرفتم و
گفتم :

-متینه انقدر گشمنه ش ..

اما با دیدن مردی که دلیل شب بی قراری هام بود، در جا لال شدم .
اینجا چی کار می کرد؟

خشک شده بودم و نمی تونستم تگون بخورم. لبخند مردونه ای گوشه
لباش داشت و نگاهش رو به نگاهم گره زده بود. چند لحظه ای نگاهم کرد

1551

و بعد مثل همیشه سرش رو پایین انداخت و چیزی زیر لب زمزمه کرد.
تازه متوجه دست گل مریمی که در دست داشت شدم. تگونی به خودم دادم
و از روی صندلیم بلند شدم و گفتم :

-سلام، خوش اومدی . DONYAIEAMAMNOE

تبسم شیرینی کرد و به ارومی گفت :

-سلام، ممنونم .

دست پاچه شده بودم. بعد از یک ماه به دیدنم اومده بود.. عجیب بود .
به سمت مبل ها راهنمایش کردم اما به جای نشستن، دست گل رو روی
میزم قرار داد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

-بابت دفترتون تبریک میگم..انشالا که موفق باشی.

با گیجی تشکری کردم. بالاخره زبونم رو تکون دادم و گفتم :

-چیزی شده؟ کاری داشتید؟

سکوت که کرد، با استرس ناخون هام رو به هم ساییدم. ناگهانی سرشو بالا گرفت و با جدیت نگاهم کرد. مثل احمق ها نگاهش می کردم. عجیب بود و عجیب تر هم شد وقتی که قدمی سمتم برداشت. من رو با قوی ترین چسب ها به زمین بند کرده بودن. با هر قدمی که بر می داشت، هوا سنگین تر و نفس هام سخت تر می شد. نزدیک و نزدیک تر شد و من هر کاری می کردم پاهام رو تکونی بدم تا حداقل از پشت میزم بیرون بیام، نتونستم. میزم رو دور زد و مقابلم قرار گرفت. تنها یک قدم فاصله داشتیم که با جسارت اون یک قدم رو هم پر کرد و مقابلم قرار گرفت اما من ضعف کردم و روی صندلیم افتادم

1552

چش شده بود؟

همچنان با جدیت نگاهم می کرد. خم شد و دستش رو روی دست های صندلی قرار داد و با یک حرکت صندلی رو به جلو کشید و من دقیقا مقابل صورتش قرار گرفتم .

اگه بگم نمی تونستم نفس بکشم، بلوف نزدم. چشماش برق می زد و با نگاهش قلبم رو به زلزله دعوت می کرد .

-خوب گوش کن ببین چی میگم باشه؟

فقط سری تکون دادم. نفساش حواسم رو پرت می کرد. نگاهش مستقیم به چشم هام بود و گفت :

-گفتی کار داری؟اره کار دارم..اومدم که حقمو پس بگیرمو و برم..حقی که سه سال ازش محروم بودمو بگیرم و ببرم..از روز اولی که پا تو زندگیم گذاشتی نداشتی یک نفس راحت بکشم چون چشمتا نفسم رو بند میاورد.. به ازای تموم کارهایی که تو این زندگی کردم و به پاس همه خدمت هایی که انجام دادم تو اومدی و شدی پاداش تموم زحماتم..تا اومدم بهت عادت کنم از چنگم رفتی اما، الان بالاخره گرفتمت..دیگه فراری نیست..دیگه حق ازادی نداری..دیگه حق تنهایی نداری چون قراره بیای تو زندگیم..چون قراره زخمایی که زدیو خودت مرحم بذاری..چون ارامشی رو که بردی قراره خودت دوباره بیاری و زندگی رو که ازم گرفتی دوباره برام بسازی..حق نه گفتن نداری خانوم اریایی..محکومی،محکومی به این زندگی..محکومی کنار من شباتو روز کنی و همیشه به من خیره بشی..محکومی که فقط چشمتو به من بدوزی و هر وقت که خواستم نگاهم کنی..با کهربایی هات به من نگاه کنی..

1553

قاتل جونم بشی اما همه چیزمم بشی..قراره بیای و شاپرک من بشی..مفهومه؟

DONYAIEAMNOE

مرده بودم؟

من مرده بودم مگه نه؟

مرده بودم و خدا امیر رو به من بخشیده بود؟

نکنه خواب بودم؟

پس این اشک هایی که روی گونه ام حس میشه چیه؟

این لرزش دستا و ریزش قلبم چیه؟

مگه تو خواب چیزی هم حس میشه؟

نگاهش خیره به چشمام بود و با جدیت گفت :

-نشندیدم جوابتو .

لبامو به زور تکونی دادم و با بغض بی صاحبی گفتم :

-امی..امیر .

نگاهش همچنان جدی بود، به چشمام خیره شده بود و در آخر گفت :

-جر نزن خانوم اریایی..جر زنی نداریم..حق نداری از چشمات استفاده کنی و من رو اونقدر حواس پرت کنی که بازی روبیری..قرار نیست با صدات مجنونم کنی و دوخمم رو بگیری ها..جر زنی نداریم، از نقطه ضعفم علیه من استفاده نکن..از چشمات استفاده نکن، انقدر اراده ام رو درهم نشکن، انقدر ناجوانمردانه بازی نکن، انقدر با دلم بازی نکن..تبریک میگم بهت، تو بردی، اره تو بردی..من باختم..من به کهربایی هات باختم

1554

بالاخره کیش و مات شدم.

یک نفس فاصله بینمون بود. داری چی کار می کنی امیر؟

DONYAIE MAMNOE

-نشندیدم جوابتو، قبوله؟

لبخندی زدم و گفتم :

-قبوله .

سری تکون داد و دستاشو از روی دسته صندلی فاصله داد و فاصله گرفت و گفت :

-خوبه .

و بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

-فردا شب، با خانواده خدمت می رسیم، الانم یا علی .

پشت کرد و بهم داشت می رفت که انگار به خودم اومدم و از روی
صندلی بلند شدم و گفتم :

-امیرعباس .

بلافاصله ایستاد اما برنگشت .

-بد داری بازی می کنی..بخدا که این رسمش نیست..به مولا نیست .

لبخندی زدم. برنگشت اما با حرفش دلم رو برد .

-بمون یه چای بخور .

نه

1555

با ناراحتی گفتم :

-چرا؟

-چون اگه یه ثانیه دیگه به چشمت خیره بشم، اراده ام رو می بازم و
شرمنده مولا میشم .

اخ خدا..می شد من بمیرم برای این مرد؟

تموم حسم رو درون صدام ریختم و گفتم :

-دلم برات تنگ شده بود..به مولا .

شیطننت می کردم..زندگی بهم لبخند زده بود و لیلی شاد دوباره برگشته
بود .

-ناجوانمردانه بازی می کنی شاپرک .

و مثل برق از اتاق بیرون رفت .

روی صندلیم افتادم و گل های مریم رو بوییدم و لبخند زدم..بالاخره
زندگی برگشت..ارامش برگشت..امیرم برگشت .

امیرعباس

با تعجب به فضای سکر اور اطرافم نگاه دوختم. این ادم عجیب بود برام
و الان عجیب ترهم شده بود

1556

به ادرسی که برام فرستاده بود نگاه کردم ..درست اومده بودم. چند قطعه
جلوتر بود. حس بدی نداشتم اما این فضای خاص بهشت زهرا و سکوتی
که فقط با صدای باد شکسته می شد کمی برام غیر قابل هضم بود .

قدم هام رو سرعت بخشیدم و به سمت قطعه هجده رفتم. نزدیک تر که
شدم،دیدمش. پشت به من کرده بود و بالا سر یک قبر خالی ایستاده بود و
عمیقا به گودی مقابلش خیره شده بود .

حضورم رو حس کرد. نگاهش رو از قبر خالی نگرفت اما گفت :

-دیر کردی .

خنده ام گرفت. مثل خواهرش زیاد اهل سلام و احوالپرسی نبود .

-تا پیدا کنم یکم طول کشید .

سری تکنون داد. خب، نمی خواست چیزی بگه؟

-اقا ماهور؟ نمی خوام حرفی بزنی؟

-می دونی این قبر کیه؟

به قبر خالی نگاه دوختم و با تعجب گفتم :

-نه، ولی اینجا که هنوز پر نشده .

-پر بود.. حدس بزنی قبر کی بود؟

این ادم خیلی مرموز بود. زیادی گنگ و ناخوانا بود. بالا سر یه قبر خالی ایستاده بود و ازم می پرسید حدس بزنی؟

بی تفاوت گفتم

1557

_نمی دونم .

بالاخره سرشو بالا گرفت و جمله اش رو به صورتم کوبید :

-قبر بچتون بود .

شوک وارد شده از حرفش به حدی بود که با بهت نگاهش کردم.. چی گفت؟

بچه؟ کدوم بچه؟

-کدوم بچه؟

بی تفاوت گفت :

-همونی که سقط شد .

خدای من.. این مرد با من شوخیش گرفته؟.. این چه شوخی مسخره ای بود؟

اشاره ای به قبر کرد و با لحنی که می شد غم رو درونش حس کنی گفت :

-این قبر رو من خریدم.. برای بچه ای که سقط شده بود اما خواهرم توهم می زد و جیغ می کشید بچه ام کجاست.. بچه ام رو کجا بردی.. اینجا رو خریدم و یه سنگ قبر هم به اسم باران راد گرفتم و روی قبر خالی گذاشتم تا خواهرم باور کنه بچه اش مرده.. تا کمتر تو توهماتش خودش رو سرزنش کنه.. تا کمتر به خودش آسیب بزنه.. می بینی؟ من برای ارامش خواهرم یه قبر خالی خریدم .

سکوت کردم و اجازه دادم حرفاش رو بزنه. نگاهی به چشمام کرد.. چشماش زیادی بی روح به نظر می رسید

1558

-چهل روز پیش زنگ زدی و ازم خواهش کردی برم سراغ خواهرم.. می دونستم ممکنه با صحنه خوبی روبه رو نشم، اما رفتم.. رفتم و چشمای قرمز پاره تنم بهم ثابت کرد که حرفتو زدی و حرفشو زده.. بهم ثابت شد لیلی از خواب بیدار شده و تو بالاخره حرف دلتو به زبون آوردی.. اون روز بهت حق دادم، حق که نه، فقط اجازه دادم .. اجازه دادم که با خواهرم حرف بزنی و دستام رو مشت کردم و قبول کردم که باعث اشک خواهرم شدی و من نباید حرفی بزنم.. من اون روز برای اولین و آخرین بار به یه نفر اجازه دادم که کاری کنه خواهرم به همچون روزی بیافته .

حرفاش بوی خشم نه، بوی حمایت می داد .

لبخندی زد و من باورم شد این مرد پشت این چهره بی روحش خیلی عذاب کشیده :

-می دونی جناب سرگرد، من مریضم، مشکل اعصاب دارم.. اصلا تحمل حرف زور رو ندارم.. با ادا نمی توئم زیاد ارتباط بگیرم.. نمی توئم کسیو به حریمم راه بدم، من یه حرومزاده ام.. نمی دونم می دونی یا نه.. اینکه مردم در مورد چه فکری می کنن، کوچک ترین ارزشی برام نداره.. اینکه ممکنه تف و لعنتم کنن اصلا برام مهم نیست.. من هیچی برام مهم نیست.. نه این زندگی، نه این شهرت، نه این اوازه.. فقط یه چیز برای من مهمه، فقط یه چیز برام ارزش داره، و اون لیلیه .

سکوت کردم و اجازه دادم یک برادر حرفاش رو بزنه. بدون اینکه ارتباط چشمی من رو قطع کنه ادامه داد :

-لیلی همه چیزیه که من تو این زندگی دارم.. همه چیزی که این سرنوشت

1559

برای من نگه داشته.. روز اولی که دیدمش، حتی نمی خواستم نزدیکش بشم.. روزی که فهمیدم یه خواهر دارم، نمی خواستم ببینمش.. اما وقتی کارم به ایران کشید، وسوسه دیدنش مثل خوره به جونم افتاده بود.. اونقدر دنبالش گشتم تا بالاخره پیداش کردم.. پیداش کردم و اون چشمای مظلومش اونقدر تو دلم نفوذ کرد که وقتی به خودم اوادم دیدم هر هفته بی دلیل دارم میرم خونه اش.. میرم که حرف بزنه.. میرم که به چشماش نگاه کنم.. میرم که اروم بشم.. میرم که به هم خون خودم نگاه کنم و حس بی کسی نداشته باشم.. شنیدی میگن خون، خونو می کشه؟ باور کن، چون راست میگن. لیلی من رو به خودش می کشید... لیلی شد همه چیز من.. همه کسم.. دار و ندار ماهور بیلماز شد یک نفر، لیلی اریایی.. سرگذشتش به تلخی زیتونای کال بود.. از تلخی حالت رو بد می کرد.. فرهاد که زده بود

به زندگی هردوتای ما..از دیدن وضعیتی که داشت،دیوونه می شدم اما راضی به ترک نمی شد..تن نمی داد..بارها زیر مشّت و لگدم گرفتمش..بارها از اینکه می دیم داره دستی دستی خودشو بدبخت تر می کنه،خونم به جوش می اومد و کتکش می زدم..نمی خواستم تنها کسی که تو این زندگی دارم رو از دست بدم..به هر قیمتی،..قول داد که ترک می کنه..قول داد وقتی از ترکیه برگشتم میره کلینیک،اما وقتی زنگ زدم و بهادر خبر داد که اور دوز کرده و رفته تو کما،دنیا با همه عظمتش اوار شد روی سرم .

چه خبر بود؟..بهت به طور کامل من رو فرا گرفت..کما؟

-وقتی خودمو رسوندم که زیر یه خروار دستگاه خوابیده بود..چشماشو بسته بود..تنها کسی که تو این زندگی داشتم جلوی چشمم پرپر می زد..نزدیک به سی سال بود با خدا قهر بودم..انگ حرومزا دگی رو سی سال به دوش می کشیدم ..مادرمو از دست دادم..

1560

اما وقتی لیلی رو تو اون حال دیدم،التماسش کردم که تنها چیزی که تو این زندگی دارم رو ازم نگیره..مردونگی کرد و خواهرم رو بهم بخشید..بعد از اون،لیلی مرکز تموم دنیام شد..همه وجودم شد..شاید برات عجیب باشه اما ما یه حس مریضی یهم داریم..بدون هم نمی تونیم..با چشمای خودم شاهدش بودم که داره روز به روز بهتر میشه اما روز به روز قلبش بیشتر می گیره..بیشتر عاشق میشه..بیشتر اب میشه..بیشتر دنبالت می گرده..می دیدم داره تو فراق گذشته می سوزه..هیچ وقت از حسی که بهت داشت جلوی من حرف نمی زد..اما وقتی بعد سه سال توی پارک تو رو بچه بغل دید،جلوی پام افتاد و گفت قلبم درد می کنه داداش و قلب من درد گرفت..ازت بدم اومد که تونستی انقدر ساده یکی رو

جایگزین خواهرم کنی درحالی که خواهرم سه سال تو حسرتت می ساخت و می سوخت..و بهت حق می دادم..متاسفانه بابت زخمی که برداشته بودی هم بهت حق می دادم..معین رو من وارد زندگی لیلی کردم..من وارد زندگیش کردم که هم تو به خودت بیای،تویی که با دیدن لیلی چشمت دو دو می زد به خودت بیای و هم لیلی از خواب بیدار بشه..و بالاخره اون چیزی شد که قسمت بود..تو بعد از چهل روز برگشتی و خواهان خواهرم شدی اما ...

نگاهش مستقیم،نافذ و شاید کاملاً آماده به جنگ بود :

-فکر نکن فقط خودت اذیت شدی..سه برابر تو لیلی درد کشیدی..اذیت شد..اواره شد..محکوم شد..مریض شد..همه چیزشو باخت..با تصور اینکه زن و بچه داری ذره ذره اب شد..شبا شاهد اشکاش هستم اما نمی تونم کاری بکنم..کاری از دستم بر نمیاد..حق داری،لیلی بد کرد در حقت،بهت حق میدم..اما این سه سال،تاوان پس داد..این چند ماه نابود

1561

شد..بیشتر از توانش هم زجر کشیدی..بعد از چهل روز حالا من بهت زنگ زدم جناب سرگرد که بهت بگم،دختری که امشب داری میای خواستگاریش،همه دار و ندار منه..به جون خودش قسم،اگه باعث بشی فقط یه بار دیگه چشماش پر بشه،دوباره به همچون روزی بیافته،دیگه طرفت لیلی نیستا..منم،ماهور بیلمازم..پای لیلی که وسط باشه نه شهرت واسم مهمه نه هیچ کوفت دیگه ای..بخاطر لیلی تن به هر کاری میدم..یه بار باعث شدی اشکش دربیاد و بهت همچین اجازه ای رو دادم اما این کار نه تکرار داره و نه دفعه دومی داره..تموم شد..فکراتو بکن،شاید ننه بابا بالاسرش نبوده باشه اما داداششش هست،در جریانی که دیگه جناب سرگرد؟خوب فکراتو بکن،اگه میخوایش و می تونی زخماتو فراموش

کنی بسم الله، اما اگه بخوای خونشو بکنی تو شیشه باید بگم متاسفم، چون باید از روی نعل من رد بشی یه بار دیگه این اجازه رو پیدا کنی اشکشو در بیاری، می تونی امشب نیای بری و پشت سرتم نگاه نکنی، من بلام خواهرمو نجات بدم. حله؟

راستش، بیشتر از اینکه بخواد بهم برخورد، خوشحال بودم. خوشحال بودم که برادرش انقدر حمایتش می کنه و همه جور هواخواشه.

حالا دردی که لیلی کشیده بود رو درک می کردم.. قضاوتش کردم.. خدا منو ببخشه.. ببخش چشم کهربایی

لبخندی زدم و گفتم :

-من از لیلی زخمی ام.. ازش ناراحتم، ازش دلخورم، اما ده برابر دل تنگشم.. بیشتر از هر چیزی خواهانشم.. روزای اول فکر می کردم دیگه بهش حسی ندارم اما تا چشمم به چشماش می افتاد، همه چیز خراب می شد.. می دونی چیه جناب خواننده، هم نمی خواستمش، هم نمی خواستم با

1562

کس دیگه ای باشه.. درد بی درمون شنیدی چیه؟ این درد، درد بی درمون بود.. اما درمونش فقط تو دستای خواهرته.. مرد ناحسابی، من اگه قصدم اذیت و ازارش بود، یک ماه تموم خودم رو ریکآوری نمی کردم.. یک ماه تموم مغزم رو شست و شو نمی دادم و پیش دکتر نمی رفتم تا دردامو بفهمم.. من مریضم ولی به خواهرت مریضم، خواهرت خیلی مریضم کرده.. ولی خود خواهرت درمون منه، حالا اجازه میدی تشریف بیاریم امشب یا نه؟

گوشه لبش کمی بالا رفت و گفت :

-ساعت نه منتظریم .

لبخندی بهش زدم و دست هم رو گرفتم.. من قول خوشبختی دادم و
برادرش بالاخره لبخند زد .
ماه‌ور بی‌لماز خیلی مرد جالبی بود .

ایلی

برخلاف دیروز، امشب از لحظه‌ای که او آمده بود، سرشو بالا نمی‌گرفت و
نگاهم نمی‌کرد. نه تو سالن و نه الان که تنها داخل اتاق بودیم .
باز خودم پیش قدم شدم :

-امیر، نگاهم نمی‌کنی؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت

1563

-چرا.. دارم خودمو آماده می‌کنم .

با تعجب گفتم : DONYAIEAMAMNOE

-برای چی؟

سرشو بالاخره بالا گرفت و با حسی که درون صدایش بود، خیره در
چشمام گفت :

-برا اینکه زیر برق کهربایی هات دلم نلرزه .

لبخند مهمون همیشگیم شده بود .

-می‌دونستی عاشقتم جناب سرگرد؟

سرشو تگون داد و لبخند کمرنگی زد و سرشو پایین انداخت و گفت :
-مراعات کن لیلی .

نمی تونستم.. نمی شد.. نه حالا که قلبم بر اش می تپید .

لبخندی زدم و گفتم :

-باشه، حرفی نداری؟

موهاشو به بالا هدایت کرد و من قلبم اب شد .

-چرا، لیلی این راه، ته نداره.. ازادی نداره.. گفتم که محکومی، گفتم که تا ابد
مال من میشی.. حق نداری جا بزنی.. حق نداری ازم فرار کنی.. حق نداری
بهم پشت کنی.. حق نداری چشمتو ازم بگیری.. نمی تونی دیگه بدون من
بخوابی و بلند شی، دیگه تو تک تک لحظه های من قراره باشی، شونه
خالی کردن نداریم.. می تونی؟ قبول می کنی حکتو؟

1564

خم شدم، خیلی حرف ها می خواستم بزنم، اما فقط با تموم حسی که داشتم
گفتم :

-حبس ابد بزن لیلی را به اغوش، اغوش مردانه ات را تنم کن که من
سالهاست که در فراق یخ زده ام.. حکم رو با تموم وجود می پذیرم .

بی اراده سرشو بالا گرفت و خیره شد به چشمای براقم :

-اینگونه دل بردن نامسلمانی است .

چنان محو هم شده بودیم که اگر کل دنیا رو هم اب می برد، منو امیر در
چشمان هم غرق می شدیم.. این چشم ها همه

چیز من بود .

زودتر از من به خودش اومد و با کلافگی گفت :

-بریم پایین بهتره .

سری تکون دادم و با خودم فکر کردم چقدر هوا گرم شد یهو .

در اتاق رو باز کرد و اجازه داد من اول خارج بشم..مرد جنتلمن من .

از پله ها پایین می رفتیم و صدای خنده بلند کمیل و بهادر شنیده می شد .

لبخندم بیشتر شد و با قدم هامو سرعت بخشیدم. وقتی از خم سالن رد

شدیم،چشمم هدیه به ما افتاد و با ذوق گفت :

-شیرینی رو بخوریم یا نه؟

لبخند روی لب های من و سرپایین افتاده امیر،اجازه رو صادر کرد و

کمیل و اذین با صدای بلند کل کشیدن. چشمای همه با لبخند به من بود

1565

اما من فقط خیره به مردی بودم که وسط سالن روی سالن نشسته بود و

با چنان عشقی من رو نگاه می کرد که بند دلم می لرزید. نگاهمون که

در هم قفل شد،از روی مبل بلند شد و سمتم اومد و بدون کلامی حرف،من

رو به اغوش برادرانه اش کشید. اخ ماهور..ماهور،چقدر من برای تو

میمیرم .

بوسه ای به موهام زد و گفت :

-خوشبخت بشید .

امیر تشکری کرد و من لبخند پر بغضی زدم. تبریک ها،بوسه ها سمت

مون پرتاب شد. به جای فرهاد و مهتابی که حتی روحشونم خبر

نداشت، ماهور اینجا بود که همه چیز من بود.. ماهور اجازه نداده بود که ماهرخ چیزی بهشون بگه .

ما از هم جدا بودیم.. ما نمی تونستیم یکی بشیم. زخمامون شفا نمی گرفت.. زخمی که پدر و مادر ما به زده بودن، درمون نمی شد. فیلم هندی نبود که با یه لبخند در اغوش هم بگیریم و همه چیز رو فراموش کنیم.. فقط تصمیم گرفتیم از هم جدا باشیم.. ما درست شدنی نبودیم چون عمری که بر باد رفته بود، برباد رفته بود .

-همکار، ناک اوت کردی داداش ما رو ها رو .

به جمله کمیل لبخندی زدم و کمیل ادامه داد :

-داداشت با من حال نمی کنه که اینجوری نگاهم می کنه؟

بلند خندیدم و گفتم

-اخلاقش اینجوریه

1566

و کمیل وقتی با نگاه خیره ماهور روبه رو شد گفت :

DONYAIE MAMNOE

-ما نوکر شماهم هستیم .

و خنده جمع به هوا پرتاب شد .

عاقدی که دوست عمو محمد بود، شناسنامه هامون رو گرفت و آماده شد تا خطبه عقد رو بخونه .

بنا به خواست منو امیر، قرار شد همین امشب عقد کنیم و تا آخر ماه بساط عروسی رو برپا کنیم.. دیگه دوری بس بود .

عاقد که شروع کرد، همگی سکوت کردن و من در دل خدا رو صدا زدم .

"سرکار خانوم لیلی اریایی، ایا به بنده وکالت می دهید با مهریه مشخص شده، یک جلد قران و اینه شمعدان و تعداد چهارده گل مریم و چهارده تا سکه بهار ازادی به عقد آقای امیرعباس راد دربیاورم؟"

دفعه سومی بود که خطابم می کرد. قران رو بوسیدم و سرمو بالا گرفتم و به چشمای ماهور خیره شدم. مهریه ام رو ماهور گفته بود... چشماش رو به نشونه تایید بست و باز کرد. به بهادر، ماهرخ، و عمو محمد خیره شدم و در اخر، به چشمای امیر.. این مرد، سلطان قلب من بود.

خیره در چشم هاش گفتم:

-با اجازه بزرگترا، بله.

و صدای جیغ دخترا به هوا پرتاب شد. امیر لبخندی زد و وقتی اون هم بله اش رو گفت، من دوباره، بعد سه سال، همسر این ادم شدم. امضا ها دوباره از سر گرفته شد و بعد از چند دقیقه با شناسنامه هایی که

1567

دوباره نام همدیگه رو به خودش گرفت، سر جای خودمون برگشتیم نگاهی به انگشتر هامون کردم. همون شاپرکی که سه سال پیش امیر برام خریده بود رو در دست داشتم و امیر هم همون رکابی رو که روز طلاق از دستش در آورده بود. جفت انگشتر ها رو نگه داشته بودم و بالاخره به صاحب هاشون رسوندم..

همه سرگرم صحبت شدن و من حس خوب زندگی رو داشتم. نگاهی به امیر که ساکت نشسته بود انداختم و گفتم:

-امیرعباس؟

-جانم؟

منتظر این کلمه بودم..سه سال بود که جانی از جان جانانم نشنیده بودم.
لبخندی زدم و گفتم :

-بغل می خوام .

نگاهی به اطرافش انداخت و دستای داغش رو از زیر در دستم گرفت و
گفت :

-منم عطرتو میخوام..کجا ببرمت یه دل سیر بوت کنم؟

لبخندم آغاز خوشبختی بود...بالاخره خوشبختی به زندگی من اومد .

بغض بدی توی گلوم بود و حتی جرئت ابرازش رو هم نداشتم. همش یه
صدایی درون مغزم می گفت اشتباه کردم .

کارتون وسیله های اشپزخونه رو گوشه ی سالن گذاشتم و کارتون لوازم

1568

اتاق خواب رو بلند کردم و سمت اتاق رفتم اما صدای پیام گوشیم مانع
رفتم شد. کارتون رو روی مبل ها که هنوز داخل کاور بودن گذاشتم و
سمت موبایلم رفتم. با دیدن شماره امیر لبخندی زدم و پیامش رو باز
کردم :

"شاپرک،نیم ساعت دیگه میام خونمون،نهار خریدم..چیزی حاضر نکن "

از شاپرک گفتنش لبخندم بیشتر شد و بی خیال بقیه کار ها شدم و روی
مبل نشستم .

بغضم رو فرو خوردم. آخر این هفته عروسیمون بود..اما امیر انگار عوض شده بود .

از فردای روزی که عقد کردیم،از شانس خوب من،کاراش داخل ستاد بیشتر شد و اونقدر سرش شلوغ شد که حتی برای خرید لباس عروس هم نرسید..خب،البته اگه بود هم زیاد فرق نمی کرد چون نمی خواستم توی تنم ببینه..اونقدر خسته می شد که موقع حرف زدن خوابش می گرفت..اما اینا درد من نبود .

درد من،سرد بودنش بود .

سرد شده بود..دیگه اون شور سابق رو نداشت..بارها خواستم خودم بهش نزدیک بشم اما نمی تونستم. فقط دستام رو می گرفت و پیشونیم رو می بوسید..حتی سمت گردنم نمی رفت در حالی که گفته بود خیلی بی تابه..یه صدایی همش درون مغزم می گفت امیر پیشمون شده و من اشتباه کردم .

به خونمون نگاهی انداختم،خونه ای ک قرار بود زندگی من و امیر رو شاهد باشه

DONYAIEAMNOE

1569

نسبتا بزرگ بود. برای یه زن و شوهری که تازه شروع می کردن خیلی هم مناسب بود. دو خوابه بود و به سلیقه خودم،اونجوری که دوست داشتم طراحی کرده بودم. خرید ها رو ماهرخ و مریم خانوم انجام می دادن..همه دست در دست هم داده بودن تا ما هر چه زودتر وارد خونه زندگیمون بشیم .

قرار بود بعد از نهار، الناز و فائزه و اذین و بهار برای کمک بیان.. به هدیه گفته بودم نمی خواد بیاد اما گوش به حرفم نمی داد و گفته بود میاد که فقط حضور داشته باشه .

صدای زنگ خونه که بلند شد، از روی مبل بلند شدم و با دیدن چهره امیر از پشت چشمی، لبخندی زدم.. او مد .

امیر عباس

در که باز شد، چشم کهربایی با لبخند در رو باز کرد و گفت :
-سلام، خسته نباشی .

زندگی جریان گرفته بود. این که وارد خونه ات بشی و کسی که با هربار نگاه کردنش تو دلت زیر و رو بشه به استقبالت بیاد و خسته نباشید بهت بگه، یعنی لبخند خدا .

لبخندش رو با لبخند جواب دادم و گفتم :

DONYA IEMAMNOE

-سلام، ممنونم .

1570

و خم شدم پیشونی نرمش رو بوسیدم. چشماش رو بست و لبخند کمرنگی زد. کیسه خرید ها رو از دستم گرفت و سمت سالن رفت. به انبوه کارتون هایی که کف زمین بود خیره شدم.. باورم نمی شد که همه چیز انقدر زود اتفاق افتاد .

سمت سرویس رفتم و بعد از شستن دست و صورتم به سمت اشپزخونه رفتم و به لیلی که کباب ها رو داخل بشقاب می ریخت نگاه کردم. چیزی به روش نمی آورد اما ناراحت بود. من لیلی رو بهتر از خودش می شناختم.. این چشما امروز گرفته بود و این لیلی، لیلی سابق نبود .

به فکر رفتم، چیزی شده؟

-شاپرک؟

-جانم؟

و نگاهم کرد. مظلوم شدن بهت نمیاد لیلی.. دل ادم رو می شکنه .

-خوبی؟ همه چیز خوبه؟

نگاهشو به کباب بخشید و گفت :

-اره خوبم.. تو چطوری؟

سمتش رفتم و دوتا لیوان از داخل کابیت بیرون کشیدم و گفتم :

-خوبم .

چیزی نگفت و با غذا سرگرم شد. باید حرف می زدم باهانش، بعد از نهار .

نوشابه رو روی میز قرار دادم و لیوان ها رو کنارش گذاشتم .

1571

-بشین عزیزم، منم الان میام .

باشه ای گفتم و نشستم. به خونه نگاه کردم. به خونه ای که به سلیقه شاپرک طراحی شده بود. خونه ای که از الان مامن ارامش من شده بود

چون قرار بود نفس های منبع آرامش من رو در خودش حبس کنه تا من نفس بکشم عطر مریمش رو..اخ شاپرک،چقدر محتاجم بهت..چقدر برای بوسیدنش و به اغوش گرفتنش بی تاب بودم اما خودم رو می شناختم،می ترسیدم حالا که انقدر تشنه وجودش هستم،نتونم خودم رو کنترل کنم و کاری که نباید رو انجام بدم. کارام خیلی زیاد شده بود و این بیشتر باعث عطش می شد اما کارم درست نبود..نمی خواستم لیلی حتی تو ذهنش هم خطور کنه که به خاطر نیاز نزدیکش شدم و حریمی براش قائل نیستم .

غدا رو که روی میز قرار داد،خودش هم مقابلم نشست. تشکری کردم و شروع کردم به خوردن. متوجه بودم که داره با غذاش بازی می کنه..یه چیزی شده بود..یه چیزی که لیلی رو بهم ریخته بود .

نگاهم رو که بالا اوردم،متوجه شدم بی حواس،لباش رو بین دندوناش گرفته و فشار میده. لقمه درون گلوم گیر کرد وقتی دستش رو بالا آورد و گردنش رو فشاری داد. خدایا..چقدر زیبا بود..چقدر خواستنی بود .

اخمی کردم و سرم رو با غذا خوردن مشغول کردم اما حرکت گلویش که موقع غذا خوردن بالا پایین می شد،تمرکزم رو بهم می ریخت..بی اراده نگاهم سمت لباش کشیده می شد و بین گلویش تردد می کرد .

DONYA IEMAMNOE

استغفرالله..چت شده مرد حسابی؟

غذا یه تیکه سنگ شد از گلوم پایین نرفت..یعنی حرکات گلوی شاپرک مانع می شد

1572

غدام رو نصفه رها کردم و گفتم :

-چیزه،من سیر شدم..تو غذاتو بخور،من میرم ببینم چه کارایی مونده انجام بدم .

با بی میلی گفت:

_منم زیاد گرسنه ام نیست .

و از روی صندلی بلند شد و گفت :

-وایسا باهم بریم .

نیا شاپرک..نزدیکم نیا..آتش بینمون ممکنه کار دستمون بده .

یه بار غفلت کردم و یه عمر عذاب وجدان کشیدم .

میز رو که تمیز کرد،باهم راهی اتاق شدیم. کمکش کردم که لباس ها رو داخل کمد قرار بده و خودمم برای آماده کردن تخت و فرار از بوی تنش که خیلی دیوانه کننده شده بود،سمت انتهای اتاق رفتم. تخته چوب ها رو که کنار هم گذاشتم،به اطراف نگاهی انداختم تا ببینم می تونم پیچ گوشتی رو پیدا کنم یا نه،اما وقتی پیداش نکردم،لیلی رو صدا زدم. اما اونقدری در خودش بود که متوجه نشد .

وقتی برای بار دوم صداش کردم،با گنجی سرشو سمت من گرفت و گفت :

-بله؟چی شده؟

دیگه اشتباهات گذشته رو تکرار نمی کردم. فرصت فرار بهش نمی دادم. بلند شدم و سمتش رفتم و گفتم :

بیا با من

1573

و دستش رو گرفتم و سمت سالن بردم و روی مبل نشوندمش و خودم مقابلش نستم و با جدیت گفتم :

-خب، می شنوم .

با استفهام نگاهم کرد :

-چیو؟ چی شده مگه؟

-همون چیزو که انقدر ذهنتو درگیر کرده .

چشماش رو غم گرفت اما گفت :

-چیزی نشده .

-منتظرم .

تکونی خورد و لبخندی که دروغی بودنش عیان بود زد و گفت :

-امیرجان، چیزی نشده .

این طوری نمی شد. باید قاطعیتم رو می فهمید. اخم کمرنگی کردم و گفتم :

-ایلی، منتظرم .

نگاهی به اخم روی پیشونیم و چشمام کرد و لباش رو برچید و گفت :

-امیر چیزی نیست بخدا..یکم فکرم درگیره .

-درگیر چی؟ حرف بزن لیلی..محض رضای خدا حرف بزن..بگو از چی دلخوری که اینجوری رفتی تو خودت؟

سرشو پایین انداخت

1574

-ایلی سکوت جواب من نیستا..دیگه نمی دارم الکی فکر کنی،بگو چی شده؟

سرشو که بالا گرفت، برق اشک درون چشماش دیده می شد و من از تلالو اشک کهربایی هاش خشک شدم .

مگه می شد یک نفر تو گریه هم انقدر زیبا باشه؟

با ترس گفتم :

-لیلی چی شده؟

لباش رو گاز گرفت و قطره اشکی چکید و گفت :

-هیچی امیر .

دستاشو گرفتم و گفتم :

-میگی یا نه؟

دستاشو گرفتم و گفتم :

-میگی یا نه؟

دستاشو از دستم در آورد و از روی مبل بلند شد. بیا...باز هم فرار کرد .

نمی داشتم فرار کنه، دستش رو از پشت گرفتم و برش گردوندم و به دیوار پشت سرش کمرش رو تکیه دادم و با عصبانیت گفتم :

-حق فرار نداری..بگو چی شده گفتم؟

نگاهشو به چشمام دوخت و من حس می کردم یکی با تبر به قلبم می زنه .

با لبایی که می لرزید و گفت

1575

-تو، تو، پشیمون شدی .

چشمام از تعجب گشاد شد. با تعجب گفتم :

-چی؟

نگاهم نمی کرد اما اشکاش مثل ابر می چکید :

-پشیمون شدی..پشیمون شدی که نزدیکم نمی شی..پشیمون شدی که یه اغوش ساده رو هم از من دریغ می کنی،پشیمون شدی که حتی به حرف خودتم گوش ندادی..خب اگه نمی خوای بگو امیر..بگو عروسی رو کنسل می کنیم ولی انقدر فاصله نگیر .

خدای من..من در چه فکری بودم و لیلی تو چه فکری بود .

من از ترس اینکه نتونم خودم رو کنترل کنم نزدیکش نمی شدم اما اون فکر می کرد که نمی خوامش؟

فکر می کرد بهش کشش ندارم؟

وای لیلی،یعنی نمی فهمید من دارم از درون می سوزم؟

فکر نمی کردم همچین تصویری داشته باشه..اخ،من چی کار کرده بودم؟

قطره قطره های اشکش خون به دلم می کرد..خواست بره که دستامو دور

کمرش قاب زدم و به سینه ام گره اش زدم و کمرش رو به دیوار

چسبوندم. دستاشو روی سینه ام گذاشت و با چشم هایی که بارید نگاهم

کرد و گفت :

-نمی خواد کاری رو که دوست نداری انجام بدی .

لبخندی زدم و گفتم

1576

-می دونی اولین باری که خونه بهار دیدمت،چی شد؟

از این تغییر بحث ناگهانی گنج شده بود اما من کمرش رو فشاری دادم و گفتم :

-کنار اشپزخونه وایساده بودم و سرم پایین بود اما تا صداتو شنیدم،صدایی که سه سال بود تو رویاهام می شنیدم و حسرت یه بار دیگه شنیدنش رو داشتم،حالا واقعی شده بود..سرم بی اختیار بالا اومد و اونجا بعد سه سال،چشمم به کهربایی هات خوردم،همون لحظه مغزم سرم داد زد چشما تو ببند امیر..منم برای اینکه تیری که از چشما ت دقیقاً به سمت قلبم پرتاب می شد رو جلوگیری کنم،گوش به حرف دلم دادم وچشمامو بستم اما می دونی چی شد؟

سری تگون داد..این حالت سردرگمی و اشک توی چشماش به قدری شیرینش کرده بود که لبخندی زدم و با کف دستم شروع به نوازش کمر باریکش کردم :

-من حرف مغزمو گوش دادم و چشمامو بستم اما دلم لبخند زد و گفت دیوانه من می بینمش..چشمامو روی تو بستم اما تو روی دلم لونه کرده بودی و نمی تونستم از قلبم پرتت کنم بیرون..چشمامو زمین دوختم که نبینمت اما تو با قدرت بیشتری جلوه کردی و عطرت یهو چنان زیر بینی ام پیچید که من یه نفس عمیق کشیدم و رایحه تنت و عطر مریمت رو به ریه کشیدم .

خم شدم و بینی ام رو روی گردنش قرار دادم و بالاخره،نفسش کشیدم..شاپرکم رو نفس کشیدم. انگشتاش فشاری به عضلات سینه ام وارد کرد و بیشتر خودش رو به من نزدیک کرد

1577

اخ..من سه سال بدون عطرت چه جوری زندگی کردم لیلی؟

بینی ام رو روی پوستش لغزوند و گفتم :

-اونجا، می خواستم بیام سمتت، بکوبونمت به دیوار و مثل یه گرگ حمله کنم بهت و محکم ازت نفس بکشم.. حس می کردم هوا داره به صفر می رسه کم کم... یاد یه شعر مولانا افتادم که می گفت، از همه دور می شوم، نقطه کور می شوم، زنده به گور می شوم، باز مقابلم تویی ..
-امیر ..

صداش با ناله ارومی همراه بود .

لبام رو روی جایی که حسرت یک بار بوسیدنش رو داشتم گذاشتم و از عمق وجودم بوسیدمش. حرکت خونس ورگ ضربان دارش، اونقدری دلنشین بود که دوباره لبامو برداشتم و بوسه دیگه ای بهش زدم .
گفتم اگه نزدیکش بشم اراده ام رو می بازم.

سمت سیبک گلوش حرکت کردم.. اخ که این حرکت گلوش روانم رو بهم ریخته بود.. با کمی چاشنی خشونت، بهش یورش بردم و گلوش رو بوسیدم و لیلی بیشتر خودش رو جمع کرد

بعد از اینکه دوباره بوسیدمش، سرمو بالا گرفتم و گفتم :

-من اون لحظه نتونستم جلوی خودمو بگیرم.. اون لحظه که نداشتمت و فکر می کردم از دست دادم.. اونقدر دلم رو سنگ زدم و افسارش رو کشیدم که اخ قلبم در اومد.. اما الان، الان که مال منی، زن منی، اصلا قدرت کنترل ندارم لیلی.. تنم داره می سوزه تا بگیرمت و با تموم وجود به خودم فشارت بدم.. لباتو بین لبام بگیرم و عمیقا ببوسمت اما نمیشه..

چون می ترسم کنترل از دستم بره.. چون اروم و قرارم رو میبری
شاپرک .

دستاش رو کم کم بالا آورد و دور گردنم قفل کرد و مقابل صورتم با نفس
های کش داری گفت :

-پس، پس چرا چیزی نگفتی؟

نتونستم خود دار باشم، قدمی به جلو برداشتم و لیلی رو بین خودم و دیوار
محبوس کردم و دستام رو سمت لباس بردم و لباس رو از هم باز کردم و
گفتم :

-چون وقتی می بینمت، دلم پر پر می زنه.. بعضی وقتا فکر می کنم ممکنه
از این حس بمیرم.. با تو لیلی، ..

دستم رو دو طرف لبش قرار دادم و فشاری بهش وارد کردم و گفتم :

-با تو اروم می گیره دلم.. کشتی دلم به ساحل می رسه و دنیام سکوت
میشه و فقط صدای خنده هات بلند میچه.. تو دلبر ظالم منی.. هوش و
حواسم رو می بری لیلی.. تو اتشی و من فقط می خوام با تو بسوزم.. یه
جدالی بین عقل و دلم راه می اندازی که عقم چنان مات نگاهت میشه که
تسلیم دلم میشه، و می دونی دلم چی می خواد؟

-چ ..

جمله اش نصفه موند چون لباس رو قفل لب هام کردم و با تموم وجودم
بوسیدمش. شوکه شد اما وقتی لباس بین لب هام به بازی در اومد و نرمی
لباش انگار حیاط جدیدی شروع کرد، خودش رو بیشتر چفت تنم کرد و
بوسیدم

نیاز های سه ساله خفته شده، به محض تماس لب هامون بیدار شدن و من با خشونت کمرش رو چنگ زدم و دستام از روی کمر به سمت بالا و پایین می رفت. طعم شیرین لباش، حرکت لباش، حس گوشت لباش و نرمی لباش قدرت جنونم رو داشت.

بوسه به ارومی پیش می رفت و دلم می خواست هر ذره اش رو لمس کنم و هر ثانیه اش رو به خاطر بسپرم. نفس کم آوردیم و از هم فاصله گرفتیم و تنها صدایی که بلند شد، صدای نفس نفس های بلندمون بود. پیشونیم رو به پیشونیش ساییدم و چشمامو بستم به صدای نفس هاش گوش سپردم. حرارت به قدری بینمون بالا بود که قابل کنترل نبود.

خواستم دوباره به چنگ بگیرمش که صدای بلند ایفون، مثل یک ناقوس سهمگین، هر دومون رو از خلسه بیرون کشید.

لعنتی ...



ایلی

DONYAIEAMANOE

چرخی زدم و از دیدن خودم سیر نمی شدم.

زیبا شده بودم.. مثل یک قرص ماه می درخشیدم.

دخترکی که از آینه به من لبخند می زد، واقعا دوست داشتنی شده بود. موهای روشنم رو با تاج فوق العاده زیبایی که نگین هاش برق می زد، بالای سرم جمع کرده بود جلوی موهام رو حالت بخشیده بود و کج روی صورتم ریخته بود

چشم‌ام بخاطر ارایش نسبتاً سنگین و لایتنی که روش کار شده بود، به زیباترین شکل ممکن می‌درخشید. سایه‌های تیره روشنی که به صورت محو اما خیلی ماهرانه کار شده بود جلوه چشم‌های روشنم رو صد برابر کرده بود. گونه‌های برجسته‌ام همراه با لب‌هایی که مثل شکوفه‌های گل‌های رز صورتی، رنگ‌باخته بود زیباییم رو تاثیر گذار تر کرده بود.

و اما، لباسی که روزی هر دختری بود رو به تن داشتم. لباس سفید که یقه قایقی مانندی داشت و سرشونه هام کاملاً عریان بود. روی استین هاش و روی بالاتنه اش، همراه با گیپور طرح‌داری که داشت، نگین‌های ریزی کار شده بود که نمای لباس رو بی‌اندازه کرده بود و پایین تنه اش سنگ‌دوزی و مروارید دوزی‌های شیکی داشت و در آخر با تور دنباله‌داری که به موهام وصل شده بود، از من، لیلی اریایی یک عروس مسحور کننده ساخته بود.

ضربه‌ای به در خورد و دستیار ارایشگر با لبخندی که از لحظه‌ای که لباسم رو پوشیدم به لب داشت، گفت:

-خیلی خوشگل تر شدی.. خوشگل‌ترین عروس سالن شدی بخدا.. هم لباس‌ت معرکه است هم خودت محشر شدی.

DONYA IEMAMNOE

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنونم.

-وای اوادم اینو بگم مثلاً، اقا دوماً پایین منتظره.. فیلم بردار زنگ زد بری پایین.

تشکری کردم و شلیم رو از روی صندلی برداشتم و با احتیاط تنم کردم.

کلاهش رو به ارومی روی موهام انداختم و دسته گلم رو که گل های سرخ بود و به زیبایی اراسته شده بود رو در دست گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. ارایشگر هلهله ای کشید و من بعد بعد از کلی تشریفات از ارایشگاه بیرون زدم و سوار اسانسور شدم.

هیچ کس رو همراهم نیاورده بودم.. دلم می خواست همه با دیدنم سوپرایز بشن. از تو اینه اسانسور نگاهی به خودم انداختم و بوسه ای برام خودم فرستادم و با یادآوری سوپرایزی که برای امیر حاضر کرده بودم، لبخند بزرگی زدم.

فقط خداکنه هدیه یادش نره.

من متفاوت ترین عروس می شدم با این کار.

اسانسور که ایستاد دامن لباسم رو در دست گرفتم و فیلم بردار که دختر بامزه ای بود، با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-به به، چه عروس زیبایی.

تشکری کردم که گفت:

-اقا داماد دل تو دلش نیستا.. جلوی سالن منتظره.

کوه قند بود که درون دلم اب می شد. فیلم بردار از من جلوتر رفت تا لحظه دیدارم رو فیلمبردای کنه. قلبم تاپ تاپ می کرد. نفسی کشیدم و در رو باز کردم و از سالن خارج شدم اما چشم در چشم امیری شدم که مثل صاعقه زده ها به من نگاه می کرد. با دیدنش تموم ترس و استرسی که داشتم دود شد و به هوا رفت و من با لبخند بزرگی گفتم:

سلام آقای همسر

چشم‌اش ستاره بارون شد و با تموم عشق و تحسینی که درون دنیا بود
نگاهم کرد و گفت :

-فتبارک الله الحسن الخالقین .

می شد مگه برای این مرد نمرد؟

لبخند گرم و مردونه ای زد و گفت :

-دل می بری شاپرک..چه جوری بابتت تشکر کنم؟

با ناز گفتم :

-حالا قراره حسابی سوپرایز بشی جان جانان .

دستم رو گرفت و پیشونیم رو بوسه گرمی زد و کمکم کرد سوار ماشین
بشم. فیلمبردار لبخندی زد و لایک بزرگی رو نشونم داد.. خب راضی
بود .

باید اول به سمت باغی که برای عکاسی در نظر گرفته شده بود می رفتیم
و بعد راهی سالن می شدیم .

نگاه ها خیلی جالب بود. بعضی ها، با عشق، بعضی ها با بد بینی و بعضی
ها با تحسین و بعضی ها با تحقیر نگاهم می کردن.. اما ذره ای برام مهم
نبود. من دلم رو به مردی که دستم رو در دست گرفته بود قرص کرده
بودم. وقتی توی باغ شنلم رو در اوردم و لباسم رو دید، چنان با ستایش
نگاهم می کرد که عکاس کلی ذوق کرده بود .

ماهرخ و مریم خانوم اشک ریخته بودن و دخترا با دیدنم چنان ذوق کرده
بودن که من حسابی احساس غرور می کردم.. اما مهتاب با حسرتی زیاد

کناری نشسته بود و اصلاً برام غم توی چشماش مهم بود .

لحظه ای که وارد سالن شدم، در جستجوی یک نفر بودم و اون برادرم بود.. وقتی امیر دستم رو گرفت تا از ماشین پیاده بشم، کنارم اومد و بازوم رو گرفت و توی چشمام نگاه کرد و گفت :

-خوشگل شدی بچه .

و من اونقدر قربون قد و بالای رشیدش رفتم که از دنیا فارق شدم.. برادر محبوب من امشب تو کت و شلواری که فیت تنش بود دلبری می کرد. بهادر، پدر آینده رو دیدم و به اغوشش خزیدم . عمو محمد روزی خوشبختی کرد و بابا علی پیشونیم رو بوسید و دم گوشم گفت "خوش اومدی بابا".. و من وارد زندگیشون شدم. فقط به فرهاد نگاه کردم و از کنارش رد شدم.. همین

هدیه با لبخند نزدیکم شد. لباسش گشاد بود و زیاد شکم کوچکش مشخص نبود. دم گوشم گفت :

-آماده ای؟ بگم به بهادر؟

با استرس نگاهش کردم و گفتم :

DONYA IEMAMNOE

-اره.. برو بگو .

لبخند پر شوری زد و رفت. چند دقیقه بعد، دی جی اعلام کرد :

-خب بریم سراغ رقص عروس و داماد که با در خواست عروس خانوم قراره متفاوت ترین اهنگ رو اجرا کنم .

امیر با تعجبم نگاهم کرد و من چشمکی براش زدم و گفتم

-بشین و نگاه کن .

و دامنم رو در دست گرفتم و از روی سکویی که مخصوص عروس و داماد بود پایین رفتم. نگاه همه با گنجی به من خیره شده بود.. نفسی کشیدم و پشت کردم به همه و دقیقا روبه روی امیر قرار گرفتم و منتظر اهنگ شدم .

امیر لبخندی زد و کتش رو جلو کشید. وقتی اهنگ پلی شد،الناز و اذین و بهار با صدای بلند جیغ کشیدن و امیر با گنجی به من نگاه می کرد..یک هفته تمرین کرده بودم که یاد بگیرم .

دستم رو بالا گرفتم و صدای جیغ و سوت به هوا رفت .

خیره در چشم های امیر،بدنم رو با هماهنگی تکون دادم و همراه با خواننده،برای مرد مقابلم که خیره به من بود،خوندم :

__ سلطانیم مگر دوپماخ اولیر او گوزلردن

سلطان من مگه میشه سیر شد از اون چشم ها

DONYAIEAMNOE

امیر مات و مبهوت شده بود..حتی دست هم نمی زد. لبخندی زدم..من اولین عروسی بودم که رقص اولش رو با یه اهنگ ترکی شروع کرده بود..با اهنگی به زبون محلی همسرم ...

همون طور که می رقصیدم،ادامه دادم :

_ سلطانیم مگر دوپماخ اولیر او سوزلردن

سلطان من مگه میشه سیر شد از اون حرف ها

سلطان قلبم بود.. همه چیزم بود .

پاهامو با حالت زیبایی به رقص گرفتم و بالا اوردم و با ریتم شروع کردم
به رقصیدن و همون طور که به قلبم اشاره می کردم،خوندم بر اش :

_ اورگیم دن هش بیر خبرون یوخ یوخ

از دل من هیچ خبری نداری نداری

نقدر من سنی ایستمیشم چوخ چوخ

چقدر من تورو دوست دارم خیلی خیلی



گوراجاخسان گوراجاخسان

DONYAIEAMNOE

خواهی دید ، خواهی دید

لبخند زیبایی زدم و صدای جیغ دخترا کل سالن رو برداشته بود،پاهام رو
به عقب جلو ضرب گرفتم و خیره در چشمای مردی که عشق از چشماش
تابیده می شد،خوندم

_ سن خاطر گور نینجام دوز دوز

ببین بخاطر تو من چه کار ها که نمی کنم

دستم بالا گرفتم و با تموم صداقتم گفتم:

#پارت 738

_ یاری یولدان من دونمیجام سوز سوز

وسط راه پشیمون نمیشم قول قول



گوراجاخسان گوراجاخسان

خواهی دید ، خواهی دید

DONYAIEAMNOE

قول میدم امیر.. قول میدم دیگه جا نزنم.. بشین و تماشا کن تا تموم عشقم
رو به پات بریزم .

چرخ زدم و در چشمای مرد مقابلم دلبری رو تموم کردم و خوندم :

_ یاخجی کی وارسان اورئیمین سئسی

خوبه که هستی صدای قلب من

1587

خوبه که هستی امیرم ..

می دیم چشماش پر از حس شده اما من با حال زیبایی کمرم رو تکون
دادم و ادامه دادم :

_یاخجی کی وارسان قلبیمین گوشه سی
خوبه که هستی یه تیکه از قلب من

نفسیم یاخجی که وارسان

نفسم خوبه که هستی

خوبه که هستی دلیل ریتم قلبم..خوبه که هستی امیر ترین امیر دنیا .



دیگه درون چشم ها تحقیر نبود..چشم های همه تحسین رو فریاد می زد.
با هنرمندی دست و کمرم رو تکون می دادم و با زیبایی ترکی می
رقصیدم .

امیر با لذت به من خیره شده بود .

چشمکی زدم و ادامه دادم :

__ عشق سن سن عشق سن سن
عشق تویی تویی ، عشق تویی تویی

آخی بو دنیا دا سئنن سورا
آخه توی این دنیا بعد از تو

هشکیم دن منه یار اولماز
هیچکس یار من همیشه

عشق تویی امیر.. تموم حسم به تو ختم میشه.. هیچکس نمی تونه یار من
بشه.. امیر، تو تنها یار من و تنها حاکم سرزمین قلب منی .

-عشق سن سن عشق سن سن

عشق تویی تویی ، عشق تویی تویی

بو قدر گوزلیک اولماز

انقدر خوبی که همیشه

انقدر خوبی فقط دورن توئه امیر.. همه خوبی ها درون توئه امیر.. تو همه چیزی هستی که منی می خوام .

با عشق، تو چشماش خیره شدم و با حرکات خیره کننده دست، ادامه دادم :

-یاخجی کی وارسان اورئیمین سئسی

خوبه که هستی صدای قلب من



یاخجی کی وارسان قلبیمین گوشه سی

خوبه که هستی یه تیکه از قلب من

نفسیم یاخجی که وارسان

نفسم خوبه که هستی

DONYAIEAMNOE

اهنگ که تموم شد، بدنم بخاطر فعالیت زیاد بدنم می لرزید.. اما بالاخره موفق شدم.. بالاخره موفق شدم حسمو بیان کنم .

امیر از روی مبل بلند شد و از سکو پایین اومد، اونقدر صدای جیغ و فریاد و سوت زیاد بود که لبخند رو روی لب های من کاشت.. نزدیکم شد و پیشونیم رو در مقابل تموم نگاه ها بوسید و با لهجه دلنشینی گفت

1590

-یاخچی که وارسان .

لبخندی زدم و گفتم :

-عاشقتم .

دی جی که اهنگ بعدی رو اعلام کرد،امیر گفت :

-اینم تقدیم من شاپرک

گفته بود قراره با اهنگی که اون انتخاب می کنه برقصم و من بی صبرانه
منتظر بودم .

صدای موزیک که سالن رو در بر گرفت،چشمام برق زد و من با لذت،از
امیر فاصله گرفتم و با ناز کمرم رو تکون دادم .

امیرعباس

با زیباترین حالت ممکن کمرش رو تکون می داد .

دستاشو به ریتم بالا گرفت و شروع کرد :

-نفس جان

ای دردم و درمان

تو که شیرین تری از جان

من دل داده مرنجان

1591

درد و درمونم این دختر بود.. همه چیزم بود ..

-نفس جان

زیباتر از انی که بگویم که بدانی

انچه دل خواست همانی.. همانی .

اونقدر زیبایی لیلی،اونقدر مسحور کننده ای شاپرک که تموم قلب عاشقم
رو به اسم خودت زدی..تو تموم اون چیزی هستی که من می خوام .
چنان بدنش رو ماهرانه و بی نقص،همراه با اریتم اهنگ تکون می داد که
یک سالن رو خیره به خودش کرده بود .

-خیلی حرف ها مونده تو دلم

کدومو دوست داری بگم

اخ اگه دلت پیش منه

بگو یه تنه بجنگم با همه

یه عالمه دوست دارم

من برای رسیدن به تو،با تموم دنیا می جنگم شاپرک..با همه چیز و همه
کس

1592

با دستاش، دامن رو در دستش گرفت و شروع به چرخیدن کرد و من در غوقایی که به پا کرده بود، غرق شدم.. معرکه ای به پا کرده بود و با تموم هنری که در وجودش داشت، هنرنمایی می کرد و دلبری می برد از منی که باخته بودم .

با لبخندی شیرین، اروم اروم نزدیکم شد و دقیقا مقابلم قرار گرفت و دستش رو بند کتم کرد و کمرش رو شروع به موج دادن کرد :
دستامو دور کمرش گره زدم و به سینه ام کشیدمش و بی توجه به جیغ و سوت ها، من و لیلی فارق شدیم از تموم دنیا .

حالا دیگه من بودم که خیره در چشماش لب زدم :

-عشق رویایی

تو به زیبایی

من به دلتنگی تو معروفم



تموم این ادم ها می دونستن که من چجوری مجنون این دختر شده بودم.. اخ که لیلی من واقعا به دلتنگی تو معروف بودم .

-شب به مهتابش

تو به چشمانت

من دیوانه به تو معروفم.. معروفم

1593

لیلی، تو با کهربایی هات، تو قلب من حکومت می کردی.. تو سرزمین
قلبم، تو معروف بودی.. من به عشق تو معروف بودم.. من به تو دیوانه
بودم .

خم شدم و پیشونیم رو به پیشونیش تکیه دادم و دیگه اصلا برام مهم نبود
که تموم سالن به ما خیره شده... عمری به ساز مردم رقصیدیم دیگه
نه.. دیگه می خواستم فقط با شاپرکم باشه.. فقط همین.. لب زدم :

-نفس جان من

درد و درمان من

گیسوی پریشان تو دریاست.

تو تار به تار مو هاش، تار و پود من رو سرشته بودن.. گیسوانش، موج می
زد به قلب عاشق من .

-صورت ناز تو

چشم بی تاب تو

حتی خیال تو

خواب تو

زیباست.. زیباست ..

همه چیز در کنار تو و با تو زیبا بود لیلی.. تو دلیل زیبایی های منی .

لیلی لبخند دلبرانه ای زد و دستاش رو محکم دور گردنم گره زد و

1594



DONYAIE MAMNOE

خودش رو بالا کشید .

دیگه من توجهی به شعر و اهنگ و مهمونی نکردم و مقابل لب هاش،لب زدم :

-خیلی حرف ها مونده که می خوام بگم

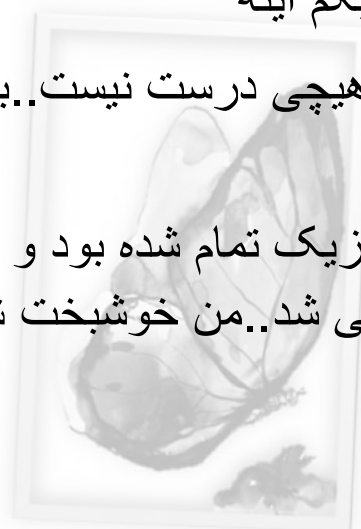
خیلی کلمه ها

خیلی جمله ها

اما لیلی تنها چیزی که می تونم بگم اینه

من بدون تو نمی تونم..بدون تو هیچی درست نیست..بدون تو،امیر،امیر نیست شایرک .

زمانی به خودمون اومدیم که موزیک تمام شده بود و درون چشمای مادرم اشک و تحسین منعکس می شد..من خوشبخت شده بودم .



لیلی

DONYAIEAMNOE

مقابل اینه که نشستم گفتم :

-فقط اروم امیر..خیلی درد می گیره بخدا .

لبخندی زد و گفت :

-باشه .

1595

و دستاش سمت موهام رفت و به ارومی شروع به باز کردن گیره های موهام کرد .

-اخ امیر،گفتم یواش .

نگاهی کرد و گفت :

-ببخشید،خیلی چسبیده بود .

چشم غره ای رفتم و گفتم :

-اروم لطفا .

و دوباره مشغول در آوردن گیره هام شد. گفتم :

-می دونی امیر،خیلی خوشحالم که بالاخره همه چیز تموم شد اخه می دون..اخ اخ امیر،امیر اروم بکن دیگه..اخه داری چه جوری می کنی مگه؟امیر یواش بابا..ای..ای..امیر درد می کنه .

شلیک خنده اش به هوا پرتاب شد. با حرص برگشتم و نگاهش کردم :

-به چی می خندی؟مگه نمی گم اروم؟الان چی خنده داره؟

خنده اش بند می اومد. بلند شدم ضربه ای به بازوش زدم و گفتم :

-به چی می خندی؟

دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت :

-شرف واسه هیچ کدوممون نداشتی .

با تعجب گفتم :وا..چرا اون وقت؟

خنده اش رو به زور کنترل کرد و گفت :

-شب عروسی ماست و تو هی بلند بلند داد می زنی که چی؟ نکن
امیر.. یواش بکن.. چرا اینجوری می کنی؟

چند ثانیه طول کشید تا حرفش رو درک کنم و وقتی ویندوزم بالا
اومد، شرم تموم وجودم رو گرفت و داد زدم :

-نخند.. برو بیرون امیر .

خواست حرفی بزنه که گفتم :

-تورو خدا برو بیرون.

اشاره ای به موهام کرد و گفت :

-بذار کمکت کنم .

با زاری گفتم :

-خواهش می کنم بذار تنها باشم .

خجالتم رو حس کرد و بالاخره از اتاق بیرون رفت.. خدایا این چه گافی
بود من دادم اخه .

DONYAIE MAMNOE

بلند شدم.. برای امشب کلی برنامه داشتم، جلوی آینه نشستم و با هر سختی
ای بود تموم گیره هام رو باز کردم. از دیدن خودم وحشت کردم، شبیه
زامبی ها شده بودم .

بلند شدم و سمت حموم رفتم. فانتزی مخصوصم بود که لباس عروسی
رو امیر خودش از تنم بیرون بیاره بخاطر همین در نیاوردم فقط،

تور پفی زیرش رو در اوردم. به هر سختی که بود، موها و صورتم رو شستم. خواستم از حموم برم بیرون که افکار پلیدی درون مغزم زنگ خورد. کمی استرس داشتم اما فشاری به گلوم وارد کردم و گفتم :

-امیر؟ امیر میشه یه دقیقه بیای؟

چند لحظه بعد سراسیمه ضربه ای به در حموم زد و گفت :

-چی شده؟ باز کن درو لیلی .

نفس عمیقی کشیدم و در روباز کردم و گفتم :

-میشه یه دقیقه بیای کمک؟

با تعجب گفت :

-چی شده؟

و در رو با دستش بیشتر باز کرد و وارد حموم شد و گفت :

-خب، چی شده؟

به محض ورودش در رو بستم و گفتم :

DONYA I E M A M N O E

-مشکل اینه .

با گیجی به من نگاه می کرد. دوش اب رو باز کردم و وقتی اب روی هر دمون ریخت قبل اینکه بخواد حرف بزنه، سمتش رفتم و محکم لباش رو با لب هام دوختم .

قطره قطره های ابی که بینمون می ریخت، هیجان و حرارت رو بالا می برد. شوکه بود اما وقتی دستاش دور کمرم چفت شد و

همراهیم کرد، شور گرفتم و با لذت بیشتری همراهیش کردم. اب از سر و صورتمون چکه می کرد. دستم سمت دکمه های بلوزش رفت و با نرمی تک تکش رو باز کردم. نفس که کم آوردیم، از هم جدا شدیم و نزدیکش شدم و بی توجه به ابی که از سر و صورتمون می ریخت، بلوزش رو از تنش بیرون کشیدم. من رو نزدیک تر کشید و دستاش سمت زیپ لباسم رفت. کامل خودم رو در اختیارش قرار دادم .

-داری دیونه ام می کنی .

کمرم رو گرفت و محکم به دیوار کوبید و با خشونت خاصی زیپ لباسم رو پایین کشید. دستش رو روی سرشونه هام قرار داد و لباسم رو به پایین هدایت کرد. همون طور که با دستش لباسم رو پایین می کشید، لباس رو روی سرشونه ام قرار داد و شروع به بوسیدن کرد. گر گرفته بودم و نیاز به جنونم رسونده بود. دستاش تا انتهای کمرم، لباس رو هدایت کرد و وقتی دستش رو رها کرد، لباس عروس از کمرم لیز خورد و روی زمین افتاد و من عریان مقابلش قرار گرفتم. نفس نفس می زدم. نگاهش بدنم رو می سوزوند. دستش دور کمرم قلاب شد . اون یکی دستش سمت اهرم اب رفت و در کمال تعجبم، اب داغ رو باز کرد. اب نسبتاً ولرمی به بدنمون می خورد

DONYAIEAMNOE

تموم انرژی تحلیل رفت. همین طور حرارت بینمون جریان داشت .

-داری چی کار می کنی امیر؟

کمرم رو گرفت و متوجه شد کمی خجالت می کشم. بدن عریانم رو بیشتر به خودش نزدیک کرد و من رو مستقیماً سمت دوش اب گرفت. با تعجب نگاهش می کردم.. چیکار داشت می کرد؟

دستاش سمت کمرم رفت و با حالتی که بدنم رو به خلسه می برد، شروع به نوازش کمرم کرد و درجا من از توان رفتم. وقتی متوجه سستی بدنم شد، محکم من رو گرفت و لباس رو بند لبام کرد و بوسیدم رو از سر گرفت. داشت دیوانه ام می کرد. اونقدر از خود بی خود شده بودم که متوجه هیچ چیز نبودم فقط مه غلیظی که اطرافمون رو در برگرفته بود کمی نفسام رو تنگ کرده بود. نوازش دستاش روی پوست کمرم به حدی دیوانه کننده بود که می خواستم فریادبزنم. متوجه شدم دستاش سمت شکم رفت و پهلوهام رو هم با حالت فوق العاده ای نوازش کرد.. حالا دلیل کارش رو فهمیدم.. بدنم رو برای رابطه آماده می کرد.

لبام رو لحظه ای از لباس جدا نمی کرد، وقتی دیگه نتونستم نفس بکشم، ازم جدا شد و خیلی زود دوش اب رو قطع کرد. اصلا در اختیار خودم نبودم. بدنم کرخت کرخت بود. من رو به سینه اش چسبوند، و با احتیاط من رو بیرون کشید و حوله رو از روی چوب لباسی بیرون کشید و ماهرانه دور تنم بست. بی حال تر از اونی بودم که به خوام حرف بزنم. فهمیده بود ضعف کردم. خم شد و دستاش رو زیر پام بند زد و با دست دیگه اش کمرم رو گرفت و با یک حرکت من رو روی دستش بلند کرد.

DONYAIE MAMNOE

دستام رو دور گردنش گره زدم و خودم رو بهش سپردم. از سرویس که بیرون رفتیم، با احتیاط بدنم رو روی تخت قرار داد خودش روم خیمه زد. دیگه نمی تونستم تحمل کنم.. واقعا نیاز تموم بدنم رو در برگرفته بود.

امیر.

-مادر شدی، ادم نشدی .

-ببخشیدا، با امیزش هوازی یا گرده افشانی مادر شدم؟ چرا فکر می کنی
من مورد فتح قرار نگرفتم؟ چرا فکر می کنی بهادر انقدر از بین
رفته؟.. الهی بمیرم براش که کمر براش نداشتم .

و الکی شروع به پاک کردن اشکاش کرد .

دستمال اشپزخونه رو سمتش پرت کردم و گفتم :

-ای لال بشی تو، اخه مامان بیکار بود با تو سینی صبحونه آورد واسه
من؟

چشم غره ای رفت و گفت :

-بدبخت کاجیوتو من پختم .

-جدی؟

-اره بخدا.. ولی خب چون دقیقا نمی دونستم چه مقدار فشار روتحمل
کردی، نمی دونستم چقدر ارد بریزم.. صدات یکم خش برداشته، چه جوری
جیغ می زدی مگه؟

می خواستم سرمو بکوبم به کابینت از چرتو پرتاش .

دستام رو شستم و گفتم :

-گمشو بیا بریم .

همراه هم بیرون رفتیم. ماهرخ روی مبل نشسته بود و با امیر صحبت می
کرد. امیر اما خیلی سرش رو بالا نمی گرفت

-خب مامان، من او مدم..بهتره بریم .

و چشمکی زد که من قرمز شدم و مامان لبخند زد. چادرش رو روی سرش کشید و گفت :

-اره مادر..بهادر پایین منتظره .

نگاهی به امیر کرد و گفت :

-خوشبخت بشید مادر .

امیر با احترام تشکر کرد و ماهرخ سمت من اومد و پیشونیم رو بوسید و گفت :

-مراقب زندگیت باش مادر .

گونه اش رو بوسیدم و گفتم :

-چشم .

هدیه نگاهی به امیر کرد و گفت :

-بازم تبریک میگم اقا امیر..راستی من از طرف لیلی قرار بود یه قولی به شما بدم که می سپارم خود لیلی بهتون بگه..فعلا با اجازه .

و بی توجه به چشمای گشاد شده من سمتم اومد و گونه ام رو بوسید و گفت :

-مراقب خودت باش ابجی..مدیونی اگه قولم رو عمل نکنی و داداش رو تو مزیکه بذاری .

سرفه ای کردم و گفتم

-ميام بهتون سر ميزنم .

و هديه لبخندی زد و گفت :

-بيا بيا عزيزم..قراره با فائزه يه جلسه بذاريم در مطالعه ارمان ها..بيا به درد توهم ميخوره..اقا امير شماهم استفاده كنيد..خيلي بدرد ميخوره .

امير بنده خدا گفت :

-حتما..علاقه مند شدم به اين ارمان ها .

هديه با لحن موزی گفت :

-بله بله واضحه..ثواب داره واقعا .

می خواستم خفش کنم .

بالاخره رضایت داد و از خونه بیرون رفت . به محض بستن در ،امير كمرم رو گرفت و بغلم كرد و من رو روی شونه اش انداخت و گفت :
-بيا اینجا ببینم .

جیغ خفیفی کشیدم و وقتی امير روی مبل قرارم داد،لبخند بزرگی به لب داشتم .

من رو به اغوشش کشید و گفت :

-خوبی؟درد نداری؟

نیشم شل شد و با یادآوری شبی که بهترین شب زندگیم شده بود گفتم :
-عالیم .

نوک بینی ام رو بوسید و گفت

-شبیهِ هیچکی نیستی .

-می دونم خاصم.. حالا بریم یه فتح دیگه؟

بلند خندید و محکم در اغوشم گرفت و گفت :

-فعلا بیا سرجات ببینم .

سینه اش رو بوسیدم و در اغوشش جای گیر شدم .

دستاش رو چفت تنم کرد و من رو قفل تنش کرد .

خوشبخت شده بودم .

به آرامش رسیده بودم

چندین سال زجر کشیدم

حرف شنیدم، اما پاداش همه این ها، این مرد بود... امیر بود .

-امیر؟

بوسه به موهام زد و گفت :

DONYAIEAMNOE

-جانم؟

-ما خیلی اذیت شدیم اما بدون هم نتونستیم.. خواستم بدونی، تو حاکم قلب

منی.. تو همه اون چیزی هستی که من از زندگی می خوام .

سرم رو بلند کرد و نگاهی به چشمام انداخت و گفت :

-توام دلیل همه چیز منی.. دلیل حال خوبم و حال بدم.. دیشبم بهت گفتم،

من بدون تو نتونستم.. نمی تونم.. تو شاپرک منی و تا ابد شاپرک امیر می مونی، باشه؟

دستام رو دو طرف صورتش قرار دادم و گفتم :

-بله جان و جانان .

نزدیکم کشید و بوسه ای به لبام زد و دوباره محکم من رو به اغوش کشید .

در اغوشش، خوشبختی رو دیدم که روی پنجره خونه مون نشست و به ما خوش امد گفت .

تموم شد.. همه سختی ها تموم شد. سختی های زیادی شاید در پیش داشتیم اما الان با فهم و درک بیشتر به زندگی نگاه می کردم.. زندگی رو درک می کردم.. از تجربه های غلطم درس گرفته بودم و با اطلاعات بیشتری وارد زندگی مشترک می شدم .

درک درستی از ازدواج و زندگی مشترک پیدا کرده بودم و حالا می دونستم، با مردی که عاشقشم چه جوری رفتار کنم

زندگیم رو چه جوری اداره کنم

به این باور رسیده بودم که زنان انسان های قدرتمندی هستن

انسان های توانمندی هستن که می تونن یک زندگی رو به آرامش دعوت کنن و من

لیلی اریایی، زندگیم رو با قدرت زنانگیم، با شعور و درک و مطالعه، از طوفان ها حفظ می کردم.. چون ایمان داشتم موجود قوی ای هستم و با وجودم می تونم گرمی ببخشم به روح یک زندگی

چون من عاشق بودم

من زن بودم

و من تا ابد در اغوش این مرد، زنانگی خواهم کرد .

سخن آخر :

دوماه بعد

ماه‌ور :

- Sar beni, ben sana kendimi feda etmişim

Sev beni, bu canı uğruna heba etmişim

Sevgilim, herşeyim, gönlüme taht kuran dilberim

DONYAIEAMNOE

بغلم کن، من خودم رو فدای تو کردم

دوستم بدار، این جان رو در راه تو تلف کردم

عشقم، همه چیزم، دلبرم که بر تخت دلم نشست

1608

صحنه در حال منفجر شدن بود. صدای تشویق ها کر کننده بود و طرفدار ها با شور همراهی می کردن اما نگاه من فقط در پی یک نفر بود. زنی از جنس زیبایی که دختر کوچکش رو در اغوش گرفته بود و من رو با لبخند بهش نشون می داد .

لبخندی به خواهر زاده زیبا و بامزه خودم انداختم و خندم :

- Sevdalar aşka doymak için

Vuslatlar, sana kanmak için

عشاق برای سیرآب شدن از عشق
وصال ها، برای فهمیدن توست

خواهرم،پاره تنم و تنها امید من برای زندگی،لبخندی به زیبایی مهتاب زد و من قلبم اروم گرفت . سالن رو چنان شوری در برگرفته بود که باعث می شد لیلی با لبخند ذوق کنه. توی چشماش خندم :

- Denedim yetmiyor, dertlerim bitmiyor

Bu sizi dinmiyor

امتحان کردم کافی نیست،

دردهام تموم نمیشه

این درد تموم نمیشه

1609

صدای تشویق ها و همراهی ها کمی مایه شغف می شد. چشمتی به
خواهر زاده زیبای خودم زدم و صدای جیغ دخترای جوون به کرات
رسید. لیلی لبخندی زد و دستای همسرش، روی شونه اش قرار گرفت و
دخترشون رو به اغوش کشید و روی پای خودش قرار داد. فقط من می
تونستم عشق و آرامشی که درون این زندگی وجود داشت رو ببینم.. چون
من برادر این دختر بودم. با تموم عشقی که بهم داشتیم، بهم خیره شدیم و
دیدم قطره اشکی از گونه خواهرم چکید :

- Ne doyarım, ne kanarım, ben sana dilberim

نه مثل تو پیدا میکنم، نه ازت سیر میشم، ای دلبر من

همسرش، مردی که مردونگی رو درک کرده بود و ثابت کرده بود
قصدش لبخند خواهرمه، دستاش رو گرفت و لیلی با لبخند اشکاش رو پاک
کرد و به دخترشون که با دقت به لیلی نگاه می کرد، نگاه دوخت و
بوسیدش و من رو بهش نشون داد .

صدام رو اوج دادم و سالن رو ترکوندم

DONYAIEAMNOE

- Vur beni

O gözler, O kaşlar, ne işe yarar

Yor beni

بزن منو

اون چشم ها، اون ابروها، به چه دردی می خوره

1610

خستم کن

نگاهم بین خواهرم و خانواده اش در تردد بود و فقط و فقط لبخند این
دختر می تونست لبخند رو به من ببخشه. لبخند بزرگی زدم و ادامه دادم :

- Feryatlar, figanlar, beni oylar

Sevgilim, her şeyim

Gönlüme taht kuran dilberim



فریادها، فغان ها، منو منحرف میکنه

عشقم، همه چیزم

دلبری که بر تخت دلم نشست

وقتی صدای موزیک تموم شد، جمعیت یک صدا جیغ و سوت رو از سر
گرفت و بلند با هماهنگی می گفتن :

"ماهور ییلماز، ماهور ییلماز" DONYAIE MAMNOE

همیشه کنسرت ها برام اهمیت زیادی داشت. تو چشم های همه نگاه می
کردم و می خوندم و ثابت می کردم که حرومزاده بودم، باعث بد بودنم
نیست .

به چشمای براق خواهرم نگاه دوختم. من خوشبخت شده بودم.. حالا
خوشبخت بودم چون خواهرم خوشبخت بود

1611

با دخترش، با المایی که تازه به زندگیشون وارد شده بود و عشق و علاقه
بینشون رو بیشتر کرده بود. اما تداعی لیلی بود.. همون لیلی هشت ساله .
اما رو به فرزند خوندگی قبول کرده بودن و زندگیشون رو با عشق مملو
کرده بودن .

مثل همیشه، سری برای بقیه تکون دادم و با ارزوی موفقیت، از سن خارج
شدم .

وقتی از صحنه بیرون اومدم ، لیوان ابی رو که مرتضی سمت گرفت یک
نفس سر کشیدم .

-عالی پسر.. کولاک کردی مثل همیشه .

سری تکون دادم و سمت پارکینگ رفتم. قفل ماشینم رو زدم و همون
لحظه ای که خواستم بشینم، صدای بلند الما، متوقفم کرد :

-دایی، دایی ما.. ماهور .

لکنتش بهتر شده بود. عشقی که به لیلی داشتم رو در وجود این بچه هم
منعکس می کردم. دستامو باز کردم و گفتم :

-جون دایی ماهور . DONYA I E M A M N O E

و محکم به اغوشم کشیدمش. شباهت جالبی با لیلی داشت و این بیشتر
دوست داشتنیش می کرد .

سرشو روی شونه ام گذاشت و گفت :

-الما تورو دو.. دوست داره .

و سرشونه ام رو بوسید. سرشو بلند کردم و لپ نرمش رو بوسیدم و گفتم :

-دایی ام عاشقته .

و لیلی و همسرش بالاخره نزدیک ما شدن و لیلی با خنده گفت :

-چنان می دوید، نمی داشت حتی بغلش کنیم .

خنده کوچکی کردم و گفتم :

-مثل داییش دلتنگ بوده دیگه .

و اما محکم من رو به اغوش کشید. امیرعباس لبخندی زد و گفت:

_بابا جان خفه کردی دایی رو .

-دایی رو د..دوست .

جفتشون خندیدن و من بیشتر اما رو به خودم فشردم .

راستش، اما فقط شبیه لیلی نبود. اما هم ماهر بود و هم لیلی..دردهای

جفتمون رو تحمل کرده بود و این بیشتر قابلمون رو مچاله می کرد .

-خب، بریم شام؟

لیلی سری تکون داد و گفت :

-اره بریم به الام قول دادیم..بچه ها از سالن رفتن رستوران اما اما گیر

داد میخواد تورو ببینه .

لبخند زدم و همراه هم سوار ماشینم شدیم و از پارکینگ خارج شدیم .

اسمون ابی بود. زندگی با لبخند های عزیزترین های من زیباتر می

شد..همه چیز بهتر می شد..ایمان داشتم

نگاهی به لیلی، دخترش، و شوهرش کردم و روبه اسمون، تو دلم گفتم :
-مرسی که حواست به منم هست .

و من ارام بودم..حالم خوب بود..چون لیلی حالش خوب بود .
-ماهور جان؟

برگشتم :

-بفرما .

-بهت افتخار می کنم داداشی .

خوشبختی مگه به جز این بود؟

لبخندی زدم و گفتم :

-منم خاطرتو میخوام..فامیل دور .

صدای جیغش بلند شد و شلیک خنده ما سه نفر به هوا پرتاب شد .

خب دیگه، این هم زندگی ما .

سختی ها گذشت و بالاخره زندگی روی خوشش رو به مانشون داد .
خداروشکر .

پایان

1398-12-17

1614